دانلود
رمان

ایوای جاوید

ایوای جاوید

نویسنده :بهار محمدی

ایوای جاوید

vip
ایوای جاوید:
" به نام خدا "

° ایوای جاوید °
#پارت1

- آقا شما رو به خدا قسم، برگردید عمارت. این طفل معصوم داره جون می‌ده...

یک دستش را درون جیب شلوار پارچه‌ای برندش سر داده بود و از پنجره‌ی قدی پنت هاوس فرمانیه‌اش به شهر تاریک نگاه می‌کرد.
سیگار بعدی را گوشه‌ی لبش گذاشت و همانطور خاموش، تلخی‌اش را نفسش کشید.
ملوک خانم که سکوتش را دید به خودش جرات ادامه دادن، داد:

- روم سیاهه آقا شرم دارم اینا رو بگم اما به شما نگم به کی بگم؟ این طفل معصوم خونریزی داره... امشب مثلا شب

ایوای جاوید

حجله‌ش بود؛ بعد من به جای دستمال خونی تن لختش رو توی خون خودش پیدا کردم. باید بره بیمارستان بستری بشه.

فندک کارتیر مشکی، طلایی‌اش را زیر سیگار گرفت و با آتش زدن توتون ترژر محبوبش، کام عمیقی گرفت.
گوشه‌ی چشمش از هجوم افکار بی سر و ته، چین خورد.
دود سیگار را با طمانینه بیرون فرستاد.
بی مسئولیت نبود فقط چند سالی می‌شد که دیگر علاقه‌ای به آن عمارت و آدم هایش نداشت. از همان سالهای سرد و دوری که در غربت منچستر، تنهایی اجباری خرج خودش کرده بود. در دورهمی‌هایشان شرکت می‌کرد، به کارخانه های مالک خان سر می‌زد، مراوده داشت و با پسر عمو هایش معامله های پر سود می‌کرد، اما پا درون عمارتی که یادگار مادرش بود نمی‌گذاشت.
بعد از مکث کوتاهی، صدای بم و خش‌دارش بلند شد.
با بی علاقگی مفرطی نسبت به جریان پیش آمده گفت:

- پس معطل چی هستی؟ خودت ببرش بیمارستان!

ملوک خانم ساکت شد.
انگار می‌ترسید حرفش را بزند.
کام عمیق دیگری از تلخی ترژر محبوبش گرفت و با دود درون ریه هایش، لب زد:

- بگو ملوک.

ایوای جاوید

صدای عاجزانه‌ی ملوک بلند شد:

- آقا هامون اجازه نمی‌دن خانوم رو از خونه ببرم بیرون.

° ایوای جاوید °
#پارت2

چشمان زمردی‌اش غرق خون شد.
نگاه جهنمی‌اش را به تلفن همراه افتاده روی چستر چرمش دوخت.
سیگار درون دستش می‌سوخت و او با نگاهش گوشی‌اش را کتک می‌زد.
از بین فک قفل شده غرید:

- الان هامون کدوم گوریه؟

ملوک از عصبانیت این مرد می‌ترسید.
سریع و مانند ربات‌های پیش فرض جواب داد:

- یک ساعت پیش رفتن توی انبار شراب های مالک خان...
دیگه خبری ندارم ازشون.

سکوت کرد و کام عمیق دیگری گرفت.
نگاهش را دوباره چرخاند و به تیرگی آسمان چشم دوخت.

ایوای جاوید

صدای ناله‌ی ریز و دخترانه‌ای از پشت تلفن به گوشش رسید و پشت بندش، صدای مستاصل ملوک خانوم بلند شد:

- آقا... آقا خواهش می‌کنم برگردید عمارت. فقط امشب... این طفل معصوم رو نجات بدید. آقا هامون جز شما از هیچکس حساب نمی‌برن.

همین یک کارش مانده بود!
بعد از پنج سال آوارگی و درد و غربت، به خاطر دخترک شانزده هفده ساله‌ای که به قول ملوک خانم شب حجله در خون خودش غلتیده، به آن عمارت کزایی برگردد.

دوباره صدای ناله‌ی دخترک بلند شد.

- درد دارم...

° ایوای جاوید °
#پارت3

صدایش برخلاف پنج سال پیش، کمی زنانه تر شده بود.
هر چه تمرکز کرد، نتوانست وجه اشتراکی با آن صدای تیز و بچگانه‌ی قبلش پیدا کند.
هرچند که توقع بی جایی بود، صدای بچگانه از زنی که امشب دخترانه هایش ته کشیده بود...

ایوای جاوید

صدای ملوک خانم دیگر رنگ گریه به خودش گرفته بود.

- آقا به خدا قسم که اگه نیاید امشب این عمارت یه مصیبت به خودش می‌بینه. مالک خان هفت صبح می‌رسن ایران. اگه این وضعیت رو ببینن قلبشون دووم نمیاره.

نیم نگاهی به ساعت رولکس روی مچ دستش انداخت.
دو ساعت مانده بود تا رسیدن مالک خان.
انگار که جام زهر سر بکشد، چشم بهم فشرد و خفه لب زد:

- می‌رسونم خودمو اونجا.

ریموت ماشینش را برداشت.
کت و شلوار برندی که از مهمانی شب قبل در تنش جا خوش کرده بود با آن سه دکمه‌ی باز یقه‌اش، موهای آشفته‌ای که دست رنج چنگ زدن های مداوم درونش بود و بوی شیرین تام فورد خالی کرده روی تنش، مخلوط شده با تلخی سیگار ترژر محبوبش؛ منظره‌ای بس دیدنی از جاوید خان توتونچی ساخته بود.
تعداد دفعاتی که انقدر شلخته و بی حوصله در جایی ظاهر می‌شد شاید به تعداد انگشتان یک دست هم نمی‌رسید.
اما دو بارش را خوب به خاطر داشت، اولی ختم عزیز جانش و دفعه‌ی دوم عقد مالک خان با آن سلیطه‌ی لوندِ خوش خط و خال بود!

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت4

مشتی حسن، در بزرگ و آهنی عمارت موروثی توتونچی ها را برایش گشود و با چشمانی سرخ از خواب، به نشانه‌ی احترام برایش سر خم کرد.

او اما خشکش زده بود. انگار پاهایش نمی‌رفت که از ماشین پیاده شود.
احساس می‌کرد نفس کشیدن در این قلعه‌ی هزار اردک، برایش از هرچیزی سخت تر است.
دچار فلج چهار اندامی شده بود.
دست و پایش حس نداشت.
راه گرفتن عرق سرد روی تیره‌ی کمرش را حس کرد و چشمان زمردی‌اش خیره به ایوان سفید عمارت، خشک شد.

در شیشه‌ای سالن باز شد و ملوک خانم هراسان بیرون دوید.
با دیدن حالت پریشان ملوک خانم، کمی گردن خشکش را تکان داد و عدد های ساعت ماشین را نظاره کرد.
وقت زیادی نمانده بود. به هر سختی که بود، از ماشین پیاده شد و قدم سمت پله های
کذایی برداشت.
در همان حال صدای گرفته‌اش را کمی بلند کرد و رو به مشتی حسن با همان لحن ارباب مابانه مختص خودش گفت:

ایوای جاوید

- در رو نبند صبر کن تا بریم بعد ببندش.

بی توجه به " چشم " مشتی حسن، پله ها را یکی پس از دیگری طی کرد.
ملوک خانم جلو آمد و بی اختیار زیر گریه زد.
پشت سر هم با گریه می‌گفت:

- خدا رو شکر که اومدید آقا... سرتون سلامت باشه....
خداروشکر که هستید آقا. سایه‌تون بالا سرمون باشه.

° ایوای جاوید °
#پارت5

کلافه از حال آشفته‌ی ملوک خانم، دستی به گردن دردناکش کشید و چشم ریز کرد.
دست راستش را بلند کرد و به نشانه " بسه " جلوی صورت ملوک گرفت.

بزاق تلخ دهانش را قورت داد و پرسید:

- کجاست؟

ملوک خانم با پر روسری چهار گوش گل‌دارش، اشک گوشه‌ی چشمش را گرفت و با دست جاوید را به داخل سالن راهنمایی کر د.

ایوای جاوید

- از این طرف بیاید آقا... طفلک انقدر تنش درد بود حتی نتونستم از پله ها بیارمش پایین.

اخم های جاوید بدتر از قبل درهم رفت و فکش قفل شد.
پشت در اتاقی که می‌دانست متعلق به هامون است، ایستاد.
با چشمان پرسشی به ملوک خیره شد:

- اینجاست؟

ملوک خانوم لب گزید و سری به نشانه تایید تکان داد.

- بله آقا.

دستش روی دستگیره‌ی طلایی در مشت شد.
می‌دانست از سه روز قبل که عروسی هامون را برپا کرده بودند تا امروز، به دستور مالک خان همه‌ی اهالی عمارت، هرکدام سمتی رفته‌اند تا مثلا شب عروسی رویایی برایشان رقم بزنند.
همان عروسی‌ای که جاوید به نشانه‌ی اعتراض پا درونش نگذاشته بود.
کورکورانه به خودش امید داد که قرار نیست چیز دهشتناکی ببیند.
هامون هر چقدر هم حیوان باشد، باز به دختر شانزده، هفده ساله‌ای که همبازی بچگی هایش بوده، می‌کند!

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت6

در را باز کرد و یک لحظه، از دیدن صحنه‌ی مقابلش، نفس در سینه‌اش پیچید و بالا نیامد.
رگ کنار شقیقه‌اش نبض زد و حالت تهوع گرفت از وضعیت رقت انگیز جسم مچاله شده روی تخت.
بهت زده سمت ملوک چرخید.

- ایوا.... این دختره.... این... ایواس؟

دوباره چانه‌ی ملوک خانم لرزید.
دسته‌ی روسری‌اش را جلوی دهانش گرفت و های های گریست.
و جاوید انگار جوابش را از گریه های سوزناک ملوک خانم گرفت.
درد عجیبی در قفسه‌ی سینه‌اش پیچید و چیزی در معده‌اش قل زد.
همچنان احمقانه به دنبال دختر بچه‌ای با موهای دو گوش طلایی و لباس صورتی، خاکستری و ناخن های هفت رنگ می‌گشت.
نه آن تن نحیف پیچیده شده بین ملحفه های خونی!

اما واقعیت بود که به صورتش سیلی زد...

ایوای جاوید

به خودش آمد.
سمت تخت پا تند کرد.
ملحفه تا بالای سینه‌اش را پوشانده بود و شانه های لخت و استخوانی ایوا در معرض دیدش بود.
هاج و واج به صورت خیس از خون و عرقش نگاه کرد.
مثل مار، از درد به خودش می‌پیچید.
موهایش شلخته و بهم چسبیده بود.
صورتش، ورم کرده و کبود و از گوشش خون راه گرفته بود.
روی سینه‌اش تیرگی و خون مردگی به چشم می‌خورد.
چشمان جاوید روی آن حجم ظریفِ شکسته دو دو زد.
لب های خشک شده‌اش را با زبان تر کرد.

° ایوای جاوید °
#پارت7

خفه غرید:

- حیوون هم این کارهایی که هامون با این بچه کرده رو با یه حیوون دیگه نمی‌کنه!

ملوک خانوم بیشتر هق زد و جاوید دست به پیشانی‌اش گرفت.
کمی سرگردان دور خودش چرخید و دست آخر سعی کرد تمرکز کند.
کسی جز او نمی‌توانست این گند بالا آمده را لاپوشانی کند.

ایوای جاوید

سمت ایوا قدم برداشت. کمی ملحفه را کنار زد و دستوری به ملوک گفت:

- برو لباساشو بیار تنش کنم.

ملوک با صدایی لرزان جواب داد:

- آقا هنوز لباساشون رو نیاوردن عمارت، از لباس های تنشون هم چیزی سالم نمونده... آقا هامون همه رو تیکه پاره کردن.

جاوید با خشم چشم بست.
وقتی گفته بود هامون هنوز عقل درست و حسابی ندارد و ایوا بچه است، وقتی با تصمیم مالک خان مخالفت کرده بود و گفته بود جنایت است، این روزها را می‌دید!
اما چه فایده که چشم و گوش همه‌شان کر و کور شده بود.
با یک حرکت کتش را از تنش کند.
ملحفه را کمی بیشتر از روی تنش پایین کشید و با دیدن کبودی های ریز و درشت روی شکم و سینه‌اش، صورتش درهم شد.
بی توجه به برهنگی دخترک، کت مشکی‌اش را به تنش پوشاند.
انقدری تن لخت و برهنه دیده بود که با بدن سیاه و کبود یک دختر بچه تحریک نشود.
کت در حدی برای تن ظریفش بزرگ بود که جاوید با خیال راحت دو طرفش را بهم رساند و روی هم کشیدش. ملحفه را دور پایین تنه‌اش پیچید و با احتیاط از روی تخت بلندش کرد.

ایوای جاوید

ناله ریز دیگری از گلوی دخترک خارج شد.

° ایوای جاوید °
#پارت8

با تمام سرعتش از پله ها پایین رفت و در عین حال مواظب بود تن درب و داغان دخترک بیشتر از این آسیب نبیند.
ملوک خانم هم پشت سرش پا تند کرد.
جاوید با احتیاط ایوا را روی صندلی عقب ماشینش گذاشت.
رو به ملوک خانم گفت:

- تو کجا؟ بمون عمارت مالک خان میاد اوضاع رو راست و ریست کن.

و بدون آنکه منتظر جوابی از سمت ملوک باشد، پشت فرمان نشست و یک راست سمت اولین بیمارستان نزدیکشان رانندگی کرد.

با احساس درد پایین تنه‌اش چشم باز کرد.
انگار کمرش از وسط نصف شده بود و سوزش وحشتناکی داشت جانش را می‌گرفت.
گیج و منگ به دور و اطرافش نگاهی انداخت.
اتاق ناآشنا وحشتش را دو چندان کرد.
یک ضرب روی تخت نشست که درد در تمام جانش پیچید و بی اختیار ناله‌ی دردناکی از گلویش خارج شد.

ایوای جاوید

- بگیر بخواب بچه... ده تا بخیه خوردی!

شانه هایش از شنیدن صدای مردی درست کنار تختش، بالا پرید.
ترسیده سرش را چرخاند و... زمردی های لعنتی!
مثل هامون!
چشم های سبز تیره در خاندان توتونچی ارثی بود و انگار که فقط ایوا از این نعمت بهره مند نبود.
با دیدن زمردی هایش آنقدر نزدیک، وهم برش داشت. خودش را روی تخت عقب کشید و در خودش مچاله شد.

° ایوای جاوید °
#پارت9

جاوید جفت دستش را بالا آورد و با احتیاط و آرام گفت:

- کاریت ندارم. آروم باش.

تیله های مشکی رنگش، لرزید.
لبش را گاز گرفت و برخلاف تمام مقاومت هایش، اشک هایش سرازیر شد.
کف دستانش را روی صورتش گذاشت و های های گریست.
می‌ترسید. از ترس گریه می‌کرد.

ایوای جاوید

احساس ضعف داشت، مثل بره‌ای در گله‌ی گرگ ها، همانقدر بی پناه. از ضعف گریه می کرد.
از کم بودن... از دختر بودن!

حسی می‌گفت جاوید نجاتت داده، اعتماد کن... التماس کن بگو تو را به تمام مقدساتت قسم من را بکش اما دیگر سمت آن عمارت نفرین شده نبر!
اما مار گزیده بود دیگر... جاوید هم ریسمان سیاه و سفید!

جاوید با دیدن حال رقت انگیز ایوا، صورتش درهم شد و قدمی سمتش برداشت.
متوجه نشد.
دستش را روی شانه‌اش گذاشت که تسلی‌اش دهد اما ایوا تکان وحشتناکی خورد و با چشمان گشاد شده؛ همانطور که خودش را عقب می‌کشید، هیستریک جیغ زد.

جاوید بهت زده دستش را برداشت و قدمی عقب رفت.
جیغ های ایوا انقدر وحشتناک بود که نمی‌دانست دقیقا باید چه کاری انجام دهد؟
هاج و واج نگاهش می‌کرد و پشت سرهم می‌گفت:

- ایوا آروم باش! ایوا... ایوا ببین منو... کاریت ندارم جیغ نکش!

° ایو ای جاو ید °

ایوای جاوید

#پارت10

از صدای جیغ هایش، در کسری از ثانیه پرستارها و دکترها داخل اتاق خصوصی ریختند.
دکتر سریع آرامبخشی حواله‌ی رگ هایش کرد و زیر چشمی، نگاهی به جاوید انداخت.

چند لحظه زمان برد تا جیغ های هیستریکش آرام شد و بعد عمیق به خواب رفت.
جاوید هم در تمام مدت شوکه به دسته گل آب داده‌ی برادرزاده‌اش خیره بود.
کبودی هایش بد بود، اصلا افتضاح بود!
رحمش آسیب دیده بود... دخترک سنش کم بود و جاوید داشت فکر می‌کرد چه بلایی بر سر روح و روان شانزده، هفده ساله‌اش آمده!
احتمالا زخم و کبودی های تنش، به پای زخم متعفن روحش نمی‌رسید...
صد سال سیاه هم که می‌گذشت نمی‌رسید!
چه کرده بودند با تن و روح این دخترک...

اخم هایش طوری درهم رفته بود و فکش جوری منقبض بود که کسی جرات نزدیک شدن نداشت.
دکتر منصوری، پزشک ایوا، کمی به خودش جرات داد و صدایش زد:

ایوای جاوید

- جناب توتونچی؟

جاوید با زمردی های برزخی نگاهش کرد.
جوابی نداد فقط منتظر نگاهش کرد تا حرفش را بزند.
منصوری صدایش را با تک سرفه‌ای صاف کرد و محتاط گفت:

- می‌شه توی اتاقم باهم صحبت کنیم؟

نفس عمیقی کشید.
سعی کرد بر خودش مسلط باشد.
نا سلامتی جاوید توتونچی بود! اگر سر هر چیزی اعصابش بهم می‌ریخت و خونسردی‌اش را از دست می‌داد که سنگ روی سنگ بند نمی‌شد.
سری به نشانه تایید تکان داد و پشت سر منصوری، به سمت اتاقش راه افتاد.
vip ایوای جاوید:
° ایوای جاوید °
#پارت11

- شما همسر این دختر خانوم هستید؟

چشم ریز کرد.
این یکی را دیگر کجای دلش می گذاشت؟

ایوای جاوید

انگ کودک همسری به پیشانی‌اش نخورده بود که به لطف مالک خان خورد!
انگ تجاوز به پیشانی‌اش نخورده بود که به لطف هامون خورد!
زبانش را روی دندان آسیابش لغزاند و چند ثانیه در سکوت به مرد خیره شد.
در ذهنش داشت بالا و پایین می‌کرد کدام نسبتشان را بگوید بهتر است.
عموی شوهرش یا پسر عمویش؟

- خیر. بنده پسر عموی ایوا هستم.

پسر عمو بهتر بود. نقش ناجی پیدا می‌کرد نه همدست!
ناجی بهتر بود.
ناجی ها را سوال و جواب نمی‌کردند.
یا اگر می‌کردند؛ حداقل کمتر از همدست ها سوال و جواب می‌شد.
و به ناجی ها بد نگاه نمی‌کردند. ناجی ها مثل همدست ها کثیف نبودند!
جاوید همدست نبود!
جاوید مخالفت کرده بود با این جنایت...

نگاه منصوری همچنان مشکوک بود.
اما سری به نشانه فهمیدن تکان داد.

ایوای جاوید

- بسیار خب... متوجه شدم. یه سری مسائل خصوصی هست در رابطه با وضعیت بیمار. باید با شما درمیون بگذارم یا منتظر قیم قانونیشون باشم؟

جاوید با دست اشاره زد:

- بفرمایید. قیم قانونیشون الان در دسترس نیستن.

هامون در حال حاضر قیم قانونی‌اش بود. و جاوید تا گوشش را نمی‌پیچاند محال بود دوباره ایوا را به دستش بدهد.
مگر آبروی خاندان توتونچی را از سر راه آورده بود که یک الف بچه با دیوانه بازی هایش چوب حراج خرجش کند؟

° ایوای جاوید °
#پارت12

- عرضم به خدمتتون که به نظر می‌رسه که به ایشون تجاوز شده.

مکثی کرد و منتظر واکنش جاوید ماند.
جاوید اما همچنان خونسرد نگاهش می‌کرد.
دکتر منصوری سعی کرد کلماتش را با دقت انتخاب کند.
چون فهمیده بود این مردی که روبرویش نشسته، به این سادگی ها دهان باز نمی‌کند.

ایوای جاوید

- من باید به پلیس گزارش بدم مورد تجاوز رو...

جاوید دستی به گردن دردناکش کشید و بی حوصله جواب داد:

- این خانم ازدواج کردن. با شوهرشون رابطه داشتن. حالا این که گرایشات شوهرشون چطوریه به من و شما ربطی نداره!

خودش هم حرف های خودش را قبول نداشت و همچنان در ذهنش هامون را به فحش بسته بود اما، این دکتر محق روبرویش حقی نداشت برای بازخواست و ایجاد دردسر برای خانواده توتونچی...
حتی اگر آن شخص هامون باشد!
حسابش را باید خودش می‌رسید نه مرد خوش پوش و تحصیل کرده‌ی مقابلش.

- به هرحال این رابطه عادی نبوده بیشتر شبیه به خشونت خانگی یا...

تنش را کمی جلو کشید و با تیله های زمردی‌اش منصوری را تکه پاره کرد.
از آن جلد جنتلمن مابانه و با پرستیژش خارج شد، در قالب جاوید توتونچی، تاجر بی رحم و پسر مالک خان فرو رفت.
تای ابرویی برایش بالا انداخت تهدید آمیز حرفش را قطع کرد:

ایوای جاوید

- دکتر جون شما انگار متوجه نمی‌شی من چی می‌گم؟ تنت می‌خاره دنبال دردسری؟ یه ندا بده برات می‌خارونمش. وقتی می‌گم خانوم ازدواج کردن یعنی مِن بعدش به شما دخلی نداره! هرچی هست مربوط به خاندان توتونچیه. توتونچی که معرف حضورتون هست؟ اگه نیست از دور و بریات یه پرس و جو کن روشن شی! مثلا از رئیس بیمارستان بپرس سهام عمده‌ی این خراب شده مال کیه؟

° ایوای جاوید °
#پارت13

دکتر منصوری جاخورده به مرد سی ساله‌ی برند پوش مقابلش زل زد.
" توتونچی! "
چرا متوجه شباهت فامیلی بیمارش با مالک توتونچی، سهامدار اصلی بیمارستان خصوصی‌شان نشده بود؟
یا حتی آن ابهت و چشمان نافذ زمردی!

جاوید کلافه از خیرگی و بهت زدگی دکتر، غرید:

- جناب! مسئله خصوصی مد نظرتون فقط همین بود؟

دکتر منصوری هنوز گیج بود. اما با تک سرفه‌ای صدایش را صاف کرد و سعی کرد خونسردی ظاهری‌اش را حفظ کند:

ایوای جاوید

- به هرحال من موظف بودم اطلاع بدم... و در جریان رابطه فامیلی شما با جناب دکتر توتونچی نبودم.

جاوید بی خیال پا روی پا انداخت و مبل راحتی تکیه داد.
نیازی نمی‌دید بگوید فامیل نیستند، وارث جناب دکتر هست!
و از طرفی، پسرِ مالک خان بودن شاید آخرین چیزی بود که در این دنیا دلش می‌خواست به آن افتخار کند...

دکتر وقتی سکوت جاوید را دید، خودش را جمع کرد و ادامه داد:

- حقیقتش دکتر زنان معاینه و سونو روی خانم توتونچی انجام دادن و خب... متاسفانه به نتیجه های خوبی نرسیدن!

اخم های جاوید دوباره درهم شد.
تنش را کمی جلو کشید و پرسشی نگاهش کرد.

- چی شده؟

° ایوای جاوید °
#پارت14

دکتر منصوری کلمات را در ذهنش منسجم کرد.
سعی کرد ساده توضیح دهد:

ایوای جاوید

- بخش زنان زایمانمون یه سری آزمایشات رو خانوم توتونچی انجام داده. خانم دکتر صولتی می‌خواستن ببینن اگه رابطه جنسی بدون جلوگیری بوده، به خاطر سن کم خانوم، از بارداری ناخواسته جلوگیری کنن. چون بارداری توی این سن خطرناکه اما...

جاوید بی حوصله از مکث های دکتر حرفش را قطع کرد:

- دکتر! اصل قضیه رو بگو...

رنگ نگاه دکتر منصوری، چیزی مابین ترحم و تاسف بود. شرایط ایوا حتی روح و روان این مرد با تجربه را هم بهم ریخته بود!

- ایشون هنوز پریود نشدن! یعنی این دختر خانم هنوز به بلوغ نرسیدن...

انگار که صاعقه‌ای مستقیم در مغز سر جاوید فرود آمده باشد. دردی از نوک سرش تا شست پایش با سرعت برق گذشت. دستش بی اختیار سمت سرش رفت و ناباور به دهان دکتر خیره شد.

صدای نامفهومی از بین لب‌هایش بیرون آمد:

- چی؟

ایوای جاوید

منصوری سر تکان داد.

- بله متاسفانه... این خانوم هنوز به بلوغ نرسیدن و من نمی‌دونم روی چه اصل و حسابی توی این سن ازدواج کردن!

جاوید دیگر حتی نا نداشت از تصمیمات پوچ و دیوانه وار خاندان به درد نخور و منحوسش دفاع کند!
راستش، خودش هم دلش می‌خواست پا به پای دکتر، اصل و حساب های خانواده‌اش را زیر سوال ببرد....
دخترک هنوز بلوغ نزده بود و وای بر آن ها...
چه کرده بودند؟
با ایوای شانزده هفده ساله چه کرده بودند؟

° ایوای جاوید °
#پارت15

گوشی‌اش را از روی صندلی چرم بنز آخرین مدلش برداشت.
ده تماس بی پاسخ از هامون و یکی از عمارت.
آن تک تماسی که شماره‌ی خط ثابت عمارت توتونچی ها رویش خودنمایی می‌کرد، مسلما از سمت مالک خان بود.
بی توجه به تماس های بی پاسخِ هامون، شماره‌ی عمارت را گرفت.
ملوک جواب داد:

ایوای جاوید

- سلام منزل توتونچی. بفرمایید؟

با صدایی سرد و جدی گفت:

- منم ملوک. گوشی رو بده به مالک خان.

- وای آقا شمایید؟ نمی‌دونید از وقتی رفتید توی عمارت چه محشری به پا شده...

پشت فرمان ماشین نشست و آرنجش را به در تکیه داد. پلک بهم فشرد.

- ملوک کم پر چونگی کن. گوشی رو بده مالک خان.

- چشم آقا... گوشی باشه خدمتتون.

و بعد صدای ریزش در تلفن بلند شد که داشت به مالک می‌گفت:

- جاوید خان پشت خط هستن. با شما کار دارن...

و ثانیه‌ای بعد، صدای پر ابهت مالک خان که در گوشش پیچید:

- کجایی جاوید؟

ایوای جاوید

سلام نکرد و جاوید هم از همان رگ و ریشه بود.
بی سلام، سر اصل مطلب رفت:

- تو می‌دونستی؟

° ایوای جاوید °
#پارت16

مالک خان ناراضی از بی جواب ماندن سوالش، گفت:

- سوال منو با سوال جواب نده!

جاوید خفه غرید:

- می‌دونستی این شاه ماهی‌ای که واسه شازده لقمه گرفته بودی هنوز حتی پریود هم نشده بوده؟

سکوت طولانی مالک خبر از بهتش می‌داد.
حق داشت!
شاید هم نداشت... جاوید نمی‌دانست چه کسی بیشتر از همه مقصر است؟
اما او هم مالک خان بود.

خودش را نباخت. در عوض با لحنی کمی نرم تر از جاویدِ سی و یک ساله، با لحنی شبیه به جاوید در آستانه‌ی هفتاد سالگی توپید:

- به شما ربطی داره خانزاده که این بچه هنوز عادت نشده باشه؟ از روزی که عقد هامون شد، همه چیزش به شوهرش مربوطه! حالیته تو الان عموی شوهر اون بچه‌ای و این کارات باعث سوتفاهم می‌شه؟

نفس های کش‌دار جاوید را که شنید، سعی کرد کمی نرمش خرج ته تغاری و دردانه‌ی زخم خورده‌ی خاندانش کند:

- من به نوه‌م اعتماد دارم جاوید. می‌دونم تا بزرگ شدن حیا صبر می‌کنه.

حیا... حیا!
متنفر بود... از هر چیزی که او را یاد عزیز های در گذشته‌اش می‌انداخت.
مثل نامی که با آن ایوا را صدا می‌کردند.
حیا!

از افکار غم بارش بیرون آمد و نیشخند صداداری زد.
با تمسخر گفت:

ایوای جاوید

- پس کلاهتو بنداز بالاتر جناب دکتر! خبر نداری جنازه حیا جونتون رو از زیر دست و پای نوه‌ی مورد اعتمادتون بیرون کشیدم!

نمی‌خواست انقدر مستقیم به قضیه اشاره کند اما، دفاع کردن و اعتماد کورکورانه مالک خان به هامون، اعصابش را خط خطی می‌کرد.

- چی می‌گی برا خودت؟

° ایوای جاوید °
#پارت17

قاعدتاً باید با شنیدن صدای لرزان پدرش، بس می‌کرد اما، یادش می‌آمد که اخطار داده بود.
که گفته بود نکنید و مالک خان با اطمینان جواب داده بود " تو مو می‌بینی و من پیچش مو! "
دوست داشت فریاد بکشد این بود آن پیچش مو؟
این آبرو ریزی که شهرت خانوادگیشان را در معرض خطر قرار داده بود؟

پس با شدت بیشتری از قبل غرید:

ایوای جاوید

- دست مریزاد مالک خانِ مثلا فرهیخته و تحصیل کرده که کارات از صدتا آدمِ بی سواد متحجر حقیر تره... متوجه هستی چه گندی زدی به زندگی برادرزاده‌ت؟ خیر سرت سرپرستش بودی! اینه رسم امانت داری جناب دکتر؟ در جریانی که نوه مورد اعتمادت به این بچه تجاوز کرده؟

به جای صدای مالک خان، صدای وحشت زده‌ی ملوک در گوشش پیچید:

- خاک به سرم آقا بزرگ... حالتون خوبه؟

کلافه شده بود.
مانند عقربی که دورش را حلقه‌ی آتش زده باشند.
احساس می‌کرد دست آخر باید خودش را نیش بزند و طعم زهر را به جان بخرد.
اما این که زهرِ آخر، دقیقا در قالب چه چیزی قرار بود ظاهر شود را نمی‌دانست...

ترزر محبوبش را از جیب شلوارش بیرون کشید.
نخی خاموش، گوشه‌ی لبش گذاشت.
با انگشت شست و اشاره تیغه بینی‌اش را فشرد و با صدایی خش‌دار صدا زد:

- بابا؟

ایوای جاوید

صدای خس خس نفس مالک خان، باعث شد جاوید کمی در جایش صاف بنشیند و با چشم ریز شده، حواسش را به آن طرف خط بدهد.

- هامون چه غلطی کرده جاوید؟

° ایوای جاوید °
#پارت18

به جای جواب به سوالش، گفت:

- یکم وضعیت ایوا اوکی شه میام عمارت. باهم صحبت می‌کنیم. گوش اون تخم جن هم می‌پیچونم.

با خداحافظی مختصری
تماس را قطع کرد و سمت اتاق ایوا رفت.
پرستار داشت سرمش را عوض می‌کرد.
با دست اشاره‌ای به پرستار کرد و تن صدایش را تا حد امکان پایین آورد:

- در چه حاله؟

پرستار با لبخند جذابی جوابش را داد:

ایوای جاوید

- فعلا خانوم کوچولو خوابه... دکتر منصوری دوباره آرامبخش تجویز کردن براشون.

نیشخند تلخی روی لبش جاخوش کرد.
حق داشت بگوید " خانوم کوچولو " !
ایوا واقعاً کوچک بود. کوچک و ظریف و.... شکسته!
" خانوم کوچولویی " که یک شبه بزرگ شده بود.
به بدترین نحو ممکن!

- تقریباً چقدر دیگه بیدار می‌شه؟

پرستار نیم نگاهی به ساعت مچی ظریف دور دستش انداخت و متفکر جواب داد:

- حداقل تا دو ساعت دیگه می‌تونم اطمینان بدم خوابه.
آرامبخشش قوی بوده.

جاوید سری به نشانه فهمیدن تکان داد.

- بسیار خب. من کاری برام پیش اومده مجبورم برم. وقتی خانم به هوش اومدن بسپارید با من تماس بگیرن، خودمو می‌رسونم.

° ایوای جاوید °
#بار ت19

پرستار سری تکان داد.
و جاوید قدمی نزدیکش شد. نگاهی به تگ اسم روی مقنعه‌اش انداخت و تاکید کرد:

- خانوم اشراقی... فقط با من تماس بگیرن نه کس دیگه‌ای! روشنه؟

کمی سخت بود برای اشراقی که با آن بوی تند تام فورد و ترزرِ پیچیده در مشامش، سینه به سینه‌ی آن حجم عضله‌ای حتی نفس بکشد.
چه رسد به جواب دادن.
به سختی سری تکان داد.
و جاوید با رضایت لب زد:

- خوبه...

عقب گرد کرد و با سرعت از اتاق خارج شد.
نفهمید چطور تا عمارت رانندگی کرد.
اینبار وارد شدن به قلعه‌ی هزار اردک؛ برایش کمی آسان‌تر شده بود.
به محض اینکه وارد سالن شد، هامون را دید که با صورت بر افروخته روی مبل سلطنتی نشسته و مالک خان که مساحت دو هزارتایی سالن را قدم رو می‌کرد.
چشم چرخاند به دنبال آن سلیطه‌ی لو ند.

ایوای جاوید

اگر خدا می‌خواست خبری نبود، نه از سلیطه نه از آن توله‌ی....
نفسش را صدادار بیرون فرستاد.
پذیرفتنِ آن توله‌ی چشم زمردی به عنوان برادر هنوز هم برایش سخت بود؛ پسرکی که فقط پنج سال داشت.
سر جفتشان به محض وارد شدن جاوید، سمتش چرخید.
هامون از جا پرید و حق به جانب سمت جاوید هجوم برد.
در صورتش براق شد:

- عمو زن منو کجا بردی؟ تو اصلا به اجازه کی زن منو بردی؟

° ایوای جاوید °
#پارت20

صدای اخطار آمیز مالک خان بلند شد:

- هامون!

و جاوید با تمسخر نگاهش کرد.
خونش را به جوش آورده بود اما، جاوید نبود اگر می‌گذاشت بفهمد عصبانیش کرده.
باید خونش را درون شیشه می‌کرد.
تخت سینه‌اش کوبید و تشر زد:

ایوای جاوید

- حد خودتو بدون بچه! بفهم کی جلوت وایستاده... زورت به یه دختر شونزده ساله رسیده فکر کردی خبریه؟

هامون با دیدن جذبه‌ی جاوید، قدمی عقب رفت.
حقیقتا ترسیده بود.
می‌دانست این عموی جوانش، پایش که برسد، از کل توتونچی ها بی کله تر است و خب می‌شناختش... هم خونش بود، می‌دانست استعداد عجیبی در زجر داد مردم دارد!

جاوید تحقیر آمیز نگاهش کرد.

- فکر کردی مردی دست رو بچه بلند کردی؟ هان؟

صدایش کمی بالا رفت:

- حیوون! ایوا بود... دختر عموت! همبازی بچگی هات! چطور حالت از خودت بهم نخورد وقتی داشتی بهش تجاوز می‌کردی؟

از صدای بلندش، پسرک پنج ساله‌ی غرقِ خواب، بیدار شد و بهانه‌گیر سمت پله ها آمد.

جاوید با پشت دست ضربه‌ی دیگری تخت سینه‌ی هامون کوبید و تهدید آمیز گفت:

ایوای جاوید

- اگه شماها عقلتون پاره سنگ برداشته من هنوز سالمم! نمی‌ذارم واسه خاطر صنار و سی شاهی آبروی خونواده رو علم کنید. نمی‌ذارم توی جغله که هنوز خشتکت بهت فرمون می‌ده، گوه بزنی به اسم و رسممون!

#پارت21

اشاره‌اش که به مالک خان مستقیم نبود؟ بود؟
برایش مهم نبود!
حقیقت را گفته بود... عقل مالک خان زایل شده بود.
دقیقا همان وقتی که به اسم قیم بودن ایوای بخت برگشته را سر سفره‌ی عقد هامون نشاند.

صدای گریه‌ی بچه‌ای، تمرکزش را بهم ریخت.
حیرت زده نگاهش را بالا کشید و با دیدن پسرک تپل سرخ و سفید با چشمانی شبیه به چشمان خودش، ماتش برد.

مالک خان اخم درهم کشید و صدا بالا برد:

- آهو؟ آهو بیا این بچه بیدار شده! ملوک؟

اعصابش به هم ریخت.
در این بلبشو فقط دیدن آهو را کم داشت.
این بچه چرا انقدر شبیه جاوید شده بود؟

ایوای جاوید

البته اگر آن قسمت به قول خودش " زرزرو " بودنش را فاکتور می‌گرفت.

هامون که تا به حال موش شده بود، از سکوت جاوید، بل گرفت و دوباره گفت:

- زنم بود! نمی‌تونستم باهاش بخوابم؟

نفهمید دستش چطور بالا رفت و کی به آن شدت روی صورت هامون پایین آمد.
فریاد همزمان مالک خان با سیلی خودش یکی شد:

- ببند دهنتو بی شرف! من فردای قیامت چطور تو روی داداشم نگاه کنم بی وجدان؟

صدای گریه‌ی بچه روی اعصابش بود.
اما کاش آهو نمی‌آمد... کاش نمی‌آمد....

هامون دستش را زیر خونِ دماغش گرفت و ناباور به عمویش نگاه کرد.
تا به حال کسی دست رویش بلند نکرده بود و واقعا جاوید همان عموی باحال و پایه و دوست داشتنی‌اش بود؟

° ایوای جاوید °
#پار ت22

ایوای جاوید

صدای ظریفش پس از سالها دوباره در گوشش پیچید و او با زجر چشم بست.

- جانم مالک خان؟

جاوید موهایش را چنگ زد و با همان دهان تلخ شده و اعصاب مشوش روی اولین مبل سلطنتی نشست.

- بیا این بچه رو ببر داره گریه می‌کنه.

آهو خرامان سمت پله ها آمد و جاوید خیره نگاهش کرد.
او توله‌ی چشم زمردی‌اش را صدا زد:

- نامی؟ مامان؟

جاوید دندان قروچه رفت.
همان شب لعنتی که فهمیده بود این زن صیغه‌ی پدرش شده باید گردنش را می‌شکست!
پشیمان بود... این لکه‌ی ننگ زندگی‌اش را، نباید زنده می‌گذاشت!

مالک رو به هامون تشر زد:

- یاشو سر و صورتت و پاک کن... جاوید، حیا در چه حاله؟

ایوای جاوید

هامون به سختی از جا برخواست و سمت سرویس بهداشتی رفت.
نگاه جاوید اما مصمم خیره‌ی آهو بود.
آهویی که با شنیدن نام جاوید، خشکش زد.
آهویی که نفس کشیدن فراموشش شد.

در همان حال با صدایی رسا گفت:

- فعلا بهش آرامبخش زدن. وضع جسمانیش ثابته اما فکر نکنم روح و روانش ثبات داشته باشه! به هوش که اومد حمله عصبی بهش دست داد...

گفت و با لذت رعشه‌ای که با شنیدن صدایش، بر تن آهو نشست را تماشا کرد.

° ایوای جاوید °
#پارت23

مالک خان رد نگاه خیره‌اش را دنبال کرد و به آهو رسید.
زن جوان و سی ساله‌اش!
کمی اخم درهم کرد و انگار که به بچه‌اش گوشزد کند، گفت:

- آهو... به جاوید سلام کردی؟

ایوای جاوید

نیشخند تمسخر آمیزی کنج لب جاوید جا خوش کرد.
آهو با صدایی لرزان و تنی لرزان تر، نامی را در آغوش کشید و لب زد:

- سلام... جاوید خان!

نگاه خیره‌ی جاوید کم نشد اما رنگ تمسخر و انزجارش بیشتر شد.

با طعنه جواب داد:

- علیک سلام... زن بابا!

آهو سعی کرد با فشردن تن نامی به خودش، لرزش دستش را پنهان کند.
نمی‌توانست فرار کند.
حداقل نه تا وقتی که نگاه خیره‌ی مالک خان رویش سنگینی می‌کرد.
پله ها را آرام پایین آمد.
روی دورترین مبل به جاوید نشست و نگاه دزدید.
کلیشه پرسید:

- چه اتفاقی برای حیا جان افتاده؟

جاوید نگاهش سرد و بی حس بود.

ایوای جاوید

آهو بعد از پنج سال دیده بودش و طوری رفتار می‌کرد که انگار هرروز از حال هم خبر داشتند و همه چیز در گل و بلبل ترین وضعیت ممکن است!

° ایوای جاوید °
#پارت24

- حالش خوب نیست.

کوتاه جواب داد.
با خودش بود حتی جواب سلامش را هم نمی‌داد اما در این وضعیت نمی‌خواست بهانه دست مالک خان بدهد.
نفرتش کم نشده بود اما، اعصابِ تنش، با این زنِ زیادی آشنا از گذشته و نامادریِ امروز، را نداشت.
آهو هم زیاد کشش نداد و به گفت یک جمله اکتفا کرد.

- امیدوارم زود خوب شه.

مالک خان دستوری به آهو گفت:

- برو نامی رو بخوابون برگرد پایین.

توله‌ی چشم زمردی با شنیدن صدای پدرش، نق‌ای زد و بیشتر از گردن آهو آویزان شد.

ایوای جاوید

جاوید خیره به آن حجم کوچک و هم خونش، احساس کرد کسی دارد خرخره‌اش را فشار می‌دهد.

مالک خان زیادی بها می‌داد به نگاه های خیره‌ی ته تغاری زخم خورده‌اش.
دوباره رد نگاهش را دنبال کرد و اینبار روی نامی قفل شد.
شاید طبیعی بود برای اولین بار بعد از پنج سال پسرک را دیدن، اینگونه خیره شدن.
محتاط پرسید:

- جاوید بابا... می‌خوای برادرتو ببینی؟ بگم آهو بیارتش نزدیک تر؟

آهو تن منقبض کرد و جاوید علنی پوزخند زد.
نزدیکی‌اش را نمی‌خواست.
نه نزدیکی آن سلیطه‌ی لوند، نه پسرک برادر شده‌اش را!
زخم زبان زد:

- زنگوله پا تابوت دیدن داره مالک خان؟

° ایوای جاوید °
#پارت25

مالک استثنائا این بار جواب گستاخی‌اش را نداد.

ایوای جاوید

در مسائل مربوط به آهو، همیشه سعی می‌کرد مقابلش کوتاه بیاید.

جاوید دستی به گردن درد
ناکش کشید نفسش را صدادار بیرون فرستاد.
در سالن چشم چرخاند و سعی کرد تمرکزش از مسئله‌ی اصلی پرت نشود.
گذشته ها گذشته بود و آهو سمیعی، بالاخره تبدیل به آهو توتونچی شده بود.
اما نه آهوی او، آهوی پدرش!
عشقی نبود و در رگ هایش نفرت قل می‌زد برای این زن.
و حالا آهو توتونچی مادرِ برادر پنج ساله‌اش بود.
مسائل خیلی ساده بود؛ نیاز به پیچیده شدن و درگیری نداشت.
آهو همسر پدرش بود!

به عادت همیشه‌اش، زبان روی دندان آسیابش لغزاند و متفکر پرسید:

- هامون کجا رفت؟

مالک خان هم ابرو درهم کشید صدا بالا برد:

- هامون؟ ملوک هامون رو صدا کن!

صدای دور ملوک به گوششان خورد:

ایوای جاوید

- چشم آقا.

آهو از جا برخواست و سر به زیر زمزمه کرد:

- با اجازه‌تون من برم نامی رو بخوابونم.

مالک خان سر تکان داد.
به محض رفتن آهو، سمت جاوید چرخید و پرسید:

- با هامون چیکار می‌کنی؟

° ایوای جاوید °
#پارت26

جاوید خیره در چشمان مالک خان، محکم گفت:

- تا وقتی آدم نشه نمی‌ذارم ایوا بیاد زیر دستش دوباره...
امروز و فرداست حمید و حامد بیان ایران. ایوا رو این شکلی ببینن می‌دونی چی می‌شه مالک خان؟

می‌دانست. بهتر از هرکس دیگری می‌دانست چه اتفاقی می‌افتد!
شراکتشان را قطع می‌کردند، سهامشان را از پروژه های در حال ساخت جاوید بیرون می‌کشیدند.
طلاق ایوا را می‌گرفتند و مهریه‌ی احمقانه‌اش...

ایوای جاوید

خانواده از هم می‌پاشید!
مثل همیشه این بار هم حق با جاوید بود.
سری تکان داد و آرام گفت:

- ریش و قیچی دست خودت... هرکار صلاح می‌دونی باهاش بکن!

* * * * *

- بالاخره بیدار شدی خوشگل خانوم؟

با گیجی‌ای که اثرات آرامبخش های تزریق شده در رگ‌هایش بود، به دنبال منبع صدا چشم چرخاند.

پرستار با مهربانی لبخندی زد و به طنز گفت:

- هیچوقت تاحالا از به هوش اومدن یه بیمار انقدر خوشحال نشده بودم. این همراهِ خوش اخلاقت، قشنگ یه دور تمام کادر درمان رو اخراج کرد و دوباره استخدامشون کرد. لامصب پسر رئیس بیمارستان هم هست. کسی جرات نداره بهش بگه بالا چشمت ابروئه! اون اخلاق محمدی پسندش هم که مزید بر علت...

ایوا گنگ نگاهش کرد.

ایوای جاوید

اگر می‌گفت حتی یک کلمه از حرف هایش را نفهمیده، دروغ نگفته بود.
گوش هایش کیپ شده بود.
انگار که در اقیانوس زیر کیلومترها آب باشد.

° ایوای جاوید °
#پارت27

پرستار با خوشرویی ادامه داد:

- برم هم دکتر رو خبر کنم بیاد چکت کنه، هم به همراهت خبر بدم.

ایوا با نگاه رفتنش را دنبال کرد.
احساس می‌کرد به عصب های مغزش مورفین تزریق کرده‌اند.
کرخت و بی حال بود.
اما این کرختی زیاد طول نکشید و با وارد شدن جاوید، حس هایش یکی یکی شروع به کار کردن، کرد.

مردمک لرزان چشمانش را، به قدم های محکم جاوید دوخت.
سعی کرد با ترسش مقابله کند.
سعی کرد به خودش بقبولاند این پسر عموی سی و یک ساله‌اش خطری ندارد!

جاوید بالای سر تختش ایستاد.

ایوای جاوید

با همان پرستیژ مختص خودش.
پاهایش را به اندازه عرض شانه باز کرد و با صلابت ایستاد.
دست در جیب شلوارش سر داد.
نگاهش نافذ و ریزبینانه بود. انگار که تا عمق جان ایوا را می‌بیند.
و در عین حال ایوا نمی‌توانست چیزی از زمردی های خاصش برداشت کند.
ناخوانا بودن، یکی از خصوصیات جاوید بود.
کمی در سکوت نگاهش کرد و بعد صدای بمش بلند شد:

- خوبی؟

صدایش برخلاف نگاه و حالت صورتش، کمی نرمش داشت.
انگار که سعی می‌کرد دخترک را بیش از این نترساند.
ایوا کمی به خودش جرئت داد تا نگاهش را از پاهای کشیده و بلند جاوید بالاتر بیاورد و به چشمانش نگاه کند.
در نگاهش که اثری از نگرانی نمی‌دید.
احساس کرد صرفا جهت خالی نبودن عریضه حالش را پرسیده.
یا حتی رفع کنجکاوی!

° ایوای جاوید °
#پارت28

با مکث کوتاهی، سر تکان داد.

ایوای جاوید

ابروهای جاوید کمی درهم شد.

- با زبون اشاره حالتو نپرسیدم که با زبون اشاره جواب می‌دی! پرسیدم خوبی؟ باید اون نیم مثقال زبون رو تو دهنت بچرخونی بگی آره یا نه! روشنه؟

ایوا لب گزید و صدای گرفته‌اش را با تردید از حنجره بیرون داد:

- ب... بله. خوبم.

جاوید با همان نگاه مرموزش، سری تکان داد و لب زد:

- خوبه.

دکتر وارد شد.
مشغول چک کردن ایوا.
چند سوال معمول پرسید و رو به جاوید گفت:

- خب... خداروشکر مشکل خاصی ندارن. تا شب مهمان ما هستند انشاالله جواب آزمایش هاشون بیاد اگه مشکلی نبود می‌تونید مرخصشون کنید.

جاوید در سکوت دوباره نگاه چرخاند سمت ایوا.
احساس می‌کرد چیزی در ون این دختر درست نیست.

ایوای جاوید

احساس می‌کرد چیزی درونش جا افتاده. چیزی مثل یک کلمه! چیزی مثل آرامش!

چشم ریز کرد و رو به منصوری گفت:

- دکتر...

منصوری سمتش رفت. منتظر نگاهش کرد.

- بفرمایید جناب توتونچی.

° ایوای جاوید °
#پارت29

با سر به ایوا اشاره زد و صدا پایین آورد:

- حالش خوبه؟ روانشناسی چیزی؟ نمی‌خواد کار دیگه‌ای انجام بدید؟

جاوید همین بود.
با همه چیز مثل یک پروژه‌ی ساخت و ساز رفتارمی‌کرد.
می‌خواست اگر خانه‌ی کلنگی را کوبید و از اول ساخت، همه چیز بی
نقص بالا برود.
آجر به آجر ...

ایوای جاوید

و حالا احساس می‌کرد ایوا در این بالا رفتن یک آجر جا انداخته و او با وسواس کاری و تجاری‌ای که داشت، نمی‌توانست سرسری از این جای خالی بگذرد!

منصوری در تایید حرفش پلک بهم فشرد:

- قطعا که به مشاور نیاز دارن. ولی ما به خاطر شرایط خاص ایشون و حساسیت شما و این که گفتید حتی بستری شدنشون تا حد امکان بی سر و صدا باشه، مشاور نیاوردیم پیششون. حالا اگه مایل هستید از بیمارستان خودتون اگه نه جای دیگه. ولی صد درصد این خانم به مشاوره نیاز دارن.

جاوید شستش را گوشه‌ی لبش کشید و متفکر نگاهش را سمت ایوا چرخاند.

- می‌برمش یه جا دیگه.

دلش نمی‌خواست کسی در این بیمارستان مسئله را از زبان ایوا بشنود.
حتی اگر آن شخص، پزشک قسم خورده‌ای باشد که اسرار بیمارانش را فاش نمی‌کند.
رو به ایوا گفت:

- با دکترا همکاری کن. زودتر مرخص بشی بریم از اینجا. بو گند بیمار ستان گر فتم این دو ر و ز ه!

ایوای جاوید

ترسی که در نگاه ایوا نشست، آن قدر ملموس بود که حتی منصوری هم متوجهش شد، چه رسد به جاوید با آن گیرایی عجیب و غریب بالایش!
ایوا مرخص شدن را دوست نداشت اگر مقصدش دوباره آن عمارت کذایی بود!
اما هیچکدامشان نمی‌دانستند که جاوید چه خواب هایی برایش دیده و ته این ماجرا به چه اتفاقی ختم می‌شود.

° ایوای جاوید °
#پارت30

- پرستار داره کمکشون می‌کنه حاضر شن. تا کارای ترخیصشون رو انجام بدید آماده شدن.

تلفن را کنار گوشش گذاشته بود و همانطور که به حرف های امیرعلی گوش می‌داد، سری برای پرستار تکان داد.

- جاوید گوشت با منه؟

کلافه با دو انگشت شست و اشاره، تیغه‌ی بینی‌اش را فشرد و چشم بست.
بلند گفت:

- نه!

ایوای جاوید

امیرعلی کمی سکوت کرد و بعد گلایه آمیز گفت:

- دو روزه نیومدی به پروژه ها سر بزنی. مبشر خونمو تو شیشه کرده مرتیکه نسناس. فهمیده نیستی هی ارد می‌ده!

سمت اتاق ایوا قدم برداشت و بی حواس گفت:

- میام حالا فردا صبح یه سر می‌زنم.

- حداقل نمی‌گی چی شده؟ نگهبان برج می‌گفت دو روزه خونه نیومدی.

در اتاق را باز کرد و توپید:

- من به مالک خان هم جواب پس نمی‌دم! حالا بیام واسه توئه دوزاری توضیح بدم کجام چیکار می‌کنم؟

قهقهه‌ی امیرعلی به هوا رفت.
رفیق بی اعصابش را می‌شناخت.
حوصله‌ی جواب پس دادن به خودش را هم نداشت چه برسد به بقیه.

° ایوای جاوید °
#بار ت31

ایوای جاوید

با شنیدن صدای مرد جوانی، از درون اتاق ایوا، پشت در ایستاد و بی توجه به امیرعلی، روی حرف های مرد تمرکز کرد:

- شقاق یا پارگی واژن معمولا با مراقبت های معمولی خوب می‌شه. با ممنوعیت رابطه واژینال و مقعدی برای یه تایم مشخص. اوکی می‌شه ولی اون برای خانوم های بالغ و بزرگساله. شما هنوز اندامت به اون صورت آماده‌ی برقراری رابطه‌ی جنسی نبوده و پارگی به قدری زیاد بوده، که دکتر زنان مجبور شده چندتا بخیه بزنه براتون.

اخم های جاوید درهم رفت.
دستش روی دستگیره‌ی در مشت شد.
دندان قروچه‌ای رفت و بی معطلی در را باز کرد.

با چشمان برزخی به مرد جوان با روپوش سفید نگاه کرد.
نیم نگاهی از گوشه‌ی چشم به ایوا انداخت.
دخترک طفل معصوم از ترس می‌لرزید.
جاوید دندان بهم فشرد و با تن صدایی آرام غرید:

- تو این خراب شده دکتر و پرستار زن نداره که توئه لندهور باید بیای این چیزا رو واسش توضیح بدی؟

ایوای جاوید

با دست به ایوا اشاره زد و خیره به چشمان بهت زده‌ی مرد ادامه داد:

- گل بگیرن اون گورستونی که به تو مدرک داده. حالشو نمی‌بینی؟ برو بگو یه دکتر زن بیاد تا بیشتر از این قاطی نکردم!

رزیدنت بخت برگشته نفهمید چطور اتاق را ترک کرد.
کمی بعد جاوید چشم بست و نفس عمیق کشید.
سعی کرد خونسردی از دست رفته‌اش را دوباره به دست آورد.
صدای " الو " گفتن های ضعیف امیرعلی را که شنید، با صورت جمع شده، چشم باز کرد و به تلفن همراهش نگاه کرد.
قطعا همه چیز را شنیده بود. این یکی را کجای دلش می گذاشت!

° ایوای جاوید °
#پارت32

گوشی را کنار گوشش برد.
محکم گفت:

- بعدا باهم حرف می‌زنیم.

و میان حرف امیر علی که می‌گفت:

ایوای جاوید

- مرد حسابی حداقل یه چیزی بگو من بفهمم چی شده. وکیل شرکت رو می‌خوای بفرستم؟

تماس را قطع کرد.
این هم یکی دیگر از ویژگی های توتونچی بودن، بود.
تقریبا نه نگران کسی می‌شدند، نه درکی از نگرانی دیگران داشتند.
ربات های متحرکی که فقط روی هدف تمرکز می‌کردند.
و این وسط برای جاوید هم سوال بود که ایوا به چه کسی برده که انقدر بره شده؟ انقدر مطیع و مظلوم؟
مگر می‌شد کسی توتونچی باشد و مظلوم؟
شاید به زری خانم، مادرش کشیده بود.
اما از یک چیز اطمینان داشت.
با هرکس و هر نژادی که وصلت می‌کردند، دوباره ژن خراب و خرده شیشه دار آن ها قالب می‌شد.
و این وسط مطمئن بود ژن مالک خان هزار برابر عمویش قاطی دارد.
پس منطقی بود که هامون دخترک را تکه پاره کند.
سری تکان داد تا از افکار مالیخولیایی ذهنش خارج شود.

سمت ایوا قدم برداشت.
روی صورت رنگ پریده‌اش خم شد.
خیره در مشکی های لرزانش لب زد:

ایوای جاوید

- خوبی
؟ تذکر می‌دم بهشون مرد نفرستن تو اتاقت. من می‌رم کارای ترخیصت رو انجام بدم. تو هم همکاری کن لباس بپوش تا زودتر بریم از اینجا.

° ایوای جاوید °
#پارت33

حرفش را زد و عقب‌گرد کرد تا از اتاق خارج شود.
ایوا اما هراسان آستین لباسش را چنگ زد.
دخترک انقدر ترسیده بود که کلمات را پیدا نمی‌کرد.
نمی‌دانست دقیقا چه جمله‌ای باید به کار ببرد تا خواسته‌ی ذهنش را بگوید.
پس وحشت‌زده و هولناک، با التماس لب زد:

- تو رو خدا.... نه....

بغضش ترکید و بلندتر نالید:

- التماستون می‌کنم... منو نبرید... از اینجا... من... خواهش می‌کنم. هرکاری بگید می‌کنم... منو نبرید.

جاوید حیرت زده به تقلاهایش نگاه کرد.
تمام تنش می‌لرزید و با گریه‌ای سوزناک داشت التماس می‌کرد از بیمار ستان مر خصش نکند.

ایوای جاوید

دختر حاج محراب توتونچی با آن همه دارایی، برادرزاده‌ی مالک خان، خانه‌ی امنش بیمارستان شده بود!
به کجا رسیده بودند؟
دوست داشت عصبانیتش را طوری خالی کند.
دوست داشت اول مغزش را آرام کند تا بتواند به دخترک برسد.
اولین بار بود یک نفر از خانواده‌اش را در این حال رقت انگیز می‌دید.

نفسش را صدادار بیرون فرستاد و سمت ایوا چرخید.
مچ دستش را گرفت با اطمینان گفت:

- ببین منو... قرار نیست هیچ اتفاقی برات بیفته دختر جون. حالیته؟ هیچکس قرار نیست اذیتت کنه. جاوید داره بهت قول می‌ده! می‌دونی که جاوید سرش بره قولش نمی‌ره؟ هان؟

سرش را با شدت تکان داد و هق هقش بلند شد.
در همان حال مچ دستش را معذب از دستان بزرگ جاوید بیرون کشید.
جاوید یک لحظه ماتش برد.
دخترک از او می‌ترسید یا اعتقادات حاج عمویش رویش نشسته بود؟ مثلا در این شرایط نگران بود که با لمس مچ دستش توسط جاوید گناه نکرده باشد؟
تک خنده‌ی ناباوری زد.

ایوای جاوید

مانده بود باید دقیقا چه واکنش منطقی‌ای در این شرایط غیرمنطقی بروز بدهد!

° ایوای جاوید °
#پارت34

با ذهنی درگیر، کارهای ترخیص ایوا را انجام داد.
از قبل لباس هایی که خریده بود را به پرستار خانم داده بود تا کمک کند ایوا لباس هایش را بپوشد.

نیم نگاهی به ساعتش انداخت و زیر لب با خودش گفت:

- دیگه تمومه... یه ساعت دیگه گذاشتمش عمارت. دوباره همه چیز به روال سابق برمی‌گرده.

هرچند که خودش هم به حرف هایش اطمینان نداشت اما باز امید چیز خوبی بود.

قبل از اینکه وارد شود، در اتاق باز شد و پرستار کلافه بیرون آمد.
به محض دیدن جاوید با اعتراض گفت:

- جناب توتونچی! اصلا همکاری نمی‌کنن. واقعا خسته شدم.

نگاه تیز جاوید داخل اتاق نشست.

ایوای جاوید

با اخم در پرسید:

- چی می‌گه؟ مشکل چیه؟

لباس ها را بالا آورد و با تمسخر گفت:

- می‌فرمایند این لباسا خیلی کوتاه و بازه نمی‌پوشن!

جاوید نفس عمیقی کشید.
لباس ها را از دست پرستار گرفت و وارد اتاق شد.
در همان حال گفت:

- شما می‌تونید برید خانم. خودم حلش می‌کنم.

و با صورتی جمع شده از استهزا و تمسخر و عصبانیت وارد اتاق شد.
در را پشت سرش بست و خیره خیره به ایوا نگاه کرد.

ایوا چشم دزدید و لب گزید.

- این مسخره بازیا چیه درمیاری هان؟ د آخه توی جغله بچه چی داری که این لباسا برات باز و کوتاهه؟

استفهامی به لباس های درون دستش نگاه کرد.

ایوای جاوید

دامن بلندی که تا کمی بالاتر از مچ پاهای ایوا می‌رسید، چون می‌ترسید شلوار پوشیدن برایش سخت باشد و دامن بلندتر از این پیدا نکرده بود.
تیشرت آستین سه ربعِ کراپ. نه که تیشرت بلندتر از این نباشد، فقط احساس می‌کرد این تازه اندازه‌ی ایوا می‌شود. و بعد هم مگر تا حالا برای چند دختر خرید رفته بود؟ آن هم دست تنها؟ ایوا باید کلاهش را بالا می‌انداخت!

° ایوای جاوید °
#پارت35

با خجالت گفت:

- من نمی‌تونم اینا رو بپوشم... تازه... تازه شال هم نذاشتید سر کنم.

پوزخند صدادار جاوید، باعث شد بیشتر از قبل در خودش جمع شود و نگاهش پایین تر برود.
احساس دین داشت.
این پسرعمویی که همه می‌گفتند یک روز در هفته راهم به خودش استراحت نمی‌دهد و بی وقفه در حال کار کردن است را دو روز از کار و زندگی بازداشته بود.
می‌دانست بی انصافی است برای لباس پوشیدن هم اذیتش کند اما واقعا نمی‌توانست آن لباس هارا تن بزند.

ایوای جاوید

اویی که همیشه زری خانم برایش لباس های چند سایز بزرگ‌تر از خودش می‌خرید یا می‌دوخت.
اویی که به خواسته‌ی حمید و حامد همیشه روسری هایش تا زیر سینه‌ی نداشته‌اش می‌آمد.
سخت بود برایش انقدر آزادانه لباس پوشیدن.
حتی اگر زری خانم و حمید و حامدی هم در کار نبود!

- بچه رو آخه چه به حجاب گذاشتن؟ چی داری توی نصفه نیمه که بخواد کسی رو تحریک کنه؟

کمی زبانش را گاز گرفت تا نگوید " چیز نمونده ندیده باشم والا! همچین آش دهن سوزی هم نبود اون زیر. چه برسه به روش! "

اما خب جاوید آدمی نبود که ضعف ها و خط قرمزهای یک زن را به رویش بیاورد.
تا حد امکان البته... و تا جایی که برایش قابل درک بود.
مخصوصا اگر آن یک نفر همخونش بود!
ایوا چیزی نگفت و سر پایین انداخت.
منتظر بود جیغ و دادی راه بیندازد. نمی‌دان
ست.
مثلا از اعتقادهایش دفاع کند.
یا اصلا... طلبکار باشد.
بگوید برادرز زاده‌ات مرا به تاراج برده تو وظیفه داری هرچه من می‌گویم انجام دهی!

ایوای جاوید

اما انگار او را با " پادینا " ی هجده ساله اشتباه گرفته بود. که سر آب خوردنش هم دعوا به راه می‌انداخت!
او ایوا بود! ایوایی که زمین تا آسمان با جاوید و اعتقاداتش متفاوت بود.

° ایوای جاوید °
#پارت36

پشت فرمان نشست و با پوزخند لباس های ایوا را نظاره کرد.

- هرچیت به توتونچی ها نکشیده باشه، این لجبازیت خوب کشیده!

باید تکه‌اش را می‌انداخت وگرنه خفه می‌شد...
کم الکی نبود که نیم مثقال بچه جاوید را با آن همه اهن و تلپ دوباره روانه مرکز خرید کرده بود تا لباس های مناسب او را بگیرد.
و جاوید چقدر مردانگی به خرج داده بود وقتی که ایوا گفت " اگه می‌شه برید بیرون لباس بپوشم. " نگفت " من که همه چی رو دیدم. دیگه چیو می‌خوای نبینم جغله؟ "

ایوا سر پایین انداخت و چیزی نگفت.
جاوید نفسش را صدادار بیرون فرستاد.
ماشین را از پارک درآورد و اطلاع داد:

ایوای جاوید

- می‌ریم عمارت.

اجازه نگرفت فقط خبر داد.
چشمان پر از اشک و نگران ایوا سمتش چرخید.
جاوید سعی کرد نسبت به التماس نگاهش بی تفاوت باشد. قول داده بود نگذارد دیگر هامون دستش بزند. دیگر چه می‌خواست؟
قول جاوید را داشت!
و ایوا هم تنها به همان نگاه ملتمس بسنده کرد. نمی‌توانست بیشتر از این مزاحم جاوید بشود. نباید بیشتر از این مزاحم عموی شوهرش می‌شد.
جاوید جلوی داروخانه‌ای نگه داشت.
ایوا با نگاه دنبالش کرد. کمی بعد با چند پلاستیک سفید سوار ماشین شد و پلاستیک ها را سمت ایوا گرفت.
خونسرد توضیح داد:

- نوار بهداشتی گرفتم برات. دکتره گفت هنوز خونریزی داری؛ با چندتا ژل شستشو که باید خودتو بشوری و مراقبت کنی که عفونت نکنی.... تو چرا هی کبود می‌شی بچه؟

° ایوای جاوید °
#پارت37

ایوا احساس می‌کرد گوش هایش نبض می‌زند.
صورتش گرگرفته و دستش می‌لرزد.

ایوای جاوید

جاوید کمی در صورتش خم شد و پرسشی نگاهش کرد.

- خوبی دختر جون؟

ایوا بیشتر در خودش جمع شد و جاوید متعجب ابرو بالا انداخت.
هر لحظه بیشتر از قبل از دخترک تعجب می‌کرد.
و بیشتر از قبل نمی‌توانست رفتار هایش را هضم کند.
همانطور که مالک خان هیچوقت نتوانست حاج محراب را درک کند.
و راه زندگیشان را از سی سال پیش جدا کردند.

کلافه و حرصی گفت:

- تا حرف نزنی من نمی‌فهمم چته که! درد داری؟ تب داری؟ چرا اینجوری می‌شی؟

اصولا جاوید خودش جزو دسته‌ی کم حرف ها محسوب می‌شد و تا لازم نمی‌شد حرف نمی‌زد.
اما این همه سکوت از سمت ایوا کلافه‌اش کرده بود.
اینکه خودش باید همه‌ی حرف ها و رفتار هایش را حدس می‌زد.
منتظر نگاهش کرد.

- می‌شنوم... چته؟

ایوای جاوید

ایوا با تمام کم سن و سال بودنش این یکی را خوب فهمید که اگر بگوید " خجالت می‌کشم. " جاوید در حرکت از ماشین پرتش می‌کند پایین.
مستاصل لب زد:

- فقط... نمی‌دونم... خوبم. می‌ریم عمارت؟

ناشیانه خواست بحث را عوض کند.
جاوید پوزخندی به حرکتش زد و سر تکان داد.

° ایوای جاوید °
#پارت38

مشتی حسن در را باز کرد و جاوید ماشین را داخل برد.
حبس شدن نفس ایوا را از همان ورودی در احساس کرد.
ماشین را پارک کرد و خودش اول پیاده شد.
دستوری گفت:

- بیا پایین.

فکش می‌لرزید.
سعی کرد مثل دختر بچه ها بهانه نگیرد.
اما بی اختیار با ترس صدایش زد:

ایوای جاوید

- جاوید خان!

حالش از ضعف صدایش بهم خورد.
احساس کرد دوباره در نظر جاوید مثل دختر بچه ها جلوه کرده!
جاوید پرسشی نگاهش کرد تا حرفش را بزند.

چشمش را محکم بهم فشرد.
آرام اما پیوسته ادامه داد:

- می‌دونم بهم قول دادید اتفاقی برام نمیفته... می‌دونم چقدر زحمت دادم بهتون. هم ممنونم ازتون هم... هم اینکه...

جاوید تای ابرویی بالا انداخت و گفت:

- هم اینکه چی ایوا؟

" ایوا " گفتنش خاص بود. جدای از اینکه جاوید تنها عضو از خانواده‌ی توتونچی بود که به او " حیا " نمی‌گفت؛ بر خلاف کسانی که اسم شناسنامه‌اش را می‌گفتند او " آ " ی آخر اسمش را خاص ادا می‌کرد.
کشش می‌داد و انگار نامش به دهانش می‌آمد.

نفس عمیقی کشید و دست روی قلب ضربان گرفته‌اش گذاشت.
حرفش را ادامه داد.

ایوای جاوید

- هم... هم اینکه... اگه یه وقت... دو... دوباره.... ها... هامون...

جاوید با خونسردی حرفش را کامل کرد:

- اگه دوباره هامون اذیتت کرد چیکار کنی؟

° ایوای جاوید °
#پارت39

به نشانه تایید سر تکان داد.
جاوید در ژست خونسردش فرو رفت و صاف ایستاد.
دست در جیب شلوارش سر داد و خیره به ساختمان اصلی عمارت سر بلند کرد و با غرور ذاتی‌اش گفت:

- یه بار گفتمت بچه... یه حرف رو دوبار تکرار نمی‌کنم.
جاوید خان توتونچی بهت قول داده! جاوید کم کسی نیستا... یه بار با خودت دوره کن واست جا بیفته قرار نیست طوری بشه!

کلا سخت بود قبول کردن اینکه ممکن است اتفاقی بیفتد.
سخت بود قول بدهد و بعد بگوید اما اگر قولم شکست چه کار کن!
مگر جاوید توتونچی به چند نفر در طول زندگی‌اش قول داده بود؟

ایوای جاوید

اگر قول های جاوید خان باد هوا بود که شکسته شود؟

ایوا ناراضی از ماشین پیاده شد.
جواب دلخواهش را نگرفته بود. جاوید نگفته بود روی من حساب کن!
البته چرا باید می‌گفت؟
برادر هایش فلج بودند که کمکش کنند؟
یا زری خانم مرده بود؟
شانه به شانه‌ی جاوید، با شانه های افتاده قدم برداشت.
ناخواسته افکارش را بر زبان آورد:

- همه می‌گن بچه از طرف مادر یتیم می‌شه... یعنی... جاوید خان شما بهتر می‌دونی چی می‌گم. زن عمو که رحمت خدا رفت من سنی نداشتم اما یادمه اون موقع همه می‌گفتن بچه از طرف مادر یتیم می‌شه. بچه های مالک خان یتیمن! اما احساس می‌کنم برا دختر اینطور نباشه. یا حداقل برا من که اینطور نبود. حاج بابا که رفت انگار منم با خودش برد....

بغض کرد و چشمانش پر از اشک شد.

- شدم گوشت قربونی بین دست غریب و آشنا... داداشام به چهله نرسیده برگشتن کانادا. مامانم هم که مریضه. عمو شد سرپرست من...

° ایو ای جاو ید °

ایوای جاوید

#پارت40

" آه " سوزناکی کشید و سر پایین انداخت.
مابقی داستان نیاز به گفتن نداشت.
جاوید عمیق نگاهش کرد. انگار دل دختر کم سن و سال کنارش از عالم و آدم پر بود. چیزی نگفت. حرفی نداشت بزند. حقیقت بود که او با رفتن مادرش یتیم شده و ایوا...
جلوی در شیشه‌ای سالن رسیدند. قبل از اینکه وارد شوند، زمزمه‌ی آرام ایوا به گوشش خورد:

- من از پدر یتیم شدم جاوید خان....

دست خودش نبود.
انقدر دلش پر بود که کلمه ها ناخواسته بر زبانش جاری می‌شدند.
از همان شب عروسی کذایی تا به امروز؛ این چیزهایی بود که از جلوی چشمش می‌گذشت و سکوت کرده بود چون کسی نبود که به حرفش گوش دهد.
همه‌ش با خودش می‌گفت " اگه حاج بابا زنده بود کی جرات می‌کرد منو بی عزت و احترام بنشونه سر سفره عقد هامون؟ "
اصلا یادش بود حاج بابایش می‌گفت " مالک برادرمه...
نمی‌تونم باهاش قطع صله‌ی رحم کنم اما هیچکدوم از کارهای خودش و بچه ها و نوه هاش رو نمی‌پسندم. "

ایوای جاوید

می‌گفت " بابا جان عمو مالک خوبه ها ولی نمازاشون تق و لقه... نجسی می‌خورن. خب بد آدمایی نیستنا! فقط با ما نمی‌خونن. "

حالا حاج بابایش کجا بود ببیند شوهر دردانه‌اش، همانی بود که اصلا با آن ها نمی‌خواند.
نماز که سرش را بخورد. نه خودش می‌خواند، نه گذاشته بود ایوا بخواند!
شب اول تا خرخره به قول حاج بابایش " نجسی " خورده بود و مثل حیوان درنده خودش را روی ایوا انداخته بود.
ایوا طعم تلخ آن نجسی را اولین بار از دهان آن به اصطلاح شوهر فهمیده بود.
مزه کرده بود و در میان تقلاهایش بخشی از گریه هایش هم به خاطر " نجسی " خوردن ناخواسته‌اش بود.
احساس گناه می‌کرد.
بلوغ نزده بود و از شب زفاف فقط حرفش را شنیده بود. در کابوس هایش هم نمی‌دانست آن طور بگذرد و آن قدر بد بالغ شود!

° ایوای جاوید °
#پارت41

در سالن باز شد و مالک خان به استقبال آمد.
با حال آشفته‌ای از دیدن کبودی های صورت ایوا، دستانش دو طرفش بی رمق افتاد.

ایوای جاوید

با حالتی که انگار مرد گنده کم مانده بود به گریه بیفتد نالید:

- حیا... بابا جان... چه بلایی به سرت اومده؟

ایوا سر پایین انداخت و با گوشه‌ی لباس نسبتا بلندش درگیر شد.
مگر برای کسی مهم بود چه بلایی بر سرش آمده؟
به والله که مهم نبود.
که اگر بود او دو شب در بیمارستان بستری نمی‌شد!

جاوید دستش را پشت سر ایوا گذاشت و او را آرام به سمت جلو هل داد.
ایوا معذب قدمی به سمت سالن پذیرایی برداشت.
نگاه خیره و پر از عذاب مالک رویش سنگینی می‌کرد.
و او سردرگم وسط پذیرایی ایستاده بود. به قدری احساس غریبی می‌کرد که حتی نمی‌دانست الان باید کجا برود؟
اصلا در این عمارت اتاق یا جایی دارد؟

با شنیدن صدایی درست از پشت سرش، شانه هایش بالا پرید و بهت زده به عقب چرخید.

- به به... حیا خانوم!

به محض شنیدن صدای هامون، تنش رعشه گرفت.
بی اختیار خودش را پشت تن چهار شانه و بزرگ جاوید کشید.

ایوای جاوید

مرزها برایش مهم بود اما بی اختیار آستین لباسش را چنگ زد.

جاوید اخمی کرد و تشر زد:

- هامون! حد خودتو بدون.

° ایوای جاوید °
#پارت42

هامون عصبی گوشه‌ی لبش را جوید و با حرص به ایوا خیره شد.
با خنده نیش زد و تن دخترک بی پناه را بیشتر لرزاند:

- آخه بچه جون! پشت کی قایم شدی؟ عموی من؟ فکر کردی من اَخ و بدم اون وقت آوازه عموم به گوشت نخورده؟ نشنیدی همه می‌گن هامون یه سر سوزن به جاوید کشیده و این شده! هیچ می‌دونی جاوید توتونچی کیه؟

جاوید تیز نگاهش کرد.
هامون داشت دست و پا می‌زد که ایوا را بترساند.
دوست نداشت جلوی ایوا سنگ روی یخش کند.
هرچه که نبود، دست کم برادرزاده‌اش بود!
که البته الان بیشتر برایش حکم پسر بچه ای را داشت که می‌خواهد دل همبازی‌اش را بسوزاند.

ایوای جاوید

اما نمی‌توانست این را انکار کند که شهرتش چندان خوب هم نبود. اینکه می‌گفتند هامون یک سر سوزن به او شباهت دارد هم درست بود.
هیچکس جاوید نمی‌شد و این را همه می‌دانستند.
جاوید تک بود! هیچکس مثلش زاده نشده بود.
استعداد و هوش عجیبش...
کثافت کاری هم اگر داشت که داشت؛ مثل هامون نبود. هوش و استعدادش را در تجارت گذاشته بود و دیوی بود برای خودش.
طوری که با سی و یک سال سن، اسمش که می‌آمد همه صاف می‌ایستادند.
با همان نگاه تیز، خیره هامون را نگاه کرد تا حساب کار دستش بیاید.
هامون که ساکت شد، کمی صورتش را چرخاند و با تحکم به ایوا گفت:

- کسی حق نداره به تو دست بزنه! روشنه؟ پس لازم نیست اینطوری بلرزی!

سمت مبل سلطنتی هدایتش کرد و دستوری گفت:

- بشین!

° ایوای جاوید °
#پارت43

ایوای جاوید

مالک خان، ملوک را صدا زد:

- ملوک... یه چیزی بیار این بچه بخوره.

هامون دوباره پوزخند زد و به ایوا گفت:

- نمی‌دونی بدون! الگوی من همین مردیه که از من بهش پناه بردی!

ایوا ترسیده نگاهش را به سمت جاوید کشید.
او هم آوازه‌ی کارهایش به گوشش خورده بود.
او هم می‌دانست جاویدی که ناجی‌اش شده پسر پیغمبر نیست!
اما در کنار همه‌ی این ها یک چیز دیگر را هم خوب می‌دانست.
جاوید برای ناموس خانواده رگ می‌زد.
جاوید روی خانواده و هم خون حساس بود.

هامون دوباره خواست حرفی بزند که جاوید با صبر لبریز شده توپید:

- الگوت منم و انقدر باری به هر جهت بالا اومدی؟ الگوت منم و نشنیدی جاوید خان خط قرمزش ناموسشه؟ من کی بی ناموسی یاد تو دادم؟ کی گفتم دست رو زنت بلند کن هان؟

ر است می‌گفت.

ایوای جاوید

حتی ایوا هم این ها را شنیده بود.

جاوید رو به مالک خان ادامه داد:

- من حوصله‌ی موش و گربه بازی و بچه بازی ندارم. لَلگی هم بلد نیستم که هی بزنه این بچه رو لت و پار کنه من بیام جورکش بشم! اگه خودت زبون این زبون نفهم رو بلدی یه طوری حالیش کن که فقط یه بار دیگه...

با زمردی های جدی شده و ترسناکش، چشمان سبز هامون را نشانه گرفت. تهدید آمیز ادامه داد:

- حالیته هامون؟ فقط یه بار دیگه باد به گوشم برسونه دست رو این بچه بلند کردی به روح عزیز قسم، اون جور که در خورته باهات تا می‌کنم. مفهومه؟

° ایوای جاوید °
#پارت44

جاوید که رفت، امنیت هم رفت.
این جمله‌ای بود که به محض رفتن جاوید در ذهنش نقش بست.
می‌گفتند هامون کاری به کارش ندارد و ایوا باور نمی‌کرد.
این هامونی که او می‌دید عوض نشده بود فقط کمی مهار شده به نظر می‌رسید.
شاید به خاطر ترسش از جاوید بود.

ایوای جاوید

مالک خان سمتش آمد و با مهربانی گفت:

- عمو هرکدوم از اتاقای این عمارت رو که خواستی می‌تونی برداری. فردا کارگر می‌گیرم باهم برید خونتون وسایلتو بیار اینجا.

ایوا سر پایین انداخت و زیر چشمی به هامون نگاه کرد.
می‌ترسید حرفی بزند و او زجرش بدهد.
هنوز نمی‌دانست به کدام گناه نکرده سیبل تیر های خشم هامون شده بود.

- آقاجون چه معنی کرده زن و شوهر اتاقشون از هم جدا باشه؟ اون هم زن و شوهر جوون؟

مالک خان اخطار آمیز نگاهش کرد
و جدی گفت:

- هامون واسه خودت می‌گم. سر به سر جاوید نذار. پسر منه ولی من هم گاهی وقتا ازش می‌ترسم. اعصابشو قلقلک نده که هربلایی مِن بعد سرت بیاد مقصر اول و آخرش خودتی!

هامون حرفی نزد و حرصی پله ها را بالا رفت.
حق با مالک بود. هیچکس دوست نداشت عصبانیت جاوید گریبان گیرش شود!

ایوای جاوید

با رفتن هامون کمی جو آرام شد. دوباره سمت ایوا برگشت پرسید:

- عمو نگفتی کدوم اتاق رو می‌خوای؟

ایوا لب گزید و رندانه گفت:

- اگه می‌شه... کنار اتاق نامی.

اینطور بهتر بود. مالک خان به خاطر روان پسر کوچکش هم که شده بیشتر حواسش را جمع می‌کرد که هامون دوباره سروقتش نرود.

° ایوای جاوید °
#پارت45

با صدای زنگ ممتد در، چشمان سرخ از خوابش را از هم گشود.
دستش را بی هدف روی میز عسلی کنار تختش کشید تا تلفن همراهش را پیدا کند.
نگاهی به صفحه‌ی گوشی کرد.
ساعت هنوز هفت هم نشده بود و او خوشبینانه در سه شب گذشته شاید سر جمع چهار ساعت هم نخوابیده بود.
هرکسی که پشت در بود احتمالا از عصبانیت جاوید نمی‌ترسید چون یک پشت و بی وقفه زنگ می‌زد.

ایوای جاوید

ناسزایی زیر لب گفت و از جا بلند شد.
با بالا تنه‌ی برهنه، درحالی که تنها یک شلوار ورزشی مشکی به پا داشت، موهای بهم ریخته‌اش را چنگ زد و صدا بالا برد:

- چه خبرته؟

و همزمان در را باز کرد.
با دیدن امیرعلی پشت در، جفت ابرویش بالا پرید و غرید:

- سرت به تنت زیادی کرده انگار!

امیرعلی نیش چاک داد و جاوید را کنار زد.
وارد شد و خودش را روی اولین چستر چرم اصل قهوه‌ای انداخت.

- علیک سلام خوش اخلاق...

جاوید چشم ریز کرد و پر حرص نگاهش کرد.
وقتی دید از رو نمی‌رود و همچنان با لبخند کش آمده نگاهش می‌کند؛ " پوف " کلافه‌ای کشید و سمت آشپزخانه رفت.
قهوه ساز را روشن کرد.
شات دوبل قهوه ساز را تا جایی که می‌شد از عربیکا پر کرد و سر جایش زد.
امیرعلی بی طاقت پرسید:

ایوای جاوید

- داستان دختره چی بود جاوید؟

جاوید خونسرد، سمت جزیره‌ی آشپزخانه برگشت و جفت آرنجش را به چوب کار شده‌اش تکیه داد و به امیرعلی نگاه کرد.

° ایوای جاوید °
#پارت46

- واقعا فکر کردی با این که نذاشتی من بعد از سه روز بی خوابی لااقل هشت ساعت کپه مرگم رو بذارم الان با روی گشاده هرچی پرسیدی جواب می‌دم؟

امیرعلی نیش بازش را جمع کرد و با نیمچه اخمی گفت:

- سوسول بازی درنیار بابا! همچین گارد می‌گیری انگار تا لنگ ظهر می‌خوابی همیشه! جان من تا حالا شده هفت به بعد بیدار شی؟

با صدای آلارم قهوه ساز، صورتش را به نشانه انزجار برای امیرعلی جمع کرد و ماگ قهوه‌اش را از زیر دستگاه برداشت.
روی چستر مقابل امیرعلی نشست و ماگ را جلوی بینی‌اش گرفت.
با لذت تلخی‌اش را بو کشید.
با نفس عمیقی کوتاه جواب داد:

ایوای جاوید

- دسته گل هامون بود. رفتم جمعش کنم.

چشم امیرعلی گرد شد.

- مگه این تخم جن رو زن نداد مالک خان؟ هنوز هرز می‌پره؟

جاوید پوزخندی به خیال خوشش زد.
کاش هرز می‌پرید اما دستش هرز نمی‌رفت!

- زنش رو زده بود. بردمش بیمارستان.

دلش نمی‌خواست جزئیات را بگوید.
جزئیاتی مثل نو عروس بلوغ نزده‌ی خاندان توتونچی یا تجاوز برادرزاده‌اش به دخترک شانزده ساله!
به نظرش اوج حقارت بود و اگر کسی می‌فهمید، نه تنها سواد و مدرک دکتر مالک توتونچی؛ بلکه کل زندگی‌اش زیر سوال می‌رفت!

° ایوای جاوید °
#پارت47

امیرعلی شوکه پرسید:

- رفتی... رفتی عمارت؟

ایوای جاوید

جاوید بی حرف نگاهش کرد و جرعه‌ای از قهوه‌ی تلخ و ترشش را نوشید.
امیرعلی جوابش را از سکوت جاوید گرفت.
بی اختیار دستش را جلوی دهانش گرفت.
احتمال داد اوضاع چقدر وخیم بوده که جاوید حاضر شده پا درون آن عمارت بگذارد.
ترجیح داد سوال دیگری نپرسد.
همین که دردسری گریبان گیر او و شهرتش نشده بود، کافی بود!

بی ربط گفت:

- دیروز دختر مهندس محجوب در به در دنبالت بود. جاوید با این دختره که سَر و سِری نداری؟

با زمردی های مرموزش، عمیق نگاهش کرد.
اگر نام یک شب همخوابگی را سَر و سِر نمی‌گذاشت، نه! سر و سری نداشت...

بیخیال شانه‌ای بالا انداخت.
بی تفاوت پرسید:

- نازنین بود اسمش؟

ایوای جاوید

امیرعلی با استرس حرفش را اصلاح کرد و گفت:

- نازلی... جاوید اینم بلند کردی؟ جان من نکن. نصف پروژه دست باباشه!

با پوزخند تمسخر آمیزی جواب داد:

- انقدر هَوَل نشدم هنوز دختر مهندس پروژه رو بلند کنم. قبل از این پروژه آخری، یه بار...

° ایوای جاوید °
#پارت48

رنگ امیرعلی پرید.

- با اینم آره لامصب؟

از لحن امیرعلی خوشش نیامد.
اخم غلیظی روی پیشانی‌اش جا خوش کرد.
ضعف دختر نداشت که اینطور مواخذه‌اش می‌کرد.
و اصلا او از کجا باید احتمال می‌داد که در آن مهمانی کذایی؛ دختر لوند و پر عشوه‌ای که خودش هفت خط روزگار بود و پا به پای جاویدِ همه کاره رابطه یک شبه‌شان را در دست گرفته بود؛ همان دختر خوش آوازه‌ی مهندس محجوب باشد؟
مهمانی‌ای که هیچ ربطی به شغلش نداشت!

ایوای جاوید

امیرعلی با دیدن نگاه عصبی‌اش، جفت دستش را بالا آورد و تسلیم شده گفت:

- باشه بابا!

نیازی نداشت کارهایش را به کسی توضیح دهد؛ اما برای اینکه امیرعلی هوا برش ندارد که قانون سفت و سخت جاوید برای ممنوعیت رابطه با همکاران شکسته شده، مختصر توضیح داد:

- نمی‌دونستم دخترِ محجوبه... خودش هم پیله شد وگرنه من دخترایی که بهروز میاره رو ترجیح می‌دم. تر و تمیز، کار بلد، بی دردسر، گواهی سلامتشون هم از گردنشون آویزونه!

نیم نگاهی به ساعت دیواری بزرگ خانه انداخت.
کم کم باید آماده می‌شد، اول سری به کارگرها بزند و بعد به شرکت سرکشی کند.
و اگر لازم بود آن نازنین یا نازلی یا هر چیز دیگر را سرجایش می‌نشاند تا بفهمد جاوید کارش از تخت خوابش، سوا است!

° ایوای جاوید °
#پارت49

با صدای تیک تاک ساعت هم از جا می‌پرید.

ایوای جاوید

انگار خواب خوش و عمیقش در بیمارستان، تنها به لطف آرامبخش های دز بالا بود و بس.
دلش به حال خودش می‌سوخت.
کنج اتاق بزرگِ دیوار به دیوار نامی، تا خود صبح کز کرده بود و منتظر فاجعه‌ای به در اتاق نگاه می‌کرد.
یک لحظه چشمش روی هم نیامد و چندبار از ذهنش گذشت:
" کاش جاوید اینجا بود! "
" کاش جاوید نمی‌رفت. "
انگار متوجه شده بود که جاوید برخلاف هم‌خون بودن با هامون، برخلاف چشمان هم‌رنگشان، برخلاف ادعای هامون، اصلا شبیه به هم نبودند و جاوید چیزی در وجودش داشت به نام امنیت!
امنیتی که ایوا با وجود تمام بی اعتمادی‌هایش، کنارش احساس می‌کرد.
چند ساعتی می‌شد آفتاب درآمده بود اما عمارت در سکوت فرورفته بود.
نمی‌دانست چقدر گوشه‌ی اتاق کز کرده، چرت زده بود.
در اتاق یک ضرب باز شد و او وحشت زده از جا پرید.
ترسیده جیغ کوتاهی کشید و خودش را بیشتر به دیوار پشت سرش چسباند.
نامی متعجب و کمی ترسیده به ایوا نگاه کرد.
توقع نداشت کسی را در اتاق بازی‌اش ببیند.
چشمان خواب آلودش را با مشت های گره کرده فشرد و اخم‌آلود به ایوا نگاه کرد.
او را غاصب زمین بازی‌اش می‌دید.

ایوای جاوید

دست به کمر زد. سر بالا گرفت و با زبان شیرین و نصفه نیمه‌اش غر زد:

- برو تو اتاق خودت... اینجا مال منه!

لبخندی نرم روی لب های ایوا نشست.
قلدر بودن در خونشان بود. بی‌اختیار او را با جاوید مقایسه کرد... شبیه بودند. بی نهایت شبیه بودند. از ژست ایستادن تا حق به جانب بودنشان.
انگار نامی ورژن کوچک شده‌ی آن حجم عضلانیِ مغرور و زورگو بود!
با لب های کش آمده، سر به سرش گذاشت:

- تو اتاقمم الان!

° ایوای جاوید °
#پارت50

نامی چشم غره رفت.

- کی گفته؟ اینجا اتاق منه! دزد...

" دزد " آخر را کمی فریاد کشید.
ایوا را ناخواسته سرگرم کرده بود و دخترک زخم خورده را از بیله‌ی دو ر ش بیر و ن آو ر ده بو د.

ایوای جاوید

برای لحظه‌ای یادش رفت کجا هست و چه ها بر سرش گذشته، دوباره شد دختر سرزنده و شانزده ساله‌ی حاج بابایش.

خودش را کمی جلو کشید و تخس گفت:

- اینجا دیشب که خواب بودی شد اتاق من. تو خودت یه اتاق داری!

نامی چند لحظه با حرص نگاهش کرد.
وقتی متوجه شد زورش به ایوا نمی‌رسد، ترفند آخرش را پیاده کرد.
دهانش را تا جایی که می‌توانست باز کرد و با صدایی بلند زیر گریه زد.

- مامان! مامان! دزد... دزد...

ایوا انگار نه انگار حداقل ده سال از او بزرگتر است.
همچنان تخس نگاهش می‌کرد.

- خودت دزدی! اینجا اتاق منه!

نامی صدایش را بالاتر برد و کلمه های " مامان " و " دزد " را بیشتر فریاد زد.
چند لحظه بعد، آهو خواب‌زده و هراسان وارد اتاق شد.
ایوا را ندید. نگران کودکش را وارسی کرد.

ایوای جاوید

- چی شده نامی؟

° ایوای جاوید °
#پارت51

نامی با انگشت به ایوا اشاره کرد.
آب بینی‌اش را بالا کشید.

- دزد! اتاقمو دزدیده!

آهو گیج به ایوا نگاه کرد.
با دیدنش یکه خورده گفت:

- حیا جان؟ سلام عزیزم... چی شده؟

ایوا دوباره در پیله‌اش فرو رفت.
خودش را جمع کرد و آرام جواب سلامش را داد.

- سلام. من... دیشب عمو این اتاق رو دادن بهم.

آهو لبخند آسوده‌ای زد.
نامی را در آغوش کشید.

ایوای جاوید

- ببخشید تو رو خدا. نمی‌دونم این بچه به کی رفته انقدر قالتاق شده. همه چی رو برا خودش می‌خواد.

ابروهای ظریفش را درهم کشید و سرزنشگر به نامی خیره شد.
سوال پرسیدن نداشت دیگر، خون مالک خان در رگ هایش بود.
نامی ناراضی صورتش را چرخاند و حرصی به ایوا خیره شد.
ایوا هم تا چشم آهو را دور دید، لبخند پیروزمندانه‌ای خرج نامی کرد و برایش زبان درآورد.
انگار که در مسابقات المپیک مدال طلا آورده باشد.
همانقدر خوشحال بود.
و نامی با دیدن نگاه پیروزش دادش به هوا رفت...

آهو او را به زور از اتاق ایوا بیرون برد و با خوش‌رویی و اندکی شوخ طبعی به ایوا گفت:

- حیا جان بیا پایین صبحانه بخور عزیزم. من هم می‌رم این آقای بد اخلاق رو ادب کنم.

° ایوای جاوید °
#پارت52

سر میز صبحانه همه حاضر بودند.
دستور مالک خان بود.

ایوای جاوید

خوش نداشت کسی در عمارت باشد و جدا وعده‌های غذایی‌اش را بخورد.
اگر هم کسی این قانون را دوست نداشت می‌توانست در کمال آرامش، برود.

ایوا سعی داشت نسبت به حضور هامون، درست روبه‌رویش، بی تفاوت باشد.
روی نفس کشیدنش تمر کز کرد.
چون هرلحظه که سنگینی نگاه هامون را روی خودش احساس می‌کرد، نفس در سینه‌اش می‌پیچید و او عاجزانه رومیزی را چنگ می‌زد تا نفسش بالا بیاید.

- عمو حیا جان... امروز می‌سپارم چند نفر بیان کمکت، هرجور دوست داری اتاقت رو نظر بده بچینن. بعد هم ببرشون وسایلت رو از خونتون بیارن. کاری هم داشتی به من یا هامون زنگ بزن.

یک لحظه از ذهنش گذشت " کاش می‌شد به جاوید زنگ بزنم. "
لب زد:

- چشم.

و صدای پوزخند صدادار هامون، تنش را لرزاند.
نامی زیر لب غر غر کرد:

ایوای جاوید

- اون اتاق منه!

مالک خان محل نذاشت.
از دید او جاوید آخرین بچه‌اش بود و حس خاصی به نامی نداشت.
صرفاً شاید فقط به قول جاوید یک زنگوله‌ی پا تابوتی بود برایش.
آهو یک تکه از کیک شکلاتی وسط میز را برید و همانطور که در بشقاب نامی می‌گذاشت با چشم برایش خط و نشان کشید.

° ایوای جاوید °
#پارت53

ایوا اما بی اختیار لبخندی به نامی زد.
مهر این بچه بد به دلش نشسته بود.
احساس کرد می‌تواند تنها دوستش در این عمارت باشد.
صدای ملوک از پشت سرشان آمد:

- چیزی لازم ندارید بیارم؟ آقا بزرگ شما امری ندارید؟

مالک خان با دستمال دستش را پاک کرد و از پشت میز بلند شد.

- نه ملوک. همه چیز تکمیل بود.

ایوای جاوید

پشت سر مالک خان همه یکی یکی از جا بلند شدند و هرکس به سمتی رفت.

همه که از سالن خارج شدند، ملوک خانم ایوا را صدا زد.

- خانم کوچیک؟

ایوا سردرگم نگاهش کرد.

- با منید؟

ملوک خانم لبخند مهربانی به رویش زد.
یک بشقاب پر از غذاهای روی میز، جلویش گذاشت.

- بیا مادر... حواسم بود سر میز هیچی نخوردی.

قدردان نگاهش کرد.
به خاطر سنگینی حضور هامون، احساس غریبی که با آن جمع داشت و جو خشک حاکم؛ یک لقمه هم به زور خورده بود.

- غذات رو تموم کن مادر. بعد من باهات میام هرجا خواستی با کارگرهای آقا بری.

° ایو ای جاو ید °

ایوای جاوید

#پارت54

عینک دودی امپریو آرمانی‌اش را روی موهای حالت داده شده‌اش سر داد و با نگاه جدی شده از نعیمی، سر کارگر پروژه، گزارش کار گرفت.

با دقت به حرف هایش گوش داد.
ایرادات را گوش زد کرد و قبل از دادن دستورات جدید، امیرعلی با سرعت به سمتش آمد.

- طرح های جدید رو می‌دم برای سنگ نمای تجاری های منطقه دو، می‌خوام تمامش سنگ سفید...

چندبار دهانش را باز و بسته کرد تا حرفش را کامل کند اما حرکات صورت امیرعلی که سعی داشت با ایما و اشاره چیزی بگوید، تمرکزش را برهم زده بود.
اخمی کرد و کف دستش را به نشانه‌ی صبرکردن، مقابل نعیمی گرفت.

کلافه سر تکان داد و پرسید:

- چی می‌گی امیرعلی؟

امیرعلی لبخند زوری زد و با چشم و ابرو به پشت سرش اشار ه ز د.

ایوای جاوید

جفت ابروی جاوید بالا پرید.
احتمال اینکه این چشم و ابرو آمدن هایش مربوط به نازنین یا نازلی یا هرچیز دیگر، باشد سخت نبود.

سرش را چرخاند و با دیدن مهندس محجوب و دخترش نیشخندی کنج لبش جاخوش کرد.
با خونسردی و کاملاً مسلط بر خودش، سمت نعیمی برگشت و حرفش را تکمیل کرد.
بعد با طمانینه عینک دودی‌اش را روی چشمانش برگرداند و دست در جیب، با ژست محکم و پر ابهت همیشگی‌اش، سمت مهندس محجوب قدم برداشت.

- سلام و عرض ادب جاوید خان... مشتاق دیدار. دیگه کم کم داشتم از دیدن دوباره‌تون ناامید می‌شدم.

° ایوای جاوید °
#پارت55

محکم و مردانه با مهندس محجوب دست داد.

- سلام مهندس. درسته چند روزی درگیر بودم، اما پیگیر... بچه ها پشه تو هوا رد بشه گزارش می‌دن.

گفت و نگاه خیره و سنگینش را روی نازلی انداخت.
مهندس محجوب، بلند خندید.

ایوای جاوید

- بر منکرش لعنت جاوید خان!

با مکث کوتاهی دست پشت کمر نازلی گذاشت.

- معرفی می‌کنم. دخترم، نازلی جان. نازلی بابا، جاوید خان توتونچی هستند. قطعا تعریفشون رو شنیدی!

نازلی با لبخند نازی دستش را سمت جاوید دراز کرد.
هم تعریفش را شنیده بود، هم مزه‌اش را چشیده بود و لعنتی از تعریف هایی که شنیده بود خیلی خیلی بهتر بود!

جاوید با مکث و با بی تفاوتی کاملا آشکاری دست داد.
انگار که دختر مهندس محجوب بی اهمیت ترین مسئله‌ی جهان بود برایش.
و البته که تمام رفتارهایش آگاهانه بود!
منظوردار پرسید:

- به سلامتی... خانم مهندس هستن دخترتون؟

متوجه شد که مهندس محجوب دست و پایش را گم کرد اما مصنوعی لبخند زد.

- خیر جاوید خان... با پدرتون همکاره. اتفاقا به شدت علاقه دار ه تو ی بیمار ستان خانو ادگی شما بذیر ش بشه.

ایوای جاوید

گوشه‌ی لبش به نشانه‌ی تمسخر کش آمد.

- پس دختر خانومتون باید به پدرم مراجعه کنن نه من! اینجا سر ساختمون نیمه کاره جای دکتر و پرستار نیست جناب مهندس!

° ایوای جاوید °
#پارت56

لبخند از لب نازلی پاک شد و بهت زده به جاوید نگاه کرد.
جاوید اما دیگر بحث را ادامه نداد.
در عوض جدی شده، رو به مهندس گفت:

- تا اینجای کار که پشیمونم نکردید. امیدوارم از این به بعد هم از استفاده‌ی اعتبارم پشیمون نشم.

مهندس محجوب ابرو بالا انداخت و مطمئن گفت:

- خیالتون راحت باشه جناب توتونچی. نه شما کسی هستید که کورکورانه به کسی اعتما د کنه و از اعتبارش مایه بذاره، نه من آماتور و تازه کار هستم!

جاوید سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و بی توجه به نازلیِ بغ کر ده، با گفتن:

ایوای جاوید

- خوبه... امیدوارم اوضاع به همین منوال باقی بمونه.

عقبگرد کرد و سمت بنز مشکی رنگش رفت.
صدا بالا برد و امیرعلی را صدا زد:

- امیرعلی با من میای؟

امیرعلی سرسری خداحافظی کرد و سمت جاوید پا تند کرد.

- آره... می‌ریم شرکت؟

جاوید پشت رل نشست و تنها به تکان دادن سری اکتفا کرد.
کمی در سکوت رانندگی کرد که یک دفعه امیرعلی محکم کف دستش را به پیشانی‌اش کوبید.

- وای... یادم رفت جاوید!

جاوید بی حرف نگاهش کرد. خودش ادامه داد:

- اون پسر عمه نچسبت چی بود اسمش؟

° ایوای جاوید °
#پارت57

ایوای جاوید

لبخند محوی کنج لب جاوید نشست.
" پسر عمه‌ی نچسبش " لقبی بود که امیرعلی همیشه با آن بردیا را صدا می‌زد.

- بردیا...

سریع تایید کرد و با چندش گفت:

- آره آفرین... دیروز عن آقا دهنمونو گاییدن!

قهقهه‌ی جاوید از الفاظی که امیرعلی به کار می‌برد بلند شد.
آرنجش را لب پنجره‌ی ماشین گذاشت و انگشت شستش را محکم گوشه‌ی لبش کشید.
خنده‌اش که قطع شد، پرسید:

- چی می‌گفت؟

- هیچی بابا چرت و پرت! می‌گفت چندبار زنگت زده جواب ندادی؛ اون منشی پفیوزت شماره منو داده گفته کار واجب داره به من بگه.

جاوید متفکر سر تکان داد. چند تماس بی پاسخ از شماره‌ای ناشناس را دیده بود اما تمایلی به پاسخ دادن مخصوصا در آن شرایط نداشت.

ایوای جاوید

- کار واجبش چی بود؟

امیرعلی چشم ریز کرد و سعی کرد در حد امکان پیاز داغش را زیاد کند.

- گفت کارش خصوصیه حتما به جاوید جان بگم باهاش تماس بگیره. جاوید... جان من... این تن بمیره....

جاوید پرسشی نگاهش کرد که امیرعلی با لحن جدی و پشت سر هم گفت:

- گرایشت عوض شده ما خبر نداریم؟ پسر سفید مفید دوست داری؟ آقا من که از اول گفتم تا تهش باهاتم حالا شاید یکم سبزه باشم ولی دیگه بدک هم نیستم! نامرد با از ما بهترون می‌پری؟ یه نظر کن شاید پسندیدی... مگه من چم بود آخه؟

جاوید دوباره به خنده افتاد.
با وجود اختلاف سنی شش ساله‌شان، امیرعلی تنها کسی بود که اجازه داشت جلویش انقدر لوده بازی دربیاورد و جاوید دهانش را صاف نکند.

- باشه حالا خبرت می‌دم اگه خیلی زد بالا... بریم شرکت یکم به کارا برسم زنگ می‌زنم بهش.

° ایو ای جاو ید °

ایوای جاوید

#پارت58

- خانوم شمس یه قهوه برا من بیارید.

- چشم. الان میارم.

منشی که از اتاقش بیرون رفت، پرونده ها کاغذ های بهم ریخته‌ی روی میزش را مرتب کرد.
دستی به گردن دردناکش کشید و به پشتی صندلی تکیه زد.

در همان حال تلفن همراهش را برداشت و بی میل شماره‌ی بردیا را گرفت.
صدای شادش در گوشی پیچید:

- سلام پسر دایی! خوبی؟ ستاره سهیل شدی دیگه... واسه اینکه باهات حرف بزنیم باید از هفت خوان رستم رد بشیم.

آرنجش را قائم به میز کارش تکیه داد.
تماس را روی بلندگو گذاشت و جفت دستش را درهم قلاب کرد.
سعی کرد بی‌حوصلگی‌اش در صدایش نمود پیدا نکند.

- سلام پسر عمه... آره درگیر کارم.

ایوای جاوید

مکث کوتاهی کرد و با بی رغبتی که سعی در پنهان کردنش داشت، به رسم ادب حال و احوال کرد:

- خودت خوبی؟ عمه منیر و آقا جمشید چطورن؟

- خوبیم همگی مرسی.

گوشه‌ی لبش را جوید.
آزار دهنده‌ترین کار برایش خوش و بش کردن با فامیل بود.

° ایوای جاوید °
#پارت59

- کاری داشتی؟

بردیا اما به این پوسته‌ی خشک جاوید عادت داشت.
همه عادت داشتند.

- آره... آخر هفته تولد منه. همه هستن مامان گفت بهت بگم اگه نیای از دستت ناراحت می‌شه.

جاوید چشم بهم فشرد. گاهی وقت‌ها به سرش می‌زد یک آبروریزی اساسی راه بیندازد تا برای همیشه نامش را از شجره نامه‌ی خانوادگی خط بزنند و او دیگر مجبور نباشد در دور همی های مسخره شرکت کند!

ایوای جاوید

- بردیا وحشتناک این هفته درگیرم. اگه رسیدم میام. اگه هم نه که کادو تولدت محفوظه.

شمس با ماگ قهوه‌اش وارد شد و سینی را روی میز جلویش گذاشت.
آرام پرسید:

- امری با بنده ندارید؟

با دست اشاره زد.

- نه مرسی. می‌تونی بری.

صدای معترض بردیا در گوشش پیچید:

- جاوید همه هستن! مگه می‌شه تو نیای؟ یکی دو ساعت کار نکردن به جایی برنمی‌خوره که.

بحث استثنائا این‌بار در مورد اعتیاد او به کار نبود.
جو خانوادگی را دوست نداشت.
حرف های خاله زنکی، اعتقادهایی که نمی‌توانستند برای خودشان نگه دارند و نظرهایی که حتما باید در مورد زندگی جاوید می‌دادند وگرنه خدای نکرده کسی فکر می‌کرد لال هستند!

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت60

- جاوید بیا خواهش می‌کنم. خیلی مهمه توی تولدم باشی. کل بچه های دایی مالک با خانواده هستن تو هم بیا.

یک لحظه با شنیدن لحن ملتمس بردیا، حرف‌های امیرعلی یادش آمد و خنده تا پشت لب‌هایش بالا آمد.
زیرلب " بی شرفی " نثار امیرعلی کرد.

با تک سرفه‌ای صدایش را صاف کرد و گفت:

- باشه سعی می‌کنم بیام. ولی قول نمی‌دم.

یک لحظه برایش سوال شد، وقتی کل خانواده بودند، هامون و ایوا هم می‌رفتند یا نه!

- بردیا... ایوا و هامون هم هستن؟

بردیا گیج پرسید:

- هامون آره هستش. ولی ایوا کیه؟

لبش را با زبان تر کرد.

ایوای جاوید

کم و بیش اسم شناسنامه‌ای ایوا را به خاطر داشتند.
او هم فقط صرفا به خاطر اینکه نوزاد به دنیا آمده را با نام عزیز درگذشته‌اش صدا نکند، به خاطر داشت.

- حیا... حیا و هامون!

- آها! آره بابا می‌گم که همه هستن. پسرهای دایی محراب هنوز کانادا هستن ولی زن دایی زری میاد. اگه نیای واقعا ناراحت می‌شیم.

نفسش را کلافه بیرون فرستاد.
می‌ترسید هامون با وجود ایوا در جمع آبروریزی راه بیندازد.
اینبار مطمئن گفت:

- پس میام منم. می‌تونی روم حساب کنی.

° ایوای جاوید °
#پارت61

آخر هفته خیلی زودتر از انتظار جاوید فرا رسید.
جلوی آینه دکمه های پیراهن مشکی مردانه‌اش را بست و دو دکمه‌ی بالا را مثل همیشه باز گذاشت.

یک نخ ترژر آتش زد و کنج لبش گذاشت.
شماره‌ی امیر علی را گرفت و تماس را روی بلندگو گذاشت.

ایوای جاوید

تا تماس وصل شد، امیرعلی هول گفت:

- دارم میام.

کام عمیقی گرفت و با دود درون ریه‌اش غرید:

- بجنب بچه... خوش ندارم آخرین نفر برم مهمونی.

امیرعلی غرولندی کرد و تماس را قطع کرد.
جاوید ساعت رادوی طلایی‌اش را دور مچش بست؛ زنجیر نقره‌ای که همیشه در گردنش داشت را صاف کرد و انگشتر طلا با سنگ کهربایی‌اش را درون انگشت حلقه‌ی دست راستش انداخت.
ادکلن تام فورد اصلش را یک دور دیگر روی خودش خالی کرد.
چنگی به موهای شانه شده‌اش زد و با دست حالتش داد.

کت مشکی‌اش را برداشت و سمت در رفت. ترجیح می‌داد در لابی منتظر امیرعلی باشد.
روی یکی از مبل ها نشست و بی علاقه در جواب سلام هرکس که از جلویش رد می‌شد، سری تکان می‌داد.
چند دقیقه بعد امیرعلی با نفس نفس وارد لابی شد.
ریموت ماشین جاوید را برایش پرتاب کرد. جاوید در هوا گرفتش و غر زد:

ایوای جاوید

- کدوم گوری موندی یه ساعته؟

° ایوای جاوید °
#پارت62

امیرعلی چپ چپ نگاهش کرد و نق زد:

- دختره رو وسط راه انداختم پایین به جنابعالی برسم.

جاوید چشم غره رفت.

- از صبح چه گهی می‌خوردی با ماشین من؟ نیم ساعت زودتر زنیکه رو می‌رسوندی که وسط راه نندازیش پایین.

امیرعلی با حسرت سر تکان داد.

- حیف اون همه خرجی که کردم... پرید دختره.

جاوید سمت در خروجی لابی رفت و در همان حال نیشخند زد.

- خیالت تخت... با اون ماشینی که تو رفتی دنبالش؛ بخوای بپرونیش هم نمی‌پره!

امیرعلی نیش چاک داد.

ایوای جاوید

- جان من؟ سابقه داری؟

محکم کف دستش را به پیشانی‌اش کوبید.

- چه سوالیه من می‌پرسم؟ معلومه که سابقه داری جاوید خان!

" جاوید خان " را با طعنه ادا کرد.
جاوید از در بیرون رفت و بی حوصله گفت:

- کم حرف بزن امیرعلی.

امیرعلی چشم ریز کرد و بد عنق به صندلی عقب ماشین اشاره زد.

- کادو عن آقا رو هم گذاشتم عقب.

° ایوای جاوید °
#پارت63

جاوید با عجله پشت فرمان نشست.

- ماشینت تو پارکینگه ریموتش بالاس. بردار برو...

امیرعلی از پنجره‌ی ماشین آویزان شد.
جدی صدایش زد:

ایوای جاوید

- جاوید!

جاوید با اخم های درهم نگاهش کرد.

- چیه دوباره؟

امیرعلی لب هایش را بهم فشرد و یک ضرب گفت:

- حلالت نمی‌کنم اگه با اون شیربرنج بهم خیانت کنی!

جاوید دست برد اولین شیء‌ای که جلوی دستش آمد را برای سرش پرت کرد و امیرعلی با قهقهه‌ای مهار نشدنی سر عقب کشید.
برایش دست تکان داد و جاوید دیگر معطل نکرد، ماشین با سرعت از جا کنده شد.

جلوی خانه‌ی عمه منیرش نگه داشت.
برخلاف اکثر توتونچی ها، عمه منیر علاقه‌ی زیادی به آپارتمان نشینی داشت.
از خانه های عمارتی و ویلایی می‌ترسید.
چون بردیا دانشگاهش در شهر دیگری بود و شوهر عمه‌اش در شرکت نفت کار می‌کرد.
منیر زمان زیادی را باید تنهایی سپری می‌کرد.

ایوای جاوید

کادویی که امیرعلی برای بردیا گرفته بود را از صندلی عقب برداشت.
امیدوار بود هوس شیطنت نکرده باشد چون بی شک سرش را قطع می‌کرد اگر ابهتش را جلوی آن‌ها خدشه دار می‌کرد.

° ایوای جاوید °
#پارت64

بردیا به استقبالش آمد و او در ذهنش بد و بیراه خرج امیرعلی کرد که هربار بردیا را می‌دید یادش به چرت و پرت های او می‌افتاد.

- سلام جاوید خان... واقعا خوشحالم کردی اومدی پسردایی.

لبخند نصفه و نیمه‌ای روی لبش نشاند.
پاکت کادو را دستش داد.

- سلام. تولدت مبارک.

خب این‌قدر را دیگر بلد بود.
تبریک تولد.

بردیا با ذوق به پاکت نگاه کرد.

- وای مرسی... راضی به زحمت نبودم.

ایوای جاوید

صدای عمه منیر را شنید.

- جاوید جان؟ عمه بیا داخل... بردیا چرا بچه‌م رو دم در نگه داشتی؟

اینبار لبخند نیم بندش کمی واقعی بود.
بردیا از جلوی در کنار رفت و تعارف کرد.

- بفرمایید داخل.

خواست مثل همیشه با کفش وارد شود که یادش افتاد عمه منیر خودش را تکه تکه می‌کند اگر ببیند او با کفش روی فرش های ابریشمش راه می‌رود.
" نچ " کوتاهی زیرلب گفت و با نارضایتی کفشش را درآورد و داخل شد.

° ایوای جاوید °
#پارت65

از دور عمه منیر را دید که با آن هیکل گرد و با مزه‌اش، کت و دامن سورمه‌ای و روسری ساتن کوچک کرمی گل‌دار تن زده بود و سمتش می‌آمد.
دستانش را از دو طرف باز کرد و همزمان قربان صدقه‌ی بر ادر ز اده‌اش ر فت.

ایوای جاوید

همیشه اعتقاد داشت جاوید با بقیه‌ی برادرزاده‌هایش تومنی هفت صنار تفاوت دارد.
جنم و مردانگی‌اش را هیچکس نداشت.

- دورت بگردم عمه... چه عجب ما شما رو دیدیم.

عمه‌اش را بغل زد و برای این بزرگترها هنوز کمی حوصله داشت.

- سلام عمه. مرسی. درگیرم به خدا...

منیر بوسه‌ای بر پیشانی جاوید نشاند و از همان جا مالک را چپ چپ نگاه کرد.

- تو هرچی سختی می‌کشی تقصیر این باباته!

جاوید بی اختیار لبخندی روی لب هایش نقش بست.
عمه منیرش هم مثل خودش ته تغاری بود.
روی دوتا پسر آمده بود، مثل او که روی دو دختر به دنیا آمده بود.
اما یک فرق اساسی داشتند، عمه منیرش را خیلی لوس می‌کردند.
از همان کودکی تا همین الان.
لیلی به لالایش می‌گذاشتند و جاوید...

ایوای جاوید

تنها دوران خوش زندگی‌اش تا قبل از دوران راهنمایی‌اش بود و بس!
کسی را نداشت لی لی به لالایش بگذارد.

مالک خان خندید و گفت:

- تو خوبه باز می‌بینیش منیر. ما که تا مسئله مرگ و زندگی پیش نیاد چشممون به جمال آقا روشن نمی‌شه.

° ایوای جاوید °
#پارت66

منیر چپ چپ نگاهش کرد.

- حقته خان داداش! چقدر بچه‌م رو اذیت می‌کنی آخه...

جاوید چشم چرخاند به دنبال بقیه‌ی خانواده.
سلام بلند بالایی به همه کرد.
همه جوابش را دادند.
جیران و جانان کنار هم نشسته بودند.
هنوز قدمی سمتشان برنداشته بود، که کسی با سرعت سمتش دوید و از گردنش آویزان شد.
پاهایش را دور کمرش حلقه کرد و صورتش را غرق بوسه کرد.
جاوید خودش را کنترل کرد تا بلند نخندد.

ایوای جاوید

نیاز به نگاه کردن نداشت، بوی توت فرنگی موهایش، فریاد می‌زد این حجم گلوله شده در آغوشش، کسی جز پادینا نیست.
کمرش را گرفت و کمی پایین آوردش.

- بچه دیگه شدی اندازه من هنوز از سر و کولم بالا می‌ری.

پادینا پاهایش را از دور کمر جاوید باز کرد اما همچنان از گردنش آویزان بود.
خودش را برایش لوس کرد.

- هان چطور دوست دختراتو مثل گونی برنج می‌ندازی رو کولت من خار دارم فقط؟

جیران با حرص صدایش زد:

- پادینا چه طرز حرف زدن با داییته؟

جاوید با لبخندی که نمی‌توانست کنترلش کند، چشم غره‌ای به پادینا رفت.

- روتو کم کن بچه.

پادینا گونه‌اش را نزدیک لب جاوید برد و تخس گفت:

- کن تا .

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت67

بوسه‌ای روی گونه‌ی پادینا نشاند تا دست از سرش بردارد.
برخلاف میل باطنی‌اش تک تک با همه دست داد و احوال‌پرسی کرد.
دقیقا از همین قسمت های مهمانی‌های خانوادگی بیزار بود.
مالک خان، خواهرهایش، جانان و جیران، شوهر خواهر هایش، محمد و نادر، پادینا و پیمان خواهرزاده‌هایش، هامون و ایوا، زری خانم مادر ایوا، عمه منیر و شوهرش آقا جمشید و بردیا...
جمع همگی جمع بود.
جز پری، مادر هامون، آهو و نامی.
که خب طبیعی بود نبودنشان.
برادر بزرگش که فوت کرد، کمی بعد پری ازدواج کرد و هامون خردسال را نزد مالک خان گذاشت.
جاوید می‌توانست کمی از عقده‌های هامون را هم گردن پری بیندازد.
آهو و نامی را هم که کسی در جمع خانوادگی قبولشان نمی‌کرد.
هیچوقت نبودند.
کنار جیران نشست و در بحث مالک خان و آقا جمشید شرکت کرد.
جیران زیر گوشش گفت:

ایوای جاوید

- چرا لاغر شدی بچم؟

لبخند ریزی به محبت خواهرش زد.
دوازده سالی از او بزرگتر بود و بعد از مردن مادرش، برایش مادری کرده بود.

- کارام زیاده.

- گل بگیرن در اون شرکتتو جاوید. از خواب و خوراک افتادی. تو اینجوری شدی پس چرا اون امیرعلی مارمولک آب زیر پوستش می‌ره هی؟

° ایوای جاوید °
#پارت68

- خودت داری می‌گی مارمولک! آدمه مگه؟

جیران ریز خندید.
اینبار کمی‌جدی شده گفت:

- ملوک یه چیزایی می‌گفت. هامون چیکار کرده؟

چرخی به چشمش داد.

ایوای جاوید

- یه دیوونه یه سنگی رو می‌ندازه تو چاه. ده تا عاقل نمی‌تونن درش بیارن! نمی‌دونم چرا وقتی موقع عقدش کسی جیکش در نیومد الان همه تعجب می‌کنن از اتفاقایی که می‌فته؟

جیران با نیمچه اخمی غر زد:

- منظورت از دیوونه باباس؟

جدی سمت جیران چرخید.
به جای جواب به سوالش، گفت:

- ملوک چقدر برات گفته؟ همه چی رو هم که گفته باشه، خودتو واسه بدترش آماده کن جیران! این تازه اولشه... هنوز یک ماه هم نگذشته. من گفتم اشتباهه کسی گوش نکرد. حالا بنشینید به عواقبش نگاه کنید.

جیران با تاسف سر تکان داد.

- چیکار می‌کردیم جاوید؟ تو بابا رو نمی‌شناسی؟ نمی‌دونی چقدر غده؟ هرکاری بخواد بکنه باید همون بشه.

جاوید شانه بالا انداخت.

- بابا که کلا کارشه... هرکاری می‌خواد می‌کنه بعد یکی پشت سر ش باید ر اه بیفته حو اسش به تبعاتش باشه.

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت69

مستقیم به ایوا نگاه کرد.
کنار دست زری خانم نشسته بود.
کبودی های صورتش هم کم شده بود، هم جاوید با آن نگاه ریزبینش متوجه کرم پودر روی صورتش شد.
احتمال داد هنر دست آهو باشد چون ماهرانه روی صورتش پخش شده بود.
آرایش نداشت.
تونیک آستین بلند و گشادی پوشیده بود و شالش را دور سرش پیچانده بود.
نیشخندی کنج لبش جا خوش کرد.

- هرچی بیشتر می‌گذره بیشتر به عقل مالک خان شک می‌کنم که چرا این جغله رو واسه هامون لقمه پیچیده. هرچند احتمال می‌دم واسه ارث و میراث عمو بوده که به ایوا رسیده!

جیران حیرت زده دست روی دهانش گذاشت.

- بیخیال جاوید! بابا مگه کم مال و اموال داره که چشمش دنبال مال عمو محراب باشه؟

یوز خندی به خوش خیالی خواهرش زد.

ایوای جاوید

- نه عزیز من... کم نداره، ولی دلش راضی نمی‌شد بذاره اون حجم ارثیه از خونواده در بره.

جیران نگاه ناباورش را به پدرش دوخت.
تنها کسی که می‌توانست د ست مالک خان را بخواند جاوید بود.
شاید پدرش پزشکی را انتخاب کرده بود، اما همیشه یک رگ بازاری و معامله‌گر، ارث هفت پشتش، در خونش مانده بود.
حالا دلیل عجله‌ی مالک خان برایش واضح‌تر شده بود.
می‌خواست تا ایوا به سن قانونی نرسیده او را به اختیار خودش، به عقد هامون دربیاورد تا نکند کس دیگری پا جلو بگذارد.
یا چشم و گوش ایوا باز شود.

° ایوای جاوید °
#پارت70

تولد بردیا بیشتر شبیه به یک دورهمی خانوادگی بود.
بردیا هم کاملاً این شرایط راضی بود.
جاوید همیشه می‌دانست بردیا بچه‌ی خانگی است اما هیچوقت احتمال نمی‌داد تا این حد.
کیک را بریدند و همه دست زدند.
پیمان کنار جاوید نشست، ناراضی از شرایط موجود گفت:

ایوای جاوید

- دایی این اولاد ناخلف رو کی رفته این شکلی شده؟

جاوید تک خندی زد و استکان کمر باریک شاه عباسی چای را نزدیک دهانش برد.

- می‌گن حلال زاده به داییش می‌ره ها...

- یه مو از تن آقاجون تو تن این بچه نیست! معلوم نیست اومدیم تولد یا خونه سالمندان.

جاوید جرعه‌ای از چای تلخ نوشید و تصنعی چشم غره رفت.

- به عمو محراب کشیده. همه که نباید مثل تو و اون خواهر سلیطه‌ت باشن که! یه نفرم که سر به راهه چشم ندارید ببینید.

پادینا آن طرفش نشست و دست به سینه غرغر کرد.

- دایی حداقل امیرعلی رو میاوردی یکم دلقک بازی دربیاره روحمون شاد شه.

شوکه به پادینا نگاه کرد.

- مگه امیرعلی حیوون خونگیمه بیارمش دلقک بازی درآره؟

پادینا غش غش خندید.

ایوای جاوید

- نه پسر خاله کنه‌ت هست که تو دستشویی هم ولت نمی‌کنه. شانس ماست اینجا نیومده. حیا چرا انقدر ساکت شده؟ از سر شب صداش درنیومده!

° ایوای جاوید °
#پارت71

برخورد زیادی با ایوا نداشت و نمی‌دانست قبلا چطور بوده اما حدس می‌زد، قطعا سرزنده تر از الانش بوده است.

مراسم تولد که تمام شد، آقا جمشید با شیشه‌ی مشروب در دستش سمت تراس رفت و از همانجا صدا زد:

- آقایون بیاید یه خلوت مردونه داشته باشیم و مثل یک جنتلمن واقعی به خانوما فضا بدیم.

منیر چشم غره‌ای به شیشه‌ی مشروب درون دستش رفت.
مخالف مشروب خوردنشان بود اما کنار می‌آمد.
جاوید با تردید از جا بلند شد.
ترجیح می‌داد در جمعی که زن و دخترها بودند، پسرهای جوان فامیل مست نشوند.
می‌دانست سنشان هنوز اندازه‌ای نیست که این چیزها را تشخیص دهند و خوب و بد کنند.

ایوای جاوید

در حد لب تر کردند خوب بود اما به شرطی که جوان‌تر ها زیاده روی نمی‌کردند.
روی صندلی های فلزی تراس نشستند و آقا جمشید سینی‌ای پر از مزه با شات های کوچک آورد.

با لبخندی شیطنت بار شیشه را نشان داد و گفت:

- عرق سیب دست ساز داداشمه... سالی یه بار افتخار می‌ده می‌ندازه. ما که سعادت نداریم بندازیم. منیر خانوم از خونه بیرونمون می‌کنه.

همه به شوخی‌اش خندیدند.
جاوید نگاه نگرانش سمت هامون بود.
می‌دانست امشب اگر دستش به خوردن برود قطعا زیاده‌روی می‌کند.
می‌دانست محبت های ریز و درشت زری خانم به ایوا، روی اعصابش رفته.
نگاه خیره‌اش روی ایوا و مادرش جاوید را می‌ترساند.
می‌دانست یکی از دردهای بزرگ این بچه، بی مادری‌است.
دومی‌اش از دست دادن دختری که چند سال بود خودش را به آب و آتش می‌زد تا مالک خان برایش خواستگاری‌اش کند و بدترینش ازدواج با همبازی بچگی‌هایش بود.

° ایوای جاوید °
#بار ت72

ایوای جاوید

- جاوید خان پروژه های جدید رو به کجا رسوندی؟

جاوید نگاهش را از هامون برداشت و به محمد دوخت.
شوهر چهل ساله‌ی جانان.

- دیگه توی مرحله نهایی هست. نماش رو بزنیم می‌ره برای فروش.

نادر اینبار پرسید:

- بعد از این تجاری های منطقه دو پروژه جدید شروع می‌کنی؟

نیشخندی زد و جرعه‌ای از تلخی سفید رنگ درون لیوانش نوشید.

- پروژه جدید یک هفته‌ای می‌شه استارت خورده.

ابروهای آقا جمشید بالا پرید.

- همیشه یه سر و گردن از هم سن و سال‌هات بالاتر بودی جاوید.

مالک خان با غرور نگاهش کرد.

ایوای جاوید

- پسر منه دیگه جمشید! می‌خوای بالاتر نباشه؟

دوباره پوزخند زد و به هامون چشم دوخت.
نمی‌دانست پیک چندم را بالا می‌رود.
اما از یک چیز مطمئن بود، الکل به خون لعنتی آن ها نمی‌ساخت.
به جای اینکه آرام‌ترشان کند، خوی وحشی‌شان را فعال می‌کرد.
دوست نداشت امشب هامون دسته گلی جدید آب بدهد.

° ایوای جاوید °
#پارت73

دوست نداشت امشب اتفاقی بیفتد اما همه چیز که قرار نبود طبق خواسته‌ی او پیش برود...

یک لحظه غرق صحبت با نادر شد.
داشت جواب سوالش را می‌داد.

- پروژه مجتمع تجاری آوین که پارسال استارتشو زدیم، من و مبشر سرمایه گذارش بودیم اما خب خیلی پروژه سنگین بود دیگه به خاطر همین...

صدای جیغ پادینا از داخل سالن، باعث شد حرفش را نیمه تمام ر ها کند.

ایوای جاوید

یکه خورده نگاهش را از پنجره های بزرگ به داخل سالن داد.
چهره‌ی پادینا وحشت زده بود.
همین ترساندش...
اینبار چشم چرخاند تا از بودن هامون در جمع مطمئن شود اما وقتی با جای خالی‌اش روبرو شد، هراسان از جا بلند شد.
صندلی فلزی‌اش از عقب برگشت و او سمت سالن پا تند کرد.
نگرانی‌اش بی‌جا نبود!

صدای مالک خان، پشت سرش بلند شد:

- چی شده؟ پادینا چرا جیغ می‌کشی؟

مردها یکی یکی وارد سالن شدند.
جاوید مستقیم سمت پادینا رفت و شانه‌اش را گرفت.
با چشمان گشاد شده پرسید:

- چرا جیغ کشیدی؟ کو هامون؟

پادینا در حالت عادی به شدت دختر مغروری بود.
جلوی هرکسی گریه نمی‌کرد و شخصیت محکمی داشت.
این را جاوید خوب می‌دانست و همین دانستن باعث می‌شد با دیدن چشمان اشکی پادینا بیشتر از قبل بهم بریزد!

° ایوای جاوید °
#پار ت74

ایوای جاوید

شانه‌ی پادینا را محکم تکان داد و بی اختیار غرید:

- با توام پادینا! می‌گم هامون کجاست؟

زری خانم ترسیده آستین کت جاوید را کشید.
مظلومانه اشک و ریخت و آرام گفت:

- جاوید خان... پادینا و حیا توی اتاق بودن آقا هامون رفت داخل... نفهمیدیم چی شد... پادینا رو انداخت بیرون در رو قفل کرد. فقط از اون موقع صدای جیغ و گریه‌ی حیا میاد... بچم کاری کرده جاوید خان؟ شوهرش ازش ناراضیه؟

جاوید داشت خون خونش را می‌خورد.
حجم سادگی و حماقت این زن انتها نداشت!
نمی‌فهمید یا خودش را به نفهمی زده بود؟
ایوا زیر دست و پای هامون بود و او نگران این بود که شوهرش از دستش ناراضی باشد؟
گور پدر شوهر بی غیرتش اصلا!

صدای کشدار و عصبانی هامون از اتاق به گوشش خورد:

- حیای پتیاره! بهت گفتم جلو چشمم پیدات نشه زنیکه همه کار ه!

ایوای جاوید

نگاهش سمت در چوبی اتاق خواب چرخید.
شقیقه‌اش نبض زد.
و نفسش تند شد.
شعور نداشت؟ عقده‌ای بود قبول؛ ولی حتما باید یک عقده‌ای بیشعور می‌شد؟

نگاه هاج و واج مالک خان را دید.
در آن وضعیت که همه چیز را از چشم پدرش می‌دید واقعا توان نداشت او را دلداری دهد.
همه شوکه بودند.
مات و ناباور...
حقیقتا این آبروریزی را کسی باور نمی‌کرد!

° ایوای جاوید °
#پارت75

آرام خواهرش را صدا زد:

- جیران برو پیش مالک خان حالش بده.

و بعد صدا بلند کرد و با جذبه‌ی مختص خودش، رو به جمع گفت:

ایوای جاوید

- همه برید توی سالن. هر اتفاقی هم که افتاد کسی حق نداره بیاد اینجا! روشنه؟

کلامش به قدری محکم بود که کسی مخالفت نکند.
البته که همه در این خاندان نخوانده، ملا بودند و نیازی نبود جاوید توضیح بیشتری بدهد.
طبق قانون نانوشته‌ای از کوچک تا بزرگشان می‌دانستند که در بعضی مسائل باید کر و کور بشوند.
همه با نگاه هایی مضطرب و نگران، سمت سالن رفتند.
همان لحظه صدای جیغ و ناله‌ی ایوا دوباره به گوشش خورد.
نایستاد رفتنشان را تماشا کند، یک ضرب سمت در چرخید.

با مشت به در کوبید:

- هامون این درو وا کن... داری چه گهی می‌خوری؟

دوباره صدای خشمگین و کشدار هامون به گوشش خورد.
مخاطبش ایوا بود:

- حیا خانوم بی‌حیا.... ببینم به عموم در باغ سبز نشون دادی که اینجوری سنگتو به سینه می‌زنه؟

خون جلوی چشمش را گرفت.
مشت دیگری حواله‌ی در کرد و عربده زد:

ایوای جاوید

- بی‌ناموسِ هیچی نفهم! درو وا کن تا حالیت کنم کی به کی در باغ سبز نشون داده حرومزاده.

° ایوای جاوید °
#پارت76

هامون در را باز نکرد اما حرصش را سر ایوا خالی کرد.
لگدی زیر شکمش کشید که جیغ بی رمق و پشت بندش هق هق ایوا به هوا رفت.
جاوید داشت از شدت عصبانیت به جنون می‌رسید.
صدای لرزان دخترک به گوشش خورد:

- نزن هامون... نزن آشغال مگه چیکار کردم؟ چرا می‌زنیم؟

هامون داشت کتکش می‌زد...

لعنتی او قول داده بود!
گفته بود هامون دستش نمی‌زند!
سرش را با غرور بالا گرفته بود و گفته بود " جاوید داره قول می‌ده! "

این بود قولِ جاوید خان؟

دیگر منتظر نماند.
چراغ منطق در مغزش خاموش شد.

ایوای جاوید

هامون خط قرمز رد کرده بود و او نمی‌توانست با پرستیژ و جنتلمن‌مابانه از این گستاخی بگذرد!

آن روی عزرائیلی‌اش گل کرد.
قدمی عقب رفت و بعد با شانه‌ی راستش چندبار محکم به در کوبید و دستگیره‌ی در را با خشم بالا و پایین کرد.

در عرض چند دقیقه، قفل در شکست و جاوید با شتاب وارد اتاق شد.
در وهله با یک نگاه شرایط را از نظر گذراند.
هامون روی صورت ایوا خم شده بود و گلویش را می‌فشرد.

با باز شدن یک‌دفعه‌ای در دستش کمی از دور گردن ایوا شل شده بود.
جاوید با مردمک چشم گشاده شده داد کشید:

- دستتو بکش تا قطعش نکردم!

° ایوای جاوید °
#پارت77

هامون عقب کشید.
الکل واقعا به خونِ نفرین شده‌ی آن‌ها نمی‌ساخت!
با حرص به جاویدی نگاه کرد که با شانه‌ای پردرد؛ خشکش ز ده بو د.

ایوای جاوید

ناباور به جسم نیمه‌جان دختربچه‌ی شانزده ساله زخم خورده زیر دست و پایش خیره شده بود.

هامون چشمانِ دریده‌اش را به زمردی‌های وحشیِ جاوید دوخت؛ دست به کمر زد و بی هوا لگد دیگری حواله‌ی ایوا کرد.
در حالت عادی انقدر بی پروا نبود اما الکل عقلش را زایل کرده بود.

ایوای بخت برگشته با حالتی نیمه هوشیار فقط دستش را جلوی صورتش گرفته بود تا ضربه هایش به سر و صورتش نخورد.
در خودش مچاله شده هق می‌زد و ناله می‌کرد:

- ولم کن وحشی... چی از جونم می‌خوای؟ دارم می‌میرم خدا...

جاوید با حالتی ترسناک به هامون نگاه کرد.
هامون سکسکه‌ای کرد،
انگشتش را بی‌جان به سمت جاوید گرفت و با صدایی کش‌دار گفت:

- اون وقت به من می‌گفتی خشتکم بهم فرمون می‌ده عمو؟ چیه؟ این زنیکه هرجایی هورموناتو بالا پایین کرده که واسش یقه جر می‌دی؟

ایوای جاوید

هرلحظه ممکن بود از مغز جاوید آتش بلند شود.
دستش را مشت کرد و چشم بهم فشرد تا از کوره در نرود.

حرف های هامون یک طرف، حرف های دکتر منصوری که می‌گفت ایوا هنوز بلوغ نزده یک طرف دیگر.
هردو داشتند همزمان به مغزش فشار می‌آوردند...

عصبانیتش به حدی زیاد شد، که شیطانی تکامل یافته درونش حلول کرد.

قولش را زیر سوال برده بود، دست روی ایوا بلند کرده بود، حرف های گنده‌تر از دهانش زده بود و اصلا حالی‌اش بود کسی که جلویش ایستاده جاوید توتونچی است؟
الکل کار خودش را کرده بود و آن بخش مغز پسرک کم ظرفیت که فرمان ترس می‌داد را بی حس کرده بود.

عصبانیتش را کنار گذاشت و اینبار مثل جاویدِ توتونچی رفتار کرد.
همانی که با سی و یک سال سن، اسمش که می‌آمد همه صاف می‌ایستادند و پا جفت می‌کردند.

نفس عمیقی کشید تا نبضی که در پیشانی‌اش می‌تپید آرام بگیرد، نمیخواست هامون رم کند و دوباره بی‌هوا به جان ایوا بیافتد، پس قد های آرامش را به سمت هامون برداشت و نگاه

ایوای جاوید

از بالا به پایینش را به او دوخت. باید از در قدرت وارد می‌شد.

° ایوای جاوید °
#پارت78

برایش مهم نبود ایوا این رفتارهایش با هامون را می‌بیند و می‌شنود.
هامون خودش باید حرمت خودش را نگه می‌داشت.
وقتی احترام سرش نمی‌شد، جاوید برای چه باید احترامش را نگه می‌داشت؟
همانطور که سمتش قدم برمی‌داشت، آرام لب زد:

- گفتی ایوا هرزه‌س؟ نه... اشتباه نکن! هرزه اون ننه‌ی پتیاره‌ت بود که بچه پس انداخت و رفت دنبال خوشی خودش... هرزه اون مغز مریض توئه که معلوم نی چه گند و گهایی توشه که واس من تو مستی‌ت این چرندیات و نشخوار میکنی...

جان کند تا با گفتن هرکلمه، همانطور که جریان و فشار خون در رگ هایش سرعت می‌گرفت، خونسردی‌اش را از دست ندهد.

نگاه هامون مات شد.
جاوید می‌دانست تا چه حد روی پریوش حساس است.

ایوای جاوید

هیچوقت پریوش برایش قابل احترام و قدیسه نبود.
چون می‌دانست تمام عقده‌ی حقارت هامون به خاطر مادرش است.
مادرِ بی مسئولیتش!

عصبانی‌اش کرده بود و جاوید نمی‌گذشت...
آدم گذشتن نبود.
همه می‌گفتند کینه‌اش به پدربزرگش کشیده.
پدربزرگی که هیچوقت ندیده بود اما تعریف جلب بودن‌هایش را شنیده بود و همه می‌گفتند جاوید عجیب به آن خانِ اصلی توتونچی‌ها شباهت دارد!

دیگر تقریبا به هامون رسیده بود.
سینه به سینه‌اش ایستاد و با چشم ریز شده، سر در صورتش خم کرد و آرام غرید:

- توئه تخم حروم به خودت اجازه دادی انگ هرزگی بچسبونی به ناموس توتونچی‌ها؟

صدایش بی اختیار بالا رفت و عربده کشید:

- هان بی غیرت؟ به چه حقی به خودت اجازه گوه خوری می‌دی؟ هیچ حالیت هست طرف حسابت یه بچه شونزده ساله‌س نه اون فاحشه های خیابونی که زیرت بودن!

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت79

هامون دهان باز کرد یاوه بگوید، جاوید مجالش نداد.
بی هوا مشت محکمی حواله‌ی صورتش کرد و دوباره عربده کشید:

- ببند اون دهن نجستو! تا یاد نگرفتی حرف بزنی فقط خفه شو!

هامون بی تعادل قدمی عقب رفت و تلو تلو خوران، روی تخت خواب افتاد.
جاوید با اعصابی خراب، سمت ایوا قدم برداشت.
روی زانو نشست و آرام یقه‌ی چاک خورده‌ی پیراهن دخترک را بهم کشید.
سفیدی نمایان شده‌ی سینه‌اش، مغزش را خراش می‌داد.
شالش کناری پرتاب شده بود و خرمن موهای مواجش دورش را گرفته بود.
با پشت دست چند ضربه‌ی ملایم روی گونه‌اش کوبید.

- ایوا؟ ایوا بیداری؟

ایوا ناله‌ی ریزی کرد و مثل مار از درد به خودش پیچید.
جاوید بیش از این درنگ نکرد.
صدا بالا برد و خواهر جانش را صدا زد.

ایوای جاوید

نمی‌توانست و نمی‌خواست که بیش از این حرمت تن دریده‌اش را هتک کند.
دست تنها بود.

- جانان؟ بیا...

از همه کوچکتر بود اما عجیب حرفش برای بزرگترها، برو و بیایی داشت.
به خاطر تصمیمات درستش، به خاطر سیاست بیش از حد و جوانی های نکرده‌اش.
شیطنت داشت اما نه در حدی که منافعش را به خطر بیندازد.
از تمام هم سن و سالانش کمتر جوانی کرده بود و همین سبب رفتار پخته و عاقلانه‌اش بود که همه از حرفش حساب می‌بردند.
جانان هراسان در چهار چوب در نمایان شد.

- جانم داداش... یا خدا... حیا چی شدی؟

° ایوای جاوید °
#پارت80

جاوید دوباره نگاه غضبناکش را خرج هامون کرد.
جانان بهت زده پرسید:

- هامون؟ عمه تو این کار و کردی؟

ایوای جاوید

جاوید دست به زانو گرفت و با یک حرکت از جا بلند شد.
آرام غرید:

- الان وقتش نیست جانان. این شازده رو به وقتش خودم باید ادب کنم. برو یه مانتویی بلوزی چیزی بیار بپیچ دور تن این بچه...

جانان که با حرف جاوید تازه نگاهش به پیراهن پاره شده‌ی ایوا افتاد، وحشت زده روی صورتش کوبید و بغض کرد.

- خدا مرگم بده... چرا همچین کرده با این بچه؟

جاوید تنها معنادار نگاهش کرد تا تذکر چندی پیشش را متذکر شود.
جانان هم با همان یک نگاه، حساب کار دستش آمد.
سریع با پشت دست نم اشک را از چشمانش زدود.
چرخی بی هدف دور خودش زد و زیرلب گفت:

- آها... آره... مانتو... الان میارم.

دست به کمر زد و با حالت عصبی عرض اتاق را طی کرد.
نیم نگاهی به هامون انداخت.
پسرک فارغ از گند بالا آورده‌اش، سر به تاج تخت تکیه داده بود و جرت می‌زد.

ایوای جاوید

جاوید دندان بهم سایید.

- یه بلایی من به سر تو بیارم... یه شب خواب خوش آرزوت شه!

° ایوای جاوید °
#پارت81

جانان با عجله کت پادینا را تن ایوا کرد و تمام دکمه‌هایش را بست.
جاوید که خیالش از پوشیدگی دخترک راحت شد، سمتش رفت.
هرچه فکر کرده بود به نتیجه‌ای بهتر از دور کردن ایوا از این فضا نرسیده بود!
می‌دانست با این تنش ها اگر دوباره هوش و حواسش برگردد، حمله‌ی عصبی گریبان گیرش می‌شود.
یک دست زیر زانو و دست دیگرش را پشت گردنش گذاشت.
مثل پر کاه از زمین بلندش کرد.
بار دیگر با دیدن اندام ظریف و دخترانه‌اش، با درد چشم بهم فشرد و هامون را در دلش به باد ناسزا گرفت.
جانان با چشم نگران بردارش را کاوید:

- چیکار می‌خوای کنی داداشم؟

نفس عمیقی کشید و شمرده شمرده گفت:

ایوای جاوید

- نمی‌دونم جانان! فقط می‌دونم الان باید این بچه رو از این خراب شده ببرم بیرون تا جو آروم شه. تا مغز من آروم شه ببینم باید چیکار کنم.

جانان مضطرب پشت سرش راه افتاد.
جاوید وسط راه ایستاد و سمتش برگشت.
با سر به هامون اشاره زد:

- برو اون مرتیکه بی جنبه رو دریاب. یه کوفتی بریز تو حلقومش زودتر هوش و حواسش بیاد سر جاش بفهمه چه غلطی کرده!

جانان بی حرف اطاعت امر کرد.
جاوید وقتی پا به سالن گذاشت، تازه انگار به خوان هفتم رسیده بود!
زری خانم کز کرده کنج مبل پر روسری‌اش را جلوی صورتش گرفته بود و مظلومانه گریه می‌کرد.

° ایوای جاوید °
#پارت82

منیر دستش روی قلبش بود. جیران شانه‌اش را می‌مالید و پادینا آب قندش را هم می‌زد.
نادر و محمد بی حرف کناری ایستاده و نظاره می‌کردند.

ایوای جاوید

مالک خان عصایش را با ریتم خاصی حاصل اعصاب خرابش روی سرامیک کف خانه می‌کوبید و به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده بود.
بردیا و پیمان هم با اخم های درهم روی مبل نشسته بودند و آقا جمشید آرام زیر گوششان حرف میزد.

اولین نفر منیر چشمش به جاوید افتاد.
هراسان جیران را پس زد و از جا پرید.
دست به زانو کوبید و نالید:

- این چه مصیبتیه جاوید؟ این حیاس تو بغل تو؟

با گله رو به مالک کرد و دوباره نالید:

- خان داداش؟ اینه رسم امانت داری؟ اینه رسم یتیم داری؟

شقیقه های جاوید نبض می‌زد.
آن چه نباید، اتفاق افتاده بود!

آبرویشان در خانواده بر باد رفته بود...
جاوید در کنترل خشمش موفق عمل کرد و منطقی و آرام رو به عمه‌اش گفت:

- عمه خانم بذار فعلا من از اینجا برم این بچه رو ببرم تا یه اتفاقی بر اش نیفتاده...

ایوای جاوید

منیر حرفش را قطع کرد و با گریه گفت:

- اتفاق افتاده جاوید! اتفاق افتاده که الان بی‌هوش تو بغل توئه.

جیران دست روی شانه‌ی عمه‌اش گذاشت و به آرامش دعوتش کرد.

- عمه تو رو خدا آروم باشید. حالتون بد می‌شه.

° ایوای جاوید °
#پارت83

اما اتفاق از نظر جاوید، حمله‌ی عصبی و تشنج بود که مستقیم به مغز ایوا لطمه وارد می‌کرد.
لطمه‌ای که برخلاف زخم‌های تنش، قابل ترمیم نبود...

مالک خان با چشم با جاوید حرف می‌زد.
نگاهش حرف داشت.
نگاهش... طوری بود که انگار به آخر خط رسیده و داشت همه چیز را با یک نگاه به جاوید واگذار می‌کرد.

جاوید نفسش را صدادار بیرون فرستاد.

ایوای جاوید

- بذارید من الان از اینجا برم... بعدا میام توضیح می‌دم و اوضاع رو راست و ریست می‌کنم.

اینبار جیران با تشویش صدایش زد:

- داداش؟ حیا رو کجا می‌بری؟

جز خانه خودش، مکان مورد اطمینان دیگری به ذهنش نمی‌رسید.
ایوا بیشتر از پزشک حاذق، به روانشناس حاذق نیاز داشت.
باید او را مدتی جلوی چشم خودش نگه می‌داشت تا تبعات قول شکسته شده‌اش کمتر شود.

با اطمینان چشم بهم فشرد و محکم پاسخ داد:

- مطمئن باشید کاری نمی‌کنم که اتفاق بدتری بیفته. فقط الان تو دست و پام نپیچید. پیمان؟

پیمان سریع از جا جهید و منتظر نگاهش کرد.

- بله دایی؟

° ایوای جاوید °
#پارت84

ایوای جاوید

- بیا برو توی راهرو و آسانسور رو چک کن همسایه ها نیومده باشن. آبروریزی بیشتر از این واسه امشب کافیه دیگه.

زری خانم بالاخره به خودش جرات داد و صدایی از خودش بلند کرد:

- جاوید خان بچم رو می‌بری دکتر؟

جاوید چند لحظه عمیق به این زن نگاه کرد.
او هم مثل ایوا داشت چوب تصمیم های بزرگ‌ترهای این خاندان را می‌خورد.
چوب سادگی خودش را می‌خورد.

- حتما دکتر میارم بالا سرش...

دروغ نگفت. دکتر بالای سرش می‌آورد اما او را به بیمارستان نمی‌برد.
دیگر نمی‌برد...
نیاز نبود کسی از این جمع با آن عقاید عهد حجری، بداند ایوا را می‌خواهد به برج قابل اطمینانش ببرد...

منیر قدمی جلو برداشت و اینبار عاجزانه گفت:

- عمه بذار یکی باهات بیاد.

ایوای جاوید

جاوید با تحکم، طوری که کسی جرئت مخالفت نداشته باشد گفت:

- هیچکس حق نداره پشت سر من راه بیفته... یکی بره پیش جانان دست تنهاس نمی‌تونه هامون رو از جاش تکون بده. نمی‌ذارم از حال ایوا بی‌خبر بمونید. لطفا بهم اعتمادکنید!

مخاطب حرفش کل جمع بود.
صد البته که نیاز به تایید حرفش نداشت. این جمع قبل از گفتن این حرف هم چشم بسته به او اطمینان داشتند.

° ایوای جاوید °
#پارت85

دوباره صحنه های هفته‌ی پیش، مو به مو تکرار شد.
ایوای نیمه هوشیار را روی صندلی خواباند و خودش پشت رل نشست.
با این تفاوت که اینبار مقصد متفاوت بود.
سمت فرمانیه به راه افتاد.
بی توجه به ساعت که از دوازده گذر کرده بود؛ شماره‌ی امیرعلی را گرفت.
برخلاف انتظار صدای خواب‌آلودش در تلفن پیچید:

- یزید تو مگه فردا منو نمی‌خوای ساعت شیش به صلیب بکشی؟ پ چرا نمی‌ذاری خبر م شیش ساعت مثل انسان بمیر م؟

ایوای جاوید

جاوید آرنجش را لبه‌ی پنجره‌ی ماشین گذاشت.
با انگشت شست چندبار محکم گوشه‌ی لبش کشید و زبان روی دندان آسیابش سر داد.
تمام کارهایش از استیصالش نشات می‌گرفت.

- امیرعلی پاشو یه دکتر خوب پیدا کن که دهنش چفت و بست باشه. تا نیم ساعت دیگه فرمانیه باشید!

امیرعلی بهت زده چند لحظه سکوت کرد.
خواب از سرش پرید.
با همان حالت شوکه شده، تکه تکه پرسید:

- جاوید... خوبی؟ مگه نباید الان تولد باشی؟

- سوال نکن! بیا فقط....

قبل از اینکه تماس را قطع کند، امیرعلی مضطرب پرسید:

- فقط اینو بگو واسه خودت...

حرفش را قطع کرد و کوتاه گفت:

- من نه، ایوا! واسه ایوا مشکل پیش اومده.

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت86

ماشین را جلوی ورودی برج پارک کرد و ریموت را روی کاپوت گذاشت تا وله پارکینگ، جا به جایش کند.

ایوا را در آغوش کشید. چشمان بسته‌اش در کمال ناباوری نگرانش می‌کرد.
می‌دانست هامون فرصت نداشته آنقدر کتکش بزند که از هوش برود.
می‌ترسید این از حال رفتن های عصبی‌اش کار دستش دهد...
می‌ترسید بیشتر از پیش شرمنده‌ی خودش و قول های با دماغ باد کرده داده‌اش بشود!

ایوا را بیشتر به سینه‌اش چسباند.
وقتی از جلوی نگهبانی رد می‌شد، نگاه بهت زده‌ی نگهبان برج را نادیده گرفت.
احتمال می‌داد در ذهنش می‌گوید جاوید توتونچی مرحله‌ی جدیدی از بی بند و باری را شروع کرده.
دختر بی‌هوش و کم سن و سال به خانه می‌آورد...
اما برایش مهم نبود!
حرف هیچکس برایش مهم نبود.
البته که تا وقتی که نصف آن برج به نامش بود و نصف جمعیت برج اجاره نشینش بودند؛ کسی جرئت حرف زدن نداشت.

ایوای جاوید

وارد اتاقک شیشه‌ای آسانسور شد و با آرنج دکمه طبقه آخر را زد.
خسته به دیواره‌ی شیشه‌ای تکیه زد و لحظه‌ای چشم بست.
با پایش ریتمیک روی زمین ضرب گرفت.
احساس کرد آن قسمت پوست صورت ایوا که مستقیم با دستش در تماس است هر لحظه بیشتر از قبل سرد می‌شود.
آرام صدایش زد:

- ایوا؟ صدام رو می‌شنوی؟

تنش یخ بود.
انقدر که جاوید همیشه خونسرد را مشوش می‌کرد!

° ایوای جاوید °
#پارت87

آسانسور در طبقه‌ی آخر ایستاد.
ایوا جوابی نداد.
جاوید تکیه از دیواره گرفت و به بیرون قدم برداشت.
گوشه‌ی لبش را عصبی می‌جوید.
قبل از اینکه رمز در را بزند، در باز شد و امیرعلی با چهره‌ای نگران بیرون آمد.

- جاوید! چی شده؟

ایوای جاوید

با اخم‌های درهم به امیرعلی تشر زد:

- اگه اجازه بدی بیام تو می‌گم.

امیرعلی نگران عقب رفت و در را برایش کامل باز کرد.

- حالش خیلی بده؟

جاوید جواب نداد.
در عوض ایوا را روی چستر سه نفره خواباند.
انقدر ذهنش درگیر بود که دکتر را ندید.
با شنیدم صدای ظریف و زنانه‌ای شوکه چرخید.

- سلام.

دختری هم سن و سال امیرعلی با موهای فندقی و دندان های یک دست سفید.
چشمان عسلی و بینی‌ای که ماهرانه عمل شده بود.

نگاه ریزبینش را از صورتش کند و به دست کشیده‌اش که سمتش دراز شده بود، دوخت.

- آیناز ابراهیمی هستم. دانشجوی پزشکی...

جاوید نگاه شاکی‌اش را به امیر علی دوخت.

ایوای جاوید

پزشک حاذق می‌خواست! نه دوست دخترهای دوزاری امیرعلی...

° ایوای جاوید °
#پارت88

از آنجایی که اصلا آدم مراعات کردن نبود؛ نه تنها دست نداد، بلکه با صدای بلندی تشر زد:

- گفتم این بچه حالش بده دکتر بیار! رفتی از چس ترمی‌هایی که تو شمشک بلند کردی برام آوردی؟

آیناز بهت زده به جاوید نگاه کرد.
توقع داشت از آن استایل و صورت، رفتار جنتلمنانه‌ای ببیند. نه همچین رفتار رک و بی پرده‌ای!
نمی‌دانست جاوید رفتار جنتلمن‌مابانه‌اش را برای اهلش و به جا خرج می‌کند.

امیرعلی سعی کرد آرامش کند.
دستش را روی بازویش گذاشت و با اطمینان گفت:

- آیناز کارش رو بلده... خیالت راحت.

جاوید بی رغبت نگاه دیگری خرج دخترک کرد و عصبی به ایوا اشاره زد.

ایوای جاوید

- د یالا شروع کن! کار بلده و وایساده بر و بر منو می‌پاد؟

و بی توجه به آن دو، سمت انتهایی ترین مبل یک نفره‌ی سالن رفت.
ترژرش را بیرون کشید و نخی آتش زد.

آیناز شوکه رو به امیرعلی با صدای بلندی گفت:

- این چه طرز برخورده امیر؟

جاوید کام عمیقی از سیگارش گرفت و با نگاهی ریزبینانه به آیناز خیره شد. منتظر کوچکترین حرکتی بود تا تمام دق و دلی‌اش را سر جوجه دکتر مقابلش خالی کند!
امیرعلی می‌دانست جاوید معطل یک جرقه است تا منفجر شود و آیناز را بدرد.
بی صدا التماس کرد.

- تو رو خدا بحث نکن... این اعصاب نداره شر می‌شه. بیا دختره رو معاینه کن!

° ایوای جاوید °
#پارت89

ایوای جاوید

آیناز خواست دوباره صدا بالا ببرد اما نگاه ملتمس امیرعلی منصرفش کرد.
تنها به خاطر محبتی که به او داشت درخواستش را قبول کرد و با ابروهای درهم مشغول معاینه‌ی ایوا شد.
گوشه‌ی لبش پاره شد بود و انگار درون دهانش زخمی کهنه‌تر سرباز کرده و آب خون دهانش را پرکرده بود.

نگاه خشمگینی به جاوید انداخت.
شک نداشت ای مردک متحجر وحشی این بلا را سر دخترک آورده.
سرمی به ایوا وصل کرد تا فشارش بالاتر بیاید.
متوجه کرم پودر روی صورتش شد و با دستمال مرطوبی که از کیفش درآورد کرم‌ها را پاک کرد.
کبودی های مشمئز کننده‌ی صورتش که به زردی می‌زد
چشمان آیناز را تر کرد.
دیگر طاقت نیاورد و ایستاد.
با صدایی بغض دار و بلند به جاوید گفت:

- وحشی چه بلایی سر این بچه آوردی؟ گزارشتو می‌دم پلیس بیاد جمعت کنه عوضی! یه جای سالم تو تن این دختر نیست. همه‌ش یا زخم‌های کهنه یا زخم های جدید... معلوم نیست چه بر سرش آوردی که فشارش با مرده فرقی نداره!

جاوید کام دیگری از سیگارش گرفت و دندان قروچه رفت.
بی آنکه نگاهی به آیناز بیاندازد؛ به جان امیر علی غر زد:

ایوای جاوید

- به توئه نفله می‌گم دکتر بیار یه جغله بچه ورمی‌داری میاری می‌گی کارش درسته! می‌گم قابل اطمینان بیار یه زرزروی به درد نخورد میاری! تا سگ نشدم این زنیکه رو ببر بیرون از خونه من...

آیناز بی توجه به التماس های امیرعلی جیغ کشید:

- کثافت جای تشکرته؟ زرزرو و به دردنخور مادرته آشغال...

امیرعلی خشکش زد.
جاوید امان نداد، از جا جهید و با قدم‌های بلندی خودش را به آیناز رساند.
بی هوا با پشت دست درون صورت آیناز کوبید و فریاد زد:

- ببند دهنتو!

کسی حق نداشت اسم مادرش را به دهانش راه بدهد! چه برسد توهین کند...

° ایوای جاوید °
#پارت90

انگشت اشاره‌اش را تهدید آمیز مقابل آیناز گرفت.

ایوای جاوید

- ببین منو... من نر و ماده حالیم نیست، زر اضافه بزنی چپ و راستت می‌کنم! می‌خوای پرم به پرت گیر نکنه، چفت و بست دهنتو بکش و تو کاری که بهت دخلی نداره دخالت نکن! حرف های گنده‌تر از دهنت هم نزن!

آیناز بلند بلند گریه کرد.
از صدای داد و بیدادشان ایوا بیدار شد و ترسیده نگاهشان کرد.
وحشت زده پرسید:

- چی شده؟ منو کجا آوردید؟ چرا... چرا...

انقدر ترسیده بود که نتوانست حرفش را کامل کند.
جاوید با دیدن حالت پریشان ایوا بدتر بهم ریخت.
دوباره خواست سمت آیناز یورش ببرد که امیرعلی جلو آمد و او را از آیناز دور کرد.

- جاوید جان من آروم باش.

- تو یکی خفه شو! شعورت نمی‌رسه می‌گم ایوا حالش بده از تو اون جهنم کشیدمش بیرون استرس نباید بگیره رفتی یه زنیکه جیغ جیغو آوردی برینه تو مغزمون!

آیناز با گریه کیفش را برداشت و سمت در رفت.
در همان حال تهدید کرد:

ایوای جاوید

- ازت شکایت می‌کنم. وحشی! روزگارتو سیاه می‌کنم.

جاوید بی حوصله در هوا دست تکان داد:

- هر گوهی دلت می‌خواد بخور! هری....

° ایوای جاوید °
#پارت91

امیرعلی پشت سر آیناز دوید و همانطور که صدایش می‌کرد از خانه خارج شد.

جاوید چند لحظه خیره به ایوا نگاه کرد.
ترسیده کنج مبل چنبره زده بود و می‌لرزید.
هیچکس اندازه‌ی این دختر حس ترحم و عذاب وجدانش را قلقلک نمی‌داد.

نفس عمیقی کشید و سعی کرد طفل معصوم را بیشتر از این نترساند.
یک پایش را عقب داد و پای دیگرش را قائم خم کرد.
ساعدش را به زانوی خم شده‌اش تکیه زد و سمت ایوا خم شد.
آرام گفت:

- هیچی نیست... نترس!

ایوای جاوید

با چشمان درشت مشکی رنگش که اشک حالا مژه های بلندش را بهم چسبانده بود خیره زمردی های جاوید نگاه کرد.
تازه متوجه موقعیت شد.
تازه فهمید امنیت برگشته! تازه فهمید جاوید هست و او در امان است...
فهمید و زبانش نامردی کرد.
با چانه‌ای لرزان بی اختیار گفت:

- قول داده بودی...

جاوید با درد چشم بست.
اولین بار بود احساس می‌کرد کلمه ها هم درد دارند!
کلمه های ایوا درد داشتند... زجرش می‌دادند!

- یه لحظه غافل شدم اومد سر وقتت... تقاصش رو پس می‌ده!

و اعتراف و انتقام در کنار هم، در دائره‌المعارف جاوید
توتونچی یعنی عذرخواهی...

° ایوای جاوید °
#پارت92

سردی سرم که در رگ هایش تزریق می‌شد، لرزشش را بیشتر کرده بود.
سر دش شده بو د.

ایوای جاوید

جاوید با نیم نگاهی به حالتش، سریع متوجه شد و از جا برخواست.
سمت اتاق خوابش رفت و ملحفه‌ی ابریشم روتختی را برایش برد.

- بیا اینو بپیچ دورت.

ایوا ملحفه را دورتنش پیچید و زیرلب تشکر کرد.
جاوید وارد آشپزخانه شد.
چایی ساز را به برق زد تا آب جوش بیاید.
لیمو و عسل را باهم در لیوان ترکیب کرد و آب جوش را رویش ریخت.
یک لحظه خنده‌اش گرفت.
خنده‌ای عصبی از آن‌ها که از شدت کلافگی می‌خندی.
ساعت یک نیمه شب درون آشپزخانه‌اش ایستاده بود و شربت عسل برای دخترکی که نصف خودش سن داشت درست می‌کرد.
ماگ را دست ایوا داد و دستوری گفت:

- اینم بخور تا گرم شی.

ایوا ماگ را درون دستش گرفت و اینبار به اطرافش توجه کرد.
پرسشی به جاوید گفت:

ایوای جاوید

- اینجا خونه شماست؟

جاوید روی مبل مقابلش نشست و دستی به گردنش کشید.
دردش لامذهب داشت جانش را می‌گرفت.

- آره نمی‌تونستم باز ببرمت بیمارستان مالک خان.

° ایوای جاوید °
#پارت93

ایوا سر پایین انداخت.
با صدای ضعیفی گفت:

- ممنون...

جاوید جواب نداد.
هرلحظه که حواس ایوا جمع تر می‌شد، استرس و اضطراب بیشتر در جانش ریشه می‌دواند.
کم کم موقعیت داشت برایش روشن می‌شد.
لب گزید و با ماگ درون دستش بازی کرد.

- حالا... تکلیف من چی می‌شه؟ دوباره... دوباره می‌خواید...

جاوید بی حوصله حرفش را قطع کرد و محکم گفت:

ایوای جاوید

- نه! فعلا قرار نیست هیچ جا برگردی...

ایوا نسبت به این مرد، دنیا دنیا احساس دین داشت.
می‌دانست هیچ وظیفه‌ای نسبت به او ندارد و مردانگی می‌کند برایش از وقت و اعصابش می‌زند.
در حالیکه بی تقصیرترین آدم در جریانات پیش آمده جاوید بود، اما بیشترین حس مسئولیت پذیری را داشت!
بی اختیار بغض کرد.
چقدر بی کس بود که از دست شوهر اجباری‌اش، به عموی شوهرش پناه می‌برد.

جاوید لب‌های آویزان و چانه‌ی لرزانش را که دید، کلافه " پوف " بلندی کشید.
در دلش گفت:

- بیا باز به اسب شاه گفتیم یابو اشکش اومد!

به خودش نهیب زد که همین امشب را تحمل کن، روی پیشانی این دختر با خط درشت و قرمز نوشته " ظرفیت تکمیل! "

گوشه لبش را جوید و سعی کرد آرام‌تر از قبل توضیح دهد:

- من نه به کسی اعتماد دارم که تا تکلیفت روشن شه بذارمت پیشش، نه می‌تونم بذارم برگردی خونه حاج عمو! همینطوری با داستان‌های امشب توی فک و فامیل حرف نبیچه خیلیه...

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت94

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- دلم نمی‌خواد دشمن شاد بشیم ایوا! دلم نمی‌خواد مالک خان با همه بد بودنش توی این سن و سال ملعبه دست خاص و عام بشه... اما همین که تو برگردی خونه حاج عمو همه جا می‌پیچه عروس مالک خان به هفته نکشیده رفته خونه پدریش... این خودش بزرگترین رسوایی و آبروریزیه! به خاطر خودت و من نه... به خاطر آبروی خاندان توتونچی تحمل کن تا بگذره.

ایوا با احساس قدردانی، چشم لرزاند روی پسرعمویی که هرلحظه بیشتر از قبل مطمئن می‌شد برایش دردسر درست کرده.
لرزش چانه‌اش بیشتر شد.
بی ربط به حرف‌های جاوید، با بغض لب زد:

- ببخشید... ببخشید...

جاوید خشکش زد.
ابروهایش بالا پرید.

ایوای جاوید

دوباره به معمای لاینحل دیگری در وجود این دختر برخورده بود.
به خاطر بدبختی‌هایی که برادرزاده‌اش بر سرش آورده بود داشت عذرخواهی می‌کرد یا... یا... یا چه؟
چرا هرچه بیشتر می‌گذشت، بیشتر نمی‌فهمیدش؟
مثل همیشه که رک و راست بودن و سوال پرسیدن مستقیم را ترجیح می‌داد، گنگ پرسید:

- چیو ببخشم دقیقا؟

ایوا دوباره سر پایین انداخت و با لباسش بازی کرد.
با غمی بینهایت، دهان باز کرد:

- سربار شما شدم... شما لطف کردید کمکم کردید. من هی دردسرام بیشتر می‌شه.

° ایوای جاوید °
#پارت95

نه... اینطور نمی‌شد!
جاوید باید تمام اطلاعات کسب شده از پادینا را که به دخترهای پانزده تا هجده ساله تعمیم داده بود، در کوزه می گذاشت و آبش را می‌خورد!
چرا این دختر معادلاتش را بهم می‌زد؟
گیجش می‌کرد؟

ایوای جاوید

تمام رفتارهایش، جدید و ناشناخته بود...

نمی‌دانست الان باید تعارف کند؟
بگوید:

" نه چه دردسری؟ اختیار داری... "

پوزخندی به افکارش زد.
خدا را شکر کرد.
تنها چیزی که بلد نبود، تعارف تکه پاره کردن بود.
پس با همان خصلت رک و بی پرده‌اش پاسخ داد:

- آره... دردسر هستی. تمرکزم از کارم برداشته می‌شه و تا یه مدت زندگیم مختل می‌شه.

دوباره در چشمان درشت و مشکی رنگ ایوا، چشمه‌ی اشک جوشید.
جاوید کف دستش را به نشانه صبر کرد بالا آورد و ادامه داد:

- اما من یه لیست بلند بالا از کسایی که باید اینجا ردیف وایسن از من عذرخواهی کنن دارم که خب خوشبختانه اسم تو جزوشون نیست! پس...

خواست بگوید:

ایوای جاوید

" آروم باش... نمی‌خواد عذاب وجدان بگیری. "

اما دوباره سکوت را ترجیح داد.
این همه لطافت به او نمی‌آمد.
نمی‌توانست خودش را تغییر دهد.

° ایوای جاوید °
#پارت96

دیگر برای امشب بس بود.
از جا برخواست.

- تا یه مدت باید اینجا بمونی... من زیاد خونه نمیام.

تیغه‌ی بینی‌اش را فشرد.
برای راحتی جفتشان هم که شده، باید با دایره لغات جاوید هرچه زودتر آشنا می‌شد.
باید می‌فهمید

" خونه نمیام! "

هزار معنی دارد.
یعنی نمی‌خواهد بترسی.
یعنی اینجا امنیت داری.

ایوای جاوید

یعنی اگر چه همخون هامون هستم اما قاموس‌هایمان با هم فرق دارد...
ضعیف کشی در قاموس جاوید خان جایی ندارد!

- اگه می‌تونی بلند شی بیا تا اتاقت رو نشونت بدم. هرچیزی هم که لازم داری بنویس فردا بدم برات تهیه کنن.

ایوا با مکث کوتاهی، ماگ را روی میز بزرگ وسط سالن گذاشت.
پتو را از روی خودش کنار زد.
سرمش را دست گرفت و با درد از جا بلند شد.
کوفتگی‌های تنش انگار قرار نبود تمام شود.
پشت سر جاوید به راه افتاد و دوباره بغض کرد.

- این مدت شما اذیت می‌شید.

جمله‌اش بیشتری خبری بود تا پرسشی.
جاوید بیخیال شانه بالا انداخت.

- فعلا وضع و اوضاع اینه... باید مدارا کنیم.

ایوا با احساس مضاعف سربار بودن، پیش خودش فکر کرد:

" شما چرا باید مدارا کنی؟ گناه شما چیه این وسط؟ مردونگی کر دی در حقم..."

ایوای جاوید

اما نه جرئت داشت نه آنقدر رویش زیاد بود که حرفش را بلند تکرار کند.

° ایوای جاوید °
#پارت97

به اتاق بزرگ با دکوراسیون چوب و فلز، با دقت نگاه کرد. ترکیب رنگ قهوه‌ای، طوسی و سبک مدرن اتاق مشخص بود که جاوید برای طراحی داخلی خانه‌اش هم وقت گذاشته و هزینه کرده.

جاوید یک دستش را در جیبش سر داد و با دست دیگر به اتاق اشاره زد.

- اینجا موقتاً مال توئه... عمارت مالک خان تنها خونه‌ی هامونه و من نمی‌تونم اون بچه رو از اونجا بیرون کنم. تو هم نمی‌تونی بری خونه حاج عمو و فعلا مجبوری اینجا بمونی.

خیلی سعی کرد نپرسد اما، روزنه‌ی امید هنوز ته دل کوچش نور می‌تابید.
جاوید گفته بود نمی‌شود به خانه پدری برود، یعنی نمی‌شد!
آسمان به زمین می‌آمد هم نمی‌شد.
خانه مالک خان هم که پیشکش وجود خودشان.
اما اینجا ماندن معذبش می‌کرد.

ایوای جاوید

دلش هم برای زری خانم تنگ شده بود.
مادر مظلوم و احساساتی‌اش...

با اندک امید باقی مانده به زمردی های نافذ جاوید نگاه کرد.
با من و من گفت:

- جاوید خان... نمی‌شه... نمی‌شه من و مامان بریم توی یه خونه‌ی دیگه؟ یعنی خونه پدریم نباشه ولی پیش مامان باشم؟

پوزخند غلیظی کنج لب جاوید جا خوش کرد.

- انگار ملتفت نمی‌شی شما من چی می‌گم؟ می‌گم خونه پدری نه! نه اینکه عمارت حاج عمو خار داشته باشه واست آپارتمان بگیریم بری داخلش! تو از زیر سایه مالک خان نباید در بیای... چون عروس مالک خان شدی! خیلی ناراحتی اینجایی تا ببرمت عمارت ور دل هامون؟

° ایوای جاوید °
#پارت98

ترسید جاوید را عصبانی کند.
سر پایین انداخت و خفه و ترسیده لب زد:

- نه... نه... همینجا می‌مونم.

ایوای جاوید

جاوید زیرلب گفت:

- خوبه!

و خواست عقبگرد کند و برگردد که یکدفعه انگار چیزی یادش آمده باشد.
دوباره سمت ایوا چرخید و پرسید:

- راستی... وسایلات هنوز خونه خودتونه یا عمارته؟

زهرخند تا پشت لب‌های ایوا بالا آمد.
اما به حرمت جاوید اجازه نداد بیرون بیاید و همانجا خفه‌اش کرد.
دلش گرفت. حتی جاوید هم عمارت را خانه‌ی او نمی‌دانست!
اونجا فقط خانه‌ب هامون و عمارت مالک خان بود!

آرام جواب داد.

- عمارته...

جاوید سر تکان داد.

- خوبه... می‌گم ملوک وسایل‌هات رو جمع کنه بیاره اینجا.

با نگاه سر تا پای ایوا را آنالیز کرد و برای اطمینان پرسید:

ایوای جاوید

- خوبی؟ چیزی نمی‌خوای؟

° ایوای جاوید °
#پارت99

ایوا با خودش فکر کرد:

" چقدر بی رنگ شدم این روزها... چقدر بی کس شدم و کسی منو یادش نمیاد! "

و این عمق بی کسی‌اش را فریاد می‌زد که پسرعمویی که سال تا سال نمی‌دیدش، انقدر پیگیر حالش بشود و برادران خوش غیرتش حتی یادشان هم نیاید خواهری دارند...
از مادر طفلکش هم که توقعی نداشت!
خوب می‌دانست زندگی با توتونچی‌ها چه برده‌ی خوش آب و رنگی از او ساخته...

جاوید پرسیده بود:

" خوبی؟ "

نه خوب نبود.
اصلا خوب نبود.
دلش مرگ می‌خواست.

ایوای جاوید

دلش می‌خواست از تمام سربار بودن و احساس اضافه بودن هایش، ببرد و بمیرد!
دوست داشت فراموش کند که کسی نگرانش نمی‌شود.
که گوشت قربانیِ هامون است...

اما جاوید پرسیده بود!
تنها کسی که این روزها... حالش را می‌پرسید...
دوست نداشت پشیمانش کند.
لب گزید و بغض فرو داد.

برای اینکه بغضش نشکند کوتاه پاسخ داد:

- ممنون. خوبم چیزی لازم ندارم.

لازم داشت!
خیلی چیزها لازم داشت...

° ایوای جاوید °
#پارت100

اما عادت کرده بود با نداشته هایش سر کند.
متوجه شده بود که دیگر تک دختر حاج محراب نیست.
باورش شده بود حاج بابا مرده و او حالا... هیچکس نیست!
همین توجه جاوید را هم از سر ترحم داشت وگرنه که...

ایوای جاوید

باز خدا خیر بدهد احساس ترحم جاوید را که کمی حس زنده بودن به او القا می‌کرد.
از احساس گمشدگی‌اش می‌کاست همین " خوبی؟ " گفتن های بعد از کتک های هامون...

جاوید بی حرف اضافه‌ای اتاقش را ترک کرد.
دخترک ماند و وهم و خیال های شبانه.
دلش مدرسه‌اش را می‌خواست.
دو سال دیگر کنکور داشت و او حالا به جای استرس رتبه...
شب ها استرس داشت نکند هامون به سراغش بیاید!

یادش به زحمت های چند ساله‌اش که می‌افتاد، کلاس هایی که حاج بابا پیگیر ثبت نامش بود، معدلی که زیر بیست نمی‌آمد...
دلش می‌سوخت!
دلش برای خودش می‌سوخت.
به جایی می‌رسید که خودش هم به خودش ترحم می‌کرد!
کودکانه با خود فکر کرد:

" شاید اگه هرچی جاوید خان گفت گوش کنم دوباره اجازه‌م رو بگیره برم مدرسه... جاوید خان فرق داره با اونا... "

جاوید خان فرق داشت!
واقعا فرق داشت!

ایوای جاوید

هیچ حسی جز ترحم به دخترکِ محبت ندیده نداشت و همین ترحم موجب توجهش می‌شد.
توجهی که مدت‌ها بود عجیب از ایوا برداشته شده بود.
انقدر بی توجهی خرجش کرده بودند که گاهی فکر می‌کرد:

" نکنه من نامرئی شدم؟ "

° ایوای جاوید °
#پارت101

تمام شب را به فکر و خیال سپری کرد.
خواب از چشمش فراری بود.
یک خواب آسوده آرزویش شده بود.
تا چشمش را می‌بست احساس می‌کرد کسی سمتش هجوم می‌آورد یا از برجی صد طبقه به پایین پرتاب می‌شود و ترسیده از خواب می‌پرید.
تنش درد می‌کرد. سرمش تمام شده بود و او کسی را نداشت تا سرم را با ملایمت از دستش بیرون بکشد.
با بغض به سوزن فرو رفته درون پوستش نگاه کرد.
لبش را گاز گرفت و یک دستش را روی نیدل گذاشت.
می‌ترسید... می‌ترسید اما چاره‌ای نداشت.
التماس کرد:

- تو رو خدا درد نگیر ... خواهش می‌کنم...

ایوای جاوید

و بی اختیار از ضعف و بی چارگی هق زد.
چشم بست و با یک حرکت سوزن را ناشیانه از دستش بیرون کشید.
این بار اشک روی گونه‌اش راه گرفت و هق هقش هدف‌دار تر شد.
گرمی خون روی ساعدش، منزجر کننده بود.
دستش را روی دهانش فشرد تا صدایش بیرون نرود.
در دل نالید:

- خدایا... خدایا.... خسته‌م... ده برابر سنم خسته شدم.

خستگی‌اش به خاطر سرم نبود.
به خاطر هزار و یک چیز کوچک و بزرگ بود.
خستگی‌هایش از روزی که حاج بابایش را در خاک گذاشتند شروع شد و هرروز بیشتر از قبل ادامه داشت.
خودش را کنج تخت مچاله کرد.
انقدر اشک ریخت و گریه کرد تا بالاخره بدنش بی رمق شد و چشمانش روی هم افتاد.

° ایوای جاوید °
#پارت102

پهلو به پهلو شد.
سر جایش غلت زد.

ایوای جاوید

سیگار آتش زد.
دستش تا مینی بار کنج اتاقش پیشرفت و دست پس کشید.
اما خوابش نبرد.
انگار امشب تنها وجه مشترکش با دخترک، بی خوابی بود که گریبان جفتشان را گرفته بود و ول نمی‌کرد.
کلافه لبه‌ی تخت نشست و آرنجش را به زانویش تکیه داد.
موهایش را چنگ زد و به ساعت روی پاتختی نگاه کرد.
یک ساعت دیگر اگر این وضعیت را تحمل می‌کرد و به جنون کشیده نمی‌شد، می‌توانست خودش را به شرکت برساند و آنجا خودش را با کار کردن خفه کند.
" پوف " کلافه‌ای کشید و از جا بلند شد.
پاکت سیگارش را برداشت و از در اتاق بیرون زد.
حداقل می‌توانست منظره‌ی شهر خاموش را از پنجره تماشا کند و آنجا سیگار آتش بزند.
قهوه‌ای برای خودش درست کرد و سیگاری کنج لبش گذاشت.
مردانگی می‌خواست در این شرایط جا نزدن!
مردانگی می‌خواست و جاوید... مرد بود!
انقدر منظره را تماشا کرد و سیگار دود کرد که خورشید کم کم بالا آمد.
نفس راحتی کشید. حالا می‌توانست آماده بشود و برود با اعصاب خرابش شرکت را به آتش بکشد.

دوشی گرفت و لباس پوشید.
دقیقا همان لحظه که می‌خواست نفس راحتی بکشد و از خانه بیرون بزند، صدای ناله‌ی دختر انه‌ای سر جا خشکش کرد.

ایوای جاوید

گردنش را آرام سمت در بسته‌ی اتاق ایوا چرخاند.
صدای ناله از آنجا می‌آمد!
سمت اتاقش پا تند کرد. دستش را روی دستگیره گذاشت و بی در زدن در را گشود.
با ابروهای درهم به ایوا نگاه کرد. ملحفه را دور خودش پیچیده بود و با ناله هق می‌زد.

° ایوای جاوید °
#پارت103

- چی شدی باز؟ چرا ناله‌ای؟

ایوا با شنیدن صدای جاوید تازه متوجه حضورش شد و شانه‌هایش از ترس بالا پرید.
وحشت زده به جاوید نگاه کرد.
شال سرش نبود و موهای بلند مشکی‌اش به پیشانی و گردن عرق کرده‌اش چسبیده بود.
با لکنت گفت:

- شم... شما... اینجا چیکار... می‌کنید؟

جاوید چشم غره رفت.
طعنه زد:

- ببخشید که تو خونه خودم اجازه ندارم باشم!

ایوای جاوید

تن ایوا رعشه گرفته بود و حالت هایش با دیشب متفاوت بود.
رنگش زرد و یک حالتِ مریض‌گونه و بی حالی داشت...
جاوید متفکر چشم ریز کرد و قدمی جلو رفت که جیغ ایوا بلند شد.
دست لرزانش را سمت جاوید گرفت و با التماس گفت:

- تو رو خدا... تو رو خدا... نیاید جلو!

ابروهای جاوید به پیشانی‌اش چسبید.
حالا تازه یادش افتاده بود از او بترسد؟
بی‌خوابی به خودی خود ظرفیتش را کم کرده بود و کارهای ایوا بدترش می‌کرد.
عصبی غرید:

- مثل بچه آدم بنال ببینم چه مرگته؟ ادا اطوارا چیه درمیاری واسه من؟

° ایوای جاوید °
#پارت104

بغض ایوا با صدای بلندی شکست و طوری هق زد که حتی موقعی که او را از زیر دست هامون بیرون کشید، هق نزده بود!
جاوید در جایش خشک شد.

ایوای جاوید

این بچه یک مرگش بود.
اینبار تهدید کرد:

- اگه تا یک ثانیه دیگه نگی چی شده و چرا داری اینجوری خودزنی می‌کنی خودم میام دونه به دونه لباساتو می‌کنم وارسیت می‌کنم ببینم داستان چیه؟ حالیته بچه؟

ایوا شرم داشت.
گوش هایش داغ شده بود و دلش... نه... سلول به سلول تنش اینبار مرگ می‌خواست.
آبروریزی از این بالاتر؟
در تخت جاوید، پریود شده بود!
برای اولین بار بعد از آن همه استرس و تشنج، هیچ کجا هم نه و در تخت خواب گران قیمت جاوید خان، بلوغ زده بود و تختش را به گند کشیده بود.
دستش را روی صورتش گرفت و اینبار بلندتر از قبل هق زد.
زیرلب نامفهوم نالید:

- خدا منو بکشه همه راحت شن... من همه چیم دردسره....

جاوید که از ادا اصول ایوا خسته شده بود، از چشم های بسته‌اش سواستفاده کرد و سمتش قدم برداشت.
اما قدم‌هایش نرسیده به تخت شل شد.
تخت خونی و ملحفه‌ای که لکه‌ی بزرگ قرمز رویش خودنمایی می‌کرد فکش را قفل کرد.

ایوای جاوید

یک لحظه با خودش فکر کرد:

" اگه هرکدوم از دوست دخترام الان این گند رو به بار آورده بودن چیکار می‌کردم؟ صد درصد با همون تخت از بالای برج پرتش می‌کردم پایین! "

° ایوای جاوید °
#پارت105

اما خب ایوا دوست دخترش نبود و سعی کرد خودش را قانع کند که منطقی برخورد کند.
کف دستش را محکم روی صورتش کشید و بی حواس نخ دیگری از سیگارش بیرون کشید و کنج لبش گذاشت.
از صدای فندک زدن متوالی و بعد کام گرفتن سیگار و سکوت جاوید؛ ایوا به خودش جرئت سربلند کردن داد.

حالت صورتش که می‌گفت تا ته داستان را فهمیده.
اشک هایش شدت گرفت و صدایش از شدت خجالت قطع شد.
بی صدا و در حد خفگی اشک می‌ریخت.
جاوید کام دیگری از سیگارش گرفت و انگشت شستش را به شقیقه‌اش فشار داد.

چه غلطی می‌توانست بکند؟
آخر مگر چند دختر در تخت خوابش برای اولین بار بلوغ زده بو دند؟

ایوای جاوید

چند دختر مثل ایوا؟
ترسیده و خجالت زده و....
خدا کاش همان موقع‌ای که فاز ابرقهرمان گرفت و پا درون قلعه گذاشت تا شاهدخت محبوس را نجات دهد، پای رفتنش را قلم می‌کرد!

ترجیح می‌داد پایش تا آخر عمر قلم شده باقی بماند تا اینکه هربار با یک تنش جدید و ناشناخته از جانب دخترک روبرو شود.

- برو تو حموم...

صدایش انقدر گرفته بود که خودش هم صدای خودش را نشناخت.
ایوا سرش را درون یقه‌اش فرو کرده بود و بی صدا اشک می‌ریخت.
با تک سرفه‌ای صدایش را صاف کرد و ادامه داد:

- تو برو تو حموم از لباسای خودم میدمت عوض کنی. منم میرم ببینم چیزی گیرم میاد بگیرم برات.

° ایوای جاوید °
#پارت106

ایستاد تا ایوا جلوی چشمانش راهی حمام شود.

ایوای جاوید

با پایش روی زمین ضرب گرفته بود.
ایوا ملحفه‌ی کثیف شده را محکم دور پایین تنه‌اش پیچید و با حس تلخی که مثل زهر در خونش داشت قل می‌زد، سمت حمام رفت.
انقدر خجالت زده و ناراحت بود که حتی توان نداشت صحبت کند.
روی صحبت کردن نداشت.
برای طبیعی ترین مسئله‌ی بدنش، که در غیرطبیعی ترین شرایط رخ داده بود سر حد مرگ خجالت می‌کشید.

جاوید حالش را فهمید. از شدت مظلومیت ایوا گاهی حرصش می‌گرفت.
پوست لبش را با دندان کند و با تن صدایی پایین و حرصی توپید:

- لازم نیست واسه خاطر چهارتا دونه هورمون که کنترلش دست خودت نیست اینجوری خودتو عذاب بدی. می‌گم شرکت خدماتی بیاد تمیز کنه اینجا رو دست به چیزی نزن.

ایوا حتی برنگشت نگاهش کند.
محکم چشمش را بهم فشرد و دوباره بی صدا هق زد.
جاوید سری به نشانه تاسف تکان داد و با خودش گفت:

" این چشمه اشکش به آب شهری وصله خشک نمی‌شه؟ نیم مثقال بچه چقدر اشک داره هی می‌ریزه! "

ایوای جاوید

در حمام که بسته شد، اینبار دقیق تر به افتضاح بار آمده نگاه کرد.
ملحفه که هیچ، تشک هم خونی شده بود.
پتو و همه چیز به گند کشیده شده بود.
از حرص و عصبانیت دندان قروچه‌ای رفت و سمت اتاق لباس هایش رفت.
یک دست لباس راحتی از کمدش بیرون کشید. تیشرت سفید و شلوارک مشکی.

° ایوای جاوید °
#پارت107

سمت اتاق ایوا برگشت.
لباس ها را روی تخت گذاشت و ضربه‌ای به در حمام زد.
از صدای بسته شدن آب متوجه شد، ایوا منتظر است تا حرفش را بزند.
سری به نشانه تاسف برای خودش تکان داد.
به کجا رسیده بود که باید زبان ایما و اشاره‌ی یک بچه را می‌فهمید؟

نفسی گرفت و گفت:

- واست لباس گذاشتم رو تخت. حوله تمیز هم توی کمد داخل حمام هست بر دار .

ایوای جاوید

کمی منتظر ماند تا ایوا پاسخ بدهد.
حرفی نزد که کفری دوباره به در کوبید:

- شنیدی؟

صدای ضعیف دخترک به گوشش خورد:

- بله... ممنون.

زبانش را روی دندان آسیابش چرخاند و متفکر چشم ریز کرد.
یک لحظه از ذهنش گذشت:

" درستت می‌کنم! صبر کن... "

این همه مظلومیت و خجالتی بودن به هیچ عنوان به مذاقش خوش نمی‌آمد و اگر قرار بود چند صباحی با یک دیگر سر کنند ایوا باید این اخلاق مزخرفش را ترک می‌کرد.

سر بالا گرفت و دست در جیب از اتاق ایوا خارج شد.
دوباره در قالب خونسرد و بی خیالش فرو رفت.
شماره‌ی سوپر مارکت شبانه روزی که اشتراکش را داشت گرفت، چند بسته نوار بهداشتی و چند چیز دیگر که گمان کرد دخترک ممکن است به آن نیاز داشته باشد، سفارش داد.

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت108

درون وان پر آب خودش را مچاله کرده بود.
از شدت ضعف، سرش گیج می‌رفت.
سرش را به لبه‌ی سرامیکی وان تکیه داد.
نفهمید چقدر در آن وضعیت ماند که دوباره ضربه‌ی دیگر به در خورد.
اینبار حتی نا نداشت چشمش را باز کند.
صدای بم و مردانه‌ی جاوید از پشت در بلند شد:

- خوبی؟

" خوبی؟ "

دوباره پرسیده بود.
و او دوباره خوب نبود.
وحشت زده بود.
این مصیبت آخر که بر سرش آوار شده بود را هیچ رقمه نمی‌توانست هضم کند.

- بچه اگه همینطوری ساکت بمونی مجبورم واسه اینکه مطمئن شم زنده‌ای بیام داخل.

ایوای جاوید

انگار جاوید هم فهمیده بود تهدید بیشتر روی ایوا جواب می‌دهد تا زبان خوش!

با ناله چشم باز کرد.
همین که چشمش باز شد، آب مایل به صورتی وان را دید و معده‌اش بهم پیچید

با ضعف و ناتوانی هق زد و بیشتر در خودش مچاله شد.

صدای لرزانش را بلند کرد:

- خو... خوبم!

خوب بود و لرزی که به استخوان‌هایش نشسته بود هم فقط به خاطر سردی آب بود دیگر؟
از این حال جدیدش واهمه داشت.
درد ناشناخته و احساسات غلیان شده...

° ایوای جاوید °
#پارت109

- خوبه... زود بیا بیرون باید برم شرکت کار دارم.

خودش را گهواره‌ای تاب داد.
دندان‌هایش می‌خورد.

ایوای جاوید

بین احساساتش سردرگم شده بود.
پررنگ ترین حسش، ضعف بود که فرصت تفکیک مابقی احساساتش را نمی‌داد.

دوباره ضربه‌ی دیگری به درد خورد و صدای جدی و اخطار آمیز جاوید:

- شنیدی؟ مجبورم نکن بیام داخل...

نفسش را پر صدا بیرون فرستاد.
بغضش را قورت داد و خودش را در آغوش کشید.

- الان میام.

چند لحظه بعد، از صدای بهم خوردن در اتاقش متوجه شد که جاوید رفته.

درپوش وان را برداشت و آب کثافت گرفته را خالی کرد.
سرسری شامپویی روی تنش ریخت.
سعی کرد به باریکه‌ی خون راه گرفته از کنار پایش بی توجه باشد.
هربار که چشمش به خون‌ها می‌افتاد بیشتر ضعف می‌کرد و جلوی چشمش سیاه می‌شد.

ایوای جاوید

سریع دوش گرفت و بیرون رفت.
لباس های جاوید روی تخت و بسته‌ی صورتی نواربهداشتی کنارش، علناً داشت دهان کجی می‌کرد.
انگار بدبختی‌اش را سیلی وار به صورتش می‌کوبید.

با چند دستمال خودش را تمیز کرد تا حداقل شلوارک جاوید را به گند نکشد.

° ایوای جاوید °
#پارت110

هرچند که مطمئن بود جاوید احتمالا آن شلوارک سیاه را به محض پس دادن، آتش بزند و خاکسترش را راهی فاضلاب کند.
شلوارک جاوید که احتمالا تا زانو یا بالای زانوی خودش می‌آمد، تنها یک وجب بالاتر از قوزک پای ایوا بود.
کمر شلوارک را با بند هایش برای خودش تنظیم کرد.
تیشرت گشاد را هم تن زد و به قیافه‌ی مضحک خودش درون آینه خیره شد.
آستین های تیشرت تا کمی پایین تر از آرنجش می‌آمد.
آستین هایی که مطمئن بود روی بازوی عضله‌ای جاوید، به زور حتی چهار انگشت پایین تر از حلقه‌ی کتفش می‌آید!

اینبار چند ضربه‌ی متوالی به در اتاقش خورد.
یوز خندی به خودش و افکارش زد.

ایوای جاوید

" اتاقش! "

کلافگی جاوید حتی از در زدنش هم مشهود بود.

- پوشیدی؟ بیا بیرون!

با چشم به دنبال شالش گشت.
وقتی پیدایش نکرد آه از نهادش بلند شد.
بیرون مانده بود؟
حتی یادش نمی‌آمد دیشب با چه وضعیتی خودش را به اتاق رسانده و جریان پیش آمده‌ی امروز بدترش کرد.
مستاصل وسط اتاق ایستاده بود و به در نگاه می‌کرد.
دل درد و کمردرد را به لطف هامون خیلی زودتر از ماهانه هایش تجربه کرده بود.

جاوید دوباره به در کوبید و دستیگره را پایین آورد.
اطلاع داد:

- دارم میام تو...

بی اختیار بلند گفت:

- نه... نیا!

° ایو ای جاو ید °

ایوای جاوید

#پارت111

جاوید در همان حالت خشک شد و در نیمه باز ماند.
بی حوصله پرسید:

- لختی؟

تنها لخت بودن و نبودنش مهم بود!
نه چیز دیگری...
آن هم به خاطر ایوا وگرنه او که چیز ندیده‌ای از این بچه نداشت و حقیقتا حتی اگر لخت هم بود برایش مهم نبود.
بچه بود دیگر... حداقل نصف او سن داشت!

ایوا با استرس گفت:

- نه... شالم... شالمو پیدا نمی‌کنم.

دستگیره بین دستش مشت شد و یک ضرب در را باز کرد.
چشم غره‌ی غلیظی حواله‌ی دخترک با آن تیپ مکش مرگ مایش کرد و انگشت اشاره‌اش را تهدید آمیز در هوا برایش تکان داد:

- این مسخره بازیتو یا همینجا تموم می‌کنی یا جور دیگه حالیت می‌کنم!

ایوای جاوید

پوزخندی به چهره‌ی هاج و واجش زد و اتمام حجت کرد:

- نترس با این تیپ و قیافه‌ت قرار نیست منو تحریک و کنی دین و ایمون نداشتم رو به باد بدی! تا اون شال کوفتیتو جلو چشمات آتیش نزدم بهتره بیخیالش شی!

در مورد قیافه‌اش البته کمی ناحقی می‌کرد.
شاید ایوا چشمان زمردی قالب خاندان توتونچی را به ارث نبرده بود اما، چشمان درشت مشکی و مژه های فر خورده‌اش، لب های سرخ و صورت مینیاتوری‌اش، جزو دسته‌ی زیبارویان قرار می‌گرفت.
بعدها که بزرگ‌تر می‌شد شاید حتی می‌توانست او را جزو زنان زیبا به شمار بیاورد.

° ایوای جاوید °
#پارت112

ایوا همچنان مات و مبهوت داشت نگاهش می‌کرد و کم کم وقتی متوجه شد که تهدید هایش به هیچ عنوان توخالی نیست، با ناراحتی سر پایین انداخت و به جان گوشه‌ی لباسش افتاد.

جاوید نگاهش را روی موهای بلند و سیاهِ خیسش چرخاند.
بی تفاوت گفت:

- مو هات رو خشک کن بعدش بیا صبحونه بخور .

ایوای جاوید

با مکث اضافه کرد:

- موهات بلنده منم شونه ندارم بدمت. از شونه خودمم خوشم نمیاد کسی استفاده کنه... تا وسیله هات رو بیارم اینجا یه طوری بگذرون.

ایوا با شرم چشم بهم فشرد و با خودش گفت:

" کاش حداقل درمورد موهام نظر نمی‌داد! "

اما خب او جاوید بود و برایش اهمیتی نداشت که همچین موضوع پیش پا افتاده ای می‌تواند ایوا را تا چه حد معذب کند. خیلی هنر می‌کرد در مسائل دیگر مراعاتش را می‌کرد. دخترک که یکی دوتا داستان نداشت!

عقبگرد کرد و همانطور که داشت از اتاق بیرون می‌رفت تاکید کرد:

- دیر نکن. می‌خوام برم.

به محض رفتنش ایوا نفس عمیقی کشید و سعی کرد کنار بیاید. مثل همیشه...

° ایو ای جاو ید °

ایوای جاوید

#پارت113

تخم مرغ نیمرو و مسکن و لیوان آب را روی میز برای ایوا گذاشته بود.
با سر به میز اشاره زد و گفت:

- اول غذاتو بخور بعد روش مسکن. مسکنش نسبتا قویه خوابت می‌بره. کسی اینجا نمیاد خودمم درگیرم راحت بخواب.

ایوا لب گزید و با گونه‌های سرخ شده از خجالت، زیرلب تشکر کرد.

- باشه چشم. ممنون.

جاوید با استهزا نگاهش کرد.
همچنان گونه‌های دم به دقیقه گلگونش را درک نمی‌کرد.
از پریود شدنش خجالت می‌کشید؟
واقعا فکر کرده بود طبیعی ترین مسئله‌ی بدن این بچه برای جاوید هم مثل خودش عجیب است؟

با تاسف سری تکان داد و پوزخند نامحسوس کنج لبش نشست.
خیلی کار داشت تا ایوا را از این پوسته‌ی ترسیده‌اش بیرون بیاورد.

ایوای جاوید

اما اگر در طول مدت اقامتش در خانه‌ی جاوید، برخورد زیادی باهم نداشته باشند، نیازی نمی‌دید این مسئولیت خطیر را به عهده بگیرد...
بعدها شاید خودش درست می‌شد.
به او چه اصلا؟
فعلا کارهای مهم تری داشت.
باید تکلیف هامون و ایوا را مشخص می‌کرد.
باید با مالک خان حرف می‌زد.
نمی‌شد که دخترک تا آخر عمر در خانه او بماند!
از جا بلند شد و کارت ویزیت شرکت را روی میز گذاشت.
همانطور که سمت در می‌رفت گفت:

- من می‌رم شرکت کاری داشتی زنگ بزن بگو وصل کنن اتاقم.

° ایوای جاوید °
#پارت114

جاوید که رفت، او ماند و افکارش.
غذایش را با مسکن خورد و با همان حال بدش ظرف ها را با دست شست.
نه که کار کردن با ظرفشویی بلد نباشد.
در خانه‌ی حاج محراب از همان مدل ماشین ظرفشویی آشپزخانه‌ی جاوید یکی داشتند.

ایوای جاوید

همیشه کمک زری خانم ظرف ها را جا می‌داد اما الان احساس می‌کرد کارش زشت و آماده خوری حساب می‌شود اگر ظرف ها را با دست نشورد.
دغدغه‌های جاوید را در حد شانزده سالگی هایش پایین می‌آورد و نگران ناراحت شدنش بود.
مسکن کم کم اثر کرد و دردش بهبود یافت اما خواب همچنان به چشمش نیامد.
با خودش فکر کرد:

" اگه همین طوری ادامه پیدا کنه از بی‌خوابی می‌میرم! "

چشمش می‌سوخت اما خوابش نمی‌برد.
ذهنش در حالت تدافعی بیدار بود.
بی آنکه جایی از خانه را بگردد سمت اتاقش برگشت.
احساس می‌کرد اگر به جایی جز اتاق خودش سر بزند، از اعتماد جاوید سواستفاده کرده.
جاوید برایش یک قدیسه، یک اسطوره با مرام خاص خودش شده بود.
نمی‌توانست هیچ رقم مردانگی هایش را نادیده بگیرد...
حمایت هایش گوشت شده بود و به تنش چسبیده بود.
حمایت و مردانگی که از جنس برادرهایش نبود.
از آن تعصب خشک و بی جا خبری نبود.
دنیا و آخرت را در دو تار موی ایوا نمی‌دید.
شاید اعتقاداتشان باهم متفاوت بود اما این جنس حمایت جاوید برایش جدید و قابل احترام بود.

ایوای جاوید

انگار بیشتر از موها و پاهای بدون جوراب و مچ دست بیرون افتاده‌اش، حرمتش را می‌خواست حفظ کند.
انگار جاوید بی عبادت به اصل قضیه رسیده بود و برادرانش با سالها عبادت هنوز تار موهایش را معصیت و گناه می‌دیدند و برایشان مهم نبود اگر با آن سن کم، در آغوش هامون تمام حریم و حرمت و غرور و شخصیتش خرد شود چون هامون همسر شرعی‌اش بود!

° ایوای جاوید °
#پارت115

میان تخت بزرگش نشست.
زانوهایش را درآغوش کشید و مانند زنی افسرده، گونه به زانو چسباند و خودش را تاب داد.
حالا که تنها شده بود.
حالا که ضعفش با غذا و دارو بهتر شده بود، تنهایی‌اش بیشتر به چشمش می‌آمد.
چشم هایش سوخت و تیغه‌ی بینی‌اش تیر کشید.
اشک های لعنتی دیگر صاحب اجازه شده بودند و سرخود می‌آمدند....

دلش گرفته بود.
دلش پر بود از بی کسی... از خانواده‌ای که داشت و جاویدی که داشت جلی آن‌ها جور می‌کشید.
سنش کم بود اما بیشتر از سنش می‌فهمید.

ایوای جاوید

خیره به کاغذ دیواری طرح‌دار مقابلش، درحالی که دیدش به خاطر اشک هایش تار شده بود، با حاج بابایش درد و دل کرد. انگار که حتی بعد از رفتنش هم دوباره فقط او بود که حرف هایش را گوش می‌داد.

- حاج بابا... بابا حاجی... بابایی...

انقدر با درد و عجز نام پدرش را خواند که بغضش ترکید و اشک هایش شدت گرفت.
خودش را بیشتر تاب داد و با صدایی دورگه لب زد:

- دیدی پسر مالک خانی که یه عمر می‌گفتی به ما نمی‌خورن و کاهل نمازن، لب به نجسی می‌زنن... غیرت و مردونگیش صد شرف داشت به گل پسرات؟

دوباره اتفاقات این چند وقت از جلوی چشمش رد شد و داغ دلش تازه شد.
هنوز وقتی یاد اندام برهنه‌ی هامون، مستی و رابطه‌ی زوری‌ای که یک بند نام دختر دیگری را زیر گوشش زمزمه می‌کرد، می‌افتاد؛ معده‌اش بهم می‌پیچید و دلش می‌خواست نفس خودش و هامون را یک‌جا ببرد!

° ایوای جاوید °
#پارت116

ایوای جاوید

- دیدی شاخ شمشادهایی که پرورش دادی، همونایی که دم از دین می‌زدن چه طوری انداختنم زیر دست و پای هامون و حالا حتی خبر ندارن این ور دنیا داره چه به روز ته تغاریت میاد....

اگر این نامش تجاوز نبود چه بود؟
تمکین؟
اگر این رابطه حرام نبود چه بود؟
حلال خدا؟
از هیچکس به اندازه‌ی برادرهایش دلگیر نبود.
لعنتی ها چرا اجازه داده بودند... چرا خوشحال بودند؟
چرا....
مالک خان؟
از هیچکس هیچ توقعی نداشت وقتی همخون خودش دلش به رحم نیامده بود.
زری خانم هم که از اولش بی زبان بود و فقط با پشتوانه‌ی حاج محراب، آسوده زندگی می‌کرد.
و جاوید هم که تکلیفش مشخص بود.
این روزها در تنهایی و خلوتش او را " فرشته‌ی نجات " خطاب می‌کرد.
هرچند به که به آن هیبت و صورت سرد و جدی، چشمان نافذ بیشتر " فرشته‌ی مرگ " می‌آمد تا " نجات " اما، برای ایوا او واقعا هم فرشته بود هم ناجی!

بینی‌اش را بالا کشید.

ایوای جاوید

خودش را بیشتر تاب داد و سوزناک تر هق زد:

- آخ حاج بابا... آخ بابایی... کجایی ببینی چه کردن با من؟ اگه حمید و حامد نمی‌رفتن خان عمو کی قیم من می‌شد؟ کی منو سر سفره عقد هامون می‌نشوند؟ کی مامان زبون بستم سر به زیر می گفت هرچی مالک خان بگه؟

لب هایش آویزان شد.
دلش برای خودش می‌سوخت.
آن‌ها چطور دلشان نسوخته بود؟

° ایوای جاوید °
#پارت117

- مثل یتیما....

مکثی کرد.
با درد خندید و بعد خودش حرفش را اصلاح کرد.

- مثلشون که نه... واقعا یتیمم من! خیر سرم... بالغ شدم! نه خونه بابام، نه خونه‌ی اون به اصطلاح شوهرم... خونه ی پسر عموم!

شرم دوباره خون درون رگ هایش را به جوشش وا داشت.
با درد چشم بست و نالید:

ایوای جاوید

- حاج بابا؟ بابا حاجی؟ دلم می‌خواد زمین دهن وا کنه برم داخلش... به خدا روم نمی‌شه تو چشمای جاوید خان نگاه کنم. من که می‌دونم چه طور جونش به جون هامون وصل بود ولی ببین... از وقتی من اومدم تو زندگیشون چندبار افتاده به جونش؟

با پشت دست با خشونت اشک هایش را پاک کرد.

- ولی مگه من خواستم؟ من که... وای...

هنوز شوکه بود.
هنوز ناباور...
هنوز نمی‌توانست این همه اتفاق را هضم کند.
بهت زده زیرلب، مثل خواب زده ها گفت:

- هامون مثل... مثل داداشم بود. دوستم بود... وای...

سرش را تند تند به چپ و راست تکان داد و صدایش یک دفعه بالا رفت و هق هقش اوج گرفت:

- آخ... بابایی دیدی چی شد؟ دیدی چه کردن با من؟

° ایوای جاوید °
#بار ت118

ایوای جاوید

برای بار هزارم بود که از اتود های مهندسان شرکت، ایراد بنی اسرائیلی می‌گرفت.
همه را کلافه کرده بود.
احساس می‌کرد همه چیز مشکل دارد. یک بند اخم هایش درهم بود.
با خودنویسش روی گوشه‌ی مانیتور کوبید و آرام غرید:

- چند ماه دیگه رونمایی از پروژه جدید داریم بعد شماها هنوز توی طرح اولیه موندید! اسم و رسم من و شرکت براتون شوخیه؟ بگید تعارف نکنید... چون وضع کار کردنتون که می‌گه شوخیه!

امیرعلی نفسش را کلافه بیرون فرستاد و از پشت سر جاوید، به مهندسان شرکت اشاره زد تا بی حرف بروند.
با عذرخواهی کوتاهی از اتاق جاوید بیرون رفتند.
جاوید از روی صندلی گردان چرمش بلند شد و پشت پنجره ایستاد.
سیگاری آتش زد و عصبی دستش را در هوا تکان داد.

- گوه می‌زنن به اعصاب آدم! عرضه یه طراحی ساده ندارن! حالیشون نیست کجا دارن کار می کنن...

دستش را در جیب شلوارش سر داد و کام عمیقی از سیگار گر فت.

ایوای جاوید

سعی کرد بر اعصابش مسلط باشد.

امیرعلی دست به سینه نگاهش کرد.
مطمئن گفت:

- دردتو بگو! وگرنه کارمندا که همون کارمندای همیشگی هستن!

خاکستر سیگار را داخل زیر سیگاری کریستال تکاند.
زبان روی دندان آسیابش لغزاند و فکش قفل شد.

- هیچی...

° ایوای جاوید °
#پارت119

اینبار امیرعلی محتاطتر پرسید:

- ایوا خوبه؟

با یادآوری دخترک چشمش را محکم بهم فشرد و حرصش را سر ریه‌اش خالی کرد.
کام عمیقی از سیگار گرفت و سعی کرد به امروز صبح فکر نکند.

ایوای جاوید

- زنگ بزن شرکت خدماتی بگو یه خانوم بفرستن بره فرمانیه.

امیرعلی سر تکان داد.

- باشه. از مالک خان و خانواده ایوا خبر داری؟

پشت صندلی‌اش نشست و نفسی گرفت.
سرس را به پشتی صندلی تکیه داد و خیره به سفیدی سقف لب زد:

- امروز باید سنگامو با مالک خان وا بکنم. درست نیست این بچه سیلون و ویلون هی بین ما پاسکاری بشه. مگه بی کس و کاره؟ ناسلامتی تک دختر حاج محراب توتونچیه!

پوزخندی زد و با خودش فکر کرد:

" ولی اون دختری که من امروز صبح دیدم بیشتر شبیه یه آواره‌ی بی کس و کار بود تا دختر حاج محراب، وارث یه ارث کلون! که البته اینا هم هنر دست مالک خانه... "

- می‌ری عمارت؟

° ایوای جاوید °
#پارت120

ایوای جاوید

با دست پیشانی‌اش را فشرد.
بی‌خوابی و سردردش کم کم داشت آزار دهنده می‌شد.

بی حوصله جواب داد.

- نه... الان اصلا کشش هامون و حرفاش رو ندارم.

- از پشت تلفن که نمی‌شه درمورد موضوع به این مهمی...

حرفش را قطع کرد و درحالی که گوشه‌ی چشمش از درد چین افتاده بود کوتاه گفت:

- تلفنی نمی‌گم. یه مسکن برام میاری؟

امیرعلی سری به نشانه تایید تکان داد و از جا بلند شد.
جاوید با خودنویس درون دستش، روی کاغذ a3 مقابلش خطوط نامفهومی کشید.
کمی بعد امیرعلی مسکن را با لیوان آبی به دستش داد.
نمی‌دانست در سر این مرد چه می گذرد و تا لب باز نمی‌کرد هم نمی‌توانست بفهمد.
پس منتظر ماند تا خودش صحبت کند.
قرص را که خورد، کمی با دو انگ

° ایوای جاوید °

ایوای جاوید

#پارت121

امیرعلی با نفرت گفت:

- تف به ذات و شرف نداشته‌ش!

جاوید با دست اشاره زد ادامه ندهد.
بحث را عوض کرد.

- می‌تونی بری دنبال زن عموم ببریش پیش ایوا؟ حالش خوب نبود تا شب ممکنه نتونم برم خونه.

- آره... هماهنگ کن باهاشون هر ساعتی گفتی می‌برمش.

جاوید گوشی‌اش را برداشت و از جا بلند شد.
از شدت سردرد حالت تهوع گرفته بود.

- من نمی‌تونم دیگه بمونم حالم داره بهم می‌خوره. یکم اوضاع اینجا رو راست و ریست کن تا بهت خبر بدم کی بری دنبال زری خانم.

امیرعلی هم پشت سرش بلند شد و پرسید:

- الان مالک خان رو می‌بری؟ زنگ زده بهت؟

ایوای جاوید

نیشخندش تمسخر آمیز بود.

- اگه زنگ نزنم تا یک هفته آینده محاله شماره مالک خان رو گوشیم بیفته. بزرگوار خودش می‌دونه چه گندی زده به زندگی چند نفر! الان می‌رم دنبالش زنگ می‌زنم بهش.

امیرعلی دستی به شانه‌اش کوبید و با اطمینان چشم بست.

- برو خیالت راحت. حواسم هست...

° ایوای جاوید °
#پارت122

پشت فرمان نشست و اول شماره‌ی زری خانم را گرفت.
صدای گرفته‌اش می‌گفت او هم تا صبح نخوابیده و مثل دخترش یک بند اشک ریخته.
آخر هم نفهمید این زن چه نقطه تشابهی با توتونچی ها داشت که حاج عمویش آن طور شیدایش شده بود!

- سلام.

هول زده سلام کرده بود.
انگار از دیشب تاحالا منتظر تماسی از جانب آن‌ها باشد.

با مکث جواب داد:

ایوای جاوید

- سلام... زری خانم. جاویدم!

سریع و با بغض گفت:

- سلام جاوید خان. بچم خوبه؟ به خدا مردم از دل نگرانی...

سمت عمارت مالک خان راه افتاد و در همان حال جواب داد:

- آره... می‌خواید برید پیشش؟

صدای زری خانم از گریه لرزید و جاوید ناراحت اخم درهم کشید.
این مادر و دختر انگار نافشان را با اشک بریده بودند!

- آره چرا نخوام؟ بچه‌م... حالش خیلی بده جاوید خان؟

° ایوای جاوید °
#پارت123

کمی فکر کرد.
قطعا زری خانم با آن افکار سفت و سختش، نمی‌توانست هضم کند اگر جاوید از ماهانه‌ی دخترش برایش می‌گفت.
پس فقط به گفتن:

- نه فقط یکم ضعیف شده... شما برید پیشش منم گفتم از شرکت خدماتی بیان اونجا. سوپرمارکت هم اشتراک دارم هرچیزی خواستید سفارش بدید بیاره.

بسنده کرد.
زری خانم با من و من پرسید:

- حیا.... حیا خونه‌ی مالک خان هست دیگه... نه؟

اخم جاوید غلیظتر شد.
نور آفتاب مثل شیشه خرده های تیز درون چشمش فرو می‌رفت.
چه خوش خیال بود این زن!
محکم جواب داد:

- نه زری خانم. خونه‌ی من هست!

صدای " هین " ضعیفش را شنید و بیشتر حرص خورد.
حوصله نداشت با این حالش جنگ عقیدتی به راه بیندازد.
خلاصه گفت:

- شما حاضر بشید تا یک ساعت دیگه پسر خاله‌م امیرعلی رو می‌فرستم بیاد دنبالتون.

و در جواب تعارف هایش تنها گفت:

ایوای جاوید

- زحمتی نیست. خدانگهدار.

تماس را قطع کرد و اینبار با قیافه‌ای شبیه به ناله، شماره‌ی عمارت را گرفت.
به خوان هفتم رسیده بود.

° ایوای جاوید °
#پارت124

مالک خان با جذبه‌ی ارث رسیده از هفت پشتش، سوار ماشین جاوید شد.
نگاه گوشه چشمی به جاوید انداخت و مثل همیشه بی سلام گفت:

- این عمارت لولو خورخوره نداره که شما انقدر فراری هستی ازش. مسلماً اگه بیای خونه‌ی بابات و یه سر به خانواده‌ت بزنی؛ چیزی ازت کم نمی‌شه.

جاوید هرچقدر سعی کرد پوزخند تمسخر آمیزش را قورت بدهد، نتوانست و دست آخر، خیره به روبرو، همانطور که ماشینش را از پارک درمی‌آورد با پوزخند گفت:

- الان فکر کنم مسئله هایی خیلی مهم تر از لولوخورخوره های عمار ت شما و جو د داشته باشه مالک خان!

ایوای جاوید

مکث کوتاهی کرد و با لحنی کشدار تکرار کرد:

- خیلی مهم‌تر!

اخم های مالک درهم رفت و ناراضی گفت:

- به اون مسائل هم می‌رسیم. فقط نمی‌دونم چرا واسه حرف زدن باید سیلون و ویلون بشیم وقتی خونه به اون بزرگی داریم. کی قراره دلت با آهو صاف بشه جاوید؟ برادرت پنج سالشه و تو هنوز...

جاوید کلافه، با اینکه از حساسیتش روی قطع کردن حرفش مطلع بود، حرفش را قطع کرد:

- مالک خان! منظورم از مسئله مهم شاهکارهای خودت نبود، منظورم به دسته گل دیشب نوه‌ت بود. منظورم اون دختریه که اسماً عروس شماست ولی دیشب رسماً تا صبح کنج خونه‌ی من از ترس و بی کسی به خودش می‌لرزید!

° ایوای جاوید °
#پارت125

مالک چشم بهم فشرد و نفس عمیقی کشید.
پیشبینی‌اش را کرده بود.

ایوای جاوید

مواخذه‌ی کاملاً منطقی جاوید برایش گران تمام می‌شد.
هیچ چیز برای مالک خان بدتر از این نبود که تصمیم هایش زیر سوال برود!
آن هم توسط پسرش که اخطار اشتباه بودن تصمیمش را داده بود و او با گردن برافراشته از درستی‌اش گفته بود.

اما حالا که کار به اینجا کشیده بود، دیگر پافشاری بر روی اشتباهاتش حماقت بود.
حماقت هم با سیاست های مالک خان نمی‌خواند.

با خونسردی ظاهری گفت:

- بسیار خب... منم موافقم که این دندون لق هرچه سریع‌تر باید کشیده بشه.

جاوید بی اختیار خندید.

- پیر شدی مالک خان... قبلنا بیشتر می‌جنگیدی سر خواسته‌هات!

مالک لبخند محوی برلب آورد.
خودش هم می‌دانست جاوید از همه بیشتر به او و خانِ اصلی توتونچی ها کشیده.
پس وقتی حرفش را نگفته می‌خواند، چه اصراری بود بر انکار ؟

ایوای جاوید

سری تکان داد و سرخوش گفت:

- در عوض تو داری جای منو پر می‌کنی خان‌زاده!

اینبار خنده‌ی جاوید جایش را به لبخندی تلخ داد.
حق داشت.
جاوید خواه ناخواه شبیه به مالک خان می‌شد.
سعی کرد بحث را عوض کند.
آن صدایی که در سرش زمزمه می‌کرد " گرگ‌زاده عاقبت گرگ شود! "
زیادی به مذاقش ناخوش می‌آمد...

° ایوای جاوید °
#پارت126

روی تراس طبقه‌ی بالای ویلا، بساط پذیرایی را علم کرد.
سوهان عسلی های مورد علاقه مالک خان با چای کیسه‌ای که زحمت کشید دورن آب جوش انداخت.
خشک و خالی که نمی‌شد معامله کرد.
باید میانش گلویی تازه می‌کردند.

پشت میز و صندلی باغی نشست و دست به سینه منتظر ماند تا مالک خان سر حرف را باز کند.

مالک با طمانینه جرعه‌ای چای نوشید و لب باز کرد.

ایوای جاوید

- خب شازده... تو شروع می‌کنی یا من؟

- به نظرم بهتره شما شروع کنی مالک خان... حالا که دیگه کار به اینجا رسیده... بیا راست و حسینی از اول همه چی رو واسم بگو. نیت اصلیت... هرچند که خیلی دور از ذهن نیست!

مالک سری تکان داد و نفسی تازه کرد.

- حیا دختر همین خونواده بود جاوید. توقع نداشتی که بعد از برادرم می‌ذاشتم این دختر از دستمون بره؟

جاوید نیشخندی زد.
از همان نیشخندهای معنی داری که می‌گفت:

- هم من می‌دونم یه چیزی بیشتر از عرق عمو و عموزاده بوده این وسط هم شما!

سیگاری کنج لبش گذاشت و همانطور که آتشش می‌زد، ابرو بالا انداخت.

- دِ نه دیگه سلطان! با همه آره با ما هم آره؟ قرار شد رک و راست حرف بزنی تا منم رک و راست واست جمعش کنم.
جوری‌که نه سیخ بسوزه نه کباب!

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت127

مالک خان چند لحظه در سکوت پسرش را نظاره کرد.
از موضعش کوتاه آمد.
این پسر ناجنسش خوب جنس خودش را می‌شناخت.
اینبار صادقانه حرف زد:

- محراب کم پول و پله نداشت جاوید. یه دختر شونزده ساله با اون همه ارث و میراث... حقیقتش حیفم میومد بذارم این میراث دست نااهلش بیفته. این پول باید توی خونواده بمونه... خوب می‌دونی نصف دارایی محراب ارثیه‌ای بود که از آقام خدابیامرز بهش رسید. به همه‌مون رسید ولی قرار نیست مفت مفت به از ما بهترون ببازیمش!

جاوید کام عمیقی از سیگارش گرفت و در تایید حرفش سر تکان داد.

- دور از ذهن نبود... ولی نامردی بود!

در چشمام سالخورده‌ی مالک خان، غم و حسرت نشست.

- قرار نبود هامون این بازیا رو دربیاره...

جاوید متفکر گفت:

ایوای جاوید

- هامون اون دختره رو می‌خواست. وقتی به زور ایوا رو واسش لقمه گرفتی آتیشی شد. گفتم گوش نکردی. بگذریم... الان دیگه دیر شده واسه افسوس خوردن.

مالک خان نفسش را با حسرت بیرون فرستاد.

- آره دیر شده... ولی جلوی ضرر رو هرموقع بگیری منفعته!

جاوید چشم ریز کرد.

- می‌خوای طلاقش بدی؟

° ایوای جاوید °
#پارت128

عجز مالک خان آخرین چیزی بود که جاوید دلش می‌خواست ببیند.
اما خود کرده‌ای بود که تدبیر نداشت!
عاجزانه گفت:

- روا نیست طفل یتیم رو بیشتر از این زجر بدیم...

جاوید دندان بهم سایید.

ایوای جاوید

- دستخوش واقعا... تو شونزده سالگی به زور نشوندیش پای سفره عقد، به چند ماه نکشیده هم مطلقه‌ش می‌خوای بکنی. هیچ حواست هست اینجا ایرانه و آینده اون بچه چی قراره بشه؟

مالک خان در فراغ خاطر جرعه‌ای دیگر از چای نوشید و جواب داد:

- حتی اگه مطلقه بشه... یه چیزایی هیچوقت قرار نیست تغییر بکنه. یه چیزایی مثل اینکه اون دختر عروس ما هست و حتی اگه مطلقه عروس ما می‌مونه!

جاوید اینبار قهقهه زد.
ناباور قهقهه زد.

- مالک خان! توی قرن بیست و یک زندگی می‌کنی... مگه دوره شاه وزوزکه که دختر بیوه و مطلقه اجازه نداشته باشه شوهر کنه؟ از شمایی که مثلا تحصیل کرده‌ای بعیده این افکار عهد حجر!

مالک خان بی تفاوت شانه بالا انداخت.
عقیده‌اش این بود و اگر قرار بود خلافش پیش بروند هرگز اجازه نمی‌داد هامون ایوا را طلاق بدهد.

- حیا عروس ما شده و این افت داره واسه ما که مِن بعد عروس یه خونه‌ی دیگه‌ای بشه.

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت129

در صورت مالک خان دقیق شد.
می‌خواست درد این مرد را بفهمد.

- دوباره بحث همون ارثیه‌ی کوفتیه؟

مالک سری به نشانه نفی تکان داد.

- ابداً... بمونه واسه خودش ارثیه. اما... حتی اگه خواست دوباره ازدواج کنه حق نداره با کسی جز یک توتونچی ازدواج کنه.

تا اینجا تقریبا حرف های مالک خان را فهمیده بود و حتی کمی درکش کرده بود.
اما این بخش از صحبت هایش تماماً گنگ و نامفهوم بود.

- چرا نمی‌فهمم چی می‌گی مالک خان؟ از عقد هامون دربیاد بره عقد کی بشه؟ واسه کی خواب دیدی باز؟ بردیا؟ می‌خوای این دفعه عمه رو سکته بدی؟ یا اون پیمان جغله که بعدش جیران خودشو بکشه؟

مالک بی حرف نگاهش کرد.

ایوای جاوید

جاوید سیگار دیگری آتش زد و رو ترش کرد.
حرف مالک را از چشمانش می‌خواند اما دوست نداشت بفهمد.
دوست نداشت حتی فکرش را کند.
اخم درهم کشید و دستش را در هوا تاب داد.

- با من با زبون ایما و اشاره حرف نزن... تواناییم اونقدرها هم بالا نیست. یه راست برو سر اصل مطلب اینبار چی تو چنته داری که می‌خوای رو کنی؟

مالک سعی کرد بدون مقدمه چینی، حرفش را رو راست بزند:

- لب کلام اینکه... طلاق حیا رو از هامون می‌گیرم به شرطی که تو عقدش کنی!

° ایوای جاوید °
#پارت130

از شدت شوک، دود سیگار در گلوی جاوید پیچید. به سرفه افتاد.
سیگارش را با خشم روی تراس پرت کرد و از جایش یک ضرب بلند شد.
بهت زده کف دستش را روی دهانش گذاشت و به مالک خان خیره شد.

ایوای جاوید

عقلش را از دست داده بود؟
یک تصمیم اشتباه بس نبود؟
می‌خواست اینبار او را هم داخل گود بکشاند؟

با غیض گفت:

- حتی شوخیش هم قشنگ نیست مالک خان!

مالک تکه‌ای از سوهان عسلی را جدا کرد و به دهان برد.
شیرینی‌اش را با لذت چشید و اندکی چای پشتش داد.

- شوخی نکردم جاوید! کاملا جدی گفتم... اگر قرار بر این باشه که این دختر رو طلاق بدیم بره کفتر جلد یکی دیگه بشه؛ حاضرم تا روز آخر عمرش هرروز زیر دست و پای هامون جون بده ولی آبرو و اعتبارم رو تو خطر نندازم. حاضر نیستم گزک دست کسی بدم که پشت سرم بگه هم دختر برادرشو باخت هم ارثیه به اون کلونی! دشمن شاد شدن تو رسم ما نیست بچه...

دهان جاوید از این همه رذالت باز ماند.
دیده بود؟
مالک خان تن کبود و روان نابود ایوا را دیده بود؟
مالک خان می‌دانست تا همینجا چه بر سر دخترک آورده بود که حالا پیشنهاد چاهی بدتر از چاله‌ی هامون می‌داد؟

ایوای جاوید

وقتی در صورتش اثری از شوخی ندید وا رفته روی صندلی نشست.
ناباور نالید:

- هیچ می‌فهمی چی می‌گی مالک خان؟ اون دختر جای بچه‌مه!

° ایوای جاوید °
#پارت131

شانه بالا انداخت.
بی تفاوت...

- می‌تونی بهش به دید یه زن جوون و ترگل ورگل نگاه کنی!

جاوید دندان قروچه رفت.

- آها... مثل شما که زنت هم سن نوه‌ته؟ منِ خرو باش از کی انتظار منطق دارم. یادم نبود شما خودت تاجدارِ این امر محسوب می‌شی!

تا مغز استخوان جاوید از این بحث می‌سوخت.
آمده بود ایوا را خلاص کند، خودش گرفتار شده بود!

مالک خان پوزخندی به صورت سرخ جاوید زد.
تکه‌ای بار ش کر د که بدتر جاوید ر ا حر صی کر د:

ایوای جاوید

- چیه؟ چون دست خورده هست دلتو می‌زنه؟ دلت دختر پلمپ می‌خواد که زنت بشه؟ شکر خدا تو که همه جوره‌ش رو تست کردی! از چیزی بی نصیب نموندی. می‌تونی از این دید نگاهش کنی که با اون بچه بی حساب بشی...

جاوید نفس عمیقی کشید تا برخودش مسلط شود.
صدا بالا بردن و حرص و جوش زدن مقابل این پیرِ محیل بی فایده بود.
باید مثل خودش بازی می‌کرد.
چند ثانیه چشم روی هم گذاشت تا بر خودش مسلط شود.
این جنگ اعصابی که مالک خان راه انداخته بود زیادی برایش آشنا بود.
عین همین کار را با رقبایش می‌کرد.
آچمزشان می‌کرد.
و حالا پدرش داشت همان حرکت را بر سر خودش می‌آورد!

آرام که شد، شمرده شمرده پرسید:

- من چرا باید ایوا رو بگیرم؟

° ایوای جاوید °
#پارت132

ایوای جاوید

- می‌تونی عقدش نکنی جاوید... کسی اصراری نداره برای این قضیه. اما... یه چیز رو فراموش نکن! هرچقدر هم که دختر یتیم برادرم برام مهم باشه، آبروم باز حرف اول رو می‌زنه. نمی‌ذارم این دختر، مطلقه بشه و راست راست بگرده! اونم تو این سن که هر غلطی دلش بخواد بکنه.

جاوید با تمسخر نگاهش کرد.
درمورد ایوا صحبت می‌کرد؟
ایوایی که با آن حال خرابش جاوید را دوبار روانه مرکز خرید کرده بود تا برایش لباسی مناسب بگیرد؟

از خراب شدن او می‌ترسید؟
مسخره بود!
خشت این دختر با او و امثال او فرق داشت...
این را همان روز در بیمارستان فهمیده بود و دیشب برایش ثابت شده بود.

- حرفتون بی پایه و اساسه!

- مهم اینه که حرف منه، افکار و احتمالات منه و من هیچوقت از کنار احتمالات ساده نمی‌گذرم! اگه تو نخوای عقدش کنی، یه خونه می‌گیرم یه گوشه از این شهر بی در و پیکر، هامون و حیا رو از عمارت بیرون می‌کنم و برام مهم نیست حتی اگه هامون بکشتش. چون یه مرده هیچوقت نمی‌تونه آبروی ما رو هدف بگیره ولی زنده‌ش می‌تونه!

ایوای جاوید

آبرو... آبرو... آبرو!
آبرویی که فقط ادایش را بلد بودند.
سر جاوید نبض می‌زد.
دل سنگ هم به حال آن چهار پاره استخوانی که امروز از شدت فشار روانی به بلوغ رسیده بود، آب می‌شد.
مالک خان جنسش چه بود؟
اسید معده‌اش می‌جوشید و تا دهانش را تلخ می‌کرد.
اگر سالم از این خراب شده برمی‌گشت هنر کرده بود!

° ایوای جاوید °
#پارت133

مالک خان از سکوت جاوید استفاده کرد.

- البته اگه حیا رو عقد کنی قطعا که جز زن جوون خیلی چیزهای دیگه نصیبت می‌شه.

جاوید پوزخندی به خیال خام پدرش زد.

- زن جوون نه! رسما کودک همسریه... شما که واست مهم نیست این چیزا!

مالک خان با آرامش چشم بهم فشرد.

ایوای جاوید

- من خیلی چیزای دیگه برام مهمه که اینا جلوش به چشم نمیاد!

و بعد کمی صورت درهم کشید.

- بعدش هم کدوم کودک همسری؟ مادر تو همسن حیا بود جیران رو حامله بود. جهان یک سالش بود!

بحث کردن با مالک خان فایده نداشت.
لعنتی قانع نمی‌شد و حرف خودش را می‌زد!
اما نمی‌شد بحث را نیمه تمام رها کند.
باید تکلیف ایوا مشخص می‌شد.

- الان مالک خان... تکلیف چیه؟ من نگیرمش می‌خوای بفرستیش ور دل هامون دوباره؟

- شک نکن!

زبانش را روی دندان آسیابش لغزاند.
دوباره وضعیت ایوا را به یاد آورد.
ترسیده، درد کشیده و بی رمق!
مطمئن بود آن دختر دیگر کشش ادامه دادن ندارد...

° ایوای جاوید °
#پارت134

ایوای جاوید

سعی کرد دل مالک را به رحم بیاورد.
هرچند که امیدی نداشت.

- بابا جان... بیا و از خر شیطون پیاده شو. بخدا این دختره دووم نمیاره ها. تا همین جا هم مرد بوده جا نزده خودشو نکشته! هرکی دیگه جای این بود تو این سن...

مالک حرفش را برید:

- سفسطه نکن برا من جاوید... رگ بزنه، قرص بخوره، خودشو دار بزنه به من دخلی نداره. خیلی رگ غیرتت باد کرده و انسان دوست شدی، بسم الله. خودت آستین بالا بزن ریش و قیچی رو می‌سپارم دست خودت.

جاوید خون خونش را می‌خورد.
رسما به شعورش توهین می‌شد حتی اگر به همچین داستانی فکر هم می‌کرد.
غیرت و مردانگی‌اش پیش خودش زیر سوال می‌رفت اگر نگاهی جز ترحم به دخترک داشت!

فکش قفل شد.
غرید:

- جای بچه‌مه چرا متوجه نمی‌شی؟

ایوای جاوید

- عقدش کن... بذار تو خونه‌ی خودت بزرگ بشه. اگه... اگه عقدش کنی جاوید... سه دنگ از برج شهرک غرب رو می‌زنم به نامت.

سه دنگ از برج شهرک غرب...
کلا سه دنگ از آن متعلق به مالک بود.
راهی نمانده بود که نرفته باشد برای به دست آوردن آن برج از چنگ مالک خان.
نه که پولش را بالا بکشد، کارها داشت با آن رقمی که برای خواندش باید سه رقم سه رقم جدا می‌کردی و باز گیج می‌شدی از درست بودن مبلغش!
و حالا مالک خان داشت کل سهمش از برج را پیکشش می‌کرد.
در شرایطی که جاوید دوست داشت بگوید:

- برجت بخوره تو سر من!

° ایوای جاوید °
#پارت135

از سرش دود بلند می‌شد.

- ارزش ایوا انقدره؟ دنگت از برج شهرک غرب؟ داری دختره رو معامله می‌کنی باهام؟ نچ... جواب نمی‌ده. نوکیسه نیستم که با یه قرون دوزار دست و پام شل بشه به موس موس بیفتم!

ایوای جاوید

خودش هم می‌دانست حرف مفت می‌زند.
برج شهرک غرب ابدا یک قرون و دوزار نبود!
رقمی داشت ماورایی که مغز سر هرکس که قیمتش را می‌شنید سوت می‌کشید.
چیزی حدود یک سوم دارایی مالک خان...
یا نیمی از آن!
اما...
اما...
اما...
غیرت جاوید اجازه نمی‌داد دخترک را معامله کند.
شلیک خنده‌ی مالک خان به هوا رفت.

- یه قرون دوزار؟ جاوید نذار به عقلت شک کنم! یه واحد از اون برج فقط می‌تونه زندگی یه نفر رو زیر و زور کنه. یه قرون دوزار؟ فکر نکن حالا که دارم برج رو می‌ذارم وسط می‌زنم تو سر مالم. نه! چون می‌دونم کاری که می‌خوای بکنی کم چیزی نیست و تصمیم‌گیری راحت نیست. چون اولادمی برج شهرک غرب رو گذاشتم وسط. می‌خوام کفه‌ی ترازو طرف من سنگین‌تر باشه!

معامله‌گر بودند جفتشان.
و هنوز جاوید معتقد بود مالک خان از لج و لجبازی پزشکی خوانده وقتی مادرزادی معامله‌گر بوده.
معامله می‌کردند بدون دخالت احساسات.

ایوای جاوید

منطق حکم می‌کرد و سود و زیان!

- بسیار خب... حرف می‌زنیم درموردش. طلاق ایوا باید گرفته شه. ولی قبلش شما یه تعهد نامه کتبی به من می‌دی که بعد از اینکه ایوا به عقد من دراومد، هیچگونه حقی برای دخالت توی زندگیش نداری هرچند که من اجازه نمی‌دم اما جلو جلو می‌گم که خدای نکرده بعدش کلاهمون نره تو هم.

تصمیمش را گرفته بود.
ایوا را عقد می‌کرد بی آنکه کسی چیزی بفهمد.
صبر می‌کرد تا دخترک از آب و گل بیرون بیاید.
حمایتش می‌کرد و مثل یک... پدر که نه اما مثل دوست، پرواز کردن یادش می‌داد و بعد در قفسش را باز می‌کرد؛ بی دخالت هیچ احد الناسی اجازه‌ی پریدن می‌داد!
جاوید هم که تکلیفش مشخص بود. کلا آدم تعهد نبود... این یک قلم جنس را هم محض اندک ثوابش انجام می‌داد.
و کمی هم آن سه دنگ وسوسه کننده!
معامله برد برد بود.
برای هر سه نفرشان! مالک به خواسته‌اش می‌رسید، جاوید به برجش و ایوا آزاد می‌شد...

° ایوای جاوید °
#پارت136

- ناهار سفارش می‌دم همینجا بخوریم بعد برمی‌گردیم.

ایوای جاوید

می‌دانست برای پدرش مهم نیست که کسی در آن عمارت چشم انتظارش باشد.
از جمله آهو و آن پسرک پنج ساله...
لاقید سری تکان داد:

- بسیار خب... من سلطانی می‌خورم با چلو زعفرونی.

جاوید با خنده سر تکان داد:

- سلطانی با چلو زعفرونی... صحیح!

گوشی به دست شد، همان موقع شماره‌ی زری خانم روی صفحه‌ی گوشی نقش بست.
چند لحظه خیره و متفکر به تماس نگاه کرد.
انگشت شستش را گوشه‌ی لبش کشید.
با مکث کوتاهی تماس را برقرار کرد.

- بله؟

صدای گریه‌ی زری خانم اخم های جاوید را درهم کرد.

- جاوید خان...

ایوای جاوید

به قدری وحشتناک گریه می‌کرد که جاوید یک لحظه فکر کرد الان نفسش بند می‌آید.

نگران از جا بلند شد و سعی کرد آرامش کند:

- زری خانم؟ چی شده؟ یه نفس عمیق بکشید... آروم باشید.

دلش شور زد.
مطمئن بود برای ایوا اتفاقی افتاده!

° ایوای جاوید °
#پارت137

کلافه از گریه‌ی تمام نشدنی زری خانم پرسید:

- ایوا طوریش شده؟

مالک خان در جایش نیم‌خیز شد و پرسشی به جاوید نگاه کرد.

زری خانم بریده بریده گفت:

- بچم... بچم... بیهوشه جاوید خان!

جاوید کف دستش را روی صورتش کشید.
حدس می‌زد آن خون روی تخت، طبیعی نباشد.

ایوای جاوید

حدس می‌زد که زری خانم را روانه‌ی خانه‌اش کرده بود اما نه تا این حد که ایوا بیهوش شود.

مثل همیشه خیلی سریع اوضاع را سر و سامان داد:

- با اورژانس تماس بگیرید منم می‌گم امیرعلی خودشو برسونه. خودمم الان راه می‌افتم...

به جای جواب، دوباره صدای ضجه و مویه‌ی زری خانم به گوشش رسید.
او گریه و ناله نمی‌خواست.
جواب می‌خواست!
می‌خواست مطمئن باشد که می‌تواند از اینجا شرایط را کنترل کند.
محکم صدایش زد:

- زری خانم؟ گوشت با منه؟

- ب... بله.

نفس عمیقی کشید.

- خوبه. پس اول شما خودت آروم باش بعد با اورژانس تماس بگیر طوریش نیست فشارش بالا پایین شده.

ایوای جاوید

اینطور به زری خانم گفت اما خودش هم خوب می‌دانست همین بالا و پایین شدن فشار چقدر می‌تواند خطرناک باشد!

° ایوای جاوید °
#پارت138

چندبار پلک زد تا تاری دیدش برطرف شود.
جاوید را خیره خیره نگاه کرد و اولین کاری که بعد از سه ساعت به هوش آمدن انجام داد، گریه کردن با صدای بلند بود.

جاوید هول از جایش بلند شد و سمت تخت ایوا آمد.

- هیش... آروم... آروم باش.

با کف جفت دستش صورتش را پنهان کرد و با گریه تند و پشت سرهم تکرار کرد:

- ببخشید... ببخشید...

خودش حالش بهم می‌خورد از اینکه هربار جاوید جورکش او می‌شد و هربار به طریقی او بیشتر وبال گردنش می‌شد.
حالش از ناتوانی‌اش بهم می‌خورد.
اولین بار بود که آرزو کرد ای کاش که دختر نبود.
حداقل کمی می‌توانست کارهای جاوید را جبران کند.

ایوای جاوید

جاوید با اخم های درهم و صدایی که تحکم داشت یک کلام گفت:

- بسه! هی هرچی می‌شه ببخشید ببخشید راه می‌ندازه واسه من.

دستش را محکم روی دهانش فشرد تا صدای گریه‌اش بلند نشود.
جاوید چشمان درشت و سرخش را از نظر گذراند.
حرف های مالک خان در سرش چرخ می‌خورد.
ایوا زودتر باید به خانه برمی‌گشت تا در تنهایی تصمیمش را به او بگوید.
طلاقش از هامون که قطعی بود اما عقدی که بین آن دو صورت می‌گرفت...

هنوز انقدری وجدان درونش باقی مانده بود که نظر ایوا برایش مهم باشد.

- دکتره فکر کرد مریض سوءتغذیه آوردیم براش... گفت از ضعیفیه این غش و ضعف هات. می‌ریم خونه من یه هفته‌ای علی الحساب یا زری خانم یا یکی دیگه رو میارم بالا سرت هرچی دادن باید بخوری. روشنه؟ کار دارم باهات هی بخوای راه به راه از حال بری کارمون باهم نمی‌شه!

° ایوای جاوید °
#پار ت139

ایوای جاوید

زیر چشمی به جاوید نگاه کرد.
آرام و با خجالت پرسید:

- خیلی باید بمونم اینجا؟

جاوید سری بالا انداخت.

- نه... سرم زدن خوب شدی. الان دیکه کم کم می‌ریم. بذار دکتر بیاد چکت کنه.

سر پایین انداخت و با لباسش بازی کرد.
کت دیشب پادینا تنش بود.

- ببخ...

با نگاه تند و تیز جاوید حرفش را خورد.
خیلی حس بدی داشت.
تنها چیزی که می‌توانست در مقابله با جاوید بگوید همین بود.

" ببخشید! "

مظلومانه توضیح داد:

ایوای جاوید

- خیلی حس بدی دارم به خدا... شما از کار و زندگی افتادی به خاطر من. می‌دونم مسائل زندگی من هیچ ارتباطی با شما نداره ولی مردونگی کردید تا همین الانش هم.

جاوید متفکر نگاهش کرد.
خلاصه گفت:

- همچین هم نامربوط نیست!

ایوا سر بلند کرد و گیج نگاهش کرد.
هیچوقت نگاه زمردی و مرموز این مرد را نفهمیده بود.
الان حتی حرف هایش را هم نمی‌فهمید.

° ایوای جاوید °
#پارت140

حرف جاوید را تعارف تعبیر کرد.
پس سریع اعتراض کرد:

- نه آقا جاوید چه ارتباطی داره آخه زندگی من.... شما خیلی بیشتر از یه پسرعمو یا حتی عموی... شو... شوهر برای من مایه گذاشتید!

لبش را گاز گرفت و با نگاهی براق و قدردان ادامه داد:

ایوای جاوید

- اینکه مامانم رو آوردید پیشم... خیلی برام ارزشمند بود.

بعد از گفتن حرفش نگاهش را دور اتاق چرخاند و انگار که تازه یادش به مادرش افتاده باشد، پرسید:

- راستی مامانم کجاست؟

جاوید با نگاهی معنی دار گفت:

- اگه یه نفس بگیری تک تک جواب می‌دم.

گونه‌های ایوا از خجالت سرخ شد.
دوباره روی حرف زدن افتاده بود و حتی یادش نبود چه چیزهایی پشت سرهم ردیف کرده.
سر پایین انداخت.
جاوید نیشخندی زد و زیرلب گفت:

- وروره جادویی هستی برا خودتا! رو نمی‌کردی...

دوباره سریع و بی اختیار گفت:

- ببخشید!

جاوید لحظه‌ای از حرص چشم بهم فشرد و دندان بهم سایید تا حرفی نزند.

ایوای جاوید

الان جایش نبود.
تربیت دخترک را به زمانی دیگر موکول کرد.
زمانی که حالش کمی مساعدتر از الان بود!

° ایوای جاوید °
#پارت141

ایوا سریع دست روی دهانش گذاشت.
عادت کرده بود به این عذرخواهی های پیوسته‌اش...
حتی دوباره می‌خواست از جاوید عذرخواهی کند که بی فکر " ببخشید! " گفته.

جاوید به رویش نیاورد و در عوض جواب داد:

- زری خانم حالش مساعد نبود می‌خواست بمونه؛ ماشین گرفتم فرستادمش خونه.

نگران به جاوید چشم دوخت.

- حال مامان بد بود؟

جاوید نفس عمیقی کشید و به ساعتش نگاه کرد.

- نه نگران بود. خیالشو راحت کردم که تو طوریت نیست و حالاتت طبیعیه. نگفته بودی بهش چته؟

ایوای جاوید

ایوا لب گزید و چشم دزدید.
خجالت کشیده بود به مادرش از عادت ماهانه اش بگوید.
در دل دعا کرد جاوید به رویش نیاورد.

جاوید دوباره نفس عمیقی کشید.
این روزها عجیب در کنترل خودش کارکشته شده بود.

- توضیح دادم براش. باز میاد بهت سر می‌زنه. به خودت برس. انقدری جون نداری که واسه یه مسئله طبیعی پات وا می‌شه بیمارستان. بقیه‌ش رو دیگه خدا به خیر بگذرونه!

داروها و سرم تقویتی باعث شده بود از کرختی و گیجی بیرون بیاید و مسکن دردش را کامل تسکین بخشیده بود.
به جاوید نگاه کرد و گفت:

- من الان خوبم... حالم خوبه...

تا نوک زبانش آمد بپرسد:

" حالا تکلیف من چی می‌شه؟ کجا باید بمونم؟ "

° ایوای جاوید °
#پارت142

اما نپرسید.
حقی نداشت بپرسد.
هرجا که جاوید دستور ماندن می‌داد، هرکار که جاوید صلاح می‌دانست را باید بی چون و چرا انجام می‌داد.
مدیون مردانگی این مرد بود.

- بسیار خب. می‌گم بیان چکت کنن اگه اوکی بودی که می‌ریم خونه...

با مکث به ایوا نگاه کرد.
کار کشته‌تر از این حرف‌ها بود که حرف ایوا را از نگاهش نخواند.
متوجه سردرگمی‌اش شد.
جواب سوال خوابیده در نگاهش را داد:

- فعلا تا تکلیف مشخص بشه باید خونه‌ی من بمونی. قبلا توضیح دادم چرا نمی‌شه بری پیش مامانت. عمارت هم که گمون نمی‌کنم مایل باشی برگردی... هان؟

سریع تایید کرد:

- نه... هرجور شما صلاح بدونید.

جاوید متفکر سری تکان داد.
زیر لب زمزمه کرد:

ایوای جاوید

- خوبه...

کمی بعد ایوا را مرخص کردند و باهم سمت برج جاوید حرکت کردند.
جلوی ورودی برج، ماشین را نگه داشت.

- لباس‌هات رو گفتم ملوک بفرسته اینجا. احتمالا الان دست نگهبانیه... بگو برات بیارن بالا. منم ماشین رو پارک کنم میام.

° ایوای جاوید °
#پارت143

با تشکر کوتاهی از ماشین پیاده شد.
وارد لابی برج شد.
نگهبان جلوی در با دیدنش از جا برخواست.

- سلام خانوم.

ایوا با خجالت از لباس‌های ناهماهنگ و صورت رنگ پریده‌اش؛ سرش را درون یقه فرو برد.
با آرام ترین لحن ممکن پاسخ داد:

- سلام. ببخشید... آقای توتونچی امانتی‌ای اینجا ندارن؟

ایوای جاوید

مرد نگهبان پشت پیشخوان رفت و در همان حال گفت:

- چرا خانوم. یه چمدون آوردن گفتن برا پنت هاوسه... ولی تاکید داشتن برسونم دست جناب توتونچی.

ایوا سر تکان داد.

- بله می‌شه لطف کنید بیاریدش بالا برام؟

- الساعه خانوم. جناب توتونچی تشریف نیاوردن؟

- دارن میان.

ایوا عقب ایستاد و نگهبان برایش دکمه‌ی آسانسور را زد.
هر چه که نباشد بالاخره او هم توتونچی بود دیگر!
با همان تربیت منحصر به فرد و سلطنتی...
آداب معاشرت و اصول خانوادگی‌شان یکی بود.
این خانومانه رفتار کردن و اصالت در خونش نهفته بود.

در آسانسور که باز شد، جلوتر از نگهبان وارد شد. او هم پشت سرش.
نگهبان زیر چشمی به ایوا نگاه کرد.
حالا بیشتر از حس بدی که به تمام مهمان های پنت هاوس داشت، دلش برای ایوا می‌سوخت.

ایوای جاوید

دخترک رنجور و ضعیف هیچ رقمه شبیه مهمان های جاوید توتونچی نبود!
آن چمدان هم که مهر تایید بود بر افکارش.
تاحالا ندیده بود دختری بیشتر از یک بار وارد برج بشود و جاوید او را راهی طبقه آخر کند.
همه می‌دانستند مهمان های پنت هاوس همه یک شبه هستند!

° ایوای جاوید °
#پارت144

ماشین را در جای مخصوص خودش پارک کرد.
دست در جیب و با ژست مخصوص خودش، سمت آسانسور پارکینگ به راه افتاد.
سنگینی نگاهی را روی خودش احساس می‌کرد.
ایستاد.
نگاهش را تیزبینانه دور پارکینگ چرخاند.
سایه‌ای را فرو رفته در تاریکی دید.
دشمن زیاد داشت اما نه آن قدری که برای ضربه زدن آدم اجیر کنند. معمولا با زبان تجارت می‌جنگیدند!
اخم هایش را درهم کشید و سمت تاریکی قدم برداشت.
صدا بالا برد:

- کی اونجاست؟

ایوای جاوید

سایه‌ی ای که داشت می‌دید، عقب رفت و بیشتر خودش را در تاریکی پنهان کرد.
جاوید کلافه موهایش را چنگ زد و زیرلب با حرص گفت:

- این یه قلم رو فقط تو این بلبشو کم داشتیم!

می‌دانست هرکسی که آنجاست راه فراری ندارد، پشت سرش دیوار است.
حس بدی داشت.
حس های جاوید اشتباه نمی‌شدند.
با اخم غلیظی وارد تاریکی شد.
با دیدن شخص مقابلش یکه خورده سر جایش ایستاد.
ابروهایش بالا پرید و بهت زده، نامش را لب زد:

- پری؟

پری کمی خودش را جلو کشید.
چشمان سرخش که می‌گفت حالت طبیعی ندارد.
بینی‌اش را بالا کشید و دستمال مچاله شده در دستش را محکم پای چشمش کشید.
با صدای لرزانی گفت:

- خودمم...

° ایو ای جاو ید °

ایوای جاوید

#پارت145

ابروهای بالا پریده‌ی جاوید، کم کم درهم رفت و اخم وحشتناکی روی صورتش نشست.
با فک قفل شده غرید:

- شوهرت می‌دونه اومدی اینجا؟

پری اشک ریخت و جواب نداد.
جاوید داد کشید:

- هان؟ با توام!

چانه‌ی پروانه از بغض می‌لرزید.
لبش را گاز گرفت.
می‌دانست جاوید اگر حقیقت را بفهمید هیچ چیز خوبی انتظارش را نمی‌کشد.
اما جز جاوید کسی قدرت نداشت نجاتش بدهد.

ترسیده حقیقت را گفت:

- ف... فرار... کردم.

جاوید نفسش را پر حرص بیرون فرستاد.
سمت پروانه رفت و با خشونت یقه‌اش را در مشتش فشرد.

ایوای جاوید

سر توی صورتش خم کرد و خشمگین، با صدایی آرام زمزمه کرد:

- تو غلط بی جا کردی زدی بیرون از خونه شوهرت! چی می‌خوای اینجا؟

پروانه با استیصال نگاهش کرد.

- بذار بمونم... جون پادینات بذار بمونم.

° ایوای جاوید °
#پارت146

شقیقه‌ی جاوید نبض می‌زد.
از عصبانیت در حال انفجار بود.
با هل آرامی دخترک را به عقب هول داد.
مردمک چشمانش از شدت عصبانیت گشاد شده بود.
انگشت اشاره‌اش را سمتش گرفت.

- تو... تو چی فکر کردی با خودت پاشدی اومدی اینجا؟

چند لحظه بی هیچ حسی نگاهش کرد.
با پشت دست ضربه‌ی آرامی روی قفسه‌ی سینه‌اش کوبید و با تاکید گفت:

ایوای جاوید

- حالیته جلوت جاوید توتونچی واستاده نه سیب زمینی؟

پروانه با گریه التماس کرد.

- جاوید تو رو خدا... به خدا برگردم می‌کشتم.

جاوید با جلبی نگاهش کرد.

- اگه زن من بودی و از خونه فرار می‌کردی، صبر نمی‌کردم برگردی، خودم پیدات می‌کردم می‌گفتم بهت یه من ماست چقدر کره داره!

گریه‌ی پروانه بیشتر شد.
جاوید حوصله‌ی دردسر تازه نداشت.
با دست به خروجی پارکینگ اشاره زد.

- راهتو بکش و از همونجایی که اومدی برو... هری!

پروانه دوباره التماس کرد.

- امشب بذار بمونم فقط.

° ایوای جاوید °
#پارت147

ایوای جاوید

جاوید ناباور خندید.

- پری چی باعث شده فکر کنی من زن شوهر دار فراری رو راه می‌دم تو خونه‌م؟

با کنجکاوی ساختگی چشم گرد کرد و سرش را جلوتر برد.

- هان؟ چی باعث شده فکر کنی انقدر بی رگم؟ کدوم کارم بهت این جرئت و جسارت رو داده که از خونه شوهرت فرار کنی بیای تو پارکینگ خونه من بگی شب رو بذارم بمونی؟

پروانه دستمال تکه تکه شده را محکم به بینی‌اش کشید.
سرش را به چپ و راست تکان داد.

- هیچی جاوید... تو کاری نکردی من... من....

نگاه زمردی و ناخوانای جاوید حالا علنا رنگ نفرت گرفته بود.
نگاهی از بالا به پایین به دخترک داشت.

- همین کافیه! برام مهم نیست تو چی می‌خوای یا به چی فکر می‌کنی. زودتر گورت رو گم کن نمی‌خوام به گوش امیرعلی برسه این ورا پیدات شده!

ایوای جاوید

چشمان پروانه پر از اشک شد.

- دوباره امیرعلی! همیشه امیرعلی... مگه بچه‌ته جاوید؟ شدی پرستا...

حرفش را خورد.
نگاه جاوید ابدا شوخی نداشت.
با تحکم نگاهش کرد و برای بار آخر گفت:

- یه کاری نکن که پا بذارم روی اسم و رسم و اعتبارم همین جا بلایی به سرت بیارم که دیگه تخم نکنی حتی تو فکرت هم منو بازخواست کنی زنِ معتمدی! انگاری یادت رفته من بزرگترین رقیب شوهرتم...

° ایوای جاوید °
#پارت148

پروانه آب دهانش را قورت داد.
سعی کرد محکم صحبت کند.

- همین الان که من اومدم اینجا محاله به گوش آزاد نرسیده باشه. اینو خودت بهتر از من می‌دونی...

می‌دانست.
بهتر از او....

ایوای جاوید

آزاد معتمدی رقیب پارانوئید و شکاکش محال بود انقدر راحت به پروانه اعتماد کند و کسی را اجیر نکرده باشد تا تعقیبش کند.

چشمان جاوید به خون نشست.

- پس وقتی اون شوهر روانیت رو می‌شناسی غلط می‌کنی پا می‌شی میای خونه من!

- جاوید جز تو هیچکس نمی‌تونه با آزاد دربیافته...

انگار کلمه‌ی اشتباهی را استفاده کرد که جاوید به خنده افتاد.

- دربیافته؟ خلی؟ من چرا باید به خاطر تو با معتمدی درگیر بشم وقتی هزارتا مسئله دیگه هست که هم می‌تونم باهاش آزارش بدم هم برام سود داشته باشه؟ تو چه سودی می‌تونی برا من داشته باشی؟

پروانه پوست لبش را با دندان کند.
استرس داشت.
اگر جاوید کمکش نمی‌کرد...

- همین الان که آزاد فهمیده من اومدم اینجا واسه تو دردسره! می‌دونی‌که باورش نمی‌شه من خودمختار از خونه فرار کرده باشم... فکر می‌کنه زیر سر تو و امیر علیه.

° ایوای جاوید °
#پارت149

جاوید پوزخند تمسخر آمیزی به خیالات دختر زد.
می‌دانست چرا به پدرش پناه نبرده.
پدرش با معتمدی هم کاسه بود.
اگر آنجا می‌رفت تحویلش می‌داد.
و اینکه چرا به جاوید پناه آورده دلایل زیادی داشت.
یکی از آن این بود که به خیال خامش با پیشکش کردن خودش جاوید می‌توانست از معتمدی انتقام بگیرد.

نگاه سبز خوش رنگش تیره شد.

- تو انگار هنوز نفهمیدی من چطور بازی می‌کنم! دخترجون... بی ناموسی و نامردی تو مرام من نیست. بخوام کسی رو اذیت کنم دست می‌ذارم رو خودش نه زن و بچه‌ش! معتمدی هم خیالت تخت... انقدرهام احمق نیست که مستقیم با من سر جنگ برداره!

با خونسردی گوشی‌اش را از جیبش بیرون کشید.
او رابین هود و قهرمان داستان نبود که هرچه بی پناه در شهر هست را پناه بدهد.
زن رقیبش؟ فقط زن رقیبش بود...

ایوای جاوید

ایوا داستانش فرق داشت.
ایوا هم‌خونش بود!

شماره‌ی آزاد معتمدی را از بین مخاطبینش پیدا کرد.
پیامی با مضمون:

" بیا زنتو از تو برج من جمع کن خوش غیرت! "

برایش نوشت.
با نگاهی ترسناک به پروانه خیره شد.

- بمون همینجا الان میان می‌برنت. اومدنت دست خودت بود، رفتنت دیگه دست منه.

° ایوای جاوید °
#پارت150

بی توجه به التماس های پروانه او را پشت سرش رها کرد.
با سرخوش مضاعف سمت آسانسور پارکینگ رفت و با نگهبانی تماس گرفت.

- بفرمایید آقا در خدمتم.

دکمه‌ی طبقه‌ی آخر را فشرد و به دیوار ه تکیه داد.

ایوای جاوید

با سرگرمی گفت:

- یه خانومی سویشرت و و شلوار آبی کاربنی تنشه، حال مساعدی نداره الان از در پارکینگ میاد بالا راهنماییشون کنید لابی، ازشون پذیرایی کنید تا بیان دنبالشون.

- چشم آقا الان می‌رم دنبالشون.

جاوید با مکث کوتاهی گفت:

- اقبالی؟

- جانم آقا؟

جاوید تصویر خودش در آینه خیره شد.
در چشمانش به دنبال اثری از ترحم گشت، اما نبود!
انگار ته مانده انسانیت و ترحم و دلسوزی‌اش را هم خرج ایوا کرده بود.
با تحکم گفت:

- یه آقای چهل ساله میاد دنبالشون... نفهمم گذاشتی خود خانوم تنها برن ها... بد شکار می‌شم از دستت!

- رو چشمم آقا. خیالتون راحت.

ایوای جاوید

با رضایت سر تکان داد.

- خوبه...

و تماس را قطع کرد.
همزمان آسانسور در طبقه‌ی آخر ایستاد.

° ایوای جاوید °
#پارت151

- ایوا؟

با شنیدن صدای جاوید، چمدان را همانطور باز شده رها کرد و سریع سمت سالن دوید.

- من اینجام.

نگاهش را سمت ایوا چرخاند.
هنوز همان لباس های تا به تا تنش بود.

- لباساتو آورده بودن؟

- بله... به نگهبان گفتم؛ کمک کردن چمدونمو آوردن برام بالا.

جاوید سری تکان داد.

ایوای جاوید

- خوبه...

با سر به اتاقش اشاره زد و ادامه داد:

- برو لباساتو عوض کن بیا می‌خوام باهات حرف بزنم.

ته دل ایوا خالی شد.
اگر جاوید می‌خواست او را به عمارت برگرداند باید چه می‌کرد؟
خواست سوال بپرسد که نگاه جدی و خسته‌ی جاوید پشیمانش کرد.
بهترین راه مطیع بودن بود.
سریع لباس هایش را با یک دست لباس پوشیده و راحت عوض کرد.
شالش را برداشت تا روی سرش بیاندازد، اما با یادآوری تهدید جاوید پشیمان شد.
با عذاب وجدان کلاه لباسش را روی سرش انداخت و زیپ جلوی لباسش را تا حد امکان بالا کشید.

روی مبل روبروی جاوید نشست.
جاوید با دیدن تیپ و قیافه‌اش به سختی خنده‌اش را کنترل کرد.

° ایوای جاوید °
#پار ت152

ایوای جاوید

- الان مثلا خواستی هم حجاب بگیری هم حرف منو گوش کنی؟

ایوا لب گزید و سر پایین انداخت.
جاوید سعی کرد خیلی به او فشار نیاورد.
نمی‌آورد تا وقتی که خلاف میلش عمل نمی‌کرد.
کشته مرده‌ی دیدن موهای سیاه و مواجش نبود اما خوشش هم نمی‌آمد در خانه‌ی او خودش را بقچه پیچ کند.

- استثنائا این دفعه رو چشم پوشی می‌کنم. خوشم نمیاد مثل صدا و سیما تو خونه این شکلی می‌چرخی.

ایوا چیزی نگفت و سرش را بیشتر در یقه‌اش فرو برد.
جاوید ابتدا خواست از مساعد بودن حالش مطمئن شود.
پرسید:

- الان مشکلی نداری؟ چیزی نمی‌خوای؟

ایوا سرش را به نشانه نفی تکان داد.

- نه ممنون... به لطف شما همه چیز عالیه.

- خوبه... پس اول باهات حرف می‌زنم بعد شام سفارش می‌دم.
او کیه؟

سر به زیر موافقت کرد.

- بله.

- خیلی خب.

جاوید کمی خودش را روی چستر تک نفره، جلوتر کشید و آرنجش را به زانوهایش تکیه داد.

- ببین منو...

° ایوای جاوید °
#پارت153

نگاه زمردی و مرموزش را مستقیم به مردمک گشاد شده و لرزان ایوا دوخت.

- امروز با مالک خان صحبت کردم.

استرس ایوا را متوجه می‌شود.
دوست نداشت اذیتش کند.
پس اول خیالش را راحت کرد.

- قرار نیست دوباره برگردی پیش هامون.

ایوای جاوید

نفس حبس شده‌اش را که با خیال آسوده رها کرد، اخم‌های جاوید درهم رفت.
چه برداشتی قرار بود از پیشنهادش بکند؟
برایش مهم بود؟
قطعاً که فقط هدفش برایش مهم بود اما... دوست نداشت دخترک شانزده ساله گمان کند او برای تنش دندان تیز کرده.

کلافه دست به پیشانی‌اش گرفت.
سیگاری کنج لبش گذاشت و آتش زد.
دودش را بیرون فرستاد و در همان حالت گفت:

- خوب گوش کن ایوا... اول تا آخر حرفام رو گوش کن بعد هرچی تو گفتی. خب؟

ایوا دیگر نمی‌رسید.
همین که جاوید گفته بود دیگر قرار نیست به جایی که هامون وجود دارد برگردد کافی بود.
حرف جاوید برایش سند بود.

مثل دختر بچه‌های حرف گوش کن، سر تکان داد.

- چشم. گوشم با شماست جاوید خان.

° ایو ای جاو ید °

ایوای جاوید

#پارت154

- مالک خان راضی نمی‌شه طلاقتو بگیره... باهاش حرف زدم، شرط گذاشته.

با چشمانی امیدوار، بی فکر گفت:

- هرچی باشه قبول می‌کنم.

سریع دست روی دهانش گذاشت.
خجالت زده لب گزید و آرام گفت:

- ببخشید.

بالاخره جاوید عموی شوهرش بود.
عموی هامون.
نباید انقدر واضح اشتیاقش به جدایی را نشان می‌داد.

لبخند تلخی روی لب جاوید نقش بست.

- دختر خوب... آدم نشنیده هیچ شرطی رو قبول نمی‌کنه. شاید از چاله دراومد با کله افتادی تو چاه! اون وقت تکلیفت چیه؟

با اطمینان خاطر نگاهش کرد.

ایوای جاوید

- نه... وقتی شما می‌گید یعنی چیز بدی نیست.

فک جاوید قفل شد.
دخترک غلط می‌کرد انقدر به او اعتماد داشت.
بی جا می‌کرد انقدر واضح احساساتش را می‌گفت که جاوید برای گفتن شرایط در مضیقه قرار بگیرد!

- شاید بد باشه... من نمی‌دونم. من فقط شرایط معامله رو می‌گم؛ تو قبول کنی معامله می‌کنیم!

° ایوای جاوید °
#پارت155

- چشم. با اینکه می‌دونم بد نیست اما بگید.

این سادگی ایوا...
آخر کار دست کسی می‌داد.
یا دست خودش یا... جاوید!

کام دیگری از سیگارش گرفت.
ترژر لعنتی امشب چرا از همیشه در دهانش تلخ‌تر شده بود؟

- مالک خان گفت طلاقت می‌ده ولی باید همچنان توی عمارت زندگی کنی، یعنی در اصل هیچ تغییری توی حالت نداره طلاق گرفتن از هامون.

ایوای جاوید

قیافه‌ی ایوا پنچر شد.
وحشت زده در جایش نیم خیز شد:

- یعنی چی؟ یعنی... یعنی... دوباره باید برگردم... اما شما که گفتید... گفتید...

جاوید جفت دستش را بالا آورد تا دختر آرام شود.

- یه نفس عمیق بکش. قرار نیست برگردی اونجا!

ایوا وا رفته روی مبل نشست.

- پس چی؟

زبانش را روی دندان آسیابش لغزاند.
کام بعدی را عمیق‌تر گرفت.
به قدری که لثه‌هایش سر شد.

شمرده شمرده گفت:

- اما شرایط می‌تونه تغییر کنه. بعد از اینکه عده‌ی طلاقت تموم شد... این حرف مالک خانه ایوا! همه‌ی اینا حرفای مالک خانه...

ایوای جاوید

ایوا با استرس پرسید:

- عده تموم شد چی جاوید خان؟

° ایوای جاوید °
#پارت156

- بعد از اینکه عدهت تموم شد با یکی از پسرای خونواده توتونچی ازدواج کنی.

رنگ ایوا مثل گچ سفید شد. چانه‌اش لرزید و وحشت زده به گریه افتاد.

- نه... خواهش می‌کنم.... من نمی‌تونم!

جاوید سیگار را درون زیر سیگاری کریستالش خاموش کرد. دستش را مشت کرد و جدی نگاهش کرد.

- چرا نمی‌تونی؟ پس با هامون ادامه می‌دی؟

ایوا بلندتر هق زد و نامش را دلخور بر زبان آورد:

- جاوید خان!

ایوای جاوید

- جاوید خان چی؟ بهتر از هامون نیستن؟ پیمان؟ بردیا؟ حداقل می‌دونی دست بزن ندارن!

هنوز باورش نمی‌شد. سرش را به چپ و راست تکان داد.

- نه! خودمو می‌کشم... یه جماعتی از دستم راحت بشن.

جاوید اخم غلیظی کرد و غرید:

- مثل بچه های بی عقل حرف نزن! من دارم با تو مثل یک بزرگسال حرف می‌زنم اونوقت نهایت عقل و شعور و منطق تو اینه؟ که خودتو خلاص کنی؟

چانه‌ی ایوا به طرز رقت باری لرزید.

- نه... ببخشید. ولی من نمی‌تونم با پیمان و بردیا باشم!

- با من چی؟

° ایوای جاوید °
#پارت157

ایوا یکه خورده نگاهش کرد.
شوخی می‌کرد؟

دهانش را چند بار باز و بسته کرد.
باید می‌خندید؟
گریه می‌کرد؟
شاید همان خودکشی بهترین درمان بود!

بی اختیار با لحن ناراحتی گفت:

- مسخره‌م می‌کنید جاوید خان؟

جاوید سیگاری دیگری آتش زد.
بی خیال شانه بالا انداخت.

- ابدا! مالک خان نگفت کی! فقط گفت از خانواده بیرون نری. کسی که نمی‌دونه تو با هامون تا کجا پیش رفتی، همه فکر می‌کنن هنوز بکر و دست نخورده‌ای... تا وقتش! اگه طلاق بگیری هزارتا داستان پیش میاد.

گونه‌های ایوا سرخ شد و از گوشش حرارت بیرون زد.
خجالت تا کی می‌خواست او را قرمز کند؟

- شما... شما چطور می‌تونید با من... یعنی....

جاوید کف دستش را جلوی ایوا بالا آورد.
کام آخر را گرفت و سیگارش را خاموش کرد.

ایوای جاوید

- نچ... ببین منو! قرار نیست من با تو کاری کنم. فقط من! پیمان و بردیا رو اطلاع ندارم چه برخوردی خواهند داشت اما من...

نیشخندی زد و به سر تا پای ایوا اشاره زد:

- هم سن بچه‌می! قرار نیست بکشونمت تو تخت خواب یا بهت دست درازی کنم.

° ایوای جاوید °
#پارت158

صراحت کلام جاوید جانش را می‌گرفت.
حالا نیازی نبود انقدر واضح بگوید هیچ میل جنسی‌ای به او ندارد!
و دخترک را بیش از پیش شرمزده کند.

- پس... پس چرا؟ چی عاید شما می‌شه از سر ترحم بخواید مسئولیت منو به عهده بگیرید؟

جاوید مستقیم نگاهش کرد.
حرارت صورتش را از همانجایی که نشسته بود هم احساس می‌کرد.

ایوای جاوید

- بگم احساس ترحم نکردم دروغ گفتم! اما... خیالت راحت من جایی نمی‌خوابم که آب زیرم بره. منم سهم خودمو از این می‌برم و شرایط تو...

ایوا کنجکاو نگاهش کرد.

- وقتی زن من بشی...

مکثی کرد.
نفس جفتشان در سینه گره خورد.
اولین اشاره مستقیم جاوید به این ماجرا بود.
جاوید حالش حتی از لفظش هم بهم خورد و ایوا، نمی‌دانست این دقیقا چه احساسی است که در دلش پیچ و تاب می‌خورد....

- اولا که کسی قرار نیست خبردار بشه از ماجرا... توی فامیل فقط می‌فهمن طلاق گرفتی. نمی‌ذارم کسی بفهمه عقد من می‌شی. بیرون از خانواده هم که همون چیزی می‌شه که مالک خان می‌خواد. عروس خاندان، عروس خاندان باقی می‌مونه؛ حتی اگه مطلقه باشه. بقیه فکر می‌کنن تو هنوز توی عمارت می‌مونی. و رابطه‌ی ما...

° ایوای جاوید °
#پارت159

با مکث کوتاهی ادامه داد:

ایوای جاوید

- من هم مثل یه دوست، یه برادر... حمایتت می‌کنم. اجازه می‌دم درس بخونی، اگه هم خواستی بعد از هجده سالگیت می‌فرستمت کانادا پیش داداشات. با مالک خان هم طی می‌کنم بعد از این که زن من شدی دیگه حقی برای تصمیم گیری توی زندگیت نداره. تو هم تنها کاری که باید بکنی اینه که آبروی خانواده رو به خطر نندازی و ما رو زیر سوال نبری!

شرایط رویایی؟
الان دقیقا مقابل ایوا قرار داشت!
حمایت بی چشم داشت جاوید... ادامه تحصیل...
از ذهنش گذشت:

" سهمت از این جریان هرچیزی که هست حلالت جاوید خان! "

جاوید پرسشی نگاهش کرد.

- هان؟ چی می‌گی؟ نظر خودت چیه؟

گریه‌اش بند آمده بود و حالا اشتیاق در نگاهش برق می‌زد.
بی درنگ جواب داد:

- من مخالفتی ندارم!

ایوای جاوید

جاوید " نچ " کشیده‌ای گفت.

- د نشد دیگه... باز که بی فکر جواب دادی بچه!

ایوا سریع مخالفت کرد.

- اصلا جاوید خان این شرایط نیاز به فکر کردن نداره. چی بهتر از این چیزی‌که شما گفتی می‌تونه نصیب من بشه؟ همین که امنیتم تضمین می‌شه خودش یک دنیا ارزش داره!

° ایوای جاوید °
#پارت160

جاوید متفکر نگاهش کرد.
می‌دانست تصمیم آنی‌اش از سر کودکی و خامی است.
اما حرف دیگری نزد چون می‌دانست الان حرف زدن فایده ندارد.
سری تکان داد و زیرلب گفت:

- بسیار خب... فقط امیدوارم پشیمون نشی!

ایوا لبخند لرزانی زد.
بعد از آن همه اضطراب... تازه داشت به آرامش می‌رسید.
با خیالی مطمئن از خودش گفت:

ایوای جاوید

- هیچوقت نمی‌شم!

چه چیزی بهتر از این؟
حمایت جاوید! ناجی این روزهای اخیرش...
آزادی، بی چشم داشت.
آرامش... آرامش... آرامشی که برایش آرزو شده بود.
اگر از جاوید خجالت نمی‌کشید، با جیغ و هلهله شادی کنان می‌رقصید و می‌پرسید:

- کی طلاقمو از هامون می‌گیرید؟

اما تنها با چشمان مشتاق به جاوید نگاه کرد و حرفی نزد.
جاوید هم کارکشته‌تر از آن حرف‌ها بود که حرفش را از نگاهش نخواند!
لبش را بهم فشرد تا لبخندش از ذوق کودکانه‌ی ایوا عیان نشود.
جواب سوال نگاهش را داد:

- این هفته سرم خیلی شلوغه... اواخر هفته به این قضیه رسیدگی می‌کنم. فکر نمی‌کنم هامون مشکلی توی طلاق دادنت داشته باشه.

در اصل باید دلش می‌گرفت.
شوهرش بود و نبودش برایش فرقی نداشت!
اما در حقیقت خوشحال بود و در دل خدا را شکر می‌کرد که اول هامون هیچ حس تملکی نسبت به او نداشت.

ایوای جاوید

دوم کسی مثل جاوید را پشتش داشت.

° ایوای جاوید °
#پارت161

- من... منم باید باشم؟

جاوید بی اختیار از سوال های سه در چهارش خنده‌اش می گرفت.
با کنایه گفت:

- نه نیازی نیست من جات امضا می‌کنم. آخه نه اینکه منو می‌خواد طلاق بده... واسه همون!

ایوا لب گزید و آنی از خجالت سرخ شد.
سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت.
جاوید می‌فهمید دردش چیست.
از هامون می‌ترسید.
از رودررویی با هامون وحشت داشت.
سعی کرد خیالش را راحت کند.

- هماهنگ می‌کنم فقط واسه کارای آخر ببینیش. خودمم هستم نیاز نیست بترسی.

ایوای جاوید

اگر سحر و جادو حقیقت داشت، قطعا می‌توانست یک رکن آن را کلام شیوا و محکم جاوید قرار دهد.
وقتی می‌گفت نیاز به ترسیدن نیست، دیگر آسمان و زمین هم که جابجا می‌شدند، او نمی‌ترسید!
کم چیزی نبود که... جاوید خان گفته بود نترسد!
پس نمی‌ترسید.

- ممنونم... خیلی زحمت می‌کشید برای من.

جاوید تای ابرویی بالا انداخت.
با تفریح گفت:

- خوبه باز از عذرخواهی های پی در پی، به تشکرهای بی وقفه نزول اجلال کردیم. جای شکرش باقیه.

ایوا نگاه می‌دزدید.
هنوز معذب بود از حالات جاوید.
طبق شناختی که از او داشت می‌دانست این رک گویی و بی قید و بندی در کلام، خصلتش است و ابدا هیچ ارتباطی با ایوا ندارد!
کمی در سکوت کنار هم نشستند تا اینکه صدای جاوید بلند شد:

- پاشو...

° ایو ای جاو ید °

ایوای جاوید

#پارت162

ایوا گیج نگاهش کرد.

- می‌گم پاشو بچه... پاشو برو بگیر بخواب تا باز غش و ضعف نرفتی. فردا می‌گم یه نفر بیاد بهت برسه غذا بپزه بده بخوری یکم جون بگیری. معلوم نیست تازه عروسی یا زندانی تبعیدی!

بی اختیار کشدار گفت:

- آها....

و سریع از جا بلند شد.
جاوید چشمان زمردی برق دارش را گشاد کرد و خیره نگاهش کرد.

- آها؟ تایید هم می‌کنی برا من وروره؟

هر لحظه که بیشتر می‌گذشت، بیش از پیش متوجه می‌شد که جاوید او را تنها یک دختر بچه‌ی دردسر ساز می‌بیند.
دردسرسازِ مظلوم و گاهی به قول خودش وروره جادو!

خیالش راحت می‌شد.
احساس امنیت و آرامشش بیشتر می‌شد.

ایوای جاوید

شخصیت شانزده ساله‌ی شیطانش بود که نیش چاک داد و دندان نما لبخند زد.
دست‌هایش را درهم قلاب کرد و سرش را روی شانه‌اش کج کرد.

- خب راست می‌گید دیگه. حرف حق که جواب نداره، داره؟

جاوید این روی ایوا را ندیده بود. اما می‌دانست که طبیعت سرکوب شده‌اش است و عجیب این شخصیت جدید به سن و سالش می‌آمد.
بی صدا از حالت ایستادن و حرف زدنش خندید و سر تکان داد.

° ایوای جاوید °
#پارت163

از روز بعد دوباره زندگی روال سابق خودش را پیش گرفته بود.
جاوید درون قالب سرد و جدی همیشگی‌اش فرو رفته و حسابی خودش را غرق کار کرده بود.
ایوا هم مثل یک هفته‌ی گذشته، کل روز را با حوصله‌ای سررفته درون برج جاوید دور خودش می‌چرخید و سعی می‌کرد با خدمتکار جدید خانه خو بگیرد.
میجان خانوم

ایوای جاوید

زنی شمالی با دستپختی فوق العاده که به دستور جاوید، چپ و راست غذا و میوه و مکمل در دهان ایوا می‌ریخت و یک بند با لحجه‌ی شیرینش از خاطره‌هایش می‌گفت.
ایوا هم سعی می‌کرد بی حوصلگی‌اش نمود پیدا نکند و لبخندهایش سرد نباشد.
دستش را زیر چانه‌اش زده بود و با بی علاقگی مفرط خودش را مشتاق نشان می‌داد مبادا که بی ادبی کرده باشد.
همان موقع تلفن خانه زنگ خورد. ایوا با هیجان از جا پرید.

- من جواب می‌دم.

میجان خانم با حالت بامزه‌ای چشم گرد کرد و جفت دستش را بالا آورد.

- خانوم جان... شما چرا همه‌ش می‌خوای یه کاری کنی؟ بگیر بشین خانوم جان پس من اینجا چیکاره‌م؟

و با آن هیکل فربه و بلوز و دامنش سریع خودش را به تلفن خانه رساند.
ایوا نالان نگاهش کرد. رسما برای دستشویی رفتن هم باید به میجان خانم جواب پس می‌داد.
نمی‌دانست جاوید چه تصویری از او برایش ساخته که احساس می‌کرد اگر ایوا تکان بخورد ترک برمی‌دارد یا قطعاتش از هم جدا می‌شود.

ایوای جاوید

با همان ته لحجه‌ی شیرینش تلفن را جواب داد.
ایوا انقدر کلافه شده بود که حتی به جملات میجان خانم هم دقت نکرد. خیره به زمین داشت فکر می‌کرد چطور از جاوید بخواهد برایش موبایل بخرد بی آنکه پررویی کرده باشد؟
یا چه زمانی درخواست کند اجازه دهد دوباره به مدرسه برود و درس خواندن را از سر بگیرد؟
صدای میجان از جا پراندش:

- خانوم جان، آقا پشت خطن.

° ایوای جاوید °
#پارت164

دلش آشوب شد.
نفهمید چطور تلفن را از دست میجان گرفت و سلام کرد.

- سلام جاوید خان.

جاوید با مکث کوتاهی گفت:

- سلام.

صدای جاوید بین همهمه‌ی پشت صدایش ضعیف به گوشش رسید.

ایوای جاوید

انگار که از جای شلوغی تغییر مکان داده باشد، پس از چند لحظه سکوت برقرار شد و اینبار صدای جاوید واضح و رسا به گوشش خورد:

- هستی؟

- بله جاوید خان. هستم.

جاوید نفسی گرفت.
طبق عادت زبانش را روی دندان آسیابش لغزاند.
گوشه‌ی چشمش متفکر چین افتاد.
الان فرصت نداشت به روحیه‌ی آسیب پذیر ایوا فکر کند و مقدمه بچیند.
پس یک ضرب گفت:

- بپوش ظهر میام دنبالت می‌ریم محضر.

چشم ایوا گرد شد و نفس در سینه اش گره خورد.
انگشتانش از دور تلفن شل شد و ناله‌ای نامفهوم از بین لب‌هایش خارج شد:

- محضر؟

° ایوای جاوید °
#بار ت165

ایوای جاوید

جاوید متوجه حرفش نشد.

- واضح حرف بزن نمی‌فهمم چی می‌گی.

لب ایوا لرزید و با صدایی تحلیل رفته، پرسید:

- امروز باید بریم؟ واسه... واسه طلاق؟

میجان با شنیدن نام طلاق از زبان دخترک، بهت زده نگاهش کرد.
از وقتی به برج آمده بود جز ایوا و جاوید کس دیگری را ندیده بود.
جاوید که دوازده شب می‌آمد و صبح ساعت شش می‌رفت، ایوا هم که تمام مدت در اتاقش چپیده بود.
احساس می‌کرد خواهر و برادر تنهایی هستند که با یکدیگر زندگی می‌کنند.
خانواده‌ای مرموز که هیچکدامشان هیچگونه اطلاعی نمی‌دادند.
حالا با شنیدن نام طلاق، رادار های مغز میجان فعال شده بود.
فکر اینکه دخترک کم سن و سال با جاوید رابطه‌ای تخت‌خوابی داشته باشد، ولو شرعی، معده‌اش را قلقلک می‌داد و موهای تنش را سیخ می‌کرد.
خیره به ایوا از ذهنش گذشت:

ایوای جاوید

" دخترک ریز جثه‌ی دبیرستانی رو چه به اون افعی خوش خط و خال! "

خبر نداشت همین افعی خوش خط و خال او را از دهان نهنگ بیرون کشیده...

جاوید سر صبر و حوصله جواب ایوا را داد:

- آره می‌ریم دفتر یکی از آشناهای مالک خان. همه چیز از قبل هماهنگ شده. تو با خودم میری تو دفتر و برمی‌گردی. هامون هم هست اونجا دیدیش پنیک نکن!

° ایوای جاوید °
#پارت166

ایوا به سختی آب دهانش را فرو داد.

- چش.. چشم.

- تا نیم ساعت دیگه ماشین می‌فرستم دنبالت حاضر باش.

ایوا، وقتی همه‌ی اتفاقاتی را که در طول هفته‌ی گذشته بارها و بارها، برای خودش تصویر سازی کرده بود را انقدر نزدیک دید، ماتش برد.

ایوای جاوید

باورش نمی‌شد کابوس چند ماهه به لطف جاوید، قرار بود تمام شود!
استرس داشت پس از این مدت دوباره قرار بود با هامون رو به رو شود.
طوری در افکار ضد و نقیضش غرق شده بود که در جواب جاوید سکوت کرد.
جاوید نامش را با ابرام صدا زد:

- ایوا!

به خودش آمد و هول جواب داد:

- ببخشید... متوجه شدم. الان حاضر می‌شم.

جاوید " خوبه " ای زمزمه کرد و به تماس پایان داد.
ایوا همانطور گیج چرخید تا به اتاقش برود که از دیدن چشمان ورقلمبیده‌ی میجان، جا خورد.

جفت ابروهایش بالا پرید.

- چیزی شده میجان خانوم؟

میجان با ظن، سر تا پای ایوا را کاوید و با حالتی مشکوک و مشمئز پرسید:

ایوای جاوید

- خانوم... جسارته... ولی شما... شما با... آقا... یعنی... نسبتتون چیه؟

° ایوای جاوید °
#پارت167

ابروهای ایوا درهم رفت. بعد از یک هفته تازه یادش افتاده بود بپرسد؟

- چطور؟

میجان گوشه‌ی لبش را جوید و با همان نگاه عجیب و غریب و معذب کننده‌اش جواب داد:

- والا چی بگم خانم؟ شما هیچیت به آقا نمی‌خوره آخه... قصد فضولی نداشتم ولی یه چیزایی شنیدم... چی بگم آخه؟ لعنت به شیطون!

میجان با همان زبان ساده‌ی خودش می‌خواست بگوید تو زیادی حیفی برای مرد همه‌کاره‌ای مثل جاوید! اما ایوا منظورش را بد برداشت کرد.
احساس کرد شخصیت او را دارد خیلی پایین‌تر از جاوید می‌آورد. نمی‌دانست به خاطر اتفاقات تحقیر آمیز اخیر بود که اعتماد به نفسش به شدت کاهش پیدا کرده بود یا اینکه به زیادی

ایوای جاوید

بودن جاوید، ناگفته هم ایمان داشت و او را از سر خودش زیاد می‌دید!
نمی‌دانست کدامش بود که باعث شد در لحظه تصمیم کودکانه‌ای بگیرد و با حرص بگوید:

- قراره زنش بشم! مشکلی داره؟

میجان یکه خورده نگاهش کرد.
با اخلاق سرد و خشکی که از جاوید دیده بود، می‌دانست اگر بویی ببرد که در این مسائل دخالت کرده، برایش دردسر بدی درست می‌کند.
از طرفی دلش به حال دخترک می‌سوخت.
نمی‌توانست منکر معصومیتی بشود که در طول این یک هفته از او دیده بود!

- خانوم جان... شما سنی نداری که... جای بچه‌ی آقایی!

° ایوای جاوید °
#پارت168

سرش داغ بود یا هنوز به عمق فاجعه پی نبرده بود را نمی‌دانست.
وحشتش از تنها ماندن با هر موجود مذکری هنوز پا برجا بود.
اما چیزی که مشخص بود، خوشش نمی‌آمد دیگر کسی او را پایین ببیند.

ایوای جاوید

چه لزومی داشت وقتی جاوید بی منت، گفته بود عقدش می‌کند، بی چشم داشت، وقتی خودش مشکلی نداشت دیگران به خودشان اجازه می‌دادند اظهار نظر کنند؟

شاید جاوید داشت زیادی بد عادتش می‌کرد.
دوست نداشت بی حرمتی کند اما نمی‌توانست تحمل کند.
انگار حرف های میجان برایش گران تمام شده بود که با غیظ گفت:

- اینکه جای بچه‌ی جاوید خان هستم یا زنش رو بذارید خود آقاتون تصمیم بگیرن میجان خانوم.

میجان متوجه شد دخترک منظورش را بالکل بد برداشت کرده. ناامید نگاهش کرد.
چطور می‌توانست او را قانع کند که جاوید توتونچی، مردی که آوازه‌ی هفت خط بودن و شارلاتان بازی‌هایش، حتی به گوش مستخدم ناچیزی مثل او هم رسیده بود، نمی‌توانست صنمی با دختر ساده‌ای همچون او داشته باشد.

وقتی بحث جاوید شد، متوجه گارد شدید ایوا مقابلش شده بود. سری با حسرت تکان داد و زیرلب گفت:

- صلاح مملکت خویش خسروان دانند. چی بگم مادر؟ حتما یه چیزی دیدی توی آقا که اینجوری سنگشو به سینه می‌زنی!

ایوای جاوید

و حقیقت این بود که ایوا خیلی بیشتر از یک چیز از جاوید دیده بود.
حقیقت این بود که جاوید توتونچی، تاجر معروفی که با آن سن کم اسم و آوازه‌اش همه‌گیر شده بود، زمین تا آسمان فرق داشت با جاویدی که برای ناموسش رگ می‌زد و یک خاندان را روی انگشت می‌چرخاند!

° ایوای جاوید °
#پارت169

با استرس دستان کوچک و ظریفش را مشت کرده بود و جلوی ورودی محضر ایستاده بود.
جاوید دستش را حائل کمرش کرد.
هول آرامی به کمرش داد تا حرکت کند.
زیر گوشش با لحنی قاطع و مطمئن گفت:

- هیچ اتفاقی قرار نیست بیفته دختر جون. چرا ماتت برده؟

ایوا نگاه لرزانش را به زمردی های جاوید دوخت.
مسخ شده، حرف جاوید را تکرار کرد:

- هیچ اتفاقی نمیفته؟

جاوید با اطمینان سر تکان داد و چشم بهم فشرد.

ایوای جاوید

- هیچ اتفاقی... برو داخل بیشتر از این معطل نکن.

مطمئن بود هامون بعد از آن زهر چشم و صحبتی که با او داشته دیگر محال است جفتک بیندازد.

چند روز پیش، با همان منش مخصوص جاوید توتونچی، دست در جیب سرانده و ترژر کنج لبش گذاشته و با سری برافراشته، ابتدا خوب هامون را با داشته نداشته هایش تهدید کرده بود و تن و بدنش را لرزانده بود، سپس وعده‌ی وصال او و آن دخترکی که مالک خان از سر غرور و منفعت طلبی مانع رسیدنشان شده بود را داده بود.
هامون هم رام شده، بی حرف پس و پیش پا عقب کشیده بود.
حرف جاوید برای همه سند بود.
چه تهدیدهایش، چه قول و قرارهایش!
وقتی گفته بود اگر مانع روند طلاق بشود دمار از روزگارش در می‌آورد، وقتی او را با پری تهدید کرده بود، هامون مطمئن بود حرف بیخود نمی‌زند.
غرورش را خوب خدشه دار کرده بود و بعد با وعده‌ی وصال او و آن دخترک کمی مرهم به روی غرور زخمی‌اش گذاشته بود.
جاوید بود دیگر... با منش مختص خودش!

° ایوای جاوید °
#پارت170

ایوای جاوید

نفس عمیقی کشید و وارد اتاق مورد نظر شد.
هامون پیش از آن‌ها رسیده بود.
تن ایوا با دیدنش رعشه‌ای محسوس گرفت که از چشم هامون دور نماند.
با چشمانی غمگین نگاهش کرد.
می‌دانست چقدر در حق این دختر ظلم کرده.
تمام رفتارهایش از روی خشم بود.
مانند گربه‌ای بی پناه که در سه کنج خرابه‌ای گیرش می‌اندازی، چون امیدی به نجات ندارد، آن خوی وحشی‌اش نمود پیدا می‌کند و همانطور که خودش را با خشم و ناراحتی به در و دیوار می‌کوبد، هم خودش را زخمی می‌کند هم تو را...
اما زخم‌هایی که در سه کنج خرابه به ایوا زده بود، جبران ناپذیر بود.

ایوا دندان هایش را محکم بهم فشرد تا کمتر صدا کند.
از لرزش واضح و زیاد فکش که نشان از ضعفش می‌داد بیزار بود.
هامون با همان گرد غمِ نشسته بر روی زمردی چشمانش، در جایش نیم‌خیز شد، به قَصد هم‌دلی، دل‌جویی و هرچیز از این قبیل.
هنوز از جایش کامل بلند نشده بود که نگاه تیز جاوید، پای رفتنش را قلم کرد.

با صدایی آرام غرید:

ایوای جاوید

- بشین سر جات!

هامون نفسش را با حسرت بیرون فرستاد.
دوباره روی مبلش جاگیر شد و سر پایین انداخت.

ایوا بی اراده، از سر ترس، آستین پیراهن سفید و مردانه‌ی جاوید را چنگ زده بود.
جاوید خیره به آستینش که در مشت ظریف ایوا مچاله شده بود نگاهی انداخت و با تاسف سر تکان داد.
ناراحتی و حسرت هامون دقیقا همان نوشداروی بعد از مرگ بود!

حالا که از سه کنج خرابه داشت آزاد می‌شد، تازه خسارت هایی که به بار آورده بود را داشت می‌دید.

° ایوای جاوید °
#پارت171

جاوید با صدایی رسا جفتشان را مخاطب صحبتش قرار داد:

- با آقای افشار صحبتامون رو کردیم. آشنای مالک خان هستن و تا حدودی در جریان ماجرا قرار دارن، هرکاری می‌گن بی چون و چرا انجام بدید تا زودتر قال قضیه کنده شه بره پی کارش.

ایوای جاوید

ایوا برای بار دهم یا بیستم در طول یک ساعت گذشته، مستقیم و بی پروا به زمردی های جاوید خیره شد.
انگار که از نگاهش، منبع ذخیره‌ی امنیتش را تامین کند.
قدرت نهفته در جنگل چشمان جاوید برایش حکم آرامش داشت.

جاوید خیره نگاهش کرد و سری برایش تکان داد.
متوجه بود دخترک به دلگرمی نیاز دارد.
و خب او آن‌جا بود تا نگذارد آب از آب تکان بخورد.
هامون مطیع حرفش را گوش داد.
خواست از کنارش رد شود که جاوید مچش را گرفت و زیر گوشش تهدید آمیز زمزمه کرد:

- هامون سر به سرش نمی‌ذاری! کوپن غلطهای اضافه‌ت به قدر کافی پر شده.

هامون سر به زیر با لحنی بی نهایت نادم و پشیمان لب زد:

- نمی‌کنم. هیچ کاری نمی‌کنم.

" خوبه " ای زیرلب گفت و دستی به شانه‌ی هامون زد.
هامون که از در خارج شد، اینبار نوبت به ایوا رسید.
ایوایی که از بدو ورود طوری ساکت شده بود که جاوید کم کم داشت نگرانش می‌شد.
قدمی نزدیکش شد.

ایوای جاوید

سرش را در صورت دخترک خم کرد تا اختلاف قدی‌شان را کمتر کند.
خیره به چشم های سیاه و درشت ایوا با لحنی آرام گفت:

- دیگه آخرشه... اینجا غول مرحله آخره. ردش کنی راحت دیگه می‌شی.

° ایوای جاوید °
#پارت172

چانه‌ی ایوا لرزید.
جاوید اخطار آمیز نامش را صدا زد:

- ایوا! الان وقت گریه و زاری نیست. ناسلامتی تو دختر عموی منی ها... یه مو از تن مالک خان تو تنت باشه الان جای آبغوره گرفتن محکم می‌ری توی اون اتاق کوفتی و همه چیز رو تموم می‌کنی.

ایوا شنیدن حرف‌های جاوید، به خودش آمد.
نفس عمیقی کشید و اشک چشمش را کنترل کرد.
فکش را بهم فشرد و مطمئن به جاوید نگاه کرد.

- گریه نمی‌کنم. جا نمی‌زنم.

جاوید با نگاه تشویقش کرد.

ایوای جاوید

- آفرین دختر خوب.

ایوا اینبار با عزم و اراده‌ای جزم از در بیرون رفت.
جاویو از پشت سر نگاهش کرد.
آقای افشاری را دید که به سمت اتاق مورد نظرشان می‌رود.
به نشانه‌ی آشنایی سری تکان داد.
افشاری با خوشرویی برایش دستی بلند کرد و پشت سر ایوا وارد اتاق شد.
جاوید روی یکی از مبل‌های راحتی نشست و سرش را با تلفن همراهش گرم کرد.
عکس‌های جدیدی که امیرعلی از طرح ستون‌های پروژه فرستاده بود.
یک ساعتی در همان حال به کارهایش رسیدگی کرد و همچنان سخت غرق کارش بود که صدای وحشت زده و پرتشویش ایوا باعث شد سر جایش خشکش بزند.
نامش را بی هیچ پیشوند و پسوندی با التماس صدا زد:

- برو عقب! جاوید...

° ایوای جاوید °
#پارت173

هراسان از جا پرید و سمت اتاق در بسته هجوم برد.
در دلش ناسزا ایی خرج هامون کرد.

ایوای جاوید

معلوم نبود دوباره چه دسته گلی آب داده.
وقتی با شتاب دستگیره‌ی در را پایین کشید و وارد اتاق شد، خشم بود که به جای خون در رگ هایش قل می‌زد!

با چشمانی به خون نشسته به هامون نگاه کرد.
جفت دستش را به حالت تسلیم بالا آورده بود و بهت زده به ایوا نگاه می‌کرد.

جاوید قدمی جلو برداشت و ایوا را پشت خودش کشید.
دستش را پشت کمرش احساس کرد که دوباره به جان لباس مردانه‌اش افتاده و در چنگ می‌فشاردش.
با غیظ به هامون توپید:

- چه مرگته تو؟ چیکارش کردی باز؟

نیم نگاهی به قیافه‌ی متعجب افشاری انداخت.
سعی کرد بر خودش مسلط شود.
چند ثانیه پلک بهم فشرد و نفس عمیقی کشید.
چشمش را که باز کرد با خشم فروخورده به هامون نگاه کرد.
هامون با همان حالت بهت زده جواب داد:

- فقط... می‌خواستم ازش معذرت خواهی کنم.

جاوید دندان قروچه‌ای رفت.
با سر به در اشاره زد:

ایوای جاوید

- برو بیرون تا بیام.

سمت ایوا چرخید و چانه‌اش را گرفت.
سرش را بالا آورد و جستجوگر به صورت رنگ پریده‌اش نگاه کرد.

- چرا جیغ کشیدی؟

° ایوای جاوید °
#پارت174

مژه‌های بلند و مشکی ایوا خیس و بهم چسبیده شده بود.
جاوید نمی‌دانست دخترک کی وقت کرده انقدر اشک بریزد.
با حالتی وحشت زده و گنگ به جایی که قبلا هامون ایستاده بود اشاره زد و تکه تکه گفت:

- می‌خواست... می‌خواست... بیاد... گفت حیا... اومد... دستشو آورد بالا...

جاوید با درد چشم بهم فشرد و در دل هامون را لعنت کرد.
هامون و مسبب اصلی این بلبشو را...

- دست که بهت نزد؟

ایوای جاوید

ایوا با شدت سرش را به چپ و راست تکان داد.

- نه.. نه...

نگاهش خیره‌اش را با مکث از روی ایوا برداشت و به افشاری دوخت.

- کارشون تموم شد؟

افشاری بخت برگشته با همان تحیر و تعجب تایید کرد.

- بله... فقط جاوید جان مهریه خانوم....

جاوید کف دستش را به نشانه سکوت مقابل افشاری گرفت.

- تماما پرداخت می‌شه. می‌تونم ببرم خانوم رو؟

° ایوای جاوید °
#پارت175

افشاری سری تکان داد.

- بله می‌تونید برید فقط فردا عصر بیاید محضر مدارک رو تحویل بگیرید.

ایوای جاوید

دستش را پشت کمر ایوا گذاشت و سمت در بردش.
در همان حال پاسخ افشاری را داد:

- حتما یا خودم میام یا هماهنگ می‌کنم کسی بیاد. خبر می‌دم بهتون. لطف کردید جناب افشاری!

کوتاه دست دادند و با خداحافظی از در محضر بیرون زدند.
جاوید زیر گوش ایوا زمزمه کرد:

- می‌دونی که کاریت نداشته؟ می‌خواسته ازت عذرخواهی کنه.

ایوا وارفته نگاهش کرد.
صادقانه اعتراف کرد:

- ازش می‌ترسم...

چشمانش رنگ باخت.
انگار تمام تصاویر زجرآور شب حجله‌اش، با کیفیت از جلوی چشمش رد شد.
خاطره‌ی شب تولد بردیا و کتک هایی که به ناحق از هامون خورده بود.

بغضش ترکید و با حالت بدی به گریه افتاد.
زانوهایش تاب نیاورد و خم شد.
بلند بلند گریه می‌کرد.

ایوای جاوید

تمام تنش می‌لرزید.

° ایوای جاوید °
#پارت176

درون حیاط محضر روی پاهایش چمباتمه زد و خودش را در آغوش کشید.

جاوید با حیرت نگاهش کرد.
هول نگاهی به اطرافش انداخت و وقتی مطمئن شد کسی اطرافشان نیست، با سرعت سمت ایوا خم شد و دستش را دور شانه‌اش حلقه کرد.

- هی... دختر. ببینمت. مگه قول ندادی گریه نکنی؟

انگار که بخواد دختر بچه‌ی مظلوم و نازنازی‌اش را آرام کند.
از روی شال کمی عقب رفته‌اش، دستش را نواز وار روی موهایش کشید.

- هیش.... تموم شد. دیگه قرار نیست ببینیش. هان؟ ایوا... زشته پاشو اگه می‌خوای بریم تو ماشین گریه کن.

ایوا با چشمانی که از شدت گریه سرخ شده بود مظلومانه نگاهش کرد و لب برچیده نالید:

ایوای جاوید

- ازش متنفرم! حالم ازش بهم می‌خوره. تنم درد می‌گیره وقتی می‌بینمش.

جاوید متاثر از حالت ترحم برانگیز دخترک، دست زیر بغلش انداخت و بلندش کرد.
صرفا برای دلداری‌اش گفت:

- درسته... تو حق داری.

و بعد برای دلگرمی‌اش ادامه داد:

- جواب کارش رو می‌گیره ایوا. بیا تو رو بذارم تو ماشین.
خودم برم ببینم دردش چی بود اومد طرفت.

° ایوای جاوید °
#پارت177

تن لرزان ایوا که روی صندلی چرمی ماشینش جا گرفت، در را بست و سمت محضر به راه افتاد.
هامون روی انتهایی ترین سالن حیاط بزرگ محضر نشسته بود و با نوک کفشش روی زمین ضرب گرفته بود.

با خشم به سمتش راه افتاد.
بالای سرش که رسید با پشت دست ضربه‌ای به تخت سینه‌اش زد و با تن صدایی کمی بالا رفته گفت:

ایوای جاوید

- چه غلطی کردی تو دفتر افشاری؟

هامون با چشم‌هایی که به شدت غم هایش هرلحظه بیشتر از قبل اضافه می‌شد، نگاهش کرد.

مستاصل صدایش زد:

- عمو...

اخم‌های جاوید درهم رفت.
سرش را روی صورت هامون خم کرد جدی پرسید:

- چته؟ دردت چیه؟ هان؟ مگه نمی‌گفتی چون زوری زنت دادن اینجوری می‌کنی؟ بیا تموم شد! آدم شو دیگه هامون.

خسته ادامه داد:

- تو رو روح بابات آدم شو. چند ماهه از کار و زندگی انداختیم افتادم دنبال جمع کردن گندهای تو!

چشم‌های زمردی هامون اینبار از اشک برق زد و درمانده‌تر از قبل صدایش زد:

- عمو ... من خیلی ایوا رو اذیت کردم.

ایوای جاوید

جاوید دست در جیبش سراند.
تن عقب کشید و متفکر از بالا نگاهش کرد.

- خب؟ الان می‌گی چیکار کنیم؟ ببریمت کلیسا به گناهات اعتراف کنی؟ توبه کنی؟ اذیت کردی دیگه... گوه زدی به روح و روان اون بچه. الان می‌گی چیکار کنیم؟

° ایوای جاوید °
#پارت178

هامون عصبی گوشه لبش را جوید.

- نمی‌شه... نمی‌شه آرومش کنی... ازش معذرت خواهی کنم؟

جاوید از شدت مسخره بودن حرف هامون به خنده افتاد.
خنده‌ای که کم کم اوج گرفت و به قهقهه تبدیل شد.

- خسته نشی یه موقع عمو جون! این همه تن و بدن این بچه رو لرزوندی حالا می‌خوای من آرومش کنم بیای ازش عذرخواهی کنی؟

با ته مانده‌ی خنده‌اش سری به نشانه تاسف تکان داد و دستی به شانه‌ی هامون زد.

ایوای جاوید

- جمع کن این تریپ متاسف و محزونت رو... تو اگه می‌دونستی تاسف و پشیمونی چیه بعد از اون گندی که بالا آوردی توی تولد بردیا دیگه غلط اضافه نمی‌کردی.

یک نخ از ترژر محبوبش را آتش زد و کنج لبش گذاشت.
کام عمیقی گرفت و با تمسخر همانطور که دودش را بیرون می‌فرستاد ادامه داد:

- مشکل اینجاست که تو فقط ادایی... ادای پشیمون‌ها... ادای کسایی که فهمیدن غلطشون چی بوده...

کام دیگری گرفت و با پوزخند در صورت مات مبهوت هامون دودش را بیرون فرستاد.

- اما می‌دونی چیه؟ من هم قماش خودمو خوب می‌شناسم بچه! پاش برسه و بگم طلاقی در کار نیست، تو همین محضر دوباره اون بچه رو می‌کشی زیرت تا عقده‌هات رو خالی کنی.

° ایوای جاوید °
#پارت179

هامون بی حرف نگاهش می‌کرد.
جاوید بی تفاوت نیم نگاه دیگری سمتش انداخت و همزمان عقب‌گرد کرد تا از در محضر خارج شود.
در همان حین گفت:

ایوای جاوید

- تنها کمک و جبرانت برای ایوا اینه که دیگه هیچوقت سر راهش سبز نشی. خودتو نشونش نده. بذار یادش نیاد با تو چیا رو از سر گذرونده.

دیگر منتظر نماند تا واکنش هامون را ببیند.
متنفر بود از بدون فکر کار کردن.
از عذرخواهی هایی که برای رفتار بدون فکر می‌کردند.
نمی‌فهمید چرا بعضی ها مثل هامون مغزشان را بی استفاده باقی می‌گذارند.

سوار ماشین شد.
کامل سمت ایوا چرخید.

- ناهار که نخوردی؟

ایوا سرش را به نشانه نفی به چپ و راست تکان داد.
جاوید ماشین را از پارک بیرون آورد و سمت رستوران مورد علاقه‌اش راند.

- خوبه می‌ریم ناهار می‌خوریم در مورد کارهایی که باید انجام بدیم هم حرف می‌زنیم.

ایوا منتظر نگاهش کرد.

ایوای جاوید

وقتی دید جاوید قرار نیست همیشه از سکوتش حرفش را بخواند، با صدای آرامی پرسید:

- جاوید خان با هامون صحبت کردید؟

اضطراب و استرسش تمام شده بود و دوباره جمع می‌بست. اسمش را با پیشوند و پسوند صدا می‌کرد.

° ایوای جاوید °
#پارت180

بی تفاوت پاسخ داد:

- آره. دیگه قرار نیست ببینیش. حالا باهم حرف می‌زنیم. بذار بریم این رستورانه... غذاهاش خیلی خوبه.

برای اینکه ایوا را از حالت مغموم و ترسیده‌اش دربیاورد با لبخندی محو گفت:

- من گشنه که می‌شم خون به مغزم نمی‌رسه. تا غذا نخورم باهات حرف نمی‌زنم که یهو آمپرم نچسبه. می‌ترسم اون روی جاوید توتونچی گشنه رو ببینی دیگه بعدش باید با نذر و نیاز زبونتو وا کنیم.

ایوا بی اختیار از حرف جاوید خندید.

ایوای جاوید

آرام و ملایم.
همانطور که از شخصیتش انتظار می‌رفت.
جاوید چند لحظه بی حرف به خنده‌اش خیره شد.
احساس کرد در طول این مدت، اولین بار است خنده‌ی این دختر را می‌بیند.

قلبش فشرده شد.
خنده به صورتش می‌آمد.
با گریه مظلومیت و معصومیتش روان بیننده را خراش می‌داد
اما خنده‌اش، هرچند کوتاه، درخشش داشت.
روح و زندگی داشت.
سفیدی دندان‌های ردیفش که بین لب‌هایش نمایان می‌شد، گونه‌ی چپی که عمیق چال می‌افتاد و خط لبخندش...
خنده خیلی بیشتر از گریه به آن صورت ظریف و روح معصومش می‌آمد.

نفسش را با مکث از سینه بیرون فرستاد.
آخر این حجم افکار جاوید را خفه می‌کرد.
ماشین را درون پارکینگ رستوران پارک کرد.
با سر به ایوا اشاره زد.

- بفرما پایین رسیدیم.

° ایوای جاوید °
#پارت181

ایوای جاوید

خیره به غذاهای روی میز، بی هدف قاشقش را درون سوپ قارچ و خامه می‌چرخاند.
جاوید با پرستیژ مختص خودش، تکه‌ای از کبابش جدا کرد و درون دهانش گذاشت.
با طمانینه غذایش را جوید و قورت داد.
نیم نگاهی به قیافه‌ی دمق ایوا انداخت و در حالی که داشت قاشق بعدی‌اش را پر می‌کرد، با چنگال به ظرف غذای دست نخورده‌ی ایوا اشاره زد و گفت:

- همین کارا رو می‌کنی دم به دیقه می‌ری زیر سِرم بچه. غذاتو بخور تا جون داشته باشی دو کلوم باهات حرف می‌زنن پس نیفتی!

ایوا سری به نشانه تایید تکان داد و زیرلب زمزمه کرد:

- چشم. می‌خورم الان.

بی میل قاشقی از سوپ در دهانش چپاند و به زور قورت داد.
بیشتر تمایل داشت جاوید از آینده‌ی پیش رویش صحبت کند.
جاوید هم از این قضیه مطلع بود اما قرار نبود باب طبع ایوا حرکت کند.
انقدر بی اشتها غذا می‌خورد که اشتهای جاوید را هم کور کرد.
کلافه قاشق و چنگالش را درون بشقابش انداخت و " نچ " بلندی کشید.

ایوای جاوید

- اگه غذا رو دوست نداری بگو تا عوض کنن. قیافه‌ت چرا شده مثل کسایی که به زور دارن زهر مارشون می‌دن؟

ایوا با دستمال و بر طبق عادت، دور دهانش را پاک کرد و صادقانه جواب داد:

- ذهنم درگیره. منتظرم شما غذاتون رو بخورید حرف بزنیم. وگرنه غذاها خیلی هم عالیه دستتون درد نکنه.

° ایوای جاوید °
#پارت182

جاوید که دیگر دست از غذا خوردن کشیده بود، متفکر به ایوا که اضطراب در تک به تک اعضای صورتش هویدا بود؛ خیره شد.

- خیلی خب. سوالاتو بپرس تا جواب بدم.

آه از نهاد ایوا برخواست.
امیدوار بود مثل همیشه جاوید خودش یک تنه جور سوال و جواب ها را به دوش بکشد.

سوال پرسیدن در مورد مسئله های پیش رو، روی زیادی می‌خواست که ایوا کمش را هم نداشت!

ایوای جاوید

عاجزانه به جاوید نگاه کرد.
جاوید تا ته ماجرا را از نگاه ملتمسش خواند.
در عین خباثت، دست به سینه و خونسرد نگاهش کرد.
منتظر تای ابرویی بالا انداخت.

- خب؟

ایوا سرش را پایین انداخت و به سختی پرسید:

- الان... تکلیف من چی می‌شه؟

جاوید با همان خباثت بیدار شده در وجودش، گفت:

- تکلیف چیت؟ دقیقا کدومشو بگم؟

ایوا پوست لبش را با دندان کند و با حالتی بین التماس و دلخوری جاوید را صدا زد:

- جاوید خان!

جاوید نمایشی چشم گرد کرد:

- بله ایوا خانوم؟ علم غیب دارم من بدونم منظورت از تکلیف چیه؟

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت182

ایوا با من و من جواب داد:

- منظورم اینه که... خب من الان از هامون طلاق گرفتم. بعد... شما یه مسئله‌ای رو به من گفتی. اون مسئله... اون... جریانش چی می‌شه؟

جاوید از حالت هول شده‌ی ایوا خنده‌اش گرفت.
دستش را روی لبش کشید تا خنده‌اش نمایان نشود.
دلش می‌خواست بیشتر سر به سرش بگذارد و از دیدن صورت خجالت‌زده و هول شده‌اش بیشتر لذت ببرد، اما صلاح ندید بیش از این اذیتش کند.

پس خودش مستقیم سر اصل مطلب رفت:

- الان که تازه طلاق گرفتی... باید یه مدت عده نگه داری تا بعدش بشه عقد کنیم.

ایوا سریع پرسید:

- چه مدت؟

ایوای جاوید

جاوید جام مقابلش را پر از آب کرد و متفکر جرعه‌ای نوشید و در همان حال پاسخ داد:

- عده هم... نمی‌دونم دقیق دو ماه سه ماه این حدودها باید باشه. در جریانش نیستم. حالا می‌پرسم بهت می‌گم.

ایوا با استرس پوشت گوشه‌ی ناخنش را کند و دوباره با من و من حرف بعدی‌اش را زد:

- جاوید خان... من می‌تونم توی خونه‌ی شما... درس بخونم؟ می‌تونم دوباره برم مدرسه؟ خونه‌ی خان عمو... کسی یادش نبود به مدرسه‌ی من.

جاوید مشتاق سر تکان داد:

- چرا که نه؟ خیلی خوبه که به فکر درست هستی. منم توی اولین فرصت می‌افتم دنبال کارات.

° ایوای جاوید °
#پارت183

ایوا خجالت می‌کشید درخواست چیز دیگری بکند اما می‌دانست دیگر فرصتی بهتر از امروز پیدا نمی‌کند،
پس با صدای آرامی گفت:

ایوای جاوید

- می‌تونم یه چیز دیگه هم بخوام؟

جاوید به دورچین بشقابش ناخنکی زد و زیتونی درون دهانش گذاشت.
زیتون را با خونسردی جوید و پرسشی به ایوا نگاه کرد.

- بگو.

- من قرار بود بعد از اینکه رفتم دبیرستان حاج بابا برام گوشی بخره. اما خب...

مغموم سر پایین انداخت و با حسرت ادامه داد:

- فرصتش پیش نیومد.

جاوید نگذاشت تاثر و ترحمی که در تنش ریشه دواند، به چشم و صورت و رفتارش نفوذ کند.

سعی کرد با خنثی ترین لحن ممکن جوابش را بدهد:

- آره امروز می‌ریم پاساژ یکی از آشناهام هرچی خواستی بخر.

ایوا با شعف خاصی زیر لب تشکر کرد.

ایوای جاوید

- ممنون جاوید خان. هزینه‌ش هر چقدر که شد از مامان...

با نگاه سنگین و معنی‌دار جاوید حرفش را خورد.
سکوت کرد که جاوید گفت:

- بذار همینجا تکلیف این خرج و مخارج رو روشن کنیم که باز فردا پس فردا جلو کس و ناکس نگی برم از مامانم واسه خرجیم پول بگیرم!

° ایوای جاوید °
#پارت184

- اول این که مهریه‌ی شما یه تعداد مشخص تمام سکه هست که نقدش رو بخوایم حساب کنیم تبدیل به مبلغ هنگفتی می‌شه و مالک خان موظفه اون مبلغ رو پرداخت کنه. مسئولیت تو هم فعلا با منه. پس من با صلاح دید خودم روی پولت کار می‌کنم. حالا یا معامله یا هرچیزی که بدونم بیشتر برات سود داره.

ایوا با قدردانی نگاهش می‌کرد.
هرروز، بیشتر از روز قبل به احترامش نسبت به این مرد افزوده می‌شد.

جاوید کلافه به جعبه‌ی سیگارش که روی میز جاخوش کرده بود نگاهی انداخت و ناراضی از فضای بسته‌ی رستوران، جرعه‌ی دیگر از جام آبش نوشید.

ایوای جاوید

با تحکم حرفش را ادامه داد:

- در رابطه با خرج و مخارج روزانه‌ت و هر خرج اضافه و معقولانه‌ای که بخوای انجام بدی، چه الان چه چند ماه دیگه که اسمت بیاد تو شناسنامه‌م. مسئولیت تمام چیزهایی که به تو مربوط باشه با منه.

امنیت!
واژه‌ای که با کلمه به کلمه حرف های جاوید در رگ هایش جریان پیدا می‌کرد و تنش گرم می‌شد.

- در مورد آینده هم، آینده تصمیم می‌گیریم.

پاکت سیگارش را چنگ زد و از پشت میز برخواست.

- الان هم اگه دیگه چیزی نمی‌خوری پاشو تا زودتر بریم خونه.

ایوا بار دیگر تشکری بابت تمام احساس مسئولیت پذیری و توجه جاوید کرد و مطیع مشت سرش بلند شد و از رستوران خارج شد.

° ایوای جاوید °
#بار ت185

ایوای جاوید

در خانه را میجان به رویشان باز کرد.
جاوید عقب ایستاد تا ایوا اول وارد شود.

میجان نگاهش معنادار بود.
تاسف، حسرت، ناباوری و هزاران حس مختلف دیگر در آن واحد نسبت جاوید داشت.
ایوا را به اقتضای سنش، فرشته می‌دید و جاوید را شیطان!

ایوا جلوتر وارد شد و جاوید پشت سرش.

همنطور که داشت کفشش را با دمپایی های روفرشی عوض می‌کرد؛ بی تفاوت نسبت به حضور میجان، پرسید:

- ایوا تو الان چند سالته؟ دقیق...

ایوا با مکث سمت جاوید چرخید.

- ماه دیگه شونزده سالم تموم می‌شه.

- کلاس چندمی؟

ایوا که از توجه جاوید به نیازهایش از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت سریع جواب داد:

ایوای جاوید

- یازدهم.

جاوید گیج شده تای ابرویی بالا انداخت.
بی اختیار تک خندی زد و گفت:

- به نظام قدیم می‌شه چندم؟

ایوا ریز خندید و جواب داد:

- فکر کنم می‌شه سوم دبیرستان شما.

° ایوای جاوید °
#پارت186

جاوید سری تکان داد.

- خیلی هم خوب...

ایوا کنجکاو نگاهش کرد و بی طاقت پرسید:

- برای چی جاوید خان؟

جاوید تلفنش را از جیب کتش بیرون همانطور که چیزی برای کسی تایپ می‌کرد جواب ایوا را داد:

ایوای جاوید

- می‌خوام کارای مدرسه‌ت رو کنم. تو یه کاری کن. آدرس مدرسه‌ت و رشته تحصیلی و هرچیزی که احساس می‌کنی مهمه رو برام بفرست تا بیفتم دنبالش از مهر بری سرکلاس تا از بچه ها عقب نیفتی.

کمتر از دو ماه دیگر تا شروع مدارس مانده بود.
شوقی عجیبی سرتاسر وجود ایوا را در بر گرفت.
از وقتی وارد خانه‌ی مالک خان شده بود احساس می‌کرد باید گور آرزوهایش را گودتر از قبل بکند تا همگی یکجا درونش بی‌آرامند...

و جاوید...
جاوید همان معجزه‌ای بود که خوشبینانه خیال می‌کرد برایش اتفاق افتاده است!

میجان همچنان داشت سنگین نگاهشان می‌کرد که جاوید بی تعارف رد نگاهش را گرفت و صدایش زد.

- میجان خانوم؟

میجان هول شده سمت جاوید برگشت.
دستی به پر شالش کشید و با اندکی لکنت گفت:

- ب... بله آقا جان؟

ایوای جاوید

جاوید یک تای ابرویش را بالا انداخت و با سر به ایوا اشاره‌ای کرد و منظوردار گفت:

- طوری شده؟

° ایوای جاوید °
#پارت187

ایوا گیج به تنش خاموش بینشان نگاه کرد.

میجان سریع تکذیب کرد:

- نه آقا...

ایوا سنگین بود جو را که احساس کرد راهش را به سمت اتاق کج کرد تا مزاحم حرف زدنشان نباشد.
جاوید با صبوری منتظر ماند تا ایوا سالن را ترک کند.
به محض رفتنش، با صورتی جدی سمت میجان برگشت.
سعی کرد صدایش را حد امکان پایین نگه دارد.

- حواسم هست که از وقتی اومدیم هی داری چپ چپ به این بچه نگاه می‌کنی. یادت نره من تو رو واسه چی آوردم اینجا! آوردمت به ایوا برسی نه نگاه های کج و معوج بهش بندازی.

میجان سکوت کرد و سرش را پایین انداخت.

ایوای جاوید

جاوید سرش را کج کرد و در صورت میجان خم شد.

- هوم؟ میجان خانوم؟ موردی هست صحبت کنید تا راه حلشو زودتر پیدا کنیم.

حرفش تهدیدی بود در لفافه.
راه حلش هم کاملا مشخص بود.
قبل از وارد شدن به برج جاوید تمام اتمام حجت‌ها را کرده بودند.
اگر سخن و رفتاری انجام دهد که مطابق میل جاوید نباشد، در کسری از ثانیه عذرش خواسته می‌شود.

به همین خاطر میجان، با بی قراری سر بلند کرد و به صورت پر جذبه‌ی مرد سی و یک ساله‌ی مقابلش نگاه کرد و گفت:

- آقا... شما می‌خواید با خانوم ازدواج کنید؟

° ایوای جاوید °
#پارت188

جاوید یکه خورده نگاهش کرد.
ترجیح می‌داد حرفش را بگذارد به پای حدسیات خودش.
منطقی‌تر بود تا اینکه ایوا حرفی زده باشد.

خیلی زود بر خودش مسلط شد.

ایوای جاوید

با غرور ذاتی‌اش جواب داد:

- گیرم که بخوام ازدواج کنم. این مسئله دخلی به وظایف شما داره؟

میجان سرش را پایین انداخت و او هم صدایش را پایین آورد و با ناراحتی گفت:

- آخه ایوا خانوم گفتن قراره زن شما بشن... بعد طفلک سنش کمه ساده و...

او حرف می‌زد و جاوید علناً بعد از جمله‌ی اول چیز دیگری نفهمید.
انگار چیزی چرخ خورده بود و چرخ خورده بود و آخر سر پتک‌وار در سرش فرود آمده بود!

گیج و منگ به لب های میجان که همچنان تکان می‌خورد نگاه کرد.
دیگر یک کلمه از حرف‌هایش را هم نفهمید.

ایوا گفته بود قرار است زن جاوید شود؟
زن؟
ناخودآگاه سرش سمت در اتاق ایوا چرخید.

چه در سر دخترک چرخ می‌خورد که همچین حرفی زده بود؟

ایوای جاوید

اخم‌هایش سخت درهم رفت.
یک درصد هم نباید اجازه می‌داد برایش سو تفاهمی پیش بیاید.

° ایوای جاوید °
#پارت189

طبیعی بود.
در سن و سال او...

اما جاوید مسئول این دختر بود. نمی‌توانست اجازه دهد بیش از این آسیب ببیند.
نباید خودش باعث و بانی ضربه‌ی بعدی‌اش می‌شد.
کف دستش را جلوی صورت میجان بالا آورد.

- بسه!

میجان لب بست و منتظر به جاوید خیره شد.
احساس کرد حرفی را دارد در دهانش مزه مزه می‌کند.
بار دیگر نگاهی به در بسته‌ی اتاق ایوا انداخت.
نامطمئن سمت میجان چرخید و صدایش را بیش از پیش پایین آورد.

از کاری که می‌خواست بکند، به شدت ناراضی بود.

ایوای جاوید

دوست نداشت همچین کاری با ایوا بکند اما برای محافظت از او، کارهایی بدتر از این را هم حاضر بود انجام دهد.

- میجان... خوب گوش کن ببین چی می‌گم.

میجان با دقت به جاوید خیره شد.

- بفرمایید آقا گوشم با شماست.

جاوید نفسش را کلافه بیرون فرستاد.
محکم گفت:

- وقتی من نیستم تو این خونه شما موظفی به تمام اوامر ایوا خانوم گوش کنی. روشنه؟

- بله آقا.

- خوبه... مورد بعدی هم اینکه...

° ایوای جاوید °
#پارت190

لبش را با زبانش تر کرد و شمرده شمرده ادامه داد:

ایوای جاوید

- هرکاری... میجان تاکید می‌کنم، هرکاری ایوا خواست انجام بده، در لحظه به من گزارش می‌دی. هر صحبتی که بینتون رد و بدل می‌شه. دخالت بیجا نمی‌کنی فقط هرچیزی که اتفاق میفته رو بهم گزارش می‌دی.

میجان مطیع سر تکان داد.
جاوید زیر چشمی نگاه دیگری به در اتاق ایوا انداخت و تاکید کرد:

- و نمی‌خوام ایوا متوجه این قضیه بشه و احساس کنه واسش بپا گذاشتم. حواست رو جمع کن. خوشم نمیاد یه چیزی رو دوبار تکرار کنم.

میجان که حسابی سرد و گرم روزگار چشیده بود، متوجه نیت و نگرانی جاوید شد.
پس سعی کرد خیالش را راحت کند.
با اطمینان گفت:

- خیالتون راحت باشه آقا. حواسم بهشون هست.

جاوید کلافه یک دستش را در جیب شلوارش سر داد و دست دیگرش را روی صورتش کشید.
تشکر عاریه‌ای کرد.

ایوای جاوید

گیج کمی دور خودش چرخید و آخر سر سمت اتاق خوابش به راه افتاد.
درگیری‌هایش یکی دو تا نبود...

حالا فکر دیگری به فکرهایش اضافه شده بود.
چطور اجازه ندهد ایوا به اشتباه بیفتد.
شاید یک زن، یک رابطه به اصطلاح عاشقانه جلوی چشم ایوا، می‌توانست تکلیفش را مشخص کند!

° ایوای جاوید °
#پارت191

شماره‌ی امیرعلی را گرفت.
دفعه‌ی اول جواب نداد.
نگاهی به ساعتش انداخت.
معمولا امیرعلی این ساعت همیشه بیدار بود.
با اخم دوباره شماره‌اش را گرفت.

یک بوق مانده بود تماس قطع شود، صدای گرفته‌ی امیرعلی در گوشی‌اش پیچید:

- بگو.

جفت ابرویش بالا پرید.

ایوای جاوید

این لحن گرفته و طلبکار امیرعلی را باید دقیقا کجای دلش می‌گذاشت؟

کنایه زد:

- علیک سلام آقا...

امیرعلی بی حوصله گفت:

- اگه واسه حال و احوال زنگ زدی قطع کنم. حوصله ندارم.

جاوید دندان قروچه‌ای رفت و توپید که:

- چه مرگته پاچه می‌گیری؟

امیرعلی که منتظر یک جرقه بود تا منفجر شود بر سر جاوید، با تن صدایی بالا رفته طعنه زد:

- من چه مرگمه یا تویی که زیر آبی می‌ری؟ اونم با پری! به من می‌گی این دختره اخ و پیفه اونوقت خودت...

° ایوای جاوید °
#پارت192

تا ته قضیه را خواند.

ایوای جاوید

پروانه‌ی نفرین شده... پروانه‌ی نحس!

به حالت تشر گفت:

- باز اسم این دختره دوزاری اومد تو عقل از کله‌ت بپره؟ جمع کن خودتو تا جمعت نکردم!

امیرعلی نالید:

- جاوید پروانه تو برج تو چیکار می‌کرده؟ چرا یه کلوم نم پس ندادی که امروز این شهروز حرومزاده عکساشو نشون من میده من قفل نکنم؟ میگه خونه جاوید بوده اینم عکساش. کلاهتو بنداز بالا بفهم پسرخاله عزیزت زیر گوشت داره چیکار می‌کنه.

جاوید چشمش را با عصبانیت بهم فشرد.
شقیقه‌اش نبض می‌زد.
کلافه سیگاری آتش زد و گوشه‌ی لبش گذاشت.

امیرعلی یک نفس می‌گفت:

- مثل احمقا نگاش می‌کردم. حرفی نداشتم بزنم! چی می‌گفتم؟ می‌گفتم روحمم خبر نداره داری از چی حرف می‌زنی؟ بدتر از اون می‌دونی چیه؟ قضیه مال دیروز و امروز نیست و تو نکر دی یه کلمه به من بگی!

ایوای جاوید

جاوید کامی از سیگارش گرفت و سعی کرد خشمش را کنترل کند.
با نفس عمیقی آرام گفت:

- چی می‌گفتم امیرعلی؟ می‌گفتم که زودتر اینجوری چشمت کور بشه عقلت از کار بیفته؟

° ایوای جاوید °
#پارت193

امیرعلی کمی آرام گرفته بود.
با دلخوری پرسید:

- تو برج تو چی می‌خواست؟

جاوید با تحکم تکلیفش را مشخص کرد:

- گوش کن ببین چی می‌گم پسر خاله!

پسر خاله‌اش را با حجم تمسخر زیادی بیان کرد.

- قبلا گفتم بازم می‌گم، من واسه کارام به هیچ احد و الناسی جواب پس نمی‌دم! روشنه؟ اگه نگفتم، حتما مهم نبوده که نگفتم. این آدم حتی ارزش نداره یک ثانیه ذهنتو درگیر کنی. احمق!

ایوای جاوید

احمق! احمق! کی قراره به خودت بیای؟ دختره شارلاتانه... شوهر داره، قبلا با تو بوده، پا شده اومده تو پارکینگ برج خودشو پیشکش من می‌کنه! دقیقا چیو باید بهت می‌گفتم امیرعلی؟

امیرعلی بهت زده سکوت کرد.
جاوید با لحنی تاسف بار اضافه کرد:

- می‌دونی چیه؟ تو حافظه‌ت ضعیفه... هربار یادت می‌ره این زنیکه چه بلایی سرت آورده. هر دفعه بهت یادآوری می‌کنم بعد باز تا اسمشو می‌شنوی، خبری ازش بهت می‌رسه دست و پات شل می‌شه! جمع کن خودتو دیگه...

امیرعلی کمی سکوت کرد و بعد مانند کسی که دیگر به این درد عادت کرده باشد.
سر و بی حس شده پرسید:

- چیکارم داشتی حالا زنگ زدی؟

گوشه‌ی چشم جاوید از عصبانیت چین افتاد.
خنده‌ی عصبی‌ای کرد و گفت:

- کار من مهم نیست. شما تشریف ببرید یه گورستونی ری استارت بشید هرموقع عقل به کله‌تون برگشت تشریف بیارید باهم صحبت کنیم.

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت194

و بی توجه به صدا زدن‌های پی در پی امیرعلی، تماس را قطع کرد.
موهایش را چنگ زد و ته سیگارش را در زیرسیگاری روی پاتختی‌اش خاموش کرد.

کلافه دکمه‌های پیرهنش را باز کرد و خودش را طاق باز روی تخت انداخت.
خیره به سفیدی سقف به افکارش اجازه پیشروی داد.

اتفاقات اخیر، که پررنگ ترینش ایوا بود!

چه اتفاقی قرار بود بیفتد.
روی دستش چرخید و در خودش مچاله شد.
این روی دردمندش را فقط این اتاق و تنهایی‌اش دیده بودند.

بیشتر از نیم ساعت بی حرکت بدون پلک زدن به روبرویش خیره شده بود و کلمات و در ذهنش کش می‌آمد.

نشخوار ذهنی آخر سر بیچاره‌اش می‌کرد!

ایوای جاوید

دوباره با کلافگی روی تخت نشست و دور و اطرافش را از نظر گذراند.
نمی‌فهمید چه مرگش شده! انگار حتی دیوارهای اتاق هم روی سینه‌اش فشار می‌آوردند.
هورمون های مردانه‌ی بهم ریخته‌اش هم پررنگ ترین دلیل آشفتگی ذهنی‌اش بود.
با چشم ریز شده پشت پنجره ایستاد و به شهر رو به تاریکی خیره شد.
پوزخندی زد و زیرلب با خودش گفت:

- جالبه... واسه این حال سگی دنبال دلیل هم می‌گردم!

زندگی‌اش از ریتم خارج شده بود.
روتین روابط جنسی‌اش بهم ریخته بود. در خانه کوفتی‌اش آسایش نداشت.
امور کار یکی یکی از دستش خارج شده بود!
سیگار دیگری بیرون کشید و صفحه‌ی چتش با آرزو را باز کرد.
دورادور خبر داشت یک هفته‌ای می‌شود به ایران آمده.
برایش نوشت:

" تهرونی؟ "

° ایوای جاوید °
#بار ت195

سریع آنلاین شد و پیامش را باز کرد.
نیشخند کنج لب جاوید جا خوش کرد.
لبه‌ی تخت نشست و کامی از سیگارش گرفت.
متفکر به " ...is typing " بالای صفحه خیره شده بود.

کمی گذشت که آرزو برایش نوشت:

" Nabashamam khodamo miresunm. na salamati Soltan havasamo karde ha!!! "
(نباشمم خودمو می‌رسونم. ناسلامتی سلطان هوسمو کرده ها!!!)

گوشه‌ی چشمش چین خورد.
برایش نوشت:

" فارسی تایپ کن بچه. "

آرزو چند استیکر خنده برایش فرستاد.
و اینبار فارسی برایش نوشت:

" چشم پیرمرد! "

با تفریح کام دیگری از سیگارش گرفت.

ایوای جاوید

به این حواس پرتی نیاز داشت.

" کجایی؟ ببینم می‌تونی چند ساعت حواس این پیرمردو پرت کنی وزه خانم؟ "

آرزو اینبار برایش صدا پر کرد.
ویس ارسال شده‌اش را پخش کرد.
صدای پر از نازش سکوت اتاق را شکاند:

- در خدمت این پیرمرد جذابمون هم هستیم! کی تشریف میارید سلطانم؟

با همان نیشخند جا خوش کرده کنج لبش نوشت:

" لوکیشن بفرست الان راه میفتم. "

° ایوای جاوید °
#پارت196

آپارتمان لوکس آرزو فاصله چندانی با برج خودش نداشت.
پشت در واحدش ایستاد و زنگ در را زد.
طولی نکشید که آرزو لوندتر از همیشه در رابه رویش باز کرده.
آب و هوای آن ور آب بد به تنش ساخته بود.

ایوای جاوید

با دیدن صورت جاوید ابرویی به نشانه تعجب بالا انداخت.
با زنانگی مختص خودش دستش را دور گردن جاوید حلقه کرد و بوسه‌اش نرم روی صورت شش تیغ شده‌اش نشاند.

بوی شکلات در بینی جاوید پیچید.
بادی اسپلش مورد علاقه‌اش!
از ریزبینی آرزو گوشه‌ی لبش بالا رفت.
اصلا یکی از دلایلی که چندین سال رابطه‌شان را نصفه و نیمه حفظ کرده بودند همین بود.
اولین نفر آرزو به حرف آمد:

- سلطانم چه سکسی‌تر شده تو این مدت! هوای آلوده‌ی تهران بهت ساخته؟

جاوید دستش را دور کمر باریک آرزو حلقه کرد.
با دقت خیره‌اش شد و بالا و پایینش را چندبار رصد کرد.
لباس خواب ساتن زمردی‌اش را دوست داشت.
به پوست سفیدش می‌آمد.
لعنتی!
خیلی خوب بلد بود هورمون هایش را بالا و پایین کند.

- ولی مثکه ازمیر بیشتر به تو ساخته. بیشتر از آلودگی هوای تهران به من.

آرزو با خنده دستش را کشید و داخل بر دش.

ایوای جاوید

- جون... می‌پسندی؟

° ایوای جاوید °
#پارت197

جاوید نیشخند دیگری به صورتش پاشید.

با غرور سر بالا گرفت و گفت:

- نمی‌پسندیدم که الان تو بغلم نبودی!

آرزو قهقه‌ای دلفریب زد و دستش را روی قفسه‌ی سینه‌ی جاوید سر داد.

- بیا عشقم بشین ازت پذیرایی کنم.

جاوید با چشمانی تب‌دار نگاهش کرد.

- پذیرایی عاریه‌ای رو بذار واسه بعد آرزو... برو سر اصل کاری!

آرزو این دفعه چنان خندید که سرش به عقب پرتاب شد.

با خنده تکه تکه گفت:

ایوای جاوید

- اوه اوه... می‌بینم که سلطانم حالش بد خرابه... چی شده شما ممارست جنسی کشیدی؟

جاوید روی مبل نشست و کمر آرزو را گرفت و روی پایش نشاند.
نوک انگشتان داغش را نوازشگر روی گردن برهنه‌اش کشید و خیره در چشمانش لب زد:

- سوال جوابم نکن آرزو... کارتو بکن.

آرزو لبخند اغواگری زد و سرش را زیر گوش جاوید برد و با لب های مرطوبش، از زیر گوشش تا استخوان فکش را لمس کرد.
جاوید آه مردانه‌اش را رها کرد.
سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشم بست.

° ایوای جاوید °
#پارت198

دست آرزو پیشروی کرد.
تک به تک دکمه‌های لباس مردانه‌ی جاوید را باز کرد و اینبار انگشتان ظریفش را روی سینه‌ی مردانه‌ی جاوید، رقصاند.

هدف بعدی لب های نیمه باز جاوید بود.

ایوای جاوید

اما هنوز لب هایش را لمس نکرده بود که صدای زنگ موبایل جاوید بلند شد.

آرزو با مکث کوتاهی عقب کشید و منتظر به جاوید خیره شد.
جاوید ناراضی از وقفه‌ای که در رابطه‌شان ایجاد شده بود، خمار کمی بین پلک هایش را فاصله داد و تشر زد:

- کارتو بکن!

آرزو که منتظر اشاره بود اینبار با ولع به جان لب هایش افتاد.
موبایل جاوید هم انقدر زنگ خورد تا قطع شد.
حالا با تمرکز بیشتری دستش پهلوی دخترک را چنگ زد و لب هایش را با خشونت به کام کشید.

سرشان می نخورده گرم بود و از تنشان حرارت بلند می‌شد.
دستان قدرتمند و مردانه‌اش را دور کمر ظریف آرزو قفل کرد و با یک حرکت روی کاناپه خواباندش.
خودش هم روی تنش خیمه زد و با دست و پاهایش دخترک را زیر خودش قفل کرد.
سرش را کمی عقب کشید و چند لحظه به لب های متورم آرزو که رژش دورش پخش شده بود خیره شد.
با رضایت از کارش نیشخندی زد و اینبار سرش را درون گردن دخترک فرو برد.

ایوای جاوید

دندانش را روی پوست سفید گردنش کشید و هنوز معاشقه‌ی بعدی را شروع نکرده بود که صدای زنگ موبایلش دوباره بلند شد.

در همان حالت با حرص چشمش را محکم بهم فشرد و نفسش را صدادار بیرون فرستاد.

- گندش بزنن!

° ایوای جاوید °
#پارت199

بی میل خودش را عقب کشید و موبایل لعنتی را از روی میز برداشت.
با دیدن شماره‌ی برج عصبی فکش را بهم سایید.
با حرص تماس ها را بی صدا کرد و دوباره خودش را روی تن آرزو بالا کشید.
تمام حرص و خشمش را سر سفیدی گردن دخترک پیاده کرد و گردنش را کبود کرد.

در همان حین ضربه‌ی آرامی به ران برهنه‌اش کوبید و غرید:

- صداتو می‌خوام...

ایوای جاوید

ناله‌ی آرزو که به گوشش رسید، حریص پهلویش را چنگ زد و دوباره خواست سرش را درون گردنش خم کند که چیزی مانند خوره تمام تمرکزش را گرفت.
چیزی مثل روشن و خاموش شدن صفحه‌ی موبایلی که از گوشه‌ی چشم هنوز در تیررس نگاهش بود.

چیزی مثل اینکه، این تماس از طرف ایوا است.
انقدر وحشتناک فکش را بهم می‌فشرد که استخوان فکش تمیز و زاویه دار بیرون زده بود.

چند نفس پی در پی و کلافه کشید و دوباره خودش را از آرزو جدا کرد.
آرزو شاکی نامش را صدا زد:

- جاوید! چته امروز؟

دستی به گردن دردناکش کشید و موبایلش را برداشت.
در دل خودش را لعنت کرد.
این مسئولیت کوفتی هنوز شروع نشده داشت نظم زندگی‌اش را بهم می‌زد و فکرش را مشغول می‌کرد.

انگشت اشاره‌اش را روی بینی‌اش گذاشت و با حالتی عصبی رو به آرزو گفت:

- هیس! می‌خوام زنگ بزنم صدات در نیاد.

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت200

آرزو حرصی چشم گرد کرد و روی مبل نشست.
دست به سینه به جاوید نگاه کرد.

جاوید موهایش را چنگ زد و شماره‌ی برج را گرفت.
یک دور کامل بوق خورد و در کمال ناباوری‌اش تماس قطع شد.

یکه خورده به موبایل درون دستش نگاه کرد.
اخم هایش این دفعه از سر نگرانی‌درهم رفت.
دوباره شماره را گرفت و عصبی با هر بوقی که می‌خورد، طول و عرض سالن را قدم رو می‌کرد.

بار دوم هم تماسش بدون جواب ماند.

شماره‌ی میجان را گرفت.
تا آخرین بوق آزاد منتظر ماند و وقتی همچنان جوابی دریافت نکرد، نگران شد.
نگران دختری که به شدت از آسیب پذیر بودنش مطلع بود.

آرزو در سکوت به حالت برافروخته‌ی چهره‌ی جاوید خیره بود.

ایوای جاوید

آرام پرسید:

- خوبی جاوید؟

گیج سرش را بلند کرد و به آرزو خیره خیره نگاه کرد.
اصلا متوجه نشده بود چه پرسیده.

سوالی سر تکان داد:

- چیزی گفتی؟

ابروهای آرزو با تعجب بالا رفت.
این حالت آشفته را تا به حال در این مرد ندیده بود.
جاوید ناامید برای بار آخر شماره‌ی میجان را گرفت.

° ایوای جاوید °
#پارت201

بوق های آخر تماس هم که بی جواب ماند، دیگر معطل نکرد.

دلش شور می‌زد.
تجربه ثابت کرده بود هربار ایوا را بعد از یک شوک روحی تنها گذاشته خسارت به بار آمده.
امروز هم که از صبح روز پر تنشی را گذرانده بود.
رو در رویی با هامون خودش یک بحران بود بر ایش.

ایوای جاوید

نمی‌توانست به خاطر هوس یکی دو ساعته‌اش، نگرانی‌اش برای ایوا را نادیده بگیرد.

عصبانی‌تر و کلافه‌تر از وقتی که آمده بود، دکمه‌های لباسش را تند تند بست و سمت در رفت.

آرزو شوکه پشت سرش به راه افتاد.

- جاوید کجا داری می‌ری؟

جاوید در را باز کرد و بی رغبت نگاهی به راهرو انداخت.
موهایش را چنگ زد و با کلافگی رو به آرزو گفت:

- یه اتفاقی افتاده... باید برم.

لبش را با زبانش تر کرد.
چند لحظه خیره به صورت در هم آرزو نگاه کرد و بعد دلجویانه با پشت دستش، گونه‌اش را نوازش کرد.

- میام دوباره. خودم آمپرم بدتر از تو چسبیده نمی‌خواد اینجوری نگام کنی.

خنده‌ی بی رمقی روی لب‌های آرزو جا خوش کرد.
خودش را نرم بالا کشید و گونه‌ی جاوید را بوسید.

ایوای جاوید

- منتظرم.

° ایوای جاوید °
#پارت202

رمز در را زد و بدون اینکه کفشش را با روفرشی عوض کند، سراسیمه وارد سالن شد و از همانجا داد کشید:

- ایوا؟ میجا...

با دیدن صحنه‌ی مقابل، حرف در دهانش ماسید.
ناباور به روبرویش خیره شد.

ایوا و میجان در حالی که آشپزخانه را به گند کشیده بودند با سر و صورت آردی و شکلاتی، هراسان خودشان را به جاوید رساندند.

- آقا تشریف آوردید؟

- چیزی شده جاوید خان؟ صدام کردید.

جاوید چندبار دهانش را باز و بسته کرد.
از شدت عصبانیت کلمه ها را گم کرده بود.
دستش را در هوا تاب داد و آخر سر با صدایی که از خشم می‌لرزید گفت:

ایوای جاوید

- این... این چه وضعشه دیگه؟

میجان با همان حالت شیرین مخصوص خودش، بامزه دستش را به گونه‌اش کوبید و گفت:

- خاکم به سر آقا... الان تمیز می‌کنم آشپزخونه رو. خانوم کوچیک یکم گرفته بود، گفتم باهم کیک شکلاتی درست کنیم حال و هواشون عوض شه...

جاوید پلکش را محکم بهم فشرد.
از بین دندان های بهم چسبیده غرید:

- برو فقط... الان از جلو چشمام دور شو.

میجان هول خودش را در آشپزخانه گم و گور کرد و ایوا، ترسیده تا خواست پشت سر میجان راه بیفتد، جاوید با کنترلی که کم کم داشت از دستش خارج می‌شد، سمتش خیز برداشت و مچ دستش را گرفت.

- کجا؟ شما وایستا کارت دارم!

° ایوای جاوید °
#پارت203

ایوای جاوید

ایوا آب دهانش را نامحسوس قورت داد و مطیع صبر کرد تا جاوید حرفش را بزند.

- چشم.

جاوید تمام تلاشش را کرد تا صدایش را پایین نگه دارد، اما بی اختیار کمی تن صدایش بالا رفت و کوبنده گفت:

- فرت و فرت زنگ زدی به گوشی من بعد وقتی زنگ می‌زنم به خونه کسی به روی مبارک خودش هم نمیاره؟ اون بی صاحابو محض قشنگی گذاشتم اونجا که هروقت عشقتون کشید جواب بدید؟

ایوا با یادآوری تلفن که شارژش تمام شده بود، آه از نهادش بلند شد و مظلومانه گفت:

- یادم رفت... بذارم شارژ شه.

جاوید نفس عمیقی کشید.
امشب باید صبر ایوب پیدا می‌کرد تا دق و دلی رابطه نصفه نیمه و اعصاب خرابش از ناکامی‌اش را بر سر ایوا آوار نکند.

سری تکان داد و با چشم ریز شده پرسید:

- چی شده بود؟ چی کار داشتی که...

ایوای جاوید

دهانش را به موقع بست و واژه‌ی رکیکی که می‌خواست به تماس های پی در پی‌اش نسبت دهد را فرو خورد.
به جایش گفت:

- که سرویس کردی! طوریت شده بود؟

ایوا با حالت صادقانه‌ای که ناخواسته از دیدن قیافه‌ی برزخی جاوید پیدا کرده بود، اتوماتیک‌وار جواب داد:

- می‌خواستم... یکم کیک شکلاتی درست کردم... می‌خواستم بگم... می‌شه... می‌شه ببرم برای مامانم؟

° ایوای جاوید °
#پارت204

دهان جاوید، حیرت زده باز ماند.
نمی‌دانست بخندد، یا گریه کند!

جا داشت بگوید:

- خودم کردم که لعنت بر خودم باد!

فکش قفل شد.

ایوای جاوید

- کیک شکلاتی؟

برای یک کیک شکلاتی لعنتی گند زده بود به عیش و نوشش؟ صدایش را بالا برد و بی اختیار داد کشید:

- بچه‌ای؟ ایوا بیست بار زنگ زدی فقط واسه خاطر یه کیک کوفتی؟

ایوا لب گزید و نگاهش را از زمردی های غرق در خون جاوید کند و جایی حوالی چانه و گردنش نگه داشت.

آرام لب زد:

- ببخشید... من نباید...

حالا نوبت به ایوا رسیده بود که حرف در دهانش بماسد.
با دیدن رد رژ خوش رنگی که روی چانه و گردن جاوید جا خوش کرده بود، مات شد.
نگاهش به قدری آشفته شد که جاوید با اخم‌های درهم جلوی صورتش دست تکان.

- چرا ماتت برد؟

ایوا سریع سرش را پایین انداخت و با بغضی که نمی‌دانست چه موقع بیخ گلویش چسبیده بود، با حالتی وحشت زده، با حالی که

ایوای جاوید

انگار در لحظه زمین زیر پایش را خالی کرده بود، با صدایی تحلیل رفته لب زد:

- بد... بد موقع... زنگ زدم... ببخشید.

° ایوای جاوید °
#پارت205

جاوید موهایش را چنگ زد و عصبی طول و عرض سالن را طی کرد.
باورش نمی‌شد به خاطر همچین موضوع احمقانه‌ای، بعد از آن همه تنش دقیقا وقتی سعی داشت خودش را آرام کند، روزش را خراب کرده بودند.

ایوا همچنان ساکت سرش را پایین انداخته بود و این قضیه در کمال تعجب بیشتر به عصبانیت جاوید دامن می‌زد.
حداقلش باید حرفی می‌زد که جاوید قانع شود چرا و به چه علت انقدر دقیق و تمیز روزش را به گند کشیده بودند!

انگشت اشاره‌اش را در هوا تکان داد و بی منطق گفت:

- ببین منو ایوا! بذار یه مسئله رو همینجا روشن کنم برات. مِن بعد هر موقع من صلاح بدونم می‌ری، میای، اونم هر جا که من صلاح بدونم! جز وقتایی که کار واجب داری فرت و فرت

ایوای جاوید

رو گوشی من میس کال نمی‌ندازی! قرار نیست یه تنه گوه بزنی به حریم خصوصی و روتین زندگیم. روشنه؟

چانه‌ی ایوا بغضی لرزید.
دخترک آسیب دیده‌ی درونش دوست داشت با دلخوری به جاوید نگاه کند.
دوست داشت بگوید:

- تو هم که مثل هامونی؟ شاید هم هامون مثل توئه؟ لعنت به توتونچی بودنتون و اون خونی که مثل سم تو رگای همه‌تون جریان داره!

اما از طرفی دخترک مظلومش می‌گفت:

- حق داره... پیش دوست دخترش بوده... نگرانش کردم.

° ایوای جاوید °
#پارت206

میجان آشپزخانه را سریع تمیز کرد و با احتیاط بیرون آمد و رو به جاوید گفت:

- آقا من کارم تموم شد.

ایوای جاوید

جاوید تیغه بینی‌اش را فشرد و چند لحظه محکم چشمانش را بست.
با دست به در اشاره زد:

- مرخصی میجان.

میجان نگران نیم نگاهی به ایوا انداخت که ساکت و سر به زیر با چانه‌ای لرزان به سرامیک های کف خانه زل زده بود.
دلش سوخت. می‌دانست جاوید الان هیچ فرقی با انبار باروت ندارد.
اما وجدانش اجازه نداد بی توجه به دخترک خانه را ترک کند و او را با جاوید در این وضعیت تنها بگذارد.

با من و من گفت:

- آقا جسارته.... ولی می‌خواید خانوم با من بیان یه ساعتی بریم...

حرفش تمام نشده بود که صدای فریاد جاوید، شانه‌های ظریف ایوا را از جا پراند:

- اگه می‌دونی جسارته پس نباید بگی! به تو ربطی نداره... یه بار گفتم تو مسئله ای که بهت مربوط نیست دخالت نکن.

انگشت اشاره‌اش را سمت در گرفت و محکم و با جذبه غرید:

ایوای جاوید

- بیرون! همین الان.

° ایوای جاوید °
#پارت207

چشمان ایوا پر از اشک شده بود و همه جا را تار می‌دید.
او زیادی نازک نارنجی بود یا مردهای این خانواده زیادی وحشی بودند؟

میجان با ترحم نیم نگاه دیگری به ایوا انداخت و با تاسف نامحسوس سر تکان داد.
زیر لب گفت:

- پس با اجازه‌تون.

در را که پشت سرش بست جاوید سعی کرد کمی بر خودش مسلط باشد.
نگاهی به ایوا انداخت.
مثل مجسمه خشکش زده بود و سرش پایین بود.
لعنتی قرار نبود خودش هم یکی شود لنگه‌ی هامون و مالک خان!
قرار نبود...

سمت آشپز خانه ر فت.

ایوای جاوید

باید خودش را آرام می‌کرد.
این از کوره در رفتن‌ها به جاوید نمی‌آمد.
از شخصیتش دور بود.

چه مرگش شده بود؟

لیوان آبی ریخت و یک نفس سر کشید.
ایوا ترسید زیر چشمی داشت نگاهش می‌کرد.
طبق الگویی که سالها زندگی در این خانواده یادش داده بود
الان باید منتظر انفجار بعدی می‌بود و همین اتفاق هم افتاد.

جاوید لیوانش را دوباره از آب پر کرد و قبل از اینکه سر بکشد، چشمش به کیک شکلاتی تزئین شده روی میز افتاد.
انگار که دشمنش را دیده باشد.
کیک لعنتی نفرین شده! اصلا همه چیز تقصیر او بود!
با خشمی کنترل نشده لیوان آبش را محکم جایی حوالی کیک پرتاب کرد و " آه " کلافه و بلندی گفت.
لیوان هزار تکه شد و کیک روی زمین واژگون شد و از صداهای بلند ایجاد شده، ظرفیت ایوا تکمیل شد. بغضش با صدای بدی شکست و هق هق کنان سریع سمت اتاقش دوید.

° ایوای جاوید °
#پارت208

ایوای جاوید

جاوید نفسش را صدادار بیرون فرستاد و پشت میز ناهار خوری نشست.
سرش را بین دست‌هایش مخفی کرد و با نشخوارهای ذهنی چندهزار برابر شده نسبت به سه ساعت پیش، به زمین و زمان در دل ناسزا گفت.

سکوت خانه کمی آرامشش را برگرداند و خشمش به نسبت خیلی زیادی فرو نشست.

حالا که دیگر خون جلوی چشمانش را نگرفته بود، اینبار با دقت به بلبشوی اطرافش نگاه کرد.
همه هنر دست خودش بود!

چه کار کرده بود؟

لیوان کریستال روی میز خرد شده بود.
آب و شیشه روی زمین و میز و صندلی ها پخش شده بودند.
کیک لعنتی واژگون شده بود و آب و شیشه خرده غیرقابل خوردنش کرده بود.

موهایش را کلافه چنگ زد و زیرلب با خودش غرید:

- چه مرگته؟ این دیگه چه جهنمیه برا خودت درست کردی؟

نگاهی که حالا نگران شده بود را به در اتاق ایوا دوخت.

ایوای جاوید

شاید کم کم داشت به مرض مسری توتونچی ها دچار می‌شد.
یا دچار بود؟
سابقه نداشت انقدر بد عصبانی شود.
شاید چون تا به حال همچین مسئولیت سنگینی بر گردنش نبوده.

از نگرانی برای حال او دیوانه‌وار به خانه آمده بود و بعد وقتی حال خوبش را دیده بود با چه منطقی اشکش را درآورده بود؟
مثل بیمارهای چند شخصیتی رفتار کرده بود!

° ایوای جاوید °
#پارت209

این بار شیشه‌ی آب را برخلاف وسواس همیشگی‌اش روی لب‌هایش گذاشت بدون لیوان، یک نفس آب سرد را سر کشید.
حرارتش که کم شد و ارواح خبیثه که از تنش رخت بستند، پشت پنجره‌ی قدی ایستاد و
به عادت همیشه، سیاهی شب را از نظر گذراند.

سیگاری آتش زد و همانطور که کم کم در قالب خونسرد و همیشگی خودش فرو می‌رفت، دودش را درون ریه هایش می‌فرستاد.

همیشه تبحر خاصی در آرام کردن خودش داشت.

ایوای جاوید

معمولا وقتی به این حجم از عصبانیت می‌رسید، خودش را به تنهایی محکوم می‌کرد تا دوباره هوش و حواسش سر جایش بیاید اما این بار خیلی چیزها فرق کرده بود.

تنهایی‌اش را شریک شده بود.
فراموش کرده بود دیگر خانه‌اش مثل گورستان سرد و ساکت نیست تا بتواند آرام شود.
و زود از کوره در رفته بود.
باید خودش را با شرایط جدید وفق می‌داد.

نیم نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت.
هنوز وقت بود تا خاموشی شهر.

نفس عمیقی کشید و در حالی که در دلش به حال و روز خودش عاجزانه می‌خندید، پشت در اتاق ایوا ایستاد.
ضربه‌ی آرامی به در زد.
با تک سرفه‌ای، صدایش را صاف کرد و گفت:

- ایوا؟

° ایوای جاوید °
#پارت210

توقع داشت حتی جوابش را هم ندهد و از اتاق بیرون نیاید اما، مثل همیشه فراموش کرده بود ایوا، یادینا نیست!

ایوای جاوید

ایوا همیشه تمام معادلات ذهنی‌اش را بهم می‌ریخت!

مثل الان که با مکث کوتاهی، آرام پاسخ داد:

- بله؟

جاوید با شنیدن صدای گرفته‌اش، چشمش را محکم بهم فشرد.
لعنتی!
می‌توانست قسم بخورد تا همین لحظه، یک بند اشک ریخته و در خودش فرو رفته.

- میای بیرون یه لحظه؟

مکثش اینبار طولانی تر شد.
چیزی حدود چند دقیقه...

بعد در آرام باز شد و ایوا سر به زیر مقابلش ایستاد.
حرفی نزد.
فقط سر به زیر منتظر ماند تا جاوید حرفش را بزند.

جاوید اخم درهم کشید و دستش را بند چانه‌ی دخترک کرد.
آرام زمزمه کرد:

- ببینمت...

ایوای جاوید

همزمان با گفتن حرفش، سر ایوا را بالا آورد و از دیدن چشمان اشکی و لب های متورم و بینی سرخ ایوا یکه خورد.
توقع نداشت اوضاع تا این حد افتضاح باشد!

° ایوای جاوید °
#پارت211

- گریه کردی؟

سوال احمقانه‌ای بود.
وقتی چانه‌ی ایوا بین انگشتانش دوباره شروع به لرزیدن کرد حالش از حماقت‌های پی در پی خودش بهم خورد.

به کجا رسیده بود؟
عرضه نداشت از پس یک دختر شانزده ساله بربیاید؟
چرا هربار همه چیز از کنترلش خارج می‌شد؟

از خودش بیشتر از همه شاکی بود.

سعی کرد لحنش را کمی نرم کند.

- بپوش بریم.

ایوا محکم لبش را گاز گرفت تا بیشتر از این خودش را رسوا نکند.

ایوای جاوید

آرام لب زد:

- کجا می‌خوایم بریم؟

- بیرون.

ایوا چشم دزدید و بی رمق گفت:

- نیازی نیست.

جاوید محکم گفت:

- حرف نباشه. خوشم نمیاد رو حرفم حرف بزنی. برو لباس بپوش تا یه ربع دیگه بیا پارکینگ.

ایوا بی میل سری تکان داد و عقب‌گرد کرد.
جاوید نفسش را محکم بیرون فرستاد و ریموت ماشینش را چنگ زد و از در بیرون رفت.
درون آینه‌ی آسانسور دستی به موهای آشفته‌اش کشید و داشت خودش را بررسی می‌کرد که چشمش به رد رژ روی چانه و گردنش افتاد.

° ایوای جاوید °
#پارت212

ایوای جاوید

چشمش را محکم و با حرص بهم فشرد.
کف دستش را به پیشانی‌اش کوبید و عصبانی از بی احتیاطی های جدید و رو به تصویر آشفته‌اش درون آینه غرید:

- آفرین جاوید... آفرین تازه شدی مثل پسرهای هجده ساله با رد رژ راه می‌افتی تو خیابون!

دندان قروچه‌ای رفت و عصبی دستش را روی رد رژ کشید.
چند بار محکم کارش را تکرار کرد انقدر که پوستش قرمز شد.

درون ماشینش منتظر ایوا نشست و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد.
طولی نکشید، سر و کله‌ی ایوا پیدا شد.
آرام روی صندلی کنارش جای گرفت.

دخترک چنان در خودش فرو رفته بود که جاوید کاملا متوجه ترسش می‌شد.

با اینکه با سی و یک سال سن تا به حال دلیل کارش را برای کسی توضیح نداده بود و این کار کاملا جدید و مسخره بود به نظرش اما، احساس کرد باید دخترک را آرام کند و بگوید آن رفتار وحشیانه از کجا نشات گرفته.
با کمی سانسور البته!

- ببین منو ...

ایوای جاوید

ایوا سمتش چرخید و نگاهش را تا چانه‌اش بالا کشید.
رد رژ دیگر نبود و او احساس می‌کرد نفسش راحت‌تر بالا می‌آید.
حرفی نزد.
نه که دلخور باشد. به خودش می‌گفت حق دلخوری ندارد، اما حال حرف زدن نداشت.

° ایوای جاوید °
#پارت213

جاوید ادامه داد:

- زنگ زدی چندبار... بعد هرچی زنگت می‌زدم جواب نمی‌دادی. فشار عصبی این مدت روم زیاد بوده. کارا بهم پیچیده، امروزم فکر کردم حالت بد شده، نفهمیدم چطور اومدم خونه. اینکه توی بی خبری بودم و نمی‌دونستم دقیقا چه اتفاقی افتاده حالمو بهم می‌ریخت! نباید عصبانیتمو سر تو خالی می‌کردم.

ایوا از خجالت لب گزید.
خجالت از برهم زدن نظم زندگی جاوید.
از قضاوت کردنش.
از اینکه وادارش کرده بود برایش توضیح بدهد وقتی از خصوصیات اخلاقی جاوید باخبر بود و می‌دانست آسمان و

ایوای جاوید

زمین هم که جایشان عوض شود، او آدمی نیست که برای کسی کارهایش را توضیح بدهد و دلیل بیاورد.
و این کارش دلجویی از او بود.
خجالت کشید از این که جاوید تا این حد مراعاتش را می‌کند و او فقط بیشتر خراب کاری می‌کند.

با چشمانی که دوباره از اشک برق می‌زد به زمردی های طوفانی جاوید خیره شد.
هرچه بیشتر می‌گذشت بیشتر متوجه می‌شد چه بر سر زندگی ایم مرد آورده و آرامشش را تا چه اندازه سلب کرده است!

با بغضی که اینبار بیشتر از خجالت‌زدگی‌اش بود لب زد:

- شما حق داشتید.

جاوید کلافه دستش را بالا آورد و حرفش را قطع کرد.
الان حوصله‌ی پند و اندرز دادن نداشت اما بعضی از عادت های رفتاری ایوا از نظرش هیچ رقمه درست نبود.
و نمی‌توانست خودش را قانع کند که حرف نزند.

- نه ایوا... من حقی نداشتم که سر تو داد و بیداد کنم. لازم نیست تا هرچی می‌شه زود به همه حق بدی!

° ایوای جاوید °
#پار ت214

ایوای جاوید

پروانه ها بودند که می‌رقصیدند یا آب خنک که راهش را پیدا کرده بود؟
چه بود که از قلبش جریان گرفت و کل وجودش را آرام کرد؟

نمی‌دانست اما، هر چه که بود... باعث شد بار دیگر به این ایمان بیاورد که جاوید فرق دارد.
جاوید از بیخ و بن با توتونچی‌ها فرق دارد...

حتی... حتی با خانواده‌ی خودش!

جاوید عجیب بود.
یک نوع منش خاص.

- ممنونم ازتون.

حرفش از ته دلش بود.
جاوید بی حرف سری تکان داد.
و سمت مقصد راه افتاد.

دخترک حالا حتی متوجه شده بود قصد جاوید از بیرون آوردنش عوض کردن حال و هوای اوست...

هر چه که بیشتر می‌گذشت، جاوید بیشتر برایش بت می‌شد.
بیشتر برایش قابل احترام می‌شد.

ایوای جاوید

هیچوقت فکر نمی‌کرد مردی وجود داشته باشد که اعتقاداتش با او زمین تا آسمان متفاوت است، از همان رگ و ریشه‌ی نفرین شده و متعصب توتونچی‌ها باشد اما، مرام و مردانگی‌اش زمین تا آسمان با آن‌ها فرق داشته باشد.

دین‌دار و مذهبی نباشد اما انسانیت داشته باشد.

و جاوید وجود داشت!
در نزدیکی او و تمام این ها را ثابت می‌کرد...

° ایوای جاوید °
#پارت215

عجیب‌ترین فرد قابل اطمینان ایوا بود.
از آن‌هایی که حمید و حامد اگر در خیابان می‌دیدند، اجازه نمی‌دادند از یک کیلومتری ایوا هم رد شود اما ایوا تمام آرامش و امنیت و اعتماد به نفس از دست رفته و هزاران چیز دیگرش را درون او می‌دید.

جاوید ماشین را مقابل شیرینی فروشی محبوبش نگه داشت.
جز امیرعلی کسی این رویش را ندیده بود.
اما ساده گرفته بود.
برای دخترک زیادی داشت ساده می‌گرفت.

ایوای جاوید

شاید چون همچین مسئولیتی بر گردنش جدید بود.
مسئولیت یک انسان دیگر.
یک دختر...
کم سن و سال، آسیب پذیر و آسیب دیده!

تهش هم قرار بود به کجا ختم شود؟ نه می‌دانست، نه می‌خواست که الان به آخرش فکر کند.

- پیاده شو.

ایوا شوکه به شیرینی فروشی پر طمطراق مقابلش خیره شد.
حقیقتا، زبانش بند آمده بود.
جاوید کمی معذب، از نشان دادن بخش‌های مخفی‌اش به شخص جدیدی، با وسواس شروع به حرف زدن کرد.

- اینجا رو من خیلی دوست دارم. بهترین دسر شکلاتی‌های تهران رو داره. می‌دونی من توی غذا خوردن خیلی سخت‌گیرم ولی اینجا از تمام فیلترهای من سربلند بیرون اومده.
ایوا فقط بهت زده به جاوید نگاه می‌کرد.

° ایوای جاوید °
#پارت216

جاوید چند لحظه ایستاد و پلکش را محکم بهم فشرد.

ایوای جاوید

دوست داشتن ایوا اینطور خیره و مستقیم نگاهش نمی‌کرد تا دستش را بلند می‌کرد یکی دیگر از آن کف گرگی های قشنگش را نثار پیشانی‌اش می‌کرد.

امروز چه مرگش شده بود؟
مثل پسر بچه ها... کم مانده بود با ذوق نام دسر مورد علاقه‌اش را هم بگوید و بعد با چشمانی که شبیه قلب شده، سمت ایوا بچرخد و بگوید:

- دسر مورد علاقه تو چیه؟

مهد کودک بود خبر نداشت؟
خیر سرش مثلا جاوید توتونچی بود!
مثلا!

چشمش را باز کرد و نیم نگاهی از گوشه‌ی چشم به ایوا انداخت.
دخترک بهت زده، ناباور، شوکه، نمی‌دانست بخندد، گریه کند؟ هاج و واج مانده بود.
خب البته طبیعی بود وقتی بیست و چهار ساعت با یک نفر زندگی می‌کرد طبیعی بود دیدن این بعد های مخفی زندگی‌اش!

ولی جاوید عادت نداشت کسی را انقدر نزدیک... انقدر نزدیک... انقدر نزدیک که به خودش بیاید و ببیند جز مسائل از دسر مورد علاقه‌اش بر ایش می‌گوید داشته باشد.

ایوای جاوید

جلوی در منتظر ایستاد تا ایوا اول وارد شود.

ایوا با همان حالت گیج و گنگ از در وارد شد.
و با دیدن تنوع دسر و کیک و شیرینی‌ها یک بار دیگر جا خورده، به عقب چرخید و بی اختیار جاوید را براندازد کرد.

° ایوای جاوید °
#پارت217

با شعف خاصی دسرها را از نظر گذراند و با ذوقی کودکانه، در حالی که به سختی جلوی خودش را گرفته بود بپر بپر نکند، سمت جاوید دوید.

با هیجان آستینش را کشید و تند تند گفت:

- مرسی مرسی جاوید خان. واقعا قشنگه اینجا... خیلی دوستش دارم.

لبخند محوی کنج لب جاوید جای گرفت.
سرش را بالا گرفت و دوباره دست در جیبش سر داد.
در قالب همیشگی‌اش فرو رفت.
با جذبه‌ی مختص خودش، با سر به ویترین های دسر اشاره زد.

ایوای جاوید

- برو هر کدوم رو می‌خوای انتخاب کن. منتظر می‌مونم.

ایوا با همان ذوقی که داشت با حالت معصومانه‌ای سرش را کج کرد و با خواهش گفت:

- نمی‌شه شما هم بیاید؟

جاوید چند لحظه نگاهش کرد و بعد با مکث سری تکان داد.
پشت سر راه افتاد و با دست اشاره زد تا حرکت کند.
ایوا دیگر از خوشحالی، سر از پا نمی‌شناخت.
با ذوق جلوی تک تک ویترین ها و قفسه ها می‌ایستاد و همه‌ی دسرها و شیرینی ها و نان های فانتزی را از نظر می‌گذراند.

جاوید هم با همان لبخند محو نظاره‌گرش بود.
درهمان حین، گوشی‌اش لرزید و پیامی برایش آمد.
پیام از طرف آرزو بود.

" خوبی جاوید؟ نگرانم. با اون حال رفتی. یه خبر بده از خودت. "

° ایوای جاوید °
#پارت218

جاوید نگاهش را از صفحه‌ی موبایل کند و به ایوا نگاه کرد.

ایوای جاوید

که با شوقی کودکانه بین قفسه‌ها می‌دوید و دسرهایش را انتخاب می‌کرد.
گوشه‌ی لبش اینبار محسوس‌تر بالا رفت و خنده‌ای غیر ارادی روی لبش نقش بست.

برای آرزو نوشت:

" فکر کنم الان خوبم. "

کارش به کجا رسیده بود؟

وقتی با آن حال از آپارتمان آرزو بیرون زده بود، با خودش فکر می‌کرد دیگر حداقل یک هفته‌اش جهنمی شده.
و قرار نیست از این حال برزخی بیرون بیاید!
کجا فکرش را می‌کرد چند ساعت بعد، در حالی یک لنگه پا منتظر ایستاده تا دخترک بین قفسه‌ها بچرخد و با ذوق دسر شکلاتی انتخاب کند، دیگر هیچ خبری از اعصاب خردی هایش نباشد؟
ایوا با ساده بودنش، با یک رنگ بودنش، با خودش بودن جاوید را از آن پوسته‌ی سختش بیرون می‌آورد.
و این کاملا غیرارادی بود!
پشت سرش ایستاد و سرکی روی پیشخوان کشید.

- انتخاب کردی؟ چیز دیگه‌ای نمی‌خوای؟

ایوای جاوید

ایوا با همان شور و شوق سر تکان داد.

- نه مرسی. کلی برداشتم همینا هم نمی‌خورم فقط خیلی خوشگل بودن نتونستم از خیرشون بگذرم.

° ایوای جاوید °
#پارت219

ماشین را جلوی خانه‌ی حاج محراب نگه داشت.
ایوا دیگر از خوشی سر از پا نمی‌شناخت!

اشک در چشمانش حلقه زد.
با حالتی قدردان سمت جاوید چرخید با ذوقی کودکانه گفت:

- واقعا نمی‌دونم چی باید بگم جاوید خان...

لبخند کجی گوشه‌ی لب جاوید نشست.
با سر اشاره زد:

- برو پایین اگه می‌خوای از شیرینی هایی که خریدی واسه مامانت هم ببر. الان وقتم آزاده منتظرت می‌مونم تا برگردی.

- نه اصلا نمی‌شه که اینجوری. شما هم باید بیاید.

لبخند کج جاوید بیشتر عمق گرفت.

ایوای جاوید

با تفریح نگاهش کرد و گفت:

- من کجا بیام بچه؟ برو پیش مامانت. یه سر بزن بهش شیرینی هاتم بده بیا.

ایوا با اصرار سر بالا انداخت و مخالفت کرد:

- اصلا راه نداره جاوید خان. انقدر شما امروز واسه من زحمت کشیدید. الان باید بیاید داخل. من که کار خاصی بلد نیستم براتون انجام بدم حداقل بیاید خونمون.

جاوید چند لحظه به قیافه دخترک خیره شد.
پک های بسته بندی شده‌ی سفید، صورتی که برای هیکلش خیلی بزرگ بود را با اشتیاق در آغوش گرفته بود، طوری که نصف هیکلش پشت جعبه‌ها مخفی شده بود.
چشمان درشت سیاهش گرد شده بود و از ذوق برق می‌زد.

° ایوای جاوید °
#پارت220

دهانش نیمه باز بود و صورتش از هیجان گل انداخته بود.
جاوید با دیدن حالاتش تازه یادش آمده بود دختری به سن و سال ایوا نیاز به تفریح دارد.

ایوای جاوید

و چقدر به جای مالک خان و هامون و برادرهای ایوا، او شرمسار بود از وضعیتی که برای تک دختر حاج محراب توتونچی به وجود آمده.

ایوا دوباره با آن جثه‌ی ریزه میزه و ظریفش خودش را ردی صندلی چرم ماشین تاب داد و پافشاری کرد:

- بیاید دیگه جاوید خان. خواهش می‌کنم.

جاوید ناراضی از کنار سر ایوا نیم نگاهی به ساختمان خانه انداخت.

خیلی اهل آداب معاشرت نبود.
کلا جز در مواردی که پای معامله و کار درمیان بود، نمی‌توانست با آدم‌ها ارتباط بگیرد.
به شدت درونگرا بود و از این درونگرایی بی نهایت لذت می‌برد.

ایوا که تردید جاوید را دید، فرصت را از دست نداد و با دستش که آزاد بود، گوشه‌ی آستین جاوید را کشید و دوباره التماس کرد:

- مامان خیلی خوشحال می‌شه بیاید. تو رو خدا بیاید بریم.

ایوای جاوید

جاوید نفسش را صدادار بیرون فرستاد و بی میل سری تکان داد.
چاره‌ای نبود.
امشب بعد از دیدن شادی کودکانه‌ی دخترک در شیرینی فروشی و حال و هوایی که مدت ها بود درونش ندیده بود، به خودش قول داد امشب با دلش راه برود و خوشحالش کند.
خب اگر دخترک انقدر ساده دلش خوش می‌شد، با یک همراهی کوچک جاوید؛ چرا باید دریغ می‌کرد؟

° ایوای جاوید °
#پارت221

ایوا از پشت سر قد بلند و شانه‌ی پهن جاوید را رصد کرد.
با استایل مخصوص خودش دست به جیب جلوی آیفون ایستاده بود و زنگ را می‌فشرد.

در که باز شد، جاوید منتظر ایستاد تا ایوا اول وارد شود.
از جلوی جاوید که رد می‌شد، جاوید مچ دستش را گرفت.

- صبر کن.

سوالی سمتش چرخید.

جاوید ادامه داد:

ایوای جاوید

- فعلا از ماجرای امروز کسی خبردار نشه. هامون و مالک خان هم به کسی از طلاقتون چیزی نمی‌گن. سر یه فرصت مناسب برای بقیه توضیح می‌دیم.

ایوا سرش را پایین انداخت و با گونه‌هایی گر گرفته از خجالت، زیرلب چشمی گفت.

جاوید سری تکان داد و دوباره قبل از اینکه به راه بیفتد گفت:

- آها و یه چیز دیگه... اون جریان خودمون هم که با هم صحبت کردیم به صلاحه هیچ احد و الناسی خبردار نشه، نمی‌خوام فردا پس فردا پش سرت حرف و حدیثی راه بیفته.

ایوا بی هوا سرش را بلند کرد و خیره در زمردی‌های جاوید، گیج پرسید:

- چه حرف و حدیثی؟

جاوید پوزخندی به گیجی دخترک زد.

- تو الان یه زن مطلقه هستی ایوا! قابل درک و هضم نیست می‌دونم، اما موقعیت اجتماعی تو توی جامعه الان یه زن مطلقه هست! یه زن مطلقه که قراره با من زندگی کنه و من؟ شرط می‌بندم دلت نمی‌خواد بدونی همین که اسمت کنار من بیاد چه چیز ایی قر ار ه به نافت بسته شه!

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت222

ایوا با دهان نیمه باز، یکه خورده به جاوید نگاه کرد.
پیشینه‌ی خوبی نداشت.
یعنی کلا پسر خلف و سر به زیری نبود و علاقه‌ای هم به پنهان کردنش نداشت.
و این چیزی نبود که از بقیه پنهان باشد.

موقعیت جدید او هم به عنوان یک زن مطلقه، به قول جاوید هنوز برای خودش غیرقابل هضم بود.
و هنوز انگار سرش از ضربه های پی در پی زندگی سنگین بود و نمی‌فهمید چه بر سرش آمده.

حالا ترکیب این دو، به همراه صداقت کشنده‌ی جاوید که رک و بی پرده همه چیز را به صورتش کوبیده بود، سرش را به دوران انداخته بود.
احساس می‌کرد یک‌باره زیر پایش خالی شده.

به خاطر سنش بود که عمق فاجعه را متوجه نمی‌شد؟
یا فراموش می‌کرد در چه وضعیت اسفناکی دارد زندگی می‌کند؟

در آستانه‌ی هفده سالگی مطلقه شده بود!

ایوای جاوید

قرار بود با مردی همخانه شود که به قول جاوید، همین که نامش کنارش بیاید هزار انگ و تهمت ناروا کنارش سر بلند می‌کند، هرچند که جاوید او را تنها به چشم یک دختر بچه ببیند.

جاوید که متوجه رنگ پریده‌ی ایوا و خیرگی غیرطبیعی‌اش شد، سعی کرد حواسش را پرت کند.

- بیا بریم داخل زودتر از اینجا بلند شیم همین امشب برات گوشی هم بخرم. فردا پس فردا دوباره گیر میفتم توی شرکت.

ایوای جاوید °
#پارت223

روزها یکی پس از دیگری می‌گذشتند و ایوا شمع های هفده سالگی‌اش را تنهاتر از هرسال فوت کرد.

باز جای شکرش باقی بود که جاوید میجان را آورده بود تا دخترک از تنهایی غمباد نگیرد.
برای تولدش اینبار بی سر و صدا و کثیف کاری کیک شکلاتی کوچکی درست کردند و شمع ساده‌ای رویش گذاشتند.
ایوا آرزوی هفده سالگی‌اش را خیلی ساده گفته بود.
آرامش...

آرامش می‌خواست.

ایوای جاوید

آرامشی که دائم احساس سربار بودن نکند، آرامشی که بوی بلاتکلیفی ندهد.

آخر شب هم وقتی جاوید خسته به خانه آمده بود و کیک شکلاتی و مناسبتش را فهمیده بود، یکی دیگر از آن لبخندهای کج نامحسوسش را خرج دخترک کرده بود و در ازای کیک با جنتلمنی تمام گفته بود ایوا اگر خواستهای دارد بگوید تا برای کادوی تولدش به او بدهد.

چند روز بعد از تولدش هم مهر از راه رسید.
جاوید مثل همیشه به قولش عمل کرد و کارهای مدرسهی ایوا را انجام داد.
دخترک را با پارتی بازی در یکی از بهترین دبیرستانهای تهران ثبتنام کرد.

محال بود اجازه دهد در مدرسهی شبانه روزی درس بخواند.
افت داشت برایش، مسئولیت دخترک بر گردنش باشد و او از هرچیز بهترینش را برایش مهیا نکند!

ساعت شش صبح، برای اولین بار قبل از اینکه از خانه خارج شود، پشت در اتاق ایوا ایستاده بود تا او را هم بیدار کند.

ایوای جاوید °
#پارت224

ایوای جاوید

ضربه‌ی آرامی به در اتاق زد.
پشت بندش دخترک را صدا کرد:

- ایوا؟

مچش را چرخاند و نیم نگاهی به ساعتش انداخت.
راننده شخصی برایش گرفته بود.
متعصب یا بدبین نبود که اگر برایش سرویس بگیرد دائم نگرانش باشد.
فقط طبق وسواس رفتاری و فکری که داشت، می‌خواست همه چیز بهترین باشد.
بهترین!

حتی رفت و برگشت دخترک به مدرسه.
زیر نظر خودش، با یکی از ماشین های خودش، توسط راننده‌ی مورد اعتماد شرکتش!

حالا کمتر از بیست دقیقه‌ی دیگر راننده می‌آمد و او شب قبل یادش رفته بود ساعت رفتن ایوا را به او بگوید.

کلافه چرخی به چشمش داد و ضربه‌ی بعدی را محکم‌تر به در کوبید:

- ایوا پاشو من باید برم شرکت. این راننده‌ت الان میاد. خواب می‌مونی.

ایوای جاوید

دوباره جوابی نشنید.
با صدای بلندی گفت:

- دارم میام تو.

و در را باز کرد.
با دیدن تخت خالی ایوا چند لحظه شبیه علامت سوال به اتاق خالی نگاه کرد.
قبل از اینکه به نتیجه برسد، در سرویس بهداشتی اتاق ایوا باز شد و ایوا با حوله‌ی تن‌پوش از حمام بیرون آمد.

° ایوای جاوید °
#پارت224

ایوا در حال و هوای خودش بود.
با شور خاصی داشت برای مدرسه رفتن حاضر می‌شد.
پایش را از در حمام که بیرون گذاشت، در لحظه‌ی اول احساس کرد یک چیز اضافی از گوشه چشم دید.
نامطمئن سرش را برگرداند و دیدن هیبت جاوید جلوی در اتاقش، وحشت زده جیغ کشید.
لبه‌ی حوله‌اش را گرفت و بیشتر بهم نزدیکش کرد.
جاوید با دیدن تلاطم و وحشت‌زدگی ایوا، ابروهایش متعجب بالا پرید.

ایوای جاوید

انگار که با طبیعی‌ترین صحنه‌ی عمرش مواجه شده باشد، خونسرد پرسید:

- بیدار بودی؟ فکر کردم خواب موندی اومدم بیدارت کنم. زود آماده شو الان راننده میاد.

برخلاف جاوید، ایوا در آن لحظه تنها چیزی که نداشت، خونسردی بود!
نمی‌دانست کجایش را بپوشاند. موهای بلند و سیاه خیسش دورش را گرفته بود و بلندی حوله تا کمی پایین‌تر از زانویش می‌رسید. به لکنت افتاده بود. رنگش با گچ دیوار فرقی نداشت. صورتش گر گرفته بود و در یک کلام داشت قبض روح می‌شد!
جاوید قبل از اینکه از در خارج شود تاکید کرد:

- موهاتو خشک کن بعد برو مدرسه. من رفتم شرکت. میجان دیشب واست غذا آماده کرده تو یخچاله یادت نره ببری.

° ایوای جاوید °
#پارت225

ایوا با جان کندن سرش را تکان داد.
جاوید عقبگرد کرد و از اتاق بیرون رفت.
در همان حال صدایش را بالا برد و مثل پیرمرد ها غر زد:

ایوای جاوید

- نری آت و آشغالای حاضری بخوری باز این ماه هم بری زیر سرم ها... می‌گیری چی می‌گم؟ شدیم مسخره دست توی الف بچه. رسما ماهی یه بار دارم میام بیمارستان عیادتت!

ایوا به دیوار پشت سرش تکیه داد و با ضعف چشم بست.
هنوز به این بی پرده صحبت کردن جاوید عادت نکرده بود.
اشاره‌ی مستقیمش به پریود شدنش، باعث می‌شد کل تنش عرق سرد بنشیند و سرش گیج برود.

جوابی نداد که صدای جاوید از داخل سالن بلند شد.
با تشر گفت:

- روشنه؟

صدای خفه‌اش را کمی بالا برد و به سختی گفت:

- بله.

جاوید با رضایت " خوبه " ای لب زد و بعد بلندتر ادامه داد:

- من رفتم شرکت تو هم دست بجنبون روز اول مدرسه با تاخیر نری.

با بیچارگی دوباره گفت:

ایوای جاوید

- چشم.

و صدای بسته شدن در که آمد، با همان حوله و تن خیس، کنار دیوار وا رفته سر خورد و روی سرامیک‌ها نشست.

° ایوای جاوید °
#پارت226

اینکه دوست داشت ایوا را در فرم مدرسه ببیند به نظرش مسخره می‌آمد.
اما در حقیقت، واقعا دوست داشت ببیند دخترک با فرم سورمه‌ای و مقنعه‌ی بلند مشکی چه شکلی می‌شود.
حدس می‌زد باید ترکیب آن موهای مواجی که قطعا قرار بود از زیر مقعنه بیرون بزند و لپ‌های گل انداخته و چشمان گردش، با هیکل ظریفش در فرم مدرسه چیز بامزه‌ای از آب دربیاید.

بی اختیار لبخند محوی کنج لبش نشست.

جدی جدی احساس می‌کرد بچه‌ی نداشته‌اش را روانه‌ی مدرسه کرده.
همانقدر نگران، همانقدر مسئولیت پذیر و کنجکاو.

شماره‌ی شاهرودی، راننده‌ی ایوا را گرفت.
منتظر ماند تا پاسخ داد:

ایوای جاوید

- سلام. بفرمایید آقا در خدمتم.

با مکث گفت:

- سلام... رسوندیش؟

- بله آقا.

حرصی از اینکه شاهرودی توضیح اضافه‌ای نداد و او مجبور بود خودش سوال بپرسد، ادامه داد:

- خب؟ چطور بود؟

- خوب بودن. یکم استرس داشتن فقط. همونطور که گفتید من خیلی باهاشون صحبت نکردم.

یادش به اولتیماتومی که به شاهرودی داده بود افتاد.
گفته بود بی حرف اضافه فقط خانوم توتونچی را می‌بری و می‌آوری!
خوش نداشت کسی برای ناموسش خوشمزه بازی دربیاورد یا زیادی صمیمی شود.
آن هم کسی از نوع مذکرش!
با رضایت سر تکان داد و در تلفن با غرور همیشگی‌اش گفت:

ایوای جاوید

- خوبه...

° ایوای جاوید °
#پارت227

- قیافه‌ت جدیده. امسال تازه اومدی؟

پرسشی به دختر میز کناری‌اش نگاه کرد.

- چی؟

- می‌گم امسال تازه اومدی مدرسه ما؟

با دقت به صورت دخترک نگاه کرد.
صورت کوچک، بینی قلمی، لب های باریک، پوست رنگ پریده و کک و مک های بامزه که روی بینی و گونه‌اش پراکنده شده بود.
ابروهای باریک طلایی و موهای کوتاه همرنگش که از زیر مقنعه بیرون زده بود، حسابی به دل ایوا نشست.

بی اراده با لبخندی که روی لبش نشسته بود جواب داد:

- آره. جدیدم.

ایوای جاوید

دخترک مو طلایی سری تکان داد و دستش را به نشانه دوستی سمت ایوا دراز کرد.

- من طنازم. از آشناییت خوشبختم.

لبخند ایوا عمق گرفت.
نگران تنهایی‌اش بود.
از بخت خوب بغل دستی‌اش حسابی اجتماعی از آب درآمده بود و خیالش را بابت دوست پیدا کردن راحت کرده بود.

دستش را نرم فشرد و به عادت همیشه، با اسم شناسنامه‌اش خودش را معرفی کرد:

- منم ایوام. امیدوارم باهم کنار بیایم تا آخر سال.

° ایوای جاوید °
#پارت228

ایوا که کلا عادت داشت با همه چیز و همه کس کنار بیاید، حرفش بیشتر خواهش بود.
که دوست جدید عزیزم، لطفا تا آخر سال من را از این اعتماد و دوستی سریع پشیمان نکن!

طناز با لبخند ریزی سر تکان داد.

ایوای جاوید

- موافقم.

و بعد سریع مهم ترین سوالی که ذهنش را مشغول کرده بود پرسید:

- مامان و بابات چیکاره‌ن؟

آه از نهاد ایوا برخواست.
همان ب، بسم الله از زود صمیمی شدن پشیمانش کرده بود.

همچین سوالی در روز اول همچین مدرسه‌ای کاملا طبیعی بود.
یعنی می‌شود گفت حتی جزو مهم‌ترین سوال‌هایی بود که اگر در این مدرسه تحصیل می‌کردی باید جوابش را به همه می‌دادی.

که تو جزو کدام قشر مرفه هستی که توانستی در این مدرسه تحصیل کنی؟
تو در خانواده سطح بالاتری زندگی می‌کنی یا دختر کناری؟ یا آن که ته کلاس نشسته؟

تا حدود زیادی با این قبیل قشر مرفه آشنا بود.
اما برخورد معمولی‌اش برای زمانی بود، که تک دختر حاج محراب بود و بس!

° ایو ای جاو ید °

ایوای جاوید

#پارت229

آن موقع خیلی راحت، بدون اینکه گوشه‌ی پلکش بپرد و کف دستش عرق کند و تنش منقبض شود، می‌توانست جواب سوال طناز را بدهد.

آن موقع که عروس مطلقه‌ی عمویش، مالک خان نبود، آن موقع که قرار نبود چیزی حدود یک ماه دیگر به عقد صوری جاوید دربیاید آن هم در حالی که هنوز کسی نمی‌دانست از هامون طلاق گرفته!

بی اختیار احساس می‌کرد همه از زندگی‌اش باخبر هستند. احساس می‌کرد لخت و عور در عموم ظاهر شده.

معذب نگاهش را دزدید.
سکوتش انقدر طولانی و واضح شد، که طناز با ابروهای بالا پریده گفت:

- از این دو مرحله‌ایا هستی؟ همه چیو باید دوبار بپرسم تا ویندوزت بیاد بالا؟

خنده‌ی ریزی کرد و دوباره پرسید:

- مامان بابات چیکاره هستن پرنسس؟

ایوای جاوید

پرنسس؟
خنده‌ی تلخی کنج لبش نشست.

- بابام فوت شده. مامانم خونه داره.

صداقت بی حد و مرز هم یکی دیگر از خصوصیت‌هایش بود که به شدت خودش را آزار می‌داد اما نمی‌توانست دروغ بگوید.

° ایوای جاوید °
#پارت230

تعجب به وضوح در چهره‌ی طناز هویدا شد.
ایوا خدا خدا کرد طناز سوال دیگری نپرسد.

مثلا اگر می‌پرسید چطور در این مدرسه ثبت نام کردی؟ مدرسه‌ای که پولدار بودن فقط یکی از گزینه‌های ورودی‌اش بود و هزار رابط دیگر و هزار چیز دیگر باید برای ورود تدارک می‌دیدی.
دوست نداشته چیزی از زندگی خصوصی پیچیده و درهمش برای کسی توضیح بدهد.

طناز دوباره دهان باز کرد تا سوال‌های متعددش را پشت هم ردیف کند که دبیر وارد کلاس شد.

ایوای جاوید

ایوا نفسش را بیرون فرستاد.
این دفعه نجات پیدا کرده بود.

به خاطر اینکه روز اول مدرسه بود، معلم آن زنگ زیاد سخت‌گیری نکرد و ترجیح داد بچه‌ها بیشتر بایکدیگر آشنا شوند.
جو خوبی بود و ایوا حسابی از اینکه دوباره فرصت مدرسه رفتن را پیدا کرده بود سرخوش بود.
و صد البته ممنون جاوید.
انقدر در لحظه احساسات مختلف به قلبش هجوم آورد و انقدر احساس قدردانی در میان تمام احساساتش پررنگ‌تر بود که نامحسوس گوشی موبایل اهدایی جاوید را، از کیفش بیرون کشید.

زیر میز قفلش را باز کرد و صفحه‌ی چتش با جاوید را باز کرد.
چند بار نوشت.
هر بار به نوعی و جمله های مختلف.
هربار پاک کرد.
و دوباره از اول نوشت.

° ایوای جاوید °
#پارت231

ایوای جاوید

در آخر، آخرین طوماری که قدردانی‌اش را می‌رساند خواند و تمامش را با یک کلیک پاک کرد.

نفسش را کلافه بیرون فرستاد و تنها برایش نوشت:

" ممنون. "

برای همه چیز...
برای همه چیز قدردان جاوید بود.
انقدر که حتی نمی‌توانست با کلمات احساسش را بیان کند.
صفحه‌ی گوشی چند ثانیه بعد، خاموش و روشن شد.
با عجله صفحه را باز کرد.
جاوید نوشته بود:

" برای؟ "

لبخند محوی روی لبش جا خوش کرد.

" همه چیز. برای همه چیز ممنونم جاوید خان. "

استیکر قلب سفیدی هم در انتهای پیام، چاشنی‌اش کرد.
اما خیلی زود پشیمان شد.
نمی‌خواست جاوید فکر کند دارد شیطنت می‌کند یا هرچیز دیگری که زحماتش را زیر سوال ببرد.

ایوای جاوید

هرچند که مطمئن بود برای جاوید مستقیم قلب قرمز هم بفرستد توفیری به حالش نمی‌کند چه برسد به سفید و سبز و زردش!

جاوید به جای جواب به تشکرش، برایش نوشت:

" تو مگه الان نباید سر کلاس باشی بچه؟ چرا آنلاینی پس؟ "

° ایوای جاوید °
#پارت232

حدس می‌زد دو پیام، بشود سه تا، جاوید بحث را منحرف کند. مرد احساساتی‌ای نبود و در شرایطی که به خاطر کارهایش مورد تقدیر قرار بگیرد، احساس معذب بودن می‌کرد.

و ایوا بر این قضیه واقف بود.
لبش را گاز گرفت تا لبخندش عمق نگیرد.

کوتاه برایش نوشت:

" سر کلاسم. "

" گوشی برات نخریدم که سر کلاس حواست پرت بشه. باز میام چکت می‌کنم اگه آنلاین باشی گوشیتو توقیف می‌کنم خانم توتونچی! "

ایوای جاوید

لبخندش عمق گرفت.
مثل دیوانه‌ها...
مطمئن بود جاوید در این مورد به شدت جدی هست و هیچگونه شوخی‌ای ندارد.
و واقعا گوشی‌اش را توقیف می‌کند.
اما با همان لبخند احمقانه، بی هدف نوشت:

" جاوید خان "

جاوید جوابش را داد:

" جاوید خان مثل شما بی کار نیست. کار و زندگی دارم بچه. برو سر کلاست. "

طناز با دقت به حالت صورت ایوا خیره شد و بعد یک دفعه روی گوشی‌اش سرک کشید.
کنجکاو پرسید:

- دوست پسرته؟

° ایوای جاوید °
#پارت233

" باشه‌ای " که برای جاوید نوشته بود را ارسال کرد و بهت زده سمت طناز چرخید.

ایوای جاوید

انگار که مچش را حین ارتکاب جرم گرفته باشند، با لکنت گفت:

- چ... چی؟ دوست... دوست پسر؟

ابروهای طناز دوباره به موهایش چسبید.

- وا... چرا یه جوری می‌گی دوست پسر که حس کنم تاحالا دوست پسر از نزدیک ندیدی؟

لبش را جوید.
حقیقت همین بود.
دوست پسر از نزدیک ندیده بود اما مطلقه بود!

چشمش را با درد بهم فشرد.
نمی‌دانست جاوید چطور و با چه پارتی بازی شناسنامه‌ی سیاه شده‌اش را مخفی کرده، که کسی در مدرسه نمی‌دانست او قبلا ازدواج کرده.

خفه لب زد:

- دوست پسر نداشتم تاحالا.

طناز با تمسخر گفت:

ایوای جاوید

- پ این کیه باهاش چت می‌کنی نیشت تا بناگوشت چاک می‌خوره؟ برو عمو خودتو سیاه کن من خودم ذغال فروشم!

° ایوای جاوید °
#پارت234

احساس می‌کرد طناز دارد بحث ممنوعه‌ای را می‌شکافد و پایش را به حریم خصوصی‌اش می‌گذارد.

سریع مخالفت کرد:

- پسر عمومه. ازم پونزده سال بزرگتره.

طناز با شیطنت ابرو بالا انداخت.

- جون... من عاشق مردای بزرگم. خیلی بزرگ! خیلی خیلی بزرگ.

و پشت بندش دوباره یکی دیگر از آن خنده‌های ریز و خواستنی را به صورت ایوا پاشید.

ایوا چند لحظه خیره نگاهش کرد.
طناز، واقعا طناز بود.
زیبا و خوش سر و زبان.

ایوای جاوید

و اینطور که مشخص بود با تجربه!

چقدر احتمال داشت جاوید هم از او خوشش بیاید؟

سرش را با شدت تکان داد.
داشت به چه چیزی فکر می‌کرد؟
مسخره بود.
این خزعبلات حتی ارزش فکر کردن هم نداشتند.

از حرفش خوشش نیامد.
حق نداشت خودش را به جاوید خان بچسباند.

طناز دوباره سرش را روی گوشی ایوا خم کرد و بی اجازه پروفایل جاوید را باز کرد.

- اوف... از اون ناکس های روزگاره ها. چه چشایی داره بی صاحاب.

° ایوای جاوید °
#پارت235

با اخم گوشی‌اش را قفل کرد و دستش را عقب کشید.

- درست صحبت کن.

ایوای جاوید

ابروهای طناز دوباره بالا پرید:

- زن داره؟

ایوا گیج جواب داد:

- نه. واسه چی؟

طناز انگار که چیز مهمی را کشف کرده باشد، سری تکان داد و متفکر بشکن زد:

- پس تو صفر کیلومتری!

کلافه از بحثی که پیش آمده بود گفت:

- چه ربطی داره؟

طناز چشم گرد کرد:

- بابا... حضرت زیبایی پسرعموته، یه لاسی چیزی؟ درست حرف بزن چیه دیگه؟ ببین خدا نعمتو می‌ده دست کیا!

ایوا چشم دزدید.

- ر ابطه ما او نجو ر ی نیست.

ایوای جاوید

- آهان... از این تریپ های خواهر برادری؟

° ایوای جاوید °
#پارت236

دوست داشت چپ چپ نگاهش کند و با غیض بگوید:

- نخیرم!

اما حرفی نزد.
در عوض طناز با ذوق گفت:

- بیا واسطه قدم خیر شو. این داداشتو واسه من جور کن.

حرصی گفت:

- طناز! بسه لطفا.

کم کم داشت از این صمیمیت زود هنگام پشیمان می‌شد.
طناز اما قصد و نیت شومی نداشت.
حرف‌هایش صرفا شیطنت بود و اقتضای سنش.

بی تفاوت شانه‌ای بالا انداخت و سر جایش برگشت.

ایوای جاوید

- خیلی خب بابا... اصلا ارزونی خودت.

دوست نداشت در مورد جاوید با کسی حرف بزند.
یا حتی در حرف هم او را خیرات کند.
مگر شهر هرت بود که تنها ناجی و قهرمان زندگی‌اش را مفت مفت ببازد؟

اینبار مگر اینکه از روی جنازه‌اش رد می‌شدند.

طناز با دیدن قیافه‌ی شاکی و درهم ایوا، ضربه‌ای به شانه‌اش کوبید.
با خنده گفت:

- بابا توام... شوخی کردم ناراحت شدی؟ من دوست پسر دارم به خدا. می‌خواستم یه کرمی بریزم همینطوری.

° ایوای جاوید °
#پارت237

- می‌خوایم استارت بتن ریزی پروژه رو از آخر این هفته....

بار هزارم بود صفحه‌ی موبایلش، روشن و خاموش می‌شد.
تمام تمرکزش را بهم ریخته بود.
احساس می‌کرد ایوا دوباره دارد پیام می‌دهد و در لحظه از شدت عصبانیت رشته کلامش پاره شد.

ایوای جاوید

حرفش را نصفه رها کرد.
چشمش را چند لحظه بهم فشرد تا آرامش از دست رفته‌اش را برگرداند.

انگشت اشاره‌اش را به نشانه صبر کردن بالا برد:

- چند لحظه...

همه‌ی مهندسین حاضر در سالن کنفرانس سری به نشانه احترام برایش تکان دادند.
جاوید با همان عصبانیت کشنده، موبایلش را برداشت و از در اتاق بیرون زد.

با دیدن شماره‌ی عمارت، و نه تماس از دست رفته‌ی قبلی که تمامی از تلفن ثابت عمارت بود، نگران تماس را وصل کرد:

- بله؟

صدای وحشت زده‌ی ملوک که به گوشش رسید، بی اختیار با حالت تماما هشیار، سر جایش سیخ ایستاد.

- آقا... آقا اینجا قیامت شده.... دستم به دامنتون آقا... نمی‌دونید که چه وضعیه! جهنمه... جهنم!

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت238

دندان قروچه‌ای رفت و کلافه تشر زد:

- ملوک! شهین مهین نباف. برو سر اصل مطلب. چی شده؟

ملوک صدایش را پایین آورد و جاوید تازه توانست صداهای درهم پشت صدایش را بشنود.
صدای داد و فریاد، جیغ و گریه....

ملوک با صدای آرامی گفت:

- آقا هامون دست یه دختر خانومی رو گرفته آورده توی عمارت، حال مالک خان بد شده. آهو خانم با اون دختره درگیر شدن. آقا به خدا که خود قیامته!

جاوید با انگشت شست و اشاره‌اش، شقیقه‌ی نبض گرفته‌اش را بین دستش فشرد و عصبی چند دور درون راهرو قدم‌رو رفت.

- آروم باش ملوک. انقدر هی فقط نگو قیامت شده! به جاش بگو مالک خان چی شده؟ حالش چرا بده؟

ملوک هول پاسخ داد:

ایوای جاوید

- والا آ قا چی بگم؟ آقا هامون برداشته دست یه دختره بلانسبت همه کاره رو گرفته آورده توی عمارت. با مالک خان یکم بگو مگو کردن، آهو خانم هم گفتن آقا هامون حق ندارن تو خونه‌ای که بچه‌ی کوچیک هست از این کثافت کاری ها کنن، بحث بالا گرفت این زنیکه سلیطه هم وایستاد پررو پررو با آهو خانم یکه به دو کردن.

جاوید نفسش را خسته و با حسرت بیرون فرستاد.
این پسر کی قرار بود آدم شود؟

می‌دانست تمام کارهایش فقط از سر لج و لج‌بازی است!

° ایوای جاوید °
#پارت239

- هامون عمارته؟

مکث ملوک بیشتر اعصابش را متشنج کرد.
تن صدایش را کمی بالا برد:

- ملوک! خوابت نبره... می‌گم هامون عمارته؟

ملوک با من و من گفت:

- آقا چی بگم آخه...

ایوای جاوید

جاوید سکوت کرد تا ملوک کامل حرفش را بزند.

- دست این دختره‌ی فلان فلان شده رو گرفتن بردن تو اتاق خواب.... آقا به خدا مالک خان پس می‌افته آخر از دست آقا هامون. آهو خانوم با مالک خان بحثش شده الان.

جاوید چشمش را محکم بهم فشرد.
دندان هایش تیر می‌کشید بس که بهم فشارشان داده بود.

- باشه ملوک...

ملوک دوباره گفت:

- آهو خانم نامی رو برداشتن می‌خوان برن.

جاوید بلندتر غرید:

- گفتم باشه... بسه. میام الان.

تماس را که قطع کرد، جان کند تا خودش را کنترل کند و چیزی را خرد نکند.
لعنتی...
هامون نتیجه اعمال مالک خان بود.
آمده بو د تا مالک خان کار مای کار هایش ر ا پس بدهد.

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت240

به منشی گفت:

- مهندس پارسا رو لطفا صدا کنید. داخل سالن کنفرانس هستن.

منشی با احترام از جا بلند شد و کمی بعد با امیرعلی برگشتند.
امیرعلی با قیافه‌ای گیج نگاهش کرد.

- چی شده؟

جاوید با سر به سالن کنفرانس اشاره زد.

- جلسه رو جمع و جور کن بنداز واسه فردا ادامه‌ش رو.

امیرعلی اخم‌هایش را درهم کشید.
نگران پرسید:

- چی شده؟

از همین خصلت امیرعلی خوشش می‌آمد.

ایوای جاوید

هر چقدر هم که تلاش می‌کرد سر سنگین برخورد کند یا دلخور به نظر برسد، یک جایی دوباره یادش می‌رفت و همان آدم قبلی می‌شد.
البته که طرف حسابش جاوید بود و آن مهره‌ی مار لعنتی‌اش.

کمی نرم‌تر شده جوابش را داد:

- ملوک زنگ زده می‌گه عمارت ریخته بهم.

امیرعلی صورتش درهم شد.

- باز هامون؟

جاوید شانه بالا انداخت.
vip ایوای جاوید:
° ایوای جاوید °
#پارت241

- قطعا مالک تو این سن با زنش دعوای عاشقانه نمی‌کنه.

صورت امیرعلی با یادآوری آهو بیشتر از قبل درهم شد.
ضربه‌ای به شانه جاوید زد.

- برو...

ایوای جاوید

نیم نگاهی به اتاق کنفرانس انداخت و ادامه داد:

- برو من حواسم به اینجا هست. اگه کاری داشتی بگو منم بیام.

جاوید سری تکان داد و تا خواست عقب‌گرد کند، یاد چیزی افتاد.
کف دستش را به پیشانی‌اش کوبید و دوباره سمت امیرعلی چرخید.

- ایوا... ایوا یه ساعت دیگه تعطیل می‌شه.

- مگه راننده نداره؟

- چرا راننده می‌برتش برج. صفحه کلید در امروز نمی‌دونم چه مرگش بود اتصالی کرده بود. یادم رفت به نگهبان بگم یکی رو بیاره درستش کنه. ایوا بیاد نمی‌تونه بره بالا.

امیرعلی متفکر چشم ریز کرد.

- خب ببرش خونه مامانش.

جاوید کلافه موهایش را چنگ زد.
دور خودش چرخید.

ایوای جاوید

انگار امروز نفرین شده بود. امکان نداشت همه چیز انقدر بد در هم بپیچد.

° ایوای جاوید °
#پارت242

- زری خانم رفته شیراز پیش فامیلاشون.

امیرعلی با قیافه‌ی وا رفته نگاهش کرد.

- می‌خوای بیاد خونه ما؟

جاوید سرگردان نگاهش کرد و نامطمئن گفت:

- نه درست نیست بیاد اونجا. بذار فکر کنم ببینم. در دسترس باش فقط اگه من گیر افتادم تو برو دنبالش. به راننده می‌گم نره.

امیرعلی سری به نشانه تایید تکان داد.

- خیلی خب... برو دیگه حواسمه.

جاوید دستی برایش تکان داد با سرعت از شرکت خارج شد.

وقتی جلوی عمارت ایستاد، دیگر یک درصد هم آن احساس معذب‌کننده‌ی قبل را نداشت.

ایوای جاوید

انگار تنها حسی که نسبت به این عمارت درونش موج می‌زد، بی تفاوتی مفرط بود.

دستش را روی بوق گذاشت.
مشی حسن در را برایش باز کرد.

سریع خودش را به عمارت اصلی رساند.
صدای جیغ و داد و گریه اینجا بیشتر و واضح‌تر به گوش می‌رسید.

در را باز کرد و چند لحظه بی حرکت جلوی در ایستاد و به بحث گوش داد.
می‌خواست متوجه وخامت اوضاع شود.

° ایوای جاوید °
#پارت243

- مالک بسه دیگه هرچی هیچی نگفتم. باهام مثل یه آدم اضافی رفتار کردی به خاطر بچه‌م سکوت کردم. کل خانواده‌ت بهم بی احترامی کردن باز به خاطر بچه‌م کوتاه اومدم. دیگه نمی‌مونم تو این خونه. اینجا جای بچه پنج ساله من نیست مالک! معلوم نیست خونه‌س یا جن*ده خونه.

اخم های جاوید از لحن صحبت کردن آهو درهم رفت.
شقیقه‌اش نبض گر فت و ر گ گر دنش عجیب باد کر د.

ایوای جاوید

صدای داد مالک خان بلند شد:

- بتمرگ سر جات زنیکه تا دهنتو پر خون نکردم. بتمرگ سر جات.

آهو بلندتر جیغ کشید:

- نمی‌خوام! برو تخم و ترکه‌ت رو جمع کن. برو دهن اونو پر خون کن. یادت رفته تربیتش کنی انگار!

جاوید بیشتر از این ماندن را جایز ندید.
همانطور که وارد سالن می‌شد با صدای بلند گفت:

- چه خبره اینجا؟

و نگاه تیزش را سمت آهو انداخت.
آهو با دیدن ناگهانی جاوید، دوباره تک تک علائم حیاتش افت کرد.
موش شده عقب رفت و نگاهش را دزدید.
مالک با دیدن جاوید، انگار جان دوباره گرفته بود.
از جایش بلند شد.

با غیض گفت:

ایوای جاوید

- اینا می‌خوان منو بکشن جاوید. هم اون پسره‌ی مادر به خطا هم این زنیکه.

° ایوای جاوید °
#پارت244

جاوید از ذهنش گذشت:

- جفتش نتیجه تصمیم ها و کارهای خودته! کی توی شصت هفتاد سالگی زن سی ساله می‌گیره که از عهده‌ش بر نیاد؟ هامون هم که هرچی کاشتی رو داری برداشت می‌کنی.

اما چیزی به مالک نگفت.
در عوض، چشم غره دیگری حواله آهو کرد و با آرامشی که این روزها کنترلش سخت شده بود، پرسید:

- چی شده؟ هامون چیکار کرده باز؟

مالک دستش را پشت سرش گذاشت.
هر لحظه ممکن بود سکته کند.
با دست به پله های منتهی به طبقه دوم اشاره زد.

- این تخم جن برداشته... برداشته یه... لکاته... بی آبروی...

حرف زدنش که سخت شد، جاوید با عجله سمتش رفت.

ایوای جاوید

سمت مبل هدایتش کرد.

- باشه... بشین شما. آروم باش. ملوک؟ یه لیوان آب برای مالک خان بیار.

مالک دستش را روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت و دورانی ماساژ داد.
خانواده‌اش عزرائیلش شده بودند.
جاوید نگاه دیگری به مالک خان انداخت و تاکید کرد:

- آروم باش شما من حلش می‌کنم.

ملوک با لیوان آب به دست از آشپزخانه بیرون آمد.
با دیدن جاوید انگار دنیا را به او بخشیده بودند.
چشمانش برق زد و با ذوق گفت:

- اومدید آقا دور سرتون بگردم.

° ایوای جاوید °
#پارت245

سری برای ملوک تکان داد و سمت آهو رفت.
مثل ملک عذاب سمتش رفت.
مچ دستش را کشید و سمت راه پله برد.

ایوای جاوید

اینبار مالک هیچ دخالتی نکرد.
با تشر هول ریزی به آهو داد و غرید:

- راه بیفت.

آهو وحشت زده از پله ها بالا رفت و جاوید پشت سرش.
آهو را سمت اتاق خوابش هول داد.

- برو... برو بار و بساطت رو جمع کن. همین الان گم شو بیرون از این خونه. نامی هیچ جا نمیاد. پسر مالک خان توی خونه‌ی مالک خان می‌مونه.

نگاه وحشت‌زده‌ی آهو رنگ غم گرفت.
عسلی هایش تر شد و با حسرت به جاوید نگاه کرد.

نامش را بی اختیار صدا زد:

- جاوید...

جاوید اما در آن لحظه کوچک‌ترین شباهتی
به کسی که دل بسوزاند یا ملایم رفتار کند نداشت.
بیشتر شبیه به دیو دو سر در آن عمارت حاضر شده بود.

برزخی به آهو نگاه کرد.

ایوای جاوید

- زهر مار و جاوید. د یالا... جمع کن وسایلتو گم شو بیرون از این عمارت. کسی نبوده تو دهنت بزنه بفهمی با یکی که دو برابر تو سن داره چطور باید صحبت کنی! اشکال نداره از حالا به بعد من هستم. اگه نمی‌خوای تو دهنی بخوری احترامتو دست خودت نگه دار.

° ایوای جاوید °
#پارت246

اشک آهو راه گرفت و با چشمان عسلی غم‌دارش خیره به جاوید نالید:

- فکر کردی من خوشحالم از این وضعیت؟

نگاه جاوید سر تا سر رنگ تمسخر گرفت.

- خودت خواستی! آهو خانوم... خودت خواستی!

وقتی جاوید پس سالها نامش را صدا زد، خرده شیشه های چشمش به قلبش رسید.
احساس کرد قلبش هم می‌سوزد، مثل چشمش، مثل روحش، مثل زندگی‌اش!

گریه‌اش اوج گرفت و به هق هق افتاد.
ضجه ز د:

ایوای جاوید

- آره تقصیر خودمه... هر چی سرم میاد تقصیر خودمه. ولی اگه موندم، اگه دارم تحمل می‌کنم فقط به خاطر بچمه. فکر کردی نمی‌دونم اگه یه بلایی سر مالک بیاد، اگه مالک نباشه اون خانواده قسی القلبت سر من و نامی رو می‌برن. چشم دیدن ما رو ندارن.

زمردی های جاوید در خون غوطه‌ور شد.
انگشت اشاره‌اش را تهدید آمیز جلوی صورت آهو تکان داد و هشدار داد:

- ببین منو زن بابا...

آه حسرت‌بار آهو در گلویش خفه شد.
زن بابایش بود دیگر... باید تحمل‌می‌کرد هربار که بی رحمانه اینطور خطابش می‌کرد.

° ایوای جاوید °
#پارت247

جاوید ادامه داد:

- اولا، وقتی می‌خوای در مورد خانواده من صحبت کنی چفت و بست دهنتو بکش تا برات نکشیدمش. ثانیاً، فکر کردی این زندگیه؟ این جهنمی که برا بچه‌ت ساختی؟

ایوای جاوید

به پشت سرش اشاره زد.
به جایی که نامی کودکانه پشت ستون سالن خودش را پنهان کرده بود و احساس می‌کرد کسی نمی‌بینتش.
و از همانجا داشت با ترس به بلبشوی مقابلش نگاه می‌کرد.

جاوید صدایش را پایین‌تر آورد و با تاسف به حال و روز آهو سری تکان داد و گفت:

- تو که گوه زدی به زندگی خودت... حداقل مسئولیت پذیر باش.

با سر به نامی اشاره زد و ادامه داد:

- نذار این بچه عاقبتش مثل خودت بشه. زنده موندن اسمش زندگی نیست آهو خانوم! یکم بفهم کجایی و موقعیتت چیه، بسه دیگه حماقت کردن. به خاطر بچه‌ت هم که شده مثل آدم زندگی کن.

آهو با بغضی که قصد خفه کردنش را داشت به نامی نگاه کرد. لبخند لرزانی روی لبش نشاند و آغوشش را برای نامی باز کرد.

حق با جاوید بود.
همیشه حق با جاوید بود!

ایوای جاوید

حرف‌هایش هم همیشه به ذهن و دل می‌نشست چون حقیقت بود.

° ایوای جاوید °
#پارت248

نامی با دیدن توجهی که آهو در این حال خرجش کرد، کودکانه لب‌هایش آویزان شد و سمت آغوش مادرش پا تند کرد.
جاوید با دقت و متفکر به رفتار آهو خیره بود.

آهو نامی را در آغوش کشید.
لب‌هایش می‌لرزید اما در نقش یک مادر، خوب خودش را سفت و محکم نگه داشت.

- جانم مامانم... جانم... چرا اومدی بیرون از اتاق؟

نامی معصومانه چشمش را با دست مالید و بهانه‌گیر لب‌هایش را آویزان کرد.

- هامون نمی‌ذاره بخوابم. داد می‌کشه... حرف بد می‌زنه... تازه یه دختر جیغ جیغویی هم هست. مثل پال جیغ جیغو که موهاشو می‌کشم جیغ می‌زنه.

اخم جاوید درهم رفت.
اتاق هامون در آن طبقه نبود.

ایوای جاوید

پرسشی به آهو نگاه کرد.

آهو با ناراحتی سرش را پایین انداخت و سر نامی را بیشتر به خودش فشرد.

- ببخش مامانی... می‌برمت الان پیش خودم. توی اتاق. راحت بخواب.

جاوید با عصبانیت که کم کم داشت نمود پیدا می‌کرد، غرید:

- اتاق هامون مگه طبقه بالا نیست؟

آهو با مکث، دو دل جواب داد:

- رفته توی اتاق حیا... از روزی که طلاق گرفتن، اتاقشو عوض کرده.

° ایوای جاوید °
#پارت249

در دم دنیا برای جاوید متوقف شد.
یک لحظه خون به مغزش نرسید.

خدا خدا کرد اشتباه شنیده باشد.
نامطمئن پر سید:

ایوای جاوید

- چی؟

آهو معذب نگاهی به نامی کرد و آرامتر ادامه داد:

- اتاقشو عوض کرده. از وقتی حیا رو طلاق داد توی اتاق سابق حیا می‌مونه.

فک جاوید با خشم قفل شد.
دستش را مشت کرد و نفس عمیقی کشید.

هامون قصد نداشت آدم شود.
جاوید آدمش می‌کرد!

با سر به نامی اشاره زد.

- ببرش پایین. توی یکی از اتاق‌های پایین بمونید هر اتفاقی هم که افتاد، حق ندارید بیاید بیرون. روشنه؟

آهو با چشمانی که ترس درونش مشهود بود، سری تکان داد.
جاوید همانطور که جریان خون در رگ‌هایش سرعت می‌گرفت و رگ گردنش بیشتر از قبل باد می‌کرد، منتظر ایستاد تا آهو و نامی آن طبقه را ترک کنند.

ایوای جاوید

به محض رفتن آهو، با غیض سمت اتاق هامون یا همان اتاق سابق ایوا، راه افتاد.
یک ضرب در را باز کرد.

° ایوای جاوید °
#پارت250

با ورود آنی‌اش، صدای جیغ ترسیده‌ی دختر همراه هامون بلند شد.

هامون شوکه، همانطور که نیمه برهنه روی تخت دراز کشیده بود، با اعتراض صدایش زد:

- عمو!

جاوید عربده کشید:

- خفه شو... خفه شو تا همینجا چالت نکردم.

دختر برهنه وحشت‌زده از اتفاقی که داشت می‌افتاد، خودش را از روی تخت پایین انداخت و سعی کرد بدنش را بپوشاند.
جاوید بدون اینکه مستقیم نگاهش کند، خم شد و از روی زمین ملحفه‌ای برداشت و روی تن برهنه‌ی دخترک انداخت.

صدایش را بالا برد و سر دخترک هم داد زد:

ایوای جاوید

- گمشو بیرون وایستا تا بیام تکلیف تو رو هم مشخص کنم.

دخترک از خدا خواسته ملحفه را دور تنش پیچید با سرعت برق از اتاق بیرون رفت.
جاوید دوباره صدایش را بالا برد و تهدید آمیز به دختر گفت:

- اگه می‌خوای جنازه‌ت هم سالم از در اینجا بیرون نره، برو پایین. همینجا می‌مونی تا بیام. حالیته؟

دختر که از ترس صدایش را گم کرده بود با بدبختی و با لکنت گفت:

- با... باشه.

° ایوای جاوید °
#پارت251

هامون با چشمان دریده، خیره نگاهش کرد.
با نیشخند کنایه زد:

- باز کم آوردن جلوم امداد خبر کردن؟

جاوید نفس عمیقی کشید.

ایوای جاوید

خونسردی روی هامون جواب نمی‌داد، بدتر هار و دریده‌ترش می‌کرد.

ترجیح می‌داد، وقتی روی خوش جوابگو نیست، آن روی برزخی‌اش که دائم در حال سرکوبش بود را برایش آزاد کند.

باید یکبار هم که شده می‌فهمید همه جا بچه بازی برنمی‌دارد.
این پسرک بیست و یک ساله، دیگر داشت بیش از حد پایش را از گلیمش دراز می‌کرد و جاوید آمده بود تا پای بیرون زده از گلیمش را قطع کند!

چند لحظه خیره نگاهش کرد.
سمت در برگشت و در اتاق را قفل کرد.
کلید را درون جیب شلوارش گذاشت و سمت هامون چرخید.

هامون از دیدن حرکتش، تکانی خورد و کمی خودش را جمع و جور کرد.

اما در نهایت پررو بودن، خودش را نباخت و با خنده، کشدار گفت:

- اوه... اوه... عمو جاوید داره خطرناک می‌شه. ولی عمو... پیرزنو از تاکسی خالی نترسون! جواب نیست.

° ایو ای جاو ید °

ایوای جاوید

#پارت252

بوی گند الکلی که از تنش ساطع می‌شد، جاوید را بیشتر عصبی می‌کرد.
خانواده‌شان آزاد بود، اما بی بند و بار هرگز.
هرچیز یک حد و مرزی داشت و هامون یک تنه گند کشیده بود به تمام چهارچوب‌هایشان!

با طمانینه سری تکان داد.
همان طور که داشت دکمه‌های سر آستینش را باز می‌کرد، زمزمه کرد:

- تاکسی خالی رو هم به موقعش نشونت می‌دم.

اول باید مطمئن می‌شد.
اول باید می‌فهمید تعویض اتاق هومون و این حرکتش چه معنی‌اش دارد.
امیدوار بود چیزی که در ذهنش بالا و پایین می‌شود، صحت نداشته باشد.

وگرنه نمی‌دانست چه بلایی ممکن بود بر سر هامون بیاورد!

- الان فقط می‌خوام دلیل کاراتو بدونم. می‌خوام دردتو بدونم هامون. چه مرگته؟

ایوای جاوید

با سر به اتاق اشاره زد و با چشم ریز شده از عصبانیت و فک قفل شده، پرسید:

- این عوض کردن اتاقت چه معنی‌ای می‌ده؟ این دختر آوردنت تو خونه‌ای که خونواده زندگی می‌کنه...

نگاه هامون از آن حالت بی خیال خارج شد.
رنگ کینه و نفرت گرفت.

- تو که دیگه نپرس خان عمو! تو که دیگه نپرس نامرد. طلاق زن منو گرفتی که ببریش خونه خودت؟

° ایوای جاوید °
#پارت253

لعنتی!
حدسش درست بود... حالا چطور باید جلوی خودش را می‌گرفت تا هامون را نکشد؟

چشمش را محکم بهم فشرد.
سرش را چند لحظه بلند کرد و به سقف خیره ماند.
هر شخص عاقل و هوشیار دیگری جای هامون بود، با دیدن حال برزخی جاوید، باید دو پا داشت، دوتای دیگر هم قرض می‌گرفت تا فرار کند.

ایوای جاوید

هامون اما نه عاقل بود، نه هوشیار!

پس با بی عقلی مفرط، آتش به انبار باروت جاوید کشید:

- چشمت دنبالش بود؟ از کی؟

خنده‌ی حرصی کرد و شرایط را بدتر کرد.
حرفی زد که مرده‌اش هم نباید می‌زد!

- ولی یادت نره خان عمو اون دختر کوچولو زیر کی زن شد!
هروقت خواستی بهش دست بزنی، اینو یادت بیار...

جاوید کف دستش را چند بار روی صورتش کشید و به خنده افتاد.
خنده‌اش ترس داشت.
خنده‌اش، مثل خنده‌ی افعی به روی طعمه‌اش بود.

سرش را چندبار تکان داد و با خنده گفت:

- هامون... آخ هامون... آخ که اگه بفهمی می‌خوام چیکارت کنم....

خنده‌اش ناگهان محو شد و با زمردی‌های به خون نشسته، صدایش را پایین آورد و غرید:

ایوای جاوید

- خودت زبونتو درمیاری دور گردنت گره می‌زنی تا دیگه وقتی من جلوت ایستادم گوه اضافه‌تر از دهنت نخوری!

° ایوای جاوید °
#پارت254

هامون با کینه گفت:

- دیگه می‌خوای چیکارم کنی؟

هامون همیشه همین بود.
حتی اگر بیست و یک سالش هم بود، باز بچه بود.
باز نمی‌دانست چه چیز را کی و کجا بگوید.
هیچوقت تکلیفش با خودش هم مشخص نبود چه برسد دیگران!

تا وقتی ایوا بود، می گفت دختر دیگری را می‌خواهد، ایوا که رفت، تازه سر افتاد که، ایوا را می‌خواهد!

جاوید نباید این را می‌فهمید، اما فهمیده بود...
فهمیده بود و هامون حرف‌هایی را به او نسبت داده بود که نباید!

- به ناموسم چشم داشتی! کاری بدتر از این هم می‌تونی بکنی؟

این حرفش تیر خلاص شد.

ایوای جاوید

جاوید مثل تیری که از چله‌ی کمان رها شده، سمت هامون هجوم برد.
روی تنش خیمه زد و جفت دستش را روی گلویش گذاشت و به قصد خفه کردنش فشار داد.

- می‌تونم بکشمت هامون!

فشار دستش را بیشتر کرد.
در حدی که چشمان هامون از حدقه داشت بیرون می‌پرید.

گلویش را جوری فشرد که به خرخر بیفتد.
سرش را روی صورتش خم کرد و در صورتش، با حالتی ترسناک، با خشم زمزمه کرد:

- باور کن تو حتی توی تخیلاتت هم نمی‌تونی تصور کنی چه کارایی از من برمیاد و چه قدر جون می‌کنم تا خودمو کنترل کنم بچه جون!

° ایوای جاوید °
#پارت255

- با این کارات می‌خوای بگی بی کله‌ای؟ بی کله ندیدی احمق!

هامون به تقلا افتاد.
نفس کم آورده بود و جاوید قصد نداشت دستش را بردارد.

ایوای جاوید

- ببین من اگه همین الان و همین جا بکشمت، کسی تخمم هم نمی‌تونه بگیره!

چشمش را با حالت خوفناکی گشاد کرد و سرش را بیشتر در صورت هامون خم کرد.

خیره به چشمان همرنگش، داد کشید:

- پس وقتی می‌خوای یه گهی بخوری قبلش خوب بشین فکر کن که عواقب بعدش در توانته یا نه!

صورت هامون که رو به کبودی رفت و دستانِ در حال تقلایش بی رمق شد؛ جاوید دستش را برداشت.

وحشت‌زده به سرفه افتاد و با شدت هوا را نفس کشید.

روی تخت نیم‌خیز شده بود و پی در پی سرفه می‌کرد.
دستش را تند تند روی گلوی دردناکش کشید.
چشمانش پر از اشک شده بود.

باورش نمی‌شد....
جاوید جدی جدی داشت می‌کشتش!

جاوید خودش را عقب کشید و موهایش را چنگ زد.

ایوای جاوید

از عصبانیت به نفس نفس افتاده بود.

° ایوای جاوید °
#پارت256

انگشت اشاره‌اش را تهدید آمیز در هوا تکان داد.

- وای به حالت هامون. وای به حالت اگه دوباره از این گوه خوریا کنی. ببین منو...

هامون ترسیده به جاوید نگاه کرد.

جاوید صدایش را پایین آورد و با همان لحن تهدیدآمیزش گفت:

- به خاطر حرفات، باید می‌کشتمت! منت گذاشتم سرت که الان زنده‌ای...

به هامون بار دیگر ثابت شد، این عموی جوانش، شوخی در کارش نیست.
و واقعا ممکن بود حرف‌هایی که بر زبان آورد، آخرین حرف‌های زندگی‌اش می‌بود.

جاوید نفس عمیق دیگری کشید.
برخودش مسلط که شد، دستش را در جیبش سر داد و رو بر و ی هامون ایستاد.

ایوای جاوید

با لحن مقتدری گفت:

- عقد تو و ایوا، از پایه و اساس اشتباه بود. یه اشتباهی که تاوانشو فقط اون بچه پس داد. اشتباهی که سعی دارم تبعاتش رو جمع کنم و این بین هیچ جایی واسه این فاز توهمی و بی ثبات تو ندارم!

قدمی سمت هامون برداشت که هامون بهت زده خودش را روی تخت عقب کشید.
جاوید مکثی کرد و با تمسخر به این حالش نگاه کرد.
ضربه‌ای نسبتا محکم به پیشانی‌اش کوبید و ادامه داد:

- دیگه کوپنات پر شده بچه جون. چوب خطهات بد رقم پره... دست از پا خطا کنی حذفت می‌کنم هامون.

° ایوای جاوید °
#پارت257

- تهدیدت نمی‌کنم... واقعا منتظر یه اشباه دیگه ازتم... کاری می‌کنم به مرگت راضی بشی. در مورد ایوا هم بذار ملتفتت کنم، آخر این ماه، به محض اینکه عده‌اش تموم شه، عقدش می‌کنم!

هامون وا رفته نگاهش کرد که جاوید محکم ادامه داد:

ایوای جاوید

- دلم می‌خواد مِن بعد، فقط یه بار دیگه به خودت اجازه بدی حتی اسمشو به زبونت بیاری، چه رسیده به اون رابطه شوم بینتون، به خداوندی خدا هامون...از به دنیا اومدنت پشیمونت می‌کنم!

زبان هامون به کلی بند آمده بود.
نمی‌دانست چه چیزی بگوید.

- از این به بعد حیا نداریم! برا تو فقط زن عموئه... روشنه؟

با سر به بیرون و دختری که یک لنگه پا پشت در ایستاده بود، اشاره زد و ختم کلام را گفت:

- آخرین بارت هم بود از این غلطهای اضافی تو این خونه کردی. فکر هم نکن بی خیالت شدم. تا اطلاع ثانوی کارت‌هات رو مسدود می‌کنم ماشینت هم توقیف. هروقت آدم شدی، و احساس کردم صلاحیتشو داری، دوباره بهت برمی‌گردونم.

هامون حتی جرئت مخالفت نداشت.
جاوید همانطور که کلید را از جیبش بیرون می‌کشید و سمت در می‌رفت زیرلب گفت:

- خوشی زده زیر دلت... از بی دردی و بی عاریه این جفتک انداختن‌هات!

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت258

بعد از گرد و خاکی که در اتاق هامون به پا کرد، دخترک را هم با درصد خیلی کمتری از گرد و خاک درون اتاقش، ترساند.
منتظر ماند تا لباس بپوشد و از خانه بیرون انداختش.

مالک با رضایت، قد و بالای جاوید را از نظر گذراند.

- الحق که خون آقام تو رگ‌هاته.

جاوید شقیقه‌اش را فشرد.
چه فایده داشت، داشتن خون آن خان اصلی توتونچی‌ها؟
جز دردسر و جنگ و جدل، چه چیزی نصیبش می‌شد؟

سرسری گفت:

- کارت‌هاش رو مسدود کن، ماشینش هم به نام منه توقیفش می‌کنم. یه کم بذار سختی بکشه آدم بشه. شهریه دانشگاهش هم نمی‌خواد بدی. این اگه قرار بود یه گهی بشه تاحالا شده بود.

مالک نگران نگاهش کرد.

ایوای جاوید

- مطمئنی؟ نره یه گند دیگه بزنه؟ معتاد نشه سکه یه پولمون کنه جلو مردم؟

جاوید مطمئن بود هامون گوش تیز کرده و حرف‌هایشان را کلمه به کلمه در هوا می‌قاپد، پس با صدای بلندی، خونسرد گفت:

- خیالت راحت مالک خان. بخواد دست از پا خطا کنه دستشو قلم می‌کنم. نمی‌ذارم کار به اونجاها بکشه.

° ایوای جاوید °
#پارت259

مالک که دست جاوید را خوانده بود، بی صدا خندید و برایش سری تکان داد.

جاوید موهایش را چنگ زد و خسته گوشی‌اش را چک کرد.

- من دیگه می‌رم. کاری نداری؟

مالک اینبار ناراضی گفت:

- کجا؟ بمون
همینجا ناهار.

ایوای جاوید

- نه... ایوا تنهاست. الان امیرعلی آوردتش یه ربعه دم در منتظره.

مالک با بیخیالی گفت:

- خب بیارش داخل. خونه عموشه.

جاوید نیشخندی زد.

- قربون دستت عموجون... بذار این بچه تو حال خودش باشه. فعلا صلاح نمی‌دونم بیاد اینجا.

مالک سری تکان داد.

- خیلی خب. هرجور صلاحه. برو پس. منتظرش نذار.

جاوید خسته سری تکان داد و سمت در رفت.
در عمل خیلی انسان خودداری بود اما، نشخوارهای ذهنی‌اش همیشه از اختیارش خارج می‌شدند!

مثل الان که با وجود تمام تلاش هایش، به محض اینکه چشمش به ایوا افتاد، نتوانست حرف‌های هامون را با خودش مرور نکند.
لعنت به او و زبان مارش. اصلا باید گردنش را می‌شکست!

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت260

امیرعلی و ایوا از ماشین پیاده شدند.
بعد از چند هفته، هنوز دیدن او در لباس فرم مدرسه برایش جدید و بامزه بود.

انگار اینطور واقعا هفده سالگی‌اش را می‌دید.
سری برای امیرعلی تکان داد.
دستش را جلو برد و همانطور که کوله پشتی نسبتاً سنگین ایوا را از دستش می‌گرفت، عاریه‌ای پرسید:

- مدرسه خوب بود؟

ایوا لبخند محوی زد و سر تکان داد.

- سلام. آره. خیلی خوبه.

سری برایش تکان داد و قفل ماشین را برایش باز کرد.

- برو بشین تو ماشین الان میام.

- باشه.

ایوا که سوار ماشینش شد، سمت امیر علی چرخید.

ایوای جاوید

دستش را به نشانه قدردانی به شانه‌اش زد.

- دمت گرم.

امیرعلی مثل کسی که حرفی که تا پشت لبش آمده هی قورت می‌دهد، کلافه و معذب لبخند زد.

جاوید که خدادادی حس ششم قوی‌ای داشت، با دیدن حال امیرعلی، مشکوک چشم ریز کرد.

- چته؟
vip ایوای جاوید:
° ایوای جاوید °
#پارت261

امیرعلی کلافه نفسش را بیرون فرستاد و موهایش را چنگ زد.
نیم نگاهی به ایوا، درون ماشین جاوید انداخت.

از امیرعلی قول گرفته بود چیزی به جاوید نگوید.
اما نمی‌توانست.
احساس می‌کرد اگر نگوید بعد پشیمان می‌شود.

جاوید اخم‌هایش را در هم کشید.

ایوای جاوید

تشر زد:

- امیرعلی! تا همین الان اون تو داشتم جر و بحث می‌کردم واقعا دیگه توان حدس زدن ندارم. خودت بگو چی شده.

امیرعلی سرش را پایین انداخت و با سنگ ریزه‌ی جلوی پایش بازی کرد.
با من و من گفت:

- این دختره... دوست ایوا... می‌شناسیش؟

جاوید گیج حرفش را تکرار کرد:

- دوست ایوا؟

امیرعلی دستی به گردنش کشید و " نچ " کلافه‌ای گفت.

- جاوید ازم قول گرفته چیزی بهت نگم. حس بدی دارم بگمش.

جاوید چشم غره‌ای خرجش کرد.

- تو خیلی غلط کردی. چیه تو می‌دونی من نباید بدونم؟

° ایوای جاوید °
#بار ت262

ایوای جاوید

- بابا این دوستش... طناز؟ ترنم؟ نمی‌دونم اسمشو یادم رفته.

جاوید کیف ایوا را در دستش جابه‌جا کرد و با نگاهی عاقل اندر سفیه به امیرعلی نگاه کرد.

- الان موضوع اسم دوست ایواس؟

- نه بابا تو هم... من آدرس مدرسه‌ش رو بلد نبودم تا برسم یه ربعی معطل شد. بعد این دختره دوستش که می‌گم، سوار یه آزرا بود با دوتا پسر. ماشینه جلو پای ایوا نگه داشته بود وقتی که من رسیدم هرهر و کرکرشون به راه بود.

فک جاوید قفل شد.
امروز از زمین و زمان برایش می‌ریخت.
صدایش را پایین آورد و میرغضبی پرسید:

- ایوا واستاده بود هر و کر می‌کرد؟

امیرعلی محتاط گفت:

- آروم باش. قرار بود بهت نگم. ایوا منو دید هول کرد گفت فقط داشت با دوستش حرف می‌زد. راست می‌گه ها اون فقط حرف می‌زد این از دلقک بازیاش می‌خندید.

ایوای جاوید

جاوید با حساسیت آشکار پرسید:

- پسرا کی بودن؟

امیرعلی شانه‌ای بالا انداخت.

- ایوا می‌گفت داداش دوستش، ولی حاجی من خودم ختم روزگارم؛ اون لاس و لوسی که این دختره با پسره که راننده بود می‌زد، به همه نوع رابطه‌ای می‌خورد جز آبجی داداشی.

° ایوای جاوید °
#پارت263

جاوید چشمش را محکم بهم فشرد و سعی کرد برخودش مسلط شود.
امیرعلی ادامه داد:

- ایوا گفت بهت نگم که سوتفاهم پیش نیاد. می‌گفت فقط داشته با دوستش حرف می‌زده.

با شناختی که از ایوا داشت، می‌دانست چیزی جز این نیست. اما، خدا لعنت کند افکارش را...

ایوا هفده ساله‌ش بود.
هفده ساله‌ای که از قضا مطلقه بو د.

ایوای جاوید

تازه به بلوغ رسیده بود و تا قبل از اینکه به خانه جاوید بیاید فرصت شیطنت نداشت.
الان شاید هنوز سرش در کار خودش بود اما فردا پس فردا اگر سر و گوشش می‌جنبید چه خاکی باید بر سرش می‌کرد؟

سری برای امیرعلی تکان داد.

- ممنون گفتی.

عقب‌گرد کرد سمت ماشینش برود که امیرعلی دستش را کشید. سمتش چرخید و منتظر نگاهش کرد.

- نری چیزی بگی بهش... گفتم حواستو جمع کنی. اون دختره سالم به نظر نمی‌رسید. دستت تو کاره خودت می‌دونی!

بی توجه به طعنه و شوخی آخر کلام امیرعلی، با ذهنی آشفته لب زد:

- چیزی نمی‌گم. برو تو. خداحافظ.

° ایوای جاوید °
#پارت264

با استرس به جاوید نگاه می‌کرد.

ایوای جاوید

امیدوار بود امیرعلی حرفی از اتفاق جلوی در مدرسه‌اش نزند.

دوست نداشت جاوید فکر کند از اعتمادش سواستفاده کرده یا دختر به جای درس خواندن به دنبال پسر بازی و تفریح‌های بی خودی است.

قیافه‌اش خسته بود و چشمان زمردی‌اش سرخ شده بود.
از همان لحظه که سلام کرده بود متوجه این حالش شده بود.
پس الان نمی‌توانست بفهمد امیرعلی چیزی گفته یا نه.

دستی برای امیرعلی تکان داد و سمت ماشین آمد.
ایوا سریع نگاهش را دزدید.
جاوید در عقب را باز کرد و کیف چرم ایوا را روی صندلی عقب گذاشت و بعد پشت رول نشست.

ایوا با استرس دستش را درهم پیچید.

جاوید ماشین را روشن نکرد، در عوض یک دستش را روی فرمان گذاشت و دست دیگرش را پشت صندلی ایوا.
کمی با دقت صورتش را بررسی کرد.
ایوا قلبش می‌خواست از دهانش بیرون بپرد.
هرلحظه ممکن بود خودش، خودش را لو بدهد.

جاوید نفس عمیقی کشید و با لحن آرامی گفت:

ایوای جاوید

- خب... ایوا خانوم.

ایوا با چشمانی که از ترس گشاد شده بود نگاهش کرد.

- ب... بله؟

° ایوای جاوید °
#پارت265

- چه خبرا؟ از مدرسه‌ت بگو.

ایوا دندان‌هایش را بهم فشرد تا حرف نا به جایی نزند.
داشت کلافه می‌شد.
بالاخره امیرعلی گفته بود یا نه؟

لبخند نیم‌بندی زد.

- سلامتی... خوب بود همه چی.

جاوید سری تکان داد و زیرلب گفت:

- خوبه...

با مکث کوتاهی پرسید:

ایوای جاوید

- شنبه امتحانی چیزی که نداری؟

ایوا گیج جواب داد:

- نه... از ماه دیگه امتحانامون شروع می‌شه.

- خیلی خب.

همچنان ایوا گیج و منگ بود.
نمی‌دانست اگر امیرعلی گفته، این رفتارهای جاوید را پای چه چیزی بگذارد؟
نمی‌خواست بگذارد به مدرسه برود؟

با استرس پرسید:

- چرا؟

جاوید نیم نگاهی سمتش انداخت.

° ایوای جاوید °
#پارت266

- می‌خوام ببینم اگه شنبه نری مدرسه خیلی بد می‌شه؟

قلب ایوا یک لحظه از ترس ایس

ایوای جاوید

تاد و یک ضربان یادش رفت بتپد.
بی اختیار بغض کرده پرسید:

- چر... چرا؟ دیگه نمی‌خواید بذارید برم مدرسه؟

جفت ابروی جاوید بالا پرید.

- مگه مریضم نذارم بری؟ می‌خوام برم کیش امروز.
می‌خواستم ببینم می‌تونم ببرمت یا نه!

ایوا نفس حبس شده‌اش را صدادار و با خیال راحت بیرون فرستاد.
دستش را روی سینه‌اش گذاشت و نتوانست آن یک قطره اشکی که از گوشه‌ی چشمش راه گرفته بود را کنترل کند.

زیرلب گفت:

- خداروشکر.... ترسیدم.

جاوید با تاسف برایش سری تکان داد.

- تو هم خب فقط وایستادی تقی به توقی بخوره که یا بترسی یا اشکت درآد. فکر کنم جدی جدی باید حرف میجان رو گوش کنم، دل و جیگر بره خام خام بدم بخوری یکم جیگرت زیاد شه.

ایوای جاوید

ایوا بی اختیار به خنده افتاد.

- چیکار کنم خب؟ مگه دست منه؟

° ایوای جاوید °
#پارت267

جاوید لبخند محوی زد.

- خب... سرکار خانم. نگفتی چند چندیم. می‌تونی بیای امروز؟ بلیط بگیرم برات؟

ایوا با ذوق سرجایش پرید.

- آره... آره... مرسی. میام منم.

جاوید در گلو خندید و همانطور که برای حال روز خودش سر تکان می‌داد، سمت فرمان چرخید و ماشین را روشن کرد.

- الان می‌خوام برم. رفتیم داخل خیلی معطل نکن، سریع چمدونت رو ببند بریم.

ایوا با ذوق دستش را بهم کوبید و غلیظ گفت:

ایوای جاوید

- چشم!

* * * * * * * * * * *

- هرکدوم از اتاق‌ها رو می‌خوای بردار.

جاوید این را خطاب به ایوا گفت و خودش با تن و ذهنی خسته، پله های دوبلکس ویلا را بالا رفت.

ایوا سریع پشت سرش راه افتاد.

- می‌شه منم بالا اتاق بردارم؟

جاوید شانه‌ای بالا انداخت.

- بردار. ببین کدوم به دردت می‌خوره.

° ایوای جاوید °
#پارت268

چند سال قبل، وقتی ایوا هنوز ده ساله بود یک بار با حاج بابایش و برادرها و زری خانم به این ویلای مالک خان آمده بودند.
تصاویر کم رنگی از آن زمان به یاد داشت.

ایوای جاوید

جاوید هم بود.
جاوید آن زمان دانشجو بود.
اما هیچ شباهتی به هامون و پیمان و بردیا یا امیرعلی نداشت.
حتی همان موقع هم، بزرگتر و عاقلانه‌تر از هم سن و سال‌هایش رفتار می‌کرد.

نگاهی به اتاق روبرویش انداخت.
با زیرکی اتاق کنار جاوید را انتخاب کرده بود.
خجالت می‌کشید دلیلش را بگوید اما، عادت کرده بود به احساس حضورش.

اینکه می‌دانست جاوید همیشه با فاصله‌ی یک اتاق از او خوابیده، دلیلی بود که باعث می‌شد خواب‌های آشفته‌اش کمتر شوند.

همان حس امنیت زیر پوستی که حضورش می‌داد.

با ذوق لباس هایش را عوض کرد و روی تخت خزید.
با آن قیافه‌ی خسته‌ای که از جاوید سراغ داشت، گمان نمی‌کرد دیگر امشب برنامه‌ای داشته باشد.
مستقیم به رخت خوابش می‌رفت.

کمی روی تخت این پهلو و آن پهلو شد.

ایوای جاوید

کمی به این فکر کرد که چطور در طول چند ماه زندگی‌اش از این رو به آن رو شده و در موقعیتی قرار دارد که حتی تصورش هم در خیالاتش نمی‌گنجید.
زندگی با جاوید!
ته تغاری خاندان توتونچی!
انقدر در افکارش غوطه‌ور شد که بالاخره خواب چشمش را ربود.

° ایوای جاوید °
#پارت269

به خاطر خواب زود هنگام شب قبلش، صبح زودتر از همیشه بلند شد.

دوش گرفت و موهایش را در حدی که یک قطره آب هم رویش باقی نمانده بود سشوار کشید تا مبادا جاوید دوباره به موهایش بند کنم.
لباس‌هایش را هم با دقت انتخاب کرد.

اصلا دوست نداشت دوباره جاوید تکه بارانش کند.
بلوز و شلوار ست سفیدش را پوشید.
موهایش را پشت سرش گوجه‌ای جمع کرد و چند دور دورش کش پیچید.

تنها کاری که فعلا از دستش بر می‌آمد همین بود.

ایوای جاوید

و خودش هم خنده‌اش گرفته بود از این وضعیت نیم بندی که هم می‌خواست اعتقاداتش را حفظ کند هم جاوید را عصبانی نکند.

خدا و خرما را باهم می‌خواست.

گوشی‌اش را برداشت و بی سر و صدا پایین رفت.
احتمال می‌داد جاوید هنوز خواب باشد.
چون همیشه شش به بعد بیدار می‌شد.
هنوز نیم ساعت مانده بود به بیدار باش جاوید.

وارد آشپزخانه شد.
اول گوشی‌اش را چک کرد. طناز در جواب پیامش که گفته بود به کیش آمده، نوشته بود:

" با همون آقازاده که چشاش سگ داره رفتی بی شرف؟ "

و چقدر هربار که طناز شوخی‌ای در این زمینه می‌کرد ایوا پشیمان می‌شد از اینکه دست و پا شکسته برایش توضیح داده بود که بنا به دلایلی با پسر عمویش زندگی می‌کند.

° ایوای جاوید °
#پارت270

ترجیح داد فعلا جوابش را ندهد.
گوشی را روی جزیره آشپزخانه گذاشت.

ایوای جاوید

تمرکز کرد.
تا حالا دست به سیاه و سفید نزده بود.
چه خوب، چه بد، حقیقت این بود که ایوا تا شانزده سالگی دردانه‌ی حاج بابایش بود که لای پر قو بزرگش کرده بود.
دخترک آفتاب مهتاب ندیده‌ای که یک دفعه در جریان پر هیاهوی مشکلات افتاده بود.

پس طبیعی بود الان که می‌خواهد برای خودش و جاوید صبحانه درست کند، نداند دقیقا باید چه کار کند.

پس از گشتن های فراوان بالاخره ماهیتابه را در یکی از کابینت ها پیدا کرد.
اینطور که از شرایط متوجه شده بود، جاوید قبل از آمدنشان سپرده بود ویلا را آماده کنند.
که هم همه‌ی وسایل گردگیری شده بود و هم اینکه یخچال پر بود.

سه تخم مرغ از یخچال برداشت.
ماهیتابه را روی گاز گذاشت و زیرش را روشن کرد و شعله را بالا داد.
دیده بود میجان این کار را می‌کند.
بعد تخم مرغ ها را یک یک درون ماهیتابه شکاند.

ایوای جاوید

با رضایت و لبخند به شاهکارش خیره شد که چشم به چند تکه پوست تخم مرغ داخل ماهیتابه افتاد که داشت با تخم مرغ ها می‌پخت.
هول شد و بی حواس دستش را داخل تابه فرو کرد تا پوست تخم مرغ را بردارد که آه از نهادش بلند شد.
خفه جیغ کشید:

- وای... سوختم.... مامان...

° ایوای جاوید °
#پارت271

دستش را درون دهانش فرو کرد و همان موقع که تازه داشت درد سوختنش فروکش می‌کرد، بوی سوختنی و پشت بندش دود زیادی از تابه بلند شد و او تازه یادش آمد که روغن نریخته.
کم مانده بود به گریه بیفتد.

- ایوا؟ داری چیکار می‌کنی؟

با شنیدن صدای گرفته و خواب آلود جاوید از پشت سرش یک متر بالا پرید و با لب و لوچه آویزان سمت جاوید چرخید و بی اختیار نالید:

- می‌خواستم صبحونه درست کنم.

ایوای جاوید

جاوید خنده‌ی مردانه و در گلویی کرد.
سری تکان داد و همانطور که سمت گاز می‌رفت گفت:

- خودتو به کشتن ندی حالا. خونه به درک.

زیر گاز را خاموش کرد و با قیافه‌ی خنده‌داری به ماهیتابه‌ی جزغاله شده نگاه کرد.
ایوا مثل بچه‌های خطاکار لب برچید.
همانطور که انگشت شست و اشاره‌اش را درون دهانش فرو برده بود تا سوزشش را کم کند، قیافه‌ی جاوید را آنالیز کرد.
اولین بار بود قبل از او بیدار می‌شد و به جای تیپ رسمی و قیافه اتو کشیده‌اش، با ورژن خواب آلود و آشفته‌اش مواجه می‌شد.

موهای مشکی‌اش روی پیشانی‌اش ریخته بود.
شلوارک و تیشرت راحتی به تن داشت و چشمانش خواب آلود و خمار بود.
بی اختیار ذوق زده خنده‌ی ریزی از قیافه‌ی جدید جاوید کرد که نگاه سوالی جاوید رویش نشست.

- به ریش ما می‌خندی دیگه؟ یه روزم که آیه خدا باطل نمی‌شد اگه من تا دیر موقع بخوابم، تو آشپزی کردنت گل کرد.

° ایوای جاوید °
#بار ت272

ایوای جاوید

چند ساعتی از وقتی که صبحانه‌ی دست رنج جاوید را خورده بودند می‌گذشت.

این بعد از جاوید، واقعا برایش جدید بود.
اینکه ساعت از ده گذشته باشد و او با لباس های اسپورتش روی کاناپه دراز کشیده باشد، با گوشی‌اش بازی کند.

پشت صندلی اپن نشست.
با حوصله‌ای سر رفته گوشی‌اش را در آورد و صفحه چتش با طناز را باز کرد.

در جواب پیام های قبلی‌اش استیکر بی حوصله‌ای فرستاد.
بعد برایش نوشت:

" هستی؟ "

طبق انتظارش، طناز روی گوشی‌اش خوابیده بود که پیامش سریع باز شد و بالای صفحه طناز در حال تایپ شد.

" آره. چی شده؟ "

و پشت بندش دوباره نوشت:

" تو کی میای تهران؟ "

ایوای جاوید

ایوا نیم نگاهی به جاوید انداخت.
درک نمی‌کرد چرا به مسافرت آمده.
همین کار را هم می‌توانست درون برجش با امکانات خیلی بیشتر و لاکچری تری انجام بدهد.
نا امیدانه جواب طناز را داد:

" یکشنبه میام مدرسه. "

° ایوای جاوید °
#پارت273

" خب بگو چی شده؟ "

با قیافه‌ای نالان پیشانی‌اش را به لبه‌ی اپن تکیه داد.
دستش را زیر اپن برد و در همان حال برایش نوشت:

" حوصله‌م سررفته. "

" بیا تهران حوصله‌ت جا میاد... یه برنامه چیدم منتظرم بیای فقط. "

با قیافه‌ای شبیه به علامت سوال به صفحه زل زد.
انگشتانش سریع تایپ کرد:

ایوای جاوید

" چه برنامه‌ای؟ "

" یکشنبه قراره مدرسه رو بپیچونیم! "

شوکه بار دیگر پیام طناز را خواند.
چشمش را محکم بهم فشرد.
این دختر زیادی دردسر بود.
سرش زیادی باد داشت و قرار بود سر ایوا را هم بر باد بدهد.

" بپیچیم که چی بشه؟ "

" صفا کنیم... "

بی اختیار از لفظ بازی طناز خندید.
شیطنتش غیرقابل انکار بود.

" من میام مدرسه که درس بخونم طناز خانوم. "

طناز شکلک مسخره‌ای برایش فرستاد و گفت:

" یه روز به جایی بر نمی‌خوره مامان بزرگ. نه کسی قراره بفهمه، نه می‌خوام ببرمت خونه خالی که نگرانی. یه اکیپ دوستانه و یه دورهمی کوچیکه. "

° ایو ای جاو ید °

ایوای جاوید

#پارت274

- ایوا؟ چیکار می‌کنی اون زیر؟

پیام طناز همزمان شد با صدا زدن جاوید.
دیگر جوابش را نداد.
صفحه گوشی‌اش را قفل کرد و با لب‌هایی آویزان سرش را بالا آورد.

تقصیر جاوید بود اصلا...
بد عادتش کرده بود!

- هیچی.

جاوید با خنده‌ای که سعی در کنترلش داشت، گفت:

- این قیافه آویزونت چی می‌گه دیگه؟

ایوا لبش را دندان گرفت تا حرفی که تا پشت زبانش بالا آمده، بیرون نپرد اما، مثل اینکه خیلی کنترل کردن آن کلمات سخت بود که تند و تند و پشت سر هم، به گلایه گفت:

- جاوید خان! اومدید سفر بخوابید؟

جاوید تک خند صدادار ی ز د.

ایوای جاوید

تای ابرویی برایش بالا انداخت.
گوشی‌اش را کنار گذاشت و روی مبل صاف نشست.
پاهای بلندش را روی هم انداخت و خیره به ایوا نگاه کرد.

- بگم آره، دروغ نگفتم! ولی خب... حالا که تو رو آوردم با خودم، باید مسئولیت پذیر باشم. نه؟

ایوا حرفی نزد اما با چشمان درشت شده و ذوق زده‌اش؛ بالغ بر هزار بار حرفش را تایید کرد.
طوریکه جاوید در گلو خندید و سری تکان داد.

از جا بلند شد.

- خیلی خب حالا... برو لباس بپوش ببرمت پیش اسبا.

° ایوای جاوید °
#پارت275

خبرداشت جاوید در کیش چند اسب عربی، بریتانیایی و هلندی دارد و در باشگاه سوارکاری از آن‌ها مراقبت می‌کند.

اصلا یکی از دلایلی که خانواده مالک خان زیاد به اینجا سفر می‌کردند، اسب‌های جاوید بود.

جاوید زندگی و تفریحات خاص خودش را داشت.

ایوای جاوید

خیلی متفاوت‌تر از هم سن و سالانش، که البته پول و سرمایه هنگفتی که زیر دستش بود به همراه موقعیت اجتماعی‌اش، این شرایط را برایش ایجاد می‌کرد.

ساعتی بعد، جلوی اصطبل خصوصی اسب‌ها ایستاده بودند. ایوا با کنکاش به نگاه جاوید، خیره بود.

نگاهی که هنگام نوازش اسب‌های بزرگ و غول پیکر و قدرتمندش، سراسر شیفتگی داشت.

با لبخند ماتی اسب‌هایش را به ایوا معرفی کرد.

- اینو می‌بینی؟ رخشیه واسه خودش.

دستی به یال های براقش کشید و ادامه داد:

- نژادش فریزینه.

ایوا حالا نگاه کنجکاوش را به اسب قد بلند و عضله‌ای و یکدست سیاه جاوید دوخت.

- اسمش چیه؟

- آمور.

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت276

قدمی به اسب نزدیک شد.
دستش را با احتیاط بالا آورد و منتظر اجازه به جاوید نگاه کرد:

- می‌تونم نوازشش کنم؟

جاوید سری برایش تکان داد.
ایوا با لبخند محوی دستش را روی یال های اسب کشید و زیر گوشش زمزمه کرد:

- سلام آمور!

جاوید دستش را دور شانه‌ی ایوا گذاشت و به سمت جایگاه بعدی هدایتش کرد.

- بیا بقیه رو هم ببین. این بچه سیاه سوخته‌م هم نژادش عربیه.

ایوا از لحن جاوید ریز خندید.
به آمور با آن سیاهی یکدست و براقیتش، سیاه سوخته نمی‌گفت، به اسب جدید با رنگ قهوه‌ای سوخته‌اش سیاه سوخته می‌گفت.
قبل از اینکه ایوا بپرسد، جاوید خودش اسب را معرفی کرد:

ایوای جاوید

- فریدا... مادیانه.

ایوا سری به نشانه تفهیم تکان داد. کارش را دوباره تکرار کرد، با نوازش اسب، زیر گوشش سلام کرد.

جاوید لبخند کجی کنج لبش نشست.
با دست به دو اسب دیگر اشاره زد.

- اون عسلیه، نژادش تروبرده... پیمان اسمشو گذاشته اسپارتاکوس.

° ایوای جاوید °
#پارت277

و بعد در نهایت به اسپ اسپانیایی اصیل و یکدست سفیدش اشاره کرد.

- این سفیده رو می‌بینی... نژادش اندلسیه. پادینا اسمشو گذاشته ماکسیموس. یه انیمیشنی بچه بوده دیده اسم اسب اونو گذاشته روش. نمیدونم چی بود اسمش... تو ندیدیش؟ همون که دختره موهاش درازه!

ایوا با ذوق خندید به سمت ماکسیموس پا تند کرد.

ایوای جاوید

- گیسو کمند.

جاوید بشکنی در هوا زد و انگشت اشاره‌اش را چندبار به نشانه تایید تکان داد.

- آفرین. همین بود.

ایوا با ذوق یال سفید ماکسیموس را نوازش کرد.
با چشمانی که از شدت ذوق برق می‌زد، سمت جاوید چرخید:

- می‌شه سوار ماکسیموس بشم؟

جاوید چشم ریز کرد:

- اسب سواری بلدی؟

ایوا پنچر شده سری به نشانه منفی تکان داد.

- نه!

جاوید چند لحظه متفکر نگاهش کرد.

- صبر کن پس. مربی اینجا رو بگم بیاد.

° ایو ای جاو ید °

ایوای جاوید

#پارت278

- چرا سوار ماکسیموس شد؟ اسب بدقلقیه.

شانه‌ای برای بهزاد، مربی سوارکاری باشگاه، بالا انداخت.

- عاشق اسمش شد فکر کنم.

بهزاد خیره نگاه دخترک سوار بر اسب سفید کرد.
لب زد:

- قبلا با دختر دبیرستانی نمی‌پریدی...

جاوید اخم‌هایش را درهم کشید.
محکم گفت:

- دختر عمومه.

ابروهای بهزاد بالا پرید و دستش را به نشانه تسلیم بالا آورد.

- ببخشید! نمی‌دونستم دختر عمو این سنی داری.

جاوید سری تکان داد و سعی کرد ذهنش را از موضوعی که به شدت درگیرش کرده، دور کند.

ایوای جاوید

صدایی که داشت روانش را به تاراج می‌برد.
چیزی که مثل خوره مغزش را می‌خورد.
عقدی که قرار بود در کمتر از یک ماه دیگر بین او و ایوا صورت بگیرد.
هرچند صوری، هرچند به نیت خوب اما، ماهیت کار تغیری نمی‌کرد.

اسم هایی که در شناسنامه‌شان می‌رفت را نمی‌شد پاک کرد.
اسم هایی که بعدا قرار بود خط بخورد!

° ایوای جاوید °
#پارت279

ذهنش را از افکار مالیخولیایی و مسمومش پرت کرد.
خیره به ایوا لب زد:

- تاحالا سوار اسب نشده... بهزاد یه کاری نده دست خودش ولش کردی اومدی این طرف.

بهزاد سری تکان داد و سمت ایوا گام برداشت:

- فکر کردم مثل همتون سابقه اسب سواری داره.

ایوای جاوید

بهزاد هنوز قدمی سمت ایوا برنداشته بود که ناگهان، اول صدای جیغ ایوا بلند شد و بعد، ماکسیموس روی دو پای عقبش بلند شد و با صدای بلندی شیهه کشید.

همه‌ی این ها در کمتر از سی ثانیه اتفاق افتاد!
از وقتی که ماکسیموس وحشی شد و ایوا را با کمر زمین زد تا زمانی که بهزاد و جاوید وحشت زده سمتش هجوم بردند و نامش را صدا زدند.

ماکسیموس با همان طغیان ناگهانی و مهار نشدنی از حصارها گذشت و وارد محوطه‌ی آزاد شد.

جاوید بدون لحظه‌ای تعلل خودش را بالای سر ایوا رساند.
با نگرانی مشهودی به چشمان بسته‌اش نگاه کرد و بی قرار، پشت سر هم گفت:

- ایوا؟ صدامو می‌شنوی؟ یا خدا... بیهوشه! بهزاد چه غلطی کردی با این بچه؟

بی حواس خواست دست زیر پاهای ایوا بیندازد و بلندش کند که بهزاد سریع دخالت کرد:

- نه دست بهش نزن. ممکنه نخاعش آسیب دیده باشه!

ایوای جاوید

با حرف بهزاد، رنگ از رخ جاوید پرید.

° ایوای جاوید °
#پارت280

وا رفته به بهزاد نگاه کرد و بعد دستش را بند حصار چوبی کرد تا روی زمین، کنار ایوای بیهوش، زانو نزند.

خفه نالید:

- چی می‌گی برا خودت؟

بهزاد سعی کرد خونسردی‌اش را حفظ کند تا سریع کنترل شرایط را به دست بگیرد.

- آروم باش... الان میام.

و سپس سمت ساختمان اصلی باشگاه دوید تا کادر پزشکی را صدا کند.

جاوید تمام مدت، تا زمانی که بهزاد به همراه کادر پزشکی بیایند و ایوا را روی برانکارد بگذارند و بدنش را با کمربندهای برانکارد محکم کنند، با حالتی عاجزانه و پریشان، با آشفتگی و بی قراری به ایوا نگاه می‌کرد.

ایوای جاوید

هیچ ایده‌ای نداشت برای اینکه بداند چه بر سر دخترک آمده.
لعنت به او و مسئولیت سنگینی که پذیرفته بود.

بهزاد گفته بود آسیب نخاعی؟
چشمش را با درد بهم فشرد.
چند دقیقه‌ای می‌شد که ایوا را از آنجا دور کرده بودند و منتظر رسیدن آمبولانس، پیشگیری های لازم را انجام می‌دادند.

آسیب نخاعی شامل چه چیزهایی می‌شد؟
نفسش را با کلافگی بیرون فرستاد.
هیچوقت در طول سی و یک سال زندگی‌اش، تا این حد دچار درماندگی نشده بود!

vip ایوای جاوید:
° ایوای جاوید °
#پارت281

چند دقیقه‌ای می‌شد چشم باز کرده بود.
ماسک اکسیژن را از روی صورتش برداشته بود.
اما کلافگی‌اش مربوط به کمربند سفت فلزی‌ای بود که دور کمرش بسته بودند.

نفسش را صدادار بیرون فرستاد.
غلط می‌کرد اگر دیگر هوس سوارکاری به سرش می‌زد.

ایوای جاوید

ماکسیموس فقط در انیمیشن قشنگ بود!

آن اسب چموش اسپانیایی فقط از دور قشنگ بود.
وگرنه سوار شدنش به لعنت خدا هم نمی‌ارزید!

چشمش را با خجالت بهم فشرد.
در سفر تفریحی جاوید، دوباره برایش دردسر تراشیده بود.
انگار استراحت به جاوید نیامده بود!

در اتاق باز شد و دقیقا همان لحظه که تمام ذهن ایوا از جاوید پر شده بود، اول ادکلن تلخش در اتاق پیچید و سپس خودش وارد شد.

بالای سر تخت ایو ایستاد و چند لحظه بی حرف به چشمان باز دخترک نگاه کرد.
باورش نمی‌شد.
باور نمی‌کرد خطر از بیخ گوششان رد شده بود!
نگاه جاوید از آن پوسته‌ی سخت و سرد و نفوذناپذیر فاصله گرفته بود.
حالا فقط گیجی و سردرگمی بود که در زمردی‌های غرق در خونش می‌رقصید.

- خوبی؟

ایوای جاوید

صدایش هنگام ادا کردن این کلمه، وحشتناک گرفته و خش‌دار بود.
ایوا با ناراحتی چشم بست.

- ببخشید.

° ایوای جاوید °
#پارت282

جاوید نفسش را یک ضرب بیرون فرستاد.
خسته تنش را عقب کشید و روی کاناپه گوشه اتاق نشست.

- خوبی پس... دوباره ببخشید ببخشید گفتنات به راهه.

ایوا حتی نمی‌توانست تصور کند جاوید در چند ساعتی که او بیهوش بوده، چه فشار روانی وحشتناکی را متحمل شده.

و این فشار هنوز رویش بود.
هنوز خیالش کامل راحت نشده بود وقتی پزشک معالجش گفته بود:

- باید به هوش بیاد تا بتونیم میزان آسیب وارده رو دقیق تشخیص بدیم.

ایوای جاوید

و بدتر از همه آن ساعاتی بود که به خاطر ضربه به سرش، به هوش نمی‌آمد.

ایوا نمی‌دانست چه بر سر جاوید آورده!
ایوا خبر نداشت جاوید هر لحظه که می‌گذشت و بیشتر در بی خبری از حالش دست و پا می‌زد، چندبار خودش را لعن و نفرین کرده بود برای این پذیرش مسئولیت!

- اذیتتون کردم.

جاوید بی تعارف نگاهش کرد.

- آره... خیلی. عقلم رو دادم دستت و به بدترین نحو ممکن پشیمونم کردی.

تیغه‌ی بینی‌اش را فشرد و با لحنی گرفته ادامه داد:

- توی بهترین حالت، با اون ارتفاعی که تو زمین خوردی، ممکن بود مستقیم ضربه مغزی بشی و بری توی کما.

° ایوای جاوید °
#پارت283

ایوا که تازه متوجه وخامت اوضاع شده بود، با وحشت سعی کرد به کمر بند فلزی نگاهی بیندازد.

ایوای جاوید

و در همان حین با لحنی مملو از ترس، پرسید:

- این... که بستن دورم.... من...

بغضش حین ادای جمله شکست و مانند بچه ها بی اختیار زیر گریه زد و نالید:

- من فلج شدم؟

جاوید درمانده بود.
در یک " چه کنم؟ " مطلق گیر افتاده بود.

هجوم این همه احساسات متناقض برایش مضحک بود.
احساساتی که آخرین بار فقط در دوران بلوغ تجربه‌شان کرده بود.
آن هم خیلی کم و کوتاه.
مابقی عمرش، همیشه برخودش و احساساتش مسلط و آگاه بود.

اما حالا حقیقتا نمی‌دانست باید چه کار کند؟
از دست کارهای ایوا گریه کند؟
از ادا و اطوار هایش بخندد؟
نگران کمرِ پیچیده در کمربند فلزی‌اش باشد؟
یا سر به بیابان بگذارد از این وضعی که خودش مسئول صفر تا صدش بود و کسی نمی‌آمد ببیند خرت به چند؟

ایوای جاوید

تیغه‌ی بینی‌اش را فشرد و با لحنی کاملا درمانده جواب داد:

- نمی‌دونم ایوا! واقعا نمی‌دونم چه بلایی سرت اومده.

° ایوای جاوید °
#پارت284

الان حسابی می‌توانست با مالک خان همدردی کند.
دو دختر راچه طور آنقدر کرده بود و شوهرشان داده بود؟
دختر ظریف بود.
ناز داشت.
روحیه‌اش تومنی هفت صنار با پسر فرق داشت.
و جاوید تازه داشت این‌ها را می‌فهمید!

دلش می‌خواست دستی به شانه‌ی مالک خان بزند و بگوید:

" دمت گرم! چطوری جانان و جیران رو بزرگ کردی بدون اینکه دیوونه بشی؟ "

اگر پسر بود که می‌گفت چه می‌شود.
مثلا اگر پیمان بود اول یک نر و ماده در گوشش می‌خواباند و بعد صدایش را روی سرش می‌انداخت که:

ایوای جاوید

" غلط کردی وقتی از اسب سواری هیچی بارت نیست سوارکاری کردی! "

اما مشکل اینجا بود که ایوا، پیمان نبود.
ایوا دختری با روحیه‌ی لطیف بود که دست و چپ و راستش را هم به سختی می‌توانست از هم تشخیص دهد.
و جاوید، مردی با احساس مسئولیت پذیری به شدت بالا، مسئول موقت زندگی او شده بود!
حالا هر اتفاقی که برای ایوا می‌افتاد، از نمره‌ی امتحان ادبیات فارسی‌اش که کم می‌شد، تا ویتامین های بدنش که بالا و پایین می‌شد و همین اتفاق شوم آخر؛ جاوید فقط و فقط خودش را سرزنش می‌کرد و بس!
او باید به ایوا یاد می‌داد چطور گلیم خودش را از آب بیرون بکشد...
حیف بود اگر تا زمانی که در خانه‌ی جاوید توتونچی، شاه هفت خطها، زندگی می‌کند؛ همچنان همان دخترک بی دست و پای سابق باقی بماند.
جاوید عزمش را جزم کرده بود چم و خم کار و زندگی را به این دخترک آموزش دهد.
و این عزم، امروز هزاران بار بیشتر از قبل، جزم شده بود.

° ایوای جاوید °
#پارت285

ایوای جاوید

پس از معاینه های طا قت فرسا، دکتر معالج ایوا به این نتیجه رسیده بود که خطر از بیخ گوشش گذشته و بعد از چند روز حتی می‌تواند آن کمربند فلزی را باز کند.
اتفاق خاص و وحشتناکی برایش رخ نداده بود.

و ایوا در تمام مدت، یک چشمش به جاوید بود تا عکس العمل‌های نداشته‌اش را در هوا بقاپد و بتواند اندکی هم که شده، رفتار بعدی‌اش را حدس بزند.

اما جاوید انگار دوباره در قالب قبلش فرو رفته بود.
همان شخصیت پیچیده و غیر قابل نفوذ.
با همان چشم‌هایی که سالها عمرت را هم تلف می‌کردی باز، دست آخر نمی‌توانستی معمای پشتشان را حل کنی.

ساعاتی بعد، جاوید خودش تمام کارهای ترخیص ایوا را کرد و باهم راهی ویلا شدند.
چند روز باقی مانده را، جاوید با وجود درگیری درونی که با خودش پیدا کرده بود، برای ایوا کم نگذاشت.

با اینکه این سفر قرار بود خستگی‌های روحش را درمان کند اما، برخلاف انتظار فکری جدید به فکر هایش اضافه کرده بود.
تصمیمی واضح....
این سفر که تمام می‌شد، تمام دوران معلق بودن او با ایوا هم تمام می‌شد.

ایوای جاوید

ایوا بچه‌اش نبود که تا این حد با او با ملایمت مدارا می‌کرد.
ایوا دختری هفده ساله بود.
دختری که قرار بود از چند مدت دیگر نامش در شناسنامه‌اش برود و جاوید آدم بدون برنامه عمل کردن نبود.

شنبه، وقتی به تهران می‌رسیدند و خستگی از تنشان در می‌رفت، جاوید تمام برنامه‌ها را تا هجده سالگی ایوا برایش ردیف می‌کرد و در صورت امکان نظر خودش را هم می‌پرسید.

° ایوای جاوید °
#پارت286

شنبه‌ی موعود، زودتر از انتظار فرا رسید.
ایوا به قدری این سفر برایش مهیج و پر طمطراق بود که بی خیال آن اتفاق اول سفر، با تمام وسواسی که جاوید خرج می‌کرد می‌توانست به قطع بگوید یکی از بهترین سفر های عمرش را داشته.

شنبه ظهر به تهران رسیدند.
جاوید چمدان ها را به نگهبان سپرد تا برایشان به برج بیاورد.
خسته وارد خانه شدند.

ایوای جاوید

ایوا انگار که دیگر عادت کرده بود به اینکه برج جاوید را خانه‌ی خودش بداند، با ذوق وسط سالن دوید و نگاهش را دور تا دور خانه چرخاند.

بی اختیار، با سادگی و بی شیله پیله بودنی که فقط مختص خودش بود؛ گفت:

- با اینکه سفر کیش یکی از بهترین سفر های عمرم بود ولی باید بگم، هیچ جا خونه‌ی خود آدم نمی‌شه. نه جاوید خان؟

جاوید تای ابرویی بالا انداخت.
خدا لعنت کند باعث و بانی حالش را...

نمی‌دانست این وابستگی ایوا را خوب تعبیر کند یا وحشتناک!
به زور لبخند نصفه و نیمه‌ای روی صورتش آورد.
بی حرف سری به نشانه تایید تکان داد وارد شد.

- برو لباساتو عوض کن بیا. باهات حرف دارم.

چیزی درون وجود ایوا تکان خورد.
دلش بی اختیار به شور افتاد.
جاوید کم پیش می‌آمد با او بنشیند و در رابطه با موضوعی مهم صحبت کند.
آن هم اینگونه که از قبلش اولتیماتوم بدهد.

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت287

این مسیر، مسیری بود که جاوید خودش انتخابش کرده بود.
و حالا که تا میانه‌ی راه آمده بود، نمی‌شد جا بزند.
نباید جا می‌زد.
چون او جاوید بود.
باید تا ته این خط را می‌رفت و خودش به جشم می‌دید و لمس می‌کرد که چه چیزی در خط پایان انتظارشان را می‌کشد.

کمی بعد ایوا منتظر روی مبل نشسته بود.
در انتظار حرف‌هایی که جاوید تمام آخر هفته را روی چگونه بیان کردنشان کار کرده بود.

ماگ سفید پر شده از نسکافه‌ی فوری را مقابل ایوا گذاشت.

خودش هم با فنجان قهوه در دست، روی چستر مقابلش نشست.
ایوا با اضطرابی که کم کم داشت در تمام جانش ریشه می‌کرد، ماگ را درون دستش گرفت ت سرمای انگشتانش را از بین ببرد.
در همان حال پرسید:

- چیزی شده جاوید خان؟

ایوای جاوید

- نه اتفاق خاصی نیفتاده.... می‌خوام باهات در مورد برنامه‌هامون صحبت کنم. از این به بعدی که قراره زندگیمون بیشتر از قبل بهم گره بخوره.

حرف جاوید بدون هیچ‌گونه منظور خاصی بیان شد.
صرفا اطلاع از اتفاق در حال وقوع بود اما، قلب ایوا آن چنان یکی در میان یادش رفت بزند که بی اختیار دستش را روی قلبش گذاشت.
خودش هم نفهمید کدام قسمت حرف جاوید ریتم تپش های منظم قلبش را نامنظم کرد!

° ایوای جاوید °
#پارت288

آن قسمتی که جاوید از برنامه‌هایشان می‌گفت؟
یا زندگی‌ای که قرار بود بیش از پیش در هم تنیده شود؟

نمی‌دانست.
پس با نگاهی مشتاق به جاوید خیره شد.

- عده‌ای که از زمان طلاقت با هامون حفظ کردی، یک مدت دیگه تموم می‌شه. بعدش حتی نمی‌خوام یک روز هم وقت تلف کنیم. سریع میریم محضر تا عقد دائمی و محضری بینمون خونده بشه. چون مطلقه هستی نیاز به رضایت ولی نداری.

ایوای جاوید

جاوید شمرده شمرده حرفش را می‌زد.
رک و بی پرده.
بدون سانسور کردن های بی مورد.
ایوا اما بی خود و بی جهت خجالت می‌کشد.
بی حواس ماگ را به دهانش می‌چسباند و محتویات درونش را لاجرعه سر می‌کشد.
زبانش از داغی نسکافه به شدت می‌سوزد و او تنها با درد چشم می‌بندد.
درد بهتر از حس خجالت منفور و فلج کننده است!

جاوید با لحن خونسردی ادامه می‌دهد:

- بی سر و صدا فقط برای اینکه کارهای حقوقی زودتر انجام بشه این کار رو می‌کنیم. و هم اینکه به حرف مالک خان جلو رفته باشیم. اما چون عقد صوریه کسی قرار نیست از ماجرا خبر دار بشه. اهل بیرون از عمارت هنوز گمون می‌کنن تو با وجود طلاقت از هامون، جلد خونه‌ی مالک خانی. اهل عمارت هم گمون می‌کنن تو همچنان بی هیچ پسوند و پیشوندی موقتا پیش من اقامت داری.

منظور جاوید از اهل عمارت، همان خاندان توتونچی و اهل بیرون از عمارت، دوست و آشنایان دور و نزدیکشان بود.

° ایوای جاوید °
#پار ت289

ایوای جاوید

- تا هجده سالگیت. توی این مدت کارهات رو می‌دم وکیل خانوادگیمون انجام بده، که بعدش بتونی بری تورنتو پیش داداشات. یا اگه نخواستی هرجا دیگه که خودت بخوای می‌فرستمت.

حرف نگاه ایوا را از چشمانش خواند.
که خودش اضافه کرد:

- نمی‌شه ایران بمونی ایوا. بعد از طلاق توافقی دیگه اصلا نمی‌تونی اینجا بمونی. می‌دونی که شرایط نرمالی نداریم. چه توی خانواده چه توی موقعیت اجتماعیمون! هزارتا چشم رومونه.

ایوا با حالت دمق سر تکان داد.

- متوجهم...

- می‌مونه سهم الارث تو. که طبق توافقی که من با مالک خان داشتم، بعد از عقد میزان سرمایه‌ت میاد زیر دست من.

جاوید معامله‌گر بود.
پیشنهادی که مدت‌ها رویش فکر کرده بود، پیشنهاد دو سر سود بود.
جاوید جایی نمی‌خوابید که آب زیرش برود.

ایوای جاوید

پس با اطمینان ادامه داد:

- منم با در جریان گذاشتن خودت از ریز تا درشت کارها، می‌خوام سرمایه‌ت رو بیارم توی شرکت خودم. با اون ارث کلونی که بهت رسیده می‌شی یکی از سهامدارای اصلی شرکت. ولی باید وکالت بدی بهم که حتی بعد از هجده سالگیت هرکاری خواستی با سرمایه‌ت انجام بدی باید با توافق من باشه.

° ایوای جاوید °
#پارت290

جاوید بود و آن شم لامذهب اقتصادی‌اش.
با یک دو دوتا چهارتای ساده به این نتیجه رسیده بود که سرمایه‌ی ایوا می‌تواند خیلی به پیشرفت شرکت کمک کند.
حتی شعبه‌های خارجی تازه تاسیسش را بی فوت وقت، ساپورت کند.
برای ایوا هم این پیشنهاد بهترین کار ممکن بود.

و ایوا...
هر لحظه بیشتر از پیش جاوید برایش مقدس می‌شد.
هر لحظه بیشتر به او ایمان می‌آورد و مریدش می‌شد.

جاوید بعد از اتمام حرفش، خیره به ایوا نگاه کرد.

ایوای جاوید

- خب... چیزی نمی‌خوای بگی؟

می‌خواست.
می‌خواست از همین حالا تا فردا صبح را یک کله حرف بزند اما مگر بغض بی صاحب اجازه می‌داد؟

لبش را بهم فشرد و برق اشک در چشمان درشتش، دوزاری جاوید را انداخت که اوضاع از چه قرار است.

با تک خند بی رمقی گفت:

- دوباره از چی اشکت دراومد بچه؟

بغض را فرو خورد و با پشت دست نم چشمانش را گرفت.
با محبتی بی انتها به جاوید نگاه کرد و گفت:

- شما خیلی خوبید. خیلی مهربونید. هیچکس اندازه شما به من اهمیت نمی‌ده.

چشمان جاوید سخت شد.
نفوذناپذیر.

° ایوای جاوید °
#پارت291

فکش را بهم فشرد و در همان حال یک نخ ترژر کنج لبش گذاشت و آتش زد.

سفرشان تمام شده بود.
حرف ها زده شد.
و حالا... وقت اصلاح بود.
وقت تربیت ایوا!

دوست نداشت بعد از هجده سالگی‌اش که قرار بود مستقل باشد، با آن ارث کلان، همچنان این دیدگاه معصومانه را نسبت به آدم های دورش حفظ کرده باشد.

کام عمیقی از سیگارش گرفت.
با مکث کوتاهی، خیره در چشمان ایوا، با جدیت لب زد:

- می‌دونی توی دنیای تجارت، اونایی که منو می‌شناسن و باهام معامله کردن، پشت سرم چی صدام می‌کنن؟

ایوا گنگ نگاهش کرد.
خودش ادامه داد:

- توی بهترین حالت، قالتاقِ هفت خط، کلاشِ شارلاتان.
می‌دونی چرا؟ چون هیچ محبت و خوبی‌ای توی من نیست ایوا! چون من اول به خودم و سود زیان خودم فکر می‌کنم. چون بحث کار و معامله که می‌شه احساسات من آف می‌شه.

ایوای جاوید

ایوا همچنان گنگ نگاهش می‌کرد.
و کمی ترسیده.
شاید تند رفته بود؟
اما لازم بود.

انگشت اشاره‌اش را در هوا تاب داد:

- پس نگو بهم با محبت و خوب و مهربون. وقتی به تنها چیزی که فکر نکردم مهر و محبت بوده!

° ایوای جاوید °
#پارت292

ایوا یکه خورده نگاهش می‌کرد.
چرا می‌خواست بتش را بشکند؟
اجازه نمی‌داد.
بحث جاوید که می‌شد، توانایی‌اش را داشت حتی مقابل خود جاوید بایستد تا از او دفاع کند.

جاوید کمی دیر جنبیده بود و ایوا، بتش را همین حالا هم ساخته بود.
اجازه نمی‌داد کسی آن اسطوره‌ی ذهنش را خراب کند.
حتی جاوید!

ایوای جاوید

- نه! من مخالف این حرفتونم جاوید خان. اصلا هم اینجوری که می‌گید نیستید. آره شاید با رئیس رئسا و کله گنده هایی که باهاشون معامله دارید اونجوری باشید، شاید توی تجارت بی رحم باشید، ولی بهم نگید به تنها چیزی که فکر نمی‌کنید مهر و محبته. انقدر از خودتون دیو نسازید. وقتی نیستید. وقتی...

می‌خواست بگوید:

" وقتی مرام و مردونگی‌تون رو هیچ جا ندیدم. وقتی ادعا ندارید اما از هزارتا مدعی بیشتر بارتونه، حق ندارید انقدر بی رحم نسبت به خودتون صحبت کنید. "

اما حرفش را خورد.
و حالا نوبت جاوید بود که یکه بخورد.
توقع این جبهه گیری علنی ایوا، ایوایی که همیشه سر به زیر و بله قربان گو بود را نسبت به حرفش نداشت
.
در حقیقت توقع جبهه گیری ایوا را نسبت به خودش نداشت.

کیش و ماتش کرد.
همیشه با سادگی‌اش کیش و ماتش می‌کرد.
با بی ریا بودن و صادق بودنش...

شاید چون خصوصیاتی در ایوا بود که جاوید سال‌ها نظیرش را ندیده بو د.

ایوای جاوید

آدم‌های یک رنگ!

° ایوای جاوید °
#پارت293

جاوید اینبار وقتی حرف زد، صدایش گرفته بود.
انگار هزار بار حرفش را فرو خورده، دادش را قورت داده که حنجره‌اش، از فشار داد و فریاد های فرو خورده اینگونه به سطوح آمده بود.

- ایوا... نمی‌خوام باهات بجنگم. نمی‌خوام هم به زور یه چیزی رو توی کله‌ت فرو کنم. وقتی در مورد خودم بهت یه چیزی می‌گم، از روی فروتنی و خضوع و خشوعم نیست!

سخت بود.
بی پروا صحبت کردن در مقابل این دختر سخت می‌شد.
علتش را خود جاوید هم نمی‌دانست.
مثلا آن طرفداری جانبدارانه از جاوید؟
که بد نیست و بدی ندارد و این‌ها؟

مثل گناهکاری که در کلیسا رفته تا اعتراف کند به گناهانش و حالا شرمسار و شرمزده از گناهانیست که هیچ گاه آن ها را بد و نامتعارف تلقی نمی‌کرده.
اما حالا هنگام توضیحش، کمی احساس معذب بودن داشت.

ایوای جاوید

- ببین منو... می‌دونی چرا اصرار دارم ذهنیتت رو بکشونم این وری؟ چون می‌خوام بیارمت توی بازار کار. چون قراره پولت بیاد تو کار. قراره بشی سهامدار شرکت من. نمی‌خوام وقتی یه روز بردمت تو شرکت، آب روغن قاطی کنی. نفهمی این جاویدی که الان رو به روت نشسته چطور یهو شد اون دیو دو سری که کسی جرئت نداره جلوش نطق بکشه.

ایوا گیج شده بود.
اصلا همین روی جاوید برایش جدید بود.
همین رویی که داشت از آن روی دیگرش تعریف می‌کرد.

° ایوای جاوید °
#پارت294

جاوید هم متوجه شد.
سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد و از جا بلند شد.

- واسه امشب هم بسه. پاشو برو بخواب. یکم هم این دید مثبتت نسبت به زمین و زمان رو تغییر بده. سعی می‌کنم تا بعد از عقد بهت سخت نگیرم. تا وقتی هنوز سرمایه‌ت وارد کار نشده. بعدش ولی بهت قول نمی‌دم.

ابروهای ایوا بالا پرید.
در لفافه داشت می‌گفت این تازه اولش است.
خودت را و جور کن.

ایوای جاوید

سری به نشانه تایید تکان داد.

- باشه.

- خوبه... شب بخیر.

ایوا هم از جا بلند شد و راهی اتاق خوابش.

- شب شما هم بخیر جاوید خان.

وقتی وارد اتاقش شد، پس از مدت ها هزاران فکر جور و ناجور از سرش خطور کرد.
سعی کرد حواس خودش را پرت کند.
گوشی‌اش را برداشت و به طناز پیام داد.

" هستی طناز؟ "

طناز هم که همیشه بیکار بود، سریع جوابش را داد:

" هستم خانوم بزرگ. رسیدی تهران؟ "

" آره. فردا میام مدرسه. "

" ایو ل! "

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت295

پیام آخر طناز با آن استیکر های شیطانی کنارش، آه از نهاد ایوا بلند کرد.
پاک فراموش کرده بود.
آن شیطنت ریزی را که طناز قولش را داده بود.

" من هیچ جا نمیام باهات طناز! "

" غلط کردی مگه دست خودته؟ چهار روز رفتی با اون پسر عموی کراش للعالمین‌ت کیش، خطری نبوده حالا یه ساعت با من می‌خوای بیای مدرسه رو بپیچیم خطریه؟ تجاوز نکنم بهت مادر ترزا یه دفعه! "

از لحن حرصی طناز خنده‌اش گرفت.
دلش نمی‌آمد دلش را بشکاند.
و انگار که جاوید یک ساعت داشت آب در هاون می کوبید برایش.

" بگو جون ایوا خطری نیست. "

اینجا جاوید را می‌خواست که یک تکه‌ی کلفت نثار روح و رو ان پر فتو حش کند.

ایوای جاوید

" جون ایوا، جون بابام، جون اون دوست پسر یالغوزم خطری نیست! شل کن دیگه. می‌خوایم بریم خوش بگذرونیم. "

عذاب وجدان داشت.
پیچاندن جاوید؟
اگر می‌شد...

یک بار که به جایی برنمی‌خورد.
می‌خورد؟
طی تصمیم آنی برایش نوشت:

" باشه میام. ساعت هفت جلو در مدرسه‌م. "

° ایوای جاوید °
#پارت296

شوکه به طناز نگاه کرد.

- من اینو نمی‌پوشم طناز! قرار بود فقط بریم یه دور بزنیم بیایم. نگفتی باید لباس عوض کنم.

مقنعه‌اش را جلوی بینی‌اش گرفت.
تا به حالا از این خلاف ها نکرده بود.

ایوای جاوید

ساعت هفت و نیم صبح، درون توالت عمومی پارک نزدیک مدرسه‌شان، طناز داشت مجبورش می‌کرد لباس هایش را با آن لباس هایی که خودش برایش آورده بود تعویض کند تا آرایش کردنش را شروع کند.

- صدا نده ایوا. بپوش ببینم. نمی‌دونی چندبار خدا رو شکر کردم سایزامون یکیه. وگرنه توی عفریته مگه زیر بار می‌رفتی لباس بیاری واسه خودت. بپوش حسام اینا یه ساعت دیگه میان دنبالمون.

چشم ایوا گرد شد.
وحشت زده جیغ کشید:

- حسام اینا؟ طناز!

طناز دست به کمر، عاق اندر سفیه نگاهش کرد.

- مرگ بگیری. الان باید می گفتی یک ساعت باید تو این خراب شده بمونیم طناز جونم؟ نه چشاتو واسم لوچ کنی بگی...

صدایش را جیغ کرد و ادای ایوا را درآورد:

- حسام اینا؟

لباس ها را درون صورتش کوبید و با حرص غرید:

ایوای جاوید

- بپوش ایوا یه ساعته عنتر منتر خودت کردی ما رو. بپوش سریع آرایشت کنم بریم.

° ایوای جاوید °
#پارت297

رنگ از رخ ایوا پریده بود.
با ترسی فلج کننده سر تکان داد:

- نمیام. نمی‌خوام.

اعتماد جاوید را خراب نمی‌کرد.
نباید خراب می‌کرد.
جاوید به او اعتماد کرده بود!

کم مانده بود به گریه بیفتد.
طناز هاج و واج نگاهش می‌کرد.

- گرفتی ما رو؟ چرا اینجوری زرد کردی؟ بابا می‌گم یه دورهمی دوستانه‌اس خنگ!

ایوا آب دهانش را با استرس قورت داد.

- پس با همین فرم مدرسه میام.

ایوای جاوید

طناز ابرویی برایش بالا انداخت.

- هوشمند جان... من به اینا گفتم بیست سالمه. تو رو با فرم مدرسه بردارم کدوم گوری ببرم با خودم؟

با قیافه‌ای نالان گفت:

- تو مگه اسم دوست پسرت رضا نبود؟ حسام چی می‌گه پس؟ دوست پسرت که می‌دونه دبیرستانی هستیم ما.

طناز با شیطنت خندید و ضربه‌ای به شقیقه‌ی ایوا زد.

- خنگ. اون دوست پسرمه، اینا دوستای اجتماعیم. مجازی باهم آشنا شدیم.

° ایوای جاوید °
#پارت298

- والله که اگه بفهمم چی می‌گی! دوست اجتماعی چه صیغه‌ایه؟ چرا با همون دوست پسرت نمی‌ریم؟

طناز کلافه از بحثی مزخرف پیش آمده برایش چشم گرد کرد.

ایوای جاوید

- ایوا جان عزیزم. این مهمونی هرچی شاخ تهرانه توشه.
اصلا واسه اینکه بتونی بری اینجا باید دعوت نامه داشته باشی.
سر ظهر که پارتی نمی‌گیرن! یکی از بچه های اکیپ این کله گنده ها امروز اومده ایران، اینا هم دور هم جمع شدن دورهمی گرفتن واسش.

با توضیحات طناز کمی خیالش راحت شد اما اضطرابش چند برابر شد.
اصلا او را چه به طناز گفتنی "شاخ های تهران" ؟

طناز ملتمس نگاهش کرد.

- خواهش می‌کنم. می‌خوای بذاری من تنها برم اونجا؟

عذاب وجدان به جانش می‌انداخت.
او هم فهمیده بود رگ خواب ایوا چیست و از آن طریق راضی‌اش می‌کرد.

ایوا چشمش را محکم بهم فشرد.

- جهنم... اولین و آخرین باریه که باهات میام. فهمیدی؟

گل از گل طناز شکفت.
تند تند گونه‌ی ایوا را بوسید و با ذوق گفت:

ایوای جاوید

- عاشقتم. هرچی تو بگی اصلا.

° ایوای جاوید °
#پارت299

چقدر خوب که طناز عقلش رسیده بود و لباس مجلسی‌ای که برای ایوا آورده بود پوشیده بود.

اورال مجلسی شیک و مشکی رنگی که هیکل ظریف ایوا را قاب گرفته بود.
با آستین های مدل دار تا وسط ساعدش.
طناز موهای فر و بلندش را پشت سرش ساده باز گذاشت.
و در نهایت کلاه و پالتوی پوست سفید رنگی طرفش گرفت.

- اینا رو هم بپوش تا آرایشت کنم.

ایوا را رها می‌کردند کف همان توالت عمومی می‌نشست و بلند بلند گریه می‌کرد.

- شال کو پس؟

طناز با التماس گفت:

- بیا بریم اونجا شالت می‌دم.

ایوای جاوید

ایوا که فهمیده بود شالی در کار نیست و امروز به لطف طناز قرار بود حسابی به کامش زهر شود فقط با حرص نگاهش کرد.
الان تازه می‌فهمید وقتی جاوید می‌گفت:

" عقلمو دادم دستت و به بدترین نحو ممکن پشیمونم کردی! "

از چه چیزی حرف می‌زد!
عقلش را به دوست شیرین عقلش سپرده بود و حالا مانند حیوانی دراز گوش در گل گیر کرده بود.

° ایوای جاوید °
#پارت300

آرایش ملیحی که طناز روی صورتش نشانده بود، پوست سفیدش را سفیدتر و چشمان درشت و سیاهش را سیاه‌تر و گیراتر از همیشه نشان می‌داد.

خودش را که در آینه دید، خودش هم یکه خورد از دیدن صورت جدیدش.
برایش ناآشنا بود.
تعارف که نداشت، خوشش آمده بود از دیدن زیبایی‌ای که تا به حال ندیده بود.

طناز هم با تحسین صورتش را از نظر گذراند.

ایوای جاوید

- دوبار اینجوری جلوی اون پسر عمو تیکه‌ت بگردی می‌گیرتت از این سینگل به گوری درمیای!

قلبش دوباره یک ضربان درمیان زد.
چیزی مثل جا انداختن یک ضربان.

نگاهش به قدری حرف داشت که طناز ناباور " هین " بلندی کشید.

- سریدی؟

گیج پرسید:

- چی؟

- دلتو می‌گم. سریده؟ اسمش میاد انگاری مشنگا تو افق خیره می‌شی لبخند می‌زنی؟

شوکه و ناباور، خیلی سریع انکار کرد.

- نه! گفتم که... رابطه ما اونجوری نیست.

- پس چی می‌خوای تو خونه‌ش؟

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت301

ایوا بی فکر گفت:

- قراره صوری باهم عقد کنیم. ولی هیچکس نفهمه.

حالا یکی باید می‌آمد دهان باز شده‌ی طناز را می‌بست.
چشمانش داشت از حدقه بیرون می‌پرید.

با وحشت گفت:

- عقد کنید هیچکس نفهمه؟ مگه می‌شه؟ تو که خانواده داری.
درسته پدرت فوت کرده و واسه عقد به اجازه‌ش احتیاج نداری
ولی آخه مگه بی کس و کاری؟ نکنه... نکنه داره ازت سو
استفاده می‌کنه ایوا؟

با وسواس دست ایوا را گرفت و بدون اینکه اجازه بدهد چیزی
بگوید، دوباره خودش اضافه کرد:

- هان؟ نکنه یه بلایی سرت آورده؟ چرا صوری؟ چرا نباید
کسی بفهمه؟

ایوا کلافه چرخی به چشمش داد.

ایوای جاوید

دست طناز را گرفت و از توالت عمومی پارک بیرون کشید.
به خواب هم نمی‌دید روزی همچین کاری را انجام دهد.
هیچ واژه‌ای هم درخور توصیفش پیدا نمی‌کرد.

- اینجور که تو فکر می‌کنی نیست. بیا بریم بیرون خفه شدم اینجا. می‌گم بهت.

روی یکی از نیمکت های پارک نشستند و طناز با بی قراری گفت:

- بگو خب. چیه جریان؟

- جاوید خان داره از من حمایت می‌کنه. موضوع خیلی پیچیده تر از چیزیه که بشه برای تو توضیح داد.

° ایوای جاوید °
#پارت302

طناز با نگرانی صادقانه‌ای مستقیم در چشمانش نگاه کرد و لب زد:

- مطمئنی؟ پشیمون نمی‌شی؟ پونزده شونزده سال ازت بزرگ‌تره. عقاید و افکارتون باهم متفاوته. تو تازه داره هجده سالت می‌شه. هنوز کلی کار نکرده داری. کلی تفریح و خوش

ایوای جاوید

گذرونی. باید دوست پسر پیدا کنی تازه. باید یاد بگیری چطور با جنس مخالف رابطه داشته باشی.

ایوا سخت تکذیب کرد.

- گفتم که... رابطه‌ی ما اونجوری نیست. جاوید خان فقط منو حمایت می‌کنه. همیشه همین بوده. و من حق ندارم به چیزی بیشتر از این فکر کنم حتی اگه اسمش بیاد تو شناسنامه‌م...

جمله‌ی آخرش را حسرت‌بار لب زد.
طناز فهمید و با تاسف سر تکان داد.

- می‌دونی چیه؟ تو سرت باد داره. داغی نمی‌فهمی هنوز چی قراره بر سرت بیاد. همین فردا پس فردا که اسم این جناب پسر عموت رفت تو شناسنامه‌ت، محدودت می‌کنه. طوری که واسه آب خوردن هم باید ازش اجازه بگیری. چون اون دیگه نسبت بهت حق داره.

ایوا سری به نشانه نفی تکان داد.
از نظرش هرچقدر هم که توضیح می‌داد، طناز نمی‌فهمید.

جاوید نیامده بود محدودش کند.
اتفاقا برعکس آمده بود از قفس آزادش کند.

گوشی طناز زنگ خورد.

ایوای جاوید

حسام پشت خط بود. قبل از اینکه آیکون سبز را لمس کند، حرف آخرش را هم زد:

- حالا تو هرچقدر می‌خوای خودتو گول بزن که این عقد و کوفت و زهرمار قراره صوری باشه. اون یه مرد سی و خرده‌ای ساله‌س که آفتاب رو دیده، با مهتاب خوابیده و هر غلط دیگه‌ای بگی کرده و تو فقط یه دختر آفتاب مهتاب ندیده‌ای که بعدا قرار حسرت روزهایی که جوونی نکردی رو بخوری!

° ایوای جاوید °
#پارت303

ایوا اشتباه اصلی را زمانی کرده بود که فکر می‌کرد این میهمانی قرار است برایش تنها یک تجربه‌ی جدید و تازه باشد.

اما وقتی وارد سالن بزرگ و مجلل عمارت شدند، همه چیز فرای تصوراتش بود!

دختران و پسران با پوشش های عجیب و غریبی که تا به حال هیچ رقمه اش را در زندگی‌اش ندیده بود.
نوشیدنی‌های رنگارنگ و جام هایی که خیلی ماهرانه روی هم چیده شده بودند.

ایوای جاوید

دود و نور و در کل فضایی که ترکیبش در کنار هم برای ایوایی که تا به حال از مهمانی‌های خانوادگی پایش را فراتر نگذاشته بود، وحشتناک بود!

به قطع می‌توانست بگوید آدم های حاضر در سالن فقط از آقازاده ها و قشر مرفه جامعه هستند.
مثل خودشان، با تفاوت‌هایی از زمین تا آسمان!

از استرس حالت تهوع گرفته بود.
دست طناز را چنگ زد و بهت زده زیر گوشش غرید:

- طناز این چه وضعشه؟ من این چیزا رو تو فیلما هم ندیدم! منو برداشتی آوردی اینجا که چی؟ هالیوووده مگه؟ چرا اینا این شکلی لباس پوشیدن؟

طناز سمتش چرخید و برایش چشم گرد کرد.

- ندید بدید بازی درنیار ایوا! اصلا اینجا باید اینجوری لباس بپوشی. تو هم ارفاق کردم بهت لباس بسته دادم.

و وقتی طناز لباس خودش را تعویض کرد، ایوا تازه متوجه عمق فاجعه شد.
تازه متوجه منظورش شد.
لباس ساتن سبز طناز که تا وسط رانش می‌آمد و پشت لباس بر هنگی کمر ش را به زیبایی نشان می‌داد.

ایوای جاوید

دقیقا مانند مابقی دختران بود.
ایوا کم مانده بود از ترس سکته کند.

° ایوای جاوید °
#پارت304

روی گوشه‌ای ترین مبل سالن نشست.
موهای بلندش را پشت کمرش انداخت تا کمتر مانند ملک عذاب جلوی چشمش باشد.
مضطرب پوست لبش را می‌کند و پاهایش را تکان می‌داد.

- خودم کردم که لعنت بر خودم باد! خیر سرم جاوید خان بهم اعتماد کرده می‌رم تو اون خراب شده درس می‌خونم نه اینکه بیام اینجا اینطوری...

با صدای بم و کشدار پسری، درست از کنار دستش، شانه‌هایش بالا پرید و دست از حرف زدن با خودش کشید.

- چند سالته عمو جون؟ تو رو چطوری راه دادن اینجا؟

ایوا سمت پسرک برگشت.
خصوصیت زندگی با جاوید بود یا هرچیز دیگر را نمی‌دانست، اما نسبت به چند ماه پیش، کمتر احساس ترس و وحشت داشت.

انگار دل و جرئت جاوید به او هم سرایت کرده بود.

ایوای جاوید

چشم غره‌ای به پسرک رفت.
الان حکم کسی را داشت که آب از سرش گذشته بود.
یک وجب و ده وجبش دیگر فرقی به حالش نمی‌کرد!

پسرک از نگاه برنده‌ی ایوا به قهقهه افتاد.
دستش را به پایین موهای ایوا رساند و فر انتهای موهایش را لمس کرد.

با خنده گفت:

- فنچ کوچولومون عصبانی شد؟

ایوا حرصی سرش را عقب کشید و با صدای بلندی گفت:

- نکنید. دست بهم نزنید.

° ایوای جاوید °
#پارت305

پسر با استهزا خندید.

- نکنیم؟ چند نفریم مگه؟ اینجا فقط خودمم و خودت فنچی!

ایوا با عصبانیت چشمانش را بهم فشرد.
از جا بلند شد و سمت طناز رفت.

ایوای جاوید

اصلا او را چه به همچین میهمانی‌هایی؟

به شخصیتش نمی‌آمد.
دست طناز را از میلن جمعی که داشت صحبت می‌کرد کشید.
اما قبل از اینکه حرفی بزند، طناز پیشدستی کرد:

- تو چرا رفتی چپیدی اون کنج؟ بدبخت حال کن! لذت ببر... مگه چندبار همچین جاهایی می‌آی؟ خوش بگذرون. جوونی کن!

عاجزانه به طناز نگاه کرد.
جوانی کردن سرش را بخورد، عذاب وجدان پیچاندن جاوید و استرسش از آمدن در همچین جمعی داشت پیرش می‌کرد.

از همه چیز گذشته وجهه پدرش و مالک خان خراب می‌شد اگر کسی می‌فهمید او به همچین مهمانی‌ای پا گذاشته.

- من می‌خوام برم.

- بی خود! دست خودته مگه؟ بیا این وسط دوتا قر بده. یه لبی تر کن. ظهر می‌ریم خونه.

طناز این را گفت و دست ایوا را کشان کشان پشت سرش کشید و بی توجه به خواهش و التماس هایش او را در بغل پسری که وسط بیست ایستاده بود انداخت.

ایوای جاوید

ایوا سرش را بلند کرد تا از پسرک فاصله بگیرد اما به محض اینکه چشمش به شخص مقابلش افتاد، نفس در سینه‌اش گره خورد.

° ایوای جاوید °
#پارت306

روزی که شانس تقسیم می‌کردند ایوا کدام خراب شده‌ای سرش گرم بود که حالا باید همچین اتفاقی برایش می‌افتاد؟

از دیدن چشمان زمردی غرق در خون مقابلش، ناگهان تمام دلشوره‌ها و استرس هایش با شدت هزار برابر، بر سرش آوار شد.

تمام احساسات و بد و ترس هایش، به سمتش هجوم آوردند.
وحشت زده خواست از هامون فاصله بگیرد که مچ دستش اسیر پنجه‌ی هامون شد.

- کجا خانومم؟ به به! چشم عموم روشن! میاد واسه تو یقه چاک می‌ده جلو من... حالا کجاست ببینه مادر ترزای توتونچی ها رو تو چه مکانی با چه سر و وضعی زیارت کردم!

چشمش آنی به اشک نشست.
دستش را به ضرب از دست هامون بیرون کشید.

ایوای جاوید

جاوید نباید می‌فهمید.
نباید اعتمادش خراب می‌شد.

سرش جیغ کشید:

- به من دست نزن آشغال!

هامون حرصی خندید و چانه‌ی ایوا را محکم در دست گرفت.
خیره در چشمانش داد کشید:

- چته رم می‌کنی؟ تنت به تن اون وحشی خورده اینجوری برا من جفتک می‌ندازی؟

° ایوای جاوید °
#پارت307

با صدای داد هامون، سر چند نفر سمتشان چرخید.
ایوا دستش را جلوی صورتش گرفت.
وقتی هامون اینجا بود، بعید نبود کس دیگری هم آنجا آشنا دربیاید.

هامون کلافه از سنگینی نگاه هایی که رویشان بود، آرنج ایوا را کشید و پشت سرش از پیست بیرون برد.
از سالن عمارت بیرون زدند.
ایوا هم مانند عروسک پشت سرش کشیده می‌شد.

ایوای جاوید

به ایوان که رسیدند، ایوا عصبی دوباره دستش را بیرون کشید.

- حالیت نیست می‌گم به من دست نزن؟

چشمان عصبانی هامون پر از تمسخر شد.

- نه خوشم اومد. خوب یادت داده چطور پنجول بکشی! مثل خودش هار شدی!

به جاوید گفته بود هار؟
چطور جرئت می‌کرد؟
جلوی ایوا به تنها مردی که در زندگی‌اش دیده صفت های خودش را نسبت دهد؟

دندان هایش را بهم فشرد و در صورت هامون براق شد:

- حرف دهنتو بفهم! هار خودتی و... خودتی و....

هامون با تفریح نگاهش کرد.
تای ابرویی بالا انداخت:

- خودمم و کی؟ عموم لابد!

ایوای جاوید

تکه‌اش را انداخت و بعد نگاهی خریدارانه به سر تا پای ایوا انداخت.

° ایوای جاوید °
#پارت308

- اصلا می‌دونی چیه؟ اینجوری خواستنی تری. چی بود اون ورژن تو سری خور و طفیلی بودنت؟ دختر باید وحشی باشه! وحشی هات تره...

پشت دستش را دوباره بی ملاحظه و نوازشگر روی گونه‌ی ایوا کشید.

- مخصوصا با این آرایش و لباسی که پوشیدی. قشنگ زیبایی های زنونه‌ت رو به رخ می‌کشه!

چشمان ایوا اینبار از عصبانیت برق زد.
مشتش هایش را با تمام توان به سینه و بازوی هامون کوبید.
با جیغ و گریه گفت:

- حیوون... بهت می‌گم به من دست نزن! دست نزن کثافت! حالم ازت بهم می‌خوره....

عقب عقب رفت تا وارد سالن شود.

ایوای جاوید

هامون اینبار با عصبانیتی مشهود شانه‌اش را گرفت و قبل از اینکه ایوا واکنشی نشان دهد، با تندی گفت:

- کجا؟ من سر خرم اینجا؟ فکر کردی با سیب زمینی طرفی دوباره بذارم بری داخل؟

- ولم کن من با تو هیچ قبرستونی نمیام!

هامون پوزخندی به خوش خیالی ایوا زد.
سری تکان داد.

- می‌گم بهت... صبر کن فقط!

تلفنش را بیرون کشید و بی توجه به تقلا های ایوا، همانطور که با یک دست محکم دستش را گرفته بود تا فرار نکند، شماره‌ی جاوید را گرفت و تماس را روی بلندگو زد.

° ایوای جاوید °
#پارت309

ایوا انقدر درگیرتقلا کردن بود که متوجه نشد هامون با تلفنش دارد چه کار می‌کند.

اما به محض اینکه صدای بم و محکم جاوید، در فضا پیچید، دست از تقلا بر داشت.

ایوای جاوید

و در لحظه روح از تنش رفت.

انگار که صدای جاوید عزرائیلش شد و در لحظه قبض روحش کرد!

- چی می‌گی هامون؟ چی می‌خوای؟

ایوا هر لحظه ممکن بود از ضعف و سرگیجه غش کند.
بی چاره شده بود.
بدترین آدم در بدترین شرایط به پستش خورده بود!

جاوید نباید می‌فهمید...
نباید اعتمادش خراب می‌شد....

او کاری نکرده بود.

هامون با نیم نگاهی شیطانی به ایوا، در تلفن گفت:

- سلام خان عمو! احوال شریف؟

جاوید بی حوصله گفت:

- زنگ زدی چرت بگی گوشی رو قطع کنم. جلسه دارم.

هامون با خباثت خندید.

ایوای جاوید

- چرت چیه عمو؟ از ایوا چه خبر؟

ایوا رنگ از صورتش پرید و دستانش بی حس کنار بدنش افتاد.
حتی جرئت نفس کشیدن نداشت.

° ایوای جاوید °
#پارت310

هامون انگار که لج کرده بود.
بعد از آن خط و نشانی که جاوید برایش کشید، حتی دیگر ایوا را حیا هم صدا نمی‌زد.
ایوا می‌گفت به تقلید از جاوید.
برای آزار دادن جاوید!

صدای جاوید جدی شد:

- تو تنت می‌خاره انگاری؟ باز باید بیام حالیت کنم حرفای اون روزم رو که اینجوری واسه من ایوا ایوا نکنی!

نگاه هامون با یادآوری آن روز تلخ شد.
اخم در هم کشید و با تندی گفت:

- دو دقیقه آمپر نجسبون کار دارم. ایوا کجاست؟

ایوای جاوید

صدای جاوید تهدید آمیز شد.

- هامون اون بچه رو ول کن. الان مدرسه‌س بخوای واسش مزاحمت ایجاد کنی پدرتو درمیارم. نگاه نمی‌کنم بچه جهان خدا بیامرزی خدا رو گواه می‌گیرم به غلط کردن می‌ندازمت!

قهقهه‌ی هامون به هوا رفت و ایوا بی صدا اشک ریخت.
تمام شده بود.
برای جاوید تمام می‌شد.
جاوید از خانه بیرون می‌انداختش.
جاوید حمایتش را برمی‌داشت.
دوباره باید زیر دست هامون برمی‌گشت.

حقش بود.
خود کرده را تدبیر نبود.

هامون با تاسف و خنده سر تکان داد.

- عمو... عمو... عموی ساده‌ی من! کارت به کجا رسیده که به قول خودت از یه بچه رو دست می‌خوری؟

° ایوای جاوید °
#پارت311

مکثی کرد و با تمسخر ادامه داد:

- بچه بزرگ شده عمو! بچه تو رو می‌پیچونه عمو به بهونه مدرسه سر از جاهای بد بد درمیاره!

ایوا دلش مرگ می‌خواست.
اعتماد جاوید را خراب کرده بود.

هامون از خدا بی خبر هم هی داشت پیازداغش را زیادتر می‌کرد!
هی اوضاعش را سخت‌تر می‌کرد.

سکوت جاوید طولانی شد.
تمام تن ایوا از شدت گریه‌ی بی صدایش می‌لرزید.
چشمش را با درد بست.
تمام!
تمام شدن دقیقا واژه‌ی مناسب این لحظه بود.

هامون از سکوت جاوید استفاده کرد.

- می‌دونی که امروز چه خبره؟ پسر رازقی اومده ایران.

صدای جاوید وقتی حرف زد، کمی گرفته و خش‌دار بود.
این را ایوا می‌فهمید.
ایوایی که نفس کشیدن جاوید را هم از بر شده بود!

ایوای جاوید

- دخلش به ایوا؟ دخل پسر رازقی به ایوا چیه هامون؟ نپیچون حرف رو مستقیم برو سر اصل مطلب!

هامون لبخند شیطانی‌ای زد و خیره به چشمان بسته‌ی ایوا با لذت ادامه داد:

- هیچی دیگه... اومدم پارتی خوشامدگویی آزاد رازقی. پارتی‌های رازقی هام که معرف حضور هست؟ می‌دونی که چطوریه؟ وسط پیست رقص بودم یهو دیدم یه دختر مو فرفری خوشگل افتاد تو بغلم. اگه گفتی کی بود؟

° ایوای جاوید °
#پارت312

نیازی به گفتن نبود.
پر واضح بود چه کسی وسط پیست رقص خودش را درون آغوش هامون انداخته!

لعنت خدا به هامون که طوری تعریف کرده بود انگار ایوا خودش را از قصد در آغوشش انداخته.
و هرچیزی هم که می‌گفت عذر بدتر از گناه می‌شد!

جاوید با مکث نسبتا طولانی‌ای زمزمه کرد:

ایوای جاوید

- گوشی رو بده به ایوا.

هامون توقع این برخورد را نداشت.
توقع رفتار بدتری داشت.
توقع از کوره در رفتن.
یا هرچیز دیگری جز این تسلط.

زیادی جاوید توتونچی را دست کم گرفته بود.
گوشی را سمت ایوا گرفت.

با طعنه گفت:

- عمو جون با شما کار دارن خانم خانما.

ایوا حتی نفس هم نمی‌کشید.
دستان لرزانش را بالا آورد.
موبایل را از دست هامون گرفت.
عقلش رسید و از بلندگو خارجش کرد.

حرفی نزد اما صدای هق هق ریزش که به گوش جاوید رسید، جاوید بی حرف پس و پیش، با لحن سردی گفت:

- با هامون بیا شرکت. همین الان.

جانه‌ی ایوا لرزید و با التماس صدایش زد:

ایوای جاوید

- جاوید خان...

اما به جای صدای جاوید، تنها صدای بوق ممتد بود که در گوشش پیچید.

° ایوای جاوید °
#پارت313

قبل از اینکه با گریه وارد سالنش شود، هامون مچش را گرفت و متوقفش کرد.
به ساعتش اشاره زد و گفت:

- پنج دقیقه بیشتر نمی‌ایستم ایوا، می‌ری لباساتو برمی‌داری میای. سر پنج دقیقه اگه نیومدی میام داخل جلو همه می...

ایوا اجازه نداد بیشتر از این تهدیدش کند.
با نفرت به چشمانش نگاه کرد.

- ازت متنفرم.

و با همان حال نزار وارد شد.
لباس هایش را پوشید.
هنگامی که می‌خواست سالن را ترک کند، طناز سریع سمتش دوید.

ایوای جاوید

بهت زده جلویش ایستاد و گفت:

- کجا می‌ری؟ این چه حالیه؟

با گریه طناز را کنار زد.

- برو اونور حالم بده.

طناز شانه‌اش راگرفت و نگران پرسید:

- کسی کاریت کرد؟

با اعصابی ضعیف شده به خاطر اتفاقات چندی پیش، سر طناز داد کشید:

- نه! طناز پسر عموم فهمید. دیگه تف هم تو صورتم نمی‌ندازه!

° ایوای جاوید °
#پارت314

چشم طناز گرد شد.

- از کجا؟

ایوای جاوید

کلافه از جلوی طناز گذشت و دستی برایش تکان داد.

- بعدا. بعدا می‌گم.

از سالن خارج شد.
هامون همچنان منتظر جلوی در ایستاده بود.
دست دراز کرد کیفش را بگیرد که ایوا با خشم چشم غره رفت و دستش را عقب کشید.

- هیچ کاری نکن! هیچی! فقط منو ببر شرکت جاوید خان.

هامون با بدجنسی خندید و دست زد.

- اوه اوه... خان عمو احضارت کرده؟

ایوا جوابش را نداد.
پشت سرش راه افتاد و بی حرف سوار ماشینش شد.

در طول مسیر هامون هرچقدر سعی کرد ایوا را با تحریک کردن وادار به حرف زدن کند، نتوانست.

در اصل ایوا انقدر حالش بد بود و نگران اینکه جاوید قرار است چه کار کند، که حتی نمی‌فهمید هامون چه چیزی می‌گوید.

ماشین را جلوی شرکت جاوید نگه داشت.

ایوای جاوید

ساختمان بلند با معماری خاص.
و اسم شرکت که با فونت قشنگی روی ساختمان حک شده بود.

هامون با ژست بی خیالی به در تکیه داد.
با سر به پشت سر ایوا اشاره زد:

- آماده‌ای بری توی مسلخ خانوم خوشگله؟

° ایوای جاوید °
#پارت315

بی توجهی خرج هامون کرد و از ماشین پیاده شد.
قدم هایش نمی‌رفت سمت در ورودی شرکت.

هامون سرخوش از کنارش رد شد.

- جا نمونی فرفری.

کلمه‌ی فرفری که از بین لب‌های هامون بیرون می‌آمد، ایوا تمایل پیدا می‌کرد آتش بکشد زیر تمام حلقه‌ی فر موهایش!

سر و وضعش اصلا مناسب نبود.
همان پالتوی بلند و کلاهی که نصفه و نیمه روی موهایش گذاشته بود.

ایوای جاوید

آرایشی که بعد از آن همه گریه و زاری به لطف برند خوبش تکان نخورده بود.

جاوید قرار بود با این سر و وضع ببیندش!
نفسی گرفت و جلوتر از هامون راه افتاد.
آسانسور در طبقه‌ای که دفتر جاوید قرارداشت ایستاد.
ایوا احساس می‌کرد هوا به شدت کم شده.
نمی‌توانست درست نفس بکشد.

هامون منتظر ایستاد تا او اول پیاده شود.
با سر اشاره زد.

- برو دیگه.

زانوهایش می‌لرزید.
اما به هر سختی که بود، خودش را تا پشت در اتاق جاوید کشاند.
با گفتن " توتونچی هستم. " از منشی گذشت و با صادر شدن اجازه توسط جاوید، وارد اتاق شد.

° ایوای جاوید °
#پارت316

نگاه سرد و سنگین جاوید چند لحظه روی ایوا ثابت ماند.

ایوای جاوید

الان می‌فهمید هامون چرا ایوا را با " مو فرفری خوشگل " خطاب کرده بود.

ایوا چند لحظه به چشمان جاوید خیره شد.
وقتی با سد غیرقابل نفوذ زمردی‌هایش برخورد کرد و فهمید که نمی‌تواند چیزی از نگاهش بخواند؛ سریع سرش را پایین انداخت.

با صدایی خفه زمزمه کرد:

- سلام.

جاوید پشت آن صندلی غول پیکر در حالی که صدر میز نشسته بود و همچین سکوت وهم آسایی را پیش گرفته بود، حس جهنم را به ایوا القا می‌کرد.
جهنمی که جاوید حاکمش بود!

جواب سلامش را نداد.
تنها خیره خیره نگاهش کرد.
هامون پشت سرش وارد شد.
در وهله اول نیشخندی به روی جاوید زد.

- آخ آخ دیدی چی شد عمو جون؟ دیدی به کاهدون زده بودی عمو جون؟ زن عمو آیندهم همچین مالی هم نبود نه؟

ایوای جاوید

ایوا یکه خورده به هامون نگاه کرد.
توقع نداشت از این موضوع خبردار باشد.

اما شوک اصلی وقتی به جفتشان وارد شد که جاوید از پشت میز بلند شد.
اخم هایش را در هم کشید.
سرش را بالا گرفت و با پرستیژ همیشگی‌اش دستش را درون جیبش فرو داد.

با ابهت مخصوص خودش، محکم گفت:

- هامون! حد خودتو بدون...

° ایوای جاوید °
#پارت317

هامون جری شده داد کشید:

- هنوز هم داری ازش دفاع می‌کنی؟ چیز خورت کرده که نمی‌فهمی داره زیر گوشت زیر آبی می‌ره؟

جاوید هم صدایش را بالا برد و خیره در چشمان هامون غرید:

- صداتو بیار پایین تو شرکت من. حرف دهنت هم بفهم بچه.
نیاز ی نمی‌بینم بر ای تو توضیح بدم اما، اگه خیالت ر احت

ایوای جاوید

می‌شه باید بگم می‌دونستم ایوا امروز می‌خواد با دوستش بره مهمونی. بهم گفته بود.

نفسی گرفت و با مکث ادامه داد:

- نپرسیدم کجا می‌خواد بره چون انقدری عقل و شعورش می‌رسه که خودش تشخیص بده چی درسته چی غلط. و در نهایت چون تو هم اونجا بودی گفتم برسونیش شرکت که باهم بریم خونه.

تمام تن ایوا عرق سرد نشسته بود.
این حمایت های بی انتهای جاوید...

چقدر شرمنده‌اش بود.
چقدر بد تا کرده بود با اعتمادش.

هامون پنچر شد.
ناباور پرسید:

- چی؟ می... می‌دونستی؟ دروغ می‌گی.

جاوید با جدیت به در اشاره زد.

- لطف کردی رسوندیش تا اینجا. می‌تونی بری.

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت318

هامون ناباور سرش را به چپ و راست تکان داد.

- امکان نداره! فکر می‌کردی مدرسه‌س!

جاوید اخم‌هایش را در هم کشید و دوباره به در اشاره زد.

- هامون... بیرون! همین الان!

هامون حرصی دندان بهم سایید و با عصبانیت از اتاق بیرون زد.
اینکه همیشه یک قدم از جاوید عقب‌تر بود آزارش می‌داد.

ایوا اما انگار به مکان امنش رسیده بود.
خیالش راحت شده بود حمایت های جاوید همیشگی‌است.
به محض بسته شدن در اتاق، با بغض به جاوید گفت:

- هامون وحشی اونجا آبروم رو برد. سرم داد کشید، دستمو فشار داد. چند بار....

- صداتو ببر.

ایوای جاوید

بهت زده به جاویدی نگاه کرد که این جمله را با صدای بی نهایت آرام و خش گرفته‌ای بیان کرده بود.

فکر کرد اشتباه شنیده.
اما وقتی به چشمان جاوید نگاه کرد، پشتش لرزید.
حالا آن سد محکم از جلوی زمردی‌هایش برداشته شده بود و تماما ناامیدی بود که چشمش را پر کرده بود.

جاوید آرام، مانند افعی‌ای که به طعمه‌اش نزدیک می‌شود، با طمانینه سمت ایوا قدم برداشت.
ایوا احساس ترس و خطر کرد.
این روی جاوید توتونچی اصلا چیز خوبی نبود!

° ایوای جاوید °
#پارت319

داد و بیداد نمی‌کرد.
رو بازی نمی‌کرد.
نمی‌شد میزان خشمش را تخمین زد.
همه‌ی این ها بیشتر ایوا را می‌ترساند.

- گوشیتو بده.

ایوا قدمی عقب برداشت.
کارش را توجیه کرد:

ایوای جاوید

- به خدا جاوید خان من اصلا کاری نکردم. من هیچ کار بدی نکردم.

این حرف ایوا، تمام جان جاوید را آتش زد.
تیپ و قیافه‌اش گویای همه چیز بود!
دیگر چه چیزی را می‌خواست توجیه کند؟

جاوید غرید:

- گفتم صداتو نشنوم!

ایوا به گریه افتاد و دوباره تند تند و بلند تاکید کرد:

- من هیچ کار اشتباهی نکردم!

حرفش تمام نشده بود که با پشت دست به دهانش کوبید.
داد کشید:

- گفتم ببند دهنتو! باز داری برام از افتخاراتت می‌گی؟ این غلط اضافه‌ای که کردی هیچی، واستادی بر و بر منو نگاه می‌کنی می‌گی هیچ کار اشتباهی نکردی؟

ایوا از شدت بهت و ضربه‌ای که به دهانش خورد، عقب عقب ر فت.

ایوای جاوید

در حدی که پایش بهم پیچید و با یک سکندری روی مبل پرت شد.
گوشه‌ی لبش می‌سوخت و چشمش پر از اشک شده بود.
دستش را روی دهانش گذاشت و ناباور به جاوید خیره شد.

° ایوای جاوید °
#پارت320

جاوید نفس عمیقی کشید.
سعی کرد بر خودش مسلط باشد.
سرش را بالا گرفت و چند دقیقه بی حرف به سقف خیره شد.

بازدمش را صدادار رها کرد.
دستش را مقابل ایوا که گیج و منگ روی مبل افتاده بود؛ گرفت.

- گوشیتو بده.

چانه‌ی ایوا به طرز رقت باری لرزید.
بی حرف گوشی‌اش را بیرون کشید.

جاوید با تاسف سری برایش تکان داد.

- فکر می‌کردم جنبه داری بهت اعتماد کنم ایوا!

ایوای جاوید

نگاهش را روی سر تا پای ایوا چرخاند وبا صدایی که از شدت خشم دو رگه شده بود غرید:

- اصلا دلم نمی‌خواد بدونم تو کدوم خراب شده‌ای صبح لباساتو عوض کردی.

بعد از گفتن این حرف، چشمش را بهم فشرد.
زیادی برایش سنگین بود که ایوا بیرون از خانه لباس عوض کرده باشد.

دستش را مشت کرد و فکش بهم قفل شد.
نگاه تیزی به ایوا انداخت.
با تندی پرسید:

- کجا خودتو این ریختی کردی؟

° ایوای جاوید °
#پارت321

می‌مرد که سنگین‌تر بود.
می‌مرد که بهتر از جواب دادن به این سوال های جاوید بود!

جاوید ترس و تردید نگاه ایوا را که دید، مصمم‌تر پرسید:

- کجا لباس عوض کردی ایوا؟

ایوای جاوید

ایوا سرش را پایین انداخت و ترسیده، با بغض خفه کننده‌ای زمزمه کرد:

- توی دستشویی.

- دستشویی کجا؟

اشک های ایوا روی گونه‌اش روان شد.

- پارک.

صدای نفس های کشدار جاوید به گوشش رسید و پشت بندش صدای خرد شدن چیزی.
یک ضرب سرش را بالا کشید و با دیدن لاشه‌ی گوشی‌اش آه از نهادش بلند شد.

نگاهش به جاوید که افتاد دلش می‌خواست بلند بلند گریه کند.
رگ گردنش برجسته شده بود و شقیقه‌اش نبض می‌زد.
استخوان فکش بس روی هم فشارش داده بود، با زاویه‌ای تیز بیرون زده بود.

انگشت اشاره‌اش را برای ایوا در هوا تکان داد و با صدایی که کمی اوج گرفته بود گفت:

ایوای جاوید

- هیچ حالیت هست چه غلطی کردی؟ هر کاری اون طناز پدرسگ انجام داد تو احمق هم باید پشت سرش انجام بدی؟

° ایوای جاوید °
#پارت322

اینکه جاوید می‌دانست تمام این آتش‌ها از گور طناز بلند می‌شود، اصلا چیز دور از ذهنی نبود.
در اصل اگر نمی‌دانست باید تعجب می‌کرد.

گردنش می‌سوخت.
عضلاتش از درد تیر می‌کشید.
دستش را روی گردنش فشرد و با خشم و غم به ایوا خیره شد.

- نمی‌دونی! نمی‌دونی اینکه هامون تو رو با این سر و شکل از عمارت رازقی ها بیاره پیش من برا من از فحش بدتره!
نمی‌فهمی چیکار کردی با من!

می‌ترسید حرف بزند جاوید دوباره با پشت دست دهانش را صفا بدهد.
اما باید می گفت.
سرش را پایین انداخت و همانطور که اشک می‌ریخت، گفت:

- به روح بابام قسم من هیچ کاری نکردم اونجا.

ایوای جاوید

نگاه جاوید بی حس شده بود.
سرد و غیرقابل نفوذ!

تلخ پرسید:

- تو پیست رقص رفتی تو بغل هامون؟

ایوا با هق هق، عاجزانه لب زد:

- اینطور نیست... بذارید توضیح....

جاوید کف دستش را بالا آورد.
نیازی به توضیح نداشت.
جوابش یک کلمه بود.
یا آره یا نه!

° ایوای جاوید °
#پارت323

- یک کلمه ایوا! تو توی بغل هامون بودی یا نه؟

گریه‌ی ایوا اوج گرفت.
با بیچارگی‌نالید:

- آر ه اما...

ایوای جاوید

چیزی در نگاه جاوید شکست.
چیزی مثل اعتماد.
چینی‌ای که بند نمی‌خورد.
و شکسته‌هایش قرار بود حالا حالاها جفتشان را زخمی کند!

وسط حرفش پرید.
سردی کلامش لرز به تن ایوا نشاند:

- اما و اگری نمی‌مونه دیگه! تو توی عمارت رازقی ها بودی... وسط پیست رقص، تو بغل هامون! اونم درست وقتی که می‌دونی کمتر از دو هفته دیگه اسمت میاد تو شناسنامه من!

روی صورتش خم شد.
یک دستش را کنار سر ایوا، به پشتی مبل تکیه داد و خیره در چشمانش با صدایی آرام اما ترسناک، شمرده شمرده لب زد:

- تو انگار یادت رفته من کیم؟ جاوید توتونچی! هجی کن با خودت یادت بیاد قراره بشی زن کی.... هجی کن با خودت حالیت بشه آبروی من بازیچه دست تو و اون دوست احمق تر از خودت نیست که واسه بچه بازیاتون چوب حراج بزنید بهش!

مکثی کرد تا تاثیر حرفش را روی ایوا ببیند.

ایوای جاوید

نفس گره خورده در سینه‌اش را که دید، کمی از رویش فاصله گرفت.

° ایوای جاوید °
#پارت324

صاف ایستاد.
دستی به کتش کشید.
نگاهی از بالا به ایوا انداخت.

حرف‌هایش هم تلخ شده بود.
مانند جاویدی که همه می‌شناختند.
مانند جاویدی که ایوا اصرار داشت وجود ندارد.

- بهت میدون دادم ایوا... جنبه‌ش رو نداشتی، افسار پاره کردی!

ایوا سرش را پایین انداخت.
حرفی نداشت بزند.

زیر آبی رفتن زیر گوش جاوید؟
حماقت محض بود!

ضربه‌ای به در اتاقش خورد.

ایوای جاوید

بدون اینکه نگاه خیره و سنگینش را از روی ایوا بردارد، صدا بالا برد:

- بله؟

منشی در را باز کرد.
نیم نگاهی به وضعیت آشفته‌ی اتاق و دخترک گریان مقابل رئیسش انداخت.
می‌دانست جاوید چقدر از سرک کشیدن در کارهایش متنفر بود؛ سعی کرد تعجبش به چشمانش راه پیدا نکند.

- جناب رئیس، مشتری ها خیلی وقته اومدن می‌گن اگه امروز جلسه نمی‌ذارید یه زمان دیگه بیان.

جاوید سری تکان داد.

- برو بگو ازشون یه پذیرایی درخور بکنن، میام چند دقیقه دیگه.

° ایوای جاوید °
#پارت325

به محض رفتن منشی سمت ایوا برگشت.
با لحن تندی گفت:

ایوای جاوید

- پاشو... یالا.

قرار بود جاوید تا کی انقدر خشک و بد با او رفتار کند؟
برای کسی که نرمش جاوید به آن ابهت را دیده بود، دیدن این سردی، خود مرگ بود!

ایوا سعی کرد گریه کردنش را تمام کند.
روی پاهای لرزانش ایستاد.
جاوید آرنجش را گرفت و بدون ملایمت سمت دری که سمت انتهای اتاقش قرار داشت، کشید.

در را باز کرد و ایوا را با هول ریزی داخل اتاق انداخت.

- صدات در نمیاد. می‌تمرگی همینجا تا بیام. روشنه؟

با چشمان درشت خیس از اشکش فقط خیره خیره جاوید را نگاه می‌کرد.
این روی جاوید را دوست نداشت.

این جاویدی که با او هم مثل بقیه رفتار کند را دوست نداشت.
دلش آن جاویدی را می‌خواست که به خاطر دادی که سرش زده بود، برایش وقت گذاشت و او را به یکی از بهترین شیرینی فروشی های شهر بردو با صبوری من
تظر ماند تا هر چه می‌خواهد انتخاب کند و در آخر با خوش رویی برایش همه‌شان را حساب کرده بود.

ایوای جاوید

دلش جاویدی را می‌خواست که مثل همیشه حواسش بیشتر از خودش به او بود.

این جاوید، زیادی ترسناک بود!

° ایوای جاوید °
#پارت326

انقدر حالش بد بود که حتی نگاه هم به اتاق نینداخت.
روی اولین مبل راحتی که دید خودش را انداخت و بی صدا گریه کرد.

گوشه‌ی لبش می‌سوخت.
لامذهب دستش هم سنگین بود.
ضرب شست جاوید را نچشیده بود فقط که به لطف حماقتش چشید!

چقدر روی مبل چنبره زد و گریه کرد را نمی‌دانست اما، وقتی تنش از شدت نشستن خشک شد، کمی خودش را تکان داد و از جا بلند شد.

گوشی نازنینش را آش و لاش کرده بود.
نگاهش هم که برزخی شده بود.
در اتاق هم که حبسش کرده بود.

ایوای جاوید

گریه‌اش بالاخره بند آمد و از جا بلند شد.
جاوید گفته بود بیرون نیاید و همینجا بنشیند اما نمی‌توانست.
این بی خبری، این حس بدی که درونش داشت دست و پا می‌زد، شبیه زهر جانش را آلوده می‌کرد.

دستش روی دستگیره‌ی در نشست، اما قبل از اینکه در را باز کند، صدای بحث و گفت و گوی چند مرد از درون اتاق به گوشش خورد.
در آن میان صدای رسای جاوید از همه پررنگ‌تر بود.

ناباور دستش روی دستگیره سر خورد.
مطمئن بود جلسه‌ی مورد نظر جاوید و مشتریانش در اتاقی جز اتاق ریاست جاوید قرار بود برگزار شود.

اینکه جاوید مکان جلسه را تغییر داده بود، یک معنی بیشتر نداشت!
بی اعتمادی هایش، آن خوی جاوید توتونچی که نامش هم رعب و وحشت به جان بقیه می‌انداخت، تازه شروع شده بود!

° ایوای جاوید °
#پارت327

دستش را ناباور جلوی دهانش گرفت.
دوباره گریه‌اش شروع شد.

ایوای جاوید

باید چه می‌کرد با این وضعیتی که دچارش شده بود؟
از نظر خودش، کاری نکرده بود که مستحق این برخورد جاوید باشد.
هیچ خبط و خطایی در آن مهمانی کذایی نکرده بود!

با بغض و حرص و گریه دوباره سمت مبل رفت.
خودش را رویش انداخت و کلاه لعنتی‌اش را از سر کشید.

بلند بلند به گریه افتاد و همزمان هامون را به باد ناسزا گرفت:

- خدا لعنتت کنه هامون! همیشه مایه عذاب منی...

موهایش حالا کم کم داشت به حالت اصلی خودش برمی‌گشت.
همان جعد و پف طبیعی‌اش که حجم موهایش را چند برابر می‌کرد.
نگاهش به آینه‌ی قدی روبرویش افتاد.

صدای هامون در گوشش پیچید:

" فرفری "

هیستریک دستش را درون موهایش برد و از دو طرف موهایش را کشید.
با حالتی بیچاره هق زد:

ایوای جاوید

- بدم میاد. از همتون بدم میاد. همتون مثل همید!

مثل هم؟
نه مثل هم نبودند!
جاوید خیلی خیلی خیلی وحشتناک‌تر از هامون بود!
ضرب شستش هم سنگین‌تر بود.

° ایوای جاوید °
#پارت328

نفهمید کی صدای گریه‌اش انقدر اوج گرفت، که جاوید وسط جلسه خودش را با عذر خواهی کوتاهی به بهانه‌ی تماس ضروری، به اتاق برساند.

در و دیوارها عایق بودند به خاطر همین تنها صدای محوی از گریه‌ی ایوا به بیرون می‌رسید.
جاوید چون در جریان بود می‌دانست عامل این صدا از کجاست.

در اتاق را یک ضرب باز کرد و سریع پشت سرش در را بست تا مبادا صدا بیشتر بیرون برود.
گریه‌ی ایوا با ورود ناگهانی جاوید قطع شد.

با دهان نیمه باز و چشمان و بینی سرخ، ترسیده به قیافه‌ی برزخی جاوید نگاه کرد.

ایوای جاوید

- چی... چیشده؟

جاوید دندان هایش را بهم فشرد و عصبی خودش را با چند قدم بلند به ایوا رساند.
انگشت اشاره‌اش را چند بار به شقیقه‌ی دخترک کوبید و با صدایی که داشت جان می‌کند تا پایین نگهش دارد، غرید:

- حرف تو مخت نمی‌ره نه؟ گفتم صداتو ببر بتمرگ همینجا! چیه واسه من شیون و زاری راه انداختی؟ کاریت کردم مگه؟

اشک های ایوا دوباره بی اختیار روی گونه‌اش راه گرفت.
نزدیک سه چهار ماه، نازک‌تر از گل به ایوا نگفته بود و حالا هم گوشی‌اش را خرد کرده بود، هم کتکش زده بود و هم سرش داد کشیده بود و در آخر هم در اتاق حبسش کرده بود.
باز هم فکر می‌کرد کاری نکرده؟

جاوید با دیدن اشک‌های ایوا که روی گونه‌اش سرعت می‌گرفت، چشم هایش را با حرص ریز کرد و با صدایی آرام اما تهدید آمیز گفت:

- اشکاتو نگه دار واسه وقتی تلافی این چموش بازیت رو سرت درآوردم. الان بیخودی حرومش نکن!

° ایو ای جاو ید °

ایوای جاوید

#پارت329

ایوا را، جاوید اینطوری کرده بود.
این شخصیتی که از حقش دفاع کند.
و الان نباید اعتراضی می‌کرد وقتی ایوا با صدایی لرزان اما رسا، خیره در زمردی های جاوید گفت:

- کدوم چموش بازی جاوید خان؟ شما حتی فرصت توضیح هم به من نمی‌دی! فقط زدی تو دهنم و....

جاوید از حرص به نفس نفس افتاده بود.
چشمانش گشاد شده و رگ گردنش دوباره نبض گرفته بود.

بهت زده خندید و سرش را تکان داد:

- ایوا.... ایوا.... ایوا... تا دارم خودمو کنترل می‌کنم که حرمتتو نشکونم، خودت صداتو ببر. من اصلا آدم صبوری نیستم. باور کنم من یه عوضی مخ ردیم بدتر از هامون! اگه خون جلو چشمامو بگیره دیگه نگاه نمی‌کنم کی جلوم وایستاده.

انگشت اشاره‌اش را تهدید آمیز در هوا تاب داد و با صدایی گرفته و چشمانی تیره شده، با نهایت جدیت ادامه داد:

ایوای جاوید

- نذار اون خوی حیوونیم گل کنه که بعدش هم تو از کرده‌ت پشیمون شی، هم من!

پشت دستش را با خشونت روی صورت آرایش شده‌ی ایوا کشید.
از بین فک قفل شده‌اش گفت:

- تا وقتی با این ریخت و قیافه، تو ساعتی که باید نشسته باشی سر درس و مشقت، ایستادی جلو من، حق نداری از غلط های اضافه‌ت دفاع کنی. حالیته؟

° ایوای جاوید °
#پارت330

و تمام!
جای بحثی باقی نمی‌ماند.
مثل همیشه حق با جاوید بود.

جاوید با حرص عقب گرد کرد تا از اتاق خارج شود.
و ایوا را در همان شوک و بهت و غم رها کرد.
اما قبل از اینکه در را باز کند، بار دیگر سمتش چرخید و اتمام حجت کرد:

- ببین منو.... من پام رو از در بذارم بیرون، بشینم سر جلسه، دو بار ه صدا ضجه مو یه‌ت بیاد بیر و ن، به خداو ندی خدا

ایوای جاوید

پشیمونت می‌کنم. اون موقع دیگه جدی جدی باید بشینی به حال خودت زار بزنی. روشنه؟

ایوا حرکتی نکرد و حرفی نزد.
تنها خیره به جلوی پایش نگاه می‌کرد.
و شانه‌اش شدت گریه‌ی بی صدا می‌لرزید.

صدای جاوید بالاتر رفت:

- گفتم روشنه؟ زبونت رو بچرخون تو دهنت و حرف بزن ایوا! منو سگ تر از اینی که هستم نکن! حرفم روشنه؟

لب های لرزانش را بهم فشرد و همانطور که سرش را به نشانه تایید تکان می‌داد، از ترس، آوای نامفهومی از بین لب‌هایش با گریه خارج شد:

- اوهوم...

جاوید با همان نگاه برزخی سری به نشانه رضایت تکان داد.

- خوبه.

و سپس از اتاق بیرون رفت.
این بار وضع کاملا با دفعات دیگر، متفاوت بود.

ایوای جاوید

همیشه ایوا نقش قربانی را داشت اما اینبار، گناهکار اصلی، خودش بود!

° ایوای جاوید °
#پارت331

- چی می‌گه منشیت؟

با لبخندی موقر، سری برای آخرین شخصی که از اتاق بیرون می‌رفت تکان داد و سپس سمت امیرعلی برگشت.

- چی می‌گه؟

امیرعلی سرش را نزدیک‌تر برد و آرام گفت:

- هامون اومد؟ ایوا اینجاست؟ یهو چرا وسط جلسه رفتی تو اتاق استراحت؟

جاوید کوتاه گفت:

- اومد. ایوا هم اینجاست.

از جا بلند شد و سمت اتاق رفت.
امیرعلی با کنجکاوی پشت سرش راه افتاد.

ایوای جاوید

- خیر باشه. این موقع؟ نمی‌گی چه خبره؟

در را باز کرد و با همان نگاه سنگینش به ایوا اشاره زد و سرد گفت:

- بیا بیرون.

دهان امیرعلی با دیدن سر و شکل ایوا باز ماند.
ابروهایش بالا پرید و متعجب سمت جاوید چرخید.

هیچوقت او را با این شکل و شمایل ندیده بود.
خواست حرفی بزند، که با دیدن رد انگشتان مردانه‌ای روی سفیدی صورتش، بهت زده حرفش را خورد.

متوجه شد اوضاع خیلی خراب تر از تصوراتش است.
آرام به جاوید گفت:

- من می‌رم. کاری داشتی زنگ بزن.

° ایوای جاوید °
#پارت332

جاوید چشمش را چند ثانیه روی هم فشرد و دستی به شانه‌ی امیرعلی زد.

ایوای جاوید

ایوا بی حرف کلاهش را روی سرش کشید و از اتاق بیرون آمد.
زیرلب سلامی به امیرعلی کرد و سر به زیر کنار جاوید ایستاد.

امیرعلی دستی برای هردو تکان داد و از اتاق خارج شد.
جاوید با همان نگاهی که تا به لباس و آرایش ایوا می‌افتاد دوباره برزخی می‌شد، نگاهش گرد و گفت:

- راه بیفت. می‌ریم خونه تکلیفت رو روشن کنم.

ایوا آب دهانش را قورت داد و بی حرف پشت سرش راه افتاد.
از جلوی میز منشی که می‌خواستند رد شوند، سعی کرد نگاه خیره و متعجبش را نادیده بگیرد.
لبه های پالتو را بیشتر بالا کشید و چانه‌اش را به گردنش چسباند تا صورت مزین شده و چشمان سرخ و پف کرده‌اش کمتر به چشم بیاید.

منشی آرام از جاوید پرسید:

- جناب مهندس، همه چیز مساعده؟ چیزی احتیاج ندارید؟ کاری از من برنمیاد؟

جاوید نگاه خیره و مستقیمش را به منشی دوخت.
محکم گفت:

ایوای جاوید

- نه خانوم شفیعی. باهاتون در رابطه با شرکت کار داشته باشم خودم می‌گم.

یعنی که مسائل شخصی من به خودم مربوط است و زود قاطی نشو!

° ایوای جاوید °
#پارت333

ایوا جوری چسبیده و مماس با کمر جاوید راه می‌رفت که اگر جاوید می‌ایستاد با صورت بین دو کتفش فرو می‌رفت.
حس معذب بودنش را می‌خواست با مخفی شدن پشت جاوید پنهان کند.

حتی در این لحظه هم که از هیچکس بیشتر از او نمی‌ترسید، باز از خودش، به خودش پناه می‌برد.

این هم یکی دیگر از مزیت های بی کس بودن بود.

جاوید بی توجه به ایوا سوار ماشین شد و منتظر ماند تا او هم سوار شود.
سعی کرد تا رسیدن به خانه نگاهش به سر و وضع دخترک نیفتد.

ایوای جاوید

حداقل با ندیدنش، کمتر عصبانی می‌شد.
شماره‌ی میجان را گرفت و تماس را روی بلندگو گذاشت.
صدای میجان با آن لحجه‌ی بامزه‌اش درون ماشین پیچید:

- الو.... سلام.... جانم آقا؟

- سلام. میجان ناهار حاضره؟

- بله آقا.

جاوید با مکثی گفت:

- خیلی خب. میز رو بچین، دارم میام. خودت هم مرخصی برو. امروز کاری باهات ندارم.

میجان دو دل گفت:

- چشم آقا. فقط... خانوم هنوز نیومدن. منتظرم بیان.

° ایوای جاوید °
#پارت334

ایوا چشمش را با درد بهم فشرد.
متوجه نفس عمیق و حرصی جاوید شد.
با صدایی که سعی داشت کنترلش کند جواب میجان را داد:

ایوای جاوید

- خانوم با منه میجان. می‌تونی بری.

ایوا سرش را به شیشه تکیه داد.
کاش قابلیت این ر ا داشت که در زمان سفر کند.
به امروز صبح میرفت.
هرگز پایش را در آن مهمانی کذایی نمی‌گذاشت.
یا حداقل ای کاش به آینده سفر می‌کرد و می‌فهمید جاوید قرار است چه تنبیهی برایش در نظر بگیرد.

این بی اطلاعی جانش را می‌گرفت!

شانه به شانه‌ی یکدیگر وارد خانه شدند.
در تمام راه دریغ از یک کلام حرف که بینشان رد و بدل شود...

جاوید همانطور که سمت اتاقش می‌رفت بلند گفت:

- پنج دقیقه دیگه سر میز باش.

خفه زمزمه کرد:

- چشم.

شر و ع شده بو د.

ایوای جاوید

کنترل ها و نظارت های افراطی.
وارد اتاق که شد، لباس هایش را با خشم کند و کف اتاق انداخت.
دلش می‌خواست تمامش را ریز ریز کند.

° ایوای جاوید °
#پارت335

بی حواس مثل همیشه پوشیده ترین لباس هایش را انتخاب کرد و کلاه لباسش را روی موهایش انداخت.
منتظر جاوید سر میز نشست.

ورود جاوید به آشپزخانه را احساس کرد.
متوجه شد چند لحظه دم در ورودی مکث کرده.
سنگینی نگاهش را احساس می‌کرد.

سرش را بلند کرد.
با دیدن نگاه پر تمسخر جاوید، سریع لب گزید و دوباره سرش را پایین انداخت.

جاوید تحمل نکرد.
همانطور که پشت میز می‌نشست، پوزخند صداداری زد و با سر به پوشش ایوا اشاره کرد.

ایوای جاوید

- کم کم دارم فکر می‌کنم این وسط من خار دارم شاید. هان؟ همه خوب و پاک و مطهر و محرمن، من فقط جانی و هرزه‌م باید جلوم اینجوری چادر چاقچور کنی. نه؟

تکه‌اش کامل و مستقیم بود.
نیازی به فکر کردن نداشت.
به سختی لب باز کرد:

- طناز یادش رفته بود برام شال بیاره.

جاوید با استهزا ابرو بالا انداخت.
با لحن معناداری گفت:

- صحیح! خدا تو عمارت رازقی ها دینش استثنا داره یا تو بغل هامون؟

° ایوای جاوید °
#پارت336

ایوا با درد چشم بهم فشرد.

- ببخشید.

جاوید نفس عمیقی کشید.
بالاخره دختر کسر تق عذر خواسته بود!

ایوای جاوید

اگر دوباره نمی‌گفت:

" ولی من کاری نکردم! "

امروز در عرض چند ساعت خون جاوید را یک تنه به جوش آورده بود.

او هم دیگر چیزی نگفت.
در مرامش نبود وقتی ایوا عذرخواهی می‌کند، بحث را کش بدهد.
ترجیح می‌داد مابقی تنبیه و مواخذه‌اش را عملی نشانش بدهد!

با دست به غذاهای چیده شده اشاره زد.

- ناهارت رو کامل بخور.

و این حرف بعد از آن طغیان اساسی، به خودی خود یک پرچم سفید برای صلح بود.

ایوا معذب سر پایین انداخت و سعی کرد برای اینکه جاوید را دوباره عصبانی نکند، به جای بازی کردن با غذایش، آن را بخورد.

° ایو ای جاو ید °

ایوای جاوید

#پارت337

همه چیز اما دقیقا از روز بعد شروع شد.
وقتی ایوا حاضر شد تا مثل هرروز با سرویس به مدرسه برود.

مقنعه مشکی را با عجله روی سرش کشید.
چون که شب قبل تا دیروقت مانند خودآزارها اشک ریخته بود، صبح دیرتر از همیشه بیدار شد.
حتی نرسید موهای بلندش را مثل همیشه گیس کند.
نصف موهایش از پشت مقنعه بیرون زده بود.
کوله پشتی‌اش را برداشت و از اتاق بیرون زد.

با دیدن جاوید که دست به سینه جلوی در ورودی تکیه زده بود، شوکه سر جایش ایستاد.

جاوید معمولا این ساعت از خانه بیرون زده بود.

- س... سلام. صبح بخیر.

جاوید سری برایش تکان داد و خلاصه گفت:

- سلام. می‌رسونمت.

دهان ایوا از بهت باز ماند.

ایوای جاوید

پس قرار بود از این به بعد اینطور بگذرد؟

اعتماد جاوید تمام شده بود؟

نفسش را با حسرت بیرون فرستاد.
جای اعتراضی هم برای خودش باقی نگذاشته بود.

° ایوای جاوید °
#پارت338

سرخورده پشت سر جاوید راه افتاد.
تمام راه پنت هاوس تا پارکینگ، غم زده سرش را به شیشه‌ی آسانسور تکیه داده بود.

جاوید قبل از اینکه از آسانسور خارج شود، بی تفاوت نیم نگاهی به حالت ایوا انداخت و خشک گفت:

- معطل نکن کار دارم. زود بیا تو ماشین.

بغض به گلویش چنگ انداخت.
این جاوید را دوست نداشت.
این جاوید کابوس بود!

از این جاوید سر حد مرگ می‌ترسید و نفرت داشت!

ایوای جاوید

جاوید ماشینش را جلوی مدرسه پارک کرد و همراه ایوا از ماشین پیاده شد.
دیگر به خودش زحمت نمی‌داد برای ایوا توضیح بدهد.

ایوا خودش را لعنت می‌کرد.
دلش می‌خواست از این وضعیت فرار کند.
وقتی پشت سرش وارد حیاط مدرسه شد، وحشت تمام وجود ایوا را فرا گرفت.

سرجایش خشکش زد.
تا آن لحظه فکر می‌کرد جاوید فقط از سر بی اعتمادی او را تا مدرسه دنبال کرده.

اما، اینکه داشت پا به پای او وارد ساختمان اصلی مدرسه می‌شد، اصلا چیز خوبی نبود!

° ایوای جاوید °
#پارت339

با التماس آستین کتش را کشید.

- جاوید خان!

جاوید خونسرد سمتش چرخید.
تای ابرویی بالا انداخت.

ایوای جاوید

- چیه؟ نمی‌خوای بیای؟

به سختی پرسید:

- می‌خواید چیکار کنید؟

جاوید دستش را درون جیب شلوارش سر داد و سرش را بالا گرفت.
از آن نگاه های مختص خودش به ایوا انداخت.

از آن نگاه هایی که چانه‌اش را بالا می‌دهد و نگاهی از بالا به پایین به مخاطبش می‌اندازد.

- نیازی نمی‌بینم برات توضیح بدم. برو سر کلاست. دیر کردی امروز.

چرخید تا برود اما ایوا با عجز اینبار بازویش را گرفت.

- جاوید خان... تو رو خدا. خواهش می‌کنم بهم بگید می‌خواید چیکار کنید.

جاوید معنی دار به دست ایوا که بازویش را چسبیده بود نگاه کرد.
بعد نگاه سنگینش را تا چشمان ایوا امتداد داد.

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت340

ایوا سریع دستش را عقب کشید و سر پایین انداخت.

- ببخشید. نمی‌گید بهم؟

جاوید مستقیم به چشم ایوا نگاه کرد و بدون ذره‌ای انعطاف گفت:

- حرف رو یه بار به بچه آدم می‌زنن.

و ایوا را پشت سر جا گذاشت.
سمت دفتر مدیر حرکت کرد و از همانجا دستوری گفت:

- زود باش برو سر کلاست.

ایوا درمانده به قدم های با صلابت جاوید که طول سالن را تا دفتر مدیریت طی می‌کرد، نگاه کرد.

اینکه چه چیزی در انتظارش بود را فقط خدا می‌دانست و جاوید و تا چند دقیقه دیگر احتمالا مدیر مدرسه!

دقیقا با معلم وارد کلاس شد.

ایوای جاوید

سریع سر جایش نشست.
طناز با دیدنش هیجان زده سمتش خم شد و پرسید:

- وای زنیکه... چرا هرچی زنگ می‌زنم گوشیت خاموشه؟ مردم دیروز. اصلا یه دفعه چی شد؟
بود!
آسمان به زمین می‌آمد، زمین به آسمان می‌رفت، حکمش باید اجرا می‌شد.
باید، چون جاوید حکم کرده بود!

دستش را روی بازوی طناز گذاشت.
به سختی از جا بلند شد.

با صدای گرفته‌ای گفت:

- چشم. دیگه همدیگه رو نمی‌بینیم. می‌رم وسایل هام رو بردارم برم یازده سه.

نجاتی با رضایت سر تکان داد.

- آفرین. شفاعت تو هم بحث نکن با من. همین که گفتم.

طناز شوکه از واکنش ایوا حتی نتوانست دیگر اعتراض کند.
پشت سرش بلند شد و از دفتر بیرون رفتند.

ایوای جاوید

- چته؟ چرا مثل بز قبول کردی هرچی گفت؟

خسته نگاهش کرد.

- پسر عموم اومد صبح دفتر. وقتی جاوید خان بخواد یه کاری بشه، اون کار باید انجام بشه. اگه کلاس رو عوض نکنم مدرسه‌م رو عوض می‌کنه.

° ایوای جاوید °
#پارت347

طناز حرصی جیغ آرامی کشید.

- شورش رو درآورده دیگه این پسر عمو تو هم! چشه؟ بچه‌ای مگه؟

ایوا به سختی گریه‌اش را کنترل کرده بود.
اگر بیشتر می‌ایستاد و حرف می‌زد، بی شک وسط مررسه به گریه می‌افتاد.

دستش را به نشانه بس کردن جلوی طناز گرفت.
سمت کلاس دوید.
قلبش فشرده شده بود.

ایوای جاوید

کلاسش را عوض کرد و تا پایان ساعت مدرسه، فقط توانست اشک نریزد.
تمام تمرکزش را گذاشته بود تا به گریه نیفتد.

زنگ خانه که به صدا در آمد، کیفش را برداشت با عجله سمت در خروجی حیاط مدرسه دوید.
احتمال می‌داد جاوید دوباره خودش دنبالش آمده باشد.

دیگر صبر نداشت.
باید جاوید می‌فهمید چه ظلمی امروز در حق ایوا کرده.
چطور غرورش را خرد کرده و با این حرکت تحقیرش کرده.

اما به جای جاوید، راننده‌اش را دید.
برخلاف همیشه که درون ماشین منتظرش می‌نشست، دست به سینه جلوی در منتظرش ایستاده بود.

° ایوای جاوید °
#پارت348

سوار ماشین که شد، نتوانست بیشتر از آن بغضش را کنترل کند.
سرش را به پشتی ماشین تکیه داد و بلند بلند به گریه افتاد.

بی توجه نگاه متعجب و کنجکاو راننده، گریه می‌کرد.

ایوای جاوید

حالش خراب بود.
طی تصمیم آنی، با لحن محکم و مصممی به راننده گفت:

- منو ببرید شرکت.

- نمی‌تونم خانوم. آقا گفتن جز خونه جایی حق ندارم ببرمتون.

ایوا سرش را عصبی به پشتی صندلی کوبید و با حرص گفت:

- به آقا زنگ بزنید بگید من می‌خوام برم شرکتشون الان! همین الان!

راننده که حال نامساعد ایوا را دید، نرم شده ماشین را کنار گرفت.

- چشم خانوم. صبر کنید الان تماس می‌گیرم.

از ماشین پیاده شد.
به محض پیاده شدنش، قفل مرکزی را که زد، دود از سر ایوا بلند شد.

دستش را مشت کرد و زیرلب نالید:

- نباید حرف های طناز واقعی بشه. جاوید خان اینجوری نیست... نباید اینجوری باشه.

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت349

نفهمید راننده چه چیزی به جاوید گفت که بی حرف پس و پیش قبول کرد او را به شرکت برساند.

تحمل نداشت درون برج تنها متنظر بماند تا جاوید برسد.
باید همین الان جاوید را می‌دید و می‌گفت چه بلایی بر سر غرور تازه شکل گرفته‌اش آورده.
غروری که خودش ترمیمش کرده بود!

اینبار وقتی داشت وارد شرکت می‌شد، به جای ترس، خشم و غم بود که وجودش را در بر گرفته بود.

منشی با دیدن ایوا درون فرم مدرسه اینبار واضح جا خورد.

قیافه و سر و وضع روز قبلش با آن آرایش سنش را بالاتر نشان می‌داد.
امروز اما کاملا مشخص بود دخترک نهایتا شانزده هفده سال بیشتر ندارد.

و سَر و سِر این دختر با رئیسش برایش جای سوال داشت!
ایوا جلو میز منشی ایستاد.
چشمانش از شدت گریه کرده بود.

ایوای جاوید

با صدایی گرفته گفت:

- با مهندس توتونچی کار دارم.

منشی با همان بهت زدگی به در اتاق ریاست اشاره زد.

- بفرمایید. منتظرتون هستن.

° ایوای جاوید °
#پارت350

ایوا دیگر معطل نکرد.
ضربه کوتاهی به در زد و سریع در را گشود و وارد شد.
جاوید منتظر با نگاهی خیره، براندازش کرد.

کاملا مشخص بود با توپ پر وارد اتاقش شده.
این را از قدم هایش که روی زمین می‌کوبید می‌فهمید.
یا از فشار دندان هایش.
یا از چشمان درشتش که دائم پر و خالی می‌شد.

جاوید سرش را روی شانه‌اش کج کرد و با خونسردی ابرو بالا انداخت.

- خیر باشه ایوا خانوم؟ از این ورا؟

ایوای جاوید

چانه‌ی ایوا از بغض لرزید.
با دلخوری مشهودی به زمردی های جاوید خیره شد.

- نباید این کار رو می‌کردید! نباید جلوی کادر مدرسه و دوستم غروم رو له می‌کردید. نباید منو اینجوری تحقیر می‌کردید...

صدایش با گفتن هر کلمه اوج می‌گرفت و اشک هایش بی اختیار روی گونه‌اش روان شده بود.

دخترک کی چنین جسارتی پیدا کرده بود که مستقیم بیاید و جاوید را بازخواست کند؟

با هر کلمه که می‌گفت اخم های جاوید در هم می‌رفت.
در نهایت با جمله‌ی آخرش، چشم هایش به خون نشست:

- من فکر کردم شما با هامون فرق داری! ولی پاش بیفته از صدتا هامون بدتر و ترسناک‌تر می‌شید!

° ایوای جاوید °
#پارت351

چشم غره‌ای به ایوا رفت.
با لحن برنده‌ای گفت:

- او لا تو دفتر من صدات رو بیار پایین!

ایوای جاوید

از پشت میز برخواست و با چند قدم بلند خودش را به ایوا رساند.
چانه‌اش را در دست گرفت و با خشم به چشمانش خیره شد

سرش را روی صورتش خم کرد و غرید:

- دوما... فکر کردی با هامون فرق دارم؟ حالا فهمیدی اشتباه می‌کردی؟ اشکال نداره من هم خیلی فکر ها در موردت کردم که الان از تک تکش پشیمونم. از خودم عصبانیم که چطور بهت اعتماد کردم. چطور خوش بینانه بهت آزادی دادم و تو چطور پشیمونم کردی!

فشار دستش را روی چانه‌ی ایوا بیشتر کرد.
طوری که صدای ناله‌ی از سر درد دخترک بلند شد.

عصبی تر از قبل لب زد:

- منو با هامون مقایسه نکن ایوا! من هامون نیستم. من اونقدر هام که فکر می‌کنی بی رگ و صبور نیستم! من سی و یک سالمه.... واسه بچه بازی های تو یکم زیادی بزرگم.

با هل ریزی چانه‌اش را از بین انگشتان کشیده و قدرتمندش آزاد کرد و با لحنی سرد و خشک ادامه داد:

ایوای جاوید

- من آدمی نیستم که تو به خودت اجازه بدی واستی جلوم سین جیمم کنی و بهم بگی چی درسته چی غلط! منو با کی اشتباه گرفتی دختر جون؟

° ایوای جاوید °
#پارت352

ایوا با چشمانی سرخ از اشک نالید:

- می‌تونستید به خودم بگید. می‌تونستید بهم بگید با طناز نگردم. می‌تونستید بهم بگید تو اون مهمونی چیکار می‌کردم. می‌تونستید ازم سوال کنید...

جاوید با لحن تلخی حرفش را قطع کرد:

- که جلوی اون همه آدم که همه‌شون ما رو می‌شناسن، تو بغل هامون چیکار می‌کردی؟

ایوا چشمش را با حرص بهم فشرد.
به این جمله آلرژی پیدا کرده بود.

- من تو بغل هامون نبودم. یعنی بودم. ولی خودم نرفتم تو بغلش من...

جاوید بی اختیار داد کشید:

ایوای جاوید

- بسه! بس کن ایوا. خسته شدم از توجیه کردنت. برام اصلا مهم نیست دلیل و برهانت چی بوده. مگه ماهیت کاری که کردی عوض می‌شه؟ مگه اون آدما از ذهنشون پاک می‌شه؟

- نه ولی...

جاوید شانه‌ی ایوا را گرفت و با خشمی که هر لحظه داشت بیشتر می‌شد زمزمه کرد:

- یه کلمه دیگه ادامه بده تا بزنم تو دهنت. اصلا آدم صبوری نیستم. مخصوصا تو این زمینه! هی بحثشو نکش وسط. هی غلط اضافی که کردی رو یادم نیار. هی منو سگ نکن!

° ایوای جاوید °
#پارت353

ایوا با لحن مظلومی گفت:

- چرا به خودم نگفتید با طناز نگردم؟

جاوید نفس عمیقی کشید و شانه‌اش را رها کرد.
پشت میزش نشست و موهایش را کلافه چنگ زد.
با ایوا هرروز یک جنگ اعصاب جدید داشت.

ایوای جاوید

خواسته یا ناخواسته همیشه جاوید را در سخت ترین شرایط ممکن قرار می‌داد.
بی آنکه بفهمد!

با لحن آرام‌تری نسبت به چند لحظه قبل توضیح داد:

- یه بار بهت آزادی عمل دادم. عرضه نداشتی. نتونستی حد و مرزهات رو بشناسی. حالا مجبورم خودم واست خوب و بد رو تعیین کنم. به روش خودم! تو دیگه از دید من رد صلاحیت شدی ایوا!

ایوا دیگر حرفی نزد.
نمی‌دانست چرا ته همه‌ی بحث ها، جاوید برنده می‌شد.

جاوید همیشه قدرت عجیبی در کیش و مات کردن مخاطبش داشت.
چه در بحث کردن چه در معامله و هرچیز دیگری!

ایوا کیفش را چنگ زد و بی حرف سمت در چرخید تا خارج شود.
هنوز دستش به دستگیره نرسیده بود که صدای بلند و عصبی جاوید، از جا پراندش:

- به سلامتی کجا تشریف می‌برید؟

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت354

دم در خشکش زد.

- می‌رم... می‌رم خونه.

جاوید چشمش را چند لحظه بست تا دوباره به خودش مسلط شود.
اعصابش ضعیف شده بود.
روی ایوا حساس شده بود.
روی کارهایش....

چه قرار بود پیش بیاید را هم هیچکدامشان نمی‌دانستند!

سوییچ ماشین و کتش را چنگ زد و بلند شد.

- باهم می‌ریم.

ایوا دیگر ذوق نمی‌کرد.
دیگر هیجان نداشت.
این کارهای جاوید از توجه نبود که ذوق کردن داشته باشد.

از سر کنترل کردن و بی اعتمادی بود.
منتظر ماند.

ایوای جاوید

چاره‌ای جز انتظار و اطاعت نداشت.

به خانه که رسیدند جاوید همانطور که وارد می‌شد، تیر خلاص امروز را هم سمت ایوا پرتاب کرد:

- واسه آخر هفته خودتو آماده کن. عده‌ت تموم می‌شه. محضر وقت گرفتم واسه عقد.

° ایوای جاوید °
#پارت355

زنگ تفریح که خورد، طناز با هزار مخفی بازی خودش را به کلاس ایوا رساند.

دم در چند با ناراحتی به حالتش نگاه کرد.
تنها درون کلاس نشسته بود.
سرش را روی دسته‌ی صندلی گذاشته بود و بی صدا اشک می‌ریخت.

بالای سرش ایستاد و موهای بیرون زده از مقنعه‌اش را نوازش کرد.

- چی شده باز تو از صبح سر صف یه چشمت اشکه یه چشمت خون؟

ایوای جاوید

ایوا جا خورده از حضور طناز در کلاسشان، سرش را بلند کرد.
بینی‌اش را بالا کشید و با پشت دست اشکش را پاک کرد.

- تو چرا اومدی اینجا؟ نجاتی می‌بینه انضباط کم می‌کنه.

طناز کنارش نشست.
دست دور شانه‌اش حلقه کرد و با همدردی گفت:

- کم کنه. مهم نیست بگو تو چته؟

داغ دل ایوا دوباره تازه شد.
انگار که یادش رفته بود تا چند ماه پیش چطور با اشتیاق از پیشنهاد جاوید استقبال کرده بود.
حالا مثل کسی که به زور می‌خواهد سر سفره ی عقد بنشیند، زیر گریه زد و نالید:

- فردا عقد می‌کنیم طناز! چه خاکی تو سرم بریزم؟ من واقعا آمادگیشو ندارم. من احساس می‌کنم نمی‌تونم این مسئولیت رو قبول کنم!

° ایوای جاوید °
#پارت356

طناز حیرت زده دستش را جلوی دهانش گرفت.

ایوای جاوید

- هان؟ شوخیه؟

- به نظرت اگه شوخی بود الان این حال و روز من بود؟

طناز وحشت زده از جا پرید.

- یعنی چی؟ به زور می‌خواد عقدت کنه؟ مگه شهر هرته؟

ایوا سرش را به نشانه نفی تکان داد.
مغموم لب زد:

- نه... اتفاقا باهام مشورت کرد. ازم نظر گرفت. خودم گفت باشه. خود احمقم. گفت جاوید خان هرچی بگه. چشم بسته قبول می‌کنم. ولی حالا...

مستاصل پوست لبش را کند و با سری پایین افتاده ادامه داد:

- بعد از این اتفاق های اخیر. بعد از حرف های... انگار چشمم تازه باز شده. من... نمی‌تونم طناز!

- خب بهش بگو! بگو نمی‌خوای...

اشک از چشمش روان شد.

ایوای جاوید

چه درمانده‌ای شده بود این روز ها ته تغاری حاج محراب توتونچی....

- نمی‌شه. نمی‌تونم!

° ایوای جاوید °
#پارت357

زنگ کلاسی به صدا درآمد.
طناز باید عجله می‌کرد تا قبل از آمدن دبیر به کلاسش برگردد.
دانش آموز ها یکی یکی داشتند وارد کلاس می‌شدند.

گیج و منگ از سر جایش بلند شد.
دلش برای ایوا می‌سوخت.
متوجه تنهایی دخترک بود.
با تمام وجود دوست داشت کمکش کند.

کمی سرگردان دور خودش چرخید.
در نهایت تنها راهی که به ذهنش رسید را عملی کرد.

می‌دانست ایوا از روز مهمانی گوشی ندارد.

خودکاری از جامدادی روی میز برداشت و سریع شماره‌ی موبایلش را بالای جزوه‌ی ایوا نوشت.

ایوای جاوید

دست سرد و ظریف ایوا را در دست گرفت.

- این شمارمه. اگه می‌دونی نمی‌تونی با خودت داشته باشیس همین امروز حفظش کن. فردا توی محضر تا دقیقه آخر مقاومت کن. اما اگه نشد.... اگه نتونستی مجابشون کنی که به این عقد راضی نیستی....

ایوا شوکه نگاهش کرد.
کلام بعدی‌اش را حدس می‌زد و نمی‌زد.

حتی فکر کردن به چیزی که طناز قصد گفتنش را داشت هم از نظرش ترسناک بود!
و طناز احتمال ذهنش را مستقیم بر زبان آورد:

- فرار کن!

° ایوای جاوید °
#پارت358

- حاضر شدی؟

اضطراب سرتاسر وجودش را گرفته بود.
شاید حق با طناز بود.
شاید باید فرار را بر قرار ترجیح می‌داد، بدون فکر کردن به بعدش باید فقط حالا از این مهلکه می‌گریخت!

ایوای جاوید

احساس می‌کرد از جاوید این روزها، حتی خیلی بیشتر از هامون وحشت دارد.

یک درصد هم در خودش توان ادامه دادن با این جاوید را نمی‌دید.
نمی‌توانست بیشتر از این به جاوید اختیار بدهد.
می‌ترسید.
می‌ترسید حرف های طناز یک به یک درست از آب دربیاید!

و از طرفی، در جاویدی که به او حتی اجازه نداده بود توضیح بدهد، اجازه نداده بود بگوید هامون همه چیز را دارد طوری توضیح می‌دهد که برعلیه من باشد، نمی‌دید که اگر بگوید الان آمادگی عقد کردن ندارد، حرفش را قبول کند!

ضربه‌ای به در اتاقش خورد و مثل همیشه جاوید اجازه نگرفت، خبر داد:

- دارم میام داخل.

همانطور خشک شده روی تخت، نگاه بی روحش را به در دوخت.
جاوید وارد اتاق شد و با دیدن قیافه‌ی شبیه به میت ایوا، خشکش زد.

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت359

اخم در هم کشید و با صدای آرامی گفت:

- چته؟ چرا شبیه جنگ زده ها شدی؟ پاشو یه مانتو بپوش الان شاهدها می‌رسن محضر، ما نیستیم. درست نیست.

درست نبود؟
از نظر ایوا هم خیلی چیزها درست نبود!
اما مگر مهم بود؟
دیگر این که یک انتظار ساده برای شاهد های عقدشان بود!

عقد؟
عقد دائم با جاوید؟
حتی در خواب هم به همچین احتمالی فکر نمی‌کرد.
هیچوقت....

و الان خوابی که داشت درونش زندگی می‌کرد، رفته رفته داشت تبدیل به کابوس می‌شد!

در آن لحظه باید به هر ریسمانی چنگ می‌زد.
هر ریسمانی که حداقل کمی عقد را به تعویق بیندازد.

او آدم فرار کردن نبود.

ایوای جاوید

نمی‌توانست تنها کسی که برای خودش مانده را هم از دست بدهد.

بزاق دهانش را فرو داد.
به سختی سعی کرد بهانه‌ای معقول بیاورد:

- به مامانم... نگفتیم. نمی‌دونه می‌خوام عقد کنم.

° ایوای جاوید °
#پارت360

جاوید سری به نشانه تایید تکان داد.

- بعد از عقد. چند ماه دیگه بهش می‌گیم.

چشمان ایوا را وحشت فرا گرفت.
بی کسی انقدر بد بود؟
بی پشت بودن؟

هیچوقت تصور نمی‌کرد همچین حسی را در هفده سالگی تجربه کند!
هرگز به ذهنش هم خطور نمی‌کرد....

این تنهایی و بی پشت بودن را برای دشمنش هم نمی‌خواست.
این آجمز شدن!

ایوای جاوید

- ن... نه... نمی‌شه که....

جاوید متوجه شده بود یک جای کار دارد لنگ می‌زند.
کلافه نفسش را بیرون فرستاد و دستی به گردنش کشید.
متفکر به ایوا خیره شد.
زبانش را طبق عادت روی دندان آسیابش لغزاند.
می‌دانست یک جای کار لنگ می‌زند اما نمی‌دانست کجا؟
درد ایوا دقیقا چیست؟

- مامانت تازه خبر طلاق تو و هامون رو شنیده. الان دوباره بهش بگیم می‌خوای با من عقد کنی، احساساتش کار دستمون می‌ده. ممکنه به گوش حامد و حمید برسه بیان ایران. بعد اون وقت من باید یه تنه وایستم جلو یه ایل! مامانت و داداشات یه طرف، مالک خان یه طرف دیگه... هامون و دردسر هاش و تو و این سرکشی های اخیرت هم که دیگه جای حرفی نمی‌ذاره!
vip ایوای جاوید:
° ایوای جاوید °
#پارت361

خودش هم می‌دانست الان امکان اینکه به مادرش حرفی بزنند، وجود ندارد.
اما ریسمان پوسیده بود دیگر...

ایوای جاوید

باید چنگ می‌زد.

باید به هرچیزی چنگ می‌زد تا پل های پشت سرش خراب نشود!

نگاهش دو دو می‌زد.
لبش خشک شده بود و دستش نامحسوس می‌لرزید.

جاوید چشمش را متفکر ریز کرد.
آرام پرسید:

- چی شده؟ حالت خوب نیست؟

ایوا سرش را به چپ و راست تکان داد.
از جایش بلند شد.

- نه... خوبم.

نیشخند تمسخر آمیزی کنج لب جاوید نشست.
سرش را تکان داد و با لحن معناداری گفت:

- صحیح!

ایوا نفس عمیقی کشید و سمت کمد لباس هایش قدم برداشت.

ایوای جاوید

- الان آماده می‌شم.

° ایوای جاوید °
#پارت362

جاوید زیر لب گفت:

- خوبه.

و سپس از در خارج شد.

حال بد ایوا یک طرف، توضیح حال بدش به جاوید و دلیل آوردن برایش، یک طرف دیگر!

اصلا توانایی نداشت چیزی که برای خودش هم ناواضح است را برای جاوید توضیح دهد.

نه لباس سفید داشت، نه اگر هم داشت برای امروز سفید می‌پوشید.

یک بار برای عقد کردنش، سفید پوشیده بود، برای هفت پشتش بس بود.

این عقد هم صرفا روی برگه بود.
و هیچوقت قرار نبود معنای خاصی داشته باشد.

ایوای جاوید

سرسری لباسی تن زد و شالی روی سرش کشید.
نگاهش به آینه افتاد.
از همیشه وا رفته تر و نابود تر بود.
لبش سفید و پوست پوست شده.
زیر چشمانش گود افتاده بود.
جاوید حق داشت آن طور نگاهش کند.

قبل از اینکه از در خارج شود، نگاه مردد آخرش را هم به جزوه‌ی بازش روی میز انداخت.
به شماره‌ی طناز که با خودکار آبی بالای صفحه نوشته شده بود!

° ایوای جاوید °
#پارت363

با عذاب وجدان سمت میز رفت.
برگه را جدا کرد و درون جیب شلوارش سر داد.

کارش به کجا رسیده بود؟
کاش جاوید حداقل موبایلش را خرد نمی‌کرد.
این وضعیت تحقیر آمیز بود!

- ایوا؟ کجا موندی؟

ایوای جاوید

با شنیدن صدای جاوید نزدیک در اتاق، هول شد.
سریع از اتاق بیرون زد.

- اومدم.

جاوید مشکوک نگاهش کرد.
از کی دخترک انقدر تودار شده بود که دستش را برای جاوید رو نمی‌کرد؟

سوار ماشین شدند.
دل ایوا از استرس بهم پیچید.
حالت تهوع امانش را بریده بود.

چانه‌اش می‌لرزید.
جاوید نیم نگاهی به حال زارش انداخت.
حالتی که هر لحظه ممکن بود قبض روح شود.

عصبی ماشین را کناری کشید و سمت ایوا چرخید.

- مثل آدم بگو چته! چیه این ریخت و قیافه؟

° ایوای جاوید °
#پارت364

باید دلیل می‌آورد؟

ایوای جاوید

مسخره بود...
خودش هم نمی‌دانست چه مرگش شده.
تکلیفش با خودش هم مشخص نبود!

احساس می‌کرد اگر یک کلمه حرف بزند، تمام محتویات معده‌اش را بالا می‌آورد.
لبش را محکم بهم فشرد و سرش را به چپ و راست تکان داد.

جاوید با حرص چشمانش را ریز کرد.
مشخص بود دخترک قصد حرف زدن ندارد.
با خشم ماشین را به راه انداخت و با غیظ گفت:

- نمی‌گی نه؟ به درک! بمیر به حال خودت. من دیوونه‌م واسه تو دل می‌سوزونم. به من چه؟

ایوا سرش را به شیشه‌ی ماشین تکان داد.
عزمش جزم تر شد.

هیچ رقمه با این ورژن جاوید کنار نمی‌آمد.
عقد دائم زیادی بود برایش!

بعد دیگر باید بیخیال آن نیم بند اعتقادات داشته نداشته‌اش هم می‌شد و خودش را می‌کشت.

نباید می‌گذاشت کار به آنجا بکشد.

ایوای جاوید

فرار می‌کرد.
باید فرار می‌کرد.
باید خودش را نجات می‌داد.
اما سوال اینجا بود.
چطور؟ وقتی جاوید یک ثانیه هم رهایش نمی‌کرد.

° ایوای جاوید °
#پارت365

وارد محضر عقد که می‌شدند، پاهای ایوا از سرمای تنش بی حس شده بود.
رنگش طوری پریده بود که جاوید بیشتر از این نتوانست نگرانی‌اش را پنهان کند و نادیده‌اش بگیرد.

دستش را میان دست بزرگ و مردانه‌اش گرفت.
چشمانش از سرمای دست ایوا گرد شد.

- داری یخ می‌زنی. چیزی خوردی از صبح؟

چشمان ایوا پر از اشک شد.
با خودش تکرار کرد:

ایوای جاوید

- این جاویده! همون مردی که تو رو از دست هامون نجات داد وقتی حتی داداشات مرده و زنده‌ت براشون مهم نبود. این همون جاویده... هیچی عوض نشده!

شاید چون جاوید، همان جاوید بود باید فرار می‌کرد.
باید قبل از اینکه از او هم متنفر و ترسیده شود، باید فرار می‌کرد!

با بغض خفه کننده‌ای لب زد:

- خوبم.

جاوید دوباره چشمان زمردی‌اش را ریز کرد و آنالیزگر به ایوا نگاه کرد.
طوری که ایوا احساس می‌کرد ذهنش را می‌خواند.

- من که آخر می‌فهمم تو اون سرت چی می گذره ایوا خانوم! حالا هی بپیچون. بیا بریم داخل.

° ایوای جاوید °
#پارت366

قطعا که می‌فهمید.
همه می‌فهمیدند چه در سر ایوا می‌گذشته.
همه می‌دیدند نتیجه‌ی این افکار ش ر ا.

ایوای جاوید

جلوی ساختمان اصلی محضر ایستادند.
محضر طبقه‌ی چهارم بود.

جاوید اطلاع داد:

- مالک خان و امیرعلی و دوستای امیر منتظرن. سریع‌تر.

ایوا سری به نشانه تایید تکان داد و پشت سر جاوید راه افتاد.
نمی‌توانست.
نمی‌شد.
با وجود تمام عذاب وجدانش.
باید این کار را می‌کرد.
باید قبل از اینکه از این دیرتر شود، تمامش می‌کرد.

وارد دفتر اصلی محضر که شدند، دست ایوا سردتر از چند لحظه پیش شد و تنش سر
شد.

سرجایش چند لحظه ایستاد.
نگاهش بین در خروجی و سرویس بهداشتی کنار در، در نوسان بود.

جاوید کلافه سمتش چرخید:

ایوای جاوید

- استخاره می‌کنی ایوا؟ بیا دیگه!

° ایوای جاوید °
#پارت367

نفس عمیقی کشید تا لرزش صدایش را کنترل کند.
- می‌شه... برم دستشویی؟ میام چند لحظه دیگه.

جاوید عصبی سری تکان داد.

- خیلی خب. من می‌رم داخل. خیلی لفتش نده آخرین اتاق منتظریم.

شاید زیادی به ایوا اطمینان داشت.
حتی بعد از آن رسوایی در عمارت رازقی ها...

شاید هم به ذهنش خطور نمی‌کرد ایوا بخواهد چه غلطی بکند!
یک درصد هم احتمال نمی‌داد....

ایوا منتظر شد تا جاوید وارد اتاق مورد نظرش شود.
سپس با تمام سرعتش، سمت سرویس بهداشتی چرخید، این فکر ها در آن لحظه از کجا به ذهنش خطور می‌کرد را نمی‌دانست اما سریع چراغ و فن دستشویی را روشن کرد.
شیر آب را باز گذاشت و در را بست.

ایوای جاوید

وقتی مطمئن شد با این کار می‌تواند جاوید را چند دقیقه بالا معطل کند و برای خودش وقت بخرد تا فرار کند، سریع از محضر بیرون زد.

داشت سکته می‌کرد.
اولین بار بود همچین غلط بزرگی را می‌خواست تک و تنها انجام بدهد.

مطمئن بود جاوید هرگز او را نخواهد بخشید!

° ایوای جاوید °
#پارت368

سری برای مالک خان تکان داد.

- سلام.

مالک خان پلکش را روی هم فشرد.
جاوید دستی به شانه‌ی امیرعلی کوبید.

- زحمت کشیدی.

امیرعلی لبخند نیم بندی خرجش کرد.
هنوز علت کار جاوید را نفهمیده بود.
اما مثل همیشه، بی حرف پس و پیش، مرید ش بود.

مطمئن بود بی دلیل کاری را انجام نمی‌دهد.

جاوید نگاهش را به دوستان امیرعلی داد.
به رسم ادب، بابت حضورشان به عنوان شاهد عقد، تشکر کرد.

مالک خان پرسید:

- حیا کجاست؟

جاوید روی صندلی کنار مالک خان نشست.

- میاد. رفته سرویس بهداشتی.

مالک خان خیره نگاهش کرد.
قیافه‌ی آشفته‌ی جاوید، هیچگاه قابل تشخیص نبود.
اما نه برای مالک خان!
نه برای همخونش....

- چرا بهم ریخته‌ای؟

° ایوای جاوید °
#پارت369

ایوای جاوید

جاوید با کلافگی‌ای که اینبار مشهود بود، دستش را میان موهایش چنگ کرد.

نفسش را صدا دار بیرون فرستاد.

- ذهنم بهم ریخته.... عقد رو بخونن، شما به قولت عمل کنی، انتقال سند انجام بشه اوکی می‌شم.

مالک خان لبخند معناداری به روی جاوید زد.
ده دقیقه‌ای به انتظار سر می‌کنند.

جاوید عصبی با پای روی زمین ضرب گرفت.
مالک خان زیر گوشش گفت:

- پاشو برو ببین این دختره کجا موند؟

جاوید تیغه‌ی بینی‌اش را فشار داد و چند لحظه چشمش را بست.
ایوا بد موقعی بازی‌اش گرفته بود.

از جا بلند شد و سمت سرویس بهداشتی راه افتاد.
چند ضربه به در زد.

- ایوا؟

ایوای جاوید

جوابی نشنید.
نفس عمیقی کشید.
خدا باید فقط رحم می‌کرد.
این روزها بیش از حد ظرفیتش جاوید را عصبانی کرده بود...

° ایوای جاوید °
#پارت370

ضربه‌ی بعدی را محکم تر به در کوبید.
صدایش را هم بالاتر برد:

- ایوا؟ صدامو می‌شنوی؟

کم کم داشت نگران می‌شد.
صدای آب باز شده را می‌شنید.
اما جوابی از ایوا دریافت نمی‌کرد.

حال نزار آخر ایوا به یادش آمد.
مشتش را پی در پی به در سرویس بهداشتی کوبید:

- ایوا؟ جواب بده. حالت خوبه؟

از صدای بلندش و شدت ضربه هایی که به در می‌کوبید، یکی از کارکنان محضر که احتمالا منشی بود دوان دوان خودش را به جاوید رساند.

ایوای جاوید

حتی مالک خان و امیرعلی و دو پسر دیگر هم از اتاق بیرون آمده بودند.

منشی سریع جلوی جاوید را گرفت:

- آقا... آقا چیکار می‌کنی؟

جاوید با حال آشفته‌ای دست زن را کنار زد.
مشتش را محکم‌تر به در دستشویی کوبید:

- ایوا....

جوابی از سوی دخترک نیامد.
دو دل بود در را باز کند یا نه.

° ایوای جاوید °
#پارت371

با بی قراری سمت مالک خان چرخید و نجوا کرد:

- حالش خوب نبود. حالش بد شده اون تو. برم داخل؟ یکیو بفرست بره داخل.

منشی با اخم های به پیوسته از سر تمرکز گفت:

ایوای جاوید

- کی حالش بد شده آقا؟ کسی که این تو نیست!

جاوید نگاه گیج و نامفهومی به زن انداخت.
قبل از اینکه چیزی بگوید، منشی ادامه داد:

- اون خانومی که همراه شما وارد شد، تا شما رفتی، از در رفت بیرون.

اخم های مالک خان درهم رفت.
امیرعلی دستش را بهت زده جلوی دهانش گرفت و جاوید....

در یک لحظه، دنیا بر سرش آوار شد!

در سرویس بهداشتی را یک ضرب باز کرد.
تا با چشم خودش نمی‌دید، باور نمی‌کرد.

حماقت بود!
مسخره بود!
مضحک بود!

امکان نداشت....

با دیدن دستشویی خالی، آب باز و چراغ و فن روشن، و ایوایی که وجود نداشت؛ متوجه شد که چه چیزهایی دقیقا امکان دارد!

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت372

دخترک برای بار دوم، دورش زده بود.

هجوم خون به صورتش را احساس کرد.
گردش خونش بالا رفته بود.

هر لحظه امکان داشت سکته کند.
اصلا دوست نداشت به عقب برگردد و نگاه مر استهزای مالک خان را ببیند.

اصلا دلش نمی‌خواست به این فکر کند که ایوا چطور جلوی این جماعت، سنگ روی یخش کرده بود!

به نفس نفس افتاد.
گرمی پشت لبش را احساس کرد اما توجهی نکرد.

ایوا فرار کرده
بود؟
مسخره بود!

دستش به دخترک می‌رسید، حسابش با کرام الکاتیبین بود!
سرش داغ شده بود و شقیقه‌اش نبض می‌زد.
گر دنش تیر می‌کشید.

ایوای جاوید

کسی دستش را کشید و دستمال کاغذی‌ای زیر بینی‌اش گرفت.
شوکه به امیرعلی نگاه کرد.

چشمش به دستمال کاغذی زیر بینی‌اش که افتاد، تازه فهمید خون دماغ شده.
امیرعلی با نگرانی تکانش داد:

- جاوید! الان سکته می‌کنی....

° ایوای جاوید °
#پارت373

جاوید با خشم دستمال کاغذی را زیر بینی‌اش کشید و سرش را بالا گرفت.

باید سکته می‌کرد.
حق داشت سکته کند!

دخترک کم عقل، از محضر عقد فرار کرده بود!
چه مرگش شده بود؟

افکار مالیخولیایی، پی در پی سمتش هجوم آوردند.
اینکه نکند جز طناز، پای کس دیگری درمیان است؟

ایوای جاوید

نکند این پنهان کاری های اخیرش...

دوباره پشت لبش داغ شد.
امیرعلی با عصبانیت دستمال دیگری را زیر بینی‌اش گرفت.

غرید:

- آروم باش. به درک که رفت. داری پس می‌افتی جاوید!

مالک خان جلو آمد.
نباید می‌آمد.
با ناامیدی به جاوید نگاه کرد.

- فرار کرده؟

همین یک جمله، همین یک جمله طوری آتشش زد که فرار کردن ایوا، آتشش نزده بود!

° ایوای جاوید °
#پارت374

وای که اگر دستش به ایوا می‌رسید.
زنده‌اش نمی‌گذاشت.

دندان قر و جه‌ای ر فت.

ایوای جاوید

با عزمی راسخ به مالک خان نگاه کرد.

دخترک جاوید را با چه کسی اشتباه گرفته بود که همچین رفتار احمقانه‌ای کرده بود؟

- دو ساعت مالک خان. این همه صبر کردی، دو ساعت دیگه هم صبر کن. هماهنگ کن باهاشون. هرکاری می‌دونی بکن، من دو ساعت دیگه ایوا رو نشوندم سر سفره‌ی عقد!

ایوا را سر سفره‌ی عقد می‌نشاند، حتی اگر پای نفر سومی درمیان بود!

برایش هیچ چیز مهم نبود.
ایوا باید حساب پس می‌داد.
این کار آخرش، از بچه بازی گذشته بود.

رسما جاوید را مسخره دست خاص و عام کرده بود.
اگر نمی‌خواست، اگر راضی به این عقد نبود، چرا نگفت؟

جاوید که هزار بار گفته بود فکر کن، هزار بار گفته بود اگر نمی‌خواهی، اصراری نیست، راه دیگری پیدا می‌کنم!

حالا، حالا دیگر ورق برگشته بود!
حتی اگر نمی‌خواست هم جاوید کشان کشان او را پای سفره‌ی عقد می‌نشاند.

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت375

می‌دانست کجا پیدایش کند.
می‌دانست این آتش ها از گور چه کسی بلند می‌شود!

نگاه مالک خان نامطمئن بود.
جاوید دستمال زیر بینی‌اش را با خشم کناری انداخت.

برای اطمینان مالک خان گفت:

- فقط دو ساعت دیگه صبر کن.

و سمت امیرعلی چرخید.

- باهام بیا. آدرس یه نفر رو می‌خوام پیدا کنی.

مالک خان گفت:

- جاوید، فقط دو ساعت! بعدش هرچی قرار مدار گذاشتیم کنسله.

جاوید سری به نشانه تایید تکان داد.

ایوای جاوید

- درستش می‌کنم.

سمت در خروجی پا تند کرد.
امیرعلی هم به دنبالش.

- چی شده جاوید؟ می‌دونی ایوا کجا رفته؟

° ایوای جاوید °
#پارت376

- می‌دونم... این دل و جرئت کاذبش، این غلط های اضافه‌ش هم از اون دوست بی پدرش آب می‌خوره!

چشم امیرعلی گرد شد.

- همون دختره که اون سری بهت گفتم؟

جاوید سرسری تایید کرد.
با عجله گفت:

- فامیلیش شفاعته. طناز شفاعت. باباش شرکت ساخت و ساز داره. هم صنفه باهامون.

امیرعلی منتظر نگاهش کرد.

ایوای جاوید

- آدرسشو درار. شماره باباشو هم می‌خوام. بجنب.

امیرعلی همانطور که سوار ماشین می‌شد، گوشی‌اش را از جیبش بیرون کشید و دست به کار شد.

برای موقعیت و روابط گسترده‌ی آن‌ها، پیدا کردن همچین چیزی، پنج دقیقه هم زمان نمی‌برد.

نیم ساعت بعد، جلوی خانه‌ی ویلایی شفاعت ها، ماشین آخر مدلش را پارک کرد.

حالا که جسارت دخترک انقدر زیاد شده بود، حالا که بچه بازی هایش را به آبرو و اعتبار جاوید کشانده بود، او هم مجبور بود عاملش را آتش بزند.

این قانون بازی کردن با جاوید بود!

° ایوای جاوید °
#پارت377

زنگ در را زد و تمام قد جلوی آیفون تصویری ایستاد.

زنی جواب داد:

- کیه؟

ایوای جاوید

- جاوید توتونچی هستم. مهندس شفاعت منزل تشریف دارن؟ با ایشون کار داشتم.

منزل تشریف داشت.
از قبل اطمینان حاصل کرده بود!

- بله. بفرمایید داخل.

در که باز شد، نگاه پیروزش را به امیرعلی دوخت.
امیرعلی نیشخندی به رویش زد.

جاوید بود دیگر!
بد به حال هر کسی که حتی ذره‌ای به این ماجرا مربوط بود...
بد به حالش!

وارد سالن خانه‌ی شفاعت شد.
در وهله‌ی اول، چشمش به ایوا با صورت گریان افتاد.
ایوایی که به محض دیدن جاوید، درون خانه‌ی طناز، نه تنها گریه‌اش بند آمد و رنگ از رخش پرید، بلکه نفس کشیدن هم از یادش رفت!

طناز هم دست کمی از او نداشت.

ایوای جاوید

مثل اینکه زمان مراعات کردن و لی لی به لالای بچه دبیرستانی ها به اتمام رسیده بود و حالا قرار بود همه به سبک جاوید بازی کنند!

بی رحم، ترسناک و غیر قابل پیشبینی!

° ایوای جاوید °
#پارت378

جاوید مستقیم و بی پروا به طناز و ایوا خیره شد.
نگاهش به قدری برنده و قاطع بود که یک لحظه زانوی ایوا از ترس شل شد.
قبل از اینکه بیفتد، طناز که حالش دست کمی از او نداشت، زیر بازویش را گرفت.

- بفرمایید بشینید الان جناب مهندس می‌رسن خ دمتتون.

با صدای زنی که ظاهرن در خانه‌ی شفاعت ها کار می‌کرد، چشم از روی ایوا برداشت.
می‌دانست هرچقدر هم که تلاش بکند باز نمی‌تواند تاسفی که در نگاهش، برای ایوا موج می‌زند را پنهان کند.

همزمان با امیرعلی روی مبل نشستند.
دیگر حتی نیم نگاهی هم سمت ایوا نینداخت.

ایوای جاوید

نمی‌توانست حجم عصبانیت، خشم، ناامیدی و تاسفی که نسبت به دخترک پیدا کرده بود را با هیچ کلمه‌ای بیان کند.

حماقت، پشت حماقت انجام می‌داد و فکر می‌کرد زرنگی‌کرده؟
با کدام عقل ناقصی فکر کرده بود به خانه‌ی شفاعت ها پناه ببرد، جایش امن است و جاوید نمی‌فهمد؟
تا کی قرار بود حرص کم عقلی دخترک را بخورد؟

نمی‌فهمید و حتی در مخیله‌اش هم نمی‌گنجید که جاوید چقدر دارد برای زندگی‌اش دست و پا می‌زند.
نمی‌دانست اگر یک لحظه این حمایت هایش را بردارد، مالک خان، عموی دوست داشتنی‌اش چه ها که بر سرش نمی‌آورد!
بلاهایی که کم‌ترینش، رجوع به هامون بود....

° ایوای جاوید °
#پارت379

جاوید جان می‌کند تا ایوا را تماما زیر بال و پر خودش بگیرد تا نکند مالک خان نقشه‌ی جدیدی برایش بکشد و او خودخواسته و آگاهانه این حمایت ها را پس می‌زد.

دست خودش نبود.

ایوای جاوید

شاید درصد کمی از این حرص و جوش خوردنش مربوط به برج های شهرک غرب بود اما، نیم بیشترش را خودش هم نمی‌دانست.

اینکه هربار با خودش عهد می‌کرد آتش بکشد زیر تمام مال و اموالی که قرار بود نصیبش شود، اینکه بی خیال آینده‌ی ایوا دست روی دست بگذارد تا مالک خان برایش بزرگتری کند و برای آینده‌اش تصمیم بگیرد اما هربار نگاهش به چشمان درشت و معصومانه‌ی ایوا می‌افتاد، خودش و عزم راسخش که در دم می‌شکست را لعنت می‌کرد و دوباره برای آینده‌ی دخترک، دست و پا می‌زد.

ایوا شاید اول کار خودش اجازه داده بود که جاوید نجاتش دهد و اما از این به بعد دیگر دست خودش نبود.
وقتی کاری را به جاوید می‌سپرد، جاوید آن کار را به بهترین نجو انجام می‌داد.
حالا آن کار می‌خواست یک چیز معمولی و روزانه باشد یا چیزی به بزرگی زندگی ایوا!

از گوشه‌ی چشم دید که چطور طناز و ایوا سلانه سلانه از تیررس نگاهش دور شدند.

چند دقیقه بعد، مهندس شفاعت با تحیری غیر قابل انکار وارد سالن شد.

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت380

با ابروهای بالا رفته، جاوید و امیرعلی را از نظر گذراند.

جاوید توتونچی و دست راستش، امیرعلی پارسا کم کسانی نبودند و حسابی در حرفه خودشان اسم در کرده بودند.
در اصل کار کردن با شرکت معروف جاوید توتونچی آرزوی هر مهندس و معماری بود.

و حالا، اینکه جاوید توتونچی درست وسط خانه‌اش حضور داشته باشد، چیزی شبیه به خیال بود.

هیچ دلیل منطقی‌ای نمی‌توانست برایش پیدا کند.

- سلام جناب مهندس. خیلی خوش آمدید. ببخشید یهویی شد، آماده پذیرایی درخور شما نبودیم. خیر باشه. در خدمتیم. امر کنید.

جاوید و امیرعلی به نشانه احترام از جا بلند شدند.
سلامی کردند و جاوید با همان وقار و ابهت همیشگی، به میز مقابل که خدمتکار خانه برایش چند دقیقه قبل چیده بود، اشاره کرد.

ایوای جاوید

- خیلی هم عالیه جناب شفاعت. واسه مهمونی نیومدیم. در رابطه با دخترتون عرضی داشتم. خیلی سعی کردم کار به اینجا نکشه اما خب، مثل اینکه زبون بچه دبیرستانی ها رو فقط مامان باباشون می‌فهمن. مجبور شدم دست آخر بر خلاف میلم این ماجرا رو با خودتون در میون بذارم.

شفاعت با بهت‌زدگی و گیجی روی مبل نشست.
می‌فهمید و نمی‌فهمید جاوید دارد از چه چیزی صحبت می‌کند.
فقط خدا خدا می‌کرد یک سر این صحبت مربوط به دوست و مهمان ناخوانده‌ی دخترش که با حال نزار وارد خانه‌شان شده بود، نباشد!
vip ایوای جاوید:
° ایوای جاوید °
#پارت381

شفاعت روی مبل نشست و با دست به جاوید و امیرعلی هم تعارف کرد تا بنشینند.

کمی گارد گرفته پرسید:

- گوشم با شماست مهندس. کنجکاو شدم بدونم چه چیزی در رابطه با دختر من وجود داره که باید شخصا به خودم می‌گفتید.

یک احتمال دیگر هم از ذهنش رد شد.

ایوای جاوید

اینکه طناز برای جاوید مزاحمت ایجاد کرده باشد و به هوای شیطنت های نوجوانی پیامی با جاوید رد و بدل کرده باشد.

که خدا خدا می‌کرد این گزینه از حتی احتمالاتش هم خط بخورد وگرنه از فردا حتی سرش را هم نمی‌توانست جلوی همکارانش بلند کند.

جاوید با خونسردی و تحکم؛ بدون ذره‌ای بی احترامی شروع به حرف زدن کرد:

- من نمی‌دونم فرهنگ خانواده‌ی شما چطوره و خط قرمزهاتون چیا هستن، نمی‌خوام هم که بدونم. اما خب خط قرمزهای خودمون رو خوب می‌دونم. مثلا اینکه دختر شونزده هفده ساله، صبح مدرسه‌ش رو بپیچونه و سر از پارتی‌ای درآره که منِ سی ساله جایز نمی‌دونم برم داخلش، جزو قرمزترین خط قرمزهای ماست!

شفاعت لب خشک شده از استرسش را کمی با زبان تر کرد و با من و من گفت:

- یعنی چی جناب مهندس؟ واضح تر می‌گید؟

° ایوای جاوید °
#پارت382

ایوای جاوید

- اون دختر خانومی که همراه دخترتون بود، دختر عموی بنده هست و بنا به دلایلی قیم قانونیش من هستم.

خب، شاید الان قیم قانونی‌اش نبود اما تا چند ساعت دیگر که قیم قانونی‌اش می‌شد!

ابروهای شفاعت متعجب بالا پرید.
و جاوید ادامه داد:

- این چیزا توی خانواده ما عرف نیست جناب شفاعت. من کاری به شما و خانواده و دخترتون ندارم، تا وقتی که خانواده‌ی من در خطر نباشه!

نفسی گرفت و ضربه‌های بعدی را بدون آنکه به شفاعت مهلت نفس گرفتن بدهد وارد کرد:

- پیچوندن مدرسه و رفتن به مهمونی‌ای که خیلی تمایل به شکافتنش ندارم فقط یکی از کارهایی هست که صبر بنده رو لب ریز کرده. سعی کردم با تذکر این مسئله رو تموم کنم اما مثل اینکه دختر خانومتون خیلی بی پرواتر از این چیزها هستن که با تذکر ساده به خودشون بیان. من حتی کلاس ایوا رو هم از دخترتون جدا کردم اما می‌دونید بدی ماجرا کجاست؟ این بی پروایی‌ای که از حد گذرونده!

شفاعت به نفس نفس افتاده بود.

ایوای جاوید

حالا خون او هم مثل جاوید به جوش آمده بود.

دخترش در کدام مهمانی جولان داده بود که حالا باید یکی از قدر قدرت ترین رقبایش این ماجرا را به رویش می‌آورد.

اگر این یک کار را با تذکر گذرانده بود، کار بعدی که جاوید توتونچی را به خانه‌اش کشانده بود چه بود؟

° ایوای جاوید °
#پارت383

- چی کار کرده؟

- ایوا رو فراری داده! دختر عموی بنده با حمایت‌ها و راهنمایی های بی جا و اشتباه دختر شما، از خونه فرار کرده! این مسئله واقعا در شان خانواده ما نیست و من حتی دلم نمی‌خواست این مکالمه رو با شما داشته باشم. اما مجبورم کردن به همچین کاری.

سر شفاعت از سرکشی‌های دخترش پایین افتاد.
اینکه دختر مردم را از خانه فراری دهد.
حتی ترغیب به فرار کردنش، اصلا چیزی نبود که بابتش افتخار کند و طرف مقابلش آدمی نبود که او بتواند از کار دخترش دفاع کند.

ایوای جاوید

متاسفانه طناز دست روی بد مهره‌ای گذاشته بود!
کسی که با جاوید توتونچی نسبت خونی داشت؛ کم کسی نبود.
و ترغیب کردنش به فرار... حماقت محض بود!
شفاعت دستش برای دفاع از دخترش بسته بود!

- من... من واقعا نمی‌دونم باید چی بگم خدمتتون جناب مهندس.

جاوید از جا برخواست.

- چیزی لازم نیست بگید. همین که این مسئله دیگه تکرار نشه، و دخترتون دیگه هیجگونه ارتباطی با ایوا نداشته باشه کافیه. دفعه ی دیگه واقعا قول نمی‌دم به همین آرومی با این قضیه برخورد کنم.

- بله حتما... خیالتون راحت باشه. من رسیدگی می‌کنم به این قضیه.

° ایوای جاوید °
#پارت384

شفاعت با جان کندن داشت حفظ ظاهر می‌کرد.

داشت فقط خودش را کنترل می‌کرد تاجلوی جاوید و امیرعلی وارد اتاق دخترش نشود و او را به باد فحش و کتک بگیرد.

ایوای جاوید

دخترک افسار گسیخته‌اش، سرش را خم کرده بود!
جلوی رقیبش!

- بازم عذر می‌خوام جناب مهندس. الان می‌گم دختر عموتون تشریف بیارن.

جاوید سری به نشانه‌ی رضایت تکان داد.

حالا نوبت به ایوا می‌رسید!

ریشه‌ی طناز را که در جا خشک کرده بود.
الان باید طوری دخترک را سر جایش می‌نشاند که دیگر هوس این غلطهای اضافه به سرش نزند!

چند دقیقه بعد، ایوا آرام آرام از اتاق طناز بیرون آمد و شفاعت پشت سرش.
معلوم نبود در اتاق جه زهر چشمی از طناز گرفته که پایش را هم از اتاقش جرئت نکرده بیرون بگذارد.

بچه بازی هم حدی داشت و این دو دختر از حد گذرانده بودند!

پای ایوا نمی‌رفت که سمت جاوید قدم بردارد.
اما جاوید و امیرعلی که قد راست کرده و منتظرش ایستاده بودند، باعث می‌شد با وجود تمام ترس و وحشت و کرختی که تنش را بر کرده بود، سمتشان حرکت کند.

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت385

مکالمه‌ی آخری که بین شفاعت و جاوید شکل گرفت را حتی متوجه هم نشد.
یک کلمه‌اش را هم نفهمید.

در ذهنش فقط یک چیز چرخ می‌خورد

" جاوید هرگز او را نمی‌بخشد! "

جاوید و امیرعلی خداحافظی کردند و سمت در راه افتادند اما ایوا همانجا خشکش زده بود.

جاوید طوری تیز نگاهش کرد که ایوا ترسیده تکانی خورد و ناچار سمت در راه افتاد.

حتی نمی‌توانست تصور کند چه چیزی انتظارش را می‌کشد.

جلوی ماشین ایستادند.
جاوید سوییچ را برای امیرعلی انداخت.

- تو بشین پشت فرمون.

ایوای جاوید

هرچقدر هم که جلوی شفاعت خودش را سفت و محکم نگه داشته بود اما این خفت و خواری که به لطف ایوا کشیده بود، بیش از حد تحملش بود.

نگاه جهنمی‌اش را به ایوا دوخت.
قفل لب ایوا با صدایی لرزان شکست و با عجز نامش را صدا زد:

- جاوید خان!

دست جاوید بالا رفت.
ایوا وحشت زده و با ترس چشمش را بهم فشرد.

° ایوای جاوید °
#پارت386

جاوید جان کند تا ته مانده مردانگی‌اش را هم خرج دخترک کند.
تا انسانیتش را همچنان حفظ کند.
دستش را مشت کرد و نفسش را صدادار بیرون فرستاد.

در ماشین را باز کرد و با صدای خفه‌ای غرید:

- سوار شو تا یه کاری دست خودم و خودت ندادم. خیره سرِ زبون نفهم.

ایوای جاوید

ایوا همانطور ترسیده سر جایش ایستاده بود.
وقتی دید خبری از ضربه‌ی جاوید نشد، چشمش را آرام باز کرد و با همان وحشت رخنه کرده در چشمانش به صورت برزخی جاوید خیره شد.

مغزش از ترس فلج شده بود و فرمان نمی‌داد الان باید چه کار کند.
جاوید گه دیگر صبرش لبریز شده بود، از پشت گردن ایوا گرفت و سرش را خم کرد.

با خشونتی که دیگر کنترل کردنش کار او نبود، ایوا را درون ماشین هول داد.

- سوار شو تا خدمتت برسم. برا من فرار می‌کنی؟ منو مجبور می‌کنی بیام از خونه مردم جمعت کنم ؟

ایوا با هراس خودش را به در ماشین چسباند.
جاوید هم کنارش همان عقب سوار شد و در را محکم بهم کوبید.
سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و با نفس نفس، تهدید آمیز گفت:

ایوای جاوید

- برو خدا رو شکر کن که پیدات کردم ایوا! اگه یه شب... فقط یه شب بیرون از خونه می‌موندی، خدا می‌دونست بعدش باهات چیکار می‌کردم!

° ایوای جاوید °
#پارت387

تا قبل از اینکه جاوید این حرف را بزند، ناراحت بود از اینکه جاوید پیدایش کرده.

اما وقتی عمق ماجرا را متوجه شد، اوج فاجعه‌ی فرار کردنش را فهمید!

چرا به بعدش فکر نکرده بود؟
بر فرض مثال هم که فرار می‌کرد... بعدش قرار بود چه غلطی بکند؟

او که جز جاویدی که این روزها پی در پی کمر همت به رنجش بسته بود، کسی را نداشت!

بی اختیار نفس راحتی کشید.
حالا عمیقا خوشحال بود از اینکه جاوید انقدر عاقل و باهوش و زیرک است.

از اینکه نگذاشته بود این فرار کردن کار دستش بدهد.

ایوای جاوید

چرا غیرت و مردانگی جاوید را زیر سوال برده بود؟
پاک فراموش کرده بود رگ غیرت جاوید، شوخی بردار نیست که با او بازی کند!

صدای پیام گوشی امیرعلی بلند شد.
امیرعلی همانطور که در سکوت رانندگی می‌کرد، گوشی‌اش را برداشت و با دیدن نام مالک خان و محتوای پیامش، با اخم در هم گوشی را سمت جاوید گرفت.

- مالک خان پیام داده... می‌گه دو ساعتت تموم شد. دیگه پیداش نکن، خودم پیداش می‌کنم برش می‌گردونم عمارت، به هامون رجوع کنه!

° ایوای جاوید °
#پارت388

ایوا با شنیدن پیام مالک خان، قالب تهی کرد و وحشت زده نام جاوید را صدا زد:

- جاوید خان...

جاوید نفسش را با خشم بیرون فرستاد و نگاه تیزی حواله‌ی ایوا کرد.

ایوای جاوید

طوری که دخترک ترسیده در خود مچاله شد و کنج ماشین پناه گرفت.

اشک هایش بی صدا روی گونه‌ش روان شد.

جاوید گوشی را از دست امیرعلی گرفت.
پیامی برای مالک خان نوشت مبنی بر:

" تو راهیم... چند دقیقه دیگه میایم بالا. "

می‌دانست مالک خان دنبال دردسر نمی‌گردد و او هم از خدایش است که این عقد سر بگیرد.
اما، یک سری چیزها این وسط خراب شده بود.

مثل دیدگاه مالک خان به رابطه‌ی ایوا و جاوید!

مثل وجهه‌ی جاوید!

چشمش را محکم بهم فشرد.
تنها کسی که می‌توانست این شرایط را سر و سامان دهد خودش بود و بس!

از گوشه چشم نگاهی حواله‌ی ایوا کرد.
رنگ صورتش به شدت پریده بود و از شدت گریه‌ی بی صدا داشت هلاک می‌شد.

° ایوای جاوید °
#پارت389

متنفر بود از این ضعفی که نسبت به ایوا داشت.
شاید بروز نمی‌داد اما خودش خوب می‌دانست هرکاری هم که ایوا می‌کرد، هرچقدر هم که از دستش آتشی می‌شد، تا دو قطره اشک می‌ریخت و با چشمان درشت و معصومش، بی پناه به جاوید نگاه می‌کرد، آتشش فروکش می‌کرد و دوباره دلش برایش می‌سوخت.

به این فکر می‌کرد که هم سن و سالان ایوا در چه حالی هستند و او مجبور است با چه چیزهایی دست و پنجه نرم کند....

ناخودآگاه بخش حامی و پناه بودن جاوید را فعال می‌کرد.
بی آنکه دست خودش باشد!

دستمالی از جیبش درآورد و با لحن خشکی که اصلا سعی در نرم کردنش نداشت گفت:

- بگیر صورتتو تمیز کن. شبیه مرده‌ی از تو گور دررفته شدی. این شکلی خوش ندارم بیای جلو مالک خان. به قدر کافی به همه چی گند زدی خانوم!

چانه‌ای ایوا بیشتر لرزید و دستمال را از دست جاوید گرفت.

با ضعف صورتش را پاک کرد.

جاوید که مطمئ ن بود مالک خان از محضر جم نمی‌خورد و جواب ندادنش را پای رضایتش گذاشته بود، به امیرعلی گفت:

- جلوی یه سوپری نگه دار یه چیز شیرین بگیر بدیم این بخوره.... داره پس میفته.

حتی در این شرایط هم حواسش بود که ایوا از صبح چیزی نخورده...

° ایوای جاوید °
#پارت390

چند دقیقه بعد، در حالی که نی را درون آبمیوه‌ای که امیرعلی خریده بود فرو می‌کرد، دست ایوا گرفت و آبمیوه را درون دستش گذاشت.

ایوا از استرس معده‌اش بهم می‌پیچید.
حتی نمی‌توانست آب دهانش را قورت دهد اما جرئت اعتراض نداشت.

بی میل جرعه‌ای نوشید.

امیر علی پر سید:

ایوای جاوید

- مالک خان دیگه چیزی نگفت؟

با سوال امیرعلی همان جرعه‌ی نصفه و نیمه هم درون گلوی ایوا پرید.
با شدت سرفه کرد.

جاوید چشم غره‌ای به واکنش شدید ایوا رفت و چند ضربه‌ی آرام به پشتش زد.
همزمان جواب امیرعلی را داد:

- نه...

ایوا با صدای خفه‌ای پرسید:

- واقعا... واقعا خان عمو می‌خواد... دوباره منو... منو.... برگردونه....

انقدر چیزی که می‌خواست بگوید و اتفاقی که از نظرش قرار بود بیفتد، برایش وحشتناک بود که نتوانست ادامه دهد و دوباره به گریه افتاد.

° ایوای جاوید °
#پارت391

ایوای جاوید

جاوید با سردی جوابش را داد:

- اون موقع که فرار می‌کردی باید به این چیزا فکر می‌کردی نه الان...

گریه‌ی ایوا بیشتر شد.
جاوید دلش نیامد بیش از این اذیتش کند.

مختصر گفت:

- کاری نمی‌کنه.

اما گریه‌ی ایوا بند که نیامد هیچ، بدتر هم شد.
دوباره به خودسرزنشگری روی آورده بود.

به اینکه چرا بی فکر کاری را انجام داده که دوباره جاوید مجبور شود گندش را جمع کند.

جاوید کلافه گفت:

- بسه دیگه انقدر آبغوره نگیر. یه بند داری گریه می‌کنی از وقتی سوار شدیم.

امیر علی، ماشین را جلوی محضر نگه داشت.

ایوای جاوید

ایوا با ترس به ساختمان بلند چشم دوخت و ناخودآگاه آستین کت جاوید را چنگ زد.

آخر سر با این رفتارهای ضد و نقیضش جاوید را دیوانه می‌کرد.
نمی‌دانست آخر از او می‌ترسد یا کنارش احساس امنیت می‌کند؟

° ایوای جاوید °
#پارت392

اینبار چشم جاوید ترسیده شده بود.
پشت سر ایوا راه می‌رفت و تک تک حرکاتش را زیر نظر داشت.

تا وقتی که وارد محضر شدند.
زانوهای ایوا از ترس می‌لرزید.

ترس رجوع به هامون.
ترس برگشتن در آن عمارت نفرین شده و تحقیر و تجاوزی که از سوی هامون نصیبش شده بود!

شب حجله‌ی منفورش....

دوست داشت همان نصف آبمیوه‌ای راهم که خورده همانجا بالا بیاورد.

ایوای جاوید

نفس هایش منقطع و یکی درمیان شده بود.

به ترتیب ایوا، جاوید و پشت سرشان امیرعلی از در وارد شدند.
وقتی وارد سالن اصلی محضر شدند، هر سه نفرشان از دیدن صحنه‌ی مقابل، خشکشان زد.

دیدن هامون، با آن لبخند پیروز، نشسته بر روی صندلی محضر؛ آخرین چیزی بود که در آن لحظه توقعش را داشتند....

زیر پای ایوا آنی خالی شد و قبل از اینکه سقوط کند، جاوید کمر ظریفش را بین دستان بزرگ و مردانه‌اش گرفت و دخترک را با یک حرکت به سینه‌اش چسباند.

° ایوای جاوید °
#پارت393

چشمان سبز و وحشی هامون، با حالت خاصی روی دست های جاوید که بند کمر ایوا بود چرخید.

ضربان قلب ایوا آنچان بالا رفته بود و به زور نفس می‌کشید که جاوید هم متوجه شد.
نامحسوس انگشت شستش را دورانی روی کمرش کشید تا تسلی خاطر ش دهد.

ایوای جاوید

امیرعلی که امروز پی در پی داشت از اتفاقات افتاده شوکه می‌شد با همان دهان نیمه باز روی اولین صندلی نشست و منتظر به بلبشوی مقابلش نگاه کرد.

جاوید نگاه کینه‌توزش را از هامون گرفت و پرسشی به مالک خان دوخت.

- این اینجا چیکار می کنه؟

مالک خان با خونسردی از جا بلند شد.
با تک سرفه‌ای صدایش را صاف کرد و گفت:

- من عادت ندارم یه حرف رو دوبار تکرار کنم جاوید!

فکر اینجایش را نکرده بود.
فکر این غرور مزخرف مالک خان!

این روی بی منطقی که یک دفعه نمایان می‌شد.

نیشخند عصبی‌ای روی لب‌های جاوید، جا خوش کرد.
دهان باز کرد چیزی بگوید که هامون خودش را وسط انداخت:

- عمو خوبیت نداره زن منو اینجوری تنگ گرفتی تو بغلت!

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت394

هامون لعنتی!
همیشه خوب می‌دانست کارد را دقیقا کجا بچپاند تا جاوید را به مرز انفجار برساند...

پلکش را محکم بهم فشرد و نفس عمیقی کشید.

سعی کرد تن کوچک ایوا که بین بازوانش داشت می‌لرزید را نادیده بگیرد و منطقی برخورد کند.

اما نمی‌شد...
مگر امکان داشت دختر میان بازوانش آنطور بلرزد و او منطقی با قضایا برخورد کند؟

دندان هایش را بهم فشرد و از میان فک قفل شده‌اش، بدون اینکه هامون را داخل آدمیزاد حساب کند، مالک خان را مخاطب قرار داد:

- تا عقل مقلم سر جاشه این نوه‌ت رو بفرست بره مالک خان! اصلا حوصله‌ی شر و ور اضافه ندارم الان یهو دیدی آمپرم چسبید دندوناشو ریختم تو دهنش.

مالک خان با خونسردی گفت:

ایوای جاوید

- راست می‌گه جاوید. قرارداد ما وقتی این دختر حاضر نشد با تو بیاد سر سفره عقد بشینه باطل شد. الان همه چیز طبق روال سابق پیش می‌ره.

ایوا وحشت زده از بازوی جاوید آویزان شد و ملتمس به چشمانش نگاه کرد.
عاجزانه نالید:

- نه..تو رو قرآن نه... ارواح خاک عزیز خانوم نذارید... غلط کردم.... ببخشید... بخدا.... به روح بابام قسم دیگه فقط هرکاری شما بگید می‌کنم....

° ایوای جاوید °
#پارت395

تمام وجودش هیستریک می‌لرزید و دندان هایش بهم می‌خورد وقتی کلمات را ادا می‌کرد:

- نمی‌خوام برم. نمی‌تونم. به خدا خودمو می‌کشم. اگه یه بار دیگه... یه بار دیگه... دستش بهم بخوره.... اگه دوباره بخواد....

رگ گردن جاوید نبض گرفت.
این حال ایوا کابوسش شده بود.

ایوای جاوید

تمام آن چند ماه کذایی از جلوی چشمش رد شد.
تن زخمی و کبود و برهنه‌ش را که از روی تخت خواب هامون جمع کرده بود.

حالا نفس های جاوید هم به شماره افتاده بود.
چشمش به خون نشست.

خرد می‌کرد دست هرکس را که قرار بود دوباره به ایوا بخورد.

دوست و آشنا نمی‌شناخت.
این دختر را به سختی سر پا کرده بود.

نمی‌گذاشت دوباره به آن حال رقت انگیز قبل بیفتد!

شانه‌ی ایوا را گرفت و تکانش داد.
روی صورتش خم شد و محکم گفت:

- هیس.... هیس....

صدایش را بلند کرد:

- آروم باش! هیچکس قرار نیست بهت دست بزنه. هیچ غلطی نمی‌کنه.

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت396

نگاه به خون نشسته‌اش را بلند کرد و مستقیم به قیافه‌ی مات و مبهوت هامون دوخت.

با غیظ غرید:

- مگه از جونش سیر شده باشه بخواد بهت حتی اسمتو بیاره! دست زدن که جای خود داره....

این حال وحشت زده‌ی ایوا و واکنش هیستریکش، حتی مالک خان و امیرعلی را هم مبهوت کرده بود.

هیچکس نمی‌دانست آسیب های روانی‌ای که به ایوا وارد شده بود در چه حد بوده.

همه فقط تعریفش را شنیده بودند و جاوید لمسش کرده بود.
جاوید با پوست و گوشتش حال بد ایوا را لمس کرده بود.

این حمایت جاوید، راه تنفسی ایوا را باز کرد.
یک ضرب هوا را با شدت به درون ریه هایش کشید و اینبار ایوا بود که به سینه‌ی جاوید می‌چسبید و بلند بلند گریه می‌کرد.

ایوای جاوید

صحنه‌ای که ایجاد شده بود، تمام حاضرین درون اتاق را متاثر کرد.
رابطه‌ی بین ایوا و جاوید، چیزی فرای تصورشان بود!
حمایتی که گویی هیچگاه قرار نبود تمام شود.
جاوید کوه حمایتی بود که تمام قد پشت ایوا قامت راست کرده بود!

° ایوای جاوید °
#پارت397

هامون، نمی‌دانست چه جنایتی در حق ایوا کرده.
نمی‌دانست چه بلایی به سر روح شانزده ساله‌ی ایوا آورده که با پررویی و بی حیایی، روی صندلی محضر لم داده بود و دم از " زنش " می‌زد.

نه می‌دانست چقدر به ایوا آسیب وارد کرده، نه می‌دانست جاوید چقدر نقش مهمی در سر پا بودن حال حاضر ایوا دارد.

حتی ایوا هم نمی‌دانست...

اما امروز، فهمیده بود.
عدو سبب خیر شده بود.

اتفاقات امروز، باعث شد دوباره به یاد بیاورد که جاوید، کیست و چقدر با آدم های بی سر و پای دور ش فرق دار د!

ایوای جاوید

جاوید عصبی، رو به مالکِ شوکه، توپید:

- می‌فرستیش بره این آینه دقتو یا خودم بفرستمش بره؟

دیگر کشش مدارا کردن نداشت.
حتی از حد گذراندن هم حدی داشت!

این ها به معنی واقعی کلمه از حد گذرانده بودند....

جاوید را به مرز که نه، به خود انفجار رسانده بودند!

° ایوای جاوید °
#پارت398

انگار بالاخره وجدان خفته‌ی مالک خان بیدار شد.
چیزی زیر گوش هامون زمزمه کرد و بعد دست انداخت زیر بازویش و بلندش کرد.

اگر خدا می‌خواست، هامون هم فهمیده بود دیگر جایی برای ادعای مالکیت برای خودش باقی نگذاشته...

فهمیده بود چرا همیشه جاوید، جاوید می‌ماند.
چرا همیشه جاوید تحفه‌ی جدا بافته است...

ایوای جاوید

چون جاوید، مرد بود!
مرد بود و مردانگی‌اش را به روش خودش بروز می‌داد.
برخلاف او...

با شانه‌های افتاده از محضر بیرون رفت.
حالا حالاها باید فرو می‌ریخت تا متوجه عمق فاجعه‌ای که بر سر دختر آورده بود می‌شد!

جاوید با احتیاط دستش را پشت کمر ایوا گذاشت و سمت اتاق عقد، راهنمایی‌اش کرد.

امیرعلی متفکر به راه رفته‌ی جاوید خیره شد.

خدا را شکر کرد که شاهدانی که برای عقد آورده بود و محضری که انتخاب کرده بودند همه مطمئن بودند.

وگرنه خدا می‌دانست از فردا چه حرف و حدیث هایی پشت سرشان راه می‌افتاد!

° ایوای جاوید °
#پارت399

پس از آن همه تنش، وقتی جفتشان روی صندلی های جایگاه نشستند، حس و حال عجیبی داشتند.

ایوای جاوید

عاقد که خطبه عقد را می‌خواند این حس و حال عجیب‌تر هم شد.

عقد دائمی که قرار بود مادام العمر ایوا و جاوید را به یگدیگر محرم کند!

نام هایی که به عنوان همسر در شناسنامه‌ی یکدیگر ثبت می‌شدند.

جاوید هیچوقت حتی تصور هم نمی‌کرد روزی اینگونه ازدواج کند.

آن هم با دختر عمویی که پانزده سال از او کوچکتر است!

ازدواجی که به همسرش، به دید یک زن نگاه نکند.
صرفاً به خاطر حمایت از او و احساس مسئولیت، شناسنامه‌اش را سیاه کند.

چیز بعیدی بود از جاوید.
اما به قول عزیز خانمش، یک سیب را وقتی هوا می‌اندازی تا به زمین برسد، هزار چرخ می‌خورد.

حکایت ایوا و جاوید بود!

از ناجی، به حامی، و از حامی به شوهر ، بدل شده بود...

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت400

- عروس خانوم وکیلم؟

بار اول جواب داد:

- بله.

صدایش لرزش نداشت.
محکم بود.

محکم شده بود.
به ایمان رسیده بود.

به باور اینکه، هیچکس در این دنیا برای او جاوید نمی‌شود.
حتی اگر درون دهانش بکوبد، حتی اگر سرد رفتار کند و بی اعتماد، باز هم حمایت هایش صد شرف دارد به بقیه!

برادرهایش کجا بودند؟
غیرتشان نم کشیده بود که حالی از خواهر یتیمشان نمی‌گرفتند؟

اینبار ایوا با رضایت قلبی تمام، خودش انتخاب کرد که تنها حامی‌اش جاوید باشد و بس.

ایوای جاوید

صدای جاوید اما هنگام " بله " گفتن، خش برداشته بود.

سنگینی دنیا روی شانه‌اش بود.
مسئولیتش چند هزار برابر شده بود.

چه قرار بود بر سرش بیاید با این عنوان جدید؟
vip ایوای جاوید:
° ایوای جاوید °
#پارت401

نفسش را صدادار بیرون فرستاد و دفتر باز شده‌ی مقابلش را امضا کرد.

ایوا هم همینطور.
شناسنامه هایشان هم که در دست عاقد بود.

و تمام....

محرم شدند.
محرم ابدی...

زن و شوهر شده بودند.
شرعی، قانونی، رسمی!

ایوای جاوید

حتی فکر کردن به این نسبت جدید هم رعب آور بود.
جرئت نگاه کردن به ایوا را نداشت.
این مسئولیت و نسبت جدید برایش وحشتناک بود.

جاویدی که هیچ چیز او را به وحشت نمی‌انداخت را، یک خطبه‌ی عقدِ خوانده شده، وحشت زده کرده بود!

سرش را بی رمق به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و چشمش را روی هم گذاشت.
احساس می‌کرد تمام انرژی‌اش تحلیل رفته.

بزاق دهانش خشک شده بود.
امیرعلی متوجه حالش شد.

کنارش ایستاد و دستش را روی شانه‌اش گذاشت.
زیر گوشش زمزمه کرد:

- خوبی؟

° ایوای جاوید °
#پارت402

به سختی سر تکان داد.
امیر علی نگران نگاهش کرد.

ایوای جاوید

می‌دانست این پسر خاله‌ی تخسش رو به موت هم باشد، چیزی بروز نمی‌دهد.

لیوان آبی ریخت و دستش داد.

- بخور اینو.

لیوان آب را یک نفس سر کشید.
از جا بلند شد.

سعی می‌کرد با ایوا چشم در چشم نشود.
حرارت تنش بالا رفته بود.

امروز اگر سکته نمی‌کرد شانس آورده بود.
احساس می‌کرد دوباره پشت لبش داغ شده.

امیرعلی با قیافه‌ی شاکی که جعبه‌ی دستمال کاغذی را سمتش گرفت، متوجه شد خون دماغ شده.

بی توجه به نگاه خیره‌ی مالک خان و کلافه‌ی امیرعلی، دستمال را زیر بینی‌اش گرفت و ایوا را خطاب قرار داد:

- ایوا پاشو بریم.

ایوای جاوید

ایوا نگاه خیره‌اش را از سرامیک‌های کف گرفت و گیج به جاوید خیره شد.
با دیدن حجم دستمال کاغذی خونی که زیر بینی‌اش گرفته بود، بهت زده از جا پرید.

° ایوای جاوید °
#پارت403

" هین " خفه‌ای کشید و ترسیده سمت جاوید رفت.

بی حواس مچ دستش را گرفت و با نگرانی پرسید:

- چی شدین جاوید خان؟ این همه خون چیه؟

دقیقا آن قسمت از پوست مچ جاوید که با دست سرد ایوا، برخورد داشت، آتش گرفت.

شبیه به برق گرفته‌ها تکانی خورد.

الان با این افکار آشفته‌اش اصلا آمادگی کوچکترین برخوردی با ایوا را نداشت!

مچش را بدون اینکه ایوا را حساس کند، نامحسوس از از دست ایوا جدا کرد و بیرون کشید.

ایوای جاوید

کف دستش را بالا آورد و مقابل صورتش نگه داشت.

- خوبم.

امیرعلی اما به جایش ادامه داد:

- شما که هوس قایم موشک بازی به سرت زد، فشارش زد بالا خون دماغ شد.

نگاه خیره و سرزنشگر جاوید، مانع از ادامه دادن حرفش شد.
نیازی نمی‌دید بحث چیزی که گذشته را پیش بکشد.
اگر قرار بود صحبتی صورت بگیرد، خودش باید با ایوا حرف می‌زد نه امیرعلی!

ایوا با هراس دستش را جلوی دهانش گرفت.
" وای " کم جانی از بین لب‌هایش خارج شد.

° ایوای جاوید °
#پارت404

امیرعلی نفسش را کلافه فوت کرد و موهایش را چنگ زد.

مالک خان هم که خیلی وقت بود روزه‌ی سکوت گرفته بود.

ایوای جاوید

همه‌چیز با فاکتور از تنش‌های اتفاق افتاده، طبق برنامه پیش رفته بود.

حالا او باید به قولش عمل می‌کرد.
دستی به شانه‌ی جاوید زد و قبل از اینکه از در خارج شود، گفت:

- طبق قرارمون، شنبه بیا واسه انتقال اسناد.

جاوید سری به نشانه تایید تکان داد.

شانه به شانه‌ی ایوا از محضر خارج شدند.
امیرعلی راهشان را سد کرد.

دستش را جلوی جاوید دراز کرد:

- سوییچ؟

- خودم می‌رونم.

- شرمنده اخلاق خوشگلت، این یکی رو امروز از من نخواه. اصلا حال مساعدی نداری. این خانومم که به سن قانونی نرسیده بذارم ماشین برونه.

ایوای جاوید

زیر سنِ قانونی بودن ایوا، آخرین چیزی بود که جاوید نیاز به یادآوری‌اش داشت!

° ایوای جاوید °
#پارت405

میجان از وقتی آمده بود، متوجه جو عجیب خانه شده بود. اولین جمعه‌ای بود که او وارد خانه شده بود و جاوید، تر و تمیز و اتو کشیده روی چستر مورد علاقه‌اش در حال نوشیدن قهوه نبود!

برعکس همیشه، ساعت حول و حوش ده صبح بود که جاوید با چشمانی سرخ از بیخوابی و پف کرده، از اتاقش بیرون آمد.

شوک اصلی هم وقتی به میجان وارد شد که ایوا بدون حجاب، در حالی که موهایش دورش باز بود، با لباسی آستین کوتاه خواب‌آلود، سر میز صبحانه نشست و آرام سلام کرد.

عجیب‌ترین اتفاق صبح جمعه را هم می‌توانست به پریدن چایی درون گلوی جاوید اختصاص بدهد!

دقیقا وقتی که ایوا با آن سر و ریخت جدید جلوش نشست.

فشار روانی‌ای که رویش بود، باعث شده بود از جلد خونسردش خارج شود و واکنش های آنی به مسائل نشان دهد.

ایوای جاوید

ایوا دلیلی نمی‌دید وقتی به جاوید محرم بود، دوباره جلویش حجاب داشته باشد.

و جاوید با دیدن سر و ریخت ایوا، انگار بار دیگر با قدرت یادش آمده بود که این دختر رو به رویش، دیروز، زنش شده!

° ایوای جاوید °
#پارت406

وگرنه نه دیدن موهای ایوای چیز جدیدی بود و نه جاوید ندید بدید!

اصلا نمی‌فهمید دارد چه چیزی می‌خورد.
با غذایش بازی می‌کرد.

هر چند دقیقه یک بار، نگاهش را سمت ایوا می‌کشاند و دوباره نگاه خیره‌اش را به میز می‌دوخت.

ایوا آرام پرسید:

- بهتر شدید جاوید خان؟

جاوید
نفسش را بیرون فرستاد.

ایوای جاوید

سری تکان داد.

- آره.

میجان که هیچ نظری نداشت در طول یک روز چه اتفاقی بین آن دو افتاده؛ فقط گیج نگاهشان می‌کرد.

ایوا هم بی اشتها شده با غذایش بازی کرد.
تلاشش برای عادی سازی جو، با شکست مواجه شد.

- خداروشکر.

جاوید کلافه ظرف غذایش را پس زد و از جا بلند شد.

- ممنون میجان. زحمت میز رو بکش.

میجان با همان نگاه کنجکاو اطاعت کرد.

- به روی چشم آقا.

° ایوای جاوید °
#پارت407

نه می‌توانست در خانه بماند، نه کشش داشت از خانه بیرون برود.

ایوای جاوید

بلاتکلیف مانده بود.
بی حوصله خودش را روی مبل سه نفره انداخت و تلوزیون را روشن کرد.

شبکه‌ها را بالا پایین می‌کرد.
ذهنش انقدر شلوغ شده بود که هیچ چیز نمی‌فهمید.

سیگارش را از روی میز برداشت و همانطور که عمیق در فکر فرو رفته بود، نخی کنج لبش گذاشت.
با حواس پرتی، در حالی که متفکر به رو به رویش خیره شده بود، دستش را به دنبال فندک روی مبل چرخاند.
یکدفعه با آمدن ناگهانی دست ایوا مقابل صورتش که فندک را جلویش گرفته بود، یکه‌ای خورد.

نگاهش را با مکث، از فندک کارتیه مشکی طلایی‌اش گرفت و به صورت دخترک دوخت.

اولین بار بود انقدر نزدیکش نشسته بود یا اولین بار بود که جاوید متوجه می‌شد؟
تمام عصب هایش به ایوا حساس شده بود.

فندک را از دستش گرفت و عصبی سیگار را روشن کرد.

ایوای جاوید

خب مسخره بود اگر ایوا خوشبینانه گمان می‌کرد که جاوید تمام سرکشی‌هایش را فراموش کرده و یا بخشیده!
هیچ بخششی درکار نبود فقط زمان مناسبش نرسیده بود.
ایوا احساس می‌کرد باید حرفی بزند، کاری کند تا این جو خشک و معذب کننده‌ی بینشان شکسته شود.
باید همه چیز را مثل سابق می‌کرد!

مثل وقتی که نسبت بینشان هنوز دختر عمو و پسر عمو بود...

° ایوای جاوید °
#پارت408

- جاوید خان.

مردد صدایش زد و منتظر ماند جوابش را بدهد.
جاوید اما بی حوصله کام عمیقی از سیگارش گرفت و همانطور که لیوان نیم خورده‌ی روی میز را برمی‌داشت، منتظر به ایوا نگاه کرد.

ایوا دوست داشت تمام حرف‌هایی را که شب‌ها مانند خوره به جامش می‌افتد را به جای خیال جاوید، به خودش بگوید اما، هنوز به آن مرحله از جرئت نرسیده بود که بتواند هرچه در سرش می‌گذرد را واضح برای جاوید توضیح بدهد.

نفس عمیقی کشید و آرام زمزمه کرد:

ایوای جاوید

- می‌شه بهم گوش بدید تا جریان عمارت رازقی ها رو براتون بگم؟

جاوید خاکستر سیگار را درون لیوان تکان و چشمش را بهم فشرد.
هیچ علاقه‌ای برای دوره کردن آن روز و سر و وضع ایوا و کارهای درخشانش نداشت.
مخصوصا الان با این حال...

دخترک وقت گیر آورده بود؟
خواست مخالفت کند که ایوا از بازویش آویزان شد و ملتمس گفت:

- خواهش می‌کنم فقط یه بار بهم اجازه بدید توضیح بدم.

جاوید نفسش را صدا دار بیرون فرستاد و متفکر به ایوا چشم دوخت.
شاید می‌توانست با گوش دادن به حرف های دخترک تمرکزش را از آن رابطه‌ی کذایی جدید بینشان، پرت کند.

° ایوای جاوید °
#پارت409

- می‌شنوم. خلاصه بگو.

ایوای جاوید

ایوا کمی از جاوید فاصله گرفت و سعی کرد تمام توانش را برای استفاده و چیدن درست کلمات کنار یکدیگر به کار ببرد.

- طناز به من گفته بود فقط یه دورهمی دوستانه هست. قرار بود بریم یه ساعت بشینیم و زود هم بلند شیم بیایم. اصلا قرار نبود منو ببره همچین مهمونی‌ای... تازه قبلش هم که نمی‌دونستم چه خبره می‌خواستم با فرم مدرسه برم، طناز گفت اونجا اگه بفهمن دبیرستانی هستیم براش بد می‌شه.

نفسی گرفت و سعی کرد واکنش جاوید را زیر نظر بگیرد اما حتی دریغ از یک تکان مردمک ساده.
هیچ چیز نمی‌توانست از صورت جاوید بخواند.

ادامه داد:

- پوشیده ترین لباس های اون جمع مال من بود، فقط طناز برام شال نیاورده بود. می‌دونم اشتباه کردم و اصلا نباید از اول با طناز می‌رفتم ولی...

بغضش اجازه‌ی حرف زدن نمی‌داد اما باید قال قضیه همینجا کنده می‌شد.
اشک هایش بی صدا روی گونه‌اش را گرفت.

ایوای جاوید

- من دروغ نگفتم به شما... اون روز واقعا کار بدی نکردم. فقط با طناز رفتم. ماجرای هامون هم... من حتی سمت میست رقص نرفتم. طناز هولم داد. از شانسم هامون پشت سرم توی پیست بود. نذاشت بیام بیرون. اذیتم کرد و بعدش هم که اون اتفاق ها افتاد.

باز گفته بود کار بدی نکرده؟ فقط به میهمانی رفته بود؟ فقط؟

° ایوای جاوید °
#پارت410

خب جاوید نمی‌توانست منکر این شود که وقتی فهمید ایوا، در آن میهمانی هیچ ربطی به هامون نداشته و با میل خودش هم پای رقص او نشده، نفسش راحت‌تر از قبل بالا آمد.

انگار که یکی از گره های افکارش باز شده بود.
اما... در منطق جاوید، هنوز چیزی عوض نشده بود.
شاید فقط شدت عصبانیتش کم‌تر شده بود.
باز هم چیزی نگفت و صبر کرد تا ایوا کامل حرف‌هایش را بزند و تخلیه شود.

- من هیچوقت قصد بی احترامی به شما رو نداشتم و ندارم جاوید خان. بی چشم و رو نیستم. می‌دونم چقدر برام زحمت کشیدید.

ایوای جاوید

اعترافش سخت بود اما گفت، چون باید می‌گفت:

- وقتی حتی خانوادەم پشتم نبودند، شما پشتم مون دید.... پس من... چطور... چطور می‌تونم خودخواسته و آگاهانه به شما و اعتبارتون که می‌دونم چقدر برای من گرو گذاشتیدش، لطمه بزنم؟

ایوا دیگر به هق هق افتاده بود.
فشار زیادی را داشت برای گفتن حرف هایش به جاوید تحمل می‌کرد.

در آن لحظه ایوا در نظر جاوید شبیه به جوجه‌ی خیسِ باران خورده‌ی بی پناهی جلوه کرد.
همه‌ی این‌ها را جاوید می‌دانست و همین دانستن باعث می‌شد تا این حد به ایوا آسان بگیرد. هرکس دیگر بود، بلایی بر سرش می‌آورد که روزی هزار بار آرزوی مرگ کند.
کارهای ایوا را اکثرا به پای کم سن و سال بودنش می‌گذاشت.

دخترک را با یک حرکت در آغوش کشید و با مکث کوتاهی، موهایش را نوازش کرد.

° ایوای جاوید °
#پارت411

ایوای جاوید

ایوا بی اختیار دستش را دور کمر جاوید حلقه کرد و سرش را روی سینه‌اش گذاشت و گریه‌اش را آزاد کرد.

بدون خجالت درون آغوش جاوید گریه می‌کرد.
بدون حس گناه از لمس شدن...

حس جدیدی بود این که حالا جاوید برایش از همه، محرم‌تر بود!

خودش را تخلیه کرد و از آغوش امن جاوید، آرامش گرفت.

از آن طرف هم جاوید خوب صبر کرد تا گریه‌ی ایوا تمام شود و در طول این مدت، با صبوری به نوازش آرام موهایش، ادامه داد.

پس از چند دقیقه، دخترک که آرام گرفت، تنش را از خودش جدا کرد و با جدیت مختص خودش، به چشم های درشتش خیره شد.

- ببین منو ایوا خانوم.

ایوا بینی‌اش را بالا کشید و با خجالتی که ناشی از لذتِ آغوشِ جاوید بود، به زمردی های نافذش نگاه کرد.

ایوای جاوید

- شاید اینکه توی اون مهمونی رفتاری که در شان تو و خانواده‌مون نباشه رو انجام ندادی، یکم باعث بشه آروم بشم، ولی باعث نمی‌شه مدرسه پیچوندنت، اون طرز لباس پوشیدنت و این فرار آخرت رو فراموش کنم! از فردا طبق برنامه، معلم خصوصی میاد تو خونه بهت درس می‌ده و تو فقط واسه امتحان های ترمت با راننده شخصی می‌ری مدرسه و برمی‌گردی.

° ایوای جاوید °
#پارت412

مثل همیشه، جاوید بود و قول‌هایش!

از شنبه، دیگر هیچ چیز مثل سابق نبود.
ایوا باید قید مدرسه رفتن را به لطف طناز و کارهای خودش می‌زد.
از ساعت هفت صبح، معلم خصوصی‌هایش حاضر و آماده طبق برنامه کلاسی می‌آمدند و ساعت دو می‌رفتند.

مثل اینکه جاوید مختصر برای میجان توضیح داده بود که از این به بعد ایوا در خانه درس می‌خواند.

و میجان بی حرف پس و پیش از معلم های ایوا پذیرایی می‌کرد.
و یک هفته با همه‌ی سختی‌هایش به این منوال گذشت.

ایوای جاوید

خانوم ابطحی، استاد تاریخش، کلافه از حواس پرت ایوا، روی میز کوبید.

- توتونچی! این هفته دومین جلسه‌ای هست که باهم داریم و تو همچنان توی هپروت سیر می‌کنی! من باید نمره کلاسیت رو تحویل مدرسه‌ت بدم. می‌شه بگی داری چیکار می کنی؟

ایوا گیج سرش را بلند کرد و به ابطحی نگاه کرد.

- تو باغ نیستی نه؟ جواب جناب توتونچی رو هم خودت بده. از تک تک ما گزارش کار خواستن. من یک خط کم و زیاد نمی‌کنم.

ایوا با شنیدن نام جاوید، خودش را جمع جور کرد.
صاف نشست و گفت:

- ببخشید خانوم. حواسم هست دیگه.

° ایوای جاوید °
#پارت413

حواسش نبود.
نمی‌توانست حواسش را جمع و جور کند.

ایوای جاوید

نه تا وقتی که جاوید از روز بعد از عقدشان، حتی بدتر از روز های اول که باهم زندگی می‌کردند از او فاصله می‌گرفت.

نه تا وقتی که جاوید دیگر حتی برای ناهار خانه نمی‌آمد.
و شب ها وقتی می‌آمد که ایوا به زور چشمش را باز نگه داشته بود و صبح ثبل از بیدار شدنش می‌رفت.

در این شرایط تنها چیزی که نمی‌توانست متوجه شود، معاهده های دویست سال پیش ایران و پادشاهانش بود!

در طول هفته‌ی گذشته، سر جمع دو سه بار بیشتر جاوید را ندیده بود و این به خودی خود برایش شکنجه بود...

خانوم ابطحی هم که متوجه شده بود امروز ایوا دیگر بیش از این کشش و گنجایش ندارد، زودتر درسش را خلاصه کرد و رفت.

ایوا با حالی مغموم خودش را روی تخت انداخت و به سقف خیره شد.
ضربه‌ای به در اتاقش خورد و میجان وارد شد.

- خانوم جان چیزی لازم ندارید من امروز زودتر برم؟ نوهم اومده خونه‌م...

ایوا بی حال از روی تخت بلند شد.

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت414

دستی به صورتش کشید و با کسلی سمت میجان رفت.

- نه میجان خانوم. می‌تونید برید.

- میز ناهارتون رو چیدم. غذای آقا هم فرستادم شرکت.

ایوا از اتاق خارج شد.

- ممنون.

میجان هم پشت سرش بیرون آمد و کیفش را برداشت و سمت در خانه رفت.

- خواهش می‌کنم. پس با اجازه من مرخص می‌شم.

ایوا سری برایش تکان داد و اینبار خودش را روی چستر بزرگ انداخت و یک ساعتی از آنجا به سقف خیره شد.

بی حوصلگی، خستگی و افسردگی خودش دلیل کافی برای هیچ کاری نکردنش بود و گرمای خانه هم مزید برعلت حال بدش شده بود.

ایوای جاوید

کلافه اینبار از جا برخواست تا سیستم گرمایشی را دستکاری کند.
پس از چند دقیقه ور رفتن با سیستم نه تنها نتوانست دمای خانه را کم کند، بلکه دمای خانه را به چیزی حدود سی و سه چهار درجه رساند.

در حدی که دیگر نمی‌توانست گرمای خانه را تحمل کند.
کار کردن با سیستم گرمایشی را هم بلد نبود!

° ایوای جاوید °
#پارت415

عاجزانه وسط خانه ایستاده بود و دور خودش می‌چرخید.

- بعد می‌گی چرا جاوید خونه نمیاد! با یه سیستم گرمایشی بلد نیستی کار کنی! عرضه نداری از پس خودت بربیای معلومه که فرار می‌کنه...

از گرما عاجز شده بود و نمی‌دانست چه باید بکند.
کمی که گذشت درمانده به گریه افتاد.

دست آخر پنجره های سالن را باز کرد و سمت اتاق خوابش رفت.
بلوز یقه اسکی‌اش را در آورد.

ایوای جاوید

نیم تنه‌اش مدتی می‌شد برایش تنگ شده بود.
تا قبل از این لباس زیر هایش را همیشه زری خانم برایش می‌گرفت.

انگار از وقتی بلوغ زده بود سینه هایش کمی بزرگتر شده بودند و دیگر نیم تنه های دخترانه‌اش اندازه‌اش نبودند.

به خاطر همین کاملا زیر کش نیم تنه‌اش سرخ و عرق سوز شده بود.

با هق هق مثل بچه ها اشکش را پاک کرد و نیم تنه را از تنش بیرون کشید.
یکی از گشادترین بلوز های آستین حلقه‌اش را پوشید.
حلقه‌ی آستینش به قدری برایش گشاد بود که کافی بود کمی خم شود یا دستش را بالا ببرد، کل سینه‌اش مشخص می‌شد اما ایوا اصلا در گیر و بند این قضایا نبود.
متوجه اشکالش نمی‌شد.

° ایوای جاوید °
#پارت416

قبلا هم عادت داشت بدون لباس زیر، لباس بپوشد.
فکر نمی‌کرد خیلی سینه‌هایش به چشم بیاید.
البته از وقتی سینه‌هایش درشت‌تر شده بودند، این کار را نکرده بود اما، احساس نمی‌کرد تفاوت چندانی به حالش داشته باشد.

ایوای جاوید

لباس که گشاد بود.
جاوید هم که نمی‌آمد، اگر هم می‌آمد، محرم بود دیگر.
حالا یک آستین حلقه‌ی ناقابل که این حرف‌ها را نداشت.
عادت کرده بود جلویش آستین کوتاه بپوشد.
حالا یکم فقط آستینش کوتاه‌تر می‌شد.

اتاقش گرم تر از سالن بود.
دوباره روی چستر خودش را انداخت و با فکر به تنهایی و بیچارگی‌اش انقدر گریه کرد تا خوابش ببرد.

برخلاف همیشه، جاوید به محض تعطیل شدن شرکت به خانه آمد.

می‌دانست میجان رفته و گزارش معلم تاریخ چنگی به دلش نمی‌زد.
می‌خواست مطمئن شود دخترک حالش خوب است و بیش از حد با افکارش تنهایش نگذارد.

می‌دانست اگر یک مو از تن توتونچی ها هم در تنش باشد نمی‌تواند تنهایی‌اش را بدون افکار مالیخولیایی سپری کند.

رمز در را زد و وارد شد.
به محض اینکه پایش را درون سالن گذاشت، چشمش به ایوایی خورد که روی مبل در خودش مچاله شده و به خواب رفته بود.

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت417

کیفش را روی زمین گذاشت و کتش را درآورد.
همانطور که گره کراواتش را شل می‌کرد، بی صدا بالای سر ایوا رفت.

به صورتش خیره شد.
نوک بینی سرخ شده و چشمان ورم کرده و رد اشک خشک شده روی صورتش، کاملا گویای همه چیز بود.

دلش برایش می‌سوخت.
نمی‌دانست باید چه کاری برای حال خودش و دخترک انجام دهد.

این روزها از همیشه سردرگم‌تر و کلافه‌تر بود.

از روی اپن درون آشپزخانه سروی کشید.
میز ناهار دست نخورده بود.

وقتی ایوا هر روز ضعیف تر از روز قبل می‌شد و به نحوی جلوی چشمش آب می‌شد و او کاری از دستش برنمی‌آمد؛ ناراحتی تمام وجودش را می‌گرفت.

ایوای جاوید

هرکاری می‌کرد که حال ایوا بهتر شود و هربار به بن بست می‌رسید.
اصلا همیشه خودش باعث حال بد ایوا می‌شد.

شاید وقتش رسیده بود مشاور حاذقی را درجریان امور زندگی‌شان قرار دهد و کمک بگیرد.

آرام ایوا را صدا زد:

- ایوا؟ پاشو یه چیزی بخور نخواب الان.

° ایوای جاوید °
#پارت418

ایوا با شنیدن صدای جاوید از نزدیکی‌اش آرام پلک زد.
وقتی تصویر جاوید روبروی صورتش واضح شد، با خواب آلودگی از جا بلند شد.

با حالت گیج و منگ به جاوید خیره شده بود.
فکر می‌کرد خیلی خوابیده.

با چشم به دنبال ساعت گشت.

جاوید وسایلش را برداشت و همانطور که سمت اتاق خوابش می‌رفت گفت:

ایوای جاوید

- ساعت هنوز هفت نشده. من زود اومدم.

درد اینجا بود، که خودش هم دردِ دخترک را می‌دانست.
باور نمی‌کرد جاوید انقدر زود آمده بود.

وقتی فهمید چه خبر است، سریع به خودش آمد.
هوش و حواسش را جمع کرد و سلام کرد.

- سلام جاوید خان. ببخشید. خواب... خوابم برد. نفهمیدم کی اومدید.

جاوید درون اتاقش، در حالی که داشت لباسش را با لباس های راحتی عوض می‌کرد، اخم‌هایش از گرفتگی صدای ایوا درهم رفت.

به لباس پوشیدنش سرعت بخشید و سریع بیرون رفت.

با نگاه ایوا را کنکاش کرد و با حالتی توبیخ گونه گفت:

- چند ساعت گریه کردی که صدات در نمیاد؟

° ایوای جاوید °
#پارت419

ایوای جاوید

ایوا داشت موهایش را جمع می‌کرد که ببندد، وقتی جاوید این سوال را پرسید، دستش روی موهایش خشک شد.

مانند کسی که مچش را حین ارتکاب جرم گرفته باشند، نمی‌دانست چه واکنشی نشان دهد.

- گریه نکردم.

جاوید وارد آشپزخانه شد.
از همانجا فقط خیره نگاهش کرد.
بی حرف.
انقدر نگاهش معنی دار بود که ایوا خودش بلافاصله سرش را پایین انداخت و مغموم لب زد:

- ببخشید.

- بیا ناهارتو بخور فعلا.

اولین بارش نبود که در نبود جاوید گریه می‌کرد.
جاوید هم خبر داشت کل یک هفته را چقدر اشک ریخته.
احساس می‌کرد دخترک از همیشه اف
سرده‌تر است.
باید فکری به حالش می‌کرد.
برای خودش قهوه درست کرد و روبروی ایوا، پشت میز نشست.

ایوای جاوید

- غذات رو سر موقع بخور. هرروز داری ضعیف‌تر از قبل می‌شی. اینجوری بخوام ببرمت هم پیش مامانت نمی‌تونم. فکر می‌کنه دارم تو خونه‌م شکنجه‌ت می‌دم!

° ایوای جاوید °
#پارت420

زجر که داشت می‌کشید، اما شکنجه‌گر جاوید نبود.
جاوید خودش به خودی خود شکنجه بود.
بی توجهی هایش از بدترین شکنجه‌ها برایش بدتر بود.

بی اختیار لب زد:

- نمی‌خوام برم.

عادت کرده بود به زندگی کردن با جاوید.
دوست نداشت به خانه پدری‌اش برگردد.
دوست داشت مادرش را ببیند اما دلش نمی‌خواست برگردد.

خانه‌ی جاوید را با وجود تمام سیاه و سفید هایش، با وجود تنهایی و اتفاقات زیادش، به همه جا ترجیح می‌داد.

شاید هم این حضور جاوید بود که این خانه را برایش خاص می‌کرد.

ایوای جاوید

و در اصل ایوا کنار جاوید بودن را به همه چیز ترجیح می‌داد، حتی اگر هرروز و هرلحظه مجبور به زجر کشیدن می‌شد!

جاوید جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید و اخم‌هایش از دقت درهم رفت.

- کجا نمی‌خوای بری؟

- خونه مامان. راحتم اینجا.... همینطوری خوبم.
vip ایوای جاوید:
° ایوای جاوید °
#پارت421

جفت ابروی جاوید با شدت بالا پرید.
با همان لحن معنادار و کشیده‌اش گفت:

- صحیح!

وقتی ایوا می‌گفت:

" خوبم! "

تمام نگرانی‌های جهان سمت جاوید هجوم می‌آوردند.
بیشتر مصمم شد برای اینکه فکری به حال ایوا کند.

ایوای جاوید

- با غذات بازی نکن. درست غذات رو بخور. غذا نخوری مجبور می‌شم دکتر بیارم روزی چهار پنج‌تا مکمل بهت تزریق کنه. دیگه تصمیم با خودته!

ایوا چشمش از تهدید جاوید گرد شد.
هول شده تا خواست قاشق را بردارد، دستش به چنگال گوشه‌ی بشقابش خورد و روی زمین افتاد.

خم شد از روی زمین چنگالش را بردارد، خم شدنش همان و نمایان شدن سینه‌ی بدون پوشش‌اش، از حلقه‌ی گشاد آستینش همان!

جاوید با دیدن این صحنه، قهوه درون گلویش پرید و با شدت سرفه کرد.
ماگ قهوه را محکم روی میز کوبید و بی اختیار داد کشید:

- این چه وضعشه دیگه؟

ایوا وحشت زده بالا آمد.

° ایوای جاوید °
#پارت422

در اصل جاوید می‌خواست داد بکشد:

ایوای جاوید

" این چه وضع لباس پوشیدنه دیگه؟ "

اما انقدر شوکه و بهت زده شده بود که حتی جمله‌اش را هم نتوانست کامل ادا کند.

ایوا با دهان باز نگاهش کرد.
جاوید با صورت برافروخته از جا بلند شد و سمت اتاقش رفت.

دقیقا همان وقتی که با خودش در عمیق ترین چالش کل عمرش بود که قرار نیست ایوا را هرگز به چشم یک زن ببیند و تا پایان این ازدواج تنها باید از او مراقبت کند چرا باید این اتفاق رخ می‌داد؟

نمی‌خواست او را به چشم یک زن ببیند و زنانه‌ترین ویژگی‌اش چند لحظه پیش بدون پوشش جلوی چشمش به نمایش درآمده بود.

در اتاقش را محکم بهم زد.
اعصابش بهم ریخته بود.
هر بار ایوا یک کاری می‌کرد که جاوید با تمام وجود از خودش متنفر شود.
انگار قرار نبود هیچوقت با آرامش کنار یکدیگر زندگی کنند.

ایوای جاوید

سیگارش را آتش زد و در تاریکی اتاق، لبه‌ی تخت نشست و کام عمیقی از سیگار گرفت.

از آن سمت، ایوا ناباور به جای خالی جاوید خیره شده بود.
باور نمی‌کرد به خاطر یک قاشق افتادن ساده جاوید اینگونه بهم ریخته باشد.

° ایوای جاوید °
#پارت423

چند بار پلک زد تا اشک های جمع شده درون چشمش خالی شوند.
هر کار کرد نتوانست مابقی غذایش را بخورد.

یک روز هم که جاوید زود به خانه آمده بود، او دلخورش کرده بود.
چند دقیقه بی هدف دور خودش چرخید و در نهایت نتوانست دلخوری جاوید را تحمل کند.
هرچند که نمی‌دانست اشتباهش چیست، اما حاضر بود بارها و بارها عذرخواهی کند تا جاوید همین زمان کوتاهی را هم که در خانه است با او سر سنگین نباشد!

پشت در اتاقش کمی این پا و آن پا کرد و دست آخر با ضربه‌ی کوتاهی که به در زد، بدون آنکه منتظر اجازه‌ی جاوید باشد؛ وارد اتاق شد.

ایوای جاوید

احتمال می‌داد اجازه ندهد، پس منتظر اجازه‌اش نماند.

ایوا این روزها عجیب برای جاوید دل و جرئت دار می‌شد.

اتاق تاریک، پر از دود بود.
تنها هاله‌ای محو از جاوید را دید که لب تخت نشسته و سرخی سیگار میان انگشتانش.
از فضای خفه‌ی اتاق به سرفه افتاد.
در را پشت سرش بست و وارد شد.
کورمال کورمال سمت تخت رفت و پشت سر جاوید نشست.

جاوید با اینکه حضورش را احساس کرده بود اما کوچک‌ترین واکنشی نشان نداد و به سیگار کشیدن ادامه داد.

° ایوای جاوید °
#پارت424

ایوا از پشت سر، جاوید را برانداز کرد و چشمش روی سایه‌ای که از شانه‌ی پهن جاوید می‌دید چرخ خورد.

من و من کرد:

- جاوید خان... ببخشید.... عمدی قاشق رو پرت نکردم.... من...

ایوای جاوید

بغضش اجازه‌ی حرف زدن بیشتر نداد و بی اختیار از پشت خودش را به کمر جاوید چسباند و دستش را دور کمرش حلقه کرد.

جاوید تکان واضحی از این تماس ناگهانی خورد.

ایوا با گریه نالید:

- من واقعا نمی‌خوام اذیتتون کنم...

جاوید چشمش را محکم بهم فشرد.
در حالی که داشت تمام تلاشش را می‌کرد تا روی سینه های آزاد ایوا که از پشت به کمرش چسبیده بود؛ تمرکز نکند، نفسش را حبس کرد.

سیگارش را در زیر سیگاری فشرد و از بین دندان‌های چفت شده، غرید:

- ولی نمی‌دونی چقدر داری اذیتم می‌کنی!

° ایوای جاوید °
#پارت425

ایوای جاوید

دلش می‌خواست دستش را پس بزند و با تمام سرعت از اتاق بیرون بزند اما، نباید بیشتر از این دخترک را به خاطر افکار درهم خودش و احساسات ضد و نقیض و امیال مردانه‌ی سر برآورده‌اش آزار می‌داد.

نفسش را صدادار بیرون فرستاد.
دستش را با جان کندن روی دست ایوا گذاشت.

حماقت خودش بود که انتخاب کرده بود علاوه بر هم‌خانه بودن با این دختر، شوهرش هم بشود!

کوسن تخت را روی پایش گذاشت تا وقتی سمت ایوا برمی‌گردد حداقل ایوا متوجه بالا و پایین شدن هورمون های مردانه‌اش نشود.

با تردید ایوا را در آغوش کشید.
صدایش خش برداشته بود.

با صدایی پشیمان گفت:

- تقصیر تو نیست. تو کاری نکردی.

انگار که به جای ایوا آتش بغل کرده بود.
تمام تنش گر گرفت.

ایوای جاوید

نفسش به شماره افتاده بود.
از دست خودش عصبانی بود.
به خاطر اینکه نمی‌توانست این احساساتش را کنترل کند.
ایوا را روی تختش خواباند.

° ا یوای جاوید °
#پارت426

- بخواب ایوا. بخواب بعدا باهم حرف می‌زنیم. تو هیچ کاری نکردی.

از جا برخواست.
زیرلب زمزمه کرد:

- ایراد از من و ذهن مریضمه که نمی‌تونم کنترلش کنم!

ایوا را که حالا کمی آرام‌تر شده بود را همانجا روی تخت خوابش رها کرد و مثل دیوانه ها از اتاق که هیچ، از خانه فرار کرد.

نمی‌توانست.
اعتمادی به خودش نداشت.
نمی‌دانست اگر بیشتر درون آن خانه با ایوایی که هنوز نفهمیده بود درد جاوید چیست بماند، بعدش چه رخ می‌دهد!

ایوای جاوید

نمی‌توانست ریسک کند.
نمی‌توانست به خاطر هورمون های بهم ریخته‌ی خودش، ذهن دخترک را بیش از این بهم بریزد.

حتی سوییچ ماشینش را هم برنداشته بود.
مثل جنون زده ها، با حالتی پریشان درون خیابان راه می‌رفت.

وقتی به خودش آمد که پشت در خانه‌ی آرزو ایستاده بود و منتظر بود در را برایش باز کند.

° ایوای جاوید °
#پارت427

- چه عجب! بالاخره یاد من افتادی...

چند لحظه بی حرف به موهای استخوانی آرزو نگاه کرد.
و حالش بهم خورد وقتی موهای بلند حالت دار و شب رنگ ایوا جلوی چشمش نقش بست.

چشمش را محکم بهم فشرد.
دستش را دور کمر آرزو حلقه کرد.

این دندان لق را باید همین امشب می‌کند.
ایوا برای او نبود.
حق نداشت به داشتنش فکر کند.

ایوای جاوید

حق داشتن دختری پانزده سال کوچکتر از خودش را نداشت.
ایوا نباید پای او می‌سوخت!
به قدر کافی از خاندان توتونچی کشیده بود.

بوسه‌ای کوتاه روی لب‌های آرزو گذاشت و وارد شد.

- سلام.

کبک آرزو خروس می خواند.
هیچ چیز بهتر از این نبود که جاوید امشب را در خانه و تخت او صبح کند!

لبخند اغواگرانه‌ای زد و جاوید را سمت مبل هدایت کرد.

- بشین عزیزم. چی می‌خوری برات بیارم؟

- یه چیزی بیار... سنگین باشه. سرم داغ شه!

° ایوای جاوید °
#پارت428

ابروهای آرزو از سر تعجب بالا پرید.
جاوید همیشه معتقد بود رابطه باید در هوشیاری کامل طرفین باشد.

ایوای جاوید

حتی یادش بود یک بار که آرزو الکل خونش بالا بود، تا خود صبح دست به آرزو نزد تا هوشیاری‌اش برگردد.

و حالا می‌خواست هوشیاری‌اش را از دست بدهد؟
عجیب بود.
بی حرف یکی از سنگین ترین ویسکی های بارش را بیرون کشید و با لیوان پهن و کوتاه پر از یخ مقابل جاوید گذاشت.

خواست کنارش بنشیند که جاوید دستش را کشید و آرزو را روی پایش نشاند.

لباسش تا وسط رانش بود.
دست داغ و گر گرفته‌اش را روی ران برهنه‌ی آرزو گذاشت و زیر گوشش لب زد:

- خودت برام بریز...

آرزو با عشوه خندید و همانطور که لیوان جاوید را پر می‌کرد گفت:

- حالت خرابه ها جاوید. فکر نمی‌کردم تا این حد دیگه واست جذاب باشم. هنوز نیومده دم و دستگاهت پا شده!

ایوای جاوید

جاوید سرش را درون گردن آرزو پنهان کرد و نفس گرمش را یک باره همانجا بیرون فرستاد.
حقیقت این بود که از وقتی آمده بود یک لحظه جذابیت های آرزو به چشمش نیامده بود و مدام داشت ایوا را با او مقایسه می‌کرد!

° ایوای جاوید °
#پارت429

حالش داشت از خودش بهم می‌خورد.
انقدر نوشید که دیگر اسم خودش را هم به یاد نیاورد.

حساب پیک هایش از دستش در رفته بود

دستش را زیر باسن آرزو قفل کرد.
سر جایش ایستاد و او را در آغوشش بالا کشید.
آرزو پاهایش را دور کمر جاوید قفل کرد.

جاوید تلو تلو خوران تا اتاق خواب آرزو پیش رفت.

آرزو را روی تخت انداخت و روی تنش خیمه زد.
دستش به خاطر الکل می‌لرزید و نمی‌توانست درست دکمه های لباسش را باز کند.

تنها لباس را از سرش بیرون کشید.

ایوای جاوید

کمربندش را باز کرد و تقریبا لباس آرزو را در تنش پاره کرد.

حتی در عالم مستی هم ذهنش با هوشیاری بی مورد داشت آزارش می‌داد.

هر جایی از تنش را که آرزو می‌بوسید، آتش می‌گرفت.

احساس می‌کرد دستان خودش هم از یک تکه یخ سردتر است.

داشت از رابطه‌ای که باید باعث آرامشش می‌شد، زجر می‌کشید و خودش هم دلیلش را نمی‌دانست.

در همان حال فقط می‌خواست رابطه را تا انتها برساند.
احساس می‌کرد اگر هرچه سریع تر خودش را خالی کند، از تمام این احساسات ضد و نقیض رها می‌شود...

° ایوای جاوید °
#پارت430

نیمه‌های شب، با سردردی طاقت فرسا از خواب پرید.

اول متوجه موقعیتش نشد.
گنگ به اطرافش نگاه کرد.
وقتی چشمش به آرزو افتاد که کنارش برهنه به خواب رفته تمام اتفاقات شب گذشته با جزئیات از جلوی چشمش گذشت.

ایوای جاوید

با یادآوری اینکه دیشب حین رابطه چندبار به جای آرزو، ایوا را تصور کرده، چیزی در معده‌اش جوشید و محتویات معده‌اش بالا آمد.

خودش را درون سرویس بهداشتی اتاق انداخت و با شدت عق زد و بالا آورد.

چه بر سرش آمده بود.
الکل و سیگار و رابطه‌ی جنسی هم از پس آرام کردنش برنمی‌آمدند!

هیچ وقت تا این حد از خودش متنفر نشده بود.
اما حالا... احساس رذل بودن داشت.

هربار که تصویری از شب گذشته در ذهنش مرور می‌شد، با شدت بیشتری بالا می‌آورد.

می‌دانست رابطه‌ی او و ایوا تنها در حد همان کاغذ است اما احساس مزخرفی داشت.
چیزی مثل خیانت!
هم خیانت به ایوا و آن رابطه‌ای که تنها روی کاغذ بود.
هم خیانت به آرزو
به خاطر اینکه با فکر کس دیگری با او رابطه داشته.

ایوای جاوید

تنها با شورت مشکی رنگش، کف حمام نشست و سرش را درمانده به توالت فرنگی تکیه داد.

° ایوای جاوید °
#پارت431

به محض اینکه می‌خواست از حمام خارج شود، حالت تهوع امانش را می‌برید.

با بدبختی گوشی و پاکت سیگارش را از سالن برداشت و دوباره وارد حمام شد.
درون وان نشست و نخ به نخ سیگار دود کرد.

سردرد و حالت تهوع امانش را بریده بود.

ظرفیت الکلش به هیچ وجه پایین نبود اما اینکه دیشب چطور نوشیده بود را درست به خاطر نمی‌آورد.

بیست و سه تماس از دست رفته‌ی ایوا از شماره ثابت خانه روی صفحه‌ی گوشی‌اش دهان کجی می‌کرد.
حالا که غریضه‌ی مردانه‌اش آرام گرفته بود، عقلش داشت کار می‌کرد.

این اولین شبی بود که ایوا را در خانه تنها گذاشته بود.

ایوای جاوید

سرش را به لبه‌ی وان تکیه داد و با عذاب وجدان شماره‌ی ایوا را گرفت.
به محض اینکه بوق اول خورد، صدای ایوا با گریه درون گوشش پیچید:

- الو جاوید خان؟

صدایش خش برداشته بود.
با مکث گفت:

- خودمم...

° ایوای جاوید °
#پارت432

نفس ایوا بند آمد و انگار که با شنیدن صدای جاوید، مانند بادکنکی که تا آخرین حد باد شده باشد، یک دفعه ترکید و با صدای بدی، پشت تلفن به گریه افتاد.

حرف هایش دست خودش نبود.
این که در حالت عادی اگر سرش را هم می‌زدند حاضر نمی‌شد انقدر ندار با جاوید حرف بزند اما حالا، در شرایط نرمالی نبود!

ایوای جاوید

بعد از اینکه جاوید از او دلخور شده بود و خانه را ترک کرده بود، اینبار حتی تا نیمه شب هم به خانه بر نگشته بود.

و ایوای آسیب دیده، ترس از رها شدن داشت.
زخم های روح و تنش را با جاوید تحمل کرده بود و اگر جاوید قرار بود ترکش کند....

نمی‌توانست.
نمی‌توانست ادامه بدهد.

پس بی اختیار، با گریه شکایت کرد:

- انقدر ازم بدتون میاد که امشب دیگه شب رو هم خونه نیومدید؟

جاوید با درد چشمش را بهم فشرد.
هرکاری که می‌کرد، دست آخر زهر می‌شد به جان این دختر.
خیر سرش با آن همه ادعا، از پس یک دختر هفده ساله برنمی‌آمد!

° ایوای جاوید °
#پارت433

چه می گفت وقتی حتی از رو درررویی با ایوا هم خجالت می‌کشید.

ایوای جاوید

تمام لحظات شب گذشته در سرش چرخ می‌خورد.

بی اختیار دستش را روی معده‌اش فشرد و آوای نامفهومی از بین لب‌هایش خارج شد.

ایوا ادامه داد:

- می‌خواید... می‌خواید بفرستیدم خونه مامانم؟ اذیتتون می‌کنم؟ من نمی‌خوام انقدر زندگی رو به کامتون تلخ کنم ولی مثل اینکه هرکار هم بکنم تهش باز چیزی از طفیلی بودنم کم نمی‌کنه!

تقریبا نالید:

- بسه ایوا....

حرف‌های او، چرا باید از دهان ایوا در می‌آمد؟

چرا هر چه تلاش می‌کردند درمان هم باشند، دست آخر دوباره درد می‌شدند بر دردهای یکدیگر.

و این مرضی که به جان جاوید افتاده بود دیگر چه بود....

- بس کردم و ساکت شدم هربار که الان از خونه فراری شدید... معلوم نیست شب رو کجا صبح می‌کنید فقط به خاطر اینکه ر یخت منو نبینید.

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت434

اسید بود که از معده‌اش می‌جوشید و تا دهانش بالا می‌آمد.
نفسش از درد منقطع شده بود.

- اشتب...اه می‌کنی!

ایوا مانند خواب‌زده هایی که هذیان می‌گویند، واگویه کرد:

- ببخشید... من... من چیکار کنم که شما انقدر اذیت...

حرفش را برید.
صدایش کمی بالا رفت:

- ایوا! بس کن! بسه.... یه کاری نکن بیشتر از این حالم از خودم بهم بخوره.

اثرات الکل درون خونش بود که صادقانه حرف می‌زد.
وگرنه در حالت عادی، زمین و آسمان هم که جا به جا می‌شد، جاوید این حرف ها را نمی‌زد!

گریه ایوا اوج گرفت.

ایوای جاوید

- شما خیلی برای من مهم هستید. شما قابل اعتمادترین آدم زندگی من هستید که بدون چشم داشت و قصد سوء؛ همیشه و همه جا بهم کمک کرده! و من هربار جواب محبت‌هاتون رو به بدترین نحو ممکن می‌دم.

دنیا برای کسی آخر شد.
شاید به ظاهر اصطلاحی بود برای توصیف شدت سختی‌ای که بر یک نفر وارد می‌شود، اما، دنیا واقعا در آن لحظه با این حرف ایوا، برای جاوید آخر شد.

° ایوای جاوید °
#پارت435

جاوید، حتی در اوج بی بند و باری هم همیشه یک چهار چوب مشخص برای خودش تعیین می‌کرد.

مثلا اگر با کسی در رابطه هستی، فقط به آن یک نفر فکر کن.
مثلا خیانت حتما نباید فیزیکی باشد و حتی با فکر کردن هم می‌شود خیانت کرد.
مثلا اگر کسی یا چیزی ممنوعه است، همیشه ممنوعه می‌ماند و حالا....

در یک شب، به هبوط آدم رسیده بود!
سیب ممنوعه را گاز نزده، نیمی از اعتقاداتش فرو ریخته بود.

ایوای جاوید

خدا لعنت کند آن هورمون‌های زبان نفهمی که با یک بالا و پایین شدن کار دستش داده بود.
بیشتر از همه چیز، از خودش متعجب بود.

جاوید در همه حال خیلی ظرفیت و اراده‌ی قوی‌ای داشت.
و اینکه چرا جلوی ایوا انقدر سست عنصر شده بود در حدی که حتی از ظرفیت بالای الکلش هم بگذرد، برای خودش هم جای سوال داشت!

و حالا که ایوا او را قابل اعتماد خوانده بود، دلش می‌خواست دستش را درون جمجمه‌اش فرو ببرد و آن بخش از مغزش را که دیشب حین رابطه ایوا را تص
ور می‌کرد، با تمام وجود له کند.

به سختی و با نرمی‌ای که از عذاب وجدان به آن روی آورده بود گفت:

- ایوا... ایوا جان... عزیزِ من... تو هیچ کاری نکردی خواهش می‌کنم انقدر به این مزخرفات فکر نکن. من... من امشب...

° ایوای جاوید °
#پارت436

جایش بود کسی بگوید جلل الخالق!
جاوید و کم آوردن در حرف؟

ایوای جاوید

جاوید و به من و من افتادن؟

نگاه کلافه‌اش را دور تا دور حمام چرخاند.
چشمش را محکم بهم فشرد و با صدای خفه و گرفته‌ای گفت:

- امشب یهویی شد. اومدم خونه یکی از دوستام. فراموش کردم خبر بدم. انقدر بیخودی خودت و منو آزار نده.

گریه‌ی ایوا از نرمش و عطوفت جاوید، بند آمده بود.
نمی‌دانست چطور و با چه زبانی جایگاه جاوید را در قلب و ذهنش توضیح دهد.

فقط می‌دانست هیچکس برای او جاوید نمی‌شود.

جاوید با صدایی خش‌دار اضافه کرد:

- تا یه ساعت دیگه میام خونه. ایوا اگه می‌تونی برو یکم بخواب. سعی می‌کنم زود بیام.

ایوا باید تعارف می‌کرد اما، فقط می‌خواست جاوید برگردد.
برای اولین بار، به خودش فکر کرد.
به اینکه چقدر حضور جاوید را در آن خانه‌ی درندشت نیاز دارد.

- منتظر تو نم.

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت437

گوشی را که قطع کرد، هاج و واج به مقابلش خیره شد.

این مرض جدیدش را باید کجای دلش می‌گذاشت دیگر؟

ایوا برایش عزیز بود.
برایش مهم بود.
نسبت به او احساس مسئولیت داشت و نگرانش می‌شد.

ولی هرچه فکر کرد به هیچ نتیجه‌ای نرسید از اینکه، کی و کجا ایوا در نظرش از دختر بچه‌ای بی پناه، به زنی بدل شده که می‌تواند هورمون‌هایش را بالا و پایین کند و به او کشش جنسی پیدا کند!

شاید از همان مهمانی کذایی در عمارت رازقی‌ها...

شاید از همان وقتی که بعد جدیدی از ایوا را دید.
صورت آرایش شده و موهای آراسته و لباس های زنانه که جذابیتش را به رخ می‌کشد!

ایوای جاوید

و آتشِ انبار باروتش هم همان نسبت کذایی‌ترِ بینشان بود که هرچقدر هم که نمی‌خواست فکر کند، باز صدایی درون گوشش یادآوری می‌کرد او و ایوا زن و شوهر هستند!

ایوا زن عقدی او بود....
و جاوید باید با تمام توان خودش را از ایوا دور می‌کرد تا دخترک آسیب نبیند.

° ایوای جاوید °
#پارت438

در حمام باز شد.
آرزو درحالی که کمربند ربدوشامبرش را گره می‌زد، با چهره‌ای خسته و متعجب به جاوید نگاه کرد.

لبه‌ی وان نشست.
دستش را به قصد نوازش روی موهای جاوید گذاشت.

لرزی به تن جاوید نشست.
هیچوقت، از هیچ کارش احساس گناه نمی‌کرد.
اما امشب، حتی دیگر نمی‌خواست یک لحظه تنش به تن آرزو برخورد کند.

مچ دستش را در هوا گرفت و با مکث دستش را از خودش دور کرد.

ایوای جاوید

اخم‌هایش به طرز وحشتناکی درهم تنیده بود.

آرزو متفکر نگاهش می‌کرد.

- خودت نیستی جاوید. عوض شدی. هیچوقت مست نمی‌کردی موقع معاشقه.... هیچوقت... انقدر حواست پرت نبود.... کجایی که اینجا نیستی؟

کجا بود؟
کنار دختری که تا نیمه شب در آن خانه‌ی بی در و پیکر، تنهایی از نبود او اشک ریخته بود!

کجا بود؟
در فکر بی لیاقتی خودش!

° ایوای جاوید °
#پارت439

صدای قفل در که آمد، ایوا نفهمید چطور از جا کنده شد.
سمت در دوید و به محض اینکه جاوید وارد شد، بی اختیار و بی مهابا خودش را درون آغوش جاوید انداخت.
دندان هایش را بهم فشرد تا دوباره گریه نکند اما کل تنش می‌لرزید.
از ترس... از نبود جاوید!

ایوای جاوید

جاوید همان دم در خشکش زد.
دستش از هم باز شده و در هوا بلاتکلیف مانده بود.
نگاهش را سرسری دور تا دور خانه چرخاند.
همه‌ی چراغ‌ها را روشن گذاشته بود.
تلوزیون را با صدای بلندی روشن گذاشته بود.

با درد پلک زد و دستش را دور تن دخترک پیچید.
رکابی نفرین شده هنوز بدون لباس زیر تنش بود.
جاوید اما به قدری عذاب کشیده بود که الان بتواند مدارا کند.

از آن سو ایوا بود و ضریب هوشی بالایش و شم زنانه‌ای به تازگی یکی یکی داشت بیدار می‌شد!
همانطور که در آغوش جاوید بود، وقتی کم کم هوش و حواسش داشت سر جایش می‌آمد، بوی تند عطر زنانه‌ای که از تن جاوید ساطع می‌شد را عمیق بو کشید.

بوی آشنایی بود، مثل همان بویی که وقتی آن رد رژ روی چانه‌اش جا خوش کرده بود، از تنش بلند می‌شد!

° ایوای جاوید °
#پارت440

سرش را یک ضرب بالا کشید و ناباور به جاوید نگاه کرد.

چرا توقع نداشت دوستش زن باشد؟

ایوای جاوید

دوستی که شب را در خانه‌اش مانده...

نگاهش روی موهای جاوید که هنوز کمی نم داشت ثابت ماند.
احساس می‌کرد، حسادت، مثل زهر درون جانش تزریق می‌شود.

پس جاوید خان، بزم شبانه‌اش را درون خانه‌ی دوست دخترش برپا داشته بود.

قلبش شکست.
حقی به روی جاوید نداشت اما، احساس کرد صدای شکستن قلبش را شنید.

هیچ چیز بین او و جاوید نبود اما....

ندیده از آن دوست دختر منفور و خوش سلیقه‌ی جاوید متنفر بود.

انقدر درون افکارش غرق شده بود، که نگاه خیره‌ی جاوید را روی خودش حس نکرده بود.
وقتی با جاوید چشم در چشم شد، دستپاچه نگاهش را دزدید.

جاوید با مکث کوتاهی دستش را روی موهای رنگ شب ایوا گذاشت و آرام نوازش کرد.

ایوای جاوید

vip ایوای جاوید:
° ایوای جاوید °
#پارت441

- می‌خوابی؟

خواب؟ خواب سرش را بخورد.... داشت نابود می‌شود.
خواب نیاز به ذهن آرام داشت... چیزی که ایوا از آن محروم بود و به لطف عطر تند و زنانه‌ی لعنتی، محروم‌تر هم شده بود.

بی اختیار نالید:
- خوابم نمی‌بره.

جاوید در را پشت سرش بست و مچ دست ایوا را گرفت.
سمت اتاق خواب به راه افتاد.

- بیا... کنارت می‌مونم تا خوابت ببره.

این می‌توانست یک پاداش باشد برای او....
برای تمام زجرهایی که در نبود جاوید و استشمام آن عطر زنانه کشیده بود!

جاوید مسکن روح و تنش بود.

ایوای جاوید

بی آنکه بداند یا بخواهد!

روی تختش دراز کشید و به نیم‌رخ جاوید در تاریکی خیره شد.
بی اختیار دستش را میان پنجه‌ی قوی و مردانه‌ی جاوید سر داد.
حسادت، حس مالکیت زنانه‌اش را برانگیخته بود.

° ایوای جاوید °
#پارت442

- ایوا زود باش! کار دارم دو ساعته معطلم کردی.

صدایش را بالا برد و از درون اتاق برای بار پنجم تکرار کرد:

- الان میام.

جاوید نفسش را کلافه بیرون فرستاد و روی مبل نشست.

ایوای برای بار آخر با وسواس خودش را درون آینه چک کرد.
لوازم آرایشی که دور از چشم جاوید خریداری کرده بود و ویدیوهای آموزشی که ساعت‌ها در یوتیوب تماشا کرده بود، ترکیب قابل ستایشی برایش به ارمغان آورده بودند.

ایوای جاوید

آرایش ملیح و دخترانه‌ای که به زیبایی صورتش، جذابیت افزوده بود.
لباس هایش را همگی خودش انتخاب کرده بود اما جاوید در تمام لحظات کنارش بود و همراهی‌اش می‌کرد.

جاوید هنوز نمی‌دانست ایوا قرار است برای تولد پادینا که قرار بود دخترانه برگزار شود، چه‌گونه حاضر شود.

لباس مشکی کوتاه مجلسی که یقه‌ی دکلته‌ای داشت و تنها با دو بند نازک مشکی روی شانه‌اش نگهش داشته بود و بلندای لباس تا تقریبا روی زانویش می‌آمد.
لباس کاملا جذب و اندامی، هیکل تازه شکل گرفته و زنانه‌ای ایوا را به زیبایی قاب گرفته بود.

° ایوای جاوید °
#پارت443

مانتوی بلندش را روی دستش انداخت و کیف دستی کوچکش را در دست گرفت.

اولین بار بود که اینگونه بدون دخالت و حضور شخصی همچون طناز، به خودش می‌رسید!

و الحق و الانصاف که از نتیجه‌ی کار، حسابی راضی بود....

ایوای جاوید

شالش را بدون اینکه سر کند، دور گردنش پیچید و با آن کفش های پاشنه میخی، با مشقت خودش را به سالن رساند.

حواسش به جاوید نبود.
فکر می‌کرد جاوید درون پارکینگ منتظرش مانده.
جلوی آینه‌ی ورودی ایستاد و یکبار دیگر، رژ سرخش را از کیف دستی بیرون کشید و رژلبش را تمدید کرد.

غافل از اینکه جاوید در تمام لحظات، با نفسی بند آمده، مسخ ظرافت و لوندی ذاتی دخترک شده بود....

مانتو را تن زد و شال را روی سرش انداخت و با عجله خواست از در خارج شود که جاوید به خودش آمد.

اخم‌هایش سخت درهم فرو رفت.

° ایوای جاوید °
#پارت444
صدای گرفته‌اش را بلند کرد:
- وایسا ببینم! کجا؟

ایوا با شنیدن صدای جاوید درست از پشت سرش، تکانی خورد و شانه‌هایش از ترس بالا پرید. دستش را روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت و با نفسی منقطع گفت:
- هیع... ترسیدم جاوید خان! شما از کی او نجایید؟

ایوای جاوید

جاوید فشاری به دسته‌ی چرمی مبل وارد کرد و با مکث از جا بلند شد.
- از همون موقع که داشتی جلو آینه....

حرفش را ادامه نداد و در عوض، با سگرمه‌هایی در هم، غرید:
- این چه سر و وضعیه؟ لابد با این می‌خوای بیای؟

ایوا نگاه متعجب و گیجش را به خودش دوخت.
- چشه مگه؟

- چش نیست؟ شلوارت کو؟ چرا تا فیها خالدونت لخته؟ باید حتما من بگم تا یه چی بپوشی؟ نمی‌دونی پیمان اونجاست؟

چشم ایوا گرد شد.
- پ...پیمان چرا باید اونجا باشه؟ توی مجلس زنونه!

- تولد خواهرشه ناسلامتی! ایوا با من کلکل نکن. تا نری یه چیزی بکشی رو اون پاهای بی صاحابت من یک قدم هم اجازه نمی‌دم از در این خونه پات رو بیرون بذاری! مفهومه؟

° ایوای جاوید °
#پارت445

ایوای جاوید

ایوا بی اختیار در حالی که چشمان سیاه و گیرایش را درشت می‌کرد، لب‌هایش را جمع کرد و مظلومانه گفت:

- نیست به خدا... پادینا گفت تولد دخترونه هست. پیمان هم باشه می‌ره تا اون موقع.

جاوید سوییچ ماشین را در دستش چرخی داد و سمت در قدم برداشت.

- بحث نکن با من. همین که گفتم. برو شلوار بپوش.

ایوا حرصش گرفته بود.
از آن همه وقتی که برای حاضر شدن گذاشته و حالا جاوید باز به یک چیز دیگرش گیر می‌داد.

با لحن نرمی گفت:

- جاوید خان هیچ کجام مشخص نمی‌شه. قول می‌دم بهتون. مانتوم تا قوزک پام می‌رسه. جلوش رو هم می‌گیرم نره کنار.

جاوید چند لحظه بی حرف به چشمان ایوا خیره شد.
وقتی با آن چشم‌های درشت، اینگونه ملتمسانه به جاوید نگاه می‌کرد و با ناز و ظرافتی که در رفتار و صدایش مادرزادی نهادینه شده بود، دست و پای مخالفت جاوید را قلع و قم می‌کرد!

ایوای جاوید

" پوف " کلافه‌ای کشید و با اخم های که هر لحظه غلیظتر از قبل می‌شد، اتمام حجت کرد:

- اگه... حتی شده یک لحظه، پات مشخص بشه، هر جا بودیم، برت می‌گردونم خونه. تولد مولد تعطیل! می‌گیری که چی می‌گم؟
° ایوای جاوید °
#پارت446

لبخند روی صورت ایوا مثل شکوفه‌ای باز شد.
ذوق زده بازوی جاوید را گرفت و همانطور که از در خارج می‌شدند تایید کرد:

- چشم... قول می‌دم حواسم باشه.

وقتی وارد راهرو شدند، صدای تق تق کفش ایوا درون راهرو انعکاس پیدا کرد و اینبار چشم جاوید معطوف کفش زیبا و کار شده‌ی پاشنه بلندش شد.

چشمش را چند لحظه با حرص روی هم فشرد.
سعی کرد بیش از این ادامه ندهد و همان خونسردی معروفِ از دست رفته‌اش را به دست بیاورد.

ایوای جاوید

به محض اینکه پایشان را درون پارکینگ گذاشتند، ایوا خواست با عجله از شیپ پارکینگ پایین برود که پایش پیچ خورد.

قبل از اینکه زمین بخورد، جاوید با عجله دستش را دور کمر باریک دخترک حلقه کرد.

خونش داشت به جوش می‌آمد.
فشار ریزی به کمرش وارد کرد و با صدایی که جان می‌کند پایین نگهش دارد، غرید:

- کفش از این بدتر نبود بپوشی؟ اصلا چرا... چرا خودتو این ریختی کردی تو؟ مگه اون لباس و کفشای خودت چه مشکلی داشتن رفتی اینا رو پوشیدی؟

جفت ابروی ایوا بالا پرید.
جز یکی دو بار معدود، دفعاتی که جاوید به لباسش گیر داده بود، سابقه نداشت جاوید توجه خاصی به پوشش ایوا نشان دهد.

° ایوای جاوید °
#پارت447

طفلک نمی‌دانست درد جاوید چیست!

ایوای جاوید

اینکه ایوا، هرروز زنانه‌تر و جذاب‌تر از قبل، جلویش به بلوغ و تکامل می‌رسید.
اینکه دیگر هر چه در او جستجو می‌کرد نمی‌توانست آن دختر بچه‌ی دبیرستانی ظریف و ساده را پیدا کند، باعث می‌شد عصبانیتش از افکار پر و بال گرفته‌ی خودش را سر ایوا خالی کند.
فکر مسئولیتی که داشت زیاد می‌شد.
حتی فکر به اینکه ایوا با این ظاهری که هرروز داشت جذاب‌تر از روز قبل می‌شد، قرار بود نگاه مردان را سمت خودش بکشاند، دیوانه‌اش می‌کرد.

فکر به اینکه اگر روزی برای ایوا خواستگاری پا پیش بگذارد، جاوید را به جنون می‌رساند!

ایوا خودش را آرام از آغوش جاوید بیرون کشید و معصومانه پرسید:

- زشته کفشم؟ لباسام زشته؟ یعنی... خیلی زشت شدم؟

جاوید بهت زده چند لحظه به صورت ایوا نگاه کرد.

دخترک چرا منظورش را برعکس برداشت می‌کرد.

دست خودش نبود وقتی زیرلب زمزمه کرد:

ایوای جاوید

- نه... منتهی زیادی خوبه! اینجوری....

به موقع جلوی زبانش را گرفت تا بیش از این حرف نزند.

ایوا را در همان حالت شوکه پشت سرش رها کرد و سمت ماشینش رفت.

° ایوای جاوید °
#پارت448

همان لحظه با دیدن امیرعلی که تا کمر درون تویوتای آفرود جاوید خم شده بود، یکه‌ای خورد.

امروز چه روز غافلگیر کننده‌ای بود برای جاوید.
این ماشین شاسی بلندش را جز مسافرت هایی که مجبور می‌شد با ماشین سفر کند، جایی نمی‌برد و اکثرا امیرعلی از آن استفاده می‌کرد.

نامطمئن صدایش زد:

- امیرعلی؟

امیرعلی، با شنیدن صدای جاوید طوری در جایش پرید، که سرش به سقف ماشین برخورد کرد.

ایوای جاوید

دستش را روی سرش گذاشت و همانطور که سرش را مالش می‌داد، با صورت درهم سمت جاوید چرخید.

- سلام. چرا مثل جن از پشت میای؟

جاوید چشم غره‌ای خرجش کرد.
توانش را داشت تمام عصبانیت سرکوب شده‌اش را یک جا سر امیرعلی خالی کند.

- تو ماشین من چی می‌خوای؟

- هیچی بابا کادوی پادینا رو خریده بودم، گذاشتم تو این ماشین یادم رفت...

مکثی کرد و کنجکاو به پشت سر جاوید سرک کشید.
ایوا هنوز نیامده بود.

° ایوای جاوید °
#پارت449

- ایوا هنوز نرفته؟

جاوید کوتاه پاسخ داد:

- دار یم می‌ .

و سریع چرخید و سمت ایوا پا تند کرد.
بلند گفت:

- بیا دیگه...

توجه ایوا که سمتش جلب شد، هنوز قدم از قدم برنداشته بود که، جاوید با چشم و ابرو به پاهایش اشاره زد و در همان حالت حین اینکه داشت خط و نشان می‌کشید، اضافه کرد:

- امیرعلی هم اینجاست.

این تازه شروعش بود.
منتظر بود فقط سفیدی پای ایوا از زیر آن مانتوی عبایی مشخص شود، مهم نبود کجا، قسم خورده بود او را برمی‌گرداند!

ایوا با وسواس دو طرف مانتو را بهم کشید.
پشت سر جاوید راه افتاد.

بلند سلام کرد.

- سلام آقا امیرعلی.

ایوای جاوید

نگاه امیرعلی چند لحظه روی صورت آرایش شده‌ی ایوا خیره ماند.
جاوید چشم غره‌ی غلیظ دیگری خرجش کرد و هشدار داد:

- ایوا داره سلام می‌کنه!

° ایوای جاوید °
#پارت450

امیرعلی به خودش آمد و لبخند شر و شیطانی زد.

- علیک سلام ایوا جان. به به... چه قدر عوض شدی!

ایوا با شرم نگاه دزدید و زیرلب تشکر کرد.

جاوید اما اگر کسی کارد به تنش می‌زد خونش درنمی‌آمد!

در کل عمرش هیچوقت اندازه‌ی این ربع ساعت غیرتش به جوش و خروش نیفتاده بود.

دستش را روی شانه‌ی امیرعلی گذاشت و با فشار نسبتا محکمی، که چهره‌ی امیرعلی را در هم کرد، گفت:

- خیلی داری حرف میزنی. ما دیرمون شده باید بریم. تو هم برو دیگه...

ایوای جاوید

ریموت ماشین را زد و با سر به ایوا اشاره زد.

- سوار شو...

ذهنش انقدر درگیر بود که حتی یادش رفت بپرسد امیرعلی از کجا می‌داند امشب تولد پادینا، خواهرزاده‌ی اوست و چرا باید برایش کادو خریده باشد؟

فعلا ایوا خانم با ناز و کرشمه‌ی ها ناخواسته اش عقل و منطق این مرد را گرفته بود.
جایی برای دیگران نداشت!

#پارت451

جلوی در خانه‌ی جیران ایستاده بود.
منتظر بود ایوا وارد شود.
پادینا دم در آمد و مثل همیشه از گردن جاوید آویزان شد.

بوسه‌ی محکمی روی گونه‌اش نشاند.
ایوا با لبخند نگاهشان می‌کرد.

و دروغ بود اگر می‌گفت در دلش به پادینا غبطه نمی‌خورد.
که انقدرراحت از گردن جاوید آویزان می‌شود.

ایوای جاوید

او برای ابراز محبتش به جاوید، خیلی دست و پایش بسته بود. مبادا که جاوید احساس کند دخترک سوبرداشتی نسبت به رفتارهای حمایت‌گرانه‌ی جاوید دارد!

جاوید سر پادینا را بوسید و با لبخندی محو گفت:

- تولدت مبارک زلزله خانم. کادوت محفوظه. فردا پس فردا میارم برات.

- جیگر دایی خوشتیپه! تو خودت کادویی دایی!

مردانه در گلو خندید.
نگاهش را از بالای سر پادینا به ایوا دوخت که همچنان منتظر مانده بود.

- ایوا برو داخل شب میام دنبالت.

° ایوای جاوید °
#پارت452

سرش را سمت نگاه کنجکاو پادینا کشاند و گفت:

- پیمان خونه‌س؟

- آره دایی... داره می‌ره دیگه.

ایوای جاوید

دستش را درون جیبش سر داد و با لحنی محکم گفت:

- منتظرش می‌مونم برو بگو بیاد باهم می‌ریم.

پادینا گیج سری تکان داد و داخل رفت.
ایوا اما که از ماجرا خبر داشت، هرکاری می‌کرد، نمی‌توانست لبخندش را جمع کند.

با همان لبخندی که هیچ رقمه نمی‌توانست فرو بخورد، آرام لب زد:

- با اجازه جاوید خان.

جاوید که از لبخند معنادار ایوا دستگیرش شده بود دخترک به چه چیزی فکر می‌کند، چشم غره‌ای رفت و با سر اشاره زد.

- برو داخل بچه پررو! وایستاده لبخند ژکوند تحویل من می‌ده با اون تیپش!

ایوا بی اختیار خنده‌ی ریز و شیطنت باری کرد و همانطور که دستی در هوا برای جاوید تکان می‌داد، وارد خانه شد.

° ایوای جاوید °
#پار ت453

ایوای جاوید

- سلام حیا جان... داداشم بود دم در؟

به جیران که این سوال را پرسیده بود نگاه کرد.
لبخند شرمگینی زد و گفت:

- سلام جیران خانوم. بله جاوید خان بودن.

جیران هول لبخندی به روی ایوا پاشید و سرسری گفت:

- برو عزیزم داخل لباساتو عوض کن. من برم این بچه رو ببینم. ستاره سهیله! یه فرصت واسه دیدنش گیر میاد رو هم باید تو هوا بقاپیم.

ایوا با لبخند دور شد و جیران بلند خواهرش را صدا زد:

- جانان بیا جاوید دم دره!

ایوا همانطور که سمت سالن می‌رفت دلش مالش رفت از این همه محبوبیت جاوید بین خانواده، علی الخصوص خواهر هایش.

یک لحظه از سرش گذشت، دختر عموهایش حالا، خواهر شوهرهایش محسوب می‌شدند!

ایوای جاوید

و دوباره صورتش گلگون شد از فکر به نسبتش با جاوید...

جاوید بر خلاف اصرارهای زیاد جانان و جیران، وارد مهمانی نشد و منتظر ماند تا پیمان را با خودش ببرد.

° ایوای جاوید °
#پارت454

بی خود و بی جهت روی دخترک حساس بود!

شاید هم دخترک زیادی خوشگل و ظریف و نازدار بود...

جیران تنها به شرطی اجازه‌ی رفتن جاوید را صادر کرد که آخر شب، بعد از مهمانی سری به آن‌ها بزند و کمی کنارشان بنشیند.

* * * * *

پادینا سوت بلند بالایی با دیدن ایوا در آن لباس کشید.

- بابا بنازم... دستخوش! چه دافی بودی رو نمی‌کردیا...

لبخند شیطنت باری زد و با خباثت اضافه کرد:

- همین ریختی هم بیش دایی‌م می‌ری شب؟

ایوای جاوید

چشم ایوا تا آخرین درجه گشاد شد.
نفسش بند آمد.

کسی از عقد میان ایوا و جاوید خبر نداشت.
به خواست جاوید، کسی هم قرار نبود فعلا خبردار شود.

با من و من گفت:

- من اصلا... جاوید خان... رو نمی‌بینم.... اتاق....

می‌خواست بگوید " اتاق هامون جداس! " و به موقع جلوی زبانش را گرفت تا آن حرف مزخرف را به زبان نیاورد!

° ایوای جاوید °
#پارت455

- من همه‌ش تو اتاقم.

پادینا غش غش خندید.

- بدبخت نمون تو اتاقت. بیا بیرون یکم داییمو دید بزن. یعنی چی با یه همچین هلویی همخونه‌ای می‌ری تو اتاقت؟

پادینا، قطعا در غیر قابل پیش‌بینی بودن به دایی‌اش کشیده بود.

ایوای جاوید

پی در پی نفس ایوا را بند می‌آورد!

سرش را پایین انداخت و ترجیح داد حرف دیگری نزند.

پادینا دستش را سمت سالن کشید.

- بیا بریم امشب قراره کلی بهمون خوش بگذره. مامان و خاله هم می‌رن آخر شب میان. قرارکلی فسق و فجور کنیم! چشم مامانت روشن باشه جلو جلو حیا جون...

ایوا لبش را بین دندان گرفت و در دلش خندید.
در اصل، جاوید را باید چشم روشنی می‌دادند!

- بریم دوستام هم اومدن. بهم دیگه معرفیتون کنم.

امشب قرار بود بعد از مدت ها، خوشگذرانی مجاز داشته باشد. مهمانی، جشن و رقص و خوشگذرانی با آدم ها و جو مورد تایید جاوید خانش...

° ایوای جاوید °
#پارت456

پیمان با قیافه‌ای شبیه به " پوکر " به جاوید زل زده بود.

ایوای جاوید

چند دقیقه یکبار نگاهش را دور تا دور خانه‌اش می‌چرخاند و باز به جاوید نگاه می‌کرد.

انقدر این کار را تکرار کرد که دست آخر امیرعلی با خنده کوسن کاناپه را به سرش کوبید و گفت:

- مرض! چته هی نگاش می‌کنی اونم حواله می‌کنه به چپش؟

پیمان معترض گفت:

- هی پیمان بیاد کارش دارم پیمان بیاد می‌خوام باهاش برم... این بود؟ ما رو ورداره بیاره اینجا بشینیم نگاه هم‌دیگه کنیم؟

جاوید بی خیال، همانطور که با لباس راحتی روی چستر تک نفره نشسته بود و با لپ تاپش کار می‌کرد، نیم نگاهی به پیمان انداخت.

- بشین سر جات بچه انقدر نق نزن. توی تولد دخترونه می‌خواستی دامن کنی پات بری وسط قر بدی؟ ختنه سورون تو نبود که تولد خواهرت بود!

امیرعلی که می‌دانست جاوید چقدر روی ایوا حساس است و دلیل اصلی‌اش برای بیرون کشیدن پیمان از خانه چیست به خنده افتاد.

ایوای جاوید

پیمان بهت زده اعتراض کرد:

- دست به متلکت هم خوب شده ها دایی!

° ایوای جاوید °
#پارت457

جاوید بی تفاوت از گوشه چشم نیم نگاه دیگری خرجش کرد و دوباره به کارش ادامه داد.

امیرعلی دلش برای قیافه‌ی آویزان پیمان سوخت.

ضربه‌ای به شانه‌اش زد و با خنده گفت:

- عب نداره... تو فکر نرو بچه واسه تو هم کلاه بوقی می‌خریم.

پیمان با حرص از کنار امیرعلی بلند شد و همانطور که زیرلب فحش کشش می‌کرد، روی مبل دیگری نشست.

سرش را درون گوشی‌اش فرو کرد.
ترجیح می‌داد اینستا را زیر و رو کند تا دایی‌اش بی توجهی خرجش کند و پسر خاله‌ی مادرش مسخره‌اش کند!

ایوای جاوید

استوری پادینا را باز کرد و در همان حال نق زد:

- ساعت دوازده نصف شبه خانم تازه استوری گذاشته!

دست جاوید از حرکت ایستاد و گوش‌هایش تیز شد.
سعی کرد بی تفاوت بپرسد:

- کی استوری گذاشته؟

- پادینا خانم! نمی‌دونم کی قراره اون دوستای عتیقه‌ش برن خونه. آواره‌مون کردن نصف شبی!

° ایوای جاوید °
#پارت458

امیرعلی با هیجان خودش را از دسته‌ی مبل پیمان آویزان کرد.

- منم ببینم.... چی گذاشته؟

باز کردن استوری همان و گرد شدن چشم امیرعلی و پیمان همان!

پیمان با دهان باز استوری ها را یکی از پس از دیگری رد می‌کرد.

ایوای جاوید

با لکنت از امیرعلی پرسید:

- این خونه‌ی ماست؟

امیرعلی مات و مبهوت به استوری ها نگاه می‌کرد.

پیمان ادامه داد:

- پس چرا شبیه دیسکو شده... پشمام اینا مستن؟

چشم جاوید اینبار گرد شد و دیگر نتوانست خونسردی‌اش را حفظ کند.

یک ضرب از جا بلند شد و نامحسوس خودش را از پشت سر به پیمان نزدیک کرد.

در استوری های پادینا فقط دنبال یک نفر می‌گشت.

پیمان کارش را راحت کرد.
شگفت زده دستش را گوشه‌ی صفحه گذاشت و اینبار از جاوید پرسید:

- دایی این حیاس؟ چه جیگری شده!

ایوای جاوید

امیرعلی زبانش را گاز گرفت و با حالتی بین ترس و خنده به جاوید نگاه کرد.

° ایوای جاوید °
#پارت459

جاویدی که برزخی پیمان را نظاره می‌کرد و پس گردنی محکمی حواله‌اش کرد!

- هوی! چفت و بست دهنتو بکش تا نکشیدمش.

پیمان لبش را گاز گرفت و با قیافه‌ی مچاله شده پشت سرش را مالش داد.

امیرعلی کبود شده بود بس جلوی خودش را می‌گرفت نخندد و خنده‌اش می‌آمد.

پیمان خبر نداشت صفت " جیگر " را به زن دایی‌اش آن هم مقابل دایی به شدت غیرتی‌اش نسبت داده...

جاوید دوباره روی گوشی پیمان خم شد.
متفکر چشم ریز کرد و پرسید:

- چی گذاشته مگه که گفتی مستن؟

ایوای جاوید

پیمان استوری قبلی پادینا را باز کرد.
به بار مشروب پدرش پاتک زده بودند و همگی یک جام دستشان بود.

جاوید خون خونش را خورد وقتی چشمش به جام درون دست ایوا افتاد.

پادینا در یک استوری هم او را از قلم نینداخته بود.
اگر تولد پادینا نبود می‌دانست چه کار کند.

همین الان ایوا را از آن مجلس شیطانی بیرون می‌کشید!

° ایوای جاوید °
#پارت460

دقیقا سه ساعت یک گوشه نشست و حرص خورد تا وقتی که جیران تماس گرفت و گفت مهمان ها رفته‌اند و پسران می‌توانند به خانه برگردند.

بی وقفه به همراه پیمان به خانه‌ی جیران رفت.

وارد خانه که شد، اولین نفر نگاهش به روی حالت غیر طبیعی ایوا نشست.

ایوای جاوید

چشمش را بست تا خونسردی‌ای که فقط ایوا می‌توانست تا این حد از او سلب کند را دوباره به دست بیاورد.

جیران و جانان دورش می‌چرخیدند و او نگاهش روی ایوا سنگینی می‌کرد.

جیران که شخصیت پخته‌تری داشت و کاملا به حس مسئولیت پذیری جاوید آگاه بود؛ آرام بازویش را سمت راحتی ها کشاند و در همان حال زیر گوشش گفت:

- سخت نگیر بهش... می‌دونی حتی تو هم حریف پادینا نمی‌شی. پادینا خانم امشب همه چیز و همه کس رو کن فیکون کرده. به این بچه هم احتمالا به زور زهرماری داده خورده.

جاوید نگاهش را از ایوا گرفت.

حق با خواهرش بود.
هیچکس حریف پادینا نمی‌شد.

نفسش را با حسرت بیرون فرستاد.
vip ایوای جاوید:
° ایوای جاوید °
#پارت461

ایوای جاوید

نباید عصبانیتش را سر ایوا خالی می‌کرد.
و هربار نباید فراموش می‌کرد او یک دختر هفده ساله است!

جانان سمت دیگرش نشست.
با سر به ایوا اشاره زد.

- حیا هنوز پیش تو می‌مونه داداش؟

جیران هم منتظر نگاهش کرد.
این سوال او هم بود.

جاوید بی میل جواب داد:

- آره...

نگاهی که بین جانان و جیران رد و بدل شد، از چشم جاوید دور نماند.
گوشه‌ی چشمش چین افتاد.

اگر خواهرهایش را نمی‌شناخت که باید سر می‌گذاشت زمین می‌مرد.

با لبخند محوی گفت:

- باز هماهنگ کردید چه نصیحتی به ریش ما ببندید؟

ایوای جاوید

جانان لبخند مضطربی زد و اجازه داد تا خواهر بزرگترش بحث را پیش بکشد.

- جاوید... نمی‌خوام تو زندگیت دخالت کنم داداش. ولی یه سری چیزا رو به عنوان بزرگتر من باید بیان کنم.

° ایوای جاوید °
#پارت462

- بفرمایید شاباجی خانم. امر کنید.

جیران محتاط گفت:

- تو دیگه داره سی و دو سالت می‌شه... از وقت زن گرفتنت داره می‌گذره داداش. تا یه سنی جوونی و کشش داری...

خنده‌ای بی اختیار کنج لب جاوید نشست و نگاهش در سالن به دنبال ایوا چرخید.

کجای کار بودند خواهرهایش...

زن را گرفته بود و شناسنامه‌اش را هم سیاه کرده بود!

ایوای جاوید

اما چون بعد از هجده سالگی ایوا، قرار بود او را طلاق دهد، نمی‌خواست کسی از ماجرا بویی ببرد و نام دخترک نقل محافل شود.

با خونسردی اجازه داد جیران خوب حرف از زن و زن خواستی بزند.

دختر های خوب و خانواده‌دار و با اصلت را معرفی کند.

و دست آخر، جانان که صبرش لبریز شده بود، آن سر کلاف را که به ایوا متصل می‌شد، گرفت و مستقیم با گفتن:

- حیا تا کی پیش تو می‌مونه داداش؟

در دست جاوید گذاشت!

° ایوای جاوید °
#پارت463

اخم های جاوید در هم رفت.

- یعنی چی تا کی می مونه؟

جانان با من و من جواب داد:

ایوای جاوید

- آخه چه طور بگم... والا هیچ دختری حاضر نمی‌شه زن مردی بشه که با یه زن مطلقه همخونه هست!

خنده از لب‌های جاوید محو شد.
دوباره دست روی خط قرمزش گذاشته بودند.

چرا هیچکس نمی‌فهمید ایوا خط قرمز جاوید است؟

با تمسخر گفت:

- زن مطلقه منظورت خدایی نکرده که ایوا نیست؟ آخه یه طوری گفتی حس کردم شیطان رجیم تو خونمه هرشب داره وسوسه‌م می‌کنه جا این بچه طفل معصوم!

جانان نیم نگاهی به ایوا انداخت و با حالت غیظ رویش را برگرداند و لب زد:

- کجاش بچه طفل معصومه داداش؟ ماشالله از سری قبلی که دیدمش خیلی خانوم تر و لوندتر شده. اگه قبلا یکم دخترونگی توش بود، الان همه‌ش رفته. فقط زنونگی می‌بینم. حق هم داره بالاخره زن مطلقه‌س!

نمی‌فهمید با تکرار حرف‌هایش ناخن روی اعصاب نداشته‌ی جاوید می‌کشد...

ایوای جاوید

زنانگی ایوا، درد خودش هم بود.
مسئولیتی که برگردنش می‌افتاد هزار برابر می‌شد.
زیبایی‌اش برایش دردسر داشت.

و زن مطلقه بودنش، وقتی هیچ چیز به خواسته خودش نبود، نامردی بود وقتی برچسبش را هی به پیشانی‌اش می‌چسباند.

° ایوای جاوید °
#پارت464

جیران ادامه‌ی حرف خواهرش را گرفت:

- می‌دونیم تو از روی مهربونی قبول کردی این دختر یه مدت تو خونه‌ت باشه. ولی بسه دیگه. هرکی ببینتش اصلا فکر خوبی نمی‌کنه درموردتون.

اخم های جاوید هرلحظه غلیظتر می‌شد.

نه برج‌های شهرک غرب از روی مهربانی بود و نه آن شناسنامه‌ی سیاه شده.

همه و همه حساب شده بود و احساس مسئولیت در مقابل دختری که به او پناه برده بود و همخونش بود!

- به کسی چه ربطی داره من چیکار می‌کنم؟

ایوای جاوید

جانان که شخصیت رک تری از جیران داشت گفت:

- اصلا برادر من... اینجوری آینده اون دختر هم تباه می‌شه. امروز و فردا که همه بفهمن مطلقه شده، بالاخره حیا که کم کسی نیست. تک دختر عمو محرابه! حتی مطلقه‌ش هم خواهان داره....

نمی‌خواست ادامه‌ی حرف جانان را بشنود چرا که ممکن بود اختیار از دست بدهد و به خواهرش بی احترامی کند!

چشمش را محکم بهم فشرد و کف دستش را بالا آورد.

- بسه! خواهش می‌کنم. ادامه ندید. خیلی احترام جفتتون واجبه برام که چیزی نمی‌گم. زندگی خصوصی من به خودم مربوطه. فعلا هم فکر زن گرفتن نیستم. شما غصه منو نخورید.

° ایوای جاوید °
#پارت465

نفسی گرفت و خیره در چشمان مغموم ایوا که نمی‌دانست از کی به صورتش زل زده، گفت:

- اون دختر هم حداقل تا هجده سالگی مهمون خونه‌ی منه! دیگه هم نمی‌خوام در مورد ش حرف و حدیثی بشنوم!

ایوای جاوید

جانان و جیران بهت زده به برادرشان نگاه کردند.

دریغ از ذره‌ای شوخی در لحن و چهره‌اش!

خدا باید آخر و عاقبتشان را با این تصمیم جاوید به خیر می‌کرد.

تازه هنوز از عقد پنهانی ایوا و جاوید اطلاع نداشتند و انقدر مضطرب بودند.

جاوید از جا برخاست.

- اگه رخصت می‌دید ما رفع زحمت کنیم؟

جیران با ناراحتی گونه‌ی برادرش را بوسید و جانان تن ورزیده‌اش را در آغوش کشید.

- حتما یه چیزی می‌دونی داداش... ولی مواظب باش. حرف و حدیث های پشتمون بیشتر از این نشه. دشمن شادمون نکن!

در لفافه گفته بود ایوا چقدر برای او ممنوعه است و هر گز فکر داشتنش را نکند.
حتی بعد از هجده سالگی!

ایوای جاوید

لازم نبود چیزی که جاوید خودش از بر است را به یادش بیاورد.
سری تکان داد و سمت ایوا رفت.

- بپوش بریم ایوا. دیر وقته.

° ایوای جاوید °
#پارت466

حواسش به روبرویش بود.
یک لحظه با حس لمس دستی روی گونه‌اش، تکان محسوسی خورد.

فرمان را سفت چسبید.
از گوشه چشم به ایوا نگاه انداخت.

خودش را جلو کشیده بود و متمرکز، داشت صورت جاوید را با نگاهش می‌کاوید.
دستش را هم نرم از کنار شقیقه‌اش تا روی گونه‌اش کشیده بود.

جاوید متوجه حالت غیر طبیعی ایوا شده بود.
با صدایی که ته خنده درونش موج می‌زد، لب زد:

- چیکار می‌کنی بچه؟

ایوای جاوید

لب های ایوا آویزان شد.
خودش را عقب کشید و دست به سینه نشست.
صورت ملتهبش را به شیشه تکیه داد و چشم بست.
دلخور زمزمه کرد:

- من بچه نیستم!

جاوید لبش را بهم فشرد تا نخندد.

- باشه خانوم بزرگ! مجبور بودی بخوری که من تقاصشو پس بدم؟

ایوا چشمانش را کمی از هم فاصله داد و مخمور به جاوید زل زد.
حالش گرفته بود.
فاصله‌ی چندانی از جانان و جیران نداشت وقتی داشتند جاوید را زن می‌دادند.

° ایوای جاوید °
#پارت467

جاوید دوباره از گوشه چشم نگاهش کرد.
متوجه شده بود آن سرخوشی اولیه را ندارد.
پکر شده بود.

ایوای جاوید

- چرا بق کردی یه گوشه؟ چی مونده سر دلت که هی قورتش می‌دی... همونو بگو!

ایوا نفسش را با حسرت بیرون فرستاد.
اثر مستی بود که راستگو شده بود و به عواقبش فکر نمی‌کرد.
اثر مستی بود که جاوید را همانگونه خطاب می‌کرد که توی ذهنش با او حرف می‌زد.

دلگیر پچ زد:

- می‌خوای زن بگیری!

جاوید خشک شد.
در همان حالت، خشکش زد!

بزاق دهانش را به سختی فرو داد.

اینبار کامل سرش را سمت ایوا چرخاند.
با صدایی گرفته گفت:

- کی گفته؟

نگاهش نمی‌کرد و چشمان تب‌دارش را به مقابلش دوخته بود.
انگار که هذیان می‌گفت.
لب ز د:

ایوای جاوید

- اگه تو زن بگیری... من چیکار کنم؟ من... جز تو کیو دارم مگه؟

° ایوای جاوید °
#پارت468

جاوید لبش را درون دهانش کشید.
دهانش تلخ شده بود.

نفسش را سنگین بیرون فرستاد.
زیر لب با خودش زمزمه کرد:

- خدا خودش امشب رو به خیر بگذرونه...

سخت بود.
با ایوای هفده ساله‌ی لوندِ مست، که از قضا امشب صادق هم شده بود و جاوید را اول شخص خطاب می‌کرد!

سخت بود کنارش ماندن و بی تفاوت بودن.
سخت بود انقلاب درونی‌اش را منکر شدن!

حرف‌هایش را پای مستی‌اش می‌گذاشت.
مطمئن بود اولین بارش بوده لب به الکل می‌زده.

ایوای جاوید

مطمئن بود فردا یک کلمه از حرف های امشبش را هم به یاد نمی‌آورد.

ترجیح داد سکوت کند.

ایوا اما ول کن ماجرا نبود.
دوباره خودش را سمت جاوید کشید.
تمام تن جاوید منقبض شد.

ایوا دوباره از نزدیک نگاهش را روی صورت جاوید چرخاند.
دستش را روی استخوان زاویه دار فکش، نرم حرکت داد.

نفس های گرمش مستقیم روی گوش و گردن جاوید پخش می‌شد.

دوباره مخمور لب زد:

- کی قراره بشه زن تو؟

° ایوای جاوید °
#پارت469

دندان هایش را طوری روی هم فشرد که تا مغز سرش تیر کشید.

ایوای جاوید

نفسش را صدادار بیرون فرستاد و خفه گفت:

- ایوا... بشین سر جات. الان می‌رسیم خونه یه کوفتی می‌دم بخوری حالت بهتر شه.
تموم شه این عذابِ الیم!

چانه‌ی ایوا لرزید.
با معصومیتی که ذاتی بود، پرسید:

- من عذابتم؟

جاوید یک لحظه محکم چشمش را بهم فشرد.
دندان قروچه رفت.

هرچه می‌گفت به ضرر خودش بود.

دوباره سکوت کرد.
ایوا تنش را روی صندلی انداخت.
بی رمق سرش را به پشتی صندلی تکیه داد.
سرش را سمت جاوید چرخاند وخیره به صورتش پچ زد:

- کی قراره جز من، حمایت های تو رو داشته باشه؟

اشکی از کنار چشمش سر خورد و روی تیغه‌ی بینی‌اش راه گر فت.

ایوای جاوید

با صدایی که از بغض می‌لرزید ادامه داد:

- من بدون تو چی کار کنم؟ بدون تو پشتم به کی گرم باشه؟

° ایوای جاوید °
#پارت470

حالا جاوید بود که فشارش داشت بالا می‌زد.
کاش ایوا رحمی می‌کرد و این صداقت عذاب‌آورش را تمام می‌کرد!

با همان صدای بم شده، آرام گفت:

- بخواب ایوا. بخواب تا برسیم.

ایوا مطیع چشم بست تا بخوابد.
اما هنوز پلکش گرم نشده بود که دوباره سر جایش تکان خورد و صاف نشست.
با استرس گفت:

- کیو می‌خوای بگیری جاوید؟

مسخره بود اما، جاوید گفتنش، به مزاق جاوید خوش آمد.
لبخند کجی روی صورتش نشست.

ایوای جاوید

- من کیو می‌خوام بگیرم بچه؟ چرا جو می‌دی؟

ایوا دوباره چانه لرزاند و چشمش تر شد.

- جانان و جیران گفتن!

با حالت قهر، دوباره سرش را به پنجره چسباند و آرام اضافه کرد:

- خواهر شوهرهای منن... می‌خوان واسه شوهرم زن بگیرن!

° ایوای جاوید °
#پارت471

جاوید همزمان هم اخم غلیظی کرد و هم لب‌هایش از ناباوری به خنده باز شد.
دخترک نیم وجبی، چه ادعای مالکیتی هم داشت!

در دلش جانان و جیران را به باد ناسزا گرفته بود.
نمی‌شد یک امشب را از خیر زن دادن او می‌گذشتند؟
دیگر این دردسرها را با ایوا نداشت.

با تاسف سری تکان داد و گفت:

ایوای جاوید

- برو دعا کن بچه فقط فردا از این خزعبلات امشبت چیزی یادت نیاد!

ایوا با همان حالت قهر سرش را به شیشه‌ی ماشین تکیه داده بود.

کمی بینشان سکوت برقرار شد که ایوا، ناگهانی سمت جاوید چرخید.
اخم ظریفی روی پیشانی‌اش جا خوش کرده بود.

- از باران خوشت اومده بود نه؟ دختر حاج آقا فاتحی!
می‌خوای باران رو بگیری؟

جاوید چشم ریز کرد.
سوالی پرسید:

- از کی؟

- از باران.... خودم دیدم وقتی جیران نظرتو پرسید مکث کردی!

° ایوای جاوید °
#پارت472

چشم جاوید گشاد شد.

ایوای جاوید

اینبار نتوانست خودش را کنترل کندو شلیک خنده‌اش به هوا رفت.

- توی جغله تو جمع دوستات بودی یا منو زیر نظر داشتی؟

ایوا شانه‌ای بالا انداخت.

- دیدم دیگه...

جاوید ماشین را درون پارکینگ پارک کرد.
تکیه‌اش را به در ماشین داد و با سرگرمی به ایوا خیره شد.

تای ابرویی بالا انداخت.

- دیگه چیا دیدی؟

ایوا "پوف"ی کشید و به جای جواب دادن صورتش را به پنجره چسباند.
با دیدن پارکینگ، دستش روی دستیگره در نشست و بی تعادل از ماشین پیاده شد.

جاوید با دیدن وضعیتش، سریع پیاده شد و خودش را به دخترک رساند.

ایوای جاوید

با آن کفش های پاشنه بلند در حالت هوشیارش هم نمی‌توانست درست راه برود، چه رسیده به این حالِ مستِ ناهوشیارش!

° ایوای جاوید °
#پارت473

زیر بغلش را گرفت و غر زد:

- تف به روح پر فتوح پادینا بیاد با این نونی که امشب گذاشت تو کاسه‌مون!

ایوا تا وارد آسانسور شدند، واکنش خاصی نداشت.
اما به محض اینکه وارد آن اتاقک مربعی شدند، تمام مسیر تا پنت هاوس را خون به جگر جاوید کرد.

اول که بی تعادل سرش را به سینه‌ی جاوید تکیه داد.
نفس های بلند و داغ و کشدارش درون سینه‌اش پخش می‌شد و سیب آدمش را بی اراده جا به جا می‌کرد.

چند لحظه بعد، سرش را بالا کشید و در حالی که لب‌های مرطوبش، مماس با خط فک جاوید قرار داشت، با بی تابی لب زد:

- زن نگیر جاوید!

ایوای جاوید

صدایش لرزید وقتی ادامه داد:

- من جز تو هیچکس رو ندارم... اگه زن بگیری دیگه رسما بی کس و کار می‌شم!

جاوید در تمام مدت، چشمش را بسته بود و نفسش را در سینه‌اش حبس کرده بود.

چشمش را آرام از هم فاصله داد.
خیره به چشمان درشتِ خمار دخترک، شانه‌اش را گرفت و کمی از تنش فاصله‌اش داد.

° ایوای جاوید °
#پارت474

پیغمبر خدا هم اگر بود، نمی‌توانست با این کنش و واکنش‌های امشب ایوا، به خودش مطمئن بماند!

سرش را خم کرد تا صورتش دقیقا مقابل صورت ایوا قرار بگیرد.

محکم و شمرده لب زد:

- من فعلا قرار نیست زن بگیرم! انقدر با این مزخرفات خودت و من رو اذیت نکن...

ایوای جاوید

آسانسور در طبقه‌ی آخر ایستاد و ایوا آنچنان یک‌دفعه‌ای و ناگهانی زیر گریه زد که جاوید ماتش برد.

با چشمان گشاد شده، دستش را گرفت و همانطور که از آسانسور بیرون می‌برد، هاج و واج پرسید:

- چت شد یهو؟

ایوا خیلی بد گریه می‌کرد.
به قدری که نفسش هم بالا نمی‌آمد!

به هق هق افتاده بود.
جاوید نگران شانه‌اش را تکان داد.

- می‌گم چت شد یهو؟ داری تلف می‌شی! یه نفس بکش.... ایوا؟ منو ببین!

ایوا با همان گریه های جانسوزش، به جاوید چشم دوخت و گریه‌اش شدت گرفت.

° ایوای جاوید °
#پارت475

ایوای جاوید

جاوید که نمی‌توانست آرامش کند، تنها کاری که کرد، سریع در را باز کرد و دستش را دور کمر ایوا حلقه کرد.

خم شد کفشش را دم در از پایش درآورد و بلاتکلیف مقابلش ایستاد.

روی صورتش خم شد.

- حرف می‌زنی باهام؟ تلف شدی بس گریه کردی!

بدن ایوا می‌لرزید.
جاوید کلافه چنگی به موهایش زد.
دور خودش چرخید.

نمی‌دانست چه کار باید بکند.
اصلا نمی‌دانست دخترک چرا یک‌دفعه اینطور بهم ریخت.

تا آمد حرفی بزند، متوجه خالی شدن زانوی ایوا شد.

با عجله دست انداخت زیر پا و گردنش، با یک حرکت دخترک را در آغوش کشید و به سینه چسباند.

با ناراحتی و نگرانی همانطور که سمت کاناپه می‌رفت، با خودش حرف زد:

ایوای جاوید

- چه غلطی کنم الان؟

اول خواست ایوا را روی کاناپه بخواباند اما ایوا آنچنان دستش را دور گردن جاوید حلقه کرد و خودش را به بدنش چسباند که هیچ راهی برایش باقی نگذاشت.

° ایوای جاوید °
#پارت476

ناچار خودش روی کاناپه نشست.
در همان حالتی که ایوا را در آغوش داشت.

از بالا به صورت خیس از اشک و چشمان ملتهبش خیره شد.
آرام گفت:

- باهام حرف بزن. نمی‌دونم چته!

لب های ایوا لرزید و بالاخره با صدایی گرفته گفت:

- گفتی... گفتی... فعلا!

جاوید گیج اخم در هم کشید.

- گفتم فعلا چی؟

ایوای جاوید

- گفتی فعلا زن نمی‌گیری!

ایوا این حرف را زد و دوباره گریه‌اش اوج گرفت.

جاوید نمی‌دانست بخندد یا گریه کند.
با بی‌چارگی خندید و سرش را به سر ایوا تکیه داد.

- پدر صلواتی دو ساعته داری برا من اشک می‌ریزی؟ بده؟ می‌خوای تا زن بگیرم؟

ایوا با غم نگاهش کرد.
گریه‌اش کم شد.
با حزن و اندوهی فراوان، خیره در زمردی‌های جاوید، با لحن معناداری گفت:

- تو زن داری جاوید! من زنتم! تو اصلا نباید زن بگیری!

° ایوای جاوید °
#پارت477

لبخند نم نمک از لب های جاوید محو شد.
نگاه ایوا، حرف داشت...
حتی آب دهان ش را هم نمی‌توانست قورت بدهد.

لبش چندبار باز و بسته شد.

ایوای جاوید

دخترک رسما آچمزش کرده بود!

ایوا از حالت خوابیده در آغوش جاوید به حالت نیم خیز بلند شد و سمتش چرخید.

پاهایش را از دو طرف جاوید رد کرد و حالا در حالی که روی پاهای جاوید نشسته بود و دستش دور گردنش حلقه بود، مستقیم با آن نگاه معنادار به جاوید زل زده بود.

قلب جاوید انگار در سرش نبض می‌زد.
نفس هایش به شماره افتاده بود.

دستش بی اراده بالا رفت و دور کمر باریک ایوا قفل شد.
مسخ چشم‌های خمارش، لب زد:

- داری چیکار می‌کنی بچه؟

ایوا سرش را کج کرد.
شالش که خیلی وقت بود روی زمین افتاده بود و مانتوی جلو بازش هم کنار رفته بود.
موهای حالت دارش، روی لختی سینه و گردنش پخش شد.

لب مرطوبش را به گردن جاوید چسباند.

° ایو ای جاو ید °

ایوای جاوید

#پارت478

لرزی به تن جاوید نشست.
مثل برق گرفته‌ها خواست ایوا را از تنش فاصله بدهد که دخترک سفت دستش را دور گردنش حلقه کرد.

جاوید رسما به نفس نفس افتاده بود.
ایوا لبش را از گردنش سر داد و تا نزدیکی لب جاوید نگه داشت.

بلد نبود ببوسد.
فقط از غریزه‌اش پیروی می‌کرد.
دوست داشت جاوید را لمس کند.
دوست داشت تنش را غرق بوسه کند...

لبش را همانطور گوشه‌ی لب جاوید نگه داشت و با صدای پچ پچ‌وار، تاکید کرد:

- من بچه نیستم... من زنتم... جاوید!

پهلویش را چنگ زد.
صورتش را چرخاند و اینبار جاوید بود که بی تاب سرش را درون گردن دخترک پنهان می‌کرد.

نالید:

ایوای جاوید

- داری بد بازی‌ای رو شروع می‌کنی ایوا... من اونقدرهام که فکر می‌کنی... جلوی تو...

حرفش را نصفه گذاشت و نفسی گرفت.
بوی عطر تن ایوا، ترکیب شده با تلخی شراب و آن ادکلنی که نمی‌دانست از کی انقدر محرک و خوشبو شده، تمام حواس و غرایز و احساساتش را به جوش و خروش وا می‌داشت.

آنقدرها هم که فکر می‌کرد، جلوی ایوا، خوددار نبود!

° ایوای جاوید °
#پارت479

نفسش را حبس کرد.
سرش را عقب کشید.
باید از ایوا فاصله می‌گرفت.

- درست نیست... این کار...

حرف در دهانش ماسید.
به محض اینکه سرش را عقب کشید، ایوا بود که با بوسه‌ی ناگهانی روی لب‌هایش غافلگیرش کرد.

ایوای جاوید

یک لحظه قلبش از حرکت ایستاد و بعد دوباره، ضربان گرفت و خون را با تمام توان در تمامی ارگان های بدنش پمپاژ کرد!

بوسه‌ای سطحی بود.
بوسه‌ای که ایوا فقط لب‌هایش را محکم روی لب جاوید فشرد و پس از چند ثانیه عقب کشید.

اما همین چند ثانیه هم کافی بود تا اراده‌ی جاوید در هم بشکند!

ایوا که فاصله گرفت و لب‌هایش را بی منظور درون دهانش کشید، حکم آتش به انبار باروت را داشت.

نگاهش را پر عطش و بی قرار درون صورت ایوا چرخاند.
دستی که تا چند لحظه پیش به قصد پس زدن دخترک بالا آمده بود، اینبار پشت گردنش قفل شد و دیگر امان نداد.

صورت ایوا را جلو کشید و با ولع به جان لب‌هایش افتاد.

گفته بود بد بازی‌ای را آغاز کرده!

° ایوای جاوید °
#پارت480

لب پایین ایوا را در دهان کشید و دستش پیشروی کرد.

ایوای جاوید

مانتوی ایوا را جوری از تنش کشید که صدای پاره شدنش به گوششان رسید.

ایوا در همان حالت غرق در لذتش، مستانه، درون لب‌های جاوید خندید.
جاوید با خشونت گاز ریزی از لبش گرفت که صدای ناله‌اش بلند شد.

و همین حال جاوید را دگرگون‌تر کرد.
دستش را تخت سینه‌اش گذاشت و کامل روی کاناپه خواباندش.

به سختی از لب های سرخ و درشت ایوا دل کند و با عطش و شوری که برای خودش هم جدید بود، به جان گردن و سینه‌اش افتاد.

آنچنان می‌بوسید و می‌مکید که مطمئن بود فردا چندین جای کبودی روی گردن ایوا به یادگار خواهد ماند!

روی تنش چنبره زد و از بالا تا پایین تنش شد بوسه‌گاه لب های جاوید...

جاوید با چشمانی تب دار کمی از ایوا فاصله گرفت و به چشمان مخمورش خیره شد.

ایوای جاوید

نگاهِ غرق لذتش و صورت گل انداخته‌اش، حال جاوید را منقلب‌تر از این چیزی که بود می‌کرد.
حتی ناشی‌گری‌اش در معاشقه هم برایش جدید و جذاب بود!
vip ایوای جاوید:
° ایوای جاوید °
#پارت481

دستش روی ران برهنه‌ی ایوا پیشروی کرد و با خشونت مماس لب هایش غرید:

- دارم دیوونه می‌شم از دستت!

جواب ایوا تنها لبخندی عمیق به این نوع خواستن جاوید بود.

قرار نبود ایوا انقدر او را به وجد بیاورد و اراده‌اش را در هم بشکند.
در حین اینکه عطش وحشتناکی نسبت به ایوا داشت اما مراعات دخترک و روح آسیب دیده‌اش را می‌کرد.

هرچند که در آخر این وحشی‌گری در خون آن‌ها ارثی بود...

ایوا خودش تنش را از کاناپه فاصله داد و به کمک جاوید زیپ پشت لباسش را باز کرد.

ایوای جاوید

لباس ایوا که روی زمین افتاد، مقصد بعدی دست های جفتشان، دکمه های لباس جاوید بود.

نمی‌توانست عقب بکشد.
ایوا مثل مخدر، خمارش می‌کرد.
و هرچه بیشتر پیشروی می‌کرد، بیشتر می‌خواست!

عاجزانه نگاهش را روی برهنگی تن ایوا چرخاند.
او مرد این بازی نبود.
نمی‌توانست از این دختر بگذرد.
پیشانی‌اش را با درماندگی به شکم ایوا چسباند و ناتوان گفت:

- من نمی‌تونم عقب بکشم... من آدمش نیستم... تو باش... تو منو پس بزن!

° ایوای جاوید °
#پارت482

خیره به گردی ماه کامل، نخ آخر پاکت سیگارش را آتش زد.
کمتر از یک ساعت دیگر آفتاب طلوع می‌کرد و او یک لحظه هم چشم روی هم نگذاشته بود.

با همان حوله‌ی تن پوش سورمه‌ای، روی تختش افتاده بود.
مسخره بود اما، در اتاقش را چند دور قفل کرده بود.

ایوای جاوید

به خودش اعتمادی نداشت.
حتی بعد از اینکه چند دقیقه زیر آب سرد ایستاده بود.

اتفاقات ساعاتی پیش دوباره از جلوی چشمش گذشت.

روی تن ایوا خم شده بود و با اراده‌ای در هم شکسته، داشت او را می‌بوسید اما به محض اینکه سرش را بالا آورده بود و در چشمان مست و خمار دخترک خیره شده بود، تازه عمق فاجعه برایش نمایان شد!

ایوا مست بود...
ایوا مست بود و تمام حرکاتش از روی غریزه بود!
مست بود که بعد از آن رابطه‌ی کذایی‌اش، وسط معاشقه با جاوید دچار حمله‌ی عصبی نشده بود.

مست بود که حرف‌هایش را رک و بی پرده بر زبان می‌آورد!

مست بود و جاوید؛ نمی‌توانست تا این حد نامرد باشد...
نمی‌توانست به خاطر امیال سر برآورده‌اش، در مستی، با دخترک رابطه داشته باشد.

° ایوای جاوید °
#پارت483

ایوای جاوید

وسط معاشقه، مانند کسی که سطل آب سرد روی سرش خالی شده باشد؛ خشکش زد.

با تمام سرعت خودش را به اتاقش رساند و بعد از اینکه چند دور در اتاقش را قفل کرد، خودش را درون حمام اتاق انداخت.

و تا حالا که چندین ساعت از رابطه‌ی نیمه تمامش با ایوا می گذشت، با اینکه کل پاکت سیگارش را دود کرده بود، با اینکه سلول به سلول تنش داشت خماری پس می‌داد، هنوز سرش داغ بود!

نفسش را کلافه بیرون فرستاد و با کرختی از تخت بلند شد.
وقتی داشت لباس های راحتی‌اش را تن می‌زد، کل بدنش سست شده بود.

نمی‌دانست چه مرگش شده.
ایوا مست کرده بود اما سر او داغ بود!

با غیظ شلوارش را بالا کشید و لب زد:

- پادینا خدا لعنتت کنه پدرسگ... چه مصیبتی بود داشت سرم میومد امشب!

نفسش را با حسرت بیرون فرستاد.

ایوای جاوید

ته سیگارش را درون زیر سیگاری خاموش کرد و نامطمئن به در اتاقش زل زد.

ایوا را در همان حال رها کرده بود.
نمی‌دانست حالش چطور است.

° ایوای جاوید °
#پارت484

چشمش را چند لحظه محکم بهم فشرد و باز کرد.

تصمیمش را گرفته بود.
نمی‌توانست بیخیال ایوا تا صبح در اتاقش بچپد.
باید مطمئن می‌شد حالش خوب است.

در آخر هر چه که می‌شد باز او ایوا بود!
پارتنر و معشوقه‌اش نبود... ایوا بود و نمی‌توانست سرسری از کنارش بگذرد و نادیده‌اش بگیرد.
حتی مستی و نئشگی و خماری و کوفت و زهرمارش هم برایش مهم بود و نگرانش می‌کرد!

همانطور که سمت در اتاقش می‌رفت زیر لب غر زد:

- نیم وجب بچه‌س! دنیا رو برام آخر کرد امشب! همه‌ش نیم وجبه...

ایوای جاوید

کلید را روی در چرخاند و با استرسی که هیچ رقم به او و شخصیتش نمی‌آمد، وارد سالن شد.

با دیدن ایوا که کاملا برهنه روی کاناپه خوابش برده، چشمش را با درد بست و فحشی نثار روح و روان خودش کرد.

دوباره به اتاقش برگشت و اینبار ملحفه‌ی روی تختش را برداشت.
وقتی داشت ملحفه را روی تن ایوا می‌کشید، تمام سعیش را کرد که چشمش به تن و بدن سفید و برجستگی‌هایش نیفتد.

همین که خواب بود کفایت می‌کرد.
نفسش را صدا دار بیرون فرستاد.

- روانی نشم تا صبح خیلیه! روانی نشم فقط...

° ایوای جاوید °
#پارت485

مثل هرروز صبح، میجان رمز در را زد و وارد شد.
دوساعتی به آمدن معلم های ایوا ماندا بود و میجان کم کم باید بیدارش می‌کرد صبحانه بخورد تا برای کلاس‌هایش حاضر شود.

ایوای جاوید

وارد آشپزخانه شد و وسایلش را روی میز گذاشت.
لباسش را درآورد و روسری‌اش را از پشت سر بست.
با بلوز دامن گلدارش مشغول به کار شد.
وقتی کارش در آشپزخانه تمام شد و صبحانه‌ی ایوا و جاوید را حاضر کرد، وارد سالن شد تا سمت اتاق ایوا برود اما با دیدن ایوا که روی کاناپه خوابیده بود؛ متعجب سمتش رفت.

ملحفه تا گردنش کشیده شده بود و فقط صورت ایوا که نیمی از آن با موهای موج دارش پوشیده شده بود، مشخص بود.

میجان با همان تعجب نگاهی به لباس و لباس زیرهای ایوا که شلخته روی زمین افتاده بود انداخت.
خم شد لباس هایش را جمع کرد و در همان حال صدایش زد:

- خانم جان؟

پلک ایوا تکان آرامی خورد اما بیدار نشد.
میجان قدمی سمتش برداشت و شانه‌اش با ملایمت لمس‌کرد و دوباره گفت:

- خانم جان... پاشید صبحانه بخورید الان کلاستون شروع می‌شه.

و زیر لب ادامه داد:

ایوای جاوید

- چرا اینجا خوابیدید؟

° ایوای جاوید °
#پارت486

ایوا به سختی چشمش را از هم فاصله داد.
با دیدن میجان، نزدیک صورتش، گیج سر جایش نیم‌خیز شد.

نیم‌خیز شدنش همان و کنار رفتن ملحفه از روی تنش همان.

ملحفه که تا شکمش پایین آمد، سینه‌ی لخت ایوا که یادگاری بوسه‌های خشن جاوید رویش مانده بود، نمایان شد.

میجان خشکش زد.
چشمش گشاد شد و وحشت زده روی گونه‌اش کوبید.

- یا صاحب صبر!

سریع پشتش را به ایوا کرد.
ایوا که هنوز خواب‌آلود بود؛ چندبار گیج پلک زد.

ناگهان متوجه برهنگی تنش شد.
بهت زده به نگاهی به خودش انداخت و ملحفه را محکم دور تنش پیچید.

ایوای جاوید

هنوز هوش و حواسش سر جایش نیامده بود.
هیچ ایده‌ای نداشت چرا برهنه وسط پذیرایی خوابیده.

میجان که ماتش برده بود و نمی‌توانست کلامی حرف بزند.

° ایوای جاوید °
#پارت487

ایوا با لکنت گفت:

- من... من چرا اینجا خوابیدم؟

میجان بی اختیار با گنگی سمت ایوا چرخید.

هر عقل سلیم دیگری دخترک را در آن وضعیت می‌دید، صد درصد متوجه می‌شد دیشب اتفاقی افتاده و آن اتفاق چیست!

یک طرف سرش تیر می‌کشید.
نگاه ناباورش را دور سالن چرخاند.
خاطرات شب گذشته، تکه تکه داشت به سرش هجوم می‌آورد.

توی ماشین، روی صورت جاوید خم شده بود، لمسش کرده بود و حرف‌هایی زده بود که حتی یادآوری‌اش باعث شرمش می‌شد.

ایوای جاوید

با شرم چشمش را بهم فشرد.
لعنت به آن لیوان دهان گشاد و مایع زرد و یخ های شناور داخلش!

نمی‌دانست یک پیک زهرماری چطور تا این حد باعث زوال عقلش شده بود...

انقدر ناباور و شوکه بود که بی توجه به نگاه معنادار میجان، فقط ملحفه را تنگ‌تر دور خودش پیچید و سمت اتاقش دوید.

امیدوار بود غلط های اضافه‌اش در همان ماشین تمام شده باشد.

° ایوای جاوید °
#پارت488

در اتاق را که پشت سرش بست، جلوی آینه‌ی قدی اتاقش ایستاد.
دستش را دور ملحفه شل کرد و ملحفه‌ی سفید روی تنش سر خورد افتاد.

حالا برهنه مقابل آینه ایستاده بود.
کبودی های ریز و درشتی که از گردن تا روی سینه و حتی شکم و زیر نافش ایجاد شده بود، نفسش را حبس کرد.

ناباور قدمی به آینه نزدیک شد.

ایوای جاوید

با چشمان گشاد شده، دستش را نوازشگونه روی کبودی‌ها و خون‌مردگی ها کشید.

خاطرات دیگر، حالا کم کم داشتند بر سرش هجوم می‌آوردند.

بزاق دهانش از بهت خشک شده بود.
حتی نمی‌توانست آب دهانش را قورت بدهد.

در کمال تاسف، طولی نکشید که تک تک صحنه‌های شب قبل، با وضوح یادش آمد.

همانجا جلوی آینه روی دو زانویش فرود آمد.

چانه‌اش لرزید.
شرم، خجالت، ترس، وحشت، بهت، ناباوری، لذت، دوست داشتن و هزاران حس متضاد دیگر را در آن واحد تجربه کرد.

° ایوای جاوید °
#پارت489

دستش را محکم به سرش کوبید.
اشک درون چشمش حلقه زده بود.

زیرلب نالید:

ایوای جاوید

- چه غلطی کردی؟ ایوا چه غلطی کردی؟

چشمش را با درد بهم فشرد.

- حالا چطوری با جاوید خان چشم تو چشم بشم؟ خدایا...

دوست داشت بمیرد.
مسخره بود بعد از اتفاقات دیشب هنوز جاوید خان خطابش می‌کرد.

یک لحظه از سرش گذشت اگر عقب کشیدن جاوید نبود، چیزی را تجربه می‌کرد، لذتی را لمس می‌کرد که کاملا برایش جدید بود.

حس زنانگی و شهوت و لذت را دیشب با تمام وجود با جاوید حس کرده بود.

حسی که حتی یک دانه‌اش را هم با هامون نداشت.
هامون فقط درد و وحشت و حقارت را به ایوا هدیه کرده بود.
مطمئن بود اگر شب گذشته الکل بخش منطقی مغزش را از کار نمی‌انداخت، هرگز انقدر با جاوید ور نمی‌رفت که تهش با بیچارگی عقب و بکشد و به خاطر ایوا آن همه به خودش سختی بدهد.

° ایو ای جاو ید °

ایوای جاوید

#پارت490

مطمئن بود حتی از بوسیدن جاوید هم وحشت می‌کرد.
اما حالا که در مستی تمام آن احساسات را از سر گذرانده بود، احساس می‌کرد ترس و وحشتش فرو ریخته.

حالا اگر شرم و حیا و خجالتی که داشت ذوبش می‌کرد را نادیده می‌گرفت؛ حتی دوست داشت یک بار دیگر در هوشیاری کامل اتفاقات دیشب را تجربه کند.

اما حتی از فکرش هم گر می‌گرفت و خجالت می‌کشید.
دوباره با یادآوری اینکه قرار بودچطور با جاوید برخورد داشته باشد، آه از نهادش بلند شد.

نمی‌دانست چقدر در همان حالت جلوی آینه زانو زده بود و در خیالاتش غوطه‌ور بود که ضربه‌ای به در خورد و بلافاصله دستگیره‌ی در پایین کشیده شد.

شانه‌اش از ترس بالا پرید.
پاهایش را بهم چسباند و دستش را ضربدری جلوی سینه‌اش گرفت.
هول سمت در چرخید و بلند گفت:

- نیا تو!

ایوای جاوید

میجان با مکث در را بست و از پشت در با صدایی خفه گفت:

- خانم جان نیم ساعت دیگه معلمتون میاد. بیاید صبحونه بخورید.

° ایوای جاوید °
#پارت491

عمیقا دوست داشت بداند شب گذشته چه اتفاقی در این خانه برای اهالی‌اش رخ داده اما از جاوید می‌ترسید.

می‌دانست از فضولی کردن در کارهایش متنفر است.

کمی بعد، ایوا با صورتی گل انداخته، در حالی که لباس آستین بلند یقه اسکی سفید با شلوارش پوشیده بود از اتاقش بیرون آمد.

با صدایی گرفته در حالی که سرش را پایین انداخته بود گفت:

- اومدم میجان خانم. بریم.

دعا می‌کرد جاوید زودتر از همیشه به شرکت رفته باشد.
خبر از بی‌خوابی شبانه‌ی جاوید که خودش عامل اصلی‌اش بود نداشت!

ایوای جاوید

پشت میز نشست و با سردردی که داشت کلافه‌اش می‌کرد و خجالت زده از شب گذشتا، بی میل لقمه‌ای از نیمروی روی میز برداشت و درون دهانش گذاشت.

هنوز لقمه را کامل نجویده بود که با شنیدن صدای جاوید از پشت سرش، غذا درون گلویش پرید و مثل برق گرفته ها، سرجایش پرید.

- میجان یه قهوه برا من درست کن.

° ایوای جاوید °
#پارت492

ایوا جرئت نداشت سرش را بچرخاند.
نفس در سینه‌اش حبس شده بود.

- به چشم آقا. بشینید یه لقمه براتون بگیرم با معده خالی قهوه نخورید.

ایوا لقمه‌اش را جویده نجویده قورت داد.
سکوت جاوید طولانی شده بود و عجیب سنگینی نگاهش روی خودش احساس می‌کرد.
نمی‌توانست سرش را بلند کند.

جاوید پشت میز نشست.

ایوای جاوید

درست مقابل ایوا.
دستش را زیر چانه‌اش زد و همانطور که به دخترک خیره شده بود، حرص زده از بیخوابی و زجری که شب گذشتا تحمل کرده بود، در حالی که سعی داشت خونسردی‌اش را کنترل کند، معنادار گفت:

- علیک سلام ایوا خانم!

ایوا نفس حبس شده‌اش را منقطع بیرون فرستاد.
خون با سرعت به صورتش هجوم آورد.

نمی‌توانست جلوی خجالت کشیدنش را بگیرد.
به سختی نگاهش را بالا کشید و به چشمان جاوید نگاه کرد.
خفه گفت:

- سلا...ام...

نگاه کردن در چشمان پر حرف جاوید با آن اخم‌های غلیظ، باعث شد خجالت‌زده‌تر از قبل سرش را درون گردنش فرو ببرد.

° ایوای جاوید °
#پارت493

جاوید عصبانی بود و این موضوع اصلا غیر قابل انکار نبود!

ایوای جاوید

اتفاقا جاوید خیلی عیان و محسوس عصبانی بود.

اگر ایوا شب گذشته آن لیوان زهرماری را به اصرار پادینا بالا نمی‌رفت، امروز وضع و احوال جفتشان این نبود.

نگاه جاوید روی یقه اسکی ایوا چرخ خورد.
مطمئن بود شاهکارهای باقی مانده‌اش روی سفیدی تن ایوا حسابی دیدن دارد!

اگر یک درصد هم احتمال می‌داد ایوا چیزی از شب گذشته یادش نیاید، با این رفتار ضایع‌اش، مطئن شد همه چیز را به خاطر دارد.

نفسش را کلافه و صدادار بیرون فرستاد.
نه می‌توانست در خانه بماند، نه به لطف ایوا می‌توانست با این حواس پرت به شرکت برود.

همان صبح پیامی به امیرعلی داده بود که نمی‌آید و خودش حواسش به شرکت باشد.

می‌دانست باید با ایوا در مورد شب گذشته حرف بزند و تکلیف یک سری چیزها را مشخص کند اما بعد از تنش‌های پی در پی اخیرش، دیگر واقعا توان این یکی را نداشت!

ایوای جاوید

از همه مهم‌تر که جاوید هیچوقت برده‌ی هورمون‌های مردانه‌اش نبود و این کشش عجیب و ناتوانی‌اش مقابل ایوا، او را بهم می‌ریخت.

° ایوای جاوید °
#پارت494

سکوت میانشان عذاب آور بود.

میجان هم متوجه جو عجیب و غریب بینشان شده بود که حرفی نمی‌زد.

جاوید، میجان را مخاطب قرار داد:

- معلم ایوا کی میاد؟

- کم کم دیگه باید بیان آقا...

جاوید همانطور که با ماگ درون دستش بازی می‌کرد سری تکان داد.

- خوبه...

تصمیمی که از شب گذشته در ذهنش داشت بالا و پایین می‌شد، حالا به قطعیت رسیده بود.

ایوای جاوید

با مکث اضافه کرد:

- یه مدت ممکنه نباشم، میجان می‌خوام بیای اینجا بمونی. می‌تونی؟

سر ایوا و میجان همزمان سمت جاوید چرخید.
میجان آرام گفت:

- بله آقا میام.

همزمان ایوا نالید:

- کجا می‌خواید برید؟

جاوید نگاه زیر چشمی به ایوا انداخت.

- یک ماهی می‌خوام برم قطر.

° ایوای جاوید °
#پارت495

میجان با وجود هزاران سوالی که برایش ایجاد شده بود، حرفی نزد و تنها به کارش مشغول شد.

ایوای جاوید

ایوا اما وضعش صد و هشتاد درجه متفاوت بود.
چطور می‌توانست خودش را خونسرد نشان دهد؟
مخصوصا بعد از گذراندن لحظات شب گذشته؟
آن هم برای دختری که به عمرش حتی یک دوست پسر نداشته!
چیزی از معاشقه نمی‌دانسته...

و حالا انگار، بکارت روحش به دست جاوید گرفته شده بود.

چه گفته بود جاوید؟
یک ماه؟
قطر؟
در کشور دیگری...

جاوید منتظر نماند تا واکنش‌های ایوارا آنالیز کند.
از جا برخواست و محض اطلاعشان، خبر داد:

- واسه امشب پرواز دارم.

این بار وحشت درون چشمان ایوا کاملا محسوس بود.

جوری پشت سر جاوید از جایش پرید که صندلی‌اش برگشت.

ناباور به دنبال جاوید راه افتاد.
هنوز باور نمی‌کرد.

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت496

جاوید زیر چشمی نگاهی به دخترک انداخت.
دردش را می‌دانست...

اصلا هم درد بودند با یک دیگر.
توضیحی برای اتفاقات شب گذشته.
گفتن ناگفته‌ها...

کاری که جاوید تا اطلاع ثانوی از انجامش، عاجز بود.
برای همین می‌خواست
به این سفر برود.

می‌خواست بفهمد چه مرگش شده!
مشکل از اوست یا ایوایی که تا نزدیکش می‌شود بخش منطق مغزش را بالکل می‌سوزاند؟

صدای لرزان ایوا به گوشش خورد.
نامطمئن صدایش زده بود:

- جاوید خان؟

بی اختیار سر جایش ایستاد.
چشمش را چند لحظه محکم فشرد.

ایوای جاوید

از ذهنش گذشت:

- کوفت و جاوید خان!

جاوید گفتن های پر شیطنتش به دهانش مزه کرده بود.
و همه‌ی این‌ها در کنار هم بود که جاوید را وحشت زده‌تر از قبل می‌کرد.
هرلحظه بیشتر بر روی تصمیمش مسر میشد.

° ایوای جاوید °
#پارت497

نفسش را صدادار بیرون فرستاد.
با خستگی ناشی از بی‌خوابی چند ساعته‌اش سمت ایوا چرخید.

- می‌شنوم ایوا.

ایوا نگاه دزدید.
دو دل بود حرفش را بزند اما دست آخر، دل به دریا زد و گفت:

- چرا می‌خواید برید؟

نیشخند صدادار ی ر و ی صو ر ت جاو ید نقش بست.

ایوای جاوید

سوال به جایی بود!

خودش هم دقیق علتش را نمی‌دانست.
فقط می‌دانست باید برود...

- چه فرقی به حال تو داره؟ کار دارم.

ایوا ناامید نالید:

- آخه یک ماه؟ نمی‌شه منم بیام؟

نیشخند جاوید در کسری از ثانیه از بین رفت.
صورتش سخت شد.

همین یک کارش مانده بود.
یک ماه را با ایوا صبح و شب درون آپارتمانش در دوحه بماند.

° ایوای جاوید °
#پارت498

کوتاه جواب داد:

- نمی‌شه.

ایوای جاوید

با سر به سالن اشاره زد.

- باید وسایلم رو جمع کنم. تو هم برو حاضر شو الان معلمت میاد.

ایوا با شنیدن جمله‌ی اولش طوری دچار اضطراب شده بود که دیگر مابقی حرفش را حتی نشنید!

چشمانش دو دو می‌زد.
با ضعف نامش را بار دیگر صدا زد اما همزمان شد با بسته شدن در اتاق جاوید.

صدایش به گوش خودش هم نرسیده، چه رسیده به جاوید!

احساس خفگی داشت.
نفسش بالا نمی‌آمد.
مثل مرغ پر کنده دور خودش می‌چرخید.

به قدری بی قراری‌اش مشهود بود که میجان نگران سمتش آمد و زیر بازویش را گرفت و سمت مبل بردش.

- خانم جان... خوبید؟ بیاید بشینید.

° ایوای جاوید °
#بار ت499

ایوای جاوید

ایوا که منتظر یک تلنگر کوچک بود تا منفجر شود، با صدای بلندی به گریه افتاد.
دستش را جلوی صورتش گرفت و بلند بلند گریه کرد.

مطمئن بود جاوید به خاطر فرار از او می‌خواست برود...

با بی تابی دست میجان که سعی در آرام کردنش داشت را گرفت.

- چیکار کنم؟

میجان بیچاره گیج نگاهش کرد.
اصلا نمی‌دانست چرا ایوا به این روز افتاده.

از وابستگی بیش از حد ایوا به جاوید خبر نداشت.

نمی‌دانست اینکه چندین ماه، در اوج بی کسی و بی پناهی یک نفر همه کس و پناهت شود، چه معنی‌ای می‌تواند برایت داشته باشد.

تا به حال در طول این چند ماه نشده بود حتی یک روز از جاوید جدا باشد!

یک ماه عذاب الیم بو د...

ایوای جاوید

میجان از همه جا بی‌خبر شانه‌ی ایوا را نوازش کرد.

- هیچی خانم. لباستون رو عوض کنید معلمتون الان...

° ایوای جاوید °
#پارت500

حرفش تمام نشده بود که ایوا از سر جایش پرید.

بلند گفت:

- معلم بخوره تو سرم. بگو نیاد. زنگ بزن بگو هیچکس نیاد!

با همان حال پریشان دوباره سمت اتاق جاوید راه افتاد.
انقدر بی قرار و ترسیده بود که بدون در زدن، در اتاق جاوید را باز کرد.

اگر دیشب را فاکتور می‌گرفت، این اولین باری بود که در هوشیاری جاوید را نیمه برهنه می‌دید.

نگاهش چند لحظه روی عضله‌های برهنه‌ی جاوید ثابت ماند اما طولی نکشید که با دیدن چمدان بازش روی تخت، آه از نهادش برخواست!

ایوای جاوید

جاوید نگاه سنگینی به ایوا انداخت و نفسش را صدادار بیرون فرستاد.

در همان حال لباسش را چنگ زد و پوشید.
اما نتوانست تکه‌اش را نپراند.

- در رو هم محض قشنگی گذاشتن اونجا...

ایوا مثل مادر مرده‌ها به چمدان جاوید نگاه می‌کرد.
بی توجه به حرفش، گفت:

- چ... چرا... چرا دارید چمدون می‌بندید؟

جاوید تای ابرویی بالا انداخت.

vip ایوای جاوید:
° ایوای جاوید °
#پارت501

- حالت خوبه ایوا؟ می‌گم شب پرواز دارم!

ایوا با بیچارگی سمت چمدان جاوید رفت و لباس هایش را دانه به دانه از چمدان بیرون آورد.
کارهایش همه هیستریک بود.

ایوای جاوید

نمی‌خواست جاوید ترکش کند.
جاوید داشت رهایش می‌کرد.

نباید جاوید را از دست می‌داد.
خاک بر سرش با حماقتی که کرده بود...

جاوید با صبری لبریز سمتش قدمی برداشت و مچ دستش را بین دستش قفل کرد.

از بین دندان‌های قفل شده‌اش غرید:

- چه غلطی داری می‌کنی؟

ایوا بی حال دستش را بند یقه‌ی جاوید کرد.
گریه نمی‌کرد اما چشمانش از اشک تار می‌دید.

- ببخشید... من... من دیگه هیچوقت لب به هیچ الکلی نمی‌زنم... تا بمیرم من...

جاوید گیج شده بود.
اخم‌هایش را درهم کشید.

این ناتوانی و ضعف ایوا اعصابش را داشت متشنج می‌کرد.

° ایو ای جاو ید °

ایوای جاوید

#پارت502

تشر زد:

- چته؟ این کارا چیه می‌کنی ایوا؟

ایوا صورتش را به سینه‌ی جاوید تکیه داد.
نفسش بالا نمی‌آمد.
ترسیده بود.
از رفتن جاوید وحشت زده بود.

بی رمق زمزمه کرد:

- نرید... خواهش می‌کنم... به خاطر منه می‌دونم. دیشب...

انقدر ترسیده بود که بخش خجالت مغزش خاموش شده بود.
حاضر بود به هر ریسمان پوسیده‌ای چنگ بزند تا جاوید نرود.

جاوید فکر می‌کرد مشکل ایوا صحبت نکردن و گنگ ماندن رابطه‌ی نیمه تمام شب قبلشان است اما خبر نداشت، مرز فروپاشی ایوا، نبود خودش بود!

مرزی که دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود.

ایوای جاوید

در حدی که بدون حتی لحظه‌ای فکر کردن؛ در حالی که به سینه‌ی ستبر جاوید تکیه داد بود، ادامه داد:

- تقصیر منه... ببخشید. من نباید می‌بوسیدمتون! من اشتباه کردم. نفهمیدم. خواهش می‌کنم نرید. به خدا... به روح بابام قسم... نفهمیدم دارم چیکار می‌کنم. مغزم کار نمی‌کرد....

° ایوای جاوید °
#پارت503

جاوید کم کم داشت از این حال ایوا می‌ترسید.
متوجه غیرطبیعی شدن حالاتش شده بود.

شانه‌اش را گرفت و از تنش جدایش کرد.
خودش را کمی پایین کشید و مستقیم به چشمان ایوا زل زد.

با اخم‌هایی که هر لحظه بیشتر از قبل شدت می‌گرفت، در صورت دخترک غرید:

- چیه این خزعبلات داری می‌بافی بهم؟ خودتو جمع و جور کن! این چه حالیه؟

چانه‌ی ایوا لرزید.
با درماندگی به زمردی‌های غمگین و عصبی جاوید زل زد و زمزمه کرد:

ایوای جاوید

- می‌خواید برید... یک ماه می‌خواید منو ول کنید!

جاوید با عصبانیت صدایش بالا رفت:

- نمی‌رم بمیرم که! یک ماه کار دارم باید برم. این چه رفتاریه؟ جمع کن خودتو ببینم!

اشک‌های ایوا روی صورتش راه گرفت.
سرش را تند تند به چپ و راست تکان داد.

بی خبر از اینکه با این رفتارهایش فقط جاوید را برای رفتن مصمم‌تر می‌کند!

° ایوای جاوید °
#پارت504

ایوا عقب عقب رفت و روی تخت افتاد.

- منم میام!

جاوید کلافه دست به کمر زد و با دست دیگرش موهایش را چنگ زد.
نیم وجب بچه، از کار و زندگی انداخته بودش.
عاجز بود در مقابلش!

ایوای جاوید

نمی‌دانست باید چه کار کند...
به چه زبانی می‌گفت برای دور شدن از تو می‌خواهم بروم؟

محکم گفت:

- یه بار گفتی، گفتم نمی‌شه! برو بیرون ایوا. اصلا خوشم نمیاد از این کارهات... مگه بچه دو ساله‌ای لج می‌کنی؟

ایوا نالید:

- من... یک ماه بدون شما... نمی‌تونم!

جاوید دیگر کاملا برای تصمیمش، مصمم شده بود.
با قاطعیت گفت:

- باید بتونی! به هرحال که کمتر از یک سال دیگه هجده سالت می‌شه! اون موقع خودت باید واسه زندگی کردن توی تورنتو از پیشم بری...

با این حرف رسما ایوا را کیش و مات کرد.
تمام امیدهای تازه جوانه زده‌اش برای داشتن آینده‌ای نامعلوم با جاوید، از خاک سر برنیاورده، خشک شد!
این اولین اشاره‌ی مستقیم جاوید، به جدا شدنشان بود...
می‌خواست ایوا را پیش برادرهایش در کانادا بفرستد.
لعنت به او و آن لیوان زهر ماری که عقلش را زایل کرد!

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت505

مثل همیشه جاوید بود و حرف هایش...
اگر حرفی می‌زد، زمین به آسمان می‌رفت یا آسمان به زمین می‌آمد، حرفش دوتا نمی‌شد!

با وجود تمام اصرار و التماس های ایوا، همان شب به دوحه رفت.

تمام طول شب، دیوارهای خانه به ایوا فشار می‌آورد.
احساس می‌کرد نفسش بالا نمی‌آمد.

غیر از همان شب کذایی که جاوید خانه نیامد، دیگر سابقه نداشت ایوا شبی را بی او صبح کند.

در اصل همان شبی که جاوید شب را در خانه‌ی آرزو گذرانده بود هم، نیمه شب باز به خانه آمد...

یک ماه، بیشتر شبیه شوخی مضحک و کریهی بود برایش تا حقیقت!

ایوای جاوید

میجان چندباری به ایوا سر زد و وقتی دخترک را هر لحظه پژمرده‌تر از پیش دید، دیگر نمی‌دانست باید برایش چه کاری انجام بدهد.

ترجیح داد ایوا را به حال خودش رها کند تا حالش کمی بهتر شود.

فردای آن روز اما همه چیز بدتر از قبل شد.
افسردگی ایوا، خودخوری و خودسرزنشگری‌هایش دوباره شروع شده بود.

و این تازه روز اول بود.
هفته‌ی اول نبود جاوید، در بی خبری مطلق گذشت.
برخلاف خواسته‌ی جاوید، تمام کلاس هایش را کنسل کرد و عین یک هفته را پایش را هم از
خانه بیرون نگذاشت!

° ایوای جاوید °
#پارت506

نبودِ جاوید یک درد بود، بی خبری از او، یک درد دیگر.

نمی‌دانست حال و روزش چه طور شده بود که میجان را به وحشت انداخته بود.

ایوای جاوید

نمی‌دانست چه به گوش جاوید رسیده بود که بعد از یک هفته، پادینا و امیرعلی صبح به خانه‌ی جاوید آمدند و چند ساعتی میجان را مرخص کردند.

ایوا در طول یک هفته‌ی گذشته، سر جمع در روز چهار کلمه هم حرف نمی‌زد و از اتاقش بیرون نمی‌آمد.
اما آمدن پادینا و امیرعلی مجبورش کرده بود علی رغم میل باطنی‌اش، لباس هایش را عوض کند و بدون اینکه زحمتی به خودش بدهد برای رسیدن به حال نزارش، با چشمانی بی روح و صورتی سرد مقابلشان بنشیند.

امیرعلی و پادینا به محض دیدنش به قدری شوکه شدند که چند لحظه حتی حرف هم نتوانستند بزنند.

و بعد خودشان را جمع و جور کردند.
پادینا به سختی دست ایوا را گرفت و دخترک را در آغوش کشید.

- تو چرا این ریختی شدی بچه؟ شبیه جنگلیا شدی!

گفت و خودش غش غش خندید از حرفش.
ایوا اما بی حرف نگاهش کرد.

امیرعلی به زور لبخندی روی لبش نشاند.

ایوای جاوید

- خوبی ایوا خانم؟ بپوش که دستور از بالا صادر شده بریم بیرون عشق و حال!

و با مکث کوتاهی به حالت طنز اضافه کرد:

- در چهارچوب اسلامی و مورد انتظار جاوید خان البته!

° ایوای جاوید °
#پارت507

ایوا با شنیدن نام جاوید، انگار که روح در تنش دمیده شده باشد، سرش را بالا آورد و امیدوار با چشمانی که برق می‌زد، پرسید:

- جاوید خان؟ جاوید خان گفته بیاید؟

با واکنش ایوا، فک امیرعلی قفل شد و تا ته قصه را خواند.

رفتن یک دفعه‌ای و بی برنامه‌ی جاوید بعد از آن مهمانی کذایی برایش سوال بود.
به هر دری زده بود نتوانسته بود از زیر زبان جاوید حرف بکشد اما از این واکنش ایوا و احتمالات ذهنی‌اش چیزهایی دستگیرش شده بود که اصلا خوب نبود!

ایوای جاوید

حدس می‌زد آن شب ترکیب ایوای مست با جاویدِ ریاضت کشیده چیز خوبی درنیامده باشد....

سعی کرد احساساتش در صورتش نمود پیدا نکند.
پادینا هم منتظر نگاهش می‌کرد.

لبخند نصفه و نیمه‌ای زد و سر تکان.

- آره... پادینا ببر ایوا رو آماده کن بزنیم بیرون.

به محض رفتن پادینا و ایوا، بی معطلی شماره‌ی جاوید را گرفت.

صدایش با تاخیر کوتاهی به گوشش رسید:

- الو؟

° ایوای جاوید °
#پارت508

بی حرف پس و پیش سر اصل مطلب رفت:

- سلام. جاوید هنوز نمی‌خوای بگی چی شده؟

جاوید مکث کوتاهی کرد.

ایوای جاوید

با جدیت مختص خودش گفت:

- کاری که گفتمو کردی؟ با پادینا رفتی خونه‌م؟

- اومدم که زنگ زدم بهت. ایوا رو دیدم که می‌گم چی شده این بچه شبیه مرده از گور در رفته‌س قیافه‌ش؟

جاوید هم نگران بود و هم ناراحت اما از نظرش، این دوری نیاز بود.

ایوا وابسته‌اش شده بود و این قضیه برای جفتشان خوب نبود!

سعی کرد لحنش بی تفاوت باشد:

- خوب می‌شه. سه هفته دیگه مونده هنوز...

امیرعلی کلافه چشمش را بهم فشرد.
نفسش را صدادار بیرون فرستاد.

خسته گفت:

- مرغت یه پا داره نه؟ نمیای ایران؟

° ایوای جاوید °
#یار ت509

ایوای جاوید

- چند بار تا حالا حرفم دوتا شده که این دفعه دومم باشه؟

امیرعلی صدایش را پایین آورد و نگران زمزمه کرد:

- این دختره حالش خیلی بده. شبیه روح سرگردان نگام می‌کرد. ترسیدم بخدا... به هیچی واکنش نشون نداد اسم تو رو که آوردم....

جاوید عصبی حرفش را قطع کرد:

- بسه امیر! واسه یه چیز دیگه فرستادمت خونه‌م نه واسه گزارش لحظه‌ای!

وقتی امیرعلی را یک بخشی می‌گفت، یعنی اعصابش خط خطی بود.

نمی‌خواست بداند ایوا چه طور و به چه صورت دارد زجر می‌کشد.
نمی‌خواست بداند چون رفته بود که بی خبر باشد.

و حتی در اوج بی خبری هم از تک تک لحظه‌های دخترک خبر داشت که حالا امیرعلی و پادینا را به خانه‌اش فرستاده بود.

ایوای جاوید

دو دل اضافه کرد:

- امروز یه گوشی براش بخر... سیم کارت هم بنداز روش. گوشی قبلیش شکست.

° ایوای جاوید °
#پارت510

دیگر نگفت گوشی قبلی‌اش را خودش زحمت خرد کردنش را کشیده.

- خیلی خب... می‌خوای ببرمش خونه مامانش؟

این دفعه جاوید نفسش را با حسرت بیرون فرستاد.

- نمی‌ره... ده بار به میجان گفتم بفرستتش خونه زری خانم می‌گه نمی‌خواد. نمی‌ره. لج کرده!

گوشه‌ی چشم امیرعلی حرصی چین افتاد.
در گوشی غرولند کرد:

- لج نکرده استاد بدون جنابعالی سخته براش اینجا.

جاوید بی حوصله گفت:

ایوای جاوید

- تو کاری که بهت دخلی نداره دخالت نکن! کاری نداری؟

- خدانگهدارتون باشه حضرت آقا.

جاوید با "زهرمار"ی که حواله‌اش کرد، تماس را قطع کرد.

همان لحظه پادینا و ایوا هم رسیدند.
سعی کرد دوباره لبخند بزند.

- بریم خانوما؟

° ایوای جاوید °
#پارت510

امیرعلی ماشین را جلوی ورودی برج نگه داشت.

- ایوا پیتزات رو یادت نره ببری. کار واسم پیش اومد وگرنه شاممون هم بیرون می‌خوردیم.

لبخند نرمی روی لب ایوا نشست.
گوشه نظری از جاوید نصیبش شده بود.
همین برایش دنیایی می‌ارزید.

با ذوق گوشی آخرین مدل و جدیدش را به سینه فشرد و گفت:

ایوای جاوید

- مرسی خیلی بهم خوش گذشت.

وسایل جدید و شامش را از روی صندلی عقب برداشت.
پادینا روی صندلی جلوی نشسته بود.
سمتش چرخید.

- می‌خوای بیام بالا پیشت؟ میجان هم یک ساعتی میشه خونه‌س.

- نه دیگه تو هم برو خونه استراحت کن. از صبح پیش منی.

امیرعلی چرخی به چشمانش داد.

- خانوما اگه تعارف تیکه پاره کردنتون تموم شد بذارید ما بریم چون من واقعا عجله دارم.

ایوا با خجالت، سریع سر تکان داد و از ماشین پیاده شد.

- من رفتم دیگه خداحافظ.

پادینا دستی برایش تکان داد و قبل از اینکه امیرعلی ماشین را به راه بیندازد تاکمر از پنجره خودش را بیرون کشید و گفت:

- باز بهت سر میزنم. بای بای...

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت511

برای بار هزارم به گوشی‌اش نگاه کرد.
کمی غرور داشتن بد نبود اما نمی‌توانست جلوی جاوید مغرور باشد.

حالا که برایش گوشی خریده بود یا گفته بود بخرند، فرقی نمی‌کرد؛ نمی‌توانست بی تفاوت باشد.

نفسش را صدادار بیرون فرستاد.
با قیافه‌ای نزار به خودش درون آینه خیره شد.

تاپ بندی تنش بود.
هنوز بعد از گذشت یک هفته کبودی های تنش از بین نرفته بود و تازه به زردی می‌زد.

مهم نبود چند صد دفعه برهنه، جای کبودی ها را جلوی آینه‌ی قدی حمام دیده و نوازششان کرده.

هربار مثل دفعه‌ی اول دلش هری پایین می‌ریخت و تنش با یادآوری آن صحنه‌ها گر می‌گرفت.

ایوای جاوید

سرش را به چپ و راست تکان داد تا از فکر حرکت دست و لب‌های جاوید روی بدنش بیرون بیاید.

از جا بلند شد و سلانه سلانه سمت سالن رفت.

- میجان خانم؟

میجان با خمیازه از جایش بلند شد.
این دختر خودش خواب و خوراک نداشت، خواب و خوراک او را هم گرفته بود.

- جانم خانم جان؟

° ایوای جاوید °
#پارت512

لبش را گاز گرفت و کمی این پا آن پا کرد.
احساس می‌کرد میجان می‌تواند افکارش را بخواند.
به خاطر همین بی خود و بی جهت داشت خجالت می‌کشید.

میجان که متوجه شده بود ایوا می‌خواهد حرفی بزند و معذب است، خودش کمکش کرد:

- چیزی لازم دارید؟

ایوای جاوید

ایوا از خدا خواسته، سریع گفت:

- آره... شماره‌ی جاوید خان رو بهم می‌دی؟

ابروهای میجان بالا پرید.
با تردید سر تکان داد و شماره‌ی جاوید را از گوشی‌اش برای ایوا خواند و او تند تند شماره را درون موبایلش نوشت.

با ذوق تشکر و کرد و با گفتن:

- میجان خانم شما بخوابید دیگه من کاریتون ندارم.

سمت اتاقش دوید.
بی توجه به ساعت، طی تصمیم آنی، انگشتش روی تماس تصویری با جاوید لغزید.

نفس هایش از هیجان به شماره افتاده بود.
روی تختش نشست و کمرش را به تاج تخت تکیه داد.

کمی طول کشید تا جاوید تماس را برقرار کرد.

تصویرش تاریک بود صدایش گرفته و خواب‌آلود:

- بله؟

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت513

ایوا با دیدن شرایط جاوید تازه چشمش‌به ساعت افتاد.

ساعت دو نصف شب، از خواب بیدارش کرده بود.
چشمش وحشت زده گرد شد و دستش را جلوی دهانش گرفت.

بی اختیار نالید:

- ببخشید!

ابروهای جاوید با تعجب بالا پرید.
روی تخت خوابش نیم‌خیز شد و هالوژن آبی اتاق را روشن کرد.

بهت زده گفت:

- ایوا؟

ایوا جوابی نداد و همچنان با همان چشم گرد شده به جاوید نگاه کرد.

دستی به صورتش کشید.
ایوا غافلگیر شده بود.

ایوای جاوید

با همان صدای دو رگه از خواب گفت:

- نصف شبی زنگ زدی عذرخواهی کنی؟

ایوا چشمش را با خجالت بهم فشرد و دوباره زمزمه کرد:

- ببخشید...

- خب خداروشکر حالت خوبه و کاملا روی تنظیمات کارخانه هستی. نه اینکه ایران کم ازم معذرت خواهی می‌کنی حالا باید اینجا هم ساعت دو نصف شب زنگ می‌زدی بازم ازم عذرخواهی می‌کردی!

° ایوای جاوید °
#پارت514

ایوا حرفی نزد.
جاوید حالا خواب کامل از سرش پریده بود.
با دقت به صورت ایوا نگاه می‌کرد.
زیر چشمانش مشهود گود رفته بود.
و استخوان گونه‌اش برجسته‌تر شده بود.

حدس می‌زد دوباره غذا خوردن را فراموش کرده.
خوب بود به میجان سپرده بود مواظبش باشد!

ایوای جاوید

آرام پرسید:

- خوبی؟

ایوا با ولع صورت جاوید را روی صفحه‌ی موبایلش می‌کاوید. برای اولین بار خوشحال بود که جاوید مقابلش نیست و او می‌تواند با خیال راحت، چشم‌هایش را دید بزند.

دوست داشت بگوید:

- الان خوبم... الان خیلی خوبم.

ولی به گفتن:

- مرسی. شما خوبید؟

اکتفا کرد.

جاوید دستی به موهای آشفته‌اش کشید و سری تکان داد. دوربین ایوا کمی پایین‌تر رفت و اینبار یقه‌ی بازش در کادر قرار گرفت.

جاوید در همان حال خشکش زد.
کاملا غیرارادی گفت:

ایوای جاوید

- تنت هنوز کبوده که!

° ایوای جاوید °
#پارت515

گونه‌های ایوا از شرم گل انداخت.
جاوید زبانش را میان دندانش فشرد.
تقصیر دخترک بود نیمه شب از خواب بیدارش کرده بود.
هنوز هوش و حواسش سر جایش نیامده و بود و طبیعی بود تعجب کند از دیدن شاهکارش روی تن ایوا که بعد از یک هفته هنوز خوب نشده بود!

بحث را عوض کرد:

- طوری شده این موقع بهم زنگ زدی؟

ایوا با صدای خفه‌ای صادقانه گفت:

- نه... خواستم تشکر کنم ازتون بابت گوشی ولی حواسم به ساعت نبود.

جاوید نفسش را صددار بیرون فرستاد.
سری تکان داد و هرکاری کرد نتوانست نگوید:

ایوای جاوید

- خواهشا دوباره با عره و عوره و شمسی کوره برامون پلن نچین که این یکی هم خرد کنم!

ایوا لب گزید.

- نه... خیالتون راحت باشه.

جاوید " خوبه "ای زیر لب گفت.
چند لحظه بینشان سکوت برقرار شد.

ایوا این بار با لحن غمگینی پرسید:

- شما توی دوحه بهتون خوش می‌گذره؟

° ایوای جاوید °
#پارت516

چه خوش گذشتنی وقتی بدتر از ایوا کل هفته را در آپارتمانش چپیده بود؟

اما بی تفاوت گفت:

- آره خوبه...

لب‌های ایوا آویزان شد.

ایوای جاوید

- کاش منم می‌بردین...

اخم‌های جاوید در هم شد.
اصلا و ابدا این بحث را دوست نداشت.

بی ربط گفت:

- می‌ری سر کلاس‌هات؟

ایوا چشم دزدید.
حرفی نزد که جاوید تا ته ماجرا را خواند.

غرید:

- کلاس‌هات رو پیچوندی؟

مظلومانه گفت:

- نمی‌تونستم برم سر کلاس... هیچی‌متوجه نمی‌شدم. حالم خوب نبود.

هیچ احساسی از صدای جاوید منتقل نمی‌شد وقتی سرد گفت:

ایوای جاوید

- حالتو خودت خوب کن ایوا! من سه هفته دیگه هم شاید بیشتر کارم توی دوحه طول بکشه... کل این مدت قراره این طوری بگذرونی؟

گفت ممکن است اقامتش بیشتر از یک ماه شود، چون واقعا با دیدن حال ایوا از برگشتن پشیمان می‌شد.

° ایوای جاوید °
#پارت517

حدودا یک هفته بعد پادینا دوباره به خانه ی جاوید رفت.
دو هفته بود که جاوید رفته بود و ایوا روز شمار نبودنش را با دقیقه و ثانیه از بر بود.

بعد از آخرین بار و شنیدن حرف‌های جاوید، ترجیح می‌داد تنهایی زجر بکشد و دیگر هوس نکند با جاوید تماس بگیرد.

به خواست جاوید دوباره سر کلاس‌هایش حضور پیدا می‌کرد اما طبق انتظار حتی یک کلمه هم متوجه نمی‌شد و داد همه‌ی معلمانش را درآورده بود.

بالای سر پادینا ایستاد و در گوشی‌اش سرک کشید.

- چی می‌بینی؟

ایوای جاوید

پادینا با شیطنت خندید و در اینستاگرامش عکسی را نشان ایوا داد.

- این دختره رو می‌شناسی؟

ایوا با دقت به زن داخل عکس نگاه کرد.
زنی زیبا و قد بلند، با بدنی به شدت جذاب و کار شده و موهای استخوانی...

مسخ تصویر، گیج سر تکان داد.

- نه... کیه؟

- آرزو دهقان... یکی از سوپر مدل‌های ترکیه‌س!

° ایوای جاوید °
#پارت518

ابروهای ایوا بالا پرید.
کنار پادینا نشست و گوشی‌اش را از دستش گرفت.

- چه خوشگله. ایرانیه؟

پادینا بی خیال سر تکان داد.

ایوای جاوید

- آره... میدونی که من دارم طراحی لباس می‌خونم؟ دایی بهم قول داده واسه ثبت برند حمایتم کنه.

ایوا با ذوق بغلش کرد.
ذوقش دو علت داشت، یکی جاوید و حامی بودنش که حتی شنیدنش هم او را به وجد می‌آورد.
یکی دیگر شخصیت پادینا!
دختر مستقل و خودساخته‌ای که تمام عمر آرزو داشت مثل او زندگی کند و هیچوقت جسارتش را نداشت....

- خیلی خوشحالم برات پادینا...

- قربونت عسیسم... حالا من خیلی تو کف این سوپر مدله بودم ایوا! بعد ببین شانس منو... طرف با تیک آبی اینستا گرام، دایی ما رو فالو کرده!

لبخند نرم نرمک از روی لب های ایوا پرکشید.
گوشی درون دستش سنگین شد.

مات لب زد:

- چی؟

پادینا با ذوق گفت:

ایوای جاوید

- می‌فهمی؟ آرزو دهقانی که با شاه فالوده نمی‌خوره دایی جاوید رو فالو کرده!

° ایوای جاوید °
#پارت519

با دست لرزان گوشی پادینا را بالا آورد.
نگاه تارش را بار دیگر به عکس دوخت.

آرزو دهقان...
زیبا بود...
جسارت داشت...
از نگاهش غرور می‌چکید...

حتی نوع ایستادنش اعتماد به نفسش را فریاد می‌زد.
ناگهان احساس کرد آب سرد روی سرش خالی شده!

به قول پادینا یکی از سوپر مدل های ترکیه در کف جاوید بود!
جاوید با آن موقعیت اجتماعی و ظاهری و...

چه خوش خیال برای خودش رویا می‌چید.
جاوید تا وقتی امثال آرزو را داشت، چرا باید به او نگاه می‌انداخت؟

کسی مثل او که فقط بلد بود گریه و زاری کند.

ایوای جاوید

فقط بلد بود جاوید را به دردسر بیندازد...

فقط بلد بود او را فراری بدهد!

قبلا پیج جاوید را چک کرده بود.
می‌دانست به خاطر شغلش، و شهرتش، نسبتا آمار پیج اینستاگرامش بالا است.
و خودش کسی را دنبال نمی‌کند.

با صدایی که جان می‌کند لرزشش مشهود نباشد پرسید:

- تو از کجا فهمیدی جاوید خان رو فالو کرده؟

° ایوای جاوید °
#پارت520

پادینا با شرارت تند تند ابرو بالا انداخت و گوشی‌اش را از دست ایوا کشید.

استوری جاوید را برایش باز کرد و نشانش داد.

- استوری دایی رو ببین. مال یک ساعت پیشه!

ایوا مردد به استوری جاوید نگاه کرد.

ایوای جاوید

روی تراس بار شیک و سلطنتی با معماری خاص و جالب، در کنار چند شیخ عرب ایستاده بود.
پشت سرشان در آن ارتفاع، کل شهر زیر پاهایشان بود.

جام شامپاین در دستش بود و مثل همیشه خوش پوش و موقر لبخند زده بود.

ایوا با جان کندن سر تکان داد.

- خب؟

پادینا دوباره گوشی را سمت خودش کشید و اینبار استوری آرزو دهقان را برایش باز کرد.

- اینم ببین... مال یه ربع پیشه!

دوست نداشت عکس بعدی را نگاه کند.
بغض به گلویش فشار می‌آورد.

پادینا گوشی را جلوی صورتش تکان داد.

- ببین دیگه.

به سختی گوشی را گرفت و با دیدن آرزو، در همان لوکیشن، در حالی که لبا

ایوای جاوید

vip ایوای جاوید:
° ایوای جاوید °
#پارت521

- کن ضیفا في منزلنا غدا، نحن في انتظارك. (فردا مهمون ما باشید، منتظرتونیم.)

جاوید با لبخند سری تکان داد.

- أرك لاحقًا (می‌بینمتون.)

شیخ راجد و همراهانش دستی برای جاوید تکان دادند.

- مع السلامة. (خداحافظ)

به محض رفتن شیخ راجد، جاوید سمت آرزو پا تند کرد.

از وسط جلسه، با یکی از دوستان بدتر از خودش، مقابل جاوید نشسته بود و با ایما و اشاره حواسش را پرت می‌کرد.

با اخم‌های در هم مقابلش ایستاد.

- اینجا رو چطوری پیدا کردی؟

ایوای جاوید

آرزو به دوستش اشاره زد تنهایشان بگذارد.
تنها که شدند، از جا بلند شد و دستش را دور بازوی جاوید حلقه کرد.

- باور کن اتفاقی بود...

جاوید دستش را دور کمر آرزو قفل کرد و با خشونت فشاری به کمرش وارد کرد که صورت آرزو از درد در هم رفت.

اما جاوید رهایش نکرد.
زیر گوشش با لحن محکمی غرید:

- قبل از اینکه دهنتو وا کنی چرت و پرت ببافی بهم، اول نگاه کن ببین کی رو به روت وایستاده!

° ایوای جاوید °
#پارت522

صورت آرزو از درد قرمز شده بود.
نگاهی به صورتش انداخت و با مکث کوتاهی فشار دستش را کم کرد.

نفسش را کلافه بیرون فرستاد و جدی گفت:

ایوای جاوید

- هیچ خوش ندارم وقتی دارم کار می‌کنم دور و ور خودم ببینمت آرزو. اولین و آخرین بارت بود این غلط اضافی!

آرزو مطیع سر تکان داد.
جاوید رهایش کرد.
دستی به کتش کشید و با نفس عمیقی گفت:

- دفعه دیگه انقدر ملایم برخورد نمی‌کنم.

نفس آرزو در سینه‌اش گره خورد.
خیلی وقت بود جز جاوید جنتلمن، این روی برزخی‌اش را ندیده بود.

ملایمش این بود خدا به داد خشنش برسد!

سعی کرد از در نرمی وارد شود.
دوباره دستش را دور بازوی جاوید حلقه کرد و گونه‌اش را آرام بوسید.

- عصبی نشو دیگه... این همه راه رو واسه تو اومدم. بریم آپارتمانت؟

جاوید دکمه‌ی کتش را باز کرد و روی مبل نشست.
به بارتندر اشاره زد سمتشان برود.

ایوای جاوید

- الان می‌خوام یکم الکل بخورم. دوتا جام شامپاین کله منو داغ نمی‌کنه!

° ایوای جاوید °
#پارت523

وقتی سفارشش را به بارتندر گفت، چشم آرزو گرد شد.

- جدیدا مصرف الکلت رفته بالاها... ودکا چهل و پنج درصدی می‌خوری!

خنده‌ی ریزی کرد و دستش را روی شکم جاوید لغزاند.

- همینجوری ادامه بدی شکم می‌زنی بهم...

جاوید بی حوصله دستش را پس زد.

- بشین سر جات آرزو... قصد ندارم وسط بار لختت کنم.

آرزو بیخیال خندید و شاتی که جاوید داشت سمت دهانش می‌برد را از دستش قاپید و یک نفس بالا رفت.

جاوید چشمش را بهم فشرد.
اصلا وقت مناسبی نبود برای ادا و اطوار آرزو...

ایوای جاوید

سمتش چرخید و چند لحظه در سکوت، خیره و ترسناک نگاهش کرد.
انقدر نگاهش سنگین بود که آرزو تنش را عقب کشید و شات را روی میز سر داد.

- خیلی خب... من که نفهمیدم تو چت شده یه مدته جنی شدی! بخور زودتر سرت داغ شه خوش اخلاق شی.

° ایوای جاوید °
#پارت524

شات بعدی را خودش یک نفس بالا رفت.
یک تکه پنیر درون دهانش انداخت و همانطور که می‌جوید با نیشخند گفت:

- زیاد هم مطمئن نباش!

خودش خوب می‌دانست وقتی ذهنش بهم ریخته باشد الکل فقط بدترش می‌کند.

ولی مسرانه سعی در خودآزاری داشت.
انقدر خورد که دیگر دندان‌ها و لثه‌اش بی حس شد.

آرزو هم کمی همراهی‌اش کرده بود اما دیگر داشت نشسته جرت می‌زد.

ایوای جاوید

جاوید از جا بلند شد.
سیگاری گوشه‌ی لبش گذاشت و آتش زد.

سرش داغ شده بود اما هنوز هوشیار بود.
قدم‌هایش سست بود اما تلو نمی‌خورد.

آرزو با گیجی نگاهش کرد و بی تعادل پشت سرش بلند شد.
از بازویش آویزان شد.

همانطور که در آغوش جاوید بود، کشدار زمزمه کرد:

- منو...ببر خونه‌ت!

از بار بیرون رفتند و جاوید نگاه عصبی‌اش را به آرزویی که شل و ول شده بود انداخت.

سوییچ را به راننده داد و اول آرزو را سوار ماشین کرد و بعد خودش کنارش روی صندلی عقب نشست.
از گوشه چشم نگاهش کرد و بدقلق غرید:

- جمع کن خودتو آرزو! مست و پاتیل نمی‌خوامت...

° ایوای جاوید °
#پارت525

ایوای جاوید

آرزو سرش سنگین شده بود.
بی اختیار سرش را روی شانه‌ی جاوید گذاشت و نالید:

- سرم گیج می‌ره...

- همینجوری ادامه بدی می‌فرستمت هتل امشب.

سرش را به چپ و راست تکان داد.

- من مست نیستم!

جاوید نیشخند صداداری زد.

- کاملا مشخصه! اندازه ظرفیت نداشته‌ت الکل بخور. تو رو چه به پا به پای من خوردن آخه زیقی؟

آرزو اخم مصنوعی کرد و مشت کم جانی به بازوی جاوید کوبید.
با سکسکه گفت:

- خودت... هیع... زیقی... هیع... هستی!

جاوید چرخی به چشمش داد و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد.

ایوای جاوید

- اینم برنامه امشبمون!

ماشین جلوی آپارتمان جاوید نگه داشت.
دستش را زیر بازوی آرزو انداخت و بلندش کرد.
حرصی غرید:

- باید همینجا ولت کنم تا صبح کف خیابون بمونی حالیت بشه دنیا دست کیه!

° ایوای جاوید °
#پارت526

- می‌خوام بیام تو اتاقت...

لحن کشدار آرزو روی اعصابش تاتی تاتی می‌کرد.

با نگاهی عصبی سمتش چرخید و انگشت اشاره‌اش را تهدید آمیز بالا آورد.

-
پات رو بذاری تو اتاقم، امشب باید توی پله های اضطراری برج بخوابی! حالیته؟

آرزو پایش را با قهر روی زمین کوبید.
همانطور منز جر کننده، با حال قبل ادامه داد:

ایوای جاوید

- می‌خوام باهات بخوابم!

جاوید چشمش را محکم بهم فشرد.
موهایش را چنگ زد.

نمی‌دانست از شانس او جدیدا چرا زن‌های مست با کمترین تعادل رفتاری به پستش می‌خوردند.

البته زن‌های بدمست واژه‌ی مناسب‌تری بود!

لبخند خونسردی زد و سمت اتاقش چرخید.

- خودت می‌دونی عزیزم. می‌تونی با این حال سگ مست و گوهت بیای تو تختم تا بعدش ببینی باهات چیکار می‌کنم!

آرزو در اوج مستی هم از این حالت جاوید می‌ترسید.

کلافه پوفی کشید و بی حال خودش را روی کاناپه‌ی سالن انداخت.

° ایوای جاوید °
#پارت527

کتش را در آورد و روی زمین انداخت.

ایوای جاوید

همانطور که داشت با یک دست دکمه‌های پیراهنش را باز می‌کرد، گوشی‌اش را از جیب شلوارش بیرون کشید.

چشمش به گوشی بود که نام پادینا روی صفحه نقش بست.
تا خواست جواب بدهد، تماس قطع شد.

متعجب نگاهی به ساعت انداخت و سپس‌تک زنگ پادینا.
ساعت از نیمه شب گذشته بود.

پادینا هم عادت به این ناپرهیزی‌ها نداشت که مراعات کسی را در نیمه شب بکند و تماس را قطع کند.

خودش را روی تخت انداخت و شماره‌ی پادینا را گرفت.
هنوز از مهمانی تولدش و مصیبت هایی که بر سرش آمده بود؛ دلش با او صاف نشده بود اما در آخر خواهرزاده بود و عزیز دل جاوید!

بوق دوم خورده، نخورده صدای پادینا با هیجان درون گوشش پیچید:

- الو دایی؟

جاوید مکثی کرد و سپس گفت:

ایوای جاوید

- علیک سلام. چیشده تک زنگ می‌زنی؟ گوش شیطون کر مراعات می‌کنی نصف شبی؟

پادینا " پوف " خسته‌ای کشید و غر زد:

- نه بابا زنگ زدم این امیرعلی گاو گوشی رو از دستم کشید تماس رو قطع کرد گفت نمی‌خواد به جاوید بگی ایوا رو آوردیم بیمارستان نگران می‌شه!

° ایوای جاوید °
#پارت528

یک ضرب روی تخت نشست و شوکه پرسید:

- ایوا چی شده؟

صدای ضعیف امیرعلی از آن طرف خط به گوشش رسید که داشت به پادینا می‌گفت:

- باز هم ممنون که حرفمو گوش دادی نگفتی بهش! یزید این الان سکته می‌کنه اون سر دنیا!

جاوید عصبی در گوشی غرید:

- پادینا؟ گوشت با منه؟ ایوا چی شده؟

ایوای جاوید

پادینا سریع گفت:

- نه دایی... چیزی نیست!

- زهر مار و چیزی نیست! می‌گم چرا بردیدش بیمارستان؟ چی شده؟

امیرعلی گوشی را از دست پادینا کشید و فرصت نداد بیشتر از این جاوید را زجرکش کند.

- سلام و عرض ادب!

جاوید سریع گفت:

- امیرعلی؟ ایوا چیشده؟

یک انسان نرمال در این خانواده نبود که به جای لوده بازی جواب جاوید را بدهد.
با اضطراب از روی تخت بلند شده بود و وسط اتاق قدم رو می‌رفت.

امیرعلی معذب گفت:

- چیزی نشده بابا. اصلا مشکل خاصی نیست نگران نباش.

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت529

امشب دیگر ظرفیتش تکمیل شده بود!

بی توجه به آرزویی که احتمالا داشت خواب هفت پادشاه را می‌دید، داد کشید:

- مثل آدم می‌نالی چی شده یا مجبورت کنم حرف بزنی؟

امیرعلی چند بار دهانش را باز و بسته کرد تا حرف بزند.
هم از واکنش جاوید می‌ترسید و تعصب های مزخرفی که روی ایوا داشت.

هم اینکه نمی‌دانست چطور بگوید.

چند لحظه مکث کرد که دوباره داد جاوید بلند شد:

- جون بکن امیرعلی!

امیرعلی یک ضرب گفت:

- هیچی بابا پریود شده مثکه حالش خوب نیست رفته زیر سرم!

ایوای جاوید

نفسش را صدادار بیرون فرستاد.
لب تخت نشست و سرش را بین دستش گرفت.

صدای امیرعلی به گوشش می‌خورد:

- گفتم که چیز مهمی نیست این ذلیل مرده زنگت زد. امشب پادینا پیشش بود نمی‌دونم ورپریده چیکار کرد بچه طفل معصوم رو که غش کرد!

صدای اعتراض پادینا در گوشی پیچید.
و او خفه غرید:

- گوشی رو بده پادینا.

° ایوای جاوید °
#پارت530

خودش هم باورش نمی‌شد.
وقتی همان شب، بلیط هواپیما گرفت به مقصد تهران، خودش هم باور نمی‌کرد.

به این فکر می‌کرد که کارش به کجا رسیده که به خاطر بالا و پایین شدن فشار یک دختر هفده ساله در کمتر از دوازده ساعت خودش را به خانه برساند.

ایوای جاوید

گفته بود حرفش دوتا نمی‌شود و شده بود!

نمی‌دانست ایوا را لعنت کند یا خودش را...

نگاه امیرعلی و پادینا را دوست نداشت.
از جفتشان هم دل خوشی نداشت.
سر سنگین بود و باید می‌فهمیدند وقتی کسی را امانت دستشان می‌سپارد، قطعا نباید سر از بیمارستان در بیاورد.

هرچند که هنوز علت حال بد ایوا را نمی‌دانست وگرنه پادینا و گوشی‌اش را تکه تکه می‌کرد و بعد از پیجش حذفش می‌کرد تا دیگر مثل پاپاراتزی ها گزارش لحظه‌ای‌اش را درنیاورد.

ایوا هنوز حال ندار بود.
چمدانش را دم در رها کرد و کتش را درآورد.
همانطور که داشت دکمه‌های سرآستینش را باز می‌کرد، با لحن خشکی پرسید:

- ایوا کجاست؟

پادینا زودتر جواب داد:

- دایی خوابیده تو اتاقش. خودم کنارش موندم تا خوابش ببره.

° ایو ای جاو ید °

ایوای جاوید

#پارت531

زحمت کشیده بود واقعا.
چپ چپ نگاهش کرد تا رویش را زیادتر نکند.
می‌خواست ایوا را ببیند و برایش مهم نبود پادینا و امیرعلی چه فک
ری درموردش کنند.

هرچند که همین با عجله آمدنش، کلی حرف برای گفتن داشت.
همین دوتا شدن حرفش، کلی حرف برای گفتن داشت...

مکثی کرد و قبل از اینکه سمت اتاق ایوا قدم بردارد، با جدیت رو به امیرعلی گفت:

- خودم هستم دیگه شما می‌تونید برید. پادینا رو هم برسون خونه.

منتظر ماند تا از در خارج شوند.
سپس سمت اتاق ایوا به راه افتاد.

قبل از اینکه در بزند، صدای آهنگی که نسبتا بلند داشت از اتاق ایوا پخش می‌شد، توجهش را جلب کرد.

جاوید آدمی نبود که به متن موسیقی‌هایی که می شنود توجه کند اما، آهنگی که داشت پخش می‌شد، به قدری غ جمله‌هایش

ایوای جاوید

برایش قابل لمس بود، که بی اختیار چند لحظه ایستاد و به آهنگ گوش داد.

" دلگیر و خسته ام، بي روح و ساکتم

نبضم نمي زنه، پلکم نمي پره

مي دونم، امشبم از خواب مي پرم

از گریه ، تا سحر خوابم نمي بره

این زنده موندنه،بازنده موندنه

بي دوست،زندگي! مرگ از تو بهتره "

° ایوای جاوید °
#پارت532

چشمش را چند لحظه بهم فشرد و نفسش را صدادار بیرون فرستاد.

نباید به آهنگ و معنی جمله‌هایی که خواننده می گفت فکر می‌کرد.
نباید توصیفات آهنگ را به احوالات ایوا نسبت می‌داد.
اشتباه کرده بود اما عامدانه داشت اشتباهش را ادامه می‌داد.

ایوای جاوید

کلمات بعدی پی در پی بر سرش هجوم آوردند:

" اون روبروم داره پرواز مي كنه

مي بينمش هنوز از پشت پنجره

هي دست تكون مي دم هي داد مي زنم

اون سنگدل ولي هم كوره هم كره "

چیزی روی سینه‌اش سنگین شد.
هرچقدر هم که نمی‌خواست فکر کند، دوباره ناخودآگاه از ذهنش این فکر می گذشت که ایوا دارد این آهنگ را گوش می‌دهد.
این‌ها می‌تواند احوالات و احساسات ایوا باشد.
پس تک تک جملات متن موسیقی برایش معنی‌دار می‌شد...

ضربه ای آرام به در زد و پشت بندش بدون اینکه منتظر اجازه‌ای از جانب ایوا باشد، در را گشود.

ایوا بدون اینکه تلاشی برای قطع کردن آهنگ کند، همانطور که زیر ملحفه خوابیده بود و ملحفه را تا زیر گردنش بالا کشیده بود، تنها سرش را سمت در چرخاند.

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت533

در این بین خواننده بود که داشت جملات آخر را می‌خواند:

" حتي اگه من از این عشق بگذرم

قلب شکسته‌م از حقش نمي گذره

دوران گیجي و سرگیجگي‌ت گذشت

محکم بشین دلم، این دورِآخره "

دورِ آخر بود برای ایوا و احساسات نوپایش و جاوید بی خبر بود از اینکه او چند صدبار این آهنگ را گوش داده است...

بی خبر بود از تحولاتی که نبودش بدون اینکه بخواهد در ایوا ایجاد شده بود.

بی خبر بود از اراده‌ای که با بودن آرزو، برای ایوا ساخته بود...
برای تغییر...

با دیدن جاوید، جریان برقی از تنش رد شد اما، خیلی زود دوباره آن بی حسی و کرختی به حالش غلبه کرد.

ایوای جاوید

روی تخت نشست.
گوشی‌اش را جلو کشید و آهنگ را قطع کرد.
رنگ به رویش نبود و اولین بار بود برایش مهم بود جاوید اینطور نبیندش.

سرش را پایین انداخت اجازه داد موهای بلندش صورتش را قاب بگیرد.

اولین بار بود که دوست نداشت صدایش گرفته به نظر برسد.

هرچند که سرخی چشمانش را نمی‌توانست درمانی کند.

° ایوای جاوید °
#پارت534

اثرات گریه‌ی طولانی مدتش بود و کاری از دستش برنمی‌آمد.
تک سرفه‌ای کرد و با صدایی که توقع نداشت از حنجره‌ی خودش بیرون بیاید، با صدایی نسبتا رسا، سلام کرد.

جاوید شانه‌اش را به در تکیه داد و دست به سینه، تای ابرویی بالا انداخت.

- علیک سلام.

ایوای جاوید

کمی سکوت کرد.
انقدری می‌شناختش که در عرض همین چند لحظه، متوجه شود این ایوا، آن ایوایی نیست که تنها رهایش کرده.

نه مشتاقانه نگاهش می‌کرد و نه خواهان ماندنش در اتاقش بود.

و این از ایوایی که جاوید می‌شناخت و چندهفته پیش در اوج ضعف و بی کسی رهایش کرده بود، دور بود....

خبر داشت از شبی که ایوا در بیمارستان صبح کرده...
اما خبر نداشت آن شب را چطور به صبح رسانده!

از قول و قرار هایی که با خودش گذاشته بود، بی خبر بود...

جاوید با مکث نسبتا طولانی، وقتی از حرف زدن ایوا ناامید شده بود، خودش به حرف آمد.

° ایوای جاوید °
#پارت535

- اینجوری حواست به خودت بود؟

ایوا دندان‌هایش را بهم فشرد.

ایوای جاوید

اگر صبح امروز، اتفاقات دیروز تکرار شده بود، حاضر بود جنازه‌ی خودش رابه دندان بگیرد و سر پا بایستد اما، نگذارد کارش به بیمارستان بکشد تا جاوید بفهمد و سربرسد.

دوست داشت جاوید بیاید ولی نه به این علت.

اما خودش هم خوب می‌دانست اگر اتفاقات روز قبل رخ نمی‌داد، اگر به آن درجه از ذلت و خواری مقابل خودش، احساسش، غرور و عزت نفسش نمی‌رسید، هرگز این روی جدید خودش را نمی‌شناخت!
هرگز این قدرت و آتش عظیم رادرون خودش پیدا نمی‌کرد.

فقط خدا می‌دانست ایوا شب گذشته را چطور صبح کرده بود.
فقط خدا می‌دانست چندبار معده‌اش با دیدن دخترک رقت انگیز درون آینه، بهم پیچید و چقدر حالش از خودش بهم خورد.

حقیقت هایی که تمام مدت می‌دانست و احمقانه سعی در نادیده گرفتنش داشت، روز قبل به صورتش سیلی کوبیده بودند.

جاوید و دوست دخترهایی که خود شان را نه اما رد رژشان را زیاد روی صورتش دیده بود.

جاوید و سوپر مدل‌های زیبایی که منتظر اشاره نظرش بودند.

جاوید و موقعیت اجتماعی بسیار بالایش...

ایوای جاوید

او و زندگی ترحم برانگیزش...
او و...

و در آخر عزم کرده بود تغییر بدهد.
درد را به جان بخرد و تغییر کند.
خودش، زندگیش، همه چیزش!

° ایوای جاوید °
#پارت536

سکوتش طولانی شد که جاوید تکیه‌اش را از دیوار گرفت و نزدیک ایوا شد.
لبه‌ی تختش نشست و سرش را در صورتش خم کرد.

- خوبی؟

سعی کرد زیباترین لبخندی که در آن لحظه از توانش برمی‌آید را به جاوید هدیه دهد.

لبخندش الان حکم قدرت داشت برایش.
حکم مرهم به روی زخم‌های چرک کرده‌ای که دیگر قرار نبود حتی یک‌دانه‌اش را به جاوید نشان دهد!

لبخندی زد و سر تکان داد.

ایوای جاوید

- یکم افت فشار داشتم وگرنه چیزیم نبود. پادینا الکی شلوغش کرد.

جاوید تای ابرویی بالا انداخت.
متوجه شد یک جای کار می‌لنگد.
بد هم می‌لنگد.

ایوا را نمی‌توانست بخواند.
نگاهش، لبخندش، برایش گنگ بود.

کمی خیره نگاهش کرد و بالاخره لب باز کرد:

- خوبه... الکی اومدم ایران پس.

ایوا دست خودش نبود وقتی ذهنش سمت آن سوپر مدل مو استخوانی کشیده شد.
حرفی نزد و به زمردی چشمان جاوید خیره شد.

و همین هم یک حرکت غیرقابل پیش‌بینی و ناخوانای دیگر از ایوا بود.

° ایوای جاوید °
#پارت537

ایوای جاوید

جاوید مردی با ضریب هوشی بالا بود.
و در مسائل زنانه به شدت تیز بود.

متوجه شده بود ایوا بودنش را نمی‌خواهد و متعجب شده بود.
گیجش کرده بود.

نه به آن التماس هایش برای بردنش، برای برگشتنش، نه به این بی تفاوتی...

سری تکان داد و از جا بلند شد.

- استراحت کن.

بی حرف اضافه‌ای از اتاق بیرون رفت.
در اتاق ایوا را که بست، چند لحظه خیره به در اتاقش ماند.

نفسش را با حسرت بیرون فرستاد.

ذهنش به آخرین باری فلش بک خورد که رفتارهای ایوا برایش ناخوانا بود.

روز عقدشان.
بعد از تمام رفتارهای ناخوانایش طوری آچمزش کرده بود که هیچ احد و الناسی در عمرش نتوانسته بود این بلا را بر سرش بیاورد.

ایوای جاوید

و حالا چشمش ترسیده بود.
حق داشت از این سکوت عجیب و غریب ایوا بترسد.

تمام آژیر های خطر مغزش داشتند ارور می‌دادند.

° ایوای جاوید °
#پارت538

جلوی آینه ایستاد.
به لطف تولد کذایی پادینا، ست لوازم آرایشش تکمیل بود.
از همه چیز بهترین مارکش را داشت.

اما قصد نداشت آرایش پررنگی روی صورتش بنشاند.
فقط در حدی که صورتش از بی حالی در بیاید و کمی از این حالت معصوم و مظلوم همیشگی‌اش خارج شود.

موهایش را شانه زد و آرایش محوی که روزهای گذشته با تمرین بسیار توانسته بود بهترینش را به واسطه ویدیو های آموزشی یاد بگیرد، روی صورتش نشاند.

برخلاف همیشه هرچه دم دستش آمد را نپوشید، وقت گذاشت و با دقت لباسش را انتخاب کرد.

نگاه آخر را در آینه به خودش انداخت.

ایوای جاوید

هنوز خیلی راه درازی داشت تا به پای آن سوپر مدلِ لعنتیِ بیش از حد جذاب برسد اما، این ورژن جدیدش، بهترین ورژن از ایوا توتونچی بود که از خودش سراغ داشت.

راهی که در ذهنش داشت را شروع کرده بود و این تازه اولش بود....

می‌خواست برای خودش ارزش و احترام قائل شود.
می‌خواست خودش را دوست داشته باشد.

و برای این خواسته هایی که آسان نبود، حداقل برای او، باید قدمی برمی‌داشت و این تازه اول راه بود.

° ایوای جاوید °
#پارت539

وقتی وارد آشپزخانه شد، نگاه خیره‌ی جاوید که چند لحظه ماتش شد را احساس کرد.

نگاه ماتش مثل آب خنکی روی زخم های تنش بود.

هیچ قصدی برای اغوا کردنش نداشت.
تنها هدف مصممش، نجات غرورِ غرق شده‌اش بود.
و این قرار نبود یک شبه اتفاق بیفتد.

ایوای جاوید

دوباره لبخندی روی لبش نشاند و روبروی جاوید نشست.

- سلام. صبحتون بخیر.

ابروهای جاوید دیگر جای بالا رفتن نداشت.
با مکث سرش را تکان داد.

- سلام... خوبی؟

ایوا لقمه‌ای برای خودش گرفت و در همان حال جواب داد.

- آره من خیلی خوبم. شما چطورید جاوید خان؟ به خاطر من زودتر برگشتید... دیروز نشد خیلی حرف بزنیم. هم شما خسته‌ی راه بودی هم من خواب آلود بودم.

جاوید چشمش را ریز کرد و با دقت به ایوا خیره شد.

حاضر بود قسم بخورد نگاه دیروز ایوا، به هرچیز شبیه بود جز کسی که خواب آلود است!

° ایوای جاوید °
#پارت540

قبل از اینکه جوابش را بدهد، تلفنش زنگ خورد.
شماره‌ی عمارت مالک خان بود.

ایوای جاوید

هروقت این شماره را می‌دید ته دلش خالی می‌شد.

می‌دانست کسی محض احوال پرسی، به او زنگ نمی‌زند.

انگشت اشاره‌اش را به معنی صبر کردن جلوی ایوا گرفت.

تماس را وصل کرد.

- بله؟

صدای لرزان ملوک به گوشش خورد:

- آقا... آقا جاوید کجایید؟

اخم‌های جاوید درهم شد.

- خیر باشه ملوک. چی شده؟

- آقا... مالک خان رو بردن بیمارستان. حالشون بد شد. قلبشون...

نفس در سینه‌اش گره خورد.
بی اختیار از پشت میز بلند شد.

ایوای جاوید

- کدوم بیمارستان؟
vip ایوای جاوید:
° ایوای جاوید °
#پارت542

جاوید مخالفت کرده بود برای رفتنش و او گفته بود می‌خواهد به بیمارستان برود.

مالک هر چقدر هم بد، عمویش بود.
دوست نداشت گناه هامون را به پای عمویش بنویسد.

همراه جاوید به بیمارستان رفت و جلوی در مراقب‌های ویژه، وقتی هامون را دید که پشت در قدم‌رو می‌رفت؛ متوجه دلیل مخالفت جاوید شد.

هامون با دیدن ایوا از حرکت ایستاد و چند لحظه خیره نگاهش کرد.
مسخره بود در این شرایط به همچین چیزی فکر کند اما، از ذهنش گذشت که ایوا از وقتی با جاوید می‌گردد، روز به روز دارد زیباتر می‌شود...
و همین حسادتش را بیش از قبل برانگیخت.

جاوید چشمش را ریز کرد و با خشم به هامون نگاه کرد.
همانطور که سعی داشت صدایش را پایین نگه دارد، غرید:

ایوای جاوید

- هامون به روح عزیز قسم... بفهمم سکته‌ی بابام زیر سر تو بوده، زنده زنده چالت می‌کنم!

نگاه خیره‌ی هامون روی ایوا بود و با حرف جاوید، با مکث نسبتا طولانی، نگاهش را از ایوا برداشت و با تمسخر به جاوید خیره شد.

نگاهش روی ایوا، جاوید را به جنون می‌کشاند...

° ایوای جاوید °
#پارت543

- حرص نخور عمو جون شیرت خشک می‌شه.

جاوید مثل گرگ زخمی سمتش هجوم برد.
یقه‌اش را گرفت و محکم به دیوار کوبیدش.

ایوا ترسیده، " هین " خفه‌ای کشید و وحشت زده سمت جاوید دوید.

دستش را روی بازوی منقبضش گذاشت و صدایش زد:

- جاوید خان... آروم باشید زشته توی بیمارستان.

ایوای جاوید

برایش سوال بود چرا هربار جاوید و هامون هم دیگر را می‌بینند مثل سگ و گربه بهم می چسبند و پاچه‌ی یکدیگر را می‌گیرند.

نمی‌دانست یکی از اصلی ترین علت‌هایش خودش است!

هامون با تفریح به جاوید عصبانی نگاه کرد.
متوجه شده بود چقدر ایوا برایش نقطه ضعف است و با نگاه و حرف و رفتار تحریکش می‌کرد.

جاوید درون صورتش خم شد و غرید:

- دهنتو می‌دوزم بهم هامون...

ایوا کلافه دستش را دور بازوی جاوید حلقه کرد و با زور سعی کردعقب بکشدش.

- جاوید خان.... ولش کنید.

° ایوای جاوید °
#پارت544

نگاه هامون با بی قیدی دوباره روی ایوا نشست.
با نیشخند گفت:

ایوای جاوید

- به حرف عروس خانوم گوش بده خان عمو... بالاخره نو عروسه... به حرفش نباشی دلش می‌شکنه، مثل من با این نازدار خانم تا نکن!

حرفش تمام نشده، مشت جاوید توی فکش نشست.
جیغ ایوا و داد هامون همزمان باهم به هوا رفت.

صدایش بالا رفت.

- حرومزاده ببند دهنتو تا جرش ندادم...

ایوا دوباره با ترس صدایش کرد که عصبی سمتش چرخید و غرید:

- برو بشین تو ماشین تا بیام ببرمت خونه.

ایوا با وجود ترسش، سرتق سر جایش ایستاد و مسرانه گفت:

- تا خان عمو رو نبینم هیچ جا نمی‌رم.

از سر و صدایی که راه انداخته بودند، چند پرستار دورشان جمع شد و از هم جدایشان کردند.
با اخطار پرستارها سر و صدایشان را تمام کردند.

ایوای جاوید

جاوید در دل خدا را شکر کرد که مالک را به بیمارستان خودش منتقل نکردند.
وگرنه آبرو ریزی پشت آبروریزی را نمی‌دانست چطور جمع کند!

° ایوای جاوید °
#پارت545

با غیظ نگاهش را از روی هامون برداشت و سینه به سینه‌ی ایوا ایستاد.
با صدایی آرام غرید:

- بهت می‌گم برو تو ماشین بشین تا بیام.

ایوا مستقیم به چشم‌های جاوید خیره شد.
محکم گفت:

- گفتم خان عمو رو ببینم چشم. می‌رم.

اخم‌های جاوید درهم شد.
این ایوای تخس و لجباز شده‌ی مقابلش برایش خیلی جدید بود.

دستورالعملش را بلد نبود و نمی‌دانست باید چه رفتاری نشان دهد.

ایوای جاوید

نفسش را کلافه بیرون فرستاد.

با دست به صندلی های داخل راهرو، که هامون رویش نشسته بود اشاره زد:

- وسایلتو بذار بیا باهات میام چند لحظه ببینش زود برو.

ایوا با عجله کیف و موبایلش را کنار هامون روی صندلی گذاشت و به همراه جاوید به اتاق مراقب‌های ویژه رفتند.

جاوید می‌دانست مالک به هوش آمده و سکته‌ی خفیفی داشته.
قبل از رسیدن به بیمارستان ریز و درشت اطلاعاتش را درآورده بود.
با هم وارد اتاق شدند.

° ایوای جاوید °
#پارت546

نگاه مالک سمتشان چرخید.
اول ایوا وارد شد و پشت سرش جاوید.
جاوید در اتاق را بست و از همانجا سری به نشانه‌ی احترام برای مالک تکان داد.

ایوا هم با متانت جلو رفت و سلام کرد:

ایوای جاوید

- سلام عمو جان. انشالله بلا دور باشه ازتون. بهترید؟

مالک با حسرت به تصویر مقابلش خیره شد.

چه می‌شد اگر از همان اول جاوید قبول می‌کرد و ایوا عروس خودش می‌شد؟
ته تغاری‌اش سر و سامان می‌گرفت و این برادرزاده‌ی زیادی مبادی آدابش هم درون خانواده خودش می‌ماند.

هرچند که الان هم وضع همان بود اما خیلی آشفته تر و بی سر و سامان تر از شرایط ایده‌آلی که مالک خان می‌خواست.

می‌ترسید حسرت دیدن آرامش جاوید را با خود به گور ببرد.
در دل آرزو کرد ای کاش ایوا، حالا که شرعا و قانونا عروسش است، بتواند کمی مرهم روح زخمی پسرش شود و عروسش بماند...

- خوبم عمو جان. زحمت کشیدی اومدی.

° ایوای جاوید °
#پارت547

کمی درون اتاق ماند و با مالک صحبت کرد.
و احوالش را جویا شد.
نمی‌خواست زیاد بماند و اذیتش کند.

ایوای جاوید

با وقار ذاتی‌اش محترمانه به مالک گفت:

- عمو شما استراحت کنید من می‌رم دیگه.

پس از خداحافظی مختصرش با مالک، از جا بلند شد و نزدیک جاوید ایستاد.
آرام زیر گوشش گفت:

- من می‌رم وسایلم رو برمی‌دارم شما اگه می‌خواید پیش خان عمو بمونید. من می‌رم توی محوطه بیمارستان منتظرتون می‌مونم.

جاوید سری به نشانه تایید تکان داد.
اخطار آمیز نگاهش کرد و هشدار داد:

- زود برو بیرون. واینستی کنار این مرتیکه. دهنش جفت و بست نداره خوشم نمیاد. یهو یه چرتی می‌گه....

ایوا سریع به میان حرفش آمد:

- خیلی خب... نگران نباشید.

از در که داشت خارج می‌شد صدای جاوید را شنید که گفت:

ایوای جاوید

- الان میام منم.

° ایوای جاوید °
#پارت548

خواست جوابش را بدهد اما با دیدن هامون که دستپاچه کیف و گوشی‌اش را روی صندلی انداخت، حرف در دهانش ماسید.

در را بی حواس پشت سرش بست و با خشم سمت هامون پا تند کرد.

کیف و گوشی‌اش را سریع برداشت و چپ چپ نگاهش کرد. دوست داشت حرفی بارش کند اما می‌دانست جاوید سر برسد دوباره دردسر می‌شود.

چه غلطی داشت با وسایلش می‌کرد را فقط خدا عالم بود.

خواست عقب گرد کند که هامون با وقاحت تمام گفت:

- خوشگل شدی... خونه جاوید بهت ساخته یا دم و دستگاه خودش؟

انقدر را می‌فهمید که منظور هامون از دم و دستگاه جاوید با آن لحن را متوجه شود!

ایوای جاوید

از خجالت و شرم تمام تنش گر گرفت.
دندان هایش را بهم فشرد و سمت هامون چرخید.

دیگر انقدر را به خودش مدیون می‌ماند اگر جوابش را نمی‌داد.

سمتش پاتند کرد و بدون اینکه فرصت تحلیل به هامون بدهد، با تمام توانش کشیده‌ای روی صورتش نشاند.

° ایوای جاوید °
#پارت549

جواب جاوید را اگر نمی‌داد، دلیل داشت.
او جاوید بود...

هرچقدر هم که می‌خواست خودش و شخصیتش را بسازد، باز جاوید و جایگاهش برایش چیز دیگری بود.
احترامش را نگه می‌داشت و از سر همین احترام خیلی کوتاه می‌آمد مقابلش.

هامون اما غلط می‌کرد اگر حرف گنده‌تر از دهانش می‌زد.
دلیلی برای خودداری مقابلش نداشت!

با نفرت آب دهانش را روی صورت هامون تف کرد.
سعی کرد صدایش را بالا نبرد تا جاوید را خبردار نکند.
خودش از این به بعد قرار بود از پس خودش بر بیاید.

ایوای جاوید

با انزجار و خشم به هامون نگاه کرد و گفت:

- انقدر بی شرف و پست فطرت شدی که حتی دیگه حالیت نیست چیو به کی نسبت بدی! یه بار گفتم بهت، اگه از حرف و کارات نسبت به خودم بگذرم، از بی احترامی‌هات به جاوید خان نمی‌گذرم!

هامون ابتدا شوکه و ناباور، دستش را روی صورتش گذاشت. باورش نمی‌شد از ایوا سیلی خورده بود.

آن دخترک مظلوم و طفیلی را فقط یک نفر مثل جاوید می‌توانست به این دخترِ پر جسارت و مدعی تبدیل کند.

° ایوای جاوید °
#پارت550

آرام آرام خنده‌ای پر تفریح روی لبش نقش بست.

این ایوا را بیشتر دوست داشت.
اصلا کسل کننده نبود.
برعکس بیشتر ترغیب می‌شد تا آزارش دهد.

با بیخیال صورتش را پاک کرد و برایش دست زد.

ایوای جاوید

- آفرین... بنازم به این رابطه‌ی پرشور! تو سنگ اونو می‌زنی به سینه، اون واسه تو یقه جر می‌ده!

ایوا با تاسف برایش سر تکان داد.

- برا یک کلمه اضافی حرف زدن باهات هم باید کفاره بدم هامون!

دیگر نایستاد تا هامون به ادامه یاوه‌گویی‌هایش بپردازد.

سریع از بیمارستان خارج شد و کنار ماشین جاوید منتظرش ماند.

طولی نکشید که جاوید هم سر رسید.
هامون انقدر ذهن ایوا را با حرف های صد من یک غازش بهم ریخت که ایوا دیگر فرصت نکند به این فکر کند که او با کیف و تلفن همراهش چه کار می‌تواند داشته باشد.

همزمان با جاوید سوار ماشین شد.

- حرفی که نزد؟

ایوا عمیق در فکر فرو رفته بود.
حرفش را نفهمید که جاوید صدایش زد:

ایوای جاوید

- ایوا؟

° ایوای جاوید °
#پارت551

با گیجی سمتش چرخید.

- با من بودید؟

- می‌گم هامون که غلط اضافه‌ای نکرد؟

ایوا نفسش را با حسرت بیرون فرستاد.
دیگر قرار نبود مشکلاتش را با جاوید درمیان بگذارد.

خودش بود و خودش!

پس سری به نشانه منفی تکان داد.

- نه. عمو حال ندار بودن. کاش برای من ماشین می‌گرفتید خودم می‌رم خونه. شما بمونید پیش عمو.

جاوید ماشین را به راه انداخت و در همان حین گفت:

- لازم نکرده. احتمالا امشب مجبور بشم بمونم پیش بابا. میجان هم نمی‌تونه امشب بیاد بیشت بمونه.

ایوای جاوید

با مکث کوتاهی ادامه داد:

- مشکلی نداری اگه ببرمت عمارت پیش آهو و نامی؟ اون هام الان تنهان نمی‌تونم برم پیششون.

- باشه. موردی ندارم فقط هامون؟

- نمی‌ذارم بیاد خونه.

° ایوای جاوید °
#پارت552

چند روز بعد از آنکه مالک در بیمارستان بستری بود، دوباره در همان بیمارستان دچار سکته‌ی خفیف دیگری شده بود.

به خاطر طولانی شدن زمان بستری شدنش، به بیمارستان خودش منتقلش کردند و خبر بیماری‌اش به گوش دوست و آشنا و غریب رسیده بود.

سر جاوید از همیشه شلوغ‌تر شده بود اما به خاطر شرایط روحی ایوا و تنهایی‌های دراز مدتش، خواسته بود تا ایوا این چند هفته را در عمارت مالک زندگی
کند.

ایوای جاوید

هامون هم اکثر مواقع کنار جاوید می‌ماند و جاوید لحظه‌ای اجازه نمی‌داد از جلوی چشمش دور شود.

پس از مدت‌ها ایوا دوباره قصد کرده بود به بیمارستان برود. هم مدتی بود جاوید را زیاد ندیده بود و هم اینکه به خاطر مهربانی ذاتی‌ای که داشت می‌خواست احوال مالک را جویا شود.

اما می‌دانست اگر به جاوید بگوید بی برو برگرد اجازه نمی‌دهد به بیمارستان برود.
پس تصمیم گرفت بدون اطلاع جاوید خودش را به بیمارستان برساند.

لباس پوشیده و آرایش کرده، زیبا و مرتب از اتاقش خارج شد.

اطلاع داد:

- آهو جون من می‌رم بیمارستان. کاری با من نداری؟

° ایوای جاوید °
#پارت553

آهو لبخند خسته‌ای زد و همانطور که قاشق غذا را درون دهان نامی می گذاشت سر تکان داد.

ایوای جاوید

- نه عزیزم برو به سلامت.

از ترس خانواده‌ی مالک، یک بار هم نتوانسته بود پایش را بیمارستان بگذارد.
خدا خدا می‌کرد اتفاقی برای مالک نیفتد وگرنه خانواده‌اش در نبود مالک او و پسرک شش ساله‌اش را تکه پاره می‌کردند...

ایوا پیاده تا اولین گل فروشی نزدیک به عمارت رفت.
موجودی کارتش به لطف جاوید و سهم الارث خودش که دست جاوید بود، صفرهایش قابل شمارش نبود.

تا به حال برای کسی گل نخریده بود.
یا اصلا واژه‌ی درست تر این بود که تا به حال پایش را هم در گل فروشی نگذاشته بود.

از دیدن گل های رنگارنگ و خوشبو، حسابی به وجد آمده بود.
انقدر تنوع گل‌ها زیاد بود که نمی‌دانست چه گلی انتخاب کند.

مرد گل فروش که سردرگمی‌اش را دید، سمتش آمد و با مهربانی گفت:

- دخترم می‌تونم کمکت کنم؟

ایوا با حالت زاری سمتش چرخید:

ایوای جاوید

- آره لطفا... نمی‌دونم کدوم رو انتخاب کنم. همه قشنگه.

° ایوای جاوید °
#پارت554

- مناسبتش رو می‌تونم بپرسم؟

ایوا با مکث گفت:

- برای عموم می‌خوام ببرم. بیمارستان هستن.

دسته گل کوچکی از گل های داوودی سفید و نارنجی را به زیبایی برایش پیچید و به دستش داد.

مقصد بعدی‌اش بیمارستان مالک خان بود.

با همان دسته گل و لباس های شیک و جذابش، با اعتماد به نفسی که این روزها با تشکر از خودش، داشت بیشتر از قبل می‌شد، درون راهروی بیمارستان که به اتاق مالک منتهی می‌شد قدم برداشت.

پشت در که رسید، صدای خنده‌ی طناز و زنانه‌ای از اتاق مالک، رادارهایش را فعال کرد.
می‌دانست این موقع از روز فقط جاوید کنار مالک خان می‌ماند.

ایوای جاوید

چند لحظه پشت در ایستاد.
پشیمان شده بود که چرا بی خبر آمده.

با مکث ضربه‌ای به در زد و منتظر اجازه ورود ماند.
صدای جاوید به گوشش خورد و قلبش فرو ریخت.

- بفرمایید.

دو دل در را باز کرد.

° ایوای جاوید °
#پارت554

نامطمئن وارد شد.
سعی کرد با صدای بلندی سلام کند.

هنوز چشمش به صاحب صدای زنانه نیفتاده بود.
مستقیم به جاوید نگاه می‌کرد و سعی داشت لبخندش را همچنان حفظ کند.

جاوید متعجب ابرویی بالا انداخت و از جا بلند شد.

- ایوا؟ اینجا چیکار می‌کنی؟

ایوای جاوید

ایوا کمی لبخندش را عمق داد و نگاهش را به مالک داد.
تنها راه فرارش همین بود.

دسته گل را بالا آورد و با مظلومیت و شیطنتی دخترانه، سرش را کج کرد و گفت:

- اومدم خان عمو رو ببینم.

مالک با مهربانی لبخند زد و دستش را سمتش دراز کرد.

- بیا عزیزم. خوش اومدی.

هنوز به سمت چپ اتاق نگاه نینداخته بود اما نگاه معذب جاوید را حس می‌کرد وقتی بین او و شخصی که در سمت چپ اتاق ایستاده بود، حرکت می‌کرد.

° ایوای جاوید °
#پارت555

قبل از اینکه سمت مالک حرکت کند، صدای زنانه گفت:

- سلام عزیزم.

کاملا غیرارادی بود وقتی نگاه ایوا و جاوید همزمان روی هم نشست.

ایوای جاوید

انگار در یک لحظه یک تله پاتی در ذهنشان ایجاد شد و جفتشان به چیزی که نباید فکر کردند.

ایوا با مکث، سرش را سمت زن چرخاند.

سر چرخاندن همانا و گره خوردن نفس در سینه‌اش همان.
به معنی واقعی کلمه، جان کند تا لبخند لعنتی را روی لبش حفظ کند.

آرزو دهقان بود!

آرزو دهقان کذایی، در اتاق عمویش...
آمده بود عیادت پدرِ جاوید!

چطور باید این قضیه را هضم می‌کرد؟
چطور باید خودش را حالی می‌کرد که به او ربطی ندارد؟
این روابط گسترده جاوید...

مثل ربات، فقط لبش تکان خورد و صدایی از گلویش بیرون آمد و کلمه‌ای مثل:

- سلام.

گفت.

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت556

آرزو از جا بلند شد و با لبخند دلفریبی، با همان قدم های پر از کرشمه، سمت جاوید رفت.

- داشتم می‌رفتم دیگه منم. با مهمونتون تنهاتون می‌ذارم.

دستش را دور بازوی جاوید حلقه کرد و همانطور که تقریبا در آغوشش بود، بوسه‌ای روی گونه‌اش گذاشت.

نگاه جاوید اما همانطور که آرزو در آغوشش بود، از بالای شانه‌اش، خیره‌ی ایوا مانده بود.
ایوا وارفته نگاهشان می‌کرد.

کاملا مشخص بود جاوید از شرایطی که پیش آمده معذب و ناراضی است.

آرزو سریع عقب کشید و این عذاب الیم را خاتمه داد.

رو به مالک خان کرد و دست دراز کرد.

- پدر جان امیدوارم هرچه سریع‌تر مرخص بشید. من دیگه رفع زحمت می‌کنم.

ایوای جاوید

مالک دستش را با گرمی فشرد و لبخندی به رویش زد.
- مراحمی دخترم. زحمت کشیدی.

° ایوای جاوید °
#پارت557

آرزو با طمانینه سمت در قدم برداشت.
مقابل ایوا ایستاد و لبخند ملیحی به رویش پاشید و دستش را سمتش دراز کرد.

- شما هم باید دخترعموی جاوید باشی نه؟ خوشحال شدم از آشناییت خانم کوچولو.

اخم‌های ایوا و جاوید همزمان باهم درهم شد.

ایوا دستش را درون دست آرزو گذاشت.
خودش را کاملا باخته بود.
اما محکم دستش را فشرد و سری تکان داد.

دوست داشت موهایش را بکشد وقتی جلوی جاوید، خانم کوچولو خطابش کرده بود.

- دخترعموش نیستم، زنشم! من زنشم زنیکه خونه خراب کن نه خانم کوچولو...

ایوای جاوید

دلش می‌خواست این را بگوید اما، به زدن لبخند نصفه و نیمه‌ای بسنده کرد و به زور گفت:

- همچنین.

آرزو از در خارج شد.
ایوا به زور خودش را جمع و جور کرد.

دوباره لبخند نفرین شده را روی لبش نشاند.

° ایوای جاوید °
#پارت558

همانطور که سمت کنسول داخل اتاق می‌رفت، پرسید:

- بهترید عمو؟

سعی می‌کرد دیگر با جاوید چشم در چشم نشود.
مدام به خودش می‌گفت هیچ حقی در رابطه با جاوید ندارد، اما نگاهش این را نمی‌گفت.
نگاهش یک ناامیدی مطلق بود که می‌دانست جاوید توان خواندنش را دارد.
به همین علت سعی می‌کرد نگاهش نکند.

- خدار و شکر عمو ... می‌ر سن . خو به می‌گذر ه این ر و ز ا هم.

ایوای جاوید

ایوا خواست دسته گلش را روی کنسول بذارد اما با دیدن سبد گل رز سفیدی که تقریبا سه برابر دسته گلِ خودش بود، آه از نهادش بلند شد.
مطمئن بود هنر دست آرزوست این دسته گل با سلیقه.
تمام اعتماد به نفسش خرد شده بود.
دوست داشت مثل بچه ها وسط اتاق بنشیند و بلند بلند گریه کند.
بی رمق زمزمه کرد:

- خداروشکر پس...

نگاهش به دسته گل خودش، مثل نگاه به شی چندش آوری شده بود.
جاوید انقدر تیز بود که دردش را در لحظه فهمید.
با عجله سمتش قدم برداشت.
دسته گل را با احترام از دستش گرفت و درون گلدان گذاشت.

- خیلی قشنگه. زحمت کشیدی.

ایوا اما بغضش گرفت.
احساس کرد حرفش از سر ترحم است.
ای کاش به رویش نمی‌آورد.
ای کاش به حال خودش رهایش می‌کرد...
اشتباه کرده بود بی خبر آمده بود.

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت559

دیگر نتوانست با آن حال و کیف ناکوک شده‌اش زیاد کنار مالک بماند.

نیم ساعتی ماند و بعد خداحافظی کرد و از اتاق خارج شد. جاوید سریع پشت سرش بیرون آمد.

- می‌رسونمت.

به خودش زحمت نداد دوباره آن لبخند مزخرف را روی لبش بنشاند.

وقتی که جاوید بازی نکرده، نقشش را از بر بود، چه فایده داشتم نقش بازی کردن؟

همانطور که سمت پله‌های خروجی قدم برمی‌داشت، بی آن که به جاوید نگاهی بیندازد، آرام لب زد:

- خودم می‌رم.

قدم‌هایش را سریع برمی‌داشت و جاوید تقریبا پشت سرش داشت قدم تند می‌کرد.

ایوای جاوید

دوباره تکرار کرد:

- گفتم می‌رسونمت. مگه نمی‌ری عمارت؟

ایوا اعتنایی نکرد.
یک بار گفته بود می‌خواهد تنها برود.
تقصیر او نبود که جاوید نمی‌فهمید.
چقدر مدیون آرزو بود این که هربار او را با جاوید می‌دید،
دیوار ضخیم و نامرئی‌ای بین خودش و جاوید می‌کشید.
بین خودش و احساساتش نسبت به جاوید.

هربار بیشتر از قبل سرد می‌شد.

° ایوای جاوید °
#پارت560

جاوید وسط پله ها، کلافه دستش را کشید و نگهش داشت.

ایوا شوکه سمتش چرخید.
جاوید روی صورتش خم شد و غرید:

- وایسا بینم بچه... کجا گازشو گرفتی داری می‌ری؟ دارم با تو حرف می‌زنم ها!

ابرو های ایوا بالا پرید و نیشخندی روی لبش نشاند.

دیوانگی بود اما این روی عصبی و بد اخلاق جاوید را بیشتر از آن روی محتاط و ملاحظه‌گری که احساس رقت انگیز بودن به سر تا سر وجودش انتقال می‌داد، دوست داشت.

هرچقدر که احساساتش نسبت به جاوید کم می‌شد، همان مقدار، لجبازتر و تخس‌تر می‌شد.

اما یک چیز را خوب می‌دانست، آن هم اینکه هرگز به جاوید بی احترامی نمی‌کند.
به هر حال که او بدِ بد هم که می‌شد، باز گوشه‌ای از ذهنش، ناجی و ابر قهرمانش بود!

خیره به چشمانش زل زد.

- بله؟ بفرمایید؟ الان ایستادم.

چشمان جاوید گشاد شد و بی اراده تک خندی زد.

- جونم؟ می‌بینم که زبون درآوردی بچه!
vip ایوای جاوید:
° ایوای جاوید °
#پارت561

ایوای جاوید

ایوا حرفی نزد.
در عوض سرش را کمی روی شانه‌اش کج کرد.
قیافه‌ی نحس آرزو جلوی چشمش بود و هربار که جاوید را می‌دید آن قیافه برایش پررنگ تر می‌شد.
با مظلومیت گفت:

- لطفا بذارید برم.

جاوید چشم ریز کرد.

- چته؟

جای خنده‌دار ماجرا اینجا بود.
دقیقا همینجا که سوال می‌پرسد چه مرگش شده.
در حالی که کاملا می‌دانست ایوا از وقتی چشمش به آرزو افتاد، از این رو به آن رو شد.
اما مصمم بود خودش را به آن راه بزند و همه چیز را در ذهن خودش، طبیعی جلوه دهد.
ایوا نفسش را خسته بیرون فرستاد.
شانه‌اش بالا انداخت.

- هیچی... فقط می‌خوام برم... تنها!

- کجا می‌خوای بری؟ بگو خودم می‌برمت.

ایوای جاوید

ایوا چند لحظه چشمش را بهم فشرد و یک ضرب گفت:

- قبرستون!

° ایوای جاوید °
#پارت562

اخم‌های جاوید در هم رفت.
بی اختیار فشاری به مچ دست ایوا وارد کرد که ناله‌ی ایوا به هوا رفت.

جاوید نفسش را سنگین بیرون فرستاد و با سردی گفت:

- حد خودتو بدون. یه طوری نشه این زبون وا کردنت، آخرین زبون اومدن کل عمرت بشه!

ایوا چشمش را با درد بهم فشرد.
اشکی که در چشمانش حلقه زد، هم از درد بود.

درد دستش.
درد روحش.
خستگی روحی‌ای که این مدت تجربه کرده بود.

پس از چند لحظه چشمش را از هم گشود و خیره به چشمان پر از اخم جاوید، با بغض لب زد:

ایوای جاوید

- عمو رو دیدم... روی تخت بیمارستان، یاد بابام افتادم. دلم گرفته... می‌خوام برم قبرستون سر قبر بابام!

نگاه جاوید در لحظه رنگ پشیمانی گرفت.
دستش را رها کرد.
چند بار دهانش را باز و بسته کرد حرفی بزند اما، ایوا دیگر نایستاد.

سریع چرخید و پله ها را یکی پس از دیگری پایین رفت و تا لحظه‌ای که از در بیمارستان خارج شد، پشت سرش را هم نگاه نکرد.

° ایوای جاوید °
#پارت563

بالاخره مالک خان از بیمارستان مرخص شد و زندگی روال سابقش را پیش گرفت.

ایوا آخرین امتحاناتش را می‌داد و همانطور که جاوید داشت زمینه‌ی کنکور دادنش را فراهم می‌کرد، او داشت کم کم برای آینده‌اش برنامه می‌چید.

برنامه‌هایی که جاوید حتی در خواب هم نمی‌دید...

ایوای جاوید

برنامه‌هایی که جاوید در آن جایی نداشت.

کمتر از یک ماه دیگر هجده سالش می‌شد و می‌دانست جاوید از همین حالا دارد کارهای رفتنش و اقامتش در تورنتو را انجام می‌دهد.

چندین بار مکالماتش با حمید و حامد و وکیلشان را شنیده بود.
چندین بار به همراه خودش به شرکت رفته بود.

از سهامی که با ارثیه‌اش در شرکت جاوید داشت، باخبر بود.
جاوید همه چیز را برایش توضیح داده بود.
و ایوا هرچقدر هم سخت اما گفته بود وقتی که می‌خواهد از ایران برود، سهامش را می‌خواهد.
ارثیه‌ی پدری‌اش را می‌خواهد.

برای نقشه‌ی بی نقصی که در طول این چند ماه داشت طراحی می‌کرد، به این پول هنگفت نیاز داشت.

به یک پاسپورت و یک پشتیبانی مالی حسابی نیاز داشت!

° ایوای جاوید °
#پارت564

به لطف شرایطی که سپری کرده بود، دیگر آب از سرش گذشته بو د.

ایوای جاوید

یک وجب و ده وجبش فرقی به حالش نداشت!

جاوید گمان می‌کرد ایوا دارد خودش را برای کنکور ریاضی آماده می‌کند.
اما خبر نداشت که ایوا قصد دیگری دارد و ذهنش همه جا هست، جز آن کنکور نفرین شده.

از این تصمیم ایوا بی خبر هم ماند، تا روزی که ایوا خودش او را از تصمیمش مطلع کرد.

جاوید از شرکت آمده بود.
ایوا مصمم بود برای تصمیمش.

با خستگی به حرف‌هایش گوش داده بود و وقتی که فهمیده بود ایوا قصد درس خواندن و کنکور دادن ندارد، شوکه شده بود.

شوک بعدی را وقتی تجربه کرد که فهمید ایوا مدتی می‌شود که بی خبر از او، تحت نظر روانشناس و مشاور است.

از خودش ناراحت شده بود.
از اینکه کی انقدر غریبه شده که ایوا دور از چشم او این کارها را انجام می‌دهد.

ایوای جاوید

گمان می‌کرد ایوا هیچ هدفی برای آینده اش ندارد و منطقش نهیب می‌زد همه‌ی این سردرگمی‌های ایوا تقصیر اوست.
اما کاری از دستش برنمی‌آمد.

° ایوای جاوید °
#پارت565

ایوا هم حسابی در تصمیمش‌ثابت قدم بود.
در این مستقل شدنی که ذره ذره وابستگی‌اش به جاوید را از زندگی‌اش حذف کند.

مانند معتادی که ذره ذره سموم از بدنش دفع می‌شود و به پاکی می‌رسد.

جاوید و حمایت هایش برای ایوا، حکم سم داشت.
حکم همان مخدر.
به همان میزان سکرآور، فلج کننده و اعتیادآور.

این روزها جاوید از همیشه بیشتر احساس ناچاری می‌کرد.

قبلا اگر ده درصد از افکار ایوا برایش ناخوانا بود، این روزهای آخر، اصلا دخترک را بلد نبود.

چشم‌هایش را نمی‌توانست بخواند و لبخندهایش برایش ترسناک بود.

ایوای جاوید

ذهنش دائم درگیر این بود که ایوا می‌خواهد چه کار کند!

و در نهایت، روزها با همه‌ی تلخی و شیرینی‌هایشان گذشتند و جشن تولد هجده سالگی ایوا، از راه رسید....

این جشن تولد، آخرین نقطه‌ای بود که ایوا و جاوید را به یکدیگر متصل می‌کرد.

و از طرفی، علاوه بر جشن تولد، جشن خداحافظی هم بود.

° ایوای جاوید °
#پارت566

- خب حیا خانوم... تعریف. چه خبرا؟ چطور بودی این مدت؟
ایوا لبخند ریزی به صورت خانم ربانی، مشاورش زد و اصلاح کرد:

- ایوا.

ربانی سری برایش تکان داد.

- بله ایوا خانم. دلیل خاصی داره این تاکیدت؟ چون همونطور که گفتی بیشتر عمرت با نام حیا صدات زدن.

ایوای جاوید

- آره خانم دکتر... راستش حیا اسم مادر بزرگم بود. توی خانواده‌ی ما فقط جاوید خان من رو به اسم ایوا صدا می‌زنه.

ابروهای ربانی بالا رفت.

- آهان... پس این اصرار هم برمی‌گرده به اون ارادت ویژه‌ت به پسر عموت؟ درسته؟

- درصد خیلی زیادیش بله. انگار وقتی که حیا صدام می‌کنید، مجبورم اون شخصیتی رو بازی کنم، اون دختری باشم که همه ازش راضی هستن اما هیچ ارزشی پیش خودش نداره. اون طفیلی‌ای که احساس می‌کنه همه به گردنش حق دارن اما اون هیچ حقی به گردن بقیه ندارن! اما اسم ایوا نه... جاوید خان خیلی منو از اون پوسته و حفاظی که دور خودم کشیدم فاصله داد.

ربانی سری به نشانه‌ی تفهیم تکان داد.
سپس، بعد از مکث کوتاهی سوالی پرسید:

- گفتی این جلسه‌ی آخر تراپیمون هست؟

° ایوای جاوید °
#پارت567

دهان ایوا تلخ شد.

ایوای جاوید

با اینکه چند ماهی می‌شد داشت خودش را برای رفتن حاضر می‌کرد اما، در موقعیتش که قرار می‌گرفت، پذیرشش برایش سخت می‌شد.

دور بودن از جاوید.
تک و تنها بودن.
متکی بر خودش بودن.
ترسناک بود. سخت و طاقت فرسا!

با صدایی گرفته تنها گفت:

- بله.

- و تو به خاطر همون پسر عمویی که می گی خیلی چیزا بهت داده داری فرار می‌کنی؟

چشم دزدید.
با پایین لباسش بازی کرد و در همان حال گفت:

- نه... لطفا اینجوری نگید. من فرار نمی‌کنم.

- من هنوز هم با تصمیمت موافق نیستم ایوا جان. به نظرم واسه‌ی این تصمیمی که تنهایی گرفتی و نمی‌خوای کسی ازش تا لحظه آخر خبردار شه، هنوز اونقدر جا افتاده نشدی. نه

ایوای جاوید

تجربه‌ای داری و نه روح آسیب دیده‌ت به طور کامل درمان شده.

مصرانه گفت:

- از یه جایی باید شروع کنم دیگه خانم دکتر. به نظر خودم اینجا می‌تونه نقطه‌ی خوبی واسه شروع باشه.

° ایوای جاوید °
#پارت568

ربانی مکثی کرد و نفسش را با صدا بیرون فرستاد.
سری تکان.
نه حرفص را رد کرد و نه تایید.
باید از جایی شروع می‌کرد اما نه اینجا...
و دست آخر این ایوا بود که باید برای زندگی‌اش تصمیم می‌گرفت نه روانشناسش!

- امشب تولدته؟

لبخند ایوا تلخ شد.
کوتاه پاسخ داد.

- بله...

ایوای جاوید

جاوید مهمانی مجللی با حضور تمام خانواده برایش در باغ خصوصی‌شان تدارک دیده بود.
مهمانی‌ای که همه در آن حضور داشتند.
حتی آهو و نامی...

- مطمئنی به پسر عموت هم نمی‌خوای بگی؟

در کمال صداقت پاسخ داد:

- جاوید خان با اینکه به شدت در حق من لطف کرده و به گردنم حق داره اما نمی‌تونم منکر اون روحیه‌ی دیکتاتوریش بشم.
اگر بفهمه قصد و نیتم چیه محاله اجازه بده همچین کاری کنم.
اون بیشتر از همه به آبروی خاندان توتونچی اهمیت می‌ده.

ربانی با دقت نگاهش کرد.

- تو چی ایوا؟

° ایوای جاوید °
#پارت569

او چه فکری می‌کرد؟
در حقیقت اصلا فکر نکرده بود.
عمیق فکر نکرده بود.

ایوای جاوید

اگر ایوای گذشته بود، اگر هنوز آن ایوای مهرطلب سابق بود، برایش مهم بود که چه در موردش فکر می‌کنند.
اما حالا شرایط فرق داشت.
فهمیده بود وقتی در بیچارگی مطلق دست و پا می‌زند، کسی حتی یادش هم به او نمی‌افتد!
حالا فهمیده بود برای جماعتی که مرده و زنده‌ی او برایشان مهم نیست، نباید تره هم خرد کند.
نباید به بایدها و نبایدهایشان اهمیت بدهد.

- راستش می‌خوام برای خودم زندگی کنم. مهم نیست چی بگن پشت سرم...

ربانی محتاط گفت:

- بذار یه چیزی رو بگم بهت. خیلی از مراجعه کننده‌های ما، توی پیک اول که از اون حالت مهرطلبشون خارج می‌شن، و از حالت ناخودآگاه به خودآگاهی می‌رسن خودشونو با گذشته‌شون مقایسه می‌کنن.

مکثی کرد و به ایوا خیره شد.
می‌دانست چه در سر دخترک می‌گذرد.
تاییدش کرد:

- درست مثل تو! این مرحله واقعا می‌تونه آسیب‌زا باشه، چه بسا بدتر از اون پیک اول. احساس می‌کنن که مورد

ایوای جاوید

سواستفاده‌ی اطرافیانشون قرار گرفتن و برای ارضای این احساس رفتارهای ناسالمی از خودشون بروز می‌دن. به خاطر همین می‌گم تو هنوز آماده نیستی که یه همچین تصمیمی رو بگیری. من نمی‌تونم تضمین بدم این رفتارت و این تصمیمت یه رفتار نرمال و منطقی هست یا نه صرفا یه واکنش نسبت به تروماهای گذشته‌ت؟

° ایوای جاوید °
#پارت570

ایوا پا فشاری کرد:

- به نظرم اجازه بدیم زمان اینو تعیین کنه خانم دکتر. اینکه تصمیم الانم از سر منطقه یا احساس!

ربانی پلکش را چند لحظه روی هم فشرد.
با لبخند سری برای ایوا تکان داد.

- اگه این چیزیه که تو می‌خوای... باشه! من که از خدامه این تصمیمت از سر منطق باشه عزیز دلم. نمی‌خوام آسیب ببینی و همین قدر درمانی هم که تا اینجا داشتیم بی ثمر بشه.

ایوا نیم نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت.
زمزمه‌وار تکرار کرد:

ایوای جاوید

- نمی‌شه... نمی‌ذارم بی ثمر بشه.

و از جا برخاست.
ربانی هم به احترامش بلند شد.
دست دادند و یک‌دیگر را در آغوش کشیدند

- احتمالا دیگه نبینمتون... اما کمک‌هاتون و حرفای اثر بخشتون همیشه یادم می‌مونه.

ربانی هم با محبت در آغوشش کشید.

- موفق باشی عزیزم. برو که به مهمونی تولدت دیر نرسی.

با خداحافظی نسبتا آب و تاب‌داری از دکتر ردلنشتاس و منشی مطب خداحافظی کرد و به سمت پنت‌هاوس جاوید به راه افتاد.
کمتر از دو ساعت دیگر باید راهی باغ خصوصی‌شان می‌شدند.

° ایوای جاوید °
#پارت571

وارد خانه شد.
با حسرت نگاهش را دور تا دور سالن چرخاند.
امشب آخرین شبی بود که در این خانه مستقر می‌ماند.

ایوای جاوید

صدای جاوید از جا پراندش.

- به سلامتی تشریف آوردید مادموازل؟

با همان نگاه پر از حرفش و لب‌هایی که به سکوت محکومشان کرده بود، سمت جاوید چرخید.

نگاهش مهربان بود.
کنجکاو بود بداند بعد از آن که از تصمیمش مطلع شود هم همینقدر مهربان نگاهش می‌کند یا نه...

جواب سوالش یک نه بزرگ و واضح بود!
جاوید، هرگز او را نمی‌بخشید.
تصمیمی که به عنوان ایوای هجده ساله می‌خواست بگیرد، به کرات بزرگتر و حیاتی‌تر از تصمیمات هفده سالگی اش بود.

و مطمئن بود خط قرمزی که قرار است رد کند، خیلی پررنگ‌تر از حتی مهمانی عمارت رازقی‌ها یا فرار از سر سفره‌ی عقد است!

پس وقتی همچین تصمیمی گرفته بود، پی از دست دادن جاویدی که حتی همین الان هم او را نداشت، به تن مالیده بود.

- الان حاضر می‌شم.

ایوای جاوید

جاوید لبخند کجی روی صورتش نشاند.

- برو بپوش ببینم با پادینا رفتی چه نسخه‌ای پیچیدی واسه خودت.

° ایوای جاوید °
#پارت572

منظورش از نسخه‌ی پیچیده شده، لباسی بود که روز گذشته به همراه پادینا از یکی از بزرگترین مرکز خریدهای تهران خریده بود.

قیمتش نجومی بود اما، دوست داشت این هزینه را خودش متقبل شود.
و در آخر جاوید گفته بود تا وقتی در خانه‌ی او اقامت دارد حق ندارد به پول خودش دست بزند.
در گفتن قیمت مقاومت کرده بود و پادینا با دهان لقی قیمت را کف دست جاوید گذاشته بود.

هنوز قیافه‌ی کف برده‌ی جاوید را به یاد داشت.
وقتی نامطمئن به پاکت کوچک درون دستشان نگاه کرده بود و پرسیده بود:

- پس کو بقیه خریداتون؟

ایوای جاوید

و پادینا جواب داده بود:

- ایوا کیف و کفش نو داشت فقط همین لباسو خریدیم.

دوست داشت با یادآوری قیافه‌ی یکه خورده‌ی جاوید ساعت‌ها بخندد.
خودش را کنترل کرده بود تکه‌ای نپراند.
با انگشتان منقبض برای ایوا چک نوشته بود.

با اینکه تمام لباس های جاوید همگی از برندهای لوکس خارجی با قیمت های خدادلاری بود اما، در کتش نمی‌رفت همچین قیمت نجومی‌ای تنها برای یک لباس!
آن هم لباسی که هنوز ندیده بودش...

° ایوای جاوید °
#پارت573

لباس بلند سفید صدفی با دو زنجیر مرواریدی که روی شانه‌اش افتاده بود، پوست سفیدش را درخشان‌تر و تضادش با موهای مشکی‌اش را زیباتر نشان می‌داد.

دیگر داشت در آرایش کردن حرفه‌ای می‌شد.
با وسواس آرایش زیبایی روی صورتش نشاند.
موهایش را دورش باز گذاشت و با پوشیدن کت کوتاهی لباسش ر ا تکمیل کر د.

ایوای جاوید

روسری کوچک سبز زمردی‌اش را هم طبق مدل جدیدی که دیده بود، سر کرد و دسته‌هایش را دور گردنش پیچید.

کفشش پاشنه بلند بود.
از همان دوست نداشتنی‌های جاوید.

از اتاق بیرون رفت.
از صدای تق تق کفشش روی سنگ کف، جاوید سرش را بالا آورد.
با دیدن ایوا جفت ابرویش بالا رفت.
با تحسین نگاهش سفید.
سفید به تنش نشسته بود.

لبخند محوی روی لبش نشست و از جا برخاست.
دستش را با احترام سمت در دراز کرد و نمایشی سر خم کرد:

- بفرمایید خواهش می‌کنم.

ایوا لبخندش را پاسخ داد و سمت در رفت.
جاوید پشت سرش راه افتاد و لحظه آخر، قبل از اینکه در را باز کند، در حالی که بدنش مماس با بدن ایوا بود، سرش را خم کرد و زیر گوشش با مکث کوتاهی، آرام لب زد:

- سفید بهت میاد.

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت574

نفس در سینه‌ی ایوا حبس شد.
قبل از اینکه واکنشی نشان دهد، جاوید دستش را از کنارش رد کرد و در را باز کرد.
از کنارش گذشت و وارد آسانسور شد.

با دست اشاره زد:

- بدو بیا... دیر شد.

ایوا پلکش را یک لحظه بهم فشرد.
نفس عمیقی کشید و سمت جاوید راه افتاد.

دست خودش نبود وقتی با هر گوشه چشم جاوید ضربان قلبش بالا و پایین می‌شد.

هر چقدر هم که به خودش تلقین می‌کرد، باز متتظر اشاره‌ی جاوید بود.

سوار ماشین شدند و جاوید قبل از اینکه ماشین را روشن کند، نیم نگاه دیگری سمتش انداخت.

نگاهش عمیق و معنادار بود.

ایوای جاوید

معنایی که فقط خودش می‌دانست چه هزار و یک شبی پشتش خوابیده.

دستش را جلو برد و طره‌ی موی سرکش افتاده در صورت ایوا را نرم کنار زد.
خیره به چشمان آرایش شده‌اش لبخند کجی به صورتش زد.

- تولدت مبارک.

این دفعه گوش‌های ایوا کیپ شدند و نفس در سینه‌اش گره خورد.
جاوید قصد جانش را کرده بود...

° ایوای جاوید °
#پارت575

توقع داشت وقتی وارد می‌شوند خودشان جزو اولین نفرها باشند اما، با دیدن جمعیتی که با کیک و فشفشه به استقبالشان آمدند، شوکه شد.

پادینا کیک به دست جلو رفت.
جانان کاغذ رنگی روی سرش ترکا ند.
بردیا با یک دستش برف شادی و با دست دیگرش نخ شادی اسپری کرد.

ایوای جاوید

و مابقی همه یک فشفشه در دستشان بود و یک صدا شعر تولدت مبارک می‌خواندند.

جاوید از پشت سر با خنده نظاره‌اش کرد.
هیجان زدگی و شوق و ذوقش برایش شیرین بود.

دوست داشت از شب تولد هجده سالگی و مهمانی خداحافظی‌اش خاطره‌ی خوبی برایش باقی بماند.

با ذوق همه‌شان را در آغوش کشید و با چشمانی ستاره باران از جاوید تشکر کرد.
می‌دانست منشا این مهمانی بی عیب نقص، این مرد کمال‌گرای مقابلش است.

به اصرار جانان رفت لباسش را عوض کند.
برگشتنش همانا و در هم شدن اخم‌های جاوید همان.

نگاهش تیز روی هامون نشست.
و با دیدن نگاه خیره‌اش روی ایوا، خونش به جوش آمد.
بی اختیار از جا بلند شد و سمت ایوا رفت.

بازویش را کشید و در راهرویی که دور از تیررس نگاهش بود، نگهش داشت.
با فک قفل شده غرید:

ایوای جاوید

- چرا کتتو درآوردی؟

° ایوای جاوید °
#پارت576

ایوا با گیجی نگاهش کرد.

- چی؟

جاوید دستش را به دیوار راهرو تکیه داد و روی صورت ایوا خم شد.
همین کارش باعث شد ایوا قدمی عقب بگذارد که کمرش کامل به دیوار پشت سرش چسبید.

جاوید نفس عمیقی کشید و چند لحظه چشمش را بست.

سپس با باز کردن چشمش، شمرده شمرده گفت:

- می‌گم این چیه پوشیدی؟ چرا کتتو درآوردی؟

همزمان با گفت حرفش، چشمش را سمت یقه‌ی لباس ایوا سر داد.
یقه‌ی شل لباس باعث شده بود برجستگی سینه‌اش به چشم بیاید.
از بعد از بلوغش اندام‌هایش برجسته‌تر و زنانه‌تر شده بودند و این چیزی نبود که از چشم کسی دور بماند!

ایوای جاوید

چشمش را سریع از یقه‌ی ایوا برداشت.
یقه‌اش به خودی خود باز بود اما از زاویه‌ی دید بالا به پایین جاوید با آن یقه‌ی شل، صحنه‌ی ناجوری بود!

یک امشب هم بخیر می‌گذشت، دیگر جاوید از مهمانی ها و لباس مجلسی های ایوا در امان می‌ماند...

° ایوای جاوید °
#پارت577

ایوا بق کرده سرش را پایین انداخت.

- زشته؟

جاوید بی حواس همانطور که موهایش را چنگ می‌زد سری تکان داد.

ایوا لبش را محکم گاز گرفت.
خیلی برای انتخاب لباسش وسواس به خرج داده بود.
توقع نداشت تعریف و تمجیدی از جانب جاوید نسیبش شود اما، توقع این برخورد را هم نداشت.

دست خودش نبود وقتی اشک درون چشمش حلقه زد.

ایوای جاوید

جاوید اما توجهی به احوالاتش نداشت و خیره به لباس ایوا، در افکار خودش غرق بود.
نگاه خیره‌ی هامون روی ایوا، برایش قابل هضم نبود.
هر چقدر هم که امشب، شب آخرشان بود.
هر چقدر هم که بعد از رفتن ایوا، با وکالتی که از او داشت، کارهای طلاق غیابی‌شان را انجام می‌داد و هر چقدر که ایوا برایش، ایوا بود...
در آخر باز نگاه هامون برایش سنگینی می‌کرد.

خواست ادامه‌ی حرفش را بزند که چشمش به چشمان اشکی ایوا افتاد.
حرف در دهانش ماسید.

- چرا داری گریه می‌کنی؟

° ایوای جاوید °
#پارت578

ایوا حرفی نزد و فقط خیره نگاهش کرد.

رابطه‌ی جاوید با ایوا، برای خودش هم چیز عجیبی بود.
همیشه با آن همه تجربه و آگاهی درمورد زن‌ها، به ایوا که می‌رسید، آچمز می‌شد.

ایوای جاوید

یک امشب را می‌خواست روی دل ایوا راه برود و لوسش کند خیر سرش!
ب بسم الله مهمانی، اشکش را درآورده بود.

با درماندگی گفت:

- درست نیست انقدر یقه‌ت بازه...

- جاوید؟

صدای جیران از پشت سرش، هر دوشان را از جا پراند.
مستاصل از ایوا جدا شد.
دستش را به کمرش زد و با کلافگی منتظر ماند جیران حرفش را بزند.

جیران مشکوک نگاهش کرد.
با شک گفت:

- چیکار می‌کردید؟

این وسط فقط شک کردن جیران به رابطه‌شان را کم داشت!

° ایوای جاوید °
#پارت579

ایوای جاوید

اخمش را در هم کشید.
از کی تا حالا به کسی جواب پس می‌داد که خودش خبر نداشت.

با لحن محکمی گفت:

- جانم جیران؟ کاری داشتی؟

جیران همچنان با شک داشت نگاهشان می‌کرد و نگاهش بین ایوا و جاوید در نوسان بود.
با مکث گفت:

- آره... می‌گن چرا نمیاید تولد رو شروع کنیم؟

باز خواست بپرسد چیکار می‌کردند در آن راهروی دور از دیدرس که چشمان جدی جاوید پشیمانش کرد.

- میایم الان خواهر من. میایم.

جیران سری تکان داد و خواست به سالن برگردد که جاوید سریع گفت:

- جیران؟

جیران سوالی سمتش چرخید.

ایوای جاوید

- جان؟

کمی این پا و آن پا کرد برای گفتن حرفش.
نه که با کسی خرده و برده داشته باشد.
فقط نمی‌خواست ذهنشان را نسبت به ایوا مسموم کند.

° ایوای جاوید °
#پارت580

اما نتوانست خودش را کنترل کند و دست آخر گفت:

- لطف می‌کنی کت ایوا رو از داخل اتاق بیاری؟

جیران چشمش را از سر دقت ریز کرد.
نمی‌دانست چه در سرش می‌گذرد.

جاوید هیچوقت به حجاب و پوشش کسی گیر نداده بود برای همین نمی‌دانست این حساسیتش برای چیست.

از طرفی هم نمی‌دانست دردش چیست!
نمی‌دانست تحمل ندارد ایوا یک بار دیگر با آن یقه‌ی باز و شل لعنت شده جلوی چشمان دریده‌ی هامون مانور دهد.

برای همین دست به دامن جیران شده بود.

ایوای جاوید

ایوا در سکوت نگاهش کرد.

دوست داشت بپرسد معنی این کارها چیست؟
اما هنوز به آن درجه از اعتماد به نفس نرسیده بود که مستقیم همچین سوالی از جاوید بپرسد.

- کتشو می‌خوای واسه چی؟

نفسش را صدادار بیرون فرستاد.
جیران هم خواهر خودش بود.
تا جوابش را نمی‌داد نمی‌توانست به خواسته‌اش برسد.
ناچار گفت:

- درست نیست با این سر و وضع بیاد.
vip ایوای جاوید:
° ایوای جاوید °
#پارت581

- چشه مگه سر و وضعش؟ خیلی هم خوبه! جانان گفت کتشو دربیاره.

و به محض تمام شدن حرفش، دست ایوایی که هاج و واج به جفتشان نگاه می‌کرد را کشید تا با خودش به سالن ببرد.

ایوای جاوید

اما جاوید وسط راه محکم دستش را روی بازوی جیران گذاشت و نگهش داشت.
با لحنی بدون انعطاف تکرار کرد:

- کتشو میاری؟

جیران دیگر بحث نکرد.
چند دقیقه بعد کت را به دست جاوید داد و نگاه معناداری به ایوا انداخت و سپس ترکشان کرد.

رفتارهای جدید جاوید ذهنش را درگیر کرده بود.

جاوید کت را برای ایوا نگه داشت و با خودرایی گفت:

- بپوش.

ایوا همچنان در سکوت نگاهش می‌کرد.
جاوید با سر به کت اشاره زد و ادامه داد:

- زود باش تا مجبور نشدیم به یکی دیگه جواب پس بدیم.

° ایوای جاوید °
#پارت582

ایوای جاوید

از راهرو که خارج شدند، فقط چند نفر خیره و معنادار به جفتشان نگاه کردند.
هامون و مالک خان و جیران.

هامون که موضعش مشخص بود.
اما خیرگی نگاه مالک و جیران، حرف‌ها پشتش بود.

حرف‌هایی که سر سوزنی برای جاوید اهمیت نداشت.
دستش را پشت کمر ایوا گذاشت و با احترام سمت بالای سالن هدایتش کرد.
روی مبل دو نفره‌ای نشست و با دست چندبار به کنار خودش ضربه زد.

- بیا بشین اینجا.

ایوا معذب از نگاه‌هایی کهبا لبخند رویشان سنگینی می‌کرد، کنار جاوید نشست.
لبخندی به جمع زد.
و با اعتماد به نفس و عزت نفس تازه شکل گرفته‌اش، سعی کرد ترسش را پس بزند و کاری که دوست دارد را انجام دهد.

با صدای رسایی رو به همه گفت:

- ممنون که امشب به خاطر من همه اینجا جمع شدید.

ایوای جاوید

صورتش را سمت جاویدی که با لبخند محوی نظاره‌اش می‌کرد چرخاند.
با قدردانی گفت:

- مخصوصا شما جاوید خان. واقعا ممنونم ازتون. می‌دونم چقدر سخت بود بین اون حجم کاری که سرتون ریخته این مهمونی رو بگیرید.

° ایوای جاوید °
#پارت583

سعی داشت تک تک کلماتی که برای حرف زدن با جاوید انتخاب می‌کند، از فیلتر احساسش به دور باشد.
سعی داشت احساسات دیوانه‌وار و وابستگی بیش از حدش به جاوید را در حد همان قدردانی نگه دارد.

زری خانم، مادرش، پشت حرفش را گرفت و با محبت جاوید را خطاب قرارداد:

- راست می‌گه بچه‌م... زن عمو خیلی حق داری به گردنمون.

اشک چشمش را با پر روسری ابریشمش گرفت و با صدای آرامی ادامه داد:

ایوای جاوید

- همه کارهای اقامت ایوا رو هم خودت تنها انجام دادی مادر. اجرت با خدا. من دست تنها نمی‌تونستم این بچه رو بفرستم کانادا پیش داداشاش.

جاوید لبخند نصف و نیمه‌ای زد و با احترام سری برای زری خانم خم کرد.

- اختیار دارید.

مالک با آرامش نگاهشان می‌کرد.
ناراضی بود از رفتن ایوا اما دست جاوید را از خیلی وقت پیش خوانده بود.

می‌دانست این برنامه‌ای از پیش تعیین شده بوده.
از همان روزی که به عقد یک دیگر درآمدند.
می‌دانست باید منتظر بماند تا خبر طلاقشان را بشنود.

° ایوای جاوید °
#پارت584

نفس عمیقی کشید و دخالت کرد:

- امشب جدا از جشن خداحافظی تولد برادرزاده‌م هم هستا... کم نذارید براش. ما پیرپاتال ها هم یکم پیشتون می‌مونیم بعد می، که شما جوون ها برای خودتون باشید.

ایوای جاوید

منیر با شوخی اخمش را در هم کشید و غر زد:

- دست شما درد نکنه دیگه خان داداش... من هنوز اول جوونیمه. یعنی چی پیرپاتال؟

مالک خان مردانه به حرفش خندید.
پادینا از جا بلند شد و با شیطنت دخترانه‌اش، برای مالک خان ناز کرد.
دستش را گرفت و با احتیاط همراه خودش بلندش کرد:

- دست اول من و آقاجونم مجلس رو گرم می کنیم.

مالک خان غش غش به شیطنت نوه‌اش خندید و با محبت دستش را گرفت.

پادینا تهدید آمیز به جاوید و ایوا نگاه کرد و هشدار داد:

- گرم کنید که رقصم با آقاجون تموم شه، نوبت شما دوتاس!

بعد صدای موسیقی را زیاد کرد و بلند داد کشید:

- پیمان؟ بدو پسر... بدو دستمال عربی رو ببند به کمرت بیا نشون بده چی تو چنته داری!

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت585

همه از دست ادا اطوار های پادینا به خنده افتاده بودند.
پیمان با جدیت از جا برخاست و شال مادرش را دور کمرش بست.

همانطور که اخم‌هایش را از سر دقت در هم کشیده بود، با ریتم آهنگ کمرش را تکان داد.

پادینا هم به خنده افتاد.

- به به... ببین ننه‌م چی زاییده! کمر نگو شاه فنره...

جانان و جیران و منیر هم با خنده از جا بلند شدند و به جمعشان پیوستند.
مردان هم سر جایشان نشسته بودند و با شادی دست می‌زدند.
ایوا با خنده نگاهش را از جمع گرفت و سمت جاوید چرخید که با نگاه خیره‌اش روی صورتش مواجه شد.

خنده‌اش کمی کمرنگ شد و با لبخند ماتی به صورت جاوید زل زد.
دوست داشت در آن لحظه قدرتش را داشت سر جاوید را می‌شکافت تا افکار درونش را ببیند.

ایوای جاوید

چقدر خیره‌ی یکدیگر بودند را نمی‌دانستند، اما وقتی به خودشان آمدند که پادینا دست جفتشان را کشید و بی هوا بلندشان کرد.

با صدای آرامی که فقط به گوش خودشان سه نفر می‌رسید غرولند کرد:

- بسه بابا... برید خونه همو بخورید. اینجا فقط باید برقصید !

° ایوای جاوید °
#پارت586

جاوید چشم غره‌ی غلیظی به حرفش رفت.
ایوا با گونه‌های گل انداخته سرش را پایین انداخت.

پادینا غش غش از شرایط معذب کننده‌ای که برایشان ایجاد کرده بود خندید و دستشان را تا وسط سالن کشید.

جاوید با بدقلقی دستش را بیرون کشید.

- ولم کن بچه.

قبل از اینکه از مهلکه فرار کند، جانان و جیران احاطه‌اش کردند.

ایوای جاوید

جانان دست دیگرش را گرفت و با بی خیالی گفت:

- کجا؟ کجا؟ بودی داداش...

به زور جاوید را هم به میان خودشان آوردند.
جاوید با حالت کلافه و خنده‌داری به مالک نگاه کرد.

- چیکارمون دارن می‌کنن اینا مالک خان؟ بعد یه عمر زندگی با عزت و احترام...

مالک با سرخوشی خندید و همانطور که سر جایش با ریتم آهنگ، آرام و مردانه جابجا می‌شد، دستی به بازوی جاوید زد.

- از دست این خواهرات نمی‌تونی قسر در بری... تسلیم شو چهارتا بشکن بزن تا ولت کنن.

° ایوای جاوید °
#پارت587

بعد از رقص خاطره انگیزشان، کیک بریدند و همه کادوهایشان را روی میز گذاشتند.

آن شب حتی آهو و نامی هم خوشحال بودند و هامون بیخیال کینه و خشمش، لبخند می‌زد.

ایوای جاوید

تک تک جعبه ها را باز کرد و از محبتشان دلگرم شد.
همانقدر هم از تصمیمی که گرفته بود مضطرب...

سعی کرد افکارش مبنی بر غلط بودن تصمیمش را پس بزند.
یک بار هم که شده باید بدون مشور با دیگران، تصمیم می‌گرفت و روی پای خودش می‌ایستاد.

آخرین جعبه، جعبه‌ی جواهرات قلم‌زنی شده‌ی کوچکی بود که طرح سنجاقک با نگین‌های یاقوت و زمرد رویش کار شده بود.

جعبه را با مکث کوتاهی باز کرد.
گردنبند ظریف سنجاقک درونش، به علاوه لوح کوچک چوبی که متنی رویش نوشته شده بود.
داستان پشت گردنبند و معنی نمادش.

پررنگ‌ترین جملاتی که درون لوح به چشمش می‌خورد را زیرلب با خودش تکرار کرد:

- سنجاقک، نماد تغییر، قدرت، توانایی تغییر از نظر جسمی و روحی، و توانایی پذیرش تغییر است.
از نظر بسیاری از افراد، روح سنجاقک، باعث رشد و تغییر در زندگی خودمان می‌شود.

° ایوای جاوید °
#بار ت588

ایوای جاوید

نگاهش روی کلمات خشک شده بود.
بزاق دهانش را فرو داد و سرش را بالا آورد تا ببیند هدیه‌ی پر از معنا و مفهومش از طرف چه کسی است.

همین یک لوح کوچک انگار برایش پیامی از طرف تمامی کائنات بود تا مهر تاییدی بر تصمیماتش باشد.
همه‌ی نگرانی‌هایش پر کشید.

همانطور که چشمش را بین جمعیت می‌چرخاند، نگاهش به جاوید افتاد.
جاوید قدمی جلو گذاشت و با لبخند محوی، لب زد:

- تولدت مبارک. نمی‌دونستم چی بگیرم برات... اون خانومی که توی جواهر فروشی بود گفت معنی پشت این گردنبند چیه، به نظرم به تو بیشتر از هر کس دیگه ای میاد.

لبخند روی لبش عمق گرفت و همزمان، حسرت و غم عمیقی به قلبش سرازیر شد.

خیره به زمردی‌های محکم و حامیِ جاوید، اشک درون چشمانش حلقه زد.

نمی‌دانست از جبر روزگار گله کند یا اقبال شوم خودش.
اگر دست خودش بود، دوست داشت تا ابد کنار جاوید بماند.

ایوای جاوید

اگر دست خودش بود، دوست داشت بی خیال عزت نفس و غرور و هر کوفت زهرمار دیگری، کنار جاوید زندگی کند.
اگر دست خودش بود، در همین لحظه، خودش را در آغوش جاوید می‌انداخت و های های گریه می‌کرد.
اما مسئله اینجا بود که دنیا نه دست او بود و نه اتفاقاتش به دوست داشتن او می‌گذشت...

° ایوای جاوید °
#پارت589

- تا اونجا جا بیفتی و اقامتت اوکی شه میام بهت سر می‌زنم. از دست من نمی‌تونی در امان بمونی عسیسم.

ایوا با محبت پادینا را در آغوش گرفت و لبخند تلخی به رویش زد.
اما حرفی نزد.
چه خوش خیالی بودند آن‌ها...

عذاب وجدان یک دم رهایش نمی‌کرد.
این همه آدم دور هم جمع شده بودند، فقط به خاطر او.

با اصرار راضیشان کرده بود که لازم نیست ساعت چهار صبح همراهش تا فرودگاه بروند.
فقط مادرش و جاوید همراهی‌اش می‌کردند.

ایوای جاوید

احساسی بدی برای آن‌ها داشت.
مخصوصا جاوید.
اما دیگر سپرده بود به روزگار تا ببیند چه چیزی قرار است برایش رقم بخورد.

هامون دستش را دراز کرد.
خیره به چشمانش با لبخند کجی، لب زد:

- سفر به سلامت.

ایوا زیر چشمی به جاوید نگاه کرد.
اخم‌هایش دوباره در هم شده بود.
به خاطر نگاه خیره‌ی جمع که رویشان بود نمی‌توانست دستش را پس بزند.
بی میل دستش را دراز کرد و تنها سری برایش تکان داد و سپس سریع دستش را بیرون کشید.

° ایوای جاوید °
#پارت590

- زن عمو میام دنبالتون ساعت سه و نیم. چهار باید فرودگاه باشیم.

زری خانم تشکری کرد و با خداحافظی کوتاهی از ماشین جاوید پیاده شد.

ایوای جاوید

تمام مسیر خانه جفتشان در سکوت میان افکارشان غوطه‌ور بودند.
هر چه به ساعت پرواز نزدیک‌تر می‌شد، ایوا بیشتر استرس می‌گرفت و حالش بد می‌شد.

وارد خانه که شدند، جاوید نگاهش را دور تا دور خانه چرخاند و نفسش را سنگین بیرون فرستاد.

- برو چک کن یه بار دیگه چمدون هات رو چیزی جا نذاشته باشی.

ایوا همانطور که کتش را در می‌آورد سمت اتاقش رفت.

- چشم الان چک می‌کنم.

دیگر داشت کاربلد می‌شد.
نمی‌گذاشت جاوید از حال درونش با خبر شود.

به اتاقش نرسیده بود که صدای جاوید رااز پشت سرش شنید.

- اون لباستو هم عوض کن لطفا.

ایوا در اتاقش را باز کرد و از همان دم در، به آینه‌ی قدی مقابلش خیر ه شد.

ایوای جاوید

پوزخندی روی لبش شکل گرفت.
امیدوار بود حداقل جاوید هرگز نفهمد قرار است چه بلایی بر سر خودش بیاورد.
چون غیرتی که با یک یقه‌ی نسبتا باز اینگونه به جوش آمده بود، قطعا با فهمیدن تصمیم ایوا، سرریز می‌شد!

° ایوای جاوید °
#پارت591

خم شد زیپ چمدانش را باز کرد.
همانطور که روی چمدان خم شده بود، به محض اینکه وسایل جمع شده‌اش را دید؛ لباس هایی که جاوید همه‌شان را خریده بود، انگار دیگر نتوانست تحمل کند.

همانجا نشست و با حالت سوزآوری به گریه افتاد.
دستش را محکم روی دهانش فشرد اما شدت گریه‌اش به قدری زیاد بود که جاوید یک لحظه وسط سالن خشکش زد.

سریع سمت اتاق ایوا پا تند کرد.
ضربه‌ای به در زد و بدون اینکه منتظر اجازه‌ی ایوا بماند، وارد اتاق شد.

- ایوا؟

ایوای جاوید

ایوا در حالی که دو دستش را دو طرف چمدانش گذاشته بود، به پایین خم شده بود و ضجه می‌زد.

تمام فشارها و استرس ها و ناراحتی هایی که در طول این چند وقت بروز نداده بود، حالا یک جا و با شدت خودش را نشان داده بود.

چه قدر می‌خواست خودش را گول بزند؟
تا کی می‌خواست تظاهر کند رفتنش، ندیدن جاوید، نبودنش، نداشتن حمایت‌هایش و ارتباطی که قرار بود قطع شود، تاثیری رویش نمی گذارد.

نابود می‌شد.
احساساتش به قهقرا کشیده می‌شد.
حامی و پشتیبانی به محکمی جاوید پشتش داشت که نمی‌گذاشت سقوط کند.
حالا که قرار بود جاوید را از دست بدهد، باید چه می‌کرد.

° ایوای جاوید °
#پارت592

جاوید دستش را روی شانه‌اش گذاشت و نگران سمت خودش چرخاندش.

- ببینمت...

ایوای جاوید

ایوا دیگر تاب نیاورد.
با بی‌قراری سمت جاوید چرخید و خودش را در آغوشش انداخت.
دستش را دور گردنش حلقه کرد و سرش را روی سینه‌اش گذاشت.
گور پدر آرزو و هر دختر دیگری که با جاوید در ارتباط بود.
در آن لحظه، آغوش جاوید را حق مسلم خودش می‌دید.
حداقل برای آخرین بار...

جاوید در همان حالت خشکش زد.
با مکث کوتاهی دستش را دور شانه‌ی برهنه‌اش حلقه کرد و محکم به سینه‌اش فشارش داد.
چانه‌اش را روی سرش گذاشت و زمزمه کرد.

- هیس... هیس... اینجوری گریه نکن. می‌ری پیش حمید و حامد. یه مدت دیگه دوباره میای ایران، زنگ می‌زنیم بهم.

سعی کرد از در شوخی حواسش را پرت کند:

- نمی‌خوای بری گم و گور شی که. تازه تماس تصویری هم اختراع شده. از حال هم با خبریم.

گریه‌ی ایوا با شنیدن حرفش بیشتر شدت گرفت.
در دلش نالید:

ایوای جاوید

- اگه بدونی قراره چیکار کنم که دیگه اسمم رو هم نمیاری!

° ایوای جاوید °
#پارت593

جاوید چانه‌اش را گرفت و سرش را بالا کشید.

- ببین منو...

ایوا با چشمان اشکیِ مظلومش مستقیم به زمردی های جاوید خیره شد.

جاوید لبخندی به رویش زد.
با پشت دستش اشک های روی گونه‌اش را پاک کرد.

- به این فکر کن قراره بری پیش داداشات... بعد از یک سال و خرده‌ای بالاخره می‌بینیشون.

حرف نگاه ایوا به قدری واضح بود که نیازی به صدا نداشت. انگار با زبان بی زبانی داشت به جاوید می‌گفت تمام دردش از مهاجرت ندیدن اوست.

هرچند که در این اواخر کمی از هم فاصله گرفته بودند اما از وابستگی شدیدش به جاوید، حتی خود جاوید هم با خبر بود.

ایوای جاوید

جاوید گمان کرد دوست دارد حرفی از زبانش بشنود.
چیزی مثل:

- میام پیشت منم.

اما جاوید آدم قول و قرارهای دروغین نبود.
در عوض با صدای خفه‌ای گفت:

- میای ایران دوباره... می‌بینیم همو.

چانه‌ای ایوا لرزید.
بخشی از وجودش احساس رضایت خاطر داشت از اینکه حداقل جاوید هنوز نفهمیده بود دردش چیست.

° ایوای جاوید °
#پارت594

همانطور خیره به جاوید خیره شده بود.
اشک‌هایش یک دم بند نمی‌آمد.

جاوید لبخند گرم و حمایت‌گر دیگری به صورتش پاشید.
قلب ایوا فشرده شد.

بی ار اده دستش ر ا بالا آو ر د و ر و ی لب جاو ید نشاند.

ایوای جاوید

چشمش روی لب‌هایش، دو دو می‌زد.
این لبخندی که از چند ساعت دیگر حق او نبود!

بعد از رفتنش هم قرار بود حلال‌ترین و قانونی‌ترین پیوندی که بینشان بود از بین برود.
جاوید گفته خودش کارهای طلاقشان را می کند.

حال جاوید هم در آن لحظه، حال غریبی بود.
لبخندش اما همچنان پابرجا بود.

ایوا با حسرت دستش را نوازش وار روی لب‌هایش حرکت داد.
دوست داشت اگر می‌خواست چیزی را با خودش ببرد، این لبخند جاوید را قاب کند و با خودش ببرد.
به روزهای سرد غربت.
به روزهای تاریک غربت.
با خودش ببرد تا با دیدن لبخندش روزهای تاریکش روشن شود و تنش را گرم کند.

دوست داشت لبخندش را ببوسد.
نفهمید چه می کند.
حالش دست خودش نبود.
درگیر یک فوران احساسات شدید شده بود.
صورت جاوید را با دست قاب گرفت.
خودش را بالا کشید و بوسه‌ای روی لب‌هایش نشاند.

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت595

جاوید ماتش برد.
ایوا اما تصمیم خودش را گرفته بود.

به چشمان جاوید خیره شد.
لب های جاوید نیمه باز مانده بود.
اصلا ت
وقع این بوسه‌ی ناگهانی را نداشت.
آن هم در هوشیاری جفتشان!

نگاهش روی صورت جاوید چرخید و دوباره روی لب‌هایش ثابت ماند.
نفسش را با حسرت بیرون فرستاد.
جاوید تنها مردی بود که اولین و آخرین خاطره‌ی نوازش و لمس شدن تنش، توسطش را در ذهنش داشت.
آن هم در مستی...

چیزی که اصلا قابل قیاس با تجاوز هامون نبود!

لذت عمیقی که از عشق‌بازی با جاوید در حالت ناهوشیار نصیبش شده بود، هنوز که هنوز بود هر از گاهی زیر پوستش می‌دوید و تنش را گرم می‌کرد.

ایوای جاوید

تصمیمش را گرفته بود.
او که دیگر قرار نبود جاوید را ببیند.
یادگاری و خاطره‌ی عمیقی هم از او نداشت.
آن خاطره‌ی ناواضح در مستی هم نمی‌توانست در غربت و دوری او را آرام کند.

چیزی هم برای از دست دادن نداشت.
وقتی که دیگر قرار نبود یکدیگر را ببینند چه فرقی داشت برایش که خاطره‌ها از چه حدی فراتر رفته‌اند...

° ایوای جاوید °
#پارت596

بغضش را فرو داد و وقتی جاوید هنوز از شوک بوسه‌ی قبلی‌اش خارج نشده بود، دوباره سرش را نزدیک کرد و اینبار، عمیق‌تر و داغ‌تر بوسیدش.

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش، روی تیغه‌ی بینی‌اش راه گرفت.
جاوید به خودش آمد.
دستش را روی شانه‌ی ایوا گذاشت و عقب کشیدش.

مات و مبهوت نگاهش می‌کرد.
لب زد:

ایوای جاوید

- نکن!

ایوا نفس عمیقی کشید.
بی توجه به حرفش برای بار سوم لب‌هایش را بوسید.
اینبار از سر غریزه، دقیق‌تر عمل کرد.
با تمام احساسات فوران کرده‌ی وجودش.
با تمام زنانگی‌های سر برآورده‌اش، لب پایین جاوید را به دهان کشید و دستش را درون موهای کوتاهش سر داد.

جاوید چشمش را محکم بهم فشرد.
بوسه‌ی ایوا که عمیق‌تر شد، نتوانست خودش را کنترل کند.
ایوا که از همراهی‌اش ناامید شده بود، خواسک عقب بکشد که جاوید دستش را دور کمرش حلقه کرد و اینبار او با شدت بوسیدش.

حرفه‌ای می‌بوسید.
بوسه‌های خشن و خیس و پر حرارتش، ناجوانمردانه برای دختری که تنها تجربه‌ی عشق بازی‌اش با خودش بود.
ایوا کم مانده بود میان بازوانش از حال برود.

غرق دوست داشتن و لذت بود.
جاوید به قدری محکم لب‌هایش را می‌بوسید و می‌مکید که مطمئن بود کبود می‌شود اما دوباره ایوا باعث شده بود اختیار از کف بدهد.

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت597

جفتشان به نفس نفس افتاده بودند.
جاوید پیشانی‌اش را به پیشانی ایوا تکیه داد و خیره به چشمانش نالید:

- نباید شروع می‌کردی...

ایوا مماس لب‌هایش، تلخ لبخند زد.
کش آمدن خط لبش باعث شد دوباره لب‌هایشان باهم برخورد کند.

همین باعث شد تا جاوید با خشونت بار دیگر لب‌هایش را بوسید.
بوسه‌اش که تمام شد عقب نکشید.
همانجا میان لبش غرید:

- وقتی شروع کردی، دیگه حق نداری وسطش عقب بکشی!

ایوا به چشمان سرخش خیره شد.
باید خوشحال بود از این تمایل و کششی که جاوید نسبت به او داشت اما فقط غمگین‌تر از قبل شد.

راه برگشتی نبود.

ایوای جاوید

او می‌رفت و از تمام معاشقه‌ی امشبشان فقط یک خاطره باقی می‌ماند.

با صدای گرفته‌ای لب زد:

- عقب نمی‌کشم.

جاوید با عذاب وجدان چشمش را بست.
داشت چه غلطی می‌کرد؟

° ایوای جاوید °
#پارت598

با ناراحتی چشمش را باز کرد و دوباره به ایوا نگاه کرد.
سرش را به چپ و راست تکان داد.
زیر لب زمزمه کرد:

- نمی‌شه... این... این کارمون درست نیست ایوا!

خواست خودش را عقب بکشد که اینبار، ایوا نگذاشت.
دستش را دور گردنش حلقه کرد و درمانده گفت:

- چی درست نیست؟ این که زنتو ببوسی؟

جاوید دندان‌هایش را می‌فشرد تا کاری دست جفتشان ندهد.

ایوای جاوید

اینکه ایوا در آن لحظه آن همه جسارت را از کجا آورده بود را خودش هم نمی‌دانست.

اما انگار همین که چیزی برای از دست دادن نداشت، شجاع‌ترش می‌کرد.

آدم ها وقتی دیگر چیزی برای از دست دادن ندارند، ترسی هم ندارند.

این توصف حال دقیق ایوا در آن لحظه بود.
قبل از اینکه به جاوید فرصت فکر کردن بدهد، دستش روی دکمه‌های لباسش نشست.

دکمه‌ی اول را باز کرد.
نگاه جاوید روی دستش کشیده شد.
دکمه‌ی دوم را باز نکرده بود که مچ دستش اسیر دست مردانه‌ی جاوید شد.

° ایوای جاوید °
#پارت599

ایوا با عجز گفت:

ایوای جاوید

- جلومو نگیر... هیچ چیزی قرار نیست بینمون عوض بشه. فقط... فقط این می‌شه تنها تجربه‌ی من از یک سال زندگی متاهلی که داشتم.

حرف‌هایش، دست جاوید را شل کرد.
شل شدنش را که دید، دکمه‌های بعدی را هم باز کرد.

جاوید اینبار با خشم و ناتوانی غرید:

- نمی‌شه ایوا... نکن! من نمی‌تونم این کار رو با تو بکنم.

برخلاف همیشه اینبار خیلی خوب منظور حرفش را متوجه شده بود.
سعی کرد تمام شرم و خجالتش را پس بزند.
مستقیم به چشمان جاوید زل زد و بی پروا گفت:

- هر اتفاقی بینمون بیفته، من چیزی از دست نمی‌دم...

لبخند تلخی زد و ادامه داد:

- انگاری یادت رفته جاوید خان من مطلقه بودم!

حرفش تیر خلاص بود!
پای پس کشیدنش را قلم کرد.

ایوای جاوید

دیگر هیچ دستاویزی برایش باقی نگذاشته بود.
زنش بود.
شرعی و قانونی.
بکارتی نبود که او بخواهد با یک رابطه خرابش کند.
و درهر صورت نامش قرار بود در شناسنامه‌ی ایوا بماند.
حتی خط خورده...

° ایوای جاوید °
#پارت600

از گیج شدن جاوید استفاده کرد و خودش را به بدن نیمه برهنه‌اش چسباند.
چشمش را بست و بوسه‌ی تری روی سینه‌ی عضلانی‌اش نشاند.

جاوید سرش را بالا گرفت و درمانده به سقف خیره شد.
پس زدن ایوا، از او برنمی‌آمد.

حداقل نه دوباره...
تمام عضلات منقبض شده‌ی بدنش، با بوسه‌ی بعدی ایوا که زیر گلویش نشست، شل شد.

نفسش را با حسرت بیرون فرستاد و سرش را خم کرد.

ایوای جاوید

حالا که کار به اینجا رسیده بود، حداقل باید به بهترین خاطره‌ی جفتشان تبدیل می‌شد.

همانطور که ایوا در آغوشش بود، یک دستش را زیر گردنش و دست دیگرش را زیر زانوهایش انداخت و با یک حرکت از جا بلند شد.

سمت اتاق خواب خودش رفت.

این یک کار را به او مدیون بود.
تنها اتاقی که هیچوقت هیچکس جز خودش درونش نبود و تنها تختی که هیچکس رویش نخوابیده بود را برای هم آغوشی با این دختر انتخاب می‌کرد.

کمی هم قصد داشت خودآزاری کند.
می‌دانست بعد از رفتن ایوا چه عذابی را قرار است به جان بخرد...
می‌خواست مقدمات تبدیل اتاقش به جهنم شخصی‌اش را از همین حالا شروع کند.
این مجازاتش بود برای نگذشتن از ایوا!
vip ایوای جاوید:
° ایوای جاوید °
#پارت601

ایوای جاوید

ایوا را با احتیاط روی تختش خواباند.
چراغ خواب روی پاتختی را روشن کرد.
و تمام صداهای مغزش را خاموش...

حالا و در این لحظه دیگر فقط می‌خواست با تمام وجود ایوا را احساس کند.
تنش را لمس کند.

می‌خواست میوه‌ی ممنوعه‌اش را که قبلا گاز زده بود، حالا کامل و با طمانینه بچشد.

لباسش را خودش درآورد و پایین تخت انداخت.
از کشوی پاتختی، بسته‌ی جلوگیری را بیرون آورد.
دو زانو روی تخت آمد.
ایوا مضطرب ملحفه‌ی روتختی را در مشتش می‌فشرد.

جاوید کمربند شلوارش را باز کرد.
نگاهش به صورت رنگ پریده‌ی ایوا افتاد.

نباید احوالات او را فراموش می‌کرد.
اینکه با وجود خاطره‌ی وحشتناک و ترسش از رابطه، پیش قدم شده بود.

حالا که نمی‌توانست خودش را مقابلش کنترل کند، حداقل باید رابطه‌شان را کنترل می‌کرد.

ایوای جاوید

ایوا با مابقی زنان همخوابش فرق داشت.
از فرق سر تا نوک پایش متفاوت بود.

و همین‌ها باعث می‌شد مقابلش محتاطتر عمل کند.

شلوارش را از پا درآورد و وقتی تنها پوشش یک شورت مشکی رنگ بود، روی تن ایوا خیمه زد.

° ایوای جاوید °
#پارت602

دستش را دور شانه‌اش حلقه کرد و لبش را روی قفسه‌ی سینه‌اش کشید.
لب زد:
- هیش... نلرز اینجوری... تا خودت نخوای کاری نمی‌کنم.

ایوا دستش را محکم دور کمر جاوید حلقه کرد. سریع گفت:
- می‌خوام... خودم می‌خوام!

جاوید نفس داغش را روی سینه‌اش بیرون فرستاد. سری را تکان داد.

- باشه... خودتو بسپار به من. نمی‌ذارم درد بکشی.

ایوای جاوید

دندان هایش را بهم فشرد تا صدای لرزشش به گوش جاوید نرسد. جاوید صورتش را نوازش کرد. با صدای بمی زیر گوشش گفت:

- یه نفس عمیق بکش... شل کن بدنتو. کل تنت منقبضه.

تپش قلب ایوا بالا رفته بود. مطیع حرفش را گوش کرد و نفس عمیقی کشید.
دست جاوید روی بند مروارید لباسش نشست. از همان سر شب که چشمش را گرفته بود باید حدس می‌زد تهش روی تخت‌خوابش با دست خودش لباسش را در می‌آورد...

° ایوای جاوید °
#پارت603

خودش ایوا را در آغوشش چرخاند و زیپ پشت لباسش را باز کرد.

پشت دستش را نوازش‌گونه روی مهره‌های ستون فقراتش کشید.
نفس گره خورده‌اش با این حرکت جاوید باز شد و آرام نفس کشید.

لبخند کوتاهی از سر رضایت روی لب‌های جاوید نشست.

ایوای جاوید

با طمانینه لباس را از تنش بیرون کشید و مقصد بعدی‌اش شد کنار لباس‌های خود جاوید، پایین تخت.

حالا فقط با یک ست لباس زیر دخترانه‌ی سفید توری، در آغوشش خوابیده بود.
چشمان جاوید تب داشت، تنش بیشتر...

برخلاف سردی دست‌های ایوا.
بوسه‌ای نرم روی سر شانه‌اش نشاند و دست‌هایش مشغول باز کردن قفل لباس زیرش شد.
سوتین باز شده‌اش را آرام کنار زد و روی تخت انداخت.
چند لحظه خیره به سفیدی تن مرمرینش نکاه کرد.
نفسش را سنگین بیرون فرستاد و لبش را به سینه‌ی ایوا چسباند.

تکه تکه، میان بوسه‌هایی که روی سینه‌هایش می‌نشاند لب زد:

- این... سفیدی... تنت... آخر... عقل... از سرم... پروند!

ناجوانمردانه بازی می‌کرد.

° ایوای جاوید °
#پارت604

ایوای جاوید

نمی‌دانست هر حرف و لمس و نوازشش چه به روز ایوا می‌آورد.
دائم احساس می‌کرد دلش مانند آبشار هری پایین می‌ریزد.
و تمام جانش نبض گرفته بود.

احساساتی که داشت در حالت هوشیاری تجربه می‌کرد هزار برابر قوی‌تر از معاشقه‌شان در حالت مستی بود.

جاوید روی تنش چنبره زد.
از میان سینه هایش روی یک خط عمود بوسید تا زیر شکمش.
دستش بند دو طرف شورت ایوا شد.

از همانجا نگاهش کرد.
چشمان بسته‌اش را که دید، آرام لباس زیرش را پایین سر داد.
حالا تن جفتشان کوره‌ی آتش بود.
صبر جاوید دیگر برای یکی شدنشان به سر آمد.
لباس زیر خودش را هم از پا درآورد و حالا فقط تن‌هایشان بود که بی هیچ پوششی به یکدیگر می‌چسبید.
تن ایوا را محکم در آغوش کشید و خودش را بالا کشید.

لرزی به تن ایوا نشست.
شانه‌اش را محکم میان دستانش قفل کرد و زیر گوشش پچ زد:

- خودتو نگیر... می‌خوام صداتو بشنوم...

ایوای جاوید

بی اختیار ناله‌ای از میان لب‌های ایوا بیرون آمد.
جاوید دستش را نوازش‌گونه روی تنش کشید.
با عطش دوباره پچ زد:

- جان... جانم...

° ایوای جاوید °
#پارت605

لذتی که در لحظه‌ی هم آغوشی با ایوا تجربه کرد، برایش ناب بود.
لذتی که حتی با وجود باکره نبودنش هم با تمام وجود بکر بودنش را لمس کرده بود.

در آخر، با آن همه احتیاطی که خرج دخترک کرده بود.
در حالی که برخلاف همیشه به جای رابطه‌ی خشن، سعی کرده بود ملایم رفتار کند، باز متوجه دردی که ایوا می‌کشید، شده بود.

چیزی که حین رابطه مدام آزارش می‌داد و سعی در پرت کردن حواسش داشت این بود که با آن همه ملایمت هنگام رابطه ایوا انقدر درد کشید...
دوست نداشت عمیق فکر کند تجاوز هامون چه بلایی بر سر تن ظریف و کوچکش آورده بود!

ایوای جاوید

با نفس نفس و کنترل وزنش، روی ایوا دراز کشید.
سرش را به گردنش چسباند و عمیق بو کشید.

تن جفتشان خیس از عرق بود.
متوجه انقباض های ریز بدن ایوا شد.
بوسه‌ای عمیق و طولانی روی
گردنش نشاند.

زمزمه کرد:

- قراره بعد رفتنت... کلی حسرت بخورم از تکرار نشدن امشب!

همین یک حرف کافی بود تا مثل آهن‌ربا، تمام دردهای ایوا را از تنش بکشد و قلبش را گرم کند.

° ایوای جاوید °
#پارت606

این که جاوید به او تمایل داشت باعث می‌شد احساس غرور کند.
عزت نفسش برگشته بود و دوست داشت سال‌ها در آغوشش حبس شود.

جاوید کمی تنش را جا به جا کرد و روی تخت خوابید.

ایوای جاوید

ایوا را بالا کشید و سرش را روی سینه‌اش تنظیم کرد.
ملحفه را روی تن برهنه‌ی جفتشان کشید.

در همان خلسه‌ای که درونش فرو رفته بودند، موهای ایوا را نوازش کرد.
لبش را به موهایش چسباند و طولانی نگه داشت.
بین موهایش نفس کشید.

این حس نابی که از ایوا گرفته بود بعد از سی و چند سال سن، برایش تازگی داشت.

آرام لب زد:

- خوبی؟

ایوا با خجالت خودش را بیشتر در آغوشش مچاله کرد و تنها سرش را تکان داد.
احساساتی که در آن واحد داشت تجربه می کرد بیشمار بود.
انگار یک روی دیگری از رابطه با جاوید را مزه کرده بود.

لذت این هم آغوشی خیلی بیشتر از کل یک سال زندگی مشترکشان به جانش چسبیده بود.

ایوای جاوید

می‌دانست بیشتر از این نباید از جاوید توقع داشته باشد اما، دخترکی هجده ساله، گوشه‌ای از ذهنش، هنوز منتظر بود جاوید جلوی رفتنش را بگیرد.

° ایوای جاوید °
#پارت607

جاوید کمی خودش را کش داد و ساعت روی پاتختی را چک کرد.
زمان زیادی نداشتند.

بوسه‌ی دیگری روی موهای ایوا نشاند.

- اگه حالت خوبه بلند شو دوش بگیریم از پرواز جا می‌مونی.

کور سوی امیدی که درون چشمان ایوا وجود داشت هم رو به خاموشی رفت.
لبخند تلخی روی صورتش نشست که در تاریکی اتاق از چشم جاوید دور ماند.

ملحفه ها به سینه‌اش چسباند و روی تخت نشست.
همزمان با نشستنش دردی زیر دلش پیچید.
" آخ " ریزی گفت.

جاوید روی تخت نیمخیز شد.

ایوای جاوید

شانه‌ی ایوا را گرفت و با دقت صورتش را بررسی کرد.

- چی شد؟ درد داری؟

ایوا با شرم سرش را پایین انداخت.
خفه لب زد:

- یکم...

جاوید با عجله از تخت پایین آمد.
هنانطور که لباس زیرش را می‌پوشید به ایوا گفت:

- بشین همین جا الان میام.

° ایوای جاوید °
#پارت608

چند لحظه بعد، در حالی که یک لیوان در دست داشت و قاشقش را درونش می‌چرخاند، وارد اتاق شد.

چراغ را روشن کرد.
چند لحظه در روشنایی به صورت ایوا نگاه کرد.
زیبایی‌اش، بکر بودن صورتش، دخترانگی و شرمش، مثل آب خنک زیر پوستش جریان پیدا می‌کرد...

ایوای جاوید

سردرگم و کلافه بود. از ذهنش گذشت امشب تولد هجده سالگی ایوا بود.
تازه هجده سالش شده بود.
می‌دانست در حالت منطقی نباید پیش قدم رابطه‌شان می‌شد.
هرچقدر هم که ایوا اصرار می‌کرد.
آن هم درست قبل از رفتنش.
چطور می‌توانست نگرانش نباشد...
سمت تخت رفت.
لیوان را سمت ایوا گرفت.

- بخور. شربت عسله می‌ترسم فشارت بیفته.

ایوا با تشکر زیر لبی لیوان را گرفت و کم کم نوشید.
جاوید لبه‌ی تخت نشست.
تره‌ای از موهای پریشان ایوا که دورش پخش شده بود را میان انگشتانش گرفت.
همانطور که نوازشش می‌کرد زمزمه کرد:

- اگه دردت بهتر نشد قبل از اینکه بریم فرودگاه بهت مسکن می‌دم. کمکت کنم دوش بگیری؟

ایوا لیوان نیم خورده‌ی شربت عسل را به دست جاوید داد و با شرمی که باعث گل انداختن گونه‌هایش شده بود، سری به نشانه منفی تکان داد.

ایوای جاوید

- خودم می‌رم.

° ایوای جاوید °
#پارت609

ملحفه را دور خودش پیچید و آرام از روی تخت پایین آمد.
سمت در اتاق رفت که جاوید دستش را گرفت.

- همینجا برو حمام. توی اتاق خودت نرو. هر چی هم می‌خوای بگو برات میارم.

ایوا بی حرف سر تکان داد و سمت سرویس بهداشتی اتاق جاوید رفت.
پشت به جاوید، در را باز کرد و بیخیال شرم و خجالت، دستش را دور ملحفه شل کرد.
ملحفه‌ی سفید آرام روی تنش سر خورد و پایین افتاد.

بدون اینکه به جاوید نگاه کند وارد حمام شد و در را بست.

دیگر نفهمید که جاوید بدون پلک زدن تمام مدت در حال نظاره‌اش بود.
نفهمید که به محض بستن در حمام، جاوید با حالی آشفته خودش را روی تخت انداخت و مسخ شده، خیره سقف سیگار پشت سیگار دود کرد.

ایوای جاوید

ضعف داشت و از نظر خودش طبیعی بود.
همین که جثه‌ی کوچکش، تن بزرگ و مردانه‌ی جاوید را تحمل کرده بود یک قدم بزرگ بود برایش.

لبه‌ی وان نشست.
نمی‌توانست دوش بگیرد و خجالت می‌کشید از جاوید کمک بگیرد.
روی پاهایش نمی‌توانست بایستد.
با وجود تمام احتیاطی که جاوید خرجش کرده بود، باز کمر درد و دل درد امانش را بریده بود.

° ایوای جاوید °
#پارت610

نمی‌دانست چقدر لبه‌ی وان نشسته بود و به شیر آب باز شده زل زد که جاوید بدون اینکه منتظر اجازه‌اش باشد، در را باز کرد.

شانه‌اش را به چهارچوب در تکیه داد و دست به سینه نظاره‌اش کرد.

- خوب نیستی.

حرفش سوالی نبود.
داشت اطلاع می‌داد که می‌داند در و غ می‌گوید.

ایوای جاوید

نگاه از آب‌هایی که درون چاه می‌ریخت گرفت و سرش را بالا آورد.

بی حرف به جاوید نگاه کرد.

آرزو کرد کاش می‌توانست ذهنش را بخواند.
کاش می‌توانست جلوی رفتنش را بگیرد.

جاوید سکوتش را که دید وارد حمام شد.
در را پشت سرش بست.
هنوز همان لباس زیر مشکی را به تن داشت و لباس نپوشیده بود.

ایوا پاهایش را بهم چسباند و معذب دستش را جلوی سینه‌اش گرفت.

جاوید دستش را زیر بازویش انداخت و بلندش کرد.

- چیو می‌پوشونی از من؟ بیا کمکت کنم خودتو بشوری. از پرواز جا می‌مونی.

° ایوای جاوید °
#پارت611

ایوای جاوید

ایوا همچنان معذب دستش را جلوی بدنش گرفته بود.
جاوید چرخاندش.
پشت به خودش رو به دوش نگهش داشت.
با کمی فشار دستانش را از جلوی تنش پایین انداخت.

در عین حال که عذاب وجدان داشت خفه‌اش می‌کرد، نمی‌توانست از تنش دل بکند.
میوه‌ی ممنوعه بهترین توصیفی بود که می‌توانست برای ایوا به کار ببرد.

در حالی که هیچ محدودیتی برای باهم بودن نداشتند، هزار محدودیت سد راهشان بود.

یک دستش را دور کمر برهنه‌ی ایوا حلقه کرد و خودش را از پشت به کمرش چسباند.
با دست دیگرش موهایش را به یک سمت گردنش سوق داد.
همزمان که تنگ در آغوشش کشیده بود، قدمی جلو گذاشت و جفتشان زیر آب قرار گرفتند.

لرزی از تن ایوا گذشت.
جاوید محکم‌تر در آغوشش گرفت.
لبش را روی گردنش گذاشت و نرم بوسید.
آرام زمزمه کرد:

ایوای جاوید

- الان سخت‌ترین کار دنیا برام جدا شدن از تنته... انگاری وجودت مخدره... نعشه‌م کردی!

ایوا چشمش را محکم بهم فشرد.
حالا دیگر هوش و حواسش سر جایش بود.
غم بود که از معاشقه‌شان به وجودش تزریق می‌شد.
اشک‌هایش میان آبی که از دوش روی سر و صورتشان می‌ریخت گم شد.

° ایوای جاوید °
#پارت612

مادرش را برای بار آخر در آغوش کشید.
عطر تنش را بویید.
شاید آخرین بار بود که او را می‌دید.

بغضش را فرو داد.
به لطف جاوید، دیگر خیلی خوب یاد گرفته بود حفظ ظاهر کند.

زری خانم صورت دخترش را میان دست گرفت و با حسرت نگاهش کرد.

- روزگار خوب باهات تا نکرد مامان... از این به بعد امیدوارم به کامت بچر خه.

ایوای جاوید

لبخند ایوا تلخ‌تر از زهر بود و فقط خودش تلخی‌اش را می‌چشید.

لب زد:

- امیدوارم.

- حمید و حامد منتظرتن. رسیدی خبر بده بهم.

حرفی نزد.
فقط نگاهش کرد.
انتظارشان بی جا بود.
دوباره لبخند زد.

فقط اگر لب‌هایش به زبان می‌آمدند، می‌شد سنگینی و غم لبخندهایش را فهمید.

صورت مادر را بوسید و خداحافظی کرد.
سمت جاوید رفت.
سخت‌ترین قسمت امشب، یا حتی زندگی‌اش تا به امروز، خداحافظی و دل کندن از جاوید بود.

° ایوای جاوید °
#یار ت613

ایوای جاوید

جاوید نگران بود.
مشوش بود.
از خودش عصبانی بود.
احساس عوضی بودن داشت.

نفسش را کلافه بیرون فرستاد و دستش را سمت ایوا دراز کرد.
ایوا به دستش خیره شد
با مکث کوتاهی دستش را میان دست جاوید گذاشت.

حرف‌های آخر را باید می‌زد.
در این شرایط شاید گفتنشان درست نبود اما، باید می‌گفت.
همانطور که دستش را گرفته بود به حرف آمد:

- سهامی که با ارثیه‌ت توی شرکت خودم برات خریده بودم رو تبدیل کردم به ارز، همه رو انتقال دادم به کیف پولت.

فشار کوتاهی به دستش وارد کرد.
در دلش خودش را لعنت کرد به خاطر آن همه سست بودنش مقابل ایوا و برای زجر دادن خودش هم که شده، با صدای خفه‌ای ادامه داد:

- وقتی رفتی، کارهای طلاق غیابی رو انجام می‌دم.

ایوای جاوید

ایوا دوباره لبخند زد.
امشب به جای تک تک قطره‌های اشکی که قورت داده بود، خندیده بود.

- باشه. ممنون.

جاوید فشار دیگری به دستش وارد کرد و سپس دستش را رها کرد.
خواست حرفی بزند که تلفنش زنگ خورد.

° ایوای جاوید °
#پارت614

با اخم‌هایی از سر دقت گوشی را بیرون کشید.
با دیدن نام جیران روی صفحه دلش به شور افتاد.
ساعت پنج صبح بود.

انگشت اشاره‌اش را جلوی صورت ایوا نگه داشت.

- یه لحظه... اینو جواب بدم.

تماس را برقرار کرد.

- جانم جیران؟

ایوای جاوید

صدای نفس عمیق جیران را شنید.
حرفی نزد.
نگران صدایش زد:

- جیران؟

جیران با صدایی لرزان گفت:

- کجایی داداش؟

- فرودگاه. ایوا تازه می‌خواد بره سالن ترانزیت. چرا؟ چیزی شده؟

جیران مکثی کرد.
لرزش صدایش به قدری مشهود بود که در لحظه هزار فکر از سر جاوید رد شد.

مردد گفت:

- نه... بابا...

بغضش گرفت. مکثی کرد و با نفس عمیقی ادامه داد:

- بابا یکم... یکم حالش بد شد... آوردیمش بیمارستان. ایوا که رفت. خودتو برسون.

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت615

نگرانی‌اش حالا تکمیل شد.

- بابا چی شده؟

- چیزی نیست... ایوا که از گیت رد شد بیا بیمارستان.

جاوید چند قدم دور خودش بی هدف چرخید.
دلش گواه بد می‌داد.
بزاق دهانش را به زور فرو داد.
تنها گفت:

- باشه... خودمو می‌رسونم.

تماس را قطع کرد.
ایوا پرسید:

- عمو چیزیشون شده؟

جاوید کلافه موهایش را چنگ زد.
گیج جواب داد:

ایوای جاوید

- نمی‌دونم. بیمارستانه...

- می‌خواید بیام بیمارستان؟

جاوید با محبت نگاهش کرد.

- نه تو برو... باید الان بری سالن ترانزیت دیگه. دیر می‌شه گیت رو می‌بندن.

ایوا سری تکان داد.
بلاتکلیف سر جایش ایستاده بود.
دستش را بالا آورد و آرام گفت:

- پس... خداحافظ.

° ایوای جاوید °
#پارت616

جاوید دستش را بلند کرد.
ایوا چرخید و سمت سالن ترانزیت به راه افتاد.
قدم هایش نمی‌رفت.
انگار به پاهایش وزنه زده بودند.

چند قدم باقی مانده به ورودی سالن را آهسته‌تر برداشت.
نمی‌تو انست.

ایوای جاوید

آخرین باری بود که جاوید را از نزدیک می‌دید.
نمی‌دانست دست سرنوشت چه برایش رقم می‌زند.

نمی‌توانست.
نمی‌توانست اینطور برود.

سرجایش ایستاد.
سمت جاوید چرخید.
چند لحظه نگاهش کرد.
قامت محکم و مردانه‌اش.
چشمان مرموز و زمردی سردش که همیشه گرمایش نصیبش شده بود.
موهای کوتاهش که به خاطر چنگ زدن‌هایش آشفته شده بود.
استایل شیک همیشگی‌اش.
نفسش سنگین بالا آمد.
کیفش از دستش رها شد و کنار پایش افتاد.

نمی‌توانست انقدر سرد و با یک خداحافظی خشک و خالی برود.
قدم های رفته‌اش را با سرعت برگشت.
تقریبا تمام فاصله‌ی بینشان را دوید و خودش را یک ضرب در آغوش جاوید انداخت.

دستش را دور گردنش حلقه کرد و بغضش شکست.

ایوای جاوید

جاوید شوکه سر جایش خشکش زد.
فقط تنها کاری که توانست انجام دهد، برای جلوگیری از افتادنش جفتشان، دستش را محکم دور کمر ایوا حلقه کرد.

° ایوای جاوید °
#پارت617

به هق هق افتاده بود.
سرش را میان گردن و شانه‌ی جاوید مخفی کرد و عطرش را بو کشید.

اشکش بند نیامده بود.
اما باید می‌رفت.
وقتی نمانده بود.

سرش را عقب کشید.
هنوز دستان جاوید احاطه‌اش کرده بود.
جاوید با حال غریبی نگاهش می‌کرد.

یک لحظه از سرش گذشت نگذارد برود.
اما در حد همان یک لحظه فکرش را خفه کرد.
با غم سرش را نوازش کرد.

ایوا به سیم آخر زده بود.
حتی بر ایش نبود این صحنه را مادر ش می‌بیند یا نه.

ایوای جاوید

دستش را دو طرف صورت جاوید گذاشت و روی انگشتان پایش بلند شد.
بوسه‌ای محکم روی لب‌های جاوید زد.

بوسه‌ای شبیه به بوسه‌ی مرگ!

عقب کشید.
باید پایان این شب را، این رابطه را، باب میل خودش رقم می‌زد.
باید حالا که به اینجا رسیده بود، حسرت چیزی را بر دل خودش نمی‌گذاشت.
پس خیره به چشمان مات شده‌ی جاوید، با لحن محزونی زمزمه کرد:

- هیچکس رو تو دنیا اندازه‌ی تو دوست ندارم و هیچوقت نمی‌تونم اونقدری که عاشق تو بودم، عاشق کس دیگه‌ای بشم... خداحافظ جاوید!

° ایوای جاوید °
#پارت618

دیگر نماند که پشت سرش را ببیند.
دیگر نماند تا قیامتی که بر سر جاوید آوار کرد را ببیند.
دیگر نماند تا صورت وحشت زده و شوکه‌ی مادرش را ببیند.
با تمام سرعت کیفش را برداشت و سمت سالن تر انزیت دوید.

ایوای جاوید

برای جاوید شاید اعترافش مسخره بود.
احساس می‌کرد قرار است دوباره همدیگر را ببینند.
پس بی معنی بود...

ایوا اما می‌دانست می‌خواهد چه بر سرشان بیاورد.
این اعتراف برایش پرمعنا ترین اعتراف عمرش بود.

ساعاتی بعد در فرودگاه بین المللی حمد قطر نشسته بود.
شماره‌ی پروازش را خیلی وقت بود که اعلام کرده بودند و می‌دانست کم کم هواپیمایش بلند می‌شود.
پرواز مستقیمش از دوحه به تورنتو...

او قبل از رسیدن به این نقطه تصمیمش را گرفته بود.
همین که پایش را روی خاک قطر گذاشت، تمام پل‌های پشت سرش را خراب کرد.
پیه همه چیز را به تنش مالیده بود.

با چشمان اشکی سمت قسمت مورد نظرش رفت.
قرار نبود دیگر حمید و حامد حتی سایه‌اش را هم ببینند.
سیمکارتش را شکاند و درون سطل آشغال انداخت.
بار دیگر به بلیط درون دستش نگاه کرد.
مقصد بعدی‌اش، دبی بود!
جایی که عقل هیچکدامشان نمی‌رسید ایوا چرا باید آنجا بماند.

ایوای جاوید

ایوایی که رفته بود... جوری رفته بود که انگار از اول هرگز وجود نداشته!

° ایوای جاوید °
#پارت619

صدای ضجه و مویه از راهروی بیمارستان، زانویش را شل کرد.
تپش قلبش بالا رفت.
هنوز داغِ رفتن ایوا روی قلبش سنگینی می‌کرد.
تحمل تنشِ جدیدی نداشت.

هم نگاه معنادار زری خانم را نمی‌توانست هضم کند، هم حق می‌داد که فکر کند از دخترش سواستفاده کرده.
با اصرار به خانه رساندش و با حالی منقلب، تنها به بیمارستان آمد.

در سردرگمی مطلق دست و پا می‌زد.
و حالا که با تمام سرعت خودش را به بیمارستان رسانده بود، صدای گریه‌های سوزناک جماعتی که درون راهرو ایستاده بودند، بهمش می‌ریخت.

بی اختیار دو دکمه‌ی اول پیراهنش را باز کرد.
کمی نفسش بالا آمد.

ایوای جاوید

تلفنش را بیرون کشید و شماره‌ی جیران را گرفت.
زودتر باید پیدایشان می‌کرد.
جماعت درون راهرو یک دم آرام نمی گرفتند و بی وقفه گریه و زاری می‌کردند.
از صدای گریه‌ی زن‌ها خوشش نمی‌آمد.

عزیز همیشه گریه می‌کرد.
حیا گریه می‌کرد.
ایوا گریه می‌کرد.

و او کاری از دستش برنمی‌آمد.

° ایوای جاوید °
#پارت620

پسرک زخمی و ترسیده‌ای درونش دوست داشت دستش را روی گوشش بگذارد و گوشه‌ای از بیمارستان بنشیند.
زانویش را در آغوش بکشد و در خودش مچاله شود.

داغ بود وقتی ایوا آنچنان جنجالی بوسیدش. داغ بود وقتی عشقش را ابراز کرد، گر گرفته بود وقتی نامش را صدا زد و خاکستر شد وقتی که خداحافظی کرد.
حالا کم کم داشت خاکسترش سرد می‌شد و درد آرام آرام خودش را نشان می‌داد.

ایوای جاوید

بوق اول تماس، خورده نخورده، صدای موبایل یک نفر از جماعتی که شیون می‌کردند، بلند شد.

قلب جاوید یک لحظه یادش رفت بتپد.

صدای گرفته و تو دماغی جیران از همان راهروی نفرین شده بلند شد.

- هیس... هیس... گریه نکنید... آروم باشید. جاوید داره زنگ می‌زنه. داداشم دور از جونش پس میفته یهو صدا گریه‌تون رو بشنوه.

مات و مبهوت سرش را بلند کرد.

یک چرای پررنگ درون ذهنش شکل گرفته بود و یک مانع با تمام قوا نمی‌خواست اجازه دهد ذهنش جواب چرای ذهنش را بدهد.

جانان با گریه گفت:

- بگو بیاد اینجا... آروم آروم بهش می‌گیم. بمیرم برا بابام... بمیرم برا داداشم...

گوشی تلفن از بین انگشتان سر شده‌اش پایین افتاد.

ایوای جاوید

احساس می‌کرد در عمق چند هزارمتری زیر اقیانوس در حال غرق شدن است.
vip ایوای جاوید:
° ایوای جاوید °
#پارت622

نه نفسش بالا می‌آمد.
نه گوشش دیگر چیزی می‌شنید.

قلبش هم کند می‌تپید.
از تپش زیاد داشت آهسته و آهسته می‌تپید.
احساس کرد قلبش هرلحظه ممکن است دیگر دست از تپیدن بردارد.

گوشی که از بین انگشتانش سر خورد و روی زمین افتاد؛ از انعکاس صدای برخوردش با زمین و شکستن صفحه‌اش، سر همه‌شان سمت جاوید چرخید.

اولین نفر منیر به خودش آمد.
وحشت زده دستش را روی گونه‌اش کوبید و با چشمان و بینی سرخ شده از گریه نالید:

- وای جیگر گوشه‌م... داره سکته می‌کنه....

ایوای جاوید

جانان و جیران و پادینا شوکه و با بغض سمت جاوید دویدند.

با دیدن واکنششان تازه متوجه گرم شدن پشت لبش شده بود.
دوباره خون دماغ شد.
با اتفاقات پی در پی امشب، سکته نمی‌کرد شانس آورده بود.

جیران در آغوشش کشید و جانان دستش را گرفت و سمت صندلی بیمارستان برد.

او اما مانند خواب‌زده‌ها لب زد:

- چی رو آروم آروم می‌خواید بهم بگید؟

° ایوای جاوید °
#پارت623

کسی چیزی نگفت.
فقط بی صدا اشک ریختند.

جاوید توده‌ی مزخرف درون گلویش را با قورت دادن بزاقش پایین فرستاد.
به زور و با صدایی خفه، غرید:

- گفتم چی رو می‌خواستید آروم آروم بهم بگید؟ هان؟

ایوای جاوید

سرش را سمت جانان چرخاند.
سفیدی چشمش به سرخی می‌زد.
پادینا با عجله دستمال کاغذی‌ای زیر بینی‌اش گرفت.

دستش را پس زد و عصبی گفت:

- یکی می‌گه چه خبره اینجا؟ بابا چی شده؟ چرا دارید زار می‌زنید همه‌تون؟

جانان دیگر نتوانست خودش را کنترل کند.
خودش را در آغوش جاوید انداخت.
انگار که به مکان امنی رسیده باشد، های های گریه سر داد.

خودش را تکان می‌داد و زار می‌زد.
نالید:

- دیدی چی شد داداش؟ دیدی باز یتیم شدیم؟ بی سایه سر شدیم....

جاوید چشمش را محکم بهم فشرد.
دهانش خشک شده بود.
شبش تکمیل شد.

پدرش که سر شب سر حال با او و نوه ها رقصیده بود، حالا دیگر در این جهان نبود...

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت624

دستش را روی سر جانان گذاشت.
مابقی هم احاطه‌ش کردند.
حالا تنها مرد خاندان توتونچی جاوید بود.

حالا که مالک از دنیا رفته بود، تمام بار مسئولیت خانواده به گردن جاوید افتاده بود.

کلافه موهایش را چنگ زد.
قفسه سینه‌اش سنگین بالا و پایین شد.

در همان حالت نشسته، به منیر چشم دوخت.
عمه‌ی پا به سن گذاشته‌اش مظلومانه در غم برادر اشک می‌ریخت.

با صدایی خش‌دار و گرفته، زمزمه کرد:

- تسلیت می‌گم.

صدای گریه‌ی زن‌ها بیشتر شد.
جانان را کمی از خودش فاصله داد.

ایوای جاوید

انگار چند مشت سنگین و پی در پی مستقیم به جمجمه‌اش خورده بود.
گیج بود.
سرگردان از جا بلند شد.
جیبش را به دنبال سیگار زیر و رو کرد.

دوباره بزاق نداشته‌ی دهانش را قورت داد.

رو به خواهرهایش هم لب زد:

- تسلیت می‌گم.

جانان و جیران با غم نگاهش کردند.
همیشه جاوید جور کش همه بود.
حتی در غم پدرش هم، احساس می‌کرد باید خودش را محکم نگه دارد و بقیه را تسلی خاطر دهد.

° ایوای جاوید °
#پارت625

پاکت سیگارش را پیدا کرد.
سیگاری بیرون کشید و با همان حال آشفته‌اش سیگار را بالا گرفت و با سر اشاره زد.

- من... یه نخ سیگار بکشم... الان بر می‌گردم.

ایوای جاوید

زن‌ها تنها با غم نگاهش کردند.
از بیمارستان خارج شد.
وارد محوطه شد.
برای تحویل گرفتن و شناسایی جنازه‌ی پدرش به چیزی بیشتر از یک نخ سیگار احتیاج داشت.

به دیوار بیمارستان تکیه زد.
بیشتر وزنش را روی دیوار انداخت.
رمقش رفته بود.
سیگارش را آتش زد.
کامی گرفت.
در همان حال چشمش به زن و بچه‌ای افتاد که گوشه‌ی محوطه یکدیگر را در آغوش کشیده و مظلومانه نشسته بودند.

آفتاب کم کم داشت بالا می‌آمد.
هوا گرگ و میش شده بود.

چشمش را ریز کرد.
متوجه شد آهو و نامی هستند.
آه از نهادش بلند شد.

پاک آن‌ها را فراموش کرده.
با سستی تکیه‌اش را از دیوار گرفت.

ایوای جاوید

ته سیگارش را بی حوصله زیر پایش خاموش کرد و سمت آهو قدم برداشت.

با همان صدای خش‌دارش صدایش زد:

- آهو؟

° ایوای جاوید °
#پارت626

آهو نامی را روی پایش جا به جا کرد.
سرش را با مکث بلند کرد و چشم اشکی‌اش را به جاوید دوخت.

مالک مرده بود و او دیگر زن بابایش نبود.
مالک مرده بود و او دیگر هیچ پناهی نداشت.

اخم‌های جاوید با دیدن وضعیتش در هم شد.
با خشمی فرو خورده گفت:

- چرا اینجا نشستی؟ چرا نیومدی بالا؟

آهو حرفی نزد.
در عوض اشک‌هایش جاری شد و نامی را محکم‌تر در آغوش کشید.

ایوای جاوید

جاوید نفسش را محکم بیرون فرستاد.
دستش را سمتش دراز کرد.

- پاشو... من نامی رو نگه می‌دارم برو بالا برای بار آخر ببینش. اون همونقدر که بابای من بود، شوهر تو و بابای بچه‌ی تو هم بود!

آهو با ضعف پچ زد:

- هیچکس دلش نمی‌خواد من اونجا باشم.

جاوید با کلافگی خم شد و خودش نامی را در آغوش کشید.
بیست و چهار ساعت گذشته برایش پر از احساسات جدید و کشف نشده بود که تازه داشت لمسش می‌کرد.

از ایوا و شب پر شورشان که می‌گذشت، از مردن مالک و غم از دست دادن پدر هم که می‌گذشت، این اولین بار بود که نامی را در آغوش می‌کشید.

° ایوای جاوید °
#پارت627

نامی را در آغوش کشید.
پسرک خوابآلود دستش را دور گردن جاوید حلقه کرد.

ایوای جاوید

سرش را روی شانه‌اش گذاشت و دوباره خوابید.

تنش بوی پاکی می‌داد.
بی اختیار نفس عمیقی کشید.
تمام نقاطی از گردنش که دست کوچک نامی لمس کرده بود، آتش گرفته بود.

دستش را دوباره سمت آهو دراز کرد.
با تحکم گفت:

- بلند شو.

آهو با تردید دستش را میان دست جاوید گذاشت.
از جا برخاست.

جاوید روی نیمکتی در همان نزدیکی نشست.
چشمش را روی هم گذاشت.
انگار درون چشمش شیشه خرده ریخته بودند.

در همان حال گفت:

- طولش نده. برای بار آخر ببینش و بیا. من... هنوز... ندیدمش.

آهو قدر دان نگاهش کر د.

ایوای جاوید

این حسرتی که از دیدن جاوید و نداشتنش در دلش ریشه دوانده بود را حق خودش می‌دانست.

تا آخر عمرش هم اگر حسرت می‌خورد باز کم بود.

باید تا آخر عمر، تک و تنها بچه‌اش را بزرگ می‌کرد و چوب حماقتش را می‌خورد.
بچه‌ای که برادر جاوید بود...

° ایوای جاوید °
#پارت628

کارهای بیمارستان را تا حدی که کارها جلو بیفتد انجام داد و سپس مابقی کارها به شوهر خواهرهایش سپرد.

به اصرار جانان و جیران ساعت ده صبح راهی خانه شد.
دوبار دیگر خون دماغ شده بود.
نگرانش بودند.
بیش از بیست و چهار ساعت بود که چشم روی هم نگذاشته بود.

به محض اینکه وارد خانه شد، دنیا طور دیگری بر سرش آوار شد.

ایوای جاوید

خانه‌ای که یک سال اخیر، دیگر بی روح و مرده نبود، حالا دوباره سرد و مسکوت شده بود.

روح خانه‌اش رفته بود.

گوشه به گوشه‌ی خانه او را به یاد ایوا می‌انداخت.
چطور قرار بود با این غم‌ها سر کند را خدا می‌دانست.
وارد اتاق خوابش شد.
با همان لباس ها خودش را روی تخت انداخت.
تشکش از حوله‌ی نم‌دار ایوا هنوز نم داشت. حوله را درون دستش گرفت.
سرش را درون بالشت فرو برد.
عمیق نفس کشید.
ایوا حتی در نبودش هم، با عطر موهایش، با عطر تن به جا مانده روی ملحفه‌ی تخت خوابش، بدون آن که بخواهد موجب آرامشش می‌شد.

چشمش سنگین شد و بدون اینکه بفهمد، از غم، از خستگی روز گذشته، یک روز کامل را خوابید!

° ایوای جاوید °
#پارت629

با صدای زنگ موبایلش از خواب بیدار شد.

ایوای جاوید

سرش سنگین بود. گیج و منگ با چشم بسته موبایل را روی گوشش گذاشت. خواب آلود لب زد:

- بله؟

- الو داداش؟ حامدم...

روی تخت نیم‌خیز شد. یک چشمش را به زور باز کرد. پیش شماره‌ی کانادا بود.
با تک سرفه‌ای صدایش را صاف کرد.

- شناختم...

حامد مکثی کرد و سپس گفت:

- تسلیت می‌گم. مامان گفت عمو فوت شدن.

چشمش را محکم بهم فشرد و شقیقه‌اش را عصبی فشار داد.
نفس عمیقی کشید و کوتاه پاسخ داد:

- ممنون.

حامد با تردید پرسید:

- حیا به خاطر عمو نیو مده؟

ایوای جاوید

چشم جاوید یک ضرب باز شد و اخم‌هایش در هم شد. گیج پرسید:

- یعنی چی نیومده؟

نگاهش به ساعت افتاد. بیهوش شده بود.
ایوا تا الان باید به تورنتو می‌رسید.
حامد جواب داد:

- پرواز حیا خیلی وقته نشسته... ولی چک کردیم حیا اصلا سوار نشده بوده. گوشیش هم در دسترس نیست. فکر کردیم به خاطر عمو مونده ایران! حداقل باید یه خبر می‌دادید به ما... چند ساعته علافیم توی فرودگاه.

جاوید وحشت زده از جا پرید.
ایوا جلوی چشم خودش از گیت رد شده بود.
با لکنت گفت:

- یعنی... یعنی چی سوار نشده؟ ایوا نمی‌دونست بابا فوت شده. قبل از اینکه بفهمیم از گیت رد شده بود... اصلا... اصلا خودم ردش کردم... جلو چشم خودم.... یعنی چی که نیومده؟

° ایوای جاوید °
#بار ت630

ایوای جاوید

- ایوا جان شمایی؟

سمت صدا برگشت.
دخترک بیست و پنج، بیست و شش ساله‌ای که در نگاه اول متوجه شباهت بیش از اندازه‌اش با طناز شد.

بی رمق لبخند ماتی به صورتش زد.

- سلام. خودمم.

چشمان دخترک برق زد.
با اشتیاق سمت ایوا پا تند کرد.
دستش را سمتش دراز کرد.

- سلام عزیزم. به دبی خوش اومدی. من ملیسام. دختر خاله طناز. می‌تونی ملیس صدام کنی.

ایوا مضطرب لبخند نیم‌بندی به رویش زد و دستش را میان دستش گذاشت.

- خوشبختم. ببخشید برای شما هم زحمت شد.

ملیسا لبخند شیطنت باری به رویش زد.

ایوای جاوید

- بیشتر رحمته... یه هچین لعبت خوشگلی توی کمپانیمون.
ارزش برند رو چندین برابر می‌کنه.

ایوا بزاق نداشته‌ی دهانش را فرو داد.
دوست نداشت عمیق به تبعات تصمیمی که گرفته بود فکر کند.

- چمدونت رو بیار دوست پسرم جلوی فرودگاه منتظرمونه.

° ایوای جاوید °
#پارت631

دیگر به وزنه‌های صد کلیویی پاهایش عادت کرده بود.
نفسش را با حسرت بیرون فرستاد.
شاید جاوید حق داشت از رابطه‌اش با طناز کفری باشد.

شاید همین روزها را پیش‌بینی می‌کرد که با کمک طناز مانند آب در زمین فرو برود...

سوار ماشین شاسی بلند سفید دوست پسر ملیسا شد.
آرام سلام کرد.

ملیسا پر انرژی صندلی جلو نشست و پسرک را معرفی کرد.

- دوست پسرم هستن، آقا مهران.

ایوای جاوید

ایوا سری تکان داد.

- خوشبختم.

مهران با خوش‌رویی لبخندی به رویش زد.

- به همچنین بانوی زیبا.

سپس سمت ملیسا چرخید و با خنده گفت:

- طناز بالاخره بعد عمری یه کار به درد بخور تو زندگیش انجام داد. چه چشایی داره این دوستش.

شانه‌اش معذب از تعریف مهران جمع شد.
کم کم داشت با پوست و خون خارج شدن از دایره‌ی امن را متوجه می‌شد.
چشمانش خیلی به جاوید شبیه بود.
تنها تفاوت چشمشان، رنگش بود.
ژن غالب چشم سبز توتونچی‌ها به ایوا نرسیده بود اما درشتی و پر پشت بودن مژه‌شان چرا.

° ایوای جاوید °
#پارت632

مهران به سمت آیار تمانشان به راه افتاد.

ایوای جاوید

کمی که جلو رفتند، ملیسا انگار چیزی یادش آمده باشد هول به پیشانی‌اش کوبید.

- وای... پاک یادم رفت اینو بدمت.

از داشبورد ماشین موبایلی بیرون کشید و سمت ایوا گرفت.

- اینم سفارش طناز خانم.

ایوا دوباره لبخند مات دیگری به ملیسا زد و با تشکر کوتاهی، گوشی را از دستش گرفت.
تنها اپلیکیشن نصب شده روی موبایل را باز کرد.
فقط طناز پیام داده بود.

" رسیدی؟ "

ذهنش به روزی برگشت که دور از چشم جاوید دوباره با طناز ارتباط گرفته بود.
و طناز بی عار که مشتاق‌تر از او حالش را جویا شده بود.

برایش نوشت:

" پیش ملیسا و مهرانم الان. "

طناز آنلاین شد.

ایوای جاوید

" به پسر عموت چی گفتی داشتی میومدی؟ "

" هیچی. "

" پیام دادی بهش؟ "

° ایوای جاوید °
#پارت633

اخم ایوا از سر تعجب درهم رفت.

" نه. دیوونه شدم؟ پیام بدم بگم چی؟ "

" دیوونه هم شدی خدا بخواد. یعنی هیچی به جاوید نگفتی زرتی خطت رو شکوندی؟ "

با یادآوری اتفاقات روز قبل، بغض گلویش را فشرد.
بهترین خاطره‌ی زندگی‌اش، تلخ‌ترینش شده بود.

" پس چیکار باید می‌کردم؟ مگه خودت نگفتی بشکون خطتو؟ "

طناز اینبار ویس داد:

ایوای جاوید

- احمق! وقتی هیچی نگفتی بهش زرتی گم و گور شدی، وقتی اون داداشای خدا زده‌ت منتظرت بودن توی فرودگاه، دیگه کسی به ذهنش خطور نمی‌کنه جنابعالی فرار کردی. فکر می‌کنن مردی یا دزدیدنت بعد پلیس میفته دنبال جنازه‌ت پیدات کنه. دیگه بیا و درستش کن.

صدای طناز بلند درون کابین ماشین پخش شد.
از حرف‌هایش ایوا معذب لبش را گاز گرفت.
بین ملیسا و مهران، نگاه معناداری رد و بدل شد که از چشم ایوا دور ماند.

برایش تایپ کرد:

" چیکار کنم الان؟ "

" هیچی. شماره‌ش رو حفظی؟ "

° ایوای جاوید °
#پارت634

" آره. "

" خب خوبه. یه پیام بنویس با زبون خودت بهش بگو رفتی دنبالت نگرده. بگو گم نشدی که بخوان پیدات کنن. با شماره‌ش بده من اینجا یه خط یه بار مصرف می‌گیرم بهش پیام می‌دم.

ایوای جاوید

اینطوری هم فکر می‌کنه هنوز تهران هستی. هم دیگه نمیفته دنبالت پیدات کنه. "

اشک از چشمان ایوا را گرفت و بی اراده روی صفحه‌ی موبایلش چکید.

می‌دانست حق جاوید این نیست که اینطور بهمش بریزد.
اینطور ذهنش را پرت کند.

اما چاره‌ای نداشت.
به قول طناز اگر نمی‌فهمید فرار کرده، همه را بسیج می‌کرد تا کمتر از بیست و چهار ساعت پیدایش کنند.

اینطور شاید از چشمش می‌افتاد.
شاید دیگر دل و دماغ و رقبتی برای پیدا کردنش نداشت.

بی توجه به سنگینی نگاه ملیسا و مهران، گریه‌اش شدت گرفت.

در همان حال پیام مورد نظرش را برای جاوید نوشت و در حین نوشتن یادش به روزی آمد که از محضر فرار کرده بود.

به وضوح یادش بود جاوید چه تهدیدی کرده بود.
گفته بود خدا را شکر کند که شب را بیرون از خانه نخوابیده وگرنه که حسابش با کرام الکاتبین بود.

ایوای جاوید

مطمئن بود جاوید دیگر نگاهش هم نمی‌کند اما می‌خواست غرور خرد شده‌اش را با این کارها ترمیم کند و صد البته که مشوقش طناز بود!

پیام مورد نظرش را نوشت و با شماره‌ی جاوید برای طناز ارسال کرد.

° ایوای جاوید °
#پارت635

وقتی وارد فرودگاه دوحه شد، تازه عمق فاجعه را فهمید.
نمی‌دانست باید از کجا شروع کند دنبال ایوا بگردد.
چه کسی را مسئول پیدا کردنش کند.
به چه کسی و چه سازمانی رجوع کند.

روی اولین صندلی مقابلش نشست.
آرنجش را به زانویش تکیه داد و سرش را میان دستانش گرفت.

افکارش آشفته شده بود.
تمرکز نداشت.
سر تا پا مشکی پوشیده بود اما به جای قبرستان، در به در دنبال پیدا کردن دختری بود که همچنان نامش به عنوان همسر درون شناسنامه‌اش بود.

ایوای جاوید

موبایلش برای بار هزارم لرزید.
از جیبش بیرون کشید و کلافه تماس را وصل کرد.

- بله؟

صدای گرفته‌ی جیران به گوشش خورد که گلایه آمیز گفت:

- داداش کجایی تو؟ یه سر اومدی گفتی دو روز خاکسپاری رو بندازیم عقب و رفتی. دیگه هم جواب هیچکدوممونو ندادی.
اتفاقی افتاده؟ دلمون هزار راه رفت به قرآن.

جاوید نفسش را صدادار بیرون فرستاد.
به ساعت مچی‌اش نگاه کرد.

روز و شب را گم کرده بود.
نمی‌دانست ایوا کی رفته.
پدرش را کی از دست داده.
امروز چه روزی است.
انگار داشت درون مه راه می‌رفت.

° ایوای جاوید °
#پارت636

سردرگم لب زد:

ایوای جاوید

- خودمم نمی‌دونم.

جیران از حالت حرف زدنش متوجه حالش شد.
تعداد دفعاتی که جاوید را اینطور آشفته و سردرگم می‌دید انگشت شمار بود.
برای همین دقیق نمی‌دانست باید چه طور برخورد کند.

محتاط گفت:

- الان کجایی داداش؟ بیا ببینمت بهم بگو چی شده.
جاوید گیج به رفت و آمد و همهمه‌ی آدم‌ها نگاه کرد.
چه بلایی بر سر ایوا آمده بود؟

بالغ بر هزار بار خودش را سرزنش کرده بود.
دخترک را نباید تنها می‌فرستاد.
اولین بار بود تنهایی مسافرت می‌رفت.
آن هم سفر خارج از کشور.
نباید تنها می‌فرستادش.

جیران دوباره پرسید:

- داداش؟ می‌گی به من کجایی؟

جاوید با همان کرختی لب زد:

ایوای جاوید

- قطر...

جیران احساس کرد اشتباه شنیده.
ناباور تکرار کرد:

- قطر؟

° ایوای جاوید °
#پارت637

جاوید چشمش را محکم بهم فشرد و موهایش را چنگ زد.

جیران از سکوتش جوابش را گرفت.
بهت زده گفت:

- حالت خوبه؟ رفتی قطر چیکار کنی؟ جنازه بابا....

صدایش از بغض لرزید و خفه ادامه داد:

- روی زمینه... اون وقت تو رفتی قطر؟

جاوید نمی‌توانست تک تک دلایل ذهنش را توضیح دهد.
پدرش فوت کرده.
دیگر نبود.

ایوای جاوید

صرفای برای احترام به روح و بدنش و حفظ ظاهر جلوی دوست و آشنا باید هر چه سریع‌تر مراسم درخوری را برایش می‌گرفتند.

ایوا اما زنده بود.
امیدوار بود حداقل زنده باشد.
اتفاقی برایش نیفتاده باشد.
باید هر چه سریع‌تر او را پیدا می‌کرد.
هزار احتمال وحشتناک از ذهنش خطور کرده بود.

تا خواست جواب جیران را بدهد صدای پیام موبایلش بلند شد.

بی حوصله گوشی را پایین آورد تا ببیند از طرف چه کسی است.
شماره‌ی ناشناس با پیش شماره‌ی تهران و خط اولش که نوشته بود:

" سلام. ایوام... "

° ایوای جاوید °
#پارت638

مردمک چشمش را گشاد کرد.
یادش رفت جواب جیران را بدهد.

ایوای جاوید

از جا بلند شد و با عجله پیام را باز کرد.
چشمی سریع از روی پیام خواند.
نامطمئن دوباره به پیش شماره و ساعت ارسال نگاه کرد.

همین الان از پیش شماره‌ی تهران ارسال شده بود.

با عجله به جیران گفت:

- صبر کن می‌گیرمت.

تماس را قطع کرد و شماره را گرفت.
این خط هم مثل خط ایوا خاموش بود.

ناامید گوشی را پایین آورد و این بار با دقت بیشتری پیام را خواند و با هر خطش اخم‌هایش در هم رفت.

" سلام. ایوام...
من جایی نرفتم. هنوز ایرانم.
منو ببخش که نگفته این کار رو باهات کردم ولی اگر بهت می‌گفتم هم خیلی فرقی نداشت. به هر حال که تو می‌خواستی زودتر منو بفرستی پیش داداشام.
ولی من نمی‌خواستم برم.
دلم نمی‌خواست دوباره همون دختر یتیم و طفیلی حاج محراب باشم که اینبار به جای پسرعموش آویزون داداشاش می‌شه.
ممنون به خاطر این مدتی که مراقبم بودی.

ایوای جاوید

لطفا دنبالم نگرد. به بقیه هم بگو ایوا رفته پی زندگیش. به امید روزی که دوباره ببینمت. ولی با افتخار.... "

° ایوای جاوید °
#پارت639

هر لحظه ممکن بود دندان‌هایش از شدت فشار خرد شود.
با خواندن پیام ایوا حواسش سر جایش آمده بود.

حالا تنها احساس غالبش خشم بود!

با خشم و تمسخر پیامش را بلند تکرار کرد:

- ایوا رفته پی زندگیش؟ احمق! احمق! احمق!

عصبی خندید.
گوشی‌اش را کمی در دستش فشرد و در آخر محکم روی زمین کوبیدش.
فشارش دوباره بالا زده بود.

غرید:

- مگه دست خودته؟ مگه بی صاحابی که دنبالت نگردم؟

باید بر می‌گشت.

ایوای جاوید

نباید بیش از این وقتش را در قطر حرام می‌کرد.
شده بود خاک تهران را الک می‌کرد تا دخترک خیره سر را پیدا کند.
تکه تکه‌اش می‌کرد.
برای ادب کردنش هم که شده، طلاقش نمی‌داد.
برای اینکه دستش به جایی بند باشد، طلاقش نمی‌داد.
قرار بود غیابی طلاقش بدهد اما نه حالا...
دوباره رو دست خورده بود.
دوباره ایوا دورش زده بود.
هرچه بزرگتر می‌شد، به همان مقدار تصمیماتش احمقانه‌تر می‌شد.

° ایوای جاوید °
#پارت640

" حرمت هستی ما ای پدر از نام تو بود
تو مپندار که رفتی و فراموش شدی "

با چشم متن روی سنگ قبر سیاه را خواند.
جانان و جیران انتخابش کرده بودند.

نگاهش روی نام پدرش سر خورد.

" مالک توتونچی "

ایوای جاوید

از صدای ضجه و مویه‌ی درون قبرستان، شقیقه‌اش نبض می‌زد.
یک هفته از روی که مقبره خانوادگی توتونچی‌ها بار دیگر تن یکی از عزیزانشان را در آغوش کشیده بود، می‌گذشت.
امروز هفتم پدرش بود.

عینک دودی‌اش را روی موهایش سر داد.
بی حرف چشمش را چرخاند.
قبر کنار پدرش.

" عزیز وارسته "

سنگ قبر مادرش بود.
یادش نمی‌آمد آخرین بار کی بر سر مزارش آمده بود.
عزیز، همیشه در خاطرش عزیز بود.
دوباره چشمش را چرخاند.
سنگ قبر کنار مادرش.

" جهان توتونچی "

برادر جوان مرگش. پدر هامون.

نفسش را سنگین بیرون فرستاد.
احساس می‌کرد اتاق آرامگاه برایش قفس شده.
سر ش را چر خاند.

ایوای جاوید

" حیا توتونچی "

مادربزرگش. همانی که نامش را روی ایوا گذاشته بودند.
نفسش را منقطع بیرون فرستاد. دیدن نامش هم حالش را بد می‌کرد.
هیچوقت از فضای قبرستان خوشش نمی‌آمد.
از آرامگاه خانوادگی‌شان بیشتر...
vip ایوای جاوید:
° ایوای جاوید °
#پارت641

با عجله از آرامگاه بیرون زد.
جواب تسلیت مهمانان جدید را سرسری داد و با نهایت سرعت از آن مکان خفقان آور دور شد.

زیر درخت کاجی ایستاد.
هوا ابر بود و بوی خاک باران خورده برخلاف همیشه معده‌اش را بهم می‌پیچاند.

سرش را بلند کرد و خیره به کلاغ‌های سیاه نشسته بر روی درخت کاج، سیگاری آتش زد.

خیره به قار قار کلاغ‌ها، کامی از سیگارش گرفت.

ایوای جاوید

چشمش از سرخی مثل کاسه‌ی خون شده بود اما دریغ از یک قطره اشک.

دستی روی شانه‌اش نشست.
از گوشه‌ی چشم امیرعلی را دید.
واکنشی نشان نداد.
امیرعلی مقابلش روی نیمکت نشست.

چند لحظه در سکوت نگاهش کرد و در نهایت با نفس عمیقی تنها لب زد:

- تسلیت می‌گم...

جاوید همانطور که سرش را بالا گرفته بود و به رقص کلاغ‌ها در آسمان گرفته و ابری نگاه می‌کرد، دود سیگارش را بیرون فرستاد.

سری برای امیرعلی تکان داد.
امیرعلی دوباره خلاصه گفت:

- پیغامت رو به آهو رسوندم. گفتم جاوید گفته درخور زن مالک خان لباس عزا بپوش، بیا سر خاکش. باید توی تک تک مراسم هاش هم باشی و خوش آمد بگی به مهمونا. دیدیش؟

° ایو ای جاو ید °

ایوای جاوید

#پارت642

آهو را دیده بود.
درخور زن مالک توتونچی لباس سیاه پوشیده بود و کنار خواهرهایش ایستاده به میهمانان خوش آمد می‌گفت.

دوباره بی حرف سری برای امیرعلی تکان داد.
جاوید در حالت عادی مرد کم حرفی بود.
از بعد رفتن ایوا و فوت مالک خان، سر جمع چند کلمه بیشتر حرف نزده بود.

امیرعلی تنها کسی بود که می‌دانست چه فشاری را دارد تحمل می‌کند.

با ناراحتی پرسید:

- خبری از ایوا نشد؟

جاوید عصبی پوزخند زد.
پاکت سیگارش را هنوز درون جیبش نگذاشته بود که دوباره بیرونش آورد.
این قصه به قدر یک پاکت سیگار، سر درازی داشت.

سیگار دومش را هم آتش زد و همانطور که کام می‌گرفت با پایش سنگ ریزه‌ای را روی زمین تکان داد.

ایوای جاوید

زیر لب تکرار کرد:

- خبر....

خبر که خیلی وقت بود آمده بود.
فهمیده بود ایوا فرار کرده.
مثل دفعه‌ی قبل دورش زده و اینبار دستش به جایی بند نبود.
تصمیم قبلش را می‌توانست گردن طناز بیندازد.
اما اینبار را نمی‌دانست چه کسی را مقصر حماقتش بداند.

° ایوای جاوید °
#پارت643

- جایی به ذهنت می‌رسه بگردیم؟

کام عمیق دیگری از سیگارش گرفت.
طوری که ریه‌اش به سوزش افتاد.
با تلخی گفت:

- تو بگو جایی مونده به ذهنت نرسیده باشه؟

امیرعلی هم سیگاری از پاکت درون دست جاوید بیرون کشید و آتش زد.

بقیه نمی‌دانستند، او که می‌دانست در د جاوید یکی دو تا نیست.

ایوای جاوید

بقیه تنها نگران گم شدن ایوا بودند و جاوید غیرتش زخم خورده بود از فرار دختری که شرع و عرف و قانون می‌گفت همسرش است!

- حمید و حامد از روز خاکسپاری که اومدن ایران تا الان هیچی نگفتن؟

جاوید با یادآوری رفتار حامد اخمش درهم شد.
عین یک هفته را روی مغزش راه رفته بود.
انگار تقصیر او بود خواهرشان فرار کرده.
البته که او هم مقصر بود اما کسی مثل حامد حق نداشت حتی بازخواستش کند چه برسد به اخم و تخم کردن!

- حمید در جریان عقد من و ایوا بود. خودم بهش گفته بودم. اون موقع از نظرم درست نبود دختره رو بی اذن خانواده‌ش بین خودمون پاس بدیم. بی صاحاب نبود که... خیر سرش دختر حاج محراب توتونچی بود!

امیرعلی با غم نگاهش می‌کرد.
از تک تک کلماتش شدت ناراحتی و خشم و دلخوری عمیقش نسبت به ایوا را می‌توانست تشخیص دهد.

° ایوای جاوید °
#پارت644

ایوای جاوید

جاوید پس از مکث کوتاهی، با غیظ ادامه داد:

- حمید چیزی نمی‌گه... می‌دونه ایوا زنم بوده. می‌دونه چه خبر بوده این یکی دو سال. بیشتر مراعات می‌کنه. حامد قرمساق ولی داره جفتک می‌ندازه برام... کی صبرم سر بیاد از لنگاش آویزونش کنم خدا عالمه!

اولین بار بود جاوید مستقیم ایوا را زن خودش خطاب می‌کرد.
احساس کرد ایوا باید برایش چیزی بیشتر از فقط یک نام درون شناسنامه باشد.
قبل‌ترها ثابت شده بود برایش که ایوا برای جاوید فرق دارد.

وقتی به خاطرش قید سفر یک ماهه‌اش را زد.
وقتی به خاطرش رگ گردنش باد می‌کرد.
ایوا حریمش بود و این موضوع بر کسی پوشیده نبود.
و حالا حریمش از بین رفته بود.
رگ غیرتش پاره شده بود.

امیرعلی با ناراحتی گفت:

- مطمئنی از ایران پیام داده؟

جاوید سری تکان داد و با خشم تایید کرد:

ایوای جاوید

- پیگیری کردم. دادم برام ته و توی قضیه رو درآوردن. از ایران پیام ارسال شده بود. خودمم به این فکر کرده بودم که ممکنه خطو از ایران خریده باشه اونور پیام داده باشه.

° ایوای جاوید °
#پارت645

صدای پادینا مانع از ادامه دادن بحثشان شد:

- کجایید شما دو ساعته دارم دنبالتون می‌گردم؟ دایی مامان می‌گه بیاید بریم زشته مهمونا تا الان ناهار نخوردن.

امیرعلی از جا برخاست و دستی به شانه‌ی جاوید زد.

- بیا فعلا این مراسما ختم به خیر بشه... بعد به اون قضیه هم رسیدگی می‌کنیم.

* * * * * * *

- راحتی اونجا؟

دوربین لپ تاپش را تنظیم کرد و عقب رفت.
روی تخت نشست و همانطور که داشت لباس‌هایش را تا می‌زد سر ی بر ای طناز تکان داد.

ایوای جاوید

- آره...

- رفتی پیش معمار؟

افسردگی‌اش کم کم داشت برمی‌گشت.
توقع نداشت کامل بهبود پیدا کرده باشد اما توقع هم نداشت بعد از دو هفته دوری از جاوید، به محض خروج از ایران به این فلاکت بیفتد.

بی رمق لبش را کش داد و چیزی شبیه به لبخند به روی طناز زد.

- چه فامیلی‌ای هم داره. معمار... آره رفتم.

برق چشم طناز را از پشت مانیتور هم می‌توانست تشخیص دهد.

° ایوای جاوید °
#پارت646

با ذوق پرسید:

- خب؟ چی گفت؟ تا دیدت چه واکنشی نشون داد؟

ایوای جاوید

ایوا دوست داشت هرچه سریعتر تماس را قطع کند و مثل این دو هفته درون حمام بچپد و یک دل سیر زیر دوش اشک بریزد.

هیچ چیز طبق تصورش نبود.
احساس می‌کرد به محض اینکه پایش را از ایران بیرون بگذارد دیگر همه جیز برایش گل و بلبل می‌شود.

اما اویی که حتی صبحانه و ناهار و شامش را هم خدمتکار برایش می‌آورد را چه به زندگی مستقلی...

دلش نمی‌خواست برای طناز بگوید چند شب پیش اتفاقی حرف‌های مهران و ملیسا را شنیده است.

احساس می‌کرد اگر بگوید دختر خاله‌اش و پارتنرش قصد دارند یک طوری او را دست به سر کنند بیش از پیش غرور و عزت نفسش خرد می‌شود.

فهمیده بودند ایوا فرار کرده و نگران بودند پیشینه‌ی ایوا به اعتبار برند نو پایشان آسیب بزند.

می‌خواستند یک طوری از خانه‌شان بیرونش کنند و او در به در دنبال راهی بود که بی سر و صدا برود.
اما نمی‌دانست در کشور غریب چه خاکی باید بر سرش بریزد.

ایوای جاوید

به پیشنهاد یکی از دوستان طراح طناز، پیش ساشا معمار رفته بود.

° ایوای جاوید °
#پارت647

ساشا معمار یکی از به نام‌ترین افرادی بود که در صنعت فشن و مدلینگ فعالیت می‌کرد.
توقع داشت جذب چهره‌اش شود.
توقع داشت برخورد خوبی داشته باشد اما حتی ملاقاتش هم نکرده بود و منشی‌اش ذره‌ی کم امیدش را ناامید کرده بود.

با نگاهی معنادار به سر تا پایش گفته بود زیاد امید نداشته باشد.
حداقل قد برای مدلینگ شدن پنج فوت و هشت اینچ یا همان صد و هفتاد و سه سانتی متر بود.

و ایوا قدش یک سانت تا صد و هفتاد هم کم داشت چه رسیده به صد و هفتاد و سه!

عمیق در فکر فرو رفت که طناز با بی صبری گفت:

- بگو دیگه! معمار دیدت چی گفت؟ شنیدم روانی چهره شرقیه... دخترای چشم ابرو مشکی!

ایوای جاوید

نمی‌دانست چرا دارد دروغ می‌گوید.
شاید احساس شرم و خجالت می‌کرد.

تا ایران بود می‌گفت تقصیر جاوید و سخت گیری‌اش است که زندگی‌اش سخت می‌گذرد.
حالا اما دیگر بهانه‌ای نداشت.

دوست نداشت به چشم طناز بازنده به نظر برسد.
لبخند احمقانه‌ای زد و گفت:

- اتفاقا خوشش اومد... بدون وقت قبلی رفته بودم، تایم نداشت. گفت یه قرار بذاریم... سر فرصت بیشتر در مورد کار با هم صحبت کنیم.

گفت و چشمش را به زمین دوخت.
چقدر رقت انگیز شده بود.
هیچ چیز مثل تصوراتش پیش نرفته بود...
معمار حتی نگاهش هم نکرده بود چه رسیده به حرف زدن!

° ایوای جاوید °
#پارت648

مراسم چهلم مالک خان، آخرین مراسمی بود که برایش گرفتند.
مهمان‌ها یکی یکی رفتند و عمارت بزرگ توتونچی‌ها ماند و داغی که کم کم داشت سرد می‌شد.

ایوای جاوید

آخرین مهمان هم از در بیرون رفت و ماندند توتونچی‌ها و آهو سمیعی...

جانان هرکار می‌کرد نمی‌توانست انزجارش از آهو را پنهان کند.
بیش‌تر از کل خانواده‌ش دلش از آهو چرک بود و این دل چرکی بعد از هفت سال هنوز خوب نشده بود.

معتقد بود پدرش را در هفتاد سالگی اغفال کرده و آبرویشان را جلوی دوست و آشنا برده.

هیچ دل خوشی از آهو و پسرک شش هفت ساله اش نداشت.
نامی برایش فقط پسر آهو بود و زنگوله‌ی پای تابوت پدرش!

برادرش فقط جاوید بود.
خیره خیره به آهو نگاه کرد.

آهو متوجه سنگینی نگاهش شد.
سعی کرد لبخندی به صورتش بزند.
همیشه از خواهرهای جاوید وحشت داشت، از جانان بیشتر.
اخلاقش بیشتر از همه به جاوید شبیه بود.

- چیزی لازم دارید جانان خانوم؟

ایوای جاوید

جانان لبخند پررنگی تحویلش داد.
با خونسردی گفت:

- آره عزیزم... مهمونا رفتن. شما قصد نداری بری؟

° ایوای جاوید °
#پارت649

رنگ از رخ آهو پرید.
روزی که پیش‌بینی‌اش را از خیلی وقت پیش کرده بود بالاخره رسیده بود.

بی پناه نگاهش را به جاوید دوخت.
اخم‌های جاوید در هم شد.

گنگ به جانان نگاه کرد.
نمی‌دانست هدفش از این حرف چیست.
چشمش را ریز کرد و موشکافانه نگاهش کرد.

جانان حرصش گرفت.

از جا بلند شد و دستش را جلوی صورت آهو تکان داد.

- هوی... اینور رو نگاه کن! من دارم باهات حرف می‌زنم.
بسه هر چی چوب حراج زدید به آبرو مون. تا وقتی بابام زنده

ایوای جاوید

بود به خاطر بل هوس بازیای خانوم حرف خوردیم وقتی هم مرد خوشحال خوشحال پاشدی اومدی توی تک تک مراسماش که بیشتر از قبل ما رو زیر سوال ببری!

جاوید هشدار آمیز صدایش زد:

- جانان!

جیران هم که دل چندان خوشی از آهو نداشت، با دلی پر، پشت دست خواهرش بازی کرد:

- مگه دروغ می‌گه داداش؟ فکر کرده با دسته کورا طرفه خانوم... از اول چشمش دنبال پول‌های بابام بود.
بنداز جلوش صدقه سری هممون. دست اون توله حرومیش رو بگیره زودتر گورش رو گم کنه از جلو چشمامون!

° ایوای جاوید °
#پارت650

سر جاوید داغ شد.
وقتی نگاهش به نامی افتاد که گوشه‌ی سالن کز کرده و با تنی لرزان، دسته‌ی مبل را گرفته و آرام روی زمین می‌نشیند، خون جلوی چشمش را گرفت.

نامی با چشمان اشکی به بحثشان نگاه می‌کرد.

ایوای جاوید

حرف‌هایشان را نمی‌فهمید.
معنی توله و حرامی را نمی‌دانست اما با تک تک سلول‌هایش متوجه شده بود کسی لینجا دوستش ندارد.
بی پناه خودش را پشت مبل سلطنتی سالن پنهان کرد تا کمتر مورد نفرت خواهرهایش قرار بگیرد.

جاوید نگاه برزخی‌اش را از نامی‌گرفت و خیره به جیران، تهدید آمیز از جا بلند شد.
جیران از حالت صورت جاوید، یکه خورده، مابقی حرفش را قورت داد.

جانان اما پشت سر جاوید بود و هنوز حالت صورت و چشمان سرخ جاوید را ندیده بود.

با همان حرصی که داشت گفت:

- چی چی و بنداز جلوش جیران؟ بو کباب به دماغش خورده... خبر نداره دارن خر داغ می‌کنن اینجا! بگیر دست توله‌تو تا خودم نینداختمتون بیرو...

صدای عربده جاوید، چهار ستون تن همه‌شان را لرزاند:

- هر عن و گوهی رو نباید تف کنی بیرون که!

° ایو ای جاو ید °

ایوای جاوید

#پارت651

کنترلش را کم کم داشت از دست می‌داد.
آن خونسردی و تسلط بر خود اسطوره ایش آرام آرام داشت از بین می‌رفت و خونِ مسموم توتونچی‌ها، همان خوی وحشی و غیر قابل کنترلش بالا می‌آمد.
یک نفر مگر چقدر ظرفیت داشت؟
حتی اگر آن یک نفر جاوید توتونچی بود، بالاخره یک جایی کم می‌آورد و ترکش این کم آوردن به همه اصابت می‌کرد...

بین سه نفرشان چرخید و با غیظ به جانان و جیران توپید:

- هی حالا من هیچی نمی‌گم... هی هیچی‌نمی‌گم! چشاتونو بستید دهنو وا کردید هر ک*شعری میاد تو دهنتون رو می‌دید بیرون!

جانان و جیران از ترس خشکشان زده بود.
آهو از ضعف و وحشت روی پاهایش بند نبود.

جاوید عصبی دور خودش چرخید و کلافه موهایش را چنگ زد.

دستش را در هوا تاب داد و توبیخ گرانه رو به جیران غرید:

- به کی می‌گی حرومزاده؟

ایوای جاوید

جام‌های تزئینی برعکس روی میز را با یک حرکت روی زمین واژگون کرد و داد کشید:

- به داداشت؟ به هم خونت؟

شانه‌ی سه نفرشان از ترس بالا پرید و جیغشان به هوا رفت.

شده بود آنچه که نباید.
خوی دیو جاوید را بیدار کرده بودند...

° ایوای جاوید °
#پارت652

تیر خشمش این بار گریبان‌گیر آهو شد:

- لالی؟ زبونت فقط جایی که نباید دو متره؟ بگو بهشون من گفتم گم شی بیای تو مراسمای شوهرت! بگو زن عقدی مالک بودی! بگو اینجا خونته!

بلندتر از قبل داد کشید:

- د بگو دیگه!

جانان و جیران بهتشان زده بود.

ایوای جاوید

باورشان نمی‌شد این دیو دو سر مقابلشان همان برادر منطقی و مبادی آدابشان باشد.

هیچکدامشان از این چهل روز جهنمی که جاوید گذرانده بود خبر نداشتند.
هیچکدام دردش را نمی‌دانستند و با اعصابش بازی می‌کردند...

آهو با لکنت گفت:

- با... باشه... بب... ببخشید.... آرو... آروم باش.

جانان و جیران موش شده بودند.
جیکشان درنمی‌آمد.

جاوید عصبی‌تر از قبل به نامی اشاره زد و غرید:

- برو گمشو بچه‌ت رو جمع کن. مثل ماست وایسادی اینا هرچی از دهنشون در میاد بارش کنن؟

از سر و صدای جاوید، هامون خواب‌زده و با وحشت از اتاقش بیرون آمد.
میگرنش دوباره عود کرده بود و به زور آمپول می‌خوابید.

° ایوای جاوید °
#بار ت653

ایوای جاوید

او هم درد بی کسی داشت.
نه بدتر از نامی...
تنها پناهش مالک بود که او هم از دنیا رفته بود.

کم و بیش متوجه جریان شده بود.
با عجله خودش را به جاوید رساند.
جاویدی که دوباره خون جلوی چشمش را گرفته بود.

لگدی به میز شیشه‌ای زد.
میز خرد و خاکشیر شد.
تکه‌های ریز و درشت شیشه اطراف پخش شد.
تنش از عصبانیت رعشه گرفته بود.
این حجم از بار آشوب و مسئولیت را نمی‌توانست تنهایی به دوش بکشد.

آهو وحشت زده سمت نامی دوید.
جیران چشمش را محکم بست و جانان دستش را سپر صورتش کرد.

جاوید دوباره داد کشید:

- خیر سرتون جفتتون دخترای بزرگتر مالک خان هستید! چه مرگتونه؟

ایوای جاوید

هامون دستش را باز کرد و خودش را جلوی جاوید کشید و تنش را سپر عمه‌هایش کرد.

محتاط گفت:

- عمو... عمو... خان عمو... جاوید... آروم باش. زشته! هنوز توی حیاط مهمونه... محمد و نادر هم هستن زشته جلوشون...

جاوید عصبی تخت سینه‌ی هامون کوبید و بلندتر گفت:

- به تخ*مم که هستن... به تخ*مم که زشته... ولم کن!

° ایوای جاوید °
#پارت654

هامون برخلاف تقلای جاوید دستش را گرفت و سعی کرد آرامش کند.

جاوید از پشت سر هامون برای جانان و جیران خط و نشان کشید.

انگشت اشاره‌اش را در هوا تاب داد و اخطارآمیز گفت:

ایوای جاوید

- ببینم، بشنوم، باد به گوشم برسونه یکی یه بار دیگه به آهو و نامی تیکه پرونده، بد و بیراه گفته، حرف نامربوط زده، با من طرفه! روشنه؟

جانان و جیران عکس العملی نشان ندادند و سکوت کردند که جاوید بلندتر داد کشید:

- روشنه؟

اینبار جفتشان بی حرف سر تکان دادند.
جاوید سمت آ هو چرخید و او را هم بی نصیب نگذاشت.
محکم و تهدیدآمیز رو به آهو تشر زد:

- تو هم می‌تمرگی سر خونه زندگیت بچه مالک رو بزرگ می‌کنی. قدم کج برداری قلم پاتو خرد می‌کنم. هیچ خراب شده‌ای نمی‌ری تا وصیت نامه شوهرت باز بشه، بعدش هم زیر نظر من، برادر منو بزرگ می‌کنی. ملتفتی؟

آهو هم همانطور که اشک می‌ریخت و نامی را در آغوش داشت، تند تند سر تکان داد.

هامون کلافه دست جاوید را کشید و سمت پله‌ها برد.
باید از فضا دورش می‌کرد.
می‌دانست هرچقدر میزان عصبانیتش بیشتر شود، مقدار خسارتی که می‌زند هم بیشتر است.

ایوای جاوید

با خستگی سمت پله ها هدایتش کرد و آرام گفت:

- همه‌شون فهمیدن عمو... بیا الان سکته می‌کنی... خون دماغ شدی دوباره.

° ایوای جاوید °
#پارت655

- شنیدم گرد و خاک کردی باز پسر خاله...

جاوید شقیقه‌اش را فشرد و کلافه دستش را در هوا تاب داد.

- می‌خوای چرت و پرت بگی برو پایین امیرعلی. حوصله ندارم.

چند ساعتی از بحث و جدالش با جانان، جیران و آهو می‌گذشت.
درون سالن طبقه‌ی دوم بس نشسته بود و گفته بود کسی حق ندارد پایش را بالا بگذارد.

جیران در عین دلخوری نگران برادر کوچکش بود.
فهمیده بود یک جای کار می‌لنگد که جاوید اینگونه از کوره در رفته.
تنها کار ی که تو انسته بو دند ر ا انجام دادند.

ایوای جاوید

امیرعلی را صدا زدند تا او حداقل به جاوید سر بزند و از نگرانی خلاصشان کند.

امیرعلی جفت دستش را مسالمت‌آمیز بالا برد.

- این گردن ما از مو باریک‌تر جاوید خان.

جاوید ته مانده ویسکی درون بطری را سر کشید و گوشه‌ی چشمش از تلخی الکل چین افتاد.

بی حوصله به راه‌رو اشاره زد.

- دیدی زنده‌م هنوز... برو بگو بهشون.

° ایوای جاوید °
#پارت656

امیرعلی نفسش را صدادار بیرون فرستاد.
جاوید خودش نمی‌فهمید اما از روزی که ایوا رفت، اخلاقش صد و هشتاد درجه عوض شده بود.

جاوید خونسرد و مسلط رفته بود و جایش را با یک جاوید تندخو و عصبی عوض کرده بود.

ایوای جاوید

امیرعلی با لحن دوستانه و آرامی گفت:

- جاوید چهل روزه هیچ می‌فهمی داری با خودت و ما چیکار می‌کنی؟

مکثی کرد و سکوت جاوید را که دید ادامه داد:

- اون از شرکت که تو این پنج شیش هفته سه چهار نفر رو اخراج کردی. کسی تخ*م نمی‌کنه پاشو بذاره تو اتاقت که آوار شی سرش.

جاوید تیغه بینی‌اش را محکم فشرد و چشمش را بست.
خودش هم می‌دانست چه دیوی شده این اواخر...

امیرعلی ادامه داد:

- اینم از خونه... زدی همه چیز رو خرد و خاکشیر کردی! می‌دونم سخته برادر من... جات نیستم ولی تصورش هم غیرت منو به جوش میاره....

صدایش را آرام‌تر کرد و پچ زد:

- اینکه چهل روز ندونی زنت کجاس... شب سرشو کجا می‌ذاره می‌خوابه... چه حال و روزی...

ایوای جاوید

نگاهش به فک منقبض شده‌ی جاوید که افتاد، از ادامه‌ی حرفش پشیمان شد.
همین که در سکوت داشت به حرفش گوش می‌داد خودش یعنی معجزه شده بود.

° ایوای جاوید °
#پارت657

حرفش را عوض کرد.

- به هر حال می‌دونم سخته. ولی الان وقت عصبانی شدن نیست.

جاوید که از من و من کردن و داستان سرایی امیرعلی به نتیجه‌هایی رسیده بود، کفری غرید:

- اصل حرفتو بزن امیرعلی... مقدمه نچین برا من!

امیرعلی که خوب اخلاق جاوید را می‌شناخت دیگر به مقدمه چینی ادامه نداد و مستقیم گفت:

- حمید و حامد پایین نشستن. کسی چیزی نگفته از بحث و جدلتون. ملوک هم قبل از اومدنشون سالن رو تمیز کرده بود. غلط نکنم می‌خوان درمورد ایوا حرف بزنن.

ایوای جاوید

جاوید تک خند عصبی زد.
جفت دستش را بهم کوبید و بعد دستانش را از هم باز کرد و با لحن تمسخر آمیزی گفت:

- هر دم از این باغ بری می‌رسد! بعد بهم می‌گی عصبی نباش... به جای اینکه اونا بیان به من جواب پس بدن چرا خواهرشون فرار کرده... من باید برم دلیل و برهان بیارم چرا زنم گذاشته رفته!

امیرعلی لبش را بهم فشرد تا طرح لبخند روی لبش نقش نبندد. انقدر که بعد از رفتن ایوا، جاوید او را زن خودش خطاب کرده بود، یک بار در زمان بودنش رابطه‌ی بینشان را به رسمیت نشناخته بود.

° ایوای جاوید °
#پارت658

- چیکار می‌کنی حالا؟

جاوید از جا برخاست و بی حوصله گفت:

- چیکار می‌تونم بکنم؟ باید برم بکنم این دندون لق‌و...

امیرعلی هم پشت سرش از پله ها پایین رفت.

ایوای جاوید

بوی الکل و سیگار تنش تیزتر از همیشه شده بود.
مطمئن بود اگر کمی دیگر بنوشد مست و پاتیل می‌شود.
آن هم جاویدی که همیشه حد خودش را می‌دانست و زیاده روی نمی‌کرد.
فرار ایوا چه بر سرش آورده بود...

هیچ وقت فکرش را هم نمی‌کرد روزی روزگاری یک دختر بچه بتواند جاوید توتونچی را اینگونه پا در هوا نگه دارد و دورش بزند.

قبل از اینکه به سالن برسند، امیرعلی زیر گوشش با نگرانی هشدار داد:

- فشارت زده بالا دوباره امروز... مراقب باش دوباره عصبی نشی سکته می‌کنی آخر!

پوزخندی به حرف امیرعلی زد و با پرستیژ مخصوص خودش، در حالی که یک دستش را درون جیبش سر داده بود، با طمانینه سمت سالن قدم برداشت.
حمید و حامد به احترامش از جا بلند شدند و او با دست آزادش اشاره زد بنشینند.

جانان کنار شوهرش محمد نشسته بود و جیران هم کنار نادر.
بچه‌ها نبودند و این کمی باعث آسوده خاطری جاوید بود.
آهو و نامی هم طبق معمول در وان اتاقشان بودند.

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت659

دلخوری خواهرهایش کاملا واضح بود اما جلوی پسر عموهایشان حفظ ظاهر کردند و آن‌ها هم به احترام جاوید از جا بلند شدند.

خودش می‌دانست زیاده روی کرده.
اما آن لحظه اعصابش دیگر کشش نداشت و به معنی واقعی کلمه خون جلوی چشمش را گرفته بود.

هامون هم میان عمه‌هایش نشسته بود و برخلاف همیشه که با جاوید کارد و خون بود، اینبار نگران نگاهش می‌کرد.

روی مبل تک نفره بالای سالن نشست و با دست دوباره تعارف کرد.

- بنشینید لطفا.

هنوز همه کامل ننشسته بودند که حامد، پسر کوچک‌تر حاج محراب، شروع به حرف زدن کرد:

- روح خان عمو قرین رحمت الهی باشه. برای شادی روحش الله من یقر أ الفاتحة الصلو ات.

و خودش زیر لب صلواتی فرستاد و مابقی همراهی‌اش کردند.
فاتحه‌اش که تمام شد، رو به جاوید گفت:

- پسر عمو... شاید وقتش نباشه این موضوع رو مطرح کنیم اما چهل روز صبر کردیم و من فکر می‌کنم برای گم شدن خواهرمون که دست شما امانت بوده، چهل روز خیلی زیادتر از حد معموله!

° ایوای جاوید °
#پارت660

جاوید چیزی نگفت در سکوت نگاهش کرد.
حامد متوجه نبود اما بقیه‌ی اعضای خانواده‌اش که از حال روحی روانی جاوید با خبر بودند، نگران نگاهش می‌کرند.

در دل دعا می‌کردند حامد زیاده روی نکند اما اوضاع قرار نبود باب میل آن ها پیش برود.

سکوت جاوید آرامش قبل از طوفان بود و حامد نمی‌فهمید.

نمی‌فهمید که با طعنه ادامه داد:

ایوای جاوید

- ترجیح می‌دادیم این حرف‌ها رو توی حالت طبیعی شما بزنیم. ولی چاره‌ای نیست... حتی اگه هوش و حواست هم سر جاش نباشه باید تکلیف این ماجرا همین امروز روشن شه.

مستقیم به بوی سیگار و الکل تنش اشاره زده بود.
حمید دستش را روی شانه‌ی حامد گذاشت تا ادامه ندهد.

جاوید با چشم ریز شده نگاهش کرد و پوزخند زد.

- تو بگو پسر عمو... ناهوشیاری به ما نمیاد. خیالت تخت من تا خرخره الکل هم خورده باشم باز از حالت طبیعی تو هوش و گوشم بازتره!

حامد ناپخته و کم سن بود و حالا توهم بزرگی گرفته بود.
با خشم گفت:

- الحمدلله که می‌فهمی پس من چی می‌گم! خواهر ما کجاست جاوید خان؟ قرار بود چهل روز پیش بیاد کانادا... معلوم هست چه بلایی سر پاره تن ما اومده؟
vip ایوای جاوید:
° ایوای جاوید °
#پارت661

جاوید خنده‌ی تمسخر آمیزی کرد و زیرلب تکرار کرد:

ایوای جاوید

- پاره‌ی تن!

حامد هر لحظه بیشتر از واکنش های جاوید عصبی می‌شد. توپید:

- غیر از اینه؟

جاوید لبخند خونسردی به رویش زد و شانه‌ای بالا انداخت:

- نمی‌دونم... تو بگو حامد! آدم سراغ پاره تنشو از پسر عموش می‌گیره؟

حمید زیر لب گفت " لااله‌الاالله ".
جیران با وجود دلخوری‌اش از جاوید پشتش در آمد و به حامد گفت:

- راست می‌گه داداشم پسر عمو... دو سال هیچ خبری از هیچکدومتون نبود. یه بار اومدید بگید خواهر ما زنده‌س یا مرده؟ حالا بعد دو سال اومدید طلبکار حساب چی رو می‌خواید پس بگیرید؟

حامد غیظی به هامون نگاه کرد و غرید:

ایوای جاوید

- والا ما روی حساب خان عمو دختر دادیم به نوه‌ش... توقع نداشتیم بعد از چند ماه هم نگذشته خبر طلاقش به گوشمون برسه! می‌خواستیم این وسط احترام ها حفظ بشه چیزی نگفتیم...

هامون با شرمساری سرش را پایین انداخت.
دیگر خبری از لبخند خونسرد جاوید نبود.
چشمش به خون نشسته بود و رگ گردنش برجسته شده بود.

° ایوای جاوید °
#پارت662

با تحکم گفت:

- اون موقعی که به خیال خودت داشتی مدارا می‌کردی واسه آبروت همین کسی که داری ازش حساب پس‌می‌گیری طلاق پاره تنتو گرفت.

تخت سینه‌ی خودش کوبید و ادامه داد؛

- همین آدمی که جلوش نشستی و دو قورت و نیمت هم باقیه، کل این دوسال مراقب پاره تن جنابعالی بود که حتی یه زنگ هم بهش نزدی ببینی در چه حاله!

حمید مداخله کر د.

ایوای جاوید

- آروم باش جاوید خان... حامد با توام هستم. نیومدیم اینجا یه مشکل به مشکلاتمون اضافه کنیم.

جانان که بیشتر از جیران دلخور بود کلا هیچ دخالتی نمی‌کرد. جیران اما دوباره در دفاع از برادرش گفت:

- ببخشید پسر عمو... بزرگتر ما هستی، قصد ندارم بی حرمتی کنم ولی داداش من بیشتر از توانش هم خودشو درگیر مشکلات شما کرده. منتی نیست ولی تا لحظه آخر مثل دخترش مراقب ایوا بود و تا فرودگاه هم بردش. بعد از اون اینکه خواهر شما عشقش کشیده کجا بره و چیکار کرده به داداش من مربوط نمیشه!

جاوید تیز نگاهش کرد.
به خاطر جانب داری‌اش ممنونش بود اما حق نداشت به ایوا تهمت بزند و او را بد کند.
هرچقدر هم حماقت می‌کرد باز او بود که معصومیتش را دیده بود و نجابتش را شناخته بود.
به کسی اجازه نمی‌داد پشت سرش حرف بزند.

° ایوای جاوید °
#پارت663

و چه گفته بود؟

ایوای جاوید

مثل دخترش؟
شب آخرشان مثل فیلم از جلوی چشمش رد شد و او محکم چشمش را بهم فشرد.

حمید با متانت لبخندی زد و روی کلمه‌ای که ذهن جاوید را بهم ریخت تاکید کرد:

- مثل دخترش؟ جیران خانوم فکر کنم یکم زیادی داری مثبت به ماجرا نگاه می‌کنی.

امیرعلی نگران به جاوید نگاهش کرد.
حامد که از ماجرا بی خبر بود توپید:

- پس چی؟ با فاصله سنی پونزده شونزده سال چه دید دیگه‌ای می‌تونسته به خواهرمون داشته باشه خان داداش؟

جیران هم سریع جبهه گرفت:

- آقا حمید دیگه قرار نیست به داداش من تهمت بزنی که گند کاری خواهر خودتو لاپوشونی کنی! دنیا انقدر بی سر و صاحاب نشده که یکی رو توی فرودگاه بدزدن. برید ببینید خواهرتون سرش کجا گرم بوده و کجا....

جاوید هشدار آمیز صدایش زد:

ایوای جاوید

- جیران...

حمید خونسرد ابرو بالا انداخت و برخلاف حامد که اسفند روی آتش شده بود، با آرامش گفت:

- جیران خانوم شما می‌خوای غیرت منو به جوش بیاری ولی نمی‌دونی داری به برادر خودت هم با حرفات آسیب می‌زنی.

° ایوای جاوید °
#پارت664

هامون و امیرعلی که می‌دانستند چه اتفاقی قرار است رخ بدهد مضطرب نگاهشان بین جاوید و حمید و جیران می‌چرخید.

جیران تشر زد:

- داداش من از روی دلسوزی و محبتش اومده یه مدت به خواهر شما پناه داده... خواهر شما چه ربطی می‌تونه به داداش من داشته باشه؟

قفسه‌ی سینه‌ی جاوید می‌سوخت.
می‌دانست ماه پشت ابر نمی‌ماند اما توقع نداشت اینطور پی در پی حقیقت‌ها فاش شوند و جو را پی در پی متزلزل کند!

حمید با همان متانتش به آرامی گفت:

ایوای جاوید

- خیلی ربط داره جیران خانوم... خیلی ربط داره!

حالا جانان و شوهر خواهرهایش هم کنجکاو شده بودند که این همه اصرار حمید برای چیست.

جیران سوالی به جاوید نگاه کرد.

- حیا چه ربطی به تو داشته داداش؟

جاوید حرفی نزد و خیره به جیران نگاه کرد.
نگاهی سنگین و پر از حرف.

همین که با حمید مخالفتی نمی‌کرد رادار های بقیه را به کار انداخته بود.
چیزی درون سر جیران چرخ می‌خورد که به هیچ وجه دلش نمی‌خواست بیشتر فکر کند.

° ایوای جاوید °
#پارت665

بزاق دهانش را فرو داد و با صدای تحلیل رفته دوباره پرسید:

- جاوید؟

ایوای جاوید

حامد هم که دیگر داشت به مرز انفجار می‌رسید گفت:

- منم می‌خوام بدونم... حیا چه ربطی به جاوید داشته؟

حمید جاوید را خطاب قرار داد:

- شما می‌گی یا من بگم جاوید خان؟

فک جاوید هر لحظه ممکن بود از فشار دندان‌هایش خرد شود.
چشمش را چند لحظه محکم بهم فشرد و بعد با نفس عمیقی، با صدای رسایی گفت:

- ایوا زن عقدی منه!

شوکی که در لحظه در صورت حاضرین نمایان شد قابل توصیف نبود.
رنگ به رخ حامد نمانده بود و جانان و جیران چشمشان گشاد شده بود و وحشت زده به جاوید نگاه می‌کردند.
حتی محمد و نادر هم شوکه شده بودند.

با حرکت ناگهانی حامد همه از شوک بیرون آمدند.
در یک چشم برهم زدن از جا پرید و یقه‌ی جاوید را گرفت.
داد کشید:

- چه غلطی کردی بی ناموس با خواهر من؟

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت666

در کمتر از چند ثانیه همه چیز بهم ریخت.
در سالن عمارت آنچنان همهمه‌ای به پا شد که آهو از طبقه‌ی بالا نامی را درون اتاق گذاشت و ترسیده پایین دوید.

حمید برادرش را گرفته بود و امیرعلی و هامون جاوید را عقب می‌کشیدند.

حامد داد می‌کشید:

- چیکار کردی با خواهر من؟

جاوید برای گردنش دست انداخت و با یک حرکت گردنش را گرفت و غرید:

- بچه برو بتمرگ سر جات تا یه بلایی سرت نیاوردم!

هامون به زور دست جاوید را گرفته بود و سعی داشت از گردن حامد جدا کند.
که ضربه‌ی دست حامد به صورتش خورد و اینبار به او حمله کرد:

ایوای جاوید

- بی غیرت تر از تو هم هست اصلا دیوث بی همه چیز؟ زنتو عقد عموت کردی؟ چه گهی خوردین شما ها؟

جاوید با خشمی چهل روزه که اینبار بدتر از ساعتی قبل سر باز کرده بود، امیرعلی و هامون را پس زد.
در کسری از ثانیه حامد را روی زمین خواباند و مشت بود که بر سر و صورتش فرود می‌آورد.

عربده می‌کشید:

- حرف دهنتو بفهم حرومزاده!
گوه رو تو خوردی با کل خانوادەت که بچه شونزده ساله رو عروس کردین!

° ایوای جاوید °
#پارت667

حمید هم به کمک امیرعلی و هامون رفت و بالاخره سه نفری توانستند جاوید را از حامد جدا کند.

حمید صدایش را بالا برد:

- بسه دیگه! دو تا مرد گنده سی ساله عین وحشی ها افتادید به جون هم هر حرف لقی به دهنتون میاد رو می‌زنید.

ایوای جاوید

جاوید با نفس نفس دستش را آزاد کرد.
جیران وحشت زده جلویش دوید و تن درشت و عضلانی‌اش را در آغوش گرفت و با گریه التماس گفت:

- می‌کشیش... تو رو خدا نکن... بسه...

امیرعلی هم جلوی جاوید ایستاد و شانه‌اش را گرفت تا نگذارد دوباره به حامد حمله کند.

حمید خم شد و برادرش را از روی زمین بلند کرد.
زیر گوشش غرید:

- دو دقیقه خفه خون بگیر مثل بچه ها لگد نپرون. من می‌دونستم. جاوید از من اجازه گرفته بود ولی صلاح نبود بگم بهتون.

حامد ناباور به برادرش نگاه کرد و بی رمق روی مبل نشست.
جانان ناباور نگاهش را روی برادرش و پسر عمویش می‌چرخاند.
حرف هایی که شنیده بود را نمی‌توانست هضم کند.

° ایوای جاوید °
#پارت668

- یکی می‌گه اینجا چه خبره؟

ایوای جاوید

باورش نمی‌شد حرف‌هایی که شنیده بود واقعیت داشته باشد.

و جیران تازه داشت درک می‌کرد علت پریشانی جاوید را... با بغض دستش را روی صورت سرخ و ملتهبش کشید و لب زد:

- بمیرم برات... چرا نگفته بودی؟ چرا باز تنهایی زجر کشیدی؟

جاوید نفسش را کلافه بیرون فرستاد و خودش را روی مبل انداخت.
سیگاری آتش زد و کلافه گفت:

° ایوای جاوید °
#پارت669

- چی می‌گفتم؟
با غیظ به حامد نگاه کرد و غرید:
- به جا من یقه‌ش رو بگیرم بگم زنم کجاست این مرتیکه هار شده واسه من افسار می‌پوکونه!

حمید به عنوان بزرگتر جمعشان پا در میانی کرد.

ایوای جاوید

- جاوید جان... خواهش می‌کنم. کافیه... من به شما حق می‌دم. شرایطت سخته. ما هم درک کن نگران خواهرمون هستیم.
نمی‌دونیم چه بلایی سرش اومده.
نمی‌خواست بگوید. حداقل نه جلوی جمع اما احساس کرد باید بدانند.
حقشان بود تصمیم ایوا را بدانند.

با مکث گفت:
- ایوا نه گم شده نه دزدیدنش... خودش رفته! نه من می‌دونم کجاست نه کس دیگه‌ای تو جمع.

حمید اخمش در هم شد و حامد عصبی گفت:

- به یه زبونی بگو ما هم بفهمیم. یعنی چی؟

جاوید کلافگی‌از سر و رویش می‌بارید.
از بین دندان های چفت شده گفت:

- به یه زبون دیگه بگم؟ خواهرت، ایوا توتونچی، زن من، واسه این که نیاد پیش شما فرار کرده! منم نمی‌دونم کجاست!

میان حرف زدنش، چشمش یک لحظه به هامون افتاد.
حالتش طبیعی نبود و تشخیصش برای کسی به هوش و ریزبینی جاوید مثل آب خوردن بود.

ایوای جاوید

حامد و حمید مات شدند و جاوید متفکر نگاهش را از هامون گرفت.
نمی‌دانست چرا چیزی مثل خوره به جانش افتاده بود.
حتی تصورش هم محال بود اما احساس کرد هامون چیزی می‌داند که او نمی‌داند...

° ایوای جاوید °
#پارت670

با مهران و ملیسا قرارداد نبست.
کل مدت اقامتش در خانه‌شان دنبال جایی برای ماندن در شهر و کشور غریب بود.

فرار کردن هم دیگر برایش عادت شده بود.
شبانه وسایلش را جمع کرد و از خانه‌شان بیرون زد.
این اواخر دیگر حرف هایی که پشت سرش می‌زدند را مستقیم جلویش می‌گفتند.

ماندن دیگر ممکن نبود.
جلوی آپارتمان مد نظرش ایستاد.
زنگ یکی از سوییت ها را زد.
با انگلیسی خودش را معرفی کرد و وارد شد.

روحش هرروز انگار بیشتر از قبل محو می‌شد و او از درون می‌مرد.

ایوای جاوید

وارد سوییت شد.
نجلا و پاتریشیا دو هم اتاقی دیگرش بودند.
نجلا عربِ ایران بود یک سالی می‌شد که به اینجا آمده بود.
پاتریش
یا دختر سیاه پوست آفریقایی بود که سال‌ها پیش مهاجرت کرده بود.
و شانس بود یا سرنوشت را نمی‌دانست اما مسیر هر سه نفرشان یکی بود.

نجلا با خونگرمی جلو آمد و با لهجه‌ی غلیظش گفت:

- سلام خوش اومدی هم اتاقی!

سوییت های آپارتمان بیشتر شبیه به خوابگاه بود.
یک سوییت نقلی با یک اتاق کوچک شش متری.
سه تخت خوابشان با پارتیشن از سالن جدا شده بود و اتاق برای لباس هایشان بود.

° ایوای جاوید °
#پارت671

لبخندهایش هم این روزها جان نداشت.
دیگر حساب روزهایی که رفته بود از دستش خارج شده بود.
دو ماه؟ سه ماه؟
البته دیگر برایش فرقی هم نداشت.

ایوای جاوید

زندگی بدون جاوید و حمایت‌هایش وحشتناک بود.
کابوس بود.

- سلام.

پاتریشیا فارسی بلد نبود.
همانطور که روی کاناپه دراز کشیده بود دستش را برایش تکان داد و کوتاه گفت:

.Hey -

برای او هم دست تکان داد.

.Hi -

جو برایش خشک، معذب کننده و آزار دهنده بود.
به لطف حاج بابایش زبان انگلیسی‌اش فول بود و در زمان اقامتش مشکلی در این باره نداشت.

نجلا تخت و کمدش را نشانش داد.
و قوانین هم اتاقی شدن را گفت:

- غذا پختن و شستن لباس‌ها و تمیز کردن خونه نوبتیه. الان که تو هم اومدی باید هر هفته یه کاری رو انجام بدی.

ایوای جاوید

مزیت خانه‌ی مهران و ملیسا این بود که حداقل کار نمی‌کرد.
اما راه گریزی نبود.
باید شروع می‌کرد. انتخاب خودش بود.

° ایوای جاوید °
#پارت672

هفته‌ی اول، آشپزی کردن با او بود.
آشپزی کردن حتی نامش هم برای ایوا غریبه بود چه رسیده به انجام دادنش.

تمام عمرش خدمتکار غذایش را حاضر می‌کرد.
لباس‌هایش را می‌شست و اصلا نمی‌دانست خانه نیاز به تمیز شدن دارد!

نجلا و پاتریشیا نسبتا در کارشان جا افتاده بودند و کار مدلینگ انجام می‌دادند.
اما نه به صورت حرفه‌ای.
نه آن طور که ایوا می‌خواست.
آن ها با برند ها و کمپانی‌های خاصی کار نمی‌کردند و ایوا می‌خواست با آرزو رقابت کند.
سوپر مدل ترک.
برای این رقابت باید با یک برند به نام کار می‌کرد.
و همچنان در تلاش بود تا با ساشا معمار ملاقات کند.

ایوای جاوید

باید غذایشان را حاضر می‌کرد و دوباره به شرکت معمار می‌رفت.

پاتریشیا صبح زود عکس برداری داشت و وقتی خواب بودند بیرون رفته بود.
نجلا هم در حالی که با عجله داشت از خانه بیرون می‌رفت دو برگه راروی یخچال چسباند و اطلاع داد:

- اینا رژیم غذایی من و پاتریشیاس. لطفا موقع غذا درست کردن چکشون کن. رژیم خودت هم بزن اینجا که وقتی نوبت ما شد مشکل بهم نزنیم.

سری برایش تکان داد و نجلا همانطور که داشت از در خارج می‌شد تاکید کرد:

- حتما انگلیسی بنویس که پاتریشیا هم بتونه بخونه!

° ایوای جاوید °
#پارت673

نجلا هم که رفت، او ماند سکوت خفقان آور خانه.
به قابلمه‌ی آبی که روی گاز گذاشته بود خیره شد و اشکش روی گونه‌اش راه گرفت.

چه کار کرده بود...

ایوای جاوید

سرگردان بود.
نمی‌دانست باید چه کار کند.
پل های پشت سر راخراب کرده بود که فقط رو به جلو حرکت کند.
که حتی فکر برگشت هم نکند.

روی زمین نشسته و بیچاره وار گریه کرد و هق زد.
زیر لب نالید:

- چیکار کنم؟ خدایا... حاج بابا؟ می‌شنوی؟ می‌بینی چیکار کردم با خودم؟

گریه‌اش شدت گرفت.
گوشی‌اش را باز کرد و عکس‌هایش را نگاه کرد.
از وقتی قصدش برای رفتن جدی شده بود، از هرفرصتی استفاده می‌کرد تا از جاوید عکس بگیرد.
گالری‌اش پر بود از عکس‌های جاوید.
در همه حالتی...
با لباس راحتی، با کت و شلوار، وقت خواب، وقت بیداری، وقت غذا خوردن...
همه حالتش را عکس گرفته بود تا خودش را زجر بدهد.

عکس‌های تولدش را رد کرد و رسید به تک عکس شب آخر.
جاوید تاکید داشت اگر می‌خواهد عکس بگیرد برهنه نباشد.

ایوای جاوید

ملحفه را تا زیر گردنش بالا کشیده بود و در آغوش جاوید سرش روی سینه‌اش بود و در حالی که جفتشان به دوربین گوشی نگاه می‌کردند عکس را گرفته بود.

جاوید تمایلی به گرفتن همچین عکسی نداشت.
اما ایوا برای این روزهایش نیازش داشت.
برای خودآزاری کردن...

° ایوای جاوید °
#پارت674

عکس را بزرگ کرد.
دستش را روی چشم های خمار جاوید کشید.
گریه‌اش شدت گرفت و با اشک صفحه‌ی موبایلش را بوسید و گوشی را به سینه‌اش چسباند.

داشت از دوری جاوید، جان می‌داد و کسی نمی‌فهمید!

وارد تلگرام شد و اکانت جاوید را باز کرد.
عکسش هنوز همان بود.
دیر به دیر پروفایلش را عوض می‌کرد.
آخرین بازدیدش باز بود.
روی پروفایلش زد تا آخرین بازدیدش را چک کند که یک دفعه آنلاین شد.

ایوای جاوید

تپش قلب ایوا بالا رفت و گوشی از دستش افتاد.
مطمئن بود خط عربی‌اش را کسی ندارد اما باز استرس گرفت.
احساس کرد جاوید مچش را گرفته.
گوشی را برداشت.
به خودش آمد.
امکان نداشت جاوید پیدایش کند.
الان هم زمانش نبود که با جاوید رو در رو شود.
باید اول دستاوردی پیدا می‌کرد که به چشم جاوید بیاید.
برای آخرین بار عکس پروفایلش را باز کرد.
دستش را روی صورتش کشید و زیرلب گفت:

- من برمی‌گردم... قول می‌دم جاوید... یه طوری برگردم که حتی اگه بخوای هم نتونی نسبت بهم بی تفاوت باشی!

° ایوای جاوید °
#پارت675

- من کاری نکردم.

آهو عصبی گفت:

- نامی کفر منو درآوردی دیگه! پسره دندونش افتاده، لثه‌ش سه تا بخیه خورده! باز می‌گه من کاری نکردم...

نامی چشم دز دید و شانه‌ای بالا انداخت.

ایوای جاوید

- حتما حقش بوده!

جاوید خودش را کنترل کرد تا خنده‌اش مشخص نشود.
الحق که خون مسموم توتونچی‌ها در رگش قل می‌زد.

آهو لپش را گرفت و حرصی کشید.

- بچه‌ی بی ادب پررو! پشیمون نیستی؟

نامی چشمش از درد جمع شد و تخس سر بالا انداخت.

- نچ....

آهو دندان قروچه‌ای کرد و بیشتر لپش را فشرد که جاوید مچش را گرفت و دستش را عقب کشید.
دستش را جلویش نگه داشت.

- صبر کن.

جلوی پای نامی زانو زد و با جدیت نگاهش کرد.
اگر یک نفر در جهان بود که نامی هم دوستش داشت و هم از او می‌ترسید، جاوید بود.
طوری از جاوید حساب می‌برد که از هیچکس نمی‌برد.

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت676

سرزنشگر صدایش زد:

- نامی؟

نامی سرش را پایین انداخت.
مقاومتش شکست.
هر چه که نبود، جاوید ورژن بزرگسالش بود و نمی‌توانست با هم خون خودش مقابله کند.

- به من می‌گی چرا مشت زدی تو دهن هم کلاسیت؟

نامی دستش را پشت کمرش قفل کرد و نوک کفشش را بی هدف چند بار روی آسفالت کشید.
با صدای آرامی گفت:

- چون حقش بود.

چشمان جاوید می‌خندید اما خودش را کنترل کرده بود.
اخمی کرد و هشدارگونه گفت:

- هیچکس حقش نیست طوری کتک بخوره که دهنشو بخیه بزنن!

ایوای جاوید

و یک لحظه میان نصیحت کردن‌هایش یادش به دو ماه پیش خودش افتاد.
طوری حامد را کتک زده بود که سرش بخیه خورد.

نفسش را با حسرت بیرون فرستاد.
او را چه به بچه تربیت کردن!
مطمئن بود نامی دارد طفره می‌رود و چیزی را نمی‌گوید.

- اگه خودت بهم بگی چی کار کرده اون هم کلاسیت که زدی تو دهنش، قول می‌دم نذارم دیگه مامانت دعوات کنه. هوم؟

° ایوای جاوید °
#پارت677

نامی زیر چشمی به آهو نگاه کرد.
قیافه‌اش برزخی شده بود.
ترجیح می‌داد حقیقت را بگوید تا اینکه مادرش دوباره سرزنشش کند.

- فحش داد.

اخم جاوید بیشتر در هم شد.

- چی گفت؟

ایوای جاوید

- گفت توله سگ... گفتم لطفا فحش نده.

زیر چشمی به جاوید نگاه کرد.
احساس کرد عصبانی شده.
تند تند بقیه ماجرارا تعریف کرد:

- باز گفت پدرسگ... بهش گفتم بابام مرده...

چشمش پر از اشک شد و سرش را بیشتر پایین انداخت.

- بهم گفت بی پدر... بعد با دوستاش مسخره‌م کردن. از زنگ اول تا زنگ آخر هی بهم می‌گفتن بی پدر... منم... منم زدمش!

آهو با بغض به پسرش نگاه کرد.
احساس می‌کرد تا آخر عمر هر تحقیری که نامی در مورد خانواده‌اش بشنود او مقصر است.
و مقصر بود...
جاوید دندانش را بهم فشرد و غرید:

- گوه خورده!

° ایوای جاوید °
#پارت678

ایوای جاوید

آهو از فحش دادن جاوید جلوی نامی " هین " بلندی کشید.
اما جرئت نکرد چیزی بگوید.

جاوید هم دیگر مابقی فحش های ردیف شده درون ذهنش را بیرون نداد.
در عوض از جا بلند شد و نامی را با یک حرکت در آغوش کشید.

آهو را مخاطب قرار داد:

- گفتن ساعت چند بیاد مدرسه؟

- یه ربع دیگه...

جاوید به تابلوی بزرگ مدرسه نگاه کرد.
سرش را بالا گرفت و همانطور که نامی را در آغوش داشت، با قدم های محکم سمت مدرسه قدم برداشت.

حین رفتنش دستوری به آهو گفت:

- تو بشین تو ماشین تا بیام. من خودم حلش می‌کنم.

آهو خیلی دوست داشت مثل همیشه که با خیال راحت همه کارها را به جاوید می‌سپارند و در آرامش منتظر نتیجه‌ی فوق العاده‌اش می‌مانند بدون استرس منتظر بنشیند.

اما از وضعیت این اواخر جاوید می‌ترسید.
مطمئن بود اعصابش به شدت ضعیف شده و اگر مدیر مدرسه یا ولی دانش آموزی که نامی کتکش زده بود، چیزی بگوید که باب میلش نباشد، ملاحظه نمی‌کند...
اما چاره‌ای هم جز اطاعت حرفش نداشت.
پس مطیع سوار ماشین شد و منتظر ماند.

° ایوای جاوید °
#پارت679

مدیر مدرسه به محض دیدن جاوید از جا بلند شد.
حاج فیضی صاحب مدرسه غیر انتفاعی نامی، که از قضا دوست خانوادگی چندین ساله‌ی توتونچی ها هم بود، یک ساعت پیش تماس گرفته بود و حسابی سفارش رفیق شفیقش، جاوید توتونچی را کرده بود و کمی هم در لفافه خط و نشان کشیده بود برای کادر آموزشی که چرا خاطر جاوید جانش را آزرده کردند.

مدیر مدرسه با نهایت احترام جاوید و نامی را سمت صندلی ها هدایت کرد.

- سلام و عرض ادب جناب توتونچی...

کمی هم خم شد و دستش را روی سر نامی کشید.

ایوای جاوید

- تو خوبی پسرم؟

جاوید که حسابی در قالب خشکش فرو رفته بود، با غرور ذاتی‌اش سری برای مدیر تکان داد و سلام کرد.
سپس روی مبل نشست.
نامی هم کنارش نشاند.
بعد با همان منش رئیس مابانه‌اش دستش را دراز کرد و به مدیر مدرسه تعارف کرد:

- خواهش می‌کنم بنشینید خانم عبدی.

این کاریزمای وجود جاوید بود.
این که طوری رفتار کند که مردم بدون اینکه بفهمند مرید و مطیعش می‌شدند...

عبدی پشت میزش ننشست.
در عوض روی صندلی مقابل جاوید نشست و با دست به غذا و نوشیدنی های روی میز اشاره کرد.

- خواهش می‌کنم تعارف نکنید. از خودتون پذیرایی کنید. من درخدمتتونم بفرمایید.

همین که پای جاوید به میان آمده بود، ورق کاملا برگشته بود.
قرار بود نامی و آهو به مدرسه بیایند برای جواب پس دادن.

ایوای جاوید

حالا که جاوید دخالت کرده بود، جاها عوض شده بود و با یک تماس ساده کاری کرده بود که مدیر مدرسه مقابلش بنشیند جواب پس بدهد!

° ایوای جاوید °
#پارت680

از وقتی سوار ماشین شدند، نه آهو سوالی پرسید، نه جاوید توضیحی داد.
اما لبخند رضایت بخش نامی خودش گویای همه چیز بود.
آهو مطمئن بود جاوید به کمتر از اخراج هم‌کلاسی نامی رضایت نداده...

- می‌ری خونه؟

آهو با قدردانی گفت:

- آره ممنون. خیلی زحمت کشیدی امروز.

جاوید بی حرف سر تکان داد و از آینه به نامی نگاه کرد.
لبخند رضایت بخشش هنوز از لبش محو نشده بود.
لبخند کجی به شادی کوچک و کودکانه‌اش زد.

ماشین را جلوی عمارت نگه داشت.

ایوای جاوید

- کاری داشتی زنگ بزن.

آهو با تشکر دیگری از ماشین پیاده شد و در را برای نامی باز کرد.

- خداحافظ.

جاوید لبخند نیم بند و خسته‌ی دیگری زد و دستش را برای نامی تکان داد.
به محض رفتن آهو و نامی، گوشی‌اش را برداشت و صفحه‌ی چت مورد نظرش را باز کرد.
برایش نوشت:

" تا نیم ساعت دیگه خونه‌م باش. "

vip ایوای جاوید:
° ایوای جاوید °
#پارت681

در طول این چند ماه که از رفتن ایوا می گذشت، کل وقتش را یا در شرکت بود یا عمارت.
کم پیش می‌آمد به خانه سر بزند.

می‌توانست اعتراف کند ایوا روح خانه‌اش بود.

ایوای جاوید

این که هر زمان می‌آمد چراغ خانه اش روشن بود.
حالا دیگر خبری از زندگی‌ای که در زمان ایوا در خانه ش جریان داشت، نبود!

قدم هایش را سلانه سلانه برمی‌داشت.
قبل از اینکه سمت اتاق خواب خودش برود، مثل خودآزارها جلوی اتاق ایوا ایستاد.
دستگیره‌ی در میان دستش مشت شد.

یک ضرب در را باز کرد و وارد اتاقش شد.
نفس عمیقی کشید.
احمقانه بود اما هنوز بعد از چند ماه عطرش را می‌توانست درون اتاقش احساس کند.

احساساتی که همزمان سمتش هجوم آوردند، به قدری زیاد بود که احساس خفگی کرد و سریع از اتاق ایوا بیرون زد و در را محکم پشت سرش بست.

دلتنگ بود.
نگران بود.
عصبانی بود.
خشمگین بود.
و غم... غم فرسایشی داشت وجودش را می‌بلعید.
غم اینکه هیچ کاری از دستش برنمی‌آمد.

ایوای جاوید

بی حوصله لباسش را عوض کرد و همزمان که از اتاقش بیرون آمد، زنگ خانه به صدا در آمد.

° ایوای جاوید °
#پارت682

در سالن را باز کرد و خودش سمت آشپزخانه رفت.
دو ماگ پر از قهوه درست کرد.
یکی را روی میز گذاشت و در حالی که جرعه‌ای از قهوه‌ی خودش می‌نوشید، روی مبل نشست.

صدای بستن در آمد و پشت بندش صدای هامون بلند شد:

- السلام و علیک یا خان عمو... چی شده افتخار دادید ما رو احضار کردید؟

جاوید با خونسردی جرعه‌ی دیگری از قهوه‌اش نوشید.
از بالای لیوانش، به هامون نگاه متفکری انداخت.

سری برایش تکان داد.

- سلام. بشین.

هامون ابرویی بالا انداخت.
کاملا مشخص بود جاوید شمشیر را برایش از رو بسته.

ایوای جاوید

روبروی جاوید نشست.
منتظر نگاهش کرد.

جاوید مختصر گفت:

- می‌شنوم.

چشم هامون گرد شد.
یکه خورده گفت:

- چی‌و؟

° ایوای جاوید °
#پارت683

جاوید جدی نگاهش کرد.
با لحن خشکی گفت:

- همون چیزی که این مدت می‌دونستی و نگفتی!

چشم هامون گرد شد.
مالک خدابیامرز می گفت جاوید همه چیز را بو می‌کشد.
و حالا می‌فهمید منظورش از بو کشیدن چیست!

ایوای جاوید

یعنی چیزی که حتی هامون خودش هم درست حسابی در ذهنش فکر نکرده بود را جاوید احساس کرده بود...

محض اطمینان دوباره گفت:

- راجع به چی عمو؟

جاوید چشم ریز کرد و ترسناک نگاهش کرد.

- با من بازی نکن هامون... این چند ماه اندازه کل زندگیم بازی کردم. دیگه کاسه صبرم تا خرخره پره... هرچی درمورد ایوا می‌دونی رو بگو!

هامون خنده‌ی مسخره‌ای کرد.
جاوید مستقیم به هدف می‌زد.

سری تکان داد.
سعی کرد حداقل همین یک بار را مطابق میلش رفتار کند.
دست از بازی کردن برداشت.

- راستش منم چیز زیادی نمی‌دونم...

- همون چیز کمی که می‌دونی رو بگو!

° ایو ای جاو ید °

ایوای جاوید

#پارت684

هامون نفسش را صدادار بیرون فرستاد.
نمی‌دانست واکنش جاوید بعد از شنیدن حرفش چه چیزی می‌تواند باشد.

اما مطمئن بود اگر حرف نمی‌زد چیز خوبی در انتظارش نبود...

- اون روز... وقتی آقاجون بیمارستان بود. تو و ایوا اومدید عیادتش... یادته؟ منم بودم.

سکوت کرد و منتظر واکنش جاوید ماند.
اما هیچ احساسی از صورت جاوید خوانده نمی‌شد.
او فقط منتظر انتهای ماجرا بود.
چیزی که هامون می‌دانست و او نه!

هامون ادامه داد:

- شما که رفتید توی اتاق، ایوا وسایلش رو گذاشته بود روی صندلی راهرو. از سر کنجکاوی... رفتم سر گوشیش.

کمی اخم جاوید در هم شد اما هنوز واکنش آنچنانی نشان نداده بود.

ایوای جاوید

- خب؟ چی دیدی توی گوشیش؟

هامون لپش را از داخل گاز گرفت و مردد گفت:

- یه دختره بود... طناز. بهش پیام داده بود.

همین نام کافی بود تا اخم‌های جاوید را طوری در هم بتاباند که چهار ستون بدن هامون هم بلرزد.

° ایوای جاوید °
#پارت685

تا ته ماجرا را خواند.
فرار ایوا دوباره از کجا نشات می‌گرفت.
حساب طناز را که به وقتش صاف می‌کرد.
پدر بی عرضه‌اش را به عزایش می‌نشاند.

الان اما باید می‌فهمید.
هامون چیز دیگری می‌دانست یا نه!

- چی گفته بود بهش؟

هامون از حالت های متغیر و بر افروخته‌ی جاوید احساس خطر کرده بود.

ایوای جاوید

می‌خواست هر چه سریع‌تر هر چه می‌داند را در اختیارش بگذارد و بعد فلنگ را ببندد.

تند تند گفت:

- گفتم که... چیز زیادی نفهمیدم... ولی در مورد اقامت دبی داشتن با هم حرف می‌زدن... واسه همین فکر کردم شاید ایوا رفته باشه دبی!

مغز جاوید سوت کشید.
حتی تصورش هم خونش را به جوش می‌آورد، چه برسد به اتفاق افتادنش.

فکر اینکه ایوا این چند ماه را تنها در دبی گذرانده و مشغول چه کارهایی بوده، رگ گردنش را متورم می‌کرد!

نفس‌هایش کشدار شده بود.
با صدایی خشدار با جان کندن پرسید:

- دیگه؟

° ایوای جاوید °
#پارت686

- همین... چیز دیگه‌ای ندیدم.

ایوای جاوید

جاوید به سختی سری تکان داد.

- خوبه... می‌تونی بری.

هامون که اوضاع را قمر در عقرب دید، با خداحافظی کوتاهی سریع از خانه جاوید بیرون زد.

و بعد، جاوید ماند و افکار مالیخولیایی
و صداهای وحشتناک ذهنش!

خدا خدا می‌کرد چیزی که در ذهنش بود درست نباشد...
که اگر درست بود اول طناز را به سلابه می‌کشید و بعد ایوا را سلاخی می‌کرد.

پشت سرش می‌سوخت.
در کسری از از ثانیه پشت لبش هم داغ شد و دوباره خون دماغش بود که روی صورتش راه گرفت.

تا ایوا را پیدا می‌کرد اگر سالم می‌ماند شانس آورده بود.

احساس می‌کرد هر لحظه ممکن است سکته کند.
خیلی دردناک احتمال اینکه ایوا این مدت را در دبی گذرانده باشد، منطقی به نظر می‌رسید.

ایوای جاوید

دهانش خشک شده بود.
به سختی گوشی‌اش را برداشت و شماره امیرعلی را گرفت.
صدایش که در تلفن پیچید کوتاه گفت:

- همین الان بیا خونه‌م...

° ایوای جاوید °
#پارت687

نجلا سیگارش را درون زیر سیگاری خاموش کرد و قوطی آبجو را روی لبه‌ی تراس گذاشت.

متفکر به ایوا نگاه کرد.

- داستان تو چیه؟

ایوا پاهایش را درون شکمش جمع کرد و به پشتی صندلی راحتی درون تراس تکیه زد.
نگاهش خیره به ماه بود و فکرش کیلومتر ها دورتر کنار جاوید.

جواب نجلا را نداد.
امشب از همیشه بیشتر بهم ریخته بود.
خودش هم علت این آشوب درونش را نمی‌دانست.

ایوای جاوید

امیدوار بود همه‌ی عزیزانش سالم باشند و اتفاقی برایشان رخ نداده باشد.

نجلا کنارش نشست و بی حرف پاکت سیگارش را سمتش دراز کرد.

نگاه ایوا بالاخره از آسمان کنده شد و مردد به سیگار درون دست نجلا خیره شد.

از وقتی مهاجرت کرده بود، می‌ترسید لب به الکل بزند حتی برای تفریح.
وقتی ایران بود، مطمئن بود هر اتفاقی هم که بیفتد جاوید هست.
جاوید بود و او خیالش راحت بود.

° ایوای جاوید °
#پارت688

حالا اما خودش بود و خودش!
باید چهار چشمی مراقب همه چیز می‌بود و زنانه پای تصمیمی که گرفته بود می‌ایستاد...

نجلا که تردیدش را دید پاکت را تکان داد و گفت:

- بر دار .

ایوای جاوید

ایوا نفسش را صدادار بیرون فرستاد و بالاخره دستش بالا آمد.
یک نخ از سیگار پایه بلند شکلاتی نجلا برداشت.

با همان حالت مسخ شده‌اش لب زد:

- تاحالا نکشیدم...

- همه چیز اولش عجیب و ترسناکه... بعدش عادی می‌شه... بعدش عادت می‌شه!

سیگار را میان لبش گذاشت.
اولین های ترسناکی که بعد عادت می‌شد را او بیشتر از هر کس دیگری با گوشت و خون لمس کرده بود.

اولین باری که می‌ترسید پا به آپارتمان جاوید بگذارد و بعد عادتی که هنوز داشت خماری ترک کردنش را پس می‌داد...

نجلا فندک را زیر سیگارش گرفت.

- کام بگیر.

بی هوا، کام عمیقی از سیگار گرفت.
ریه اش سوخت و به سرفه افتاد.
دو د سیگار در و ن چشمش ر فت.

ایوای جاوید

از جا پرید و سیگار را دست نجلا داد
همزمان که از چشمش اشک می‌آمد بلند بلند سرفه می‌کرد.

° ایوای جاوید °
#پارت689

نجلا با خنده بطری آب را از روی میز برداشت و دستش داد.

- بیا بخور تا خفه نشدی...

ایوا چشمش را با درد بهم فشرد و آب را یک نفس سر کشید.

- این چه کوفتی بود؟

نجلا سیگار را دوباره دستش داد.

- نفستو بده بیرون. همزمان که می‌خوای نفس بکشی، دود سیگار رو بده تو ریه‌ت...

ایوا نامطمئن دوباره کاری که گفته بود را انجام داد و این بار دود را حبس کرد و منتظر به نجلا نگاه کرد.

نمی‌دانست کی باید دودش را بیرون بفرستد.
نجلا دوباره به خنده افتاد.

ایوای جاوید

- بده بیرون بابا... چرا حبس می‌کنی؟

ایوا دوباره با سرفه دودش را بیرون فرستاد.
ریه اش چند برابر بیشتر از دفعه قبل سوخت.
اما همزمان لثه‌اش بی حس شد و سرش گیج رفت.
یک کرختی لحظه‌ای سراغش آمد.
کرختی‌ای که باعث شد برای لحظه‌ای صداهای ذهنش خاموش شود...

دوباره سیگار را سمت لبش برد و اینبار درست کام کوتاهی گرفت و به محض اینکه نیکوتین وارد شش‌هایش شد، بلافاصله دودش را بیرون فرستاد.

° ایوای جاوید °
#پارت690

شب غم‌ها را طور دیگری غم‌انگیز نشان می‌داد.
تاریکی غم را ترسناک جلوه می‌داد.
نفس بر و سنگین...

در شب انگار که غم‌های سنگین، بی نهایت می‌شدند، مثل سیاهی آسمان...
شب‌ها جای مغز و قلب جا به جا می‌شد.
و هر چه بیشتر این شب به درازا می‌کشید، تصمیماتی که قلب می‌گرفت هم تبعات بیشتری به جا می‌گذاشت...

ایوای جاوید

مثل وقتی که ساعت از سه نصف شب گذشت و ایوا، بی طاقت صفحه‌ی چت تلگرام جاوید را باز کرد.

نیروی قوی درون وجودش وادارش می‌کرد حداقل یک پیام بفرستد.
دل تنگش بود.
و این دل آشوبی که گرفته بود نگرانش هم می‌کرد.

اما به تنها چیزی که مطمئن بود این بود که هیچ پیامی نباید به جاوید بدهد.
جاوید مثل بمب ساعتی بود و او نمی‌دانست کی و کجا قرار است منفجر شود.

مخصوصا بعد از نمایش آخرش...

دوست نداشت به هیچ عنوان او اولین نفری باشد که ضامن بمبش را می‌کشد و منفجرش می‌کند.

بی خبر بود از کولاکی که جاوید در ایران طی این مدت به پا کرده بود.
در حدی که کسی جرئت نداشت حتی نزدیکش شود...

° ایوای جاوید °
#بار ت691

ایوای جاوید

آخرین باز دیدش را نگاه کرد.
آخرین بار صبح آنلاین شده بود.
مطمئن بود جاوید الان خواب است.
هیچوقت ساعت سه بیدار نمی‌ماند.
به پروفایلش برای نیم ساعت بی وقفه زل زد و روی عکسش دست کشید.

نفسش را با حسرت بیرون فرستاد.
چند بار برایش نوشت و دوباره پاک کرد.
هر حرفی که درون دلش بود را برایش نوشت و پاک کرد.

چشمش از بی خوابی می‌سوخت و قلبش از غم...

آخرین چیزی که برایش نوشت اسمش بود که با تمام جانش دوست داشت صدایش کند و بعد پلکش روی هم افتاد و نفهمید چطور خوابش برد.

* * * * * * * * * * *

- جاوید؟

چشم جاوید روی صفحه‌ی موبایلش دو دو می‌زد.
تپش قلبش بالا رفته بود و روی تنش عرق سرد نشسته بود.

ایوای جاوید

امیرعلی نگران گوشی‌اش را از دستش کشید.

- خوبی؟ همین الان از بیمارستان مرخص شدی برادر. چرا باز می‌ری تو شو...

وسط حرف زدنش چشمش به صفحه موبایل جاوید افتاد.

یک پیام باز نشده از ایوا.
تنها نوشته بود:

" جاوید "

° ایوای جاوید °
#پارت692

امیرعلی چشمش را محکم بهم فشرد و زیر لب فحشی داد.
بعد بلند غرید:

- این دختره تو رو می‌کشه آخر... ولش کن. گور پدرش. بابا یه نگاه به حال و روزت بکن! جناب جاوید خان توتونچی! پنج شیش ماهه روز و شب نداری... یه لنگه پا شدی معطل یه دختر بچه هفده هجده ساله!

جاوید دستش را دراز کرد.
دستش از شدت آدرنالین بالا می‌لرزید.

ایوای جاوید

با صدای خش‌داری دستوری گفت:

- گوشیمو بده.

امیرعلی نفسش را خسته بیرون فرستاد.
گوشی را دوباره به جاوید برگرداند.

جاوید محض اطمینان دوباره اکانتش را چک کرد.
جای شکی نمانده بود.

صد درصد مطمئن بود ایواست.

پیش شماره‌ی عربی‌اش شک منطقی‌شان را صحت بخشید و تقریبا جاوید را به جنون کشاند.

در لحظه هزار حرف به ذهنش هجوم آورد.
خشم و عصبانیتی که دوست داشت بر سر ایوا آوارش کند.

در نهایت تنها یک جمله برایش نوشت:

" خودت برگرد ایوا... اگه خودم پیدات کنم قسم می‌خورم بلایی به سرت بیارم که به مرگت راضی بشی! "

° ایو ای جاو ید °

ایوای جاوید

#پارت693

تا خود صبح، بدون اینکه پلک روی هم بگذارد به صفحه‌ی چت ایوا زل زد و در نهایت، وقتی پیامش توسط ایوا خوانده شده، ایوا بدترین تصمیم ممکن را گرفت.

بدون اینکه جوابی به جاوید بدهد، اکانتش را حذف کرد!

نفهمید با این کارش چه آتشی به انبار باروت خشم جاوید انداخته است.

در حدی که هنوز آفتاب طلوع نکرده بود، در گرگ و میش هوا، امیرعلی را مجبور کرد دوتایی سمت خانه طناز بروند.

دیگر قرار نبود حتی با پدرش صحبت کند.
می‌خواست با روش های خشونت باری که سال به سال سر برنمی‌آورد با طناز برخورد کند!

امیرعلی خمیازه‌ای کشید و سرش را با خستگی روی فرمان گذاشت.
به جاوید نگاه کرد.

آرنجش را لبه ی پنجره تکیه داده بود و انگشتش شستش را متفکر گوشه‌ی لبش می‌کشید و به در خانه‌ی مهندس محجوب خیر ه شده بو د.

ایوای جاوید

با کلافگی گفت:

- نمی‌خوای بی خیال این دختره بشی؟ قصد داری خودتو به کشتن بدی با این فرمون که پیش گرفتی؟

° ایوای جاوید °
#پارت694

- طناز؟

امیرعلی پوزخند صداداری زد.

- خیر! عامل تمام بدبختیامون... ایوا خانم!

از نصف شب این بار دوم که حرفش را تکرار می‌کرد.
جاوید با جدیت، خیره نگاهش کرد.

در زمردی‌هایش هیچ انعطافی وجود نداشت.

با لحن خشکی گفت:

- این دختری که هی می‌گی بیخیالش شو، دختر عموم نیست... زنمه!

ایوای جاوید

مکثی کرد و شمرده شمرده تکرار کرد:

- زنِ من! روشنه؟

امیرعلی نفسش را حبس کرد و بعد صدادار بیرون فرستاد.
سری به نشانه تفهیم تکان داد.

جاوید همانطور که نگاهش را می گرفت و دوباره به در خانه‌ی مهندس محجوب نگاه می‌کرد اتمام حجت کرد:

- پس هی به من نگو بیخیال زنم بشم!

امیرعلی بی حرف چرخی به چشمش داد و دستش را سمت دستگاه پخش ماشینش برد.
به صورت اتفاقی یک آهنگ را پخش کرد.

° ایوای جاوید °
#پارت695

صدای خواننده سکوت ماشین را شکست:

" بدون همیشه و هنوز یه دردی از تو با منه
قلبم به محض رفتنت مرد و دیگه نمیزنه
روا نبود که گم بشم لا به لای خاطرات
ر سمش این نبو د ولی کهنه شد چه ز و د بر ات "

ایوای جاوید

جاوید بی اختیار نفسش را سنگین بیرون فرستاد.
از وقتی ایوا وارد زندگی‌اش شده بود، همه چیز برایش رنگ و روی دیگری گرفته بود.

مثلا همین دقت کردن به متن آهنگ ها که از صدقه‌ی سر ایوا دچارش شده بود.

از گوشه‌ی چشم به دستگاه پخش نگاه کرد و ذهنش بین کلمات آهنگ گم شد.

" برگرد به خونه ی دلم که آخرای جونشه
از غم میخونن آجراش چه حسرتی ستونشه
آتیش رفتنت هنوز نور خونه ی منه
یه قاصدک رو پشت بوم یه جغد رو شونه ی منه "

با صدای گرفته‌ای لب زد:

- قطعش کن.

صدایش به قدری آرام بود که امیرعلی نشنید.
خواننده جملات بعدی را خواند:

" ساعتاش رو دور کند چشم تو چشم انتظار
خو دم نر م تو مشت سر نو شت گو ش به حر ف ر و ز گار

ایوای جاوید

روز به روز غریبه تر با آدماش بدون حس
گذشته ها گذشت بیا باش به داد من برس "

متنفر بود از این که ایوا بلایی به سرش آورده بود که حتی با یک آهنگ هم اعصابش به هم می‌ریخت.

° ایوای جاوید °
#پارت696

" این همه گذشت و باز تازه موند برام غمت
ای کاش میشد برم عقب ای کاش ندیده بودمت "

از ذهنش گذشت، ای کاش هیچوقت تصمیم نمی گرفت نقش قهرمان داستان را بازی کند که امروز به این روز دچار شود.

اگر می توانست...
اگر می‌شد...

نفسش را با حسرت بیرون فرستاد و صدایش را بالاتر برد و غرید:

- با توام... می‌گم قطعش کن!

امیرعلی از صدای بلندش تکانی خورد و با غرولند پخش را قطع کر د.

ایوای جاوید

کلافه پرسید:

- اینجا قراره چیکار کنیم؟

جاوید در کمال خونسردی به پشتی صندلی‌اش تکیه زد و گفت:

- آدم بدزدیم.

امیرعلی به مسخره خندید.

- ممنون. خیلی خوبه که تو این شرایط هم روحیه فانت رو حفظ می‌کنی. ولی اگه امکانش هست اون روحیه رو الان شیاف کن و بگو ساعت هفت صبح دم در خونه محجوب داریم چه غلطی می‌کنیم ما؟

ـــــــــــــ

آهنگ: ندارمت از محسن یگانه

° ایوای جاوید °
#پارت697

جاوید جدی نگاهش کرد.
لحنش ذره ای بوی شوخی نمی‌داد و قتی گفت:

ایوای جاوید

- قراره طناز رو بدزدیم!

دهان امیرعلی از حیرت باز ماند.
عصبی خندید.

- شکر خدا بالاخره دیوونه شدی! الحمدلله رب العالمین که بالاخره عقلت رو از دست دادی!

جاوید بی تفاوت نگاهش را گرفت و دوباره به در خانه‌ی محجوب خیره شد.

امیرعلی وقتی دید جاوید شوخی ندارد، وحشت زده گفت:

- جاوید چه مرگته؟ جدی جدی می‌خوای دختره رو تو روز روشن بدزدی؟

جاوید دوباره نگاهش کرد.
با خونسردی گفت:

- من جاوید نیستم اگه امروز لوکیشن ایوا رو از این پدرسگ مارموز درنیارم! شده تک تک ناخناشو بکشم به حرفش بیارم این کارو می‌کنم...

امیر علی ابرو بالا انداخت.

ایوای جاوید

- رد دادی... واقعا رد دادی...

جاوید سری به نشانه تایید تکان داد.
پیام ایوا و دیلیت اکانتش، به مرحله‌ای از خشم و عصبانیت رسانده بودش که دیگر هیچ چیز احساس نمی‌کرد.

° ایوای جاوید °
#پارت698

بی تفاوت و بی حس و خونسرد شده بود.
به قالب اصلی جاوید توتونچی برگشته بود و می‌خواست حمام خون راه بیندازد.

- آره... حق با توئه... رد دادم. دیگه سرم مال خودم نیست امیرعلی! یا تکلیف این موش و گربه بازی همین امروز مشخص می‌شه، یا دیگه من هیچ تضمینی نمی‌کنم بعدش قراره دست به چه کارهایی بزنم!

امیرعلی با غم نگاهش کرد.
نمی‌توانست درکش کند اما می‌فهمید به چه درجه‌ای از فروپاشی رسیده که دیگر به عواقب کارش فکر نمی کند و فقط می‌خواهد هر چه سریع تر به نتیجه برسد.

ایوای جاوید

مدتی بعد، طناز محجوب، با تیپ دانشگاهش از خانه بیرون زد.

جاوید صاف سر جایش نشست.
با سر اشاره زد.

- برو جلوش.

امیرعلی سری تکان داد و زیر لب گفت:

- خدا خودش به خیر بگذرونه.

ماشین را جلوی پای طناز نگه داشت.
طناز با شک سمت ماشین چرخید.
کادیلاک شاسی بلند سیاه با پلاک گذر موقت، چیزی نبود که توجهش را جلب نکند.

° ایوای جاوید °
#پارت699

با دقت به شیشه‌ی دودی ماشین نگاه کرد و با شیطنت لبخندی زد.
منتظر شد شیشه‌ی ماشین پایین برود و پیشنهاد راننده را بشنود.

ایوای جاوید

اما به محض اینکه شیشه پایین رفت و با زمردی های جاوید چشم در چشم شد، مردمک چشمش وحشت زده گشاد شد.

نفسش از ترس بند آمد.
جاوید مثل عزرائیل نگاهش می‌کرد.

با لحن ترسناکی آرام گفت:

- قبل از اینکه از گیسات بکشم بندازمت تو ماشین خودت مثل یه دختر خوب سوار شو!

تن طناز رعشه گرفت.
درون کادیلاک هیچ خبری از پسر های علاف و خوش گذران که پیشنهاد دوستی بدهند نبود.

در عوض، جلادش را دیده بود با دو پیشنهاد.
یا سوار می‌شد، یا سوارش می‌کرد.

بزاق دهانش را صدا دار قورت داد و با صدایی لرزان گفت:

- من... من نمی‌دونم ایوا کجاست.

همین حرفش جاوید را مطمئن‌تر کرد و مهر تایید زد به تمام حدس و گمان‌هایش.

ایوای جاوید

خونسرد، لبخند عریض و جذابی به رویش زد.

- پس دوست داری خودم سوارت کنم.

و دستش را سمت دستگیره در برد که طناز وحشت زده سمت در عقب رفت.

- سوار می‌شم. خودم سوار می‌شم!

° ایوای جاوید °
#پارت700

امیرعلی ماشین را در کوچه‌ای خلوت پارک کرد.
جاوید سمت طناز چرخید و دستش را جلویش تکان داد:

- گوشیتو بده.

طناز دندانش را بهم فشرد تا لرزش فکش مشخص نشود.
کیفش را محکم در آغوش کشید و با صدایی لرزان و آرام گفت:

- این کارتون درست نیست. ازتون شکایت می‌کنم.

جاوید نیشخند صداداری به رویش زد و بی حوصله دستش را تکان داد:

ایوای جاوید

- فعلا تو شرایطی نیستی که بتونی تهدید کنی بچه! اول گوشیتو رد کن بیاد. بعد هر غلطی خواستی برو بکن.

- من هیچ خبری از ایوا ندارم. به خدا نمی‌دونم کجاست...

جاوید " نچ " کلافه‌ای کشید و سمت طناز خیز برداشت.
جیغ دخترک به هوا رفت و جاوید غرید:

- تو زبون خوش حالیت نمی‌شه... باید زور بالا سرت باشه!

کیفش را با یک حرکت کشید و وسایلش را خالی کرد.
موبایلش را برداشت و جلوی صورتش گرفت.
تشر زد:

- نگاه کن. زود باش... باور کن هرچی بیشتر این قاعله رو کش بدی فقط منو سگ‌تر می‌کنی!

vip ایوای جاوید:
° ایوای جاوید °
#پارت701

اشک طناز روی صورتش راه گرفت.
الان می‌فهمید چرا ایوا انقدر از این پسر عموی مثلا جنتلمنش حساب می‌برد و می‌ترسید.

ایوای جاوید

جاوید صدایش را بالا برد:

- با توام...

شانه‌اش از ترس بالا پرید و ناچار به دوربین گوشی‌اش نگاه کرد تا قفلش باز شود.

جاوید تک تک برنامه‌هایش را گشت و بالاخره صفحه‌ی چتش با ایوا را پیدا کرد.

طناز همانطور که اشک می‌ریخت ترسیده گفت:

- گفتم که... یک ماهه جواب منم نمی‌ده.

- ملیسا کیه؟

نفس طناز حبس شد.
جاوید تیز نگاهش کرد که خودکار به حرف آمد:

- دختر خاله منه... قرار بود ایوا پیششون بمونه. ولی از پیششون رفت. بعدش دیگه جواب منم نداد.

ر است می‌گفت.

ایوای جاوید

ایوا پیام‌هایش را حتی باز هم نکرده بود.

جاوید کلافه شقیقه‌اش را فشرد.
نباید انقدر زود به بن بست می‌رسید.

° ایوای جاوید °
#پارت702

- چرا رفته دبی؟

طناز یکه خورده نگاهش کرد.
توقع نداشت جاوید بداند و یکم زیادی جاوید توتونچی را دست کم گرفته بودند...

با حسرت نفسش را بیرون فرستاد و حرف زد:

- می‌خواست... می‌خواست مدل بشه.

چشم امیرعلی گرد شد و جاوید یک ضرب سرش را بالا آورد.

به هر احتمالی فکر کرده بود جز این یکی!
فکر نمی‌کرد ایوا در این حد مخش تاب داشته باشد.

صدایش تحلیل رفت.

ایوای جاوید

گوشی را محکم بین دستش فشرد تا لرزش دستش از شدت عصبانیت مشخص نشود.

فقط توانست بپرسد:

- چرا؟

طناز می‌مرد هم این یکی را نمی‌گفت.
اصلا چه می‌گفت؟
می گفت به دوست دختر سوپر مدل تو حسادت کرده؟
می‌خواسته به چشم تو بیاید؟
چه چیزی می‌گفت که عقل و شعورشان زیر سوال نمی‌رفت؟

چشمش را با درد بهم فشرد.
با پشت دستش اشکش را پاک کرد و نالید:

- منم نمی‌دونم... فقط می‌خواست بره. هیچوقت قصد نداشت بره پیش داداشاش. از همون موقع قصد داشت مدل بشه. منم... دختر خاله‌م و دوست پسرش توی این صنعت بودن... گفتم... گفتم کمکش کنم!

° ایوای جاوید °
#پارت703

امیر علی با ترس نگاهش کرد.

ایوای جاوید

منتظر بود جاوید هر لحظه از جا بپرد و خرخره‌ی طناز را بجود.

آماده باش بود تا مهارش کند.

جاوید موهایش را عصبی چنگ زد.
دستش را چندبار دورانی روی لبش کشید و بعد که کمی به خودش مسلط شد سمت طناز چرخید و پرسید:

- الان کجاست؟

- منم نمی‌دونم... گوشیم دستته! می‌بینی جواب منم نداده.

جاوید نفسش را صدادار بیرون فرستاد.
تمام رگ گردنش برجسته شده بود.

در این صنعت نبود اما می‌دانست چطور با مدل های تازه کار مثل کالا برخورد می‌کنند.

حتی فکر کردن به این که ایوا قرار است چه چیزهایی را تجربه کند، رگ گردنش را به مرز انفجار می‌رساند.

شقیقه‌اش نبض می‌زد.
نفس‌هایش کش‌دار شده بود.

ایوای جاوید

امیرعلی نگرانش شده بود.
می‌ترسید دوباره فشارش بالا بزند و کارش به بیمارستان بکشد.

می‌ترسید سکته کند.

° ایوای جاوید °
#پارت704

- یه سر نخ بهم بده. یه چیزی که می‌دونی احتمال داره باهاش برسم به ایوا...

مکثی کرد و با چشم‌های به خون نشسته مستقیم به طناز نگاه کرد.
تهدید آمیز گفت:

- خوب گوش بگیر ببین چی می‌گم بچه... وای به حالت... وای به حالت اگه اتفاقی برای ایوا بیفته... وای به حالت اگه دیر پیداش کنم و پاش به گند و گوه های این عربا باز شده باشه.

نفس عمیقی کشید و با لحن ترسناکی انگشت اشاره‌اش را در هوا تاب داد و با جدیت گفت:

- داغتو می‌ذارم به دل ننه بابات! همین الان هم ممکنه دیر باشه... پس هرچی می‌دونی بگو... تمام توانتو بذار که من این دختر رو پیدا کنم. ایوا خط قرمز منه و تو صاف یا گذاشتی رو

ایوای جاوید

خط قرمزم... باور کن اگه از دست بره، اگه پاش به کثافت باز بشه، برام مهم نیست بعدش حتی اگه اعدامم کنن، اول تو رو می‌کشم بعد با حیال راحت می‌رم بالای دار. حالیته؟

به قدری لحنش جدی بود که مو به تن امیرعلی سیخ کرد و چهار ستون بدن طناز را لرزاند.

امیرعلی مطمئن بود شوخی ندارد و اگر اتفاقی برای ایوا بیفتد، بی شک بلایی سر طناز می‌آورد.

چانه‌ی طناز با بغض لرزید.
تازه متوجه شده بود با بد کسی در افتاده.
اینبار دیگر حتی اگر ایوا هم سمتش برمی‌گشت محال بود دوباره خودش را با این پسر عموی روانی‌اش درگیر کند.

° ایوای جاوید °
#پارت705

- ساشا معمار.

جاوید چشمش را ریز کرد و منتظر نگاهش کرد.
طناز ادامه داد:

- به خدا دیگه هیچی نمی‌دونم. این آخرین چیزیه که می‌دونستم. می‌خواست با ساشا معمار کار کنه.

ایوای جاوید

جاوید چشمش را محکم بهم فشرد.
داشت عقلش را از بی عقلی های ایوا از دست می‌داد.
دخترک دقیقا می‌خواست چه غلطی با خودش و زندگی‌اش کند؟

می‌ترسید سوالی بپرسد که جوابش باب میلش نباشد، اما لاجرم پرسید:

- باهاش... باهاش قراره چیکار کنه؟

طناز متوجه آشوب جاوید شده بود.
وقتی می‌گفت ایوا خط قرمزش است، کاملا متوجه منظورش شده بود.
رگ غیرتش را به جوش می‌آورد.

با ترس جواب داد:

- باور کن منم نمی‌دونم... نمی‌دونم چقدر باهاش رفته جلو... نمی‌دونم اصلا معمار باهاش قرارداد بسته یا نه. ولی ایوا جز معمار کس دیگه‌ای رو نمی‌شناخت. اگه بتونی از یه جا شروع کنی گشتن که تهش به ایوا برسی اون فقط ساشا معماره!

° ایوای جاوید °
#پارت706

ایوای جاوید

(هشت ماه بعد)

سیگار پایه بلند شکلاتی را گوشه‌ی لبش گذاشت و آتش زد.
کام عمیقی گرفت و دودش را بیرون فرستاد.

- Eva where are you?
(ایوا کجایی؟)

سریع سیگار نیم سوخته‌ش را درون لیوان نسکافه‌اش انداخت.
دستی به لباسش کشید و از تراس بیرون رفت.
وارد سالن عکس برداری شد و دستش را بلند کرد.

- Here!
(اینجا!)

عکس بردار شرکت ساشا معمار، والریو، پسر قد بلند ایتالیایی با چشم های آبی بود.
اما هرچقدر هم که آبی‌هایش گیرا بود برایش هرگز زمردی‌های نافذ جاوید نمی‌شد...

لبخند گرمی به روی ایوا زد و پرسید:

- Did you get the new outfit for the photoshoot?

ایوای جاوید

(لباس های جدید عکس‌برداری رو تحویل گرفتی؟)

لبخند محوی به والریو زد و سری تکان داد.

- Yup!
(آره!)

والریو دوربین درون دستش را تکانی داد و گفت:

- So hurry up, get dressed, come to the set.
(پس عجله کن. لباستو بپوش بیا سر ست.)

° ایوای جاوید °
#پارت707

کالکشن جدید زیر مجموعه‌ی شرکت معمار تمامش لباس های Conceptual art* بود.
برای پوشیدن لباس ها باید حداقل دو نفر کمکش می‌کردند.

لباس اول چند تکه بود با یک قفس بزرگ که ایوا باید وارد قفس می‌شد.
قرار نبود برای این کالکشن catwalk* برگزار کنند، فقط برای عکس‌برداری باید لباس‌ها را می‌پوشید.

ایوای جاوید

اول میکاپ آرتیست گریمش را تکمیل کرد.
آرایشش متناسب با لباسش بود و بیشتر حکم گریم داشت تا آرایش.

بعد با کمک دو دختر از کارکنان لباسش را تنش کردند.
جلوی پرده‌ی سفید رفت و ژست هایی که والریو می‌گفت را گرفت و مثل تمام یک ماه گذشته، فقط عکس‌برداری ها را انجام داد و بعد از چندین ساعت طاقت فرسا بالاخره کارش تمام شد.

موقع رفتن، مژده، دختری که از روز اول وارد شدنش به شرکت معمار کنارش بود و راهنمایی‌اش می‌کرد، سمتش آمد.

- ایوا؟

با خستگی لبخندی به رویش زد و کیفش را روی شانه‌اش جا به جا کرد.

اصطلاح Conceptual art: هنر مفهومی
اصطلاح catwalk: به سکویی T- شکل گفته می‌شود که بر روی آن واپسین مُدها نمایش داده می‌شوند. شیوه راه رفتن مانکن‌ها بر روی این سکو گربه‌رو نام دارد.

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت708

- جانم؟

- خسته نباشی عزیزم. کارت تموم شد؟

سری تکان داد و گفت:

- آره بالاخره. لباس های این ست از سری های قبل خیلی سخت‌تر بود. بدنم خشک شد.

مژده لبخند کوتاهی به رویش زد و کارت دعوت اختصاصی‌ای را سمتش گرفت.

- عزیزم... ساشا گفت بعد از اتمام فوتوشات های کالکشن این‌و بدم بهت.

کنجکاو دعوت‌نامه را از دستش گرفت و همانطور که سرسری نگاهش می‌کرد، پرسید:

- مرسی... چیه این؟

ایوای جاوید

- فردا یه جلسه هست، توی تالار آمور. فقط یه تعداد انگشت شمار از یوزرهای زیر مجموعه شرکت که انتخاب شدن واسه ورود به مجموعه اصلی پذیرش می‌شن.

چشم ایوا برق زد و با خوشحالی خواست حرفی بزند که مژده انگشت اشاره‌اش را به نشانه صبر کردن بالا آورد و تاکید کرد:

- البته... اینو هم در نظر بگیر که سر جمع پنج نفر هستید که این دعوت‌نامه رو گرفتید، از بین شما پنج‌تا فقط یک نفر شانس این رو داره که به مجموعه اصلی اضافه بشه.

° ایوای جاوید °
#پارت709

با هیجان در را باز کرد و جیغ کشید:

- نجلا؟

پاتریشیا چرخی به چشمش داد خودش را روی کاناپه انداخت. زیر لب گفت:

- Here we go again...
(دوباره شروع شد...)

ایوای جاوید

ایوا چپ چپ نگاهش کرد.
هول کفشش را با دمپایی‌هایش عوض کرد.
کیفش را درون بغل پاتریشیا انداخت و دوباره با هیجان نجلا را صدا زد و سمت تراس دوید:

- نجلا کجایی؟

نجلا روی صندلی راحتی‌اش درون تراس، نیم‌خیز شد و پرسید:

- اینجام. چی شده؟

دعوت‌نامه را درون هوا تکان داد و با ذوق نجلا را در آغوش کشید.

- بالاخره... بالاخره می‌تونم ساشا معمار رو ببینم. باورت می‌شه؟ دعوت‌نامه واسه فرداس!

نجلا هیجان زده در آغوشش کشید.

- ایول! از اول می‌دونستم تو می‌تونی...

بعد کمی نگاهش کرد و با لحن مسخره‌ای گفت:

ایوای جاوید

- حالا فردا چی بپوشی؟

vip ایوای جاوید:
° ایوای جاوید °
#پارت710

می‌دانست این مهمانی، بیشتر از این که مهمانی باشد، مصاحبه کاری است.
پس برای خرید لباس، حسابی دست و دل‌بازی کرد و از خجالت حساب بانکی‌اش درآمد.

جدیدترین ست کالکشن برند اصلی معمار را خرید.
لباس مشکی مجلسی ماکسی، با آستین های بلندی که تا وسط دستش می‌رسید.
یقه‌ی لباس هم فرنچ بود.
با دکمه‌های ریز طلایی طرح‌دار که از پشت گردنش تا پشت زانویش با نظم خاصی امتداد داشت.
پایین لباس، گل‌های سلطنتی که نماد برند معمار بود، خیلی محو طلادوزی شده بود.
بلندی لباس تا قوزک پایش می‌رسید اما چاک پشت لباس تا پشت زانویش بود.

کیف و کفشش را هم از برند معمار تهیه کرده بود.

ایوای جاوید

کل ست لباسی که پوشیده بود، تولید محدود برند بود و از هرکدام یکی بیشتر نبود.
برای همین مجبور شده بود حسابی سر کیسه را شل کند.

کفش پاشنه بلند و کیف دستی کوچک زمردی حسابی خودنمایی می‌کردند.
موهایش را بالای سرش جمع کرد و به انداختن گوشواره‌های زمردی بسنده کرد.

زمردها چشمان جاوید را برایش زنده می‌کرد و احساس امنیت و آرامش پیدا می‌کرد.

از اتاق که بیرون آمد، دهان نجلا و پاتریشیا با دیدنش باز ماند.

° ایوای جاوید °
#پارت711

نجلا سوتی کشید و بهت زده گفت:

- پرفکت! عالی! درجه یک! چه چیزی هستی تو دیگه...

پاتریشیا هم با تحسین برایش دست زد و لبخند عریضی به زیبایی‌اش پاشید.

ایوای جاوید

در طول یک ماهی که برای عکس برداری کالکشن‌های مختلف را پوشیده بود، تاحالا نشده بود یک لباس مجلسی درست تن بزند یا یک میکاپ نرمال داشته باشد.

همه‌ی کالکشن‌ها از دم هنر مفهومی بودند!

خودش هم توقع نداشت انقدر متفاوت بشود.
آرایشش هم در عین سادگی، به شدت به صورتش نشسته بود.
ملیح و زیبا...
جذابیت های زنانه‌اش را بیشتر به رخ می‌کشید و چشمان درشتش را هزار برابر جلوه داده بود.

جلوی ورودی تالار آمور، اول کارت دعوتش را داد و سپس بعد از رد شدن از گیت بازرسی بدنی، وارد سالن اول شد.

چشم چرخاند به دنبال یک آشنا و از بخت خوبش، مژده را دید که کنار ورودی تالار اصلی ایستاده بود.

با وقار و متانت سمتش رفت.
آرام صدایش زد:

- مژده جان؟

° ایوای جاوید °
#پارت712

ایوای جاوید

مژده با دیدنش حیرت زده ابرو بالا انداخت.
او هم مثل نجلا و پاتریشیا از دیدن استایل جدید ایوا، شوکه شده بود.

در طول این مدت، اولین بار بود که ایوا را بدون لباس اسپورت می‌دید.

همیشه سعی می‌کرد لباس‌هایش ساده و شیک باشد.
معمولا استایل کژوال و اسپورت را ترجیح می‌داد و حالا با تغییر استایل ناگهانی‌اش چشم خیلی‌ها را به خودش خیره کرده بود.

- چه کردی ایوا...

ایوا خجالت زده خندید و حلقه‌ی فر مویش که روی صورتش افتاده بود را عقب سر داد.

- سلام... امیدوارم خوب شده باشم.

مژده لبخندی به رویش زد و دستش را آرام روی بازویش گذاشت.

- سلام به روی ماهت. عالی شدی عزیزم.

ایوای جاوید

- ممنون... شانس آوردم شما رو اینجا دیدم. نمی‌دونستم باید کجا برم.

و گیج به سه در بزرگ مقابلش نگاه کرد.

مژده که این بی اطلاعی برایش طبیعی بود، با حوصله توضیح داد:

- این در وسط که تالار اصلی هست و همه مهمانان به علاوه شما پنج نفر اینجا هستن.

° ایوای جاوید °
#پارت713

ایوا به نشانه تفهیم سر تکان داد.

مژده به دو در ورودی کوچک‌تر سمت چپ و راست ورودی اصلی اشاره زد و گفت:

- این ورودی سمت چپی، برای کادر و اعضای پشتیبانی هست.

با مکث کوتاهی ورودی سمت راست را نشان داد و با کمی طنز اضافه کرد:

ایوای جاوید

- اینجا هم مقر اصلیه... ساشا معمار، طراحای به نام بین المللی، سهامدارها و اسپانسر اصلی شرکت امشب اینجا هستن. در اصل از اینجا روی مهمونی و تالار اصلی نظارت دارن.

لرزی به تن ایوا نشست.
انگار که سران مافیا درون تالار سمت راست بودند.
نمی‌دانست این حجم از محافظه کاری برای چیست.

مژده دستش را پشت کمر ایوا گذاشت و سمت تالار اصلی هدایتش کرد.
صدایش را پایین آورد و اضافه کرد:

- امشب اینجا خیلی از سلبریتی‌های معروف دنیا رو می‌بینی.

ایوا به زور بزاق دهانش را فرو داد.
تمام تنش سرد شده بود.
بعد از این یک سال و دو ماهی که از مهاجرتش می گذشت، این تقریبا اولین تجربه‌ی جدی‌اش در رابطه با کارش بود.

° ایوای جاوید °
#پارت714

با صدای خفه‌ای گفت:

- متو جه شدم.

ایوای جاوید

این جمله را گفت اما به محض اینکه پایش را درون تالار گذاشت، از عظمت و تجمل فضا یک لحظه نفسش بند آمد و تازه فهمید که اتفاقا هیچ چیز را متوجه نشده.

و واقعیت خیلی با تعریف‌های مژده متفاوت بود.
احساس کرد زیر پایش خالی شده.
چهره‌هایی را در سالن می‌دید که هرگز حتی فکرش را هم نمی‌کرد.

مژده متوجه مات زدگی ایوا شد.

ادامه داد:

- امشب هیچ خبرنگاری حق ورود به این مهمونی رو نداره. مهمونی رونمایی اولیه از کالکشن جدید پرایوته.

ایوا تنها توانست سرش را تکان دهد.
تمام وجودش را وهم و ترس برداشته بود.
هیچوقت فکر نمی‌کرد روزی پایش به همچین زمین بازی بزرگی باز شود.

احساس می‌کرد با وجود تمام آمادگی‌های این یک سال، الان که درست وسط مهلکه قرار گرفته بود، دوست داشت فرار کند.

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت715

یادش به آرزو افتاد.
سوپر مدل ترکیه‌ای و دوست دختر جاوید.
زنی که جرقه‌ی باز شدن پایش به این مسیر را زده بود.
سعی کرد اعتماد به نفس و کاریزمایی که از وجودش احساس کرده بود را به یاد بیاورد.

نفس عمیقی کشید و سعی کرد بر خودش مسلط شود.
دوست داشت گریه کند.
نمی‌دانست باید دقیقا چه رفتاری در این موقعیت و جایگاه از خودش نشان دهد.

مژده او را سمت یکی از میز های خالی برد.
با دست به غذاها و نوشیدنی‌های روی میز اشاره زد.

- از خودت پذیرایی کن. با فضا آشنا شو و منتظر باش تا صدات کنم بری تالاری که ساشا اینا هستن.

ایوا با صدای تحلیل رفته‌ای لب زد:

- چشم.

ایوای جاوید

صرفا برای اینکه بی کار نماند، یکی از ماکارون های روی میز را برداشت و همانطور که با پرستیژ گاز می‌زد، نگاهش را دور سالن چرخاند.

هزار بار در طول این مدت از خودش پرسیده بود چرا همچین تصمیمی گرفته و امشب، به محض اینکه پایش را درون تالا اصلی گذاشته بود و مژده شروع به توضیح دادن کرده بود، بالغ بر یک میلیون بار از ذهنش گذشته بود که چرا؟

° ایوای جاوید °
#پارت716

چرا همچین تصمیمی گرفته بود...
ضعف تمام وجودش را در بر گرفته بود.
برای کسی مثل او که تنها مهمانی‌ای که در طول زندگی‌اش دیده بود مهمانی عمارت رازقی ها بود که آن هم با هزار نقشه و برنامه‌ی طناز و یواشکی رفته بود و تبعات بعدش را با پوست و گوشت چشیده بود، وارد شدن به همچین جوی، غلط زیادی بود!

اعتراف می‌کرد این مهمانی برایش لقمه‌ی بزرگ‌تر از دهانش بود.
اما تا اینجا آمده بود و دیگر نمی‌توانست پا پس بکشد.

با وجود ترسش...

ایوای جاوید

با وجود خطرات احتمالی و آینده‌ی نامعلومش...

آدم‌هایی را درون سالن می‌دید که حتی در خواب هم فکر نمی‌کرد یک روز از نزدیک ببیندشان.

ضربان قلبش حسابی بالا رفته بود.

نزدیک پنج شش ساعت، خودش را در کور ترین نقطه‌ی تالار با غذاها سرگرم کرد تا اینکه بالاخره مژده سراغش آمد.

به قدری استرسش زیاد بود که حتی احساس خستگی هم نمی‌کرد.

- حاضری عزیزم؟

نفس عمیقی کشید.
کیف دستی‌اش را برداشت و طبق آموزش‌هایی که دیده بود، کمی دامن لباسش را از زمین فاصله داد و با قدم‌های شمرده و محکم پشت سر مژده راه افتاد.

- بریم.

° ایوای جاوید °
#پارت717

ایوای جاوید

جلوی در ورودی سمت راست ایستادند.
ایوا نفس عمیقی کشید و پرسید:

- اون چهار نفر چی؟

مژده صدایش را پایین آورد و لب زد:

- تو آخرین نفری. اونا قبل از تو پذیرش شدن.

استرسش بیشتر شد.
کیفش را محکم میان دستش فشرد.
مژده ضربه‌ای به در زد و بعد صورتش را کمی چرخاند و به نقطه‌ای خیره شد.
و منتظر ماند.

ایوا نگاهش را دنبال کرد و به دو دوربین امنیتی بالای در ورودی رسید.
هر لحظه امکان داشت از ترس سکته کند.

اولین بارش بود در طول زندگی‌اش که همچین چیزهایی را می‌دید.

کمی که گذشت، دو مرد کت و شلواری در را برایشان باز کردند.

ایوای جاوید

دوباره از گیت بازرسی بدنی رد شدند و این بار با دستگاه‌های پیشرفته کیف و لباسشان را بررسی کردند.

برخلاف تالار اصلی، اینجا خبری از سر و صدا و نورهای نقره‌ای و طلایی نبود.

در عوض موسیقی لایتی پس زمینه پخش می‌شد و نور بنفش ملایمی که فضا را کمی از تاریکی درآورده بود و باعث شده بود صورت زنان و مردان نشسته روی مبل‌های غول پیکر را خیلی واضح نبیند.

° ایوای جاوید °
#پارت718

میز مستطیلی بزرگ جلویشان پر از غذا و نوشیدنی.
طرز نشستنان طوری بود که احساس قدرت را می‌شد از هر کدامشان به تنهایی دریافت کرد.

فضا به شدت رعب آور بود.
انگار که ناگهان از یک جو زنده به درون سیاهچاله‌ای مملو از قدرت و تاریکی فرو رفته باشد!

مژده شروع به حرف زدن کرد.

ایوای جاوید

- She is our latest featured user.
(ایشون آخرین یوزر منتخب ما هستن.)

مردمک چشمش گشاد شده بود.
صدای نفس کشیدنش به گوش خودش می‌رسید.

هر چه چشمش را می‌چرخاند نمی‌توانست یک تصویر واضح از حاضرین درون اتاق ببیند.
همه به معنی واقعی کلمه در سایه بودند...

صدای زنانه‌ی نازک و پر عشوه‌ای بلند شد:

- Come here sunshine.
(بیا اینجا عزیزم.)

به دنبال صدا چشم چرخاند.
احساس کرد زن وسط نشسته.
قدمی جلو رفت.

نفسی گرفت و سعی کرد با صدایی رسا بگوید:

- Hello. I'm Eva Totunci. such a honored to have met you.

ایوای جاوید

(سلام. من ایوا توتونچی هستم. خیلی مفتخرم که با شما آشنا شدم.)

° ایوای جاوید °
#پارت719

صدای پچ پچ‌های ریز از اطرافش را شنید.
کمی بعد احساس کرد نور، جایی که او ایستاده به طور چشم‌گیری بیشتر شده و حالا سخت‌تر از قبل می‌توانست حضار را ببیند.

- Me too darling.
(منم همینطور عزیزم.)

مژده دستش را پشت کمر ایوا گذاشت و اینبار به فارسی گفت:

- ساشا دخترمون یکم خجالتیه... زودتر برو سر اصل مطلب تا یخش آب شه.

صدای زنانه اینبار همراه با تفریح بود وقتی

گفت:

- من عاشق دخترای خوشگل و خجالتی شرقیم!

ایوای جاوید

نفس ایوا اینبار طوری بند آمد که احساس کرد هر لحظه ممکن است پس بیفتد.
چشمش وحشت‌زده گرد شد.

ساشا معمار، زن بود؟
تمام معادلاتش بهم ریخت.

رعشه‌ای به تنش نشست.
مژده با سرگرمی نگاهش می‌کرد.

کلمات را گم کرده بود.
بقیه سکوت کرده بودند و هر از گاهی صدای زمزمه‌ای از اطراف می‌شنید.

- چشمای سیاه شرقیت ایوا... می‌تونه هر فردی رو مجذوب کنه... بیا جلوتر. می‌خوام لمست کنم.

تنها سایه هایشان را می‌توانست ببیند.
کنار ساشا مرد درشت هیکل و عضله‌ای نشسته بود.
دو دستش را از دو طرفش باز کرده بود و لبه‌ی مبل گذاشته بود.
از حرکت سایه‌اش متوجه شد که بعد از حرف ساشا، بیشتر روی مبل لم داد و کمی گره کراواتش را شل کرد.

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت720

چشمش پر از اشک شده بود.
اگر چند قدم دیگر جلو می‌رفت می‌توانست واضح صورت‌هایشان را ببیند.

اما دیگر تمایلی نداشت.
معده‌اش بهم پیچیده بود.

نمی‌دانست در این جهنم دره دقیقا دارد چه اتفاقی می‌افتد اما احساس خوبی نداشت.

با تمام جانش داشت خطر را احساس می‌کرد.

پاهایش خشک شده بود.
نمی‌توانست میلی متری از جایش تکان بخورد.

ساشا وقتی دید دخترک چطور ماتش برده با لحن سرخوشی گفت:

- شاید ندونی اما انتخاب نهایی مدل‌های این دوره با اسپانسر شرکتمون، یعنی ایشونه!

و با سر به مرد کنارش اشاره زد.

ایوای جاوید

خودش را از قبل برای شرایط بدتر از این هم آماده کرده بود اما، چنان حس وحشتناکی گریبان گیرش شده بود که دوست داشت همانجا بمیرد اما یک قدم دیگر سمت ساشا و مرد مرموز و ترسناک کنار دستش برندارد.
نمی‌دانست قصدشان چیست و دقیقا مدل‌ها را بر چه ملاکی انتخاب می‌کنند؟

با ضعف سرش را به نشانه نفی تکان داد.
ساشا بی حوصله از ادا و اطوارش گفت:

- مژده بیارش جلو... ببینم پارسا نظرش راجع به این یکی چیه؟

vip ایوای جاوید:
° ایوای جاوید °
#پارت721

مژده دستش را پشت کمر ایوا گذاشت و به جلو هولش داد.
زیر گوشش تشر زد:

- برو دیگه... منتظرشون نذار.

ایوای جاوید

کف کفش پاشنه بلندش روی مرمرهای کف زمین سر خورد و وقتی به خودش آمد دقیقا مقابل ساشا و پارسا ایستاده بود.

جرئت نداشت نگاهش را از زمین جدا کند.
تمام تنش منقبض شده بود.

صدای بم مردانه‌ای، با لحن سردی در سالن طنین انداز شد:

- سرتو بیار بالا خانم ایوا توتونچی... می‌خوام خوب ببینمت!

صدایی که علی رغم لحن غریبش، به شدت برایش آشنا بود!
احساس کرد قلبش نمی‌تپد.
احساس کرد در کسری از ثانیه روح از تنش پرکشید.
طوری یک ضرب سرش را بالا آورد که صدای جا به جا شدن مهره‌ی گردنش به گوشش رسید.
عزرائیل را آن لحظه مقابلش می‌دید برایش قابل هضم‌تر بود تا آن چشمان زمردی غرق در خون!
ناباور به صورت سرد و خشک جاوید خیره شد.
مثل مست‌ها تلو خورد و قدمی عقب برداشت.

مهلک‌ترین ضربه‌ی امشب برایش، دیدن جاوید توتونچی، حامی، پسر عمو و شوهر شرعی و قانونی‌اش، بعد از یک سال و دو ماه، در اینجا به عنوان جناب پارسا، اسپانسر شرکت معمار بود!

ایوای جاوید

هنوز زن بودن ساشا معمار را هضم نکرده بود که جاوید را در محال ترین زمان و مکان ممکن در مقابلش دید!

° ایوای جاوید °
#پارت722

تکان نخورد.
نزدیک به چند دقیقه بی حرف و صامت سر جایش ایستاد.
تا اینکه بالاخره جاوید، برای اینکه بقیه‌ی حاضرین هم متوجه شوند به انگلیسی گفت:

Are these the same professional models - ?that you said, madam
(این ها همون مدل های حرفه‌ای هستن که می‌گفتی، خانم؟)

ایوا با شنیدن حرفش تکانی خورد.
مغزش کمی از حالت انجماد بیرون آمد.
باید کاری می‌کرد اما جاوید امان نداد.
قبل از هرگونه حرکتش، یک ضرب از جا بلند شد.
با پرستیژ مخصوصش، دکمه‌ی کتش را باز کرد و گره کراواتش را شل‌تر کرد.

اخمش را در هم کشید و همانطور که از کنارش رد می‌شد، ساشا را خطاب قرار داد:

ایوای جاوید

- You disappointed me... madam!
(ناامیدم کردی... خانم!)

ساشا سریع از جا بلند شد و مژده نگاه غضب‌آلودی به ایوا انداخت.
جاوید طوری بی توجه از کنارش رد شد که انگار اصلا درون سالن وجود ندارد.

ساشا سریع دنبالش راه افتاد و گفت:

- پارسا صبر کن...

° ایوای جاوید °
#پارت723

جاوید اجازه نداد حرفش تمام شود.
سمتش چرخید و با عصبانیتی که دلیلش اصلا ربطی به ساشا و اتفاق های افتاده نداشت و عاملش تنها دخترک مشکی پوش زیبای چند متر دورتر از او بود، گفت:

- You just took my time! You haven't trained your model properly yet. This last one is the worst!

ایوای جاوید

(فقط وقتمو گرفتی! تو هنوز مدل هات رو درست آموزش ندادی. این آخری دیگه از همه‌ش بدتر بود!)

ساشا بازویش را گرفت و سعی کرد آرامش کند.

- گوش کن. اینا همه آماتورن. باید بیشتر آموزش ببینن تا بشن اون چیزی که تو می‌خوای!

نیشخندی زد و با صدایی رسا و محکم گفت:

- I'm not going to invest in these damn amateurs.
(من روی این آماتور های کوفتی سرمایه گذاری نمی‌کنم.)

دستش را از دست ساشا بیرون کشید و با سرعت از تالار بیرون زد.
به راهروی اصلی که رسید قدم هایش آرام شد.
لبخند شرارت بار و از سر رضایتی روی لبش نشست.
چشم‌هایش هنوز از عصبانیت کاسه‌ی خون بود اما، نتیجه‌ی کار مسرت بخش بود!

° ایوای جاوید °
#پارت724

ایوای جاوید

دستش را درون جیب شلوارش سر داد و با طمانینه درون راهروی اصلی قدم برداشت.

منتظر بود واکنش ایوا را ببنید.
ایوای لعنتی...
دیگر اعصاب و روان سالمی برایش باقی نگذاشته بود.

هنوز نصف راهرو را هم طی نکرده بود که صدای باز شدن یک ضرب در تالار به گوشش خورد و بعد صدای برخورد کفش پاشنه بلند زنانه روی زمین.
نیشخند مرموزش عمق گرفت.

ایوا شروع به دویدن کرد و به محض اینکه چشمش به قامت جاوید انتهای راهرو افتاد بلند صدایش کرد:

- جاوید!

جاوید واکنشی نشان نداد و از تالار آمور خارج شد.
وارد پیاده‌رو خلوت کنار تالار شد.
در عوض ایوا قدم‌هایش را تندتر کرد و بازویش را کشید.

با نفس نفس گفت:

- جاوید... صبر کن...

ایوای جاوید

جاوید با مکث سمتش چرخید.
اثری از لبخند روی لب هایش نبود.
در عوض، با نگاه خشکی، معنی‌دار به دست ایوا روی بازویش نگاه کرد.

با خشونت دستش را پس زد.
منتظر نگاهش کرد.
زبان ایوا بند آمده بود. اینبار عاجزانه نگاهش کرد و تنها نالید:
- جاوید!

جاوید با خونسردی تای ابرویی بالا انداخت.
- می‌شناسم من شما رو؟

ایوا هاج و واج نگاهش کرد. غیرقابل پیش بینی‌ترین فرد زندگی‌اش مقابلش ایستاده بود و او نمی‌دانست باید چه واکنشی نشان دهد.

° ایوای جاوید °
#پارت725

جاوید چشمش را ریز کرد و با خشم غرید:
- جاوید مرد! من اینجا پارسا هستم... اسپانسر شرکت معمار. خانم توتونچی، پنجمین کاندید برای main model شدن!

ایوای جاوید

لبخند ترسناک و خونسردی به صورتش زد. شانه‌اش را گرفت و تنش را به خودش نزدیک کرد. سرش را خم کرد و لبش را به گوشش چسباند. حین حرف زدن، لبش به گوشش برخورد می‌کرد و نفس های گرمش درون گردنش پخش می‌شد. بوی عطر گرم و تلخش زیر بینی‌اش پیچید و تنش از گرمای نفسش لرز گرفت.
با لحن خونسردی لب زد:
- جاوید مرد ایوا خانم... من اینجا پارسا هستم... آخرین و تنها امید جنابعالی واسه رسیدن به اون رویای تخمی و احمقانه‌ت!

ایوا با تقلا سعی کرد شانه‌اش را از دستش آزاد کند. جاوید با مکث کوتاهی به عقب هولش داد و رهایش کرد. ایوا با چشمان پر از اشک خیره نگاهش کرد و با بغض داد کشید:
- رویای من تخمی و احمقانه نیست!

چشمان جاوید از عصبانیت برق زد. جان کند تا صدایش را پایین نگه دارد. عصبی خندید و طعنه زد:
- آها... اون وقت تو دهات شما اسم فرار کردن و افتادن پی مدل شدن و ک*شعرای اضافه‌ش رو فقط واس خاطر حسادت به دوست دختر نداشته‌ی منِ بی غیرت رو چی می‌ذارن؟

° ایوای جاوید °
#پارت726

ایوای جاوید

ایوا ماتش برد.
نفسش بند آمد.
این یک قلم را جاوید هیچوقت نباید می‌فهمید.

ولی از قرار معلوم تا ته ماجرا را از زیر زبان طناز بیرون کشیده بود!

جاوید عصبی سر تکان داد و موهایش را چنگ زد.
کلافه دور خودش چرخید و پاکت سیگارش را از جیبش بیرون کشید.

- باید هم لالمونی بگیری! دختره‌ی بی مغز هیچی‌نفهم! هنوز عقلت قد نمی‌ده چه گوه اضافه‌ای خوردی!

ایوا ماتش برده بود و بی حرف نگاهش می‌کرد.
هنوز از شوک حرف قبلی اش بیرون نیامده بود که متوجه آشفتگی‌اش شد.
این آشفتگی‌ها از جاوید دور بود...

° ایوای جاوید °
#پارت727

دستش از عصبانیت می‌لرزید.
این لرزش دست را هم مدیون ایوا بود.

ایوای جاوید

به لطف او این یک درد نداشته هم به کلکسیون درد هایش اضافه شده بود.

سیگاری گوشه‌ی لبش گذاشت و آتش زد.
به نفس نفس افتاده بود.

کام عمیقی گرفت و دوباره غرید:

- عین دخترهای هرجایی... فرار کردی؟ چطور تونستی با من... با من ایوا! چطور تونستی این کار رو کنی؟

زبانش دوباره به کار افتاد.
مات لب زد:

- من که می‌رفتم... دیگه چه ربطی به تو داشت؟ چه دبی چه کانادا! تو که برات مهم نبود من کجا باشم...

جاوید خشکش زد.
تمام تنش از عصبانیت می‌لرزید.
نفس عمیقی کشید و شمرده شمرده گفت:

- برام... مهم... نبود؟

زبانش را روی دندان آسیابش لغزاند و به سیاهی آسمان خیره شد.

ایوای جاوید

ایوا را خودش آدم می‌کرد.
این دختر سرش زیادی باد داشت.
حرف هایش را مزه نکرده بیرون می‌داد.

° ایوای جاوید °
#پارت728

اجازه نداد ایوا جوابش را بدهد.

نفس عمیقی کشید و دوباره بر خودش مسلط شد.
خونسردی‌اش را به دست آورد.

به چشمان درشت و آرایش شده‌ی ایوا نگاه کرد.
هیچ حسی از زمردی‌هایش خوانده نمی‌شد.
لبخند عریضی به صورت ایوا پاشید.

- مهم نبودن رو از حالا به بعد نشونت می‌دم ایوا... باید به پام بیفتی تا ببخشمت! عین این یک سال و دو ماه کوفتی که عذابم دادی، زجرت می‌دم... بعد تصمیم می‌گیرم ببخشمت یا نه...

گوشی‌اش را از جیب کتش بیرون کشید و پیامی به راننده‌اش داد.

در همان حال نگاه سرد و سختش را به ایوا دوخت.

ایوای جاوید

- از حالا به بعد تمام زحمات یک سال و نیمه‌ت به من بستگی داره!

با لذت لبخند مرموز دیگری به رویش زد.

- تنها امید آینده شغلیت... از امشب به بعد فقط منم!

تخت سینه‌اشکوبید تکرار کرد:

- من!

کادیلاک سیاهی جلوی پایش ایستاد و راننده پیاده شد.
در عقب ماشین را برایش باز کرد.

° ایوای جاوید °
#پارت729

جاوید با بی رحمی کلمات آخر را در صورت ایوای بهت‌زده کوبید و سوار ماشین شد:

- وقت و پولی که سر هیچ و پوچ هزینه کردم بماند. باید تقاص اعصاب و روانی که ازم گا*یدی رو بدی...

ایوای جاوید

قبل از اینکه در را ببندد خم شد و با تفریح، دو انگشت اشاره و شستش را کنار سرش گذاشت و به نشانه‌ی بدرود برای ایوا تکان داد:

- باز هم هم‌دیگه رو می‌بینیم خانومم... ولی به عنوان کارمند و کارفرما!

و در را روی صورت مات زده‌اش بست.
با سر به راننده اشاره زد و ماشین با سرعت از جا کنده شد.

حالا که دیگر ایوایی مقابلش نبود که قصد عذاب دادنش را با لبخندهایش داشته باشد، گرد غم روی صورتش نشست.

سرش را بی رمق به پشتی صندلی تکیه داد.
نفسش را کلافه بیرون فرستاد.

گوشی‌اش لرزید.
پیش شماره‌ی ایران بود.
این ساعت فقط امیرعلی می‌توانست مزاحمش شود.

تماس را بی حوصله وصل کرد.

° ایوای جاوید °
#پارت730

ایوای جاوید

- بگو.

امیرعلی با هیجان گفت:

- بالاخره دیدیش؟

سکوت کرد.
قفسه‌ی سینه‌اش می‌سوخت.
یک دختر نوزده ساله روزگارش را سیاه کرده بود.

چیزی نگفت که امیرعلی پنچر شده گفت:

- هنوز ندیدیش؟

- دیدمش!

امیرعلی هیجان زده پرسید:

- چی شد؟ چی گفت؟ هنگ نکرد اونجا بودی؟

نفسش را منقطع بیرون فرستاد و دستش را دورانی روی قفسه‌ی سینه‌ی دردناکش کشید.

سنش کمی برای این جنگ و جدل ها زیادی بود.

ایوای جاوید

انرژی جنگیدن مثل نوجوان های بی عقل هجده ساله را نداشت اما ایوا را هم نمی‌توانست ساده ببخشد.
باید تمام زجری که در این مدت کشیده بود را بر سرش آوار می‌کرد.

- الو؟ هستی جاوید؟

- هستم. هیچی.

° ایوا
ی جاوید °
#پارت731

امیرعلی مکثی کرد و نامطمئن پرسید:

- حالت خوبه؟

بطری آبی برداشت و یک نفس سر کشید.
احساس می‌کرد اگر عصبانیتش را سر ایوا خالی کند کمی از احساس خشم یک ساله‌اش کم می‌شود اما دیدن چشمان اشکی و صورت رنگ پریده‌اش بعد از مدت ها فقط حال خودش را بدتر کرده بود.

کوتاه گفت:

ایوای جاوید

- خوبم.

امیرعلی غر زد:

- شک دارم والا خوب باشی. خودتو به کشتن ندی فقط. سالم نیستی ها... هزارتا درد و مرض داری. فشارت هم بالاس. بپا عصبانی نشی سکته کنی بیفتی رو دستمون!

بی حوصله حرفش را قطع کرد:

- امیرعلی... خلاصه کن حرفتو!

- کی میاید ایران؟

پوزخندی به خیال خامش زد.

- با این شازده خانم من کار دارم حالا حالاها...

° ایوای جاوید °
#پارت732

پشت میز ریاستش نشسته بود.
در طول هشت ماه گذشته که به دبی آمده بود، دفتر مرکزی شرکت معماری‌شان در دبی را شخصا اداره می‌کرد.

ایوای جاوید

پروژه‌های در حال ساخت جدید دبی مقابلش بود.
احساس می‌کرد تمرکزی که با جان کندن جمع کرده بود، بعد از برخوردش با ایوا دود شده بود و به هوا رفته بود.

عصبی پروژکتور را خاموش کرد و پرونده های درون دستش را روی میز پرت کرد.

موهایش را چنگ زد و سیگاری آتش زد.
ضربه‌ای به در اتاقش خورد.

سیگار را سریع درون زیر سیگاری خاموش کرد.
با تک سرفه‌ای صدایش را صاف کرد و بلند گفت:

- تعال. (بیا.)

منشی شرکت، زن جوان دو رگه‌ی ایرانی عرب بود.
فارسی بلد نبود حرف بزند.
وارد دفترش شد.
با احترام سری خم کرد و گفت:

- جاءت سيدة تدعى نجلاء الأحمر لرؤيتك. لا يوجد موعد مسبق. هل تقابله؟
(خانومی به نام نجلا احمر اومده شما رو ببینه. وقت قبلی نداشته. ملاقاتش می‌کنید؟)

ایوای جاوید

سری تکان داد و با جذبه‌ی مختص خودش، گفت:

- أطلب منها أن تدخل إلى الداخل.
(بهش بگید بیاد داخل.)

° ایوای جاوید °
#پارت733

منشی مطیع سری تکان و از اتاق خارج شد.
کمی بعد، نجلا ضربه‌ای به در اتاق زد و سپس وارد شد.

جاوید خیره نگاهش کرد.
اضطراب از حرکاتش مشهود بود.
با صدای خفه‌ای سلام کرد.

جاوید تای ابرویی بالا انداخت.

با دست اشاره زد.

- سلام. بشین.

نجلا با استرس روی نزدیک ترین صندلی به جاوید نشست.
انگشت‌هایش را در هم تاب می‌داد و پوست لبش را می‌کند.

جاوید علی رغم آشوب درونی‌اش، با آرامش گفت:

ایوای جاوید

- چیزی می‌خوری بگم بیارن؟

نجلا سریع سرش را به چپ و راست تکان داد.

- نه... ممنون. چیزی نمی‌خوام.

جاوید نفس عمیقی کشید.
تکیه‌اش را از صندلی گرفت و آرنجش را روی میز تکیه داد.
پنجه‌هایش را در هم قفل کرد و موشکافانه به نجلا نگاه کرد.

- خبر جدیدی داری؟

نجلا با عذاب وجدان چشمش را بهم فشرد.

- این آخرین خبری هست که از ایوا براتون میارم.

° ایوای جاوید °
#پارت734

اخم‌های جاوید در هم شد.

- تو به ازای هر خبری که از ایوا برای من آوردی، کم بهت نماسیده که حالا واسه من تیریپ عذاب وجدان گرفتی!

ایوای جاوید

نجلا با درد نگاهش کرد.

- می‌دونم. ولی دیگه نمی‌تونم. واقعا ناراحتم از این که هشت ماه حتی آب خوردن دوستمم گزارش دادم بهتون.

جاوید پوزخند معنا داری زد.

- دوستت؟ صحیح...

نجلا نفسش را صدادار بیرون فرستاد.
جاوید دستوری گفت:

- بگو خبر جدیدتو.

نجلا مکثی کرد و با تردید گفت:

- ایوا یک هفته‌س از خونه بیرون نرفته. نمی‌دونم بعد مهمونی معمار چه اتفاقی افتاد براش.

جاوید چشمش را ریز کرد.
این خبری نبود که برایش جدید باشد.
نجلا هم می‌دانست.
پس منتظر ماند ادامه دهد.

نجلا با من و من گفت:

ایوای جاوید

- دیشب خیلی مضطرب بود... چمدونش رو داشت جمع می‌کرد. ازش... ازش پرسیدم می‌خواد چیکار کنه... گفت، گفت بلیط گرفته واسه فردا می‌خواد از دبی بره!

° ایوای جاوید °
#پارت735

برق از سر جاوید پرید.
صاف سر جایش نشست.
رگ گردنش متورم شد و نفسش به شماره افتاد.
چشمش به خون نشسته بود.

مگر دست خودش بود دوباره فرار کند؟
این بار قلم پایش را نرسیده به فرودگاه خرد می‌کرد.

نفس عمیقی کشید و سعی کرد بر خودش مسلط شود.

کوتاه پرسید:

- همین؟

نجلا با تردید سری تکان داد.

- آره... هر چی می‌دونستم همین بود.

ایوای جاوید

صدای جاوید خش گرفت.

- خیلی خب. این دفعه چی می‌خوای؟

نجلا سری به نشانه منفی تکان داد.

- هیچی... دیگه هیچی‌نمی‌خوام. فقط این آخرین باریه که براتون خبر میارم.

چشمش به اشک نشست و با ناراحتی گفت:

- ایوا خیلی دختر پاک و ساده‌ایه... حقش نیست باهاش این کارو کنم.

° ایوای جاوید °
#پارت736

جاوید سری برایش تکان داد و به در اشاره زد.

- می‌تونی بری. لازم نیست دیگه بیای.

نجلا با خداحافظی کوتاهی، سریع از در بیرون رفت.

جاوید ماند و عقلی که داشت به جنون کشیده می‌شد!

ایوای جاوید

اوایل که با ایوا همخانه شده، برایش سوال بود پس آن خون مسموم توتونچی‌ها دقیقا کجایش پنهان شده.

و این دو سال اخیر، بلاهایی بر سرش آورده بود، طوری جاوید را به بیچارگی انداخته بود که پر برایش واضح شده بود آن خون نسموم دقیقا کدام گوری پنهان شده بوده.

خودنویسش
را درون مشتش فشرد و غرید:

- اگه مرده باشم بذارم یه بار دیگه توی وزه منو دور بزنی ایوا!

از پشت میزش بلند شد و کتش را چنگ زد.
همانطور که سمت در قدم برمی‌داشت دوباره زیر لب با خودش تکرار کرد:

- اگه مرده باشم فقط!

تمام قرارهای کاری‌اش را کنسل کرد و مستقیم به شرکت معمار رفت.
قبل از اینکه ایوا برای بار سوم از دستش بپرد، به زنجیرش می‌کشید.

° ایو ای جاو ید °

ایوای جاوید

#پارت737

بعد از دیدن ناگهانی جاوید، در محال ترین جای ممکن، دچار شوک وحشتناکی شده بود.

می‌ترسید حتی پایش را از خانه بیرون بگذارد.
دلتنگش بود.
عاشقش بود.
هزاران حس مختلف به جاوید داشت اما قرار نبود حالا ببیندش.
قرار نبود در حساس ترین زمان ممکن جاوید سر برسد.
قرار نبود جاوید همه چیز را بفهمد!

از این جاوید هیولا شده که برای گیر انداختنش ماه ها نقشه کشیده بود، می‌ترسید...

آخرین وسایلش را هم درون چمدانش جا داد.
یکی از رژ لب های مارکش را که نجلا عاشقش بود و لباس مجلسی دیگری که پاتریشیا دوست داشت را درون چمدانش نگذاشته بود.

همان موقع نجلا وارد خانه شد.
رنگش پریده بود و حال مساعدی نداشت.

نگران سمتش رفت.

ایوای جاوید

- خوبی نجلا؟ رنگت پریده.

نجلا چشم دزدید و بی حرف، با کمک ایوا روی کاناپه نشست.

- سر کار بودی؟

- هوم... خستم. تو چی؟ وسایلتو جمع کردی؟

° ایوای جاوید °
#پارت738

ایوا لبخند تلخی زد.

- آره... باید برم. نمی‌تونم بیشتر از این اینجا بمونم.

رژ لب را از روی وسایلش برداشت و به نجلا داد.

- بیا. این واسه توئه. همیشه چشمت دنبالش بود.

نجلا ناگهانی به گریه افتاد و ایوا را در آغوش گرفت.
ایوا که دلیل گریه‌اش را نمی‌دانست، او هم درون چشمش اشک حلقه زد.
در طی این مدت به جفتشان وابسته شده بود.

ایوای جاوید

لب زد:

- گریه نکن.

نجلا خودش را جمع و جور کرد.
اشکش را پاک کرد و سرش را پایین انداخت.

- ببخشید. دلم برات تنگ می‌شه.

معنی پشت حرف‌هایش را فقط خودش می‌دانست.

و ایوا ساده لوحانه برای خودش تفسیرش می‌کرد.

- منم دلم براتون تنگ می‌شه.

نگاهش را دور سالن چرخاند و با حسرت گفت:

- درسته از وقتی اومدم خیلی دل تنگ ایران و خانوادەم بودم اما وقتی دوباره برم یه جای دیگه دلم برای روزهایی که اینجا باهم گذروندیم هم تنگ می‌شه. دلتنگی های من هیچوقت قرار نیست تموم شه انگاری...

° ایوای جاوید °
#پارت739

ایوای جاوید

نجلا با غم نگاهش کرد و لب زد:

- شاید بهتر باشه برگردی پیش خانوادەت...

می‌خواست وجدان خودش را با قانع کردن ایوا آرام کند.
ایوا اما سری به نشانه نفی تکان داد.
زمزمه کرد:

- تو از هیچی خبر نداری نجلا.

همان موقع صدای زنگ تلفنش بلند شد و باعث شد بحثشان همانجا تمام شود.

شماره‌ی مژده بود.
در طول یک هفته‌ی اخیر بالغ بر پنجاه بار به ایوا زنگ زده بود ایوا جواب نداده بود.
می‌خواست گوشی‌اش را کنار بگذارد که پیامی از مژده روی صفحه ظاهر شد.

بدون باز کردن از صفحه‌ی اعلانات پیامش را خواند:

" خانوم ایوا توتونچی، شما طبق قراردادی که با زیرمجموعه‌ی شرکت ساشا معمار دارید موظفید امروز راس ساعت یک ظهر با ماشینی که براتون می‌فرستیم بیاید شرکت. در غیر این

ایوای جاوید

صورت باهاتون به صورت قانونی برخورد میشه و در اسرع وقت ممنوع الخروج می‌شید. "

بهت زده گوشی از میان دستش سر خورد.
نباید ممنوع الخروجش می‌کردند.
او فردا پرواز داشت.
نفسش را کلافه بیرون فرستاد.

° ایوای جاوید °
#پارت740

بی فکر، سریع برای مژده نوشت:

" میام. ساعت یک میام شرکت. "

مژده تاکید کرد:

" با ماشین شخصی شرکت بیا. "

" باشه "

گوشی را کناری انداخت و با ناراحتی چشم بست.
امیدوار بود دوباره سر و کله‌ی جاوید پیدا نشود.

ایوای جاوید

راس ساعت یک کت و شلوار جینی پوشید و کلاه کپ سفیدی روی سرش گذاشت و از خانه بیرون زد.

بنز سفید رنگی مقابل آپارتمانشان بود.
به محض دیدن ایوا جلوی پایش ایستاد.
راننده از ماشین پیاده شد و نامش را پرسید.

بعد از شنیدن نامش، با احترام در ماشین را برایش باز کرد تا سوار شود.
تمام طول مسیر، تا رسیدن به شرکت معمار دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید.
ضربان قلبش یکی در میان می‌زد.

امیدوار بود از این سر زدن آخرش به شرکت معمار جان سالم به در ببرد.
قصد داشت قراردادش را فسخ کند.
او هنوز به هدفش نرسیده بود و ادامه‌ی مسیر با حضور جاوید و حرف‌های آخرش تقریبا غیرممکن بود!
vip ایوای جاوید:
° ایوای جاوید °
#پارت741

ماشین جلوی ورودی شرکت ایستاد.

ایوای جاوید

ایوا تشکر کرد و خواست از ماشین پیاده شود که از آینه چشمش به پشت سرشان افتاد.
کادیلاک سیاه جاوید، دقیقا پشت سرشان بود!

تنش یخ زد.
نفسش را منقطع بیرون فرستاد.
مطمئن بود از راننده‌ی شرکت نمی‌تواند بخواهد فراری‌اش دهد.
پس سعی کرد بدون جلب توجه و با خونسردی ظاهری از ماشین پیاده شود.
آرام سمت ورودی شرکت قدم برداشت.

سنگینی نگاه جاوید از درون کادیلاک شاسی بلند با شیشه‌های دودی‌اش را ندیده حس می‌کرد.

مطمئن بود تمام قدم‌هایش را دارد می‌شمارد تا وارد شرکت شود.
با طمانینه نزدیک در ورودی شد و لحظه‌ی آخر، خلاف جهت حرکت ماشین ها، درون خیابان شروع به دویدن کرد.

جاوید اما شکاک‌تر از چیزی بود که بتواند با آن ذهن وسواسی‌اش تمام مراحل نقشه‌اش را به بقیه واگذار کند و با خیال راحت در خانه لم بدهد.
تمام مسیر را با فاصله پشت سرشان می‌رفت و به محض پیاده شدن ایوا، قبل از اینکه شروع به دویدن کند، دستش روی دستگیره‌ی ماشین آماده باش بود برای این لحظه.

ایوای جاوید

دویدنش را که دید، ثانیه‌ای درنگ نکرد سریع از ماشین پیاده شد. زیر لب غرید:
- پدرتو در میارم توله سگ.

° ایوای جاوید °
#پارت742

و با سرعت دنبالش دوید. وسط خیابان داد کشید:
- ایوا وایستا سر جات... بگیرمت روزگارتو سیاه می‌کنم.

ایوا وحشت زده قدم هایش را تندتر کرد اما جاوید با دو گام بلند خودش را به او رساند. کمرش را چنگ زد و بی توجه به جیغ گوش خراشش، از روی زمین بلندش کرد. مثل عروسک روی دوشش انداختش. ایوا یک بند تقلا می‌کرد تا خودش را آزاد کند. جاوید عصبی ضربه‌ی محکمی روی باسنش کوبید و غرید:
- صداتو ببر تا نفستو نبریدم.

ایوا تسلیم نشد و تا لحظه‌ی آخر که جاوید او را درون ماشینش انداخت دست و پا زد. جیغ می‌کشید و یک بند می‌گفت:
- ولم کن... اینجا دیگه تو هیچکارمی... دست از سرم بردار!

ایوای جاوید

جاوید برزخی نگاهش کرد. در را رویش بست و قفل مرکزی را زد. سریع پشت فرمان نشست و گاز را تا ته فشرد. ماشین با صدای بدی با سرعت از جا کنده شد.
داد کشید:
- من هیچ کاره‌م... هان؟ امروز حالیت می‌کنم هیچ کاره بودن یعنی چی! یادت رفته چیکارمی... یادت رفته زن منی! اصلا اشکال نداره. امروز خودم یادت میارم.

° ایوای جاوید °
#پارت743

ایوا مشتش را به پنجره‌ی ماشین می‌کوبید و داد می‌زد:

- من زن تو نیستم! تو هیچ کاره‌ی منی!

جاوید بی اختیار پشت دستش را محکم توی دهان ایوا کوبید و داد زد:

- ببند دهنتو! خفه شو... خفه شو... یه بار دیگه بگو من هیچ کاره‌م تا همینجا وسط خیابون جرت بدم!

انگشتر طلای طرح‌دار جاوید مستقیم به گوشه‌ی لبش گیر کرد و لبش را پاره کرد.
ایوا بهت زده دستش را روی دهان بی حس شده از دردش گذاشت و ناباور به جاوید نگاه کرد.

ثانیه‌ای در بهت فرو رفت و سپس سریع به خودش آمد.
اشکش جوشید و با عصبانیت و ناراحتی جیغ کشید:

- ازت متنفرم! وحشی! وحشی... همه‌تون وحشی هستید! فقط زورتون به من می‌رسه! تا کم میارید فقط می‌خواید کتک بزنید!

جاوید کف جفت دستش را چند بار محکم و پی در پی روی فرمان کوبید و عربده زد:

- گفتم ببند دهنتو تا یه بلایی سر خودم و خودت نیاوردم! خفه شو! صداتو نشنوم ایوا تا تکلیفتو روشن کنم!

ایوا از عصبانیتش ترسید و خودش را عقب کشید.
چسبیده به در ماشین از ترس و درد صورتش اشک می‌ریخت.
خانه‌ی جاوید زیاد از شرکت معمار دور نبود.
کمی بعد جاوید ماشین را مقابل برج بلندی نگه داشت.

° ایوای جاوید °
#پارت744

ماشین را بی دقت مقابل برج پارک کرد و سریع از ماشین پیاده شد.
در طرف ایوا را باز کرد.

ایوای جاوید

از آن جایی که دخترک را با زبان خوش نمی‌توانست پیاده کند، حتی فرصت اعتراض هم نداد.

یک ضرب ایوا را روی دوشش انداخت و سمت لابی برج پا تند کرد.

ایوا وحشت زده از موقعیتی که در کمتر از چند ثانیه رخ داد، جیغی کشید و مشتش را تند تند به شانه‌ی جاوید می‌کوبید و پاهایش را تکان می‌داد.

- بذارم زمین.... وحشی ولم کن! نیومدی نیومدی که حالا بیای عقده هاتو سرم خالی کنی؟ جاوید بذارم زمین.

جاوید بی توجه به نگاه آدم‌های درون لابی سمت آسانسور رفت و دکمه‌ی طبقه‌ی آخر را فشرد.
ران ایوا را نیشگون محکمی گرفت و عصبی غرید:

- خفه... گفتم صداتو نشنوم! هی زیر گوش وز وز نکن!

جیغ ایوا دوباره به هوا رفت و با گریه و حرص گردن جاوید را گاز گرفت.
داد جاوید به هوا رفت و همان موقع آسانسور طبقه‌ی آخر ایستاد.

ایوای جاوید

جاوید سریع از آسانسور بیرون رفت و ایوا را با بی رحمی روی زمین انداخت.

° ایوای جاوید °
#پارت745

دستش را با حرص روی جای گازش کشید و تهدید آمیز گفت:

- هار شدی! خودم درستت می‌کنم...

ایوا سریع تن دردناکش را جمع و جور کرد و تا خواست از روی زمین بلند شود و پا به فرار بگذارد، جاوید از پشت گردنش گرفت و همزمان قفل در را با سنسور اثر انگشتش باز کرد.

با خشمی مهار نشدنی در خانه‌اش را باز کرد و ایوا را با خشونت درون خانه هول داد و سریع رمز در را زد تا ایوا نتواند قفل را باز کند.

ایوا با هق هق سمتش هجوم برد و مشتش را روی سینه‌اش کوبید و نالید:

- تو یه بار منو درست کردی! همون موقع که از ایران انداختیم بیرون... همون روزایی که جون می‌دادم یه بار به چشمت بیام و تو هیچ وقت نخواستیم!

ایوای جاوید

جاوید تهدید آمیز نگاهش کرد و غرید:

- کم شر و ور بگو... برو گمشو اونور جلو چشمم نباش تا سگ‌تر از اینی که هستم نشدم!

فقط خدا می‌دانست جاوید تا چه حد در آن لحظه‌ها سعی داشت خودش را کنترل کند.
که نکند بلایی بر سر ایوا بیاورد.
که نکند تمام خشم و عصبانیت یک سال و دو ماه گذشته را یک جا بر سرش آوار کند...
که نکند دخترک زیر دست و پایش جان دهد...

خودش را از ایوا دور کرد و وسط سالن ایستاد.
چشمش را بهم فشرد و سعی کرد بر خودش مسلط شود.

° ایوای جاوید °
#پارت746

ایوا اما هنوز نفهمیده بود این جاویدی که مقابلش ایستاده، جاوید خوددار گذشته نیست.

این جاویدی که ایوا ساخته بود، جاوید خونسرد روزهای قبل نبود.

ایوای جاوید

نفهمیده بود که پی در پی مشتش را به در می‌کوبید و با گریه جیغ می‌کشید:

- باز کن این در کوفتی رو جاوید... تو حقی نداری با من این کارو کنی! من یه زن آزادم که دیگه لازم نیست از کسی اجازه بگیرم!

حرف‌هایش مثل انداختن آتش به انبار باروت بود...
مخصوصا آن تکه‌ی " زن آزاد " بودنش!

تمام خودداری‌ای که جاوید تا آن لحظه به خرج داده بود، با همین حرف آخرش دود شد و به هوا رفت.

و بوم!
در یک لحظه جاوید ترکید...
با خشم بازویش را گرفت و بی ملاحظه دخترک را وسط سالن پرت کرد.
ایوا بی تعادل روی زمین افتاد.
و عربده‌ی جاوید بود که خانه را لرزاند:

- یه زن آزادی من نشون توی خیره سر بدم که تا عمر داری می‌خوای اسم آزادی رو بیاری زبونت لکنت بگیره!

ایوا ناباور به چشمان برزخی‌اش نگاه کرد.

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت747

ترسیده خودش را روی زمین عقب کشید و وحشت زده به دیو عصیانگر مقابلش خیره شد.

جاوید با عصبانیتی مهار نشدنی سمتش قدم برداشت.
خم شد و یقه‌ی لباسش را گرفت و یک ضرب بالا کشیدش.
توی صورتش فریاد کشید:

- یه بلایی سرت بیارم ایوا... حالیت می‌کنم بازی با غیرت جاوید یعنی چی! داغی اون جهنمی که یه سال توش دست و پا زدم رو تمام و کمال نشونت می‌دم!

محکم ایوای مبهوت شده را تکان داد و دوباره داد کشید:

- خوب نگام کن! ببین منو... ببین این جاویدی که رو به روت وایساده به لطف گوه خوری های اضافه‌ت دیگه ناز خرت نیست... این جاوید رو خوب ببین ایوا! ملک الموتت رو با دقت نگاه کن!

رنگ از روی روی ایوا پریده بود.
روح از تنش داشت خارج می‌شد.

حق با جاوید بود.

ایوای جاوید

این جاوید، جاوید ملاحظه‌گر سابق نبود.
حتی جاوید خشمگین و عصبانی‌ای هم نبود که او را به محضر برگرداند یا از عمارت رازقی‌ها بیرونش کشید.

° ایوای جاوید °
#پارت748

این جاوید، بی کم و کاست ملک الموتش بود!

اما ایوایی که از همه بریده بود و با چنگ و دندان در غربت روزگار گذرانده بود هم دیگر آن دخترک مظلوم و بی زبان خاندان توتونچی نبود!

نبود که با وجود ترسش، زیر دست جاوید زد و قدمی عقب رفت.

علی رغم لرزش بدن و صدایش، با تحکم گفت:

- چرا ملک الموت؟ چیکار کردم که باهام اینجوری می‌کنی؟ بگو چیکار کردم که خودتو سزاوار تنبیه کردنم می‌دونی؟

جاوید دندان قروچه‌ای رفت و با صورت سرخ شده غرید:

- ببند دهنتو تا دندوناتو نریختم تو حلقت. روت می‌شه بپرسی چیکار کر دی؟

عصبی خندید و با تمسخر پرسید:

- چیکار کردی؟ اسم این خریت محض و بی آبرویی‌ای که بالا آوردی رو هیچی نمی‌شه گذاشت!

اشک ایوا دوباره روی صورتش راه گرفت.
با عصبانیت گفت:

- کدوم بی آبرویی جاوید؟ تو منو فرستادی برم! تو منو نمی‌خواستی! تو فقط از دست یه آدم اضافی تو زندگیت خلاص شدی...می‌فهمی؟ توهم چیو زدی الان؟ تو منو انداختی دور! منی که هیچی نبودم... یه دختر ضعیف افسرده‌ی سربار که لیاقتش دور انداخته شدنه!

° ایوای جاوید °
#پارت749

گوشه‌ی چشم جاوید از عصبانیت چین خورد.
دستش را در هوا تاب داد و دوباره از ایوا فاصله گرفت.
به خودش و اعصاب به تاراج رفته‌اش هیچ اعتباری نبود...
غرید:

- گوه نخور بابا... حالیت نیست... کوری! خری! نفهمی! نفهمی که نفهمیدی من....

ایوای جاوید

تخت سینه‌ی خودش کوبید و با تاکید گفت:

- من! جاوید توتونچی با اون دبدبه کبکبه که هیچ سگیو آدم حساب نمی‌کردم، چقدر واسه توی گربه صفت از همه چی زدم! منی که عالم و آدمو به چپم می گرفتم چقدر واسه توی بی چشم و رو مایه گذاشتم!

به نفس نفس افتاده بود.
فشارش بالا رفته بود و خودش بهتر از هر کس دیگری می‌فهمید چقدر این عصبانیت ها می‌تواند برایش خطرناک باشد!

با درد دستش را روی گردن منقبض شده‌اش کشیده و با فک قفل شده ادامه داد:

- نخواستی ببینی و بفهمی اون هیولای خونخواری که همه می‌شناختن چقدر برای تو فرق داشت! نخواستی بفهمی که زر اضافه می‌زنی انداختمت دور! من هر کاری کردم و اسه توی بی شرف بود...

° ایوای جاوید °
#پارت750

چانه‌ی ایوا از بغض لرزید و با غم نگاهش کرد.

ایوای جاوید

نگفت که دید و فهمید...
نگفت که رفت چون می‌خواست طوری برگردد که به چشم جاوید بیاید.
نگفت که در برنامه‌هایش این حضور غافلگیر کننده‌ی او جایی نداشت.

نگفت که اگر می‌گفت مهر تایید می‌زد بر تمام حرف‌هایش!

در عوض، دندان‌هایش را بهم فشرد تا چانه‌اش بیش از این نلرزد و احساس رقت انگیز بودن به وجودش تزریق نکند.
بغضش را فرو داد با ناراحتی گفت:

- آره مراقبم بودی... منو وقتی هیچکس نخواست از سر ترحم، از سر دلسوزی، از سر عذاب وجدان کارهای برادر زاده‌ت، خواستی و مراقبم بودی. دستت هم درد نکنه! ولی...

نفسی گرفت و سعی کرد آن توده‌ی نفرین شده درون گلویش کم‌تر روی صدایش تاثیر بگذارد.

با مکث کوتاهی ادامه داد:

- ولی جاوید... اون شب آخر... توی فرودگاه امام، تموم شد! اونجا برگ آخر ترحم‌های بی حد و اندازه‌ی جاوید خان توتونچی به یتیم مطلقه‌ی عموش بود!

ایوای جاوید

رگ گردن و پیشانی جاوید کاملا برجسته شده بود.
سفیدی چشمش به سرخی می‌زد.
پوزخندی به حرفش زد:

- رقت انگیزی! ایوا... تو ترحم برانگیز نیستی، حال بهم زنی تا وقتی دیدت به کل روزهایی که پیشم بودی نسبت به خودت یه همچین ک*شعریه که برام تفت می‌دی!

° ایوای جاوید °
#پارت751

ایوا اشک ریخت و با زاری نالید:

- تو تا لحظه‌ی آخر... حتی وقتی که توی تختت بودم دیدت بهم یه بچه‌ی رو اعصاب آویزون بود... هیچوقت بهم به چشم یه زن نگاه نکردی!

جاوید با تاسف برایش سر تکان داد.
حرف‌هایش از سر عقده‌های تلنبار شده‌ی دلش بود و تشخیصش برای مردی به سن و سال و تجربه‌های جاوید اصلا کار سختی نبود!

با ناامیدی نگاهش کرد.

ایوای جاوید

- تو نمی‌خوای بفهمی... نمی‌خواستی ببینی! می‌ذارم توی همین توهمات احمقانه‌ت نسبت به خودت بپوسی که تا وقتی همچین تصویری از رابطه‌مون داشتی، لیاقتت همینه!

ایوا هیستریک خندید.
دستش را باز کرد و چرخی جلوی جاوید زد.

- اشتباه نکن! اینایی که گفتم، همه‌ش مال ایوای گذشته بود. همه‌ش مال اون آدم تو سری‌خور و بیچاره‌ی ایران بود. ولی الان منو ببین جاوید! منو ببین! این ایوای از پیله دراومده رو ببین!

بیشتر خندید و همزمان اشک صورتش را خیس کرد.

- انقدری زیبایی صورتم و هیکلم و کل وجودمو توی این مدت آدم‌های مختلف ستایش کردن که اون اعتماد به نفسی که توی خونه‌ی حاج محراب با دوتا داداش گردن کلفتم، هیچوقت حتی فرصت شکل گرفتن نداشت، به وجود اومد. من فهمیدم زیبا و دوست داشتنی‌ام!

° ایوای جاوید °
#پارت752

حرف هایش مثل تیغ روی شاهرگ غیرت جاوید بود.
ایوا زیبا و لوند بود.

ایوای جاوید

این در ذاتش بود و او حتی اگر هیچ تلاشی هم برایش نمی‌کرد باز به چشم می‌آمد.

اما حتی شنیدن اینکه چه کسانی او، زیبایی، هیکل، اندام و وجودش را تحسین کرده‌اند جاوید را به جنون می‌رساند.
اینکه مردان دیگری هم زیبایی‌اش را دیده و لذت برده‌اند نفسش را تنگ می‌کرد و ایوا این حقیقتی که سعی داشت حتی به ماهیتش فکر هم نکند را در صورتش کوبیده بود.
و این کوبیده شدن برایش گران تمام شده بود!

حس مالکیتی که به ایوا داشت، بی سابقه بود.
تمامش را برای خودش می‌خواست.
زیبایی‌هایش را برای خودش می‌خواست.
انحصاری برای خودش...

و نمی‌دانست!
حداقل نه تا لحظه‌ی رفتن ایوا.
نه تا وقتی که ایوا را از دست داد!

دندان‌هایش هر لحظه ممکن بود از فشار زیاد خرد شود.
غرید:

- بفهم چی می‌گی... بفهم که صبر من رسیده به ته خط! بفهم و نزن این حرفا رو به این آدم مخ ردی‌ای که جلوت ایستاده!

ایوای جاوید

ایوا دوباره خندید.
با بغض خندید و گفت:

- من رفتم که... به چشمت بیام! رفتم که بشم مثل اون دوست دختر سوپر مدل ترکیه‌ایت که چشات روش بود!

° ایوای جاوید °
#پارت753

صدای جاوید از فریادهای زده و نزده خش برداشته بود.
دوست نداشت بشنود.
هشت ماه تحت نظرش داشت.
هشت ماه با خشم و کینه برایش نقشه ریخته بود.
هشت ماه آزگار شده بود همان جاوید خانه خراب کن که رقبایش از ترس حضورش جرئت نفس کشیدن هم نداشتند!

و هشت ماه جان داده بود تا توانسته بود مراقب ایوا و معصومیتش باشد.
معصومیتی که اگر ساپورت‌های پنهانی جاوید نبود، همان ماه‌های اول بر باد رفته بود!

با صدای خشدار لب زد:

ایوای جاوید

- تو رو نباید برگردونم ایران... تو رو باید همینجا اورژانسی توی بیمارستان روانی بستری کنم! مشکل تو ریشه داره... توهماتت واقعا نگران کننده‌س!

ایوا با غم دوباره خندید.

- توهم؟ می‌خوای بگی آرزو دوست دخترت نبود؟ می‌خوای بگی وقتی واسه تنبیه من یه ماه می‌خواستی قطر بمونی آرزو باهات نبود؟

جاوید دوباره آمپر چسباند:

- د به تو چه بچه؟ اون موقع من با هر خری هم که بودم... به تو چه؟

- زنت بودم!

° ایوای جاوید °
#پارت754

جاوید چشمش را محکم بهم فشرد.
نفس عمیقی کشید.
خواست حرفی بزند که ایوا سریع گفت:

ایوای جاوید

- ولی دیگه نیستم! دیگه به هیچ چیز و هیچ کس هیچ وابستگی‌ای ندارم! سر حد مرگ دوستت داشتم ولی از وقتی اومدم اینجا فهمیدم حتی اگه جونم برات در بره هم اول باید خودمو دوست داشته باشم!

جاوید چشمان سرخ شده‌اش را از هم گشود و با آرامشی طوفانی به ایوا نگاه کرد.

پوزخندی به رویش زد.
استفهامی پرسید:

- دیگه زنم نیستی؟

ایوا لبخند غمگینی به رویش زد و تکرار کرد:

- نیستم!

جاوید ترسناک خندید.

- اونوقت از کی تا حالا؟

ایوا با شک خنده‌اش را نگاه کرد.

- از همون وقتی که برام چمدون پیچیدی و گفتی غیابی طلاقت می‌دم!

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت755

جاوید با تمسخر خندید.
سرش را به چپ و راست تکان داد و کف دستش را چندبار روی لبش کشید تا شدت خنده‌اش را کم کند.

- بچه‌ای هنوز! بچه‌ای که هنوز نفهمیدی جاوید از چیزی که مال اونه نمی گذره! جاوید از زنش نمی‌گذره!

ایوا مات و مبهوت نگاهش کرد.
و جاوید با خشم چانه‌اش را میان دستش گرفت و فشرد.

- فکر کردی انقدر بی رگ و بی غیرتم که وقتی فرار می‌کنی، وقتی معلوم نیست شب سرتو کدوم قبرستونی زمین می‌ذاری، طلاقت بدم و یه به درک حواله مرده و زنده‌ت کنم؟

خنده‌اش در لحظه محو شد.
با عصبانیت سری بالا انداخت و غرید:

- نچ! چی باعث شده فکر کنی منم عینهو اون داداشای بی غیرتت ازت می‌گذرم؟ من جاااویدم! جاوید! هجی کن با خودت بلکه یادت بیاد زن کی بودی و هستی!

ایوای جاوید

ایوا با بهت بزاق دهانش را فرو داد.
سرش را ناباور تکان داد.

- تو منو نمی‌خواستی! تو منو نمی‌خوای! به غرورت برخورد که بی اذنت رفتم! عمدا طلاقم ندادی که از اسم توی شناسنامه‌ت سواستفاده کنی...

جاوید نیشخندی به رویش زد و نمایشی دست زد.

- آفرین عزیزم... زدی تو خال! نه می‌بینم که هنوز به گیرایی ناقصت امیدی هست!

° ایوای جاوید °
#پارت756

اخمش یک دفعه در هم شد و با غیظ گفت:

- می‌دونی که... من کینه‌ایم... تا جهنم خدا رو برات نیارم روی زمین بیخیالت نمی‌شم عزیزم! تا استرس تک تک روزهایی که نمی‌دونستم توی بی شرف شب کدوم خراب شده‌ای سر می‌ذاری زمین رو برات ترسیم نکنم آروم نمی‌شم!

ایوا با ترس قدمی عقب رفت و دوباره زبانش به کار افتاد.

ایوای جاوید

- نمی‌تونی! نمی‌ذارم... من عادت کردم به نبودنت. به ندیدنت... به از دور دوست داشتنت!

دوباره با ترس سر تکان داد ادامه داد:

- نمی‌تونی! این دفعه یه جوری می‌رم... یه جوری می‌رم... یک سال که سهله، تا ده سال دیگه هم نتونی پیدام کنی!

جاوید از تهدید ایوا، دوباره عصبانیتش به اوج خودش رسید. دوباره تسلطش بر روی اعصابش داشت از دستش در می‌رفت.

در یک چشم بهم زدن خودش را به ایوا رساند و گلویش را بین دستش فشرد.

- تو دیگه بی اذن من فقط جنازه‌ت می‌تونه از این در بیرون بره!

فشار دستش را بیشتر کرد و سر ایوا را جلو کشید.
لبش را به گوشش چسباند و با لحن آرامی که بیشتر ترس به دل ایوا می‌انداخت، درون گوشش تهدید آمیز لب زد:

- من خون تو رو می‌ریزم اگه حتی توی ذهنت یه بار دیگه به دور زدن من فکر کنی ایوا! من زنده زنده آتیشت می‌زنم اگه حتی جرئت کنی دست بذاری رو غیرت من! تو شاهرگ غیرت منی نفهم!

ایوای جاوید

خشک شدن و حبس شدن نفس ایوا را از روی ترس متوجه شد.
کلافه گلویش را رها کرد و با فشار ریزی به عقب هولش داد.

- خیلی رو اعصابم تاتی تاتی کردی! خودت برو گمشو یه جایی تا آروم شم... برو که دیگه ظرفیتم واسه امروز تکمیله یهو دیدی رد دادم یه بلایی سرت آوردم!

° ایوای جاوید °
#پارت757

ایوا از نگاه کردن به صورت برافروخته‌ی جاوید ترسید و عقب رفت.
می‌دانست جاوید تهدید نمی‌کند و اخطارهایش عین واقعیت است.
و همین بیشتر می‌ترساندش!

دستش را روی گلویش کشید و با چشمانی خیس از اشک، بی حرف سریع چرخید و خودش را درون اولین اتاق پنت هاوس جاوید انداخت.
در را بست و تکیه زده به در، روی زمین سر خورد.

هنوز باورش نمی‌شد این حجم از تنش و اضطرابی را که در کمتر از یک ساعت تحمل کرده بود.

ایوای جاوید

کمی که بدنش از بی قراری و لرز خارج شد و آرام گرفت، تازه متوجه سوزش وحشتناک گوشه‌ی لبش شد.

بی رمق بلند شد و خودش را جلوی آینه و کنسول اتاق رساند. به صورتش نگاه کرد و بی اختیار دوباره اشکش راه گرفت.

- وحشی... ببین با صورتم چی کار کرده!

گونه‌اش کبود شده بود و خراش دردناکی از گونه‌اش تا کنار لبش امتداد یافته بود و گوشه‌ی لبش پاره شده بود و خون راه گرفته‌اش خشک شده بود.

دستش را با حرص روی دهانش کشید تا خون خشک شده پاک شود.
دلش از درد ضعف رفت.

نمی‌دانست این جاوید غیرقابل کنترل چه خواب هایی برایش دیده.
خودش را روی تخت خواب انداخت و جنین وار در خودش مچاله شد.

° ایوای جاوید °
#پارت758

ایوای جاوید

جاوید خودش را روی کاناپه انداخته بود و نخ به نخ سیگار دود می‌کرد.
سرش نبض می‌زد.

این که هر چقدر عصبانیتش را سر ایوا خالی می‌کرد، به جای اینکه آرام‌تر شود، بدتر آشفته‌تر می‌شد، آزارش می‌داد...

خودش هم نمی‌دانست دردش چیست!

نمی‌دانست چرا از نبودن ایوا به جنون رسیده بود.
نمی‌دانست چرا اویی که تعصبش و منطقش همیشه در تعادل بودند، به ایوا که
می‌رسید بی منطق ترین آدم می‌شد.

گوشی‌اش برای بار سوم زنگ خورد.
نگاهش را خسته به موبایلش روی میز انداخت.

حوصله‌ی خودش را هم نداشت.
خیره به گوشی سیگارش راه تا ته دود کرد.
نفسش را کلافه بیرون فرستاد و سیگار بعدی را گوشه‌ی لبش گذاشت.

هنوز آتشش نزده بود که دوباره موبایلش زنگ خورد.
گوشه‌ی چشمش از عصبانیت چین خورد.

ایوای جاوید

بی حوصله گوشی را برداشت.
با دیدن شماره‌ی شرکت، سیگار را از گوشه‌ی لبش برداشت و با تک سرفه‌ای صدای خش‌دارش را صاف کرد.

تماس را برقرار کرد.

° ایوای جاوید °
#پارت759

هنوز روی تخت درون خودش مچاله شده بود.
در یک ضرب باز شد.
شانه‌اش از ترس تکانی خورد اما چشمش را بهم فشرد و خودش را به خواب زد.

نمی‌دانست جاوید چه کار دارد که به اتاقش آمده.

صدای گرفته‌اش را شنید که با لحن سردی گفت:

- باید یه سری مدارک ببرم شرکت، یه ساعتی نیستم. در قفله نمی‌تونی بری بیرون.
پس بی خودی کولی بازی درنیار، مثل بچه آدم بتمرگ همینجا تا برگردم.

گفت و بدون اینکه منتظر جواب ایوا بماند، از اتاق بیرون زد.

ایوای جاوید

پوشه ها را برداشت و از خانه بیرون رفت و رمز در را هم زد.

ایوا به محض اینکه صدای بسته شدن در را شنید، یک ضرب روی تخت نشست.

نفسش را صدادار بیرون فرستاد.
آرام و با احتیاط از اتاق بیرون رفت.
داخل راهرو ایستاد و اول سرکی به سالن کشید.

نگاهش را دور تا دور خانه چرخاند.
از نبودن جاوید که مطمئن شد، با خیال راحت وارد سالن شد.

چشمش به کیفش روی زمین افتاد.
سریع چنگش زد.
انقدر اضطراب کشیده بود که عمیقا نسخ یک نخ از پایه بلند های شکلاتی‌اش بود.

° ایوای جاوید °
#پارت760

با ترس نگاهی به در خانه انداخت.
جاوید طوری سیگار دود کرده بود که خانه با بوی ترژرش یکی شده بود.

ایوای جاوید

سیگار کشیدن جاوید هم بدتر هوسی‌اش کرده بود.
سیگار و فندکش را برداشت.
سمت تراس رفت.
در تراس را کشید و وقتی قفل بودنش را دید، کلافه روی مبل جاوید نشست.

زیر سیگاری پرش را برداشت و اولین نخ را آتش زد.
کام عمیقی از سیگارش گرفت.
نیکوتین به ریه‌اش وارد شد، درجا آرام گرفت.
چشمش را بست و با بیخیالی سرش را به پشتی مبل تکیه داد.

امیدوار بود بوی شکلاتی سیگارش در تلخی ترژر جاوید محو شود.
کام عمیق دیگری گرفت دودش را با طمانینه بیرون فرستاد.
هنوز فیلتر سیگار را از لبش جدا نکرده بود که صدای باز شدن قفل در آمد.

مردمک چشمش ترسیده گشاد شد.
خشکش زد.
بهت زده سرش سمت در چرخید و همان لحظه جاوید که سوییچ ماشینش را جا گذاشته بود، وارد خانه شد.

آن لحظه اتفاقی که داشت می‌افتاد، بیشتر شبیه به یک کابوس یا فیلم ترسناک بود تا واقعیت!

ایوای جاوید

جاوید پوشه به دست، دم در خشکش زده بود.
و ایوا، در حالی که سیگار درون دستش می‌سوخت، با علائم حیاتی از بین رفته و بدنی فلج شده از ترس به جاوید نگاه می‌کرد.
vip ایوای جاوید:
° ایوای جاوید °
#پارت761

در حدی سکوت حاکم بود، که ایوا صدای سوختن فیلتر سیگارش را واضح می‌شنید.
حتی نفس هم نمی‌کشید.

جاوید آرام در را پشت سرش بست.
قدمی جلو برداشت.
فیلتر سیگار سوخت و ایوا از داغی‌اش " آخ " کوتاهی گفت و سریع سیگار را درون زیر سیگاری انداخت.

و تازه مغزش دستور ترسیدن داد.
نگاه وحشت زده‌اش را بالا کشید و به جاوید دوخت.

اگر حالت، یک ساعت پیشش را با عصبانیت توصیف می‌کرد؛ هیچ توضیحی برای حالت صورتش در حال حاضر نداشت!

ترسناک بود.

ایوای جاوید

وحشتناک بود!
مغزش را فلج می‌کرد.

نگاه جاوید به صورت ایوا نبود.
با سکوتی وهم برانگیز، فقط به دود سیگار و فیلتر سوخته‌ای که روی سیگارهای خودش افتاده بود نگاه می‌کرد.

ایوا بزاق دهانش را فرو داد.
با کرختی از جا بلند شد.

- توضیح....

جاوید کف دستش را بالا آورد.
صدای آرامش را شنید که با خونسردی ترسناکی گفت:

- هیس... هیچی نگو... هیچی نمی‌خوام بشنوم.

° ایوای جاوید °
#پارت762

ایوا دستان لرزانش را به لبه‌ی کاناپه گرفت تا از ضعف پس نیفتد.
هیچ حسی از صورت جاوید خوانده نمی‌شد و همین بود که ایوا را بیشتر از قبل وحشت‌زده می‌کرد.

ایوای جاوید

جاوید با آرامش ظاهری سمتش قدم برداشت.
چشمش به پاکت سیگار پایه بلند شکلاتی و فندک طرح یونیکورنش افتاد.

چشمش را چند ثانیه بست و نفس عمیقی کشید.
چشمش را که از هم باز کرد اما دیگر حتی خبری از همان آرامش و خونسردی ظاهری هم نبود!

زیر سیگاری کریستال را برداشت و با تمام توان روی میز شیشه‌ای کوبید!

از صدایش شکستن شیشه‌ها ایوا ترسیده جیغی کشید و دستش را روی گوشش گذاشت.
جاوید مثل عزرائیل نگاهش کرد.
با خشونت یقه‌ی لباسش را گرفت و ایوا را محکم به در شیشه‌ای تراس کوبید.

دندان قروچه‌ای رفت و سرش را خم کرد روی صورت ایوا.
از فاصله‌ی نزدیک نفس‌های کشدار و نامنظمش به صورت ایوا می‌خورد و دخترک داشت از ترس پس می‌افتاد.

جاوید با صدای خفه‌ای غرید:

ایوای جاوید

- لیست گوه کاریات هی داره طولانی‌تر می‌شه! دیگه چه غلط‌های جدیدی یاد گرفتی این مدت... بگو! تعارف نکن! باز هم از شاهکارهات برام بگو قبل از اینکه خودم بفهمم...

ایوا مردمک لرزانش را به صورت برافروخته‌اش دوخت و نالید:

- جاوید...

دست جاوید بالا رفت و ایوا با ترس چشم بست و سرش را سمت شانه‌اش خم کرد و لحظه‌ای بعد، شیشه‌ی پشت سرش بود که از ضربه‌ی محکم مشت جاوید لرزید!

° ایوای جاوید °
#پارت763

چند بار دیگر، پی در پی و با تمام قدرت مشتش را به در شیشه‌ای کوبید.
با هربار کوبیدن، فقط عصبانیتش بیشتر اوج می‌گرفت.

یقه‌ی لباس ایوا را رها کرد و عقب کشید.
از خودش می‌ترسید.
از آسیب رساندن به دخترک می‌ترسید!

دیو انه شده بو د.

ایوای جاوید

جاوید همیشه خونسردی که بر تک تک رفتارها و احساساتش کنترل داشت، انگار که مرده بود...
این جاوید، به جنون کشیده شده بود!

دور خودش می‌چرخید و هرچیزی که دم دستش می‌آمد را با خاک یکسان می‌کرد.

دکور کریستال، مجسمه‌های عتیقه، گلدان و آباژورها را به دیوار می‌کوبید و داد می‌کشید.

ایوا فقط وحشت زده خودش را بیشتر به در تراس چسبانده بود و ناباور نگاهش می‌کرد.

به طغیان ناگهانیِ مرد همیشه آرامش نگاه می‌کرد.
اشکش صورتش را خیس کرد و با زاری نامش را صدا می‌زد.

- جاوید... نکن... تو رو خدا... آرو... آروم باش...

جاوید اما هیچ چیز نمی‌شنید.
خون جلوی چشمش را گرفته بود.
لگدی به میز شکسته شده کوبید و با چشمان به خون نشسته به ایوا نگاه کرد.
در همان حال عربده کشید:

ایوای جاوید

- منو ببین! فکر کردی واسه یه نخ سیگار کشیدنت به این حال و روز افتادم؟

° ایوای جاوید °
#پارت764

ایوا با گریه سرش را به چپ و راست تکان داد.
زانوهایش دیگر توان ایستادن نداشت.
همانطور تکیه زده به در تراس، سر خورد و بی رمق روی زمین نشست.

نالید:

- عوض شدی... تو جاویدی که می‌شناختم نیستی! وحشتناکی... ازت... ازت می‌ترسم!

جاوید با نفس نفس نگاهش کرد.
کلافه چند دکمه‌ی اول پیراهنش را باز کرد.
چشمش را ریز کرد و زهرخندی به دخترک خوش خیال مقابلش زد.

- نیستم! من دیگه خودمم خودمو نمی‌شناسم بچه!

" کجا بودی شبایی که غم‌ها می‌کشتنم بی تو؟ "
" نگاه کن تو چشم‌های خیس و تنهاییم، منم بی تو ... "

ایوای جاوید

عصبی خندید.
عصبی خندید و انگشتش را محکم به شقیقه‌اش کوبید.

- رد دادم... اون یه سال و دو ماه آزگاری که در به در دنبال تو بودم، رد دادم!

" تو اون آغوشی که تنها پناه گریه ها بودی "
" شبایی که من این زخم‌ها رو می‌شمردم کجا بودی؟ "

گریه‌ی ایوا شدت گرفت و با غم نگاهش کرد.
این جاوید، جاوید همیشگی نبود...

° ایوای جاوید °
#پارت765

خم شد و با یک حرکت پاکت سیگارش را برداشت و طوری درون مشتش فشرد که تمام سیگارهایش خرد شد و بوی توتون و شکلات زیر بینی‌اش پیچید.

پاکت مچاله شده را در هوا تاب داد و غرید:

- تو با اون مغز فندقیت داری فکر می‌کنی جاوید سر یه نخ سیگار کشیدنم رم کرده و من... دارم تصور می‌کنم اولین

ایوای جاوید

بار کجا سیگار کشیدی، با کی کشیدی، کی این کوفتی رو داد دستت و تو چه حالتی بودی و حتی از خیال جواب‌هایی که میاد تو ذهنم دلم می‌خواد همین الان دوتامونو با هم بکشم!

" تماشا کن تو این دردو به دنیای من آوردی! "
" تماشا کن تویی که خنده هامو با خودت بردی... "

چانه‌ی ایوا لرزید و جاوید نفس‌هایش کشدار و نامنظم شد.

بربده بریده گفت:

- بهش فکر می‌کنم... به اینکه این فقط یه رشته از هنرهاییه که توی این مدت یاد گرفتی... بهش فکر می‌کنم و اون روزهایی رو یادم میاد که داداشای بی غیرتت سراغ تو رو از من می‌گرفتن و من هیچ ایده‌ای نداشتم تو کدوم گوری خودتو گم و گور کردی!

" نمی‌خوام مثل من تنها بشی با گریه ها
" اما منو یادت بیار هرجا تو تنهایی زمین خوردی... "

° ایوای جاوید °
#پارت766

ایوا با مظلومیت لب زد:

ایوای جاوید

- من... من هیچ وقت، هیچ کاری خلاف ارزش هام نکردم و نمی‌کنم... من نمیام واسه لج و لج بازی ارزش خودمو پایین بیارم... من... اون فکرهایی که درموردم می کنی... اشتباهه... به خدا اشتباهه...

جاوید پوزخندی به صورتش زد و با صدای خشدارش گفت:

- فکر کردی اگه یه درصد احتمال می‌دادم پاتو کج گذاشتی، الان انقدری سالم بودی که به محض رفتنم لش کنی رو اون کاناپه‌ی کوفتی واسه من سیگار دود کنی؟

پاکت سیگار را با خشم جلوی پای ایوا پرت کرد و موهایش را چنگ زد.
نفسش را صدا دار بیرون فرستاد و چرخید.
پشت به ایوا ایستاد و نفسی گرفت تا کمی به خودش مسلط شود.

خفه غرید:

- بد کردی... بد کردی ایوا! به من بد کردی... حق من نبود روزی هزاربار بشینم به این فکر کنم چرا رفتی... چیکار کردم که اینجوری رفتی!

" هنوزم اون شبای گریه ی مستی رو یادم هست "
" کجا مو هاتو وا کر دی کجا بستی ر و یادم هست "

ایوای جاوید

دندان قروچه‌ای رفت و سمت ایوا چرخید:

- من واسه یه نفر تو کل زندگیم از خودم زدم، اونم تو بودی... تو بودی و به بهترین نحو ممکن جواب کارمو دادی! دست مریزاد...

° ایوای جاوید °
#پارت767

" تو حق داری اگه رفتی اگه حرفامو یادت نیست "
" ولی من این که گفتی عاشقم هستی رو یادم هست... "

ایوا به سختی از روی زمین بلند.
دستش را به دیوار شیشه‌ای گرفت و با وجود بغض و تن خسته‌اش، مقابل جاوید ایستاد.

- منم تو کل زندگیم... فقط یه بار احساس کردم کسی پشتمه... یه بار مزه‌ی پشت داشتن رو فهمیدم. معنی کس‌دارِ بی کس نبودنو... چون تو بودی! چون تو منو معتاد کردی! معتاد خودت، حمایتات... کارهات، حرفات...

اشکش شدت گرفت و بی اختیار جیغ کشید:

- منو با خودت به اوج بردی و تو اوج با کله زدیم زمین!

ایوای جاوید

جاوید دوباره داشت عصبانی می‌شد.
دستش را محکم مشت کرد تا جایی نزدیک ایوا فرود نیاید.

عصبانیت باعث شده بود دوباره پاهای ایوا جان بگیرد.
با قدم بلندی خودش را به جاوید رساند و این بار او یقه‌اش را گرفت و درون صورتش فریاد کشید:

- تو شوهر من بودی! من زنت بودم... چه رو کاغذ، چه الکی، چه صوری، چه هر کوفت دیگه‌ای! هیچی این واقعیتو که ما زن و شوهر بودیمو عوض نمی‌کنه! هیچی اینکه هربار نزدیکت می‌شدم، هربار می‌فهمیدی دوستت دارم یه طوری خودتو می‌کشیدی عقب که تمام غرور و عزت نفس منو خرد کنه رو عوض نمی‌کنه!

° ایوای جاوید °
#پارت768

با یادآوری آن روزها، قلبش تیر کشید.
گریه‌اش شدت گرفت و با نفس بریده ادامه داد:

- هربار میومدم سمتت، یه طوری منو پس می‌زدی، که تا مدت ها حالم از خودم بهم می‌خورد.... تا مدت‌ها رغبت نمی‌کردم تو آینه نگاه کنم!

ایوای جاوید

مشتش را بی رمق به سینه‌ی جاوید کوبید.
جاویدی که ماتش برده بود از درد دل های هرگز بر زبان نیاورده‌ی دختری که در طول این مدت بزرگ شده بود!
شکفته بود و حالا دیگر دختر بچه نبود.
یک زن زیبا در آستانه‌ی بیست سالگی بود!
زن زیبایی با زخم‌های باقی مانده از گذاشته که حالا سر باز کرده بود...

مشتش را چندبار پی در پی به سینه‌اش کوبید و جیغ کشید:

- به خاطر یه بوسه! به خاطر اینکه زنتو بوسیدی... منو تنبیه کردی! رفتی قطر! می‌دونستی چقدر بهت وابسته هستم و تنبیهم کردی! با اون دوست دختر هرجاییت رفتی قطر! وقتی استوریشو دیدم، دنیا سرم خراب شد... هرچقدر... هرچقدر می‌گفتم ایوا حق نداری... جاوید به تو به چشم زنش نگاه نمی کنه... خودتو محق ندون... باز... باز... باز نمی‌تونستم! باز می‌خواستمت... باز می‌خواستم جون بدم از اینکه تو و حمایت ها و محبت هاتو با کسی تقسیم کنم... اونم با یه زن دیگه!

° ایوای جاوید °
#پارت769

جاوید ماتش برده بود.
هاج و واج نگاهش می‌کرد.

ایوای جاوید

هرگز فکر نمی‌کرد ایوا انقدر دقیق از همه چیز خبر داشته باشد.

دروغ نبود وقتی می‌گفت به چشم یک بچه نگاهش می‌کرد.
کشش و میل جنسی شدیدی نسبت به ایوا داشت و همین ها عصبانی‌اش می‌کرد.
از خودش عصبانی می‌شد چون فکر می‌کرد ایوا بچه است.
ایوا چیزی نمی‌داند و در دنیای ساده و معصومانه‌ی خودش غوطه‌ور است.

اما ایوا نه کودک بود نه ساده...
همه چیز را می‌دانست و زیادی در خودش فرو رفته بود!

با حرف‌های ایوا، جاوید برگشتش از قطر را به یاد آورد.
حال و روز ایوا.
رفتار و نگاه و حرف‌هایش.
آهنگی که گوش می‌کرد.

نمی‌دانست چرا حرف‌های ایوا مثل سیخ داغ درون قلبش فرو می‌رفت.

چشمانش رنگ عوض کرد.
با حالتی نگاهش کرد.
مثل کسی که هر لحظه ممکن است بغضش بترکد و گریه کند.

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت770

شاید اگر از روز اول، ایوا مقابل جاوید می‌ایستاد و همینطور رک و بی پرده از احساساتش حرف می‌زد کار به اینجا کشیده نمی‌شد.

و شاید اگر کار به اینجا کشیده نمی‌شد، ایوا هیچوقت نمی‌توانست مقابل جاوید بایستد و رک بی پرده حرفش را بزند!

ایوا تن لرزانش را عقب کشید.
با تاسف سر تکان داد:

- وقتی می‌گم منو به اوج بردی و توی اوج کله پام کردی منظورم دقیقا اینه... انقدر بهم اعتماد به نفس و عزت نفس دادی که خودمو دوست داشته باشم. به خودم اعتماد کنم و خودت، یه طوری شکستیم... یه طوری شکستیم جاوید که جون دادم تا تونستم دوباره خودمو سر پا کنم!

جاوید با درد چشمش را بهم فشرد.
کلافه و آشفته دستش را به گردن منقبضش کشید.

نمی‌دانست چه بگوید.
هنوز عصبانی بود.
هنوز نمی‌توانست ایوا را ببخشید.

ایوای جاوید

اما شنیدن حرف‌های دل دخترک که هرگز حتی فکرش را هم نمی‌کرد، بهمش ریخته بود.

دهان باز کرد حرفی بزند که ایوا با صورت خیس از اشکش، لبخند خسته‌ای به صورت جاوید زد.

- دور شدم ازت... از زندگیت رفتم و خودمو سر پا کردم. حالا که دیگه زنت نیستم... حالا که دیگه هیچ تعهد و...

° ایوای جاوید °
#پارت771

چشم جاوید یک ضرب باز شد و تیز نگاهش کرد.

چشم چپش را تهدید آمیز ریز کرد و کوتاه سر تکان داد:

- چی؟

ایوا نفسی گرفت و با جسارت به چشمان جاوید نگاه کرد.

- درسته... زنت نیستم! یه اسم روی کاغذ که نمی‌تونه کسی رو زن و شوهر کنه! اون عقد باطله! وقتی نه تو منو می‌خوای نه من دیگه می‌خوام زورکی خودمو بهت تحمیل کنم و دوباره سر بار ت بشم، اون عقد باطله! ما خیلی وقته از هم جدا شدیم...

ایوای جاوید

جاوید از آن حالت مات و مبهوتش که به خاطر حرف‌های ایوا بود، بیرون آمد و یک ضرب خندید.
با صدای بلند، طولانی و بی وقفه خندید.
با همان خنده، سری تکان داد و گفت:

- تو امروز تنت می‌خاره ایوا... تو... امروز می‌خوای من یه بلایی سرت بیارم... تو خودت دلت می‌خواد!

ایوا قدمی عقب برداشت و اخم در هم کشید.

- واست قصه‌ی حسین کرد شبستری تعریف نکردم که تهش باز بری سر خونه‌ی اول! من و تو دیگه قرار نیست دوباره ما بشیم جاوید! تو نمی‌تونی منو به زور نگه داری...

° ایوای جاوید °
#پارت772

جاوید با یک قدم بلند فاصله‌ی بینشان را پر کرد و چانه‌ای ایوا را بین انگشت شست و اشاره‌اش گرفت.

صورتش را بالا کشید.
چشمانش دوباره مرموز شده بود.
چیزی از نگاهش خوانده نمی‌شد.

ایوای جاوید

لبخند خونسردی به صورتش زد.

- که زنم نیستی؟

ایوا با تخسی سرش را بالا کشید.
مستقیم به چشمانش نگاه کرد و سعی کرد تپش قلبش و دلی که داشت فرو می‌ریخت را نادیده بگیر.

محکم گفت:

- نیستم!

جاوید سرش را چند بار تکان داد و زیر لب گفت:

- حالیت می‌کنم...

- هیچ کاری هم نمی‌تو....

حرفش تمام نشده بود که لب‌های نیمه بازش اسیر لب داغ جاوید شد.
دلش هری پایین ریخت و قلبش یک ضربان جا انداخت.
خشکش زد.

ایوای جاوید

جاوید با خشونت یک دستش را پشت کمرش برد و دستش دیگرش را پشت سرش گذاشت.
دخترک را با یک حرکت در آغوش کشید.
عمیق و با عطش از لبش کام می‌گرفت.
حتی فرصت نفس کشیدن هم به ایوا نمی‌داد...

° ایوای جاوید °
#پارت773

با حرص و خشونت می‌بوسیدش.
ایوا چند لحظه ماتش برده بود و در همان حالت، با دست های در هوا مانده خشکش زده بود.

وقتی جاوید به عقب هدایتش کرد و تنش را به همان در شیشه‌ای لعنت شده چسباند و لبش را محکم مک زد و گاز ریزی از لبش گرفت به خودش آمد.
جاوید امان نفس کشیدن هم به دخترک نمی‌داد و بی نفس می‌بوسید...

ایوا دستانش را تخت سینه‌ی جاوید گذاشت و به عقب هولش داد.
اما جاوید لبش را رها نکرد و باعث شد صدای ناله‌اش به هوا برود.

ایوای جاوید

همین حرکتش خشونت جاوید را بیشتر کرد و با حرصی بدتر از لبش کام بگیرد.

ایوا دستش را بالا برد تا مشتش را به جاوید بکوبد، که جاوید پیش دستی کرد.
دستی که پشت سر ایوا بود را بالا برد و با یک دست، جفت دست هایش را گرفت و بالای سرش برد.
دستش دیگرش را هم کنار صورتش گذاشت و بوسه‌ی دیگری از لبش گرفت.

خودش هم نفسش بند آمد که لحظه‌ای سر عقب کشید.
با نفس نفس به ایوا نگاه کرد.

ایوا با چشمانی پر از اشک، منقطع نفس کشید و نالید:

- وحشی... نکن! اینجوری نه... واسه اینکه ثابت کنی نه...

° ایوای جاوید °
#پارت774

جاوید با صورتی قرمز و ملتهب و نفس های نامنظم و کشدار، همانطود که دستان ایوا را بالای سرش نگه داشته بود، نگاهش را روی صورتش چرخاند.

حر فش باعث شد با دندان قر وچه‌ای دستش ر ا ر ها کند.

ایوای جاوید

همان لحظه که ایوا احساس کرد جاوید بی خیالش شده، جاوید دستش را پشت ران های ایوا برد و زیر باسنش
قفل کرد.
با یک حرکت از روی زمین بلندش کرد.

ایوا وحشت زده جیغ کشید و از ترس افتادن پاهایش را سریع دور کمر جاوید حلقه کرد و دستانش را روی شانه‌اش گذاشت.

بهت زده به جاوید نگاه کرد.
هنوز نتوانسته بود موقعیت را درک کند که دوباره و دوباره لبش اسیر لب های داغ و پر حرص و خشونت جاوید شد.

اشکش ریخت و در آن حال از خودش بیشتر از جاوید عصبانی بود.
از خودش که چشمانش با بوسه های جاوید خمار شده بود.
از خودش که بدنش کرخت شده بود.

از خود لعنتی‌اش که دلش برای بوسه‌های جاوید تنگ شده بود...

در آن لحظه داشت لذت می‌برد و همزمان از اینکه داشت لذت می‌برد زجر می‌کشید.
جاوید همانطور که لب و گردن ایوا را می‌بوسید، بی طاقت سمت اتاق خواب خودش رفت.

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت775

دخترک را روی تخت انداخت.

ایوا با زاری نگاهش کرد و نالید:

- خیلی... خیلی حیوونی... اگه... به زور... باهام...

با زانو روی تخت رفت.
پاهایش را دو طرف ایوا گذاشت.
بدون اینکه فشاری روی ایوا باشد روی شکمش نشست و تنش را قفل کرد.

عصبی مشتش را کنار صورت ایوا به تخت کوبید و غرید:

- زنمی! یادت رفته زن منی... می‌خوام یادآوری کنم که هی زر مفت نزنی بری رو اعصابم!

ایوا اشک ریخت و ملتمسانه گفت:

- نمی‌خوام... اینجوری نمی‌خوام... واسه اینکه مهر مالکیت بزنی رو تن و بدنم نمی‌خوام باهات باشم! تا وقتی دوستم نداری نمی‌خوام...

ایوای جاوید

جاوید پوزخند صداداری به صورتش زد.
با یک حرکت پیراهن خودش را درآورد.
سریع کت و تاپ و سوتین ایوا را هم با وجود تقلاهای کم جانش، از تنش بیرون آورد.

حالا جفتشان با بالا تنه‌ی برهنه، سینه به سینه‌ی یک دیگر بودند.

ایوا چانه لرزاند و بی نفس لب زد:

- نکن...

° ایوای جاوید °
#پارت776

جاوید دستش را از گردن ایوا نوازش وار تا روی سینه و شکم و نافش را پایین کشید و با لذت نگاهش کرد.

دروغ نبود اگر می‌گفت دلش برای دخترک لک زده بود.

یک شب با او بود و همان یک شب دیوانه‌اش کرده بود.
شاید اگر آن تجربه‌ی یک شبه نبود جاوید انقدر به جنون کشیده نمی‌شد.
اگر احساس مالکیت تمام کمال به ایوا نداشت این بلاها سرش نمی‌آمد.

دوباره حرکتش را تکرار کرد و اینبار به صورت ایوا نگاه کرد.
به چشمانی که با لذت روی هم افتاد و کمری که تاب داده شد.

نیشخندی زد و سرش را خم کرد.

گردنش را بوسه باران کرد.
بوسه‌های ریز و درشتش را از گردنش تا سینه و روی شکمش ادامه داد.
تن سفید و لطیفش را می‌پرستید.

صدای ناله‌های ایوا که بلند شد، دوباره وحشی شد.
از گردن و سینه‌اش به قدری کام گرفت که درجا کبود کردند.
دستش را روی شکمش سر داد و با یک حرکت شلوار و شورتش را پایین کشید.

ایوا پاهایش را بهم چسباند و با خجالت چشمش را بهم فشرد.

° ایوای جاوید °
#پارت777

جاوید بی تاب دستش را زیر کمر ایوا برد و دخترک را درآغوش کشید.

ایوای جاوید

احساساتش غلیان کرده بود.
نیاز جنسی‌اش به کنار... نمی‌توانست خودش را کنترل کند.
دائم دوست داشت ایوا را نوازش کند.
ببوسد و در آغوش بکشد.

ایوا تنش می‌لرزید.
از ترس...
از لذت...

آن لحظه خودش هم دقیق نمی‌دانست چه حالی دارد.
هم متنفر بود از اینکه جاوید برای ثابت کردن حرفش
می‌خواست با او رابطه برقرار کند.
هم دلش برای با او بودن تنگ شده بود.

برای اویی که بلد بود چطور ایوا را به اوج لذت برساند.

جاوید دوباره روی تخت خواباندش.
بوسه های ریز و درستش را اینبار نثار کل بدنش کرد.
کشاله‌ی رانش را بوسید.

به خوبی نقطه ضعف های ایوا را به یاد داشت.
می‌دانست کجا را لمس کند و کجا را ببوسد که دخترک بیش از
قبل میان دستانش بی حال شود.

با نفس نفس لحظه از ایوا فاصله گرفت.

ایوای جاوید

اینبار کمربند خودش را باز کرد و شلوار و لباس زیرش را در آورد.

بی تاب روی تنش خیمه زد و...

° ایوای جاوید °
#پارت778

با نفس نفس خودش را روی تن ایوا انداخت.
ساعدش را دو طرف صورتش قرار داد و با چشمانی بی تاب نگاهش را روی صورت عرق کرده و چشمان بی حال دخترک چرخاند.

نیشخندی زد و زیر چانه‌اش را بوسید.
تن جفتشان از تحرک بیش از حد عرق کرده بود.
جاوید از روی تنش چرخید و کنارش خوابید.
با یک دست ایوا را در آغوش کشید و پاهایش را با پا قفل کرد.

زیر گوشش با صدای بم و خش‌دارش لب زد:

- تو مال منی... بالا بری... پایین بیای... خودتو بزنی... من و بزنی... تو مال منی! جاوید آدمی نیست که از داشته‌هاش بگذره... مخصوصا از زنش!

ایوای جاوید

ایوا بی حال با بغضی که داشت خفه‌اش می‌کرد، مشتش را بی رمق به سینه‌ی جاوید کوبید.

نالید:

- ازت متنفرم...

جاوید بی توجه به حرفش، لبش را به پیشانی‌اش چسباند.
عمیق و طولانی، نرم بوسیدش...

ایوا ضامن بمبمش بود.
خودش به مرز انفجار می‌رساندش و خودش هم تنها کسی بود که می‌توانست آرامش کند!

ایوا با کرختی جاوید را عقب هول داد.
خودش تنش را عقب کشید و با چانه‌ای لرزان پشتش را به جاوید کرد.
در خودش جنین‌وار مچاله شد.

° ایوای جاوید °
#پارت779

جاوید نفسش را با خستگی
بیرون فرستاد.
خم شد و ملحفه را روی تن برهنه‌ی ایوا کشید.

ایوای جاوید

دوباره بی تاب شانه‌ی لختش را بوسید.

ایوا شانه‌اش را عقب کشید و با بغض غرید:

- ولم کن... تو که کارتو کردی! دیگه ایوا سگ کیه؟ نمی‌خواد تظاهر کنی به چیزی غیر از هورمونات اهمیت می‌دی! برو بیرون...

اخم جاوید در هم شد.
خواست حرفی بزند، اما خودداری کرد.
در عوض انگشت اشاره‌اش را نرم به لپ ایوا فشار داد.

- بیا بیرون یه چیزی بخور.

ایوا با حرص صورتش را چرخاند.
ملحفه را روی سرش کشید.

- نمی‌خوام... کوفتم نمی‌خوام... دست از سرم بردار جاوید!

جاوید دندان قروچه‌ای رفت و از جا برخاست.

- جهنم... می‌خوام نخوری!

ایوای جاوید

تنها شورت مشکی‌اش را پوشید و همانطور از اتاق بیرون رفت.
چشمش به سالن خورد و آه از نهادش بلند شد.
کل دکور سالن را با خاک یکسان کرده بود.
دستش را پشت گردنش برد و چند لحظه به دسته گل آب داده‌اش خیره شد.

° ایوای جاوید °
#پارت780

نیشخندی به صحنه‌ی مقابلش زد.
دمپایی‌هایش را پوشید تا پایش از خرده شیشه ها زخم نشود.

خم شد موبایلش را از روی زمین برداشت و اول با شرکت تماس گرفت و گفت که نمی‌تواند مدارک را به دستشان برساند.

سپس آهنگی که از یک ساعت قبل بی اختیار در ذهنش چرخ می‌خورد را پخش کرد.
موبایلش را روی جزیره گذاشت و سمت یخچال رفت.

خواننده شروع به خواندن کرد:

" عشق به شکل پرواز پرنده‌ست
عشق خواب یک آهوی رمنده‌ست
من ز ائر ی تشنه ز یر بار ان

ایوای جاوید

عشق چشمه آبی اما کشنده‌ست "

بی حوصله نگاهش را درون یخچال چرخاند.
حوصله نداشت حتی برای خودش یک ساندویچ درست کند.

دو موز از ظرف میوه ها برداشت.
یکی را خودش خورد و گوشی به دست موز دیگر را برای ایوا برد.

خودش هم خوب در جریان بود که با وجود تمام تلاشش برای با ملایمت برخورد کردن با آن تن ظریف، اختیارش را از دست می‌داد و خشونت قاطی حرکاتش می‌شد.

" من می‌میرم از این آب مسموم
اما اون‌که مرده از عشق تا قیامت هر لحظه زنده‌ست
من می‌میرم از این آب مسموم
مرگ عاشق عین بودن اوج پرواز پرنده‌ست "

vip ایوای جاوید:
° ایوای جاوید °
#پارت781

گوشی را روی کنسول گذاشت.

ایوای جاوید

سمت ایوا خم شد و ملحفه را از روی سرش کشید.

موز را سمتش گرفت.

- پاشو حداقل اینو بخور.

ایوا با حرص نگاهش کرد.

یک ضرب روی تخت نشست که از سوزش و درد ناگهانی پایین تنه‌اش، " آخ " ضعیفی از بین لب‌هایش بیرون آمد.

بی اختیار دستش را بین پایش فشرد و با غیظ به جاوید نگاه کرد.

- ازت متنفرم... وحشی!

جاوید لبش را گاز گرفت و تای ابرویی بالا انداخت.
بی خودی سرخوش شده بود.
موز را درون آغوش ایوا انداخت و سرش تکان داد.

- باش....

و بی توجه به ایوا چرخید و همانطور که حوله‌اش را برمی‌داشت و سمت حمام می‌رفت، با صدای بم و گیرایش، با خواننده بلند همخوانی کرد:

ایوای جاوید

" تو که معنای عشقی به‌من معنا بده! ای یار!
دروغ این صدا را به‌گور قصه‌ها بسپار
صدا کن اسممو از عمق شب از نقب دیوار "

° ایوای جاوید °
#پارت782

وارد حمام شد.
در را کامل نبست و صدای همخوانی‌اش همچنان به گوش ایوا می‌رسید:

" برای زنده بودن دلیل آخرینم باش
منم من بذر فریاد خاک خوب سرزمینم باش
طلوع صادق عصیانِ من، بیداری‌ام باش "

ایوا چپ چپ به در حمام نگاه کرد.
این شیطنت و سرخوشی زیرپوستی جاوید را هیچ رقم درک نمی‌کرد!

خبر نداشت اگر امیرعلی یا خواهرهایش جاوید را در این حال ببینند از ترس پس می‌افتند.
بخت برگشته ها یک سالی می‌شد این حال جاوید را ندیده بودند...

ایوای جاوید

" عشق گذشتن از مرز وجوده
مرگ آغاز راه قصه بوده "

نفسش را با حسرت بیرون فرستاد و ناچار موزی که جاوید به دستش داده بود را پوست کند و خورد.
دلش ضعف می‌رفت.
تفاوت جثه‌ی او و جاوید باعث شده بود بیش از حد معمول درد بکشد.
همچنان با حرص به در حمام زل زده بود.
اگر می‌گفت اولین بار بود که جاوید آهنگی انتخاب و پخش می‌کرد دروغ نگفته بود.
کلا همه چیز این جاوید برایش جدید و عجیب بود.
شاید به عنوان معشوقه بودن داشت چیزهایی را می‌دید که قبلا به عنوان دخترعموی بچه سالش نمی‌توانست ببیند.
با خودش که تعارف نداشت، این روی جاوید حسابی دیدن داشت!
حرصش از خودش بود که علی رغم تمام حرف هایش که به خودش و جاوید زده بود، از رابطه‌شان نهایت لذت را برده بود...

صدای جاوید بلندتر از قبل به گوشش خورد و او را بی اختیار درگیر جملات آهنگ کرد:

" من راهی شدم نگو که زوده
اون کسی که سر سپرده مثل ما عاشق نبوده

ایوای جاوید

اما اون که عاشقونه جون سپرده هرگز نمرده "

* * * * *
آهنگ ای عشق از داریوش

° ایوای جاوید °
#پارت783

ملحفه را دور تنش گرفت و آرام از جا بلند شد.
با قدم‌هایی آرام مقابل آینه‌ی قدی گوشه‌ی اتاق ایستاد.

به تصویر خودش درون آینه خیره شد.
دستش از دور ملحفه شل شد و ملحفه‌ی سفید روی تنش رقص کنان پایین سر خورد.

انگار کبودی و مارک شدن تنش، عضو جدا نشدنی از رابطه‌هایش با جاوید بود.

گوشه به گوشه‌ی تنش را کبود کرده بود. کبودی هایی که سرخ و بنفش شده بود.
یادش به لحظاتش با جاوید که می‌افتاد دوباره چیزی درون دلش فرد می‌ریخت.

کبودی هایی که با لذت بود بیشتر تا با درد...

ایوای جاوید

خیره داشت بدنش را نگاه می‌کرد که صدای جاوید از پشت سرش، باعث شد از جا بپرد:

- بنفش بهت میاد!

با چشم داشت تن ایوا را درسته قورت می‌داد.
همچنان در آن حالت عجیب و غریبِ جدیدش بود.
حوله‌ی سفیدی دور کمرش بسته بود و با حوله‌ی کوچکی همانطور که داشت موهایش را خشک می‌کرد، تن و بدن ایوا را دید می‌زد.

نیشخند می‌زد و نگاهش ذره‌ای از بدن برهنه‌ی ایوا جا به جا نمی‌شد.
یک دل سیر به جبران این مدت ریاضت کشیدنش داشت هیزی می‌کرد...

° ایوای جاوید °
#پارت784

ایوا به سرعت خم شد؛ ملحفه را چنگ زد و دور تنش گرفت.
نگاه وحشی‌اش را به جاوید داد و با حرص گفت:

- به وحشی‌گری‌هات باید هم افتخار کنی! ارثیه کلا تو خانواده‌تون...

ایوای جاوید

چشم جاوید ریز شد.
سرخوشی کلا از سرش پرید.
آن صدای مزاحم ذهنش داشت آزارش می‌داد.
یک چیزی پس ذهنش داشت فریاد می‌کشید ایوا دارد مستقیم به هامون اشاره می‌کند!

دستش روی حوله خشک شد.
با نگاهی تهدید آمیز سرش را تکان داد:

- منظور؟

ایوا با دل و جرئتی که خودش هم نمی‌دانست از کجا پیدا کرده، پوزخندی به صورتش زد.

- خودت چی فکر می‌کنی؟

جاوید با خشم حوله‌ی درون دستش را روی تخت کوبید.
دستش را به کمرش زد.
نگاه ایوا بی اختیار روی عضلات برجسته‌اش که با این حرکتش کش آمده بود نشست.

صدای پر غیظ جاوید اجازه‌ی فکر کردن به منظره‌ی معرکه‌ی روبرویش را گرفت.
جاوید با عضله‌هایی که قطره‌های آب رویش خودنمایی می‌کرد و یک حوله‌ی سفید دور کمرش!

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت785

- خوش ندارم خودم فکر کنم! گفتم منظور؟

نگاه ایوا با مکث از رگ‌های برجسته‌ی بازو و ساعدش کنده شد و به چشمان زمردی خشمگینش دوخته شد.

او هم به تبعیت از جاوید، در حالی که با یک دستش ملحفه را دور تنش گرفته بود، دست دیگرش را به کمرش زد.

- واضحه! انگاری متجاوز بودن تو خونتونه! اون از هامون...

نام هامون را کامل بر زبان نیاورده بود که جاوید با یک قدم بلند خودش را به ایوا رساند.
چانه‌اش را محکم گرفت و سرش را بالا کشید.

دوباره چاشنی بمبش را کشیده بود.
حالا جاوید دوباره فرسنگ‌ها با لحظات سرخوشی قبلش فرق داشت.

با دندان قروچه‌ای سرش را روی صورت ایوا خم کرد و غرید:

ایوای جاوید

- اسم اونو به زبونت نیار!

ایوا مستقیم نگاهش کرد.
هنوز هم از این حالت سلطه‌گر و عصبی جاوید می‌ترسید و حساب می‌برد اما انگار که پوستش کلفت شده بود.
با وجود ترسش، برایش چشم درشت کرد و با تمسخر خندید.

° ایوای جاوید °
#پارت786

- آها مشکلت با اسم هامونه! وگرنه خودتم قبول داری جفتتون تو کار تجاوز...

فشار دست جاوید باعث شد حرفش را ناتمام بگذارد و با درد چشمش را بهم بفشارد و حرفش نیمه تمام بماند.

چانه‌اش را محکم رو به عقب هول داد و غرید:

- حق نداری منو با اون مقایسه کنی! غلط می‌کنی جلو من اسم اونو میاری!

دستش را از چانه‌اش جدا کرد و قدمی عقب برداشت.
یک دقیقه نمی‌توانستند در آرامش کنار یکدیگر بمانند.

ایوا با حرص چشمش را باز کرد و جیغ کشید:

ایوای جاوید

- تو بهم تجاوز کردی!

جاوید دستش را در هوا بی حوصله تابی داد.
صدایش بم و خش‌دار شده بود:

- چیه پر کردی دهنتو هی تجاوز تجاوز می‌کنی؟ کدوم قربانی تجاوزی با چشم خمار به متجاوزش نگاه می‌کنه و صدا آه و ناله‌ش تا صدمتر اونورتر می‌ره؟

ایوا با چشم گرد شده نگاهش کرد.
دهانش را چند بار باز و بسته کرد اما زبانش بند آمده بود.
باورش نمی‌شد جاوید انقدر مستقیم واکنش‌های غیر ارادی‌اش را حین رابطه به رویش بیاورد.

° ایوای جاوید °
#پارت787

با یک حرف زبانش را از ته کوتاه کرده بود.

جاوید پوزخندی به صورت مات شده‌اش زد:

- بگو دیگه! باز هم اون زبون دو متریتو از غلاف بکش بیرون بگو به زور باهات خوابیدم و تو اصلا خوشت نیومد!

ایوای جاوید

وقتی دید هیچ حرفی نمی‌تواند بزند و از طرفی غرورش هم اجازه نمی‌داد لذت بردنش را بپذیرد، دست پیش را گرفت.

با تاسف برای جاوید سر تکان داد:

- همیشه حق به جانبی! هیچوقت هم درست نمی‌شی! همه اشتباه می‌کنن، همه مقصرن جز جناب جاوید خان توتونچی! خانِ خانان! والا حضرت پاک و مبرا از تمامی اشتباهات!

جاوید گوشه‌ی چشمش را چین داد و با کلافگی نگاهش کرد.

- بسه ایوا!

ایوا حرصی از اتاق بیرون رفت و همانطور بلند بلند داد کشید:

- بهم تجاوز کردی! عذرخواهی نمی‌کنی حداقل شعورمو نبر زیر سوال بگو خودت خواستی!

° ایوای جاوید °
#پارت788

جاوید بی حوصله پاکت سیگارش را برداشت.
با کلافگی‌سیگاری بیرون کشید و زیرلب غرید:

ایوای جاوید

- فعلا تو داری با این مزخرفاتت شعور جفتمونو می‌بری زیر سوال!

ایوا با یک ملحفه که چند دور مثل مجسمه‌های رومی دور خودش پیچیده بود،در حالی که با حرص قدم هایش را روی زمین می‌کوبید، بلند بلند گفت:

- تو همیشه همینی... حق به جانب! قلدر! زورگو... آخ...

با صدای " آخ " یک دفعه‌ای و پر درد ایوا، جاوید سر جایش خشکش زد.
سریع سیگار و فندکش را روی میز پرت کرد و از اتاق بیرون رفت.
در جا نگاهش به پاهای برهنه‌ی ایوا افتاد.
با شاهکاری که خلق کرده بود تمام سرامیک های کف سالن پر از خرده شیشه بود یک تکه شیشه پای ایوا را بریده بود.

سریع گفت:

- تکون نخور از سر جات.

ایوا از سوزش کف پایش چشمش را بهم فشرد.
گرمی خون کف پایش را احساس کرد و از ضعف لب گزید.

ایوای جاوید

جاوید با دو قدم بلند خودش را به ایوا رساند و با یک حرکت در آغوشش کشید.

° ایوای جاوید °
#پارت789

ایوا را به سینه‌اش فشرد و عصبی غرید:

- ببین چیکار کردی با خودت!
لج بازیات همیشه اول به خودت آسیب می‌زنه!

ایوا دستش را دور گردن جاوید حلقه کرد و سرش را با درد به سینه‌اش فشرد.
در همان حال هم زبانش از کار نیفتاد.
با بی حالی لب زد:

- اینم تقصیر منه تو مثل دیوونه ها زدی همه شیشه ها رو شکوندی!

جاوید با چانه‌اش ضربه‌ی آرامی به سر ایوا کوبید و آرام گفت:

- زبونتو مار بخوره ایوا. دو دقیقه ساکت شو.

وارد آشپزخانه شد.
ایوا را روی جزیره نشاند.

ایوای جاوید

ملحفه از دور تنش سر خورد و روی پایش افتاد.
ایوا سریع خم شد دوباره ملحفه را بالا بکشد که جاوید مچش را در دستش گرفت.

چشم غره‌ای حواله‌اش کرد.

- می‌تونی آروم بشینی سر جات؟ الان دقیقا داری چیو از کی می‌پوشونی؟

ایوا چشمش را برایش ریز کرد.
دستش را عقب کشید و بی اختیار ساعدش را جلوی سینه‌ی برهنه‌اش گرفت.

جاوید " پوف " کلافه‌ای کشید و سمت کابینت ها رفت.

° ایوای جاوید °
#پارت790

کابینت ها را به دنبال جعبه‌ی کمک‌های اولیه زیر و رو کرد.
نمی‌دانست جعبه‌ی نفرین شده را کجا گذاشته.
کم پیش می‌آمد به همچین چیزی نیاز پیدا کند.

ایوا با نگاهش داشت کارهایش را دنبال می‌کرد که چشمش به لکه‌های خون روی سرامیک سفید آشپزخانه افتاد.

ایوای جاوید

ابروهایش از سر دقت در هم رفت.
رد لکه ها را دنبال کرد و به پاهای برهنه‌ی جاوید رسید!

ابروهایش بهت زده بالا پرید.
نفسش حبس شد.

جاوید وقتی گفته بود " من وا
سه یه نفر تو کل زندگیم از خودم زدم، اونم تو بودی... " واقعا منظورش همین بود!

و با حرکتی که چند لحظه پیش انجام داده بود هم بار دیگر حرفش را ثابت کرده بود.

بی توجه به پاهای برهنه‌ی خودش، ایوا را در آغوش کشیده بود و با همان پاهای زخمی بدون آنکه خم به ابرو بیاورد ایوا را به آشپزخانه آورده بود.

ایوا نفسش را با حسرت بیرون فرستاد.
دلش از خودش گرفت.

یک سال و اندی خودش را از این حمایت‌های جاوید محروم کرده بود.
از پاهای زخمی‌اش قلبش به درد آمد.

° ایو ای جاو ید °

ایوای جاوید

#پارت791

بالاخره جاوید جعبه را پیدا کرد و سمت ایوا رفت.
جلوی پایش زانو زد.
بی توجه به خونی شدن حوله‌ی سفیدش، کف پایش را روی زانویش قرار داد.

با دقت پایش را نگاه کرد.

- خوبه... حداقل شیشه نرفته داخلش.

بتادین را برداشت با تمرکز کمی روی پای ایوا ریخت.
متوجه انقباض پای ایوا از سوزش شد.
سرش را کمی پایین برد و زخمش را فوت کرد تا از سوزشش کم شود.

تن ایوا از گرمی نفسش جاوید و فاصله‌ی کمی که داشتند مور مور شد.
دروغ نبود اگر می‌گفت هیچ چیز از دردش را دیگر نمی‌فهمد...

با نگاهی تب‌دار به جاوید نگاه می‌کرد.

صدای آرام جاوید به گوشش خورد:

ایوای جاوید

- زخمت خیلی عمیق نیست. خونریزی هم نداره. یه چسب زخم واست می‌زنم روش.

دوباره صدایی از ایوا در نیامد که جاوید متعجب سرش را بلند کرد.

- جدی جدی مار زبونتو خورد؟

° ایوای جاوید °
#پارت792

ایوا با قدردانی نگاهش می‌کرد.
اما همچنان نمی‌خواست موضعی که مقابلش گرفته بود را ترک کند.

از نظرش ترک موضعش به معنی پذیرش اشتباهش بود.

سرش را به چپ و راست تکان داد.
با لحن مظلومانه‌ای لب زد:

- پات خون میاد...

تای ابروی جاوید بالا پرید.
پای چپش که از چند دقیقه قبل احساس سوزش می‌کرد را جلو کشید.

ایوای جاوید

حتی متوجه زخم شدنش هم نشده بود.
تکه کوچک شیشه را از شست پایش بیرون کشید و دستمال کاغذی را محکم جای زخمش فشار داد.

بی حوصله دستمال را جدا کرد و روی بقیه‌ی دستمال کاغذی های استفاده شده انداخت.

از سر جایش بلند شد.
تنش روی ایوا سایه انداخت.

دو دستش را دو طرف بدن ایوا گذاشت و روی تنش خم شد.

- اگه می‌دونستم یه تیکه شیشه زبونتو کوتاه می‌کنه زودتر خودم دست به کار می‌شدم!

ایوا بی حرف با همان نگاه تب‌دارش نگاهش کرد.
جاوید نگاهش را حریصانه از چشمانش گرفت و یک بار دیگر روی برهنگی اندامش چرخاند.
پشت بند انگشت اشاره‌اش را نوازش وار بالای سینه‌ی ایوا، روی کبودی‌اش کشید و نیشخند زد.
آثار نمایش قدرتش روی سفیدی تن ایوا را از هرچیز دیگری بیشتر دوست داشت.

° ایوای جاوید °
#بار ت793

ایوای جاوید

نگاهش را از روی بدنش گرفت و دوباره به چشمانش دوخت.
با دیدن چشمان خمار ایوا، بی اختیار تک خندی زد.

انگشت اشاره‌اش را آرام به پیشانی‌اش کوبید و لب زد:

- باز که چشمات خمار شد بچه!

ایوا نفس عمیقی کشید و بی اختیار چشم دزدید.
گونه‌اش از شرم و حرارت درونش گل انداخته بود.

جاوید لبخند کجی به صورتش زد.
پشت دستش را نوازش‌گونه روی صورتش کشید.

با صدای بمی لب زد:

- نگام کن.

ایوا نگاهش را تا گردن جاوید بالا آورد.
اما از نگاه کردن به چشمانش امتناع کرد.

جاوید صورتش را نزدیک‌تر برد.
زمزمه کرد:

- چشماتو ببینم...

ایوای جاوید

ایوا با مکث، نگاهش را از گردنش گرفت.
روی لب‌های خوش فرمش تعللی کرد و سپس به چشم‌های زمردی‌اش چشم دوخت.

نگاهش حال و آشوب درونش را فریاد می‌زد و مطمئن بود جاوید با آن نگاه موشکافانه کاملا متوجه احساساتش می‌شود.

° ایوای جاوید °
#پارت794

چند ثانیه بیشتر نگاه داغ جاوید را تاب نیاورد و دوباره چشم دزدید.

جاوید نفس عمیقی کشید.
اینبار خودش خم شد و ملحفه‌ی افتاده روی پای ایوا را بالا کشید و روی سینه‌اش را پوشاند.

دیگر نمی‌خواست خودش پیش قدم شود.
حرف ایوا برایش سنگین بود.
مطمئن بود ایوا هم اندازه‌ی او به جاوید تمایل دارد.
می‌خواست حرکتی نکند که دوباره ایوا حرفی بزند که برایش گران تمام شود.
اما آن قدر ها هم خوددار نبود که بتواند ساده از کنار بدن بر هنه‌اش بگذر د.

ترجیح می‌داد کمتر خودش را عذاب بدهد.

لبش را به پیشانی ایوا چسباند و عمیق و طولانی پیشانی‌اش را بوسید.

خواست سرش را عقب بکشد که دست ایوا دور گردنش حلقه شد.
لبخندی که پشت لب‌هایش آمده بود را فرو خورد.

دخترک از او بی‌تاب‌تر بود برای خواستنش...

سرش را عقب کشید و منتظر به ایوا نگاه کرد.
ایوا سرش را پایین انداخت و لب زد:

- یه چیزی بگو...

جاوید دوباره بی اختیار تک خند صداداری زد.

° ایوای جاوید °
#پارت795

مقاومتش به مو رسیده بود.
نمی‌دانست چقدر دیگر می‌تواند با یک حوله مقابل ایوا با آن سر و وضع در حالی که دستش را دور گردنش حلقه کرده، بماند و خودش را کنترل کند!

اما هنوز منتظر بود.
هنوز باید صبر می‌کرد تا ایوا یک قدم دیگر سمتش بردارد...

لب زد:

- چشمات یه چیزی می‌گه... زبونت یه چی دیگه! تو اول تکلیفتو با خودت مشخص کن ایوا! من که می‌دونم خودم چی می‌خوام !

ایوا دوباره نگاهش کرد.
آرام زمزمه کرد:

- چی می‌خوای؟

جاوید لبخند کجی به صورتش زد.
جوابش را نداد.
نگاه ایوا روی صورت جاوید چرخ می‌خورد.
جاوید متوجه مکث‌های طولانی‌اش روی لبش می‌شد.

سخت‌ترین کار در آن لحظه برایش هیچ‌کاری نکردن بود!

هنوز منتظر بود که ایوا با تصمیم آنی، کمی خودش را بالا کشید و گوشه‌ی لب جاوید را بوسید.
به خودش که نمی‌تو انست در و غ بگو ید.

ایوای جاوید

هزار برابر از روزهای قبل بیشتر جاوید را می‌خواست!
همه جوره می‌خواستش...

° ایوای جاوید °
#پارت796

سرش را عقب کشید و با وجود آشوب درونش، با جسارت به چشمان جاوید خیره شد.
و مثل همیشه هیچ چیز را نتوانست از چشمانش بخواند.

منتظر بود بعد از آن بوسه‌ی گوشه‌ی لبش، قدم بعدی را جاوید بردارد.
اما نمی‌دانست همان متجاوزی که به ریش جاوید بسته بود، دست و پای تمایلاتش را تمام و کمال به قل و زنجیر کشیده بود!

جاوید همچنان بی حرکت نگاهش می‌کرد.
نه عقب می‌کشید و نه حرکتی انجام می‌داد.
این بار مطلقا پیش بردن رابطه را به عهده‌ی ایوا گذاشته بود.

ایوا وقتی بی حرکتی‌اش را دید، نفسش را با حسرت بیرون فرستاد.
اینبار سرش را جلو برد و لب های مرطوبش را روی گردن جاوید کشید.
در همان حال لب ز د:

ایوای جاوید

- قلدر خان!

لرزش خفیف شانه‌ی جاوید را متوجه شد.
با شیطنتی که خودش هم نمی‌دانست تا آن موقع کجای وجودش پنهان شده بود، آرام و با طمانینه زبان داغش را روی شاهرگ جاوید کشید.

متوجه انقباض ناگهانی بدنش شد.
این بار ایوا با هیجان نفس زد و ریز خندید.
بوسه‌ی دیگری روی گردن جاوید نشاند و دوباره لب زد:

- حالا بخند!

° ایوای جاوید °
#پارت797

جاوید سرش را عقب کشید و با دقت به ایوا نگاه کرد.
تلاطم درونش را از رنگ و روی صورتش و مردمک لرزان چشمانش تشخیص می‌داد.

اما دخترک همیشه در عین مظلومیت پدر جاوید را جلوی چشمش می‌آورد...
حتی در همین لحظه هم ناخواسته داشت جاوید را دیوانه می‌کرد!

ایوای جاوید

اینبار نوبت جاوید بود که نفسش را با حسرت بیرون بفرستد.

مستقیم به چشمان درشت و سیاه ایوا که تقریبا عقلش را زایل می‌کرد نگاه کرد.

تای ابرویی بالا انداخت و با تحکم گفت:

- چی می‌خوای؟

ایوا گیج نگاهش را بین چشمانش چرخاند.

- یعنی چی...

- بگو! به زبون بیار چی می‌خوای!

ایوا بزاق دهانش را صدادار قورت داد.
سرش را دوباره جلو کشید تا اینبار لب‌های جاوید را ببوسد که جاوید سر عقب کشید.

با جدیت نگاهش کرد.
لب زد:

- بگو!

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت798

ایوا کلافه از مقاومت جاوید، نالید:
- جاوید...

صورت جاوید هیچ تغییری نکرد و همچنان مصر داشت داشت نگاهش می‌کرد.
تکرار کرد:
- بگو! چی می‌خوای؟

لب ایوا لرزید.

تمام تنش، سلول به سلول بدنش، در آن لحظه جاوید را می‌خواست.
جاوید فهمیده بود و با سلطه‌گری کامل می‌خواست که ایوا خواستنش را بر زبان بیاورد.

انگار یک جور تنبیه برای حرف‌هایش بود.
برای اثبات خواستن دوطرفه‌شان!
بی نفس و بی صدا لب زد:
- تو رو...

ایوای جاوید

جاوید از حرکت لب‌هایش متوجه شد اما با بدجنسی تای ابرویی بالا انداخت.
- نشنیدم... بلندتر بگو! چی می‌خوای؟

ایوا تسلیم شده نگاهش کرد و نفسش را صدادار بیرون فرستاد.
دستش را دور گردنش محکم‌تر کرد.

° ایوای جاوید °
#پارت799

اینبار با صدایی رسا، مستقیم به چشمان جاوید خیره شد و ناراضی از این اعترافِ زورکی غر زد:
- لعنت بهت... تو رو... تو رو می‌خوام قلدرخان!

جاوید لبخندی از سر رضایت و قدرت زد.
این‌بار هیچ خشونتی در کار نبود.
با آرامش تمام، دستش را روی شکم ایوا گذاشت و آرام سر داد تا روی قفسه‌ی سینه‌اش.
ایوا با بی‌تابی نگاهش می‌کرد.
تمام وجودش نبض می‌زد و دهان نیمه بازش، از هیجان این خواستن خشک شده بود.
فشاری به قفسه‌ی سینه‌اش وارد کرد و با ملایمت روی جزیره خواباندش.
دستش را زیر زانوهایش قلاب کرد و با یک حرکت تنش را جلو کشید و به پایین تنه‌ی خودش چسباند.

ایوای جاوید

روی تنش خیمه زد و با شرارتی که از چشمانش شعله می‌کشید، لبخند جذابی به صورتش زد.
با صدای بمش زیر گوشش لب زد:
- آفرین دختر من... باید هرچی می‌خوای رو با صدای بلند به زبون بیاری. بگو... دوباره بگو... چی می‌خوای؟

دیوانه وار دلش از لفظ " دختر من " که جاوید با آن صدای بمش زیر گوشش خطابش کرده بود، فرو ریخت.
نفس‌هایش از هیجان به شماره افتاده بود.
از حرکت حرفه‌ای دست‌های جاوید روی تنش، صدایش درآمد و عاجزانه نالید:
- تو رو می‌خوام!
° ایوای جاوید °
#پارت800

تا دلش از اعتراف‌های ایوا به خواستنش خنک نمی‌شد دست از این بازی به راه انداخته‌اش برنمی‌داشت!

ایوا در عصبانیت گفته بود من خواهان این رابطه نبودم و حالا جاوید می‌خواست مجبورش کند بارها و بارها با صدای بلند خواهان بودنش را به زبان بیاورد تا زمانی که راضی شود...

با آرامش، بدون هیچ عجله‌ای، دستش را بند چانه‌ی ایوا کرد و با طمانینه بوسیدش.
بوسه که نه، بیشتر داشت دختر ک را مزه مزه می‌کرد.

ایوای جاوید

از پیچ و تاب ایوا زیر بدنش لذت می‌برد.
از قدرت نمایی و سلطه روی بدنش لذت می‌برد.

از این که ایوا مال او بود... ایوا تمام وکمال متعلق به او بود احساس رضایت داشت.

آرامشش کم کم از بین رفت و دوباره خشونت بر رابطه‌ی مجددشان قالب شد.
ضربه‌هایش، تنش‌های بین بدنشان و پیچ و تاب و لمس پوستشان روی هم، اوج می‌گرفت و جاوید به جبران تمام لحظه‌های یک سال و دو ماهی که هیچ‌گونه رابطه‌ای نداشت، خودش را می‌خواست با ایوا سیراب کند.

ایوایی که زنش بود!
ایوایی که نبودش جاوید را مجنون کرده بود و رفتنش انگار یک تلنگر بود برای یادآوری نسبتش با جاوید!

vip ایوای جاوید:
° ایوای جاوید °
#پارت801

با احتیاط حوله را از دور موهای خیس ایوا باز کرد.
تمام شیره‌ی جان دخترک را کشیده بود.

ایوای جاوید

اختلاف جثه‌هایشان اصلا جوانمردانه نبود!

در حدی ایوا بی رمق شده بود که بعد از دوش گرفتن با همان حوله‌ی تنی و حوله‌ای که دور موهایش پیچیده بود، روی تخت جاوید خوابیده بود.

خم شد و پتو را روی بدنش کشید.
بودن ایوا در کنارش موجب آسایشش بود.
حالا می‌توانست بالاخره بعد از مدت‌ها نفس راحتی بکشد.

نیم نگاهی به ساعت موبایلش انداخت.
از نیمه شب گذشته بود.
وارد اپلیکیشن مورد نظرش شد.
کالای مورد نیازش را سفارش داد.
کم‌تر از بیست دقیقه بعد، پیک بسته‌اش را آورد.

با احتیاط از روی تخت بلند شد.
بدون اینکه ایوا را بیدار کند دم در رفت و با کم‌ترین سر و صدایی که می‌توانست ایجاد کند، بسته‌ی مورد نظر را از پیک تحویل گرفت.

در را بست و تکیه زده به در، به بسته‌ی درون دستش خیره شد.
لبخند مرموزی گوشه‌ی لبش جا خوش کرده بود.
بسته را در ون جیب شلوارش سر داد و سمت اتاق خواب رفت.

ایوای جاوید

آرام کنار ایوا دراز کشید.
روی پهلو چرخید و خیره خیره نگاهش کرد.
چند ساعت گذشته بود را نمی‌دانست اما با وجود خستگی بیش از حد جسمی‌اش، خواب به چشمش نمی‌آمد.

° ایوای جاوید °
#پارت802

تا ساعاتی بعد، همچنان خیره به ایوا بیدار مانده بود.
که متوجه تکان خوردن‌های ایوا شد.
انگار به خودش می‌پیچید.

سریع سر جایش نیم‌خیز شد.
دستش را روی شانه‌اش گذاشت و آرام صدایش زد.

- ایوا؟

ایوا چشمان خمار از خواب و دردش را از هم فاصله داد و گیج به جاوید نگاه کرد.

جاوید لب زد:

- خوبی؟

ایوا با بی حالی نالید:

ایوای جاوید

- درد دارم...

- کجات؟

ایوا دستش را روی دلش فشرد و با لب‌های برگشته نالید:

- دلم... قلدرِ وحشی...

چشمان جاوید برقی زد.
لبخند مرموزش دوباره روی لبش جا خوش کرد.
سریع از جا برخاست.

- الان برات مسکن میارم.

° ایوای جاوید °
#پارت803

وارد آشپزخانه شد.
بسته‌ای که چند ساعت پیش موفق به تهیه کردنش شده بود را از جیبش بیرون کشید.

قرص را از بسته خارج کرد و جلدش را سر به نیست کرد.

ایوای جاوید

از جعبه‌ی داروها یک مسکن که با قرص مدنظرش تداخل دارویی نداشته باشد را هم بیرون کشید و با یک لیوان آب سمت اتاق خواب رفت.

می‌دانست ایوا الان به حدی گیج خواب است که نمی‌تواند چپ و راستش را از هم تشخیص دهد چه رسیده به قرص‌هایی که قصد داشت به خوردش بدهد.

انگار امشب حسابی شانس با جاوید یار بود.
وارد اتاق شد.
بدون این که چراغ‌ها را روشن کند، خودش سمت ایوا رفت.
دستش را جلوی دهانش گرفت.

- باز کن دهنتو...

ایوا بی حال دهانش را از هم فاصله داد و جاوید بلافاصله دو قرص مد نظرش را درون دهانش انداخت.

لیوان آب را دستش داد.

- آب بخور.

ایوا لیوان را یک نفس سر کشید و با همان گیجی ناشی از خواب و خستگی لب زد:

ایوای جاوید

- دوتا قرص بود؟

° ایوای جاوید °
#پارت804

صورت جاوید در آن تاریکی مشخص نبود، اما جاوید با خباثت لبخند کجی کنج صورتش نشاند.
دستش را روی موهای آشفته‌ی ایوا کشید و لب زد:

- آره... مسکن بود. اگه می‌تونی لباستو عوض کن.

ایوا با صورتی در هم از درد، از جا برخاست.
جاوید یکی از تیشرت‌های خودش را از کلوزت لباس‌ها بیرون کشید و دست ایوا داد.

خواب آلود، حوله‌اش را روی زمین انداخت و تیشرت جاوید را تن زد.
بی توجه به نگاه جاوید که دوباره داشت تنش را وجب به وجب رصد می‌کرد.

تیشرتش تا وسط ران ایوا می‌آمد.
ایوا خودش را روی تخت انداخت.
جاوید هم کنارش خوابید و از پشت ایوا را در آغوش کشید.
دستش را زیر تیشرتش سر داد و دلش را نوازش کرد.

ایوای جاوید

چشمان ایوا از گرمی دست جاوید و ماساژ آرام‌بخشش دوباره سنگین شد.
جاوید با آرامش شقیقه‌اش را بوسید و لب زد:

- حالا راحت بگیر بخواب.

حرفش بیشتر انگار یک واگویه با خودش بود.
حالا می‌توانست با خیال راحت تا صبح چسبیده به ایوا بخوابد...

° ایوای جاوید °
#پارت805

لباس‌هایش را پوشید و بی سر و صدا از اتاق بیرون رفت.
با ندیدن جاوید کنارش گمان کرده بود جاوید طبق روال سابقش صبح از خانه بیرون زده.

می‌خواست هر چه سریع‌تر به خانه‌اش برگردد.

با دیدن زن سیاه پوستی که وسط سالن ایستاده بود و داشت زمین را طی می‌کشید، چند لحظه مکث کرد.
سری برایش با لبخند تکان داد و سمت در خانه رفت.

جاوید بود و وسواس‌هایش.

ایوای جاوید

صبح نشده خدمه را خبر کرده بود تا خانه و آشفتگی دست رنج خودش را تر و تمیز کنند.

با خنده‌ی بی صدایی دستگیره‌ی در را کشید تا از در بیرون برود که یک دفعه ارور قفل بودن در و وارد کردن رمز با صدای بلندی توسط اپراتور درون سالن پخش شد.

جفت ابروی ایوا بهت زده بالا پرید.
دهانش نیمه باز ماند و ناباور چند بار دیگر دستیگره را بالا و پایین کرد.
هنوز جمله‌ی قبلی اپراتور تمام نشده دوباره دستگیره را پایین می‌کشید و اپراتور از اول جمله‌ی تکراری‌اش را تکرار می‌کرد و اخطار قفل بودن می‌داد.

دفعه‌ی چندم بود را نمی‌دانست اما عصبانی مشتی به در کوبید و دوباره دستگیره را بالا و پایین کرد و با خشم داد کشید:

- این در چرا قفله؟

° ایوای جاوید °
#پارت806

این بار دیگر سیستم امنیتی به خاطر تلاش های متعدد برای باز کردن قفل در، فعال شد و آژیر بلندی درون خانه پیچید.

ایوای جاوید

زن مستخدم دست از کار کشیده بود و متعجب به ایوا نگاه می‌کرد.

ایوا کلافه سمت زن چرخید تا سوال بپرسد که با دیدن جاوید حرف درون دهانش ماسید.

جاویدی که دست به سینه به ستون ورودی آشپزخانه تکیه زده بود و نان تستی را گاز می‌زد و با تفریح به تلاش‌های ایوا نگاه می‌کرد.

ایوا اخمی از خونسردی جاوید کرد.

با سر به در اشاره زد.

- این چرا قفله؟

جاوید با خونسردی‌ای که ایوا را به جنون می‌کشید، لقمه‌ی درون دهانش را جوید و با طمانینه قورت داد.

سپس نیشخند مرموزی به صورت ایوا زد و با بی خیالی گفت:

- علیک سلام! صبح شما هم بخیر...

ایوا که دوباره داشت مضطرب می‌شد، چرخی به چشمانش داد و دست به کمر مقابل جاوید ایستاد.

ایوای جاوید

- سلام... صبح بخیر... می‌شه درو باز کنی؟

° ایوای جاوید °
#پارت807

جاوید پوزخند صداداری به حرفش زد.
بی توجه به حالت عصبی و مضطرب ایوا چرخید و سمت آشپزخانه رفت.

پشت میز نشست و در همان حال بلند گفت:

- بودی حالا... کجا با این عجله؟

حس ششم ایوا، داشت آژیر خطر می‌کشید.
صدایی متوالی از پستوی ذهنش، شیون کنان می‌گفت این اوضاع عادی نیست...
این خونسردی جاوید، ترسناک است!

تنش عرق سرد نشسته بود.
انگار یک چیزی را می‌دانست و با تمام قوا در حال انکارش بود.
اتفاقی که در حال وقوع بود...

بزاق دهانش را به سختی فرو داد.

ایوای جاوید

پشت سر جاوید وارد آشپزخانه شد.

جاوید اما با بیخیال‌ترین حالت ممکن، داشت روی نان تست جدیدش کره می‌مالید.

با سر به صندلی مقابلش اشاره زد.
دستوری گفت:

- بشین.

معده‌ی ایوا بهم پیچید.
صدایش بی اختیار تحلیل رفت.
نامطمئن پرسید:

- در چرا قفله جاوید؟

° ایوای جاوید °
#پارت808

جاوید تای ابرویی بالا انداخت و با جدیت نگاهش کرد.

- مگه جایی قراره بری شما؟

مردمک چشم ایوا دو دو زد.

ایوای جاوید

کیفش از روی شانه‌اش سر خورد و دستش بی رمق، کنار بدنش آویزان شد و کیفش روی زمین افتاد.

تقریبا نالید:

- یعنی چی؟

جاوید گازی از نان تستش زد.
در حالی که غذایش را می‌جوید با سر دوباره به مقابلش اشاره زد.

- بشین صبحونه بخور.

- صبحونه نمی‌خوام! می‌شه بذاری برم؟

عجز درون صدایش چیزی بود که جاوید در آن لحظه به هیچ عنوان نمی‌خواست بشنود.
یک جورهایی انگار داشت التماس می‌کرد از دست جاوید خلاص شود!

جاوید را به ستوه آورد.
نان تستش را عصبی روی میز پرت کرد و شاکی به ایوا نگاه کرد.

- اثر ات غر بته حافظه‌ت ضعیف شده یا کلا همینجو ر ی بو دی؟

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت809

اخم‌های ایوا از سر دقت درهم شد.
انگار جاوید داشت با یک زبان دیگر صحبت می‌کرد که یک کلام از حرف‌هایش را هم نمی‌فهمید.

حرفی نزد که جاوید خودش ادامه داد:

- دیروز گفتم چی بهت؟

- گفتی چی؟

- تو بی اذن من...

انگشت اشاره‌اش را در هوا تاب داد و تهدید آمیز و شمرده شمرده یادآوری کرد:

- فقط جنازه‌ت می‌تونه از در این خونه بیرون بره!

ایوا ناباور نگاهش کرد.
باورش نمی‌شد بعد از لحظات نابی که دیروز باهم داشتند، جاوید حتی یک میل از موضعش جا به جا هم نشود!

ایوای جاوید

البته که زیادی جاوید را دست کم گرفته بود!

احساسات و رابطه‌ی جنسی یک طرف بود، زجرهایی که این مرد از نبود ایوا در یک سال و اندی کشیده بود، یک طرف دیگر و عجیب سنگینی آن طرف دیگر هنوز می‌چربید.
هنوز دلخوری و ناراحتی‌های عمیق جاوید بر احساساتش غالب بود!

ایوا بهت زده نالید:

- جاوید؟

° ایوای جاوید °
#پارت810

جاوید دوباره حضورش را نادیده گرفت.
چشمش را لحظه‌ای بست و نفس عمیقی کشید.

کمی بر خودش مسلط که شد، بی آن که به ایوا نگاه کند، دستوری گفت:

- دوباره تکرار نمی‌کنم. بشین مثل بچه آدم صبحونه‌تو بخور.

بغض ایوا بزرگ شد.
با نار احتی و خشم به جاو ید نگاه می‌کر د.

ایوای جاوید

دوست نداشت دوباره شرایط همان آش و کاسه‌ی گذشته شود.
دوباره تحت سلطه‌ی جاوید بماند.
دوباره روزهای طفیلی بودنش تکرار شود...

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید و زیر لب غرید:

- کوفت بخورم من جای صبحونه...

عصبی اشکش را با خشونت از روی صورتش پاک کرد.
هنوز هم از خشم و عتاب جاوید می‌ترسید.
آخرین چیزی هم که در این لحظه نیاز داشت، انفجار جاوید بود!

بی میل مقابلش نشست.
مغموم به غذاهای مقابلش نگاه می‌کرد که لقمه‌ای جلوی صورتش قرار گرفت.

° ایوای جاوید °
#پارت811

نگاهش را بالا آورد و به دست دراز شده‌ی جاوید نگاه کرد.
حرکتی نکرد که جاوید بی حرف لقمه را مقابل صورتش چندبار بالا و پایین کرد.
ایوا بی اختیار لقمه را از دستش گرفت.

ایوای جاوید

سکوت بینشان را فقط نفس های کشدار ایوا که برای جلوگیری از شکستن بغضش بود، می‌شکست.

کمی به همین منوال گذشت.
جاوید غذایش را که تکمیل خورد، به صندلی‌اش تکیه زد.
با پرستیژ همیشگی‌اش، با دستمال پارچه‌ای گوشه‌ی لب‌هایش و دستش را تمیز کرد.

دست به سینه به ایوا که بیشتر از اینکه غذا بخورد، داشت با غذایش بازی می‌کرد، نگاه کرد.

- می‌خوای بری کجا؟

امید خاموش شده درون سیاهی چشمان ایوا دوباره با همین حرف جاوید جان گرفت و شعله کشید.

لبش را با زبانش تر کرد.
به زمردی‌های مشکوک جاوید نگاه کرد و محتاط لب زد:

- می‌خوام برم خونه‌م.

جاوید پوزخندی به رویش زد.

- الان تو خونه‌ت نشستی!

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت812

ایوا شاکی نامش را صدا زد.

- جاوید! مسخره بازی درنیار...

- این انتخاب و تصمیم توئه که به حقایق به دید مسخره بازی نگاه می‌کنی عزیزم!

ایوا هم مثل خودش به صندلی تکیه زد و دست به سینه نگاهش کرد.

- هم خونه‌هام نگرانم می‌شن. حتی یه خبر ندادم بهشون. قرار بود دیروز برم شرکت برگردم... شب نرفتم خونه حتما نگران...

جاوید بی اختیار از اعتمادی که ایوا به هم خانه‌هایش داشت حرص می‌خورد.
گوشی‌اش را از روی میز برداشت و میان حرف ایوا پرید:

- کدومش؟

قفل گوشی را باز کرد و با جدیت وارد لیست مخاطبینش شد.
در همان حال گفت:

ایوای جاوید

- به نجلا خبر بدم نگرانت نشه یا پاتریشیا؟

نفس ایوا شوکه بند آمد.
با لکنت گفت:

- تو... تو... از کجا...

- من از کجا می‌شناسمشون؟

° ایوای جاوید °
#پارت813

دوباره داشت کنترلش را از دست می‌داد.
این حجم از عصبانیت انباشته شده درون وجودش که اراده و کنترل بر روی خود فولادینش را پودر می‌کرد را فقط و فقط مدیون ایوا بود و بس!

ایوا و تصمیم به رفتنش...

گوشی‌اش را عصبی روی میز پرت کرد و غرید:

- با همین عقل و سیاستت تصمیم به فرار گرفتی یا کسی کمکت کرد؟ هم خونه هات یا جاسوس بیست و چهار ساعته‌ت؟

ایوای جاوید

همینجوری به هر سگ و سوتکی که از راه می‌رسه اعتماد می‌کنی و برا من تصمیم های جانانه هم می‌گیری؟

ایوا دهانش را چند بار مثل ماهی بیرون افتاده از آب باز و بسته کرد.
اما دریغ از حتی یک آوا...

جاوید دندان قروچه‌ای رفت و با بی رحمی به چشمانش زل زد و تیر خلاص را زد:

- تو نمی‌خواد شور بقیه رو بزنی... کسی نگرانت نمی‌شه! بدبخت آمار آب خوردنتو هم نجلا جونت واسه یه قرون دوزار می‌ذاشت کف دست من! به چی دل خوش کردی؟

نفس ایوا بند آمد.
باورش نمی‌شد اما می‌دانست هرچیزی از جاوید برمی‌آمد.
دقیقا وقتی که گمان می‌کرد با نهایت زیرکی از جاوید فرار کرده، یک نفر درست زیر گوشش داشته آمارش را لحظه‌ای برای جاوید می‌فرستاده و این وحشتناک بود!

° ایوای جاوید °
#پارت814

صدایش گرفت.
احساس می‌کرد قلبش شکسته...

ایوای جاوید

با شنیدن همان چند جمله‌ی کوتاه قلبش شکسته بود...

با ناراحتی لب زد:

- لباس و وسایلمو می‌خوام.

- باهم می‌ریم چمدونتو میاریم. چمدون بسته بودی دیگه؟

ایوا چشمش را با درد بهم فشرد.
کاش جاوید ادامه نمی‌داد.
دندان‌هایش را بهم فشرد.

سعی کرد بحث را عوض کند.

- بازم باید برم بیرون... فوریه!
جاوید نگاهش کرد. تای ابرویی از سر کنجکاوی بالا انداخت.
- دیگه واسه چی؟
ایوا چشم دزدید و با من و من گفت:
- من... نمی‌خوام... نمی‌خوام حامله شم... باید قرص اورژانسی بخورم.
خنده‌ی مرموز جاوید دوباره بلند شد.
- چرا؟ بچه خوبه که... دوست نداری؟ تصور کن جای یه دونه ایوا، دوتا ایوا باهم منو زجرکش کنن...

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت815

ایوا وا رفته نگاهش کرد. نمی‌دانست جدی است یا دارد شوخی می‌کند.
ذهنش بهم ریخته بود و نمی‌توانست درست فکر کند. در آن واحد هزار فکر جور واجور از ذهنش گذشت و تمامش با تحلیل صورت و چشمان مرموز جاوید که هیچ چیز را نمی‌توانست از رویشان بخواند، به بن بست می‌رسید. نفسش را لرزان بیرون فرستاد.
- یعنی... چی؟
نگاه جاوید روی صورت شوکه شده‌ی ایوا چرخید و درون گلو خندید.
با شرارت قاچ میوه‌ای از بشقاب برداشت و سمت ایوا گرفت.
- میوه بخور... واسه ایوا کوچولومون خوبه.

رنگ از رخ ایوا پرید.
نمی‌دانست جاوید چه بازی جدیدی به راه انداخته اما هر چه که بود، نه می‌توانست دستش را بخواند نه می‌دانست هدفش چیست و در سردرگمی مطلق داشت دست و پا می‌زد.

انگار که ذهنش کامل سفید شده بود و کلمات از ذهنش پاک شده بود.
عاجز انه نالید:

ایوای جاوید

- جاوید داری چیکار می‌کنی؟

° ایوای جاوید °
#پارت816

جاوید با خونسردی ابرویی بالا انداخت.

میوه را جلوی صورتش تکان داد.

- دارم بهت میوه می‌دم. بده؟ بگیر دستم افتاد.

ایوا بدون اینکه میوه را از دست جاوید بگیرد، سرش را بالا برد و به سقف نگاه کرد.

نفس عمیقی کشید.
هیچ ایده‌ای نداشت برای اینکه چطور جاوید را از خر شیطان پیاده کند.

جاوید بیخیال سیب قاچ شده را درون دهانش گذاشت.
دلش نیامد بیش از این ایوا را آزار دهد.

آرام گفت:

- دیشب قرص دادم خوردی. نترس. قرار نیست حامله بشی!

ایوای جاوید

ایوا نفسش را یک ضرب بیرون فرستاد.
بالاخره از صبح تاحالا توانسته بود نفس راحتی بکشد.

امیدوار نگاهش کرد.

- می‌شه... می‌شه الان بریم خونه‌م؟ نمی‌تونم...

می‌خواست بگوید
دیگر بیش از این نمی‌تواند اینجا بماند.
آن در بسته و جاویدی که مثل نگهبان چشم از رویش برنمی‌دانست احساس خفگی داشت برایش.

اما ترسید حرفش جاوید را جری‌تر کند.

° ایوای جاوید °
#پارت817

حرفش را عوض کرد:

- لباسامو می‌خوام عوض کنم. نمی‌تونم دیگه با این لباسا بمونم.

جاوید سری تکان داد و از پشت میز برخاست.

- حاضر می‌شم.

ایوای جاوید

برایش سوال بود چطور جاوید معتاد به کار می‌تواند اینطور خانه نشین شود و لحظه‌ای ایوا را تنها رها نکند.

و قطعا اگر می‌فهمید چه روزگاری در نبودش به جاوید گذشته، خودش جواب سوالش را می‌گرفت و حتی سوالش به نظرش مضحک نیز می‌آمد!

جلوی در منتظر ایستاد.
جاوید کوتاه حرفی به خدمه زد و بعد حاضر و آماده سمت ایوا آمد.

در را با سنسور اثر انگشت باز کرد و منتظر ماند اول ایوا خارج شود.

وارد آسانسور شدند.
ایوا سرش را به شیشه‌ی آسانسور تکیه داد و به جاوید نگاه کرد.
با استایل همیشگی، پر قدرت و صلابت، پاهایش را به عرض شانه‌اش باز کرده بود و یک دستش را درون جیبش فرو کرده بود.
سرش را بالا گرفته بود و نگاهش به رو به رو بود.

ایوا نفسش را با حسرت بیرون فرستاد.
یادش به شب آخر ش در ایران افتاد.

ایوای جاوید

مالک خان حال خوشی نداشت و بیمارستان بود.

° ایوای جاوید °
#پارت818

بی اختیار پرسید:

- عمو خوبه؟

نگاه جاوید تلخ شد.
زهرخندی زد.
از گوشه‌ی چشم به ایوا نگاه کرد.

کوتاه گفت:

- خدا بیامرزتش.

دهان ایوا بهت زده باز ماند.
دستش را جلوی دهانش گرفت و وحشت‌زده نالید:

- وای...

حرف ایوا دوباره آن روزهای کذایی را برایش زنده کرد.
آسانسور طبقه‌ی همکف ایستاد.
جاوید دوباره تلخ شده بود.

ایوای جاوید

- شبی که تو رفتی، من بعد از فرودگاه رفتم سردخونه...

از آسانسور بیرون رفت و با قدم های بلند از لابی بیرون زد.
ایوا به خودش آمد و پشت سرش پا تند کرد.
برخلاف تمام بلاهایی که به لطف مالک سرش آمده بود، به شدت از مرگش ناراحت شده بود.

چشمانش پر از اشک شد.

° ایوای جاوید °
#پارت819

نگاه جاوید آن جا نبود.
انگار که داشت درون آن روزها دوباره زجر می‌کشید.

سوار کادیلاک سیاهش شدند.
جاوید ماشین را روشن نکرد.
خیره به رو به رو، نفسش را کلافه بیرون فرستاد.
با خشمی فرو خورده سرش را سمت ایوا چرخاند و غرید:

- روزی که باید بابامو خاک می‌کردم، حمید و حامد زنگ زدن بهم در به در دنبال خواهر فراریشون می‌گشتن و غیرت منو زیر سوال می‌بردن!

ایوای جاوید

ایوا دستش را جلوی دهانش گرفت و سرش را پایین انداخت.
آرام و بی صدا اشک ریخت.

جاوید دندان قروچه‌ای رفت.
کف دستش را روی صورتش کشید و از بین دندان های قفل شده‌اش غرید:

- به لطف تو خیلی روزهای سگی‌ای رو گذروندم. انقدری هم پرم که نتونم با بی رگی تکرار خاطرات کنم. یه لطفی کن واسه اینکه پَرم به پرت نگیره کلا از اون موقع سوال نپرس!

ایوا لب گزید و حرفی نزد.
جاوید دوباره نفسش را صدادار بیرون فرستاد و ماشین را به راه انداخت.

تا جلوی آپارتمان ایوا، دریغ از کلمه‌ای که بینشان رد و بدل شود.
ماشین را نگه داشت و خودش هم همزمان با ایوا از ماشین پیاده شد.

° ایوای جاوید °
#پارت820

ایوا با چشمان سرخش، سوالی نگاهش کرد.

ایوای جاوید

جاوید چشمش را ریز کرد و با سر اشاره زد راه بیفتد.

- سابقه‌ت خرابه فراری خانم! توقع نداشته باش ولت کنم.

ایوا چشمش را با درد بهم فشرد و سمت خانه‌اش به راه افتاد.
و جاوید هم سایه به سایه دنبالش قدم برمی‌داشت.

در خانه را باز کرد و جاوید بی تعارف پشت سرش وارد شد.
پاتریشیا خانه نبود اما نجلا به محض دیدن جاوید درون خانه‌شان، رنگ از رخش پرید و سر جایش خشک شد.

با لکنت گفت:

- س... سلام.

ایوا با دلخوری نگاهش کرد.
با سردی جوابش را داد.
چمدانش را برداشت و بی توجه به نگاه موشکافانه‌ی جاوید که دور تادور خانه می‌چرخید، به نجلا گفت:

- راهمون دیگه اینجا از هم جدا می‌شه.

سمت در راه افتاد.
سرش را چرخاند و نگاه معناداری به نجلا انداخت.
نگاهی که فریاد می‌زد می‌داند چه خیانتی در حقش کرده...

ایوای جاوید

vip ایوای جاوید:
° ایوای جاوید °
#پارت821

با لحن سردی لب زد:

- بیا دیگه هیچوقت هم دیگه رو نبینیم.

و بدون آن که منتظر جواب نجلا بماند از خانه بیرون زد.

اشکی از گوشه‌ی چشم نجلا پایین ریخت.

جاوید دو انگشت اشاره و وسطش را کنار شقیقه‌اش گذاشت و با نیشخند دستش را برای نجلا تکان داد و چشمکی حواله‌اش کرد.

- بدرود!

پشت سر ایوا راه افتاد.
چمدان را از دستش گرفت.
متوجه بهم ریختگی‌اش شده بود اما با خباثت کاری برایش نمی‌کرد و حتی دلداری‌اش هم نمی‌داد.

ایوای جاوید

به نظرش نیاز بود ایوا این ضربه را بخورد تا متوجه شود نباید به هر کس و ناکسی اعتماد کند.
حالا هم دخالتی در سوگواری‌اش نمی‌کرد.

اجازه می‌داد همه‌ی مراحل خودش جلو برود.

سوار ماشین که شدند ایوا فقط گفت:

- نریم خونه. من واقعا نمی‌تونم دیگه توخونه بمونم. حس خفگی دارم.

و دیگر حرفی نزد.
تمام مسیر را از پنجره به بیرون چشم دوخته بود.

° ایوای جاوید °
#پارت822

خیره به آبنمای رقصان بزرگ مقابلش، بی میل قلپی دیگر از آبمیوه‌اش نوشید.
جاوید تازه تماس تلفنی‌اش تمام شده بود و داشت کنارش می‌نشست.

لیوان آبمیوه را از دست ایوا کشید و خودش قلپی خورد.

دوباره لیوان را دست ایوا داد و خبری گفت:

ایوای جاوید

- شرکت رو بدم دست معاونم یکم کارهام سر و سامون پیدا کنه برمی‌گردیم ایران.

گردن ایوا یک ضرب سمتش چرخید.
وحشت زده گفت:

- من نمیام ایران!

جاوید با تمسخر نگاهش کرد.
دوباره لیوان آبمیوه‌اش را از دستش کشید و بی تفاوت قلپی خورد.

در همان حال گفت:

- لابد می‌خوای بمونی اینجا سوپر مدل بشی؟

ایوا با جدیت سر تکان داد.

- آره دقیقا می‌خوام این کارو انجام بدم!

جاوید با تفریح سری تکان داد و قلپ دیگری نوشید.

کشدار و با لحن طعنه آمیزی گفت:

ایوای جاوید

- باش... منم گذاشتم.

° ایوای جاوید °
#پارت823

ایوا با حرص چشمش را بهم فشرد.

- من زحمت کشیدم جاوید! من یک سال تمام خفت کشیدم، بدبختی کشیدم، زجر کشیدم تا بتونم برسم به جایی که الان هستم!

جاوید تیز نگاهش کرد و با تندی گفت:

- منم یک سال و دو ماه کوفتی دهنم گا*یده شد تا توی فراری رو پیدا کنم و هشت ماه آزگار از دور حواسم بهت باشه تا توی این صنعت مد و فشن لامصب خودتو به باد ندی!

ایوا یکه خورده نگاهش کرد.
جاوید لیوان آبمیوه را با خشم روی میز کوبید.
عصبی خندید و ادامه داد:

- زحمت کشیدی؟ کدوم زحمت ایوا؟ واقعا انقدر بچه و نفهمی که فکر کردی هشت ماهه یکی می‌تونه بدون پشتوانه انقدر بره جلو؟ چی فکر کردی راجع به خودت؟ نابغه‌ی صنعت مدلینگی مثلا؟

ایوای جاوید

" نچ " کشیده‌ای گفت و سری برایش بالا انداخت.

- نه عزیز من... این خبرا نیست! من کردم! پول من... قدرت من! هرچی دیدی و تجربه کردی رو من خواستم تجربه کنی! من خواستم لذتشو بهت بچشونم تمام و کمال! من خواستم که تو تونستی توی اون تالار حتی قدم بذاری...

نیشخندی زد و بی توجه به صورت و نگاه مات شده‌ی ایوا آرام و با خونسردی ترسناکی لب زد:

- می‌خواستم کاری که باهام کردی رو سرت بیارم. بهت بچشونم این لذت کوفتی رو... بعد یهو...

° ایوای جاوید °
#پارت824

بشکنی جلوی صورت ایوا و زد و با تفریح ادامه داد:

- بوم! یه دفعه... یه شبه، بی خبر همه رو ازت بگیرم!

دوباره لیوان آبمیوه را برداشت و به رو به رو خیره شد.
با آرامش قلپ دیگری از آبمیوه خورد و شانه‌ای بالا انداخت.

ایوای جاوید

- البته که قرار نبود وقتی پیدات کردم انقدر ملایم باهات برخورد کنم. یکم برنامه عوض شد ولی خب...

زیر چشمی نگاهی به ایوا و صورت رنگ پریده‌اش کرد و نیشخندی زد:

- این باعث نمی‌شه چیزی از ارزش‌های ما کم شه... مگه نه؟

ایوا بزاق دهانش را به زور فرو داد.
سرش گیج می‌رفت از هجوم یک باره‌ی این همه اطلاعاتی که جاوید به خوردش داده بود.

بی رمق سرش را به میز تکیه داد.
چشمش را لحظه‌ای بست.
لب زد:

- تو وحشتناکی...

اگر از نظرش تمام این سناریو هایی که چیده و حرکاتی که انجام داده بود ملایم بود، خدا فقط باید به داد ناملایماتش می‌رسید...

جاوید حرفش را شنید و سری تکان داد.

ایوای جاوید

- من صبرم خیلی زیاده ایوا... خیلی... ولی تو صبر منو به سر آوردی! حالا دیگه نوبت توئه! باید بشینی و عواقب کارتو تماشا کنی...

" شبایی که من این زخما رو می‌شمردم کجا بودی؟
تماشا کن تو این دردو به دنیای من آوردی...
تماشا کن تویی که خنده هامو با خودت بردی... "

° ایوای جاوید °
#پارت825

دو هفته از اقامت و وضعیت جدیدش در خانه‌ی جاوید می‌گذشت و علی‌رغم تصوراتش، توانسته بود دوباره به این وضعیت عادت کند.

چون این جاوید که پر قدرت و در حکم شوهر و معشوقه آمده بود، فرقش از زمین تا آسمان بود با آن پسرعمویی که ایوا همیشه از دور نگاهش می‌کرد و برایش دست نیافتنی بود.

به نوعی آن تلاش یک طرفه برای به چشم جاوید آمدن تمام شده بود و حالا به لطف غیبت یک ساله‌ی ایوا، رفته رفته داشت یک رابطه‌ی جدید میانشان شکل می‌گرفت.

جفتشان درد نبودن و جای خالی یک دیگر را در زندگی‌شان لمس کرده بودند.

ایوای جاوید

اما با وجود تمام این‌ها، یک سری زخم‌ها و حفره‌هایی ایجاد شده بود.

یک سری دلخوری‌ها که هنوز هیچکدامشان آماده‌ی صحبت و رفع کردنش نبودند اما با کوچکترین جرقه به انفجار می‌رسیدند.

در واقع برای کنار آمدن با شرایط جدید، صورت مسئله را پاک کرده بودند.
نه جاوید اشاره‌ای به اتفاقات افتاده می‌کرد و نه ایوا از برنامه‌هایشان برای آینده می‌پرسید.

جفتشان صرفا داشتند با شرایط جدید فقط می‌گذراندند...
هیچکدام جرئت اول دست زدن به این زخم عفونی را نداشت!

° ایوای جاوید °
#پارت826

به لطف قرص اورژانسی که خواب و بیدار توسط جاوید به خوردش داده شده بود، زودتر از موعد هرماهش، عادت ماهانه شد.

نصف شب از درد بیدار شد.

ایوای جاوید

با احساس خیسی شلوارش، به سختی آباژور کنار دستش را روشن کرد.
نگاهش به تخت به گند کشیده و شلوار سفید خونی‌اش که افتاد آه از نهادش بلند شد.

بی اختیار از ضعف و درد و وضعیت بهم ریخته‌اش بغض کرد.

خون‌ریزی به خاطر قرص اورژانسی زیادتر و بدتر از هرماه بود.

جاوید خواب‌آلود چند بار پلک زد و به ایوای نیم‌خیز شده کنارش نگاه کرد.

او هم سر جایش نیم خیز شد.
ملحفه روی بالا تنه‌ی برهنه‌اش سر خورد.

با گیجی به ایوا نگاه کرد.
صدایش از خواب گرفته و خش‌دار شده بود.
لب زد:

- چرا بیداری؟

چانه‌ی ایوا از بغض لرزید.
از این حالت ضعفش که هر ماه دچارش می‌شد بیزار بود.

ایوای جاوید

حالا مقابل جاوید، بدتر احساس انزجار پیدا کرده بود.

° ایوای جاوید °
#پارت827

به یاد آورد اولین بار که عادت ماهانه شده بود، اولین بلوغش در خانه‌ی جاوید بود و چقدر آن روزها احساس مرگ داشت...

حالا اما شرایط متفاوت‌تر بود.
جاوید رسماً همسرش بود...

ندار بودند با یک دیگر...

جاوید کف جفت دستش را محکم روی صورتش کشید.
خواب‌آلودگی‌اش که کم شد، تازه نگاهش به سر و وضع ایوا افتاد.

نفسش یک ضرب بیرون فرستاد.
خودش هم فهمیده بود این وضعیت اسفبار نتیجه‌ی شاهکار خودش است!

چشمش به صورت ایوا افتاد که هر لحظه ممکن بود زیر گریه بزند.
بی اختیار از قیافه‌اش شبیه به بچه گربه‌ی باران خورده، مظلوم و لرزان شده بود، تک خندی زد.

ایوای جاوید

دستش را روی موهای بلندش گذاشت و همین محبتش باعث شد چانه کوچک ایوا بلرزد و بغضش بترکد.

جاوید سرش را در آغوش کشید و موهایش را بوسید.

- هیش... مگه دفعه اولته پریود می‌شی... گریه نداره که. پاشو برو حمام من اینجا رو تمیز می‌کنم.

° ایوای جاوید °
#پارت828

ایوا چشمش را با خجالت بهم فشرد.

با هق هق گفت:

- نمی... نمی‌خواد... خودم... خودم... تمیز... می‌کنم...

جاوید دوباره نرم خندید.
چقدر عوض شده بودند!
چقدر تغییر کرده بودند!

آن جاویدی که دلش می‌خواست خودش و ایوا را به خاطر اولین بار پریود شدنش و به گند کشیدن تختش از پنجره خانه‌اش پایین بیندازد کجا و این جاوید کجا...

ایوای جاوید

آن ایوایی که حتی نمی‌توانست حرف بزند کجا و این ایوا کجا...

از تخت پایین آمد و دست ایوا را گرفت.

- بیا... برو حمام لباساتو هم بنداز توی لاندری...

ایوا لبش را از درد گاز گرفت و پا کشان با کمک جاوید وارد حمام شد.
جاوید وان را برایش پر کرد و تنهایش گذاشت.

ملحفه‌ی تخت را عوض کرد و لباس زیر ایوا و پد بهداشتی و حوله‌اش را به حمام برد.

ضربه‌ای به در حمام زد و وارد شد.
ایوا درون وان نشسته بود و همچنان گریه می‌کرد.

جاوید اخم تصنعی به صورت نالان چشمان درشت غرق اشکش کرد.

- زیاد نشین تو آب. بده واست... زود دوش بگیر بیا بیرون. وسایلاتو هم گذاشتم اینجا.

° ایوای جاوید °
#بار ت829

ایوای جاوید

از حمام بیرون آمد و تیشرتش را تن زد.
درجه‌ی پکیج گرمایشی را بیشتر کرد.

لقمه‌ی کوچکی برای ایوا گرفت و با مسکن به اتاق آورد.

ایوا تازه از حمام بیرون آمده بود.
حوله را دورش پیچیده بود و از سخت راه رفتنش جاوید متوجه درد زیادش شد.

سینی ساندویچ و قرص و آب را روی پاف گذاشت و سمت ایوا رفت.
خم شد و یک دستش را زیر زانویش و دست دیگرش را پشت گردنش گذاشت.
با یک حرکت از روی زمین بلندش کرد.

روی تخت نشاندش و با تمام لطافت و احساسی که خودش هم گمان نمی‌کرد درون وجودش باشد، موهایش را خشک کرد، شانه زد، غذایش را داد که با شکم خالی مسکن نخورد.
مسکنش را داد و آن قدر نوازشش کرد و صورتش را بوسید تا چشمانش گرم شد و دوباره به خواب رفت.

وقتی ایوا خوابش برد، جاوید با احتیاط و آرام بدون اینکه ایوا را بیدار کند، از تخت پایین رفت.

ایوای جاوید

پاکت سیگار و فندکش را برداشت و گوشی به دست از اتاق بیرون زد.

دیگر خوابش نمی‌برد.
همان اندازه که حواسش به ایوا بود، همان اندازه حواسش به خودش نبود.

با شکم خالی یک فنجان اسپرسو خورد و خودش را روی مبل انداخت.
همانطور که سیگار آتش می‌زد، پیام‌هایش را باز کرد.

° ایوای جاوید °
#پارت830

چشمش میان انبوه پیام‌ها به دعوت‌نامه‌ی رسمی و دیجیتال شرکت معمار افتاد.

پیام را باز کرد و روی مبل نیم‌خیز شد.
ته سیگارش را درون زیر سیگاری کریستال خاموش کرد و متفکر دعوت‌نامه را باز کرد.

سه روز پیش برایش ارسال شده بود.
مهمانی خصوصی با حضور سامین معمار!

ایوای جاوید

همانقدر که ساشا معمار برای برند شرکتشان چهره‌ای مرموز و معروف شده بود، به همان اندازه سامین ناشناخته بود!

حتی جنسیت سامین را هم نمی‌دانست و درجریان بود جز تعداد انگشت شمار از هویت سامین اطلاع ندارند.
سامین مالک اصلی برند معمار بود.
به نوعی عروسک گردان ساشا معمار!

جز فامیلی مشترکشان هم دیگر هیچ اطلاعی حتی از نسبت میان ساشا و سامین نداشت.

نفسش را صدادار بیرون فرستاد.
علاقه‌ای به ادامه‌ی این بازی نداشت.
او ایوا را می‌خواست که به دست آورده بود.

اما از طرفی پول هنگفتی از حساب شخصی‌اش وارد این بازی کرده بود.

تقریبا معادل تمام سرمایه‌ی برج‌های شهرک غرب که مالک خان در عوض ازدواجش با ایوا به نامش زده بود!
رقمی که صفرهایش را سخت می‌شد شمرد را به این سناریو تزریق کرده بود و باید به نوعی آن ثروت تزریق شده را قبل از برگشتن خارج می‌کرد!

ایوای جاوید

#پارت831

حس خوبی به این مهمانی نداشت.
او را چه به صنعت مد و فشن؟

فکش از حرص و عصبانیت قفل شد.
اگر پای ایوا در میان نبود، هیچ گاه مجبور نمی‌شد همچین ریسک بزرگی را روی زندگی جفتشان و آن سرمایه‌ی هنگفت انجام دهد!

نگاه به خون نشسته‌اش را به در اتاق ایوا دوخت.

با فامیلی امیرعلی خیلی محتاط جلو آمده بود.
قراردادها را تماما امیرعلی بسته بود و او تا به امروز هیچ مدرک رسمی‌ای از خودش نشان نداده بود.
جز نام جاوید پارسا!

می‌ترسید فامیلی‌اش ایوا را فراری دهد...
مجبور شده بود!
مجبور شده بود بازی کند...
مجبور شده بود آن خوی بازیگرش را فعال کند.
مجبور شده بود پوست بیندازد و دوباره در غالب آن افعیِ مار خورده‌ای ظاهر شود که خودش هم از آن می‌ترسید!

ایوای جاوید

سیگار دیگری گوشه‌ی لبش گذاشت و همانطور که با روشن کردنش چند کام پی در پی از سیگار می‌گرفت، چشمش را ریز کرد.

در سرش آشوب بود.
باید این پرونده را یک جا می‌بست.
نباید پای امیرعلی به خاطر امضاهای از سر اعتمادش به جاوید به میان کشیده می‌شد.

° ایوای جاوید °
#پارت832

به رابطش پیام داد.
در این مهمانی شرکت می‌کرد اما با حضور ایوا...

از یک جایی باید شروع به کندن این دندان لق می‌کرد...
اجازه نمی‌داد ایوا بیش از این اینجا بماند.
هر کاری که می‌خواست بکند حمایتش می‌کرد جز این مورد!
او مرد این کار نبود!
نمی‌توانست بنشیند و ببیند عکس و فیلم‌های ایوا روی بیلبورد می‌رود و چشم هزار مرد روی تن و بدن ظریفش رژه می‌رود!

نمی‌توانست بنشیند و به تعریف‌هایی که از تن و بدن زنش می‌کنند گوش بدهد و لبخند بزند!

ایوای جاوید

او مرد این بازی نبود...

پیام نوشته شده را برای بار آخر خواند.

" یه دعوت نامه رسمی دیگه هم می‌خوام. به اسم ایوا توتونچی. "

پیام ارسال شد.
نفهمید چقدر در فکر فرو رفته بود اما وقتی به خودش آمد که پیام رابط روی صفحه نقش بست:

" سلام مجدد جاوید خان. به روی چشم. فقط اینطور که متوجه شدم از شرکت در به در دنبال خانم توتونچی می‌گشتن و هیچ راه ارتباطی با ایشون پیدا نکرده بودن. گوشیشون هم از دسترس خارج شده بود به خونه‌شون هم سر زدن مثل اینکه نبودن. "

° ایوای جاوید °
#پارت833

نیشخندی به پیام شایان زد.
گوشی ایوا را خودش سر به نیست کرده بود.
دوست نداشت کنترلش کند اما فعلا نمی‌توانست آزادی عمل به ایوا بدهد.
چشمش تر سیده بو د.

پیام بعدی شایان روی موبایلش نقش بست.

" گفته بودید هر خبری مربوط به ایوا توتونچی شنیدم در جریانتون بذارم. "

بند وسط انگشت اشاره‌اش را جند لحظه میان دندانش گرفت و بعد نوشت:

" کار خوبی کردی... فقط شایان تا جایی که می‌تونی بی سر و صدا این دعوتنامه رو برام ردیف کن. "

پیام آخر شایان که نوشته بود:

" حله اوکی می‌کنم. "

را خواند و صفحه‌ی گوشی را قفل کرد.
مهمانی امشب بود.

نگاهش را دوباره به اتاق خوابش داد.

ایوا با حال جسمی‌اش چطور همراهی‌اش می‌کرد؟
نفسش را با حسرت بیرون فرستاد.
چاره‌ای نبود، شده حتی با زور مسکن باید امشب در مهمانی حضور پیدا می‌کردند...

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت834

پنجمین لباسی بود که داشت می‌پوشید و جاوید ایرادی رویش می‌گذاشت.

دستش را با درد روی دلش فشرد.
کلافه کفش‌های پاشنه بلندش را درآورد و با حرص همانطور که قدم‌هایش را روی زمین می‌کوبید، خودش را کنار جاوید روی مبل انداخت.

دست به سینه غرید:

- جاوید هروقت تکلیفت با خودت مشخص شد بگو تا من لباس بعدی رو بپوشم! قسم می‌خورم همونو هم در نمیارم تا لحظه‌ای که بریم مهمونی! خسته‌م کردی به خدا!

جاوید چپ چپ نگاهش کرد.
از فروشگاه برند مورد نظرش چندین و چند رگال لباس و باکس کیف و کفش و جعبه جواهرات آورده بودند تا خریدشان را درون خانه انجام دهند.

با این وجود اما ایوا دیگر نمی‌توانست بیش از این تحمل کند.

ایوای جاوید

هر لباسی که انتخاب می‌کرد جاوید یک انگی رویش می‌گذاشت و هر لباسی هم که خود جاوید انتخاب می‌کرد یک گیری پیدا می‌کرد در آخر یا به لباس یا به ایوا بدهد.

- مشکل دارن لباسا! یه لباس درست بپوش تا منم خوشم بیاد!

ایوا با بی حالی سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشم بست.

° ایوای جاوید °
#پارت835

- خودت برو انتخاب نهاییتو بکن بده من بپوشم. واسه مهمونی‌ای که نه می‌گی کجاست، نه می‌دونم کی اونجاست و نه اصلا می‌دونم چه خبره!

جاوید انگشت اشاره‌اش را نوازش‌وار روی استخوان گونه‌اش کشید.

- پنجول می‌کشی جدیدا... حواست هست؟

اخم ایوا در هم شد.
چشمش را بست.
تخس گفت:

- آخر ین لباسیه که می پوشم!

ایوای جاوید

جاوید نیشخندی به صورت اخم‌آلود و تخسش زد.
بی توجه به دو فروشنده‌ی زنی که منتظر نگاهشان می‌کردند، کمی خم شد و گونه‌ی ایوا را با خشونت خاص خودش، محکم بوسید.

اعتراض ایوا به هوا رفت و اینبار او چپ چپ به جاوید نگاه کرد.

جاوید هر چه می‌بوسیدش انگار باز تشنه‌تر می‌شد...
سیری ناپذیر بود از ایوا!

ابرویی برای نگاه معترضش بالا انداخت با خنده‌ای که سعی در مهارش داشت گفت:

- باشه... آخرین لباسه! خودم انتخاب می‌کنم...

از جا برخاست و با جنتلمن‌ترین ورژن جاوید توتونچی، دست به جیب و با طمانینه بین رگال‌ها قدم زد.

° ایوای جاوید °
#پارت836

لباسی که از ابتدا چشمش را گرفته بود را برداشت.
با وسواس خاصی نگاهش کرد.

ایوای جاوید

لباس بلند ساتن سبز زمردی.
پشت کمرش تا بالای باسن باز بود و یقه‌ی دکلته‌اش از لختی پارچه پیچ خورده و چاک بلندی تا وسط رانش داشت.
سرشانه‌ی لباس هم با دو بند نازک همرنگ خودش روی تنش قرار می‌گرفت.

لباس همچنان دست جاوید بود و ایوا با چشم گرد شده داشت نگاهش می‌کرد.

حاضر بود قسم بخورد یک درصد هم احتمال ندارد جاوید اجازه دهد او این لباس را بپوشد.

اما وقتی با زبان انگلیسی از یکی از زن‌ها خواست تا این لباس را برای همسر عزیزش کنار بگذارند تا مابقی خریدهایشان را انجام دهند دهان ایوا از شدت تعجب باز ماند...

جاویدِ قلدر و زورگو یک روی جنتلمن نهان داشت که وقتی پیدا می‌شد، می‌توانست قلب هر جنس لطیفی را ذوب کند.

مثل آن دو فروشنده‌ی زن که با لبخند و چشمانی مشتاق هر حرکت و حرف جاوید را می‌بلعیدند.

ایوا با حسادتی که خودش هم نمی‌دانست از کجا سر برآورده، از جا بر خاست.

ایوای جاوید

برای قطع کردن نگاه مشتاق فروشنده‌ها، خودش را جلوی جاوید کشید و لباس سبز را از دستش گرفت.

° ایوای جاوید °
#پارت837

- همینو بپوشم دیگه؟
جاوید لباس را محکم از دستش کشید و چشم غره‌ای حواله‌اش کرد.
- همینم مونده با یه تیکه پارچه بیای اونجا... راحت بگو سبیلاتو بزن لچک بکش سرت دیگه!

ایوا لبش را گزید تا خنده‌اش جاوید را حرصی نکند.
اما جاوید ته مایه خنده‌ی صورتش را دید و چشم ریز کرد.
دستش را دراز کرد و همانطور که مستقیم به چشمان ایوا زل زده بود، لبخند کجی حواله‌اش کرد و خیلی محترمانه ایوا را کنار زد.
- برو اونور ببینم.

چشم ایوا گردتر از قبل شد.
جاوید دوباره با خونسردی لباس‌ها را تک تک کنار زد و نگاهشان کرد.
ایوا دستش را به کمرش زد.
با شک نگاهش کرد.

ایوای جاوید

نامطمئن پرسید:
- اونو واسه کی خریدی؟

جاوید نگاه عاقل اندر سفیهی حواله‌اش کرد.
- واضح نیست؟
ایوا چشمش را ریز کرد و منتظر نگاهش کرد.
جاوید بیخیال شانه‌ای بالا انداخت و خودش ادامه داد:
- واسه دوست دخترم دیگه!

° ایوای جاوید °
#پارت838

در کسری از ثانیه، رنگ از رخ ایوا پرید.
نفسش بند آمد.
جاوید اما چرخید و دوباره میان لباس‌ها گشت تا لباس دلخواهش را برای ایوا پیدا کند.

ایوا قدم های سستش را جلو برداشت و بی رمق بازوی جاوید را کشید.

جاوید بدون اینکه نگاهش کند همچنان داشت لباس‌ها را نگاه می‌کرد، بی حواس " هوم " کشداری گفت.

ایوا بغضش را فرو داد.
بی اختیار چشمان درشت و سیاهش از اشک برق می‌زد.

ایوای جاوید

نفسی گرفت و یک ضرب گفت:

- آرزو؟

جاوید گیج همانطور که دوباره " هوم " متعجب دیگری می گفت، نگاهش را از لباسی که میان دستش گرفته بود و با دقت داشت وارسی‌اش می‌کرد گرفت و به صورت ایوا دوخت.
با دیدن چشمان اشکی و صورت آشفته‌اش یکه خورد.

دستش را بالا آورد تا روی گونه‌اش بگذارد.

- چته؟ درد داری؟

ایوا با شدت زیر دستش کوبید و در حالی که جان می‌کند بغضش نترکد با جیغ گفت:

- واسه آرزو خریدیش؟ آره جاوید؟

° ایوای جاوید °
#پارت839

ابروهای جاوید بالا پرید.
همچنان داشت گیج می‌زد.

ایوای جاوید

دروغ نبود اگر می گفت حتی تا چند لحظه نمی‌دانست آرزو کیست!

کم کم با یادآوری شخص آرزو و حال برآشفته‌ی ایوا و موقعیتشان اخم هایش در هم شد.

دندان‌هایش چفت شد.
غرید:

- چرا توهم می‌زنی؟ آرزو خر کیه؟

اشک ایوا روی صورتش راه گرفت.
ایوا با خشونت اشکش را پاک کرد و انگشت اشاره‌اش را با اتهام سمت جاوید گرفت:

- تو گفتی... الان گفتی! واسه دوست دخترت خریدی!

جاوید چند لحظه چشمش را بهم فشرد.
نفس عمیقی کشید و سعی کرد بر خودش مسلط باشد.

بعضی وقت‌ها، وقتی ایوا با کوچک‌ترین جرقه‌ای به انفجار می‌رسید، می‌فهمید خودش تنها زجر نکشیده!
می‌فهمید ایوا هم به اندازه‌ی او آزار دیده...

سعی کرد با آرامش بگوید:

ایوای جاوید

- ایوا... عزیزم... تکرار می‌کنم... آرزو خر کیه؟ کدوم دوست دختر؟ جنبه شوخی هم نداری؟

° ایوای جاوید °
#پارت840

ایوا به هق هق افتاد.
صورتش را با دست پوشاند و بین هق هق و نفس بند رفته‌اش با عجز گفت:

- نه... جنبه ندارم! نه تا وقتی کسی که شوخی می‌کنه تو باشی و اون سابقه درخشانت!

جاوید عصبانی لباس سبز دوست داشتنی‌اش را روی مبل کوبید.
بی توجه به صورت بهت زده و وحشت زده‌ی فروشنده‌ها که می‌دانست هیچ چیز از بحثشان متوجه نمی‌شوند.

هربار که لباس را می‌کشیدند یا جاوید لباس را روی مبل کوبید انگار روح از تن فروشنده‌ها جدا می‌شد.

فروشنده‌هایی که با دستکش مخصوص لباس ها و جواهرات و کیف و کفش ها را جا به جا می‌کردند مبادا به خاطر قیمت نجومی‌شان خط و خشی رو یشان بیفتد!

ایوای جاوید

جاوید کلافه غرید:

- بسه دیگه! هرچی هیچی نمی‌گم هی بدتر می‌کنه! تا تقی به توقی می‌خوره گذشته ما رو می‌کنه پیرهن عثمون می‌کوبه تو سرمون!

- مطمئنی گذشته؟ مطمئنی که دیگه...

جاوید صدایش را بلندتر کرد و با لحن محکمی حرفش را قطع کرد:

- تموم کن این مزخرفاتتو! اگه من دوست دختر داشتم هشت نه ماه مثل سگ پا سوخته توی دبی دنبال تو راه میفتادم؟ یه گور بابات حواله می‌کردم تموم می‌شدی برام!
vip ایوای جاوید:
° ایوای جاوید °
#پارت841

اجازه نداد ایوا دوباره تصوراتش را بیان کند.

قاطع گفت:

ایوای جاوید

- واسه تو خریدمش... قشنگ بود... سبز زمردی بهت میاد. دلم می‌خواد تو تنت ببینمش. این بحثو هم اگه همین الان نبندی واقعا قول نمی‌دم دیگه با ملایمت برخورد کنم!

یکی باید منت می‌گذاشت و می‌آمد دایره لغات جاوید را تغییر می‌داد!
ملایمت خیلی بد برایش معنا شده بود...

ایوا دستمالی برداشت و همانطور که اشکش را پاک می‌کرد بی حرف و با چشمانی پر از حرف نگاهش کرد.

جاوید هم که دیگر تمام ذوقش برای انتخاب لباس ایوا از بین رفته بود، لباس ماکسی مشکی بلند ساده‌ی میان دستش را سمتش گرفت.

- اینو بپوش.

ایوا بی حرف لباس را گرفت و وارد کلوزت شد.

لباس زیبایی بود.
در عین خوش‌دوخت بودن، بدن نما نبود.
آسینش حلقه بود و یقه‌ی گردی داشت.
روی گردی یقه‌اش مروارید های صورتی و کوچک کار شده بود.
لباس ساده، در عین حال زیبا و پر از نده بود.

ایوای جاوید

از کلوزت بیرون آمد.
چشمش به جاوید خورد که با بی قراری درون سالن قدم‌رو می‌رفت و موهایش را چنگ می‌زد.

° ایوای جاوید °
#پارت842

چشمش به ایوا که افتاد، علی رغم دلخوری و ناراحتی‌اش، چشمانش غرق تحسین شد.

دخترک زیادی زیبا بود!
انگار که خدا قلم برداشته و سر صبر و حوصله جز به جز صورتش را نقش زده باشد!

نفسش را درمانده بیرون فرستاد.
ایوا درد و درمان بود...

بودنش یک درد بود و نبودش هزار درد.

با لحن سردی گفت:

- همین خوبه.

ایوای جاوید

یک کت کراپ مشکی مجلسی خوش دوخت هم از رگال برداشت و سمتش گرفت.
ست لباس تنش بود.
با این تفاوت که مروارید های صورتی اینبار روی جیب ساده‌ی کت در یک خط صاف کار شده بود.

- اینم یا بنداز روی شونه‌ت یا بپوشش. نمی‌خوام اونجا به چشم خریدار نگاهت کنن.

ایوا بی حرف سر تکان داد.
جاوید با خستگی پاکت سیگارش را بیرون کشید و همانطور که یک نخ آتش می‌زد گفت:

- کیف و کفشو جواهراتت هم خودت انتخاب کن. هرچی می‌خوای... من تو اتاقمم کاری داشتی صدام کن.

° ایوای جاوید °
#پارت843

تا زمان مهمانی از اتاق بیرون نرفت.
نخ به نخ سیگار دود کرد و ذهنش پر کشید به حال آشفته‌ی ایوا...

ایوای جاوید

به زخم چرکی میانشان که هر دو فقط وجودش را نادیده می‌گرفتند و اگر نا خواسته دست هرکدام روی این زخم می‌رفت، دردش تا مغز استخوانشان می‌پیچید.

کم کم باید به مهمانی می‌رفتند.
شایان ظهر دعوتنامه‌ی ایوا را برایش فرستاده بود.
از اتاق بیرون رفت.

چشمش را در سالن چرخاند و با دیدن ایوا قدم های محکمش سست شد.

آرایشگری که آورده بود تمام هنرش را گذاشته بود.
آرایش صورتش ساده و در عین حال جذاب بود.
خیلی محو و نامحسوس از نود ترین رنگ‌ها استفاده کرده بود اما جذابیت و زیبایی صورتش، مخصوصا چشمانش را دو چندان کرده بود.
موهایش نه حلقه بود و نه لخت.
حالت دار و زیبا پشتش ریخته بود.
کیف و کفشش ورنی صورتی به رنگ مرواریدهای لباسش بود.
و تنها جواهری که استفاده کرده بود گوشواره‌های برلیان مربعی بود که برازنده‌اش بود!

نگاه تب‌دار جاوید روی ایوا چندین و چند بار چرخید.
دست آخر نفس حبس شده‌اش را نامحسوس بیرون فرستاد.

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت844

سمت ایوا رفت.
دستش را پشت کمرش گذاشت و سپت در هدایتش کرد.
علی رغم دلخوری‌های بینشان، سرش را خم کرد و زیر گوشش لب زد:

- خوشگل شدی...

لبخند نرم نرمک روی صورت بی روح ایوا نشست.

لب زد:

- مرسی.

- مسکن آوردی؟

سرش را به نشانه تایید تکان داد.

جاوید انگشت شست دستش که پشت کمر ایوا بود را نوازش وار چند بار روی کمرش تکان داد.

- خوبه.

ایوای جاوید

وارد پارکینگ شدند.
جاوید دست ایوا را گرفت و کمک کرد سوار آن غول بی شاخ و دم سیاهش شود.

خودش هم که پشت فرمان نشست، ایوا پرسید:

- الان که داریم می‌ریم دیگه... هنوز نمی‌خوای بگی مهمونی چیه؟

جاوید چند لحظه با دقت نگاهش کرد. و یک دفعه بی مقدمه گفت:

- مهمونی خصوصی ساشا معماره! عروسک گردون ساشا معمار قراره بیاد. رئیس و همه کاره شرکت معمار! اون مافیای اصلیه... سامین معمار!

° ایوای جاوید °
#پارت845

فضای مهمانی کاملا با مهمانی تالار آمور فرق داشت.
ایوا از بدو ورود بی اختیار خودش را بیشتر به جاوید چسباند.

تعداد مهمانان سر جمع سی نفر هم نبود.

ایوای جاوید

فضای این مهمانی کاملا بر خلاف آن تالار پر طمطراق آمور بود.

طبقه‌ی دهم برج خصوصی معمار.
وارد که شدند کسی تفتیش بدنی انجام نداد.
انگار که این مهمانی کاملا در یک سطح دیگری برگزار شده بود و تمامی مهمانان همگی ویژه و V.I.P بودند.

فضای مینیمال و مدرن که بی نهایت هوشمندانه دکور شده بود.
آدم‌هایی با ظاهر کاملا معقول و معمولی... که البته بر پیشانی هرکدامشان مهر نامرئی " فوق لاکچری " خورده بود و این حتی از بوی عطرشان مشخص بود، جدا از برند لباس و زیور آلاتشان!

بازوی جاوید را محکم‌تر گرفت.
خودش را کمی بالا کشید.
جاوید متوجه شد می‌خواهد حرفی بزند.
سرش را خم کرد.

ایوا آرام گفت:

- اینجا مثل آمور ترسناک نیست!

ایوای جاوید

جاوید نیشخند تمسخر آمیزی به حرفش زد.

° ایوای جاوید °
#پارت846

سرش را کمی کج کرد و او هم به طبعیت از ایوا زیر گوشش زمزمه کرد:

- دقیقا همونجایی که همه چیز به نظرت معقولانه اومد و احساس کردی همه چیز سر جای خودشه باید شک کنی! چون همیشه توی حالت عادی یه جای کار می‌لنگه ولی...

سرش را عقب کشید و با چشم و ابرو نامحسوس به اطراف اشاره زد.
ایوا هم رد نگاهش را دنبال کرد و به حاضرین و اطراف نگاهی کرد.

جاوید صدایش را پایین آورد و همانطور که ابرو بالا می‌انداخت، ادامه داد:

- نچ... اینجا زیادی بی عیب و نقصه!

ایوا هم چشم ریز کرد.
شکاک نگاهش را بار دیگر دور سالن چرخاند و به نشانه فهمیدن سر تکان داد.

ایوای جاوید

متفکر گفت:

- هوم... اینجا خیلی...

بین حرف زدنش چشمش به قیافه‌ای آشنا افتاد.
بی اختیار چشمش برق زد.

زیرلب با هیجان گفت:

- سام؟

° ایوای جاوید °
#پارت847

جاوید که با دقت داشت به حرف‌هایش گوش می‌داد، با این وقفه‌ی ایوا و نامی که زیر لب گفت، اخم‌هایش در هم شد.

رد نگاهش را دنبال کرد.
به مردی انتهای سالن رسید که مشغول حرف زدن با چند نفر دیگر بود.
مرد خوش قد و قامتی با کت و شلوار آبی کاربنی.
موهای جوگندمی بلند که پشت سرش بسته شده بود.
فک محکم و استخوانی، صورتی فوق العاده خاص و زیبا...

ایوای جاوید

اگر از موهای جوگندمی مرد فاکتور می‌گرفت، تقریبا هم سن و سال جاوید به نظر می‌رسید.
به خاطر تیپ و استایلش بود یا هیکل کشیده‌اش نمی‌دانست.
عضله‌ای نبود اما اندامش روی فرم بود و کت شلوار به تنش نشسته بود.
زیبایی و جذابیتش انکار نشدنی بود اما کاملا با صورت اصیل و مردانه‌ی جاوید متفاوت بود.

یک حالت سرد و مرموز از صورتش ساطع می‌شد.
برخلاف قدرت و صلابت جاوید.

اخم‌های جاوید بدتر از قبل درهم شد.
به کجا رسیده بود که داشت خودش را با مردی که ایوا فقط نامش را به زبان آورده بود مقایسه می‌کرد؟
مسخره بود!
حسادت می‌کرد به هیجان ایوا هنگام صدا زدن نامش؟

سام؟

° ایوای جاوید °
#پارت848

فکش قفل شد.
بی اختیار فشاری به کمر ایوا وارد کرد.

ایوای جاوید

زیر گوشش با لحنی که سعی داشت حرص و عصبانیتش مشخص نباشد پرسید:

- فرمودید سام الان یا من اشتباه شنیدم؟ این پسره کیه عزیزم؟

ایوا تازه متوجه موقعیتش شد.
بهت زده نگاهش را به صورت برزخی جاوید داد.

جایشان در کمتر از چند ساعت عوض شده بود.
حالا نوبت جاوید بود دیوانه شود!

ایوا بزاق دهانش را خیلی محسوس فرو داد و با تنشی واضح لب زد:

- روزی که برای گزینش رفتم شرکت معمار... یعنی روزی که اجازه دادن برم دفتر مرکزی شرکت، اونجا دیدمش... خیلی استرس داشتم باهام حرف زد... آرومم کرد... دیگه ندیدمش... الان... اینجا دیدمش... چهره آشنایی بود... یه لحظه...

لکنت گرفته بود و نمی‌دانست چطور حرفش را تکمیل کند که صدای بم و مردانه‌ای رشته کلامش را پاره کرد:

- دختر شرقی...

نگاه جاوید و ایوا همزمان سمت سام چرخید.

ایوای جاوید

از این فاصله صورتش واضح‌تر دیده می‌شد.
پوست گندمی و چشم‌های تا به تا... خاکستری و مشکی!
در کمال تاسف از نزدیک حتی زیباتر و مسخ کننده‌تر به نظر می‌رسید!
ته لهجه‌ی خیلی محسوس فرانسوی داشت.
" ر " را نمی‌توانست درست تلفظ کند.
کلمات فارسی را روان اما با لهجه ادا می‌کرد.

جاوید تای ابرویی بالا انداخت.

° ایوای جاوید °
#پارت849

سام با جذبه و حالت رئیس مابانه‌اش دستش را جلوی جاوید دراز کرد.

- جناب پارسا! مشتاق دیدار...

جاوید نیم نگاهی به دست دراز شده‌اش انداخت.
سپس سرش را بالا گرفت، در پرستیژ و قالب همیشگی و کاریزماتیکش فرو رفت.

با مکث کوتاهی دستش را متعاقبا دراز کرد.

- خوش وقت ، جناب...؟

ایوای جاوید

سام تک خندی زد و دوباره نگاهش را به ایوا داد.
دستی به کتش کشید و همانطور که نگاهش روی ایوا کش می‌آمد، اینبار دستش را سمت ایوا دراز کرد.

- آه... این بی ادبی منو ببخشید! باید اول خودمو معرفی می‌کرد. هرچند قبلا با این دختر شرقی زیبامون آشنا شده بودم...

ایوا با تردید، دستش را سمت سام دراز کرد.
جاوید تمام طول چند ثانیه که ایوا و سام به یکدیگر دست می‌دادند، تمام عضلاتش منقبض شده بود.

تمام عروقش به جوش و خروش افتاده بودند.
ایوا به نشانه آشنایی لبخند کوچکی زد و سر تکان داد.

- بله آقای سام... خوشحالم دوباره دیدمتون.

° ایوای جاوید °
#پارت850

سام با لبخند موقری فشاری به دست ایوا وارد کرد و اینبار رو به زمردی‌های جاوید که مطلقا هیچ احساسی از درونش خوانده نمی‌شد، زل زد و کوتاه گفت:

ایوای جاوید

- سام هستم. سامین معمار!

دهان ایوا از بهت و تعجب باز ماند.
جاوید اما تمام تلاشش را کرد صورتش همچنان " پوکر فیس " باقی بماند وهیچ احساسی از صورتش منعکس نشود.

و موفق هم شد.
جلوی بالا پریدن ابروهایش و گشاد شدن مردمک چشمانش را گرفت.
جلوی چرخیدن صد و هشتاد درجه گردنش و نگاه کردن با غیظ به ایوا را هم موفق شد بگیرد!

با اعتماد به نفس و کاریزمای ذاتی‌اش سری تکان داد.

- زودتر از اینا منتظرتون بودم! کم کاری کردید جناب معمار...

سامین آرام خندید.
همان لحظه ساشا به جمعشان اضافه شد.

به هر حال جاوید کم کسی نبود در آن جمع...
اسپانسر اصلی شرکتشان بود!
به عبارتی ویژه‌ترین مهمان امشب و مهم ترینش برای معمارها...

ایوای جاوید

باید طور دیگری، سوای دیگران دورش را می‌گرفتند و خوش‌آمد می‌گفتند!

° ایوای جاوید °
#پارت851

ساشا با لبخند دستی به بازوی جاوید کشید و مشتاقانه گفت:

- خیلی خوش اومدی پارسا جان. با داداش آشنا شدید؟

جاوید تای ابرویی بالا انداخت.
منتظر نگاهش کرد.

ساشا با دیدن ایوا واضحا یکه خورده بود.
از آن بدتر کنار جاوید بودنش و حلقه‌ی محکم دست جاوید دور کمرش!

اما خودش را جمع و جور کرد و با دست به سامین اشاره زد:

- برادرم هستند... سامین. مدیرعامل شرکت.

جاوید با خونسردی و تسلط کامل، سری به نشانه تایید تکان داد.

- بله... قبل از اینکه شما بیای آشنا شدیم.

ایوای جاوید

نگاه ساشا بی اختیار دائم روی ایوا می‌چرخید.
دیگر نتوانست تحمل کند.

سمت جاوید چرخید و گفت:

- توقع داشتم امشب تو رو کنار هرکسی ببینم جز مدل آماتور شرکتمون! چه زود آشنا شدید باهم!

° ایوای جاوید °
#پارت852

ایوا هنوز از شوک آشنایی کم و بیشش با سامین معمار درنیامده بود.
این خواهر و برادر کمر همت بسته بودند ایوا را سکته بدهند.
همان لحظه که سام خودش را سامین معرفی کرده بود، لرزی بر تن ایوا نشسته بود و همچنان ادامه داشت.

همان مافیای اصلی و عروسک گردان ساشا معمار با آن همه دبدبه کبکبه، سام خوش رو و خوش برخوردی بود که در دفتر مرکزی معمارها با حرف‌های امید بخشش استرسش را کم کرده بود؟

نگاه گیجش هر از گاهی روی چشمان عمیق و تا به تای سامین چرخ می‌خورد.

ایوای جاوید

تا با ورود ساشا کاملا تمرکزش از سامین برداشته شد و روی رفتار ساشا با جاوید دقیق شد.
مثل روز برایش روشن بود که ساشا از جاوید خوشش می‌آمد!

همان قدر که جاوید به نگاه‌های معنادار سامین که روی ایوا کش می‌آمد حساس بود، ایوا همانقدر به حضور ساشا حساس شده بود...

جاوید حلقه‌ی دستش را محکم‌تر کرد و با دست دیگرش، نمایشی طره‌ای از موهای جلو آمده‌ی ایوا را پشت گوشش سر داد.

با قلدری و قدرت طلبی که کاملا در رفتارش محسوس بود، در حالی که ساشا سوالش را پرسیده بود، او مستقیم به چشمان سامین زل زد و گفت:

- آشنا بودیم ساشا جان... ایوا خانوم همسرم هستن!

° ایوای جاوید °
#پارت853

خونسرد و با تحکم حرفش را زد و لذت برد از یکه خوردن جانانه‌ی سامین.

ایوای جاوید

از آن سو ایوا در حالی که توقع نداشت جاوید بعد از آن همه نقش بازی کردن انقدر مستقیم ایوا را همسرش معرفی کند، دست و پایش را گم کرد.

خواهر و بردار را با یک حرکت کیش و مات کرد!
این قدرت جاوید توتونچیِ غیرقابل پیش‌بینی بود!

چند لحظه سکوت بینشان برقرار شد.
هیچکدام حرفی نزدند.
تا اینکه سامین زودتر از ساشا به خودش آمد و لبخند تصنعی به روی جاوید زد.

- اوه... چه سورپرایزی! پس در اصل اسپانسر عزیزمون می‌خواسته از همسرش بدون پارتی بازی حمایت کنه! چون ما که اطلاعی نداشتیم از این آشنایی... نه ساشا جان؟

ساشا قیافه‌ی وا رفته‌اش با به سختی جمع و جور کرد و تنها سر تکان داد.

جنگ خاموشی بین سامین و جاوید در حال شکل گیری بود.
جنگی نرم که از بدو ورود جنجالی‌شان اتفاق افتاده بود.
و فقط خودشان متوجهش بودند.
ایوا متوجه تنش بینشان نبود.

ایوای جاوید

سامین دستی به کتش کشید و همانطور که یقه‌اش را صاف می‌کرد، لبخند مرموزی به جاوید زد:

- پس سورپرایز امشب ما برای شما هم باید جالب باشه... از اونجایی که همسر ایوا جان هستید!

چشم جاوید ریز شد. سورپرایز را ندیده و نشنیده مطمئن بود به مذاقش خوش نمی‌آید!
کلا از جماعت معمار نام بی زار بود... سورپرایز امشبشان را فقط خدا باید به خیر می‌کرد...

° ایوای جاوید °
#پارت854

* * * * * * * * * * * * * *

مشتش را به در می‌کوبید و مثل یک ساعت گذشته عربده می‌کشید:

- همینو می‌خواستی؟ که منو بی غیرت کنی؟ الان دیگه بتمرگ سر جات با خیال راحت از بی غیرتی من لذت ببر!

ایوا وحشت زده دستش را روی گوش‌هایش می‌فشرد و از ترس اشک می‌ریخت.
بدنش می‌لرزید.

ایوای جاوید

یک ساعت گذشته بود و جاوید لحظه‌ای آرام نگرفته بود.
نگران بود سکته کند...

صدای شکستن شیشه دوباره از سالن بلند شد و ایوا فکر کرد مگر دیگر چیز سالمی در آن سالن نفرین شده باقی مانده که جاوید همچنان زحمت خرد کردنش را می‌کشد؟

- لچک می‌کشیدم سرم می‌رفتم بهتر بود تا اون سامین دیوث اونطوری سورپرایزم کنه!

ایوا پشت در سر خورد و لبش را به زانویش فشرد.
چشمش از گریه‌ی زیاد تار می‌دید.
دلش بیشتر از خودش برای جاوید می‌سوخت.

تا قبل از آمدنش، تا قبل از فهمیدن شرایط، هیچ ابایی از هیچ چیز نداشت.
اما با پیدا شدن سر و کله‌ی جاوید، با فهمیدن اینکه هیچگاه رهایش نکرده، دیگر دوست نداشت دوباره این اتفاقات بیفتد.

دوباره مشتش را پی در پی به در کوبید.
شانه‌ی ایوا از ترس بالا پرید و وحشت زده به در نگاه کر د.

° ایوای جاوید °
#بار ت855

ایوای جاوید

از ذهنش گذشت مگر این در چوبی چقدر تاب و توان مشت‌های قوی و از روی عصبانیت جاوید را دارد؟

تا کی می‌تواند درون این اتاق بماند تا از تیر خشم جاوید در امان بماند؟

- باز کن این در کوفتی رو کاریت ندارم!

مشت دیگری به در کوبید.

- ایوا... ایوا... ایوا... کم بود اون بی غیرت گفتن هایی که اون داداشای بی وجودت به خیکم بستن، حالا خودت می‌خواستی تیر خلاصو به شاهرگ غیرتم بزنی... هان؟

صدای گریه‌ی ایوا بی اختیار بالا رفت.
با هق هق گفت:

- سکته می‌کنی... به خدا سکته می‌کنی...

جاوید عصبی با صدای خشدارش غرید:

- گریه نکن! گریه نکن سگ ترم نکن... کاش سکته کنم راحت شم از دستت! بیا این بی صاحابو وا کن! من عصبانی نیستم فقط سو ر یر ایز شدم!

ایوای جاوید

با گفتن کلمه‌ی سورپرایز دوباره خونش به جوش آمد و ته مانده وسایل قابل شکستن سالن را هم واژگون کرد.

- من فقط سورپرایز شدم! بی غیرت بودم خبر نداشتم! سامین خان زحمتشو کشید کلاه بی غیرتیمو کشید سرم!

° ایوای جاوید °
#پارت856

- منِ خرو بگو چقدر واسه اینکه به زنم... به ناموسم به خاطر غلطِ اضافه‌ش به چشم خریدار و کالا نگاه نکنن، خودمو جر دادم... چقدر شور زدم لباس موجه تنش کنم ببرمش اون خونه فساد... که بعد اونطوری... اونطوری...
صدایش رفته رفته تحلیل می‌رفت...
ایوا وحشت زده گوشش را به در چسباند.
جاوید نزدیک در بود که صدای خس خس سینه‌اش را واضح می‌شنید.
گریه‌اش شدت گرفت.
دو دستی بر سر خودش کوبید. بی چاره شده بود. به معنی واقعی کلمه... هیچ چاره‌ای نداشت!
نمی‌دانست چه بر سر جاوید آمده... می‌دانست اتفاق امشب چقدر برایش سنگین بوده. می‌دانست آن همه نگاه و تعریف هایی که به جاوید می‌بستند بابت زنِ زیبایش، به خاطر آن اتفاق شو ، آن سو ر یر ایز منحو س سامین لعنت شده، چقدر بر ایش

ایوای جاوید

گران تمام شده بود. می‌دانست چقدر به جاوید فشار آمده... چند لحظه با تشویش گوشش را به در چسباند. صدای دیگری از جاوید درنیامد.
همین که جاوید، آن آتشفشان فعال عصبانیت ساکت شده بود، وحشتناک و ترسناک بود.
خبر از واقعه‌ای شوم می‌داد! دیگر بیش از این تعلل نکرد. بلافاصله در را باز کرد و بیرون دوید. با دیدن جاوید بیهوش که وسط سالن بهم ریخته افتاده بود جیغ کشید و سمتش دوید. نزدیکش که رسید با دیدن چشمان بسته و خون غلیظ و سیاهی که از بینی و گوشش راه گرفته بود بی اختیار و هیستریک بر سر و صورت خودش کوبید.

- جاوید... جاوید دردت به سرم غلط کردم... جاوید گوه خوردم... جاوید... یا خدا... یا خدا... چی... چیکار کنم من؟ چه خاکی به سرم بریزم؟

محکم تن سردش را در آغوش کشید و بلند بلند بالای سرش زار زد.

° ایوای جاوید °
#پارت857

دور خودش می‌چرخید و گریه می‌کرد.
کم مانده بود خودش هم از ترس پس بیفتد و دراز به دراز کنار جاوید بیفتد.

ایوای جاوید

با همان لباس مجلسی آستین حلقه‌ای صورت خیس از اشک و آرایش پخش شده، با پای برهنه، مثل دیوانه‌ها از خانه بیرون دوید.

وسط راهرو جیغ می‌کشید و کمک می‌خواست.
می‌ترسید زیاد از جاوید دور شود، از حالش غافل شود و برای همیشه از دستش بدهد!

با حالی مضطر تا وسط راهرو می‌دوید و با جیغ و گریه تقاضای کمک می‌کرد.
دوباره سمت خانه می‌دوید و سرش را روی سینه‌ی جاوید می‌گذاشت.
صدای ضربان ضعیف قلبش را که می‌شنید، پاهایش جان می‌گرفت و گریه‌اش شدت...

دوباره مثل دیوانه‌ها می‌دوید.
پریشان و درمانده از پله های اضطراری پایین رفت.
با مشت به جان در و زنگ واحد پایین افتاد.

نفسش از گریه بند آمده بود.

بالاخره زن همسایه‌ی واحد پایین، دم در آمد و با دیدن حال برآشفته‌ی ایوا، نگران همراهش بالا رفت.

ایوای جاوید

ایوا دست و پا شکسته، فارسی و انگلیسی زن را آگاه کرد از شرایط.

زن سریع با اورژانس تماس گرفت و دقایقی بعد، مامورهای اورژانس بدن جاوید را روی برانکارد با کمربند مخصوص می‌بستند.

° ایوای جاوید °
#پارت858

و ایوا...

ایوا احساس می‌کرد یک بار دیگر یتیم شده!
همان تنش و بی پناهی که هنگام مردن حاج محراب تجربه کرده بود را، در این چند دقیقه داشت دوباره تجربه می‌کرد.

اگر بلایی سر جاوید می‌آمد...
به خاطر حماقت و لجبازی و تصمیم او... اگر بلایی بر سر جاوید می‌آمد... نمی‌دانست باید چه کار کند.
نمی‌دانست...
هیچ چیز نمی‌دانست...

زن واحد پایین، با حس انسان دوستانه‌ی خالصش، ایوا را همراهی کرد.

ایوای جاوید

تمام مدت که جاوید را به بخش مراقبت‌های ویژه می‌بردند.
وقتی لباس و وسایل جاوید را به ایوا تحویل دادند.
وقتی به عنوان همراه باید برگه‌هایی را که هیچ کدام از کلمه‌هایش را نمی‌توانست بخواند، امضا می‌کرد.

وقتی گوشی جاوید که دستش بود زنگ خورد، با دیدن نام امیرعلی انگار دنیا را به ایوا بخشیده بودند.

تماس را برقرار کرد.
صدای شاکی امیرعلی درون گوشی پیچید:

- جاوید؟ هیچ معلومه کجایی؟ مرد حسابی من یه ساعته پشت در معطل توام! هرچی زنگ می‌زنم هم...

° ایوای جاوید °
#پارت859

بغض ایوا یک بار دیگر با صدای بدی شکست.
بلند بلند هق هق می‌کرد.

امیرعلی بهتش زد.
با ترس، نامطمئن پرسید:

- ایوا؟ تویی؟ داری گریه می‌کنی؟

ایوای جاوید

از جاوید شنیده بود برای تحویل کارهای شرکت امیرعلی باید همین روزها به دبی بیاید.
اما اینکه درست همین امشب برسد، چیزی شبیه به معجزه بود.

در این حال نا به سامان ایوا...
یک هم زبان و آشنا برایش حکم جنت برین داشت!

با تمام ترس و وحشتی که در طول این چندساعت نتوانسته بود با زبان خودش بیان کند، نالید:

- بدبخت شدم! جاوید... جاوید...

نفس امیرعلی درون سینه‌اش حبس شد.
اصلا حس خوبی به این حرف‌ها نداشت.
بزاق دهانش را فرو داد و با تردید پرسید:

- جاوید چی؟

دوباره صدای گریه‌ی ایوا بلند شد.
خودش را روی صندلی بیمارستان تاب می‌داد و مثل عزادار ها دستش را روی پایش می‌کوبید و مظلومانه جاوید را صدا می‌زد.

نمی‌توانست حرف بزند.
امیر علی عصبی داد کشید:

ایوای جاوید

- جاوید چی شده ایوا؟ حرف بزن!

° ایوای جاوید °
#پارت860

نمی‌دانست!
او هم نمی‌دانست!

نفهمیده بود.
کلمات فارسی از ذهنش پاک شده بود.
انگلیسی که دیگر جای خود داشت!
دکتر بارها شرایط جاوید را توضیح داده بود و او با بغض اشک ریخته بود.

فقط می‌دانست جاوید هنوز زنده است...
هیچ اطلاعی از وضعیتش پشت آن در لعنتی شیشه‌ای با دایره‌ی قرمز مراقبت‌ها ویژه و ورود ممنوع نداشت!

گریه‌اش شدت گرفت و با هق هق گفت:

- نمی‌دونم... منم نمی‌دونم... تو رو خدا... بیاید اینجا... بهم بگید... بگید جاوید چی شده!

امیر علی داشت از دست اطلاعات ناقص ایوا دیوانه می‌شد.

ایوای جاوید

عصبی غرید:

- یعنی چی؟ درست حرف بزن ببینم کجایی؟

با صدایی لرزان لب زد:

- بیمارستان!

امیرعلی با هول تنها گفت:

- آدرس بفرست.
vip ایوای جاوید:
° ایوای جاوید °
#پارت861

قیافه‌ی امیرعلی به محض وارد شدن به بیمارستان دیدنی بود.
برزخ که نه، دوزخ شده بود!
خود جهنم...

با دیدن ایوا، آن هم با آن سر و وضع خونش بیشتر از قبل به جوش آمد.
موهایش آشفته دورش ریخته بود و یقه‌ی لباسش تا وسط سینه‌اش پاره شده بود و همه‌ی جانش را بیرون ریخته بود.

ایوای جاوید

ایوا متوجه آمدنش شد.
با حالی نزار بلند شد و سمتش رفت.
هنوز حتی سلام نکرده بود که امیرعلی بازویش را گرفت و گوشه‌ای برد.

کتش را درآورد و با اخم‌هایی در هم روی شانه‌ی ایوا انداخت.

فکش از عصبانیت قفل شده بود.
در همان حالت غرید:

- کار خودتو کردی آخر؟ کمش بود اون یه سال... باید این بلا رو هم سرش میاوردی؟

ایوا گیج نگاهش کرد.
امیرعلی با غیظ ادامه داد:

- این بی ناموسیا وصل تن جاوید توتونچی نبود دختر خانم! چه بر سرش آوردی؟

با بدبینی نگاهش را روی صورت رنگ پریده‌ی ایوا چرخاند و انگار که نپرسیده، جواب را می‌داند، خبری گفت:

- سکته کرده... نه؟ سکته‌ش دادی!

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت862

ایوا خفه نالید:

- از کجا...

امیرعلی کلافه قدمی عقب برداشت و موهایش را عصبی چنگ زد.

با نگاهی مملو از سرزنش به ایوا نگاه کرد و حرفش را قطع کرد:

- شیرین کاریات تو سطح شهر پخش شده خانم! جاوید تاب نمیاره... جاوید نمی‌تونه این آبروریزی رو تحمل کنه!

شانه‌ی ایوا لرزید و آرام کنار دیوار سر خورد.
ناباور سرش را تکان داد.

- نه.... قرار نبود اینطوری بشه... به خدا... من... نمی‌خواستم....

های های گریه‌اش شدت گرفت.
امیرعلی نگاهش را از ایوا گرفت.
دلش به حال جاوید می‌سوخت.

ایوای جاوید

جاویدی که حتی طاقت نداشت نگاه دوستانه‌ی او یا پیمان و بردیا را روی ایوا تحمل کند، این مصیبت برایش زیادی سنگین بود!

نمی‌توانست دلش را با ایوا صاف کند و این بلایی که سر جاوید آورده بود را پای بچگی‌اش بگذارد.
سمت پذیرش رفت و از حال جاوید جویا شد.
حالش را که شنید چشمش را با درد بهم فشرد.
ایوا سمتش آمد و آستین پیراهنش را کشید.

- جاوید چی شده... تو رو خدا... بهم بگید...

° ایوای جاوید °
#پارت863

خط فک امیرعلی کاملا به خاطر فشاری که دندان‌هایش بهم می‌آوردند، بیرون زده بود.

نفسش را صدادار بیرون فرستاد.
فقط به خاطر حساسیت جاوید روی ایوا داشت ملاحظه‌اش را می‌کرد.
تمام کنترلش و مهار خشمش را مدیون جاوید و عزیز بودن خاطر ایوا برایش، بود!

- فشار مغز ش ز ده بالا! نز دیک بو ده سکته‌ی مغز ی کنه...

ایوای جاوید

چشمان ایوا وحشت زده گشاد شد.
دستش را ناباور روی دهانش گذاشت.

امیرعلی صدایش را پایین آورد و توپید:

- می‌دونی سکته‌ی مغزی یعنی چی؟ خانم سوپر مدل؟

نفس ایوا بند رفت و نگاه لرزانش را دوباره به در اتاق مراقبت های ویژه دوخت.

خدا ای کاش که او و سامین و کلهم شرکت معمار را آتش می‌زد قبل از اینکه جاوید به این حال و روز بیفتد!

نگاهش خیره به در بود و ذهنش به ساعاتی قبل رفته بود.
به آن مهمانی شوم...
به سورپرایز لعنتی سامین!

° ایوای جاوید °
#پارت864

(چند ساعت قبل _ مهمانی معمار)

ایوای جاوید

سامین مودبانه از حضار خواسته بود تا سکوت را رعایت کنند.
کل سالن در سکوت فرو رفته بود و آهنگ لایتی که پخش می‌شد، در آرام‌ترین حالت خودش قرار داشت.
هرکدام از مهمان‌ها، به تبعیت از سامین، یک جام شامپاین در دست داشتند تا به محض اتمام سخنرانی به سلامتی‌اش بالا بروند.

جاوید هم مثل بقیه جامش را میان دستش گرفته بود.
اما برای ایوا به جای شامپاین جام آبمیوه‌ی گازدار را برداشته بود.

همه منتظر به سامین چشم دوخته بودند تا سخرانی‌اش را شروع کند.

سامین در نهایت ادب و پرستیژ، سخنرانی‌اش را شروع کرد و ای کاش که هیچ‌گاه آن سخنرانی نفرین شده را شروع نمی‌کرد!

مختصر با حضار مجدد خوش بش کرد و خودش را کوتاه معرفی کرد.

جاوید با چشمان ریز شده و کاملا هوشیار، سامین را زیر نظر داشت و تک به تک کلماتی که از دهانش بیرون می‌آمد را می‌بلعید.

ایوای جاوید

در آماده باش کامل قرار داشت.
اما شوک اصلی وقتی وارد شد که سامین علت اصلی برگزاری مهمانی را نه آشنایی خودش با اسپانسر و طراحان بلکه معرفی مدل جدید و مورد علاقه‌ی شرکتش بیان کرد!

همین جمله‌ی کوتاه کافی بود تا تمام بدن ایوا را سست و تک به تک عضلات جاوید را منقبض کند!

° ایوای جاوید °
#پارت865

جاوید با فک قفل شده، فشار دستش را دور کمر ایوا بیشتر کرد و تیز نگاهش کرد.

بعد همان نگاه تهدید آمیزش را به ساشا دوخت که واضحا داشت از نگاه کردن به چشمان زمردی غرق در خون جاوید طفره می‌رفت!

احساس خوبی نداشت و امیدوار بود که این نمایش مسخره همینجا تمام شود!

سامین اما ابلیس‌وار تازه رستاخیز کرده بود!

لبخند کوتاهی به چشمان به خون نشسته‌ی جاوید زد.

ایوای جاوید

دستش را سمت جاوید اشاره زد:

- ایوا جان... همسر اسپانسر کالکشن جدیدمون هستن!

سر همه ی حضار سمتشان چرخید.
جاوید به زور لبخند نصفه و نیمه‌ای زد و سر تکان داد.

ایوا اما نفسش بند رفته بود.
نمی‌دانست چه واکنشی نشان دهد.
حال منقلب جاوید را می‌فهمید و کاری از دستش برنمی‌آمد!

جفتشان آرزو می‌کردند که این نمایش مسخره همین جا تمام شود اما انگار این تازه شروعش بود!

سامین با لبخند جذابی، نیم نگاه نمایشی به ساعتش انداخت و ادامه داد:

- سورپرایز اصلیمون تا چند لحظه‌ی دیگه شروع می‌شه. من یکم پارتی بازی کردم برای مدل جدیدمون و از شما هم می‌خوام که هوای دخترمون رو داشته باشید!

° ایوای جاوید °
#پارت866

ایوای جاوید

به محض اتمام حرفش، سری برای شخص مورد نظرش تکان داد.
همان لحظه تمام چراغ های سالن خاموش شد.
پرده‌ی پنجره‌ی سراسری کنار رفت.

همه به ویوی طبقه‌ی دهم نگاه کردند که یک دفعه، یکی از بزرگترین بیلبوردهای شهر، که درست مقابل پنجره قرار داشت روشن شد!

صدای سوت و دست به هوا رفت.
جاوید خشکش زد.
علی رغم تمام مراقبت هایش، علی رغم تمام نقشه‌هایش، برای اولین بار، احساس کرد، تمامش را باخته!
تمام عروقش با دیدن صحنه‌ی مقابل منبسط شد و ایوا...

مرده بود!

ایوا به معنی واقعی کلمه، روح از تنش جدا شده بود!

خیره به بیلبورد بزرگ و آن عکس خودش که قرار نبود هیچوقت حتی جزو رزومه‌ش باشد!

انگار کیلومترها زیر آب بود.
صداهای اطرافش گنگ شده بود و سوت ممتد درون سرش پیچیده بود.

ایوای جاوید

قفسه‌ی سینه‌اش از بی هوایی می‌سوخت.

و او بدون لحظه‌ای پلک زدن، خیره به عکس خودش درون آن پیراهن حریر سرخ رنگ، با آن ژست اغواگر، روی بیلبورد تبلیغاتی شهر بود که آرم منحوس برند معمار زیرش جا خوش کرده بود!

دوست داشتن قبل از اینکه سرش بچرخد و جاوید را ببیند، اول عزرائیل را ملاقات می‌کرد و همانجا جان می‌داد....

° ایوای جاوید °
#پارت867

با تکان دست امیرعلی مقابل صورتش، از فکر بیرون آمد.

- کجایی؟

گیج نگاهش کرد.
لیوان آب را جلویش گرفت و با سردی گفت:

- بخور.

بی حرف لیوان را گرفت و جرعه‌ای نوشید.
بیشتر بغضش را داشت با آب فرو می‌داد تا گلویش را تر کند.

ایوای جاوید

امیرعلی کنارش روی صندلی نشست.
متوجه بود ایوا در چه عذابی دارد دست و پا می‌زند.
عکسش را وقتی روی بیلبوردهای شهر دیده بود، تا به بیمارستان رسید مرد و زنده شد.

نه که عکسش برهنه و اروتیک باشد!
نه که با لباس زیر یا مایو عکس گرفته باشد!
نه که عکسش خیلی شهوانی و بد باشد!

برای بقیه شاید اصلا مسئله‌ای هم نبود که ارزش فکر کردن داشته باشد اما همان عکس با لباس سرخ حریر بلند و چشمان خمارش، برای جاوید حکم تیر خلاص داشت!
برای بقیه نه اما برای جاوید، خیلی بد بود...

پسر خاله‌اش را می‌شناخت.
می‌دانست چقدر انحصار طلب است.
وقتی ایوا زنش بود، حتی امیرعلی هم حق نداشت نگاهش کند!

چه رسیده به این که یک شهر چشمش روی زیبایی انحصاری همسرش بچرخد!

° ایوای جاوید °
#پارت868

با بلند شدن ایوا، نگاهش را به دخترک دوخت.

ایوای جاوید

لیوان آب را آرام روی صندلی گذاشت.
مثل خواب‌زده‌ها نگاهش به در شیشه‌ای مراقبت‌های ویژه بود.

پا کشان چند قدم سمت در برداشت.
تعادل نداشت و مثل مست‌ها، حرکاتش کند بود و تلو می‌خورد.

امیرعلی متعجب نگاهش می‌کرد.
احساس کرد حالتش طبیعی نیست.

تا دهان باز کرد صدایش کند، ایوا در کسری از ثانیه پخش زمین شد.

وحشت زده سمتش خیز برداشت و با فریاد پرستار را صدا زد.
چند دقیقه بعد، در حالی که جاوید هنوز به هوش نیامده بود، این ایوا بود که زیر سرم رفته بود!

امیرعلی با کلافگی چشم بست و سرش را به دیوار تکیه داد.
از پرستاری که سرم ایوا را وصل کرده بود، خواهش کرد اگر خبری از جاوید شد مطلعش کند.

از آن سو، ایوا در عالم بی‌خبری هم داشت زجر می‌کشید.
چقدر گذشته بود را نمی‌دانست اما از سنگینی و درد سرش، آرام پلک‌های بهم چسبیده‌اش را از هم فاصله داد.

ایوای جاوید

بینی‌اش، گلویش، سینه‌اش، ریشه‌ی موهایش، تمام جانش از گریه و خودزنی‌هایش بالای سر جاوید، می‌سوخت.

° ایوای جاوید °
#پارت869

چشمش تار می‌دید.
چندبار پلک زد تا تاری دیدش برطرف شود.
سرش را چرخاند و با دیدن امیرعلی، آه از نهادش برخاست.

امید داشت بیدار که می‌شود، جاوید کنارش روی تخت‌خوابشان خوابیده باشد.
از دل دردش ناله کند و او با لبخند محو و مردانه‌اش، دستش را زیر تیشرتش سر دهد و دلش را نوازش کند.

تا دوباره با گرمی دستانش، پلکش سنگین شود و به خواب برود...

دوست داشت بیدار که می‌شد، هیچ کدام از آن اتفاقات شوم، نیفتاده بود!

اما امیرعلی آنجا بود!
او به جای اتاق خوابشان، چشمش را روی تخت بیمارستان باز کرده بود.

ایوای جاوید

ساعد دستش را روی چشمانش گذاشت و بی صدا اشک ریخت.
به هق هق افتاد و از صدای گریه‌اش، امیرعلی نگاهش را به او دوخت.

با دیدن حال نزارش، با حسرت نفسش را بیرون فرستاد.

- بیدار شدی؟

بی توجه به سوال امیرعلی، همانطور که ساعدش روی چشمانش بود، با صدای گرفته و خشدار از شدت گریه، لب زد:

- جاوید؟

° ایوای جاوید °
#پارت870

امیرعلی سعی کرد ملاحظه‌اش را کند.
از جا برخاست.

- می‌رم ببینم چه خبره. خواهشا بلند نشو تا بیام.

ایوا حتی دستش را از روی صورتش برنداشت.
هیچ واکنشی نشان نداد که امیر علی از در خارج شد.

ایوای جاوید

سلول به سلول تنش در عذاب بودند.
علی‌رغم حرف امیرعلی، آرام و به سختی روی تخت بلند شد.

سرمش هنوز تمام نشده بود.
از پایه‌ی سرم به عنوان تکیه‌گاه استفاده کرد.
همانطور که پایه را سمت در هول می‌داد، خودش هم آرام آرام قدم برمی‌داشت.

همان لحظه امیرعلی جلوی در اتاق رسید.
با دیدن ایوا عصبی چشم غره رفت.

- کلا عادت داری هرکاری خودت دلت می‌خواد بکنی. نه؟

ایوا بی رمق سرش را به میله‌ی سرد پایه تکیه داد و با چشمان بی روحش به امیرعلی خیره شد.
توان نداشت حرف بزند.
زبانش سنگین بود.
دوباره کوتاه پرسید:

- جاوید؟

امیرعلی با تاسف سر تکان داد.

ایوای جاوید

- به هوش اومده. ولی ترجیحا الان نرو پیشش. این ریختی ببینتت این بار قطعا سکته می‌کنه!

° ایوای جاوید °
#پارت871

ایوا سرش را به چپ و راست تکان داد.
با دست بی‌جانش به شانه‌ی امیرعلی کوبید و سعی کرد از کنارش رد شود.

امیرعلی اما عصبی " نچ " کلافه‌ای گفت و شانه‌اش را گرفت.

- لجبازی هم حدی داره! هیچ قیافه خودتو دیدی؟ شبیه مرده از گور در رفته شدی... با این سرمت هم حتما می‌خوای بری پیشش؟

ایوا در آن لحظه به هیچ چیز فکر نمی‌کرد.
نه به امیرعلی نه به خودش، نه به ضعف جان فرسایی که تمام جانش را داشت می‌مکید...

سیاهی چشمانش را با سردی به چشمان امیرعلی دوخت.
همانطور که مستقیم نگاهش می‌کرد با حرکتی کاملا عصبی، سوزن سرم را بی دقت و با خشم کشید.
رگ پشت دستش پاره شد و خون گرم رو انگشتانش راه گر فت.

ایوای جاوید

جفت دستش را مقابل چشمان ریز شده از حرص و عصبانیت امیرعلی بالا آورد و نالید:

- الان دیگه می‌تونم برم ببینمش؟

امیرعلی نگاهش تا پشت دست ایوا کش آمد.
خون غلیظ روی سفیدی دستش راه گرفته بود.

با تاسف برایش سر تکان داد.
کتش را از روی صندلی برداشت و بی حوصله روی شانه‌اش انداخت.

- برو هر کاری دلت می‌خواد بکن. تو می‌تونی! سکته‌ش بده! هنوز سکته مغزی نکرده کاملا..

° ایوای جاوید °
#پارت872

ایوا با درد چشمش را برهم فشرد.
خودش به قدر کافی داشت عذاب می‌کشید.

دیگر جایی برای نیش و کنایه‌های امیرعلی نداشت.
سلانه سلانه سمت اتاق مورد نظر رفت.

ایوای جاوید

به کمک پرستار خون پشت دستش را تمیز کرد و گان سبز رنگ را تن زد.

وارد اتاق که شد، با دیدن بالا تنه‌ی برهنه‌ی جاوید و سیم‌هایی که وصل قفسه‌ی سینه‌اش بود و ماسک اکسیژن روی صورتش، وحشت کرد.
انگار آن لحظه تازه فهمیده بود که چه خطری از بیخ گوششان گذشته.
سرش گیج رفت و بی اختیار دوباره به گریه.
دستش را به دیوار گرفت تا سقوط نکند.

از صدای گریه‌ی خفیفش، پلک جاوید تکانی خورد.
آرام چشم گشود و سرش را سمت صدا چرخاند.

با دیدن ایوا، چند لحظه خیره و بی حرف نگاهش کرد.
تن کوچکش، از گریه می‌لرزید و قلب جاوید را فشرده‌تر می‌کرد...

" مو به مو قدم قدم
به زلف تو قسم قسم
رسیده عشق تو به جانِ من "

ایوا، همچون گیاه عشقه در جان جاوید، ریشه دوانده بود.
و او نمی‌دانست...

ایوای جاوید

" به یاد تو نفس نفس
بریده‌ام از این قفس
زندان است جهانِ من "

° ایوای جاوید °
#پارت873

نمی‌دانست...
تا آن لحظه که احساس کرد نفسش بریده شده!
وقتی چشمان همه، روی زیبایی قاب شده‌ی ایوا بالای آن بیلبورد منحوس، دو دو می‌زد.
فهمید که دیگر تمام شده!
آن چیزی که نمی‌خواست اتفاق افتاده بود!

" عشقت چرا تاوان من شد؟ "

نفسش را با سختی بیرون فرستاد و رو برگرداند از ایوا.
چشمانش را بست و متوجه شد ایوا جلو نمی‌آید.
و او فعلا قصد نداشت ایوا را از این عذاب رها کند.

" رفتی غمت پایان من شد
از هر گناهی توبه کردم
چشمان تو ایمانِ من شد "

قفسه‌ی سینه‌اش با دیدن ایوا سنگین شده بود.

ایوای جاوید

ایوا تاوانش شده بود و خودش این را می‌فهمید!
تاوان تمام یکه تازی‌های سی سال زندگی‌اش را یک جا داشت با ایوا پس پس‌داد...

" تو را چون جانِ خود میدانمت
تو را چون سایه میپندارمت
هر چه تو دوری من صبورم "

ایوا جانش شده بود که طاقت نداشت نگاه هرز کسانی که آنجا بودند، مثل خریدار روی تن و بدنش بالا و پایین شود.

ایوا جانش شده بود که از فشار نگاه‌های هرزه‌ی آن مهمانی، جان به لب شد و کارش به این تخت و این اتاق مراقبت های ویژه رسیده بود...

° ایوای جاوید °
#پارت874

ایوا تمام عزمش را جزم کرد و قدمی نامطمئن برداشت.
نمی‌دانست چه واکنشی می‌تواند نشان دهد اما، او داشت جان می‌داد.
باید از نزدیک جاوید را می‌دید.
باید لمسش می‌کرد.
باید اشک می‌ریخت و وجب به وجب تنش را می‌بوسید تا باورش شود با حماقت او را از دست نداده!

ایوای جاوید

درد جاوید را نمی‌دانست.
نمی‌دانست نگاه‌هایی که حتی متوجهش هم نشده بود، جاوید با گوشت و خون احساس کرده و به جنون کشیده شده بود.

جاوید متوجه نزدیک شدنش شد و چشم باز نکرد.
ایوا نزدیک به تخت ایستاد.
فقط ایستاد و در سکوت سرد و خفقان آور مراقبت‌های ویژه، با تنی لرزان، اشک ریخت.

" مرا از غم جدا نمیکنی
مرا یک دم صدا نمیکنی
من که گذشتم از غرورم
قبل از تو من عاشق نبودم "

یک بار؟ دوبار؟ صدبار؟
جاوید از غرورش گذشته بود برای ایوایی که دردِ بی درمانش شده بود.
اشتباهات خودش را نمی‌دانست اما، ایوا با هر اشتباه، غرور و غیرت جاوید را نشانه می‌گرفت و جاوید می‌گذشت...
از همه چیز می‌گذشت چون ایوا، ناخواسته جانش شده بود!

° ایوای جاوید °
#پارت875

" تو آمدی با هر نگاه مرا گرفتار کنی

ایوای جاوید

این قرارمان نبود از عشق بیزارم کنی "

گرفتارش کرده بود و رهایی از این گرفتاری برایش تقریبا محال ممکن به نظر می‌رسید!

ایوا علی‌رغم ترسی که از واکنش جاوید داشت، دستان سرد و لرزانش را بالا آورد و با احتیاط روی دستش گذاشت.
چانه‌اش لرزید و زانوهایش بیش از این نتوانست وزنش را تحمل کند.
با دست دیگرش لبه‌ی تخت را گرفت و پایین تخت چنبره زد.
پیشانی‌اش را به دست جاوید چسباند و گریه‌اش اوج گرفت.

جاوید کمی سرش را چرخاند و با درد نگاهش کرد.
از این حالِ رقت‌بار و ترحم‌برانگیز ایوا متنفر بود!

خواست دستش را از دستان سرد ایوا بیرون بکشد که ایوا خودش را بالا کشید.

آرام و با احتیاط خم شد و دست جاوید که میان دستش بود را بوسه باران کرد.
به هق هق افتاده بود.

میان گریه‌اش با نفسی بریده پشت سر هم می گفت:

- ببخش... ببخش... من ... راحت شی از دستم...

ایوای جاوید

جاوید نگاهش را با تعلل به چشمان خیس و درشتش دوخت.
ایوا دیگر نتوانست همان ته مانده خودداری‌اش را هم نگه دارد.
سوزناک به گریه افتاد و خیره به چشمان جاوید لب زد:

- ببخش منو... حاضرم بمیرم ولی تو یه لحظه دیگه اینجا نباشی...

* * * *

آهنگ: مو به مو_ رضا بهرام

° ایوای جاوید °
#پارت876

چشم غره‌ای به امیرعلی رفت و برای بار سوم دستش را پس زد.

- پام که نشکسته... خودم می‌تونم راه بیام انقدر نچسب به من!

امیرعلی چپ چپ نگاهش کرد و دوباره دستش را زیر بغلش انداخت.

ایوای جاوید

- حادثه خبر نمی‌کنه... از کجا معلوم وسط راه رفتن پس نیفتی دست و پات هم بشکنه این بار؟ راه بیفت... مقاومت بی فایده‌س!

ایوا زیرلب گفت:

- خدا نکنه...

و جاوید حرصی با چشم ریز شده نگاهش کرد.
یک هفته‌ی گذشته را رسما درون جهنم دست و پا می‌زد.
فضای بیمارستان به خودی خود غیرقابل تحمل بود.
حضور امیرعلی هم غیرقابل تحمل‌ترش کرده بود!

کلافه دوباره دستش را پس زد و سمت آسانسور برج پا تند کرد.
ایوا نگران پشت سرش راه افتاد و امیرعلی صدا بالا برد:

- فرار نکن جاوید تو الان ناقص شدی... حالت دست خودت نیست بذار مراقبت باشم.

جاوید وارد آسانسور شد.
ایوا هم سریع کنارش دوید و جاوید دکمه‌ی در آسانسور را میان سخنرانی غرای امیرعلی فشرد و هنگامی که در داشت روی صورت بهت زده‌اش بسته می‌شد، جاوید دستش را به نشانه خداحافظی بر ایش تکان داد.

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت877

مثل یک هفته‌ی گذشته با ایوا سر سنگین بود.
و ایوا شکایتی نداشت!

همین که بالاخره پس از یک هفته، با پاهای خودش داشت به خانه برمی‌گشت، برایش بزرگترین نعمت بود.

تا آسانسور طبقه‌ی آخر ایستاد جاوید حتی نیم نگاهی هم به ایوا نینداخت.
با خودش عهد کرده بود تا عکس‌های لعنتی‌اش را از آن بیلبوردهای لعنتی‌تر پایین نکشیده، دوباره خام چشمانش نشود!

می‌ترسید ملایمت به خرج دهد و ایوا دوباره یک کار دیگری دست جفتشان بدهد!

حساب ساشا و سامین را باهم می‌رسید.
شرکت معمار را روی سرشان خراب می‌کرد.
رمز در را زد و وارد خانه شد.

با دیدن خانه یادش به شب آخر افتاد.
تقریبا همه چیز را خرد و خاکشیر کرده بود.

ایوای جاوید

اما حالا همه چیز به طرز ناشیانه و نامرتبی نسبتا جمع شده بود.

ایوا که نگاه سوالی‌اش را به سالن دیده بود، کمی روی پنجه‌ی پایش بلند شد.
زیر گوش جاوید آرام گفت:

- من تا جایی که می‌تونستم خونه رو تمیز کردم.

جاوید بدون اینکه نگاهش کند، بی تفاوت سری تکان داد و وارد شد.
چند دقیقه بعد، امیرعلی هم بالا آمد.

° ایوای جاوید °
#پارت878

از همان بدو ورود غرغرهایش را شروع کرده بود.
به سالن که رسید حرف درون دهانش ماسید.
خانه‌ای به آن عظمت، به لطف عصبانیت وحشتناک جاوید؛
تقریبا هیچ چیز برایش باقی نمانده بود.

نگاهش را با شک به جاوید دوخت.

- اینجا از اول این‌قدر بی همه چی بوده؟

ایوای جاوید

ایوا با خجالت سر پایین انداخت.
می‌دانست دل امیرعلی هنوز با او صاف نشده و همین که بفهمد جاوید از شدت عصبانیت خانه را کن فیکون کرده بود، دوباره غیظش می‌کند.

جاوید جوابش را نداد.
در عوض همانطور که سمت اتاقش قدم برمی‌داشت امیرعلی را خطاب قرار داد:

- برو یکیو بیار اینجا رو سر و سامون بده.

امیرعلی سری به نشانه تایید تکان داد و گوشی‌اش را بیرون کشید.
دست به کار شد و همانطور دوباره سمت در رفت.

و در تمام این مدت، به علاوه‌ی هفته‌ی گذشته، جاوید کم‌ترین تماس چشمی ممکن را با ایوا برقرار می‌کرد...

با رفتن امیرعلی، او هم بی حرف وارد اتاق خوابشان شد.

° ایوای جاوید °
#پارت879

ایوا کت روی لباسش را درآورد و آرام پشت سر جاوید وارد اتاق خوابشان شد.

ایوای جاوید

جاوید را ناراحت کرده بود.
قبول داشت.

برای بار هزارم در دل اعتراف کرد در دنیا از هیچ چیز به اندازه بی محلی جاوید بیزار نیست.

رسما وجودش را انکار می‌کرد.
مختصر و کوتاه، در حد نیاز حرف می‌زد، اما حتی به خودش زحمت نمی‌داد نگاهش کند.

و همین‌ها ایوا را دیوانه می‌کرد.
بدترین تنبیه را مثل همیشه برایش در نظر گرفته بود.

حالا که خطر نسبتا رفع شده بود و جاوید صحیح و سلامت به خانه برگشته بود، حاضر بود همه کار کند تا کمی از سردی جاوید کم شود...

در سکوت با چشم حرکاتش را دنبال کرد.
جاوید با خستگی لباس‌هایش را بی توجه به حضور ایوا، تک به تک درآورد.

کاملا برهنه شد و سمت حمام به راه افتاد.
ایوا بزاق دهانش را قورت داد و او هم سریع پشت سرش بلند شد.

ایوای جاوید

دو دل بود از جاوید نظر بخواهد که کمک نیاز دارد یا نه؛ اما نپرسیده جواب منفی‌اش را می‌دانست.
کمی وسط اتاق ایستاد و با خودش کلنجار رفت.
می.دانست راه پس و پیش ندارد.
این بار او باید پیش قدم شود...

° ایوای جاوید °
#پارت880

صدای باز شدن دوش حمام که آمد، بیش از این معطل نکرد.
دودلی را کنار گذاشت.

دست به کار شد.
سریع لباس‌هایش را درآورد.
علی‌رغم خجالت کمرنگش، برهنه سمت حمام قدم برداشت.

با خودش زیرلب تکرار کرد:

- باید یه کاری کنم... من دیگه نمی‌تونم با این سردی جاوید کنار بیام...

بزاق دهانش را فرو داد.
دستش را روی دستگیره‌ی در گذاشت.
صدای آب باز شده می‌آمد و خیالش را راحت می‌کرد که جاوید همچنان مشغول دوش گرفتن است.

ایوای جاوید

می‌دانست بعد از یک هفته بستری بودن در بیمارستان، حالا حالاها قصد دل کندن از وان و حمام را نخواهد داشت.

دستگیره را میان دستش فشرد، لحظه‌ای چشم بست و بعد با نفس عمیقی در را بی اجازه باز کرد و خودش را درون حمام انداخت.

جاوید از گوشه‌ی چشم متوجه آمدنش شد.
با وجود تمام هورمون‌های تحریک شده‌اش از دیدن تن برهنه‌ی ایوا اما خودش را کنترل کرد.
بی توجه به حضورش شامپوی مخصوصش را برداشت و روی موهایش ریخت.
چشمانش را بست و مشغول شستن موهایش شد که اول حضور ایوا را پشت سرش احساس کرد و سپس، لمس دستانش روی گردنش...

vip ایوای جاوید:
° ایوای جاوید °
#پارت881

با خودش که تعارف نداشت، الان و در این لحظه، بیشتر از همیشه به بودن با ایوا نیاز داشت...

دردِ بی درمانش، خودش درمان بود!

ایوای جاوید

با تمام وجود خودش را کنترل کرد.
محال بود با این دلخوری عظیمش، اینبار او پیش قدم شود.

با همان خونسردی فرمالیته موهایش را شست.
اما تمام عصب‌هایش درگیر بازی سر انگشتان ایوا روی پوست گردن و کمرش شده بود.

هرچقدر که واکنش‌های ارادی بدنش را می‌توانست کنترل کند، همانقدر از کنترل واکنش‌های غیرارادی بدنش، عاجز بود!

و ایوا متوجه شد.
متوجه خواستنش که جرئت پیدا کرد.
نیم قدم کوتاهی برداشت.
حالا او هم زیر دوش آب، چسبیده به تن برهنه‌ی جاوید ایستاده بود..
تنش از سردی یک دفعه‌ای آب لرزی نشست و بی‌اختیار محکم‌تر به جاوید چسبید و دستش را دور کمرش حلقه کرد.
صورتش را بین دو کتفش چسباند و چشم بست.

آرام صدایش زد:

- جاوید؟

ایوای جاوید

بعد از روزها دوری از ایوا، بیش از این کنترل کردن و تسلط بر خودش و غریزه‌اش، مخصوصا آن قسمت خواستن بیش از اندازه‌ی ایوا، غیرممکن به نظر می‌رسید.

° ایوای جاوید °
#پارت882

چشمانش را باز کرد و نفسش را کلافه و سنگین بیرون فرستاد.

از خودش عصبانی بود که انقدر جلوی ایوا ضعف دارد.
به ضعفش آگاه بود و در عین ناچاری هیچ راهی برای رهایی از این ضعف سراغ نداشت...

دندان قروچه‌ای رفت و با حرص سمت ایوا چرخید.

ایوا از برگشتن یکدفعه‌ای جاوید، بی تعادل قدمی عقب برداشت که شانه‌ی برهنه‌اش میان دستان جاوید قفل شد.

جاوید بالاخره خیره و مستقیم به چشمانش نگاه کرد.
به خواسته‌اش رسیده بود!
توجه جاوید را جلب کرده بود...

ایوای جاوید

لبخند نم نمک داشت روی لبش نقش می‌بست که چشمش به زمردی‌های یخ‌زده‌ی جاوید افتاد.

لرزی که اینبار برتنش نشست چند برابر بدتر از لرزی بود که از سرمای آب برتنش نشسته بود.

لبخند شکل نگرفته‌اش، به کلی ناپدید شد...
با صورت وارفته نگاهش را روی صورت جاوید چرخاند.

گاهی فراموش می‌کرد همسرش مردی مستبد و مغرور به نام جاوید توتونچی است!

گاهی فراموش می‌کرد این مرد تا چه حد می‌تواند بی رحم شود!

° ایوای جاوید °
#پارت883

فراموش می‌کرد زخم که ببیند، زخم می‌زند تا آرام شود!

بغض کرد و سر پایین انداخت.
این چشمان جاوید را نمی‌خواست...

نفهمید آن همه اشک چطور در کسری از ثانیه به کاسه‌ی چشمش هجوم آور دند.

ایوای جاوید

دیگر جرئت نداشت سرش را بالا بیاورد.

چشمان یخ‌زده‌ی جاوید توانایی این را داشت که تا مدت‌ها کابوس شب‌هایش شود.

نمی‌توانست لرزش صدایش از بغض را کنترل کند.
لب زد:

- ببخشید... نباید میومدم...

قدم دیگری خواست عقب بردارد که فشار دستان جاوید روی شانه‌اش بیشتر شد.

آمده بود، تمام وجودش را زیر و رو کرده بود و حالا می‌خواست برود؟

مثل همیشه...
این ویژگی ایوا توتونچی بود!
بی آنکه حتی بداند چه بر سر این مرد می‌آورد، می‌آمد، به آتش می‌کشید و بدون اینکه پشت سرش را نگاه کند تا ویرانی‌هایش را ببیند، می‌رفت...

جاوید سرش را پایین کشید تا صورتش دقیقا مقابل ایوا قرار بگیرد.

ایوای جاوید

آب با فشار ملایم روی سر و صورت جفتشان می‌ریخت و لرز تن ایوا از سرما بیشتر شده بود.
سرمایی که نمی‌دانست به خاطر جاوید است یا آب سرد...

° ایوای جاوید °
#پارت884

می‌دانست امیرعلی رفته و کسی جز خودشان دو نفر در خانه نیست.
اما صدایش را تا حد ممکن پایین آورد.

- اومدنت با خودت بود.... ولی....

مکثی کرد که باعث شد ایوا نگاهش را بالا بیاورد و به چشمانش خیره شود.
حالا جز آن سردی می‌توانست خواستن و دلخوری عمیق را از چشمان جاوید تشخیص دهد.

بعد از چند سال دیگر خواندن آن زمردی‌های مرموز را داشت بلد می‌شد...

جاوید نفس عمیقی کشید و با حرص و خشمی که دیگر مهارش کار او نبود، دستش را دور کمر ایوا حلقه کرد و سمت خودش کشیدش.

ایوای جاوید

صورتش را نزدیک‌تر کرد و مماس لبش، لب زد:

- وقتی از اینجا بیرون می‌ری که من بخوام!

ایوا بزاق دهانش را فرو داد.
منکر نمی‌شد از این جاویدِ بی ملایمت ترسیده.

صورتش شبیه اولین روزی شده بود که به این خانه آوردش.
انگار می‌خواست دوباره با رابطه‌ی جنسی، خودش را تخلیه کند.
حرص و خشم و دلخوری‌اش را خالی کند.

نگاهش بین چشمان جاوید در نوسان بود.

° ایوای جاوید °
#پارت885

پلکش را ثانیه‌ای برهم گذاشت.
سعی کرد بر ترسش غلبه کند.
فقط او می‌دانست رابطه با جاوید وقتی که می‌خواهد حرصش را خالی کند چه شکنجه‌ی لذت بخشیست!

می‌ترسید، احساساتش آسیب می‌دید، درد می‌کشید و جاوید را دوست داشت!

ایوای جاوید

حق را بار دیگر در عین حماقت به جاوید داد.
او قبل از اینکه وارد حمام شود، عزمش را جزم کرده بود.
می‌خواست فقط با دل جاوید راه بیاید حتی اگر به قیمت زجر کشیدن خودش تمام شود.

طی تصمیم آنی، دستش را بالا آورد و دور گردن جاوید حلقه کرد.

صدایش اما همچنان می‌لرزید وقتی که زمزمه کرد:

- هر وقت که تو بخوای می‌رم... هرجور که تو آروم می‌شی... من پیشتم... خب؟

جاوید چشمش را ریز کرد.
تمام وجودش طالب بوسیدن لب‌های سرخ و خیسش زیر دوش بود.
اما...
تا اطلاع ثانوی قصد نداشت هیچگونه احساسی خرج ایوا کند.

از طرفی ممنونش بود که خودش پیش قدم رابطه شده بود.
نیاز داشت به این رهایی...

و از طرف دیگر، حرص داشت... از خودش و این سست عنصری بی موردش مقابل ایوا!

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت886

نگاهش را روی صورت ایوا چرخاند.
دستش را بالا برد و حلقه‌ی دست ایوا را از دور گردنش باز کرد.

با طمانینه و شمرده شمرده تمام کارهایش را می‌کرد.
می‌خواست تا آخرین ذره‌ی حرصش را اینگونه خالی کند.
دست ایوا را از دور گردنش باز کرد و پایین آورد.

ایوا چند لحظه گیج نگاهش کرد.
می‌خواست بداند جاوید قصد دارد چه کار کند.

که جاوید با چشمان یخ زده، درحالی که قصد داشت یک طرفه از این رابطه لذت ببرد ایوا را مجبور کرد کاری که می‌خواهد را انجام دهد.

و ایوا با وجود بغض چنبره زده درون گلویش و دید تارش از اشک، دل به دل جاوید داد تا بلکه کمی از خشم این مرد بکاهد...

و کارش را تا وقتی جاوید راضی شد و رهایش کرد ادامه داد.
و اوج فاجعه برای ایوا آنجا بود که او تا آخرین لحظه حتی دست به ایوا هم نزد.

ایوای جاوید

مختصر گفت حالا می‌تواند خودش را تمیز کند و از حمام بیرون برود تا او دوش بگیرد.
انگار تمام سعیش را داشت زجرش بدهد شده حتی با بی توجهی به نیازهای روحی، جسمی و جنسی‌اش...

° ایوای جاوید °
#پارت887

ایوا در حمام را پشت سرش بست.
چندلحظه همانطور مات‌زده جلوی در ایستاد.

بی توجه به خیسی بدنش و لرزی که روی تنش نشسته بود، با چشمانی بی حس به مقابلش خیره شده بود.
هنوز نتوانسته بود اتفاقات چندی پیش درون حمام را هضم کند.

از آن سمت، جاوید بود و تصمیم لحظه‌ای و از سر خشمش!

جاوید بود و غول بزرگ خودخوری و نشخوارهای فکری‌اش که به محض بیرون رفتن ایوا از حمام، به سراغش آمده بود!

دوباره خواسته بود عصبانیتش را سر ایوا خالی کند و خودش را دیوانه کرده بود!

ساعدش را به دیوار حمام تکیه زد و با کلافگی سرش با به مشت گر هکر ده‌اش چسباند.

ایوای جاوید

قفسه‌ی سینه‌اش سنگین بالا و پایین می‌شد.
نگاه درمانده‌اش را به در حمام دوخت.

نمی‌دانست ایوا الان در چه حالی است اما لحظه‌ای که با آن صورت یخ زده و چشمان تر از حمام بیرون رفته بود را خوب به خاطر داشت!

کلافه زیر دوش ایستاد و چشم بست.
زیرلب عصبی واگویه کرد:

- تو که آدم زجر دادن این بچه نیستی، بیخود می‌کنی زجرش می‌دی!

° ایوای جاوید °
#پارت888

خمیر ریشش را برداشت و مقابل آینه ایستاد.
صورتش را پر از کف کرد.
ژیلت را برداشت و خیره به آینه در حالی که ذهنش مدام شاخه به شاخه می‌پرید تیغ را روی صورتش کشید.

تند تند و بی‌حواس صورتش را اصلاح کرد و ذهن آشفته‌اش تماما حول محور ایوا می‌چرخید.

ایوای جاوید

آن توقعی که از خالی شدنش داشت، برایش برآورده نشده بود.
انگار حال برآشفته‌ی ایوا، مانند خاری زیر پوست مغزش گیر کرده بود و نه بیرون می‌آمد و نه می‌توانست نسبت به حضورش بی تفاوت باشد!

با سوزش گونه‌اش، گوشه‌ی چشمش چین خورد.
نگاهش را به صورتش داد که به لطف حواس پرتش زخم کوچکی رویش افتاده بود.

با اخم‌های درهم، اصلاحش را تمام کرد و صورتش را پاک کرد.

از حمام بیرون رفت.
با چشم درون اتاق به دنبال ایوا گشت.
درون اتاق نبود.

بی حوصله لباس‌هایش را پوشید و از اتاق هم خارج شد.
امیرعلی هنوز برنگشته بود و سر و صدا از آشپزخانه می‌آمد...

آرام و بی حرف وارد آشپزخانه شد.
چند لحظه به چهارچوب ورودی تکیه داد.
حرکات ایوا را زیر نظر گرفت.

° ایو ای جاو ید °

ایوای جاوید

#پارت889

متوجه بود حرکاتش کاملا عصبی است.
خودش هم نمی‌دانست دارد چه کاری انجام می‌دهد.
وسایل را بی حواس جا به جا می‌کرد و با تکه به جان کابینت‌ها و جزیره افتاده بود.

جاوید نفسش را آرام بیرون فرستاد.
قدمی سمتش برداشت.
دستش را سمتش دراز کرد.
اما قبل از اینکه شانه‌اش را بگیرد و صدایش کند، صدای زنگ خانه به صدا در آمد.

دهان باز شده‌اش را بی حرف بست و دستش را عقب کشید.
سمت در راه افتاد.

ایوا زیر چشمی نگاهش کرد.
متوجه آمدنش شده بود اما تمایلی به واکنش نشان دادن نداشت.

صدای باز شدن در را شنید.
امیرعلی با سر و صدا وارد شد.
خدمه‌ای که آورده بود را به داخل راهنمایی کرد.

ایوا از آشپزخانه بیرون رفت.
بدون اینکه به سمتی که جاوید ایستاده نگاه کند.

ایوای جاوید

لبخند بی روحی به صورت زن زد و با دست اشاره زد همراهش برود.

تمام مدت نگاه جاوید خیره‌اش بود.

به قدری دخترک را بلد شده بود که بداند تمام احساساتش از درون منجمد شده...

° ایوای جاوید °
#پارت890

نگاهش پشت سر ایوا کش آمد.
امیرعلی دستی جلوی صورتش تکان داد.

نگاه بی ثباتش را به امیرعلی دوخت.

امیرعلی به سالن استراحت طبقه‌ی بالا اشاره زد و با چشمک، آرام گفت:

- بریم بالا یکم حرف بزنیم؟

جاوید بی حرف سر تکان داد و از پله‌ها روانه شد.

روی کاناپه‌ی راحتی نشست.
امیر علی هم مقابلش.

منتظر نگاهش کرد.

- خب؟ می‌شنوم...

امیرعلی شکلاتی از شکلات‌خوری روی میز برداشت.
همانطور که زرورقش را باز می‌کرد با تاسف سر تکان داد:

- این حرکت آخر ایوا قشنگ تیر خلاص بود برات! کم بود اون یه سالی که ایران کشیدی...

اخم جاوید در هم شد.
خودش را کمی جلو کشید و سرش را تهدید آمیز تکان داد.

- خیر باشه امیرعلی؟ می‌خوای تا سبزی بیاریم پاک کنی و تعریف کنی...

° ایوای جاوید °
#پارت891

امیرعلی نیشخندی زد و سر بالا انداخت.

- نچ... سبزی نمی‌خواد داداشم! می‌گم تو که نمی‌تونی این بچه رو کنترل کنی... اینم دیگه خودسر شده، هرکاری عشقش می‌کشه...

ایوای جاوید

جاوید کف دستش را بالا آورد و مقابل صورت امیرعلی نگه داشت.

چشمش را ریز کرد و تهدیدآمیز گفت:

- نگه دار... نگه دار... کجا گازشو گرفتی داری می‌ری؟

امیرعلی ادامه حرفش را خورد.
دهانش را بست و با ابروهای بالا پریده به جاوید نگاه کرد.

حالات صورتش خشمش را نشان می‌داد.
یادش رفته بود خط قرمز جاوید، ایواست...

بی هوا پایش را روی خط قرمزش گذاشته بود!

محتاط گفت:

- می‌گم یعنی... حالا تو هیچی اصلا... بگیم قرار بود طلاق بگیرید. ولی خب به داداش‌هاش هم فکر نکرد واسه این حرکت؟ پاش برسه ایران حمید و حامد به سیخ می‌کشنش...

جاوید توپید:

ایوای جاوید

- به کسی چه؟ هان؟ به کسی چه ربطی داره زن من چیکار کرده؟

° ایوای جاوید °
#پارت892

امیرعلی جفت دستش را به نشانه تسلیم شدن بالا آورد و شانه‌ای بالا انداخت.
چیزی نگفت که جاوید انگشت اشاره‌اش را تهدید آمیز بالا آورد:

- توی بیمارستان هم یه بار پریدی بهش هیچی نگفتم... حواست به خودت باشه، حدتو بدون! تو توی جایگاهی نیستی که به زن من امر و نهی کنی...

امیرعلی سری به نشانه تایید تکان داد.
جاوید مثل بمب ساعتی شده بود.
هر لحظه در غیرقابل پیش‌بینی ترین زمان و مکان ممکن، روی کسی آوار می‌شد.

و حالا نوبت امیرعلی بود!

با همان لحن هشدارگونه‌اش ادامه داد:

ایوای جاوید

- اگر خطایی هم کرده باشه، نه تو، نه اون داداشای پفیوزش و نه هیچ کس دیگه حق نداره چیزی بهش بگه.

امیرعلی دوباره سر تکان داد که جاوید مستقیم نگاهش کرد و با لحن جدی گفت:

- ملتفتی که چی می‌گم؟

امیرعلی نفسش را صدادار بیرون فرستاد.

- بله بله ارباب... امر امر شماست ما حواسمونو جمع می‌کنیم به سوگلیتون از گل نازک‌تر نگیم. خوبه؟

° ایوای جاوید °
#پارت893

جاوید بی حرف نگاهش کرد.

امیرعلی شانه‌ای بالا انداخت و شکلات دیگری برداشت. همزمان که زرورقش را باز می‌کرد، زیر چشمی به جاوید نگاه کرد و محتاط پرسید:

- می‌خوای واسه این جریان چیکار کنی؟ تصمیمت چیه؟

جاوید سرش را به پشتی مبل تکیه داد.

ایوای جاوید

نگاه آشفته‌اش را به سقف دوخت.

- باید با اون سامین پدرسگ حرف بزنم.

امیرعلی شکلات را درون دهانش انداخت و با لذت شیرینی‌اش را چشید.
همانطور که فندق‌های ریز را درون دهانش می‌چرخاند، چپ چپ نگاهی خرج جاوید کرد.

- بری بگی مرتیکه عکسای زن منو از بیلبوردای کوفتیتون بکش پایین، اونم بگه چشم ارباب امر دیگه؟

جاوید سرش را از روی پشتی برداشت و تهدیدآمیز به امیرعلی نگاه کرد.

امیرعلی بیخیال شانه‌ای بالا انداخت.

- والا همچین می‌گی برم حرف بزنم انگار خاله بازیه...
حواست هست که خانم محترمتون، سوگلی اندرونی، با شرکت معمار قرارداد داشته؟ کارشون تمام و کمال قانونی بوده... هیچ خرده‌ای نمی‌تونی به طرف بگیری!

° ایوای جاوید °
#پارت894

ایوای جاوید

گوشه‌ی چشم جاوید عصبی چین خورد.
بی‌حوصله غرید:

- خیلی داری حرف می‌زنی امیرعلی!

دست امیرعلی دوباره سمت شکلات‌خوری رفت و یک شکلات دیگر برداشت.
جاوید با تاسف برایش سر تکان داد.

امیرعلی در حالی که شکلات سومش را درون دهانش می‌انداخت، با بی‌خیالی مختص خودش گفت:

- قصد نداری بگی برنامه چیه رئیس؟

جاوید نفسش را کلافه بیرون فرستاد.

- واسه فردا با شرکت معمار یه جلسه بذار برام. امیرعلی جفتشون می‌خوام باشن... سامین و ساشا!

دهان امیرعلی از جنبیدن ایستاد.
تای ابرویی بالا انداخت.

- می‌خوای جفتشونو در یک مکان به قتل برسونی؟

جاوید بی توجه به لوده بازی‌هایش، از جا برخاست.

ایوای جاوید

جواب حرفش را نداد در عوض پرسید:

- امشب اینجا می‌مونی؟

امیرعلی لبخند شرارت باری زد.
یک مشت دیگر از شکلات‌های محبوبش را برداشت و همانطور که درون جیبش می‌ریخت او هم از جا بلند شد.

° ایوای جاوید °
#پارت895

- زن و شوهری بعد یه هفته تنها شدید... من کی باشم خلوت ارباب و سوگلی رو بهم بزنم؟

نگاه جاوید به دست پر از شکلات امیرعلی بود که به زور داشت شکلات‌ها را درون جیبش می‌چپاند.

بی‌حواس نگاهش را بالا کشید و چشم غره‌ای به مزه‌پرانی امیرعلی رفت.

- شام نخوردی مگه تو؟ مرض قند می‌گیری بدبخت انقدر اون کوفتیا رو نخور.

امیرعلی نیشخندی زد و سمت پله‌ها به راه افتاد.

ایوای جاوید

- می‌رم هتل امشب. فردا هماهنگ می‌کنم با بچه‌ها بهت می‌گم کی بری شرکت معمار.

جاوید سری به نشانه‌ی تشکر برایش تکان داد و تا دم در بدرقه‌اش کرد.

به محض رفتن امیرعلی سمت سالن به راه افتاد.
ایوا نبود در عوض زن داشت کارهای آخر تمیزکاری‌اش را می‌کرد.

جاوید انعامی درون پاکت گذاشت و به دست زن داد.
منتظر ماند تا او هم از خانه بیرون برود.
سپس به سمت اتاق خوابشان راه افتاد.

در را باز کرد.
با دیدن اتاق تاریک چشمش را ریز کرد.
تخت خوابشان خالی بود.
چشمش را با درد برهم فشرد.
نفسش را با حسرت بیرون فرستاد و سمت دورترین اتاق از اتاق خواب مشترکشان به راه افتاد.

حسی قوی می گفت ایوا آن‌جاست.

° ایوای جاوید °
#پار ت896

ایوای جاوید

در را آرام باز کرد.
اینبار دیگر نیاز به چشم ریز کردن و تمرکز نبود.
آباژور کنار تخت خواب روشن بود.
نور آبی ملایم روی صورت ایوا سایه انداخته بود.

ایوایی که به محض باز شدن در، سر جایش نیم‌خیز شده بود.
با ترس از تخت‌خواب پایین آمد.
در دورترین فاصله مقابل جاوید ایستاد.

جاوید بی حرف نگاهش می‌کرد.
ذهنش پر از حرف‌های ناگفته بود.
می‌خواست سر حرف را باز کند اما نمی‌دانست از کجا شروع کند.
با دو قدم بلند خودش را به ایوا رساند اما، واکنش ایوا چیزی بود که ابدا انتظارش را نداشت.

وحشت زده جیغ کوتاهی کشید و هیستریک تنش را عقب برد.

با حالت ترحم‌برانگیزی به زمردی‌های بهت زده‌ی جاوید زل زد و نالید:

- تو رو خدا بهم دست نزن...

دهان جاوید بهت زده نیمه باز ماند.

ایوای جاوید

دستش را بلند کرد تا ایوا را در آغوش بکشد که دخترک مانند کودکی بی پناه خودش را به دیوار پشت سرش چسباند.
سرش را با شدت به چپ و راست تکان داد.
بی اختیار به گریه افتاد.

- نه... لطفا... خواهش می‌کنم بهم دست نزن! دوباره نه... نمی‌تونم... نمی‌خوام!

° ایوای جاوید °
#پارت897

جاوید نفسش را منقطع بیرون فرستاد.
از شدت عجز دوست داشت سرش را به دیوار بکوبد.
خود کرده را تدبیر نبود!

دوباره هنگام خشم و عصبانیت خون به مغزش نرسیده بود.
تصمیمی از سر خشم گرفته بود، رابطه‌ای یک طرفه با ایوا برقرار کرده بود که نه خودش لذت برده و نه سلامت روانی برای ایوا باقی گذاشته بود!

ایوا بیشتر تنش را به دیوار چسباند.
با مردمک گشاد شده به جاوید التماس کرد:

- تو رو خاک عزیز قسم بهم دست نزن!

ایوای جاوید

جاوید وا رفت...

با دیدن حال درمانده‌ی ایوا، تازه انگار از خواب زمستانی بیدار شد!

لرزش و رعشه‌ی هیستریک بدن ایوا مانند سیلی او را به خودش آورد...

ایوای آسیب دیده، ایوای بی پناهی که خودش زخم‌هایش را مرهم شده بود و پناهش داده بود را حالا به یک باره و از سر خشم ویران کرده بود!

بزاق دهانش را به سختی فرو داد.
از شدت ناراحتی دوست داشت همانجا سر بر زمین بگذارد و بمیرد...

با یک حرکت ایوا را در آغوش کشید.
بی توجه به تقلاهایش، چشمش را با درد بست و گونه‌اش را به ریشه‌ی موهایش چسباند.

° ایوای جاوید °
#پارت898

حلقه‌ی دستش را تنگ‌تر کرد.
با صدای خش‌دار ، در مانده لب ز د:

ایوای جاوید

- ببخش... ببخش... منِ وحشی‌و ببخش ایوا...

بغضی که ایوا تا آن لحظه با جان کندن کنترلش کرده بود، بی هوا ترکید.
مشت‌های بی رمقش را به سینه‌ی پهن جاوید کوبید و در همان حال با گریه گلایه کرد:

- نباید... نباید باهام اینکارو می‌کردی... حس کردم... حس کردم... به روح و روانم... تجاوز...

حتی شنیدن حرفش هم از زبان ایوا برایش سنگین بود.
خودش فهمیده بود چه حرکتی با روح زخمی‌اش کرده...

سر ایوا را محکم‌تر به سینه‌اش فشرد تا ادامه ندهد.
تند تند روی موهایش را بوسید.
چشمش را از فشار روانی‌ای که داشت تحمل می‌کرد محکم بر هم می‌فشرد.

در همان حال زمزمه کرد:

- نفهمیدم... خون به مغزم نرسیدم...

ایوا همچنان داشت تقلا می‌کرد.
از شدت گریه نفسش بالا نمی‌آمد.

ایوای جاوید

جاوید را به عقب هول داد و با نفس بند رفته جیغ کشید:

- بهم دست نزن!

° ایوای جاوید °
#پارت899

جاوید دوباره ایوا را در آغوش کشید و فاصله‌ای که گرفته بود را هیچ کرد.

سر و صورتش را بی وقفه می‌بوسید و لب می‌زد:

- هیش... هیش... کاریت ندارم... به روح عزیزم قسم بخورم خوبه؟ به خاک مامان قسم، به جان خودت دیگه تا نخوای بهت دست نمی‌زنم!

قسم راست جاوید، خاک عزیزش و جان ایوا بود.
جفتشان را قسم خورده بود اما، ایوایی که زخم‌های کهنه‌اش هم امشب سر باز کرده بود، قسم راست و دروغ نمی‌فهمید!

از جاوید ترسیده شده بود.

مامن امن همیشگی‌اش، زخمی‌اش کرده بود...
چطور می‌تو انست آر ام بماند؟

ایوای جاوید

جفت دستش را تخت سینه‌ی جاوید کوبید و جیغ کشید:

- نمی‌خوام... هیچی نمی‌خوام... فقط بهم دست نزن!

جاوید با ناراحتی نگاهش می‌کرد.
داشت از این حال بهم ریخته‌اش جان می‌داد و نمی‌توانست کاری کند.

- گوش می‌دی به من؟ می‌گم نمی‌خواستم...

- بهم... دست... نزن...

بین کشمکش‌هایشان ایوا دوباره تقلا کرد تا از آغوشش بیرون برود.
و جاوید همچنان سعی داشت میان بازوانش قفلش کند که در آن کشمکش دست ایوا بی هوا محکم به صورت جاوید خورد.

جفتشان از سیلی ناخواسته‌ای که ایوا بر صورتش زد، خشک شدند...

° ایوای جاوید °
#پارت900

چند لحظه نگاهشان در هم قفل شد.

ایوای جاوید

و بعد اولین کسی که واکنش نشان داد ایوا بود.

واکنشی که دوباره جاوید را بدتر از قبل غافلگیر کرد!

چشمان ایوا وحشت‌زده درشت شد.
زانوهایش تا شد و همانطور که با ترس به جاوید خیره شده بود، دستش را بند تاج تخت کرد تا سقوط نکند.

با صدای لرزانی نالید:

- ببخشید...

جاوید هاج و واج به این تغییر رفتار یک دفعه ایوا نگاه می‌کرد.
حقیقتا زبانش بند آمده بود.

فراموش کرده بود!

فراموش کرده بود ایوا چه کسی بود...
فراموش کرده بود چرا ایوا را به خانه‌اش آورد...
فراموش کرده بود ایوا پرنده‌ی زخمی بی بال و پری بود که خودش تیمارش کرد...

فراموش کرده بود و با اتفاقات امشب با تمام توان دوباره به یاد آو ر د!

ایوای جاوید

سکوت حاکی از بهت‌زدگی‌اش، کش‌دار شد.
و همین کش‌دار شدنش، ایوا را مضطرب کرد.

به جاوید توتونچی سیلی زده بود!
نمی‌دانست دوباره می‌خواهد چطور تنبیهش کند!
vip ایوای جاوید:
° ایوای جاوید °
#پارت901

به خاطر سکوت جاوید، درون ذهنش خودش سناریو می‌ساخت و از جانب جاوید، رفتارهای احتمالی‌اش را بررسی می‌کرد و همین مضطرب‌ترش می‌کرد...

با ترس و لکنت گفت:

- ببخشید... دستم... دستم خورد... نمی‌خواستم... نمی‌خواستم... بزنم!

جاوید متحیر و حیران به ایوا نگاه می‌کرد.
زبانش بند آمده بود.

این حجم از ترس و وحشت ایوا، که بابت واکنش او دچارش شده بود، تماما تقصیر خودش بود!

ایوای جاوید

گریه‌اش بند آمده بود و از ترس به سکسکه افتاده بود.

کنار تخت سر خورد.
سرش را به چپ و راست تکان داد و با حالتی که انگار هرلحظه ممکن است پس بیفتد دوباره مثل خواب‌زده‌ها تکرار کرد:

- ببخشید زدم تو صورتت! نمی‌خواستم بزنم!

جاوید با ناراحتی خم شد دستش را بگیرد که ایوا، غیرارادی جفت دستش را به عنوان محافظ روی صورتش گذاشت و جیغ کشید:

- ببخشید!

جاوید ناباور نالید:

- ایوا؟

° ایوای جاوید °
#پارت902

با دیدن واکنش‌های پی در پی و متضاد ایوا، از ذهن جاوید یک چیز مدام می‌گذشت...

ایوای جاوید

آن هم اینکه مگر چقدر بد بوده؟
چه بر سر لین دختر آورده بود که اینطور از خشم و
عصبانیتش وحشت می‌کرد؟

و به یاد آورد!

امشب، شبِ بیداری بود!
امشب همان شبی بود که نه دست ایوا، بلکه حقایق به صورتش
سیلی می‌زدند...

به یاد آورد از لحظه‌ای که ایوا را دوباره پیدا کرده بود...
یک دم آرام نداشت.
خواسته و ناخواسته یا جسمش را آزرده بود، یا روحش را!

چرا؟
چرایش واضح بود...
از سر خودخواهی...
برای آرام کردنش خود!

آرام شده بود؟
به هیچ وجه!

هر زخمی که بر تن و روح ایوا زده بود، دوبرابرش خودش
درد کشیده بود...

ایوای جاوید

مثل حالا...
مثل حالا که ایوا مانند پرنده‌ای ترسیده گوشه‌ای کز می‌کرد و از ترس می‌لرزید و جاوید قلبش تیر می‌کشید.

آرام کنارش نشست.

° ایوای جاوید °
#پارت903

او قبلا یک بار زخم‌هایی که برادرزاده‌ی هم‌خونش به جسم و روح دخترک زده بود را ترمیم کرده بود...

حالا باید با زخم‌هایی که هنر دست خودش بود چه می‌کرد؟

ایوا خشک شده با چشم کارهایش را دنبال می‌کرد.
می‌خواست بداند چه تنبیه جدیدی برایش در نظر گرفته.

جاوید اما، بی رمق کنارش سر خورد.
سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد و چشم بست.

برای اولین بار سوالی در ذهنش نقش بست.
سوالی که خیلی وقت پیش باید برایش پیش می‌آمد...

رابطه‌شان چه بود؟

ایوای جاوید

این رابطه‌ی سمی که یک دم درد بودند و دمی دیگر درمان...
این رابطه‌ای که یا او زخم می‌زد یا ایوا...
رابطه‌ای که دائم داشتند ناخواسته به خاطر یگدیگر آسیب می‌دیدند....

سرش را سمت ایوا چرخاند.
آرام پلک گشود.
در تاریک و روشن اتاق به چهره‌ی ایوا خیره شد.
و ایوا یک لحظه برق اشک درون چشمانش را دید.

خبر نداشت این بیچارگی‌اش، برای جاوید خود مرگ است!

° ایوای جاوید °
#پارت904
صدایش از عربده‌های فرو خورده‌اش بم شده بود.
بم و خش‌دار.

تمام انرژی‌اش تحلیل رفته بود.
لب زد:

- ازم نترس!

چشم ایوا روی صورت خسته‌ی جاوید دو دو زد.
حرفی نزد که جاوید با صدای آرامی ادامه داد:

ایوای جاوید

- توی این دنیا... تو آخرین کسی هستی که دلم می‌خواد اذیتش کنم!

اشک آرام از گوشه‌ی چشم ایوا سر خورد.
سکوتی که بینشان شکل گرفت و آرام بودن جاوید، باعث شده بود دوباره به خودش برگردد.

با دلخوری گفت:

- ولی اذیتم کردی!

نگاه جاوید بین چشمان ایوا در نوسان بود.
با احتیاط دستش را بالا آورد و روی گونه‌اش گذاشت.

با تمام احساسات خفته‌ی سربرآورده‌اش پچ زد:

- تو جونم ریشه زدی! وقتی اذیت می‌شی، من بیشتر از خودت زجر می‌کشم...

° ایوای جاوید °
#پارت905

صورت ایوا از اشک خیس شد.
جاوید آرام دخترک را در آغوش کشید.
کمکش کرد تا روی تخت دراز بکشد.

ایوای جاوید

انگار از جنگ برگشته بودند.
دیگر نا و رمقی برای جفتشان باقی نمانده بود.

بالای سرش نشست.
پیشانی‌اش را با تمام احساساتش بوسید.
خیره به چشمان مشکی خیس از اشکش گفت:

- می‌مونم پیشت تا بخوابی.

ایوا بی حرف، تنها نگاهش می‌کرد.
روی صورتش خم شد.
با مکث نسبتا طولانی تک تک هر چشمش را بوسید.

همانطور که روی صورتش خم شده بود، به چشمانش نگاه کرد و دوباره لب زد:

- انقدر که شدی نقطه ضعفم و انقدر که می‌خوام حواسم بهت باشه تا کم و زیاد نکنم، تا از طرف من آسیب نبینی، بازم تهش نسبت به تو از همه خطاکارترم...

ایوا آرام چشمش را روی هم گذاشت و آخرین قطره‌ی اشک هم از گوشه‌ی چشمش سر خورد.
و جاوید همان قطره را میان تاریک و روشن اتاق بوسید.
منتظر ماند تا ایوا بخوابد.

ایوای جاوید

ایوا به خواب رفت و افکار دیوانه‌کننده‌ی جاوید بیدار شد...
یک چیزی این میان صحیح نبود!
یک جای کار در این رابطه بد لنگ می‌زد...

° ایوای جاوید °
#پارت906

کمی خم شد و فنجان قهوه‌اش را روی میز گذاشت.
سپس سرجایش صاف نشست و پا روی پا انداخت.
آرنج دستش را با بی‌قیدی به پشتی کاناپه تکیه زد و با جدیت به ساشا نگاه کرد.

- خب؟ می‌شنوم...

ساشا معذب موهایش را پشت گوشش زد.
نیم نگاهی به سا مین انداخت و با من و من گفت:

- خب... خب... سورپرایز داداش...

جاوید صدش را گذاشت تا به کلمه‌ی سورپرایز واکنش افراطی نشان ندهد!
نسبت به این کلمه آلرژی داشت...

اگر از دستش برمی‌آمد همانجا دو گلوله حرام ساشا و سامین می‌کرد!

ایوای جاوید

بدون هیچ واکنشی در صورتش همچنان خیره به ساشا نگاه کرد تا ادامه دهد.

- پارسا جان ما... ما فکر کردیم که این سورپرایز خیلی به پیشرفت شغلی ایوا کمک می‌کنه و باعث درخششش می‌شه...

دیگر چین خوردن گوشه‌ی چشم و بینی‌اش از سر انزجار، دست خودش نبود.

سامین در سکوت و با خونسردی نگاهش می‌کرد.
اما او هم جاوید بود!

اولین بار نبود که زندگی حرفه‌ای‌اش در چنین موقعیت‌هایی قرار می‌گرفت.
این زندگی احساسی‌اش بود که کار را برایش سخت می‌کرد...

° ایوای جاوید °
#پارت907

نگاهش را از ساشا برداشت و به سامین دوخت.
خیره به سامین، ساشا را مخاطب قرار داد:

ایوای جاوید

- طرف صحبتم داداشت نیست! من یه معامله با تو داشتم! امضای تو پای قراردادمون هست! در عوض چی من اسپانسر شرکت شما شدم؟

با این نادیده گرفتن واضح جاوید، خونسردی سامین ترک خورد و رنگ به رنگ شد.
مشت شدن دستش باعث شد گوشه‌ی لب جاوید با رضایت نامحسوس بالا برود.

با مکث نگاهش را از روی سامین برداشت و مستقیم به چشمان آرایش شده‌ی ساشا دوخت.

سرش را کمی روی گردنش خم کرد و تای ابرویی بالا انداخت.

- هوم؟ بگو ساشا! در عوض چی اسپانسر شدم؟

ساشا سر پایین انداخت و با من و من لب زد:

- که هر تصمیمی برای ورودی‌های جدید شرکت گرفته می‌شه با تایید تو باشه!

جاوید لبخند خشکی به صورتش زد و با لحن سردی پرسید:

ایوای جاوید

- خب؟ چی شد؟ من تایید کردم که عکس ایوا توتونچی بره بالای بیلبورد؟

ساشا سر پایین انداخت و دیگر حرفی نزد.
اینبار سامین دخالت کرد.

° ایوای جاوید °
#پارت908

خنده‌ی تصنعی برای آرام کردن جو متشنج اتاق کرد و سپس دستانش را مسالمت‌آمیز بالا آورد.

- جناب پارسا... لازم نیست تا این حد سخت بگیرید... به هرحال که معامله برد برد بوده!

جاوید بی‌میل نگاه تیزش را از ساشا جدا کرد و به سامین دوخت.

چشمش را با استهزا ریز کرد و با تمسخر تکرار کرد:

- برد برد؟

حتی حاضر نبود به رابطه‌ی شکرآبش با ایوا فکر کند!
زندگی مشترک داغانشان بند یک مو بود!
یک هفته در بیمارستان بستری شده بود!

ایوای جاوید

خنجر را برداشته بود و به خاطر آن سورپرایز منحوس برد بردش روح و تن خودش و ایوا را تا مغز استخوان زخم کرده بود!

زندگی‌اش روی آب بود....

سامین دقیقا داشت از کدام برد صحبت می‌کرد؟

خنده‌ی بلندی سر داد که سرش به عقب پرت شد.
در همان حین خندیدنش، بیشتر روی کاناپه لم داد و دو دستش را از دو طرف روی پشتی کاناپه گذاشت.

ناگهان خنده‌اش تمام شد.
حالت صورتش در کسری از ثانیه عوض شد.
دیگر هیچ اثری از قهقهه‌ی چندی پیش در صورتش هویدا نبود.
با نگاهی سخت شده و جدی به سامین نگاه کرد.

° ایوای جاوید °
#پارت909

از بین دندان‌های چفت شده‌اش با تحقیر گفت:

- این بود اخلاق کاری و حرفه‌ای سامین معمار؟ در این حد آماتو ر ؟

ایوای جاوید

ساشا و سامین یکه خوردند.
جاوید اما کاملا مسلط بر خودش، نگاه بالا به پایینی به سامین انداخت و نیشخند زد.
سری به نشانه‌ی تاسف تکان داد.

- خیلی خام‌تر از سن و جایگاهت رفتار کردی معمار!

ساشا بهت زده نالید:

- پارسا...

بی توجه به آن‌ها خم شد و فنجان قهوه‌اش را برداشت.
در کمال خونسردی اجازه داد حرف‌هایش کاملا روی تار و پود مغز معمارها حک شود.
با طمانینه جرعه‌ی دیگری از قهوه نوشید.

با لذت تلخی‌اش را مزه مزه کرد.
سپس فنجان را روی میز برگرداند و مقابل نگاه مات شده‌ی سامین از جا برخاست.

نمادین ساعت مچی‌اش را چک کرد.

بدون اینکه دیگر حتی نیم نگاهی به هیچکدامشان بیندازد سمت در رفت.

ایوای جاوید

با لحن محکمی گفت:

- مابقی اخلاق حرفه‌ایتو هم نگه دار وقتی همونطور که داشتی تک تک عکسای زن منو از بیلبوردهای این شهر پایین می‌کشیدی و چک غرامتتو واسم امضا می‌کردی؛ به وکیلم نشون بدی!

° ایوای جاوید °
#پارت910

برای بار سوم پیام امیرعلی را خواند و بی اختیار گوشه‌ی لبش بالا رفت.

" از بیلبوردای شهر قشنگ مشخصه امروز سگ‌های جنگـو* توی شرکت معمار رها کردی! "

نگاهش با مکث از صفحه‌ی موبایل کنده شد و با چشم به دنبال ایوا گشت.
دخترک معصومش زیادی در خودش فرو رفته بود.
با اینکه یک بند آرام و قرار نداشت و نمی‌توانست سرجایش بنشیند.
دائم در حرکت بود اما از سکوت و چشم‌های در حال دزدیدنش می‌توانست بفهمد چقدر در خودش فرو رفته.

ایوای جاوید

با تک سرفه‌ای صدایش را صاف کرد.
سعی کرد با لحن ملایمی صدایش بزند:

- ایوا؟

ایوا دست از کار کشید.
بی‌حرف و منتظر نگاهش کرد.

جاوید کف دستش را چندبار کنارش روی مبل کوبید و گفت:

- بیا اینجا بشین می‌خوام باهات حرف بزنم.

مثل ربات برنامه‌ریزی شده، بی حرف پس و پیش، مطیع کنارش نشست.
جاوید که حرکاتش را زیر نظر داشت، کاملا متوجه انقباض بدنش و فاصله‌ی مشهود تنش از تن خودش
شد.
انگار یک مرز نامرئی بین خودشان کشیده بود.
دیگر نگاهش نکرد.
اینبار سرش را هم علاوه بر چشمانش پایین انداخت و منتظر ماند تا جاوید شروع کند.

ـــــــــــ

ایوای جاوید

* " Cry 'Havoc!' and let slip the dogs of war.
"
" فریاد ویرانی سر ده و سگ‌های جنگ را رها کن. "
(نمایشنامه‌ی ژولیوس سزار اثر ویلیام شکسپیر.)

° ایوای جاوید °
#پارت911

جاوید با حسرت نفسش را بیرون فرستاد.
نگاه مشتاقش روی موهای مواج و پریشان ایوا چرخید.

دلش ضعف می‌رفت برای نوازش کردنشان.
با این حال و موضع‌گیری مشخص ایوا می‌دانست حالا حالاها باید حسرت نوازش کردن ابریشم موهایش را بخورد...

کوتاه و خبری گفت:

- شرکت معمار بودم.

منتظر ماند تا توجه دخترک جلبش شود.
و همین هم شد.
موضوع بحثش برای ایوا جالب بود که چشمان گریزانش را به زمردی‌های جاوید دوخت.

ایوای جاوید

لبخند محوی روی لب‌های جاوید، جا خوش کرد.
هرچند کوتاه اما به هدفش رسیده بود.
توجه ایوا را به خودش جلب کرده بود.

بچه شده بود!
طاقت قهر و سردی ایوا را نداشت.
انگار فقط خودش حق داشت سرد برخورد کند و نوبت به ایوا که می‌رسید نمی‌توانست تحمل کند مانند خودش با او برخورد کند!

ادامه نداد که ایوا سری به نشانه کنجکاوی تکان داد.

- خب؟ چی شد اونجا؟

شاید مسخره به نظر می‌رسید اما صدایش شاداب نبود!
جاوید هیچگاه در تصوراتش هم فکر نمی‌کرد روزی برسد که تنها از لحن صدای یک نفر بتواند میزان شاداب بودن یا نبودنش را تشخیص دهد اما امروز رسیده بود!

° ایوای جاوید °
#پارت912

نفسش را مجدد صدادار بیرون فرستاد.

- عکسات‌و از بیلبو رد کشیدم پایین.

ایوای جاوید

ایوا سری به نشانه تشکر تکان داد.
با تن صدایی آرام لب باز کرد:

- ممنون. دلم نمی‌خواست روی بیلبورد باشن...

دوباره سرش را پایین انداخت و به پاهایش نگاه کرد.
به لاک‌های پریده‌ی سر ناخن پاهایش.
بی‌اراده توضیح داد:

- اون عکسا قرار نبود هیچوقت جزو رزومه کاریم باشه.
صرفا یکی از لباس‌های کالکشن جدیدو پوشیده بودم یکی از بچه‌ها ازم عکس گرفت خودم داشته باشمش...

سرش را به چپ و راست تکان داد.
خودش هم هنوز متوجه نشده بود چرا این اتفاق افتاده بود.
با گیجی ادامه داد:

- نمی‌دونم چطور...

جاوید بی‌حواس دست ظریف ایوا را که کنارش روی مبل بود در دست گرفت.
با لحن دلگرم کننده‌ای گفت:

ایوای جاوید

- حلش کردم... دیگه نمی‌خواد به چیزی فکر کنی.

ایوا بدون اینکه دوباره به جاوید نگاه کند، دستش را آرام از میان دستش بیرون کشید.

° ایوای جاوید °
#پارت913

آرام لب زد:

- ممنون.

جاوید اما در همان حال خشکش زد.
جفت ابروهایش بالا پرید.
راه درازی در پیش داشت.
این ایوایی که او می‌دید آن دختری نبود که راحت از همه چیز چشم‌پوشی می‌کرد و دوباره با لبخند به زندگی‌اش ادامه می‌داد...

عوض شده بود.
دردناک بود اعتراف کردنش حتی به خودش اما... شک داشت این ایوا را درست بشناسد!
خلاف تصوراتش عمل می‌کرد و تصمیماتی که می‌گرفت جاوید را غافلگیر می‌کرد...

ایوای جاوید

جاویدی که از شب گذشته افکارش خوره‌ی جانش شده بودند....

جاویدی که از شب گذشته، هر ثانیه به رابطه‌ی میان خودش و ایوا فکر کرده بود...

دیگر حتی شک داشت ایوا دوستش داشته باشد...

شب گذشته تا همین لحظه که ایوا دست عقب کشید، فکر کرده بود و فکر کرده بود...
تمام حرف‌ها و اعتراف‌هایش را، بی اختیار پای سن کمش گذاشته بود و خون جگر قورت داده بود از این تصور!

ایوا برای او عشق دوران جوانی و جاهلیت نبود.
عشق هجده سالگی‌اش نبود...

برایش هوس یک شبه نبود!

° ایوای جاوید °
#پارت914

در دهه‌ی سی سالگی، پس از چشیدن سرد و گرم‌های مداوم زندگی، ایوا را خواسته بود.
اما ایوا چه؟

ایوای جاوید

سرش را به نشانه‌ی فهمیدن چندبار تکان داد.
اگر ایوا این زندگی با او را نمی‌خواست...

نفسش حبس شد.
هنوز حتی حاضر نبود در ذهنش به انتهای جمله‌اش هم فکر کند.

متفکر زبانش را روی دندان آسیابش کشید.

چند لحظه‌ای بینشان سکوت برقرار شد.
ایوا خواست از جا بلند شود که جاوید مچ دستش را گرفت.

ایوا سوالی نگاهش کرد.

جاوید سریع دستش را عقب کشید و با سر اشاره زد.

- صبر کن... بشین هنوز حرفام تموم نشده.

ایوا با چشمانی پر از سوال سر جایش نشست.

- در مورد عکسا؟

جاوید به نشانه نفی سر تکان داد.

- در مو ر د خو دته!

ایوای جاوید

چشم ایوا گرد شد.

با دست به خودش اشاره زد.

- من؟

° ایوای جاوید °
#پارت915

نفس عمیقی کشید و سر تکان.

- آره. در مورد خودته.

ایوا کنجکاو نگاهش کرد.
ساکت ماند تا جاوید ادامه دهد.

جاوید نفسش را با حسرت بیرون فرستاد.
تسلیم شده جمله‌ی آخر حرفش را تکمیل کرد.

- درمورد کارته!

جفت ابروی ایوا بالا پرید.
و بعد آرام آرام به حالت اولیه‌اش بازگشت.
چشمش را ریز کرد و با شک و دودلی لب زد:

ایوای جاوید

- می‌خوایم برگردیم ایران؟

جاوید کلافه دست راستش را پشت گردنش کشید و نگاهش را روی صورت ایوا چرخاند.

- ایران که برمی‌گردیم. ولی تو... خودت چقدر به این صنعت علاقه داری؟

ابروهای ایوا گیج درهم شد.

- یعنی چی؟

گوشه‌ی چشم جاوید کلافه چین خورد.
دلش نمی‌خواست آن بحث منفور را دوباره باز کند اما باید برای به جواب رسیدن، رک و بی‌پرده حرف می‌زد.

- صنعت مدلینگ‌و واسه یه رقابت کورکورانه با اون دختره آرزو انتخاب کردی...

° ایوای جاوید °
#پارت916

نفس ایوا حبس شد.

ایوای جاوید

با یادآوری آرزو و آن روزهای شوم، رنگ نگاهش رفته رفته سرد شد.

دیگر ابایی از اعترافش نداشت.
سری تکان داد.

- آره. درست می‌گی!

پوزخند دردناکی زد و ادامه داد:

- دو سال پیش، هنوز عقلم نمی‌رسید... فکر می‌کردم فقط با مدل شدن و رو دست دوست دخترت زدن، می‌تونم به چشمت بیام!

جاوید چشمش را با درد بست.
و ایوا بی تفاوت، با بی‌حسی و سر شدگی احساسی مطلق لب زد:

- نمی‌دونم توی این یک ماه اخیر چی توی من تغییر کرده اما... اون رویایی که داشتم با تمام توان براش می‌جنگیدم... الان برام بی‌معنی شده!

دست جاوید مشت شد.
یک ماه لعنت‌شده‌ی اخیر...
خیلی اتفاق‌ها افتاده بود.

ایوای جاوید

اتفاق‌هایی که خیلی چیزها را تغییر داده بود.
از جمله اعتقادات و باورهای سفت و سختشان به بعضی چیزها را...

رک و راست حرفش را زد:

- توی این صنعت مدلینگ هیچوقت نمی‌تونم حمایتت کنم چون از طرز فکر و خط قرمزهای من هم که بگذریم و بگیم حالا یه طوری باهاش کنار میام، دلیلی که این راهو انتخاب کردی ابدا برام قابل هضم نیست.

° ایوای جاوید °
#پارت917

- نه از روی علاقه و نه از سر کنجکاوی، از سر یه حسادت بچگانه به چیزی که نیست جفتمونو انداختی توی این مسیر... با یه انتخاب...

ایوا دهان باز کرد اعتراض کند.
کم کم داشت از آن رخوت احساسی‌اش خارج می‌شد.

که جاوید کف دستش را بلند و مقابل صورتش نگه داشت تا اجازه دهد حرفش را تکمیل کند.

- نمی‌گم من بی تقصیرم...

ایوای جاوید

نگاهش را روی صورت ایوا چرخاند.
بعضی چیزها عوض شده بود.
جاوید خسته بود برای این بازی‌ها...
خسته بود برای لج و لج‌بازی ها...
بعضی چیزها عوض شده بود!

- آره درسته... وقتی اومدم، وقتی فهمیدم چیکار کردی و وقتی پیدات کردم، عزمم‌و جزم کردم به غلط کردن بندازمت، یه طوری که خودت التماس کنی برگردونمت ایران!

صورت ایوا وا رفت.
دفعه‌ی اولی نبود که این حرف را از زبان جاوید می‌شنید.
بدی اخلاق جاوید این بود که هیچ چیز را مخفی نمی‌کرد، به طرز دردناکی صادقانه همه چیز را می‌گفت و هیچ ابایی از کسی نداشت!

اما فقط همین شنیدن و تصور بی‌رحمی‌ای که جاوید قصد داشته حواله‌اش کنه و گوشه چشمی از نقشه‌هایش را نصیبش هم کرده بود، قلبش را فشرده می‌کرد....

° ایوای جاوید °
#پارت918

حرفی نزد که جاوید با جدیت تمام ادامه داد:

ایوای جاوید

- هر علاقه‌ای که داشته باشی... ببین ایوا... دارم می‌گم علاقه! چیزی که خودت بهش علاقه داشته باشی نه احساسات مزخرفت انتخابش کنن و درگیرش باشن! به هرچیزی که باشه... حمایتت می‌کنم... با تمام توانم، با تمام قدرت و اختیاراتم صدمو برات می‌ذارم.

آشوبِ درون نگاه ایوا، خاموش شد.
می‌دانست دروغ نمی‌گوید.
قبلا هم طعم حمایت‌هایش را چشیده بود.
قبلا که رابطه‌شان این جدیت را نداشت!

قبلا که زن جاوید نبود...
به عنوان فقط دخترعمویش طعم حمایت‌هایش را چشیده بود و عجیب دلچسب بود این حرف‌هایش.

جاوید دوباره دورانی و با کلافگی دستش را روی گردنش کشید.

داشت با گفتن حرف بعدی‌اش ذره ذره جان می‌داد اما با وجود تمام سخت بودنش، بر زبان آورد:

- حتی... حتی اگه به این نتیجه برسی که... این...

نفسش را عصبی بیرون فرستاد.

ایوای جاوید

لبش را تر کرد.
نگاهش را روی صورت ایوا چرخاند و با مکث ادامه داد:

- این صنعت کوفتی مدلینگ واقعا چیزیه که می‌خوای...

نفسش را ثانیه‌ای حبس کرد و بعد با فشار بیرون فرستاد.

° ایوای جاوید °
#پارت919

دستش را از پشت گردنش برداشت و در هوا تابی داد.

- علی‌رغم میل باطنیم، ازت حمایت می‌کنم!

لبخند کوچکی کنج لب ایوا جا خوش کرد.
این مرد بلد بود چطور دل کوچک و زخمی‌اش را به دست بیاورد.
خودش هم ویرانگر بود و هم سازنده...

خرابش می‌کرد و از اول می‌ساخت!

این‌بار او بود که پیش‌دستی می‌کرد.

با طمانینه دست جلو برد و انگشتان ظریفش را میان دستان قوی و مردانه‌ی جاوید قفل کرد.

ایوای جاوید

نگاه جاوید به دستان درهم تنیده‌شان افتاد و نیشخندی از سر رضایت زد.
فشاری به دست ایوا وارد کرد و بی‌اختیار دستش را بالا آورد بوسه‌ای پشت دستش نشاند.

- ولی... اینوهم در نظر داشته باش ایوا خانوم که هرراهی رو انتخاب کنی قبلش باید برگردیم ایران... هنوز یه سری کارهای ناتموم شما اونجا داری... اون طوری رفتن اصلا در شان تو نبود!

ایوا سر پایین انداخت و چشم دزدید.
حق با جاوید بود... متاسفانه مثل همیشه!

آرام لب گشود و حرف زد:

- وقت بده فکر کنم... اگه قراره برگردیم ایران بذار که همونجا تصمیم نهاییمو بهت بگم.

° ایوای جاوید °
#پارت920

جاوید لبخند محوی به صورت گشاده‌ی ایوا زد.
بار دیگر پشت دستش را بوسید و در دل از حال و روز خودش خندید.

ایوای جاوید

به کجا رسیده
بود جاوید توتونچی که داشت ناز یک دختر نوزده _ بیست ساله را می‌خرید...

با شیطنت زبان ریخت:

- صاحب اختیاری ایوا خانوم! هروقت خواستی بگو...

ایوا آرام خندید.
گاردش را مردک کار بلد در هم شکانده بود.

جاوید خیره به واکنش‌هایش آرام دخترک را سمت خودش کشید.
مقاومتی از جانب ایوا که احساس نکرد، کامل درآغوشش کشید و با بی‌قراری بوسه‌ی محکمی روی ریشه‌ی موهای ابریشمی و سیاهش نشاند.

ایوا درون آغوشش لم داد.
دستش را که دور شانه‌اش حلقه کرد بود گرفت و دوباره انگشتانشان را درهم قفل کرد.

سرش را کمی بالا برد و از همان‌جا، درون آغوشش، از پایین نگاهش کرد.

ایوای جاوید

جاوید هم سرش را خم کرد و از بالا به سیاهی چشمان درشتش خیره شد.
بوسه‌ی محکم دیگری روی موهایش نشاند.
vip ایوای جاوید:
° ایوای جاوید °
#پارت921

ایوا محض اطمینان پرسید:

- واقعا می‌خوایم برگردیم ایران؟

جاوید چشمش را باز و بسته کرد.

- بله...

لب‌های ایوا آویزان شد.

- کِی؟

جاوید نگاهش را روی صورتش چرخاند.
از چشم چپ به چشم راست، از چشم راست به بینی و لب‌ها...

ایوای جاوید

- امیرعلی اومد اینجا که کارهای شرکتو دست بگیره... یکم کارهامون پیچید بهم، مجبور شدم دیرتر شرکتو بدم دستش. هفته دیگه بلیط می‌گیرم برمی‌گردیم.

منظورش از پیچیده شدن کارها به یکدیگر، بستری شدن خودش در بیمارستان بود.
ایوا فهمید و سرش را بیشتر به سینه‌اش تکیه داد.

آن یک هفته جهنمی‌ترین یک هفته‌ی عمرش بود.
دیدن جاوید روی تخت بیمارستان، آخرین چیزی بود که دلش می‌خواست ببیند.

ایوا با بی‌حسی‌ای که دوباره گرفتارش شده بود، لب زد:

- داداشام منو ببینن زندهم نمی‌ذارن!

جاوید حلقه‌ی دستش را دورش تنگ‌تر کرد.
زیر گوشش غرید:

- هیچکس حق نداره حتی انگشتش بخوره بهت!

° ایوای جاوید °
#پارت922

چهار بود که به ایران رسیدند.

ایوای جاوید

از خود فرودگاه بین‌المللی دبی تا فرودگاه امام، ایوا یک کلمه هم حرف نزده بود.

هربار هم که جاوید قصد داشت به حرف بیاوردش، تنها نگاهش می‌کرد و حتی همان لبخندهای نیم بند و مصنوعی ساعتی قبل از سوار شدنشان به هواپیما را هم دیگر تحویلش نمی‌داد.

اما نگرانی‌های جاوید دقیقا از سالن هواپیما شروع شد.
وقتی چمدان‌هایشان را تحویل گرفته بود و داشت سمت ایوا می‌آمد.

متوجه رنگ‌پریدگی فاحشش شد.
نگران صدایش زد:

- ایوا؟ خوبی؟

نگرانی‌اش وقتی به اوج خودش رسید که ایوا به جای جواب دادن، سرش بی‌تعادل روی گردنش کج شد و زیر پایش خالی شد.

جاوید وحشت زده چمدان‌ها را رها کرد و سمتش دوید.
دستش را دور کمرش حلقه کرد و مانع از سقوطش شد.

ایوای جاوید

روی نزدیک‌ترین صندلی نشاندش و خودش هم کنارش نشست تا حائلش را داشته باشد مبادا بدن لخت شده‌اش از روی صندلی بیفتد.

دستان یخ‌زده‌اش را میان دستانش گرفت و از سردی غیرطبیعی پوستش ترسید.

° ایوای جاوید °
#پارت923

نفس‌هایش نامنظم و کش‌دار شده بود.
دستش را با ملایمت روی گونه‌اش کشید و سرش را سمت خودش چرخاند.

با لحن نرمی گفت:

- با من حرف می‌زنی؟ تا ندونم چته که نمی‌تونم کاری کنم...

ایوا چشمش را چندلحظه روی هم گذاشت تا آرام شود.
صدایش را گم کرده بود و صدای جاوید را انگار از کیلومترها زیر آب می‌شنید.
درون مغزش خالی بود و گوش‌هایش را سوتی ممتد پر کرده بود.

ایوای جاوید

برگشتن به ایران، آخرین چیزی بود که می‌خواست حتی به انجامش فکر کند.
و حالا داشت کابوسش را زندگی می‌کرد...

وقتی رفت؛ وقتی به قول جاوید آن‌طور رفته بود، همه چیز را پشت سرش رها کرده بود و قصد برگشت نداشت!

و حالا برگشته بود.
برگشته بود و ویرانی‌های به بار آورده‌اش انتظارش را می‌کشیدند تا سرش آوار شوند...
از جمله برادرهایش....

جاوید نگذاشته بود احدی از آمدنشان خبردار شود.
اما خودش هم می‌دانست این بی‌خبری فقط مختص امشب است.
دیر یا زود همه خبر برگشتشان را می‌شنیدند.

° ایوای جاوید °
#پارت924

جاوید بطری آب نیم‌خورده‌ی خودش را باز کرد و سمت ایوا گرفت.

- یکم آب بخور.

بدون ذره‌ای مقاومت جرعه‌ای آب نوشید.

ایوای جاوید

سردی آب کمی از سرگیجه‌اش کم کرد.
جاوید دستش را میان دستش فشرد.

سرش را روی صورتش خم کرد و چشمانش را با نگرانی درون صورتش چرخاند.

- حالا می‌شه بهم بگی توی این چند ساعت داشتی به چی فکر می‌کردی که این شده حال و روزت؟

ایوا بزاق دهانش را به سختی فرو داد.
صدایش به خاطر چندین ساعت سکوت، گرفته بود.
به سختی لب باز کرد:

- داداشام...

اخم‌های جاوید در هم شد.
منتظر ماند ایوا ادامه دهد اما ایوا به معنی واقعی کلمه، رمقی برایش باقی نمانده بود.

سکوتش را که دید، با لحن محکمی گفت:

- یه بار بهت گفتم، تا من هستم، تا من زنده‌م کسی حق نداره یه کلمه بالا و پایین باهات حرف بزنه.

صورت ایوا را سمت خودش چرخاند و با همان لحن ادامه داد:

ایوای جاوید

- کجای این قضیه انقدر نامفهومه؟ بگو تا واست روشنش کنم!

° ایوای جاوید °
#پارت925

نفس عمیقی کشید.
می‌دانست حرف جاوید حرف است!

خوشبختانه یا متاسفانه بارها با این حرف‌هایش مواجه شده بود و می‌دانست جاوید سرش برود، قولش نمی‌رود.
می‌خواهد در جهت حمایت کردن باشد یا تهدید، جاوید تا ته ماجرا می‌رفت....

اما باز هم نمی‌توانست با این آشوب درونی‌اش کنار بیاید.
حالش کمی بهتر که شد، جاوید ماشینی به مقصد برجش گرفت.

اما هنوز وارد خیابان اصلی نشده بودند که دوباره چشمش به ایوا افتاد.
سرش را به پشتی صندلی ماشین تکیه زده بود و نگاه ماتش را به پنجره دوخته بود.
رنگ و رویش همچنان خبر از حال درونش می‌داد.
پشیمان شد.
نمی‌توانست با این حال و روز تنها رهایش کند.

ایوای جاوید

شماره‌ی آهو را گرفت.
کمی که بوق خورد، با صدای خواب‌آلود پاسخ داد:

- بله؟

جاوید همانطور که زیر چشمی به ایوا نگاه می‌کرد، صدایش را پایین آورد و حرف زد:

- سلام. ببخش بد موقع زنگ زدم.

صدای آهو هوشیار شد.
همچنین رادارهای ایوا.
سرجایش صاف نشست و با تشویش به جاوید نگاه کرد.

° ایوای جاوید °
#پارت926

آهو با تک سرفه‌ای صدایش را صاف کرد.
نامطمئن گفت:

- سلام... جاوید خان؟

جاوید نگاهش را به مردمک لرزان چشمان ایوا داد.
آرام برای تسلی خاطرش چشمش را روی هم گذاشت.
اما خیال ناآرا دخترک آرا نشد.

با استرس پوست لبش را با دندان کند و لب زد:

- کیه؟

جاوید نفسش را با حسرت بیرون فرستاد.
این ترس و وحشت ایوا عذابش می‌داد.
و این که نمی‌توانست کاری برایش انجام دهد تا آرام شود، دیوانه‌اش می‌کرد!

آهو را خطاب قرار داد و از عمد برای اینکه خیال ایوا را راحت کند نانش را برزبان آورد:

- خودم هستم آهو.

صدای آهو نگران شد:

- خیر باشه. اتفاقی افتاده... این ساعت زنگ زدی؟

ایوا با شنیدن نام آهو، نفسش را آرام بیرون فرستاد و دوباره سرش را به صندلی تکیه داد و این‌بار چشمانش را بست.
اما همچنان گوش‌هایش کلمه به کلمه‌ی مکالمه‌ی جاوید و آهو را می‌بلعید و ذهن آسیب دیده‌اش، بی‌اختیار به دنبال خطر می‌گشت...

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت927

- من و ایوا رسیدیم ایران، کسی خبر نداره. یکم ناخوشه... حدودا تا نیم ساعت دیگه میام عمارت. خونه‌ای؟

آهو از شوک زبانش بند آمد.
برگشت ایوا مثل یک بمب ساعتی بود که هرلحظه امکان انفجار درون خاندان توتونچی را داشت!

با لکنت گفت:

- آ... آره... خونه خودتونه. بیدارم بیاید.

تماس را که قطع کرد، مسیر جدید را به راننده گفت.

ایوا دندان‌هایش را برهم فشرد.
لرزش بدنش، به فکش هم هم سرایت کرده بود.
از بین دندان‌های چفت شده، گفت:

- من نمیام عمارت.

جاوید خسته دستی به گردنش کشید.
نگاهش گرد و با کلافگی گفت:

ایوای جاوید

- من نمی‌دونم اگه حالت بد شد چیکار کنم. یه زن کنارت باشه توی این حال بهتره.

ایوا دستش را مشت کرد و با چشمان به اشک نشسته به جاوید نگاه کرد.
به قدری حالش بد بود که دیگر حتی برایش مهم نبود جاوید چه فکری می‌کند.

با صدای لرزان گفت:

- دلم نمی‌خواد هامون‌و ببینم!

° ایوای جاوید °
#پارت928

با این حرف ایوا، آه از نهادش برخاست.
دوباره برگشته بودند سر خانه‌ی اول!

چشمش را ثانیه‌ای بست و نفس عمیقی کشید تا برخودش مسلط شود.
دست ایوا را میان دستش گرفت.

با لحن آرام‌بخشی گفت:

ایوای جاوید

- هامون واسه دانشگاهش رفته شیراز. تو عمارت فقط ملوک و آهو و نامی هستن.

قطره اشکی از گوشه‌ی چشم ایوا راه گرفت.
جاوید دیگر نتوانست تحمل کند.
محتاط تن ظریفش را درآغوش کشید و ریشه‌ی موهایش را نرم بوسید.

ایوا به لمس‌هایش هم حساس شده بود.
خیلی باید دست به عصا با دخترک شکسته‌اش برخورد می‌کرد.

تا خود عمارت یک دم بازویش را نوازش کرد و سرش را بوسید تا بالاخره کمی از انقباض ماهیچه‌هایش کم شد.

مشتی حسن در را برایشان باز کرد.
جاوید انگار که شکننده‌ترین شی جهان را در دست داشته باشد، با احتیاط حائل ایوا را داشت تا وارد خانه شدند.

چراغ‌های عمارت روشن بود.
همه را زاورا کرده بودند.

اما در کمال خودخواهی حال ایوا در آن لحظه برایش از همه چیز و همه کس مهم‌تر بود.

° ایو ای جاو ید °

ایوای جاوید

#پارت929

ملوک به استقبالشان آمد و آهو کاملا محافظه‌کار بود.
نامی هم در این ساعت در اتاقش خواب هفت پادشاه را می‌دید.

جاوید سری برایشان تکان داد و ایوا زیرلب سلام کرد.
نگاهش را دو تا دور سالن چرخاند.
با یادآوری مالک خان و مرگش، با این که وابستگی عاطفی‌ای نداشت اما غمی روی سینه‌اش نشست.
بغضش را فرو داد.
حال و هوایش ابری و بی‌ثبات بود.

مشتی حسن چمدان به دست وارد شد.

- آقا وسایلتونو کجا بذارم؟

ملوک سریع مداخله کرد:

- آقا زودتر خبر می‌دادید یکی از اتاق‌ها برای شما و حیا خانم حاضر می‌کردم.

جاوید همانطور که نگاه نگرانش از ایوا کنده نمی‌شد، سری به نشانه نفی بالا انداخت.

- لازم نیست. مشتی چمدونا رو بذار تو اتاق خودم.

ایوای جاوید

مشتی حسن با احترام اطاعت کرد و وسایلشان را بالا برد.

جاوید به ایوا کمک کرد روی یکی از مبل‌ها بنشیند.
آهو با فاصله مقابلش نشست.
نمی‌دانست باید چه چیزی بگوید که نه ایوا را حساس کند و نه خشم جاوید را برانگیزد.
کوتاه لبخند نیم‌بندی زد و گفت:

- خوش اومدید.

° ایوای جاوید °
#پارت930

ایوا مثل خواب‌زده‌ها نگاهشان می‌کرد.
طوری که انگار به چهره‌هایی ناآشنا نگاه می‌کند.

نگاهی بین جاوید و ملوک رد بدل شد.
جاوید آرام گفت:

- ملوک یه چیز شیرین براش میاری لطفا؟

ملوک با هول گفت:

- الان آقا. به روی چشم.

ایوای جاوید

جاوید دوباره دست ایوا را میان دستش گرفت.
بدون اینکه برایش مهم باشد آهو چه فکری درموردش می‌کند.
حال ایوا برایش اولویت داشت.

همانطور که با انگشت شست، پشت دست ایوا را نوازش می‌کرد، نگاهش را به آهو داد.

- نامی خوبه؟

آهو دوباره لبخند نیم‌بند دیگری زد.
چشمانش از خواب پف کرده بود.
سری تکان داد:

- آره... به لطف شما خوبیم. ممنون کادو تولد نامی هم به دستش رسید خیلی ذوق کرد.

جاوید نگاهش را دوباره به ایوا داد.
می‌دانست هیچ چیز از حرف‌هایشان نمی‌فهمد.
جسمش آن‌جا بود و ذهنش غرق در افکار مالیخولیایی‌اش...

لبخند محوی زد.
دلش برای نامی تنگ شده بود.

° ایو ای جاو ید °

ایوای جاوید

#پارت931

ملوک لیوان شربت را به دست جاوید داد.
جاوید آرام دست ایوا را گرفت و بلندش کرد.
رو به آهو و ملوک گفت:

- ما می‌ریم بالا. شما هم بخوابید دیگه. ملوک؟

آهو سری تکان داد و ملوک سمت جاوید آمد.
با دلتنگی و نگرانی قد و بالای رشیدش را از نظر گذراند.
نگاهش را با ناراحتی به ایوا داد.
با پر روسری گل‌دارش نم اشک چشمانش را گرفت و گفت:

- دردتون به سرم آقا... بفرمایید.

جاوید با زبان، لب خشکش را تر کرد.
زیر چشمی نگاهی به ایوای مسخ شده انداخت و آرام با ایما و اشاره لب زد:

- در دسترس باش اگه حالش بد شد صدات می‌کنم.

- چشم آقا.

دست ایوا را گرفت و سمت اتاق خواب خودش رفت.
نگاه ایوا روی اتاق هامون نشست و تنش منقبض شد.

ایوای جاوید

حالش طوری بود انگار که سلول‌های خاکستری مغزش قسم خورده بودند امشب بدترین خاطراتش را برایش با بالاترین کیفیت ممکن، بازسازی کنند...

جاوید نفسش صدادار بیرون فرستاد و دستش را دور کمر ایوا حلقه کرد.
دخترک را به خودش چسباند.

° ایوای جاوید °
#پارت932

وارد اتاق خوابش شدند.
ایوا را روی تخت نشاند و خودش کنارش نشست.
لیوان شربت را دستش داد.

- اینو بخور یکم فشارت بیاد بالا.

ایوا بزاق دهانش را فرو داد و لیوان را از دست جاوید گرفت.
دستش می‌لرزید.
دو دستش را اینبار محکم دور لیوان حلقه کرد تا لرزشش به چشم نیاید.
جاوید از جا برخاست و دکمه‌های پیراهنش را باز کرد.

نگاه میخ شده‌ی ایوا را که روی حرکت دست‌هایش دید، از بر هنه شدن پشیمان شد.

ایوای جاوید

می‌ترسید جلوی دخترک حتی لباس عوض کند!

حمله‌های عصبی ایوا داشت شروع می‌شد و او ابدا قصد آتش انداختن به دامنش را نداشت.

کمربندش را هم باز کرد و دوباره کنار ایوا نشست.
ایوا که کمی خیالش راحت گرفته بود، جرعه‌ای از شربت درون دستش نوشید.

شیرینی‌اش باعث شد کمی حالت تهوعش آرام بگیرد.

جرعه‌ی دیگری نوشید و نگاه فرارش را به جاوید داد.
با صدای گرفته‌ای لب زد:

- جاوید؟

° ایوای جاوید °
#پارت933

جاوید سریع سمتش برگشت.
موشکافانه و با دقت نگاهش کرد.

- جونم؟

جانه‌ی ایوا لرزید.

ایوای جاوید

سریع به زور جرعه‌ی دیگری از شربت را فرو داد تا بغضش سر باز نکند.
نگاهش را دزدید.

با صدای لرزانی لب زد:

- آهو جون... آهو جون یه طوری نگام می‌کرد. ملوک خانم هم... تو هم... تو هم فهمیدی؟

جاوید نفسش را با حسرت بیرون فرستاد.
با درد به دخترک نگاه کرد.
دستش را آرام زیر چانه‌اش برد و سرش را بلند کرد.

- ببین منو بچه...

ایوا نگاهش را به گردن جاوید داد.
لپش را محکم از درون گاز گرفت.
دوست داشت بلند بلند گریه کند.

جاوید کشدار " نچی " زیر لب گفت.

- توی چشمام نگاه کن.

و سرش را روی صورتش خم کرد.

ایوای جاوید

- ببینمت...

ایوا با دیدن زمردی‌های مهربان جاوید، بی‌اختیار، یکدفعه به هق هق افتاد.

° ایوای جاوید °
#پارت934

جاوید ایوا را به سینه‌اش چسباند و صورتش را غرق بوسه کرد.
هیچوقت گمان نمی‌کرد روزی برسد که اشک‌های یک زن، اینطور به جنون بکشاندش.

- هیس... هیس... هیشکی جرئت نداره چپ نگاهت کنه. بنده خداها شوک شده بودن فقط. خانوم...

ایوا را کمی از خودش فاصله داد و اخمی تصنعی کرد و با لبخند محوی با شوخی گفت:

- مگه کم الکیه نگاه چپ به زن جاوید توتونچی کنن... هان؟ چششونو درمیارم!

ایوا بی‌اختیار وسط گریه خندید.
لبخند جاوید پررنگ‌تر شد.
گونه‌اش را بوسید و روی تخت خواباندش.

ایوای جاوید

- بخواب.

ایوا مچ دستش را گرفت و با چشم بسته لب زد:

- بمون پیشم تا خوابم ببره...

نگاه جاوید رنگ حسرت گرفت.
نمی‌گفت:

" پیشم بخواب. "

می‌گفت:

" پیشم بمون تا خوابم ببره. "

یعنی بعد که خوابید جاوید می‌تواند برود یک جایی جز کنار ایوا بخوابد.
دستش را نوازشگونه روی موهایش کشید.

- می‌مونم تا بخوابی.

° ایوای جاوید °
#پارت935

ایوای جاوید

ایوا که خوابید، لباسش را با یک دست لباس راحتی، تیشرت و شلوار مشکی عوض کرد.
پاکت سیگار و فندکش را برداشت و از اتاق بیرون زد.

چشمش از بی‌خوابی می‌سوخت.
اما مغزش بیشتر از اتفاقات افتاده درد می‌کرد.
خودش را روی کاناپه‌ی طبقه‌ی بالا انداخت.
زیرسیگاری روی سینه‌اش گذاشت و نخ به نخ سیگار دود کرد.

ایوا را دوست داشت.
این اولین اعتراف صادقانه‌اش در ذهمش به دوست داشتن ایوا بود.

اما...
اما و اگرهای زیادی این میان مانند خار به تن دوست داشتنش می‌نشست.
او پانزده سال از ایوا بزرگتر بود.
کمی دیر بود برای فکر کردن به این مسائل اما، شرایط و تنش‌های بینشان، حال ایوا...
مجبورش می‌کردند دوباره و دوباره فکر کند.
به رابطه‌ای که تا ماه پیش بر بودنش اصرار داشت و حالا...

دیگر نمی‌دانست درست و غلط چیست!
می‌ترسید خودش هم برای ایوا یکی شده باشد بدتر از هامون.
وقتی دخترک انقدر از او ترسیده شده بود.

ایوای جاوید

وقتی قرار بود آرامشش شود اما بدتر عذابش داده بود...

کام عمیقی از ترژر محبوبش گرفت.
دود را درون ریه‌هایش حبس کرد و سپس با طمانینه بیرون فرستاد.
اثر نیکوتین را روی زبانش احساس می‌کرد.
باید دیر و زود، سر و سامانی به رابطه‌شان می‌داد.
باید تکلیف را مشخص می‌کرد...
او هیچوقت قرار نبود ازدواج کند، زن بگیرد و زنی را دوست داشته باشد!
اما حالا که خواسته یا ناخواسته اتفاق افتاده بود، باید مردانگی را تمام می‌کرد و بیشتر از خودش، به زندگی دخترکش فکر می‌کرد...

° ایوای جاوید °
#پارت936

نمی‌دانست چقدر گذشته بود که در همان حالت درازکش کمی چشمش گرم شد.
ناگهان با افتادن جسم سنگینی روی سینه‌اش نفسش بند آمد و چشمش تا آخرین درجه گشاد شد.

قبل از اینکه مغزش موقعیت را تحلیل کند، صدای آژیر نامی و جیغ جیغش، ذهن خواب رفته‌اش را بیدار کرد.

ایوای جاوید

ذوق زده با صدای بلند تند تند بدون اینکه به کسی فرصت نفس کشیدن بدهد، خودش را روی جاوید انداخته بود و می‌گفت:

- جاوید اومده! مامانی چرا نگفتی داداش اومد؟ آخجون جاوید!

سینه‌ی جاوید به خس‌خس افتاد.
بی رمق خندید و دستش را دور کمر نامی حلقه کرد.
تنش را بالا کشید و کمی جا به جایش کرد تا به جای قفسه‌ی سینه‌ی بخت برگشته‌اش روی شکمش بنشیند.

چشمان سرخش را از هم فاصله داد و با خنده گفت:

- توله سگ چقدر سنگین شدی...

نامی با ذوق نگاهش را نقطه به نقطه‌ی صورت جاوید چرخاند.
نیش چاک داد و دو دستش را با ذوق و محکم از دو طرف روی گونه‌ی جاوید کوبید.
جاوید چشمش را با درد برهم فشرد.

پسرک بزرگ‌تر شده بود.
ضرب شستش هم به صورت کاملا ژنتیکی داشت سنگین‌تر می‌شد.

نامی با ذوق خندید و گفت:

ایوای جاوید

- بو گند می‌دی جاوید!

° ایوای جاوید °
#پارت937

جاوید با اخم پلکش را باز کرد.
دستش را دورانی روی گونه‌اش کشید و با دست دیگرش لپ نامی را محکم کشید که دادش به هوا رفت.

- می‌تونی بهم نچسبی جغله!

نامی هم با اخم نگاهش کرد.
ورژن کوچک شده‌ی جاوید بود.

- ماسک آیرون‌من خریدی برام! مجبورم بهت بچسبم تا سپر کاپتان آمریکا رو هم برام بخری...

گوشه‌ی چشم جاوید از صداقت آزاردهنده‌ی نامی چین خورد.
به زور جلوی خنده‌اش را گرفت.
دوباره چشم غره‌ی تصنعی خرجش کرد.

- دست شما درد نکنه. منو فقط واسه کادو تولد می‌خوای؟

نامی غش غش خندید.

ایوای جاوید

در این دنیا هیچکس را به اندازه‌ی جاوید دوست نداشت.
خوش موقع سر و کله‌ی این برادرِ پدر شده برایش پیدا شده بود.
از وقتی دست چپ و راستش را توانست از هم تشخیص دهد، جاوید بالای سرش بود.

جاوید و حمایت‌های دلچسب معروفش که ایوا را هم دلباخته کرده بود.

دستش را دور گردن جاوید حلقه کرد و بوسه‌ی محکم و آبداری روی گونه‌ی ته ریش دارش کاشت.

سرش را که بالا آورد صورتش مچاله شده بود.
با غرغر گفت:

- چقدر تیز تیزیه صورتت!

° ایوای جاوید °
#پارت938

جاوید از شدت پررو بودن نامی چشم گرد کرد و بهت زده به خنده افتاد.

- تو چرا هرچی بزرگ‌تر می‌شی بدتر می‌شی توله سگ؟

ایوای جاوید

نامی برایش چشم ریز کرد.
با ادا و اطوار گفت:

- مامانی گفته با آدم بزرگای بی‌تربیت صحبت نکنم. لطفا فحش نده!

جاوید با حرص دماغش را گرفت که جیغش به هوا رفت.
همینش مانده بود نیم وجب بچه نصیحتش کند!

برای اینکه حرصش را درآورد دستی به شانه‌اش کوبید و با لبخندی عریض گفت:

- مردی شدی ماشالله برا خودت آقا نامی... صدات دیگه شبیه خروس شده!

دهان نامی بهت زده باز ماند.
جاوید به او که می‌رسید بچه می‌شد.
پا به پایش کلکل می‌کرد، دعوا راه می‌انداخت و در آخر ذوق می‌کرد از همراهی نامی.

داد نامی به هوا رفت.
انقدر جیغ کشید و به موهای جاوید چنگ زد که آهو سراسیمه از اتاقش بیرون دوید.

خو اب‌ز ده و با وحشت گفت:

ایوای جاوید

- چه خبرته نامی؟

° ایوای جاوید °
#پارت939

نامی آرام گرفت و با سر به جاوید که در تقلا بود دستش را مهار کند تا موهایش را بیش از پرپر نکند، اشاره زد و ناراضی غرغر کرد:

- جاوید بهم می‌گه توله سگِ خروس!

چشم آهو و جاوید همزمان گرد شد.
جاوید گوشش را پیچاند و غرید:

- احترام بزرگترتو نگه دار... جاوید یعنی چی؟ باید از این به بعد دیگه بهم بگی خان داداش بچه!

نامی برایش چشم گشاد کرد و با تخسی و کاملا بی‌ربط تکرار کرد:

- بو می‌دی!

بوی سیگار تنش به قدری زیاد بود که بچه را اذیت کرده بود.

ایوای جاوید

آهو با تاسف چشم بست.
انگار نه انگار این مرد دیشب داشت پا به پای ایوا زجر می‌کشید و آب می‌رفت.

نامی را که می‌دید یک نفر دیگر می‌شد!

به حال خودشان رهایشان کرد و از پله ها پایین رفت تا با کمک ملوک میز صبحانه را حاضر کند.

جاوید نامی را با یک حرکت از روی شکمش بلند کرد و روی زمین گذاشت.
سپس خودش هم از جا برخاست.

با شیطنتی که کم پیش می‌آمد بروز پیدا کند، به نامی نگاه کرد و با چشمک گفت:

- دو دقیقه آروم بگیر بچه. می‌رم ببینم زن داداشت بیدار شده یا نه بعدش دوش می‌گیرم تا بیشتر از این آبرومونو نبردی!

° ایوای جاوید °
#پارت940

نامی با چشمان درشت زمردی رنگش، کنجکاو پشت سر جاوید راه افتاد.
جاوید آرام وارد اتاق ایوا شد.

ایوای جاوید

نامی از کنار در سرک کشید.

ایوا هنوز خواب بود.
پسرک صدایش را پایین آورد.
انگشت اشاره‌اش را سمت ایوا گرفت و آرام گفت:

- این زن داداشه؟

جاوید چشمش را باز و بسته کرد.

نامی با کنجکاوی نزدیک آمد.
با دقت ایوا را بررسی کرد.
آرام گفت:

- دیدمش...

جاوید لبخند محوی به صورتش زد.
آرام موهای ایوا را نوازش کرد.
نامی با دقت نگاهش کرد.
حرکت دستش را دنبال کرد.
سرش را کج کرد و خیره به ایوا نگاه کرد.
جاوید هم رد نگاهش را دنبال کرد.
چشمانش بسته بود و مژه‌های بلندش روی گونه‌اش سایه انداخته بود.

ایوای جاوید

لب‌های سرخش نیمه باز بود و موهای مواج سیاهش دورش رها شده بود.

نامی نگاهش را از ایوا کند و به جاوید دوخت.
نیشش را تا بناگوش باز کرد.
با شیطنت انگشت شستش را به نشانه لایک دادن بالا آورد و گفت:

- زن داداش خوشگله!

جاوید چشم‌غره‌ای رفت و با خنده پچ زد:

- روتو کم کن بچه پررو!

vip ایوای جاوید:
° ایوای جاوید °
#پارت941

جانان و جیران تنها به عمارت آمده بودند.
ایوا هرچقدر هم که خودش را به این راه و آن راه می‌زد، باز متوجه بحث بین جاوید و خواهرهایش شده بود.

می‌دانست برای ازدواج ته تغاری مالک خان حسابی برنامه داشتند.

ایوای جاوید

می‌دانست هیچوقت قرار نیست او را به چشم عروس برادرشان بپذیرند.

می‌دانست او در نهایت برایشاگ زن مطلقه‌ی برادر زاده‌شان بود.

متوجه فشاری که روی جاوید بود شده بود.
می‌دانست به خاطر او و کارها و تصمیماتش چه حرف‌هایی که نمی‌شنود و دم نمی‌زند.

حالا که از نزدیک درون ماجرا بود، حق می‌داد به جاوید وقتی او را دیده بود.
حق می‌داد به جاوید که آن طور از هم پاشیده بود...

و علی‌رغم همه‌ی این‌ها، این را هم می‌دانست که باشد و نباشد، بینشان دلخوری وجود داشته باشد یا نداشته باشد، جاوید
هیچ‌وقت پشتش را خالی نمی‌کند.

تنها دلخوشی‌اش، تنها پشتوانه‌اش این مرد بود!

خودش را درون اتاق چپانده بود.
جاوید بعد از چند ساعت بالا آمد.

در سکوت نظاره‌اش کرد.
مو هایش آشفته بود.

ایوای جاوید

می‌دانست وقتی عصبی است به جان موهای بخت برگشته‌اش می‌افتد و یک بند چنگشان می‌زند.

° ایوای جاوید °
#پارت942

لباس هایش را برداشت و سمت سرویس بهداشتی اتاق خواب رفت.
درگیری ذهنی‌اش را از اخم‌های درهمش می‌فهمید.

درگیری‌ای که صد درصدش به او مربوط بود.

نیم نگاهی به ایوای کز کرده روی تخت انداخت.
نمی‌توانست به این دختر بی‌تفاوت باشد.

نفسش را صدادار بیرون فرستاد.

- از صبح غیر از اون لقمه‌ی نون پنیر چیز دیگه‌ای هم خوردی؟

ایوا همچنان بی‌حرف نگاهش می‌کرد.
اخم‌های جاوید غلیظتر شد.

- ایوا... واقعا تو این شرایط نمی‌تونم باز به خاطر افت فشارت یه پام خونه باشه یه پام بیمارستان.

ایوای جاوید

او از افت فشارش رنج می‌برد و جاوید دم به دم فشارش بالا می‌زد از مسائلی که بار سنگینش یکه و تنها روی دوش خودش بود!

آرام لب باز کرد:

- ببخشید.

جاوید چشمش را برهم فشرد.
چیزی نگفت.
وارد حمام شد و لباس‌هایش را عوض کرد.

این هم یک مصیبت جدید میان مصائبش بود.
جلوی زنش نمی‌توانست لباس عوض کند چون هیچ چیزشان نرمال و طبیعی نبود که این یکی باشد....

° ایوای جاوید °
#پارت943

مقصر هم بی تعارف جفتشان بودند!
جاوید و تصمیم‌های خودخواهانه‌اش، ایوا و تصمیم‌های خودسرانه‌اش!

ایوای جاوید

باید جان می‌کند تا حرف‌های جانان و جیران را در نطفه خفه کند.
باید جان می‌کند تا اجازه نمی‌داد زهر حرف‌هایشان مغزش را مسموم کند و نگذارد دوباره از عصبانیت تصمیم مخرب دیگری در رابطه با ایوا بگیرد.

از حمام بیرون آمد.
به ایوا نگاه کرد.
سعی کرد با لحن نرمی بگوید:

- بیا بریم پایین.

ایوا با ناراحتی لب زد:

- جانان و جیران...

جاوید تیز نگاهش کرد.

- جانان و جیران چی؟ کسی به تو حرفی زده؟

ایوا هول شده، سریع گفت:

- نه... نه... می‌گم یعنی من نیام پایین راحت‌ترن.

جاوید با جدیت گفت:

ایوای جاوید

- بی‌خود. اینجا همون‌قدر که خونه اونا هست، خونه‌ی تو هم هست!

سمتش رفت و دستش را گرفت.

- پاشو... نذار یه حرف‌و دوبار تکرار کنم.

° ایوای جاوید °
#پارت944

لباس پوشید و دست در دست جاوید از پله‌ها پایین رفت.

احساس می‌کرد اگر از دید خواهرهای جاوید بخواهد به خودش نگاه کند، یک دختر سلیطه است که تمام آرزو و آمال‌هایشان برای ته‌تغاری‌شان را دزدیده و حالا در کمال پررویی دست در دست برادرشان، پس از آن همه مصیبتی که بر سرش آورده از پله‌ها پایین می‌آید!

نمی‌دانست چقدر از تفکرش درست و چقدرش اشتباه است اما همین طرز فکر وسواسی‌اش باعث شد قبل از اینکه از پله‌ها پایین بروند معذب بخواهد دستش را از دست جاوید بیرون بکشد.

جاوید نگذاشت.

ایوای جاوید

محکم‌تر دستش را گرفت و بدون اینکه نگاهش کند، از پله‌ها پایین رفت.

ایوا مضطرب نگاهش را روی حضار درون سالن چرخاند.

جیران همان لحظه که بالای پله‌ها بودند نگاهشان کرد و بعد نگاهش را سمت دیگری معطوف کرد و نفس صداداری کشید.
کاملا عامدانه قصد داشت با ایوا چشم در چشم نشود.

جانان اما هنوز بی‌طاقت‌تر بود.
مستقیم به ایوا نگاه کرد و پوزخند صداداری زد.

اگر اولتیماتوم‌های جاوید نبود، خوب می‌توانست تکه و کنایه‌های ردیف شده درون مغزش را بار ایوا کند.
اما جاوید از تک تک‌شان زهر چشم گرفته بود.

° ایوای جاوید °
#پارت945

ایوا نفس عمیقی کشید و با صدای نسبتا رسایی گفت:

- سلام.

آهو و ملوک که با نگرانی به جو متشنج نگاه می‌کردند، سریع جوابش را دادند.

ایوای جاوید

نامی را هم پی نخود سیاه فرستاده بودند.

جیران با مکث، نگاهش را دوباره به جاوید و ایوا داد.
روی دست قفل شده‌شان مکثی کرد.
سپس کوتاه و زیرلب جواب داد:

- سلام.

و دوباره نگاهش را سمت دیگری داد.

جانان اما با تمام حرصش به ایوا خیره شده بود.
جواب سلامش را که نداد هیچ، بلکه به قدری طلبکار نگاهش می‌کرد که ایوا سر پایین انداخت و جاوید مداخله کرد.
سرش را روی گردنش کج کرد و هشدارآمیز برای جانان چشم ریز کرد.
جانان چرخی به چشمانش داد و صورت برگرداند.
هیچ رقم برادرش را درک نمی‌کرد.
نمی‌دانست چرا باید بعد از تمام آن توهین‌ها و بدبختی‌هایی که به لطف ایوا کشیده بود، دوباره اینطور دخترک را پشت سر خودص راه بیندازد.

ایوا نفس عمیقی کشید.
اگر دو سال پیش بود، امروز نه تنها تاب و توان ایستادن مقابل خواهرهای جاوید را نداشت، بلکه در اتاقش چپیده بود و یک بند گریه می‌کرد.

ایوای جاوید

امروز اما او ایوای دیگری بود...
همه‌شان عوض شده بودند، ایوا و جاوید بیشتر از همه...

° ایوای جاوید °
#پارت946

با تک سرفه‌ای صدایش را صاف کرد.
دست جاوید را محکم‌تر فشرد و رو به خواهرهایش گفت:

- جانان خانم، جیران خانم، تسلیت می‌گم فوت عمو رو بهتون.

تسلیتش را قبلا وقتی حالش مساعد شده بود به آهو هم گفته بود.
جاوید با چشمانی پرغرور نگاهش کرد.
این ایوا را صدبار بیشتر از آن دخترک مظلوم و گوشه‌گیر دوست داشت.
ایوایی که حرفش را می‌زد و برایش مهم نبود واونش‌ها به حرفش چطور خواهد بود!
این ایوا را بارها و بارها بیشتر از قبل دوست داشت!

جیران موشکافانه نگاهش کرد.
او هم مثل جاوید متوجه تغییر عیان و مشهود ایوا شده بود.
این دختر تغییرهای اساسی کرده بود!

سری برایش تکان داد و کوتاه تشکر کرد.
جانان اما نتوانست تکه‌اش را نینداز د.

ایوای جاوید

- سرت سلامت باشه حیا جون. بعد از دوسال...

ایوا تصنعی لبخند زد.
دست جاوید را رها کرد و روی مبل روبرویشان نشست.
جاوید هم بعد از اینکه چشم‌غره‌ای به جانان رفت، کنار ایوا نشست.
به تک تکشان نگاه کرد و با لحن کاملا دستوری گفت:

- تا وقتی من نگفتم کسی حق نداره چیزی به خانواده حاج عمو از برگشت ایوا بگه. مفهومه؟

آهو و ملوک که بحثشان جدا بود، جیران بی‌میل سر تکان داد و جانان مرموز نگاهشان کرد و ذهنش پر کشید به پیامی که برای حامد قبل از آمدنش به عمارت نوشته بود.
متن پیام اصلا محترمانه نبود و می‌دانست اگر پیام را خوانده باشد، کم کم باید سر و کله‌اش پیدا شود!
تقصیر جاوید بود که زودتر هشدار نداده بود! هرچند که فکر نمی‌کرد دل خواهرش تا این حد از خانواده‌ی حاج عمویش پر باشد....

° ایوای جاوید °
#پارت947

- کی با داداش عروسی کردی؟

ایوای جاوید

ایوا در سکوت به نامی لبخند زد.
چه جوابی داشت بدهد؟

نامی سرش را کج کرد و با کنجکاوی ذاتی‌اش دوباره پرسید:

- ایوا کی عروسی کردید؟

ایوا آرام گفت:

- خیلی وقت پیش.

نامی سوالی نگاهش کرد و دوباره پرسید:

- من هنوز به دنیا نیومده بودم؟

ایوا ریز خندید.
نهایت ده یازده سال از پسرک بزرگ‌تر بود.

داشت بیست سالش می‌شد.
چند وقت دیگر باید تولد بیست سالگی‌اش را می‌گرفت.
و انگار همین دیروز بود تن لت و پاره‌اش را در شانزده سالگی جاوید از زیر دست و پای هامون نجات داده بود...

ایوای جاوید

چقدر دور بود آن روزهایی که جاوید را جاوید خان خطاب می‌کرد و از نگاه‌های خیره و از سر ترحمش، رنگ به رنگ می‌شد...

لبخند تلخی زد و گفت:

- چرا تو هم به دنیا اومده بودی نامی.

° ایوای جاوید °
#پارت948

- پس چرا منو دعوت نکردید؟

ایوا از دست سوال‌های پی در پی نامی به خنده افتاد.

- چون عروسی نگرفتیم...

نامی متفکر نگاهش کرد.
کمی مکث کرد و سپس دوباره پرسید:

- یعنی هنوز بچه هم ندارید؟

ایوا در فکر فرو رفت.
سوال‌های نامی او را به پستوهای خیالش پرتاب می‌کرد.

ایوای جاوید

همان جاهایی که وسوسه‌اش می‌کرد دوباره سراغ پاکت پایه بلند سیگار شکلاتی‌اش برود...

آخرین بار که سیگار کشیده بود همان باری بود که آن چنان بحثش با جاوید بالا گرفت که تا همین امروز قید پایه بلندهای شیرینش را زده بود.

بچه‌ای از جاوید...

نگاهش را روی صورت نامی چرخاند.
بچه‌ای با ژن قالب توتونچی‌ها...
بچه‌ای که احتمال زیاد چشمان زمردی نسل به نسل چرخیده‌شان را به ارث می‌برد؛ برعکس او...

پسر بچه‌ای غد و تخس، ورژن کوچک شده‌ی جاوید.
کسی مثل نامی...

° ایوای جاوید °
#پارت949

بیشتر که فکر می‌کرد، دوست داشت دختر دار شود.
دختری به دنیا بیاورد تا تمام عقده و کمبودهای خودش را برایش جبران کند...

ایوای جاوید

دختری که پدرش جاوید بود، در این دنیا می‌توانست آسوده زندگی کند...

دختر جاوید بودن هم عالمی بود که دوست داشت فرزندش تجربه‌اش کند.

- نه... بچه نداریم نامی.

نامی دوباره خواست حرفی بزند که سر و صدا و همهمه‌ای از پایین، باعث شد سر جفتشان سمت در نیمه باز اتاق بچرخد.

سکوتی که در اتاق حاکم شد، باعث شد صدای داد حامد واضح به گوششان برسد.

- جانان تا دارم با زبون خوش حرف می‌زنم برو این دختره رو بیار!

نگاه نامی روی ایوا چرخید.
ایوایی که در کسری از ثانیه داشت قبض روح می‌شد.
رنگ از رخش پریده بود و تمام تنش به لرزه افتاده بود.

نامی دست سردش را گرفت و او هم با نگرانی گفت:

- کیه داد می‌زنه؟ جاوید عصبانی شده؟

ایوای جاوید

مشکل دقیقا همین جا بود که جاوید نبود!
حامد با خشم عصیانگر آمده بود و جاوید شرکت بود...

° ایوای جاوید °
#پارت950

علائم حیاتش دچار مشکل شد.
به قدری ترسیده بود که تمام اندامش فلج شده بود.

آن بخشی که در ذهنش به بقا مربوط بود، با تمام قوا می‌دانست که باید هر چه سریع‌تر از جا برخیزد و در اتاق را چندین بار قفل کند.
بعد هم تمام وسایل سنگین را پشت در بگذارد .

وقتی هم که خیالش از امنیتش راحت می‌شد، شماره‌ی جاوید را می‌گرفت و شزح وقایع می‌داد.

مطمئن بود آن‌طور که حامد داشت جانان را خطاب قرار می‌داد، همه‌ی آتش‌ها زیر سر او بود...

مطمئن بود کسی در این عمارت قصد کمک به او را ندارد!

اما دیر جنبید!

ایوای جاوید

تا به خودش آمد، صدای جیغ آهو را شنید که انگار داشت می‌دوید و صدایش هرلحظه نزدیک‌تر می‌شد وقتی داشت می‌گفت:

- آقا حامد... آقا حامد تو رو خدا آروم باشید! نامی بالاست...

ایوا و نامی فقط وحشت‌زده منتظر به در خیره مانده بودند تا بلا نازل شود!

حامد اما، برخلاف آن‌ها خشکش نزده بود.
خشکش نزده بود که بی توجه به التماس‌های آهو، درهای اتاق ها را وحشیانه باز می‌کرد و در آخر با لگد در نیمه باز اتاق جاوید را تا آخر گشود.
چشمش که به ایوا افتاد، با رگ گردن برجسته عربده زد:

- بالاخره خواهر فراریمون افتخار رونمایی دادن! من تو رو آدمت می‌کنم حیا!

° ایوای جاوید °
#پارت951

ایوا با ضعف نالید:

- داداش... داداش... تو رو خدا...

ایوای جاوید

تمام تنش عرق سرد نشسته بود و معده‌اش بهم می‌پیچید.
حامد با جنونی انکار ناپذیر سمتش هجوم آورد.
موهای بلندش را میان دستش پیچید و کشان کشان سمت در بردش.
در همان حال داد می‌کشید:

- خفه شو بی‌آبرو! خفه شو بی‌صاحاب... فرار می‌کنی؟

نامی ترسیده به گریه افتاده بود و آهو هراسان پسرکش را در آغوش کشیده بود.

جیغ‌های از سر درد ایوا دل همه را به درد می‌آورد جز جانانی که به خواسته‌اش رسیده بود!

ناجوانمردانه ایوا را مقصر رابطه‌ی شکرآب میان خودش و جاوید، پریشانی‌های برادرش، تمام سختی‌هایی که پس از مرگ مالک‌خان اتفاق افتاده بود می‌دانست.

° ایوای جاوید °
#پارت952

حامد بالای پله‌ها ایستاد. یقه‌ی لباس ایوا را کشید و سرش را روی صورتش خم کرد.
با چشمان گشاد شده عربده زد:

ایوای جاوید

- تو مگه بی‌صاحاب بودی؟ خودسر رفتی شدی زن اون پسرعموی بی‌ناموست! سرخود فرار کردی! سرخود رفتی بی‌عفتی کردی عکس‌هات رسید دستمون! می‌خواستی تن بابامونو توی گور بلرزونی؟

ضعف بر ایوا قالب شده بود و سرگیجه و نفس‌تنگی امان فکر کردنش نمی‌داد.
شده بود آن چه از اتفاق افتادنش می‌ترسید.
از همان لحظه‌ای که سوار هواپیما شده بود، این لحظه‌ها را مثل کابوس دیده بود و حالا کابوس صادقه‌اش داشت اتفاق می‌افتاد!
حامد محکم تن لرزان دخترک را تکان داد و غرید:
- جواب بده! بی‌شرف اگه روت می‌شه جواب منو بده!

جواب که زیاد داشت!
اما روش جواب‌خواهی حامد انسانی نبود!
در آن شرایط به‌زور توان زنده ماندن داشت چه رسیده به جواب دادن!
حامد هر کلمه‌ای که بر زبان می‌آورد آتش خشمش را شعله‌ورتر می‌کرد.
عصبانیت، مغزش را خاموش کرده بود.
دستش را بالا برد و محکم روی صورت ایوا کوبید. ضربه‌اش به قدری محکم بود، که ایوا تلو خورد. قدمی عقب رفت و زمین زیر پایش خالی شد. و دیگر هیچ چیز نفهمید!

ایوای جاوید

وقتی روی پله‌ها غلت خورد و از پشت تا پایین پله‌ها سر خورد.
با هر غلتش درد تا مغز استخوانش می‌پیچید و صدای خرد شدن استخوان دست و پایش، به گوش خودش می‌رسید.

حامد بهت زده بالای پله‌ها ایستاد و به نتیجه‌ی خشمش نگاه کرد.

° ایوای جاوید °
#پارت953

ملوک با گریه بر سر خودش کوبید و جانان مات شده به خونی که از سر و دماغ ایوا راه گرفته بود نگاه می‌کرد.

یک درصد هم به ذهنش خطور نمی‌کرد نتیجه‌ی تصمیم آنی‌اش این چنین مخرب شود!

بی رمق روی مبل نشست و جیران با چشم گشاد شده سمت ایوا دوید.
کنارش زانو زد و ترسیده نگاهش کرد.
نمی‌دانست دستش را کجا بگذارد و جلوی خون‌ریزی کدام قسمتش را بگیرد.

فقط جاوید از جلوی چشمش رد می‌شد.
او هم گمان نمی‌کرد دخالت نکردنش این چنین شود.

ایوای جاوید

از پایین پله‌ها به حامد نگاه کرد و داد کشید:

- چه غلطی کردی حامد؟

صدای ایوا به کل قطع شده بود.
حتی جیران که نزدیکش بود به سختی می‌توانست بگوید نفس می‌کشد یا نه!

جیران هم به گریه افتاد.
نالید:

- جاوید همه‌مون‌و بیچاره می‌کنه...

ملوک با گریه مرثیه می‌خواند و شماره‌ی اورژانس را می‌گرفت.
در آن حین هم زنگ عمارت پی در پی به صدا درمی‌آمد و کسی حتی توان تکان خوردن نداشت.

آهو از سر و صدایی که به یک‌باره خفه شده بود، دلش شور زد.

° ایوای جاوید °
#پارت954

ایوای جاوید

نامی را آرام کرد و قول گرفت از اتاق بیرون نیاید.
سپس آرام از اتاق بیرون رفت.
حامد را که خشک شده بالای پله‌ها دید، تا ته ماجرا را خواند.
سمت پله‌ها دوید و رد نگاه حامد را دنبال کرد.

با دیدن ایوایی که در خون خودش غلتیده بود و زن‌هایی که شیون می‌کردند، بی‌رمق روی پله نشست.

جاوید خون به پا می‌کرد...
حتی او هم می‌دانست اگر یک تار مو از سر ایوا کم شود، جاوید تک به تکشان را که در این لحظه شوم، اینجا حضور داشتند را یک‌جا با عمارت به آتش می‌کشد...

و فاجعه‌ی اصلی وقتی رخ داد که صدای زنگ عمارت قطع شد.
به دقیقه نکشید در ورودی سالن چهارطاق باز شد و جاوید با نفس نفس میان چهارچوب در نمایان شد.

نگاه به خون نشسته‌اش را درون سالن چرخاند و داد کشید:

- ایوا کجاست؟

در آن لحظه بود که روح از تن جانان پر کشید.
کسی جرئت نداشت حرف بزند.

ایوای جاوید

جاوید با اضطراب موهایش را چنگ زد و چشمان گشاد شده‌اش را دور سالن چرخاند.

با دیدن ایوا، دستش از روی چهارچوب در سر خورد.
نفسش بند آمد.
دنیا با تمام عظمتش روی سرش آوار شد!

° ایوای جاوید °
#پارت955

زبانش بند آمده بود.
چند لحظه بعد، حمید هم دوان دوان پشت سرش وارد شد.
جاوید که جلوی در خشکش زده بود را کنار زد و ترسیده گفت:

- حامد؟

خواست جویای ایوا شود که با دیدن جو حاکم، حرف در دهانش ماسید.

جاوید به خودش آمد.
پاهای سنگین شده‌اش را از زمین کند و سمت ایوا پا کشید.
حتی نمی‌توانست قدم‌هایش را بلند کند.

ایوای جاوید

بزاق دهانش را فرو داد تا خشکی‌ای که به یک‌باره قصد خفه کردنش را داشت، بهبود ببخشد.

بالای سر ایوا ایستاد.
گریه‌ی جیران بند آمده بود.
مضطرب و با نگرانی به جاوید نگاه می‌کرد.

جاوید روی دو زانویش نشست.
مردمک چشمش دو دو می‌زد.
دستش می‌لرزید.
در یک کلام خودش را باخته بود!

این حال و روز جاوید به قدری جیران را متاثر کرد که دوباره به گریه افتاد.
این‌بار برای برادرش....
اگر بلایی برسر ایوا می‌آمد... حتی نمی‌توانست تصور کند جاوید به چه حالی می‌افتاد!

° ایوای جاوید °
#پارت956

حمید دستش را به کمرش گرفت تا کمر خم نکند.
با لحنی که هرلحظه ممکن بود مرد گنده به گریه بیفتد نالید:

- تو چیکار کردی حامد؟

ایوای جاوید

جاوید با شنیدن نام حامد، نگاه پر کینه‌اش را به بالای پله‌ها دوخت.
آهوی نشسته و حامد خشک شده همه چیز را بیان می‌کرد.
تن حامد از کینه و نفرتی که درون چشمان جاوید دید به لرز نشست...
جاوید دوباره نگاهش را به ایوا دوخت
دست لرزانش را حائل صورت سرخ از خون ایوا نگه داشت.
حتی در این حالت غرق در خونش هم متوجه ورم و دفرمه شدن استخوان گونه و بینی‌اش شده بود.
موهای سرش از خون بهم چسبیده بود.

آرام و با احتیاط دستش را روی گونه‌ی ایوا گذاشت.
دستش از گرمی خون لزج، داغ شد.

با صدای خش‌داری لب زد:

- ایوا؟ عزیزم؟

دریغ از ذره‌ای عکس‌العمل!

نفسش را حبس کرد.
مثل بچه‌ای بی‌پناه با چشمانی پر شده، نگاهش را با حال غریبی دور تا دور سالن چرخاند.
به تک تکشان نگاه می‌کرد.

ایوای جاوید

انگار با نگاهش التماس می‌کرد کسی بیاید و از این خواب بیدارش کند.
این بار دیگر جانان هم بلند بلند به گریه افتاد و با دست صورتش را پوشاند.

جاوید نگاهش را به جیران دوخت با همان صدای خش‌دارش لب زد:

- چه بلایی سرش آوردید؟

° ایوای جاوید °
#پارت957

صدایش رفته رفته اوج گرفت.
دیوانه‌وار نگاهش را روی تک تک حاضرین در صحنه چرخاند و هیستریک عربده کشید:

- چه بلایی سرش آوردید؟

رگ‌های شقیقه و پیشانی‌اش برجسته شده بودند و ضربان قلبش در بیشترین حالت ممکن خودش بود.

جیران با هق هق سعی کرد جاوید را در آغوش بکشد.
و در همان حال بریده بریده گفت:

ایوای جاوید

- ملوک... ملوک زنگ زده... الان... الان اورژانس میاد....

با تمام توانش دست جیران را پس زد.
جنون‌آمیز، با چشمانی گشاد شده از وحشت به جیران نگاه کرد.

زانوانش هنوز توان ایستادن نداشتند.
همانطور که بالای سر ایوای نیمه‌جان، زانو زده بود، دستان لرزان و خونینش را سمتش دراز کرد.

- این... این جنازه‌ی آش و لاش ایوای منه؟

صدایش درون گلو شکست.
نگاهش را به ایوا دوخت.
ایوا که نه، آن لحظه قلبش را می‌دید که آن‌طور شکسته و درب و داغان روی زمین افتاده...

نفسش دوباره با دیدن حال ایوا درون سینه‌اش گیر کرد.

دستش را چند بار نزدیک صورتش برد و دوباره پس کشید.
نمی‌دانست به کجای عروسک شکسته‌اش دست بزند که از این بیشتر ترک برندارد...

° ایوای جاوید °
#بار ت958

ایوای جاوید

ایوا گفته بود برنگردند...
ایوا گفته بود و او احمقانه، با غرور احمقانه‌ترش گفته بود کسی جرئت ندارد به زن جاوید چپ نگاه کند...

قطره‌ی اشکی که از گوشه‌ی چشمش، روی تیغه‌ی بینی‌اش راه گرفت، کاملا غیر ارادی بود.
جاویدی که در مراسم خاکسپاری پدرش، فقط مویرگ‌های چشمش پاره شده بودند و با چشمان کاسه‌ی خون، نخ به نخ سیگار دود کرده بود، حالا با دیدن وضعیت ایوا، شکسته بود...

مثل استخوان‌های دفرمه شده‌ی صورت دخترک...

به نفس نفس افتاد.
نگاه کینه‌توزانه‌اش را دوباره به بالای پله‌ها دوخت.
حامد خشکش زده بود.

جاوید اما، در آن لحظه توانایی سر به نیست کردن تک تکشان را درون خودش می‌دید.
صدای ضجه و مویه‌هایشان، عصب‌های مغزش را کش می‌آورد.

داد کشید:

- خفه شید... همه‌تون خفه شید... صدای هیچکدو متونو نشنوم!

ایوای جاوید

با همان نفس‌های منقطع که با یادآوری حال ایوا، قصد بالا آمدن نداشتند، این بار بر سر ملوک بخت برگشته آوار شد:

- ملوک؟ چی شد این اورژانس؟
دوباره زنگ بزن...

مضطر نالید:

- داره جلوی چشمام پرپر می‌شه...

° ایوای جاوید °
#پارت959

نگاه هاج و واجش را دوباره به ایوا دوخت.
اگر توانش را داشت، ایوا را بغل می‌زد و با تمام سرعت به اولین بیمارستان می‌رساند.
اما نه زانوانش یاری می‌کردند و نه جسم شکسته‌ی ایوا قابلیت در آغوش گرفته شدن داشت...
عاجزانه زیرلب واگویه کرد:

- آخه من کجای این تن و بدن خرد شده‌ش‌و بغل بگیرم که وضعش بدتر نشه؟

داشت سکته می‌کرد.

ایوای جاوید

این‌بار دیگر سکته می‌کرد!

نگاه به خون نشسته‌اش را دوباره به بالای پله‌ها دوخت.
از بین دندان‌های چفت شده غرید:

- حامد... حامد... برو به درگاه خدا دعا کن... فقط برو دعا کن... حساب این حال زنمو ازت پس می‌گیرم.... ولی برو دعا کن اتفاقی براش نیفته....

قفسه‌ی سینه‌اش از خشم، پر شتاب بالا و پایین می‌شد.

نگاه حامد حیران شده که جاوید غرید:

- خدا رو گواه می‌گیرم... بلایی به سرت بیارم که روزی هزاربار آرزوی مرگ کنی!

کسی جرئت نزدیک شدن به این جاوید زخمی را نداشت.
کسی جرئت نفس کشیدن نداشت!

جانانِ فتنه که جای خود داشت!
باید منتظر می‌ماند تا حقایق یکی یکی برملا شوند و نوبت حساب‌رسی او هم برسد...
هرچند که هرگز فکرش را نمی‌کرد یک خبرچینی و پیام ساده، به چنین فاجعه‌ای ختم شود!

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت960

ایوا زیر عمل بود و جاوید، پشت در اتاق عمل دخیل بسته بود.
عملش طولانی شده بود.

زری خانم هم آمده بود.
حامد از ترس جاوید از ده کلومتری بیمارستان هم رد نمی‌شد.
عقل سلیم حکم می‌کرد با آن نگاه و جنونی که در چشمانش دیده بود، حالا حالاها جلویش آفتابی نشود!

جیران روی صندلی نشسته بود و برای حال نزار برادرش اشک می‌ریخت.
می‌دانست ایوا برایش مهم است، اما نه تا این حد!
هیچکس نمی‌دانست...

زری خانم و جانان درون نمازخانه‌ی بیمارستان دست به دعا بودند و شاید که جانان حتی بیشتر از زری‌خانم به خدا التماس می‌کرد دخترگ از زیر عمل سالم بیرون بیاید...

راست گفته بودند که دیوارهای بیمارستان، بیشتر از دیوارهای مسجد، دعا شنیده‌اند...

اینجا امید آخر هر کس بود...

ایوای جاوید

جایی‌که کاری از دست هیچ بشری برنمی‌آمد...
کارها از قدرت و اختیار انسان‌ها خارج می‌شد و دقیقا اینجا همان نقطه‌ای بود که دست به دامن قدرتی والاتر از قدرت بیشری می‌شدند...

وای که اگر ایوا سالم از زیر عمل بیرون نمی‌آمد...
هیچکس نمی‌توانست حال جاوید را تصور کند!

جاوید، عاشق شده بود!
vip ایوای جاوید:
° ایوای جاوید °
#پارت961

جاوید عاشق شده بود و این قضیه به بدترین نحو ممکن به همه ثابت شد!

چند ساعت گذشته بود را کسی نمی‌دانست اما، هر لحظه، هر ثانیه و هر تیک تاک ساعت، برای جاوید اندازه‌ی یک قرن کش می‌آمد...

بالاخره ثانیه‌های مرگ‌بارِ انتظار، به سر آمدند و در اتاق عمل باز شد.
دکتر و پرستار که بیرون آمدند، جاوید سمتشان هجوم برد.
جیران هم بلافاصله برخاست و پشت سر جاوید ایستاد.

ایوای جاوید

جاوید کلمات را گم کرده بود.
نگاه پر تشویشش را به دکتر داد و با نگاهش بیشتر داشت التماس می‌کرد دکتر حرف بزند چون او توان پرسیدن هیچ سوالی در رابطه با عروسک شکسته‌اش را نداشت!

جیران به دادش رسید و به جای جاوید پرسید:

- خسته نباشید... وضعیت مریض ما چطوره آقای دکتر؟

دکتر با خستگی تیغه‌ی بینی‌اش را فشرد.
کاملا حرفه‌ای اما با لحن سنگینی پرسید:

- سرپرست بیمار...

جاوید اجازه نداد حرفش کامل شود.
خودش را جلو کشید و با دست تخت سینه‌ی خودش کوبید:

- من شوهرشم....

° ایوای جاوید °
#پارت962

دکتر سری برایش تکان داد و با کانلا مسلط با لحن آرامی گفت:

ایوای جاوید

- لطفا تشریف بیارید اتاق بنده باید درمورد وضعیت بیمار باهاتون صحبت کنم.

همین چند جمله‌ی کوتاه که متوالی و پشت سر هم، از زبان دکتر ادا شد، کافی بود تا زمین را زیر پای جاوید خالی کند.

می‌دانست...
می‌دانست اتفاقی افتاده...

آن حس شوم درونش، هرگز اشتباه نمی‌کرد!
آن صدای منحوس، همیشه قبل از اینکه اتفاقی بیفتد، آگاهش می‌کرد و جقدر در این لحظه دوست داشت آن صدای مرثیه‌خوان را خفه کند!

پاهایش را روی زمین می‌کشید.
به جان کندن سر پا بود اما، بی حرف پشت سر دکتر به راه افتاد.

جیران هم همراهش رفت.
خواست وارد اتاق شود، که دکتر ممناعت کرد.

- اگر امکانش باشه خانوم می‌خوام با همسر بیمار خصوصی صحبت کنم.

ایوای جاوید

جیران با نگرانی به جاوید نگاه کرد.

جاویدی که انگار در این دنیا نبود...
روی دستانش خون ایوا خشک شده بود و روحش خیلی وقت بود از تنش پر کشیده بود...

° ایوای جاوید °
#پارت963

در اتاق روی صورت جیران بسته شد.
دکتر پشت میزش نشست.
با دست به جاویدی که مسخ شده وسط اتاق ایستاده بود اشاره زد بنشیند.

- خواهش می‌کنم بشینید تا من بتونم راحت باهاتون صحبت کنم.

جاوید نگاه مرده‌اش را به صورت سال‌خورده‌ی مرد دوخت.
نگاهش را درون صورتش چرخاند.

او می‌دانست...
می‌دانست....
از بد روزگار همیشه می‌دانست...
انگار اتفاقات شوم را بو می‌کشید!

ایوای جاوید

وقتی لب باز کرد و گفت:

- ایوا یه آسیب جدی دیده... نه؟

صدایش به گوش خودش هم ناآشنا آمد.
انگار گلویش زخم برداشته بود از فریادها و خشم‌های فرو خورده.
از خون جگرهای قورت داده‌اش....

دکتر با تاسف و ناراحتی نگاهش کرد.

از جا برخاست و لیوان آبی برای جاوید ریخت.
کمکش کرد روی صندلی بنشیند.

- لطفا به خودتون مسلط باشید جناب. تا من بتونم شرایط بیمار رو صادقانه براتون شرح بدم!

° ایوای جاوید °
#پارت964

جاوید لیوان پلاستیکی آب را بین دستش فشرد.
آب بیرون ریخت و لیوان بین دستش مچاله شد.
کفری به دکتر نگاه کرد و غرید:

ایوای جاوید

- من حالم به کسایی می‌خوره که می‌تونن به خودشون مسلط باشن؟

دکتر چشمش را روی هم گذاشت.
شرایط سختی بود.
جاوید روی صندلی، رو به جلو خم شد و مستقیم با چشمان غرق خونش به دکتر زل زد.

کف دستش را محکم و با حرص چندین و چند بار تخت سینه‌ی خودش کوبید.

- من! من آدمیم که با دست خودم جنازه نیمه جون زنمو آوردم بیمارستان! من.... من هنوز حتی نمی‌دونم زنم زنده مونده یا نه! من...

صدایش خش برداشت و بغض بود که می‌خواست از هنجره‌اش بیرون بپرد...

با صدای شکسته‌ای نالید:

- من آدمیم که حتی جرئت ندارم حال زنمو بپرسم که مبادا... مبادا اون چیزی که فکر می‌کنم اتفاق افتاده باشه!

دکتر دستش را به نشانه تسلی خاطر روی شانه‌ی جاوید گذاشت.

ایوای جاوید

فشار کوچکی به شانه‌اش وارد کرد و سعی کرد با کلمات او را از برزخ خود ساخته‌اش نجات دهد.
هرچند که او نمی‌دانست برزخ جاوید چه عمقی دارد...

عمقی به اندازه‌ی قول محافظتی که به ایوا داده بود و دوباره شکسته بودش!

° ایوای جاوید °
#پارت965

- جناب توتونچی... لطفا آروم باشید. عمل جراحی موفقیت آمیز بود. وضعیت همسرتون خداروشکر الان پایداره. اما چند روز باید توی بخش مراقبت‌های ویژه بمونه. باید منتظر باشیم هوشیاریشونرو به دست بیارن تا نظرات قطعی‌تری بیان کنیم.

نفس گره خورده‌ی جاوید بالاخره بیرون آمد.

ایوا زنده بود!
همین کافی بود...
نفس رفته‌اش برگشت...

لب‌های خشکش را با زبان تر کرد.
با تردید لب باز کرد:

- دقیقا... دقیقا چه بلایی سر ش او مده؟

ایوای جاوید

دکتر از جا برخاست و پشت میزش نشست.
پرونده‌ی پزشکی ایوا را باز کرد.

با مکث کوتاهی، واقع‌گرایانه گفت:

- آسیب‌هاشون متاسفانه خیلی شدید بودند.
شکستگی متعدد استخوان‌های صورت، ضربه مغزی خفیف، و خونریزی داخلی که کنترل کردیم. اما...

اما گفتنش دوباره نفس کشیدن را برای جاویو سخت کرد.
با نگاهش التماس می‌کرد این مکث های جان فرسایش را تمام کند و هرچه سریع‌تر اصل حرفش را بزند.
همان چیزی که صدای مرثیه خوان درون سرش می‌گفت...

دکتر دوباره ادامه داد:

- نگران‌کننده‌ترین مورد، آسیب به نواحی گفتاری مغزه!

° ایوای جاوید °
#پارت966

لب‌های دکتر تکان می‌خورد و سوت ممتد گوش‌های جاوید را پر کرده بود.
نگاهش را روی باز و بسته شدن لب‌های دکتر قفل کرده بود.

ایوای جاوید

پلکش را محکم باز و بسته کرد.
نمی‌شنید چه می‌گوید.
یا شاید نمی‌خواست بشنود...

- یعنی... یعنی ایوا... نمی‌تونه حرف بزنه؟

دکتر با تاسف سر تکان داد.

- صادقانه بخوام بگم... احتمال آفازی زیاده... یعنی ممکنه در درک کلمات یا بیانشون مشکل پیدا کنه. این وضعیت گاهی موقتیه، اما نیاز به زمان و گفتاردرمانی داره.

مشت جاوید گره شد.
حتی تصور اینکه دیگر قرار نیست صدای ایوا را بشنود، وحشتناک بود چه رسیده به حقیقتش...
ماتش برده بود و مثل مال و جان باخته‌ها به دکتر نگاه می‌کرد.
حقیقت این بود، ایوا همه‌چیز جاوید شده بود و او در لحظه همه جیزش را جلوی چشمانش باخته بود!

دکتر نیم نگاهی به حال جاوید انداخت اما، حرفه‌ی شغلی‌اش ایجاب می‌کرد وقایع را بدون سانسور به همسر بیمار بگوید.

عکس سی تی اسکن مغزی را نشان جاوید داد و ادامه داد:

ایوای جاوید

- متاسفانه آسیب در ناحیه‌ی بروکای مغزی بوده... یعنی همسر شما حتی اگر بفهمه چی‌می‌خواد بگه، کلمات نمی‌تونن خواسته‌ش رو اجابت کنن... در نهایت چیزی که می‌خوام بهتون بگم اینه که...

نیم نگاهی با تاسف به جاوید انداخت.
جاویدی که حتی از لحظه‌ی ورودش به اتاق هم پریشان‌تر شده بود.
و ضربه‌ی نهایی را زد:

- خودتون‌و باید برای مقابله با هرچیزی حاضر کنید جناب توتونچی... این ایوایی که قراره ببینید... اون کسی نیست که می‌شناختید!

vip ایوای جاوید:
° ایوای جاوید °
#پارت967

در بیمارستان ماند، تا دقیقا لحظه‌ای که ایوا به‌هوش آمد و اجازه‌ی ملاقات دادند.
وارد اتاق شد.

ایوای جاوید

در وهله‌ی اول، تمام جانش با دیدن بینی گچ گرفته و گونه‌ی کبود ایوا، سوخت.

موهای سرش را نتراشیده بودند اما سرش باندپیچی داشت.
دست راست و پای چپ هم در گچ فرو رفته بودند.

نفسش با دیدن ایوا قصد بالا آمدن نداشت.
دوست داشت بمیرد، اما او را در این وضعیت نبیند!

دوست داشت می‌مرد اما، این‌گونه جلوی ایوایی که قبل‌تر با سینه‌ی سپر شده، مقابلش قول محافظت داده بود، نمی‌ایستاد.

فکش قفل شده بود.
ایوا آفازی گرفته بود اما جاوید توان حرف زدنش را از دست داده بود...

دکتر گفته بود تا ایوا به‌هوش نیاید به طور دقیق نمی‌توانند بگویند دخترکِ بندزده‌اش چقدر آسیب دیده.

امیدش به به‌هوش آمدنش بود.
هیچ‌گاه در طول زندگی‌اش به یاد نداشت انقدر خدا را صدا زده باشد.
در این لحظه اما، مضطر بود...

ایوای جاوید

حاضر بود ایوا لب باز کند، همان‌جا کف بیمارستان، سجده‌ی شکر به جا می‌آورد...

° ایوای جاوید °
#پارت968

جای شکرش که در همه حال باقی بود.
همین که بعد از سقوط از آن همه پله و ضربه مغزی خفیف، زنده مانده بود؛ جای شکر داشت!

حالا فقط سلامتی‌اش را از خدا خواهان بود.

به آن درجه رسیده بود که با بند بند وجودش، می‌دانست نه دکتر، نه پول، نه بیمارستان ونه هر کوفت و زهرمار دیگری، توان نجات ایوا را ندارند...

جز آن انرژی برتر که قادر مطلق بود!

از روی ایوا خجالت می‌کشید.
در طول سی و اندی سال زندگی‌اش، همیشه طلبکار مردم بود.
هیچوقت کاری نمی‌کرد که نتواند سرش را بالا بیاورد و حالا مقابل این دخترک، سرافکنده بود...

مردمک چشمش می‌لرزید و این برای جاویدِ همیشه مسلط بر خود، فاجعه بود!

ایوای جاوید

جلوی تخت ایوا ایستاد.
دندان‌هایش از شدت فشار، قصد خرد شدن داشت.

میله‌ی تخت را گرفت.
بین مشتش با تمام توان میله را فشرد تا بالاخره صدایش را پیدا کرد.

با صدایی که از قعر چاه بیرون می‌آمد، صدایش زد:

- ایوا؟

نمی‌دانست آفازی دقیقا چه چیز لعنت شده‌ای بود اما امیدوار بود، تا این حد اوضاع خراب نباشد که ایوا حتی حرفش را هم نفهمد!

° ایوای جاوید °
#پارت969

چند ثانیه طول کشید تا ایوا به صدایش واکنش نشان داد و همان چند ثانیه، به قدر یک عمر، جاوید را پیر کرد...

اگر چینی بندزده‌اش دیگر او را نمی‌شناخت چه؟
دکتر گفته بود، این ایوایی که می‌بیند، آن ایوایی نیست که می‌شناختند؟

ایوای جاوید

پس این همه مظلومیتی که درون چشمانش موج می‌زد چه بود؟ چشم‌ها همان چشم‌ها بودند...

نیاز داشت به صدایش...

صدایش لرزید وقتی گفت:

- حرف می‌زنی باهام؟

چشم ایوا پر از اشک شد.
خودش هم نمی‌دانست چقدر توانایی حرف زدنش را از دست داده.
اما خوشبختانه حرف‌های جاوید را به طور کامل متوجه می‌شد.

جاوید میله‌ی بخت برگشته را محکم‌تر بین مشتش فشرد تا لرزش دستش را پنهان کند.

ملتمس به سیاهی چشمان ایوا خیره شد و این‌بار طور دیگری صدایش زد:

- جونم؟

° ایوای جاوید °
#بار ت970

ایوای جاوید

جانش بود و حالا باید برای شنیدن دوباره‌ی صدایش، جان به لبش می‌کرد.

دیدش تار شده بود و نمی‌دانست این چه مرض جدیدی است که گرفته.
تاری دید دیگر چه صیغه‌ای بود؟

چندبار پلک زد.
دست کبود شده‌ی ایوا را با احتیاط میان دستش گرفت و با صدایی که دیگر به سختی به گوش خودش هم می‌رسید، با حالت التماس گفت:

- می‌ذاری صدات‌و بشنوم؟

چشمان ایوا پر از حرف بود.
پر از درد...

و همین که نمی‌توانست یک کلام از دردهایش را بیان کند، خودش، به خودی خود، مرگِ جاوید بود!

اولین بار بود جاوید در طول عمرش به این حجم از عجز رسیده بود.
احساس می‌کرد دیگر نمی‌تواند درون اتاق بماند و این نگاهِ پر حرف و سکوت ممتد را تحمل کند.

ایوای جاوید

نفسش را حبس کرد و سریع چرخید و از اتاق بیرون رفت.
در را بست و پیشانی‌اش را به در تکیه داد.
شانه‌اش مردانه لرزید و....
آخرین باری که گریه کرده بود را حتی به یاد نمی‌آورد!

شاید بچه بود...
شاید سر بر زانوی عزیزجانش گذاشته بود و برای یک چیز کودکانه اشک ریخته بود...

بعداز آن را به یاد نداشت.

° ایوای جاوید °
#پارت971

مویرگ‌هایش پاره می‌شدند...
گلویش خش برمی‌داشتند.
بینی‌اش خون می‌آمد...
قلبش تیر می‌کشید...
دست چپش خواب می‌رفت اما به یاد نداشت اشک ریخته باشد....

حالا اما، داستان عوض شده بود!
او نتوانسته بود از ایوا محافظت کند.

ایوای جاوید

از نگاهش، شاید برداشت خودش و ذهنِ گناهکارش بود که سرزنش را می‌خواند.

احساس می‌کرد ایوا حق دارداگر از او متنفر شود.

ایوا گفته بود برنگردند....
دخترکش یک چیزی می‌دانست و او و غرور احمقانه‌اش....

جیران از پشت سر با دیدن لرزش شانه‌های جاوید و سر پایین افتاده‌اش، متوجه شد قطعا ایوا آسیب جدی‌ای دیده.

دستش را روی دهانش فشرد و بیشتر برای برادرش هق زد....

چه کسی فکرش را می‌کرد جاوید یک روز،این‌طور دلباخته شود؟
دکتری که برای معاینه‌ی ایوا ر فته بود، با دیدن حال جاوید جلو آمد و دستی بر شانه‌اش گذاشت.

° ایوای جاوید °
#پارت972

- جناب توتونچی؟

جاوید نفس عمیقی کشید و کف جفت دستش را محکم روی صو ر تش کشید.

ایوای جاوید

با چشمانی غرق خون سمت دکتر چرخید.
دیگر حتی نای حرف زدن هم نداشت!

دکتر گفت:

- خداروشکر آسیب از چیزی که فکر می‌کردیم خیلی کم‌تر بوده....

جاوید گیج نگاهش کرد.
با صدای خش‌دار لب زد:

- حرف نزدنش... آسیب کمیه؟

دکتر با تاسف نفسش را بیرون فرستاد.

- خانم توتونچی جوون هستن... توی سنی هستن که غرورشون براشون به هرچیزی ارجحیت داره.

جاوید همچنان گنگ نگاهش می‌کرد.
دکتر کاملا مسلط و حرفه‌ای توضیح داد:

- خداروشکر قدرت تکلم‌شون رو به صورت کامل از دست ندادن! اما با لکنت زبان صحبت می‌کنن...

ایوای جاوید

جاوید با پریشانی گفت:

- ولی... ولی من... هرچی صداش زدم...

دکتر لبخند تلخی به جاویدِ سرگردان زد.

- احتمالا خانمتون نمی‌خوان توی این حال ببینیدشون. دوست ندارن با لکنت زبونِ غیرارادی باهاتون صحبت کنن. سعی کنید تا جایی که امکانش هست، رفتارتون طبیعی باشه و ترحم‌تون رو نشون ندید. تا بتونه باهاتون ارتباط بگیره و از حرف زدن خجالت نکشه!

° ایوای جاوید °
#پارت973

دهان جاوید نیمه باز ماند.

- یعنی... می‌تونه... می‌تونه صحبت کنه؟

دکتر نفس عمیقی کشید و به نشانه تایید سر تکان داد.

- دقیقا!

نگاه جاوید مات می‌شود.
و دکتر تاکید می‌کند:

ایوای جاوید

- برای بهبودشون و گفتاردرمانی، باید شروع به صحبت کنن. هرکاری می‌تونید بکنید تا این خجالتی که از شما می‌کشن رو هر چه سریع تر کنار بذارن تا درمان‌شون تسریع بخش بشه.

حالش بدتر از قبل از خودش بهم خورد.

با آن حالی که او از اتاق ایوا بیرون زده بود، احساس می‌کرد ایوا تا یک سال دیگر هم جلوی او حرف نمی‌زند....

سری برای دکتر تکان داد.
قدم‌های سنگینش را سمت صندلی‌های پلاستکی، جایی که جیران داشت خودش را از شدت گریه هلاک می‌کرد، برداشت.

رمقی در تنش باقی نمانده بود.
ایوا از ناقص به نظر رسیدن جلوی او خجالت می‌کشید و او دوست داشت زمین دهان باز کند تا او را درسته ببلعد تا دیگر انقدر مایه‌ی عذاب دخترکش نشود..

° ایوای جاوید °
#پارت974

هنوز روی صندلی ننشسته بود، که از دور، دید حمید و حامد، دارند این سمت می‌آیند.

ایوای جاوید

وقت ملاقات بود؟
صدایی درون ذهنش پوزخند زد.

قطعا این لحظه وقت ملاقات بود!
اما ملاقات حامد با عزرائیل!

تمام جانِ رفته از تنش، با دیدن حامد، در قالب خشم، درون رگ‌هایش قل زد...

خودش هم نفهمید چطور سمتش هجوم برد و قبل از اینکه حمید و جیران به خودشان بیایند، این جاوید بود که حامد را کف بیمارستان خوابانده بود و به قصد کشت، کتک می‌زد.

بی‌توجه به اینکه حالا درون بیمارستان هستند، عربده می‌کشید:

- بی‌شرفِ بی همه چیز! بی‌ناموسِ بی‌غیرت!

جیران وحشت زده سمتش دوید و حمید با تمام قدرتش سعی داشت جاوید را از روی برادرش بلند کند.

اما جاوید، در آن لحظه انسان نبود!
یک گرگِ زخمی بود که جفتش را جلوی چشمش از پا انداخته بودند...

قصد در بدن داشت!

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت975

حامد را می‌درید و بعد با خیال راحت گوشه‌ای می‌رفت و برای عذاب وجدانِ گریبان‌گیرش، عزا می‌گرفت....

جیران با گریه التماس می‌کرد:

- جاوید... تو رو قرآن.... جاوید ارواح خاک مامان ولش کن!

حمید هم التماس می‌کرد:

- جاوید کشتیش... جاوید.... آروم باش!

و آرام بودن در آن لحظه، آخرین چیزی بود که جاوید می‌توانست معنی‌اش را بفهمد!

بی‌توجه به آن‌ها که حتی یک مشتش را هم نمیکتوانستند مهار کنند، دوباره داد کشید:

- من توی بی‌بته رو همینجا طوری چال می‌کنم، که مرده‌ت هم دیگه نتونه خیالِ نزدیک شدن به زنِ منو بکنه! بی‌غیرت!

طوری دادکشید که گلویش طعم خون گرفت!

ایوای جاوید

مشتش را بالا بردو شاید برای بار صدم بود که توی صورت حامد می‌کوبید.

استخوان‌ها و بند بند انگشتان خودش به گز گز افتاده بود.

صدای خرد شدن استخوان‌های حامد زیر دستش را می‌شنید و خونی که از پاره شدن اجزای صورتش پخش می‌شد، مستقیم روی صورت و لباسش می‌ریخت اما، چه فایده؟

حامد هنوز می‌توانست حرف بزند!

° ایوای جاوید °
#پارت976

ایوای او حرف نمی‌زد.
به لکنت زبان افتاده بود.
بابت ضربه مغزی خفیفش...

و از جاوید خجالت می‌کشید.
حرف نمی‌زد...
دخترکش حرف نمی‌زد...
حرف نمی‌زد و انگار واقعا خون جلوی چشمان جاوید را گرفته بود.

ایوای جاوید

قصد داشت وقتی حامد میان دستانش جان می‌دهد، رهایش کند....

اما حراست بیمارستان سر رسید.
چهار نفر.
دقیقا چهار نفر شدند تا توانستند جاویدِ به جنون رسیده را از روی تنِ آش و لاش حامد بلند کنند.

مانند مار زخمی میان دستانِ مردانِ حراست به خودش می‌پیچید و با وجودِ خونی که از سر تا پایش چکه می‌کرد هنوز هنوز دلش راضی نشده بود.

حامد باید با دستان او به قتل می‌رسید تا آرام شود!

سمت حامدی که تقریباً دیگر هوشیاری‌ای برایش باقی نمانده بود، خیز برداشت و دوباره داد کشید:

- بی‌وجودِ حرومزاده! خواهرت بود! چه طور تونستی همچین گهی بخوری؟ تو چطور ت*خم کردی دست رو زن من بلند کنی و فکر کنی من زنده‌ت می‌ذارم؟

و واقعا قصد کشتنش را داشت اگر آن چهار مردِ درشت هیکل رخصت می‌دادند..

° ایو ای جاو ید °

ایوای جاوید

#پارت977

متوجه سنگینی نگاه خیره‌ی ایوا، روی دستِ باندپیچی شده‌اش، شد.

لبخند کجی به صورتش زد و دستش را در هوا، به حالت تکاندن، حرکت داد و با خنده گفت:

- می‌شناسی دیگه منو... مخم رد می‌ده می‌زنم چیز میز خرد می‌کنم... چیزی نیست.

نگاه ایوا رنگ غم گرفت و این‌بار از دستش کنده شد و به زمردی‌های غرق خونش نگاه کرد.

دقیقا چون می‌شناختش، بد بود!

مثلا مطمئن بود منظورش از " چیز میز " استخوان‌های حامد است!

جاوید لبخند تصنعی دیگری به صورتش زد.
قاشقی از حریره‌ی درون بشقاب پر کرد و سمت دهانش برد.

- بیا غذاتو بخور... این‌جوری هم با اون چش و چال لامصبت زل نزن به من!

ایوای جاوید

چشمان ایوا پر از اشک شد.
کمی دهانش را از هم فاصله داد.
جاوید با احتیاط قاشق را درون دهانش گذاشت.

با دقت به غذا خوردنش نگاه کرد و همزمان وقتی ایوا حریره‌اش را قورت می‌داد، او هم توده‌ی منفور درون گلویش را فرو داد.

° ایوای جاوید °
#پارت978

قاشق دیگری پر کرد و سمت دهان ایوا برد.
ایوا دیگر میل به خوردن نداشت.

صورتش را سمت مخالف چرخاند و از غذا خوردن امتناع کرد.

جاوید زبانش را محکم بین دندان فشرد تا بلکه شاید درد او را به خود بیاورد.
از خودش که دیگر قطع امید کرده بود!

سیب گلویش بالا و پایین شد.
صدایش خش برداشت.
با مکث نسبتا طولانی، لب باز کرد:

ایوای جاوید

- دیگه نمی‌خوای؟

ایوا با خجالت چشم دزدید و سرش را به نشانه تایید تکان داد.

جاوید نفس عمیقی کشید.
می‌دانست نگاهش رنگی از ترحم ندارد.
کلا در آن لحظه چیزی به نام ترحم در وجودش نداشت.
فقط دوست داشتن زیاد بود و خشم فروخورده نسبت به خودش!

دکتر خیالش را تا حد زیادی راحت کرده بود و حالا می‌دانست درد اصلی ایوا، جاوید است!

پس سعی کرد با لحن ملایمی بگوید:

- می‌شه جواب بدی؟

° ایوای جاوید °
#پارت979

ایوا حیران نگاهش کرد.
سریع سرش را به نشانه نفی تکان داد.

جاوید قاشق خشک شده میان دستش را، درون ظرف برگرداند.
ظرف را روی میز گذاشت و با دو دستش، دست سالم ایوا را آرام میان دستانش گرفت.

ایوای جاوید

با چشمانش التماس می‌کرد رویش را زمین نیاندازد.

اما زبانش فقط گفت:

- صدات‌و بشنوم ایوا...

نگاه ایوا مات شد.
چه توقعی داشت؟
از او می‌خواست حرف بزند؟

با این لکنتی که جانش را می‌گرفت؟
با این گیر کردن لعنتی‌اش ابتدای هرکلمه و قفل کردنش روی آوای ابتدایی کلمات؟

اگر می‌گفت بمیر، برایش بهتر بود!

چشمانش پر از اشک شد.
با عجز و درماندگی نگاهش را به جاوید داد.
می‌دانست دکتر وضعیتش را برایش شرح داده.

اما برای اویی که دوست داشت همیشه در چشم جاوید، در اوج کمال و زیبایی باشد و بارها تاوان این خواسته‌اش را هم پس داده بود، حرف زدنش با لکنت، چیز خوشایندی نبود!

ایوای جاوید

جاوید نفسش را با حسرت بیرون فرستاد.

° ایوای جاوید °
#پارت980

نمی‌خواست به ایوا فشار بیاورد.

فقط می‌خواست حرف بزند.
می‌خواست صدایش را بشنود.
می‌خواست آوایی که از هنجره‌اش بیرون می‌آید را به خورد گوش‌هایش بدهد و خیال خودش را راحت کند.

می‌خواست مطمئن شود دکتر راست گفته.
از لکنت گرفتنش ناراحت بود اما برایش ذره‌ای اهمیت نداشت.
ایوا با لکنت، بی لکنت، ایوای او بود.
با بینی شکسته، با دست و پای گچ گرفته، با گونه‌ای کبود و روحیه‌ای داغان...
فرقی نداشت...
در همه حال، او، ایوای جاوید بود...

سرش را پایین انداخت.
با حسرت نفسش را بیرون فرستاد و خواست دستش را عقب بکشد که ایوا نگذاشت.

ایوای جاوید

فشار ریزی به دستش وارد کرد که باعث شد جاوید دوباره سر بالا بکشد و مستقیم به چشمان ایوا نگاه کند.

ایوا لب‌هایش را از هم فاصله داد.
می‌خواست حرف بزند...

چشمان خاموش شده‌ی جاوید، به نور نشست.
تمام جانش چشم و گوش شد و به لب‌هایش خیره شد.
می‌خواست واژه به واژه را از میان لب‌هایش خارج نشده، در هوا بقاپد...

و بالاخره ایوا لب باز کرد و همزمان با ادای کلماتش، اشکش پایین ریخت:

- ج... ج... جا... جاو... ید!

° ایوای جاوید °
#پارت981

دید لعنتی‌اش تار شد.
با همان اشکی که بی اراده درون چشمانش حلقه‌زده بود، متحیر ابروهایش بالا پرید.

و بعد...
مثل دیوانه‌ها خندید...

ایوای جاوید

دکتر دروغ نگفته بود!
ذهن بیمارش هرلحظه منتظر بدترین اتفاق ممکن بود!
و خدایش را شکر کرد که این‌بار ناکام مانده بود.

سجده‌ی شکرش را باید به جا می‌آورد...

دست ایوا را محکم‌تر از قبل بین دستانش فشرد.
سرش را پایین برد و دستش را بوسه، باران کرد.
و گرمی اشکش...

گرمی اشکش پشت دست ایوا، بغض ایوا را ترکاند.
بی‌صدا هق زد و جاوید همانطور که دست ایوا را به صورتش چسبانده بود، چندین و چندبار تکرار کرد:

- جونِ جاوید؟ عزیزِ جاوید؟ عمر جاوید...

نفس عمیقی کشید.
همان یک قطره اشکِ بی‌اراده هم زیاده‌روی بود.

کمی بر خودش مسلط شد و سپس سر بلند کرد.

به ایوا خیره شد.
یکی از دست‌هایش را بالا آورد و با بند وسط انگشت شستش، آرام اشک زیر پلکش را گرفت.

ایوای جاوید

مستقیم به سیاهی چشمانش زل زد و زمزمه کرد:

- باهام حرف بزن... همیشه باهام حرف بزن... سکوتت توانایی به جنون رسوندنم رو داره ایوا!

° ایوای جاوید °
#پارت982

ایوا سر پایین انداخت.
جاوید دردش را می‌فهمید.

تا کی قرار بود این درد و درمان بودن ادامه‌دار شود را فقط خدا می‌دانست و بس!

دستش را با احتیاط زیر چانه‌اش برد و سرش را بالا آورد.

با جدیت نگاهش کرد.

- ببین منو...

ایوا نگاهش را جایی حوالی گردن جاوید نگه داشت.
جاوید " نچ " کشداری گفت و فشار ریزی به چانه‌اش وارد کرد.

ایوای جاوید

تکرار کرد:

- ببین منو!

ایوا بالاخره نگاه خیسش را به زمردی‌های جاوید دوخت.
احساس می‌کرد سرخی چشمانش، با آن قطره اشکی که پشت دستش افتاد، شسته شده بود...

شاید هم راه نفس چشمانش از شنیدن صدای ایوا، بالاخره باز شده بود!

جاوید دست دیگرش را هم بالا برد و بی‌آنکه فشاری به صورتش وارد کند، صورتش را قاب کرد.

با همان چشمان جدی شده، به چشمانش زل زد و گفت:

- یه چیزی می‌گم، می‌خوام تا آخر عمرت تو سرت فرو کنی... خب؟

° ایوای جاوید °
#پارت983

ایوا بی‌حرف نگاهش کرد.

جاوید دوباره کشدار گفت:

ایوای جاوید

- نچ!

نگاه ایوا گیج شد که جاوید اضافه کرد:

- جواب بده... بگو خب؟

ایوا لحظه‌ای چشمش را روی هم گذاشت و باز کرد.
می‌دانست تا جواب ندهد جاوید بیخیال نمی‌شود.

پس نه خودش را اذیت کرد، نه جاوید را...
زبان سنگین شده‌اش را به سختی تکان داد و با خجالت، لب زد:

- خ.... خ.... خب...

در ثانیه به ثانیه‌ای که ایوا داشت با لکنت، همان یک کلمه را ادا می‌کرد، جاوید با لبخند محوی، ناشی از غرور و افتخار به دخترکش، در کمال صبوری نگاهش می‌کرد.

ایوا، تسلیم نمی‌شد...
و همین زیبا بود!

لبخندش کمی رنگ گرفت و لب زد:

ایوای جاوید

- آفرین...

مکثی کرد.
نمی‌خواست شعار بدهد.
پس با قاطعیت تمام احساسات درونی و خالصانه‌اش را ادامه داد:

- من، تا این لحظه، هیچوقت هیچکس رو به خاطر داشته‌های انتسابیش قضاوت نکردم... پول، زیبایی، سلامتی و مابقی چیزهایی که داشتن و حفظ کردنشون از عهده‌ی انسان خارجه... این‌ها هیچوقت نباید ملاک ارزیابی یک انسان باشن ایوا!

° ایوای جاوید °
#پارت984

انگشت شستش را نوازش‌گونه، روی کبودی صورتش کشید و نگذاشت غمِ دلش، به چشمانش راه پیدا کند.

در عوض با همان قاطعیت حرفش را تکمیل کرد:

- اما چیزهایی که خود آدم‌ها به دست میارن چرا... اونا باید ملاک ارزیابی باشن! مثل شخصیتشون! مثل زیبایی درونشون...

ایوای جاوید

لبخند گرمی به صورت و چشمان مات شده اش زد.

- پول یه شبه می‌ره، سلامتی و زیبایی هم با یه مریضی ساده می‌تونه از بین بره... اما شخصیت، اون زیبایی روحه که همیشه می‌مونه و می‌خوام این‌و بدونی...

ایوا سرش را روی گردنش کج کرد.
اشک‌هایی که روی گونه‌هایش روان شده بودند، این‌بار نه از خجالت، که از سر انسانیت بی حد و مرز جاوید بودند.

چقدر برای این مرد احترام قائل بود را فقط خدا می‌دانست و بس!

- تو... توی هر سر شکلی... توی هر وضعیتی... با هر حالی... زیبا و بی نقصی! چون روحت زیباست!

چانه‌ی ایوا لرزید و جاوید تمام وجودش می‌لرزید.
اولین بار بود همچین کلماتی از زبانش جاری می‌شد.

اما برای ایوا حاضر بود هرکاری کند.
دکتر گفته بود باید مقابلش راحت باشد.

و ایوا باید می‌دانست که در همه حالت، جانِ جاوید باقی می‌ماند...

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت985

حتی اگر قیمتش، بر زبان آوردن کلماتی بود که بر عمرش، به زبان نیاورده بود.

حرفی نزد اما تمام قدردانی وجودش را با چشمانِ ستاره‌بارانش به جاوید فهماند.

جاوید لبخند دیگری به صورتش زد.
کمی سمتش نیم‌خیز شد و پیشانی‌اش را عمیق و طولانی بوسید.

عجیب این‌جا بود، که خودش هم نفهمیده بود ایوا، از کی شروع به ریشه دواندن درون رگ و پی‌اش کرده بود...

- پس حرف بزن باهام ایوا... سکوت که می‌کنی دلم مرگ می‌خواد!

* * * * * * * *

بالاخره رضایت داده بود از ایوا دل بکند و سری به خانه بزند تا دوشی و بگیرد و لباس‌هایش را عوض کند.

اما نه به همین سادگی...

ایوای جاوید

ناراحت بود.
غم، جان به لبش کرده بود.
خشم، از درون داشت خونش را خشک می‌کرد.
و فراموش نکرده بود!

حامد چرا در نبودش به عمارت رفته بود؟

زری خانم را بالای سر ایوا گذاشته بود و تمام کسانی که از برگشتشان مطلع بودند را، درون عمارت به صف کرده بود.

° ایوای جاوید °
#پارت986

درون سالن، به ترتیب، جانان، جیران، آهو و نامی کنار هم نشسته بودند.
ملوک بخت‌برگشته هم بلاتکلیف سر پا ایستاده بود.

تقریبا همه می‌دانستند علت این گردهمایی چیست.

هنوز دوش نگرفته، لباس عوض نکرده بود.
بوی گند بیمارستان می‌داد و چقدر از این بو متنفر بود...

شبی که ایوا از ایران رفت، برای مالک‌خان به بیمارستان آمد.

ایوای جاوید

شبی که عکس ایوا را بالای بیلبورد دید، کار خودش به بیمارستان کشید و حالا خود ایوای عزیزش روی تخت بیمارستان بود!

اما تا تکلیف این ماجرا را روشن نمی‌کرد، نمی‌توانست آرام بگیرد!

نگاهش را یک دور تک تک روی افراد حاضر سالن چرخاند.
با مکث کوتاهی نامی را خطاب قرار داد:

- نامی؟ برو تو اتاقت، تا اجازه ندادم نیا بیرون.

نامی بی‌حرف سر تکان داد و از پله‌ها بالا رفت.

جاوید با دست به ملوک اشاره زد بنشیند.
حالا حالاها قرار بود کارش طول بکشد...
ملوک که نشست، نقابِ خونسردی‌اش افتاد.
نفس عمیقی کشید و برزخ، توصیف دقیق حالت صورت جاوید در آن لحظه بود!
نفس عمیقی کشید و آرام لب زد:

- من فقط یه چیزی می‌خوام بدونم... به نفعتونه بی حرف پس و پیش جواب منو بدید!

مکث کوتاهی کرد و سپس با صدای تر سناکی غرید:

ایوای جاوید

- کی به حامد گفت ما برگشتیم؟

° ایوای جاوید °
#پارت987

روح از تن جانان پرکشید.
نگاهش مات و خیره به جاوید بود.

در آن لحظه حتی می‌ترسید نفس بکشد تا مبادا جاوید بفهمد پشت تمام این مصیبت‌های نازل شده بر سرش، خواهرِ فتنه‌گرش نشسته!

سر یک تصمیم احساسی، چه بلوایی برپا کرده بود.
یک پیام آنی، یک تصمیم از سر احساس و نتیجه تصمیمِ از سر خشم حامد و حالا آن‌ها اینجا بودند...

حامد را باندپیچی روی تخت بیمارستان انداخته بودند و آن‌ها مقابل جاوید نگبه صف شده بودند تا جواب پس بدهند.

جاوید نفسی گرفت و تصنعی لبخند زد.

- هیچ خوشم نمیاد حرفمو دوبار تکرار کنم!

جیران زیر چشمی به خواهرش نگاه کرد.

ایوای جاوید

حکم مادرشان را داشت.
بزرگشان کرده بود.

می‌دانست این مردمک ثابت‌شده‌ی چشمان جانان، خبر از دستانِ آلوده‌اش می‌دهد.

با درد چشم برهم فشرد.
آهو اولین نفر به حرف آمد.
ترس داشت.
ترسش هم از این بود که جاوید حرفش را باور نکند و بی گناه مجازات شود!

اما با صدای لرزان، لب زد:

- جاوید خان... من... من آخه اصلا چرا باید شماره‌ی حمیدخان و حامدخانو داشته باشم؟ من واقعا بی‌خبرترین آدم این ماجرام...

° ایوای جاوید °
#پارت988

ملوک هم پشت سر آهو، به حرف آمد.

- آقا قربون سرتون برم... آخه این بچه طفل معصوم، بعد از ز ر ی خانم تو دست من بز ر گ شد!

بغض کرد و با صدایی لرزان ادامه داد:

- چرا باید بخوام همچین مصیبتی سرش بیاد؟

جاوید لام تا کام حرف نمی‌زد.
و همین سکوتش، مثل زهر درون وجود تک تک‌شان می‌پیچید.

آهو، ملوک و جیران که کاری نکرده بودند از این نگاه برزخی جاوید داشتند قبض روح می‌شدند.

چه رسیده به جانان... با آن دستان خونینش!

نگاه خیره‌اش را به جیران دوخت.

جیران نفسش را صدادار بیرون فرستاد.

- برادر من...

مکثی کرد و نیم نگاه نامحسوسی از گوشه‌ی چشم به جانان انداخت.
عذاب وجدانِ دور زدن جاوید، مثل طنابی نامرئی، دور گلویش پیچیده می‌شد اما، نمی‌توانست دست روی دست بگذارد تا جانان رسوا شود!

ایوای جاوید

خانواده‌اش اولویت اولش بودند، بعد دخترعمویشان یا زنِ برادرشان!
می‌دانست اگر جاوید بفهمد یک سر این ماجرا به جانان منتهی می‌شود، جهنم خدا را روی زمین برپا می‌کند.
پس با لحن مطمئنی ادامه داد:

- حق داری... مصیبت سنگینی بود. خداروشکر بعد از اون سقوط حیا هنوز زنده‌س... اما این که فکر کنی خانواده‌ت باعث و بانی این حال و روز زنت هستن دیگه زیادیه!

° ایوای جاوید °
#پارت989

سر آهو یک ضرب سمت جیران چرخید.
مطمئن بود همانطور که خودش احساس کرده، جیران هم متوجه شده همه جیز زیر سر جانان بود!

حس‌های زنانه، هیچوقت اشتباه نمی‌کردند...
و این لاپوشانی جیران، آهو را ترسانده بود.

ترسیده از روزی که واقعیت فاش شود.

جیران اما مستقیم به چشمان جاوید نگاه کرد.
لبخند مهربانی به صورتش زد.
و در همان حال متوجه نفس راحتی که جانان کشید، شد.

ایوای جاوید

- بدبین شدی برادر من. حامد خودش اومده بود اینجا... کسی از ما چیزی بهش نگفته!

جانان هم از موقعیت سواستفاده کرد و سریع پشت دست خواهرش بازی کرد.

دست‌هایش را درون هم قلاب کرد تا لرزشش مشخص نشود. او هم به جاوید نگاه کرد و حق به جانب گفت:

- دستت درد نکنه دیگه جاوید! ما چرا باید واسه زن تو مشکل درست کنیم؟ هرچی نباشه، عروسِ این خانواده‌س!

جفت ابروی آهو از وقاحت جانان بالا پرید و جیران با عذاب وجدان لحظه‌ای پلک روی هم گذاشت و دوباره به جاوید نگاه کرد.

° ایوای جاوید °
#پارت990

جاوید چشم ریز کرد.
باور نکرده بود.
حامد علم غیب هم که داشت نمی‌توانست انقدر دقیق و با برنامه درست در لحظه‌ی نبودن جاوید سر برسد و دخترک بی زبانش را آن‌طور سلاخی کند!

ملوک با صداقت و سادگی حرف جیران و جانان را تایید کرد:

- دخترها راست می‌گن آقا... چرا یکی باید بدِ این طفلکو بخواد... مگه دلِ سنگ داریم... مگه چشممون کور بود ندیدیم این دختر چقدر توی این عمارت ستم دید که حالا براش فتنه هم بچینیم؟

نفس‌های جانان با هرکلام ملوک، تندتر می‌شد.
جیران بی‌اختیار دستش را روی دست جانان گذاشت و فشرد.

همین باعث شد نگاه جاوید تیز روی جفتشان بنشیند

دندان قروچه‌ای رفت.
خیره به خواهرهایش ملوک را خطاب قرار داد:

- تو شاید دلِ سنگ نداشته باشی ملوک... ولی دردِ من، این ژنِ معیوب توتونچی‌هاست! که پاش برسه دلِ کشتن آدم هم دارن...

جانان بی‌اراده تند تند پلک زد و پیش دستی کرد:

- جاوید دیگه واقعا داری زیاده روی...

حرفش، با عربده‌ی جاوید نیمه تمام ماند:

ایوای جاوید

- شماها دارید زیاده روی می‌کنید نه من! فکر کردید با کی طرفید؟ فکر کردید منم اون شوهرهای بدبختتونم که گول فیلم و نمایش شماها رو بخورم؟

° ایوای جاوید °
#پارت991

آهو چشم بست.
ملوک ماتش برد و جانان و جیران، یخ زدند...

از آدرنالین زیاد، دستِ جاوید می‌لرزید.
چشمانش از عصبانیت گشاد شده بود و نبض گردنش به قدری تند و محکم می‌زد که به راحتی قابل دیدن بود.

تخت سینه‌اش کوبید و در صورت خواهرهایش براق شد.

- خوب نگاه کنید ببینید کی جلوتون ایستاده! من جاویدم! جاوید! یکی از تخم و ترکه و خونِ لجن گرفته‌ی خودتون! سر منو می خواید شیره بمالید؟

در آن لحظه، صدا از سنگ درمی‌آمد، از آن ها نه!

انگشت اشاره‌اش را تهدیدآمیز بین جانان و جیران چرخاند.

ایوای جاوید

- فقط بگید کدومتون بود!

جیران با صدای تحلیل رفته، دستان لرزانش را بالا آورد و آرام گفت:

- جاوید... داداشم...

صورت جاوید از انزجار درهم پیچید.
سرش را با تاسف تکان داد

- حالم بهم می‌خوره وقتی می‌خوای از محبتت استفاده ابزاری کنی... فکر می‌کنی با کی طرفی جیران؟ هان؟

° ایوای جاوید °
#پارت992

جیران چشمش را روی هم گذاشت.
حرفی نزد.

جاوید احساس خفگی داشت.
از خودی خورده بود!
درد این‌جا بود...
درد دقیقا این‌جا بود که از عزیزترین و نزدیک‌ترین کس‌هایش خورده بود...

ایوای جاوید

اگر آهو یا ملوک یا هرکس دیگر، حامد را خبر کرده بودند، این‌طور نمی‌سوخت.
اما...
این‌که مطمئن بود یکی از خواهرهایش در این ماجرا دست دارد، برایش قابل هضم نبود.

فهمیده بود یکی از خواهرهایش مسئول خبردار شدن حامد است.
از عکس‌العمل‌هایشان و حرف‌های حق به جانبشان فهمیده بود.
چون می‌شناختشان.
چون هم‌خونش بودند و عزیزش...
عزیزهایش را بلد بود و زخم را درست از جایی خورده بود که توقعش را نداشت!

خسته نفسش را بیرون فرستاد.

- فقط بگید کدومتون بود... اگه نگید، تقاصش‌و از جفتتون پس می‌گیرم!

کسی حرفی نزد.
جانان اما چشم دزدید و بی‌اختیار زیر گریه زد.
آخرین سلاحش، اشک‌هایش بود.
با گریه‌ی یک دفعه‌ایش، نگاه جاوید مستقیم و سنگین رویش نشست.

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت993

نگاهش کدر شد.
بی‌حرف به جانان نگاه کرد.
دقیقه‌ها کش می‌آمدند و جاوید خوب نگاهش کرد.

جانان اشک می‌ریخت و توان حرف زدن نداشت.
وقتی پرسید کدامشان بودند که حامد را خبر کردند، هنوز ته دلش، ذره‌ای امید باقی مانده بود.

امیدی که دوست داشت نپذیرد خواهرهایش تا این حد بی‌رحم هستند...

امیدی که حتی شده خودش را گول بزند اما نپذیرد که خواهرهایش در این ماجرا دست دارند...

بی‌رمق روی مبل مقابل جانان نشست.
با نگاه تیره‌اش، تنها یک کلمه پرسید:

- چرا؟

برایش سوال شده بود.
ایوا، چه کاری در حق جانان کرده بود که مستحق این دشمنی بود؟

ایوای جاوید

دخترکی که آسیبش همیشه بیش از همه، به خودش می‌رسید و همین تیشه به ریشه‌ی جاوید می‌زد!

جانان با هق هق بریده بریده گفت:

- به خدا... به ارواح خاک بابا... نمی‌دونستم... نمی‌دونستم اینطوری می‌شه!

جیران با ناراحتی نگاهش را به جانان دوخت.
دور زدن جاوید، محال بود.
بار دیگر به تک تکشان ثابت شده بود.
همه چیز را مثل جن، بو می‌کشید.

° ایوای جاوید °
#پارت994

نگاه جاوید، برایش سنگین بود.
اگر حرف می‌زد، بد و بیراه می‌گفت یا چیزی خرد می کرد و عصبانیتش را بروز می‌داد، خیلی بهتر از این نگاه ناامیدش بود!

دست و پایش را گم کرده بود.
فقط می‌خواست هرچیزی به ذهنش می‌رسید را بگوید تا خودش را تبرئه کند!

ایوای جاوید

با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد تند تند گفت:

- گفتم... گفتم به داداشاش... بگم... اومده..
که... که یه باری... از رو دوش تو بردارم!

جاوید با تمسخر نگاهش کرد.
با تاسف گفت:

- جانان... تو حتی از کارت پشیمون هم نیستی! پشیمون نبودی و نیستی که تا وقتی دستتو رو نکردم، حق به جانب داشتی به من تهمتِ بدبینی می‌زدی به جای این که از کارت شرمنده و پشیمون باشی!

با یادآوری ایوا، تمام عضلات تنش منقبض شد.
فکش قفل شد و با دستان مشت شده، غرید:

- اون دختری که جای بچه‌ته، به خاطر لج و لج‌بازی و تصمیم کاملا احساسی و بی‌فکر تو، کتک خورد، از حداقل بیست تا پله پایین افتاد، ضربه مغزی خفیف شد! کم‌تر از دو هفته دیگه تولد بیست سالگیشه و توی این سن، به خاطر تو...

انگشت اشاره‌اش را سمتش گرفت.
دوباره داشت به جنون می‌رسید.
تمام خونش به جوش آمده بود.

ایوای جاوید

صدایش بی‌اراده بالا رفت و داد کشید:

- به خاطر تو، لکنت زبون گرفته! دست و پاهاش تو گچه! یه جای سالم تو تنش نمونده! خودت بگو... چیکار کنم تقاص پس بدی؟ چطور جبران می‌شه این ظلمی که در حق زن من کردی؟

° ایوای جاوید °
#پارت995

جیران، نگران مداخله کرد:

- جاوید... یه اشتباهی کرد حالا لازم نیست...

جاوید کف دستش را مقابل جیران بالا آورد.
حتی به صورتش نگاه هم نکرد.
از او هم ناامید شده بود.

چطور می‌توانست جانب‌داری جانان را کند وقتی می‌دانست مقصر است؟

- با تو که من دیگه هیچ صحبتی ندارم جیران! هیچ صحبتی... به قدری از جفتتون دل‌زده و ناامیدم... به قدری خجالت می‌کشم از این‌که خانوادهم هستید.. که حد نداره!

ایوای جاوید

جیران با لحن نرمی گفت:

- جانان به خاطر تو این کارو کرد!

نگاه سردش را بالاخره به صورت جیران دوخت.
با نوک انگشت اشاره‌اش به خودش اشاره زد و با استفهام حرفش را تکرار کرد:

- به خاطر من؟

بلند و بی‌وقفه خندید.
سری تکان و زیرلب تکرار کرد.

- به خاطر من!

نفس عمیقی کشید.
از جا برخاست.
دستی به پیراهنش کشید و کمی برخودش مسلط شد.
نگاهش را به جانان و جیران داد.

° ایوای جاوید °
#پارت996

با تحکم گفت:

ایوای جاوید

- احترامتون تا وقتی واجب بود که حرمت من و زنم‌و نگه می‌داشتید! الان اما...

نگاهش را بینشان چرخاند.

- دیگه نه حرمتی باقی گذاشتید، نه احترامی!

ملوک و آهو جیکشان درنمی‌آمد.
ملوک بخت برگشته به ذهنش هم خطور نمی‌کرد دخترهای مالک خان تا این حد پیشرفت کرده باشند!

دستش را سمت در دراز کرد.

- جای شما... دیگه اینجا نیست...

جیران ناباور نگاهش کرد و جانان نالید:

- جاوید...

جاوید انگشت اشاره‌اش را تهدیدآمیز برایش بالا برد:

- حساب تو رو جانان، به وقتش، تسویه می‌کنم! خیالت از این موضوع راحت باشه! اما در مورد این عمارت...

ایوای جاوید

مکثی کرد و انگشت اشاره‌اش را دورانی دور تا دور سالن تکان داد:

- فقط در یک صورت اجازه می‌دم دوباره پاتون‌و توی عمارت موروثی خاندانتون بذارید! اون هم وقتیه که جفتتون بخواید بیاید همین‌جا، از زنم معذرت‌خواهی کنید.

° ایوای جاوید °
#پارت997

گفتار درمان، کلافه از عدم همکاری ایوا، گفت:

- عزیزم... لطفا بعد از من تکرار کن! دووووود... بگو!

ایوا زیرچشمی به جاوید نگاه کرد.
به دیوار تکیه زده بود و دست به سینه نظاره‌شان می‌کرد.
نفسش را " آه " مانند بیرون فرستاد.

برایش مضحک بود.
دلش نمی‌خواست جاوید قیافه‌اش را حین کش دادن عضلات صورتش ببیند.

زیر لب، کوتاه گفت:

- د... دو د.

ایوای جاوید

زن چشمش را عصبی بست.
هیچ پیش‌رفتی نداشتند!

یک هفته‌ی تمام می‌شد که این تمرینات را انجام می‌دادند و هیچ نتیجه‌ای نگرفته بودند.

گفتاردرمان هم دیگر فهمیده بود که حضور جاوید، اجازه‌ی پیش‌رفت تمرینات را نمی‌دهد.

نگاه دخترک مدام رویش چرخ می‌خورد.

نفس عمیقی کشید و ناامید به صندلی‌اش تکیه زد.
سرش را به چپ و راست تکان داد و تند به ایوا توپید:

- نمی‌خوای دوباره مثل قبل حرف بزنی؟ نمی‌خوای حتما که همکاری نمی‌کنی!

° ایوای جاوید °
#پارت998

ایوا با بغض نگاهش کرد.
چشمان سیاهش را مظلوم به زن دوخت.

مگر می‌شد نخواهد؟

ایوای جاوید

از همه بیشتر او دلش می‌خواست لکنت زبانش برطرف شود.

برای خواستن ساده‌ترین نیازهایش، جان به لب می‌شد تا کلمات را ادا کند. این تازه برای وقت‌هایی بود که جاوید حضور نداشت!

وقتی که جاوید بود کلا صُمُ بکم!

جاوید اما از دیدن برخورد زن، ابرو درهم کشید و تکیه‌اش را از دیوار گرفت.
قدمی جلو آمد و هشدارآمیز گفت:

- خانم عباسی؟

خانم عباسی با خستگی به جاوید نگاه کرد و جاوید با چشم برایش خط و نشان کشید.

در همان حال گفت:

- لطفا بیرون باشید.

خانم عباسی، بزاق دهانش را فرو داد.
نمی‌دانست جاوید روی ایوا حساس بود، بعد از اتفاق اخیر، حساس‌تر هم شده بود!

ایوای جاوید

اجازه نمی‌داد حتی به لفظ کسی با دخترکش تندخویی کند!

بی‌حرف سری تکان داد و وسایلش را سرسری برداشت و از اتاق بیرون زد.

° ایوای جاوید °
#پارت999

جاوید در اتاق را پشت سرش بست.
سمت ایوا چرخید.
با یک قدم بلند خودش را به دخترک رساند.
خم شد و پیشانی‌اش را عمیق و طولانی بوسید.

زیرلب گفت:

- قربونت برم...

ایوا لب گزید و زیرچشمی نگاهش کرد.
جاوید صندلی چرخان را جلو کشید و رویش، مقابل ایوا نشست.

دست سالمش را میان دستان بزرگ و مردانه‌اش گرفت و سعی کرد به این فکر نکند که دست و پای گچ گرفته‌اش مقل خار درون چشمش فرو می‌رود.

ایوای جاوید

بند وسط انگشت اشاره‌اش را نوازش‌وار روی گونه‌اش کشید.

کبودی‌اش دیگر به زردی می‌زد.
اما خوش‌حال بود که حامد هنوز مرخص نشده بود!

استخوان‌های ریز صورتش را خرد کرده بود.
و وقتی فهمیده بود که دوبار به اتاق عمل برده شده و احتمال بار سوم هم وجود دارد، در کمال خباثت، لبخند زده بود.

حتی امیدوار بود دفعه‌ی سوم هم حتما زیر تیغ جراحی برود.
دستش هم درد نکند با این آشی که برای حامد پخته بود!

همانطور که داشت به افکار مالیخولیایی‌اش فکر می‌کرد، لبخند محوی به صورت ایوا پاشید.

° ایوای جاوید °
#پارت1000

- من نباشم راحت‌تری؟

ایوا با مظلومیت نگاهش کرد.
سرش را سریع به چپ و راست تکان داد.

جاوید با دو دستش صورتش را قاب کرد و عاجز پرسید:

ایوای جاوید

- پس چرا هربار که میام اینطوری از زیر تمریناتت در می‌ری؟ چی تو اون مغز خوشگلت می‌گذره قربونت؟

چانه‌ی ایوا لرزید.
نگاهش را به گردن جاوید داد.
نگاه کردن درون زمردی‌هایی که احساس گناهش این روزها از دوست داشتنش هم بیشتر بود، سخت بود.

نگاه کرد و گفتن حرف دلش.
پس چشم دزدید و لب زد:

- خ... خیلی... مضحک... می‌شم... م.... موقع... تمرینات!

آه از نهاد جاوید برخاست.
سرش را پایین انداخت.

حدسش درست بود.
ایوا دوباره از حضور او خجالت می‌کشید!

همان‌طور که گردنش پایین خم شده بود، چندبار سرش را تکان داد.
زیرلب گفت:

- متوجه شدم...

ایوای جاوید

vip ایوای جاوید:
° ایوای جاوید °
#پارت1001

نفس عمیقی کشید.
صورتش را سمت در چرخاند و صدا بالا برد:

- خانم عباسی؟ تشریف می‌آرید؟

خانم عباسی با ضربه‌ی کوتاهی به در، وارد شد.
ایوا با کنجکاوی نگاهش می‌کرد.
می‌خواست بداند جاوید قصد دارد چه کار کند...

خانم عباسی مقابلش ایستاد.
با احترام کوتاه سری خم کرد و گفت:

- درخدمتم جناب توتونچی.

جاوید زبانش را روی دندان آسیابش چرخاند.
برای ایوا، هرکاری می‌کرد.
هرکاری...
این دیگر به خودش هم ثابت شده بود...

ایوای جاوید

لبخند کوتاهی به عباسی زد و با دست تعارف کرد بنشیند.

- منم باهاتون تمرین‌ها رو انجام می‌دم.

چشم ایوا و خانم عباسی، همزمان گرد شد.
جاوید اما مصمم بود.
از جا برخاست و صندلی‌اش را کنار دست ایوا کشید.

منتظر به عباسی نگاه کرد.

- شروع کنیم؟

ایوا نالید:

- ج... جاوید!

° ایوای جاوید °
#پارت1002

جاوید سرش را زیر گوشش کشید.
طوری که فقط خودشان دو نفر متوجه شوند، لب زد:

- اگه فکر می‌کنی مضحک می‌شی، بیا دوتایی باهم مضحک شیم...

ایوای جاوید

با مکث کوتاهی، با دنیایی پشیمانی لب زد:

- چون من دیگه آدمِ ول کردن تو نیستم... دلِ تنها گذاشتنتو ندارم!

یک‌بار تنهایش گذاشته بود و همان یک‌بار برای تمام عمرش پشیمان شده بود!

نگاه منتظرش را به خانم عباسی داد.
خانم عباسی سریع به خودش آمد و دست و پایش را جمع کرد.

سری تکان داد و با دستپاچگی مقابل ایوا و جاوید نشست.
دوباره وسایلش را روی میز چید.

- خب... از اول شروع کنیم؟

جاوید نگاهِ با لبخندش را به ایوا داد و درهمان حال لب زد:

- شروع کنیم...

- بسیار خب... برمی‌گردیم سر تمرین آخرمون. عضلات لب‌هاتون رو جمع کنید، کاملا می‌خوام فشار به عضلات دور لب و زبان بیاد.
بعد از من تکرار کنید. دووود...

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت1003

بعد از تمرینات طاقت فرسای گفتاردرمانی، انرژی ایوا به کل تحلیل رفته بود.

به کمک جاوید به تخت‌خواب رفته بود و به ثانیه نکشیده از خستگی بی‌هوش شد.

جاوید کمی منتظر ماند و از خوابیدنش که مطمئن شد، از اتاق بیرون رفت.
یکی از اتاق‌های پایین را موقتا انتخاب کرده بودند تا ایوا به خاطر پای گچ گرفته‌اش اذیت نشود.

آرام صدا زد:

- ملوک؟

ملوک خانم دوان دوان سمتش آمد.
از بعد از جریان جانان و جیران، کسی زیاد به دست و پای جاوید نمی‌پیچید.

نه از سر ترس...

ایوای جاوید

از سر این که می‌دانستند چه فشار روانی عظیمی را تحمل‌کرده!

- جانم آقا؟

نگاهش را به در اتاق دوخت و بلافاصله ادامه داد:

- حیا خانم چیزی کم و کسر ندارن؟

جاوید با خستگی تیغه‌ی بینی‌اش را فشرد.

- خوابیده... پیجر آشپزخونه رو گذاشتم کنار دستش ولی محض احتیاط، خودت هم بهش سر بزن.

ملوک مطیع سر تکان داد.

- چشم آقا.

° ایوای جاوید °
#پارت1004

جاوید نگاهش را به سالن دوخت.

- آهو کجاست؟

ایوای جاوید

ملوک متفکر گفت:

- والا فکر کنم آقا نامی رو بردن کلاس.

جاوید بی‌خیال سری تکان داد.

- من دارم می‌رم بیرون ملوک. درو روی هیچ احدالناسی باز نمی‌کنی. به آهو هم گوش‌زد کن.

دندان قروچه‌ای رفت و غرید:

- یکی از اون قوم الظالمین پاش‌و بذار توی این عمارت، حسابش‌و از تو پس می‌گیرم ملوک! مفهومه؟

ملوک سریع سر تکان داد.

- بله آقا... خیالتون راحت.

جاوید سری برایش تکان داد.
کف دستش را چندبار روی گونه‌اش کشید.

عضلاتش درد می‌کردند.
هیجوقت در عمرش انقدر یک جا و پشت سر هم حرف نزده بود.
دهان در د گر فته بو د!

ایوای جاوید

خدا به داد ایوا باید می‌رسید با این تمرینات جان فرسا...
کتش را برداشت و همانطور که از در بیرون می‌زد، آخرین حرفش را هم زد:

- من رفتم... چفت و بست درها رو بکش ملوک.

° ایوای جاوید °
#پارت1005

- به به... جاوید خان. قدم رنجه کردید آقا به این کلبه‌ی درویشانه‌ی ما!

دست محمد را فشرد و وارد خانه شد.
سرش را بالا کشید.

- خوبی؟

محمد با خوش‌رویی جاوید را به داخل دعوت کرد.

- قربون داداش... بفرما داخل. چی شد بعد عمری یه سری به خونه خواهرت زدی؟

جاوید روی اولین مبل تک نفره نشست.
محمد داشت سمت آشپز خانه می‌رفت که جاوید صدایش زد:

ایوای جاوید

- محمد... بیا بشین.

محمد سمتش چرخید و نمکی خندید.

- میام... برادر خانممون خونه رو بعد چندی منور کرده. یه چیزی بیارم میام بشینم.

جاوید اصرار کرد:

- برای مهمونی نیومدم!

نگاهش را دور سالن چرخاند.
با اخم‌هایی که از سر دقت در هم رفته بود پرسید:

- جانان کجاست؟

° ایوای جاوید °
#پارت1006

محمد وسط راه ایستاد.
معذب گفت:

- با دوستاش رفتن خرید. چون یهویی گفتی می‌آی اینجا، جانان رفته بود. ولی الان زنگش می‌زنم...

ایوای جاوید

جاوید پوزخند صداداری به حرف محمد زد.
ایوا جلسات گفتار درمانی‌اش را می‌گذراند وعامل این حال و روزش، با دوستانش قرار خرید می‌گذاشت!

انگار نه انگار که چه کار کرده بود...

مصمم‌تر شد برای تصمیمش.
این‌بار با تحکم به مبل اشاره زد و گفت:

- بشین محمد. ترجیح می‌دادم جانان هم باشه اما الان که نیست، کاری نمی‌شه کرد. طرف حسابم تو یی نه جانان!

محمد با گیجی نگاهش کرد.
همانطور که روی مبل رو به روی جاوید می‌نشست گفت:

- اتفاقی افتاده؟ خیر باشه جاوید... جانان هم این روزها احوال خوشی نداشت.

جاوید بی‌حرف نگاهش کرد.
اخلاق محمد دستش بود.
پسر یکی از دوستان قدیمی مالک خان بود.
مرد خوبی بود اما پای خط قرمزهایش که وسط می‌آمد، او هم دست کمی از توتونچی‌ها نداشت...

ایوای جاوید

خط قرمزهایی که جاوید خیلی خوب به تک تک‌شان آگاه بود و جانان خیلی زیبا تمامشان را رد کرده بود!

° ایوای جاوید °
#پارت1007

نگاهش را به دستش دوخت.
عمیق و طولانی.
دستش را چندبار پی‌درپی روی دسته‌ی مبل کشید.
در همان حال، سری تکان داد و گفت:

- نمی‌دونم دقیقا باید بگم به خیر گذشت یا نه...

زبانش را روی دندان آسیابش لغزاند.
هروقت ذهنش بیش از حد مشوش می‌شد، این‌کار را تکرار می‌کرد.
و این روزها، بیش‌تر از همیشه.

محمد نگران شد.
این حالت جاوید، طبیعی نبود.
حالش شبیه به کسی بود که کوه چند تنی را روی دوش‌هایش حمل می‌کند.

- اتفاقی افتاده؟ به حال اخیر جانان ربط داره؟ جانان طوریش شده که من نمی‌دونم؟

ایوای جاوید

جاوید نفسش را صدادار بیرون فرستاد.
بالاخره نگاهش را بالا آورد و مستقیم به محمد نگاه کرد.

- جانان اگه دختر خونه باباش بود، بحثو به این‌جا نمی‌کشوندم... ولی می‌دونی خودت... رسم خاندان ما چیه؟

محمد گیج نگاهش می‌کرد.
نمی‌دانست چرا احساس می‌کرد بدنش دارد یخ می‌کند.

- داداش... چیزی شده؟ جانان کاری کرده؟

° ایوای جاوید °
#پارت1008

جاوید مستقیم به چشمانش نگاه کرد.
بی‌توجه به سوالش، ادامه‌ی حرف قبلی‌اش را داد:

- توی خاندان ما رسمه، دختر تا وقتی خونه باباشه، همه چیزش به خانواده‌ش ربط داره، اما وقتی شوهر می‌کنه، دیگه خانواده‌ش می‌شه شوهرش!

محمد خواست دوباره حرفی بزند که جاوید کف دستش را بالا آورد و مقابلش نگه داشت.
هنوز حرفش تمام نشده بود و محمد باید تا انتها گوش می‌داد!

ایوای جاوید

- اگه شوهر نداشت، چشم می‌بستم روی بزرگی و کوچیکی، خودم ادبش می‌کردم.

محمد صاف سرجایش نشست.
تمام حواس‌هایش بیدار شده بود.
گوشه‌ی چشمش عصبی چین خورده بود.

حالا کم کم داشت مطمئن می‌شد جانان یک غلطی کرده!
وگرنه جاوید، آدمی نبود که این موقع روز به خانه‌ی آن‌ها بیاید و این حرف‌ها را به محمد بزند.

جاوید دست‌هایش را از دوطرف باز کرد و شانه‌ای بالا انداخت.

- اما... متاسفانه، شوهر داره! من دستم بسته‌س واسه ادب کردنش! دستم بسته‌س که بهش یاد بدم کی دهنش‌و باز کنه، کی ببنده، کِی و کجا باید حرف بزنه، کجا نه!

° ایوای جاوید °
#پارت1009

صدای محمد، گرفته بود، وقتی پرسید:

- جانان چیکار کرده جاوید؟

ایوای جاوید

جاوید چندلحظه در سکوت نگاهش کرد.
واکنش‌هایش را زیر نظر داشت.

می‌خواست مطمئن شود حرف‌هایش به همان اندازه که می‌خواهد، تاثیرش را روی محمد می‌گذارد...

سعی می‌کرد همیشه عادل باشد.
جانان کلمات را مانند تیر از چله رها کرده بود و دیگر برایش مهم نبود تیرهای رها شده، به کجا و چه کسی اصابت می‌کنند؟

او هم با عدالت پیش می‌رفت.
هر کلمه را، مانند تیر از چله رها می‌کرد و فرود آمدنشان را به دست تقدیر می‌سپرد!

مثل همیشه که با مقدمه‌چینی آشنایی‌ای نداشت، یک ضرب گفت:

- ایوا تازه چند روزه از بیمارستان مرخص شده! به لطف جانان خانم...

چشم محمد ریز شد.
نام ایوا برایش غریب بود.
جاوید فهمید و کوتاه اضافه کرد.

ایوای جاوید

- حیا...

جفت ابروی محمد بالا پرید.
نفس در سینه‌اش حبس شد.

در طی مدتی که ازدواج ایوا جاوید برملا شده بود، جانان یک دم آرام نداشت.
هرشب کله پاچه‌ی دخترک را بار می‌گذاشت.

° ایوای جاوید °
#پارت1010

از ازدواج برادر ته تغاری و یکی یکدانه‌اش، با دختر دست خورده‌ی حاج عمویش، به هیچ عنوان راضی نبود.
از نوع ازدواج جاوید هم راضی نبود.
بارها گفته بود برای عروسی جاوید با جیران چه برنامه‌ها که نداشتند...

و ایوا را مسئول خراب شدن زندگی‌شان می‌دید.
اما فکرش را هم نمی‌کرد همسرش تا این حد دیوانه باشد که کاری کند دخترک گوشه‌ی بیمارستان بی‌افتد.

ناباور زیرلب گفت:

- مگه می‌شه؟ جانان جر ئتش و ندار ه... اشتباه می‌کنی جاوید!

ایوای جاوید

رنگ نگاه جاوید، پر از تمسخر شد.

- من اشتباه می‌کنم؟ برو گوشی زنتو چک کن! ببین وقتی قرار بوده اومدن ما سکرت بمونه... وقتی حتی به شوهرش هم نگفته داداشش و زن داداشش برگشتن، چطور رفته به حامد پیام داده!

نگاه محمد مات شد.
جرئت نداشت بپرسد.
جرئتش را نداشت!

جاوید فهمید و خودش ادامه داد:

- زنت... با حرف‌های خاله زنکی و حرف بردن آوردن، نزدیک بود ایوا رو به کشتن بده! این‌که بهت نگفته و تو هم پاپیچش نشدی که بفهمی جریان چی بوده رو هم اصلا کار ندارم...

دست محمد مشت شد.
و صدایش تحلیل رفت.

- چی شده بوده؟

° ایو ای جاو ید °

ایوای جاوید

#پارت1011

نگاه جاوید لحظه‌ای روی رگ برجسته‌ی پیشانی محمد نشست.
با ناخن انگشت شستش، مثل تیک، گودی بالای لبش را خاراند.

نفسی گرفت و یک ضرب گفت:

- داداشای ایوا رو وقتی من نبودم انداخت به جونش... زنِ من هفته‌ی پیش به خاطر کم عقلیِ جانان تا پای مرگ رفت و برگشت! ضربه مغزی خفیف شد!

دهان محمد نیمه باز ماند و خونش به جوش آمد.
جانان خودسر شده بود!
خودسر تصمیم می‌گرفت و نقشه می‌چید و او را سرافکنده می‌کرد!

شرمنده از جاوید چشم گرفت و با صدایی خش‌دار، زمزمه کرد:

- جاوید... من واقعا نمی‌دونم چی بگم... اصلا هنگ کردم! این زن چرا همچین غلطی کرده... من شرمندهم!

جاوید از جا برخاست.
دستی به لباسش کشید.
بر خلاف انتظار ش، اصلا حالش خوب نشده بود.

ایوای جاوید

جانان باید تقاص پس می‌داد و می‌دانست هیچ‌کس بهتر از محمد این تقاص را نمی‌تواند پس بگیرد.

اما، خوشحال نبود...
طاقت ناراحتی خواهرش را نداشت اما هر رفتی، یک برگشتی داشت!
نمی‌دانست جانان چطور راضی به این حال و روزِ برادرش شده بود!

° ایوای جاوید °
#پارت1012

- نیومدم شرمندگی تو رو ببینم یا بخوام تو به جای جانان معذرت خواهی کنی! اومدم فقط باهات اتمام حجت کنم.

انگشت اشاره‌اش را در هوا تاب داد.
با جدیت گفت:

- اومدم بگم که اگه نمی‌تونی جلوی زنتو بگیری، دفعه‌ی دیگه من به خودم زحمت نمی‌دم بیام اینجا... به صلاح‌دید خودم باهاش برخورد می‌کنم.

محمد را در شوک رها کرد.
سمت در قدم برداشت.
می‌دانست ضربه‌اش زیادی کاری بوده...

اما تیر آخر را هم زد.
قبل از این‌که دستش روی دستگیره‌ی در بنشیند، حرفش را با یک جمله تمام کرد:

- دیگه اون موقع جای دلخوری باقی نمی‌مونه چون من اولتیماتومم رو دادم!

نفس محمد سخت بالا و پایین می‌شد.
حساب جانان را می‌رسید.
بزاق دهانش را به سختی فرو داد و دوباره با شرمندگی زمزمه کرد:

- من معذرت می‌خوام... واقعا نمی‌دونم چی بگم... زبونم بند اومده!

قبل از این‌که جاوید حرفی بزند، کلید درون در چرخید و جانان میان چهارچوب در جا گرفت.
با دیدن جاوید پشت در خشکش زد.
نگاه ماتش را با ترس از جاوید به محمد دوخت.
چشمان به خون نشسته‌اش، می‌گفت که جاوید، تلافی کرده بود!
بد هم تلافی کرده بود!
زندگی‌اش در معرض خطر بود... محمد و اخلاق گندش را می‌شناخت.
بی‌اختیار نالید:

ایوای جاوید

- جاوید!

° ایوای جاوید °
#پارت1013

امروز تولدش بود.
انگار که قرار بود هرسال تولدهایش عجیب‌تر و دردناک‌تر از سال قبل بگذرد.

یک سال با خداحافظی...
یک سال در غربت و تنهایی...
و امسال با بدن باندپیچی شده و زبانی که یاری حرف زدنش نمی‌داد!

شب گذشته به خاطر داروها و مسکن‌هایی که مصرف کرده بود، متوجه آمدن جاوید نشده بود.
و صبح، دم طلوع آفتاب بیدار شده بود.

جاوید با فاصله کنارش دراز کشیده بود.
می‌خواست از جا بلند شود و روی صندلی‌های تراس اتاق، درون ایوان عمارت بنشیند و بالا آمدن آفتاب را تماشا کند.

اما متاسفانه، تنهایی توانایی‌اش را نداشت.

ایوای جاوید

سرجایش به سختی خودش را بالا کشید و تکیه زده به تاج تخت، از پنجره بیرون را نگاه کرد.

- بیدار شدی؟

صدای خواب‌آلود جاوید، از کنار دستش، باعث شد نگاهش را با مکث از منظره‌ی روبه‌رویش بگیرد و به جاوید بدوزد.

بی‌اختیار با دیدن قیافه‌ی خواب‌آلودش خندید.
دست سالمش را بالا آورد و موهای بهم ریخته روی پیشانی‌اش را بهم ریخته‌تر کرد.

جاوید تصنعی اخم کرد و " نچ " بلندی گفت و با تخسی سرش را عقب کشید.

° ایوای جاوید °
#پارت1014

- نکن بچه...

ایوا این‌بار با صدا خندید.
و جاوید...
محو خنده‌اش شد.
دلش لک زده بود برای دیدن این صورت باز شده با لبخند دندان نمایش.

ایوای جاوید

دلش لک زده بود برای دیدن دندان‌های خرگوشی بامزه‌اش که با خندیدنش نمایان می‌شد.

چند وقت شده بود؟
چند وقت که صدای خنده‌هایش را نشنیده بود؟
هر چه مصیبت بر سرش نازل می‌شد، یا باعث و بانی‌اش جاوید بود یا خانواده‌اش...
مالک خانِ مرحوم، هامون، جانان، جیران...

بی‌اختیار نگاهش رنگ حسرت گرفت.
خیره به ایوا لب زد:

- قربون خنده‌ت...

خنده رفته رفته محو شد و با گونه‌های گل‌گون به جاوید نگاه کرد.
هیچ‌وقت به این ورژن جاوید عادت نمی‌کرد!

هربار تپش قلبش بالا و پایین می‌شد.
اصلا جاویدی که نازکشی بلد بود، یک چیز دیگری بود!

سرش را با خجالت پایین انداخت.
که جاوید نگذاشت.
دستش را زیر چانه‌اش برد و سرش را بالا کشید.

ایوای جاوید

- چشم ندزد ازم.

° ایوای جاوید °
#پارت1015

ایوا با چشمان درشتش، خیره به زمردی‌هایش نگاه کرد.
جاوید لبخند کجی به صورتش و چشمان درشت عروسکی‌اش زد.

دستش را از زیر چانه‌اش برداشت و انگشت اشاره‌اش را آرام روی گونه‌اش کوبید.

- تولدت مبارک سرندیپیتی!

لب‌های ایوا دوباره چاک خورد.
با چشمانی ستاره باران نگاهش کرد.
لب زد:

- یا... یادت بود!

جاوید چشم غره‌ای خرجش کرد.

- دست شما درد نکنه... حالا دیگه حافظه‌ی منو می‌خوای ببری زیر سوال؟

ایوای جاوید

ایوا سری به چپ و راست تکان داد.

- می... می‌گم... مهم بود؟ ک... که یادته!

رنگ نگاه جاوید عوض شد.
با مهربانی نگاهش کرد.

- سواله؟

ایوا گیج نگاهش کرد.

- چ... چی؟

جاوید چشم ریز کرد و از جایش نیم‌خیز شد
و نمایشی سمت ایوا هجوم برد.

° ایوای جاوید °
#پارت1016

ایوا چشم گرد کرد و خودش را عقب‌تر کشید که پشتش به تاج تخت خورد.
رسما بین جاوید و تاج تخت، گیر افتاد.

جاوید تهدید آمیز دندان‌هایش را نشان داد.
دوست داشت گازش بگیرد.

ایوای جاوید

گونه‌های برجسته‌اش که حالا کم کم کبودی‌هایش رو به بهبودی بود...
دلش نمی‌آمد اما با همان حالت تهدیدآمیزش پچ زد:

- بگو چی گفتی!

ایوا چشمش را برایش درشت‌تر کرد.

- ش... شیطون شدی... جاوید... خان!

جاوید سرخوش قهقهه زد.
پیشرفت ایوا در حرف زدن، سرحالش می‌آورد.

کلمات را روان‌تر ادا می‌کرد.
جلسات گفتاردرمانی از وقتی که جاوید هم پا به پایش شرکت می‌کرد، چندبرابر اثر بخش شده بود و این، رضایت بخش بود!

آرام و با احتیاط لبش را به گونه‌اش چسباند.
عروسکِ شکسته‌اش...
احتیاط داشت... هرچند که شکسته بود!

عمیق بوسیدش.
بوسید و با طمانینه لب‌هایش را از پوست نرم گونه‌اش جدا کرد.

ایوای جاوید

- چی دوست داری واسه تولدت بدم بهت؟

° ایوای جاوید °
#پارت1017

صدایش هنوز به خاطر خوابیدن، بم و رگه‌دار بود.
و دل ایوا را زیر و رو می‌کرد.

ایوا چند لحظه در سکوت نگاهش کرد.
جاوید با ملایمت، موهایش را پشت گوشش داد.

سرش را کج کرد و از درون گلویش با دهان بسته، کش‌دار گفت:

- هوم؟

ایوا لبش را با زبانش تر کرد.

- یه... یه چیزی می... می‌خوام.

جاوید با چشمک، سر تکان داد.

- جونم؟ اراده کن.

لبخند ایوا عمق گرفت.

ایوای جاوید

اگر می‌دانست با سقوطش، جاوید این چنین از این رو به آن رو می‌شود، زودتر خودش، خودش را از بالای پله‌ها پرت می‌کرد.

از تصورش صورتش مچاله شد و ریز خندید.

جاوید تای ابرویی برایش بالا انداخت.

- الان این خنده‌ها پلیدانه‌س؟ از اون‌ها که باید بگم خدایا به خودت پناه می‌برم از دست زن جماعت؟

ایوا بامزه چشم‌غره رفت و آرام مشتش را به شانه‌ی جاوید کوبید.

- م... مسخره!

° ایوای جاوید °
#پارت1018

جاوید با عشق صورتش را کاوید.
دستش را نمایشی روی چشم خودش گذاشت و کمی سرش را خم کرد.

- شما امر بفرمایید خانم. امروز، روزِ شماست!

ایوای جاوید

ایوا با دست سالمش، روی تیشرت سیاه جاوید، خطوط نامفهوم کشید.
در همان حال که به حرکت بی‌مقصد انگشتانش نگاه می‌کرد، لب زد:

- د... دلم برای... بُر... برج فرمانیه‌ت... تنگ شده!

جاوید چند لحظه گنگ نگاهش کرد.
ایوا ادامه داد:

- ت... توی اون... خونه... چند سال... خاطره دارم!

جاوید انگار که عادی‌ترین حرف روزمره‌اش را دارد می‌زند، خونسرد پرسید:

- بزنمش به نامت؟

چشم ایوا درشت شد.
بی‌اختیار از بهت به خنده افتاد.
جاوید در آن لحظه شبیه کسی بود که ایوا هر چه بخواهد، نه نمی‌گوید!

حق هم داشت...
ایوا که نمی‌دانست او چطور به خدا التماس می‌کرد تا دخترک را از مرگ پس بگیرد!

ایوای جاوید

خانه که چیزی نبود!
تمام دارایی‌اش را به دخترک می‌داد...

با همان شوکی که از دست و دل‌بازی جاوید، دچارش شده بود، بلند گفت:

- ن... نه!

° ایوای جاوید °
#پارت1019

- پس چی؟

ایوا صورتش را مظلوم کرد.
با لب‌های برچیده، ناخودآگاه خودش را برای جاوید لوس کرد و گفت:

- می... می‌بریم برج؟

جاوید عمیق نگاهش می‌کرد.
عمیق و متفکر...
در آن واحد هزاران فکر در سرش چرخ می‌خورد...
و پررنگ‌ترینش، این بود:

" این دختر ، زیادی حیفه برای من! "

ایوای جاوید

با صدای آرامی لب زد:

- می‌برمت...

چشمان ایوا ستاره‌باران شد.
سرش را روی گردنش کج کرد و با ناز لبخند زد.

- م... مرسی!

جاوید درجواب لبخندش، لبخند زد.

با تک سرفه‌ای صدایش که مطمئن بود خش‌برداشته را، صاف کرد و پرسید:

- خب... کادو چی می‌خوای؟

- همین...

جاوید نفس عمیقی کشید و چندلحظه چشم بست تا کنترلش را دوباره به دست بیاورد.
و همزمان صدایی بی‌وقفه درون ذهنش، تکرار می کرد:

" حیفشه زندگیش با تو حروم شه... حیف! حیف! حیف! "

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت1020

به ملوک سپرده بود در نبودش هم کسی حق ندارد در را به روی جانان و جیران باز کند.

می‌دانست عمارت موروثی توتونچی‌ها جدا از یادگاری پدر و مادرشان، به خاطر آن تاریخچه‌ی نزدیک به دویست ساله‌اش، طور دیگری نزد خواهرهایش ارج و قرب دارد.

مثل یک مکان مقدس، به عمارت وابسته بودند.
دیدن برادر ته تغاری‌شان که دیگر جای خود داشت.
اما قسم خورده بود، تا وقتی ایوا مثل روز اولش نشود، حتی اگر برای عذرخواهی هم آمدند، راهشان ندهد.

دستش را دور کمر ایوا حلقه کرد.
حرص می‌خورد و سعی می‌کرد خشونت را از رفتارش با ایوا حذف کند.

کلافه غرید:

- حداقل بهم تکیه بده... لجباز خانم!

یکی از پاهایش تا بالا مچ درون گچ بود و دست موافقش هم تا آر نج...

ایوای جاوید

عصا نمی‌توانست دست بگیرد و جاوید هرچه اصرار کرده بود با ویلچر بیاوردش، مخالفت کرده بود.

ایوا لب گزید تا خنده‌اش جاوید را عصبی‌تر نکند.
مطیع به جاوید تکیه داد.
از بعد از رابطه‌ی یک طرفه‌شان در دبی، لمس‌هایشان به حداقل رسیده بود.
و جاوید چندبرابر مراعات می‌کرد.

و ایوا... حال خودش را نمی‌دانست.
هم از این
دوری راضی بود، هم نبود!

vip ایوای جاوید:
° ایوای جاوید °
#پارت1021

جاوید در را باز کرد و ایوا، دیگر با تمام وجود چشم شده بود.
اطراف را نگاه نمی‌کرد، با چشمانش می‌بلعید.

ایوای جاوید

نفسش را با حسرت بیرون فرستاد.
چه روزهایی که در این خانه باهم نگذرانده بودند...
و شب آخر!

و اولین شبی که باهم بودند...

خاطرات مثل فیلم از جلوی چشمش رد شدند.

جاوید هم در کمال تعجب، دیگر خانه برایش خفقان‌آور نبود.
چون ایوا آن‌جا بود!

خانه‌ای که یک سال و اندی پیش یک روز هم نمی‌توانست درونش دوام بیاورد...
خانه‌ای که فقط حضور درونش برایش حس خفگی داشت، حالا با حضور ایوا، برایش آرامش‌بخش شده بود.

به ایوا کمک کرد تا روی مبل بنشیند.
اما ایوا مخالفت کرد.

- ا... اتاق‌ها رو... ببینم!

جاوید سری تکان داد.
کمکش کرد سمت اتاق‌ها برود.

همه جا تمیز و مرتب بود.

ایوای جاوید

به میجان سپرده بود قبل از رفتنش، برای آخرین بار، خانه را تمیز کند.
در اتاق ایوا را باز کرد.

° ایوای جاوید °
#پارت1022

لبخند تلخی روی لب ایوا نشست.
نگاهش را دور تا دور اتاق چرخاند.

خاطره‌ها یکی یکی داشتند به ذهنش هجوم می‌آوردند.
نفسش را " آه " مانند بیرون فرستاد.

نگاه جاوید رویش نشست.
سرش را نچرخاند اما سنگینی نگاهش را احساس کرد.

ناخودآگاه، توضیح داد:

- چ... چقدر دورن... اون روزا!

جاوید بی‌حرف روی موهایش را بوسید.
حرفی نداشت بزند.

از گذشته فقط زخم‌های خاندان توتونچی روی تن دخترک بود.
و به آینده‌ی مشترک، در کمال تاسف، امیدی نداشت...

ایوای جاوید

پس حرف زدن، بی‌فایده بود.

ایوا سرش را به سینه‌ی جاوید تکیه داد.

- می‌شه... می‌شه اتاق... تو رو هم... ببینم؟

سکوت جاوید، در آن لحظه خطرناک بود.
خطری که به نشخوار فکری‌اش منتهی می‌شد.
داشت مرور می‌کرد...
تک تک زخم‌هایی که ایوا به لطف او و افراد مرتبط با او خورده بود.
قلبش تیر می‌کشید...

بی‌حرف و بی‌حواس سمت اتاق خواب خودش ایوا را هدایت کرد.

° ایوای جاوید °
#پارت1023

در اتاق را باز کردن همان و از افکارش یک ضرب به دنیای واقعی پرت شدن، همان!

لباس ایوا هنوز روی تختش بود!
تازه یادش آمد به میجان گفته بود همه جا را جز اتاق خواب خودش، تمیز کند!

ایوای جاوید

چشمش را محکم به هم فشرد.

جفت ابروی ایوا با دیدن لباس مچاله شده‌اش روی تخت جاوید بالا پرید.

دستش را سمت تخت گرفت و باشیطنت گفت:

- ا... اون... لباس من نیست؟

جاوید نفسش را صدادار بیرون فرستاد.
نگاه خیره‌اش را به ایوا داد.

از وقتی وارد خانه شدند، خاطره‌های او هم به ذهنش هجوم آورده بودند.

یادآوری شب‌های بدون ایوا در این خانه، حکم شکنجه‌ی روحی مطلق داشتند برایش!

شب‌هایی که دلتنگ می‌شد...
شب‌هایی که خبر نداشت دخترک کجاست...
شب هایی که دلتنگی، به دلخوری‌اش زورش می‌چربید، مثل بچه‌ها لباسش را در آغوش می‌کشید تا ساعتی پلک‌های خسته‌اش روی هم بیافتد!

ایوای جاوید

ایوا از سکوت کش‌دار جاوید، سرش را سمتش چرخاند.
چه چیزی در صورت جاوید دید که دلش هری پایین ریخت را فقط خدا می‌دانست.
اما بی اختیار پرسید:

- خ... خوبی؟

° ایوای جاوید °
#پارت1024

نگاهش را به چشمان نگران ایوا دوخت.
لبخند مصنوعی به صورتش زد.

چشمش را ثانیه‌ای برای آرامش خاطر دخترک، روی هم گذاشت و باز کرد.

- خوبم...

نفس عمیقی کشید.
خاطرات خوب هم زیاد داشتند...
باید به آن‌ها فکر می‌کرد.
مثلا تولد دو سال پیش ایوا هم شب به این اتاق آمده بودند...

به این اتاق آمده بودند و جاوید سیب ممنوعه را، چشیده بود!
و بعد...

ایوای جاوید

به بعدش نباید فکر می‌کرد!
سیبش مثل دود در هوا ناپدید شده بود...

خیر سرش می‌خواست به خاطرات خوب فکر کند و دوباره در چرخه‌ی نامتناهی خاطرات عذاب‌آورش، افتاده بود!

بزاق دهانش را قورت داد و لب‌های خشکش را با زبان تر کرد.

- آره... لباس توئه.

زهر کلامش را گرفت و بعد حرف زد.
اگر این روزهای اخیر را نگذرانده بودند، در ادامه‌ی حرفش می‌گفت:

" دلیلش هم می‌خوای بپرسی یا خودم بگم بهت؟ "

° ایوای جاوید °
#پارت1025

اما، خودش را کنترل کرد.

با خودش تکرار کرد تولد ایواست.
یک امروز را انسان باشد...

ایوای جاوید

ایوا هم در دل خودش را لعنت کرد برای همچین خواسته‌ای از جاوید.

برگشتن به این خانه، اصلا ایده‌ی خوبی نبود.
شبیه رقصیدن لبه‌ی شمشیر بود.
هرلحظه امکان داشت خاطرات، یکی‌شان را زخم کند.

و انگار زخمی امشب، قرار بود جاوید باشد.
دهان باز کرد حرفی بزند، که صدای زنگ در، درون سالن پیچید.

دهانش را بست و همزمان با جاوید به یک‌دیگر نگاه کردند.

در روزهای عادی کسی درِ این خانه را نمی‌زد.
چه رسیده به وقتی که جاوید نزدیک به یک سال پایش را هم در این برج نگذاشته بود.

جاوید کمکش کرد روی تخت بنشیند.
لبخندش این‌بار مهربانانه‌تر بود.
دوباره روی سرش را بوسید.

- بشین این‌جا... برم ببینم کیه میام.

ایوا مطیع سر تکان داد.

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت1026

جاوید عصبی در را باز کرد و در همان حال غرید:
- چه مرگته یه تِک...
حرفش با پریدن شخصی درون آغوشش نصفه ما
ند.
نفسش حبس شد.
تمام این اتفاقات در کمتر از چندثانیه رخ دادند.
جاوید سریع به خودش آمد.
با چشم گرد شده شخص درون آغوشش را بیرون کشید.
با دیدن آرزو، تمام علائم حیاتی‌اش یک به یک، پر کشیدند...
وحشت‌زده سرش را چرخاند و داخل خانه را نگاه کرد.
اگر ایوا می‌فهمید...
بیچاره می‌شد!
دو سال اخیر زندگی‌اش دقیقا به خاطر حضور یک شبه‌ی این زن، به گند کشیده شده بود!

همان لحظه آرزو دلتنگ، با صدای نازک و عشوه گرش نامش را صدا زد:
- جاوید! هیچ معلومه کجا...

جاوید نگذاشت حرفش تمام شود.

ایوای جاوید

با تمام سرعتش کف دستش را روی دهان آرزو گذاشت و از چهارچوب در بیرون هولش داد و نگاه نگرانش به جای آرزو مدام پشت سرش را می پایید...

دستش را محکم روی دهان آرزو فشرد و خفه غرید:
- هیس... هیس... صدات درنیاد که پدرتو درمیارم!

° ایوای جاوید °
#پارت1027

دستش را محکم روی دهان آرزو فشرد و خفه غرید:
- هیس... هیس... صدات درنیاد که پدرتو درمیارم!

دوباره نگاه نگرانش را به داخل دوخت.
امیدوار بود ایوا صدایش را نشنیده باشد.
هشدار آمیز به آرزو نگاه کرد و تکرار کرد:

- صدات درنیاد.

و آرام دستش را از روی دهانش برداشت.
در را پشت سرش بست.
وقتی خیالش راحت شد صدایشان داخل نمی‌رود، تازه فوران کرد.

با خشم سمت آرزو چرخید و غرید:

ایوای جاوید

- دم خونه من چه غلطی می‌کنی؟

آرزو بهت زده نگاهش کرد.
با ناز نالید:

- جاوید جان...

جاوید چشمش را عصبی ریز کرد.
از این فاز احساساتی و مظلوم نمایی زن‌های دورش به ستوه آمده بود.

و تنها کسی هم که واقعا مظلوم بود و مظلوم نمایی بلد نبود، همان ایوای عزیزش بود!

توپید:

- آمار منو از کجا آوردی؟

° ایوای جاوید °
#پارت1028

آرزو نفس عمیقی کشید.
با گلایه گفت:

ایوای جاوید

- بی هیچ حرف پس و پیشی شماره‌مو مسدود کردی! یک ساله ازت خبر ندارم!

جاوید چشم‌غره رفت.

- حتما لازم نبوده که ازم خبر نداشتی!

آرزو ناباور نگاهش کرد.
سرش را به چپ و راست تکان داد.

- عوض شدی... خودت نیستی!

نگاهش را از جاوید کند و مشکوک به در خانه‌اش دوخت.

- کی داخله که نمی‌خوای صدای منو بشنوه؟

جاوید دندان‌هایش را روی هم فشرد.
از توضیح دادن بیزار بود اما، یک‌بار برای همیشه باید این دندان لق را می‌کند.

پس یک ضرب گفت:

- زنم!

آرزو شوکه نگاهش کرد.

ایوای جاوید

- چ... چی؟

جاوید مستقیم نگاهش کرد.

- زنم! زنم داخله... دلم نمی‌خواد سر یه سوتفاهم زندگیم جهنم بشه!

° ایوای جاوید °
#پارت1029

آرزو که آمار دقیق رفت و آمد جاوید را از نگهبانی درآورده بود، می‌دانست دخترعمویش داخل است.

اما همسر جاوید بودنش را... نه!

با تمسخر خندید.

- زنت؟ حتما همون دختره که جا بچه‌ته!

حالا نوبت جاوید بود که یکه بخورد.
بین بلبشوی ذهنی‌اش، همین یک حرف آرزو را کم داشت تا مهر تایید بخورد روی تمام افکار آزاردهنده‌اش!

خودش را کرد و دوباره بر خودش مسلط شد.

ایوای جاوید

دندان قروچه رفت و گفت:

- من بفهمم کی آمار رفت و آمد به تو داده، سر و تهش می‌کنم!

آرزو نالید:

- جاوید واقعا؟ واقعا با اون دختر بچه ازدواج کردی؟ عقلت‌و از دست دادی؟

درواقع آرزو داشت عقلش را از دست می‌داد.
جاوید در نظرش لقمه‌ی چرب و نرمی بود که برای خودش می‌خواستش!

و حالا فهمیده بود لقمه‌ی چرب و نرمش را به همان دختربچه‌ای که در بیمارستان دیده بود، باخته بود!

° ایوای جاوید °
#پارت1030

جاوید انگشت اشاره‌اش را تهدیدآمیز بالا آورد.

- حواست به حرفات باشه... من اون‌قدرهام که فکر می‌کنی برا تو جنتلمن نیستم!

کلا مرد احساسی و جنتلمنی نبود.

ایوای جاوید

فقط برای ایوا جنتلمن می‌شد.
خودخواه بود.
برای همه...
اما برای ایوا؟
همه چیز فرق داشت!
او را از خودش هم بیشتر دوست داست.

آرزو ماتش برد.
جاوید قدمی عقب برداشت.
کلافه موهایش را چنگ زد.
اصلا از این شرایط راضی نبود.
بدخلق تشر زد:

- وقتی جوابتو نمی‌دم... یعنی باید شعورت برسه پانشی بیای دم خونه‌م!

آرزو کاملا خودش را باخته بود.
دست و پایش را گم کرد.

- من... من نگرانت شدم. فکر کردم که...

جاوید چشم ریز کرد.

ایوای جاوید

- تو؟ برای چی باید نگران من شی؟ کی هستی که نگران من شی؟ مگه من کاری کردم یا حرفی زدم که باعث شده فکر کنی من و تو رابطه‌ای غیر از تخت خواب باهم داریم؟

° ایوای جاوید °
#پارت1031

اخطارش را داده بود.
گفته بود برای او جنتلمن نیست!
و نبود هم...

اشک درون چشمش حلقه زد.

- جاوید با حرفات داری به غرورم آسیب می‌زنی!

جاوید با تمسخر خندید.

- تو اگه غرور داشتی که وقتی خطتو مسدود کردم پا نمی‌شدی بیای دم خونه‌م... آمارمو درآری!

حالا اخم‌های آرزو بود که در هم می‌شد.
دستش را مضطرب به بند کیفش گرفت.

- داری زیاده‌روی می‌کنی... من فقط...

ایوای جاوید

جاوید نذاشت حرفش را کامل کند.
حقیقت را مستقیم به رویش آورد.

- تو هم عین بقیه... چشمت اسم و رسم توتونچی‌ها رو گرفته... طبیعیه... باور کن می‌دونم چقدر طبیعیه!

و در گوشه‌ای از ذهنش، آهو را به یاد آورد...
او هم مجنون شد!
و در
آخر، تا همین حالا داشت تقاصش را پس می‌داد...

آرزو لبش را با زبانش تر کرد.

- من چیکار تو و اسم و رسمت دارم جاوید؟اگر یه رابطه‌ای قراره دوطرفه تموم شه بهتره که باهم حرف بزنیم. بعدش محترمانه اون رابطه رو تموم کنیم.

° ایوای جاوید °
#پارت1032

جاوید با اخم نگاهش کرد.

- رابطه‌ای تموم بشه؟ مگه تو دوست دخترم بودی که بخوام باهات تموم کنم؟ دیگه داری کفرمو بالا میاری آرزو!

ایوای جاوید

چانه‌ی آرزو لرزید و جاوید با بی‌رحمی ادامه داد:

- برو گوشیتو چک کن! برو پیام‌های منو بخون!

مکثی کرد و بعد معنادار گفت:

- من دیگه چیزی نمی‌گم... خودت ببین، بهت یادآوری شه رابطه‌ی من و تو چی بوده و جایگاهت کجاست!

قصد بی‌احترامی به آرزو را نداشت اما، خودش زیاده‌روی کرده بود که جاوید هم مجبور به زیاده‌روی شد!

آرزو عقب‌گرد کرد برود.
جاوید نگذاشت.
دستش را کشید.

- صبر کن.

آرزو با ناراحتی نگاهش کرد.

- چیه؟ چیز دیگه‌ای مونده بهم یادآوری کنی که نکرده باشی؟

جاوید دستش را رها کرد و با خونسردی گفت:

- آره. مونده!

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت1033

آرزو نفس عمیقی کشید تا اشکش را کنترل کند.
و جاوید اضافه کرد:

- من... زنم و زندگیم و دوست دارم. دلم نمی‌خواد به خاطر پرونده‌های بسته شده‌ی گذشته‌م، زندگی الانم بهم بخوره.

نفس عمیقی کشید.
یک بار برای همیشه باید تمامش می‌کرد.

پس گفت:

- امیدوارم این رفتنت، دیگه برگشتی نداشته باشه آرزو. روزهایی که گذروندیم باهم خوب بودن به شرطی که توی همون گذشته بمونن!

آرزو با دقت داشت گوش می‌داد و آخرین امیدش را هم جاوید با گفتن:

- اگر دوباره سر و کله‌ت پیدا شه و بخوای آفت بشی تو زندگیم، ریشه‌تو می‌زنم!

ایوای جاوید

ناامید کرد...

می‌ترسید حرفی بزند و بغضش بشکند.
جاوید را می‌خواست...

جاوید را با پسوند توتونچی، با شرکت بین‌المللی معماری و پنت‌هاوس و ماشین‌های لوکس و کارت‌های بانکی‌اش می‌خواست!

و تمامش را به دخترِ بیست ساله‌ای باخته بود!
نفس عمیقی کشید و سری تکان داد.

- خداحافظ جاوید... بیشتر از این نمی‌خوام خاطره‌های خوبمونو مکدر کنم. خداحافظ برای همیشه.

° ایوای جاوید °
#پارت1034

دلش شور می‌زد و خودش هم دلیلش را نمی‌دانست...
شاید به خاطر سکوت یک‌دفعه‌ای خانه بود.
شاید به خاطر این‌که نمی‌دانست چه کسی پشت در است.
شاید به خاطر این بود که این اواخر هرچه پیش آمده بود، تنش و اضطراب بود...

هر چه که بود، باعث شده بود آرام و قرار نداشته باشد.

ایوای جاوید

برگشتن جاوید طولانی شده بود.
نگاه نگرانش را به در نیمه باز اتاق انداخت.

صدایش را بالا برد و وقتی کلمات را می‌خواست ادا کند، خودش متوجه لرزش نامحسوس حنجره‌اش شد.

- ج... جاوید؟

صدایی نیامد.
بزاق دهانش را به سختی فرو داد و از جا برخاست.
با احتیاط به خار پای شکسته‌اش، چند قدم باقی مانده تا در را طی کرد.

دست سالمش را به دیوار تکیه داد.
نفس عمیقی کشید.
قبل از این‌که در اتاق را باز کند، در باز شد و قامت جاوید در چهارچوب در نمایان شد.

با دیدن ایوا پشت در، جفت ابرویش بالا پرید.
آرام لب زد:

- ایوا؟ چرا بلند شدی؟

ایوا نگاه نگرانش را روی صورت جاوید چرخاند.

ایوای جاوید

احساس می‌کرد از وقتی که داشت می‌رفت در را باز کند هم صورتش گرفته‌تر است!

° ایوای جاوید °
#پارت1035

- ک... کی بود؟

جاوید حرفی نزد.
در عوض کف دستش را با ملایمت روی گونه‌ی ایوا گذاشت.

- بریم توی سالن؟

ایوا نفهمید جاوید چه چیزی گفت...
صورتش را سمت کف دستش متمایل کرد.
عمیق نفس کشید و چانه‌اش لرزید.

جاوید خواست دستش را پس بکشد که ایوا مچ دستش را در هوا چسبید.
بوی عطر شیرین زنانه‌ی آشنای لعنتی!
اگر یک روز بویایی‌اش را از دست می‌داد هم، دوباره می‌توانست این بو را بشنود.
کابوس شب‌هایش بود...
عطر صاحب ردهای به جا مانده‌ی رژ روی گردن و صورت جاوید...

ایوای جاوید

عطر منفور آرزو....

دلشوره‌اش بی‌خود نبود!
نگاهِ پر از حرفش را به جاوید دوخت.
نگاهِ ناامید و خسته‌اش را...
سایه‌ی آرزو هیچوقت قرار نبود از سر زندگی‌اش کم شود؟

مطمئن بود اما مثل خودآزارها، دوباره پرسید:

- ک... کی بود جاوید؟

جاوید بی‌حرف و با نگاهی پر از حرف، تنها نگاهش کرد.

° ایوای جاوید °
#پارت1036

چانه‌اش با شدت بیشتری لرزید و دستش، از روی مچ دست جاوید سر خورد.
دهانش را از هم باز کرد و برای ذره ای هوا به تقلا افتاد.

گلویش را چنگ زد و همانطور بی‌نفس، جواب خودش را داد:

- آرزو بود!

ایوای جاوید

جاوید یکه خورده، چندلحظه نگاهش کرد و بعد، چشمش را با درد بست.
با مکث دستش را عقب کشید و عاجز به ایوا نگاه کرد.
هیچوقت، حتی تصورش هم نمی‌کرد که روزی برسد، او مقابل دختری پانزده سال کوچک‌تر از خودش بایستد و در دل خدا خدا کند، بازخواستش نکند.
یا در توضیح دادن شرایط، عاجز و درمانده، بماند...

حتی تصورش هم نمی‌کرد...
اما حقیقت این بود که حالا و در این لحظه، حتی نمی‌دانست چه حرفی باید به ایوا بزند.
از نظر خودش گناهی نداشت اما نمی‌دانست چرا
بی‌خود و بی‌جهت احساس گناه و عذاب وجدان داشت.
مثل آدم‌های خطاکار...

- چرا خودتو می‌خوای عذاب بدی؟

ایوا باناامیدی نگاهش کرد.
تکذیب نکرد!
در عین حال که مطمئن بود شخص پشت در، آرزو بوده، با بند بند وجودش می‌خواست که آرزو نباشد!
امیدش ناامید شد...

° ایوای جاوید °
#پار ت1037

ایوای جاوید

تولدش، عالی داشت پیش می‌رفت!
خاطره انگیزترین تولد عمرش شد!

کاش لال می‌شد و همچین کادوی تولد مزخرفی از جاوید نمی‌خواست!
صبح همه چیز عالی بود!
جفتشان علی‌رغم غم و درد و مصیبت‌هایشان، حالشان خوب بود...
حال دلشان خوب بود!

حالا اما...
این خانه، زخم‌های کهنه را دوباره باز کرده بود.
حالِ دلشان بد شده بود...
و ایوا احساس می‌کرد خانه با آن عظمتش، برایش تنگ است.
نفسش درنمی‌آمد.

بغضش را به سختی فرو داد و لنگ‌زنان قدمی عقب رفت.
بی‌تعادل دور خودش چرخید و دوباره گلویش را چنگ زد.
نفس کم‌آورده بود!

جاوید نگران دستش را دراز کرد و حائلش را داشت.
بی اختیار گفت:

- مو اظب باش.

ایوای جاوید

ایوا اما با پریشانی قدم برداشت.
تعادل نداشت و مثل مست‌ها تلو خورد.
عقب از این‌که روی زمین بی‌افتد، جاوید وحشت‌زده دستش را دور کمرش حلقه کرد د تنش را بالا کشید.

نگاه ایوا با انزجار روی دستش خشک شد.
همان دست لعنتی با بوی عطر آرزو بود!

° ایوای جاوید °
#پارت1038

دندان‌هایش را با تمام حرص و عصبانیتش روی هم فشرد.
جلوی چشمش را خون گرفته بود.

اگر گذشته، قرار بود در همان گذشته بماند، پس او، هیچوقت دیگر نباید بوی این عطر را دوباره می‌شنید!

پس چه شده بود؟
گذشته، در گذشته نمانده بود؟

همانطور که پشتش به جاوید بود، دستش را با خشونت پس زد.
کلمات را به معنی واقعی کلمه می‌غرید:

ایوای جاوید

- ب... به من دست نزن! با اون... با اون دستت... هیچوقت... به من دست نزن!

جاوید با ناراحتی عمیقی داشت نگاهش می‌کرد.
متوجه فروپاشی ایوا شده بود.
و در آخر انگار خودش از همه بیشتر به دخترک آسیب می‌زد..

آرام صدایش زد:

- ایوا...

ایوا با عصبانیتی رو به انفجار، دوباره به راه افتاد.
خودش هم نمی‌دانست می خواست کجا برود؟
کجا می‌توانست با این حال نزارش برود؟
از همه به جاوید پناه می‌برد، از جاوید به چه کسی پناه می‌آورد؟

بی‌تعادل قدم دوم را برداشت.

° ایوای جاوید °
#پارت1039

دوباره می‌خواست سقوط کند که جاوید کلافه کمرش را گرفت.

ایوای جاوید

اشک‌های ایوا از ضعف و ناتوانی، روی گونه‌اش راه گرفت.
با حرص دوباره دست جاوید را پس زد.

- گ... گفتم بهم دست... نزن!

مجدد قدم برداشت.
بی‌تعادل...
گیج و منگ...

جاوید سرش را بالا برد و چند لحظه به سقف خیره شد.
نفس عمیقی کشید تا برخودش مسلط شود.
چشمش را لحظه‌ای بست.
سکوتش از عمد نبود.
واقعا نمی‌دانست باید چه چیزی به ایوا بگوید که آسیب نبیند.
توقع نداشت به این زودی حضور آرزو فاش شود!
و ایوا واقعا، به معنی واقعی کلمه، بو کشیده بود!

سرش را پایین آورد و به ایوا نگاه کرد.
دخترک دور خودش می‌چرخید و هرلحظه ممکن بود نقش برزمین شود.

نفسش را صدادار فوت کرد و بی‌توجه به تقلاهایش، سمتش رفت.

ایوای جاوید

کمی خم شد، یک دستش را پشت زانو و دست دیگرش را پشت گردن ایوا گذاشت و با یک حرکت در آغوشش کشید و از زمین بلندش کرد.

جیغ هیستریک ایوا به هوا رفت.

° ایوای جاوید °
#پارت1040

- و... ولم کن!

به خاطر دست و پایش، زیاد نمی‌توانست مانور بدهد.
اما تمام عضلاتش منقبض شده بود.

پیراهن جاوید هم بوی عطر آرزو می‌داد...
داشت روانی می‌شد...
به این فکر می‌کرد که جاوید چطور دست و تنش، بوی عطرش را گرفته؟
جز این بود که لمسش کرده؟

دوست نداشت با دستی که همین چندلحظه پیش، زن دیگری را لمس کرده بود، لمسش کند!

بی‌اختیار بغضش ترکید.
طوری بلند بلند به گریه افتاد که جاوید میان راه خشکش زد.

ایوای جاوید

ناباور نگاهش کرد.

و ایوا نالید:

- او... اومدی منو از دبی... برگردونی ایران... که این مصیبت‌ها رو سرم بیاری؟

نگاه جاوید درمانده شد.
صدایش خش‌برداشت.
با همان صدای گرفته لب زد:

- بذار توضیح بدم... پیش داوری نکن برام خوشم نمیاد!

ایوا مثل مار به خودش پیچید.
دردی که داشت می‌کشید، در کمال ناباوری از درد سقوطش هم بیشتر بود!
انگار میلیون‌ها شیشه خرده‌ی تیز درون قلب و روحش فرو رفته بود.
تمام جانش تیر می کشید.
vip ایوای جاوید:
° ایوای جاوید °
#پارت1041

با هق هق گفت:

ایوای جاوید

- بو... بو می‌دی! بوی اون زنیکه رو می‌دی! همه... همه جونت بو می‌ده!

آه از نهاد جاوید برخاست.
هیچوقت نفهمیده بود ایوا تا این حد تیز و حساس بود!

بزاق دهانش را فرو داد.

- آروم بگیر... خواهش می‌کنم!

درماندگی‌اش به قدری مشهود شده بود که ایوا دلش سوخت.
دست از تقلا کشید و فقط بی‌صدا گریه کرد.
جاوید روی مبل خواباندش.

انگشت اشاره‌اش را تهدیدآمیز بالا آورد و با جدیت تاکید کرد:

- از جات بلند نمی‌شی تا بیام!

ایوا نگاهش را سمت دیگری چرخاند.
گریه‌اش شدت گرفت.

جاوید نفسش را صدادار بیرون فرستاد و سمت اتاقش رفت.

ایوای جاوید

چند دقیقه بعد، درحالی که تمام لباس‌هایش را عوض کرده بود و داشت دست و صورتش را خشک می‌کرد، از اتاق بیرون آمد.

گریه‌ی ایوا کمی آرام شده بود اما با این حال، لیوان آبی برایش آورد.
در این خانه جز آب هیچ چیز دیکری نداشتند...

° ایوای جاوید °
#پارت1042

لیوان را به دستش داد و مقابلش، روی میز جلو مبلی نشست.

- اجازه می‌دی توضیح بدم؟

ایوا زیرچشمی به لباس‌های عوض شده‌اش نگاه کرد و بی‌اختیار عمیق نفس کشید.

بوی عطر جاوید می‌آمد.
بوی شامپوی بدنش...
و خوشبختانه خبری از عطر شیرین منزجرکننده نبود!

حرفی نزد.
و همین سکوتش، به جاوید اجازه‌ی پیش‌روی داد.

ایوای جاوید

نفسی گرفت و توضیح داد:

- آرزو بود.

گوشه‌ی چشم ایوا از نفرت چین خورد.

- می... می‌دونم!

جاوید کمی رو به جلو خم شد.
با جدیت تمام به چشمان اشکی دخترک نگاه کرد.

- من هیچ اطلاعی از وجودش نداشتم... نه فقط الان! بیشتر از یک ساله هیچ خبری ازش ندارم...

ایوا نامطمئن نگاهش کرد.
و جاوید ادامه داد:

- یه یکی سپرده بوده آمار رفت و آمدم به برجو بده بهش... اومده بود بپرسه چرا یک سال بیشتره دارم سر می‌دوونمش! چرا بلاکش کردم... و هزارتا چرای دیگه!

° ایوای جاوید °
#پارت1043

سکوت ایوا را که دید، کمی جرئت پیدا کرد.

ایوای جاوید

دستش را سمتش دراز کرد و دست سالمش را میان دست بزرگ و مردانه‌اش گرفت.

سردی بیش از اندازه‌ی دست ظریف و کوچکش، باعث شد با ناراحتی چند لحظه پلک ببندد.

بی‌طاقت از جا برخاست و کنار دست ایوا نشست.
دستش را دور شانه‌اش حلقه کرد و دخترک را در آغوش کشید.
رستنگاه موهایش را بوسید.

- د آخه قربونت برم... چرا هم خودتو عذاب می‌دی هم منو دیوونه می‌کنی؟

ایوا حرفی نزد در عوض نفسش را لرزان بیرون فرستاد.
گند خورده بود به تولدش.

نمی‌دانست به لطف خودش بود یا آرزوی گور به گور شده!

هنوز هم دلش نمی‌آمد جاوید را مقصر بداند.

جاوید دستش را بند چانه‌اش کرد و سرش را بالا آورد.
نگاهش را روی جزء به جزء صورت ایوا چرخاند.

ایوای جاوید

کف دستش را روی گونه‌اش گذاشت و با انگشت شستش رد اشک را از روی گونه‌اش پاک کرد.

حرف نمی‌زد.
کلامی نمی‌گفت اما سرش، از رگبار کلمات رو به انفجار بود.
بین رگبار جملات و کلمات پررنگ ترین جمله‌ای که از سرش گذشت این بود:

" کاش یکی پیدا می‌شد تو رو از دست من نجات می‌داد...
آخرش هم... همیشه... من اونیم که زخم کاریو می‌زنم بهت! "

° ایوای جاوید °
#پارت1044

زبانش نمی‌چرخید عذرخواهی کند.
اما وجدانش نهیب می‌زد بعد از گند زدن تولد دخترک، خواسته یا ناخواسته، یک عذرخواهی بدهکار بود.

سرش را خم کرد و صورتش را بوسید.
لب‌هایش را آرام روی پوست لطیف ایوا می‌گذاشت.
شبیه به شیرِ زخمی که می‌خواهد با لمس جفتش دردش آرام بگیرد.
لبش را طولانی روی هر قسمت از صورتش نگه می‌داشت و بعد، بی‌آن‌که سر عقب بکشد، لب می‌سراند روی پوستش....
چشم‌هایش.

ایوای جاوید

ابروهایش.
گونه‌هایش.
استخوان تراش خورده‌ی بینی‌ای که به تازگی گچش را باز کرده بودند.
تک به تک کبودی‌های محوش.
رج به رج صورتش را می‌خواست با لمس لب‌هایش به خاطر بسپارد.
می‌خواست نقش صورتش را، نه فقط چشمانش، بلکه لب‌هایش هم از بر شود.

مماس پوست صورتش، نفس عمیقی کشید.
هنوز سر عقب نکشیده بود.
در همان حال لب زد:

- ببخش... این بلاهایی که سرت می‌آد... این تنش‌هایی که نمی‌خوام حتی یه دونه‌ش و تجربه کنی و دست آخر دوباره...

حرفش را نیمه تمام گذاشت و نفسش را آرام روی پوست ایوا بیرون داد.
حرف که می‌زد، به خاطر فاصله‌ی مویی لب‌هایش با صورت ایوا، لب‌هایش به صورتش می‌خورد.
و آرامش کم کم داشت به رگ و پی ایوا بازمی‌گشت.

درد و درمان هم بودند...

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت1045

جاوید در همان حالت، دوباره لب زد:

- آرزو... یه آدمه، توی گذشته‌ی من... یه آدمه توی اون قسمت از زندگی من که تو نبودی ایوا... تویی وجود نداشت وقتی آرزو بود.

لعنتی...
حتی تکرار اسمش هم می‌توانست با سرعت نور آرامشش را بدزدد!

چشمانی که به لطف لب‌های جاوید، خمار و رو به بسته شدن بود، دوباره از هم فاصله گرفت.

جاوید اما با لحنی که برای خودش هم غریب بود، گفت:

- ما... قرار نبود رابطه‌مون به اینجا بکشه... قرار نبود من نتونم جلوی تو به اصل و اصولی که چهارچوب زندگیم بود پایین
د باشم...

مکثی کرد و نفس سنگینی کشید.
سپس ادامه داد:

ایوای جاوید

- لامصب... تو قرار بود فقط دخترعموی من بمونی... من قرار بود تا هجده سالگی کوفتیت مراقبت باشم، من هیچوقت قرار نبود زندگی شخصیم با تو قاطی شه... قرار بود همه چیز تا اون شب تولد هجده سالگی کوف...

حرفش را خورد.
دلش نمی‌آمد صفت " کوفتی " را به آن شب بدهد.
آن شب... آن شب... آن شبی که ورق برگشت و فصل جدید زندگی‌شان رقم خورد.

تلخ، خسته و درمانده خندید.
سرش را عقب کشید.

° ایوای جاوید °
#پارت1046

در حالی که یک دستش همچنان دور شانه‌ی ایوا حلقه بود، شانه به شانه‌اش نشست و سرش را به پشتی مبل تکیه داد.
خیره به روبه‌رویش، با تاسفی که بیشتر برای حال خودش بود، زمزمه کرد:

- این که حتی نمی‌تونم از روزهایی که گذروندیم و ما رو به اینجا رسونده پشیمون باشم؛ باعث می‌شه بیشتر حالم از خودم بخورہ.

ایوای جاوید

ایوا سرش را کمی چرخاند و از پایین نگاهش کرد.
او هم پشیمان نبود اما...

این لحن و حال غریب جاوید، ذهنش را درگیر کرده بود.

خیره به نیم‌رخش نگاه می‌کرد.
نگاه جاوید اما به نقطه‌ای نامعلوم دوخته شده بود و خودش، آن‌جا نبود...

داشت غرق می‌شد در میان غرقاب افکارِ مریضش...
و ایوا نمی‌توانست ناجی‌اش شود.
این‌بار یکی باید خودش را نجات می‌داد.
شاید هم جفتشان را...

کمی در سکوت گذشت.
تا جاوید به خودش آمد.
سری تکان داد و دوباره سمت ایوا چرخید.
بوسه‌ای روی شقیقه‌اش نشاند و از جا برخاست.

لبخند کم جانی به صورت ایوا زد.

- تا اینجای تولدت که از دست رفت... ولی هنوز چند ساعت دیگه مونده.

ایوای جاوید

ایوا گنگ نگاهش کرد.
هنوز حرفش را حلاجی نکرده بود که جاوید سمتش خم شد و با یک حرکت از روی مبل بلندش کرد و در آغوشش کشید.
ترسیده جیغی کشید و دست سالمش را دور گردن جاوید حلقه کرد.

° ایوای جاوید °
#پارت1047

- چیکار... می‌کنی... جاوید؟

- بریم... خودت می‌فهمی.

همانطور که ایوا را در آغوش داشت، بی‌توجه به غرولند ریز که درون سینه‌اش می‌کرد، تک خندی زد و سمت در راه افتاد.

وقتی وارد آسانسور شدند، ایوا شاکی گفت:

- د... داریم... کجا می‌ریم؟

جاوید جوابش را نداد که ایوا، همان دستی که دور گردنش حلقه کرده بود را سر داد درون موهایش، و موهایش آرام کشید.

جاوید بهت زده، با چشم گرد شده سرش را پایین آورد نگاهش کر د.

ایوای جاوید

نمایشی لبش را گاز گرفت و گفت:

- چشمم روشن! دست بزن پیدا کردی خانم توتونچی!

ایوا پشت چشمی برایش نازک کرد و حرفی نزد.
آسانسور وقتی در طبقه‌ی همکف ایستاد؛ نالید:

- ب... بذارم... زمین. خجالت می‌کشم... اینطوری...

جاوید نرم خندید و دوباره بوسه‌ای روی پیشانی‌اش گذاشت.
در همان حال لب زد:

- نچ... نمی‌شه. شما فعلا جات همین جاست. تو بغل من.

° ایوای جاوید °
#پارت1048

لابی برج خلوت بود و جز نگهبانی که جاوید به زودی قصد مرخص کردنش را داشت، کسی وجود نداشت.
برای همین جاوید با خیال راحت، تقلاهای ایوا را نادیده گرفت و تا ماشین دخترک را به سینه‌اش سنجاق کرد.

آرام و با احتیاط ایوا را روی صندلی ماشین گذاشت و خودش سوار شد.

ایوای جاوید

تا رسیدن به مکان مورد نظرش، ایوا هرکاری کرد لام تا کام حرف نزد.

و بالاخره ماشین را نگه داشت.
ایوا سرش را چرخاند و از شیشه‌ی پایین آمده‌ی پنجره به مغازه‌ی مقابلش نگاه کرد.

ماتش برد.
آخرین بار چیزی حدود سه سال پیش به اینجا آمده بودند...

همان وقتی که کیک درست کرده بود و جاوید را به خانه کشیده بود.
همان وقتی که جاوید عصبانی شده بود و کیکش را خراب کرده بود.
در عوض برای دلجویی از او، او را به این مغازه‌ی شیرینی فروشی و بیکری آورده بود.
ایوا هم از خجالتش درآمده بود و دست روی هرچیزی می‌گذاشت، جاوید نه نمی‌گفت.

بی‌اختیار خندید.
هیجان‌زده سمت جاوید چرخید.

- اینجا...

جاوید با دقت و اکنش‌هایش را نگاه می‌کرد.

ایوای جاوید

وقتی ذوق‌زدگی‌اش را دید، لبخندی به صورتش زد.

° ایوای جاوید °
#پارت1049

سری تکان داد و تایید کرد.

- بله اینجا! تولد که بدون کیک تولد نمی‌شه... می‌شه؟

چشمان ایوا قدردان شد.
به خاطر هیجانی که داشت، لکنتش از حالت معمول بیشتر شده بود وقتی که گفت:

- م... من... من... وا... واقعاً... توقع نداشتم... یعنی... آخه می‌دونم... از این کارها... خو... خوشت نمی‌آد... و... ولی...

خودش از لکنت زبان پی‌درپی‌اش کفری شده بود.
نفس عمیقی کشید و حرفش را نیمه تمام رها کرد.
دوست نداشت ضعفش انقدر واضح به چشم جاوید بیاید.

برخلاف خودش اما، جاوید با مهربانی نگاهش می‌کرد.
تک به تک کلماتی که از سر هیجان و با لکنت ادا می‌کرد را به گوش جان می‌سپرد...

اگر ایوا می‌دانست...

ایوای جاوید

اگر ایوا می‌دانست...
اگر ایوا می‌دانست چه به حال و روز این مرد مقابلش آورده...
که حتی لکنت زبانش هم برایش شیرین بود، به خیلی چیزها دیگر حتی فکر هم نمی‌کرد.
چون فکر کردن مسخره می‌شد!

اما، نمی‌دانست...
چون جاوید نمی‌خواست بگذارد که بفهمد و بداند...

° ایوای جاوید °
#پارت1050

نفسش
را محکم بیرون فرستاد.
کمی آرام شد.
هیجانش را کنترل کرد و این‌بار با لکنتی کم‌تر لب زد:

- م... ممنون.

این شیرینی فروشی، تنها شیرینی‌فروشی محبوب جاوید بود.

عادت به خوردن قند و شیرینی نداشت اما همان معدود دفعات را هم از این‌جا خرید می‌کرد.
دسرهای فرانسوی و ایتالیایی‌اش درجه یک بودند.

ایوای جاوید

و بافت کیک‌هایش با زبان بازی می‌کرد.
برای همین هم بین مغازه‌های شیرینی‌فروشی و بیکری‌های متعدد، ارادت ویژه‌ای به این‌جا داشت.

ایوا هم این را فهمیده بود.
هربار و برای هر مناسبتی، آرم این مغازه را روی شیرینی و خامه‌های تهیه شده‌شان می‌دید.

به سلیقه‌ی خودش کیک کوچک سفید ساده‌ای گرفتند.
با بیست شمع کوچک و باریک صورتی.

سوار ماشین که شدند، جاوید با حوصله و تک تک شمع‌ها را روی کیک گذاشت و با فندک کارتیه‌ی محبوبش، روشنشان کرد.

کیک را روی فضای بین خودش و ایوا گذاشت.

دوربین گوشی‌اش را باز کرد.

- خب خانم توتونچی... به دوربین نگاه کنید لطفا!

° ایوای جاوید °
#پارت1051

ایوا نچ کلافه‌ای گفت و دستش را جلوی صورتش گرفت.

ایوای جاوید

سرش را به نشانه‌ی نفی به چپ و راست تکان داد.

- ن... نه! ازم... ع... عکس... نگیر! نمی‌خوام... با... با این قیافه‌م...

جاوید گوشی را پایین آورد و چشم غره‌ی تصنعی به ایوا رفت.

ادایش را درآورد:

- با این قیافه‌م... چشه قیافه‌ت؟ به این خوشگلی!

و سپس تشر زد:

- بنداز دستتو ببینم! زود!

ایوا منکر مالشی که ته دلش از حرف‌ها و رفتارهای جاوید می‌رفت، نمی‌شد.
واقعاً جاوید بلد بود چطور دلش را به دست بیاورد و نرمش کند!

جاوید دوباره گوشی‌اش را بالا آورد.

- خب خانم خوشگله... به دوربین نگاه کن...

ایوا نگاهش را بالا آورد و صامت به دوربین نگاه کرد.

ایوای جاوید

جاوید تای ابرویی بالا انداخت و دستوری گفت:

- یه‌دونه از اون لبخند خوشگل‌هات تحویل بده... چال گونه‌ت بیفته قشنگ!

° ایوای جاوید °
#پارت1052

ایوا بی‌اختیار خندید و گونه‌هایش برجسته شد و چال گونه‌ی دوست داشتنی جاوید نمایان شد.

چشمان جاوید پر از محبت شد.
با پیروز دستی به سر ایوا کشید و گفت:

- آ باریکلا دختر خوب!

و با خنده چند عکس در ژست‌های مختلف از ایوا گرفت.

از همین حالا می‌دانست این عکس‌ها هم قرار است به عکس‌های قبلی ایوا درون گالری گوشی‌اش بپیوندد.
گالری‌ای که عکس‌های دوربینش به صدتا نمی‌رسید و نزدیک به نودتایش عکس‌های ایوا بود.
در همه‌ی حالت‌ها...

ایوای جاوید

خودش هم نمی‌دانست این چه دردی بود که گریبانش را چند سالی می‌شد گرفته بود!

همه جا ایوا بود.
همه چیز برایش ایوا بود.
همه و همه به ایوا ختم می‌شد....

عکس گرفتنش که تمام شد، گوشی‌اش را کنار گذاشت.

° ایوای جاوید °
#پارت1053

- شمع‌ها آب شدن خانم توتونچی! یه آرزومون نشه؟

اخم‌های ایوا در کسری از ثانیه درهم شد.
محکم و حرصی گفت:
- ن... نه!

جاوید هاج و واج نگاهش کرد.
نمی‌دانست مشکل حرفش کجا بود.
دوباره حرفی که زده بود را درون ذهنش تکرار کرد و روی کلمه‌ی " آرزو " قفل کرد.
چشمش را چند لحظه با ناباوری روی هم گذاشت و بعد بی‌اختیار به خنده افتاد.

ایوای جاوید

با تاسف به حال و روز خودش سر تکان داد.

- گرفتاری شدیم از دست تو نیم وجب بچه به خدا!

نفس را صدادار بیرون فرستاد و دوباره به چشمان طلبکار ایوا نگاه کرد.
با تک سرفه‌ای صدایش را صاف کرد و از بخت بد، دایره لغاتش در این کلمات، از چیزی که فکر می‌کرد، کوتاه‌تر بود.
کلافه و با خنده‌ای که نمی‌توانست کنترلش کند، گفت:
- خب می‌گم که... یعنی یه دعایی... ثنایی... چیزی... رسمه قبل فوت کردن شمع‌ها می‌کنن‌ها... اون... از اوناتو بکن... که تا خاموش نشده این شمع‌های بی‌صاحاب فوتشون کنی. دعا و ثنا مشکلی نداره دیگه؟

ایوا هم به خنده افتاد.
چشم‌غره‌ای به جاوید رفت و بعد آرام پلک‌هایش را روی هم گذاشت.

° ایوای جاوید °
#پارت1054

در دلش آرزو کرد.

جاوید را می‌خواست.
بر ای همیشه...

ایوای جاوید

برای خودش...

بدون حضور شخص سومی!

زندگی آرامی می‌خواست.
زندگی دونفره... شاید هم...

ضربان قلبش از فکری که در سرش چرخ می‌خورد، تندتر زد.
نفسش حبس شد.

آرزوی امسالش را پیدا کرده بود.
زندگی در کنار جاوید را می‌خواست به همراه بچه‌ای از جاوید.
در آینده‌ای نه چندان دور...

یک خانواده‌ی سه نفره...
دوست داشت خوشبختی در این خانواده‌ی دوست‌داشتنی‌اش را...

و از همین حالا ذوق‌زده بود برای داشتن بچه‌ای از جاوید درون بطنش!
نه حالا...
نه به این زودی‌ها اما...
آرزو داشت روزی این حس را در کنار جاوید تجربه کند.

ایوای جاوید

هیچوقت به مادر شدن حتی فکر هم نمی‌کرد اما اگر جاوید پدر بود، قطعاً که او دوست داشت هرچه سریع‌تر بچه‌اش را باردار شود.

لب‌گزید و آرام چشم‌هایش را از هم باز کرد.

° ایوای جاوید °
#پارت1055

اول نیم نگاهی به جاوید انداخت و سپس خم شد و شمع‌هایش را فوت کرد.

جاوید با دیدن برق نگاهش، ابرو بالا انداخت.

- این نگاه شرارت‌بار چیه تو چشات؟ خانم ایوا خانم؟ چی خواستی که این
طوری منو داری نگاه می‌کنی بعدش؟

خنده‌ی ایوا شدت گرفت.
اگر جاوید می‌فهمید چه آرزویی کرده...
از همان‌جا فرار می‌کرد.

می‌دانست ازدواج و زندگی مشترک دو چیزی بود که هیچوقت درون برنامه‌های جاوید جایی نداشت.

ایوای جاوید

حالا که پیش آمده بود، قبول کردن این زندگی به خودی خود برایش سنگین بود.
اگر می‌فهمید ایوا دوست دارد از او حامله شود....

حتی فکر کردن به قیافه‌اش هم خنده‌دار بود!

تندتند برای جاوید ابرو بالا انداخت.

- د... دیگه دیگه... ب... بماند!

جاوید برایش تهدیدآمیز چشم‌ریز کرد.

- خدا به خیر بگذرونه...

چنگال پلاستیکی را از پاکت بیرون آورد و تکه‌ای کیک سر چنگال زد.

- شاعر چی می‌گه؟ از هرچه بگذریم... سخن دوست خوش‌تر است؟

ایوا فقط به شیطنت‌های زیرپوستی جاوید می‌خندید.

° ایوای جاوید °
#پارت1056

ایوای جاوید

سال تا سال این رویش بالا نمی‌آمد و وقتی می‌آمد فقط دوست داشت لحظه به لحظه‌اش را ببلعد.

کیک را نزدیک دهان ایوا برد.

- بفرمایید دوست خوشمزه‌مون‌و میل کنید سرکار خانم!

ایوا با خنده کیک را از سرچنگال خورد.

جاوید با دقت به خوردنش نگاه کرد.

- خوشمزه‌س؟

ایوا انگشت شستش را به نشانه " لایک " بالا آورد.

و " هوم " کش‌داری از سر دلچسب بودن کیک کشید.

جاوید بزاق دهانش را فرو داد و با همان چنگال تکه کیکی برای خودش برداشت.

همانطور که کیک را قورت می‌داد و سری در تایید ایوا تکان داد.

- منم هووووم... خوشمزه‌س!

ایوای جاوید

ایوا با دست سالمش چنگال را از جاوید گرفت.
یک تکه کیک خودش می‌خورد و یک تکه دهان جاوید می‌گذاشت.
نصف کیک را دونفری به زور خوردند و جاوید دست آخر سرش را عقب کشید و چنگالی که ایوا جلو آورده بود را نخورد.

° ایوای جاوید °
#پارت1057

با خنده گفت:

- زن... من سنی ازم گذشته دیگه! این وقت شب این همه کیک می‌دی به خوردم سکته می‌کنم می‌افتم رو دستت...

ایوا زیرلب زمزمه کرد.

- خ... خدا نکنه...

جاوید با مهربانی نگاهش کرد.
در تاریک و روشن ماشین، گوشه‌ی لبش را دید که خامه‌ای شده بود.

نفسش را حبس کرد.
چقدر بد بود بودن و نداشتن.

ایوای جاوید

ایوا درست، جلوی چشمش بود و او را نداشت!

قصد داشت بارها و بارها لب‌هایش را ببوسد.
تنگ درآغوشش بکشد.
دلش برای هم‌آغوشی‌هایشان تنگ شده بود.

و ایوا را نداشت...
حال غریبی بود.
تنش گرگرفته بود.

نمی‌دانست نگاهش چطور بود و چند وقت به لب‌های ایوا خیره شده بود که ایوا هول دستش را بالا آورد.

- چ... چیزی... رو لبمه؟

جاوید با یک دست مچ دستش را در هوا، قبل از رسیدن به لبش گرفت.

° ایوای جاوید °
#پارت1058

با دست دیگرش چانه‌اش را گرفت و صورتش را آرام جلو کشید.
خودش هم روی صورتش خم شد.

ایوای جاوید

خشونت در خونش بود و هنگام معاشقه این خشونتش بیش‌تر می‌شد.

حالا اما برای اولین بار تمام خواسته‌هایش را داشت با تمام توان سرکوب می‌کرد.

با لب‌هایش، نرم خامه‌ی کوچک گوشه‌ی لب‌های ایوا را برداشت و قبل از این‌که فاصله بگیرد، بوسه‌ای ملایم روی شکاف بین دو لب‌هایش زد.

و سپس با مکث کوتاهی، عقب کشید.

حبس شدن نفس ایوا در سینه‌اش و شل شدن دستی که میان دستش بود را احساس کرد.

چشمش‌را ریز کرد و مثل پسربچه‌های شیطانِ خرابکار نگاهش کرد.

از ذهنش گذشت:

" زیاده‌روی کردم؟ "

سری تکان داد.

ایوای جاوید

بعد از برگرداندن کیک درون جعبه‌اش چرخید و ماشین را به راه انداخت.

مهم نبود اگر زیاده‌روی کرده بود.
مطمئن بود اگر این بوسه‌ی نصفه و نیمه را هم جایی حوالی لب‌هایش نمی‌زد، دیوانه می‌شد!

نفسش را صدادار بیرون فرستاد و زیرچشمی به ایوا نگاه کرد.

° ایوای جاوید °
#پارت1059

درون صندلی فرو رفته بود و جیکش درنمی‌آمد.

با خنده کف دستش را روی گونه‌ی گرگرفته‌اش گذاشت و آرام نوازش کرد.

در همان حال لب زد:

- تولدت مبارک!

ایوا زیرچشمی نگاهش کرد و با لب‌های فشرده، بی‌اختیار لبخند کنترل نشده‌ای زد.

- ... مرسی!

ایوای جاوید

جاوید آرام نفسش را بیرون فرستاد.
وضعیف سفید بود.

سمت عمارت به راه افتاد.
در طول راه، هرکدامشان، در دنیای فکری خودشان غرق شده بودند.

وارد خانه که شدند، شخص جدیدی به جمعشان اضافه شده بود و همگی درون سالن منتظر بازگشت ایوا و جاوید بودند.

زری خانم، مادرِ ایوا.
پس از مرخص شدن ایوا حالش را فقط از جاوید می‌پرسید.
تا ورودی سالن می‌آمد و اگر ایوا خواب بود، داخل می‌شد.
جاوید می‌دانست دردش چه بود.
دلش برای جگر گوشه‌اش پاره پاره بود.
خجالت می‌کشید نگاهش کند.
از روی دختر بیست ساله‌اش خجالت می‌کشید.
معتقد بود تمام بدبختی‌هایی که از شانزده سالگی بر سرش آوار شده، مصببش مادرش است!
زری خانم خودش و بی‌عرضگی‌اش را باعث این حال و روز ایوا می‌دانست.

° ایوای جاوید °
#پار ت1060

ایوای جاوید

اگر فقط یک‌بار توانسته بود جلوی کسی بایستد.
اگر فقط یک‌بار توانسته بود از حق دخترش دفاع کند...

این حال و احوال هیچکدامشان نبود.
نه دست و پای ایوا در گچ بود.
نه پسرانش عاق شده بودند.
و نه این افکارِ بی‌ثبات سهم جاوید می‌شدند...

ام
شب اما آمده بود.
چون جاوید خواسته بود، آمده بود.
با وجود شرمساری‌اش آمده بود چون جاوید باور داشت، ایوا به مادرش نیاز دارد!
هرچقدر بی زبان و منفعل!
مادر، مادر بود!
حضورش مایه‌ی دلگرمی.
این را جاویدِ مادر مرده خوب می‌دانست.
دوست داشت ایوا تا از این نعمت بهره‌مند است، نهایت استفاده را ببرد.
و در این راه تمام تلاشش را هم برای ایوا می‌کرد...

در سالن را بازکردند.
جاوید عقب ایستاد و در را نگه داشت تا ایوا وارد شود.

ایوای جاوید

ایوا وقتی لنگ زنان پایش را داخل سالن گذاشت، با دیدن مادرش یکه خورد.

و زری‌خانم...
تمام گریه‌های نکرده‌اش را در چشمانش ریخت.
اشک‌هایش را فرو داد و با تمام مادرانه‌هایش سمت ایوا پرواز کرد.

دوست داشت تک تک استخوان‌هایش خودش خرد می‌شد اما جگر گوشه‌اش را در این وضع نمی‌دید.
vip ایوای جاوید:
° ایوای جاوید °
#پارت1061

با احتیاط ایوا را درآغوش کشید و نالید:

- سلام مامانم... تولدت مبارک.

البته که خیلی حرف‌های دیگر داشت برای گفتن.
اما بغضش اجازه‌ی عرض اندام نمی‌داد.

ایوا بهت‌زده زمزمه کرد:

- مامان؟

ایوای جاوید

زری خانم عقب کشید و با حسرت نگاهش کرد.
کبودی‌های صورتش رو به محو شدن بودند اما، او که دیده بود چه برسر دخترکش آمده بود.

ایوا بیهوش بود.
او که هوش و حواسش سر جایش بود!

ظلم‌هایی که بر سر ایوا نازل کرده بودند، داغ شده بود بر سینه‌ی مادرش، می‌سوزاندش و او آه می‌کشید و نمی‌بخشید باعث و بانی‌هایش را.

حتی دلش با مالک و آن نوه‌ی باری به هرجهتش هم صاف نشده بود.

از شانه‌ی ایوا چشمش به جاوید افتاد.

جاوید...
ته تغاری مالک، آب خنکی بود بر جگر سوخته‌ی زری‌خانم!

فرقش زمین تا آسمان بود با خاندان توتونچی و سرش به تنش می‌ارزید.

° ایوای جاوید °
#پار ت1062

ایوای جاوید

البته که این فکر زری خانم بود، چون جاوید برای ایوا، این جاوید بود!

وگرنه که برای بقیه، تمام قد همان ته تغاری نفرین شده‌ی خاندان توتونچی باقی می‌ماند!

نگاهش را از جاوید برداشت و دوباره به ایوا دوخت.
نفس عمیقی کشید.
لرزش صدایش را کنترل کرد و آرام گفت:

- الهی شکر که بهتری... الحمدا... مامان جان.
چانه‌اش لرزید و جاوید فکر کرد چقدر ایوا به زری خانم شباهت دارد.

آزارشان به کسی نمی‌رسید و اوج مظلومیت و اعتراضشان این چانه‌ی لرزان بود که دل عالم و آدم را آتش می‌زد.

زری خانم با غیض و بغض لب زد:

- اون دوتا بچه‌ی نمک نشناس... یه تیکه از تنم هستن. جیگر گوشه‌م هستن. دلم راضی به نفرینشون نشد اما... اما گفتم نمی‌بخشم. واگذارشون کردم به خدا. دلمو به درد آوردن. نمی‌گذرم ازشون... به خدا که...

ایوای جاوید

جاوید قدم جلو گذاشت و پادرمیانی کرد.
ایوا که بهتش برده بود.
توقع نداشت مادرش بالاخره آمده باشد.
همیشه خلاء حضورش را داشت.
هیچوقت نتوانسته بود آن‌طور که باید، روی بودنش حساب باز کند!

و حالا آمده بود.

° ایوای جاوید °
#پارت1063

حالا آمده بود و برخلاف همیشه‌اش دیگر سنگ پسرهایش را به سینه نمی‌زد و انگار بالاخره ایوا، همان حیای توتونچی کوچک، به چشم آمده بود.

زخم‌هایش او را به چشم آورده بودند.
و ای کاش که قبل از زخمی‌شدن روح و تنش، قبل از اینکه کار به اینجا بکشد، به چشم کسی می‌آمد.

جاوید دستش را سمت زری خانم دراز کرد.
نمی‌خواست شب تولد ایوا خراب‌تر از این شود.
به قدر کافی خودش ناخواسته با حضور آرزو گند زده بود!

محتاط صدایش زد:

ایوای جاوید

- زری خانم.

دست دیگرش را حائل بازویش کرد و لبخند مهربانی به صورتش زد.

- خیلی خوش اومدید. قدم سر چشممون گذاشتید.

این دایره لغات جاوید، برای زن‌عمویش نبود.
این دایره لغات و احترام جاوید، مخصوص مادرزنش بود.
که خودش هم تا آن لحظه نمی‌دانست چنین چیزی درون خودش دارد!

زری‌خانم با یک دنیا محبت و قدردانی به جاوید نگاه کرد.
دستش را بالا برد و سر جاوید را خم کرد و پیشانی‌اش را ببوسد.

° ایوای جاوید °
#پارت1064

جاوید با احترام خم شد و زری‌خانم را درآغوش کشید.

زری خانم پیشانی‌اش را بوسید و زمزمه کرد:

ایوای جاوید

- خیر می‌بینی تو زندگیت... از جوونیت خیر می‌بینی. شدی پناهِ دختر یتیم من. شدی کس و کارِ طفل بی‌کس من. دعات می‌کنم. روز و شب سر به سجده می‌ذارم و دعات می‌کنم. تو خیر می‌بینی...
صدایش لرزید و ادامه داد:

- برعکس اون دوتا پسر بی‌چشم و روی من. تو خیر می‌بینی مادر. تا عمر دارم زندگی بچه‌م و مدیونتم...

جاوید با دنیایی عذاب وجدان خم شد و شانه‌ی زری‌خانم را بوسید.

اخم کم‌رنگی روی پیشانی‌اش جا خوش کرده بود.
کوتاه گفت:

- وظیفه‌س. نزنید این حرفا رو...

با دست زری خانم را هدایت کرد.

- بفرمایید بشینید خواهش می‌کنم.

زری خانم سر جایش برگشت و جاوید کمک کرد ایوای مسخ شده را داخل ببرد.

سر ی بر ای آهو و ملوک خانم تکان داد و آن‌ها هم سلام داد.

ایوای جاوید

جاوید اما ذهنش روی دعای خیر و تشکر زری خانم قفل کرده بود.

° ایوای جاوید °
#پارت1065

فکر نمی‌کرد جز ضرر چیزی برای ایوا داشته باشد.

فکر می‌کرد اتفاقا هرچه مصیبت دخترک کشیده، صدقه سر او و تمام رگ و ریشه‌های او بود!

ایوا همچنان بهتش زده بود که جاوید زیر گوشش گفت:

- مامانت واسه تولد شما اومدن ها...

ایوا نگاه گیجش را چرخاند و جاوید را نظاره کرد.

ایوا کنار مادرش احساس غریبی می‌کرد.

و این به قدری عجیب و دردناک بود که دوست داشت ساعت‌های متمادی برای خودش اشک بریزد!

او کنار مادرش، احساس غربت داشت!

ایوای جاوید

اما دلش آرام گرفته بود.
با محبت و بوسه و آغوش مادرش، قلبِ بی‌قرارش، سرجایش نشسته بود.

شام را ملوک خانم چند رقم و همه از غذاهای دوست‌داشتنی ایوا تدارک دیده بود.
این را هم حدس می‌زد کار جاوید باشد وگرنه کسی در آن خانه نمی‌دانست غذای مورد علاقه‌ی دخترک چیست.
حتی شک داشت زری خانم هم بداند!

و در آخر وقتی با مادرش خداحافظی کرد؛ می‌توانست بگوید تولد امسالش، اگر آن قسمت دست و پای شکسته و حضور آرزو را فاکتور می‌گرفت، اولین تولد نرمالش پس از فوت پدرش بود!

با زری خانم خداحافظی کردند و جاوید هرچه اصرار کرد به خانه برساندش، مخالفت کرد.
ماشین آورده بود و دوست نداشت سر پیری، بار روی دوش کسی شود.

° ایوای جاوید °
#پارت1066

زری خانم که رفت، آهو و ملوک هم با شب‌بخیری ایوا و جاوید را تنها گذاشتند.

ایوای جاوید

ایوا هم خواست سمت اتاق خوابشان برود که جاوید میان راه دستش را گرفت.

- ایوا؟

ایوا متعجب سمتش چرخید.

- ج... جانم؟

جاوید لبخندی کجی به چشمان خمار از خواب دخترک زد.
سمتش رفت و دستش را دور کمرش حلقه کرد.

زیر گوشش گفت:

- می‌دونم خسته‌ای... ولی قسمت آخر تولدت مونده!

چشم ایوا گرد شد.
ناباور به جاوید نگاه کرد و نالید:

- ج... جاوید!

واقعا برایش سنگ تمام گذاشته بود.
از همه چیز با ارزش‌تر این بود که با وجود مشغله‌ی کاری‌ای که می‌دانست چقدر زیاد است، از صبح دربست در خدمت دخترک بود.

ایوای جاوید

تمام وقتش را برایش گذاشته بود.

و حالا هیچ ایده‌ای برای قسمت آخر تولدش نداشت.

خودش را به دست جاوید سپرد.
وقتی از در داشتند خارج می‌شدند، تعجبش به اوج خودش رسید.

° ایوای جاوید °
#پارت1067

کنجکاو پرسید:

- ک... کجا داریم... می‌ریم؟

جاوید لبخند دوست داشتنی و بامحبتی به صورتش پاشید.

آرام موهایش را پشت گوشش سر داد و لب زد:

- صبر... چند لحظه دیگه خودت متوجه می‌شی. اگه سختته راه بیای بغلت کنم!

ایوا چشم گرد کرد و با حالتی بامزه و به سختی که به خاطر گچ پایش بود سعی کرد قدم‌هایش را سرعت ببخشد.

ایوای جاوید

جاوید بی‌اختیار قهقهه‌ای زد و دستش را مجدد دور کمر باریکش حلقه کرد.

- خیلی خب بابا... بغلت نمی‌کنم. فرار نکن.

سمت پارکینگ ماشین‌ها می‌رفتند و ایوا کم کم داشت حدس می‌زد چه خبر است.
و باورش نشد تا لحظه‌ای که سراشیبی پارکینگ را طی کردند و ایوا با دیدن صحنه‌ی مقابلش ماتش برد.
ماشین خارجی سفیدی، با ظاهری معقول.
نه از شاسی بلندهای یوغور جاوید بود نه آرم بنز و بی‌ام‌و جلویش داشت.
نامش را بلد نبود اما به شدت ظریف و زیبا و زنانه به نظرش می‌رسید.
روبان بزرگ سرخی از چهارطرف ماشین کشیده و روی سقف سیاهش پاپیون شده بود.
بهت‌زده نگاهش را از ماشین گرفت و به جاوید دوخت.

° ایوای جاوید °
#پارت1068

نفسش از شوک و هیجان بند آمده بود.
کلا توقع نداشت جاوید تولدش را به یاد داشته باشد و او صبح اول صبح با تبریکش غافلگیرش کرده بود.

ایوای جاوید

باز توقع نداشت کل روز را پا به پای ایوا روی دلش راه بیاید و او تمام زمانش را خرج ایوا کرده بود.

برایش کیک خریده بود.
مادرش را به خانه آورده بود.
بعد از سالها دوباره یک شام خانوادگی خورده بودند.

و دیگر به نظرش آن‌جا آخرین نقطه‌ی سورپرایز جاوید آمده بود...
اما نبود!

جاوید با هدیه‌اش غافلگیرش کرده بود...

به فکرش بود.
به نیازهایش فکر کرده بود!
کاری که در اصل خانواده‌اش باید می‌کردند را دوباره و دوباره جاوید کرده بود!

نگاه بهت زده و ناباورش بین جاوید و ماشین در نوسان بود.

لنگ‌زنان و مردد قدمی سمت ماشین برداشت.
دستش را روی بدنه‌ی سفید رنگ و براقش کشید.

ایوای جاوید

چندبار دهانش را باز و بسته کرد و بعد، با لکنتی که به خاطر هیجان‌زدگی‌اش اوج گرفته بود، گفت:

- ا... این... م... ما... مال... منه؟

جاوید چشمانش با دیدن ذوق‌زدگی ایوا برق زد.
نفسش را با رضایت خاطر بیرون فرستاد و با لبخند خاص و نگاهی معنادار، شادی‌اش را به تماشا نشست.

° ایوای جاوید °
#پارت1069

جاوید با ژستی جذاب دستش را درون جیب شلوار راحتی‌اش سر داد.
تای ابرویی برایش بالا انداخت و با صدای بم و آرامی لب زد:

- مال خودِ خودته عزیزم...

ایوا نفس عمیقی کشید و بی‌حرف نگاهش کرد.
چشمانش اما، یک دنیا حرف داشتنتد.
قدردانی به همراه پشیمانی.

پشیمانی‌اش برای شکی بود که به جاوید کرده بود.
سر میز شام جاوید یک بند سرش را درون گوشی‌اش می‌کرد و در حال پیام دادن بود.

ایوای جاوید

از دست افکارش و فکر این‌که شخصی که با جاوید درحال رد و بدل کردن پیام است، آرزوست، شام زهرمارش شد.

مخصوصاً که غذا تمام نشده، جاوید تلفنش زنگ خورده بود و با عذرخواهی کوتاهی جمعشان را ترک کرده بود.
پس از دقایقی که برای ایوا بسیار طولانی بود، دوباره به جمعشان برگشته بود.
و حالا...
علت غیبت و پیام‌بازی‌هایش را داشت نگاه می‌کرد.

عذاب وجدان داشت.
به خاطر این‌که مرد مقابلش، تمام توانش برا برای او می‌گذاشت و او...
نفسش را با آه بیرون فرستاد.

بغضش از سر شعف بود.
از سر دوست داشته شدن.
از سر مورد احترام قرار گرفتن.
آن از برخوردش با مادرش که سراسر محترم بود.
این هم از اهمیتی که به ایوا می‌داد.

° ایوای جاوید °
#پارت1070

ایوای جاوید

صدای خندان جاوید رشته‌ی افکارش را پاره کرد.

- قسمت آخر تولدت هم مبارک باشه خانم توتونچی!

با دست به ماشین اشاره زد.
دستی به گردنش کشید و معذب خندید.
مرد رمانتیکی نبود اما برای ایوا...

- برگ سبزیست، تحفه درویش... امیدوارم پسند واقع شده باشه سرکار خانم.

چانه‌اش لرزید.
کلمه‌ها درون گلویش می‌لغزیدند و احساس می‌کرد اگر همین حالا بیرونشان نریزد، راه نفسش را می‌بندد و خفه‌اش می‌کنند.
مثل بوسه‌ای که جاوید لاجرم، از گوشه‌ی لبش گرفته بود!

لب باز کرد و زمزمه کرد:

- د... دو... دوستت... دا... دارم!

چشمان جاوید حال غریبی به خود گرفت.
زمردی‌هایش کدر شد.
گوشه‌ی لب‌هایش به سمت پایین سر خوردند و عضلات گونه‌اش متقبض شد.
لبخند و ار و نه‌ای به صو ر ت ایو ا ز د.

ایوای جاوید

چشمان ایوا از اشک برق زد.
لنگ زنان، ناگهان سمت جاوید دوید.
فاصله‌ی کوتاه بین خودش و جاوید را پر کرد.
محکم خودش را در آغوشش انداخت.

° ایوای جاوید °
#پارت1071

جاوید شوکه سریع دستش را از جیبش بیرون کشید و دور کمر ایوا حلقه کرد.

نگران لب زد:

- آروم دختر... آروم...

ایوا بی‌توجه به حرفش سرش را میان سینه‌اش پنهان کرد.
بوسه‌ای نامحسوس روی قلبش نشاند.

خفه، دوباره زمزمه کرد:

- هَ... هنوزم... تنها کسی هستی که... تمام احساسم... وصله بهش. هی... هیچکس‌و... ت... توی دنیا اندازه‌ی تو دوست ندارم!

ایوای جاوید

صدایش خفه بود اما جاوید به وضوح می‌شنید.
کلمات لرزانش را با عضلات ریز گوشش قورت می‌داد.

ایوا بزاق دهانش را فرو داد و ادامه داد:

- هیچ... هیچوقت نمی... نمی‌تونم... اون... اون‌قدری که... اون‌قدری که... عاشق تو هستم، عاشق کس دیگه‌ای بشم...

جملاتش، به گوش و مغز جاوید آشنا بود.
در ذهنش حک شده بود!
این کلمات را یک‌بار دیگر هم گفته بود!
روزی که درون فرودگاه با جاوید خداحافظی‌کرد...
گفته بود و بی‌آن‌که پشت سرش را نگاه کند، رفته بود!

° ایوای جاوید °
#پارت1072

حالا اما بود.
حالا بود و نمی‌گفت عاشقت بودم، می‌گفت، عاشقت هستم...
و جاوید دوباره زبانش سنگین بود برای یک " من هم... " گفتن ساده!
لب‌هایش را روی موهایش گذاشت و با درد چشم بست.
در دلش اما، هزاران بار که نه، میلیون‌ها بار تکرار کرد.

" منم! "

ایوای جاوید

* * * * * * * * * * * * * * * *

مدتی می‌شد که دنیا به طرز ترسناکی به کام ایوا می‌چرخید.
و این ترسناک بود چون دخترک عادت به این همه آرامش یک‌جا نداشت!

همیشه، وقتی همه چیز خوب پیش می‌رفت، کم کم
اضطراب‌هایش شروع می‌شد.
انگار طی قانونی نانوشته، قرار بود چیزی با سر از آسمان وسط خوشی‌اش نازل شود...

و حالا همه چیز خوب بود چون، گچ‌هایش خیلی وقت بود باز شده بود.
هنوز فیزیوتراپی می‌رفت اما راه رفتنش هیچ مشکلی نداشت.
همه چیز خوب بود چون چند هفته‌ی پیش، گفتاردرمانش به جاوید گفته بود دیگر نیازی به ادامه‌ی درمان نیست، چون لکنت ایوا کاملا برطرف شده بود.

گفته بود گاهی وقتی مضطرب یا هیجان‌زده می‌شود امکان دارد برای دقایقی لکنتش برگردد اما، وقتی دوباره به خودش مسلط شود و خونسردی‌اش را به دست بی‌آورد، مجدد حرف زدنش به حالت عادی برمی‌گردد.

° ایو ای جاو ید °

ایوای جاوید

#پارت1073

و جاوید خندیده بود و لپش را کشیده بود.
منظوردار تا چشم دکتر را دور دیده بود، گفته بود:

" پس کارهای هیجان‌انگیز تا اطلاع ثانوی موقوفه... "

شوخی می‌کرد.
جفتشان می‌دانستند...
دلش به همین شوخی‌هایش خوش بود.
آخرین لمس‌نزدیکش همان بوسه‌ی گوشه‌ی لب ایوا بود و بس.

دیگر داشت سری در سرهای ریاضت کشیدگان درمی‌آورد.

یادش نمی‌آمد قبل از ورود ایوا به زندگی‌اش، درست از زمانِ بلوغش تا به حال، طولانی‌ترین زمانی که با کسی رابطه‌ی جنسی نداشته چقدر وقت بود.
شاید خیلی خودش را کنترل می‌کرد و پاک زندگی‌می‌کرد، رکورد می‌زد یک ماه!

یک ماهی که آن هم ماکسیمم رکوردش بود!
پول داشت، قدرت داشت، آزادی داشت، اشاره می‌کرد تخت خوابش پر می‌شد.
مالک خان هم که هیچوقت مخالف روابط تخت خوابی اش نبود.

ایوای جاوید

معتقد بود مرد نباید تختش خالی بماند که اگر اعتقادی خلاف این داشت، سن آخرین بچه‌اش، از نوه‌اش کمتر نمی‌شد!

اما ایوا...
ایوا، معادله‌ی مجهول زندگی جاوید بود!

صبرش را زیاد می‌کرد.

° ایوای جاوید °
#پارت1074

احساساتش را زنده می‌کرد.
زاهد بودن را کم کم داشت از بر می‌شد...

و هزاران، هزار چیز دیگر!

بعد از خوب شدن ایوا، جاوید برای گواهینامه‌اش اقدام کرده بود.
مربی گرفته بود و خودش هم آخرشب ها با ایوا و ماشین جدیدش، می‌رفتند شهر خلوت را دور می‌زدند.

همین‌ها باعث شده بود درکمترین زمان ممکن، ایوا گواهینامه‌اش را بگیرد.

و همه چیز خوب بود چون، جاوید از ایوا حمایت کرده بود!

ایوای جاوید

گفته بود نمی‌تواند با مدل بودنش کنار بیاید.
خودخواهانه و حریصانه ایوا را فقط برای خودش می‌خواست هرچند که این‌ها را در ذهنش گفته بود اما، ایوا را متوجه کرده بود هنوز آن‌قدر روشن فکر نشده که بتواند با مدل بودنش و رژه رفتنش جلوی هزارن چشم کنار بیاید.

و کاملا دخترک را شیرفهم کرده بود که دومین باری که عکسش را بالای بیلبورد ببیند، سکته‌ی آخرش را قطع به یقین خواهد زد!

و با هر زبانی‌که توانسته بود ایوا را متقاعد کرده بود از خیر صنعت مدلینگِ لعنت‌شده بگذرد.

در نهایت، مذاکره‌اش جواب داده بود که اگر نمی‌داد باید به خودش شک می‌کرد!
جاوید توتونچی یکی از معامله‌گرانِ هفت خط زمانه بود.

° ایوای جاوید °
#پارت1075

اگر یک معامله‌ی ساده را با زنش نمی‌توانست جوش بدهد باید می‌گذاشت در کوزه و آبش را می‌خورد!

ایوای جاوید

گفته بود ایوا را در هر زمینه‌ای جز مدلینگ حمایت می‌کند و این کار را هم کرده بود!

وقتی از علاقه‌ی ایوا به طراحی لباس باخبر شده بود؛ در بهترین آکادمی بین‌المللی تهران ثبت‌نامش کرده بود.
با معتبرترین مدارک آکادمیک دنیا.
برندش را ثبت رسمی کرده بود.
شرکتش را تبدیل به یکی از زیرشاخه‌های هولدینگ رسمی خودش کرده بود و با تمام سهم‌الارث و مهریه‌ی کلانی که داشت به علاوه‌ی پنج درصد سرمایه گذاری‌ای که جاوید انجام داده بود و به نسبت معمول کلان می‌آمد؛ توانسته بود شروع به شدت قوی و پر سر و صدایی در این زمینه انجام دهد.
و ایوا با سرمایه‌ی خودش و حمایت‌ها و روابط جاوید اعم از تیم مشاوره، فروش، بازاریابی، مارکتینگ، حسابداری و وکلای جاوید، توانسته بود در سن بیست سالگی، صاحب برند و شرکت شخصی خودش شود!

سر ایوا به شدت شلوغ شده بود.
خوشحال بود و همه چیز خوب بود!
همه چیز خوب بود، همه چیز خوب بود جز روابط زناشویی میان ایوا و جاوید!

همه چیز خوب بود اما، ایوا کاملا متوجه شده بود که جاوید ماه‌هاست در خودش فرو رفته.

ایوای جاوید

از خشمی که هنگام پیدا کردنش در دبی داشت، رسیده بود به یک فروخوردگی و سرکوب عظیم.
دلیلش را نمی‌دانست و سوال نمی‌پرسید چون می‌دانست جاوید تا خودش نخواهد یک کلام هم نم پس نمی‌دهد!

° ایوای جاوید °
#پارت1076

از آکادمی برمی‌گشت.
پشت فرمان نشسته بود و عینک دودی‌اش روی چشمش بود.
ماشین را جلوی در بزرگ آهنی عمارت نگه داشت.
دو بوق پی‌درپی زد.

طولی نکشید که مشتی حسن دو لنگه‌ی در را برایش باز کرد.

با تک بوق کوتاهی، سری برایش تکان داد و با سرعت وارد پارکینگ شد.

بی‌دقت ماشین را کج پارک کرد و پیاده شد.
عینکش را روی موهایش گذاشت و سمت خانه پاتند کرد.

پیام‌های جاوید یک لحظه از جلوی چشمش کنار نمی‌رفت.

" جانان و جیران اومدن خونه‌مون، می‌خوان ازت عذرخواهی کنن. "

ایوای جاوید

" گفته بودم حق ندارن پاشون‌و بذارن اینجا، مگه این‌که بخوان از تو معذرت خواهی کنن. "

" می‌آی؟ "

ته دلش از واژه‌ی " خونه‌مون " که جاوید درپیامش به کار برده بود؛ قلقلک شده بود.

هنوز هم کودکانه با کوچک‌ترین چیزها از سمت جاوید در قلبش پروانه‌ها بال می‌گشودند...

فهمیده بود آمدن حامد زیر سر جانان بود.

° ایوای جاوید °
#پارت1077

جاوید سربسته برایش گفته بود.
گفته بود و او دلش بار دیگر شکسته بود!
هیچوقت هیچ بدی در حق دخترعموهایش، یا بهتر بود بگوید خواهر شوهرهایش نکرده بود.

نمی‌دانست آن حجم از کینه و نفرت از کجا آب می‌خورد.
فهمیده بود جاوید اجازه‌ی آمدنشان را به عمارت نداده.

و این را هم فهمیده بود که از این دلخوری پیش آمده بین جاوید و خواهرهایش، جاوید چه‌قدر بهم ریخته بود.

کوتاه برایش نوشته بود:

" دارم می‌آم. "

و با تمام سرعت سمت خانه به راه افتاده بود.
از جانان و جیران که دلخور بود و هیچوقت قرار نبود این دلخوری را فراموش کند.

با هزار دلیل، هیچوقت دلش با آن‌ها صاف نمی‌شد.
و می‌دانست آن‌ها هم با هزار و یک دلیلی که نمی‌دانست، هیچوقت دلشان با او صاف نمی‌شود.

صرفاً می‌خواست برود، عذرخواهی‌شان را بپذیرد، تا قهر و کدورت بین جاوید و خواهرهایش تمام شود.

فقط برای آرامش خاطر مردی که خاطرش بی‌نهایت برایش عزیز بود این تصمیم را در لحظه گرفته بود.

در را باز کرد و وارد شد.
در لحظه‌ی اول جو سنگین خانه، لرزی بر تنش نشاند.

ایوای جاوید

#پارت1078

آهو و نامی نبودند.
ملوک در آشپزخانه بود.
درون سالن فقط جاوید و خواهرهایش بودند.
به محض ورود ایوا، جلوی پایش، پشت سر جاوید، از جا برخاستند.

و ایوا، دروغ نبود اگر می‌گفت حض کرد از احترامی‌که شوهرش برایش به ارمغان آورده بود!

جاوید اولین نفر سمتش آمد.
دستش را گرفت و گفت:

- سلام...

جانان و جیران هم ایستاده زیرلب سلام دادند.
ایوا لبخندی به صورت جاوید زد.
دستش را فشرد و آرام جواب داد.

- سلام عزیزم...

نگاه جاوید که مشوش در صورت ایوا می‌چرخید، گویای حالش بود.
خیلی خوب ظاهرش را حفظ کرده بود.

ایوای جاوید

هیچکس نمی‌دانست چه درسرش می‌گذرد.
هیچکس، جز ایوا!
ایوایی که شب کنارش چشم می‌بست و روز با او بیدار می‌شد.

او دیگر این چشم‌های متظاهر را از بر شده بود.

می‌دانست علی‌رغم خونسردی ظاهری‌اش، چه آشوبی پشت چشمان محافظه‌کارش خوابیده.

می‌دانست چقدر بهم ریخته و پریشان است.
نگران ایوا بود و این را از نگاهِ چرخانش روی تک تک اجزای صورتش و دستی که در بدو ورود گرفته بود، می‌توانست بفهمد.

° ایوای جاوید °
#پارت1079

نفس عمیقی گرفت و نگاه از صورت جاوید برداشت.
سمت جانان و جیران چرخید.

صاف و با اعتماد به نفس ایستاد.
تمام قدرتی که از خودش سراغ داشت را درون نگاه و صدایش ریخت.

ایوای جاوید

تنها چیزی که می‌دانست این بود، اینجا کسی که باید می‌ترسید یا ناراحت می‌شد، او نبود!

او هیچ کار اشتباهی نکرده بود!

پس با تمام اعتماد به نفسی که به لطف جاوید و همت خودش، ذره ذره جمع کرده بود تا حالا اینطور، سلول به سلول روی هم بایستند و ایوا توتونچی را تشکیل دهند، لب باز کرد.

- سلام. خوش اومدید.

پرروگری بود؟
بی چشم و رویی بود؟
داشت به آن‌ها برای آمدن به خانه‌ی خودشان خوش آمد می‌گفت؟
نه!
قطعاً که نه...

این ایوایی که امروز اینطور با سری برافراشته و صدایی محکم، بدونِ لکنت و لرزش ایستاده بود، هنرِ دست خودش و جاوید بود.
هنرِ دست زخم‌های تن و روانش بود.

زخم‌هایی که حداقل دوتا از عاملینش روبرویش بودند!

ایوای جاوید

پس، وقتی ایوای قبلی را دوست نداشتند، مجبور بود، وجه دیگری از شخصیتش را نشانشان بدهد که چاره‌ای جز پذیرشش نداشتند.

ایوای بااعتماد به‌نفس، محکم و مصمم!

° ایوای جاوید °
#پارت1080

نگاهی که لحظه‌ای بین جانان و جیران از خوش‌آمدش رد و بدل شد را دید و مجدد حض کرد...

سنگینی نگاه جاوید را هم احساس می‌کرد.
اما می‌دانست جنس نگاه او فرق دارد!

او به این دخترِ ایستاده و محکمش، افتخار می‌کرد!
می‌دانست، می‌دانست، حسش می‌کرد...
باورش داشت!

از حالتش، جانان و جیران، یکه خورده بودند و کمی، می‌شد گفت که دستپاچه شده بودند.

و ایوا، فقط داشت نظاره می‌کرد و لذت می‌برد...

جیران اولین نفر دست و پایش را کرد و به خودش آمد.

ایوای جاوید

- ممنون عزیزم. بیا بشین.

سیاست جیران را از بر بود.
انگشتِ کوچک جاوید هم نمی‌شد.

انگار نمی‌دانستند که او داشت با ورژن تکامل یافته‌ی سیاستمداران توتونچی زندگی می‌کرد!

قبلا شاید نمی‌فهمید که جیران دارد چه کار می‌کند حالا اما می‌فهمید.
مثل شاگردی که درس‌هایش را خوانده بود و از بر، حالا وقت امتحان پس دادنش رسیده بود.

جیران قصد داشت با دعوت ایوا به نشستن، کنترل را به دست بگیرد.
می‌خواست بازی را تغییر دهد و اعتماد به نفس ایوا را در نطفه خفه کند.
با آن نقاب مهربانانه‌ی بی‌خودش!

vip ایوای جاوید:
° ایوای جاوید °
#پارت1081

ایوای جاوید

جانان هم لبخند تصنعی به صورتش زد با دست به مبل مقابل خودشان اشاره زد.

پشت دست جیران بازی کرد.

- آره عزیزم. بیا بشین تازه از راه رسیدی.

ایوا کاملاً مسلط بر خودش، لبخندی به صورت جانان و جیران زد.
می‌دانست اگر هیجان‌زده شود، لکنتش برمی‌گردد و او مدت‌های زیادی روی خودش کار کرده بود تا به راحتی هیجان‌زده نشود.

مجبور بود احساساتش را کنترل کند و حالا اجبار برایش موفقیت شده بود!

می‌دانست جاوید فعلا فقط در سکوت نظاره‌گر است تا وقتی که احساس کند نیاز به دخالت مستقیم است.

قسم خورده بود با خودش، نگذارد جاوید دوباره به جای او حقش را بگیرد.

تمام می‌کرد این نقش قربانی و این دندان لق را همین‌جا می‌کند و جالش می‌کرد!

ایوای جاوید

فشار دیگری به دست جاوید داد و دستش را رها کرد.
قدمی سمتشان برداشت.
همانطور که کاملا خونسرد شالش را از دور گردنش باز می‌کرد و روی دستش می‌انداخت، لبخندش را عمق داد.

او با دست به مبل‌ها اشاره زد و گفت:

- خواهش می‌کنم. راحت باشید شما من برم لباسامو عوض کنم می‌رسم خدمتتون. پذیرایی شدید؟

° ایوای جاوید °
#پارت1082

نفسی که جانان حبس کرد را دید.
انقباض ماهیچه‌های جیران را احساس کرد و این واکنش‌ها، دل وجرئتش را بیشتر کرد.

قصد بی‌احترامی نداشت.
فقط می‌خواست اگر آماده‌اند تا از او عذرخواهی و دلجویی کنند، تمام کمال این کار را انجام دهند.

بس بود هرچقدر به چشم دختر بچه‌ی یتیم حاج عمویشان نگاهش کرده بودند.

ایوای جاوید

بس بود هرچقدر خودش را به نفهمی زده بود!

نمی گذاشت دوباره بازی‌اش دهند و او آگاهانه بازی بخورد!

صدایش را بلند کرد و گفت:

- ملوک خانم؟

ملوک از آشپزخانه بیرون آمد.
با دیدن ایوا لبخند گشاده‌ای زد.
مهر این دختر از همان زمان بچگی به دلش بود.

- سلام... جانم خانم؟

لبخند کنترل شده‌ای به ملوک زد.

- سلام... من تازه رسیدم می‌رم لباس‌هامو عوض کنم؛ از خواهرشوهرهام پذیرایی کنید لطفا.

جاوید از پشت سر به دخترکش نگاه می‌کرد.
لب‌هایش را روی هم فشرد تا خنده‌اش نمایان نشود.

خواهرشوهرهایش!
دخترکش داشت چنگ و دندان نشان می‌داد!

ایوای جاوید

دخترکش به سالم‌ترین نحو ممکن بالاخره از پیله‌اش درآمده بود!

° ایوای جاوید °
#پارت1083

دخترکش، داشت خط و نشان می‌کشید و حد و مرز تعیین می‌کرد برای هرکس که او را به عنوان زنِ جاوید و عروس خاندان توتونچی قبول نداشت!

ملوک خواست حرفی بزند که جیران پیش‌دستی کرد.

- راحت باش عزیزم. ما پذیرایی شدیم. برو لباس‌هاتو عوض کن.

ایوا با مکث سمتش چرخید.
تای ابرویی بالا انداخت و لبخندی به صورت جیران زد.

وقتی هنوز هیچ‌کاری با آن‌ها نکرده بود، آن‌ها پیش‌دستی کرده و انتقام کار نکرده را از او گرفته بودند!
به خاطر مبادی آداب بودنش، دوستش نداشتند؟
به خاطرِ عروس ناخواسته بودنِ ته تغاری‌شان از او متنفر بودند؟

جاوید یادش داده بود آدم آش نخورده و دهان سوخته نباشد!

ایوای جاوید

کاری می‌کرد که نفرتشان حرام نشود!

عین به عین بازی می‌کرد.
یاد گرفته بود.
بهتر از هرکس دیگری!
دست پرورده‌ی جاوید، باید یاد می‌گرفت!

بی‌حرف سمت پله‌ها به راه افتاد.
دوباره به اتاق جاوید برگشته بودند.
سمت جاوید نچرخید.
بی‌احترامی نکرده بود اما می‌ترسید چیزناخوانایی در صورتش ببیند و در نقشش متزلزل شود!

° ایوای جاوید °
#پارت1084

بهترین لباس‌هایش را پوشید.
نه زرق و برق‌دار و نه ناآگاهانه.
تک تک لباس‌هایی که پوشید، فکر شده بود.
حتی رنگ‌هایشان.

موهایش را باز دورش رها کرد و ته آرایش صورتش را تمدید کرد.
با طمانینه کار هایش را می‌کرد.

و همزمان در ذهنش تکرار می‌کرد:

" قصد بی‌احترامی به کسی ندارم، ولی دورانِ احترام بی‌جا، دیگه تموم شد! "

نفس عمیقی کشید و صندل‌های مارکش را پوشید.
همان‌طور که از پله‌ها پایین می‌رفت و پس از دقایق طولانی دوباره به جمع می‌پیوست، با خودش گفت:

" مرد اون ایوایی که بله قربان گوی شما بی‌صفتا بود! حالا این ایوا رو ببینید و حض کنید دخترعموهای عزیزم! "

کاملاً مطمئن به خودش، ظاهرش و موقعیتش، محکم قدم برمی‌داشت با لبخندی که کمی پیروزمندانه روی لب‌هایش جا خوش کرده بود.

دقیقا کنار جاوید، مقابل خواهرهایش نشست.
با پرستیژ، با آگاهی بر روی زبان بدنش.
پا روی پا انداخت و خونسرد به جانان جیران نگاه کرد.

لبخندش رو به محو شدن بود.
خنده‌اش در حد همان دو تبسم اول که حرص را قشنگ و تمیز، زیر پوست جانان به جوش و خروش درآورده بود، کافی بود!
قرار نبود لبخندش را حرام کسی کند که لیاقتش را ندارد.

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت1085

سکوت بینشان برقرار شده بود و او متوجه گیج شدن جانان و جیران از ظاهر و رفتار جدید ایوا شده بودند.
ایوا نصف تغییراتش را مدیون جدایی یک ساله‌اش با جاوید و نصف دیگرش را مدیون فاجعه‌ی چند ماه قبل و سقوطش از پله ها بود.

به قدری درد و رنج کشیده بود، که مجبور بود خودش را از نو بسازد.

به قدری سوخته بود، که مجبور شده بود از خاکسترش، برخیزد!

جاوید سر حرف را باز کرد.
با دست به باکس بزرگ گل‌های روی میز اشاره زد.

و گفت:

- جانان این‌و واسه شما آورده.

ایوا تازه نگاهش به باکس گل افتاد.
با مکث نگاهش را از گل‌ها گرفت و به جاوید نگاه کرد.

ایوای جاوید

متوجه شده بود که بیش‌تر از همیشه دارد به او احترام می‌گذارد.

همیشه احترام می‌گذاشت.
حالا اما حتی ایوا را " شما " خطاب می‌کرد!

جلوی پایش بلند می‌شد!

کاملاً متوجه بود که می‌خواست جایگاهش را در خانه‌اش به خواهرهایش نشان دهد!

و این‌که چقدر... چقدر زیاد از این بابت خرسند و خشنود بود را با هیچ کلمه‌ای نمی‌توانست بیان کند!

° ایوای جاوید °
#پارت1086

لبخند پر محبت و سرشار از قدردانی به جاوید زد.
دوباره نگاهش را سمت جانان چرخاند.

سنگین و کوتاه گفت:

- ممنون. زحمت کشیدید.

ایوای جاوید

جیران سر صحبت را باز کرد.

- یه سری دلخوری‌ها پیش اومده بود... یه سری سوتفاهم‌ها... امروز اومدیم که دیگه بیشتر از این، این ماجراها کش پیدا نکنه.

جاوید چشم ریز کرد.
حتی همین حالا هم نمی‌گفت اشتباه کردیم!
نمی‌گفت جانان اشتباه کرده!

ایوا بی‌لبخند نگاهش کرد.
جدی لب زد:

- سوتفاهم؟ منظورتون از سوتفاهم چیه جیران خانم؟

جیران معذب تک سرفه‌ای کرد و به جانان نگاه کرد.
جانان دستی به موهای سشوار کشیده‌اش، کشید.

دهان باز کرد حرف بزند که ایوا زودتر گفت:

- دوماه توی گچ بودن نصف بدن من و صورت دفرمه شده‌م و لکنت زبون و هزارتا نشکل دیگه‌ای که برام پیش اومد... یعنی...

تک خنده‌ی معنادار ی ز د.

ایوای جاوید

و ادامه داد:

- یعنی از نظر شما تا دم مرگ رفتن و برگشتن من سوتفاهم بوده! درست متوجه شدم؟

° ایوای جاوید °
#پارت1087

جیران دستش را بلند کرد تا ایوا اجازه دهد صحبت کند.
جاوید فقط در سکوت نگاه می‌کرد.
ترجیح می‌داد این مسئله بین ایوا و خواهرهایش، بدون دخالت او حل شود.

ایوا ساکت شد.
اما به جای جیران، جانان گفت:

- عزیزم... مگه من یا جیران تو رو به اون حال انداختیم؟ داداش خودت بود!

همین یک جمله‌ی آخر، کافی بود تا خون را در رگ‌های جاوید به جوش بیاندازد!

چشمش را که از ابتدای حرف‌زدن جانان با خشم بسته بود، یک ضرب باز کرد و تیز به جانان نگاه کرد.

ایوای جاوید

هشدار آمیز گفت:

- جانان! یادت نره برای چی اینجایی!

و ایوا...
انگار قسمتش بود دلش شکسته شدن!
تا کی باید به خاطر خانواده‌اش جلوی دیگران سرافکنده می‌شد؟
تا کی باید این برچسبت نخواسته شدن را روی پیشانی‌اش حمل می‌کرد.

از اول هم می‌دانست عذرخواهی‌ای که جانان و جیران به بهانه‌اش آمده بودند، نه از او، بلکه صرفاً یک دلجویی از برادرشان بود.

اما دیگر فکر نمی‌کرد تا این حد زیاده‌روی کنند.

خواست دهان باز کند و هرچه از ذهنش در همین چند ثانیه گذشته بود را به روی جانان و جیران بیاورد.
این که می‌داند آن‌ها یک درصد هم از کارشان پشیمان نیستند.
به خاطر آسیب دیدن ایوا پشیمان نیستند.
و اصلا قصدی برای عذرخواهی از او ندارند اما از گوشه‌ی چشم، رگ گردن و پیشانی نبض‌دار جاوید را دید.

° ایوای جاوید °
#پار ت1088

ایوای جاوید

حرفش را خورد.
نه این‌که نفهمیده باشد یا حرفی برای گفتن نداشته باشد...
حرفش را به احترام جاوید خورد!

احساس می‌کرد فشار زیادی را دارد تحمل می‌کند.

سخت بود بین همسر و خانواده‌ات بایستی.
می‌دانست جفتشان برایش عزیز بودند...
و دوست نداشت جاوید را بیش از این در این موقعیت سخت قرار دهد.

و انگار جز او، جانان و جیران هم بیش از حد به برادرشان اهمیت می‌دادند.

چون جانان سریع تغییر موضع داد.
بزاق دهانش را به سختی فرو داد.

و ایوا حتی این را هم می‌دانست که عذرخواهی از دختری که نصف تو سن داشته باشد، چقدر می‌تواند سخت باشد.

او هم دوست نداشت در این موقعیت قرار بگیرد.
در حقیقت تمام حاضرین درون سالن، تمنا داشتند هرچه سریع‌تر این نمایش جمع و حل و فصل شود.

ایوای جاوید

جانان لب‌هایش را باز زبان تر کرد.
صدایش را پایین آورد و گفت:

- منظورم این نبود... من...

نفسی گرفت.
سخت بود!
همه می‌دانستند!
اما از اول نباید این اشتباه را می‌کرد...
حالا که کرده بود، باید، باید جبران می‌کرد!

° ایوای جاوید °
#پارت1089

باید مسئولیت اشتباهش را می‌پذیرفت و عذرخواهی می‌کرد و تمام می‌شد!

صدایش در پایین‌ترین حد خودش بود وقتی که گفت:

- من متاسفم ایوا... واقعا فکر نمی‌کردم اون اتفاق بیفته و... و...

نفس سنگین دیگری کشید.

جیر ان سر پایین انداخت.

ایوای جاوید

جاوید هم صورتش را برگردانده بود و سمت دیگری را نگاه می‌کرد.
برای او هم آنچنان لذت بخش نبود این صحنه را از خواهرش ببیند اما، لازم بود!
نیاز بود برای حرمتِ هتک شده‌ی ایوا...
برای نادیده گرفته شدنش...
نیاز بود!

جانان عصبی دستی به موهایش کشید.
با من و من ادامه داد:

- حقیقتش فقط... فقط می‌خواستم خانواده‌ت در جریان برگشتت باشن چون... تو نبودی... ما اینجا حرف شنیدیم از رفتن تو...

مکثی کرد و تاکید کرد:

- ما اینجا، خیلی حرف‌ها شنیدیم از رفتن تو.
.. اما واقعا قصدم، آسیب دیدنت نبود و فکر نمی‌کردم که حامد...

دوباره مکث کرد.

نمی‌دانست چطور بحث را ببندد.
عذرخواهی کردن پی در پی داشت غرورش را خرد می‌کرد.

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت1090

ایوا فهمید و نجاتش داد.
کوتاه سرش را بالا و پایین کرد و گفت:

- خواهش می‌کنم. باور دارم که قصد نداشتید بهم آسیب بزنید.

دروغ می‌گفت.
واقعاً باور نداشت...
و هنوز نمی‌دانست جانان از وضعیت اسفبارش خوشحال شده بود یا نه!

اما مردی که کنار دستش نشسته بود و هرلحظه نگران فشار بالا رفته‌اش بود، اجازه نمی‌داد یک کلمه از حرف‌های درون ذهنش را به بیرون منتقل کند!

جیران از جا برخاست.
سمت ایوا رفت.
باید بزرگتر بودنش را نشان می‌داد.
خم شد سرش را ببوسد که ایوا سریع از جا برخاست.

با احترام دستش را گرفت و همزمان با بلند شدنش، جلوی خم شدنش را گرفت و گفت:

ایوای جاوید

- خواهش می‌کنم جیران خانم... لطفا...

جیران لبخند مهربانی به صورتش زد.
ایوا را در آغوش کشید و به نشانه‌ی تسلی دادن، چند ضربه به کمرش زد.

- انشالله بلا همیشه ازت دور باشه... زن داداش.

° ایوای جاوید °
#پارت1091

خب... جیران قبول شد!
ایوا را به عنوان عروس خاندان پذیرفته بود، حتی اگر لفظی اما، از موضعش عقب کشیده بود.

با وجود سنش که می‌توانست جای مادرش باشد، سمتش آمده بود، به احترامش خم شده بود در آغوشش بکشد.

ایوا لبخند متقابلی به صورتش زد.
زیرلب زمزمه کرد:

- ممنون.

جاوید اما، نگاهش، گنگ‌ترین نگاه ممکن بود.
بی حرف به جیران خیره شده بود.

ایوای جاوید

برخلاف تصور که باید از پذیرفته شدن ایوا به عنوان همسرش، خوشحال می‌شد، در سکوت و با حالی غریب فقط خیره به جیران و ایوا نگاه می‌کرد.

جانان، هم تمایلی به برخاستن نداشت و هم عذرخواهی‌های کرده‌اش بیش‌تر از حد توانش بودند.
فقط صورتش را چرخانده بود و به سمت دیگری نگاه می‌کرد.

با جیران موافق نبود.
اما دیگر دخالتی هم نمی‌کرد.

پشت دستش را داغ کرده بود که دیگر در زندگی جاوید دخالت نکند!

- آبجی جیران!

صدای جیغ هیجان‌زده‌ی نامی سر همه‌شان را سمت بالای پله‌ها چرخاند.

° ایوای جاوید °
#پارت1092

جیران قدمی از ایوا فاصله گرفت.
سمت پله‌ها چرخید و گشاده به روی نامی خندید.

ایوای جاوید

دستش را از دو طرف باز کرد و از نامی که ذوق‌زده داشت سمتش می‌دوید استقبال کرد.

- جونِ آبجی جیران؟ آروم بدو نامی می‌خوری زمین.

نامی را درآغوش کشید.
بعد از اولتیماتومی که جاوید داده بود؛ جیران به خودش آمده بود.
نامی را به عنوان عضوی از خانواده‌اش پذیرفته بود.

حتی در مدتی که در عمارت رفت و آمد نداشتند، هر از گاهی به مدرسه‌ی نامی سر می‌زد.
برای برادرِ کوچکش هدیه می‌خرید و محبتش را کمی هم برای او خرج می‌کرد.

هنوز جاوید برایش ته تغاری و عزیزکرده بود اما، نامی را هم که از بچه‌های خودش کوچک‌تر بود؛ بالاخره پذیرفته بود.

نامی سخت درآغوشش کشید و خودش را برایش لوس کرد.

- دلم برات تنگ شده بود.

جیران موهای نرمش را بوسید و با محبت گفت:

- منم عزیز دلم ... منم ...

ایوای جاوید

جاوید بالاخره لب‌هایش از بی‌حالتی درآمد و با لبخند کجی به نامی نگاه کرد.
ایوا هم تبسم محوی داشت.
حتی جانان هم، دیگر آن گارد اولیه‌اش را نداشت...
هرچند نسبی، اما، همه به یک آرامشی رسیده بودند...
به یک پذیرش!

° ایوای جاوید °
#پارت1093

با اصرار ایوا، جانان و جیران، ناهار را با حضور آهویی که به جمعشان اضافه شده بود؛ در عمارت خوردند.

چند ساعتی ماندند و سپس با سینه‌هایی سبک‌تر شده از سنگینی کینه، خداحافظی کردند و رفتند.

ایوا به جاوید نگاه کرد که در را داشت پشت سرشان می‌بست و وارد سالن می‌شد.

چشمانش کمی، تنها کمی پس از ماه‌ها به آرامش رسیده بود.

دستش را روی بازویش گذاشت.
سرش را کج کرد و از پایین به صورتش نگاه کرد.

ایوای جاوید

لبخند بامزه و کوچکی به صورت جاوید زد.
پرسید:

- خوبی؟

جاوید پلکش را چندثانیه آرام روی هم گذاشت و سپس باز کرد.

دستش را دور کمر ایوا حلقه کرد و او را به خودش چسباند.
چانه‌اش را روی سر ایوا گذاشت و لب زد:

- عالی... تو چطوری؟

ایوا آرام دستش را درون دست جاوید سر داد و پنجه‌هایشان را درهم قفل کرد.
نفس عمیقی کشید.

- خداروشکر.

مکثی کرد و بعد انگار که تازه یادش به چیزی افتاده باشد، هیجان‌زده سمت جاوید چرخید.

° ایوای جاوید °
#پارت1094

- راستـــی... یادم رفت بگم برات...

ایوای جاوید

جاوید منتظر نگاهش کرد.
ایوا حرفش را خورد و اول نگاهی به اطراف و سپس به جاوید انداخت.

محتاط گفت:

- کار نداری الان؟ می‌تونیم صحبت کنیم؟

جاوید فی‌البداهه مچش را چرخاند و ساعتش را چک کرد.
از صبح شرکت نرفته بود.

این ساعت هم دیگر کاری برای انجام دادن نداشت.
یکم باید سر خودش را گرم می‌کرد تا چند ساعت دیگر به تخت‌خواب بروند و بخوابد.

تای ابرویی برای ایوا بالا انداخت.

- نه... خیر باشه.

ایوا این‌بار سرش را از عقب خم کرد و از پایین دوباره به صورت جاوید نگاه کرد.
لبخند دندان‌نمایی به صورت جاوید زد.

تند تند گفت:

ایوای جاوید

- خیره خیره! امروز آکادمی بودم...

مکث کرد.

همانطور که داشتند سمت اتاق خواب‌شان می‌رفتند، جاوید دستش را کشید و سمت تراس طبقه‌ی دوم هدایتش کرد.

کوتاه گفت.

- بیرون بشینیم.

° ایوای جاوید °
#پارت1095

صندلی را برای ایوا عقب کشید.
خودش هم روبرویش نشست.

با تمرکز گفت:

- بفرما گوشم با توئه... آکادمی چی شد؟

ایوا لبخندی به دقتش زد.
ادامه‌ی حرفش را گرفت و گفت:

ایوای جاوید

- یادته چندوقت پیش یه مسابقه خلاقیت بین‌المللی برگزار شده بود؟

جاوید کمی چشمش را ریز کرد و سریع به یاد آورد.
ایوا برای ثبت نام در آن مسابقه، به شدت هیجان‌زده بود.

سرش را به نشانه تایید تکان داد.

- آره... اگه اشتباه نگم یه مسابقه خلاقیت بود که یه شرکت خصوصی واسه طراح‌های تازه‌کار...

- آره آره خودشه! آفرین!

جاوید درگلو خندید.
به نظرش بامزه بود که ایوا تشویقش می‌کرد!

انگار جایشان عوض شده بود.
و دخترک داشت روز به روز بیشتر شبیه به خودش می‌شد!

کش‌دار گفت:

- خـــــب... چی شد مسابقه؟

ایوا برای این‌که هیجانش را کنترل کند؛ لبش را گاز گرفت و دستانش را در هم پیچید.

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت1096

- من بدون لیبل شرکت و با اسم شخصی ایوا توتونچی شرکت کرده بودم. بگو خب؟

جاوید این‌بار بلند خندید.
با همان خنده گفت:

- خـــب؟

ایوا دستانش را بهم کوبید و با برق تمام نشدنی چشمانش، در حالی که از خوش‌حالی، سر از پا نمی‌شناخت، ادامه داد:

- کلاً پنج نفر از بین اون همه شرکت‌کننده طرح‌هاشون انتخاب شده. یکیش من بودم!

افتخاری که در چشمان جاوید نمایان شد، عجیب زیر زبان ایوا، مزه کرد.
با غرور سری برایش تکان داد و تاکید کرد:

- غیر از این هم انتظار دیگه‌ای ازت نمی‌رفتم.

ایوا لبخندقدر دانی به صور تش باشید.

ایوای جاوید

بدنش آرامش گرفت.
اطمینانِ جاوید... همیشه مایه‌ی مباهات و آرامشش بود...

در رویای شیرین و افکاری که هول محور جاوید می‌چرخیدند غوطه‌ور شد و رشته‌ی کلامش را رها کرد.

جاوید با خنده‌ای که سخت داشت کنترلش می‌کرد، گفت:

- نظر آکادمی چی بود در این‌باره؟

چند ثانیه بی‌حرف به جاوید نگاه کرد و بعد دوباره سیل کلمات به ذهن و زبانش هجوم آوردند.

- وای جاوید... قرار بوده که اون شرکت خصوصی با پنج‌تا طراح برتر، قراردادی کار کنن، یعنی در ازای طرح‌هاشون، یه مبلغ معین بهشون تعلق بگیره و تحت نام اون برند و فقط با اسم طراح کالکشنشون‌و عرضه کنن اما... وقتی آکادمی گفته بوده که یکی از طراح‌های برتر که من باشم، مالک شرکت خصوصی و نوپا هستم، بعد از بررسی‌هایی که کردن، قرار شده فقط با من، درصدی کار کنن! می‌فهمی یعنی چی؟

° ایوای جاوید °
#پارت1097

لبخند جاوید، غرور آمیز بود.

ایوای جاوید

- با اون تبلیغات و شروع جنجالی که تو داشتی، خیلی هم دور از انتظار نبود.

ایوا از تعریف جاوید، سرشار از عشق شد.
با شیطنت گفت:

- البته که وقتی ارزش سهام شرکتو متوجه شدن، بیشتر ترغیب شدن برای کار مشارکتی.

جاوید سری به نشانه تایید تکان داد و گفت:

- اون که آره اما... تلاش‌های خودتو نزن به حساب پول و سرمایه. درسته یه خوش‌شانسی نسبت به بقیه هم سن و هم صنفات داشتی که سرمایه اولیه‌ت نسبتا زیاد بوده. اما من شاهد تلاش کردنت بودم عزیزم.

ایوا از جا پرید.
میز را دور زد و دستش را دور گردن جاوید حلقه کرد.
از گردنش آویزان شد و روی پایش نشست.
سرش را در گودی گردنش پنهان کرد و نفس عمیقی کشید که نفس جاوید را حبس کرد.

همانطور که سرش درون گردنش بود و لبش روی شاهرگش، لب ز د:

ایوای جاوید

- امروزمو مدیون تو هستم... این جایی که الان ایستادم...

جاوید کمی گردن عقب کشید.
نفس‌های گرم ایوا روی شاهرگش، لمس ریز لب‌های نرمش با پوست گردنش.

همگی داشت تمرکزش را برهم می‌زد و احساساتی را درونش برانگیخته می‌کرد که در این ماه‌ها به سختی سرکوبشان کرده بود.

° ایوای جاوید °
#پارت1098

بزاق دهانش را به سختی فرو داد.
دستش روی موهای ایوا نشست و آرام نوازششان کرد.

تمرکز نداشت.
نفهمیده بود چه گفت.
فقط نوازشش کرد و سعی کرد به هورمون‌هایی که داشت ترشح می‌شد، فکر نکند.

کمی در همان حالت ماندند.
ایوا از نوازش‌های جاوید خمار خواب شده بود و خواب از چشم‌های جاوید پر کشیده بود!

ایوای جاوید

ایوا را در این فاصله‌ی کم، بدن به بدن، نفس به نفس، داشت و نداشت!

معمای پیچیده‌ای شده بود زندگی متاهلی‌شان...

ایوا خمیازه‌ای کشید و صوراش را کمی به گردن جاوید مالید.
باز هم او بود که بی آن‌که بداند داشت پدر جاوید را
درمی‌آورد!
خواسته و ناخواسته.

خمار و خواب‌آلود، دستش را دور گردنش حلقه کرد و لب زد:

- خوابم می‌آد.

جاوید بوسه‌ای روی سرش نشاند.
درآغوشش کشید و از جا برخاست.

- خسته شدی از صبح... بریم بچه‌مو بخوابونم.

ایوا از خنده غش کرد و خودش را به دست جاوید سپرد.

° ایوای جاوید °
#پارت1099

ایوای جاوید

جاوید ایوا را مثل عروسک در آغوش کشید و سمت اتاق خوابشان رفت.
روی تخت خم شد و دخترک را آرام روی تخت خواباند.
پتو را رویش کشید و با محبت نگاهش کرد.

خواست عقب بکشد که ایوا مچ دستش را چسبید.
مظلوم نگاهش کرد و خودش را برایش لوس کرد.

- بمون پیشم تا بخوابم.

جاوید نفس عمیقی کشید و سپس بازدمش را صدادار بیرون فرستاد.
لب تخت نشست.
دست ایوا را گرفت و همانطور که با ملایمت پشت دستش را نوازش می‌کرد، گفت:

- بخواب...

باید می‌خوابید!
باید قبل از این‌که بیش از این عقل جاوید را زایل کند، می‌خوابید!
وگرنه نمی‌دانست تا کی می‌تواند مانند پدرِ پاپ خودش را کنترل کند و به همین بوسه‌های روی پیشانی و گونه و در آغوش کشیدن‌های از سر محبت، قناعت کند!

ایوای جاوید

کمی کنار دخترک نشست.
دستش که میان دستانش لخت و بی حس شد؛ آرام دستش را روی تخت برگرداند و از جاجهید.

نفسش بالا نمی‌آمد.
نیاز به هوای تازه داشت...

از اتاق خارج شد و در نیم‌طبقه‌ی بالا ایستاد.
کلافه دستش را به کمرش زد و دور و اطرافش را نگاه کرد.

° ایوای جاوید °
#پارت1100

معلق مانده بود در این زندگی...
درست در سنی که دیگر باید زندگی‌اش به ثبات و آرامش می‌رسید...
تازه بلاتکلیف شده بود!

سمت بار رفت.
دستش چندبار جلو رفت و دوباره دستش را پس کشید.
نمی‌دانست باید چه کار کند تا حالش بهتر شود.
خودش هم می‌دانست دوای دردش، ایوا و آن تن مرمرینش بود!

ایوایی که هم خودش را از او دریغ می‌کرد و هم او می‌دانست دیگر نباید به دخترک دست بزند...

و از طرفی، تعهد و تعلق خاطر دست و پایش را برای هرز پریدن، قلع و قم کرده بود!

فحشی زیرلب نثار خودش و هومورن‌های برانگیخته شده‌ی بد موقعش داد.

این‌بار بی‌تعلل شیشه‌ی سیاه رنگی را بیرون کشید.
لیوان پهن و کوتاهی هم برداشت.
شیشه و لیوان را روی میز گذاشت و دستش را روی جیب‌هایش کشید به دنبال ترژرهای محبوب و فندکش.

نبود و او بدتر کلافه شد.
مثل مرغ پر کنده، دور خودش می‌چرخید.

چند پله پایین رفت.
می‌دانست ملوک هنوز بیدار است.
بلند صدا زد:

- ملوک؟ ملوک؟

vip ایوای جاوید:
° ایوای جاوید °
#پارت1101

ایوای جاوید

ملوک دوان دوان سمتش آمد.

- جانم آقا؟

به قددی پریشان بود که ملوک با دیدنش نگران شد.
قدمی نزدیکش شد و پرسید:

- حالتون خوبه آقا؟

حالش؟
نه!
خوب نبود...
به هیچ وجه!

ایوا را می‌خواست!
آن معاشقه‌های بی‌نظیرشان در دبی را می‌خواست!
تمام معاشقه‌هایشام را جز آن رابطه‌ی یک‌طرفه‌ی آخر...

نفسش را کلافه بیرون فرستاد و موهایش را چنگ زد.

- خوبم... یه پاکت از سیگارای من با یه فندک برام بیار بالا.

ملوک مطیع سر تکان داد و گفت:

- چشم آقا... شام نخوردید. براتون غذا گرم کنم؟

ایوای جاوید

گوشه‌ی چشمش چین خورد.
در حدی بلاتکلیف شده بود که حتی نمی‌دانست گرسنه است یا نه!

و پرش افکارش به قدری بود که بین انتخاب شام خوردن یا سر کشیدن الکل با معده‌ی نسبتا خالی؛ به این نتیجه رسیده بود که باید برای این موفقیت ایوا یک مهمانی ترتیب دهد!

° ایوای جاوید °
#پارت1102

- آقا؟ جاوید خان؟

بزاق دهانش را فرو داد و گیج به ملوک نگاه کرد.
پوست لبش را با دندان کند و بی‌ربط پرسید:

- امروز چند شنبه‌س ملوک؟

جفت ابروی ملوک بالا پرید.
جاوید همیشه حکم تقویم متحرک را داشت.
این‌که حالا حتی نمی‌دانست امروز، چه روزی از هفته است، خبر از ذهن پریشانش می‌داد!

با نگرانی نگاهش را روی صورت جاوید چرخاند.

ایوای جاوید

- دوشنبه...

با مکث کوتاهی پرسید:

- آقا مطمئن باشم خوبید؟

جاوید دستش را روی گردن دردناکش گذاشت و به پشت سر ملوک، دقیقا به نقطه‌ای نامعلوم خیره شد.

زیرلب واگویه کرد:

- جمعه خوبه واسه مهمونی...

شبیه به روح سرگردان شده بود.
همه چیزش ایوا شده بود.
همه چیز را داشت فدای ایوا می‌کرد و این رفتار اصلا سالم نبود!

او حتی نظم و چهارچوب‌های سفت و سختش را هم برای ایوا زیر پا گذاشته بود!

خودش را...
او خودش را گم کرده بود!

ایوای جاوید

مسئله فقط یک رابطه‌ی جنسی با زنی که اسمی و رسمی همسرش بود، نبود!
جاوید گم شده بود!

° ایوای جاوید °
#پارت1103

با همان آشفتگی‌ای که هرلحظه داشت بیشتر می‌شد و ذهنی که دیگر از پرش فکر گذر کرده و وارد سوت ممتد از حمله و هجوم افکارش شده بود، به ملوک نگاه کرد و لبخند کوتاهی به رویش زد.

- یه چیزی گرم کن بیار بی‌زحمت بخورم... سیگارام هم یادت نره. تو نیم طبقه بالام.

و دیگر نایستاد تا چشمان نگران ملوک بیش لز این رصدش کند.

از پله‌ها بالا رفت.
جلوی آینه‌ی دیواری کارشده‌ی پاگرد پله‌ها ایستاد.
در آن تاریک و روشن نیم‌طبقه، کمی خم شد و درون آینه خودش را نگاه کرد.

ایوا خوشحال بود.
ایوا خودش را پیدا کرده بود.

ایوای جاوید

ایوا تبدیل شده بود به زنی که جاوید همه چیزش را سرش قمار کرده بود.
ایوا از آن دخترک سرخورده و درهم شکسته؛ پوست انداخته بود و حالا تبدیل به یک کارآفرین موفق، یک زن بااعتماد به نفس با دایره‌ی اجتماعی نسبتا بالا شده بود.
ایوا خوشحال بود.
ایوا... پروژه‌ای بود که چهار، پنج سال پیش جاوید آغازش کرده بود و حالا به بهترین نحو ممکن داشت به اتمام می‌رسید...

پس...
پس چرا او خوشحال نبود؟

نگاهش را درون آینه، روی صورت خودش چرخاند.
چشم‌هایش، خالی بود.
نگاهش به شقیقه‌هایش افتاد.
موهایش... سفید شده بود!
تارهای سفید درون سیاهی شب‌رنگ موهایش، طنازی می‌کردند...

° ایوای جاوید °
#پارت1104

نفسش را با حسرت بیرون فرستاد.
سی و پنج سالش کم کم داشت پر می‌شد.

ایوای جاوید

داشت به چهل سالگی نزدیک می‌شد...
از شور جوانی‌اش خیلی سال می‌گذشت و ایوا، تازه بیست ساله شده بود!

دخترکِ بال گشوده و رها شده از پیله‌اش، تازه داشت وارد دوره‌ی جوانی‌اش می‌شد...

او خوشحال نبود چون؛ نمی‌توانست خوشحال باشد!
نمی‌توانست به زندگی پیش روی ایوا فکر کند و خودش را درونش ببیند.
نمی‌توانست آینده‌شان را کنار یک‌دیگر تصور کند.
نمی‌توانست...

موهایش را دوباره چنگ زد.
ایوا بود.
با خواهرهایش دوباره صلح کرده بود.
نامی بود.
ملوک.
حتی آهو...
امیرعلی...
خواهرزاده‌هایش.
کارش.
همه چیز بود.
همه چیز داشت...

ایوای جاوید

پس چرا انقدر احساس خلاء می‌کرد؟

چرا وقتی به پانزده سال اختلاف سنی بین خودش و ایوا فکر می‌کرد، بیشتر از قبل خلاء درونش تشدید می‌شد؟

می‌دانست این حالش، مختص امشب نبود.
امشب فقط جرقه‌ی لمس‌های ایوا، به انبار باروتش افتاده بود و تمام سرکوب‌های یک ساله‌اش؛ گر گرفته بود!

° ایوای جاوید °
#پارت1105

او دوره‌ی جوانی و شور و اشتیاقش را پشت سر گذاشته بود.
داشت به چهل سالگی‌اش نزدیک می‌شد.
دیگر باید مانند مابقی هم سن و سالانش، فکری جدی برای ادامه‌ی زندگی‌اش از اینجا به بعد می‌کرد.

و ایوا...
تازه قرار بود به اندازه‌ی پانزده سال اختلاف سنی‌شان، تجربه کسب کند.
تجربه‌هایی که او پانزده سال پیش از سر گذرانده بود!

خودش را روی کاناپه‌انداخت و فکر کرد.

ایوای جاوید

- جمعه... تا مهمونی جمعه طاقت بیار...

جمعه، برای ایوا به مناسبت موفقیت بزرگش، جشنی می‌گرفت. همکار و دوستانشان را دعوت می‌کرد.

و بعد، شنبه در اولین فرصت؛ در ساعت اداری ، کارهایش را می‌سپرد به وکیل‌هایش انجام دهند.

این رابطه‌ی معلق و نصفه و نیمه، مانند استخوان لای زخم بود.

نه می‌گذاشت که زخم ترمیم شود و نه می‌شد که دورش انداخت.
سردرگم...
بیچاره...
باید می‌برید آخرین طنابی که جفتشان را اینطور معلق نگه می‌داشت.
این ناتوانی در تصمیم گرفتن، دور از شخصیت جاوید بود.
باید برمی‌گشت به خودش.
ملوک هنوز نیامده بود و او چوب پنبه‌ی بطری را با یک حرکت کند.
سر بطری سیاه رنگ را روی لب‌هایش گذاشت و قلپ قلپ، الکل چهل درصد وارد خونش کرد.
گلویش می‌سوخت و او با چشمان بسته، بیشتر مصمم می‌شد بر ای تصمیمش!

ایوای جاوید

باید این دندان لق، قبل از عفونت کردن؛ کنده می‌شد!

° ایوای جاوید °
#پارت1106

به نظرش، روف‌گاردن پنت‌هاوس خودش، بهترین جا برای گرفتن مهمانی بود.
به دو دلیل.
اول این‌که ایوا برجش را دوست داشت اما، آخرین خاطراتش، ذهنش را از برج و خانه‌ی جاوید که دو سال درونش، باهم زندگی کرده بودند، کدر کرده بود.

دومین دلیلش هم فضای بزرگ، ساده، مینیمال و مدرن پنت‌هاوسش بود.
به نظرش بهترین مکان برای ترتیب دادن همچین مهمانی‌ای و ساختن خاطره‌های خوش و جدید برای ایوا، همینجا بود!

چند وقتی می‌شد هوش و حواسش سر جای خودش نبود اما، حتی اگر اسم خودش را هم فراموش می‌کرد، ایوا را نمی‌توانست...

دو روز قبل فقط برای این‌که ایوا دوستان و همکارانش را دعوت کند، به او گفته بود قصد مهمانی گرفتن دارد.

و گر نه اتمام حجت کر ده بو د حق ندار د هیچکار ی کند.

ایوای جاوید

قرار بود این مهمانی صفر تا صدش برعهده‌ی جاوید باشد.
کاملاً دلی و خودخواسته می‌خواست این‌کار را برای ایوا انجام دهد.

یک مهمانی که درونش او فقط خوش بگذراند.
یک جشن برای پیروزی‌های پی‌درپی‌اش در این مدت!

بالای سر نیروهای خدماتی ایستاده بود و با دقت نظارت می‌کرد.
مهمانی امشب، باید بی‌نقص برگزار می‌شد!

° ایوای جاوید °
#پارت1107

نور آفتاب، سردردش را بدتر می‌کرد.
سه روز متوالی بود یک لحظه این سردرد نفرین‌شده دست از سرش برنداشته بود...
حالا اما به اوج خودش رسیده بود و احساس می‌کرد جمجمه‌اش تنگ شده.

وارد سالن شد.
یک لحظه جلوی چشمش سیاه شد.
سپس لکه‌های ریز نورانی به کل دیدش را کور کرد.
چشمش را محکم بست و دستش را کورمال کورمال به دنبال دیوار ، جر خاند.

ایوای جاوید

دیوار را گرفت خودش را به بدنه‌اش تکیه داد.

صدایش را بالا برد:

- میجان؟ میجان؟

زنِ بیچاره چقدر خوشحال شده بود وقتی جاوید او را دوباره به خانه‌اش برگردانده بود.
نه یک بار، نه دوبار، بلکه چندین و چندبار به جاوید گفته بود خانه‌ات پر نور باشد.
همیشه چراغ خانه‌ات روشن باشد.

و جاوید در دلش، تلخ خندیده بود.

- جانم آقا؟ اِ... اِ... خاکم به سر... آقا جان؟ شما رو چیشده؟

صورتش از درد درهم رفته بود.
گوشه‌ی چشمش را کمی از هم فاصله داد و خفه لب زد:

- یه مسکن بده من... کشت منو این سردرد کوفتی!

° ایوای جاوید °
#پارت1108

ایوای جاوید

میجان با آن لهجه‌ی بامزه‌اش، روی صورت خودش کوبید و تن گوشت‌آلودش را سردرگم دور سالن چرخاند.

- الان می‌آرم آقا... دشمنتون درد بکشه.

جاوید نفسش را کلافه بیرون فرستاد و روی اولین مبلی که نزدیکش بود؛ خودش را انداخت.
میجان وارد آشپزخانه شد و او منتظر مانده بود تا مسکنش از راه برسد.

با این درد جان‌فرسا، نمی‌توانست سرپا بایستد چه رسیده به ادامه‌ی نظارتش بر تدارکات مهمانی!

خودش می‌دانست چه مرگش شده.
امیدوار بود کار دستش ندهد فقط...
امشب را به خیر می‌گذارند.
امشب اگر به خیر و خوشی تمام می‌شد...
هفته‌ی جدید قرار بود فصل تلخ زندگی‌اش را با دست خودش رقم بزند.
بعد از آن دیگر مهم نبود چه بلایی بر سرش می‌آید!

ایوا آرایشگاه بود.
می‌دانست دخترک امشب هم قرار است با زیبایی‌اش خون به جگرش کند.
امشب هم قرار بود بدر خشد.

ایوای جاوید

و او قرار بود؛ زجر بکشد!
زجر بکشد از زیبایی‌ای که مانند عروسکِ دست‌نیافتنی فقط باید از پشت ویترین نگاهش می‌کرد.
ایوا مال او بود و نداشتش...

میجان درون یک سینی کوچک، لیوان آب و مسکن را آورد و مقابل جاوید روی میز گذاشت.

- آقا شما هنوز ناهار نخوردید... یه چیزی بیارم؟ سردردتون از گشنگیه!

جاوید با دستانی که کم کم رو به بی‌حسی می‌رفت، یک قرص از ورقه جدا کرد و لیوان اب را لاجرعه پشتش سرکشید.

° ایوای جاوید °
#پارت1109

با انگشت شستش، خیسی لبش را گرفت و سری برای میجان بالا انداخت.
خودش می‌دانست درد و مرضش چه بود.
از گرسنگی و تشنگی گذشته بود.
ولی چیزی به میجان نگفت.
در عوض آرام گفت:

ایوای جاوید

- نمی‌خواد. نمی‌تونم بخورم. رفتی لباس ایوا رو تحویل بگیری؟

میجان درد و گرسنگی جاوید را به کل از یاد برد و با ذوق سر تکان داد.

- بله آقا... ماشالله ماشالله... لباس نیست که! جواهره! آویزون کردم تو اتاق خانم. این‌و بپوشن قراره مثل ماه بدرخشن...

گوشه‌ی چشم جاوید چین خورد و تک خندی به حرف میجان زد.
قرار بود او مثل ماه بدرخشد و جاوید از نداشتن ماهش مثل شمع آب شود!

می‌دانست وخودخواسته خودش، با دست خودش حکم تیرش را با سفارش دادن این لباس امضا کرده بود!

با همان صدای گرفته از دردش، آرام زمزمه کرد:

- قطعاً همینطوره... میجان من یکم اینجا می‌شینم مسکنه اثر کنه. کسی کاری باهام داشت صدام کن.

- چشم آقاجان...

ایوای جاوید

سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چند لحظه پلکش را روی هم گذاشت.
به خاطر مسکنی بود که کم کم داشت اثر می‌کرد یا بی‌خوابی‌های ممتدش، نمی‌دانست اما کم کم چشمش گرم شد و روی همان مبل در حالت نشسته، به خواب رفت.

° ایوای جاوید °
#پارت1110

با حس نوازش دستی میان موهایش، آرام پلک‌هایش را از هم گشود.
چشمش تار می‌دید.
چندبار پلک زد تا دیدش به حالت طبیعی برگشت.
با دیدن سر ایوا که روی صورتش خم شده بود و موهایش را نوازش می‌کرد؛ جفت ابرویش بالا پرید.

لبخند کجی به صورتش زد.

- ببخشید خانم... شما به چه حقی دست می‌زنی به موهای من؟

ایوا چشمش را ریز کرد و تهدید آمیز نگاهش کرد.
تخس گفت:

- مال خودمه! می‌تونم، دست می‌زنم!

ایوای جاوید

حتی دایره لغاتش هم داشت شبیه به جاوید می‌شد.

جاوید خنده‌اش را کنترل کرد و سرش را کج کرد تا دست‌های ایوا از بین موهایش سر بخورد.
در همان حال گفت:

- موهام مال زنمه... دست نزن خانم... برو به شوهر خودت دست بزن!

ایوا غش غش خندید و آرام دستش را میان موهای جاوید چنگ کرد.
سردردش به خاطر مسکن کم شده بود اما با این وجود دوباره کمی از درد چهره‌اش جمع شد.

ایوا نفهمید، در عوض صورتش را جلوتر آورد و به چپ و راست سرش را تکان داد.

- من کیم؟

° ایوای جاوید °
#پارت1111

جاوید کمرش را گرفت و از روی دسته‌ی مبل بلندش کرد.
روی پای خودش نشاندش.

ایوای جاوید

همانطور که می‌خواست سرش را روی شانه‌اش بگذارد؛ لب زد:

- یه خانم خوشگل!

یک لحظه قبل از این‌که سرش را درون گودی گردنش بگذارد؛ با دیدن بند لباس، خشکش زد.
چشمش گرد شد و سریع سر عقب کشید.

با طمانینه و موشکافانه از سر تاپای ایوا را از نظر گذراند.

لباس ساتن سبز زمردی‌ای که برایش خریده بود را تن زده بود.
با آن میکاپ بی‌نظیرش...
نفس‌گیر شده بود!

سوت بلندی کشید و گفت:

- اوه اوه اوه...

ایوا زیر نگاه خیره‌ی جاوید که در حال هیزی کردن روی بالا تا پایین بدنش بود، هم حض می‌برد و هم کمی خجالت می‌کشید.

جیغ بلندی کشید و جفت دستش را روی چشمان جاوید گذاشت.

ایوای جاوید

- این‌طوری نگام نکن گوشت تنم آب شد!

° ایوای جاوید °
#پارت1112

جاوید نرم خندید و سرش را عقب کشید.
مچ دستان ایوا را با یک دست قفل کرد و مرموز نگاهش کرد و پرسید:

- مگه چطوری نگاه می‌کنم؟

ایوا برایش چشم گرد کرد و صدایش را پایین آورد و گفت:

- مثل یه شیرِ گرسنه!

قهقه‌ی جاوید به هوا رفت.
سرش را به عقب پرت کرد و بلند بلند خندید.
تیر کشیدن رگ‌های سرش را نادیده گرفت و بی‌قید خندید.

امشب، شب آن‌ها بود!

خنده‌اش که بند آمد؛ معنادار نگاهش کرد و آرام لب زد:

- شاید واقعاً گرسنه‌س... نه؟

ایوای جاوید

ایوا مثل برق گرفته‌ها از روی پایش پایین پرید.
مصنوعی خندید و دور خودش چرخید.
خودش را به آن راه زد.
و گفت:

- اتفاقا میجان گفت ناهار نخوردی. الان می‌گم برات بیاره.

و سمت آشپزخانه دوید.

جاوید با خنده سری تکان داد و گوشه‌ی ابرویش را خاراند.
این هم آخرین تیری بود که در تاریکی انداخته بود و دوباره به سنگ خورده بود!

انگار، دیگر نمی‌شد...
نمی‌شد که نمی‌شد!

° ایوای جاوید °
#پارت1113

مهمان‌ها یکی پس از دیگری می‌آمدند.
دوستان ایوا.
همکارانشان.
شرکای جاوید.
پادینا و امیرعلی هم باهم آمدند.

ایوای جاوید

و بین همه‌ی مهمانان، ایوا...
ایوای جاوید، می‌درخشید!
مثل ماه می‌درخشید و چشم جاوید را هرجا که می‌رفت به دنبال خودش می‌کشید.

دوباره احساس خفقان‌آور تنهایی به سمتش هجوم آورده بود.
نمی‌دانست این چه دردِ جدیدی بود که دچارش شده بود.
قبلا انقدر حساس نبود.
به عقب که نگاه می‌کرد، خودش را می‌دید که همیشه به دنبال تنهایی و دور از مردم می‌گشت.

قبل‌ترهایی که به گذشته‌اش بدون ایوا دوخته می‌شد.

از بعد از حضور ایوا به این طرف اما انگار که همه چیز عوض شده بود حتی، علایق و سلایق خودش!

البته هنوز هم تنهایی را ترجیح می‌داد... اما تنهایی با ایوا!

ایوا در نهایت آداب اجتماعی، در نهایت شکوفایی شخصیت شکسته‌اش، بین مهمانانش می‌گشت، می‌گفت، می‌خندید، می‌نوشید، می‌رقصید....

و جاوید...
به حال خودش با تاسف خندید.
چه به روزش آمده بود؟

ایوای جاوید

به تک تک آدم‌هایی که کنار ایوا بودند، حسادت می‌کرد.

° ایوای جاوید °
#پارت1114

با تکان دست امیرعلی جلوی صورتش، رشته‌ی افکارش پاره شد.

- هووو... بسه بابا! بیست چهاری باهاش تنهایی این زن ذلیل بازیا رو تو خلوت دربیار واسش!

جاوید خنده‌اش را قورت داد و چشم‌غره‌ای به امیرعلی رفت.

- کوفت.

امیرعلی جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش نوشید و یکی از دسرهای جلویش را برداشت.
همانطور که درون دستش می‌چرخاندش، حق به جانب به جاوید گفت:

- والا به خدا! هیچ نمی‌گه یه سینگل به گورِ عذب اینجاست!

یکم مراعات کن برادر... انسانیتت کجا رفته؟

جاوید پوزخندی به لودهبازی های امیرعلی زد.

ایوای جاوید

خبر نداشت خودش هم دست کمی از او ندارد که هیچ، بلکه حتی از او هم وضعش بدتر بود!
باز او زیرآبی رفتن‌های بدون تعهدش را داشت.

جاوید؟
نباید فکر می‌کرد.

جاوید هم جامی از میز پایه بلند مقابلش برداشت و نزدیک دهانش برد.

- اون‌ور چه خبر؟

جام را روی لب‌هایش گذاشت اما، ننوشیده، پشیمان شد.
"نچ" کلافه‌ای کشید و جام را روی میز برگرداند.
هنوز داشت تقاص الکل‌هایی که چند شب پیش راهی معده‌اش کرده بود را پس می‌داد!

° ایوای جاوید °
#پارت1115

امیرعلی با شیطنت نگاهش را روی دختران حاضر می‌چرخاند.
در همان حال گازی از ماکارون صورتی رنگ درون دستش زد و شانه‌ای بالا انداخت.
با دهانش پر ، گفت:

- سلام دارن خدمتتون! مرد حسابی... اونِ چه وری؟ چه خبری؟ منو یه لنگه پا کاشتی، برنامه هروز کار و کار و کار... خودت این‌جا سرت با عیال گرمه؟

جاوید صورتش را مچاله کرد و با انزجار گفت:

- ببند دهنتو بابا... حالمو بهم زدی!

امیرعلی دست از چشم‌چرانی برداشت و با حرص به جاوید چشم‌غره رفت.

- چیه؟ کلمات گهربارم به مذاق اعلی‌حضرت والا مقام خوش نیومد؟

جاوید دوباره جامش را از روی میز برداشت و بی‌هدف درون دستش چرخاند.
کوتاه گفت:

- با دهن پر حرف نزن.

نگاه متفکرش را به جام درون دستش دوخت.
باید الکل درون جامش را سر می‌کشید؟
یا بیش‌تر از این ریسک نمی‌کرد و یک امشب را دلش به حال خودش می‌آمد؟

ایوای جاوید

در حال و هوای خودش بود که امیرعلی یک‌دفعه به سرفه افتاد.
جاوید سرش را کج کرد و دید امیرعلی خیره به مقابلش از سرفه کبود شده.
رد نگاهش را دنبال کرد و او هم با دیدن صحنه‌ی مقابلش، خونش به جوش آمد و دستانش مشت شد.

° ایوای جاوید °
#پارت1116

با سر به پسر کم سن و سالی که کنار ایوا ایستاده بود و سعی داشت با بهانه و بی‌بهانه خودش را به ایوا بچسباند اشاره زد.
آرام غرید:

- این بچه مزلف چی می‌گه دیگه؟

امیرعلی با اخم‌های درهم شانه بالا انداخت.

- از بچه‌های ما نیست. رف...

حرفش را عوض کرد.
در این وضعیت کم مانده بود پسرک را " رفیق " ایوا خطاب کند!
هیهات می‌شد!

ایوای جاوید

- از بچه‌های کلاس یا همکارهای خود ایواست شاید.

پسرک یا زیادی خورده بود یا شخصیت جالبی نداشت که با خنده‌ای که مشخص نبود بی جهت بود یا در رابطه با بحث جمع‌شان؛ دستش را بالا آورد و روی بازوی برهنه‌ی ایوا کشید.
مثل یک لمس آرام و اتفاقی اما معنادار...

جاوید جامش را محکم روی میز کوبید و خواست سمتشان برود که دست امیرعلی روی شانه‌اش نشست.

- کجا؟ لابد می‌خوای بری دکوراسیون طرفو بیاری پایین گند بزنی به آبرو و شخصیت دختره!

دستش را عقب کشید و آرام ادامه داد:

- به خودت بیا مرد! چهل سالته دیگه چرا شبیه پسرهای نوجوون رفتار می‌کنی؟ ایوا دیگه اون دختر شونزده ساله‌ای نیست که تو باید می گرفتیش زیر بال و پرت... خودش بلده گلیم خودشو از آب بیرون بکشه.

با حرفش انگار که یک سطل آب یخ روی جاوید خالی کرد.

° ایو ای جاو ید °

ایوای جاوید

#پارت1117

بعد از اتمام حرفش، با سر به جایی که ایوا ایستاده بود؛ اشاره زد.

- ببینش... خودت ببین دست‌پرورده‌ت، چی شده!

جاوید نگاه مات و مبهوتش را به آن سمت دوخت.
ایوا را دید که با شدت دست پسرک را پس زد.
رعشه.ای که از بدنش گذشت نامحسوس بود اماجاوید، به وضوح حسش کرد.
دخترکش را بزرگ کرده بود.
بهتر از خودش، بلدش بود!

ایوا چشم‌غره‌ی بدی به پسرک رفت و کاملا نمایشی و با انزجار دستش را روی پوستش کشید.
پشت چشمی نازک کرد و از جمع‌شان جدا شد.
با چرخیدنش، همزمان با جاوید چشم در چشم شد.

لبخند پهنی به صورتش زد و برایش دست تکان داد.
سمتش حرکت کرد.
یک لحظه، سر جاوید تیر کشید.
بی‌اختیار با دستش، لبه‌ی میز را چنگ زد.
لکه‌های نورانی، پدیدار شده بودند.

ایوای جاوید

نفس عمیقی کشید.
گرمی پشت لبش را حس کرد اما قبل از این‌که مغزش تحلیل کند؛ امیرعلی بهت زده صدایش زد:

- جاوید؟

گیج نگاهِ کورش را از ایوا برداشت و به امیرعلی دوخت.
امیرعلی با نگرانی چند دستمال کاغذی از روی میز برداشت و سمت صورتش برد.

- خون دماغ شدی... قرص‌های فشارتو خوردی؟

دستمال‌های کاغذی را با حرص روی صورت جاوید، زیر بینی اش فشرد و توپید:

- باز یکی به دردونه‌تون گفت بالا چشمش ابروئه که فشار تو بالا پایین بشه؟

° ایوای جاوید °
#پارت1118

چرخید کاملا پشت به ایوا ایستاد.
دستمال‌ها را زیر بینی‌اش کشید.
نمی‌خواست ایوا در این حال ببینتش.

ایوای جاوید

با صدای گرفته امیرعلی را خطاب قرارداد:

- من می‌رم داخل... ایوا اومد یه چیزی بگو دنبالم نیاد.

امیرعلی بی‌حرف و معنادار نگاهش کرد.
به هیچ عنوان موافق تا این حد لوس کردن ایوا نبود.

اما مگر جرئت داشت حرفی بزند؟

جاوید داشت خودش را وقف ایوا می‌کرد و نمی‌گذاشت ایوا حتی فکرش درگیر او شود.

از نظر او که به عنوان سوم شخص، رابطه‌شان را می‌دید؛ بیشتر از رابطه‌ی زناشویی، به رابطه ی پدر فرزندی شبیه بود.

چون به نظرش جاوید داشت یک‌طرفه خودش را برای ایوا فدا می‌کرد.
تمام زندگی‌اش شده بود ایوا، ایوا و ایوا...

شاید هم چون او نمی‌توانست درد و رنجی که دخترک در سن کم، به واسطه‌ی تجاوزِ هامون به جسم و روحش وارد شده بود را درک کند و فقط حمایت‌ها و ملاحظه‌های بی قید و شرط جاوید را از بیرون می‌دید.

ایوای جاوید

شاید چون جاوید تنها کسی بود که ایوا را در آن حال شکننده و رقت‌برانگیز دیده بود، نمی‌توانست نسبت به درد و رنجش، بی‌تفاوت باشد!

° ایوای جاوید °
#پارت1119

جاوید دختری را دیده بود که قبل از به بلوغ رسیدن، به خاطر یک مشت پول کاغذی، به خاطر یک مشت عقاید زنگ‌زده؛ در شانزده سالگی تن به ازدواج اجباری داده بود.

ایوایی را دیده بود که به جسم و روحش بی‌حرمتی شده بود.

ایوایی را دیده بود که اولین بار در خانه‌ی او به بلوغ رسیده بود.

ایوایی را دیده بود که تا قبل از هجده سالگی؛ دوبار ازدواج کرده بود!

ایوایی را دیده بود که بریده و ترسیده و طرد شده؛ قید همه چیز را زده و رفته بود.

ایوایی را دیده بود که به دست برادرش تا پای مرگ رفته و برگشته بود.

ایوای جاوید

و شاید به همین خاطر بود که داشت زیادی با دل دخترک راه می‌آمد.
همیشه...
در همه حال...

حتی نمی‌گذاشت نگرانش شود.
نمی‌گذاشت یک خون دماغ ساده‌اش را ببیند و روح زخمی‌اش، درد بکشد.

چون فقط او بود که روح ایوا را لمس کرده بود!
امیرعلی درکش نمی‌کرد؛ چون نمی‌دانست جاوید از نزدیک شاهد چه چیزهایی بوده و چه روزهایی که با ایوا شب نکرده بود.
نمی‌دانست چه در دل و ذهن او می‌گذرد...

جاوید داخل رفت.
همان لحظه ایوا به میز امیرعلی رسید.
با چشمانی کنجکاو به دنبال جاوید گشت.
طوری با سرعت غیب شده بود، انگار که هرگز آن‌جا نبوده...

° ایوای جاوید °
#پارت1120

- آقا امیرعلی؟ جاوید کجا رفت؟ همین‌جا بود الان...

ایوای جاوید

امیرعلی با چشم ریز شده به ایوا نگاه کرد.

باید می‌گفت؟
باید کمی هم دخترک را نگران می‌کرد و نگران و پریشان می‌دیدش تا دلش خنک شود؟
بدجنسانه فکر کرد این‌طور از جاوید انتقام بگیرد.

و بعد به این نتیجه رسید که هنوز آن‌قدرها هم که باید، از جانش سیر نشده بود که بخواهد با دردانه‌ی جاوید، دربیفتد!

نفسش را صدادار بیرون فرستاد.
چرخید و ماکارون دیگری از ظرف مقابلش برداشت.
قبل از این‌که گاز بزند؛ کوتاه گفت:

- سرش درد می‌کرد. رفت یکم دراز بکشه.

و ماکارون را یک‌جا درون دهانش چپاند و با حرص جوید.
ایوا سری تکان داد و زیرلب گفت:

- برم پیشش...

با حرفش، امیرعلی یک‌دفعه به سرفه افتاد.
انگار یک نفر چشمش دنبال ماکارون‌های روی میزش بود که یکی از آن‌ها هم از گلویش پایین نرفته بود.

ایوای جاوید

قبل از این‌که ایوا عقب‌گرد کند، امیرعلی جلویش پرید و درحالی که از سرفه سرخ شده بود؛ دستانش را از دو طرف باز کرد.

با چشمانی پر از اشک، بریده بریده و با سرفه گفت:

- کج... کجا؟ رفت... رفت... بخوابه... ولش... کن!

و چشمش را محکم روی هم فشرد.
به گور پدرش می‌خندید جاوید اگر خوابش می‌برد.
رفته بود خون‌های صورتش را بشورد و لباسِ سفید خونی شده‌اش را عوض کند!

° ایوای جاوید °
#پارت1121

ایوا مشکوک نگاهش کرد.
اخم ظریفی روی پیشانی‌اش نشست.

چند لحظه در سکوت فقط نگاهش کرد.
یک جای کار، می‌لنگید!

مگر می‌شد با جاوید زندگی کنی، جاوید بزرگت کند و بعد، به همه چیز خوش‌بین و زودباور باشی؟

ایوای جاوید

قبل از این‌که امیرعلی به خودش بیاید، چرخید و سمت سالن پاتند کرد.
جاوید حالش خوش نبود.

و حالا، وقت مطیع بودن نبود.
گور پدر مهمانی و مهمان‌های عزیز و مهمش!

جاوید عزیزتر بود!
جاوید مهم‌تر بود!
اصلا جاوید، همه چیز بود!
حاضر بود همه چیزش را به خاطر جاوید زیر و رو کند.
رسم عاشقی کردنشان، بهم شبیه بود.

خودشان را برای دیگری، قربانی می‌کردند.
همه چیز را، با طرف مقابلشان می‌خواستند و بی‌یکدیگر، دنیا را ارزانی آدم‌هایش می‌دانستند!

وارد سالن شد.
با لبخند سری برای حضار تکان داد و با چشم دنبال جاوید گشت.
درون سالن پیدایش نکرد.
صدا زدن‌های امیرعلی از پشت هم نتوانست متوقفش کند.
اتفاقا این هول کردن امیرعلی، مصمم‌ترش کرده بود.

ایوای جاوید

فکر می‌کرد یک اتفاقی برای جاوید افتاده که نمی‌گذارد او بفهمد!

° ایوای جاوید °
#پارت1122

یک ضرب در اتاق‌خواب جاوید را باز کرد.
می‌گفت اتاق‌خواب جاوید چون در این خانه هیچ اتاق مشترکی هیچوقت نداشتند.

هیچوقت در این خانه به عنوان زن و شوهر با یک‌دیگر زندگی نکرده بودند.

جاوید با بالا تنه‌ی برهنه، روی تختش دراز کشیده بود و ساعدش را روی چشمانش گذاشته بود.
چراغ اتاق خاموش بود.

می‌دانست در این مدت کم امکان ندارد جاوید به خواب رفته باشد.
در را پشت سرش بست و آرام وارد شد.
می‌دانست متوجه حضورش شده.
لب تخت نشست.
آرام ساعدش را نوازش کرد.

- جاوید؟ خوبی قربونت برم؟

ایوای جاوید

جاوید آرام دستش را از روی صورتش برداشت.
در تاریکی اتاق به صورت ایوا زل زد.
صورتش را نمی‌دید اما رج به رجش رااز بر بود.

نفس عمیقی کشید و به جای جواب به سوالش، گفت:

- چرا اومدی؟ مهمونات بیرونن...

ایوا با تشویش نگاهش را درون صورت جاوید چرخاند.
تاریکی اتاق، کلافه‌اش می‌کرد.

نمی‌توانست حالت صورتش را تجسم کند اما صدای گرفته‌اش، مضطربش کرده بود.

- یه لحظه آباژورو روشن کنم؟

° ایوای جاوید °
#پارت1123

جاوید با تک سرفه‌ای صدایش را صاف کرد و گفت:

- روشن کن.

ایوای جاوید

و همزمان روی تخت نیم‌خیز شد، پشتش را به تاج تخت تکیه داد و نشست.

ایوا روی پاتختی خم شد.
دکمه‌ی آباژور را زد و قبل از این که عقب بکشد، چشمش به بسته‌ی قرص روی میز افتاد.

ورق قرص را برداشت و رو به جاوید پرسید:

- این قرص چیه جاوید؟ سرت درد می‌کنه؟

جاوید با دیدن ورقه‌ی قرص، یکه خورد.
یادش رفته بود قرص‌های فشار خونش را از روی میز جمع کند.
بدون این‌که ایوا را حساس کند، سری برایش تکان داد.

سمتش خم شد، ورقه‌ی قرص را از دستش کشید و داخل کشو برگرداند.
مچ دستش را گرفت و سمت خودش کشید.
ایوا را به سینه‌اش تکیه داد و چانه‌اش را روی سرش گذاشت.

- از صبح سردرد دارم. چیزی نیست.

البته که چند روزی می‌شد سردرد داشت.
اما دلیلی نمی‌دید ایوا را نگران کند.

ایوای جاوید

ایوا سرش را بلند کرد و از پایین نگاهش کرد.
دست چپش را بالا آورد و انگشتانش را آرام و نوازش‌گر از خط فکش تا روی سینه‌اش سر داد و با ناز گفت:

- خیلی زحمت کشیدی برام... خسته شدی. مرسی عشقم.

° ایوای جاوید °
#پارت1124

جاوید چشمش را محکم روی هم فشرد.
مچ ایوا را مجددا گرفت و دستش را از تنش فاصله داد.

کوتاه اما محکم نامش را صدا زد:

- ایوا...

ایوا سرش را بلند کرد و پرسشی نگاهش کرد.
جاوید نفس عمیقی کشید و آرام پلکش را از هم گشود.
با جدیت نگاهش کرد.

امشب را قصد نداشت به کامش زهر کند اما همین حالا باید تکلیفش را یک سره می‌کرد.

کوتاه و مختصر گفت:

ایوای جاوید

- این لمس‌هات... این دور و نزدیک شدنات... اذیتم می‌کنه. دیوونه‌م می‌کنه...

مکثی کرد و شمرده شمرده تاکید کرد:

- من... مردم... و تو... زنمی! خواهش می‌کنم بفهم این‌و.

چشم‌های ایوا دو دو زد و جاوید با صدایی که عجز داشت، خفه غرید:

- پدر پاپ نیستم که بتونم همیشه خودم‌و کنترل کنم. نمی‌تونم وقتی انقدر نزدیکمی، وقتی تو بغلمی، وقتی دستت داره روی پوست تنم بازی می‌کنه و من می‌دونم تنها پوشش بینمون این ساتن کوفتی تنته؛ خودم‌و کنترل کنم!

ایوا بزاق دهانش را فرو داد.
لبش لرزید و صدایش وقتی لب باز کرد؛ به قدری آرام بود که شک داشت به گوش جاوید برسد.

- خودت‌و کنترل نکن!

° ایوای جاوید °
#پارت1125

چشمان جاوید، از حالت سختش خارج شد.

ایوای جاوید

نرم شد.
مردمک چشمانش بین دو سیاهی چشمان ایوا، دوید.
شک داشت به گوش‌هایش.

لب زد:

- چی؟

ایوا لب گزید.
کمی می‌ترسید.
هنوز می‌ترسید.
هنوز خاطرات عذابش می‌دادند.

اما جاوید از دوری‌اش زجر می‌کشید؟
تا حدی زجر می‌کشید که حاضر شده بود به زبان بیاورد؟
آن هم جاویدی که از صد حرفش، نود و نه‌تایش را قورت می‌داد!

جفت دستش را بالا آورد و صورت جاوید را قاب کرد.
ترس را از چشمانش پس زد و با تمام شجاعتش زمزمه کرد:

- خودتو کنترل نکن! به خاطر من، خودتو اذیت نکن! من... من مال توئم... مگه نه؟

بدن جاوید داشت گر می‌گرفت.

ایوای جاوید

حرف‌هایش داشت روی آتشش، نفت می‌ریخت!

لب‌های خشکش را با زبان تر کرد و نامطمئن صدایش زد:

- ایوا...

ایوا دستش را روی لبش سر داد و ساکتش کرد.
لرزش خفیف انگشتانش را جاوید هم حس کرد و چشمانش غمگین شد.

° ایوای جاوید °
#پارت1126

ایوا با استرس خندید.
- ببین... دستم داره می‌لرزه... می‌ترسم... دروغ نمی‌گم بهت... ولی... چون تو جاویدی، ترسم مهم نیست... چون تو جاوید منی. چون تو تنها مرد قابل اعتماد زندگی منی... می‌دونم آرومم می‌کنی! می‌دونم...

" می‌دونم " آخرش بیشتر یک واگویه با خودش بود. جاوید انگشتانی که روی لبش بود را عمیق بوسید. دستش را بالا آورد.
دست ایوا را میان دستش قفل کرد و با دست خودش پایین برد و روی پایش گذاشت.
نفسش را کلافه بیرون فرستاد.

ایوای جاوید

هنوز داشت مردد به ایوا نگاه می‌کرد که ایوا، " نچ " کلافه‌ای کشید و سرجایش نیم‌خیز شد.
دستش را از زیر دست جاوید بیرون کشید و دور گردنش حلقه کرد و سریع بوسه‌ی خیسی روی لب‌هایش گذاشت.
نفسش را لرزان بیرون فرستاد و با تک خندی عقب کشید.
تپش قلبش بالا رفته بود.
معذب با دستانی لرزان، دستی به موهایش کشید.
نگاه جاوید رنگ باخت.
کنترل در آن لحظه، دیگر هیچ معنایی نداشت!
تشنه‌ی به آب رسیده بود و بوسه‌ی ایوا، آب نمک!
فقط تشنه‌ترش کرده بود!
دستش را دور کمرش حلقه کرد و نگذاشت کامل روی تخت بنشیند.
با خشونت ایوا را سمت خودش کشید.
دخترک را روی پایش نشاند و با دستش دیگر صورتش را قاب کرد و با ولع، لب‌هایش را به کام کشید.

° ایوای جاوید °
#پارت1127

از شدت فشار بوسه‌اش، ایوا از پشت سر روی تخت افتاد.
جاوید رویش خیمه زد و با بی‌تابی بوسه‌های عمیق و طولانی‌اش را تبدیل به بوسه های سریع و کوتاه روی لب‌هایش کرد.

ایوای جاوید

سپس مسیر بوسه‌های کوتاهش را به گوشه‌ی لب ایوا رساند و جزء به جزء پوست تنش را لب‌پیمایی کرد!

لب‌هایش را به زیر چانه و قوس گلوی ایوا رساند.
مسیر بوسه‌های پر عطشش، از قوس گلویش، به استخوان ظریف ترقوه و شانه‌اش امتداد پیدا کرد...

نفس‌های صدادار ایوا، بین نفس‌های کش‌دارش؛ گم شد و بی‌تابی‌اش را دوچندان کرد.

بالا رفتن ضربان قلب خودش را احساس می‌کرد.
دستی که لرز گرفته بود را محکم دو طرف لگن ایوا فشرد تا جلوی لرزشش را بگیرد.
چند نفس بلند و پی در پی برای آرام کردن خودش کشید.

در کمال تعجب، هیجان‌زده شده بود!
ایوا او را به وجد می‌آورد...
همیشه و همیشه!

کمی از ایوا فاصله گرفت.
پشت دستش را نوازش‌گونه از زیر چانه‌اش تا روی سرشانه‌اش کشید.
نگاهش گرسنه، تشنه و با حرارتی بی‌نهایت روی بدن ایوا می‌چرخید.

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت1128

دستش را آرام و با طمانینه زیر بند لباسش لغزاند.
بند سرشانه‌اش را آرام و با حوصله روی بازویش سُراند.

با تک‌خندی، فاصله‌ی صورتشان را به صفر رساند.
نفس‌های گرمش روی صورت ایوا پخش می‌شد و ضربان قلب دخترک را هم مانند خودش بالا می‌برد...

بوسه‌ی دیگری روی لبش نشاند و تقریبا نالید:

- لعنت بهت... وسط مهمونی آخه؟

ایوا با شیطنت خندید.
جاوید با خشونت کمرش را چنگ زد و غرید:

- نخند وزه!

ناله‌ی از سر درد ایوا که در گوشش پیچید و اختیار از کف داد...
پوست لطیف گردنش را میان دندانش گرفت و آرام کشیدش.

" آخ " آرام ایوا هم او رابه خودش نیاورد.

ایوای جاوید

دوباره دهانش را باز کرد و دندان‌هایش را مماس با پوستش لغزاند.

دوباره پوست گردنش را آرام میان دندانش گرفت.
نفسش را با خشونت درون گودی گردنش خالی کرد و ایوا با خنده؛ محتاط جفت دستش را روی شانه‌اش گذاشت.

- کبود می‌شه... آروم باش!

° ایوای جاوید °
#پارت1129

جاوید چشمش را عصبی بهم فشرد.
سردرد لعنتی، رهایش نمی‌کرد، نزدیک به پنجاه نفر مهمان درون سالن و روف‌گاردن خانه‌اش حضور داشتند و او... ایوا را می‌خواست!

درست در همین لحظه!

سرعت حرکتش را بیشتر کرد.
بندهای لباسش را از دو طرف روی بازوهایش سر داد و دستش را زیر کمر ایوا برد تا زیپ لباسش را باز کند.

ایوا کمی به کمرش قوس داد تا کار جاوید را راحت کند.

ایوای جاوید

زیپ لباسش را باز کرد و لباس را تا میانه‌های سینه‌اش پایین کشید.

با ولع و بی‌طاقت، بوسه‌هایش را روی سینه‌ی برهنه‌اش نشاند.
کمی سرش را دور کرد و از پایین به چشم‌های بسته از سر لذت ایوا نگاه کرد.

اولین بارشان هم در این اتاق بود.
به وضوح یادش بود!

مکثی کرد.
چند لحظه بدون هیچ حرکتی ایستاد.
ایوا آرام پلک گشود و نگاهش کرد.
می‌خواست بداند چرا متوقف شده وقتی که او را با نوازش‌هایش داشت به اوج می‌برد...

° ایوای جاوید °
#پارت1130

جاوید در همان حال که روی ایوا خیمه زده بود و ساعدهایش را دو طرف سرش، روی تخت تکیه‌گاه کرده بود؛ از گوشه‌ی چشم به سمت در اتاق خواب نگاه کرد.
کمی سرش را به آن سمت متمایل کرد.
زیر لب با حالتی مثل واگویه، لب زد:

ایوای جاوید

- الان نه... نیا... نیا...

بعد، نگاه تیزش را دوباره به ایوا و نیم‌تنه‌ی برهنه‌اش دوخت.

ایوا با چشمان خمار لب زد:

- چی شده؟

جاوید نفسش را کلافه بیرون فرستاد و با یک حرکت از جا جهید.
سمت در اتاق رفت.
کلید را دوبار در قفل چرخاند.
وقتی خیالش از قفل شدن در راحت شد، دوباره سمت ایوا رفت.

ایوا کمی روی تخت نیم‌خیز شد.
جاوید با زانو روی تخت رفت و دوباره رویش خیمه زد.
دستش را روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت و مجدد روی تخت خواباندش.

ایوا دست‌های ظریش را روی قفسه‌ی سینه‌ی برهنه‌ی جاوید گذاشت و یک لحظه شوکه نگاهش کرد.

° ایو ای جاو ید °

ایوای جاوید

#پارت1131

از شدت حرارت زیاد و تپش قلب بالایش، حیرت‌زده شده بود.
جاوید دوباره رویش خم شد و لب‌هایش را به کام کشید.
چشمان خمارش، روی هم افتاد.

صدای کشیدن دسته‌ی در رو به پایین و باز نشدنش، باعث مکث جاوید میان بوسه‌های بی‌امانش شد.

ایوا دوباره پلک‌های خمارش را از هم فاصله داد.
شخص پشت در ضربه‌ای به در زد.
و بعد، صدای امیرعلی به گوش جفتشان رسید که آرام و با تردید گفت:

- جاوید؟

صدایشان درنیامد.
این‌بار امیرعلی بود که پس از مکث کوتاهی، دوباره ضربه‌ای به در زد و با لحنی پر از خنده ادامه داد:

- لطفا کار رو زود جمع کنید بیاید بیرون. صاحب مجلسید خیر سرتون!

و صدای دور شدن قدم هایش، بعد از حرفش، همزمان لبخند معنادار ی، ر و ی لب‌های جفتشان آو ر د.

ایوای جاوید

جاوید نگاهش را به سیاهی چشمان ایوا دوخت و بی‌تاب لب زد:

- کجا بودیم؟

° ایوای جاوید °
#پارت1132

ایوا چشمانش را بست و ریز خندید.
جفتشان می‌دانستند حتی اگر تا یک ساعت دیگر هم از اتاق بیرون نروند، کسی نگرانشان نمی‌شود و برای کسی نبودنشان سوال ایجاد نمی‌کند.
به قدری مهمانی تدارک دیده‌ی جاکید تکمیل و فوق العاده بود که همه داشتند نهایت لذت را از مهمانی می‌بردند.
کسی به صاحب مهمانی کاری نداشت!

جاوید دستش را به لباس ایوا رساند و ساتن زمردی را برخلاف میل باطنی‌اش؛ با احتیاط تا روی زانوهایش سر داد و لباس را از پاهایش بیرون آورد.

کمی خودش را از ایوا دور کرد و دستش را به دکمه‌ی شلوار خودش رساند.
دست ایوا هم بی‌کار نماند.

ایوای جاوید

انگار که او هم دلش تنگ شد بود برای لحظات پرشورشان در دبی...

خیلی وقت می‌شد.
خیلی وقت...

رابطه‌ی وسط مهمانی، فقط از پس جاوید برمی‌آمد و او با استرس وحشتناکی که داشت تجربه می‌کرد؛ همزمان نهایت لذت را هم می‌برد.

جاوید دستش را به لباس زیرش رساند و بی‌طاقت دوباره روی ایوا خم شد و این‌بار فاصله‌ی تن‌هایشان را به صفر رساند...

* * * * * * * * * *

ایوا جلوی آینه ایستاد و تمام موهایش را یک سمت شانه‌اش ریخت.
بندهای لباس را روی سرشانه‌اش بالا کشید و با لبخند ریزی به جاوید گفت:

- زیپم‌و می‌بندی؟

° ایوای جاوید °
#بار ت1133

ایوای جاوید

جاوید بزاق دهانش را فرو داد.
هرچقدر هیجانش حین رابطه بالاتر می‌رفت، احساس می‌کرد تمام تنش عرق سرد می‌نشیند. از فرق سرش تا نوک انگشتان پایش.
به خاطر نور ملایم اتاق خواب، ایوا متوجه رنگ پریدگی‌اش نمی‌شد.
اما خودش احساس می‌کرد حالش طبیعی نیست.
مخصوصا که حتی یک جرعه الکل هم وارد معده‌اش نکرده بود.

و حالا برخلاف لذتی که حین رابطه‌اش با ایوا برده بود، حالت تهوع امانش را بریده بود.
آرام از روی تخت بلند شد و پشت سر ایوا ایستاد.
زیپ لباسش را بالا کشید و همزمان دستش را نرم روی ستون فقراتش لغزاند.

ایوا موهایش را پشت سرش ریخت و با لبخند سمت جاوید چرخید.

جاوید بزاق تلخ دهانش را فرو داد.
از حالت تهوع سرگیجه گرفته بود.
نگاهش را جایی حوالی گردن دخترک نگاه داشت.
لبش را با عذاب وجدان داخل دهانش کشید.

ایوای جاوید

انگشت اشاره‌اش را روی هنر لب‌هایش روی سفیدی پوست گردن ایوا کشید.

- کبود شد.

° ایوای جاوید °
#پارت1134

ایوا دوباره سمت آینه چرخید و کمی خم شد تا راحت‌تر کبودی را ببیند.
لبخند محوی روی لبش نشست.
موهایش را دورش پخش کرد تا کبودی گردنش مشخص نشود.

راست ایستاد و بوسه‌ی محکمی روی لب‌های جاوید نشاند.

- من می‌رم، تو هم یکم دیگه لباس بپوش بیا بیرون.

بزاق دهان جاوید زیاد شده بود.
می‌ترسید حرف بزند وسط همان اتاق بالا بی آورد.
تنها بی‌حرف، سری برایش تکان داد.

به محض این‌که ایوا پایش را از اتاق بیرون گذاشت، جاوید دیگر صبر نکرد.
خودش را با عجله درون سرویس بهداشتی اتاق انداخت و بالا آورد...

ایوای جاوید

* * * * * * * *

بالاخره آخرین مهمان را هم بدرقه کردند.
حالا فقط ایوا و جاوید مانده بودند و پادینا و امیرعلی.
به محض بسته شدن در پشت سرشان، ایوا کفش‌های پاشنه‌دارش را همانجا دم در رها کرد.
با ناله‌ای از سر خستگی، خودش را روی کاناپه، کنار پادینا انداخت.

امیرعلی و جاوید گوشه‌ی دیگر سالن با یکدیگر پچ پچ می‌کردند.
پادینا با خنده سرش را زیر گوش ایوا برد و لب زد:

- زن‌دایی؟

° ایوای جاوید °
#پارت1135

ایوا چشمش را برهم فشرد.
پادینا از طریق جیران، بعد از رفتنش متوجه ازدواجش با جاوید شده بود.
مهمانی امشب، اولین باری بود که بعد از مدت‌ها او را می‌دید.
پادینا از او چند سالی بزرگتر بود و هربار که زن‌دایی خطابش می‌کرد، مورمورش می‌شد.

ایوای جاوید

مشتی به بازویش کوبید.
هزارمین بار بود از سر شب که زن‌دایی خطابش می‌کرد.

- وای بس کن پادینا... التماست می‌کنم!

قهقهه‌ی پادینا به هوا رفت.
دوباره سرش را زیر گوش ایوا خم کرد و گفت:

- راستش‌و بگو کلک! تو اتاق با داییم چیکار کردی که از وقتی اومد بیرون خوش اخلاق شده بود به همه لبخند می‌زد؟

ایوا لب گزید و صورتش را چرخاند.
کاش پادینا تمامش می‌کرد.
داشت خجالت‌زده‌اش می‌کرد.

آرام لب زد:

- هیچی!

پادینا با شیطنت خندید و کنایه زد:

- آره بابا... گردنت هم با هوا کبود شده! مام کوریم!

° ایو ای جاو ید °

ایوای جاوید

#پارت1136

ایوا با چشم گرد شده، سریع سرش را سمتش چرخاند که دوباره با شیطنت خندید و برایش ابرو بالا انداخت.

ایوا با گونه‌های گر گرفته، دست پادینا را کشید و آرام پرسید:

- گردنم معلومه کبوده؟

- موهای افشون دورت کاور کرده کبودی گردنتو زن‌دایی... خیالت راحت. فقط من دیدم و... امیرعلی!

نفس راحتش را بیرون نفرستاده بود که دوباره شرم‌زده با شنیدن انتهای حرف پادینا نفسش حبس شد.

نگاه نالانش را به جاوید داد.
جاوید درحالی که سری در جواب امیرعلی تکان می‌داد، نگاهش را به ایوا دوخت که با قیافه‌ای آویزان نگاهش می‌کرد.

چشمش را ریز کرد و سری برایش تکان داد.

پادینا همان لحظه خم شد و چیزی زیر گوش ایوا زمزمه کرد که احساس کرد گونه‌های ایوا چند درجه سرخ‌تر شد.

ایوای جاوید

با تک خندی نگاهش را از ایوا گرفت و سمت امیرعلی چرخید.
دیگر حرف‌هایش را نمی‌فهمید.
اخمی به صورتش کرد و " نچ " کش‌داری، کشید.

° ایوای جاوید °
#پارت1137

- نمی‌خوای بری خونه‌ت؟

امیرعلی با لب‌های فشرده و چشم ریز شده نگاهش کرد.
و دست آخر طبعات گفتن حرفش را به جان خرید و تکه‌اش را انداخت.

- ما به جهنم! به خودت رحم کن برادر!

جاوید چشم‌غره‌ای رفت و توپید:

- کوفت... برو دیگه... چی می‌خوای ساعت دو نصف شب خونه من تو؟

امیرعلی با تاسف برایش سر تکان داد.

- پادینا؟ بپوش بریم. دایی جونت...

ایوای جاوید

حرفش تمام نشده، آرنج جاوید در پهلویش فرو رفت و از درد خم شد.

زیرلب غرید:

- می‌بندی دهنتو یا نه؟

امیرعلی و پادینا که عزم رفتن کردند، او هم به ایوا گفت با آن‌ها به پایین می‌رود تا بدرقه‌شان کند.

تا لحظه‌ی آخر، امیرعلی مشکوک نگاهش می‌کرد.
وقتی پادینا را سوار ماشین کرد، با خباثت سمت جاوید چرخید و لب زد:

- معجون بخور سلطان. رنگ و روت پریده!

جاوید خنده‌اش را قورت داد و تشر زد.

- شرت کم!

به محض رفتن امیرعلی و پادینا، او هم از برج بیرون زد و سمت نزدیک‌ترین داروخانه‌ی اطرافشان رفت.

° ایوای جاوید °
#بار ت1138

ایوای جاوید

نگاهش را به سالن بهم ریخته دوخت.
میزهای شلوغ، ظرف‌های پر از غذاهای نیم‌خورده و کثیف.
لیوان و جام‌های لب‌خورده‌ی پر، نیمه‌پر و خالی...

نفسش را صدادار بیرون فرستاد.
به قدری خسته بود که حتی نگاه کردن به بلبشوی مقابلش هم توانش را می‌گرفت.

می‌دانست جاوید، میجان را همان سر شب مرخص کرده بود و فردا قرار بود از شرکت خدماتی برای تمیز کردن خانه نیرو بیاورند.

داخل اتاق جاوید شد.
لباس زمردی‌اش را برای بار دوم در امشب، از تن بیرون آورد.
حوله‌ی سورمه‌ای جاوید را برداشت و جلوی سینه‌ی برهنه‌اش گرفت.

تنها با لباس زیر مشکی‌اش، درون اتاق ایستاده بود.
حوله را بین چانه و گردنش گرفت و با این حرکت جلوی سینه‌اش را پوشاند.

دست‌هایش که آزاد شد، انگشترها و دستبند و گردنبندهایش را بیرون آورد و روی میز توالت جاوید گذاشت.

ایوای جاوید

چند گیره‌ی کوچک درون موهایش را هم بیرون کشید.
خواست سمت حمام برود که جاوید وارد اتاق شد.

صورتش گرفته بود.
متوجه برگشتش نشده بود.

° ایوای جاوید °
#پارت1139

ایوا با لبخند نگاهش کرد.

- خسته‌ای؟

جاوید بی‌حرف سر تکان داد.
نگاهش روی بالا تنه‌ی برهنه‌ی ایوا و حوله‌ی سورمه‌ای خودش که جلوی تنش گرفته بود؛ چرخید و لب زد:

- ایوا... این قرص‌و بخور لطفا.

با حرف جاوید، تازه نگاهش به دستش افتاد.
یک لیوان آب با یک ورق قرص درون دستش بود.
تای ابرویی بالا انداخت.

- چیه؟

ایوای جاوید

جاوید لیوان آب را به دستش داد.
خودش تک قرص سفید رنگ را از جلد جدا کرد و سمت دهان ایوا برد.

- اورژانسی. بگو آ...

ایوا بی‌اختیار سرش را عقب کشید.

- اورژانسی برا چی؟

جاوید با خستگی نگاهش کرد.
نیاز به توضیح داشت واقعا؟

کوتاه گفت:

- چون نمی‌خوام مامان بشی کوچولو!

° ایوای جاوید °
#پارت1140

و دوباره قرص را به لب‌هایش نزدیک کرد.
سر انگشتانش را به همراه قرص کوچک درونش، به لب‌های ایوا مالید.

ایوای جاوید

- باز کن دهنتو...

اخم‌های ایوا درهم رفت.
پرسید:

- چرا؟

" آ " آخر چرایش هنوز کامل ادا نشده بود که جاوید قرص را درون دهانش انداخت.
دستش را گرفت و این‌بار لیوان آب را به سمت دهانش هدایت کرد.

و در همان حال، پیشانی‌اش را بوسید.

- بخور بیا بخوابیم. خیلی خسته‌م.

ایوا تخس نگاهش کرد.
یک لحظه از ذهنش گذشت چه اتفاقی می‌افتاد اگر حامله می‌شد؟
مگر جاوید دوست پسرش بود؟
شوهر رسمی و قانونی‌اش بود!

اصلا چرا همیشه باید جاوید برای رابطه‌شان تصمیم می‌گرفت؟
مگر آرزوی تولد بیست سالگی‌اش یک خانواده‌ی سه نفره با جاوید نبود؟

ایوای جاوید

خودش آرزویش را برآورده می‌کرد!

vip ایوای جاوید:
° ایوای جاوید °
#پارت1141

زیر نگاه خیره و منتظر جاوید، قرص را زیر زبانش لغزاند و لیوان آب را سرکشید.

لیوان را به دست جاوید برگرداند و لبخندی به صورتش زد. سمت حمام به راه افتاد.

جاوید با همان لباس‌های مهمانی‌اش، خودش را روی تخت انداخت.

صدای گرفته‌اش به گوش ایوا رسید:

- زود بیا بخوابیم... سر درد پدرمو درآورده.

ایوا بی‌آن‌که برگردد، نامفهوم زیر لب جیزی شبیه به " باشه " زمزمه کرد و وارد سرویس بهداشتی شد.

در را که پشت سرش بست، بلافاصله سرش را درون توالت فرنگی خم کرد و قرص زیر زبانش را درون کاسه‌ی توالت تف کر د.

ایوای جاوید

دکمه‌ی توالت را زد و حین این‌که قرص به همراه آب‌های درون کاسه‌ی توالت خالی می‌شد، او درون روشویی خم شد و دهانش را چند بار و چندبار آب زد.

تپش قلبش از اضطراب فهمیدن جاوید، بالا رفته بود.

تکلیفش با خودش کاملا روشن و شفاف شده بود.
او بچه می‌خواست!
بچه‌ی جاوید...

° ایوای جاوید °
#پارت1142

می‌خواست مادر شود!
حتی اگر جاوید " کوچولو " خطابش می‌کرد و مخالف مادر شدنش بود!

بی‌خبر از این‌که جاوید، هنانطور که روی تخت دراز کشیده بود، خیره به سقف داشت خودش را با هجوم افکار بیمارگونه‌اش زجر می‌داد!

این صحنه برایش آشنا بود.
شب قبل از رفتن ایوا.
آن شب هم، همین اتفاق افتاده بود.

ایوای جاوید

شبیه به تشنه‌ی، به آب رسیده، خودش را تا خرخره از وجود ایوا سیراب کرده بود و بعد که عقل و هوشش سرجایش آمده بود به اندازه‌ی کل عمرش از همخوابی با ایوا؛ پشیمان شده بود!

اشتباه کرده بود.
هرچقدر هم که جلوی ایوا دست و پایش شل می‌شد، نباید فراموش می‌کرد قصدش برای ادامه‌ی زندگی مشترکشان چه چیزی بود!

لکه‌های نور لعنتی دوباره جلوی چشمش لغزیدند.
پلک‌هایش را با کلافگی روی هم گذاشت و دوباره فکر کرد.

هفته‌ی جدید می‌خواست ایوا را درجریان تصمیمش قرار دهد.
تمام مدارک حاضر بود.
باید ایوا را راضی می‌کرد توافقی از هم جدا شوند.

او کاملا و با قطعیت می‌دانست این رابطه شدنی نبود و با این رابطه‌ی امشب، گند زده بود به تمام برنامه‌های خودش...

° ایوای جاوید °
#پارت1143

دیگر نمی‌توانست با این شرایط ادامه دهد...

ایوای جاوید

یک تنه داشت جور تمام خانواده را می‌کشید
غم‌خوار همه بود.
برای نامی پدری می‌کرد.
حواسش به آهو بود.
تا حد توان برای جانان و جیران وقت می‌گذاشت و حتی ملوکی که درون عمارت موروثی توتونچی‌ها زندگی می‌کرد را هم جاوید بی‌نصیب نمی‌گذاشت.

ایوا هم که برایش همه چیز بود؛ جز همسر، جز همدم، جز...

زیرلب زمزمه کرد:

- استخون توی زخم شده... باید تمومش...

نفسش تنگ شد.
قفسه‌ی سینه‌اش به خس‌خس افتاد.

- باید... تمومش... کنم...!

می‌دانست که باید تمامش می‌کرد اما، آن گیجی شدید لحظه‌ای و سر شدن بدنش که در کسری از ثانیه او را در خودش بلعید را نمی‌توانست درک کند.
چشمش باز بود.

ایوای جاوید

خیلی وقت بود پلک‌هایش را از هم گشوده بود و چیزی نمی‌دید!
گرمی پشت لبش برایش آشنا بود.
اما نمی‌توانست تشخیص دهد چه چیزی را دارد تجربه می‌کند.
هم می‌دانست که آن مایع غلیظ راه گرفته پشت لبش، خون دماغش بود و هم انگار که هیچ اطلاعی از محیط اطرافش نداشت!
سوت ممتدی گوش هایش را پر کرد و بعد...

یک به یک حواسش، به همراه نفس بند آمده‌اش، با بی‌وزنی، از وجودش پرکشیدند و او هوشیاری‌اش را از دست داد!

° ایوای جاوید °
#پارت1144

کمربند حوله‌ی سفیدش را محکم کرد.
حوله‌ی کوچکی روی موهای بلندش انداخت.
همانطور که با طمانینه موهایش را خشک می‌کرد، از سرویس بهداشتی بیرون زد.

نیم نگاهی به جاویدِ خوابیده روی تخت انداخت انداخت.
بی‌حرکت دراز کشیده بود و سرش خلاف جهت ایوا کج شده بود.

آرام صدایش زد:

ایوای جاوید

- جاوید؟

جوابش را نداد.
ایوا قدم‌هایش را آرام‌تر برداشت.
فکر کرد حتما از خستگی خوابش برده.
میز توالت آن سمت تخت، جایی که جاوید خوابیده بود؛ قرار داشت.
سشوار را باید از آن‌جا برمی‌داشت.

با کم‌ترین سر و صدای ممکن خم شد و از کشو سشوارش را بیرون کشید.
در همان حال، با رضایت از بیداز نکردن جاوید، لبخند عریضی روی لب‌هایش نشست و سرش را با ذوق چرخاند تا به صورت غرق در خواب جاوید نگاه کند.

اما...

سر برگرداندن همان و خشک شدنش همان.
دیدن صورت کبود شده‌ی جاوید و خون غلیظ و سیاهی که از گوش و بینی‌اش روی سفیدی بالشت راه گرفته بود؛ صورت پنهان شده زیر خون‌هایش، همه و هنه دست به دست هم داد تا قلب ایوا را از حرکت نگه دارد!

نفسش حبس شد.

ایوای جاوید

سشوار از میان انگشتان بی‌حس شده‌اش سر خورد.

بی‌نفس لب زد:

- جاوید!

° ایوای جاوید °
#پارت1145

صحنه‌ها تکراری بود...
او پشت درِ بسته‌ی اتاقش در دبی بود.
جاوید داد کَشیده بود.
صدایش تحلیل رفته بود.
خس خس سینه‌اش را شنیده بود.
و بعد...
جاوید خاموش شده بود!

هراسان بالای سرش رسیده بود.
و صحنه‌های تکراری لعنتی!
صورت کبودش، خون‌های غلیظ و سیاهِ راه گرفته از گوش و بینی و آمبولانس و فشار مغز بالای جاویدو....

انگار تازه اطلاعات داشتند درون مغزش طبقه بندی می‌شدند.

انگار تازه داشت می‌فهمید چه بلایی سر جاوید آمده!

ایوای جاوید

و تازه قطعات پازل کنار هم چید شد!
سردردهای مکرر جاوید.
قرص‌هایی که می‌خورد.
حال بدش در مهمانی...

تمام تنش با فهمیدن موقعیت رعشه گرفت
از ته دلش جیغ کشید و سمت جاوید حجوم برد.

صورتش را میان دستش قاب کرد.
خون راه گرفته روی صورتش؛ هنوز گرم بود!

معده‌اش بهم پیچید و وحشت زده و با چشمان درشت شده‌ی غرق اشک؛ التماس کرد:

- جاوید... جاوید... یا خدا... جاوید بیدار شو...

سد اشک‌هایش شکست.

° ایوای جاوید °
#پارت1146

دستش را از دوطرف صورت جاوید برداشت.
با همان تن رعشه گرفته، چشمش را دور تا دور اتاق چرخاند.
یادش بود.

ایوای جاوید

دیگر پابرهنه وسط ساختمان نمی‌دوید.

او یک بار دیگر هم این‌طور داشت جاوید را از دست می‌داد!

باید آمبولانس خبر می‌کرد.
بلند بلند هق زد.
بیچاره و بی‌پناه!

کسی نبود و جاوید مقابلش داشت جان می‌داد.
دست خونی اش را با عجله به ح له‌ی سفیدش کشید و گوشی جاوید را از پاتختی چنگ زد.

میان گریه‌ی بی‌امانش، جیغ کشید تا راه تنفسی‌اش باز شود.

- خداااا...

بغض شکست و راه تنفسی اش باز شد.

با همان دست خونی، چشمانش را از اشک پپاک کرد تا دیدِ تارش درست شود.
با انگشتان لرزان گوشی جاوید را باز کرد و در حالی که از ترس و وحشت داشت قبض روح می‌شد، این‌بار نالید:

- خدایا... لطفا... خدایا کمک... لطفا...

ایوای جاوید

نمی‌دانست چه خاکی برسرش بریزد.
هنوز دکمه‌ی برقراری اتصال را با اورژانس فشار نداده بود که گوشی جاوید زنگ خورد.
گریه اش شدت گرفت.
رو به گوشی جیغ کشید:

- الان نههههه!

° ایوای جاوید °
#پارت1147

هرلحظه برای جاوید حیاتی بود.
با عجله خواست تماس را قطع کند اما با دیدن نانِ نقش بسته روی تلفن، انگار دنیا را به او داده بودند.

امیرعلی بود!
با گریه خندید.
خدا امیرعلی را می‌فرستاد.
ایوا و جاوید نجات پیدا می‌کردند!

سریع تماس را برقرار کرد.

- جاوید بیداری؟ پادینا کیفشو جا گذاشته پایین برجم بیام....

ایوای جاوید

جمله‌اش تمام نشده، صدای هق هق و التماس ایوا در گوشی پیچید:

- آقا امیرعلی... آقاامیرعلی... تو رو خدا بیاید بالا... جاوید حالش بد شده... من... من نمی‌دونم چه خاکی تو سرم بریزم! نمی‌دونم... نمی‌دونم باید چه غلطی کنم!

امیرعلی ماتش برد.
چندلحظه سکوت کرد و بعد، در حالی که صدای پیاده شدنش از ماشین دویدنش به گوش ایوا می‌رسید، غرید:

- می‌دونستم! مطمئن بودم امشب حالش بد می‌شه!

گوشی میان دستان ایوا بود و نگاهش روی جاوید خشک شده بود.
و زنی شیون کنان درون سرش مرثیه خوانی می‌کرد...

صدای زنگ در همزمان هم در سالن پیچید و هم درون گوشی چسبیده به گوش‌های کیپ شده‌ی ایوا.

شانه‌هایش بالا پرید و سمت در دوید.
چندبار نزدیک بود زمین بخورد.
اگر بلایی سر جاوید می‌آمد باید چه کار می‌کرد؟

° ایو ای جاو ید °

ایوای جاوید

#پارت1148

هیچ کاری از دستش برنمی‌آمد!
در آن لحظه، عاجزترین و بی‌پناه‌ترین فرد روی زمین بود.
در دلش به خدا التماس کرد.

جاوید تنها کسش بود.
جاوید همه کسش بود.
التماس کرد، دار و ندارش را از او نگیرد.
بلایی سر جاوید نیاید.

در را با عجله باز کرد.

عجز و التماس از جزء به جزء صورتش چکه می‌کرد.
نالید:

- تو رو خدا نجاتش بدید.

امیرعلی با دیدن ایوا و حوله‌ی تنش سریع صورتش را سمت دیگری چرخاند.
در همان حال پرسید:

- کجاست؟

- تو ی اتاق خو اب.

ایوای جاوید

امیرعلی سریع سمت اتاق خواب دوید.
در همان حال گوشی‌اش را بیرون کشید.

سرش کمی به خاطر الکل مصرف کرده‌اش داغ بود.
اما هوشیاری‌اش را از دست نداده بود.
وارد اتاق خواب شد.

احساس کرد ایوا به دنبالش می‌دود.
با مکث، کوتاه گفت:

- ایوا برو لباس بپوش. شاید خودمون مجبور شیم ببریمش بیمارستان.

و ایوا تازه متوجه سر و وضعش شد.
موهای خیس.
حوله‌ی تنش.
اشک و خون روی صورت و سفیدی بافا نرم حوله!

° ایوای جاوید °
#پارت1149

مسیرش را عوض کرد و سمت اتاق سابق خودش رفت.

در همان حال متوجه شد امیرعلی با اورژانس تماس گرفت و وضعیت جاوید را شرح داد.

سریع دم دستی‌ترین لباس‌هایی که توانست را پوشید و دوباره به اتاق خوابشان بازگشت.

امیرعلی داشت شرایط جاوید را به امراتور توضیح می‌داد.

- هوشیاریش‌و از دست داده.

با چشمانی مضطرب به امیرعلی نگاه کرد که انگشت اشاره‌اش را زیر بینی جاوید گرفت.
رنگ از رخش پرید.نفسش حبس شد و بعد از لحظاتی طاقت فرسا، نفس حبس شده‌اش را بیرون فرستاد.

با صدایی مضطرب و خشدار لب زد:

- نفس می‌کشه اما... خیلی ضعیفه.

این‌بار دو انگشت اشاره و وسطش را روی شاهرگش گذاشت و در جواب اپراتور جواب داد:

- نبضش کند و ضعیفه و خونریزی گوش و بینیش... واقعا زیاده!

ایوای جاوید

ایوا دستانش را جلوی صورتش گرفت و بلند بلند گریه کرد.
شرایط جاوید، خطرناک بود!
مطمئن بود!

این را از حالات عصبی و مضطرب امیرعلی می‌فهمید.

- بله... سابقه‌ی بیماری داره. فشار خون و فشار مغزش بالاست. قبلا هم یک بار...

نیم نگاهی به ایوا انداخت و انگار جفتشان در آن لحظه، منشا شروع بیماری جاوید را، ایوا و کارهایش می‌دانستند!

° ایوای جاوید °
#پارت1150

با مکث ادامه داد:

- قبلا هم یک بار به خاطر خونریزی از گوش و بینی و فشار بالای مغزش بستری شده.

ایوا چشم بست و اشک‌هایش راه خودش را گرفتند.
مابقی پروسه برایش یک قرن گذشت.
امیرعلی به توصیه‌ی اپراتور اورژانس، سر و گردن جاوید را ثابت نگه داشت و منتظر ماندند تا آمبولانس آمد.

ایوای جاوید

پادینا به همراه مامورین اورژانس بالا آمده بود.
او هم با دیدن جاوید همیشه حامی و محکم در آن وضعیت، به گریه افتاده بود.

و در نهایت جاوید را به بیمارستان منتقل کردند.
امیرعلی کارهای پذیرشش را انجام داد و ایوا تمام مدت مانند روح سرگردان به دنبال برانکارد جاوید می‌دوید.

تا لحظه‌ای که تختش وارد بخش مراقبت‌های ویژه شده و در شیشه‌ای با برچسب قرمز ورود ممنوع؛ روی صورتش بسته شد!

امیرعلی درست گفته بود.
دوباره فشار لعنتی مغزش، بالا زده بود.

ساعتی بعد، جانان، جیران، محمد و نادر هم به بیمارستان آمدند.

و چند ساعت بعدترش، آهو و ملوک...

بعد پشت سرشان هم پیمان، منیر و بردیا؛ آمدند.

جمع خاندان توتونچی جمع بود.
جاوید ته تغاری و عزیزدردانه‌شان بود.

ایوای جاوید

و اینجا دیگر کشور غریب نبود که در تنهایی بستری شود و ایوا از بیچارگی برسر خودش بکوبد و خودشان باشند و خودشان!

° ایوای جاوید °
#پارت1151

اینجا تازه می‌فهمید نعمت داشتن خانواده چقدر خوب بود.
همه آمدند.
ماندند.
دکترها رفتند و آمدند و جاوید... بهوش نیامد!

بیست و چهار ساعت شده بود و کسی نه پلک روی هم گذاشته بود و نه کسی از جلوی در مراقبت های ویژه یک سانتی متر تکان خورده بود.

و جاوید، به‌هوش نیامده بود!

دکترها می‌گفتند صبر کنند.
تا به‌هوش نیاید جواب قطعی نمی‌دهد و جاوید به‌هوش نیامده بود!

صدای پچ پچ امیرعلی و دکتر جاوید را شنیده بود.

ایوای جاوید

از داروهای ضد تشنج و ضد التهاب صحبت کرده بودند و جیزی درمورد ضریب هدشی گفته بودند و جاوید... به‌هوش نیامده بود!

ایوا احساس کرختی داشت.
میان جمع بود و احساس بی کسی داشت.
زری خانم دل‌داری‌اش می‌داد.
ملوک با گریه سرش را بوسیده بود.
پادینا دستش را فشار داده بود.

تنش یخ زده بود و گوش‌هایش جز مکالماتی که درونش نام جاوید داشت؛ چیزی نمی‌شنید و... جاوید به هوش نیامده بود!

فکر کرده بود.
بارها و بارها...
هزاران بار...
و به خدا گفته بود.
التماس کرده بود.
خواهش کرده بود که جان او را بگیرد و به جاوید بدهد اما یک تار مو از سر جاویدش کم نشود.
و چهل هشت ساعت گذشته بود.
نه او جان داده بود و نه جاویدش به‌هوش آمده بود!

° ایوای جاوید °
#بار ت1152

ایوای جاوید

پلکش را چندبار باز و بسته کرد.
می‌دانست چندمین بار است بیدار می‌شود و هیچ درکی از محیط اطرافش ندارد.

دوباره پلک‌های سنگین شده‌اش روی هم افتاد.

گیج و نیمه‌هوشیار بود.
خاطراتش گنگ و قطعه قطعه.
بدنش انگار که در یک کپسول نیم متری گیر افتاده باشد.
انگار که در قبر خوابیده باشد.
تمام استخوان‌هایش درد می‌کرد.
دردش فیزیکی نبود.
کرختی عضلاتش می‌گفت تا خرخره دارو به خورد رگ‌هایش داده بودند.

یک نوع توهم درد سراغش را گرفته بود.
گلویش خشک خشک و متورم بود.
لوله‌ی سرد درون دهانش را احساس می‌کرد و دوست داشت بالا بیاورد.
کم کم صداهای اطرافش واضح شد.
صدای بوق و آلارم دستگاه‌ها.
صدای چک چک سرم‌های آویزان و صدای راه رفتن دکتر و پرستارها و نفس‌های منظمو کش‌دار کسی درست کنار گوشش!

ایوای جاوید

آرام سرش را چرخاند.
و قلبش دیگر سنگین نبود!
وزنه‌ها رفته بودند.
کپسول باز شده بود و کسی او را از قبر بیرون کشیده بود!

ایوایش آن‌جا بود.
دیدنش شبیه به دردربا، تمام دردها را از بند بند وجودش بیرون کشیده بود.
لبخند محوی به صورتش زد.

° ایوای جاوید °
#پارت1153

دستش را آرام بالا آورد و پشت دست ایوا گذاشت.
پوست لطیفش را نوازش کرد.

ایوا سریع از جا پرید.
با چشمان گشاد شده به جاوید نگاه کرد.
اشک درون چشمش حلقه زد و ملتمس دستش را با دو دست ظریفش گرفت و لب زد:

- تو رو خدا باز نخواب... خواهش می‌کنم... لطفا... جون ایوا... جون ایوا نخواب!

ایوای جاوید

نمی‌دانست خوابیدنش چه بلایی بر سر دخترکش آورده که حین التماس برای بیدار ماندنش، دانه های اشکش، یکی پس از دیگری، روی گونه‌های می‌غلتیدند و چشمش یک ثانیه از روی جاوید تکان نمی‌خورد.

میل به بستن چشمانش داشت اما مگر می‌شد؟
دخترکش آن‌طور با آن صورت خیس و مرواریدهای غلتانش؛ خواسته بود نخوابد.

با نگاهش سعی کرد آرامش کند.
لوله‌ی تنفسی درون دهانش اجازه‌ی حرف زدن نمی‌داد.
ایوا با دیدن هوشیاری‌اش، در کسری از ثانیه از جا پرید و سمت در رفت.
کمی بعد، دکتر داشت علائمش را بررسی می‌کرد.

آخرین تصویر ماتی که به یاد داشت، درون اتاق خوابشان بود.
و حالا نمی‌دانست چه برسرش آمده بود که اینطور زیر دستگاه بود و دکتر چکاپش‌می‌کرد و ایوا با چشمان گود

رفته و وحشت‌زده، یک لحظه نگاهش را از رویش برنمی‌داشت...

° ایوای جاوید °
#پارت1154

ایوای جاوید

- ایوا جان... گوش حرفمونو. برو خونه یکم استراحت کن، من و جانان اینجاییم.
از وقتی جاوید بستری شده یه لحظه از اینجا جم نخوردی...

جانان مداخله کرد.

- جیران راست می‌گه. خودت دیدی که دکتر گفت شرایطش استیبل شده. چکاپ‌های جدیدو انجام بدن می‌تونه مرخص شه.

خودش را بیشتر به تخت جاوید چسباند.
نگاه سنگین جاوید را احساس می‌کرد.
اما با سماجت سر تکان داد.

- نه... نمی‌خوام برم. شما برید خونه. من هستم.

جاوید آرام دستش را گرفت.
با ناراحتی نگاهش می‌کرد و ایوا این نگاه را نمی‌خواست!

وقتی او با تمام وجود از به‌هوش بودن جاوید خوشحال بود؛ این نگاه ناراحت و پر عذاب جاوید را نمی‌خواست.

بالاخره جاوید لب باز کرد و با صدای گرفته‌اش گفت:

- عزیزم... گوش کن حرفشونو... هستن خواهرا. منم حالم خوبه.

ایوای جاوید

نگاهش را ملتمس به جاوید دوخت.
می‌دانست این اصرارش به رفتن، برای خودش بود.
می‌دانست نگرانش بود.
می‌دانست نمی‌خواست ذهنش را درگیر کند.
نمی‌خواست مسئولیتی بیش از توانش بر شانه‌اش بگذارد.
او اما، تنها چیزی که می‌خواست، بودن کنار جاوید بود و بس!

° ایوای جاوید °
#پارت1155

سرش را به چپ و راست تکان داد.
سعی کرد کلماتش محکم باشد.

- من از اینجا جم نمی‌خورم! لطفا اذیتم نکنید.

و این‌بار عاجزانه نگاهش را به امیرعلی دوخت که روی صندلی کنار تخت جاوید، با سر و وضع آشفته، بی‌حرف نشسته بود.

- شما یه چیزی بگید آقا امیرعلی!

امیرعلی جفت ابرویش را بالا انداخت.

ایوای جاوید

جفت ساعدش را که به زانوهایش تکیه داده بود؛ برداشت و همانطور که به پشتی صندلی‌اش تکیه می‌زد دستانش را به دوطرفش باز کرد.

- چی بگم؟

سرش را سمت جاوید چرخاند و مانند این چندروز که جاوید به‌هوش آمده بود، دوباره حرص زد.

- ماشالله یک از یک بیشتر حرف گوش کن و منطقی هستید.

جاوید خنده‌اش گرفت و امیرعلی همانطور که پرحرص نگاهش می‌کرد و غرزد:

- کوفت. بذار بمونه دیگه. جای شما رو تنگ کرده مگه؟

جاوید خنده‌اش را جمع کرد و چشم‌غره‌ای به امیرعلی رفت.

- بحث این چیزا نیست. نمی‌خوام اذیت شه. نیازی نیست الکی بمونه اینجا...

امیرعلی دندان قروچه رفت.
یادآوری کرد.

- ایوا بچه‌ت نیست جاوید! زنته!

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت1156

ایوا هم قدردان امیرعلی بود و هم نگران بالا گرفتن بحث و فشار جاوید.
خودش را بین امیرعلی و جاوید کشید.
لبخندی به صورت جاوید زد و سرش را روی گردنش کج کرد.
گرد خستگی روی صورتش بود و در همین چند روز حسابی وزن کم کرده بود.
تمام این‌ها مزید بر علت می‌شد تا جاوید بر رفتنش مسر باشد.

اما، او بلد بود چطور جاوید را نرم کند.
چشمش را ریز کرد و لبخندش را عمق داد.
متوجه خط نگاه جاوید، روی چال گونه‌اش شد.
محتاط گفت:

- بمونم دیگه... باشه؟

نگاه جاوید نرم شد.
نفسش را صدادار بیرون فرستاد و سرش را روی بالشت برگرداند.
ایوا با رضایت و ریز از کوتاه آمدن جاوید خندید.

ایوای جاوید

سمتش خم شد.
همانطور که بالشت را با وسواس زیر سرش تنظیم می‌کرد، آرام در حدی که فقط به گوش خودشان دونفر برسد لب زد:

- الهی قربونت برم...

جاوید درمانده، نگاهش را روی صورت آب رفته‌ی ایوا چرخاند.
هیچ ایده‌ای نداشت باید چه تصمیمی برای زندگی‌شان بگیرد.
و باید با ایوا چه کار کند!
جانان و جیران با لبخند نگاهشان می‌کردند و امیرعلی، فقط با تاسف سر تکان می‌داد.

° ایوای جاوید °
#پارت1157

بالاخره حرفش را به کرسی نشانده بود.
نه تنها خودش مانده بود، بلکه، جانان و جیران و امیرعلی را هم به خانه فرستاده بود.

جاوید خواب بود و او روی صندلی کنار تختش نشسته بود و با چشمان به اشک نشسته نگاهش می‌کرد.

برای بار دوم احساس کرده بود جاوید را از دست داده.

ایوای جاوید

و این برایش ترسناک‌ترین احساسی بود که در کل زندگی‌اش می‌توانست تجربه‌اش کند!

جاوید تکانی خورد و آرام پلک‌هایش را از هم گشود.
ایوا سریع با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و لبخندی روی لبش نشاند.

جاوید چندبار پلک زد.
به فضای اطرافش که آگاه شد، چشمش به ایوا افتاد.
نفسش را صدادار بیرون فرستاد و لب زد:

- آخرم کار خودتو کردی سرتق خانم!

لبخند ایوا عمق گرفت.
خودش را بیشتر جلو کشید و موهای جاوید را نوازش کرد.

- چیزی می‌خوای برات بیارم؟

جاوید سرش را به چپ و راست تکان داد.
نگاهش را از روی ایوا برداشت و به سقف دوخت.
ساعدش را روی پیشانی‌اش گذاشت و کلافه گفت:

- کی از این خراب شده‌ی بی‌صاحاب مرخص می‌شم؟

ایوای جاوید

ایوا از به‌کار بردن صفت " خراب شده‌ی بی‌صاحاب " توسط جاوید، برای بیمارستانی که عمده‌ی سهامش قبلا برای مالک خان و حالا بین بچه‌هایش تقسیم شده بود، خنده‌اش گرفت.

با همان ته خنده‌ای که روی صورتش بود؛ گفت:

- نمی‌دونم عزیزم... ولی آزمایش‌های نهاییتو بگیرن اگه چیزی نباشه و خطر کامل رفع شده باشه، مرخص می‌شی.

° ایوای جاوید °
#پارت1158

جاوید سرش را سمت ایوا چرخاند.

- برو بگو بیان کارهامو انجام بدن. چند روزه شبیه جنازه افتادم رو این تخت. حالم داره بهم می‌خوره دیگه.

ایوا سری برایش تکان داد و از جا برخاست.
از اتاق بیرون رفت و به پرستاری که این مدت مسئول رسیدگی به کارهای جاوید بود گفت:

- جناب توتونچی بیدار شدن عزیزم.

پرستار با خوش‌رویی تشکری کرد و سمت اتاق جاوید به راه افتاد.

ایوای جاوید

ایوا پشت اتاق دکتر جاوید ایستاد.
ضربه‌ای به در زد و وقتی اجازه‌ی ورود گرفت، بزاق دهانش را فرو داد و دستان یخ زده‌اش را روی دستگیره‌ی در فشرد و وارد شد.

شاید این اولین باری بود که واقعا خودش تنها خواسته بود مسئولیت زندگی را بپذیرد و هیچ کمکی را هم قبول نکرده بود.

اولین بار بود و خیلی اضطراب داشت.
جاوید نمی‌خواست هیچوقت ایوا در همچین موقعیتی قرار داشته باشد و او به نظرش حق با امیرعلی بود!
او همسر جاوید بود، نه دخترش!

باید لیست تمام مواد خوراکی و کارهایی که جاوید باید پرهیز می‌کرد را از دکتر می‌گرفت.
باید از اینجا به بعد؛ چهار چشمی حواسش به جاوید و زندگی‌اش جمع می‌شد.
بس بود هرچقدر جاوید تنها جور جفتشان را کشیده بود.
حالا او هم می‌خواست سهمی در این زندگی مشترک داشته باشد!

به صورت دکتر نگاه کرد و با استرس لب‌های خشکش را با زبان تر کرد.
لبخند مصنوعی زد.

ایوای جاوید

- سلام آقای دکتر.

° ایوای جاوید °
#پارت1159

میجان با چشمان به اشک نشسته، اسفند دود می‌کرد و همانطور که منقل برنجی کوچک را دور سر جاوید می‌چرخاند؛ با پر روسری گل‌دارش، اشک را از گوشه‌ی چشمش گرفت.

- باید یه گوسفند قربونی می‌کردید خانم جان. به خدا که خطر از بیخ گوش آقا گذشت. خدا رحم کرد.

جاوید با دست، دود اسفند جلوی صورتش را کنار زد و تک سرفه‌ای کرد.
ایوا سریع مچ میجان را گرفا و منقل را از جاوید دور کرد.

کوتاه گفت:

- میجان خانم. دود و عود و عطرهای غلیظ واسه جاوید سمه. همین الان خاموشش کنید لطفا.

میجان دستپاچه با دست دیگرش سعی کرد و دودها را سمت دیگری بفرستد و همزمان با شرمندگی عذرخواهی می‌کرد.

ایوای جاوید

- وای روم سیاه. نمی‌دونستم. الان خاموشش می‌کنم.

جاوید سرش را به چپ و راست تکان داد.

- اشکال نداره.

ایوا سریع سیستم تهویه‌ی هوا را روشن کرد و با وسواس دست جاوید را کشید و سمت اتاقش برد.

جیران پشت سرشان وارد شد و همانطور که شالش را روی شانه‌اش می‌انداخت، با نارضایتی به خانه نگاه کرد.

- کاش برمی‌گشتید عمارت. اونجا ملوک بود، آهو بود...

° ایوای جاوید °
#پارت1160

ایوا بازوی جاوید را گرفته بود و با خودش سمت اتاق می‌برد. در همان حال، لحظه‌ای ایستاد و از گوشه‌ی چشم به جیران نگاه کرد.

با مکث کوتاهی، محکم گفت:

- اینجا هم من هستم. میجان خانمم هست کمکم.

ایوای جاوید

جیران تای ابرویی بالا انداخت و چیزی نگفت.
و جاوید از چنگ و دندان نشان دادن‌های دخترک، خنده‌اش گرفته بود.

آرام بازویش را از دستش بیرون کشید و در اتاق را باز کرد.

ایوا نامش را با اعتراض صدا زد.
جاوید کوتاه گفت:

- خوبم قربونت... پام نشکسته که! خودم می‌تونم راه بی‌آم.

ایوا مردد نگاهش کرد و بعد کوتاه آمده، سری برایش تکان داد.

سریع سمت کلوزت لباس‌های جاوید رفت.
یک دست لباس و شلوار راحتی برایش بیرون کشید.
حوله‌ی حمامش را برداشت و وارد سردیس بهداشتی اتاق شد.

کمی برای حمام رفتن با جاوید، تردید داشت!
آخرین خاطره‌ی حمام مشترکشان، چنگی به دل نمی‌زد.
اما حرف‌های دکتر را به یادآورد.

" تا یک مدت به هیچ عنوان تنهاش نذارید.
با مصرف منظم دارو و رعایت رژیم غذایی و فعالیت بدنی مناسب و دوری از استرس و تشنج، فشارش کنترل می‌شه اما فعلا هنوز بدنش ممکنه توی شوک باشه و مجدد این حالت

ایوای جاوید

براش تکرار شه. اگر تنها باشه و دوباره بی‌هوش بشه ممکنه سرش بخوره جایی آسیب جدی ببینه. "

vip ایوای جاوید:
° ایوای جاوید °
#پارت1161

حتی حاضر نبود ریسک کند.
لباس و حوله‌ی خودش را هم برداشت و همه را سر چوب لباسی داخل حمام آویزان کرد.

دستی به موهایش کشید و گیج دور خودش چرخید.
از حمام بیرون آمد و دست به کمر مقابل جاوید ایستاد.
چند لحظه متفکر نگاهش کرد.

جاوید نیشخندی به حالت ایستادن و نگاه کردنش زد.

- باز چه خوابی برامون دیدی خانم توتونچی؟

ایوا بزاق دهانش را فرو داد و یک ضرب گفت:

- تا لباس‌هاتو دربیاری الان منم می‌آم. برم لیست پرهیزهای غذاییتو به میجان بدم بیام.

چشم جاوید گرد شد.

ایوای جاوید

شوکه پرسید:

- چی؟

ایوا جوابش را نداد.
درعوض از اتاق بیرون زد و سمت آشپزخانه رفت.
بین راه لبخند نصفه و نیمه‌ای به جیران که در پذیرایی نشسته بود زد.

- میجان خانم؟

میجان وسط آشپزخانه دور خودش می‌چرخید.
با صدا زدن ایوا، لحظه‌ای از حرکت ایستاد و سریع سمتش چرخید.

- جانم خانم جان؟

- جانت سلامت... من یه لیست نوشتم از پرهیزهای غذایی جاوید. براتون می‌فرستم چکش کنید. غذاهای چرب و شور و سنگین ممنوعه واسش. سبزیجات و غذاهای پرفیبر هم باید زیاد بخوره. الان می‌فرستم چکش کنید.

° ایوای جاوید °
#پارت1162

ایوای جاوید

میجان در تایید حرفش سر تکان داد و گفت:

- چشم خانم. الان گوشیمو می‌آرم.

ایوا خواست از آشپزخانه بیرون برود که یادش به بار مشروبات الکلی جاوید افتاد.
با حرص نفسش را بیرون فرستاد و چند لحظه چشمش را روی هم گذاشت.

می‌دانست عامل نصف بیشتر این حال خرابش، خوردن پیک پیک آن زهرماری و دود کردن نخ به نخ سیگارهای لعنتی‌اش بود!

لیست را برای میجان ارسال کرد.
قبل از این‌که از آشپزخانه خارج شود، محکم گفت:

- تمام شیشه‌های مشروب جاویدو خالی کن بطری‌هاشم یه جا گم و گور کن. تمام باکس‌های سیگارشم بریز دور!

میجان خشکش زد.
ترسیده به ایوا نگاه کرد.

- خانم... آقا عصبانی نشن؟

اخم‌های ایوا در هم رفت.

ایوای جاوید

فعلا او عصبانی بود!
از جاویدی که هیچ اهمیتی به سلامتی‌اش نمی‌داد!

هزاران هزاربار از روزی که در بیمارستان بستری شده بود، با خودش فکر کرده بود؛ اگر جاوید را از دست می‌داد چه؟

و جاوید خیلی خودخواه بود!
خودخواه بود که به تنهایی دخترک فکر نمی‌کرد.
خودخواه بود که به سلامتی‌اش اهمیت نمی‌داد!

- آقات با من! همه رو بریز دور... یه نخ سیگار و یه قطره الکل تو این خونه نباشه. متوجه شدی؟

- بله خانم!

° ایوای جاوید °
#پارت1163

وارد اتاق شد.
جاوید نبود!

چشمش گرد شد و ترسیده سمت حمام دوید.
دررایک ضرب باز کرد.

- جاوید؟

ایوای جاوید

جاوید یکه خورده، درون وان نیم‌خیز شد.

- چی شده؟

ایوا نفسش را آسوده بیرون فرستاد.
در را پشت سرش بست.

جاوید محتاط صدایش زد:

- ایوا؟

ایوا پشت به جاوید تک تک لباس‌هایش را بیرون آورد.
متوجه شد جاوید نفسش حبس شده.

تمام لباس‌هایش را که بیرون آورد سمت وان رفت.
آرام واردش شد و بین پای جاوید نشست و کمرش را به سینه‌ی برهنه‌اش تکیه زد.

جاوید نفس بریده پرسید:

- داری چیکار می‌کنی؟

- قرار شد صبر کنی تا بیام!

ایوای جاوید

جاوید نفس عمیقی کشید.
کلافگی‌اش مشهود بود.

این‌بار شمرده شمرده پرسید:

- ایوا؟ دقیقا داری چیکار می‌کنی؟

° ایوای جاوید °
#پارت1164

ایوا سرش را چرخاند و از پایین نگاهش کرد.
تخس جواب داد:

- معلوم نیست؟

جاوید چشمش را بست و سرش را عقب کشید.
معذب بود.
هنوز خاطره‌ی آخرین حمام مشترکشان، آزارش می‌داد.
دوست نداشت بیشتر از این در این موقعیت باقی بماند.
از نظرش، معاشقه‌ی آخرشان هم اشتباه محض بود!

نباید تا این حد پیش می‌رفت.
اما خودش هم می‌دانست جلوی ایوا هیچ کنترلی روی خودش ندارد.

ایوای جاوید

حالا باید خودش را کنترل می‌کرد.
نباید تا ابد در این وضعیت بلاتکلیف باقی می‌ماندند!

آرام از داخل وان، برخاست.
ایوا هم همزمان با او بلند شد.

جاوید چند لحظه بی حرف نگاهش کرد.

ایوا طلبکار برایش تای ابرو بالا انداخت.

- چیه؟

- ایوا؟

- جانم؟

- یه بار دیگه می‌پرسم... دقیقا داری چیکار می‌کنی؟

ایوا چرخی به چشمش داد و دستش را به کمرش زد.

- مشخص نیست؟

° ایوای جاوید °
#پارت1165

ایوای جاوید

جاوید چشم ریز کرد.

- باور کن اگر یک درصد می‌فهمیدم داری چیکار می‌کنی انقدر ازت سوال نمی‌پرسیدم!

ایوا بی‌تفاوت شانه بالا انداخت.

- کنارتم تا دوش بگیری.

جاوید حوله‌اش را برداشت و همانطور که دور پایین تنه‌اش می‌پیچید.
چشمانش را چند لحظه روی هم گذاشت.

نفس عمیقی کشید و بعد با جفت دستش، موهایش را چنگ زد.

با مکث کوتاهی، دستانش را از دوطرف باز کرد و یک دور دور خودش چرخید.

- به نظرت حال من شبیه کسی هست که نیاز به مراقبت داره؟

ایوا هم از وان بیرون آمد.
آرنج جاوید را گرفت و دستش را روی حوله‌ی دور کمرش لغزاند.

ایوای جاوید

- آره. وقتی خودت هیچ اهمیتی به حالت نمی‌دی، معلومه که نیاز به مراقبت داری. بیا دوشتو بگیر تا بریم بیرون.

جاوید با خستگی نگاهش کرد.
نمی‌خواست ایوا اینطور درگیرش شود.
چند روز بود که یک سر به شرکت نزده بود؟
ایوا چند وقت بود که به جای این که حواسش به کسب و کار نوپایش باشد؛ در بیمارستان از کنار تخت جاوید جم نمی‌خورد؟

ایوا مستحق این شرایط نبود!

° ایوای جاوید °
#پارت1166

برای این که بحث را کش ندهد؛ دل به دل ایوا داد.
دوشش را زیر نگاه موشکافانه‌ی ایوا گرفت و از حمام بیرون رفت.

ایوا هم چند دقیقه بعد حوله پیچ بیرون آمد.

صدای آلارم موبایل ایوا، سر جفتشان را سمت پاتختی چرخاند.

ایوا همانطور که با حوله‌ی کوچکی آب موهایش را می‌گرفت؛ گوشی را چک کرد.

ایوای جاوید

بعد بی‌توجه به جاوید از اتاق بیرون رفت.

جاوید لباس‌هایش را پوشید و با همان موهای خیس، کشوی سیگارهایش را بیرون کشید.

چند لحظه گیج به کشوی خالی نگاه کرد.
فندک زیپو بود.
زیر سیگاری کریستالش هم سرجای خودش بود.
اما فضای خالی سیگارهایش بد در چشمش می‌زد!

در اتاقش باز شد.
ایوا سمتش آمد.
دو قرص کف دستش بود.
دستش را سمت لب‌های جاوید برد.

- قرصتو بخور.

لیوان آب را هم دستش داد و زیر چشمی به کشوی باز مانده نگاه کرد.
جاوید آب را یک نفس سر کشید.
سعی کرد به این فکر نکند که ایوا به قدری درگیر او و وضعیت جسمانی‌اش شده که تا این حد وسواس‌گونه برای قرص خوردنش هم آلارم گذاشته بود!

در عوض پرسید:

ایوای جاوید

- ایوا سیگارهای منو ندیدی؟

ایوا بزاق دهانش را فرو داد و مستقیم به زمردی‌های خسته و گرفته‌ی جاوید نگاه کرد.

- چرا. دیدم.

- خب؟ کجا هستن؟

ایوا دستی به موهایش کشید.
یک ضرب گفت:

- سطل آشغال!

° ایوای جاوید °
#پارت1167

کلم بروکلی‌های درون سوپ ماهیچه، معده‌اش را بهم می‌پیچاند.

با اخم‌های درهم به کاسه‌ی سرامیکی مقابلش زل زده بود و داشت فکر می‌کرد چقدر دیگر می‌تواند خودش را کنترل کند و کاسه کوزه‌ی ایوا و میجان را بهم نریزد!

ایوای جاوید

فهمیده بود میجان از ایوا خط می‌گیرد و همین بیشتر دست و پایش را برای مواخذه‌اش می‌بست.

سیگارهای وارداتی‌اش را ناک اوت کرده بودند و بار خالی مشروب‌های چند هزاردلاری‌اش به صورتش دهان کجی می‌کرد.

اما سوال اصلی که ذهنش را درگیر کرده بود این بود که، ایوا کی وقت کرده بود انقدر دل و جرئت پیدا کند؟
کی انقدر سر زبان دار شده بود؟

چطور تا حالا رو نکرده بود؟

دستش به سمت قاشق سوپ خوری نمی‌رفت.
نگاهش خیره به بخارهای بلند شده از کاسه‌ی سوپش بود و به سختی داشت جلوی عق زدنش را می‌گرفت.

بوی کلم بروکلی‌های آب‌پز، به عصب‌های بویایی بینی‌اش چسبیده بودند...

ایوا لیمو ترش قاچ شده‌ای را کنار دستش گذاشت.
با دقت نگاهش کرد.
سرش را در صورتش کج کرد و پرسید:

- چرا نمی‌خوری؟

ایوای جاوید

جاوید چشمش را برهم فشرد.
نفس عمیقی کشید که تهوعش بیشتر شد.
دستش را دراز کرد و لیوان نیم‌خورده‌ی آبش را برداشت و یک نفس سر کشید.

° ایوای جاوید °
#پارت1168

- میل ندارم.

از پشت میز برخاست و خواست از آشپزخانه بیرون برود که ایوا مچ دستش را چسبید.

با چشم گرد شده سمتش چرخید و نگاهش کرد.
ایوا چشمش را برایش ریز کرد.

با سر به صندلی اشاره زد و شمرده شمرده گفت:

- جاوید! بشین سر جات سوپت‌و بخور!

ابروهای جاوید، بیش از این توان بالا رفتن نداشتند.
دهانش بهت زده نیمه باز مانده بود و ایوا منتظر نماند تا جاوید حرفش را هضم کند.

ایوای جاوید

از جایش بلند شد.
دستش را روی کمر جاوید گذاشت و سمت صندلی هولش داد.

تکرار کرد:

- بشین!

جاوید ناباور خندید و همزمان با تکان سرش پرسید:

- جانم؟ چی شد؟ قلدر شدی!

ایوا تای ابرویی برایش بالا انداخت.
دست به سینه کنارش نشست حین اینکه با سر به کاسه‌ی سوپش اشاره می‌زد، گفت:

- از کسی که تو دست جاوید خان بزرگ می‌شه چیزی جز این انتظار دارید جناب؟ سوپتون لطفا! سریع...

° ایوای جاوید °
#پارت1169

جاوید با خنده سرش را به چپ و راست تکان داد.
این ورژن جدید ایوا را دوست داشت.

ایوای جاوید

از لحاظ سن و جثه، نصف جاوید هم نبود. اینطور که زور می گفت و مجبورش می‌کرد حرفش را گوش دهد، دوست داشت در آغوشش بگیرد و لپش را تا جایی که جیغش به هوا برود، بکشد!

بی‌میل چند قاشق از سوپش خورد.

خواست عثب بکشد که با دیدن چشمان ایوا که میخ غذایش شده بود تا تمام شود، پشیمان شد.

یک نفس مابقی سوپ را خورد و با صورتی مچاله از پشت میز برخاست.

حق به جانب به ایوا نگاه کرد و گفت:

- دیگه سرکار الیه اجازه مرخصی می‌دن؟

ایوا لبخند نازی به صورتش زد و چشمانش را با حالت لوس و بامزه‌ای برایش ریز کرد.

جاوید با تاسف سری برای خودش تکان داد و از آشپزخانه بیرون رفت.

ساعت هشت شب بود و ایوا مجبورش کرده بود شامش را بخورد.

ایوای جاوید

جیران و میجان رفته بودند.
و او نیاز داشت هرچه سریع‌تر به برنامه‌هایش برسد.

گوشی‌اش را برداشت و به شخص مورد نظرش پیام داد.

° ایوای جاوید °
#پارت1170

پیام که ارسال شد نگاهش را بالا آورد تا ببیند ایوا کجاست که با دیدنش درست کنار دستش، یکه‌ای خورد و قدمی عقب رفت.

بهت زده صدایش زد:

- ایوا؟

ایوا با وسواس نگاهش را از صفحه‌ی گوشی جاوید جدا کرد.
نگاهش را بالا کشید و مستقیم به زمردی‌هایش زل زد.

- جایی می‌خوای بری؟

سرش را چرخاند و به ساعت سالن نگاه کرد.
با لحن پرسشی ادامه داد:

- این ساعت؟

ایوای جاوید

جاوید گیج از گیر دادن‌های ایوا که برای اولین بار داشت تجربه‌شان می‌کرد؛ بلاتکلیف گوشه‌ی ابرویش را خاراند و جواب داد:

- مشکلی هست؟

ایوا با مکث کوتاهی، شانه‌ای بالا انداخت.
سمت اتاقشان قدم برداشت و در همان حال گفت:

- نه! چه مشکلی؟ منم آماده می‌شم الان باهات می‌آم!

جاوید چشمش را عصبی روی هم فشرد.
همین یک موردش مانده بود!
این جایی که می‌خواست برود را با هرکس می‌رفت، جز ایوا!

° ایوای جاوید °
#پارت1171

ایوا داشت بی‌توجه به جاوید وارد اتاق می‌شد که جاوید گفت:

- صبر کن...

یک لحظه از خودش تعجب کرد.
داشت برای زدن حرف به ایوا مقدمه چینی می‌کرد؟

ایوای جاوید

نفسش را کلافه با " پوف " بلندی بیرون فرستاد.

چه به روزش آمده بود؟
جذبه‌اش کجا رفته بود؟

ایوا راه رفته را برگشت و مقابل جاوید، دست به کمر و منتظر ایستاد.

- بفرمایید!

جاوید شوکه نگاهش را یک‌بار از بالا تا پایین ایوا چرخاند و بعد، بزاق دهانش را فرو داد.
نامطمئن گفت:

- تو چرا از وقتی از بیمارستان مرخص شدم یه طوری شدی؟

ایوا چشمش را ریز کرد.
پرسشی دستش را جلویش تکان داد.

- چه طوری؟

جاوید گنگ با دست به حالت ایستادنش اشاره زد.

- همین طوری! یه لحظه خودتو ببین!

ایوای جاوید

شبیه لات‌های چاله میدون شدی! فکر می‌کنم هر لحظه ممکنه کتکم بزنی! حالت خوبه؟ من کاری کردم از دستم عصبانی هستی؟

° ایوای جاوید °
#پارت1172

ایوا لب‌هایش را بهم فشرد اما لبخند کوچکی که روی لبش نشست را نتوانست کنترل کند.

چال گونه‌اش حواس جاوید را پرت کرد و این‌بار ایوا دوباره مهربان شده، گفت:

- نه عزیزم... ببخشید. بفرمایید؟ جونم؟ چی می‌خواستی بگی؟

جاوید نگاهش را مجدد روی صورت ایوا چرخاند.
دستی به گردنش کشید.

لب زد:

- نمی‌رم.

ایوا مشکوک پرسید:

- چون من می‌آم؟

ایوای جاوید

جاوید چپ چپ نگاهش کرد و راه اتاق خواب را پیش گرفت.

- ول کن تو رو خدا ایوا... می‌گم نمی‌رم. حوصله‌م نمی‌شه برم. اصول دین می‌پرسی؟

ایوا پشت سرش راه افتاد.

- می‌خوای بخوابی؟

جاوید وسط راه ایستاد.
نفس عمیقی کشید و سعی کرد بر اعصاب نداشته‌اش مسلط باشد.

لبخند زوری روی لبش نشاند و سمت ایوا چرخید.

- یکم فضا بهم می‌دی؟ ربع ساعت می‌خوام تنها باشم... ربع ساعت فقط...

ایوا برایش چشم گرد کرد.

- مگه جات‌و تنگ کردم؟

° ایوای جاوید °
#بار ت1172

ایوای جاوید

دستش را دور طرفش باز کرد و در حالی که با تمام توان خودش را به خنگی می‌زد، ادامه داد:

- این همه فضا! لنگ یه ذره جایی که من گرفتم؟

جاوید خسته نالید:

- ایوا! فقط تو دستشویی دنبالم نمی‌آی! معتاد درجه یک حشیش و کوکائین در حال ترک هم اگه بودم؛ نیاز نبود انقدر زیر نظرم بگیری...

ایوا بی حرف نگاهش کرد.
پلک‌هایش را تند تند به هم زد.

جاوید عاصی پرسید:

- می‌فهمی چی می‌گم؟

ایوا بی‌توجه به حرفش گفت:

- داری می‌ری بخوابی؟

جاوید کم مانده بود از دستش زار زار گریه کند.
نفسش را با حسرت بیرون فرستاد.

ایوای جاوید

ناچار سری تکان داد و وارد اتاق خواب شد.

حرصی گفت:

- می‌خوابم! می‌خوابم! کاری جز خواب می‌تونم مگه انجام بدم؟

ایوا بدجنسانه، لبخندی از سر پیروزی زد و کنارش روی تخت دراز کشید.
بدون این‌که از رو برود، چراغ‌ها را خاموش کرد و لب زد:

- کار خوبی می‌کنی عزیزم. خواب مفید واسه سلامتیت خیلی خوبه!

جاوید چپ چپ نگاهش کرد و غرید:

- کاش روتو کم کنی بچه!

° ایوای جاوید °
#پارت1173

صبح به محض بیدار شدن، با وحشتناک‌ترین تصویر روزهای اخیرش مواجه شد.

جای خالی جاوید!

ایوای جاوید

هراسان از جا پرید.
چشمانش هنوز خواب‌آلود بود و درست نمی‌توانست ببیند.
بزاق دهانش را فرو داد و بلند صدا زد:

- جاوید؟

جوابی نشنید.
نفسش بند رفت.
حتی فکر این‌که جاوید تنها جایی رفته باشد، در تنهایی دوباره فشار لعنتی‌اش بازی دربیاورد و وقتی که هوشیاری‌اش را از دست می‌دهد، جایی باشد که نباید...
جایی باشد که با بی‌هوش شدن، زندگی‌اش در خطر بیفتد...

جایی مثل خیابان پر از ماشین...
جایی که نبش‌های تیز داشت...
جایی که...

حتی فکر کردن به این احتمالات هم جانش را می‌گرفت!

به حدی وحشت‌زده شد که از شدت عجله چهار دست و پا خودش را سمت در اتاق کشاند.
از میانه‌ی راه به سختی روی پاهایش ایستاد و از اتاق بیرون دوید.

دوباره بلند صدایش زد:

ایوای جاوید

- جاوید؟ کجایی؟

° ایوای جاوید °
#پارت1174

صدایش از بغض و ترس؛ می‌لرزید.
و جاوید جوابی نمی‌داد.

- خانم جان؟ حالتون خوبه؟

با دیدن میجان، نفس بندرفته‌اش کمی بالا آمد.
با التماس خودش را به میجان رساند و دست‌هایش را گرفت.

- میجان... میجان... جاوید کجاست؟

میجان نگران از حال آشفته و دستان یخ‌زده‌اش؛ حین این‌که برایش لیوان آبی می‌ریخت، جواب داد:

- والا صبح الطلوع من اومدم، کت شلوار پوشیده کیف به دست داشتن می‌زدن بیرون!

ایوا ترسیده موهای خودش را چنگ زد و دور خودش

ایوای جاوید

چرخید.
استرس به اعصابش فشار آورده بود.
دستش به جایی بند نبود.

به میجان توپید:

- چرا گذاشتی بره؟ اگه‌حالش بد شه من چیکار کنم؟

میجان سرش را پایین انداخت و با من ومن گفت:

- خانم... درمورد جاویدخان داریم حرف می‌زنیم‌ها...
من چطور می‌تونستم جلوشون‌و بگیرم؟

حق با او بود!
هیچکس نمی‌توانست جاوید را کنترل کند.
هیچکس...
ایوا اما، باید؛ باید که کنترلش می‌کرد!

° ایوای جاوید °
#پارت1175

پوست گوشه‌ی ناخنش را با دندان کند و برای بار پنجم، شماره‌ی جاوید را گرفت.

باور نمی‌شد چطور بیجانده بودش!

ایوای جاوید

با خودش عهد کرد اگر این‌بار هم جواب ندهد؛ به شرکتش می‌رود و گشتن را از آن خراب شده‌اش شروع می‌کند.

بوق‌های آخر تماس هم به گوشش رسید و او ناامید چشمش را برهم فشرد.
اما درست لحظه‌ای که خواست گوشی را از کنار گوشش پایین بیاورد؛ صدای خفه‌ی جاوید که انگار در تلفن پچ می‌زد، به گوشش رسید:

- بله؟

دندان‌هایش را روی هم فشرد تا بر سرش جیغ نکشد.
نالید:

- جاوید... جاوید... جاوید! منو دق دادی تو! کجایی؟

صدای همهمه‌ی محوی از پس زمینه‌ی صدای آرام جاوید به گوشش می‌رسید که هرچه فکر کرد نتوانست تشخیص دهد جاوید کجاست.

- یه ساعت دیگه می‌آم خونه. حاضر شو می‌خوام ببرمت بیرون.

ایوا کلافه از لجبازی جاوید و خودرایی بودنش در تلفن غرید:

ایوای جاوید

- می‌گم کجایی؟

- یه ساعت دیگه می‌آم دنبالت. الان نمی‌تونم صحبت کنم. بعد حرف می‌زنیم. فعلا.

و تماس را در میان بهت ایوا، قطع کرد!

° ایوای جاوید °
#پارت1176

هیچ میلی به لباس پوشیدن و حاضر شدن نداشت.
دوست داشت تک تک موهایش را از دست جاوید بکند.

نمی‌دانست چطور می‌تواند مرد گنده را متوجه کند که می‌ترسد!
از از دست دادنش، می‌ترسد!

گوشی‌اش لرزید.
فقط مردمک چشمش را چرخاند و با دیدن پیام جاوید روی صفحه‌ی گوشی نفسش را فوت کرد.

" یه ربع دیگه جلو برجم. "

کف دست‌هایش را روی صورتش کشید و با کرختی از جا بر خاست.

ایوای جاوید

لباس‌هایش را تن زد و دستی به سر و صورت بی‌روحش‌کشید.

تمام وقتی که داشت شمارشگر آسانسور در حال پایین رفتن را نظاره می‌کرد؛ ذهنش درگیر جاوید بود.

از یک طرف فشار خونش و از طرف دیگر...
برایش سوال شده بود جاوید کجا می‌خواست برود که او را انقدر تمیز پیچانده بود؟

در آسانسور باز شد و او رسما پاهایش را روی زمین می‌کشید تا وقتی که از در برج خارج شد و خودش را در ماشین جاوید بالا کشید و تنش را روی صندلی انداخت.

سرش را روی پشتی تکیه داد و بی حرف خیره به مقابلش ماند.

جاوید لبخند کجی به صورتش زد.

- علیک سلام!

ایوا تنها سرش را سمتش چرخاند.
چند لحظه بی‌حرف نگاهش کرد.
سپس لب زد:

- کجا بودی؟

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت1177

جاوید نفس عمیقی کشید و ماشین را به راه انداخت.
جوابش را نداد.
در عوض گفت:

- صبحونه خوردی؟

ایوا صامت نگاهش می‌کرد.
دوست داشت جیغ بکشد:

" صبحونه سرمو بخوره جاوید! داری چیکار می‌کنی؟ "

اصلا احساس خوبی نداشت.
حس ششمش، می‌گفت این پنهان‌کاری و پیچاندن‌های جاوید، از جایی که نباید آب می‌خورد!

- جوابمو نمی‌دی؟

سرش را به نشانه تایید تکان داد.

- می‌گم بهت. بریم یه جا یه چیزی بخوریم... حرف می‌زنیم.
گفای صبحو نه نخو ر دی؟

ایوای جاوید

ایوا چپ چپ نگاهش کرد.

- صبحونه نخوردم... چیزی هم میل ندارم! جنابعالی هم رژیم غذایی داری نمی‌تونی غذای بیرون بخوری. برگردیم خونه؟

جاوید نفسش را حبس کرد و سپس صدادار بیرون فرستاد.
بی‌توجه به حرف ایوا گفت:

- بریم رستوران ارغوان؟ یادته قبلا می‌رفتیم؟ قبل از این‌که از ایران بری...

° ایوای جاوید °
#پارت1178

ایوا در سکوت نگاهش کرد و جاوید مسیرش را به سمت رستوران مد نظرش کج کرد.

ماشین را در پارکینگ مجموعه پارک کرد و از ماشین پیاده شد.
منتظر ایوا ایستاد.

ایوا قبل از پیاده شدن، نیم نگاهی به صندلی عقب انداخت و چشمش روی پوشه‌های سیاه و سبز و آبی نشست.

ایوای جاوید

بزاق دهانش را قورت داد.
نمی‌دانست چرا ضربان قلبش یک‌دفعه بالا رفت.

- بیا پایین ایوا.

نفسی گرفت و کیفش را روی صندلی گذاشت.
از ماشین پیاده شد و دست در دست جاوید وارد رستوران شدند.

به خاطر شناختی که نسبت به جاوید و مهمانانش داشتند استقبال گرمی از ورودشان کردند.

روی میز و صندلی دونفره‌ای نزدیک به ویوی باغ نشستند.
جاوید گوشی و سوییچ ماشینش را روی میز گذاشت و از جا برخاست.

- من برم دستامو بشورم بیام.

ایوا متفکر نگاهش کرد.
او هم از جا برخاست.
سعی کرد حین ادا کردن جملاتش، احساساتی از صورتش بروز پیدا نکند که جاوید را حساس کند.
با لحن بی‌تفاوتی گفت:

ایوای جاوید

- کیفمو تو ماشین جا گذاشتم جاوید. سوییچ بده تا می‌آی برم بیارمش.

° ایوای جاوید °
#پارت1179

جاوید سری برایش تکان داد و سوییچ را کف دستش گذاشت.

- زود بیا غذا سفارش بدیم.

ایوا بی‌حرف سرش را به نشانه تایید تکان داد.
منتظر شد اول جاوید سمت سرویس بهداشتی برود و سپس خودش از در رستوران خارج شد.
به محض این‌که احساس کرد دیگر درمعرض دید جاوید نیست، به قدم‌هایش سرعت بخشید و ضربان قلبش با هر قدم بالاتر می‌رفت...

جلوی در عقب ماشین ایستاد.
نفس عمیقی کشید تا آرامشش را به دست بیاورد.

در را باز کرد و اولین پرونده‌ای که رو بود را برداشت.
می‌دانست جاوید شرکت نرفته.
منشی‌اش گفته بود از صبح نیامده.
او را پیچانده بود و هرچیز لعنتی که در این میان وجود داشت؛ مربوط به این پرونده‌های لعنتی‌تر می‌شد!

ایوای جاوید

دستانش می‌لرزید و نمی‌دانست چرا یک لحظه آرام نمی‌گیرد تا بتواند پوشه را باز کند.

چشمش را عصبی برهم فشرد و روی صندلی عقب تنش را بالا کشید.
احساس می‌کرد دیگر نمی‌تواند سر پا بایستد.

کمی که آرام گرفت، اولین برگه را بیرون کشید.

با دیدن عنوان پرونده‌ی اول، احساس کرد چیزی در سرش مانند پتک فرود آمد.
گوش‌هایش سوت کشید.
چشمش روی متن مقابلش می‌دوید و نمی‌فهمید چرا نمی‌تواند معنی کلمات را بفهمد!

یک‌بار دیگر به عنوان پرونده نگاه کرد.

" سند رسمی وصیت‌نامه [جاوید توتونچی] "

° ایوای جاوید °
#پارت1180

دستش می‌لرزید و نمی‌توانست درست برگه‌ها را ببیند.

ایوای جاوید

چشمانش از اشک تار می‌دید.
دستش را به زانویش چسباند تا جلوی لرزشش را بگیرد و بتواند متن لعنتی مقابلش را بخواند.

دیگر فراموش کرده بودهرلحظه ممکن از جاوید سر برسد.

در این لحظه توانایی آتش زدن خودش و جاوید را باهم داشت!

سربرگ را رد کرد و صفحه‌ی اول وصیت نامه را خواند.

" اینجانب جاوید توتونچی، فرزند مالک، با سلامت کامل عقل و اراده و بدون هیچ‌گونه اجبار، اکراه یا فریب، این وصیت‌نامه را در کمال آگاهی و اختیار تنظیم و امضا می‌نمایم. "

دستش را جلوی دهانش گرفت و بیچاره‌وار هق زد!

حتس فکر به این‌که جاوید به محض مرخص شدنش از بیمارستان وصیت نامه‌اش را تنظیم کرده؛ او را دیوانه می‌کرد.

حالا که سند رسمی برگه‌ی وصیت‌نامه‌اش در دستانش بود، رسما به جنون رسیده بود!

اشک‌هایش روی صورتش را گرفت و با خشم مابقی وصیت‌نامه‌ی لعنتی را خواند:

ایوای جاوید

" به موجب این وصیت، کلیه دارایی‌ها، اموال و حقوق مالی و مادی اینجانب که در زمان فوت من وجود داشته و متعلق به من باشد، اعم از موارد ذیل و همچنین هرگونه اموال و دارایی که پس از تنظیم این وصیت‌نامه تا زمان فوت به دارایی‌های من اضافه شود، به طور کامل و بلااستثناء به خانم ایوا توتونچی، فرزند محراب، منتقل می‌گردد؛
چه ایشان در زمان فوت من در عقد رسمی اینجانب باشند یا نباشند، و حتی اگر در عقد شخص دیگری نیز باشند، مفاد این وصیت‌نامه به قوت خود باقی است و تغییری در حق ایشان ایجاد نخواهد شد. "

° ایوای جاوید °
#پارت1181

ناباور پلک زد.
خط آخر را دوبار خواند.

نمی‌فهمید.
سه بار خواند.
نفهمید.

چهاربار، پنج‌بار، شش بار...
متن را حفظ شده بود دیگر اما نمی‌فهمید معنی جمله‌ی:

ایوای جاوید

" چه ایشان در زمان فوت من در عقد رسمی اینجانب باشند یا نباشند، و حتی اگر در عقد شخص دیگری نیز باشند... "

یعنی چه؟
جاوید به مرگ خودش فکر کرده بود؟
به این فکر کرده بود از ایوا جدا شود؟

یا ایوا را انقدر بی معرفت دیده بود که با کس دیگری ازدواج کند؟

چه فکری با خودش کرده بود که همچین بندی را به ایم وصیت نامه‌ی لعنتی اضافه کرده بود؟

نفسش بالا نمی‌آمد.

انگار که یک گاری ذغال مشتعل روی قفسه‌ی سینه‌اش خالی کرده باشند.
با دستان یخ زده و بی‌حس، برگه را ورق زد.

" فهرست دارایی‌های مشمول این وصیت‌نامه به شرح زیر است:

1. کلیه برج‌ها و املاک واقع در شهرک غرب تهران که به نام اینجانب جاوید توتونچی به ثبت رسیده‌اند.

ایوای جاوید

2. تمامی سهام، سود و منافع متعلق به اینجانب در شرکت معماری بین‌المللی «هِرا» (Hera) که در زمینه طراحی، ساخت و توسعه پروژه‌های ساختمانی و عمرانی در سطح بین‌المللی فعالیت دارد. "

° ایوای جاوید °
#پارت1182

احساس کرد تمام محتویات معده‌اش دارد به دهانش هجوم می‌آورد اما مسرانه خواند.

مابقی مستغلاتی که وصیت کرده بود بعد از مرگش به ایوا برسد.

ویلای رامسر، ویلای کیش...
نصف برج زئوس که به نامش بود به همراه پنت‌هاوس دوست داشتنی‌اش...
جاوید حتی از اسب‌هایش و ماشین زیرپایش هم نگذشته بود همه را در وصیت نامه برای ایوا گذاشته بود.

نگاهش خیس و لرزانش روی بندهای آخر وصیت‌نامه دوید:

" 7. املاک و دارایی‌های متعلق به اینجانب در کشورهای ترکیه، ارمنستان، مالزی، قطر و امارات متحده عربی، اعم از

ایوای جاوید

حساب‌های بانکی، سرمایه‌گذاری‌ها و املاک ثبت‌شده به نام من.

8. سهم موروثی اینجانب از عمارت خانوادگی توتونچی‌ها و کلیه منافع و حقوق مربوط به آن.

9. هرگونه دارایی منقول یا غیرمنقول، حقوق مادی، مطالبات، حساب‌های بانکی، سپرده‌ها، سهام، اوراق بهادار و اموال ثبت‌نشده‌ای که تا زمان فوت اینجانب به هر نحو به دارایی‌هایم افزوده شود.

بدین‌وسیله اعلام می‌دارم که مفاد این وصیت‌نامه با رضایت کامل تنظیم شده و هرگونه وصیت‌نامه یا نوشته قبلی که مغایر با مفاد این سند باشد، از درجه اعتبار

ساقط است. "

دندان‌هایش را محکم روی هم فشرد تا اسید معده‌اش را روی برگه‌ی وصیت نامه، عق نزند!

صفحه را ورق زد و آخرین صفحه را هم چشمی از نظر گذراند.
آدرس دفترخانه اسناد رسمی و تاریخ ثبت وصیت نامه و شماره و آدرس جاوید پایین صفحه درج شده بود.

ایوای جاوید

و در آخر امضا و اثر انگشت وصیت‌کننده " جاوید توتونچی "

° ایوای جاوید °
#پارت1183

نمی‌دانست به خاطر نام جاوید که به عنوان وصیت کننده قید شده بود، بود...
یا آن جمله‌ی عقدی که بعد از حفظ کردنش هم نتوانسته بود هضمش کند.

یا لیست ریز و درشت اموالی که جاوید قید کرده بود بعد از مرگش تمامش به ایوا برسد...

تنش عرق سرد نشست و دیگر نتوانست خودش را کنترل کند.

دستش را به قاب ماشین گرفت و سرش را از سمت در باز مانده‌ی ماشین خم کرد و اسید معده‌اش را بالا آورد.

هیچ چیز در معده‌اش نبود.
فقط عق می‌زد و اسید بالا می‌آورد و گلویش می‌سوخت و از چشمش اشک می‌آمد.

حالی شبیه به مرگ داشت.
ورقه‌ی وصیت‌نامه را در دستش مشت کرد.

ایوای جاوید

حالش شبیه به جنون‌زده‌ها شده بود!
وقتی داشت سمت در رستوران می‌رفت، قدم‌هایش بلند و محکم بود اما تمام تنش به رعشه افتاده بود.

چشمانش سرخ بود و صورتش خیس از اشک.
رنگش پریده بود و موهایش آشفته دورش پخش شده بود!

بند انگشتانش از فشردن وصیت‌نامه‌ی کذایی میان دستش، به سفیدی می‌زد.

به محض وارد شدنش، جاوید که پشت میز نشسته بود با لبخند برایش دست بلند کرد.
چند ثانیه بیشتر طول نکشید تا متوجه موقعیت ایوا بشود.
نگاهش روی صورتش چرخید و بعد روی دستش و کاغذ مچاله شده ثابت ماند.

لبخند از روی لبش محو شد و دستش کنارش افتاد.
چشمش را بهم فشرد و سرش را به پشتی صندلی‌اش تکیه داد!

° ایوای جاوید °
#پارت1184

- وصیت‌نامه؟ واقعا؟ واقعا جاوید؟

ایوای جاوید

صدایش وقتی داشت این سوالات را از جاوید می‌پرسید؛ چیزی شبیه به جیغ بود.
جاوید سریع چشمش را باز کرد و سر جایش نیم‌خیز شد.

چند نفری که روی میزها داخل سالن نشسته بودند با بهت و تعجب سمت ایوا چرخیدند.

جاوید جفت دستش را بالاآورد و سعی کرد ایوا را به آرامش دعوت کند.

ایوا اما، تمام تنش به رعشه افتاده بود.
اشک دوباره از چشم‌هایش راه گرفت و برگه‌ی مچاله شده را بالا آورد.

با جیغ و گریه گفت:

- بخوره تو سرم همه اون مال و اموالت! بخوره تو سر من اون مال و اموالی که می‌خوای بعد مر... بعد مر....

نمی‌توانست!
زبانش نمی‌چرخید حتی " مرگ " را به جاوید نسبت دهد!

او در سن کم، مرگ محراب را دیده بود!
داغ پدر را دیده بود.
یتیم شده بود.

ایوای جاوید

عزیز از دست داده بود.

و جاوید آمده بود!
جاوید آمده بود و شده بود عزیزش!
شده بود همه کسش و دوبار تا مرز از دست رفتنش رفته بود.

و می‌دانست بعد از جاوید خیلی دوام نمی‌آورد.

و جاوید؟
خوش و خرم رفته بود برایش وصیت‌نامه تنظیم کرده بود!
در عقدش باشد یا نباشد؟

° ایوای جاوید °
#پارت1185

کلمات وصیت‌نامه در سرش جولان دادند و همان لحظه که جاوید گمان کرد دخترک آرام شده، ایوا بلند بلند به گریه افتاد.

برگه‌ی میان دستش را با تمام توان روی زمین کوبید و جیغ کشید:

- چه مرگته تو؟ چه مرگتههههه؟

جاوید از پشت میز پرید و با دو قدم بلند خودش را به ایوا ر ساند.

سعی کرد در آغوشش بگیرد.
با لبخند تصنعی از بقیه به خاطر سر و صدایشان عذرخواهی کرد و ایوا، نمی‌فهمید!

دیگر هیچ چیز نمی‌فهمید!

دستش را چندین و جندبار تخت سینه‌ی جاوید کوبید و با داد همزمان گفت:

- ولم کن... ولم کن!

خودش را از آغوشش بیرون کشید.
جاوید خم شد و ورق افتاد پایین پایشان را برداشت.
مچ دست ایوا را گرفت و آرام گفت:

- آروم باش... صحبت می‌کنیم باهم!

ایوا با شدت دستش را پس زد.
چشمانش از خشم و وحشت و عصیان گشاد شده بود.

- چه صحبتی؟ همه صحبتات اون تو نوشته شده! تو چرا همه‌ش دنبال اینی تموم کنی این زندگی‌و؟ چرا باورت نمی‌شه شوهر منی؟ چرا... چرا... چرا همه‌ش... چراهمه‌ش...

ایوای جاوید

نفسش بند رفت و سرگیجه باعث شد میان داد و فریادهایش سقوط کند.

° ایوای جاوید °
#پارت1186

جاوید وحشت زده قبل از این‌که ایوا روی زمین بیفتد، کمرش را چنگ زد.
تپش قلبش بالا رفته بود.

اصلا قرار نبود ایوا وصیت‌نامه‌اش را ببیند.
به وکیلش قید کرده بود در زمان حیاتش هیچ کدام از اعضای خانواده‌اش حق ندارند از وصیت‌نامه‌اش آگاه شوند.

و ایوا را دست کم گرفته بود!

دست‌پرورده‌ی خودش را دست کم گرفته بود!

ترسیده دخترک را در آغوش کشید و سمت در دوید.
ایوا را روی صندلی جلو نشاند.

نمی‌دانست چه کند.
گیج دور خودش می‌چرخید.

زنی از داخل رستوران بیرون آمد.

ایوای جاوید

- آقا؟

جاوید پریشان سمتش چرخید.

زن بطری آبی به دستش داد.

- فشارش افتاده. توی رستوران دیدم حالش بد شد.
یکم آب بزنید صورتش. اگه به هوش نیومد ببریدش بیمارستان.

جاوید با تشکری سرسری بطری را گرفت.
کف دستش ریخت و چند بار روی صورت ایوا کشید.
آرام چند ضربه به گونه‌اش زد.
عاجزانه نالید:

- ایوا؟

° ایوای جاوید

°

#پارت1187

سر ایوا کرخت روی گردنش افتاد.

ایوای جاوید

جاوید ترسیده بزاق دهانش را فرو داد و دوبارهبه صورتش ضربه زد.

نالید:

- ایوا؟ ایوا؟ صدامو می‌شنوی؟ ایوا؟

از صدا زدن‌هایش و ضربه‌ی دستش و خیسی صورتش؛ ایوا یواش یواش پلکش را از هم گشود.

با دیدن جاوید، تمام اطلاعات دوباره به مغزش هجوم آوردند.

جاوید با دیدن چشمان بازش نفس راحتی کشید و با نگرانی نگاهش کرد.

نفسش را هنوز بیرون نفرستاده بود که ایوا، با جانی که کم کم داشت به تنش برمی‌گشت، جفت دستش را محکم تخت سینه‌ی جاوید کوبید و دوباره بی‌تابی‌اش را شروع کرد.

جیغ می‌کشید و گریه می‌کرد.

- دست بهم نزن! چرا رفتی این کارو کردی؟ وصیت نامه چیه جاوید؟ چرا آخه؟

جاوید بطری آب را رها کرد و تنگ در آغوشش کشید.

ایوای جاوید

التماسش کرد:

- ایوا... ایوا... تو رو خدا... آروم باش! باز حالت بد می‌شه...

ایوا بی‌تابی می‌کرد و بلند بلند گریه می‌کرد.
جاوید روی موهایش را بوسید و عاجزانه نالید:

- جون من اینجوری نکن... ارواح خاک بابات گریه نکن! به کی قسمت بدم؟ نکن... فشارم باز می‌زنه بالاها! آروم باش...

° ایوای جاوید °
#پارت1188

در واقع، بالا رفتن فشارش، اصلا مسئله‌ای نبود که نگرانش کند.

در آن لحظه اما تنها دست‌آویزی که به نظرش رسید می‌تواند با آن بی‌تابی ایوا را آرام کند این بود.

و جواب هم داد.

ایوا با هق هق مشتی به سینه‌اش کوبید و نالید:

- ازت متنفرم!

ایوای جاوید

جاوید با چشمان ناراحت نگاهش کرد.
چه پیش خودش فکر کرده بود و چه اتفاقی افتاده بود!

چه برنامه‌ها چیده بود و چه شده بود....

بوسه‌ای دیگر روی سر ایوا نشاند و آرام از جا برخاست.
نگران نگاهش کرد.

در را بست و ماشین را دور زد.
نگاهش روی پرونده‌های دیگر افتاد و نفسش را بیرون فرستاد.
بازشان نکرده بود!
کاغذ مچاله شده‌ی وصیت‌نامه را روی مابقی پرونده‌ها انداخت.
در را بست و خودش پشت فرمان نشست.

نگاه نگرانش را دوباره به ایوا داد:

- حالت خوبه؟ بریم بیمارستان؟

ایوا سرش را سمت پنجره چرخانده بود و جوابش را نمی‌داد.

جاوید آرام بازویش را تکان داد.

- ایوا؟

ایوا دستش را با شدت پس زد و غرید:

ایوای جاوید

- با من حرف نزن!

° ایوای جاوید °
#پارت1189

جاوید نفسش را کلافه بیرون فرستاد و سری برایش تکان داد.
تا ماشین را در پارکینگ برج پارک کرد یک کلمه حرف نزدند.

ایوا زودتر پیاده شد.
جاوید تا خواست به خودش بیاید، ایوا در عقب را باز کرد و سمت دو پرونده‌ی دیگر هجوم برد.

چشم جاوید گرد شد و سریع سمتش چرخید.

آن سر پرونده‌ها را در کسری از ثانیه در دست گرفت و شوکه به ایوا نگاه کرد.

ایوا برایش چشم گرد کرد و با سر به پرونده‌های درون دستش اشاره زد.

غرید:

- ولشون کن!

ایوای جاوید

جفت ابروی جاوید بالا پرید.
هنوز از شوک حرف و حرکت ایوا بیرون نیامده بود.

نمی‌دانست این دختر چرا این‌طور از این رو به آن رو شده بود!

شبیه به ماده ببر برایش چنگ و دندان نشان می‌داد و حمله می‌کرد!

بهت زده گفت:

- ایوا این چه حرکتیه؟ اینا پرونده کاریه ولشون کن!

ایوا پوزخندی به حرفش زد.
درحالی که یک درصد هم حرف جاوید را باور نکرده بود گفت:

- مگه نمی‌گی کاریه؟ ول کن تا خودم ببینم!

° ایوای جاوید °
#پارت1190

جاوید برایش چشم گرد کرد.

ایوای جاوید

- زن... این حرکات تهاجمی چیه جدیدا پیدا کردی؟ می‌گم کاریه! محرمانه‌س! ولشون کن!

ایوا هیستریک و بلند بلند خندید.
مستقیم به زمردی‌های کلافه‌ی جاوید نگاه کرد و داد کشید:

- مثل اون وصیت‌نامه‌ی کوفتیت؟ آره خب! اونم محرمانه بود!

جاوید عصبی نفسش را از بینی‌اش بیرون فرستاد.

- ول کن پرونده‌ها رو!

ایوا در صورتش براق شد:

- تو ول کن!

جاوید بلاتکلیف همانطور که محکم آن سر دیگر پرونده‌ها را در دست گرفته بود، چشمش را روی هم فشرد.

تسلیم شده گفت:

- باشه... بریم بالا خودم نشونت می‌دم. ولشون کن!

ایوا کوتاه نیامد.

ایوای جاوید

- همین‌جا نشونم بده!

جاوید چشم‌غره‌ای خرجش کرد.

- چرا زبون نفهم بازی درمی‌آری بچه؟ می‌گم بریم بالا نشونت می‌دم!

همینش مانده بود وسط پارکینگ برج پرونده‌ها را نشان ایوا بدهد تا یک‌بار دیگر حمله‌ی عصبی به دخترک دست بدهد و این‌بار جفتشان را باهم وسط پارکینگ آتش بزند!

° ایوای جاوید °
#پارت1191

در مضحک‌ترین وضعیت ممکن سوار آسانسور شدند و دکمه‌ی طبقه‌ی آخر را زدند.

جاوید خدا خدا می‌کرد هیچ‌کدام از همسایه‌ها در بین راه قصد نکند سوار آسانسور شود.
وگرنه آبروریزی می‌شد...

شانه به شانه‌ی یک‌دیگر ایستاده بودند و جفتشان سفت دو سر پرونده‌ها را در دست گرفته بودند.

ایوای جاوید

یک سرش دست ایوا و سر دیگرش دست جاوید و دریغ از ذره‌ای انعطاف در گرفتن آن کاغذهای بی‌زبان...

جاوید رمز در را زد و همزمان باهم وارد خانه شدند.

میجان به استقبالشان آمد اما از دیدن وضعیتشان یکه‌ای خورد.

جاوید کوتاه گفت:

- میجان لطفا یه ساعت تنهامون بذار.

میجان هاج و واج و نگران از جو سنگین بینشان سری تکان داد و در حد زمزمه لب زد:

- چشم آقا.

جفتشان وسط سالن منتظر ایستادند تا میجان از در خارج شد.

ایوا مستقیم به چشم جاوید نگاه کرد.

- خب! حالا هم اومدیم بالا، هم تنها شدیم. زود باش پرونده ها رو نشونم بده!

° ایوای جاوید °
#بار ت1192

ایوای جاوید

جاوید با دست آزادش موهایش را چنگ زد.
با یک حالت بیچاره به ایوا نگاه کرد.

- حداقل بشین. باشه. فرار نمی‌کنم که!

ایوا معنادار نگاهش کرد و کنایه زد:

- محض اطلاعت جناب دقیقا صبح فرار کردی! دست به پیچوندنت معرکه‌س! ولی متاسفانه حنات دیگه برا من رنگی‌نداره... دستت روئه برام! حالا پرونده ها رو باز می‌کنی یا خودم باز کنم؟

جاوید با یک حرکت پرونده‌ها را از دست ایوا بیرون کشید.

با جدیت و تحکم نگاهش کرد.
دستوری گفت:

- گفتم بشین!

ایوا برخلاف تصور جاوید، حتی ذره‌ای عقب نشینی نکرد.
انگار که واقعا دیگر حنای جاوید برایش رنگی نداشت.

چشم‌غره‌ای به جاوید رفت و بی‌حرف مقابلش نشست.

ایوای جاوید

پا روی پا انداخت و گفت:

- خیلی خب. بیا نشستم.

جاوید بلاتکلیف چند قدم در سالن راه رفت.
سپس پوشه‌ی سبز را ابتدا به دست ایوا داد.

پوشه‌ی سیاه همان پوشه‌ی وصیت‌نامه بود و می‌ماند پوشه‌ی آبی که سفت در دستش نگهش داشته بود.

ایوا بی‌معطلی پوشه را باز کرد.

برگه را بیرون کشید و با اخم‌های درهم سربرگ و متن ورقه‌ها را خواند.

° ایوای جاوید °
#پارت1193

سپس چشمش را محکم روی هم فشرد و پوزخند صداداری به جاوید زد.

- خوبه نمردیم و معنی مسئله کاری و محرمانه هم فهمیدیم خاوید خان!

جاوید بی حرف و در سکوت نگاهش کرد.

ایوای جاوید

ایوا برگه‌ی درون دستش را در هوا تکان داد و توپید:

- مرض لاعلاج گرفتی دور از جونت داری این کارها رو می‌کنی؟ یعنی چی این؟

جاوید خونسرد گفت:

- یعنی همون که می‌بینی!

ایوا حرص خورد.

- کل این برج لامصب‌و رو می‌خوای بزنی به نام من که چی بشه جاوید؟ اون وصیت نامه‌ی احمقانه چیه رفتی نوشتی؟

جاوید خسته روی مبل مقابلش نشست.
دستش را به پیشانی‌اش گرفت و با صدای خش‌دار گفت:

- احمقانه نیست ایوا! واسه تولدت می‌خواستم بدم بهت گفتی نمی‌خوای... حالا دادم. بعدشم! من زنده بودم خواهرام داشتن درسته می‌خوردنت! مرگ واسه همه هست.... واسه منی که دوبار تا پای سکته مغزی رفتم و برگشتم؛ بیشتر از بقیه!

اشک در چشمان ایوا حلقه زد.
جاوید با مکث کوتاهی، خسته ادامه داد:

ایوای جاوید

- من اولاد ندارم که بعد مردنم ارث و میراثم برسه بهش. خواهرهام هم به قدر کافی از قِبَل مالک خان خوردن! هرچی من دارم، چه‌مرده چه زنده برا توئه! مالمه، اختیارشو دارم؛ می‌خوام بدمش به تو!

° ایوای جاوید °
#پارت1194

ایوا اشکش را با پشت دست پاک کرد.
پرونده‌ی انتقال سند برج را کنارش گذاشت.

با بغض دستش را سمت جاوید دراز کردی.

- اون یکی هم بده ببینم.

جاوید ناامید نگاهش کرد.

- می‌شه درمورد این حرف بزنیم؟

- نه! واقعا نه... از صبح تمام رمق و توانمو کشیدی! واقعا حس می‌کنم تمام جونم رفته... چیه اون تو! بدتر از وصیت‌نامه‌ت که نیست... هست؟

جاوید خیره نگاهش کرد.

ایوای جاوید

بزاق دهانش را فرو داد.

آرام گفت:

- من... هرکاری می‌کنم؛ به خاطر توئه!

اخم‌های ایوا درهم رفت.
نالید:

- چیکار کردی؟

جاوید پرونده‌ی آبی را سمتش گرفت.
قبل از این‌که پرونده را رها کند، مستقیم به چشمان ایوا زل زد وحرف‌های آخرش را هم زد:

- قرار نبود این‌طوری بفهمی، قرار نبود هیچ چیز این‌طوری پیش بره... اما حالا که کار به اینجا رسید؛ بدون تصمیمم تصمیم یه شبه نبوده... چند ساله بهش فکر کردم! این تصمیم نتیجه‌ی چند سال فکر کردن منه!

° ایوای جاوید °
#پارت1195

ایوا با اخم‌های درهم پرونده را از دست جاوید کشید.
ورقه را بیرون آورد.

ایوای جاوید

تپش قلبش بالا رفته بود.
حس ششمش می‌گفت در این پرونده‌ی لعنتی قرار نیست چیز خوبی ببیند!

و همینطور هم شد!

سربرگش را از نظر گذراند.

" بسمه‌تعالی
دادخواست به دادگاه خانواده

خواهان: آقای [جاوید توتونچی]
خوانده: خانم [ایوا توتونچی]
خواسته: صدور گواهی عدم امکان سازش (طلاق توافقی) "

شش‌هایش، بی‌حس شد.
انگار شیء نوک تیزی مستقیم در ریه‌هایش فرو رفته باشد.

نفس‌هایش حرام می‌شد.
نفس‌هایش بالا نیامده، از بین می‌رفت!

برگه را کنار دستش گذاشت.
کاملا بی‌حس شده بود.
مغز ش، بدنش، احساساتش...

ایوای جاوید

با یک حالت بی‌حس به جاوید نگاه کرد.

تنها لب زد:

- این چیه؟

° ایوای جاوید °
#پارت1196

جاوید هیچ حرفی نزد.
تنها در سکوتی سنگین، به ایوا نگاه کرد.

ایوا نفسی گرفت.
برگه را دوباره برداشت و نگاهش کرد.

با دست آزادش چشم‌هایش را فشرد.

صدایش بی‌نهایت آرام بود وقتی گفت:

- واسه این چندساله داری فکر می‌کنی؟

جاوید همچنان سکوت کرده بود.
ایوا با همان کرختی احساسی، نگاهش را به چشمان جاوید دو خت.

ایوای جاوید

- از صبح تاحالا... خودت تنهایی انقدر تصمیم گرفتی؟ یعنی می‌خوام بدونم خودت تنهایی انقدر تونستی گند بزنی به زندگیمون یا کسی هم نظر داد بهت؟

جاوید نفسش را صدادار بیرون فرستاد و گفت:

- ایوا! بهت گفتم اصلا قرار نبود این‌طوری بفهمی...

ایوا کف دستش را بالا آورد و جلوی جاوید نگه داشت تا ساکت شود.

از دست جاوید کم آورده و خسته شده بود!

با همان خستگی لب زد:

- من که رفتم! من که رفتم که تهش‌و هرجوری دوست داری تموم کنی!

اخم‌های جاوید سخت درهم رفت.
رگ گردنش برجسته شد و غرید:

- اون اسمش رفتن نبود! اون رفتن در شان تو نبود!

ایوای جاوید

- چرا؟ چون من زنِ جاوید خان توتونچی بودم؟ چون من تک دختر حاج محراب توتونچی بودم؟ مرده شور ببره این اسم و فامیل پرطمطراقمونو که هرچی می‌کشم از اینه!

° ایوای جاوید °
#پارت1197

جاوید با چشمانی سرخ و رگ‌دار نگاهش کرد.

- نه! چون اونجا جای تو نبود! چون تو آدم اون غلطای اضافه نبودی!

ایوا بی‌رمق تک خندی زد.
دستی به صورتش کشید و با تاسف سر تکان داد.

- فقط قبول کن جاوید! به غرور والا حضرت برخورده بود که یه بچه هجده ساله دورش زده! به غرور همایونی جناب توتونچی برخورده بود که این دفعه اونی که زد زیر میز خودش نبود! یه دختر بچه بود!

نفسش عصبی بند می‌آمد و او با مکث‌های کوتاه ادامه داد:

- تو... تو از اولش... قصد داشتی منو برگردونی... منو برگردونی که... خودت همه چیو تموم کنی! قبول کن! قبول کن

ایوای جاوید

که ای کاش... ای کاش... گند و کثافت بخوره به هرچی غرور و ژن خراب و داغونِ توتونچیه!

جاوید اجزای صورتش را جمع کرد و بی‌حوصله گفت:

- چرت و پرت نگو خواهشا!

ایوا با چشمانی پر از اشک به چشمان جاوید خیره شد.
قلبش سنگین شده بود.
اما باید می‌پرسید.

این یکی را به خودش مدیون بود!

گفت:

- تو آدم زندگی نیستی جاوید! تو از مسئولیت فراری هستی... هیچوقت باورت نشد من زنتم! هیچوقت فکر نکردی شوهر منی! مخت پر شده بود از یه غرور و تعصب کثافت که فقط می‌خواستی انحصاری من مال تو باشم! عروسک‌گردون اختصاصی ایوا توتونچی خودت باشی! یه سوال می‌پرسم.... فقط یه سوال... بعدش هرجا رو گفتی امضا می‌زنم!

° ایوای جاوید °
#پارت1198

ایوای جاوید

جاوید یکه خورد.
توقع نداشت ایوا به این سادگی بگوید قبول می‌کند!
با یک دنیا غم، نگاهش کرد.
خفه لب زد:

- بپرس...

ایوا نفسی گرفت و برای خودش هم عجیب بود که یک انسان مگر چقدر می‌تواند بی‌حس شود که چشمه‌ی اشکش از بیخ و بن خشک شود؟

هیچ اشکی نداشت...
دریغ از یک قطره...

نگاهش را روی صورتش جاوید چرخاند.
جزء به جزء صورتش را از نظر گذراند.

عاشقش بود!

این اعتراف، در بی‌حس‌ترین حالت احساسی‌اش هم دوباره می‌توانست نبض احساسش را وادار به تپش کند.

هیچ شکی نداشت که عاشق این مرد بود.
تا ابد و یک روز هم عاشقش می‌ماند.

ایوای جاوید

و حالا معنای آن یک خط " چه در عقد من باشد چه نباشد، چه در عقد دیگری باشد... " برایش معنا شده بود!

بزاق دهانش را فرو داد.

با صدایی که گرفتگی‌اش به صورت جاوید سیلی می‌زد، پرسید:

- هیچوقت... هیچوقت تاحالا شده حسی غیر از ترحم به من داشته باشی؟

° ایوای جاوید °
#پارت1199

جاوید ماتش برد.
نگاهش روی ایوا خشک شد.
لب‌هایش را باز کرد چیزی بگوید که ایوا دستش را بالا آورد و اجازه نداد.

خودش گفت:

- جز ترحم و شهوت! هیچوقت... هیچوقت شده...

صدایش درگلو شکست و ادامه داد:

ایوای جاوید

- هیچوقت دوستم داشتی؟ اصلا می‌دونی دوست داشتن چیه؟ می‌دونی چه شکلیه؟

نفس جاوید بود که این‌بار در سینه گره می‌خورد.

چه باید می‌گفت؟
خودش هم نمی‌دانست!

یک بار گفته بود ایوا در جانش ریشه زده...
مگر همین کافی نبود؟
مگر ایوا نمی‌دانست ریشه در جان داشتن یعنی چه؟

مگر می‌شود کسی در جانت ریشه بدواند و تو دوستش نداشته باشی؟

با ناراحتی و نفس حبس شده گفت:

- این چه حرفیه؟

ایوا از جا برخاست.
تلو خورد.
انگار که همین حالا یک بطری الکل چهل درصد سر کشیده باشد.

تلو تلو خور ان عقب ر فت.

ایوای جاوید

شکسته به جاوید نگاه کرد.
دوباره تکرار کرد:

- می‌دونی دوست داشتن چه شکلیه؟

° ایوای جاوید °
#پارت1200

جاوید هم از جا برخاست.
خسته، شکسته، کم آورده...

حرف‌های ایوا برایش گران تمام شده بود.

این رابطه در ذهنش همیشه یک رابطه‌ی نشد باقی می‌ماند و ایوا هیچوقت قرار نبود بفهمد که جاوید به خاطر خودش از او می‌گذرد!

جاوید زهر بود برایش!
خودش بهتر از همه می‌دانست.
نمی‌خواست دخترکش را بیش از این مسموم کند...

می‌گفت بی‌مسئولیت است!
بود!
قبول داشت!

ایوای جاوید

اگر بی‌مسئولیت نبود؛ نباید می‌گذاشت دخترک به او وابسته شود!

گذاشته بود و این از بی مسئولیتی‌اش نشات می‌گرفت!

- تو برای من عزیزی! عزیزترین منی ایوا... همیشه بودی و هستی!

نمی‌خواست عزیز باشد!
نمی‌خواست عزیزترین باشد!

می‌خواست زن باشد!
عشق باشد!
می‌خواست دوست داشته شود.
همانطور که یک مرد، یک زن را دوست می‌دارد...

و بی‌حسی‌اش بالاخره به اتمام رسید.
خیره به چشمان جاوید.
با قطره اشکی که از گوشه‌ی چشمش راه گرفت نالید:

- من که تو دبی داشتم زندگیمو می‌کردم! داشتم پیشرفت می‌کردم! داشتم می‌رفتم واسه خودم کسی بشم... چرا اومدی؟ چرا؟

vip ایو ای جاو ید:

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت1201

حالا جاوید بود که داشت آمپرش می‌چسبید.

سرش داغ کرده بود و رگ گردنش ورم کرده بود.
به کلمه‌ی دبی آلرژی پیدا کرده بود.

بی‌هوا داد کشید:

- چی می‌گی؟ چی می‌گی واسه خودت ایوا؟ چرا زر مفت می‌زنی آخه که من بزنم به سیم آخر؟ پیشرفت؟ آره راست می‌گی... پیشرفت می‌کردی...

مکثی کرد و دندان‌هایش را روی هم فشرد.
سرش را بلند کرد و چندلحظه به سقف خیره شد.

اما به جای آرام شدن، بدتر به نقطه‌ی جوش رسید.
داد کشید:

- لعنت بهت! هیچوقت نمی‌خواستم بذارم اینا رو بفهمی... هیچوقت! ولی تو کله‌ت باد داره...

خودش را با قدم بلندی به ایوا رساند.
دستش را گرفت و سمت اتاق کارش کشید.

ایوای جاوید

ایوا مات و مبهوت به عصبانیت و فوران یک دفعه‌ایش نگاه می‌کرد.
شبیه عروسکی مسخ شده، پشت سرش کشیده می‌شد.

جاوید غرید:

- باید با چشم خودت ببینی از وسط چه گند و گهی کشیدمت بیرون!

وارد اتاق کارش شدند.
جاوید دست ایوا را رها کرد و سمت گاوصندوقش رفت.
روی زمین زانو زد و رمز گاوصندوق را زد.
چند پوشه‌ی چرمی با نام شرکت مدلینگ معمار جلوی پای ایوا پرت کرد.
با خشمی مهارنشدنی، با سر به ایوا اشاره زد:

- خودت ببین! خودت چشمای کور شده‌ت باز کن و ببین وقتی بهت می‌گم در شان تو نبود یعنی چی!

° ایوای جاوید °
#پارت1202

ایوا با همان حالت مسخ شده روی زمین نشست.
توان سر پا ایستادن را بیش از این نداشت.

ایوای جاوید

با دست‌های یخ‌زده، پوشه‌های چرمی را یکی یکی باز کرد.

چهارتایشان را مقابلش گذاشت و جاوید با صدای بم و خش‌دارش برایش توضیح داد:

- بهش می‌گن Pink book! یه رزومه‌ی مخصوص از مدل‌های فری‌لنس و آماتور، برای اسپانسر اصلی!

ایوا گیج ورق زد.
اسم و فامیل دخترها.
قدشان، رنگ پوست و چشمشان.
رنگ موهایشان.
سایز سینه‌هایشان.
سایز پاهایشان.

بزاق دهانش را فرو داد.
یادش بود خودش هم همچین دفترچه‌ای داشت.

سرش را بالا آورد و با گیجی به جاوید نگاه کرد.

جاوید ادامه داد:

- ورق بزن عزیزم! ورق بزن و ببین اگر غیر از من هر خر دیگه‌ای اسپانسر اون شرکت زالو صفت می‌شد؛ تو باید واسه

ایوای جاوید

پیشرفتت چیکارها می‌کردی! این Pink book مخصوص اسپانسر اصلیه! ببینش! اگه من نبودم؛ الان پرونده تو هم باید بین اون چهارتا می‌بود!

ایوا نفسی گرفت و به محض اینکه صفحه‌ی اول را ورق زد، چشم‌هایش گرد شد و دهانش از وحشت خشک شد.

دفترچه در واقع یک آلبوم کامل نودگرافی از نقاط خصوصی مدل‌های تازه‌کار بود!

° ایوای جاوید °
#پارت1203

ایوا حتی شرمش می‌شد عکس‌ها را کامل ببیند.
و جاوید ادامه داد:

- واسه هرکالکشن، پنج تا مدل جدید معرفی می‌کردن.
شرکت معمار یه شرکت مدلینگ وابسته به اسپانسره!
می‌دونی اینو دادن به من برا چی؟

ایوا تنها نگاه ماتش را بالا کشید و نگاهش کرد.

جاوید نفس بریده برایش شمرده شمرده شرح داد:

ایوای جاوید

- مدل‌های تازه کار حکم کالا رو دارن! بروشور دادن به من! مِنو دادن به من! می‌فهمی ایوا؟ در قبال اون حجم از سرمایه که می‌خواستم بذارم وسط، اینا می‌خواستن سیبیل منو بچربونن! گفتن انتخاب کن! هرکدومو می‌خواستم می‌آوردن اتاقم... هروقت که می‌خواستم! هر سرویسی می‌خواستم ازشون می‌گرفتم...

مکثی کرد و با تلخی اضافه کرد:

- ازتون! هرسرویسی می‌خواستم ازتون می‌گرفتم! من انقدر جون کندم تا یه عکس نود از تو گرفته نشه و بعد... یهو عکستو روی بیلبورد دیدم! عکسی که هیچ دیتایی ازش در دسترس من نبود! دنیا تو سرم خورد وقتی عکسو دیدم! نه به خاطر اون عکس...

سر ایوا گیج می‌رفت.
جاوید بریده بریده نفس کشید و با صدای ضعیفی ادامه داد:

- به خاطر این‌که می‌گفتم اگر این عکس از زیر دستم دررفته... چه چیزهایی دیگه‌ای بوده و من نفهمیدم! به خاطر این‌که از کشیده شدنت تو این کثافت بازار می‌ترسیدم! می‌ترسیدم چون... چون دوستت داشتم! چون دوستت دارم! چون انقدر درمورد تو خودخواهم که توانایی اینو دارم دنیا و آدم‌هاشو آتیش بزنم اما تو حالت خوب باشه، تو در امان باشی!

ایوای جاوید

صدای جاوید درگلو شکست و عاجز، خش‌دار و غمگین گفت:

- من... منِ خر انقدر خاطر تو رو می‌خوام که حاضرم از خودم بگذرم؛ تا آخر عمرم تو حسرت نداشتنت به خودم بپیچم ولی تو مثل آدم زندگی کنی! جوری که لیاقتش‌و داری! لیاقت تو این خون مسموم توتونچی‌ها نیست... نیست عزیز من!

° ایوای جاوید °
#پارت1204

ایوا حیران مانده بود.
گیج نگاهش کرد.

گفته بود دوستش دارد؟

درست شنیده بود!
جاوید گفته بود دوستش دارد...
آن‌قدر که...

نفس در سینه‌اش پیچید.
تا همین چند لحظه‌ی پیش، سرخورده و ناامید فکر می‌کرد جاوید هیچوقت دوستش نداشته!

اصلا به خاطر همین می‌خواهد طلاقش بدهد!

ایوای جاوید

و حالا چه می‌گفت؟
لیاقتش خون مسموم توتونچی‌ها نبود؟

فکر کرده بود او از یک دیار دیگر آمده؟

خفه گفت:

- تو انگار یادت رفته من دختر عموتم! چه دلیل مزخرفیه؟ منم توتونچی‌ام... منم...

جاوید با چشمانی که برق داشت، نگاهش را روی دخترک چرخاند.
سرش

را با شدت به چپ و راست تکان داد و مخالفت کرد.

- نه... تو فرق داری! تو مثل مامانتی! تو مثل ما نیستی... تو خرده شیشه نداری ایوا! تو رو ما به این روز انداختیم! من... بابام... هامون... حمید و حامد... مردهای این خونواده، نفرین شدن ایوا! تو هرچی می‌کشی به خاطر ماست... ما که نباشیم؛ تو حالت خیلی بهتره!

° ایوای جاوید °
#پارت1205

ایوای جاوید

ایوا گیج نگاهش کرد.
انگار جاوید داشت با یک زبان دیگر حرف می‌زد.

نمی‌فهمیدش.
با بی‌حواسی آلبوم‌ها را بست و از جلوی دستش کنار زد.

آرام از جا برخاست و فکری که در ذهنش چرخ می‌خورد را بی‌اختیار بر زبان آورد.

- من... من نمی‌فهمم چی می‌گی! می‌دونم نیازی نداری دروغ بگی وگرنه می‌گفتم الکی بهم گفتی دوستم داری و این حرفات بهونه‌س که از شرم خلاص شی!

جاوید چشمش را بست.
موهایش را چنگ زد.

نفسش را با بیچارگی بیرون فرستاد.

- حتی اینطوری که در مورد خودت حرف می‌زنی هم بهمم می‌ریزه! یعنی چی از شرت خلاص شم؟

ایوا عاجزانه سمتش رفت.
با دستان سردش، دست جاوید را گرفت.

کلاغی شوم، در سرش غار غار می‌کرد!

ایوای جاوید

می‌دانست این بار مثل همیشه نیست...
اگر همینجا مسئله بسته نشود؛ دیگر این زخم باز هرگز بسته نخواهد شد و تنها رد زخم چرکینش روی زندگی‌شان تا آخر عمر، جا می‌ماند...

به چشمان زمردی کدر شده‌ی جاوید نگاه کرد.

نالید:

- پس چرا می‌گی طلاق؟ فکر می‌کنی... فکر می‌کنی من دوستت ندارم؟ من که... من که عاشقتم!

° ایوای جاوید °
#پارت1206

جاوید دستش را عقب کشید.
نمی‌دانست چطور هزار و یک فکر زهرآلودی که در ذهنش بود را بیان کند!

چشمش را به نگاهِ مرده‌ی ایوا دوخت.

چطور می‌گفت؟
چطور می‌گفت هرطور حساب می‌کند، کفه‌ی ترازوی منطقش می‌چربد!

ایوای جاوید

می‌چربد به آن طرف که نبودنش برای ایوا بهتر است!

او هیچوقت هیچ برنامه‌ای برای ازدواج در زندگی‌اش نداشت!

آخرین رابطه‌ی طولانی و احساسی‌ای که داشت، با آهو سمیعی بود که ناگهان و یک طرفه تمام شد و بعد؛ خبر عقد پدرش با معشوقه‌ی پنهانی او به گوشش رسید!

همان سال‌های دور پشت دستش را داغ کرده بود تا دور رابطه‌ی احساسی با زن جماعت را خط بکشد و بعد؛ ایوا آمده بود!

ایوا آمده بود و معصومیتی که دست جاوید را برای چشم‌پوشی بر روی او و موقعیتش، می‌بست!

ایوا آمده بود و ازدواجی که هرگز در برنامه‌ی زندگی جاوید وجود نداشت!

و ایوا آمده بود و احساسی که شبیه به جنون بود...
ایوا آمد بود و عشقی ناخوانده که او را برایش از خودش عزیزتر می‌کرد و نتیجه شده بود این فاجعه‌ی مصور!

ایوای جاوید

جاویدی که در تمام زندگی‌اش منطقی تصمیم گرفته بود؛ حالا پای احساسش درمیان بود و احساس می‌کرد با منطقِ معامله‌گرش، این ازدواج برای ایوا سودی ندارد و نمی‌دانست احساس، سود و ضرر نمی‌شناسد!

نمی‌دانست عشق کور است...
همانطور که او کور شده بود و برای مصحلت ایوا حاضر بود خودش را لگد مال کند...

° ایوای جاوید °
#پارت1207

ایوا دستش را به یقه‌ی لباس جاوید بند کرد.

تکانش داد و رشته‌ی افکارش را پاره کرد.

نامش را نالید:

- جاوید! حرف بزن خواهش می‌کنم... حرف بزن!

حرف؟
البته که باید حرف می‌زد!

فقط نمی‌دانست این رشته‌ی کلاف هزارپیچ را از کجا بگیرد تا به انتها بر سد...

ایوای جاوید

لبش را با زبان تر کرد و زمزمه کرد:

- به صلاح خودته ایوا... الان نمی‌فهمی... الان سنت کمه! بعدا می‌فهمی... بعدا می‌فهمی من چی می‌گم!

نگاه ایوا روی صورتش خشک شد.
سرد لب زد:

- آها... پس مسئله اینجاست! اینجا که من برای تو بعد از این همه سال، هنوز اون بچه‌ی شونزده سالم که نجاتم دادی! همون بچه‌ای که اولین بارتو خونه خودت بلوغ زد!

جاوید دستش را به گردنش کشید.
هرچه حرف می‌زد.

بدتر می‌شد!
سوتفاهم پیش می‌آمد!

ناچار لب باز کرد:

- من الان سی و شش سالمه ایوا! چشم بهم بزنم، چهل‌و رد کردم و تو اون موقع هنوز توی دهه بیست سالگیت هستی! و کاش که فقط کل درد من این اختلاف سنی فاجعه‌بارمون بود! کاش که فکر نمی‌کردم بعد من چی قرار ه سر ت بیاد!

ایوای جاوید

کاش که...

نفسش بند آمد و در ذهنش ادامه داد:

" ای کاش که دوبار تا مرز سکته نمی‌رفتم... "

° ایوای جاوید °
#پارت1208

ایوا گنگ نگاهش می‌کرد.

می‌فهمید جاوید دارد به جای او و برای او تصمیم می‌گیرد.
تصمیمی‌که از نظرش برایش بهترین بود.
همانطور که سه سال قبل تصمیم گرفت او را به کانادا پیش برادرهایش بفرستد و غیابی طلاقش بدهد!

همانطور که همیشه برای همه تصمیم می‌گرفت!

جاوید مرضِ کنترل داشت!
یک کنترل‌گر افراطی!

همه چیز را می‌خواست مدیریت کند و انگار که عادت کرده بود به این کار!
درکی از زندگی مشترک نداشت!
چون هیچوقت بر نامه‌ای بر ایش نداشت!

ایوای جاوید

جاوید نفسی گرفت و لب زد:

- باور کن هیچکس تو این دنیا اندازه من به فکر آینده‌ی تو نیست!

ایوا ناامید نگاهش کرد.
تک تک سلول‌هایش داشت ضجه می‌زد و چشمش خشک بود!
دریغ از یک قطره اشک!
سر شده بود...

با صدای تحلیل رفته‌اش نالید:

- یک‌بار فقط جاوید...

یک‌بار محض رضای خدا جای بقیه تصمیم نگیر!
یکم به عقل و شعور و قدرت تصمیم‌گیری بقیه هم احترام بذار!
یکم از این عقل کل بودنت بیرون بیا... به خدا بقیه هم می‌فهمن!
من می‌فهمم!
من نمی‌خوام طلاق بگیرم!
من اون صلاح و مصلحتی که تو می‌گی رو نمی‌خوام!
من اون پیشرفتی که تو می‌گی‌و بدون تو نمی‌خوام!
چرا متوجه نمی‌شی؟

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت1209

جاوید تنها در سکوت نگاهش کرد.
این نگاه جاوید را می‌شناخت!
تصمیمش را گرفته بود!

همان وقتی که وصیت نامه‌اش را تنظیم کرده بود و تمام اموالش را برای ایوا از ماشین زیر پایش تا آن عمارت موروثی توتونچی‌ها که سهمی از آن برای محراب و منیر هم بود را، برایش گذاشته بود!

همان وقت تصمیمش را گرفته بود و حالا ایوا فقط داشت دست و پای بی‌خود می‌زد!

با تاسف سر تکان داد.

- من نخوام طلاق بگیرم باید کی‌و ببینم؟ من نمی‌خوام جدا شم! من زندگیم‌و دوست دارم...

و این کلمات... شبیه به آخرین دست و پا زدن‌های یک غریق در میان دریای مواج و طوفانی بود که از میان لب‌های ایوا بیرون می‌آمد...
سست، ناامید و نفس بریده!

ایوای جاوید

جاوید سرش را تکان داد.
نفس عمیقی کشید.
دوطرف شانه‌ای ایوا را گرفت.

سرش را به صورتش نزدیک کرد و خیره به چشمانش، شمرده شمرده گفت:

- نمی‌شه! نمی‌شه... تو داری احساسی تصمیم می‌گیری و من خیلی وقته سنم از این‌که به خاطر احساساتم گند بزنم به زندگی تو؛ گذشته!

نفسش را خسته بیرون فرستاد و سرش را عقب کشید.
دستش از شانه‌ی ایوا شل شد و پایین افتاد.
درمانده لب زد:

- چرا نمی‌فهمی قربونت برم راحت‌ترین کار برای من نگه داشتنته؟
ول کردنت، برام حکم مرگ داره ایوا!
حکم مرگ!
ولی تو... باید بری... باید بِکنی از من و این زندگی لجن گرفته‌ی من!
تو توی این سن، توی این دوره از زندگیت، باید زندگی کنی! نه این‌که دغدغه‌ت این باشه آلارم بذاری که قرص‌های فشار خون من عقب و جلو نشه...

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت1210

همه چیز شبیه به یک خواب بود!
خواب که نه، کابوس بود!

باورش نمی‌شد به همین سادگی زندگی‌اش در عرض چند ساعت داشت از بین می‌رفت.

از درون، ضجه می‌زد.
جیغ می‌کشید.
فریاد می‌زد.

خودزنی می‌کرد.
دکور خانه را پایین می‌آورد.

بارها و بارها به جاوید سیلی می‌زد.

و از بیرون...
شبیه به یک مرده‌ی متحرک!
ساکت و صامت.
با کرختی؛ روی مبل نشسته بود.
به برگه‌های دادخواست طلاق توافقی روی میز نگاه می‌کرد.

باور هایش شکسته بود.

ایوای جاوید

تا آخرین نفس جنگیده بود.
دست و پا زده بود و حالا نفس بریده، نظاره می‌کرد...

زندگی رو به فروپاشی‌اش را نظاره می‌کرد!

نای ادامه دادن نداشت!
به معنی واقعی کم آورده بود.
دیگر نه خشمی داشت و نه دوست داشت توضیحات به اصطلاح منطقی جاوید را بشنود!
در طی این چند ساعت، خلاءای تدریجی در وجودش شکل گرفته بود.

و حالا در بی‌حسی مطلق، نظاره‌گر پایان زندگی مشترکش با جاوید بود!
خودکار را برداشت، و به سادگی حرکت نوک خودکار روی کاغذ، با دست خودش نقطه‌ی پایان زندگی مشترکشان را گذاشت.
پای برگه‌ها را امضا زد.
و نامش را زیر امضایش نوشت:

خوانده:
" ایوا توتونچی "

° ایوای جاوید °
#پارت1211

ایوای جاوید

در خودکار را بست و خودکار طلاکوب جاوید را روی میز انداخت.
خودکار روی میز غلت خورد و از آن سمت پایین افتاد.

چشمان ایوا به دنبال خودکار دوید.
به حدی ذهنش خسته شده بود که در این لحظه تنها کاری که از برش برمی‌آمد، دنبال کردن قل خوردن یک خودکار روی میز بود!

خیره به خودکاری که بالاخره زیر میز ثابت ایستاد، لب زد:

- امضا کردم.

و نمی‌دانست امضا کردنش، بی‌حرف پس و پیش مانند پتک بر سر جاوید فرود آمده بود!

جاویدی که عادت کرده بود به خواسته شدن توسط ایوا!
جاویدی که مطمئن بود ایوا همیشه او را می‌خواهد و در همه حال...

جاویدی که انگار قرار نبود جنگ بین منطق و احساسش خاموش شود!

ایوای جاوید

جاویدی که فکر می‌کرد ایوا، او را در همه حال می‌خواهد و حالا... بی‌حرف و سر شده فقط پای برگه‌های دادخواست طلاق را امضا کرده بود!

و این شاید اولین سیلی محکم برای جاوید بود!
این که او هم می‌تواند از طرف ایوا پس زده شود.

شاید انتظار داشت ایوا بی‌تابی کند.
ایوا با این شرایط به اصطلاح منطقی‌اش کنار نیاید.
او اصرار کند...
اما، ایوا پای برگه‌ها را امضا کرده بود!
خسته و بریده از کشمکش نامتناهی و مذبوحانه‌شان؛ دادخواست طلاق را امضا کرده بود و معادلات جاوید را برهم ریخته بود!

جاوید نمی‌دانست همان وقتی که ایوا از ایران رفت؛ دل کندن از جاوید را یاد گرفته بود.
خیلی قبل‌تر از او...
نداشتن جاوید و از دور دوست داشتنش را بلد بود.
خیلی بهتر از او...

° ایوای جاوید °
#پارت1212

ایوا نفسش را منقطع بیرون فرستاد.
هوای خانه سرد شده بود یا احساسات او یخ زده بود؟

ایوای جاوید

دستش را غیرارادی چندبار روی بازویش کشید.
چندبار پلک زد و بی‌حرف از جا برخاست.

نگاهش را بالاخره از خودکار طلاکوب برداشت.
به صورت جاوید دوخت.

گرد غم، روی صورتش نشسته بود.

و او احساس می‌کرد دمای خانه منفی ده درجه است!

یخ‌زده بود.
مطمئن بود صورتش هم یخ‌زده است!

نگاهش را جزء به جزء روی صورت جاوید چرخاند.
یک‌بار دیگر هم... در این خانه، آخرین نگاه را به او انداخته بود.
قبل از رفتنش...
این برج شاید که طلسم شده بود!
شاید که تقصیر این برج بود...

دیگر حتی اینجا را هم دوست نداشت.
از خانه‌ی بی‌زبان هم کینه کرده بود.
او را هم مقصر جدایی‌شان می‌دید...

ایوای جاوید

بزاق دهانش را قورت داد و لب زد:

- می‌دونی چیه جاوید؟

جاوید در سکوت نگاه میخ‌شده‌اش را از امضای ایوا روی برگه، کند و با مکث به صورتش دوخت.
منتظر نگاهش کرد و ایوا تلخ‌خندی به صورتش زد.

- تو وقتی حالت بد شد؛ نباید می‌بردیمت بیمارستان...

جاوید یکه خورده نگاهش کرد.

° ایوای جاوید °
#پارت1213

ایوا نفسی گرفت و با تاسف سرش را تکان داد.

- تو حتی فشار خونت هم از روح و روان نابودته! مشکل تو جسمی نیست جاوید... روحت مریضه!
روحتو باید درمان کنی...
برو پیش روانشناس!
تو دکتر نمی‌خوای؛ روانتو درست کنی، تکلیفتو با خودت مشخص کنی، دست از کنترل کردن همه چیز و همه کس بکشی، دیگه فشارت هم نمی‌زنه بالا...

ایوای جاوید

جاوید مات نگاهش کرد.

اولین بار بود!
اولین بار بود ایوا این‌طور با او صحبت می‌کرد!

ایوا همیشه مر بود از عشق، محب و ملاحظه برای جاوید!

و حالا، محبتش یخ‌زده بود!
و او ناباور فقط نگاهش می‌کرد...

فکر نمی‌کرد یک روز این حرف‌ها را از زبان ایوا بشنود!

همان‌طور که ایوا فکر نمی‌کرد جاویدی که یک روز تکه‌های فروپاشیده‌اش را دانه به دانه، قطعه به قطعه و جزء به جزء با دست خودش بند زده بود...

جاویدی که او را از قعر چاه به بلندترین قله‌ی جهان رسانده بود؛ این‌گونه او را در اوج رها کند.

رهایش کرده بود و در سکوت سقوطش را نظاره کرده بود!

و ایوا طوری به زمین خورده بود که می‌دانست هیچ بندزنی از این‌جای زندگی به بعد؛ توانایی بند زدن تکه های متلاشی شده‌اش را ندارد و نخواهد داشت...

ایوای جاوید

حتی خود جاوید!
سری برای جاوید تکان داد.
تلفن همراهش را برداشت.
نگاهش را به اتاق‌ها دوخت.
دیگر نمی‌توانست در این خانه بماند.
در و دیوارها به ریشش می‌خندیدند.
نفسش بالا نمی‌آمد.
هیچ چیز از این خانه با خودش نمی‌برد...
نمی‌خواست که ببرد.

جاوید در جوابش چیزی نگفت که ایوا ادامه داد:

- فردا به میجان می‌گم مدارکمو برام بفرسته...
چیزی ندارم این‌جا که مال من باشه...
توی دادگاه همو می‌بینیم.
خداحافظ جاویدخان توتونچی!
خداحافظ پسرعمو...

° ایوای جاوید °
#پارت1214

جاوید شبیه بوکسوری بود که گوشه‌ی رینگ افتاده.
ضربه خورده و ضربه خورده...
گوش‌هایش سوت ممتد می‌کشد.

ایوای جاوید

مغزش به خون‌ریزی افتاده و کارش با یک ضربه‌ی دیگر تمام است اما؛ هیچوقت قرار نبود آن ضربه‌ی آخر را بچشد!

گیج و منگ بود و گیج و منگ می‌ماند!
در چرخه‌ای مذبوحانه گیر افتاده بود.؟.

کمک کسی را نمی‌خواست و کسی هم قرار نبود در این برهه از زندگی به تصمیماتش که بیشتر به خودزنی شباهت داشت؛ کمکی کند!

با همان گیجی، دستش را به مبل گرفت و از جا برخاست.

زندگی‌اش شبیه هیروشیما شده بود!
و تصمیمش بمب اتم...

خودش همه چیزش را در کسری از ثانیه ذوب کرده بود!
همه چیزش...
و ایوا، همه چیزش بود!

بزاق دهانش را فرو داد و انگار که ضربه‌ها کاری بودند.
به خودش نمی‌آمد!

گیج و منگ نگاهش را به اطرافش دوخت و او هم سمت در قدمی برداشت.

ایوای جاوید

با همان صدای خش‌دار و گرفته‌اش ایوا را خطاب قرار داد:

- تو بمون... اینجا خونه‌ی توئه! من... من می‌رم.

° ایوای جاوید °
#پارت1215

ایوا نیشخندی به صورتش زد.
جاوید دستی به صورتش کشید و مختصر توضیح داد:

- امروز اینجا رو زدم به نامت.

نیشخند ایوا، تبدیل به پوزخند شد.
با تاسف برایش سر تکان داد.

- برجت و کل ارث و میراثت ارزونی خودت جاوید! یک ریال از پولای تو رو نمی‌خوام! حتی یک ریالشو!

جاوید نگاهش را بالا کشید و به ایوا چشم دوخت.

ایوا با انزجار ادامه داد؛

- بس برای همه چی دودوتا چهارتا کردی، فکر می‌کنی این‌که کل سرمایه‌تو بعد از خودت بذاری واسه من، می‌تونه این کار تو جبران کنه!

ایوای جاوید

ولی... خیالِ خامه! نمی‌دونی بدون!

نفسش می‌لرزید یا بغضش داشت سر باز می‌کرد که نمی‌توانست کلمات با با تحکم قبل بیان کند؟
صدایش تحلیل رفت و لب زد:

- این‌و بدون، کل سرمایه خودت که هیچی؛ کل ثروت خاندان توتونچی هم روی هم بهم بدی، هیچی از ماهیت کارت کم نمی‌کنه!
کاری که تو باهام کردی، کم از کار هامون و عمو مالک نبود!

جاوید صورتش را چرخاند و حرفی نزند.
نمی‌خواست دوباره بحثشان بالا بگیرد.
ایوا نگاهش را دور تا دور خانه چرخاند و کنایه‌ی آخرش را هم زد:

- حتی توی این محبتت هم باز اون کنترلگری بیمارگونه‌ت بی‌داد می‌کنه!
می‌خوای بری و خیالت راحت باشه همیشه می‌تونی من‌و تو این خونه پیدا کنی؟

جاوید شوکه نگاهش کرد.

° ایوای جاوید °
#بار ت1216

ایوای جاوید

تلخ خندید.
جاوید را کیش و مات کرده بود!

و جاوید کم کم داشت می‌فهمید دست‌پرورده‌ی خودش چقدر می‌تواند شبیه خودش باشد!
رک، بی‌پرده، بی‌رحم، تیز و برنده!

ایوا، آینه‌ی اعمال جاوید شده بود...
و هیچ اعتراضی به این وارد نبود!

ایوا سر تکان داد و کف دستش را به نشانه توقف جلوی جاوید گرفت.

با تک‌خندی گفت:

- کور خوندی جاوید توتونچی!
کور خوندی که هرچی تو بخوای همون بشه!
تموم شد!
تمومش کردی!
وقتی اون برگه‌ها رو امضا زدم؛ منم تمومش کردم.
تو بمون و خونه و مال و اموالت... منم می‌رم دنبال زندگیم.
من قبلا هم یه بار تونستم بدون تو زندگی کنم!
عادت دارم به نداشتنت...

ایوای جاوید

و دیگر منتظر نماند جاوید در جوابش حرفی بزند.
سوار آسانسور شد و دکمه‌ی پارکینگ را زد.

چند لحظه طول کشید تا جاوید به خودش بیاید.
ایوا پی در پی ضربه فنی‌اش کرده بود!

و جاوید تازه داشت می‌فهمید ایوایی که ایوای جاوید نیست؛ تا چه اندازه می‌تواند بی‌رحم باشد!
حتی با او...

وقتی به خودش آمد که دیگر دیر شده بود.
سمت آسانسور دوید و ایوا را صدا زد:

- صبر کن! ایوا...

در آسانسور میان صدا زدن‌های هول و نگرانش بسته شد و ایوا تکیه‌اش را به دیواره‌ی آسانسور زد تا از سقوطش جلوگیری کند...

° ایوای جاوید °
#پارت1217

وارد پارکینگ شد و به عادت همیشه سمت ماشینش رفت.
ماشینی که جاوید برای هدیه‌ی تولدش برایش خریده بود!

ایوای جاوید

و ناگهان پاهایش میان راه خشک شد!

جایی خوانده بود، عادت‌ها روی مغز رد می‌اندازند.
شیارهای جدیدی روی بافت مغز باز می‌کنند و ترک کردن عادت‌ها درد دارد!
یعنی عادت فقط یک رفتار نبود که باید عوض می‌شد!
تغییر عادت یک فرایند فیزیکی در اعضای بدن به وجود می‌آورد و این تغییر؛ درد داشت!
رنج داشت!

مثل همین قدم‌هایی که میان راه خشک شد...
مثل دردی که از مغزش شروع شد و به قلبش رسید!

هیچ چیز از جاوید نمی‌خواست!
هیچ‌کدام از هدیه‌هایش را...
هیچ کدام از چیزهایی که به نامش زده بود و هیچ‌کدام از آن سندهای منفور داخل وصیت‌نامه‌اش!

هیچ‌کدام را نمی‌خواست!

او هم حالش دست کمی از جاوید نداشت.
سرگردان مسیرش را سمت لابی تغییر داد.
نگهبان جدید برج، جلویش بلند شد و سلام کرد.

ایوا نشنید.

ایوای جاوید

نگاهش مسخ رو به رویش بود و شبیه مرده‌ی متحرک فقط قدم برمی‌داشت.

پیاده به راه افتاد.
نمی‌دانست چه ساعتی از روز است.
حتی روز و شب را تشخیص نمی‌داد.

هوا روشن بود یا چراغ‌های پیاده‌رو مسیر را روشن کرده بود؟
باران می‌بارید یا اشک‌هایش صورت و پیراهنش را خیس کرده بود؟
رعد و برق زد یا چشمش سیاهی می‌دید؟

° ایوای جاوید °
#پارت1218

انقدر راه رفت تا بالاخره مکانی آشنا دید...
وقتی به خودش آمد که جلوی خانه‌ی پدری‌اش ایستاده بود!

وقتی از این خانه رفت، شانزده ساله‌ش بود و حالا، بیست و یک ساله، با قلبی شکسته و زندگی‌ای متلاشی شده، دوباره برگشته بود!

هق زد و از شدت گریه روی زانوهایش خم شد.
بلند بلند گریه کرد.
تغییر کرده بود.

ایوای جاوید

کسی نمی‌شناختش.
بعد از گذشتن این همه سال دیگر کسی یادش نبود تک دختر حاج محراب چه شکلی بود!
که بود؟
کجا بود؟

انگار که با حاج محراب، حیای شانزده ساله‌اش هم مرده بود!

عابرهای پیاده که از جلویش رد می‌شدند تنها با تعجب نگاهش می‌کردند و دوباره به مسیر خودشان ادامه می‌دادند.

دستش را جلوی دهانش گرفت و سعی کرد صدای ضجه‌هایش را خفه کند.

کمی کمرش را راست کرد و زنگ آیفون را زد.
یک باره، دوباره، سه باره و کسی جواب نداد...

کسی جواب نمی‌داد و امروز زمین و آسمان دست به دست یک‌دیگر داده بودند تا ایوا بیشتر از همیشه احساس تنهایی کند!

با دستان لرزان گوشی‌اش را بیرون کشید.
شماره‌ی زری خانم را گرفت.

کمی طول کشید تا جواب داد:

ایوای جاوید

- جانم مامان جان؟

هق زد:

- کجایی مامان؟

° ایوای جاوید °
#پارت1219

زری خانم یکه‌خورده از صدای گریان ایوا، مکثی کرد.
سپس ترسیده گفت:

- یا خدا... خوبی مامان؟ داری گریه می‌کنی؟

سوالش به قدری مضحک بود که ایوا به خنده افتاد.
بلند بلند خندید.

گریه کردنش برای زری خانم ترسناک بود؟
کجا بود وقتی چند ساعت پیش، آخرین پناهگاهش را هم از دست داده بود؟

گریه‌اش ترس داشت؟
کجا بود وقتی او آن همه خفت کشیده بود؟

ایوای جاوید

کجا بود وقتی...

گریه کردنش، ساده‌ترین اتفاق زندگی‌اش از شانزده سالگی به بعدش بود!

بینی‌اش را بالا کشید و دوباره پرسید:

- خونه‌ای مامان؟

زری خانم نگران گفت:

- نه والا... زن حمید حالش بد شده بود تنهایی زنِ طفل معصوم از اون سر دنیا اومده ایران.
رفته بود اصفهان پیش خونواده‌ش... من و حمید تا فهمیدیم اومدیم پیشش.
آزمایش داده امروز فهمیدیم حامله‌س.
خدا رحم کرد تنهایی اون سر دنیا اتفاقی براش نیفتاده بود...

گوشی را از گوشش دور کرد.
نمی‌خواست بشنود.

نمی‌خواست به زنِ برادرش که سر جمع سه بار هم ندیده بودش، حسادت کند!
نمی‌خواست زخم زبان بزند!

ایوای جاوید

نمی‌خواست بگوید من زن نبودم؟
من تنها نبودم؟
من آن سر دنیا نبودم؟
من...

° ایوای جاوید °
#پارت1

220

زری خانم یک‌دفعه به خودش آمد.
ادامه‌ی حرفش را خورد و گفت:

- تو خوبی؟

ایوا نفس عمیقی کشید و صاف ایستاد.
با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد.

نگاهش را چرخاند.
تمام تنش خیس شده بود.
و باران می‌آمد!

هوا تاریک شده بود.
عابرهای پیاده می‌دویدند تا هرچه سریع‌تر به خانه‌شان برسند و
رعد برق هم می‌زد!

ایوای جاوید

نگاهش به عمارت بزرگ روبه‌رویش دوخته شد.
بی‌حس لب زد:

- خوبم.

- چرا گریه می‌کردی پس؟ جاوید خان خوبه؟

دوباره چشمش سوخت و چشمه‌ی اشکش جوشید.
جاوید خان؟
خوب بود...

اما دیگر نبود...
و رعد برق یک بار دیگر هم زد!
چشمش هم سیاهی رفت...
پچ زد:

- خوبم... خوبیم... اصفهانی گفتی؟

- آره مادر... ویارش شدیده از صبح بالا می‌آره... یکم بمونم پیشش ببینم...

این‌بار واقعا گوشی را پایین آورد.
صدای زری خانم هم آزارش می‌داد.

ایوای جاوید

نگرانی‌اش برای حالت تهوع‌های صبحگاهی زنِ برادرش، بیشتر...

° ایوای جاوید °
#پارت1221

معده‌اش بهم پیچید.
دوست داشت تمام حرف‌های قورت داده‌اش را، تمام عقده‌هایش را، تمام تحقیرهایش را یک‌جا بالا بیاورد!

خودش هم نفهمید چه گفت اما جیزی در حدود:

- خیلی خب. خداحافظ.

در گوشی پچ زد و گوشی را پایین آورد.
خواست برگردد که چشمش به باغچه‌ی جلوی در افتاد.
تکه سنگ بزرگی درونش بود و ناگهان خاطره‌ها را به یاد آورد!

محراب نگران بود...
می‌گفت حیایش حواس پرت است...
نکند یک‌بار از مدرسه بیاید و تنها پشت در بماند!

کلید در حیاط و خانه را زیر سنگ دفن کرده بود!

ایوای جاوید

حیایش از مدرسه نیامده بود...
حیایش از همه جا رانده و مانده دوباره به خانه‌ی پدری‌اش برگشته بود و این محراب بود که حتی بعد از مرگش هم هوای دخترکش را داشت.

روی کاشی‌های خیس پیاده‌رو زانو زد.
سنگ بزرگ را برداشت و با دست‌های خالی خاک‌ها را کنار زد.

چشمش که به دو تک کلید دفن شده در خاک افتاد.
بلند بلند به گریه افتاد.
انگار روزی که محراب را از دست داده و یتیم شده بود، گریه کرد!

کلیدها را برداشت و شیون کرد:

- بابا... بابا... بابا...

° ایوای جاوید °
#پارت1222

با دست‌های گِلی و سر زانوهای کثیف شده و تنی خیس و لرزان، و چشمانی گریان، درها را باز کرد و وارد خانه شد.

ایوای جاوید

موج گرمایی که به صورتش خورد؛ بدنش را از شوک بیرون آورد.

در را پشت سرش بست و مات و مبهوت جلو رفت.

انگار همه چیز خواب بود!
یک خوابِ زشت و زننده...

چشمش به قاب عکس بزرگ محراب روی دیوار خانه افتاد.

نگاهش به جای جای خانه افتاد و پدرش را به یادآورد...

اولین پناه هر دختری، پدرش بود و او در سن کم، اولین پناهش را از دست داده بود!

برادرهایش که بود و نبودشان فرقی به حالش نداشت، اگر که درد نمی‌شدند...

و جاوید آمده بود!
محراب اگر پناه بود...
محراب اگر پدر بود...

جاوید آمده بود و شده بود همه کس!
پدرش بود، پناهش بود، عشقش بود، شوهرش بود...

ایوای جاوید

همه کسش بود و او یک‌بار دیگر، یتیم شده بود!

گوشی‌اش را دوباره برداشت.
نمی‌توانست به فشار بالای جاوید فکر نکند و همین عجز و ناتوانی‌اش بود که بیچاره‌اش کرده بود.

شماره‌ی امیرعلی را سرچ کرد و برایش نوشت:

" سلام آقا امیرعلی. می‌شه لطفا برید پیش جاوید؟ تنهاس می‌ترسم حالش بد شه. "

پیام را فرستاد و گوشی‌اش را خاموش کرد.
با همان لباس‌های خیس، روی مبل سه نفره‌ی زیر عکس محراب دراز کشید و جنین‌وار خودش را در آغوش کشید.
چشم‌هایش را روی هم گذاشت و تصور کرد، از خواب بیدار شده!
تصور کرد امروزش فقط یک کابوس زشت بیشتر نبوده و با گریه به خواب رفت...

° ایوای جاوید °
#پارت1223

در واحد جاوید باز بود و امیرعلی ترسیده بود!

ایوای جاوید

می‌ترسید یک قدم دیگر بردارد و چیزی را ببیند که حتی فکر کردن به آن هم وحشت‌زده‌اش می‌کند!

نمی‌دانست زندگی ایوا و جاوید کی قرار بود رنگ آرامش به خودش ببیند؟

جفتشان یک‌دنده و غد و لجباز بودند!
و جاوید با آن فداکاری‌های افراطی‌اش دیگر شور همه چیز را درآورده بود...

ایوا یک پیام داده بود و بعد هرچه به تلفنش زنگ زده بود خاموش بود.

هرچه جاوید را می‌گرفت، جواب نمی‌داد و این‌بار نزدیک بود او از ترس سکته کند!

با چه حالی خودش را به برج رسانده بود را فقط خدا می‌دانست و حالا...

با درِ باز واحد و سکوتِ زننده‌ی طبقه‌ی آخر برج مواجه شده بود!

دهانش تلخ شد.
مردد صدا زد:

ایوای جاوید

- جاوید؟

قدمی داخل برداشت.
همه‌ی چراغ‌ها خاموش بود و سالن در تاریکی مطلق فرو رفته بود.

چراغ‌ها را روشن کرد و با دیدن جاویدی که روی زمین، تکیه زده به دیوار، مسخ شده با چشمانی باز، بدون پلک زدن، خیره به یک نقطه نشسته بود؛ وحشت کرد!

° ایوای جاوید °
#پارت1224

چشمش گرد شد و ترسیده سمتش دوید.

زیربغلش را گرفت و کمکش کرد آرام از جا بلند شود.

تمام بدن جاوید خواب رفته بود.
بی‌اختیار مانند عروسک خیمه‌شب بازی با فشار دست امیرعلی از جا برخاست و به محض این‌که روی پایش ایستاد؛ تِلو خورد.

امیرعلی سریع زیر بغلش را گرفت و روی مبل نشاندش.

چند لحظه

ایوای جاوید

چشمش را محکم روی هم فشرد و ناسزایی زیر لب نثارروح و روان جاوید کرد.

عصبی توپید:

- قرصات کجاست؟

جاوید یک کلام حرف نزد.
هنوز حتی نفهمیده بود امیرعلی آن جاست...

همچنان به روبرویش خیره مانده بود.
امیرعلی " نچ " کش‌داری کشید.

موهایش را چنگ زد و سرش را چرخاند.

نگاه خیره‌ی جاوید را دنبال کرد و به کاغذهای روی میز رسید.

حدس زد هرچه پیش آمده از گور کاغذهای روی میز باشد!

با اخم‌های درهم سمتشان رفت و کاغذها را برداشت.

هر خط را که می‌خواند اخم‌هایش بیشتر درهم می‌رفت و وقتی به آخر کاغذها رسید با دیدن امضای ایوا و جاوید پای

ایوای جاوید

برگه‌های دادخواست طلاق و نام خواهان و خوانده؛ دهانش از شدت ناباوری باز ماند.

نگاه بهت زده‌اش را از روی ورقه‌های میان دستش بلند کرد و به جاوید دوخت.

با دیدن قیافه‌اش؛ مطمئن شد بی‌شک این مرد عقلش را از دست داده!

حیرت‌زده پرسید:

- این چه کوفتیه جاوید؟

° ایوای جاوید °
#پارت1225

هنوز جاوید هیچ واکنشی نشان نداده بود!

امیرعلی کفری برگه‌ها را سمتش پرت کرد و داد کشید:

- داری چه غلطی می‌کنی با خودت و زندگیت؟ خودت هم می‌فهمی؟ چه مرگته؟ دردت چیه برادر من؟

از صدای دادش، جاوید تکانی خورد.
نگاه گنگش را به امیر علی دوخت.

ایوای جاوید

بی‌حرف نگاهش کرد.

امیرعلی نامنظم نفس می‌کشید.
دوست داشت مشتش را زیر فک جاوید بکوبد!

با یک قدم بلند خودش را به او رساند.
یقه‌اش را گرفت و محکم تکانش داد.

این‌بار بلندتر در صورتش داد کشید و دوباره پرسید:

- چه مرگته؟ هان؟ چه مرگته؟ هیچ می‌دونی چی می‌خوای از این زندگی گوهت؟ دختره ولت کرد رفت، یک سال آزگار ک** خودت و منو همه رو پاره کردی تا پیداش کردی!
اون همه سرمایه‌ای که به فا* دادی بماند!
رو به قبله شدنت هربار به خاطر شازده خانم هم بماند!
پیداش کردی برش گردوندی که خودت طلاقش بدی؟

جاوید در مقابل حرف‌ها و ناسزاهای امیرعلی تنها عاجز نگاهش کرد و چشمش از اشک برق زد.
برایش افت داشت اگر جلوی امیرعلی گریه می‌کرد؟

دوست داشت گریه کند!
دوست داشت، گریه کند!
دو ست داشت... گر یه.... کند!

ایوای جاوید

و قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشمش راه گرفت.

° ایوای جاوید °
#پارت1226

امیرعلی با دیدن اشکی که از چشم جاوید راه گرفت، رسما ماتش برد!

دستش از دور یقه‌اش شل شد و قدمی عقب رفت.
یقه‌اش را که ول کرد، جاوید همان اندک نیم‌خیز شدنی که به لطف فشار دست امیرعلی بالا آمده بود را هم برگشت و دوباره روی مبل افتاد شد.

پلکش را روی هم گذاشت و سرش را به پشتی مبل تکیه داد.

امیرعلی نفسش را صدادار بیرون فرستاد و خیره و در سکوت نگاهش کرد.

از ذهنش گذشت، این مرد، همه چیزش را باخته!

جاوید شبیه کسی بود که تمام زندگی‌اش را پای میز قمار باخته بود!

امیر علی کلافه مو هایش را چنگ زد و در سالن قدمی رفت.

ایوای جاوید

این زن و شوهر دیوانه شده بودند!
رسما دیوانه شده بودند!

البته، از نظرش دیوانه‌ی واقعی جاوید بود!
دوباره با یادآوری نام خواهان جاوید توتونچی، خونش به جوش آمد!

با یک قدم بلند خودش را جلوی جاوید رساند و خم شد از روی زمین برگه‌ها را برداشت.

دندان قروچه‌ای رفت و دوباره یقه‌ی جاوید را کشید.

جاوید بی‌رمق پلک‌هایش را از هم باز کرد و نگاهش کرد.

امیرعلی با حرص توپید:

- هیچ می‌دونی این کاغذهای بی‌صاحاب که تو دست منه چه معنی داره؟
تو اصلا عقل تو کله‌ت بود وقتی رفتی دادخواست طلاق دادی؟
به چی فکر می‌کردی که همچین حماقتی کردی جاوید؟
تویی که طاقت نداری نگاه یه مرد دیگه رو روی زنت ببینی...
رفتی طلاقش دادی؟
می‌دونی طلاق یعنی چی؟

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت1227

جاوید خفه لب زد:

- می‌دونم...

امیرعلی کف دستش را تخت سینه‌ی جاوید کوبید.
جاوید کمی به عقب هول خورد و به پشتی مبل تکیه داد.

با همان حالت مسخ شده به امیرعلی نگاه کرد و امیرعلی داد کشید:

- نمی‌دونی! به خدا قسم اگه بدونی!
نمی‌دونی برادر من!
نمی‌دونی که زیر اون برگه کوفتیو امضا زدی!
طلاق یعنی تو دیگه هیچ حقی نسبت به اون زن نداری!
طلاق یعنی هر مردی رفت سمتش، دهنتو ببند و بتمرگ سر جات و عشق.بازیش با یکی دیگه رو ببین!

حرف‌هایش شبیه تیغ، روی رگ و پی جاوید کشیده می‌شد...

نفس‌هایش کش‌دار شده بود.
صورتش را برگرداند و غرید:

ایوای جاوید

- تمومش کن...

امیرعلی مجدد کاغذها را سمتش پرت کرد.

- تمومش نمی‌کنم!
باید چشت‌و وا کنی بفهمی چه تصمیمی‌گرفتی!
طلاق یعنی ایوا می‌تونه جز تو با هرمردی باشه و تو فقط باید نظاره‌گر باشی!
حق نداری حرف بزنی!
حق نداری اظهار وجود کنی!
حتی فشار لامصبت حق نداره واسش بالا پایین شه چون دیگه زن تو نیست!
می‌تونه زن هرکس باشه!
چون دیگه زن تو نیست!
حتی می‌تونه با من باشه و تو باید دهنت‌و ببندی و...

حرفش تمام نشده بود که جاوید با چشمان سرخ شده از جا پرید و مشتش را در دهان امیرعلی کوبید.
طوری عربده کشید که شیشه‌های خانه لرزید:

- ببند دهنت‌و مرتیکه بی‌همه چیز... ببند دهنت‌و تا جرش ندادم! خفه خون بگیر تا همینجا چالت نکردم!

° ایوای جاوید °
#پار ت1228

ایوای جاوید

چشم امیرعلی برق زد.
احمقانه هنوز تنها چیزی که خون جاوید را به جوش می‌آورد، ایوا بود و بس!

بالاخره توانسته بود جاوید را وادار به واکنش کند!

با بند وسط انگشت اشاره‌اش خون کنار لبش را پاک کرد و پوزخندی به جاوید زد.

- غلط می‌کنی لگد می‌پرونی! چیه؟ حتی حرفشم برات سنگینه؟

تمسخرآمیز به صورت سرخ شده‌ی جاوید خندید.

- این تازه اولشه جاوید!
حتی اولشم نیست!
اینا که حرفه...
بشین تا طلاقش بدی...
فکر کردی ایوا تا آخر عمرش می‌مونه پای تو؟
دختره بیست سالشه!
اول جوونیشه!
قشنگه!
پولداره!
همه چی داره!
دختر محراب خانه!

ایوای جاوید

یادت رفته انگاری... تو نباشی، هزارنفر می‌تونن جات باشن بیچاره!
من حرفش‌و می‌زنم رم می‌کنی... می‌تونی بشینی ببینی جلو چشت ایوا با یکی دیگه ازدواج کنه؟
می‌تونی تصورش‌و کنی یه مرد دیگه جای تو بغلش کنه؟
ببوستش؟ باهاش بخوا...

کلمه‌ی " بخوابه " کامل از دهانش بیرون نیامده بود که جاوید دوباره سمتش هجوم برد.
جفت دستش را به نشانه تسلیم شدن بالا آورد.

حرفش را خورد و محتاط قدمی عقب رفت.
با تاسف سری تکان داد و گفت:

- خیلی عجله کردی! خیلی بی‌فکری کردی!

جاوید نفسش را لرزان بیرون فرستاد.
بی‌رمق سرجایش برگشت.
لب زد:

- به نفع خودش بود... من... من...

حرفش را نصفه رها کرد و با چشمانی رگ‌دار که دوباره از اشک برق می‌زد.
نگاهش را به امیر علی دوخت.

ایوای جاوید

برای اولین بار اعتراف کرد:

- من... بدون ایوا... نمی‌تونم! نمی‌تونم... نمی‌تونم امیرعلی!

° ایوای جاوید °
#پارت1229

شب، شبیه،به پسربچه‌های بی‌پناه، با چشمانی اشک‌بار، گفته بود بدون ایوا نمی‌تواند...

و وقتی فردا صبحش دادخواست طلاق را به دادگاه خانواده ارائه داده بود؛ امیرعلی تنها بی‌حرف نگاهش کرده بود.

و او هم حرف ایوا را زد.

او هم گفت روح و روانش را درمان کند!
او هم مثل ایوا گفت جاوید مغزش را که درست کند، جسمش هم درست می‌شود!

با تحقیر نگفت.
با ترحم گفت!
با زجر گفت!

جاوید برگه‌های طلاق را تحویل دادگاه داد و شب دوباره کار ش به بیمار ستان کشید.

ایوای جاوید

و امیرعلی سیگار دود کرد و تمام مقدسات را صدا زد تا این قائله ختم به خیر شود.

گوشی ایوا خاموش بود.
یک هفته بود گوشی دخترک خاموش بود.
یک هفته بود جاوید دادخواست طلاق را به دادگاه ارائه داده بود و یک هفته بود؛ زندگی دیگر در آن خانه، جریان نداشت...

از ایوا بی‌خبر بود و امیرعلی گفته بود این تازه شروع ماجراست...

وقتی بعد از بیست و چهار ساعت بی‌خبری از ایوا تمام وسایل‌های خانه را خرد کرده بود؛ امیرعلی در سکوت فقط نظاره‌اش کرده بود و گفته بود این تازه روز اول است!

گفته بود وقتی مهر طلاق در شناسنامه‌هایشان بخورد؛ دیگر هیچوقت حق ندارد از ایوا خبردار شود و او در جواب، مابقی وسایل سالم خانه را هم خرد کرده بود...

° ایوای جاوید °
#پارت1230

حمید، زری خانم را جلوی خانه پیاده کرد.

ایوای جاوید

بعد از دو هفته به خانه برگشته بود.

چمدانش را دنبال خودش کشید و وارد خانه شد.
همه‌ی چراغ‌ها خاموش بود.
نفسش را با حسرت بیرون فرستاد.

او هم دیگر به تنهایی عادت کرده بود.
گره روسری‌اش را باز کرد و سمت اتاق خوابش به راه افتاد.
در اتاق را که باز کرد اما از دیدن ایوای چنبره زده روی تخت، در حالی که قاب کوچک محراب را در آغوش گرفته و به خواب رفته؛ ماتش برد...

دستش از دور دسته‌ی چمدان سر خورد و نگران سمتش رفت.

- حیا؟

بودن ایوا در خانه‌ی پدری‌اش، پس از سال‌ها، با این حال و روز، غیرطبیعی بود...

نگران سمتش پا تند کرد و لبه‌ی تخت نشست.
دستش را روی گونه‌اش گذاشت و از سردی غیرطبیعی بدنش، وحشت کرد.

تکانش داد و دوباره صدایش زد:

ایوای جاوید

- حیا؟ حیا مامان؟

به خاطر تکان‌های زری‌خانم، دستانِ کرخت ایوا، از دور قاب عکس پدرش رها شد و همزمان دستش بی‌رمق کنارش افتاد و قاب عکس محراب سر خورد و با صدای بدی روی زمین افتادو هزار تکه شد!

زری‌خانم با دیدن چشمان بسته‌ی ایوا و بدن بی‌حسش، گونه‌اش را چنگ زد و نالید:

- یا خدا... یا قرآن... حیا... حیا؟

و هیچ جوابی از سمت ایوا نشنید.
دخترک هوشیاری‌اش را از دست داده بود...
زری خانم هیچ ایده‌ای نداشت که دخترش چند روز است تک و تنها در این خانه‌ی درندشت، مانده و عزاداری می‌کرده...
این‌بار عزای جاوید را هم با پدرش گرفته بود...

° ایوای جاوید °
#پارت1231

حمید راه رفته‌اش را با تماس زری خانم، برگشته بود.
ایوا را در سریع‌ترین زمان ممکن به بیمارستان رسانده بودند و وقتی دکتر گفته بود دخترک به خاطر اضطراب و سوءتغذیه به

ایوای جاوید

این حال و روز افتاده، دنیا بر سر زری خانم و حمید، آوار شد!

خیلی حرف بود که دخترِ حاج محراب توتونچی باشی و از سوءتغذیه کارت به بیمارستان بکشد!

منتظر ماندند تا ایوا به هوش آمد.
دخترک در این دنیا نبود.

چشمش که به حمید افتاد، دوست داشت در صورت عق بزند.
دوست داشت حرف‌هایش را روی صورتش بالا بیاورد.

دوست داشت به زری خانم نگاه هم نکند.

دخترک کس‌دارِ بی‌کس بود!
همه کس داشت و در عین حال از فرط تنهایی‌اش، رو به قبله شده بود...

چشم که باز کرد، حمید و زری‌خانم، نگران سمتش هجوم آوردند و او...
رو برگرداند!

یک عمر خانواده‌اش از او رو برگردانده بودند و حالا، او رو برگرداند...

ایوای جاوید

نمی‌خواست هیچ‌کدامشان را ببیند!

زری‌خانم با گریه موهایش را نوازش کرد.

- دردت به سرم مامان... خوبی؟ چی شدی تو؟ جاوید خان کجاست؟ می‌خواستم زنگ بزنم، حمید نذاشت... گفت اول به‌هوش بیای، ببینیم چی شده... این چه حال و روزیه مامان؟

° ایوای جاوید °
#پارت1232

نیشخندی بی‌رمق روی لب‌هایش نشست.
بالاخره حمید یک کار درست در طول زندگی‌اش کرده بود!

آن هم خبر نکردن جاوید بود!
نمی‌خواست بیاید و ببیند دخترک را در این حالِ نزار و شکسته‌اش ببیند.

جواب زری خانم را نداد.
همچنان در سکوت به روبه‌رویش خیره شده بود.

حمید جلو آمد.
زری خانم را کنار زد و کنار ایوا نشست.
نگران نگاهش را در صورتش چرخاند پرسید:

ایوای جاوید

- خوبی قربونت برم؟ جاوید کاری کرده؟ اتفاقی افتاده؟ چرا تنها خونه مامان بودی؟

نگاهش را بالاخره از سفیدی دیوار کند و به حمید چشم دوخت.

چند لحظه خیره نگاهش کرد و بعد تلخ پرسید:

- مهمه؟ این که من خوبم یا نه؟ این که جاوید کاری کرده یا نه؟ این که...

نفس کم آورد اما نگاهش به قدری سنگین و پرحرف بود، که حمید خجالت‌زده از رویش، چشم دزدید!

تلخ شده بود دخترک...
روزگار تلخش کرده بود!

و نیش می‌زد...
کاری که از ایوا بعید بود!

اما، به جایی رسیده بود که دیگر هیچ‌چیز برایش مهم نبود!
مگر او برای کسی مهم بود؟

حالا او بود که دیگر نمی‌خواست به خیر و شر کسی فکر کند.
حالا او بود که دیگر برایش مهم نبود برادر بزرگش از زخم زبانش دل شکسته می‌شود یا نه!

ایوای جاوید

دیگر برای خودش دلی هم باقی نمانده بود...

° ایوای جاوید °
#پارت1233

حمید بزاق دهانش را فرو داد و با من و من گفت:

- اگه جاوید کاری کرده... بگو بهم... ما که نمردیم!

اگر می‌گفت اتفاقا ای کاش که جای حاج بابا، شما می‌مردید، زیاده‌روی بود؟

دیگر به چشمانشان نگاه نکرد.
نه به چشمان شرم‌زده‌ی حمید.
نه به نگاه نگران زری‌خانم.

سرسنگین و کوتاه گفت:

- نیاز نیست شما کاری کنید. همون کاری که تا الان می‌کردیدو ادامه بدید... فقط مثل همیشه مرده زنده‌ی حیا براتون مهم نباشه! به جاوید هم نیاز نیست خبر بدید.

حمید از کلام زهردار ایوا، یکه خورد.
نگاهی با زری خانم رد و بدل کردند.

ایوای جاوید

باز خواست حرفی بزند.
دهانش را باز کرد.
اما کلامی از دهانش خارج نشد.

این دخترک روبه‌رویش، هیچ شباهتی به حیای مظلوم و زبان بسته‌ی آن‌ها نداشت!

از حالش، متحیر و شوکه بودند...

و حمید، کمی، شرم را می‌فهمید!
می‌فهمید که دیگر حرفی نزد.

کوتاه گفت:

- هرکاری حالتو بهتر می‌کنه رو ما انجام می‌دیم.

و سعی کرد پوزخند ایوا را نادیده بگیرد.

تنها با چشم و ابرو به زری‌خانم اشاره کرد از اتاق بیرون برود تا باهم حرف بزنند.

ایوا با نگاهی سرد بیرون رفتنشان از اتاق را نظاره کرد.
از اعماق قلب زخمی‌اش " آه " سنگینی کشید و بعد سریع خدا را قسم داد.

ایوای جاوید

قسم داد آهش زندگی کسی را سیاه نکند...

از جاویدی که عاشقش بود، تا برادرهایی که بود و نبودشان فرقی برایش نداشت جز ضرر...
و مادری که خودش هم یک قربانی دیگر در خاندان توتونچی بود!

یادش بود بچه که بود؛ حاج محراب یک‌بار برایش گفته بود.
گفته بود از " آه" سینه سوخته بترسد.
گفته بود "آه" کسی که جز خدا کسی را ندارد، دامن‌گیر است...
و او " آه " کشیده بود.
در بی‌کس‌ترین حالتش...
درحالی که جز خدایش کسی را نداشت و ترسیده بود آهش دامن‌گیر شود...

° ایوای جاوید °
#پارت1234

در اتاقش باز شد.
فکر کرد حمید و مادرش وارد شدند، خواست رو برگرداند اما با دیدن پرستار، نفسش را بیرون فرستاد و بی‌حرکت ماند.

پرستار زنی حدود سی‌ساله بود.
روپوش سفید و مقنعه‌ی سیاه تنش بود.

ایوای جاوید

وارد اتاق که شد، در را با احتیاط پشت سرش بست و نگاهش را یک‌دور دور اتاق چرخاند.
ایوا با دیدن حالتش جفت ابرویش بالا پرید.

دیگر انقدر را می‌فهمید که پرستار برای چکاپ ساده نیامده.
یک چکاپ نیاز به این نگاه‌ها و مراقبت‌های افراطی نداشت!

پرستار در را پشت سرش بست و نزدیک تخت ایوا ایستاد.
لبخند کوتاه و تصنعی به صورتش زد.

- بهتری عزیزم؟ درد نداری؟

ایوا خیره به صورتش نگاه کرد.
چندبار پلک زد و بعد، با صدایی که در عرض همین چندثانیه به واسطه‌ی هجوم افکارش گرفته شده بود، لب زد:

- ممنون... اتفاقی افتاده؟

لبخند تصنعی از روی لب‌های پرستار پرکشید.
نگاهش را یک‌بار روی صورت رنگ‌پریده و چشمان گود رفته‌ی ایوا انداخت.
صورتش خیلی کم‌تر از سنش به نظر می‌رسید و موقع پذیرش فهمیده بود که مادر و برادرش او را به بیمارستان آورده‌اند!

ایوای جاوید

پس به نظرش رسیده بود عاقلانه‌ترین کار این است که صبر کنند دختر به‌هوش بیاید و وضعیتش را به خودش اطلاع بدهند!
سنش کم بود و یک درصد هم فکر نمی‌کرد که ازدواج کرده باشد!

صدایش را پایین آورد و گفت:

- وقتی آوردنتون بیمارستان، ازتون آزمایش خون گرفتن...

ایوا گیج نگاهش کرد.
مرض جدیدی به دردهای روحی‌اش اضافه شده بود؟

° ایوای جاوید °
#پارت1235

دهانش طعم زهر گرفت.دیگر حتی بزاق دهانش را هم نمی‌توانست فرو بدهد.

در دل فقط خدا را صدا زد و با صدایی تحلیل رفته گفت:

- خب؟

پرستار نیم‌نگاهی به در بسته‌ی اتاق انداخت و این‌بار به چشمان ایوا زل زد.

ایوای جاوید

بی‌پرده گفت:

- نصف حال بدت به خاطر بارداری بوده. به خانوادەت گفتیم اضطراب و سوءتغذیه که البته بی‌تاثیر نبوده... می‌دونستی بارداری؟

ایوا اخم‌هایش را درهم کشید.
با دقت به لب‌های پرستار نگاه کرد.

اشتباه شنیده بود.

پرسید:

- چی؟

پرستار نگاهش را نگران به در دوخت و دوباره به ایوا گفت:

- اینجا کم از این موارد ندیدیم عزیزم... ترسیدیم به خانوادەت بگیم اتفاقی برات بیفته... مخصوصا که اون آقا داداشت بود.

همین که پرستار یک درصد هم فی نمی‌زند ایوا ازدواج کرده باشد؛ خودش اوج فاجعه بود!

حرف‌های پرستار را نمی‌فهمید.
دستش را بالا آورد.

ایوای جاوید

پرستار ساکت شد و به صورتش چشم دوخت.

دوباره مسخ شده، تکرار کرد:

- چی گفتید؟ گفتید آزمایش خون ازم گرفتید... بعدش چی شده؟ من مریضم؟ اتفاقی برام افتاده؟

° ایوای جاوید °
#پارت1236

پرستار محتاط نگاهش کرد.
قدمی جلو برداشت و سعی کرد آمادگی هرگونه حمله‌ی عصبی را از جانب دخترک داشته باشد.

به خیالش دخترک هجده نوزده ساله‌ی مقابلش از دوست پسرش حامله بود و حالا بزرگترین ترس برایش نفهمیدن خانواده‌اش بود.

دستش را روی شانه‌اش گذاشت و آرام شانه‌اش را ماساژ داد.

شمرده شمرده گفت:

- توی آزمایش خونی که ازت گرفتیم، تست بارداریت، مثبت بوده عزیزم.

ایوای جاوید

پلک چپ ایوا پرید.
تند تند تفس کشید و یک دفعه به خنده افتاد.
بلند بلند خندید و بعد وسط قهقهه‌های دیوانه‌وارش، طوری به گریه افتاد که پرستار سریع یکی از همکارانش را خبر کرد تا دخترک را آرام کند.

حامله بود؟
اول نفهمید.
فکر کرد اشتباه شنیده و بعد، یادش افتاد!

روزی که جاوید قرص اورژانسی را در دهانش گذاشت و او به خیال خامِ خودش، می‌خواست زندگیِ شیرین دونفره‌شان را سه نفره کند!
قرص را تف کرده بود و حالا...
نتیجه‌ی تصمیم احمقانه‌اش را داشت می‌دید و وحشت برای یک لحظه‌اش بود.
جاوید از همان موقع تصمیمش را گرفته بود و ایوای بی‌خبر از همه جا دوباره داشت تقاص پس می‌داد!

از صدای گریه‌ی بلندش که شبیه مادر مرده‌ها زار می‌زد؛ حمید و زری‌خانم هم به داخل اتاق دویدند.

پرستار که به نظرش حدسش از بارداری ناخواسته‌ی دخترک به واقعیت تبدیل شده بود، توضیحی به آن‌ها نداد.

ایوای جاوید

و حمید و زری‌خانم گریه های بی‌امان ایوا را به حال روحی‌اش ربط دادند...

° ایوای جاوید °
#پارت1237

(یک ماه بعد)

جلوی آینه‌ی قدی در حالی که تنها لباس زیرش تنش بود؛ ایستاده بود.
شبیه به دیوانه‌ها به خودش نگاه می‌کرد.

از بیمارستان که مرخص شد، دیگر پایش را هم در خانه‌ی پدری‌اش نگذاشت.

گوشی‌اش را که روشن کرده بود، با سیل تماس‌های از دست رفته و پیام‌های بی‌شمار جاوید مواجه شده بود.

و در تمام پیام‌ها می‌خواست بداند ایوا کجاست؟
حالش خوب است؟
و حتی امیرعلی هم پیام داده بود و خواهش کرده بود از خودش خبری به جاوید بدهد!

و ایوا می‌دانست این بار همه چیز با دفعات قبل فرق دارد.
بی‌توجه به تماس‌ها و پیام‌ها تنها شماره‌ی میجان را گرفته بود.

ایوای جاوید

خواسته بود مدارکش را بیاورد و بعد از آن‌جایی که دیگر دست جاوید برایش رو شده بود؛ محال بود خودش را جلویش آفتابی کند.

آدرس یک سوپرمارکت نزدیک خانه‌ی حاح محراب را داده بود و گفته بود مدارکش را با پیک بفرستند.
پیک مدارک را آورده بود و او از دور جاوید را دیده بود که هجده ساعت تمام جلوی سوپرمارکت کشیک داده بود.

و در آخر به یکی از دختر بچه‌هایی که داخل کوچه‌شان با دوستانش بازی می‌کرد؛ خواهش کرد مدارکش را بگیرد و این‌طور جاوید را پیچانده بود.

به هتل رفته بود و دوباره گوشی‌اش را خاموش کرده بود.
یک اقامت نامحدود در یکی از بهترین‌هتل‌های تهران داشت.
و کسی از جایش باخبر نبود.
باید اول با خودش کنار می‌آمد...

روزهای اول، در به در دنبال دکتر سقط جنین بود.
این‌بار از یک چیز مطمئن بود.
حتی اگر جاوید هم می‌خواست برگردد، او دیگر برنمی‌گشت!

یک هفته‌ی تمام بعد از مرخص شدنش از بیمارستان، در به در دنبال دکتر سقط جنین گشته بود.

ایوای جاوید

و بعد، به خودش آمده بود!
چطور می‌توانست بچه‌ای از گوشت و خون خودش و جاوید را بکشد؟
این کار در توانش نبود!

° ایوای جاوید °
#پارت1238

دوباره نگاهش را به شکم صافش دوخت.
حتی فکر کردن به این‌که موجودی در شکمش وجود دارد که زنده است و از او تغذیه می‌کند ترسناک بود!

تنها بود.
بی‌تجربه بود.
انگار از وقتی فهمیده بود باردار است، تلقین بود یا چه چیز را نمی‌دانست اما ویار و حالت تهوع‌های صبحگاهی‌اش از

همان روز شروع شده بود.

از شش صبح، چشم باز کرده نکرده، معده‌اش بهم می‌پیچید و سمت سرویس بهداشتی می‌دوید.

و خب از مادرش هم انتظاری نداشت.
هم نمی‌دانست باردار است و هم زنِ حمید مهم‌تر بود!

ایوای جاوید

زنِ طفل معصومی بود که از غربت تنها به کشورش برگشته و به خانه‌ی پدری‌اش رفته بود.

البته که پدر و مادرش کم بودند.
شوهرش هم کم بود برای ویارها و حالت تهوع‌های صبحگاهی‌اش...
مادرشوهرش هم باید می‌رفت...

شاید تقصیر عزیزجان، مادرِ جاوید بود که زود از دنیا رفته بود!
شاید تقصیر حاج محراب بود که اجل مهلتش نداده بود...

شاید اگر او هم پدر و مادرشوهر داشت؛ تنهایی نیاز نبود یک ماه تمام هر روز دل و روده‌اش عق بزند و بالا بیاورد و بعد، وقتی به صورت خیس از آب و بدن خیس از عرقش در آینه نگاه می‌کند؛ وحشت کند از حضور موجودی زنده در شکمش!

شاید اگر او هم پدر و مادرشوهرش بودند که به ویارهای صبحگاهی‌اش اهمیت بدهند؛ به جای وحشت، حض می‌کرد و لذت می‌برد از رشد و جان گرفتن جنینی از خونِ مردی که دوستش داشت؛ در بطنش!

° ایوای جاوید °
#پارت1239

ایوای جاوید

لبه‌ی تخت خوابش نشست.
دستی به موهای خیسش کشید و با ضعف چشم بست.

بچه‌اش را سقط نمی‌کرد.
این را همان هفته‌ی اول مطمئن شده بود.

بعد به سرش زده بود برود و همه چیز را کف دست جاوید بگذارد!
اما همان چند ثانیه‌ی اول کافی بود تا پشیمان شود.
خبردار شدن جاوید از بارداری‌اش، احمقانه‌ترین تصمیمی بود که می‌توانست بگیرد!

جاویدی که او را نپذیرفته بود.
ازدواجشان را نپذیرفته بود...
بچه‌شان را قبول می‌کرد؟

مثل روز جلوی چشمش روشن بود اگر جاوید می‌فهمید تصمیم اولیه‌ی او را می‌گرفت.
بچه‌اش را سقط می‌کرد و بعد با فراغ خاطر ادامه‌ی روند طلاق را در پیش می‌گرفت...

بدِ ماجرا این‌جا بود که او علاوه بر مسائل شخصی و حالِ بد روحی‌اش؛ کسب و کارِ نوپایی داشت که اگر بی خیالش می‌شد، مانند نهالی بی‌جان و ضعیف، رشد نکرده، خشک می‌شد!

ایوای جاوید

به همین خاطر بود که حتی با وجود حالِ روحی وخیمش هم دوباره به کارش می‌رسید.
چون مجبور بود ادامه دهد.

ادامه دادن انتخابش نبود، اجبارش بود!

هفته‌ی پیش دفتر کار کوچکی خریده بود.
کارمندهایش را خبر کرده بود.
دفتر شرکتشان را دیده بودند و در طی این مسیر سرمایه‌گذار بودن جاوید مثل خاری در مغزش فرو رفته بود.

و به همه‌ی راه‌هایی که بتواند این آخرین رشته‌ی متصلشان به یکدیگر را هم قطع کند فکر کرده بود و بعد فهمیده بود رشته‌ای قوی‌تر از کاغذپاره‌ها آن‌ها را بهم متصا می‌کند.
رشته‌ای به نام خون!
به نام بچه‌ای که در رحمش بود...

° ایوای جاوید °
#پارت1240

هنوز نیم ساعت تا رفتن به شرکت و افتتاحیه‌ی روز اول، زمان داشت.
گوشی‌اش را برداشت و پیام‌هایش با خانم ایزدی، وکیل طلاقش، را دوباره مرور کرد.

ایوای جاوید

ایزدی نوشته بود:

" نظر من اینه همسرتون در جریان بارداری قرار بگیره. "

و ایوا گفته بود:

" توی هیچکدوم از جلسه‌های دادگاه شرکت نمی‌کنم. واسه آزمایش بارداری هم هزارتا راه هست تا همسرم نفهمه. "

و در ذهنش ادامه داده بود:

- هرچی رو یاد نگرفتم، استفاده از پول و قدرتو خوب از جاوید یاد گرفتم!

اما نتیجه‌ای که از بحثش با ایزدی به دست آورده بود، این بود که دوری از جاوید؛ راه حل نیست!

ایزدی گفته بود قوانین طلاق چندسالی می‌شود که عوض شده. آزمایش بارداری و بارداری ایوا طلاقشان را به تاخیر نمی‌انداخت، صرفا پدر و مادر را مطلع می‌کرد که بچه‌ای هم این میان حضور دارد!

و پروسه‌ی طلاق ادامه پیدا می‌کرد.
جدا می‌شدند و عده‌ی بعد از طلاق ایوا تا زمان زایمانش بود.

ایوای جاوید

گفته بود اگر حتی یک روز قبل از زایمانش به جاوید رجوع کند هم، طلاقشان باطل می‌شود و او با این حالِ روحی و روانی‌اش که از خودش سراغ داشت... طلاق را آخر خط زندگی مشترکشان می‌دید!

اما این‌بار دیگر قرار نبود از جاوید فرار کند.
به هیچ وجه...
می‌ایستاد؛ می‌جنگید و حقش را می‌گرفت و حق جاوید را هم کف دستش می‌گذاشت.
حتی با قلبِ زبان نفهمِ عاشقش!

vip ایوای جاوید:
° ایوای جاوید °
#پارت1241

رنگش پریده بود اما بهترین لباس‌هایش را پوشیده بود.
بهترین آرایشش را کرده بود.

نفس‌های عمیق می‌کشید تا تهوعش کار دستش ندهد و هنرمان بهترین لبخندی که در توانش بود را به صورت کارمندهای شرکتش می‌زد.

و یاد گرفتن تمام این‌ها را، مدیون جاوید توتونچی و سیاست‌های کاری‌اش بود!

ایوای جاوید

یک واحد یا سه اتاق و یک فضای نسبتا بزرگ، شرکت ایوا را تشکیل می‌داد.
یک حسابدار، تیم دو نفره‌ی بازاریابی و طراح اصلی هم شامل کارمندهای شرکتش می‌شدند.

مهسا، طراح دوم شرکت، بعد از خودش، شیرینی‌ها را پخش می‌کرد.
باراد، حسابدار شرکتش گل‌هایی که همکاران و دوستان و آشنایانش برایش فرستاده بودند را در فضای ورودی شرکت می‌چید.
حسام و مبینا هم که جزو تیم بازاریابی بودند؛ در شرکت می‌چرخیدند و می‌گفتند و می‌خندیدند...

و ایوا در اتاقش، پشت میز کارش ایستاده بود.
نگاه خیره‌اش به موفقیتی بود که به دست آورده بود...

و ذهنش پرکشیده بود به بهایی که برای رسیدن به امروزش پرداخته بود!

موفقیت، قدرت و شخصیت محکمِ امروزش را مدیون تک به تک رنج‌هایی بود که کشیده بود...

مهسا ضربه‌ای به در باز اتاق زد.
با خوش‌رویی گفت:

ایوای جاوید

- خانم رئیس؟ بیام داخل؟

° ایوای جاوید °
#پارت1242

نگاهش را گیج از میز مقابلش گرفت و به مهسا دوخت.
لبخندی به صورتش زد.

- بیا عزیزم.

مهسا وارد اتاق شد.
جعبه‌ی شیرینی را مقابل ایوا گرفت.

- مبارک باشه مجدد. کامتونو شیرین کنید.

ایوا با حفظ لبخندش، تکه‌ای از شیرینی کره‌ای برداشت.

بوی کره که زیر بینی‌اش پیچید، معده‌اش بهم پیچید.
ثانیه‌ای پلکش را روی هم گذاشت.
لب هایش را نیمه‌باز کرد و نفس عمیقی از دهان کشید.

کمی حالت تهوع‌اش کم‌تر شد.
چشمش را باز کرد و دستی که شیرینی درونش بود را دورترین نقطه از بینی‌اش نگه داشت.

لبخند تصنعی به صورت مهسا زد.

- مرسی عزیزم.

- خوبید؟

سری برایش تکان داد و دست دیگرش را پشت کمرش گذاشت و به همراه یک دیگرش از اتاق کار ایوا، خارج شدند.

- آره. بیا بریم پیش بچه‌ها ببینیم در چه حالن...

کمی کنار مابقی بچه‌ها ماند.
روز اول افتتاحیه‌ی شرکتشان بود.
کاری نداشتند.
صرفا می‌خواستند دفتر جدید و شروع کارشان را جشن بگیرند.
تا غروب آفتاب همه کنارش بودند و بعد تک تک رفتند.
ایوا ماند و تنهایی همیشگی‌اش.
در دفتر قدم زد.
دسته گل‌های ارسالی را چک کرد.
همه‌شان یا دوستانش بودند، یا همکلاسی هایش، یا هم کارهایش.
دو دسته گل اما نظرش را جلب کرد.
دوتا دسته گلی که از همه بزرگ‌تر و قشنگ‌تر بود.
یکی از آن‌ها یک سبد بزرگ گل‌آفتاب‌گردان بود.

ایوای جاوید

کاغذ کوچک شکیل برجسته‌ی سیاه و طلایی، با گیره روی گل‌ها وصل شده بود.
کاغذ را با کنجکاوی برداشت.
آرم یکی از برندهای معروف پوشاک کودک و زنانه به نام " آفتاب‌گردان " بود.
نام این برند را زیاد شنیده بود.
قبل از این‌که حتی در مسیر مدلینگ و طراحی هم بیافتد، بارها از این برند لباس خریده بود.
کاغذ را باز کرد کرد و با دقت درونش را نگاه کرد.
با خودکار طلایی خوش‌رنگی روی کاغذ سیاه، با خط خوشی نوشته شده بود:

" با آرزوی موفقیت.
میراث فاتح "

° ایوای جاوید °
#پارت1243

تای ابرویی بالا انداخت و لبخند کجی به سلیقه‌ی مدیرعامل شرکت آفتاب‌گردان زد.
همه چیز در نهایت سلیقه کنار هم چیده شده بود.

سری تکان داد و کاغذ را سر جایش برگرداند.

دسته گل دوم هم، به شدت زیبا بود.

ایوای جاوید

یک دسته‌ی بزرگ رز مینیاتوری سرخ با جعبه‌ی کرم.
عاشق رز سرخ بود.
روی گل‌ها خم شد و عمیق نفس کشید.
همان ته مانده تهوعش هم با بوییدن گل‌های رز از بین رفت.

با لبخند سرش را عقب کشید.
پس از یک ماه، امروز بالاخره کمی احساس خوب و رهایی داشت!

یان‌بار کارت پین شده به جعبه‌ی رزهای مینیاتوری را برداشت.
کارت کرم و قهوه‌ای شیک و ساده‌ای بود.

رویش تنها دو کلمه نوشته شده بود.
چشم ایوا با دیدن کارت گشاد شد.

کارت از میان انگشتانش سر خورد و کلمات مقابل چشمش جان گرفتند:

"جاوید توتونچی "

همین!
تنها اسم فرستنده...
و جاویدی که همیشه از موضع قدرت وارد می‌شد!

ایوای جاوید

همیشه می‌خواست قدرت‌نمایی کند!
مات نگاهش را از کارت تبریکی که جلوی پایش افتاده بود برداشت و به دسته گل بزرگ رز مینیاتوری دوخت...

جاوید می‌دانست کجاست!
می‌دانست دارد چه کار می‌کند...
جاوید می‌دانست...
مثل همیشه!
برایش دور از انتظار نبود فهمیدن جاوید اما، ناگهان اضطراب تمام تنش را فرا گرفت.
اگر جاوید می‌فهمید حامله است باید چه خاکی برسرش می‌ریخت؟
مطمئن بود جاوید وادارش می‌کند بچه‌ی درون شکمش را سقط کند!

° ایوای جاوید °
#پارت1244

نگاه امیرعلی رویش سنگینی می‌کرد.
عصبانی لپ‌تاپ را بست و طلبکار نگاهش کرد.

- چیه؟

امیرعلی با حسرت نفسش را بیرون فرستاد.

ایوای جاوید

- توی همین یک ماه فقط ده کیلو وزن کم کردی! نگرانتم...

جاوید وسایل جلوی دستش را عقب هول داد و سیگاری گوشه‌ی لبش گذاشت.
کلافه دستش را در هوا تاب داد و همانطور که سیگارش را آتش می‌زد گفت:

- تو نگران خودت باش مامان جون!

امیرعلی با تاسف سر تکان داد.

- نمی‌فهمی... من دارم می‌بینمت از بیرون. همه لباسات رسما دو سایز گشاد شده واست.
یه ماه دیگه بگذره رسما هیچی ازت باقی نمی‌مونه! می‌میری بیچاره...

جاوید عصبی چشم بست.
زیرلب غرید:

- تو حرص منو نخور... خیلی سگ‌جون‌تر از این حرفام. اگه قرار بود بمیرم خیلی زودتر از این حرف‌ها می‌مردم!

امیرعلی لبش را متفکر جوید.
نمی‌دانست دیگر چطور می‌تواند جاوید را از دست خودش نجات دهد.

ایوای جاوید

محتاط کارت درون جیبش را درآورد و روی میز کارش گذاشت.
سپس با لحنی خنثی، طوری که حساسش نکند، آرام گفت:

- این دکتر روانشناسه خیلی خوبه. قبلا... یعنی همون تایمی که پری هی میومد گوه می‌کشید به اعصابمو می‌رفت؛ می‌رفتم پیشش. تنها کسی که تونست قانعم کنه بِکَنم ازش، دکتر مروتی بود. اگه خواستی یه سر بهش بزن.

پری، دوست دختر سابق امیرعلی بود.
چندین سال در یک رابطه‌ی سمی با او گیر افتاده بود و نمی‌توانست از او دست بکشد.
و جاوید دیده بود چطور با جلسات مشاوره‌اش توانسته بود زندگی از هم پاشیده‌اش را دوباره بهم بچسباند و به زندگی روزمره برگردد...

نگاهش را به کارت روی میز دوخت.
دود سیگارش را بیرون فرستاد و با بدخلقی غرید:

- لازم نکرده! من مشکلی ندارم که بخوام برم مشاوره!

° ایوای جاوید °
#پارت1245

ایوای جاوید

امیرعلی دیگر حرفی نزده بود که حساسش کند.
اما کارت را همانجا روی میز رها کرده بود.

بعد از رفتن امیرعلی، چشم جاوید روی کارت ویزیت مرکز مشاوره دویده بود.

" دکتر مینا مروتی
روان‌شناس بالینی
مشاوره فردی، زوج درمانی، سکس تراپی "

ته سیگارش را خاموش کرده بود بدون این‌که نگاهش را از روی شماره‌ی درج شده انتهای کارت ویزیت بردارد، گوشی‌اش را برداشته بود و قبل از این‌که پشیمان شود؛ بدون فکر کردن یک نوبت گرفته بود.

و وقتی تماس را قطع کرد.
متوجه شد تمام عضلاتش منقبض شده.
نفسش را حبس کرده و نگاهش نگران سمت در اتاقش می‌رود و برمی‌گردد.

انگار که داشت خلافی سنگین انجام می‌داد.
می‌ترسید کسی بفهمد جاوید توتونچی به مشاوره مراجعه کرده و انگ روانِ ناسالم رویش بنشیند!

و این بر ایش سنگین بود...

ایوای جاوید

اما سنگین‌تر از آن، حرف ایوا دم رفتن بود.
گفته بود روانش را درمان کند.
امیرعلی هم گفته بود و خودش فکر نمی‌کرد مشکلی داشته باشد!

اما تمام اتفاقات طوری کنار هم چیده شده بودند که فکر کند مراجعه به یک روانشناس، بهتر از نرفتنش است...

و نوبتش را گرفته بود.
با هزار ترس و استرس از فهمیدن کسی!

° ایوای جاوید °
#پارت1246

ده دقیقه از زمان مشاوره‌اش گذشته بود.
پنجمین سیگارش را به خاطر سوزش قفسه‌ی سینه‌اش و سرفه‌ای که قطع نمی‌شد؛ نصفه زیر پایش خاموش کرده بود.
نگاهش را به تابلوی مطب دوخت.
کلافه دستی به گردنش کشید.

نمی‌دانست چه چیزی باعث می‌شود انقدر مراجعه به یک روانشناس برایش سخت باشد؟

ایوای جاوید

در ذهنش این جا افتاده بود که اگر به مشاور و روانشناس رجوع کند، یعنی پذیرفته که مشکل دارد.
یعنی تمام تصمیماتش زیر سوال می‌رود.

یعنی هر چه تا حالا رشته کرده، پنبه خواهد شد!

موهایش را چنگ زد و فحشی زیرلب نثار خودش کرد.
دستش را در جیب شلوارش سر داد و در جیبش دستش را مشت کرد.

می‌خواست برگردد.
قید همه چیز را بزند و یک قدم دیگر هم نزدیک اتاق مشاور نشود.

اما هنوز قدم اول را برای برگشتن برنداشته بود که صدای ایوا در ذهنش اکو شد.

صدایش با آن چشمانِ سیاهِ ناامیدش...
با آن نگاهِ متاسف و متاثرش...

نفسش را صدادار بیرون فرستاد.

- لعنت خدا به...

به چه کسی؟

ایوای جاوید

دقیقا باید چه کسی را لعنت می‌کرد؟
قدم‌های سنگینش را روی زمین کشید و بالاخره وارد مطب شد.

° ایوای جاوید °
#پارت1247

جلوی میز منشی ایستاد.
منشی با لبخند برایش سری تکان داد.

- سلام. بفرمایید؟

نوک انگشتانش را بالا آورد و روی لبش کشید.
لب‌هایش را جمع کرد و نگاهش را به دور و اطرافش دوخت.
کسی در مطب نبود.

کمی عضلاتش از انقباض خارج شد.
صدایش را پایین آورد و گفت:

- سلام.

کمی به زن نگاه کرد.
نمی‌دانست چرا نمی‌توانست به هیچکس اعتماد کند.

ایوای جاوید

ترس داشت و ترسش از نظر خودش برای شخصیتش و موقعیت و جایگاهش، طبیعی بود.

لب زد:

- جاوید پارسا هستم.

فامیلی امیرعلی بخت برگشته را هرجا کم می‌آورد برمی‌داشت. برای نوبت مشاوره فامیلی امیرعلی را داده بود!

زن دفترش را چک کرد و سری برایش تکان داد.

- بله خواهش می‌کنم بفرمایید خانم دکتر منتظرتون هستن. یه ربع از وقت مشاوره‌تون گذشته.

° ایوای جاوید °
#پارت1248

پشت در اتاق دکتر ایستاد.
با تک سرفه‌ای دستی به کتش کشید و صاف ایستاد.

یک درصد هم از دادن فامیلی پارسا به جای توتونچی پشیمان نبود.

هنوز یک مقاومت شدید نسبت مراجعه به روانشناس داشت.

و فکر می‌کرد اگر یکی از رقبای کاری‌اش حتی اتفاقی نام جاوید توتونچی را بشنوند، خیلی برای وجه‌ی کاری‌اش بد می‌شود.
حتی فکر به این

که جایی درز پیدا کند رئیس تشکیلات هِرا با آن عظمت، از پس زندگی خودش برنمی‌آید و نیاز به مشاور برای حل کردن مسائل شخصی‌اش دارد هم می‌توانست همین حالا او را وادار به برگشتن کند.

اما از طرفی این‌که فامیل امیرعلی را داده بود و کسی شخصی به نام جاوید پارسا را نمی‌شناخت؛ خودش موجب تسلی خاطرش بود...

ضربه‌ای به در زد.
با صدای ظریف زنی که گفت:

- بفرمایید داخل.

دستگیره‌ی در را کشید و وارد شد.

فکش از شدت فشار دندان‌هایش درد گرفته بود.
زیر چشمی در وهله‌ی اول که وارد اتاق شد، یک دور کامل فضای اطر افش را از نظر گذر اند.

ایوای جاوید

بعد نگاهش را به زن جوان نشسته پشت میز داد.

سری برایش تکان داد.

- سلام.

دکتر مروتی با لبخند جلویش نیم‌خیز شد.

- سلام. خیلی خوش اومدی.

° ایوای جاوید °
#پارت1249

قبل از این‌که دکتر به نشستن دعوتش کند، خودش روی مبل جلوی میز دکتر مروتی نشست.

پایش را روی پای دیگرش انداخت و با ژست مخصوص خودش، به مبل تکیه داد.

با دست به دکتر تعارف زد.

- راحت باشید.

دکتر مروتی با حفظ لبخندش، سر جایش نشست.

ایوای جاوید

در همین برخورد کوتاه لحظه‌ی ورود، تایپ شخصیتی جاوید دستش آمده بود.
یک رهبر کنترل‌گر بالفطره!

دکتر مروتی سری برایش تکان داد.
او هم به پشتی صندلی‌اش تکیه زد.

سعی کرد جاوید را تشویق کند به حرف زد.

- خب؟ از خودت بگو... اسمت چیه؟

جاوید ساعتش را چک کرد.
می‌دانست دکتر مروتی برای این که او را ترغیب به حرف زدن کند، مقدمه می‌چیند.

به جای جواب به سوالش، مستقیم به چشمان میشی زن خیره شد و با تحکم گفت:

- نمی‌خوام جلسه مشاوره‌مون ضبط شه. اگر دارید ویس ضبط می‌کنید همین الان دستگاهتون‌و خاموش کنید. ممنون.

و این دومین کدی بود که جاوید با رفتارش داشت به دکتر مروتی می‌داد.

ایوای جاوید

سری برایش تکان داد و با آرامش گفت:

- ما هیچ‌کدوم از جلساتمون رو بدون رضایت مراجعه کننده، ضبط نمی‌کنیم. خواهش می‌کنم راحت باشید.

جدیت و نوع برخورد جاوید، دکتر را متوجه کرده بود که او جزو کدام دسته از مراجعینش قرار می‌گیرد.
پس او هم مثل خودش با او صحبت کرد.

° ایوای جاوید °
#پارت1250

با رضایت سری تکان داد و لب زد:

- خوبه!

دکتر مروتی چند لحظه خیره نگاهش کرد و بعد محتاط پرسید:

- می‌تونم یه سوال بپرسم؟

جاوید با دست اشاره زد و هم زمان گفت:

- بفرمایید.

- به خو است خو دتو ن او مدید مشاو ر ه؟

ایوای جاوید

جاوید بی‌حرف نگاهش کرد.
دکتر مروتی ادامه داد:

- معمولا ما این‌جا فقط می‌تونیم برای کسانی که خودشون مشتاق مشاوره هستن مفید واقع بشیم. متاسفانه اگر که با رضایت خودتون وارد اتاق درمان نشید و به اصرار فرد و اشخاص دیگه‌ای باشه، این جلسه هیچ کمکی نمی‌تونه بهتون بکنه. سوالم از این جانبه...

جاوید سری به نشانه فهمیدن تکان داد.
دستی به گردنش کشید و صادقانه گفت:

- کسی مجبورم نکرده بیام.

این را حتی اگر نمی‌گفت هم دکتر مروتی می‌فهمید.
چون تیپ شخصیتی‌اش شبیه کسی نبود که یک نفر دیگر بتواند اجبار خرجش کند!

ساکت ماند تا جاوید ادامه دهد و جاوید با مکث حرفش را کامل کرد:

- خودم اومدم اما، اصلا نمی‌دونم واسه چی اینجام!

° ایو ای جاو ید °

ایوای جاوید

#پارت1251

دکتر مروتی با دقت به حرفش گوش داد.
چیزی در دفتر مقابلش یادداشت کرد و سپس پرسید:

- الان توی چه مرحله از زندگیتون هستید؟ یعنی کجا این حس به شما القا شده که اگر یک مشاور در کنارتون باشه، راحت‌تر ممکنه اون گره براتون حل بشه؟

جاوید چند لحظه مات نگاهش کرد.
حرف‌هایی که در جواب دکتر می‌خواست بزند؛ برای خودش هم غریب بود؛ حتی در ذهنش!

دهانش را چندبار باز و بسته کرد.
دکتر با صبوری منتظر ماند تا جاوید کلامش را پیدا کند.

جاوید لب‌های خشک شده‌اش را با زبان تر کرد.
صدایش خش برداشته بود وقتی که گفت:

- دارم از همسرم جدا می‌شم.

مینا مروتی سرش را تکان داد.
با ریزبینی پرسید:

- خواست همسر تون بوده؟

ایوای جاوید

نگاهش را از دکتر مروتی گرفت و به جلوی پایش دوخت.

- تصمیم من بود!

- با همسرتون واسه طلاق به توافق رسیدید؟

بزاق دهانش را فرو داد.
چقدر بازگو کردنش سخت شده بود!
لب زد:

- من تصمیم گرفتم! اونم قبول کرد...

دکتر مروتی انگار که جوابش را پیدا کرده باشد.
دوباره چیزی در دفترش یادداشت کرد و ضربتی این‌بار پرسید:

- همسرتون‌و دوست دارید؟

جاوید حتی فکر هم نکرد وقتی بدون لحظه‌ای تردید جواب داد:

- من عاشق زنمم!

° ایوای جاوید °
#بار ت1252

ایوای جاوید

دکتر مروتی خودکاش را کنار دفترش گذاشت و دست‌هایش را در هم قلاب کرد.

عقب رفت و جاوید را زیر نظر گرفت.
پرسید:

- دلیلی که درخواست طلاق دادید چی بوده؟ خیانتی از طرف همسرتون...

جاوید حتی نگذاشت مروتی حرفش را کامل کند.
نگاهش را بالا کشید و با غیظ نگاهش کرد.

محکم گفت:

- نخیر خانم! نخیر!

و دوباره با همین واکنش مروتی را مطلع کرد که خط قرمز این مرد، همسر نام‌برده‌اش است!

با آرامش برایش توضیح داد:

- خیانت همیشه به معنای رابطه‌ی جنسی یا عاطفی یک زن یا مرد با

ایوای جاوید

شخص سوم رابطه نیست... منظورم اینه که...

نمی‌خواست بداند منظورش چیست!
ایوای او، هیچوقت خیانت نمی‌کرد و حتی حرفش هم برایش سنگین بود.

دستش را جلویش گرفت.

- نیاز نیست بشکافیدش... می‌دونم و همچنان جوابم منفیه... من تصمیم گرفتم. برای خودش. برای آینده‌ش... برای زندگی‌ای که من و خانواده‌م به بقیه‌ش گند نزنیم...

مروتی گیج شده بود.
نمی‌فهمید جاوید از چه چیزی صحبت می‌کند و برای فهمیدن نیاز بود تا جاوید کل شجره نامه‌ی خاندان توتونچی را برایش بازگو کند!

کوتاه پرسید:

- اون گرهی که فکر می‌کنید نیاز به کمک مشاور برای باز شدن داره چی هست؟

جاوید رک جواب داد:

ایوای جاوید

- بعد از تصمیمم، اتفاقاتی افتاده که... مردد شدم. از تصمیم مردد شدم اما می‌خوام مطمئن شم از این که تصمیمم درست بوده و شاید که تنها علت مراجعه‌م به شما همین باشه!

° ایوای جاوید °
#پارت1253

امروز روز دادگاهش بود.
نرفته بود اما به جایش ایزدی، وکیل طلاقش را فرستاده بود.

هرروز و هرلحظه اضطراب داشت جاوید از بارداری‌اش مطلع شود.

می‌دانست تا موعد آزمایش بارداری بشود و بخواهد مدرک به دادگاه ارائه دهد، هنوز حداقل یک ماهی زمان دارد.

امید داشت تا آن موقع بتواند راه حل مناسبی برای معل مدارک پیدا کند.

بعضی وقت‌ها از شخصیت جدید خودش وحشت می‌کرد.

نمی‌دانست از همان اول پتانسیل انجام این کارها را داشته یا همه هنر دست تربیت جاوید بود؟

بار اد آخر ین نفر بو د که در شر کت مانده بو د.

ایوای جاوید

ضربه ای به در اتاقش زد و وارد شد.

- چراغ‌ها رو خاموش کنم یا شما می‌مونی خانم توتونچی؟

نگاهش را به باراد دوخت و از پشت میز برخاست.
کیفش را برداشت و سمت در رفت.

- منم الان می‌رم دیگه. می‌تونی خاموش کنی مرسی.

از باراد خداحافظی کرد و از ساختمان شرکتش بیرون زد.
باید در اولین فرصت برای خودش ماشین می‌خرید.
تاکسی اینترنتی گرفت و آددس هتل پامچال را وارد کرد.
سوار ماشین که شد، تازه توانست گوشی‌اش را چک کند.
اولین پیامی که چشمش به آن افتاد، پیامی از جانب خط جاوید، پس از یک ماه بود.
بعد از آخرین پیام‌هایی که پرسیده بود کجاست و ایوا هیچ جوابی به هیچ‌کدامشان نداده بود.
خطش را عوض نکرده بود چون قصد فرار نداشت!

صفحه‌ی چتش را باز کرد.

تنها در یک پیام خبری و کوتاه برایش نوشته بود:

" امروز نیومدی دادگاه. "

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت1254

چشمش را روی هم فشرد.
یکی از دلایل نرفتنش، ترسیدنش از ویارهای بد موقعش و تیزی جاوید بود!

می‌ترسید بفهمد!

خودش هم می‌دانست نمی‌تواند یک بچه را تاابد از جاوید مخفی کند اما، فعلا فقط از این بابت مطمئن بود که دل سقط کردن جنینش را ندارد و این اجازه را به هیچکس نمی‌دهد، حتی جاوید توتونچی!

برایش نوشت:

" توی جلسه‌های دادگاه وکلیم جای خودم می‌آد. "

پیامش به محض ارسال، سریع از طرف جاوید خوانده می‌شود.

برایش می‌نویسد:

" باشه "

دیگر جوابش را نداد.

ایوای جاوید

از صفحه‌ی چتش خارج شد و بقیه‌ی پیام‌هایش را چک کرد.

چند دقیقه گذشته بود.
دوباره جاوید پیام داد.

" چیزی لازم نداری؟ "

خیره به پیامش گوشه‌ی ناخنش را عصبی با دندان کند.
کاملا از قصد و غرض جاوید آگاه شده بود.
می‌خواست همه چیز را طبیعی جلوه دهد!
سرسنگین در جواب سوالش نوشت:

" نه ممنون. "

° ایوای جاوید °
#پارت1255

دوباره از صفحه‌ی چتش خارج شد.
جاوید اما این‌بار سریع پیام بعدی‌اش را ارسال کرد:

" خوبی؟ "

خیلی بی‌مقدمه پرسید.
ایوا با حرص به سوالش خیره شد.

ایوای جاوید

این حجم از طبیعی رفتار کرد را نمی‌توانست هضم کند.

پیامش را باز کرد و انگشتانش بی‌فکر صفحه‌ی کیبورد را لمس کرد.

" فکر نمی‌کنم لازم باشه حالمو بپرسی! "

پیام‌هایش طوری سریع خوانده می‌شد که احتمال می‌داد جاوید اصلا از صفحه‌ی چتش خارج نمی‌شود.

توقع داشت حرفی بزند اما بی‌تفاوت به پیام ایوا، برایش نوشت:

" ماشینتو نبردی. "

نمی‌دانست چه اصراری داشت چیزهایی که خودش می‌داند را خبری به اطلاعش برساند.

پوست لبش را با دندان کند و جواب داد:

" ماشین من نیست چون! "

این‌بار کمی طول کشید.
جاوید تایپ نکرد، در عوض ویس فرستاد.

ایوای جاوید

ایوا بزاق دهانش را فرو داد و مردد دایره‌ی ویس را لمس کرد.
بعد از چیزی حدود یک ماه و نیم بود که داشت صدایش را می‌شنید.

بی‌اختیار چشمش از گرمی اشکی که در کسری از ثانیه به چشم‌هایش نشست، سوخت.
صدای جاوید در ماشین پخش شد و او حتی گوش‌هایش هم تشنه‌ی شنیدن صدای بم و مردانه‌اش بود!

- بچه بازی درنیار ایوا... ماشینت، خونه‌ت... همه‌ش مالِ توئه!
برج‌و خالی می‌کنم. وسایلمو می‌برم تو برگرد خونه‌ی خودت.

مکثی کرده بود و سپس در ادامه‌ی حرفش گفته بود:

- مسلما برج زئوس خیلی بهتر از هتل پامچاله!

° ایوای جاوید °
#پارت1256

روزها از پی هم می‌گذشت و کار و بار ایوا، به طرز شیرینی داشت خوب پیش می‌رفت.

بدون کمک و حضور جاوید!

ایوای جاوید

با تلاش خودش...

سختی داشت، اضطراب داشت، از غذا و خوابش می‌افتاد اما در نهایت نتیجه مسرتبخش بود...

نمی‌دانست حاملگی چه‌طور است اما تا اینجایش که احتمال می‌داد ماه دوم بارداری‌اش را پشت سر بگذارد، جز احساس تهوع‌های گاه و بی‌گاهش و بی‌اشتهایی، مشکل دیگری نداشت!

می‌ترسید برای چکاپ به دکتر مراجعه کند و جاوید بفهمد!

چون این مرد با ویس آخرش ثابت کرده بود تا ابد به کنترل گری‌اش وفادار می‌ماند!

همان ویسی که ایوا بازش کرده بود و هیچ جوابی نداده بود و جاوید هم دیگر حرفی نزده بود.

می‌دانست دیر یا زود باید برای سلامت جنینش به دکتر زنان مراجعه کند.

و از طرفی هم می‌دانست دیر یا زود، جاوید مطلع خواهد شد!

اما حداقل تا بعداز طلاقشان نمی‌خواست بگذارد بفهمد.

ایوای جاوید

وقتی که هیچ نسبتی باهم نداشتند حداقل می‌دانست محق بودن جاوید را سلب می‌کند.

دستش را کوتاه می‌کند و با خیال راحت می‌تواند یکه‌تازی کند!

به هراندازه که پیشرفت می‌کرد و فروش و استقبال محصولاتشان زیاد می‌شد، کارهای شرکت هم سنگین‌تر می‌شد. این اواخر دستیار شخصی برای خودش استخدام کرده بود.

پیام یادآوری خانم مرادی، زن میانسالی که همه چیز را در نهایت نظم و آراستگی برای ایوا کنار هم می‌چید، برایش ارسال شد.

" خانم توتونچی، جهت یادآوری:
امروز راس ساعت 13:00 در رستوران هتل پامچال قرار ناهار دارید. "

° ایوای جاوید °
#پارت1257

دستش را به سرش گرفت.
هر چه فکر می‌کرد قرار ملاقات امروز را به یاد نمی‌آورد.

از صبح نتوانسته بود حتی یک لیوان آب بخورد.

ایوای جاوید

هرچه می‌خورد بالا می‌آورد و او ترجیح داده بود به چیزی لب نزند تا کمی تهوعش کم شود.

نمی‌دانست برای جنین درون شکمش این گرسنگی دوازده ساعته ضرر دارد یا نه اما دیگر توان بالا آوردن نداشت.

از سردرد چشمش باز نمی‌شد.
برای مرادی نوشت:

" ممنون بابت یادآووریتون.
فقط خانم مرادی جلسه با کیه؟ "

طولی نکشید که مرادی ضربه‌ای به در اتاق ایوا زد.
با اجازه‌ی ورودش، مرادی وارد شد.

لبخند مهربانی به صورت خسته‌ی ایوا زد.

- خسته نباشید.

ایوا هم به صورتش لبخند زد.

- به همچنین.

مرادی با تشکری کوتاه، آیپد درون دستش را چک کرد و با دقت برای ایوا توضیح داد:

ایوای جاوید

- قرار امروزتون با مدیرعامل شرکت آفتباگردانه... چند روز پیش منشیشون تماس گرفتن درخواست ملاقات کردن.

بزاق دهانش را فرو داد.
شوکه تکرار کرد:

- مدیرعامل شرکت آفتاب‌گردان؟

مرادی سری در تایید حرفش تکان داد.

- بله خانم توتونچی. جناب میراث فاتح. مدیرعامل شرکت آفتاب‌گردان.

° ایوای جاوید °
#پارت1258

گیج نگاهش را از مرادی گرفت و به میز مقابلش دوخت. می‌دانست افتتاح شرکتش مخصوصا با آن سرمایه و سر و صدایی که بیشترش به خاطر جاوید بود، در میان هم‌کارانش به شدت به چشم آمده.

اما این‌که مدیرعامل برندی با سابقه‌ی طولانی و اعتبار آفتاب‌گردان، در ماه اول افتتاح شرکتش درخواست ملاقات با او را داشته باشد؛ برایش شوکه کننده بود!

پوست لبش را با دندان کند.
نگاهش را دوباره به مرادی دوخت.

- گفتید قرار ناهار کجاست؟

- رستوران هتل پامچال.

تای ابرویی بالا انداخت.
نمی‌دانست انتخاب رستوران هتل پنج ستاره و بین‌المللی پامچال برای قرار کاری‌شان از عمد بود یا سهوی...

امیدوار بود که اتفاقی محل قرار را همان هتلی انتخاب کرده باشند که ایوا اقامت دارد.

نتوانست نپرسد:

- خودشون هتل پامچالو انتخاب کردن؟

مرادی با مکث کوتاهی گفت:

- نه حقیقتش... گفتن قرار ناهار، من فکر کردم اگر ما انتخاب کنیم بهتر باشه. خودم گفتم. قبلا توی شرکت قبلی که کار می‌کردم اکثر قرارهای مهم و کاری سطح بالاشون‌وتوی این هتل می‌بستن... نباید اینجا می‌ذاشتم؟

ایوای جاوید

سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد.

- نه... موردی نداره. خسته نباشید.

مرادی از اتاق کارش بیرون رفت و او به یادآورد که جاوید هم بعضی از قرارهای کاری‌اش را در رستوران این هتل می‌گذاشت.

حق با مرادی بود.
هتل پامچال نه تنها برای اقامت بلکه حتی رستوران طبقه‌ی آخرش هم از لحاظ کلاس کاری خیلی برای جلسات مهم مناسب بود.

° ایوای جاوید °
#پارت1259

زودتر از قرار تعیین شده به هتل رفت.
لباسش را عوض کرد و آرایش سبکی روی صورتش نشاند.

غذا نخوردنش داشت طولانی می‌شد اما به هیچ وجه دوست نداشت جلوی میراث فاتح، مدیرعامل آفتاب‌گردان، روی میز ناهار بالا بیاورد!

ایوای جاوید

کت شلوار زرشکی ستی پوشید و روسروی کوچک سیاهی را دور موهایش بست.

ساعت و دستبند نقره‌اش را پوشید.
و کیف دستی کوچکش را که با کفش پاشنه‌دارش ست بود برداشت و راس ساعت یک، از اتاقش بیرون زد.
سوار آسانسور شد و دکمه‌ی طبقه‌ی آخر را زد.

تا اینجای تجربه‌ی کاری‌اش، این یکی از راحت‌ترین قرارهای کاری‌ای بود که برای رسیدن به آن تنها چند طبقه را با آسانسور می‌خواست طی کند...

وارد رستوران که شد، یکی از پیشخدمت‌ها جلویش آمد.
خوش آمد گفت و پرسید:

- میز رزرو شده دارید؟

تایید کرد:

- بله.

- به نامِ...؟

نمی‌دانست مرادی میز را رزرو کرده یا منشی شرکت آفتاب‌گردان.

ایوای جاوید

لب‌های رژ خورده‌اش

را بهم چسباند و با مکث کوتاهی لب باز کرد تا جواب بدهد اما قبل از آن صدای مردانه‌ای از پشت سرش جواب داد:

- به نام فاتح رزور شده. باهم هستیم.

° ایوای جاوید °
#پارت1260

مکثی کرد و سپس سمت صدا چرخید.
دست خودش نبود وقتی از دیدن مرد مقابلش تای ابرویش بالا رفت.

مدیرعامل شرکت آفتاب‌گردان، یک پسر بیست و هفت، بیست هشت ساله بود!

با دیدن نگاه خیره‌ی ایوا، لبخند جذابی به صورتش زد که ردیف دندان‌های سفیدش نمایان شد.

چشم و ابروی سیاهش، با موهایش که مدل ولف کات استایل شده بود و از شدت سیاهی برق می‌زد، بی‌اختیار باعث شد نگاه ایوا چند ثانیه رویش بماند.

ایوای جاوید

هم قد جاوید بود و او خدا را شکر کرد که کفش‌های پاشنه بلندش را پوشیده.

دستش را سمت ایوا دراز کرد.

- مشتاق دیدار... خانم توتونچی!

نگاهش را چند لحظه به دست دراز شده‌اش دوخت.
سپس مردد دستش را دراز کرد.

فکر می‌کرد اشتباه شناخته.
مرد در گلو خندید.

برای این‌که دخترک را از سردرگمی بیرون بیاورد گفت:

- فاتح هستم. میراث فاتح! خوشبختم از آشناییتون.

حالا جفت ابروی ایوا باهم بالا رفت.
نگاهش را با دقت یک‌بار سر تاپای میراث چرخاند.
جز مدل و موها و لبخند کاریزماتیک و صدای بم مردانه‌اش، قد و قامت بلند و هیکل ورزیده‌اش در آن کت و شلوار مارک سیاه، باعث می‌شد چشم هر بیننده‌ای لحظه‌ای رویش بماند.

بی‌خود نبود دیگر...

ایوای جاوید

میراث فاتح، مدیرعامل یکی از ابرغول‌های صنعت مد و پوشاک بود!
اگر تیپ و استایلش جلب توجه نمی‌کرد باید تعجب می‌کرد...

° ایوای جاوید °
#پارت1261

دستش را سریع عقب کشید.
لبخند کوچکی به صورتش زد.

- به همچنین.

پیش‌خدمت که احساس کرد سلام و احوال‌پرسی‌شان تمام شده، با خوش‌رویی سمت میز دونفره‌ی کنار پنجره‌ی سراسری هدایتشان کرد.

میراث صندلی را برای ایوا عقب کشید.

- بفرمایید.

ایوا معذب روی صندلی نشست.
زیرلب تشکری کرد.

میراث میز را دور زد و مقابل ایوا پشت میز نشست.

ایوای جاوید

دکمه‌ی کتش را باز کرد و به صندلی تکیه زد.
دوباره برای باز کردن سر حرف گفت:

- احوال شما خانم توتونچی؟

ایوا نگاهی به صورتش انداخت.
با لبخند محوی جواب داد.

- ممنونم. ببخشید من شوکه شدم. آخه به خاطر تاریخچه‌ی برند آفتاب‌گردان که خودش بالای شصت ساله، فکر می‌کردم مدیرعامل شرکت یکم... یکم...

حرفش را ادامه نداد.
نمی‌دانست چطور بگوید سن بالاتر که به میراث برنخورد.

میراث اما لاقید و بلند خندید.
از شدت خنده‌اش سرش به عقب پرت شد.

کمی که خنده‌اش بند آمد، انگشت شستش را گوشه‌ی لبش کشید.

- عذر می‌خوام... بله حق با شماست... شرکت درواقع برای پدر هست. مدتی می‌شه سمت مدیرعاملی رو به من واگذار کردن.

ایوای جاوید

#پارت1262

و ایوا در ذهنش، کاملا ناخودآگاه، جاوید را به یاد آورد.
و مقایسه کرد!

شرکت بین‌المللی معماری هِرا، چیزی بود که جاوید از سن بیست و دو سالگی افتتاحش کرده بود.

و تنها و یک تنه تا به این سن، پر و بالش داده بود.
یک امپراطوری شخصی در سن سی و شش سالگی داشت!
بدون واگزاری سمت مدیریت از جانب پدر...

مالک خان خلاف میل خانِ اصلی توتونچی‌ها، پزشکی خوانده بود و بیمارستان داشت.

جاوید اما راهش را از پدر جدا کرده بود.
مهندسی را انتخاب کرده بود اما در واقعا یک بیزنس‌من موفق بود!
شم اقتصادی و معامله‌گر بودندش ارثی بود.
و همه می‌گفتند جاوید، از همه بیشتر به خانِ اصلی توتونچی‌ها شباهت دارد.

این را از بچگی زیاد شنیده بود.
حتی حاج محراب هم همیشه می‌گفت جاوید با مابقی بچه‌های خواهر و برادرش فرق دارد و او را یاد پدرش می‌اندازد.

ایوای جاوید

حتی از لحاظ قیافه از وقتی یاد داشت حاج محراب می‌گفت جاوید او را بیشتر از همه به یاد پدرش می‌اندازد.
همان خانِ اصلی، پدربزرگِ پدری ایوا و جاوید.

جنم و خصلتش، با هم سن و سالانش متفاوت بود و ایوا این را حالا متوجه می‌شد.

حالا که میراث فاتح با آن تیپ و استایل امروزی‌اش مقابلش نشسته بود و برایش صندلی عقب می‌کشید و بیخیال قهقهه می‌زد...

یک‌بار دیگر جاوید را مقایسه کرد.

جاویدی که حامی بود.
جاویدی به فکر بود.

جاویدی که همیشه بار مسئولیت بقیه را به دوش می‌کشید.
جاویدی که جورکش خاندان توتونچی بود.

و جاویدی که دیگر نبود!

با تکان دست میراث جلوی صورتش، از فکر جاوید بیرون آمد.
بی‌اختیار نفسش را صدادار بیرون فرستاد.

ایوای جاوید

پلکش را لحظه‌ای روی هم گذاشت و سعی کرد دست از فکر کردن به جاوید بردارد.
با نفس عمیقی پلکش را باز کرد.

خنده‌ی میراث به لبخند محوی گوشه‌ی لبش تبدیل شده بود.
آرام گفت:

- زیاده‌گویی کردم حتما حوصله‌ی شما رو سر بردم...

° ایوای جاوید °
#پارت1263

ایوا محجوب لبخند زد.

- نفرمایید خواهش می‌کنم.

میراث دستش را برای پیشخدمت بلند کرد.
و تا آمدن پیش خدمت رو به ایوا گفت:

- ناهارمونو سفارش بدیم تا می‌آد درمورد کار صحبت کنیم. موافقید؟

ایوا سری به نشانه‌ی تایید تکان داد.

ایوای جاوید

- بله.

پیش‌خدمت آمد و سفارش غذایشان را ثبت کرد.

ایوا میل به هیچ‌چیز نداشت.
از وقتی وارد رستوران شده بود با دهان نفس می‌کشید تا مبادا بوی غذا زیر بینی‌اش بپیچد و بالا بیاورد.

هرچه میراث سفارش داد او هم به طبعیت سفارش داد.

بعد از رفتت پیش‌خدمت، میراث دست‌هاش را در هم قلاب کرد.
لبخند کوتاهی به ایوا زد و بعد سریع صورتش جدی شد.

با جدیت گفت:

- زیاد اهل مقدمه‌چینی نیستم. مستقیم می‌رم سر اصل مطلب... حقیقتش من هم توی مهمونی سامین معمار بودم. متاسفانه اون‌جا فرصت نشد باهم آشنا بشیم.

با شنیدن نام سامین معمار، لرزی بر تن ایوا نشست.
شوکه به میراث نگاه کرد.

اکر تا قبل از دیدن پینک‌بوک‌ها خاطرات دبی و شرکت معمار تنها بر ایش یک خاطره‌ی تلخ و سنگین از روز های تنهایی‌اش

ایوای جاوید

در غربت بود؛ بعد از دیدن آلبوم‌هایی که جاوید نشانش داده بود، نام معمار و هرچیزی که به او شرکتش مربوط می‌شد برایش تبدیل به یک ترومای بزرگ شده بود!

میراث نگاه سیاه و عمیقش را به مردمک لرزان چشم ایوا دوخت.
ادامه داد:

- اون زمان خیلی دوست داشتم باهم همکاری کنیم. اگر برندمون یک شعبه‌ی مستقل خارجی داشت بی نهایت مشتاق بودم که شما برای کالکشن‌هامون کت واک کنی... حتی اون موقع هم از نظرم تک نگین نیوفیس‌های معمار، شما بودی!

° ایوای جاوید °
#پارت1264

ایوا دیگر حتی همان لبخندهای تصنعی را هم نمی‌توانست به صورت میراث بزند.
اما با این وجود، تا انتها به حرف و پیشنهادش گوش داد.

و درنهایت تنها در سکوت، خشک نگاهش کرد.
قبل از این‌که حرفی بزند، دو پیش‌خدمت آمدند و غذاهایشان را روی میز چیدند.

ایوای جاوید

تا انتهای زمان چیده شدن میز، هیچ حرفی بینشان رد و بدل نشد.

بعد از چیده شدن میز، ایوا کوتاه گفت:

- ممنون بابا پیشنهاد و نظرتون. اما خیلی وقته از صعنت مدلینگ فاصله گرفتم. تمایلی به همکاری ندارم.

میراث لبخند متینی به گارد ایوا زد.
با دست ابتدا به غذاهای مقابلش اشاره زد و همزمان خودش هم مشغول شد.

- خواهش می‌کنم شروع کنید...

ایوا سری تکان داد و چنگالش را برداشت.
مشغول بازی با سالادش شد.

میراث تکه ای از گوشت درون بشقابش در دهانش گذاشت.
با آرامش جوید و در طول چند دقیقه، هیچ جوابی به ایوا نداد.

با خونسردی غذای درون دهانش را جوید و فرو داد.
سپس با طمانینه چنگال را لبه‌ی بشقاب گذاشت و نگاهش را بالا کشید و به ایوا خیره شد.

ایوای جاوید

- حق دارید. شرایط کاریتون نسبت به دو سال پیش کاملا متفاوت شده. حالا دیگه شما به عنوان همکارمون توی زمینه‌ی تولید دارید فعالیت می‌کنید.

ایوا متواضع لبخندی به صورتش زد.
هم از تعریفش خوشش آمده بود و هم هنوز تن و بدنش از شنیدن حرف‌های قبلش و ارتباطش به سامین معمار، در حالت اضطراب بود.

- محبت دارید شما... اما بحث من این حرفا نیست.

° ایوای جاوید °
#پارت1265

هنگام حرف زدن، مجبور می‌شد از بینی نفس بکشد و همین باعث تهوعش می‌شد.
چند لحظه لب‌هایش را روی هم گذاشت تا کمی وضعیت ملتهب معده‌اش آرام شود.

میراث با صبوری منتظر ماند تا ایوا دوباره حرفش را از سر بگیرد.

ایوا بزاق دهانش را فرو داد و آرام حرفش را تمام کرد:

ایوای جاوید

- من دیگه تمایلی به انجام فعالیت توی حوزه‌ی مدلینگ ندارم... فضا و... جوی که مدل‌های تازه‌کار...

من و من کرد و نتوانست حرفش را کامل کند.
راحت نبود با میراث درمورد چیزهایی صحبت کند که خودش هم به لطف جاوید خیلی وقت نمی‌شد از آن‌ها مطلع شده بود!

میراث از اما با تیزبینی حرفش را تا ته خواند.
لیوان آبش را برداشت و جرعه‌ای سر کشید.

- کاملا متوجه حرفاتون هستم...

تک‌خندی زد و دستی به گردنش کشید.
شبیه پسربچه‌های خراب‌کار به ایوا نگاه کرد و با حالتی مظلومانه‌ی تصنعی گفت:

- من حرفمو از جای بدی شروع کردم! در واقع پدر بنده هم خیلی با سیاست‌های صنعت مد و مدلینگ میونه‌ی خوشی نداشتن و همچنان هم ندارن...

با مکث کوتاهی ادامه داد:

- برای همین گفتم اگر که شعبه‌ی خارجی مستقلی داشتیم... که خب نداریم و کلا مدل کار کردنمون داخل ایران متفاوته.

ایوای جاوید

توی چهارچوب قوانین این کشور فعالیت می‌کنیم و این‌جا خبری از کت‌واک نیست.
نهایت عکس‌برداری برای پیج برند صورت می گیره و... حق با شماست. من تا حدودی از فضا آگاهم و فکر می‌کردم که شما به خاطر مشغله کاری از مدلینگ فاصله گرفته باشید. برای همین خواستم از اون‌جا بحث‌و باز کنم اما...

سکوت کرد و با لبخند کوچکی به ایوا خیره شد.
اجازه داد ایوا خودش حرفش را در ذهنش کامل کند.

و ایوا، حق داد به میراث فاتح!
او که از ماجراهایی که اتفاق افتاده بود خبر نداشت...

او که نمی‌دانست جاوید چقدر وقت و سرمایه هزینه کرده بود تا از ایوای تازه‌کار در این صنعت محافظت کند.

° ایوای جاوید °
#پارت1266

سکوتی بینشان برقرار شد.
ایوا حرفی نزد.

نمی‌توانست حرف بزند.
ذهنش آشوب شده بود و حالت تهوعش هرلحظه داشت شدت می‌گرفت.

ایوای جاوید

اگر قرار بود کل نه ماه بارداری‌اش با این وضعیت بگذرد؛ باید می‌گفت که بارداری، اصلا چیز جالبی نبود!

میراث کمی خودش را جلو کشید و محتاط حرفش را از سر گرفت.
احساس کرد پیشنهادش را از جای بدی شروع کرده و از این‌جا به بعد را دیگر نمی‌خواست خراب کند!

- سه ماه دیگه کالکشن بهار و تابستان آفتاب‌گردان رونمایی می‌شه. من خیلی دوست داشتم که برای عکس‌برداری‌ها با شما هم‌کاری کنیم.
هر شرایط کاری‌ای که داشته باشید رو مشتاقانه می‌شنوم و تا جایی که به سیاست‌های آفتاب‌گردان لطمه‌ای وارد نشه، دوست داریم که شرایط باب میل شما و ما پیش بره تا یک همکاری یونیک و جذاب باهم داشته باشیم.

ایوا گیج و منگ سر تکان داد.
دیگر بیش از این نمی‌توانست حرف بزند.

از صبح هیچ مواد مغذی‌ای به بدنش نرسیده بود.
سرگیجه هم به حالت تهوعش اضافه شده بود.

با لحن بی‌رمقی گفت:

ایوای جاوید

- ممنون بابت پیشنهادتون. بهش فکر می‌کنم.

میراث هم سری برایش تکان داد.
با خوش‌رویی گفت:

- امیدوارم با دید مثبت پیشنهادمون‌و بررسی کنید.

سپس به غذای دست نخورده‌ی ایوا اشاره زد و گفت:

- فکر کنم غذا رو دوست نداشتید...

ایوا خجالت زده سریع به دروغ گفت:

- نه... نه... راستش از صبح معده‌م مشکل زده بهم. نمی‌تونم غذا بخورم.

° ایوای جاوید °
#پارت1267

با حرف ایوا، میراث هم دست غذا خوردن کشید.
لبخند مهربانی به صورتش زد و حین این‌که عقب می‌کشید گفت:

- منم خیلی گرسنه نبودم...

دستش را برای پیش‌خدمت بلند کرد تا فاکتور پرداخت را سرمیزشان بیاورد.

ایوا به غذای میراث که چند قاشق بیشتر نخورده بود نگاه کرد و با ناراحتی‌گفت:

- لطفا راحت باشید. به خاطر من از ناهارتون نگذرید.

میراث کمی به لبخند عمق داد.
همان لحظه صورت حساب غذایشان را آوردند.

ایوا زودتر از میراث کارتش را سمت پیش خدمت گرفت.

- بفرمایید.

اخم کوچکی روی پیشانی میراث نشست.
کارتش را سریع دست پیش‌خدمت داد و دست ایوا را پس زد.

- خانم توتونچی این‌بارو ندید می‌گیرم. حرکتتون اصلا جالب نبود. دیگه تکرارش نکنید لطفا.

رمز کارتش را گفت و از جا برخاست.
حین این‌که کارت را به کیف پولش برمی‌گرداند، با دست به ایوا تعارف زد:

ایوای جاوید

- بریم؟

ایوا معذب از حساب کردن غذایش توسط میراث فاتح،
می‌خواست تعارف کند اما نای حرف زدن نداشت.
تمام تنش عرق سرد نشسته بود.
با رنگی پریده سری برای میراث تکان داد و از جا برخاست.

° ایوای جاوید °
#پارت1268

پا به پای میراث از رستوران بیرون رفت و سوار آسانسور شد.

آن لحظه بود که تازه یادش افتاد او جایی برای رفتن ندارد!

چند ماه است خانه‌اش طبقه‌ی یازدهم، اتاق هزار و صد و نه همین هتل شده...

بزاق دهانش زیاد داشت ترشح می‌شد و او بیچاره‌وار فقط آب دهانش را پی در پی فرو می‌داد.

برای حفظ وجهه‌ی کاری‌اش هم که شده بود، چیزی به میراث نگفت.
نگفت که من در همین هتل اقامت دارم.

ایوای جاوید

نگفت که من جایی نمی‌آیم چون جایی برای رفتن ندارم.

تنها سکوت کرد و عرق سردی که روی بدنش می‌نشست توان فکر کردن را هم از او سلب کرده بود.

بی‌رمق به دیواره‌ی شیشه‌ای آسانسور تکیه زد.
نگاهش به خیابانی که از این فاصله ماشین‌های در رفت و آمد درونش کوچک به نظر می‌رسیدند افتاد.

نمی‌دانست به خاطر ارتفاع زیاد بود یا ضعف او که بی‌حال چشم بست و سرش را به شیشه‌ی سرد تکیه داد.

میراث نگران سمتش آمد و پرسید:

- حالتون خوبه؟

صدای میراث دور به نظرش می‌رسید.
انگار از صد متر آن طرف‌تر داشت حرف می‌زد.

° ایوای جاوید °
#پارت1269

حالش هرلحظه داشت بدتر از قبل می‌شد.
جواب میراث را نداد، چون حتی رمق باز کردن دهانش را نداشت.

ایوای جاوید

دستش بی‌حس شد و کیف دستی‌اش از میان دستش سر خورد و کف آسانسور افتاد.
تکیه زده به دیواره‌ی شیشه‌ای آسانسور، سرخورد.

اما قبل از این‌که روی زمین بیفتد، میراث با یک قدم بلند خودش را به او رساند.

زیر بغلش را گرفت و مانع از سقوطش شد.
میراث سعی کرد برخوردهایش با ایوا کنترل شده باشد چون طی همین یک جلسه‌ای که باهم صحبت کرده بودند؛ متوجه شده بود که ایوا حد و مرزهایی برای خودش دارد.

و اگر بخواهد همکاری‌شان ادامه دار شود؛ باید مراقب حد و مرزهای ایوا توتونچی باشد!

نگران صدایش زد:

- خانم توتونچی؟ ایوا خانم؟ صدای منو می‌شنوید؟

ایوا سرش سنگین شده بود.
صدای میراث را می‌شنید.
اما نمی‌توانست هیچ حرکتی انجام دهد.

ایوای جاوید

دست و پایش سنگین شده بود و نیرویی عجیب تمام تنش را داشت به سمت زمین می‌کشید.

آسانسور در لابی متوقف شد و میراث همانطور که زیر بغل ایوا را گرفته بود با احتیاط او را از اتاق شیشه‌ای بیرون برد.

بلاتکلیف نگاهش کرد.
نمی‌دانست چه کار کند.

نه می‌توانست بغلش کند و نه می‌دانست ایوا توانایی سر پا ایستادن بیش از این را دارد یا نه!
احساس می‌کرد اگر بغلش کند رفتار غیرحرفه‌ای از خودش نشان داده.

پس ناچار دوباره پرسید:

- می‌تونید راه بیاید؟

° ایوای جاوید °
#پارت1270

میراث با احتیاط همان‌طور که حائل ایوا را داشت زمین نخورد، کمکش کرد آرام آرام از ورودی هتل بیرون برود.

ماشینش را و له یار کینگ بر ایش

ایوای جاوید

آورد، به ایوا کمک کرد سوار ماشین شود و خودش سریع پشت فرمان نشست.

ماشین را جلوی نزدیک‌ترین بیمارستان به هتل پامچال نگه داشت.

با عجله از ماشین پیاده شد و در سمت ایوا را باز کرد.
ایوا در تمام طول راه، چشم‌هایش روی هم افتاده بود و رنگ به صورت نداشت.

- آروم... آروم بیا پایین.

میراث را بی‌جان پس زد.
دیگر نتوانست تحمل کند.

خم شد و عق زد.
فقط آب دهانش را بالا آورد و دوست داشت بمیرد!

در اولین جلسه‌ی کاری‌اش با مدیرعامل شرکت آفتاب‌گردان جلوی پایش بالا آورده بود!

بی‌اختیار قطره اشکی از تیغه‌ی بینی‌اش راه گرفت.

ایوای جاوید

به خاطر بی‌حسی بدنش، سرش به پایین کشیده شد و قبل از این‌که با صورت روی آسفالت پخش شود، میراث بازویش را کشید.

- چیزی نیست... چیزی نیست... آروم باش.

به خاطر وضعیت ایوا، میراث هول کرده بود و دیگر به فعل‌هایی که ایوا را خطاب قرار می‌داد دقت نمی‌کرد.

- می‌تونی بیای پایین؟ یا برم ویلچر بیارم؟

° ایوای جاوید °
#پارت1271

دیگر حالش از هرچه فضای بیمارستانی و بوی مواد ضدعفونی و بهداشتی بود، بهم می‌خورد!

روی تخت دراز کشیده بود و ساعدش روی پیشانی‌اش بود.

از روی میراث خجالت می‌کشید.
و میراث کنار تختش ایستاده بود و با جدیت داشت برای پرستار توضیح می‌داد:

- معده‌شون مشکل داشته... از صبح هیچی نخوردن فکر می‌کنم. یه دفعه حالشون بد شد. انگار فشار شون افتاد نمی‌دونم

ایوای جاوید

دقیقا... بدنشون بی‌حال شد. توی حیاط بیمارستان هم بالا آوردن.

دوست داشت گوش‌هایش را بگیرد تا نشنود میراث از بالا آوردنش می‌گوید...

پرستار روی صورتش خم شد و پرسید:

- عزیزم؟ صدامو می‌شنوی؟

ایوا با چشم‌های بسته تنها سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

- به داروی خاصی آلرژی نداری؟

این‌بار سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد.
میراث کنار تختش روی صندلی همراه نشست و با دقت نگاهش کرد.

پرستار این‌بار پرسید:

- خیلی خب عزیزم... باردار نیستی؟

میراث بی‌تفاوت به سوالش گوشی‌اش را بیرون کشید تا به شرکت اطلاع دهد جلسه‌اش کمی طول می‌کشد و همان لحظه صدای گرفته‌ی ایوا، با مکث کوتاهی بلند شد:

ایوای جاوید

- باردارم!

° ایوای جاوید °
#پارت1272

سر میراث یک ضرب بالا آمد و روی ایوا نشست.
گوشی میان دستش خشک شد و دهانش از بهت نیمه‌باز ماند.

بی‌اختیار نگاهش روی شکم تخت ایوا نشست و بعد سریع روی دست چپش.

هیچ حلقه‌ای نبود.
چشمانش پر شد از علامت سوال.

اما ملاحظه کرد و سرش را سریع پایین انداخت.
خودش را به گوشی‌اش مشغول کرد اما ذهنش ناخودآگاه چند ثانیه یک‌بار پرمی‌کشید سمت زنی که روی تخت با حالی نزار خوابیده بود و به نظر زندگی‌اش خیلی پیچیده‌تر از چیزی که به نظر می‌رسید، بود...

دکتر برایش سرم تقویتی تجویز کرد و تا زمان پایان سرمش میراث کنار ماند.

ایوای جاوید

ایوا که کمی حالش بهتر شده بود، حین این‌که پرستار داشت سوزن سرم را از دستش بیرون می‌کشید، خطاب به میراث گفت:

- جناب فاتح واسه شما هم دردسر شد. مت واقعا عذرمی‌خوام.

میراث لبخندی به صورتش زد.

- نفرمایید خواهش می‌کنم.

- ممنونم بازم. شما بفرمایید من خودم می‌رم.

میراث از جا برخاست و دستش را در جیب شلوارش سر داد. با جدیت سری تکان داد.

- می‌رسونمتون.

° ایوای جاوید °
#پارت1273

ایوا چشمش را روی هم فشرد.
احساس کرد اصرارش برای این‌که میراث را دک کند، دور از ادب است.

نفسش را صدادار بیرون فرستاد.

ایوای جاوید

- می‌خوام برم شرکت.

و در ذهنش اضافه کرد:

- اگه نرسونیم اما می‌رم هتل استراحت می‌کنم!

میراث با ناراحتی گفت:

- ای کاش می‌رفتید خونه استراحت می‌کردید.

ایوا آرام از تخت پایین آمد.
کیف دستی‌اش که لحظه‌ی آخر میراث از کف آسانسور برداشته بود را دست گرفت و دستی به موهایش کشید.

- یه کار کوچیکی شرکت دارم بعدش می‌رم خونه.

- بسیار خب.

میراث همراهی‌اش کرد تا از بیمارستان خارج شود.
ایوا وارد محوطه‌ی بیمارستان شد و یک لحظه با دیدن محوطه‌ای که تازه توانسته بود به آن دقت کند، برق سه فاز از تنش رد شد!

ایوای جاوید

نزدیک‌ترین بیمارستان به هتل پامچال، همان بیمارستانی بود که مالک خان سهامدار اصلی‌اش بود!
چشمش وحشت‌زده گشاد شد و سرش را سمت تابلوی بزرگ بیمارستان چرخاند و با خواندن نامش، مطمئن شد بیمارستان همان است...
و دنیا در کسری از ثانیه با تمام عظمتش بر سرش فرود آمد!

° ایوای جاوید °
#پارت1274

نمی‌دانست بخت او سیاه بود یا شانس با جاوید یار بود.
همیشه همه چیز طوری می‌چرخید که به نفع جاوید باشد.

و نمی‌دانست چرا اقبالش تا این حد کوتاه بود که درست همان وقتی که چشمش جایی را نمی‌بیند، میراث او را به بیمارستان توتونچی‌ها بیاورد.

و او بگوید باردار است!

نفس‌هایش کش‌دار شد و ضربان قلبش اوج گرفت.
متوجه نشد چند لحظه همان‌جا خشکش زده و به تابلوی بیمارستان نگاه می‌کند.

میراث با نگرانی جلو آمد و پرسید:

ایوای جاوید

- حالتون باز بهم خورد؟

نگاهش را از تابلدی بیمارستان کند و ناامید به میراث دوخت.
با صدایی تحلیل رفته پرسید:

- اطلاعات بیمارو چی دادید؟

میراث سوالش را نفهمید.
از سر دقت اخمش را درهم کشید و پرسید:

- چی؟

ایوا نفسی کشید و دستش را به پیشانی‌اش گرفت.
با صدایی لرزان پرسید:

- توی اطلاعات بیمار اسممو چی نوشتید؟

میراث گیج از سوالش که معنی پشتش را نمی‌فهمید تنها جواب داد:

- ایوا توتونچی!

° ایوای جاوید °
#پارت1275

ایوای جاوید

آرام بود.
از همیشه آرام‌تر.

نمی‌دانست در سرمش چه چیزی بود اما از وقتی به هتل برگشته بود، یک پرس کامل غذا خورده بود.
با مخلفات!

حتی یک‌بار هم دلش بهم نپیچیده بود و او با آرامش روی تختش دراز کشیده بود.

دو ساعت بعد از مرخص شدنش از بیمارستان جاوید پیام داده بود.

تنها نوشته بود:

" ایوا؟ "

و ایوا جوابش را نداده بود.
برایش اصلا دور از انتظار نبود پیام دادن جاوید.

اگر به هر بیمارستان دیگری می‌رفت احتمال خبردار شدن جاوید بالا بود.

چه رسیده به حالا که مستقیم به لونه‌ی زنبور رفته بود!
بیمار ستان تو تو نجی ها!

ایوای جاوید

روی تخت غلتی زد و با لبخند کش و قوسی به تنش داد.
هوا تاریک شده بود اما هنوز سر شب بود.
می‌خواست بخوابد.

هنوز پلک‌هایش را روی هم نگذاشته بود که در اتاقش را زدند.
آرام از جا برخاست.

از چشمی در بیرون را نگاه کرد.
چیزی مشخص نبود.

پرسید:

- بله؟

جوابی نشنید.
شالی روی موها و بازوهای برهنه‌اش انداخت و در را باز کرد.
با دیدن جاوید پشت در، که با استایل همیشگی‌اش، در حالی که یک دستش را در جیبش سر داده و دست دیگرش را به چهارچوب در تکیه داده و سرش را منتظر روی گردنش کج کرده و با چشمان زمردی عمیقش خیره نگاهش می‌کند؛ نفس در سینه‌اش پیچید...

° ایو ای جاو ید °

ایوای جاوید

#پارت1276

صورتش سخت شد.
اما نگاهش، تشنه‌ی دیدن این صورت مردانه بود!
و جاوید هم همینطور!

که نگاهش حرص روی تن و بدن ایوا دوید.
صاف ایستاد و سرش را بالا گرفت.
از پرستیژ در حال انتظارش خارج شد و وارد غالب همیشگی‌اش شد.

با صلابت ایستاد.
نگاه او هم جدی بود و احساسی از چشمان زمردی‌اش خوانده نمی‌شد.

ایوا نفس عمیقی کشید.
عطرش گرم بود و شیرین.
قلبِ سردش را گرم می‌کرد.

و یادآوری این‌که این مرد بعد از امضا کردن آن کاغذهای شوم دیگر مال او نبود؛ گرمیِ قلبش را در کسری از ثانیه از بین می‌برد.

دستش از چهارچوب در سر خورد و کنارش افتاد.

ایوای جاوید

توقع نداشت جاوید را پشت در اتاقش ببیند، تقصیری هم نداشت؛ گاهی فراموش می‌کرد جاوید توتونچی چه کسی است!

جاوید با ریزبینی نگاهش را روی جزء به جزء صورت ایوا چرخاند و بعد به پشت سرش، داخل اتاق داد.

و نگاهش طوری بود که یک لحظه ایوا از ذهنش گذشت نکند از قرار امروزش با میراث فاتح هم مطلع است؟

کمی طول کشید تا بالاخره پس از چیزی حدود دوماه، این‌بار صدایش را از فاصله‌ی نزدیک شنید.

- می‌تونم بیام داخل؟

° ایوای جاوید °
#پارت1277

ایوا از جلوی در کنار رفت.
جاوید وارد اتاق شد.
کفشش را با روفرشی هتل عوض کرد.

ایوا همچنان در سکوت، سر پا و منتظر ایستاده بود تا جاوید وارد شود.

ایوای جاوید

در عین حال که هزار ایده از آمدن جاوید داشت، هیچ ایده‌ای نداشت چرا این ساعت از شب، این‌جا و در اتاق او حضور دارد!

جاوید وارد شد و کتش را از تنش بیرون آورد.
روی دستش انداخت و حین این‌که دکمه‌ی دوم پیراهنش را باز می‌کرد روی مبل نشست.

دستوری به ایوا گفت:

- بیا بشین.

ایوا نفس عمیقی کشید و سعی کرد خودش را کنترل کند تا تکه‌ای بار جاوید نکند.
مقابلش روی مبل دست به سینه نشست و پا روی پاانداخت.

طلبکار نگاهش کرد و با تخسی گفت:

- چشم... نشستم جاوید خان.

جاوید با دلتنگی نگاهش کرد.
دوست داشت تنگ در آغوشش بکشد و در عوض با دستش دسته‌ی مبل را چنگ زد تا مبادا از جا برخیزد و دخترک را طوری میان بازوانش بگیرد که جیغ استخوان‌هایش به هوا برود.

ایوای جاوید

نفسی گرفت و معنی‌دار پرسید:

- حالت خوبه؟

ایوا دیگر نتوانست نیش زبانش را کنترل کند.
با حرص گفت:

- ول کن این حال و احوال پرسی‌های عاریه‌ای رو... امرتونو بفرمایید جاوید خان!

° ایوای جاوید °
#پارت1278

جاوید چندلحظه چشمش را روی گذاشت تا کنترلش را از دست ندهد.

نفس عمیقی کشید و آرام پلکش را از هم گشود.
یک‌بار دیگر موشکافانه از سر تا پای ایوا را از نظر گذراند.

ناراضی گفت:

- چرا آب رفتی؟

ایوا با حرص چشمش را برایش گشاد کرد.

ایوای جاوید

از دست این مرد و کارهایش آخر سکته می‌کرد!

با کنایه گفت:

- کاش قبلش خودتو تو آینه می‌دیدی...

جاوید با لب‌های بسته تک‌خندی زد.
و بعد سریع کف دستش را روی لبش کشید.

نمی‌خواست با خنده‌اش ایوا را عصبانی‌تر کند.

حق با او بود.
وزن زیادی از دست داده بود اما، جلسات مشاوره‌اش، حرف‌های دکتر مروتی و گره‌های ذهنی‌اش که یکی یکی داشت حل می‌شد؛ باعث شده بود حتی اشتهایش هم دوباره مثل سابق شود.

این روزها کمی از وزن از دست داده‌اش را به دست آورده بود و روتین ورزشی‌اش کمک می‌کرد تا بدنش با وجود آن حجم از وزن کم کردن یک‌دفعه‌ای، روی فرم باقی بماند.

ایوا خبر نداشت

این بهترین حالت جاوید در ماه‌های اخیر است.

ایوای جاوید

دوباره مسرانه پرسید:

- حالت خوبه؟ حالِ جسمیت منظورمه...

° ایوای جاوید °
#پارت1279

ایوا منظوردار، خیره نگاهش کرد.
سپس با پوزخند گفت:

- می‌خوای بگی تو نمی‌دونی من امروز بیمارستان بودم؟

جاوید لب‌هایش را بهم فشرد.
بی‌هدف گردنش را خاراند و نگاهش را از روی ایوا برداشت و به سمت دیگری سوق داد.

خیلی واضح از جواب دادن طفره رفت!

ایوا سری تکان داد.

- بله حالم خوبه. ممنون از نگرانیتون.

جاوید غم‌زده نگاهش را دوباره سمتش چرخاند.
دودل بود برای گفتن حرفش اما، برای گفتن این حرف‌ها آمده بود!

ایوای جاوید

کمی خودش را رو به جلو خم کرد و جفت آرنجش را به زانوهایش تکیه‌داد.

دهانش را باز کرد اما نامطمئن دوباره سکوت کرد.

ایوا همچنان دست به سینه و با تخسی نگاهش می‌کرد.

جاوید نفسش را فوت کرد و آرام و شمرده شمرده گفت:

- عزیزِ من... ما اگه از هم جدا شیم هم، قرار نیست باهم غریبه بشیم... قرار نیست من تو رو رها کنم.
تو عزیز منی و تا روزی که زنده باشم، مواظبتم!
تو همیشه می‌تونی روی من حساب کنی...

° ایوای جاوید °
#پارت1280

ایوا ناباور و با دهان باز نگاهش کرد.
بی‌اختیار خندید.

- شوخی می‌کنی دیگه؟

جاوید با صبوری نگاهش کرد.
خنده‌ی ایوا رفته رفته محو شد و با عصبانیت توبید:

ایوای جاوید

- شوخی می‌کنی با من؟

جاوید صاف سر جایش نشست.
دستی به موهایش کشید و گیج پرسید:

- چی‌و؟

ایوا دندان‌هایش را برهم فشرد.

- تو انگاری خیلی زندگی کردن توی منچستر روی فرهنگت تاثیر گذاشته!
انگاری نمی‌دونی زن و شوهری که از هم طلاق می‌گیرن دیگه نمی‌تونن مثل دوتا دوست کنار هم بمونن!
تو انگاری نمی‌دونی طلاق یعنی هرچی بین من و تو بود تموم شده که باز اومدی داری اینا رو...

جاوید جفت دستش را بالا آورد.
نگران حالش بود.
می‌دانست بنیه‌ی ضعیفی دارد و با کوچک‌ترین فشار روحی و جسمی حالش بد می‌شود.

با چشمانی که نگرانی‌اش را فریاد می‌زد آرام گفت:

- باشه... داد نزن... گوش کن به من.

ایوای جاوید

ایوا نفس نفس می‌زد.
منتظر ماند ببیند جاوید این‌بار چطور می‌خواهد با اعصابش بازی کند!

و جاوید لب زد:

- کاش یادت نره هدف من از بیان کردن مسئله‌ی طلاق چی بود ایوا! من و تو پدرکشتگی باهم نداریم... من قرار نیست طلاقت بدم بعد ولت کنم بگم گور پدرش هرچی پیش اومد براش دیگه به من ربطی نداره!

vip ایوای جاوید:
° ایوای جاوید °
#پارت1281

ایوا از جا برخاست.
سمت در رفت.
در را باز کرد و رو به جاوید گفت:

- برو بیرون.

جاوید بیخیال همچنان سرجایش نشسته بود.
با خونسردی گفت:

ایوای جاوید

- ببند اون درو... صدامون می‌ره بیرون.

ایوا به جنون رسیده، جیغ کشید:

- به دررررک! به دررک جاوید! بذار بره بیرون شاید یه خدازده‌ای جز من هم فهمید جاوید توتونچی با اون همه دبدبه کبکبه چه روانی‌ایه!

اخم‌های جاوید در هم رفت.
با لحن خشکی گفت:

- صدات‌و بیار پایین! بیا بشین هنوز حرفام تموم نشده!

ایوا دوباره جیغ کشید:

- نمی‌خوام دیگه حتی یک کلمه از دری وری‌هات‌و بشنوم!
ایوای شونزده ساله بود که به تو و حمایتات نیاز داشت!
ایوا بزرگ شده!
خودت بزرگش کردی!
من دیگه بابا نمی‌خوام جاوید!
تموم کن این فداکاری و حمایت افراطی و دیوانه‌وارت‌و...

صدایش لحظه به لحظه اوج می‌گرفت و نفسش هرلحظه ممکن بود بند بیاید.

ایوای جاوید

جاوید هم صدایش را بالا برد و توپید:

- گفتم ببند اون درِ بی‌صاحاب‌و بیا بشین اینجا حرف بزنیم!

° ایوای جاوید °
#پارت1282

از داد جاوید، ایوا عقب نشست.
با نفس نفس، در را محکم بهم کوبید و پاکوبان مقابل جاوید نشست.

- حرفت‌و بزن!

جاوید چشم‌غره‌ای به لحن و حالتش رفت:

- چه طرز حرف زدنه؟

ایوا در صورتش براق شد:

- خیلی وقته از سن تربیتم گذشته! الان دیگه باید بچه‌مو تربیت کنم!

گفت و سریع زبانش را میان دندان‌هایش فشرد.
عصبانیتش کار دستش داده بود!

ایوای جاوید

کلمات بعدی‌اش در نطفه خفه شد.
آن همه در بیمارستان هزینه نکرده بود تمام مدارک مربوط به مراجعه‌ی امروزش را معدوم کند که حالا این‌طور و در عصبانیت با یک جمله خودش را لو بدهد!

بزاق دهانش را فرو داد و ترسیده به جاوید خیره شد.

از همین یک جمله که چیزی نمی‌فهمید؟
می‌فهمید؟

تپش قلبش بالا رفت.
و سکوتش کش آمد...

اخم‌های جاوید بیش از پیش درهم شد و موشکافانه نگاهش را روی ایوا چرخاند.

° ایوای جاوید °
#پارت1283

نفسش را سنگین بیرون فرستاد.
آمده بود حال ایوا را بپرسد.

و حال جفتشان دوباره بد شده بود!

آمدنش یک دلیل دیگر هم داشت!

ایوای جاوید

سوالی که دکتر مروتی پرسیده بود...

گفته بود:

- وقتی دادخواست طلاقو دادی، نظر همسرتو که انقدر هم عاشقش هستی رو پرسیدی؟

و جاوید در سکوت تنها نظاره‌اش کرده بود.
دکتر مروتی خبری گفته بود:

- نپرسیدی! یک تنه براش تصمیم گرفتی و شخصیتشو زیر سوال بردی!
دوستش داری و در عین حال که نمی‌خوای ازش جدا شی، فکر کردی این کار به نفع جفتتونه!

جاوید با صدایی خفه حرفش را اصلاح کرده بود:

- به نفع اون... من نه... در رابطه با ایوا، به تنها چیزی که فکر نمی‌کنم، منفعت خودمه!

و دکتر مروتی با تاسف سر تکان داده بود.
گفته بود:

- می‌دونی با این خصلت تو که توی بچگی، تربیتت، جوی که داخلش بز ر گ شدی و ناخو دآگاهت ر یشه دار ه؛ با این از

ایوای جاوید

وسواسِ کنترل حتی اگر از همسرت جدا شی هم نمی‌تونی رهاش کنی؟

جاوید گفته بود:

- طلاق بگیریم... قرار نیست که ولش کنم به امون خدا...

و دکتر مروتی به حرفی که قبل از این‌که از زبان جاوید بیرون بیاید مثل روز برایش مشخص بود؛ خندیده بود.

و گفته بود:

- به نظرم... اگر می‌خوای مطمئن شی تصمیمت برای جدایی درست بوده یا غلط، من نباید مطمئنت کنم. تو باید... باید با همسرت صحبت کنی. اجازه بدی اون برای خودش تصمیم بگیره. چون با چیزی که من دارم می‌بینم، جدایی برای شخص شما؛ بدترین انتخاب و تصمیمه!

° ایوای جاوید °
#پارت1284

نگاهش را دوباره به ایوا دوخت.
چطور به این ماده ببر عصیانگر می‌گفت آمده تا بگوید ایوا هم می‌تواند نظرش را بیان کند؟

ایوای جاوید

بعد از گذشت این همه وقت؟

نگفته می‌دانست دخترک هتل را با آن عظمت بر سر جفتشان خراب می‌کند!

انگار تا قبل از شنیدن حرف‌های دکتر مروتی، هیچ گزینه‌ای شامل این‌که ایوا هم می‌تواند برای ازدواجشان نظر بدهد، در ذهنش وجود نداشت.

مثل همیشه فکر می‌کرد بهترین تصمیم را خودش تنهایی می‌تواند بگیرد و هنوز هم معتقد بود برای ایوا طلاق بهترین تصمیم است!

اما، دکتر مروتی ساعت‌ها در آن جلسه‌ها جاوید را متقاعد نکرده بود که کمی از کنترل کردن و تصمیم‌گیری به جای بقیه دست بکشد که حالا، او دوباره سر خانه‌ی اول برگردد!

پس از سکوتی طولانی که ایوا از ترسش دیگر لب از لب باز نمی‌کرد و جاوید هم منتظر بود ایوا آرام شود و هم به افکارش سر و سامان دهد؛ بالاخره به حرف آمد.

با تلخی گفت:

- اگه آرومی و می‌خوای احترامتو دست خودت نگه داری تا حرف بزنم...

ایوای جاوید

ایوا نفس حبس شده‌اش را نامحسوس بیرون فرستاد.
نفهمیده بود!

بخت و اقبال این‌بار با او یار بود...
هرچند که می‌دانست جاوید با آن قرص اورژانسی که به زور زیر زبانش انداخته بود یک درصد هم احتمال بارداری‌اش را نمی‌دهد!

با صدایی آرام لب زد:

- من آرومم...

° ایوای جاوید °
#پارت1285

جاوید با رضایت سر تکان داد.

- خوبه...

نفسی گرفت و نگاهش را به دور تا دور اتاق ایوا دوخت.
این‌بار با حالتی کفری پرسید:

- دلیل این‌که نمی‌ری تو خونه خودت چیه؟

ایوای جاوید

ایوا با خونسردی جواب داد:

- کدوم زنی بعد از طلاق می‌ره توی خونه‌ی شوهر سابقش زندگی کنه که من دومیش باشم؟

کلمه‌ی " شوهر سابق " که از دهان ایوا خارج شد؛ خون جاوید را به جوش آورد!
چشمش را محکم روی هم فشرد و دستش را مشت کرد.

خیلی واضح به دکتر مروتی گفته بود:

- نمی‌خوام طلاقش بدم! حتی یک درصد هم تمایلی به جدا شدن ازش ندارم. فقط واسه خودش...

و دکتر مروتی نگذاشته بود حرفش را کامل کند:

- بذار خودش واسه خودش تصمیم بگیره. رابطه‌ی شما پدر دختری نیست. تو شوهرشی و اونم زنته! زندگی مشترک یعنی این‌که همون‌قدر که تو حق داری واسه زندگیتون تصمیم بگیری؛ اونم حق داره!

نفسش را کلافه بیرون فرستاد و چشمش را باز کرد.
به ایوا خیره شد.
غرید:

ایوای جاوید

- چرت و پرت که می‌گی دوست دارم دهنتو بهم بدوزم.

° ایوای جاوید °
#پارت1286

ایوا حرفی نزد و تنها با تمسخر نگاهش کرد.

طلاقشان چرت و پرت بود یا شوهرِ سابق بودنِ جاوید؟

جاوید دستش را در جیب شلوارش سر داد و سوییچ ماشین ایوا را بیرون کشید.
خم شد و سوییچ را روی میز گذاشت.

- با ماشین تو اومدم.

ایوا چرخی به چشمش داد و صورتش را از جاوید برگرداند.

خبر نداشت جاوید هزار و یک حرف در ذهنش دارد و به محض این‌که می‌خواهد اولین کلمه را بیان کند، از شدت عجز و ناتوانی، حرفش را عوض می‌کند و حرف‌هایی را می‌زند که دیگر از برشان است...

حرف‌هایی مثل نگرانی برای رفاه زندگی ایوا!

ایوا همچنان در سکوت منتظر ماند.

ایوای جاوید

جاوید را می‌شناخت.

می‌دانست مردی نیست که صرفا به خاطر یک حال و احوال ساده به دیدنش بیاید!

آن هم بعد از یک ماه.
چند دقیقه بینشان سکوت برقرار شد.

هرکدام به گوشه‌ای بی‌هدف زل زده بودند.

و بالاخره جاوید، پس از سکوتی سنگین، با صدایی خش‌دار لب باز کرد:

- دارم می‌رم مشاوره...

غرورش بود یا افکارش، هرچه که بود سخت افسار زبانش را به دست داشت تا به مشاوره رفتنش اعتراف نکند.

جاوید اما، گفت و افسار را از دستشان کشید!
احساس کرد ایوا باید بداند...
او به خاطر ایوا رفته بود و ایوا باید درجریان قرار می‌گرفت!

° ایوای جاوید °
#پارت1287

ایوای جاوید

ایوا شوکه نگاهش را بالا کشید و به جاویدی که این حرف را زده بود؛ نگاه کرد.

می‌توانست اعتراف کند از صبح تاحالا این شوکه‌کننده‌ترین چیزی بود که شنیده بود!

حتی شوکه‌کننده‌تر از ویزیت شدنش در بیمارستان مالک خان!

جاوید به مشاور رجوع کرده بود؟

برایش سوال بود چه جیزی قدرت این را دارد تا جاوید را مجبور کند به تصمیمش شک کند.

چه چیزی در این جهان قدرت این را دارد که جاوید توتونچی را پیش روان‌شناس بفرستد تا او در رابطه با تصمیمات بی‌نقصش با کسی مشورت کند؟

بی‌خبر از این‌که جواب تمام سوالاتش، خودش بود و بس!

با همان حالت یکه خورده گفت:

- خب؟

البته که دوست داشت هزار و یک سوال بپرسد.
اما خو دش ر ا کنتر ل‌کر د.

ایوای جاوید

و جاوید کلافه از این بحثی که هیچ جزئش باب میلش نبود، توضیح داد:

- براش از تصمیم گفتم. از این‌که تو پروسه طلاقیم و این‌که...

اعتراف به اشتباه سخت بود.
اعتراف به اشتباهی که هنوز قبولش نداشتی سخت‌تر!

جاوید اما ضربتی حرفش را تمام کرد:

- دکتره گفت که... درمورد طلاق تجدید نظر کنیم. یعنی این‌که من جای تو تصمیم نگیرم. و خب... می‌خوام بدونم نظر تو چیه؟

° ایوای جاوید °
#پارت1288

آخرالزمان شده بود؟
دنیا قرار بود به آخر برسد؟

جاوید نظر او را می‌خواست؟
حالا؟
بعد از این که او سوگواری‌هایش را کرده بود؟

ایوای جاوید

بعد از آن چهارده روزی که تک و تنها در خانه‌ی حاج محراب گذرانده بود و وداع آخرش را با پدرش و جاوید کرده بود؟

تلخ خندید.
سرش را با تاسف تکان داد.

- رفتی فقط براش از این گفتی؟

جاوید ساکت به واکنش‌های ایوا نگاه کرد.

ایوا ادامه داد:

- نگفتی چرا ازدواج کردیم؟ نگفتی هیچوقت ازدواج توی برنامه‌هات نبوده؟ نگفتی هنوز تکلیفت با خودت مشخص نیست و سالی یه بار می‌خوای منو طلاق بدی و باز دوباره فیلت یاد هندستون می‌کنه و تا حس می‌کنی کنترل همه جی از دستت داره در می‌ره باز روز از نو روزی از نو، تو می‌شی شوهر و من زنتم و طلاق چرت و پرته؟

نفس کم آورد.
جاوید مات نگاهش کرد و یک " نه " بزرگ در سرش چرخ خورد.

نه!
نگفته بود...

ایوای جاوید

هیچ چیز از ازدواجشان نگفته بود...

° ایوای جاوید °
#پارت1289

نگفته بود ایوا، زنِ برادر زاده‌اش بوده.
نگفته بود ایوا قربانی یک کودک همسری بوده.
نگفته بود او ایوا را نجات داده.

نگفته بود مالک خان در ازای عقد ایوا برج‌های شهرک غربش را پیش‌کش کرده بود.

نگفته بود که ازدواجشان، از اول ازدواج نبوده و یک معامله با سود کلان بوده!
نگفته بود نه می‌داند ازدواج چیست و نه می‌داند زندگی مشترک و زناشویی چه معنی‌ای دارد چون از ابتدا اصلا قصدشان این نبوده...

هیچ کدام از این‌ها را نگفته بود!

ایوا از نگاهِ رنگ باخته‌ی جاوید تا تهش را خواند.

سرش را با تاسف تکان داد.

ایوای جاوید

- من ملیجک دست تو نیستم جاوید. آدمم... یه ظرفیتی دارم. و ظرفیتم این‌بار خیلی وقته پر شده.
اتفاقا این‌بار منم با تو موافقم.
تو ازدواجمون‌و هیچ‌وقت نپذیرفتی...
هیچ وقت هم قرار نیست بپذیری.
برو به مشاورت بگو، منم موافقم!
طلاق بهترین تصمیم برای این زندگی معلق من و توئه...
این استخون لای زخم‌و باید خیلی وقت پیش بیرون می‌کشیدیم.
همین الان هم دیر نشده!
این استخون لامصب‌و بیرون می‌کشیم تا هم تو یه نفس راحت بکشی و هم من از وضعیت بلاتکلیفم خلاص شم!

° ایوای جاوید °
#پارت1290

آب پاکی را تمام و کمال روی دست جاوید ریخته بود.
هم گفته بود قرار نیست از تصمیمش برای طلاق برگردد و هم این‌که کاملا روشنش کرده بود هرگز قرار نیست به خانه‌ای که جاوید به نامش زده برگردد.

خیلی واضح و روشن گفته بود که از هیچ کدام از هدایایی که جاوید برایش خریده نه استفاده می‌کند و نه قصد استفاده دارد.

اعم از همان ماشینی که سوییچش را روی میزش گذاشته بود و او تا امروز حتی یک‌بار هم سوارش نشده بود!

ایوای جاوید

جفتشان غد و لجباز بودند و حالا جفتشان به پست یک‌دیگر خورده بودند.

هرچند که ایوا، نتیجه‌ی اعمال جاوید بود.

ایوای امروز، همان چیزی بود که جاوید چندسال پیش کاشته بود...
حالا فقط داشت محصول خود کاشته‌اش را برداشت می‌کرد!

ایزدی جلسات دادگاه را شرکت می‌کرد و از جلسه‌ی قبل خبر داده بود که جاوید هم دیگر خودش نمی‌آید.
وکیلش را به جای خودش می‌فرستد و ایوا توقع این را خیلی زودتر از این‌ها داشت.

ترجیح می‌داد جاوید را برای همیشه و تا ابد، در ذهنش دوست داشته باشد!
تا این‌که دوباره به زندگی مشترک با او برگردد، دوباره امیدوار شود و دوباره رویا بسازد و بعد در اوج کاخ روهایش روی سرش فرو بریزد!

- خانم توتونچی؟

° ایوای جاوید °
#بار ت1291

ایوای جاوید

با صدای ایزدی، از فکر بیرون آمد.
جرعه‌ای از آب درون لیوانش نوشید.

- جانم؟

ایزدی با نگرانی نگاهش کرد.

- متوجه شدید چی گفتم؟

نفسش را با " آه " بیرون فرستاد.

- بله خانم ایزدی... بله... تا هفته دیگه باید آزمایش بارداری رو از پزشکی قانونی بگیریم تحویل دادگاه بدیم. متوجه شدم.

ایزدی امیدوار نگاهش کرد.

- به همسرتون می‌گید؟

نگاهش را به لیوان آب دوخت.
لیوان را در دستش چرخ داد و به حرکت آب روی بدنه‌ی شیشه‌ایش نگاه کرد.

در همان حال لب زد:

ایوای جاوید

- نه... یه راهی پیدا می‌کنم جواب آزمایش‌و دستکاری کنیم.

خودش هم دیگر از خودش می‌ترسید.
جاوید یکی دیگر از خودش ساخته بود!

ایزدی ناامید پرسید:

- یعنی می‌خواید زیرمیزی بدید؟

ایوا متفکر لیوانش را روی میز کافه برگرداند.
لبخند کوتاهی به ایزدی زد و با شوخی گفت:

- راه واسه رسیدن به خدا زیاده خانم ایزدی!

° ایوای جاوید °
#پارت1292

ایزدی تنها سر تکان داد.

- چی بگم والا... من تا هفته دیگه باید جواب آزمایش‌و تحویل بدم. هرکاری می‌کنید تا هفته لطفا...

سرش را برای ایزدی تکان داد.
دستش را نامحسوس روی شکمش سر داد و با انگشت شستش شکمش را نوازش کرد.

ایوای جاوید

در ذهنش جنینش را خطاب قرار داد:

- امیدوارم بابات از قایم کردنت پشیمونم نکنه نخود...

" نخود " اسم جدیدی بود که با خلاقیت فراوان روی جنینش گذاشته بود.

ساعت‌های تنهایی‌اش در اتاق هتل را بعد از اتمام کارش به صحبت کردن با جنینش می‌گذراند و این اواخر برایش اسم انتخاب کرده بود.
نخود صدایش می‌زد و حرف‌هایش را شروع می‌کرد.

ایزدی کاغذها و پرونده‌هایش را از روی میز برداشت و همان‌طور که درون کیفش می‌گذاشت، ایوا را خطاب قرار داد:

- با من امری ندارید؟

لبخندی به صورتش زد.

- زحمت کشیدید اومدید.

ایزدی " خواهش می‌کنم " زیرلبی گفت و با خداحافظی مختصری از کافه بیرون زد.
ایوا منتظر گوشی‌اش را چک کرد.

ایوای جاوید

هنوز پنج دقیقه تا زمان قرار تعیین شده‌شان وقت داشت.
اما همان لحظه گوشی‌اش زنگ خورد.
با دیدن نام " میراث فاتح " روی صفحه‌ی گوشی‌اش سریع تماس را متصل کرد.

- الو؟

صدای هول میراث در گوشش پیچید:

- سلام... ماشینم بدجایی پارکه. می‌آی دم در؟

° ایوای جاوید °
#پارت1293

ایوا هول از جایش برخاست و در تلفن گفت:

- سلام. آره... آره اومدم.

از در کافه که بیرون زد، باران به صورتش خورد و هوای ابری باعث شد یک لحظه مکث کند.

دستش را نقاب صورتش کرد و با چشم به دنبال ماشین میراث گشت.
دو تک بوق پشت سر هم توجهش را جلب کرد.

ایوای جاوید

چشمش را چرخاند و ماشین شاسی بلند سفید میراث را دید که جفت راهنما می‌زد.
سریع سمتش دوید.

میراث دقیقا جلوی کافه‌ی شلوغ نگه داشته بود و به خاطر توقفش وسط خیابان، در این هوای بارانی، باعث شده بود چند ماشین پشت سرش معطل شوند و بوق پشت بوق بلند شود.

ایوا سریع سوار ماشین شد و در را بسته نبسته، ماشین میراث از جا کنده شد.

میراث با خجالت خندید.

- سلام. ببخشید راهو بند آورده بودم شما رو هم هول کردم.

ایوا در جوابش لبخند محجوبی زد و دستی به صورت خیسش کشید.

- نه... در واقع شما توی زحمت افتادید اومدید دنبالم. آدرس‌و باید می‌فرستادید خودم می‌اومدم.

میراث فرمان را چرخاند و وارد خیابان اصلی شد.
همان‌طور که حواسش به روبه‌رویش بود، با جدیت جواب داد:

ایوای جاوید

- کاری نکردم... این لوکیشن عکس‌برداری جدیدمون خیلی بد مسیره. بچه‌های خودمون هم که بلدن باز اشتباه می‌رن یه کوچه بالاتر گیر می‌افتن...

° ایوای جاوید °
#پارت1294

ماشین را جلوی استودیوی مد نظر نگه داشت.

به همراه ایوا از ماشین پیاده شدند و وارد لوکیشن شدند.

ایوا با دقت فضا را از نظر گذراند و میراث توضیح داد:

- مدل‌های بچه و خانوممون واسه کالکشن جدید می‌آن اینجا.

بامزه به ایوا نگاه کرد و با لبخند اضافه کرد:

- کت واک نداریم...

ایوا از تاکید میراث بر روی نداشتن کت واک، خنده‌اش گرفت.

صورتش را چرخاند و یک بار دیگر فضا را از نظر گذراند.

پرده‌های سفید و سبز و سیاه عکس برداری روی دیوار نصب شده بود.

ایوای جاوید

پایه و فلش‌های دوربین هم رو به پرده گذاشته شده بود.

روی زمین هم دکورهای جزئی و فضای پشت استودیو که یک باغچه با فضا و ست میز و صندلی کلاسیک بود.

ایوا متفکر نگاهش را از باغچه برداشت و به میراث دوخت.
معذب گفت:

- عکس برداری‌های شما از دو ماه دیگه شروع می‌شه... در جریان بارداری من هستید... تا دوماه دیگه فکر نمی‌کنم برای این کار مناسب باشم.

° ایوای جاوید °
#پارت1295

میراث چندلحظه سکوت کرد.
سپس فکری نگاهش را به ایوا دوخت.

هنوز نمی‌دانست این دختر ازدواج کرده یا نه!
اگر ازدواج کرده پس حلقه‌ی دستش کجاست؟

اگر ازدواج کرده پس چرا هیچ اثری از شوهرش نبود؟

به افکارش اجازه‌ی پر و بال نداد.
در عوض با صداقت گفت:

ایوای جاوید

- شما شرایط کاری رو بررسی کنید. لباس‌ها رو چک کنید. فضا و پیج‌و ببینید. اگر درنهایت نظرتون همچنان نسبت به همکاری با ما مثبت بود...

با مکث ادامه داد:

- که البته باعث افتخار ماست اگر نظرتون مثبت باشه... عکس‌برداری‌های شما رو حتی از هفته‌ی دیگه هم می‌تونیم شروع کنیم.

ایوا نفس عمیقی کشید.

همه چیز را بررسی کرده بود.
شیوه‌ی کار برند آفتاب‌گردان زمین تا آسمان با شرکت معمار متفاوت بود.

از آن مهم‌تر برند آفتاب‌گردان یک برند خانوادگی بود و فضای مدیریتی و سیاست کاری‌اش به شدت سالم‌تر بود.
و از طرفی به خاطر فعالیت درون ایران، قوانین و مقرراتشان خیلی سفت و سخت‌تر از شرکت‌های مدلینگ خارجی بود.

بعد از بررسی‌هایی که با تیم بازاریابی شرکتش انجام داده بود به این نتیجه رسیده بودند که یک همکاری در ابتدای افتتاحیه‌ی

ایوای جاوید

شرکتش، حتی به عنوان مدل، خیلی می‌تواند به اعتبار شرکتش کمک کند.

لب‌های خشکش را با زبان تر کرد و تردید را کنار گذاشت. گفت:

- بسیار خب... من موافق این همکاری هستم. پروژه عکس‌برداری از کی شروع می‌شه؟

° ایوای جاوید °
#پارت1296

مینا مروتی با دقت به قیافه‌ی گرفته‌اش نگاه کرد.

عینکش را از روی چشمش برداشت و روی میز گذاشت.

ذهنش بعد از شنیدن حرف‌های جاوید، داغ کرده بود.

به نظرش علاوه بر جاوید؛ ایوا هم نیاز به مشاوره داشت! مسیری که از روز اول تا به امروز از سر گذرانده بودند؛ اصلا مسیر معمولی‌ای نبود.

این دو نفر در این زندگی‌ای که انتخاب خودشان نبوده، به شدت آسیب دیده بودند.

ایوای جاوید

آسیب‌های روحی که به جسمشان هم سرایت کرده بود!

لب‌هایش را چند لحظه روی هم فشرد و بعد محتاط از جاوید پرسید:

- قبل از ایوا، هیچ رابطه‌ی عاشقانه‌ای نداشتید؟ یعنی ارتباطتون با دخترهای دیگه صرفا به خاطر رابطه بوده یا نه؟

جاوید نفس عمیقی کشید.
مشتش را چندبار باز و بسته کرد و بعد روی زانوش ضرب گرفت.

بعد از امیرعلی، مینا مروتی دومین نفری بود که قرار بود این را بفهمد و برایش سنگین بود.

در حالت عادی یک کلام هم لب از لب باز نمی‌کرد اما در همان جلسات اول، مینا مروتی روشنش کرده بود که تمام حرف‌هایی که در جلسه گفته می‌شود؛ در همین اتاق می‌ماند. کسی قرار نبود حرف‌های جاوید را بفهمد و جاوید برای پیشرفت درمان؛ باید همکاری می‌کرد.

همین چیزها بود که وادارش کرد به حرف زدن.
با مکث لب زد:

- داشتم... با یه نفر !

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت1297

دکتر مروتی با اشتیاق برایش سر تکان داد تا به حرف زدن ترغیبش کند.

- خب؟ چی شد؟

تلخ‌خندی زد.

- شد زنِ بابام!

نفس در سینه‌ی دکتر مروتی حبس شد.
هرچه جلوتر می‌رفت؛ بیشتر به بن بست می‌رسید!

جاوید هوش احساسی‌اش پارچه پارچه شده بود!
از سن کم مادرش را از دست داده بود.
در نوجوانی برادر بزرگ و تک پسر خاندانشان.

و او در اوج جوانی، یاد گرفته بود بزرگتری کند!
کودکی و نوجوانی نکرده بود که هیچ، مسئولیت‌هایی را به دوش کشیده بود که کار هر مرد نبود!

و او از پسش بر آمده بود اما به چه قیمتی؟

ایوای جاوید

به قیمت این‌که جانش برای زنش درمی‌رفت اما توانایی یک گفتمان ساده را با او نداشت!

نمی‌توانست ازدواج و احساساتش را بپذیرد.
و به احساساتش هم می‌خواست با دید منطقی نگاه کند.

و نتیجه فاجعه بار شده بود!

و حالا، داشت از رابطه‌ی فاجعه‌بار و نافرجام قبلی‌اش می‌گفت و دکتر مروتی هرلحظه بیش از پیش ناامید می‌شد!

- تعریف می‌کنی؟

° ایوای جاوید °
#پارت1298

بی‌حوصله دستش را در هوا تاب داد.

- چی‌و تریف کنم دکتر؟ یه دختره بود... آهو...

نفس عمیقی کشید.

- هم‌کلاسیم بود. اون هم مثل من معماری می‌خوند. آهو سمیعی آس دانشکده هنر و معماری بود! سن ما ه ک ...

نفسش را کلافه بیرون فرستاد.
دوست نداشت خاطرات آن روزها را مرور کند اما؛ بالاخره که باید می‌گفت...

خلاصه ادامه داد:

- خودمم نفهمیدم چی شد که بگم خانم دکتر. باهم خوب بودیم... باهم بودیم... همه چیز اوکی بود و بعد من یه مدت آهو رو ندیدم. از دسترس خارج شد. بعد... بعد هم بابام اومد گفت یه زنی رو شیش ماهه صیغه کرده... زنه حامله‌س... می‌خواد عقدش کنه... بعد... بعد...

دندان‌هایش را روی هم فشرد و موهایش را چنگ زد.

- ما هم تو محضر فهمیدیم زن بابامون... آهو سمیعی، آسِ دانشکده هنر و معماریه! وقتی هنوز دوست دخترِ من بود؛ صیغه‌ی بابام شده بوده!
می‌دونی دیگه خانم دکتر؟

نیشخندی زد و ادامه داد:

- بابام، پولش خیلی بیشتر از پسر بیست و چهار، پنج ساله‌ش بود!

ایوای جاوید

دکتر مروتی با آرامش پرسید:

- بعد تو چیکار کردی؟

چه‌کار می‌توانست بکند؟

مالک خان، مگر شوخی و جدی سرش می‌شد؟
اگر می‌گفت دخترک را چال می‌کرد!

لام تا کام حرف نزده بود!

- رفتم منچستر... پنج سال اونجا موندم.

° ایوای جاوید °
#پارت1299

- بعد از پنج سال چی شد که برگشتی؟

جاوید دستی به یقه‌ی لباسش کشید.
احساس خفگی داشت.

- عروسی برادرزاده‌م بود. عموم فوت شده بود. بابام می‌خواست ایوا زودتر بیاد تو خانواده خودش و تصمیم‌های اشتباهی گرفت و بعدش هم جریاناتی که پیش اومد... ازدواج من و ایوا و...

ایوای جاوید

نفس عمیقی کشید و حرفش را رها کرد.
حرف‌هایش نیاز به گفتن مجدد نداشت.

قبلا به توصیه‌ی ایوا، نحوه‌ی ازدواجشان را برای مروتی شرح داده بود.

دکتر مروتی پرسید:

- به خانومت گفتی؟ حرف زدین؟

سرش را تکان داد و با تلخی گفت:

- بله... نظرش طلاقه!

دکتر جرعه‌ای از آبش نوشید و متفکر به جاوید نگاه کرد.

خیلی کارها داشت.
خیلی مشکلاتش ریشه‌دار بود.

و او، اولین کاری که باید می‌کرد این بود که این مرد را به پذیرش ازدواجشان برساند!

جاوید هنوز ازدواجشان را نپذیرفته بود و داشتند از هم جدا می‌شدند.

ایوای جاوید

داغ بود.
نمی‌فهمید.
اگر همین حالا تکلیفش با خودش روشن نمی‌شد؛ بعدا عوارض روحی جبران ناپذیری را از سر می‌گذراند!

اولین کارش، رساندن جاوید، به پذیرش بود...
پذیرش همه چیز به جای مقاومت و فرار!
از ازدواج تا احساسات زیادش به ایوا...
همه را باید می‌پذیرفت!

° ایوای جاوید °
#پارت1300

یه ایزدی پیام داد:

" جواب آزمایش بارداری رو از پزشکی قانونی گرفتم. "

بلافاصله گوشی‌اش لرزید و او در اتاق کارش را بست و دوباره پشت میز نشست.
تماس را متصل کرد.

- الو؟

- سلام خانم تو تونجی، جواب آزمایشو چیکار کردید؟

پوست لبش را با دندان کند و سرش را به پشتی صندلی‌اش تکیه داد.
نفسش را صدادار بیرون فرستاد و گفت:

- یه نفرو پیدا کردم. بعد از کارم جواب آزمایش‌و می‌برم می‌دم بهش. مدارک‌و جعل می‌کنه...

سکوتی بینشان برقرار شد و او برای توجیه کارش گفت:

- خانم ایزدی؟ من واقعا نمی‌تونم به همسرم بگم باردارم! مطمئنم مجبورم می‌کنه بچه رو سقط کنم...

مطمئن بود؟
دیگر خودش هم نمی‌دانست...
اما از یک چیز مطمئن بود؛ نمی‌توانست به تصمیم جاوید اعتماد کند.

از کجا معلوم همانطور که انقدر ساده از او گذشته بود؛ از بچه‌شان نمی‌گذشت؟

ایزدی با مکث گفت:

ایوای جاوید

- هرطور خودتون بهتر صلاح می‌دونید. فقط برگه‌های نهایی با جواب آزمایش منفی رو تا پس فردا برسونید دستم باید به دادگاه ارائه بدم.

vip ایوای جاوید:
° ایوای جاوید °
#پارت1301

تماس را که با ایزدی قطع کرد؛ گوشی‌اش زنگ خورد.

میراث فاتح بود.
امروز قرار بود کالکشن جدید را به دست ایوا برساند تا بررسی‌اش کند.

تماس را متصل کرد:

- بفرمایید جناب فاتح.

صدای میراث با خوش‌رویی و سرزندگی همیشگی‌اش در گوشی پیچید:

- سلام و عرض ادب خانم توتونچی.

- سلام از بنده‌ست. بفرمایید در خدمتم.

ایوای جاوید

- خدمت از ماست. غرض از مزاحمت این‌که کالکشن‌و همین الان از کارگاه تحویل گرفتم. کجا بیارم براتون؟

نگاهی به ساعتش انداخت.
تا چهل دقیقه دیگر باید خودش را با برگه‌های آزمایش به مکان مورد نظرش می‌رساند.
چند دقیقه دیگر از شرکت بیرون می‌زد.

می‌دانست برای حفاظت از کالکشنی که هنوز رونمایی نشده؛ میراث خودش شخصا قرار است لباس‌ها را برایش بیاورد وگرنه می‌توانست بگوید کالکشن را با پیک به هتل بفرستد.

تیغه‌ی بینی‌اش را فشرد و با خستگی گفت:

- من الان دارم از شرکت می‌رم. جایی کار دارم؛ بعدش شما یه آدرس بدید خودم می‌آم ازتون می‌گیرم.

° ایوای جاوید °
#پارت1302

میراث کوتاه خندید و معذب گفت:

- والا من فکر کردم شرکت هستید؛ اومدم اون سمتی. یعنی... دم در شرکت هستم. می‌خواید اگه عجله‌ای ندارید بیاید هم لباس‌ها ر و از م بگیر ید؟

لحظه‌ای فکر کرد.
دلیلی برای مخالفت نداشت.
کارش هم سبک‌تر می‌شد.

پرسید:

- شما الان پایین هستید؟

- بله.

از جا برخاست و کیف و پالتویش را روی دستش انداخت.

- الان می‌آم پیشتون.

- منتظرم.

تماس را قطع کرد و دستیار جدیدش، خانم مرادی را صدا زد:

- خانم مرادی؟

کمی طول کشید.
مجدد صدایش را بلندتر کرد و صدا زد:

- خانم مرادی؟ یه لحظه تشریف می‌آرید؟

ایوای جاوید

مرادی ضربه‌ای به در زد و بعد از گفتن بااجازه‌ی کوتاهی؛ وارد شد.

- بفرمایید خانم توتونچی.

با عجله وسایل‌های روی میزش را چک کرد و برگه‌های آزمایش را در کیفش جا داد.
هم زمان به مرادی گفت:

- واسه فردا بی‌زحمت با تمام کادر شرکت یه جلسه بذارید واسه صبح. درمورد هم‌کاریمون با شرکت آفتاب‌گردان باید صحبت کنیم.

مرادی سریع چیزی در آیپدش یادداشت کرد و در همان حال پرسید:

- کیا رو در جریان بذارم؟

- همه‌ی عوامل مهم شرکت که باید درجریان قرار بگیرن!

° ایوای جاوید °
#پارت1303

در ماشینش نشسته بود.

ایوای جاوید

کادیلاک سیاه دوست داشتنی‌اش...

هوا تاریک شده بود و در این قسمت از کوچه، زیر درخت چنار تنومند، بعید می‌دانست توجهی را جلب کند.

مخصوصا که ماشینش را هم خاموش کرده بود.

دلش برای ایوا تنگ شده بود!
این یک اعتراف صادقانه به خودش بود.

دکتر مروتی چه گفته بود؟
گفته بود احساساتش که بالا می‌آیند؛ نیازی به سرکوبشان ندارد!

اگر با خودش و احساساتش صادق باشد؛ اتفاق بدی قرار نیست بیفتد!

و حالا او دلش برای ایوا تنگ شده بود.
هم او را از دور می‌دید و هم خبری می‌گرفت.

اول ایوا از ورودی ساختمان خارج شد و چند لحظه بعدش خانم مرادی.

ماشین شاسی بلند سفیدی روی پل پارک کرده بود.
ایوا بدون نگاه کردن به اطرافش، مستقیم سمت ماشین رفت و او چشم ریز کرد تا ببیند چه کسی داخل ماشین نشسته.

ایوای جاوید

به قدری ذهنش درگیر ایوا و راننده‌ی ماشین شاسی بلند شده بود که وقتی در سمت شاگرد باز شد، بی‌اختیار تکانی خورد و نگاهش را به آن سمت دوخت.

خانم مرادی سوار ماشین شد.
با احترام گفت:

- سلام جناب مهندس.

° ایوای جاوید °
#پارت1304

نگاهش را کوتاه به مرادی دوخت و دوباره به مقابلش زل زد.
در همان حال جواب داد:

- سلام.

ایوا مقابل پنجره‌ی راننده‌ی ماشین شاسی بلند ایستاده بود و داشت حرف می‌زد.

کمی گردن کشید تا ببیند شخص داخل ماشین کیست اما خیلی کنجکاوی‌اش طولانی نشد.

ایوا قدمی عقب رفت و در راننده باز شد.

ایوای جاوید

مرد جوان و خوش قد و قامتی از ماشین پیاده شد.

در نهایت ادب در سمت شاگرد را برای ایوا باز کرد و تعارف کرد سوار شود و او اخم‌هایش درهم شد.

با سر به مقابلش اشاره زد و از مرادی پرسید:

- این بابا کیه؟

خانم مرادی چند لحظه به صحنه‌ی مقابلش نگاه کرد و بعد کوتاه جواب داد:

- جناب فاتح؛ مدیرعامل شرکت آفتاب‌گردان.

جاوید سرش را سمتش چرخاند و منتظر نگاهش کرد.

- خب؟ این‌جا چیکار داره؟

° ایوای جاوید °
#پارت1305

ابروی مرادی بالا پرید.

- خودتون گفتید هیچ اطلاعاتی از شرکت و کارهای خانوم تو تو نجی نمی‌خواید بدونید!

ایوای جاوید

گفتید فقط بیام کنارشون، کمک دستشون باشم!

نفسش را با حرص بیرون فرستاد.
ترک عادت؛ موجب مرض بود!

نمی‌توانست به این سادگی‌ها اخلاق‌هایش را تغییر دهد.

اما با وجود سختی‌اش، به حریم ایوا، احترام گذاشت.
عصبانی زبانش را روی دندان آسیابش لغزاند.

کوتاه پرسید:

- چیزی نیست که من نیاز باشه بدونم؟

مرادی سری تکان داد.

- چرا.

جاوید نگاهش را از میراثی که داشت ماشین را دور می‌زد و سوار می‌شد؛ گرفت و کفری به مرادی نگاه‌کرد.

- بگو دیگه خانم مرادی! زیرلفظی می‌خوای؟ من چی‌و باید بدونم؟

مرادی نفسی گرفت و کوتاه گفت:

ایوای جاوید

-فردا یه جلسه هست توی شرکت. خانم توتونچی گفتن به همه‌ی عوامل شرکت اطلاع بدم. در رابطه با همکاری با شرکت آفتاب‌گردانه. شما هم دومین سهامدار اصلی شرکت هستید. فکر کردم که باید بدونید و توی جلسه باشید.

جفت ابروی جاوید بالا پرید.
کور از خدا چه می‌خواست؟
یک جفت چشم بینا!

متفکر به مرادی خیره شد و پرسید:

- آفتاب‌گردان مال همین پسره‌س؟

مرادی به نشانه‌ی تایید سر تکان داد و جاوید بدون لحظه‌ای درنگ گفت:

- می‌آم فردا. ساعت جلسه رو واسم بفرست. می‌تونی بری.

° ایوای جاوید °
#پارت1306

مرادی با خداحافظی کوتاهی از ماشین پیاده شد.

ایوای جاوید

ماشین میراث فاتح به راه افتاد و جاوید؛ جنتلمن بودن را به زمان دیگری حواله کرد.

با حفظ فاصله پشت سر ماشین میراث به راه افتاد.

وقتی ایوا برای کارهای شرکتش به دنبال دستیار می‌گشت؛ دستیار شخصی خودش را از شرکت معماری هرا برایش فرستاده بود.

گفته بود سابقه‌ی کارش را کمی دستکاری کند تا ایوا حساس نشود.

اما می‌دانست مرادی با تجربه‌ی زیاد کاری‌اش؛ بهترین کمک برای ایوایی است که هنوز اول راه است.

هر از گاهی خبر می‌گرفت از این‌که کارها چطور پیش می‌رود.
و همین که مرادی می‌گفت خوب است؛ خیالش کمی راحت می‌شد.

ایوا عزیزش بود.
حاضر بود خودش سختی بکشد اما او نه...
و برای این هرکاری می‌کرد.

ایوای جاوید

دکتر مروتی از او قول گرفته بود دست از کنترل کردن ایوا بکشد.

و این‌بار استثنائا قصدش فقط، کمک بود.
کنترلی در کار نبود!

برای همین به مرادی گفته بود هیچ خبری از شرکت جز اخباری که نیاز است او حتما بداند، به عنوان یکی از سهامدارها؛ دیگر چیزی برایش نگوید.

و حالا آمده بود تا هم ایوا را ببیند و هم یه پرس و جو از مرادی در مورد وضع شرکت کند.

که چشمش به جمال میراث فاتح روشن شده بود!
نمی‌دانست مسیرشان کجا بود؟

° ایوای جاوید °
#پارت1307

ساعت موبایلش را چک کرد و با کلافگی قفلش را بست و در کیفش گذاشت.

معذب به میراث گفت:

ایوای جاوید

- باید اجازه می‌دادید ماشین می‌گرفتم این‌طوری خیلی بد شد شما هم معطل من شدید.

میراث با متانت سرش را برایش خم کرد.

- نفرمایید خانم توتونچی. اختیار دارید. این فرصت‌ها غنیمته. کم پیش می‌آد.

لبخند کوتاهی به محبتش زد و سرش را سمت پنجره چرخاند.

میراث اجازه نداده بود ماشین بگیرد.
گفته بود خودش می‌رساندش.
گفته بود از رانندهکی ناشناس قابل اطمینان‌تر است و او بالاخره قبول کرده بود.

لوکیشن را برای میراث فرستاده بود و حالا هرچه بیشتر به سمت مقصد می‌رفتند؛ بیشتر استرس می‌گرفت.

هیچ‌کدام از خیابان‌های این سمت شهر را نمی‌شناخت.

متوجه نگاه پر از سوال میراث بود اما از طرفی هم ممنونش بود که سوالی نمی‌پرسید.

بالاخره پس از یک ساعت رانندگی، ماشین را سر کوچه‌ی باریکی که ماشین‌رو نبود نگه داشت.

ایوای جاوید

محله‌ای که درونش بودند جزو بافت قدیمی تهران بود.

میراث کمی خم شد و از پنجره‌ی جلوی ماشین، ساختمان‌های قدیمی را از نظر گذراند.

° ایوای جاوید °
#پارت1308

مطمئن نبود باید اجازه دهد ایوا تنها، این موقع از شب، در این کوچه برود یا نه.

با تردید نگاهش را از جلویش گرفت و به ایوا دوخت.

- لوکیشنی که دادید، داخل این کوچه‌س.

ایوا دستش را دور بند کیفش سفت کرد.
بزاق دهانش را فرو داد و با صدایی آرام لب زد:

- ممنون رسوندید منو تا اینجا.

میراث چشمان نگرانش را به ایوا دوخت و بعد بی‌اختیار یک لحظه چشمش پایین رفت روی شکمش و بعد نگاهش را سمت دیگری منحرف کرد.

ایوای جاوید

این زن باردار بود و او دقیقا نمی‌دانست این موقع از شب؛
این‌جا می‌خواهد جه‌کاری انجام دهد!

یک لحظه از ذهنش گذشت نکند برای سقط غیرقلنونی جنین به این سمت آمده؟

نامطمئن به چشمان سیاه و خسته‌ی ایوا زل زد و پرسید:

- می‌خواید باهاتون بیام؟

ایوا سرش را به چپ و راست تکان داد.

- نه مرسی. خودم می‌رم.

از ماشین پیاده شد.
پاکت‌های لباس را از روی صندلی عقب برداشت.

میراث هم با مکث کوتاهی از ماشین پایین آمد.
نگاهش را با دقت به داخل کوچه چرخاند.

- هرطور صلاح می‌دونید.

° ایوای جاوید °
#پارت1309

ایوای جاوید

اخم‌های جاوید از این بیشتر توان درهم شدن نداشت.

ماشین شاسی بلند سفید؛ سر کوچه‌ای نگه داشت.

و ایوا از روی صندلی عقب چند پاکت بزرگ که مشخص بود برند هستند؛ برداشت.

با میراث خداحافظی کرد و وارد کوچه شد.

میراث دست در جیب منتظر ماند و ایوا که وارد ساختمان قدیمی داخل کوچه شد، سری تکان داد و سوار ماشینش شد.

بی‌خبر از این‌که تمام مدت؛ جاوید نظاره‌گرش بوده و ذهنش دوباره از هجوم افکارش داشت درد می‌گرفت.

مدیر عامل شرکت آفتاب‌گردان دخلش به ایوا چه بود؟

پاکت‌های خرید چه بودند؟

برای ایوا هدیه خریده بود؟

امیدوار بود این‌طور نباشد!

ایوا این‌جا و در این محله چه می‌کرد؟

ایوای جاوید

چه خبر بود؟

ماشین میراث که از سر کوچه حرکت کرد؛ دیگر نتوانست متنظر بماند.
ماشینش را جای قبلی ماشین میراث پارک کرد و از ماشین پیاده شد.

وارد کوچه‌ی باریک شد.
نگاهش

را دور کوچه، روی ساختمان‌های قدیمی و کهنه چرخاند.

چراغ‌های سبز و قرمزی که چشمک می‌زدند و ماشین‌هایی سر کوچه در رفت و آمد بودند.

هیچ ایده‌ای نداشت ایوا وارد کدام ساختمان شده و نگرانی داشت جانش را بالا می‌آورد!

° ایوای جاوید °
#پارت1310

برگه‌های جواب مثبت آزمایش بارداری را به مرد تحویل داد و معرفش را گفت.
کافی نت قدیمی‌ای بود که در کنار کارهای روتین و معمولی، جعل اسناد و مدارک را هم انجام می‌داد!

ایوای جاوید

قبلا یادش بود پادینا برای آزمایش بینی‌اش، یک مشکلی در جواب آزمایش‌های وجود داشت و او نام این کافی نت را آورده بود.

اینجا جواب آزمایش‌هایش را برایش دستکاری کرده بودند و او با اتکا به جواب‌های دستکاری شده توانسته بود نوبت دکتری که می‌خواست را بگیرد.

می‌دانست جاوید از این یک مورد اطلاع ندارد.

چون پادینا گفته بود دایی جاویدش اگر بفهمد، گوشش را می‌پیچاند که همچین ریسکی برای عملش انجام داده بود.

و او چقدر ممنون حافظه‌اش بود که هم نام کافی‌نت و هم مطلع نبودن جاوید را به یاد داشت!

- یه آدرس بنویس پایین این برگه خانم. کارت تموم شد، برات بفرستیمش. امضا هم بزن با اسم و فامیلیت. بیعانه رو هم بزن به اون شماره کارتی که پایین برگه نوشته. می‌خوای جوابش‌و منفی کنی دیگه؟

سری تکان داد.
آدرس هتل بامجال را نوشت.

ایوای جاوید

پاکت‌های لباس را روی دستش جابه‌جا کرد.

از استرس تمام تنش یخ زده بود.

بیعانه را واریز کرد و گوشی را مقابل صورت مرد گرفت.

پرسید:

- تا کی حاضر می‌شه؟

- تا فردا عصر ردیف شده حسابش کن آبجی!

° ایوای جاوید °
#پارت1311

سه طبقه را که از پله‌ها با وسایل دستش پایین رفت؛ نفسش بند آمده بود!

نمی‌دانست این‌ها هم تبعات بارداری‌اش بود یا بدنِ ضعیفش یا هردو!

به نفس نفس افتاده بود.
دستش را به چهارچوب فلزی در ساختمان گرفت کمی که نفس‌هایش منظم شد؛ از ساختمان بیرون زد.

ایوای جاوید

هنوز یک قدم از در ساختمان فاصله نگرفته بود که با شنیدن صدایی از پشت سرش، احساس کرد صدای عزرائیلش را شنیده:

- اینجا چی‌کار می‌کنی ایوا؟

نفسی که به سختی بالا آمده بود؛ این‌بار کاملا در سینه‌اش گره خورد.
یک ضرب و وحشت‌زده سرش را چرخاند.

باور نمی‌کرد صدای جاوید را این‌جا و حین ارتکاب جرمش شنیده باشد!

وقتی جاوید را تکیه زده به دیوار ساختمان دید؛ رنگ از رخش پرید.

بهت زده لب زد:

- تو... تو اینجا چیکار می‌کنی؟

جاوید با مکث تکیه‌اش را از دیوار گرفت و سمتش قدم برداشت.

° ایوای جاوید °
#بار ت1312

ایوای جاوید

نگاه جاوید مشکوک روی صورت آشفته‌ی ایوا چرخید و بعد نگاه تیز روی ساختمانی که ایوا از آن بیرون آمده بود، نشست.

تابلوهای سفیدی که از دوده و پوسیدگی چرک‌مرده شده بود را از نظر گذراند.

تابلوی صحافی، کتاب‌فروشی، موبایل فروشی و کافی‌نت...

نگاهش را دوباره از تابلو برداشت و به ایوا دوخت.

هرچه فکر می‌کرد به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسید.
و هرچه بیشتر به نتیجه نمی‌رسید؛ بیشتر برایش علامت سوال‌های بزرگ ایجاد می‌شد!

سرش را پرسشی تکان داد و دوباره تکرار کرد:

- هوم؟ این‌جا چی می‌خوای ایوا؟ تو این محله، تو این ساختمون!

تپش قلب ایوا بالا رفته بود.
اگر جاوید می‌فهمید...

نه تنها هرچه رشته بود پنبه می‌شد؛ بلکه مطمئن بود حسابی تلافی این کارش را در می‌آورد.

ایوای جاوید

دست پیش را گرفت.
اخم‌هایش را در هم کرد و توپید:

- فکر نمی‌کنی من باید این سوال‌و بپرسم؟ تو... تو من‌و تعقیب می‌کنی؟

پوزخندی زد و با تمسخر ادامه داد:

- خداروشکر نمردیم و معنی جدا شدن هم فهمیدیم جاوید خان!

° ایوای جاوید °
#پارت1313

حالا اخم‌های جاوید هم درهم رفت.
به فاصله‌ی یک قدم از ایوا ایستاد و با لحن محکمی گفت:

- نپیچون! تو رو من بزرگت کردم بچه... من‌و نپیچون!

مردمک چشم ایوا دو دو زد.
بله!

حق با جاوید بود.
او بزرگش کرده بود!

ایوای جاوید

دست‌پرورده‌ی خودش بود!

و حالا باید کاری می‌کرد...
نباید... نباید... نباید به این سادگی نقشه‌هایش نقش بر آب می‌شد!

جاوید کفری نگاهش را بین چشمان هراسان ایوا چرخاند و گفت:

- می‌گی یا خودم برم بالا ته و توی ماجرا رو در بیارم؟

هرلحظه ممکن بود ایوا از ترس به گریه بیفتد.
زیر دلش تیر کشید.
دستش را بی‌اختیار روی شکمش گذاشت و همزمان نگاه جاوید هم روی دستش نشست.

تای ابرویی بالا انداخت و یک لحظه از غالب بازجویی خارج شد.
با لحنی که نگرانی درونش را هرکسی نمی‌فهمید؛ پرسید:

- چرا رنگ و روت پریده؟ دلت درد می‌کنه؟ پریودی؟ چیزی خوردی؟

و سکوت کرد.

ایوای جاوید

دخترک همیشه ماهانه‌های سختی را می‌گذراند و اشتهای کمش، در این دوره کم‌تر هم می‌شد!

برای همین جاوید نگران حالش شد...

° ایوای جاوید °
#پارت1314

چشم ایوا برق زد!
چطور فراموش کرده بود؟

او می‌دانست قرص جلوگیری را نخورده!
جاوید که نمی‌دانست!

او به خیال خودش قرص را در دهان ایوا گذاشته و دخترک قرص را قورت داده بود!

احتمال بارداری‌اش برای جاوید چیزی قریب صفر درصد بود!

با فکر به این چیزها، اعت

ماد به نفسش برگشت.
سرش را بالا گرفت و گفت:

ایوای جاوید

- به تو ربطی نداره. واقعا جاوید بهت هیچ ربطی نداره! نه عادت ماهانه‌ی من؛ نه این‌که اینجا چیکار داشتم!

چشم جاوید از لحنش ریز شد.
نفس عمیقی کشید و سر تکان داد.

- خیلی خب. بمون اینجا من الان می‌آم.

سمت ورودی ساختمان عقب‌گرد کرد که ایوا وحشت زده دستش را کشید.

- چی‌کار داری می‌کنی؟

جاوید عمیق نگاهش کرد.

- دارم می‌رم ببینم اینجا داشتی چه غلطی می‌کردی که این‌طوری به دست و پا زدن افتادی!

° ایوای جاوید °
#پارت1315

زیردلش بیشتر تیر کشید.
می‌دانست به خاطر اضطرابی بود که یک دفعه به بدنش هجوم آورده بود!

ایوای جاوید

نفسش را با درد، منقطع بیرون فرستاد.
چشمش به اشک نشست.
جاوید نباید می‌فهمید!
نباید می‌فهمید!

به زمردی‌های پر از حرفش خیره شد.
بغض به گلویش چنگ می‌زد و او جان کند تا صدایش نلرزد:

- رفتم کتابمو بدم صحافی کنن!

جاوید سمتش چرخید و دستش را عقب کشید.
مشکوک نگاهش کرد.
نمی‌دانست کدام قسمت ماجرا اما، یک چیزی مثل خوره به جانش افتاده بود.
احساس می‌کرد چیزی سر جایش نیست!

مشکوک پرسید:

- کدوم کتابت؟

- درمورد فشنه...

- اسمش؟

ایوا چشمش را روی هم فشرد.

ایوای جاوید

به خاطر استرس تمام کلمات از ذهنش پر کشیده بودند و محض رضای خدا اسم یک کتاب در ذهنش بالا نمی‌آمد.

چشمش را که باز کرد؛ با نگاه پر از استهزای جاوید روبه‌رو شد!

- که کتابتو آوردی صحافی! صحافی هم که قحطه آوردی این‌جا... آره؟

دندان‌هایش را به هم فشرد.
دستش را از روی بازوی جاوید پس کشید.
مستقیم به چشمش خیره شد.

- هیچ دلیلی ندارم برات توضیح بدم! برو بالا! برو بپرس ببین یه وقت کار خلافی نکرده باشم! برو بپرس، اسم کتابو هم دربیار و فقط منو شرمنده کن! برو دوباره مثل همیشه شخصیت منو ببر زیر سوال! برو... برو... این کار همیشه‌ته!

° ایوای جاوید °
#پارت1316

برخلاف انتظارش، جاوید سری برایش تکان داد.
با خونسردی گفت:

- اوکی! بمون اینجا تا بیام.

ایوای جاوید

و چرخید دوباره سمت پله‌ها رفت.
تپش قلب ایوا بیشتر شدت گرفت و نفس‌هایش نامنظم، تند شد!

به تقلا افتاده بود.
فقط می‌دانست نباید بگذارد جاوید وارد آن ساختمان شود!

تا همینجا هم کارهایش به خودی خود داشت لو می‌رفت!

صدایش را بلند کرد:

- من تاکسی اینترنتی می‌گیرم می‌رم! واسه چی منتظر تو بمونم؟

و چرخید و سمت سر کوچه پا تندکرد.

جاوید عصبی چشمش را برهم فشرد.
نفس عمیقی کشید و سمت ایوا چرخید.
وقتی دید بدون نگاه به پشت سرش، پاتند کرده و دارد می‌رود؛ حرص خورد.

دندان قروچه‌ای رفت و پشت سرش به راه افتاد.

- ایوا! وایسا سر جات!

ایوای جاوید

ایوا دستش را در هوا برایش تاب داد و به راهش ادامه داد. جاوید عصبانی پشت سرش به راه افتاد و با یک حرکت مچ دستش را گرفت.

- ولم کن!

بی‌توجه به اعتراضش، دستش را سمت ماشینش کشید و در را باز کرد.

حین این‌که منتظر بود سوار شود، با چشمان به خون نشسته، کفری نگاهش کرد و توپید:

- نیم وجب بچه‌ای؛ پدرمو درآوردی! بشین تو ماشین!

° ایوای جاوید °
#پارت1317

با اخم‌های درهم پشت سر ایوا، وارد اتاقش شد.

ایوا طلبکار نگاهش کرد.

- کجا؟

جاوید بی‌حرف چشم غره‌ای خرجش کرد و در را پشت سرش بست.

ایوای جاوید

کفشش را با روفرشی‌های سوییت هتل عوض کرد.

ایوا برایش چشم گرد کرد و پرسید:

- جاوید با توام! کجا داری می‌آی؟

جاوید ناراضی از وضعیتی که ایوا و لجبازی‌اش در آن قرارش داده بود؛ تشر زد:

- خیلی حرف می‌زنی. برو لباستو عوض کن .

ایوا چرخی به چشمش داد و وارد اتاق خوابش شد.
جاوید با کلافگی نفسش را بیرون فرستاد و دستی به صورتش کشید.

فکر می‌کرد ایوا عادت ماهانه است.
یک ماه درمیان به خاطر ضعف بدنی‌اش، زیر سِرُم می‌رفت و او نمی‌توانست با خیال راحت رهایش کند و برود.
می‌ترسید دخترک کارش به بیمارستان بکشد.

با کافه‌ی هتل تماس گرفت و دمنوش گرمی برایش سفارش داد.

ایوا لباس‌هایش را عوض کرد و درحالی که یک چشمش روی در اتاق بود تا جاوید وارد نشود، گوشی‌اش را برداشت و برای وکیلش، خانم ایزدی نوشت:

ایوای جاوید

" فردا جواب منفی بارداریو براتون می‌آرم. فقط اگه بخوایم توی سریع‌ترین زمان ممکن، طلاقمونو ثبت رسمی کنیم، چقدر طول می‌کشه؟ "

° ایوای جاوید °
#پارت1318

صدای در سوییت آمد و بعد پشت بندش صدای باز شدن در. سریع لباس‌هایش را عوض کرد تا از اتاق بیرون برود اما همان لحظه پیام ایزدی روی گوشی‌اش آمد:

" سلام خانم توتونچی.
بین یک تا سه روز کاری معمولا بعد از ارائه آزمایش بارداری سریع‌ترین زمان ممکنی هست که می‌شه طلاقتونو ثبت کنید. "

نفسش را سنگین بیرون فرستاد.

" ممنون. لازم باشه خودم هم توی تمام جلسات نهایی می‌آم. لطفا پیگیری کنید بیشتر از سه روز طول نکشه. "

جاوید شبیه به بمب ساعتی، هرلحظه ممکن بود مچش را بگیرد!

ایوای جاوید

و او، این همه زجر نکشیده بود که دوباره برگردد سر خانه‌ی اول!

پیام ایزدی را خواند:

" چشم، پیگیری می‌کنم. "

و تمام چت‌هایشام را پاک کرد.

- ایوا؟

ضربه‌ای به در اتاقش خورد.

هول گوشی را قفل کرد و همزمان جاوید وارد اتاق شد.

نگاهش را گذری بین گوشی درون دست ایوا و صورتش چرخاند.
اخم‌هایش درهم بود.

سینی دمنوش را نشانش داد.

- بیا بیرون واست دمنوش چایی زعفرون دارچین گرفتم. هنوز درد داری؟

تای ابروی ایوا بالا پرید.

ایوای جاوید

همینش مانده بود!
طفل معصومِ درون شکمش، از تمام تنش‌ها و اضطراب‌ها جانِ سالم به در نبرده بود که حالا با یک دمنوش کلکش را بکند!

° ایوای جاوید °
#پارت1319

از اتاق بیرون رفت.
جاوید سینی را روی میز گذاشت و برایش از دمنوش داخل قوری، درون فنجانش ریخت.

نباتی برداشت و حین حل کردنش درون فنجان، توضیح داد:

- واست نبات ریختم داخلش... دل دردت زودتر خوب می‌شه.

ایوا پوزخندی به صورتش زد.
دل دردش تا چند ماه آینده، قرار نبود با هیچ چایی نباتی خوب شود!

او هم قرار نبود لب به آن دمنوش کشنده برای جنینش بزند!

جاویدِ لعنتی!
اگر این مراقبت‌هایش نبود...
اگر این حمایت‌هایش نبود...

ایوای جاوید

او تا این حد معتادش نمی‌شد!
جاوید شبیه به افیون در رگ‌هایش جاری بود و هربار که خماری ترکش را می‌کشید، دوباره سر و کله‌اش پیدا می‌شد.

دوباره افیونِ حمایت‌هایش را در رگ‌هایش تزریق می‌کرد و دوباره او بود که بعد از ترکش، باید خماری پس می‌داد...

بغضش را فرو داد و با صدایی گرفته لب زد:

- نمی‌خورم! نمی‌خوام!

جاوید نگاهش را نگران سر تا پایش چرخاند و پرسید:

- تهوع داری؟ باز نمی‌تونی غذا بخوری؟ ببرمت بیمارستان؟

° ایوای جاوید °
#پارت1320

دست به کمر بالای سرش ایستاد.
نمی‌خواست!
این حمایت، محبت، توجه و هرچیز لعنتی دیگری را از جانب او نمی‌خواست!

خودش بی‌جنبه بود، قلبش بی‌جنبه‌تر!
مخصوصا وقتی که طرف حسابشان جاوید تو تونچی بود!

ایوای جاوید

بی‌توجه به حرفش، در حالی که قطره‌ای اشک، بی‌اراده از تیغه‌ی بینی‌اش راه گرفت؛ با صدای لرزانی گفت:

- جاوید خان! بنده بهشت هم با شما تمی‌آم! بیمارستان که جای خود داره... لطف کن تشریفتو ببر! وگرنه زنگ می‌زنم حراست هتل بیاد بیرونت کنه!

جاوید با تمسخر نگاهش کرد.

- بگیر بشین سرجات بینم بچه! می‌خواد زنگ بزنه حراست واسه من! زبون درآورده...

ایوا نفسش را با حرص بیرون فرستاد و به حالت قهر صورتش را چرخاند و وارد اتاقش شد.

روی تخت دراز کشید و در دل دعا کرد جاوید برود...
برود تا انقدر نزدیک و در عین حال دور از او جانش آب نشود...

اما رفتنش، وقتی که فکر می‌کرد ایوا حالِ بدی دارد، خیال خامی بیش نبود!
پشت سرش وارد اتاق شد.

ایوا روی پهلو چرخید و پتو را روی سرش بالا کشید.

ایوای جاوید

جاوید روی تخت، پشت سرش نشست و موهای بیرون از پتویش را آرام نوازش کرد.

- چرا لج می‌کنی قربونت برم؟

vip ایوای جاوید:
° ایوای جاوید °
#پارت1321

ایوا جوابش را نداد اما اشک‌هایش، زیر پتو، بی‌صدا صورت و بالشتش را خیس کرد...

جاوید نفس عمیقی کشید و خسته گفت:

- به مامانت و حمید نگفتی اومدی هتل؟

جوابش را نداد.
جاوید مسرانه به نوازش ریشه‌ی موهایش ادامه داد.
نفس‌های نامنظمش را می‌شنید و قلبش به در می‌آمد.
در نهایت همیشه کسی که اشکش را درمی‌آورد، خودش بود!

نفسش را با حسرت بیرون فرستاد.
به تاج تخت تکیه داد و سرش را بالا گرفت.
خیره به سفیدی سقف، بی‌هدف لب زد:

ایوای جاوید

- می‌دونستی اسم تو رو من انتخاب کردم؟

گریه‌ی ایوا بند آمد.
نه، نمی‌دانست!
اولین بار بود می‌شنید!

جاوید متوجه گریه‌ی بند آمده‌اش شد.
لبخند محوی روی لبش نشست.

با صدای خش‌داری ادامه داد:

- سنم کم بود... ته تغاری مالک خان بودم. همه یه جور دیگه دوستم داشتن. از همون بچگی، می‌گفتن شبیه بابابزرگم... این‌و هم بابام، هم بابات و هم عمه منیر از همون بچگی بهم می‌گفتن... واسه همین می‌گفتن من‌و که می‌بینن یاد باباشون می‌افتن. عزیز که از دنیا رفت؛ بیشتر از همه دلشون واسه من می‌سوخت. تو پنج سالگی یتیم شده بودم.

این‌ها را می‌دانست.
این‌که جاوید شبیه به خان اصلی توتونچی هاست را همه می دانستند...

یتیم شدنش در سن کم را هم می‌دانست اما حالا با شنیدنش، دوباره سینه‌اش آتش گرفت...

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت1322

نفس‌هایش را آرام کرد تا صدای جاوید را بهتر بفهمد و جاوید همچنان که موهایش را نوازش می‌کرد با لبخندی که از کنجکاوی ایوا روی لب‌هایش نشسته بود، ادامه داد:

- عمو محراب خیلی بهم محبت می‌کرد. بیشتر از همه، عمو محراب... هروقت واسه حمید و حامد یه چیزی می‌خرید، واسه منم می‌گرفت.
هروقت اونا رو بیرون می‌برد، منو هم می‌برد.
هروقت من بودم، بچه‌هاشو بغل می‌کرد و می‌بوسید، منو هم...

نفسی عمیقی کشید و لبخندش حالا به تلخ‌خند تبدیل شد.

- روحش شاد باشه... با کارها و اعتقادات بابام مخالف بود ولی جدا از مالک خان، به من محبت می‌کرد.
تا این‌که تو به دنیا اومدی!
من پونزده سالم بود!
یه دوچرخه برام خرید، گفت از طرف توئه!

با یادآوری آن روزها، تک خندی زد.

ایوای جاوید

- وقتی از بیمارستان اومدی، عمو اولین نفر تو رو گذاشت تو بغل من.
من از یه جا اسم ایوا رو شنیده بودم، خوشم اومده بود.
می‌گفتم اگه یه روز دختر دار بشم، اسمش‌و می‌ذارم ایوا!
معنی زندگی می‌ده...
زن عمو که حامله شد، فهمیدیم بچه‌ش دختره، من چپ و راست به عمو می‌گفتن اسمش‌و بذار ایوا...
اسم تو رو گذاشتن حیا... اسم مامان بزرگمون‌و گذاشتن روت.
به حمید و حامد هم می‌اومد.
ولی عمو واسه این‌که هم از معنی ایوا خوشش اومده بود و هم روی من‌و نندازه زمین گفت توی شناسنامه اسمت‌و گذاشته ایوا!

نفس در سینه‌ی ایوا پیچید.
جاوید روزی در نوجوانی‌هایش، به دختردار شدن فکر کرده بود؟
همان لحظه آرزو کرد ای کاش بچه‌ی درون شکمش، دختر باشد!
حالا داشت می‌فهمید چرا از وقتی که به یاد داشت، برخلاف همه که او را حیا صدا می‌زدند، جاوید از همان بچگی، ایوا صدایش می‌زد!
معنی اسمش را می‌دانست...
حالا اما، برایش معنی دیگری پیدا کرده بود!
عزیزتر شده بود!
مثلِ جاوید...

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت1323

نفس عمیقی گرفت.
بینی‌اش را بالا کشید و کمی پتو را از روی سرش پایین آورد.
در حدی که فقط چشمانش مشخص باشد.
در تاریک و روشن اتاق که تنها نور بیرون روشنایی‌اش بود، به چشمان جاوید خیره شد.

جاوید هم سرش را پایین انداخت و خیره و منتظر به چشمانش نگاه کرد.

احساس کرد می‌خواهد حرف بزند.
سکوت کرد تا ایوا حرف بزند.

ایوا با سینه‌ای سنگین، صدایش زد:

- جاوید؟

جاوید، بی‌صدا لب زد:

- جونم؟

لبخند تلخی روی لب‌های ایوا نشست و پتو را کامل از صورتش پایین کشید.

ایوای جاوید

- می‌دونی که تا چند روز دیگه طلاقمون رسمی می‌شه؟

جاوید این‌بار با حسرت نفسش را بیرون فرستاد و چشمش را با درد روی هم فشرد.
سرش را دوباره به تاج تخت تکیه داد و چشم بست.
حرفی نزد که ایوا با بی‌رحمی ادامه داد:

- می‌دونی که وقتی اسمت از توی شناسنامه‌م خط بخوره، تو دیگه هیچ حقی نداری که شب و نصف شب بیای تو اتاقم، رو تختم کنارم بشینی برام حرف بزنی؟

° ایوای جاوید °
#پارت1324

جاوید بزاق دهانش را به سختی فرو داد و سیب گلویش تکان خورد.
درمانده لب زد:

- بسه!

ایوا اما بی‌توجه ادامه داد.
صدایش نه حرص داشت و نه عصبانیت.
تنها یک دنیا غم درون خودش جا داده بود.
با آرامشی غمناک زمزمه کرد:

ایوای جاوید

- نه... بس نیست! باید بدونی... این‌ها رو وقتی که اون بندو به وصیت نامه‌ا اضاف می‌کردی باید می‌دونستی! این که من‌و طلاق بدی، چه درعقد کس دیگه باشم چه نباشم، باید می‌دونستی... که اگه طلاقم بدی، تو دیگه شوهر من نیستی! وقتی شوهر من نباشی، هرکس دیگه‌ای جز تو می‌تونه اینجا باشه... توی این تخت به جای تو و....

جاوید کف دستش را بی‌طاقت روی لب‌های ایوا فشرد.
چشمانش عاجز و درمانده شده بود.
حتی توان

شنیدنش را هم نداشت!
نفس‌هایش به شماره افتاده بود.
به چشمانش خیره شد و علی‌رغم عجز نگاهش، غرید:

- تمومش کن! نمی‌خوام حرف بزنی! نمی‌خوام بشنوم!

ایوا سرش را عقب کشید.
دسن جاوید از روی لب‌هایش سر خورد.
سرش را با تاسف برایش تکان داد.

- تو همه اینا رو می‌دونستی! می‌دونستی و رفتی دادخواست طلاق دادی! الان چی‌و نمی‌خوای بشنوی؟

ایوای جاوید

جاوید با چشمانی برق دار سرش را به چپ و راست تکان داد.
صدایش خفه بود.
خفه بود و چیزی در گلویش، در مرز شکستن بود، وقتی که لب زد:

- نمی‌خوام طلاقت بدم!

° ایوای جاوید °
#پارت1325

ایوا خندید.
بلند و بی‌وقفه خندید و اشک‌هایش روان شد.
سرش را به نشانه‌ی فهمیدن تکان داد.

- همون چرخه‌ی معیوب همیشگی... جاوید خان توتونچی می‌خواد طلاقم بده، محض صلاح و مصلحت خودم!
اما تا موقعیتش‌و توی خطر می‌بینه، دوباره من می‌شم زنش و عزیزدلش و نمی‌خواد من‌و طلاق بده!

خنده‌اش کم کم محو شد و خسته لب زد:

- بس کن جاوید! محض رضای خدا... بس کن... بکن بره این دندون لق‌و...

جاوید با نار احتی عمیقی نگاهش کر د.

ایوای جاوید

زمزمه کرد:

- هنوز هم اگر بخوام برات تصمیم بگیرم، فکر می‌کنم که بدون من، زندگیت بهتره... اما الان... الان... توی این برهه از زندگیم... اینجایی که دیدن و نداشتنت برام عذابه، این‌جایی که از هر یک ساعت مشاوره‌هامو پنجاه و نه دقیقه‌شو دارم اسم تو رو می‌آرم.... اینجایی که دکتره بهم می‌گه جای کسی تصمیم نگیرم... اینجاهایی که دارم از دورتر به تو و زندگیمون نگاه می‌کنم...

نفس کم آورد...
لب روی هم فشرد و خیره به ایوا نگاه کرد.

دوباره سرش را به چپ و راست تکان داد.
بی‌نفس لب زد:

- نمی‌تونم ولت کنم...
من هرکی جای من بیاد کنارتو زنده زنده چال می‌کنم ایوا!
من آدمِ دیدن تو کنار کسِ دیگه‌ای نیستم...
خیلی سخته اعتراف کنم ولی... ولی... من اشتباه کردم!

دندان‌هایش را روی هم فشرد.
در حدی که استخوان فکش، برجسته شد.

به سختی ادامه داد:

ایوای جاوید

- عجله کردم... یه طرفه تصمیم گرفتم... من نباید جای تو تصمیم می‌گرفتم... من... من...

نفسش را یک ضرب بیرون فرستاد و خفه تکرار کرد:

- اشتباه کردم!

° ایوای جاوید °
#پارت1326

چشمان ایوا، سرد شد.
چانه‌اش لرزید.
حالا او بود که با خستگی یک زندگی نفسش را بیرون فرستاد!

نگاهش را دور تا دور صورت جاوید چرخاند.
دستش را آرام بالا آورد و کف دستش را روی گونه‌ی جاوید گذاشت.

با ملایمت ته ریشش را نوازش کرد و جاوید چشم بست.
به اندازه‌ی ثانیه به ثانیه‌ی این روزهای دوری‌شان، عصب به عصب پوست بدنش، تشنه‌ی نوازش و لمس دستِ ایوا بود...

ایوا پچ زد:

ایوای جاوید

- من از اینجا تا آخر دنیا، عاشقتم!

جاوید امیدوار چشمش را از گشود و نگاهش کرد.
ایوا لبخند محوی به صورتش زد.

- برخلاف تصور تو... هیچوقت هم قرار نیست این حسم به تو عوض بشه، همون‌طور که وقتی رفتم دبی، دوستت داشتم. همون‌طور که وقتی توی خونه‌ت بودم و از دور دوستت داشتم... همیشه دوستت دارم... همیشه هم عاشقت می‌مونم ولی...

چشمش از اشک برق زد.

- ولی جاوید... من دیگه نمی‌تونم بهت اعتماد کنم! من دیگه بهت اعتماد ندارم! خسته‌م... از این‌که هرلحظه ممکنه دوباره جای جفتمون تصمیم بگیری خسته‌م! دوستت دارم. عاشقتم! ولی از دور...

اتاق تاریک بود اما، برقِ قطره‌ای که از گوشه‌ی چشم جاوید لغزید و میان ته ریشش گَم شد؛ چشم ایوا را زد و بلافاصله چشم بست.
نمی‌خواست ببیند!
آخرین چیزی که یک روز می‌خواست در این دنیا ببیند، اشک جاوید بود!

ایوای جاوید

چرخید و پتو را روی سرش کشید.
دیگر نه او حرفی زد و نه جاوید.
بی‌صدا، زیر پتو، تا جایی که با گریه به خواب برود، گریه کرد و دیگر چیزی نفهمید...

° ایوای جاوید °
#پارت1327

دم دم‌های صبح، مثل همیشه، با با حالت تهوع شدیدی چشم‌هایش را باز کرد.

چند لحظه خواب‌آلود و بی‌رمق، مذبوحانه به سقف زل زد تا شاید تهوعش از بین برود اما با انقباض مجدد معده‌اش، سریع روی تخت نیم‌خیز شد.

خواست از تخت پایین برود که با دیدن جاوید کنارش، خشکش زد!

در کسری از ثانیه تمام ارگان‌های بدنش، یخ زد!
جاوید با لباس‌های دیشبش، درحالی که تنها کتش را درآورده بود، یک دستش را زیر شرش گذاشته و کنارش به پهلو دراز کشیده بود...

چشمش با دیدنش گرد شد اما تهوع اجازه‌ی تحلیل به مغزِ یخ‌زده‌اش را نداد.

ایوای جاوید

سمت سرویس بهداشتی دوید و علی‌رغم تمام تلاش‌هایش برای بی‌صدا بودن، با صدای بلندی عق زد.

پایین توالت فرنگی نشسته بود و دو دستش را دو طرف کاسه‌ی توالت گذاشته بود.
سرش را در کاسه فرو کرده بود و بی‌رمق عق می‌زد.

از شب گذشته هیچ چیز نخورده بود و حالا تنها زردآب بالا می‌آورد.
بلند و پی در پی عق می‌زد.

از ضعف به گریه افتاده بود.

- ایوا؟

با شنیدن صدای رگ‌دار و خواب‌آلود جاوید از پشت سرش، در همان حالِ نزارش، چشمش وحشت‌زده گشاد شد.

° ایوای جاوید °
#پارت1328

جاوید وارد سرویس بهداشتی شد.
موهای بلندش را پشت سرش جمع کرد و بین دو کتفش را آرام ماساژ داد.

ایوای جاوید

همزمان با صدای آرامی لب زد:

- هیش... هیش... چیزی نیست... ضعف کردی...

حالا با هق هق بالا می‌آورد.
حالِ غریبی داشت...

تک تک سلول‌های بدنش عاشق جاوید بود!

حتی می‌توانست قسم بخورد جنینِ تشکیل نشده‌ی درون شکمش هم، عاشق جاوید بود!

عاشق جاوید بود که با همان آغوش نصفه و نیمه از پشت سر، دلش رحم آمده بود و برخلاف صبح‌های دیگر، پیچش معده‌اش زودتر از همیشه تمام شد!

بینی‌اش را با گریه بالا کشید.
دست و پایش یخ زده بود و بدنش از ضعف می‌لرزید.

جاوید کمکش کرد از جا بلند شود.
سمت روشویی سرویس بهداشتی بردش.
شیر آب را باز کرد و آرام و با صبر و حوصله صورتش را شست.

ایوای جاوید

با نگرانی چشمش را در صورتش چرخاند و غر زد:

- وقتی با من لج می‌کنی، لب به هیچی نمی‌زنی همین می‌شه!

° ایوای جاوید °
#پارت1329

ایوا را روی تخت نشاند.
بطری آب معدنی گوچکی از مینی‌بار اتاق برداشت و سرش را باز کرد.

همانطور که آب را به دست ایوا می‌داد، خبری گفت:

- کمکت می‌کنم لباستو عوض کنی.

ایوا که حالا کمی بهتر شده بود؛ جرعه‌ای از آب نوشید و بطری را روی پاتختی گذاشت.

دست جاوید که سمت لباس خوابش آمده بود را گرفت و مستقیم به چشمانش نگاه کرد.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- چرا نرفتی؟

ایوای جاوید

جاوید چند لحظه بی‌حرف نگاهش کرد.
سپس دستی به موهایش کشید و قدمی عقب رفت.

به جای جواب به سوالش، گفت:

- تا می‌رم سرویس می‌آم، لباستو عوض کن بریم صبحونه بخوریم.

ایوا با حرص چرخی به چشمش داد.

جاوید همیشه بد عادتش می‌کرد!
نمی‌خواست بد عادت شود!

نمی‌خواست...
نمی‌خواست...

جاوید سمت سرویس بهداشتی رفت اما وسط راه ایستاد و سرش را سمت ایوا چرخاند.

سوالی نگاهش کرد و گفت:

- نواربهداشتی داری؟

° ایوای جاوید °
#بار ت1330

ایوای جاوید

نفس در سینه‌ی ایوا پیچید.
با مکث کوتاهی نفسش را با آسودگی نامحسوس بیرون فرستاد.

اگر یک‌بار در زندگی شانس آورده بود، این‌بار بود!
جاوید تاریخ عادت‌های ماهانه‌اش را داشت.
و اگر حامله نبود، همین روزها باید عادت می‌شد.

و این سوتفاهمی که برای جاوید پیش آمده بود را به هیچ عنوان حاضر نبود خراب کند!
یک‌بار هم که شانس در خانه‌اش را زده بود؛ محال بود در را باز نکند!

به چشمانش نگاه کرد و با بی‌حالی توپید:

- به عنوان پسرعموم، نواربهداشتی داشتن یا نداشتن من، هیچ ربطی بهت نداره!

جاوید نفس عمیقی کشید و با چشم ریز شده نگاهش کرد و تنها با تاسف سر تکان داد.

می‌دانست ایوا که سر لج بیفتد، به این سادگی‌ها کوتاه نمی‌آید!

زیرلب زمزمه کرد:

ایوای جاوید

- پسرعمو... صحیح!

ایوا در دلش تصحیح کرد:

" بابای بچم! "

جاوید به سرویس بهداشتی رفت و او سریع لباس‌هایش را پوشید.
امروز صبح در شرکتش جلسه داشت و او نمی‌خواست به عنوان مدیر شرکت، دیر برسد!

° ایوای جاوید °
#پارت1331

کت و دامنِ سه تکه‌ی جدید برند خودش را از چوب لباسی برداشت.
و همزمان نگاهش به پاکت‌های لباس کالکشن جدید آفتاب‌گردان می‌افتد که به لطف جاوید حتی فرصت نکرده بود نگاهشان کند!

دکمه‌های جلقه‌ی سورمه‌ای‌اش را داشت جلوی آینه می‌بست و به این فکر می‌کرد که از کِی شکمش شروع به بزرگ شدن می‌کند؟

باید هر چه تر تحت نظر یک دکتر زنان قرار می‌گرفت.

ایوای جاوید

نباید بیش از این سلامت جنینش را به خطر می‌انداخت!

همان لحظه جاوید از سرویس بهداشتی خارج شد.
کنارش، شانه به شانه مقابل آینه ایستاد.

صورتش را شسته و شیو کرده بود.
کمی جلوی آینه خم شد و دست خیسش را لابه‌لای موهایش کشید.

نگاهش را روی میز جلوی آینه به دنبال شانه‌ی ایوا چرخاند و با دیدنش، شانه‌کاش را برداشت و موهایش را حالت داد.

ایوا با حرص نگاهش کرد.
آخرین دکمه‌ی جلیقه را بست و دست به کمر و طلبکار به جاوید نگاه کرد:

- شما کار و زندگی نداری احیانا جاوید خان؟

جاوید با طمانینه و خونسردی، بار دیگر جلوی آینه خم شد.
یقه‌ی نامرتبش را صاف کرد و ساعت و انگشترهایش را از جلوی آینه برداشت و به دستش بست.

در همان حال جواب ایوا را داد:

ایوای جاوید

- چرا عزیزم... دارم حاضر می‌شم برم جلسه.

کتش را از چوب‌لباسی برداشت و به قیافه‌ی مشکوک ایوا نگاه کرد.
چشمکی حواله‌اش کرد و گفت:

- زود بیا دیر نرسیم. زشته سهام‌دارهای اصلی دیرتر از کارمنداشون برسن!

° ایوای جاوید °
#پارت1332

ایوا گیج نگاهش کرد.
با گنگی اخمش را در هم کشید و پرسید:

- چی؟

جاوید لبخند کجی به صورتش زد.
سمتش رفت و دستش را دور کمرش حلقه کرد.

- هیچی عزیزم... ذهنتو درگیر نکن. بریم می‌فهمی.

و بعد بی‌آن‌که اجازه‌ی تحلیل به ایوا بدهد، با سر به جلیقه و دامنش اشاره زد.

ایوای جاوید

- چه بهت می‌آد... یه پر گوشت بعد عمری نشست رو تنت بالاخره! غذاهای هتله بهت ساخته انگار!

ایوا بزاق دهانش را فرو داد.
غذاهای هتل اتفاقا اصلا به او نمی‌ساخت!

صبحانه‌اش رافقط می‌توانست در هتل بخورد.
مابقی غذاهایش، معده‌اش را به هم می‌زد.
بچه‌ی جاوید بود دیگر!

باید یک طور حضور پررنگش را نشان می‌داد

!
بعد از این‌که تقریبا تمام منوی رستوران را یکی یک‌بار سفارش داد و معده‌اش همه‌شان را پس زد؛ دیگر هرروز برای خودش غذای خانگی سفارش می‌داد!

غذاهای هتل نه، حاملگی به او ساخته بود!
هیکلش یک پر گوشت رویش ننشسته بود!

بچه‌اش داشت درون شکمش بزرگ می‌شد...

جاوید کت ایوا را برداشت و به همراه کیفش به دستش داد.

- صبحونه بخوریم.

° ایوای جاوید °
#پارت1333

وارد رستوران هتل که شدند، جاوید کیف ایوا را از دستش گرفت و حین این‌که سمت میز دونفره‌ای می‌رفت، با سر به میز سلف سرویس اشاره زد.

- تا من اینا رو می‌ذارم تو برو هرچی می‌خوای بردار.

ایوا بی‌حرف نگاهش کرد.
هم حضورش را دوست داشت و هم دوست نداشت!

بین عقل و منطقش یک جنگ تمام عیار برپا شده بود!
نفس با حسرت بیرون فرستاد.

سمت میز رفت و سعی کرد با بینی نفس نکشد.
کافی بود بوی یکی از غذاهایی که نباید، زیر بینی‌اش بپیچد!
دیگر تا شب تهوع دست از سرش برنمی‌داشت!

اگر بوی پیازداغ به مشامش می‌رسید؛ تا آخر شب توهم بوی پیازداغ می‌زد و هربار با توهم بویایی‌اش بالا می‌آورد!

نگاهش را روی غذاهای متنوع میز چرخاند.
میلش به هیچکدام نمی‌کشید.

ایوای جاوید

چشمش به شیر گرم افتاد.
بزاق دهانش با تصور گرمی شیر و شیرینی عسل ترشح شد.

یک لیوان شیشه‌ای برداشت و سمت مخزن شیر داغ رفت.
هنوز لیوان را کامل پر نکرده بود که دستی لیوان را از دستش کشید.

نگاه شاکی‌اش را بالا آورد و به جاوید چشم دوخت.

- چیکار می‌کنی؟

جاوید آرام توضیح داد:

- شیر برات خوب نیست تو این حالت. هربار لبنیات می‌خوری دل درد می‌گیری.

° ایوای جاوید °
#پارت1334

ایوا با حرص دندان‌هایش را روی هم فشرد.
نفسش را از بینی بیرون فرستاد.

دوست داشت جیغ بکشد عادت ماهانه نیست!
تا جاوید دست از سرش بردارد.

ایوای جاوید

دلش شیر گرم و عسل کشیده بود!

بی‌اراده با مظلومیت به لیوان نیمه پرِ شیرش در دست جاوید نگاه کرد و با لب‌های آویزان خواهش کرد:

- لطفا شیرمو پس بده! من دلم شیر عسل کشیده!

دل جاوید از دیدن حالت مظلومانه‌اش، ضعف رفت.
بزاق دهانش را فرو داد و تکرار کرد:

- برات بده! لبنیات بخوری سردیت می‌شه...

اشک در چشمان ایوا حلقه زد.
واقعا، در آن لحظه، تنها چیزی که از دنیا می‌خواست آن لیوان شیر داغ با عسل بود.

نالید:

- شیرمو پس بده!

دست و پای مقاومت جاوید شل شد.
با لحن نرمی گفت:

ایوای جاوید

- خب بذار حداقل واست دارچین بریزم داخلش با عسل، دل درد نگیری!

چشم ایوا گرد شد.
این مرد کمر همت بسته بود تا با دست خودش بچه‌اش را سقط کند!

° ایوای جاوید °
#پارت1335

لیوان شیر را به زور از دستش گرفت.
کوتاه گفت:

- لازم نکرده! غذای خودتو بخور!

با اشتیاق بی‌توجه به جاوید، لیوان را پر کرده و یک بسته عسل برداشت و سرمیز نشست.
با اشتها یک لیوان شیر عسلش را خورد و چشمش را با لذت روی هم گذاشت.

کمی بعد جاوید با یک بشقاب پر از غذاهای دوست داشتنی‌اش سر میز برگشت.

یک بشقاب خالی جلوی او گذاشت و بشقاب پرِ خودش را کنار ش گذاشت.

با سر به میز اشاره زد.

- هرچی دوست داری بردار...

ایوا چپ چپ نگاهش کرد.
پشت چشمی نازک کرد و از پشت میز برخاست.
کیفش را به دست گرفت و رو به جاوید گفت:

- شما تشریف داشته باش از منوی هتل لذت ببر! من جلسه دارم!

جاوید نیشخندی به صورتش زد.
درحالی که تکه‌ای نان جدا می‌کرد، نگاهش را به صورت ایوا دوخت و گفت:

- بمون عزیزم... باهم می‌ریم.

ایوا اخمش را در هم کرد.

- لازم نکرده! تو کجا می‌خوای بیای؟

- جلسه دیگه! مگه خودت به خانم مرادی نگفتی جلسه امروزو بهم اطلاع بده؟

ایوای جاوید

چشم ایوا بهت زده روی صورت جاوید خشک شد.
دنبال ذره‌ای شوخی در صورت و صدایش می‌گشت اما...
دریغ!
کاملا جدی به عنوان سهام‌دار می‌خواست در جلسه‌ی امروزش شرکت کند!
جلسه‌ای که در آن قصد معرفی میراث فاتح و اعلام برنامه‌ی همکاری به عنوان مدلینگ با شرکت آفتاب‌گردان را داشت!

° ایوای جاوید °
#پارت1336

تا لحظه‌ای که وارد شرکتش شد و با آشنایی سری برای خانم مرادی تکان داده بود و سلام و احوال پرسی کرده بود، همچنان فکر می‌کرد شوخی می‌کند!

اما وقتی متوجه آشنایی جاوید و خانم مرادی با یک‌دیگر شد؛ عصبانی چشمش را روی هم فشرد.

وارد اتاقش شد.
جاوید هم پشت سرش با خونسردی واردشد و روی نزدیک‌ترین مبل به میز ریاست ایوا نشست.

پشت بندشان، مرادی با چندضربه به در، وارد اتاق شد.

ایوای جاوید

- خانم توتونچی اتاق کنفرانس‌و حاضر کردیم هروقت همه اومدن بهتون می‌گم تشریف بیارید.

ایوا سرسنگین تنها نگاهش کرد و سری تکان داد.
به محض رفتن خانم مرادی رو به جاوید توپید:

- خانم مرادی‌و تو فرستادی تو شرکت؟ فرستادی باز زاغ سیاه من‌و چوب بزنی؟

جاوید چشم غره‌ای به لحن ایوا رفت.

- مراقب حرف زدنت باش ایوا! خانم مرادی دست راستم توی شرکت بود. فهمیدم دنبال دستیار می‌گردی خودم تو رو بهش معرفی کردم بیاد کمک دستت. زاغ سیاه دیگه چه صیغه‌ایه؟

ایوا پوزخندی به حرفش زد و با تمسخر سر تکان داد.

- آره... حق باتوئه... مثل نجلا که واسه کمک به من خریده بودیش تا آمار آب خوردنم‌و هم بذاره کف دستت!

جاوید چشمش را روی هم فشرد.
سابقه‌اش خراب بود و هیچ توضیحی نداشت برای کارهای گذشته‌اش ارائه دهد.
حالا اما خودش می‌دانست که هیچ اطلاعات اضافه‌ای از خانم مرادی نگرفته و نمی‌خواست که بگیرد!

ایوای جاوید

خواست حرفی بزند که ضربه‌ای به در خورد.
سر جاوید و ایوا هم‌زمان سمت در چرخید.
با " بفرمایید " ایوا، در باز شد و قامت میراث فاتح با آن لبخند پرنشاط و چشمان سیاهِ برق‌دارش، در چهارچوب در جا گرفت!

° ایوای جاوید °
#پارت1337

جاوید موشکافانه نگاهش را میلی‌متری از بالا تا پایین میراث چرخاند.
و بعد مستقیم به چشم‌هایش نگاه کرد.

می‌خواست نگاهش به ایوا را تحلیل و بررسی کند!

میراث لبخند محجوبی زد و معذب جاوید نگاه کرد.
سری برای جاوید تکان داد و سپس نگاهش را به ایوا دوخت.

- سلام...

دستی به گردنش کشید و با خنده‌ای معذب، ادامه داد:

- ببخشید بد موقع اومدم داخل مهمون داشتید!

ایوای جاوید

ایوا با احترام از پشت میزش برخاست و با لبخند گفت:

- سلام. خیلی خوش اومدید. نه اختیار دارید.

جاوید یک وجب هم از جایش تکان نخورد.
فقط نگاهش را منتظر و پر حرف به ایوا دوخت تا ایوا او را به میراث معرفی کند.

ایوا نیم‌نگاهی به جاوید انداخت.
حرفش را از نگاهش خواند اما، با بدجنسی، لبخند کوچکی به صورتش زد و نگاهش را از او گرفت.

با دست به میراث تعارف زد:

- بشینید لطفا. یکم دیگه بقیه هم بیان جلسه رو شروع می‌کنیم.

° ایوای جاوید °
#پارت1338

میراث با تشکر کوتاهی، روی مبل روبه‌روی جاوید، مقابل ایوا نشست.
ایوا هم دوباره سرجایش برگشت.

میراث نگاهش را با همان لبخند همیشگی‌اش به جاوید دوخت.
سری با احترام برایش خم کرد و گفت:

ایوای جاوید

- خوشبختم جناب. میراث فاتح هستم. مدیرعامل شرکت مد و پوشاک آفتاب‌گردان.

جاوید تنها سری برایش تکان داد.
کوتاه و خشک گفت:

- جاوید توتونچی.

لبخند و نگاهِ دوستانه‌اش به ایوا را دوست نداشت!

رساندن ایوا به آن محله‌ی گم و گور را هم دوست نداشت!

آن پاکت‌های خرید دست ایوا را هم اصلا دوست نداشت!

در نتیجه، میراث فاتح، جزو لیست سیاهِ ذهنش قرار داشت که حالا حالاها قرار نبود دلش با او صاف شود!

ایوا زیرچشمی نگاهش کرد و از لحن و برخورد سردش، حرص خورد.

میراث اما، بی‌توجه به لحن خشک جاوید.
ابرو بالا انداخت.

- شما هم توتونچی هستید؟ با ایوا خانم فامیلید؟

ایوای جاوید

جاوید چشم ریز کرد.

دهان باز کرد بگوید:

" همسر خانوم توتونچی هستم! "

با تاکید روی " خانوم توتونچی " تا جایگاهش را یادآوری کند.
ایوا اما پیش‌دستی کرد.

با خونسردی سری تکان داد و قبل از جاوید جواب داد:

- درسته... جاوید پسر عمومه.

° ایوای جاوید °
#پارت1339

فک جاوید قفل شد و تیز به ایوا نگاه کرد.
ایوا اما حتی زحمت نکشید تا نگاهش کند.

همچنان به میراث نگاه می‌کرد د سعی داشت زیر سنگینی نگاهِ خون‌بار جاوید، خونسردی‌اش را حفظ کند!

میراث متوجه جو سنگین اتاق شد.
کو تاه سر ی به نشانه فهمیدن تکان داد.

ایوای جاوید

- چه عالی.

لبخندش حالا دیگر تصنعی شده بود.
در جوار هاله‌ی سنگین جاوید، احساس می‌کرد نفس کشیدن هم در اتاق سخت شده.

محتاط از جا برخاست و گذری به جاوید چشم دوخت.

نگاهِ زمردی‌اش با جدیت و عمیق، خیره‌اش بود!

نتوانست بیش از چند ثانیه ارتباط چشمی‌اش با جاوید را حفظ کند.
بلافاصله نگاهش را به ایوا دوخت و گفت:

- من یه سر برم پیش بچه‌ها... تا موقع جلسه.

ایوا سری به نشانه تایید برایش تکان داد و خواست از جا بلند شود که میراث سریع کف دستش را جلویش گرفت:

- بلند نشید لطفا. راحت باشید.

تپش قلب ایوا، یک ضربان جا انداخت!
نفسش حبس شد.

ایوای جاوید

در آن لحظه کاملا یک ارتباط ذهنی با میراث برایش برقرار شد و فهمید که این تعارفش به بلند نشدن، برای ملاحظه‌ی بارداری‌اش است و بزاق دهانش تلخ شد...

میراث که از اتاق بیرون رفت.
جاوید کفری توپید:

- پسرعمو؟ پسرعمو ایوا؟ واقعا؟

° ایوای جاوید °
#پارت1340

ایوا با جدیت نگاهش کرد.
به چای جواب به سوالش، اطلاع داد:

- خانم ایزدی، وکیلم، تا فردا مدارک نهایی رو تحویل دادگاه می‌ده.
لطفا توی تمام جلسات حضور داشته باش.
منم می‌آم.
گفت اگر پیگیری کنه تا یک الی سه روز کاری می‌تونه طلاقمونو رسمی کنه.

به جای ارائه‌ی آزمایش بارداری، گفت مدارک، تا ذهن جاوید یک درصد هم سمت بارداری‌اش نرود.

ایوای جاوید

قصد داشت گثیف بازی کند!
قصد داشت از آن خونِ به قولِ جاوید خرده شیشه دارشان، نهایت استفاده را ببرد!

نمی‌گذاشت ذهن جاوید تا بعد از طلاقشان حتی یگ لحظه پرت شود به آن کافی‌نت در آن محل!

نمی‌گذاشت نقشه‌هایش نقش بر آب شود!

حتی اگر لازم بود، کاری می‌کرد تا ذهنش را بهم بریزد!

حرفی بزند...
کاری کند...

مشغله‌ی ذهنی‌اش را زیاد می‌کرد تا ذهن جاوید از آن کوچه پرت شود!

هرکاری که لازم بود می‌کرد!
هرکاری!
و در نهایت به جاوید ثابت می‌کرد او فرشته نیست!

او هم همخون خودشان است!

پشیمانش می‌کرد از یک‌طرفه تصمیم گرفتنش!

ایوای جاوید

لج کرده بود...
جاوید گفته بود او با آن‌ها فرق دارد؟
ثابت می‌کرد فرقی ندارد!
پایش برسد؛ او هم یکی هست، لنگه‌ی خودشان!

نگاه جاوید به غم نشست.
نفسش را با حسرت بیرون فرستاد و لب زد:

- انقدر عجله داری؟

ایوا خیره به چشمانش لب زد:

- دقیقا همین‌قدر جاوید!

vip ایوای جاوید:
° ایوای جاوید °
#پارت1341

با حرف ایوا، کلام بعدی جاوید در نطفه خفه شد!
تنها بی‌حرف نگاهش کرد.

این بازی را خودش شروع کرده بود و دقیقا لحظه‌ای که می‌خواست انصراف دهد، ایوای جنون‌زده، قصد داشت تمامش کند!

ایوای جاوید

دفعه‌ی اول را گذشته بود.
وقتی که او را راهی غربت کرد و گفت غیابی طلاق می‌گیرند!

یک‌بار بخشیده بود.
یک‌بار خواسته بود زندگی بسازد!
یک‌بار یک چیز را از ته دل برای خودش خواسته بود!
جاوید و زندگی‌اش!

و نتیجه‌ی خواستنش شده بود جنینی که در شکمش وجود داشت!

و جاوید دوباره گفته بود طلاق!

این‌بار نه می‌خواست، و نه می‌توانست که ببخشید!

احساس امنیت نداشت!
و در زندگی‌ای که امنیت نبود، او نمی‌توانست سرنوشت خودش و کودک نیامده‌اش را به جاوید بسپارد!

بغضش را قورت داد و سعی کرد محکم باشد.
اگر خودش تنها بود؛ شاید همان شب گذشته که جاوید به اشتباهش اقرار کرده بود، می‌بخشید!

مثل دفعه‌ی قبل!

ایوای جاوید

حالا اما، او مسئولیت یک زندگی دیگر، جز خودش روی دوشش بود و نمی‌توانست ریسک کند!
به هیچ وجه!

علی‌رغم روانِ فروپاشیده‌اش، محکم ادامه داد:

- لطفا، اگه یه ذره برات اهمیت دارم... نذار پروسه طلاقمون بیشتر از این کش‌دار شه. تمومش کن بره...

صدایش در گلو شکست و با چشمانی پر آب، زمزمه کرد:

- من واقعا خسته‌م جاوید!

° ایوای جاوید °
#پارت1342

جاوید ناامیدانه نگاهش را در صورت ایوا چرخاند.

خسته بود.
می‌فهمید!
او هم خسته بود!

باری به اندازه‌ی یک عمر زندگی نکرده، بر دوشش بود!

اما، او در این مدت فهمیده بود...

ایوای جاوید

فهمیده بود بی‌ایوا نمی‌تواند!

می‌دانست!
اما حالا مطمئن شده بود!

مشاورش گفته بود می‌تواند خودخواه باشد!
می‌تواند ایوا را برای خودش بخواهد و پسر بچه‌ای زخمی در گوشه‌ی ذهنش انگار معطل این اجازه از شخص سومی باشد؛
افسترِ منطق را رها کرده و با تمام قلبش، خواهان ایوا بود!
ایوایی که می‌گفت دیگر نای ادامه دادن ندارد!

ایوایی که می‌گفت مشتاق پایان است!

نفسش را سنگین بیرون فرستاد و لب زد:

- یه بار فقط... قبل از این سه روز کوفتی، بیا یه جلسه بریم پیش مشاور من... بعدش هرچی تو گفتی من قبول می‌کنم!

این پیشنهاد را مینا مروتی داده بود!
گفته بود اگر بتواند ایوا را مجاب کند که در یکی از جلسات باهم حضور پیدا کنند؛ عالی می‌شود!
و او حالا، ناامید پیشنهادش را بیان کرده بود!

ایوا بی‌حرف نگاهش کرد.
او که تا این‌جا به تمام ساز های جاوید رقصیده بود!

ایوای جاوید

این یکی هم رویش!

با صدایی گرفته لب زد:

- تا فردا اگه می‌تونی فیکس کن باهات می‌آم پیشش. فقط تا فردا جاوید!

° ایوای جاوید °
#پارت1343

در سالن کنفرانس، نه ایوا و نه جاوید، هیچ‌کدام در زمان حال نبودند.

همه می‌گفتند و می‌خندیدند.
ایوا و جاوید به میز مقابلشان زل زده بودند.
ایوا روی کاغذ آچهار با سربرگ شرکتش، خطوط نامفهوم می‌کشید و جاوید بطری کوچک آب معدنی مقابلش را بی‌هدف سر و ته می‌کرد.

هیچ کدامشان در آن حوالی نبودند.
جسمشان بود و روحشان پرکشیده بود به فردا و سه روز آینده!

همه چیز ثانیه شمار داشت پیش می‌رفت...

- خانم تو تو نجی؟

ایوای جاوید

ایوا سرش را بالا نیاورد.
جاوید دست از چرخاند بطری برداشت و سرش را سمت ایوا چرخاند.

میراث کمی روی میز خم شد و این‌بار دستش را جلوی صورت ایوا تکان داد.

- ایوا خانوم؟

ایوا نگاهش را بالا کشید و گیج به میراث نگاه کرد.

اخم‌های جاوید دوباره درهم شد.
بار دیگر در ذهنش تکرار کرد هیچ رقمه از میراث خوشش نمی‌آید!

ایوا با همان گنگی گفت:

- بله؟

میراث تن جلو کشیده‌اش را عقب برد و صاف نشست.
با دست به ایوا اشاره زد:

- منتظریم از اهداف همکاری و پروژه بگید.

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت1344

ایوا سری تکان داد.
نگاهش را یک‌بار دور تا دور سالن چرخاند.
کمی روی جاوید مکث کرد و تازه فاجعه‌ی اصلی را به یاد آورد!

چه‌طور می‌خواست خبر همکاری‌اش به عنوان مدلینگ با شرکت آفتاب‌گردان را اعلام می‌کرد؟

آن هم با این حضور جاوید که انگار ابرهای سیاه اطرافش را احاطه کرده بودند!

نفس عمیقی کشید.
دکمه‌ی میگروفن جلویش را فشرد.
با نفس عمیقی، سعی کرد متخصر و مفید صحبت کند.

رمق از تنش رفته بود.
نشخوار فکری انرژی‌اش را کشیده بود.
جنینش داشت از خونش تغذیه می‌کرد.

و او هر لحظه ممکن بود وسط سالن کنفرانس از حال برود!
و آخرین چیزی که می‌خواست، این بود!

ایوای جاوید

سرش را کمی جلو آورد و میکروفن را بیشتر خم کرد تا مقابل دهانش تنظیم شود.

- فکر کنم تا الان دیگه همه‌تون از همکاری ما با برند آفتاب‌گردان به مدیریت جناب فاتح مطلع شدید.

تنفسی داد و چهره‌ی حضار را از نظر گذراند.
از نگاه جاوید هیچ چیز خوانده نمی شد!

البته که با حضور پرادی می‌دانست قصد همکاری با فاتح را دارد اما...
چه همکاری‌ای مهم بود!

دستان یخ‌زده‌اش را در هم قلاب کرد و تمام تلاشش را کرد تا حین ادای جملات بعدی چشمش به جاوید و نگاهِ پرحرف و معنادارش نیفتد.

درمیکروفن با صدایی

رسا اعلام کرد:

- من قراره به عنوان مدلینگ کالکشن فصل جدید آفتاب‌گردان، عکس‌برداری‌ها رو انجام بدم، و این پروژه به عنوان همکاری مشترک دوتا برند به رسانه‌ها اعلام بشه!

ایوای جاوید

یک رابطه‌ی دوسویه و یک موقعیت خوب برای ما و شرکت آفتاب‌گردان. با تاریخچه‌ی این برند هم که فکر می‌کنم همگی باید آشنایی داشته باشید...

° ایوای جاوید °
#پارت1345

حرفش تمام نشده بود که صدای شاکی جاوید در سالن کنفرانس پیچید:

- چی؟

نفسش حبس شد و سر تمام حضار، متعجب یک‌ضرب سمت جاوید چرخید.

برای شرکت و برندشان، این همکاری یک خبر فوق‌العاده بود!

کسی جز ایوا، دلیل این شکایت و خشم درون صدای جاوید را نمی‌دانست!

این اولین مشغله‌ی ذهنی بود که برای جاوید ایجاد کرد!
در طول این سه روز، قصد داشت هیچ آسایش روانی برای جاوید باقی نگذارد!

ایوای جاوید

اگر پروسه‌ی طلاق و جعل اسناد بارداری‌اش درمیان نبود؛ محال بود با حضورش در جلسه موافقت کند.

اما بدجنسانه، با مخالفت نکردنش پولتیک زده بود!

حتی میراث هم با ابروهای بالا رفته داشت به جاوید نگاه می‌کرد.

ایوا بی‌توجه به جاوید، در میکروفن با گفتن:

- درادامه فرآیند همکاری، دوباره جلسات بعدی رو درکنار هم برگزار می‌کنیم. امیدوارم که با تمام توانتون و اشتیاق با این پروژه همکاری کنید.

پایان جلسه را اعلام کرد.
جاوید کفری غرید:

- خانم توتونچی!

مابقی حضار که سنگینی جو را احساس کردند؛ با تبریک و تشکر کوتاه، بلافاصله سالم را ترک کردند.
میراث آخرین نفری بود که داشت از در خارج می‌شد.
جاوید خودش را روی میز، سمت ایوا جلو کشید و با صدای آرامی توپید:

ایوای جاوید

- تو معلوم هست داری چی‌کار می‌کنی؟ مدلینگ چه صیغه‌ایه؟ مگه پرونده این کثافت بسته نشد بره پی‌کارش؟ هم‌کاری با این خراب شده چیه دیگه؟

ایوا از جا پرید و در صورت جاوید براق شد:

- به تو هیچ ارتباطی...

قبل از اتمام جمله‌اش، سرش گیج رفت و چشمش سیاهی دید.
تنش کج شد.
جاوید از جا جهید اما میراثی که در آستانه‌ی درِ پشت سر ایوا بود، فاصله‌ی کم‌تری با او داشت، خودش را سریع به ایوا رساند و قبل از این‌که نقش بر زمین شود، دخترک را زودتر از جاوید؛ در آغوش کشید!

° ایوای جاوید °
#پارت1346

تنها با چند ثانیه اختلاف، میراث زودتر به ایوا رسیده بود.
بلافاصله، جاوید خودش را با قدم بلندی به آن‌ها رساند.
میراث به ایوا کمک کرد روی صندلی بنشیند و روی صورتش خم شد و لب زد:

- خوبی؟

ایوای جاوید

تمامِ کارهای میراث که ذره ذره انبار باروت جاوید را پر کرده بودند به کنار...
آن در آغوش کشیدنش که اصلا نیازی نمی‌دید دستش را دور کمر دخترکش حلقه کند هم به کنار!

این خم شدن آخر و نگرانی ریخته در صورت و چشمان و سوال پرسیدنش و اول شخص خطاب کردن ایوا، دیگر تیرخلاص و آتش به انبار باروت جاوید بود!

میراث را از یقه‌اش گرفت و از روی تن ایوا عقبش کشید.

با چشمان برزخی نگاهش کرد.
این روی جاوید، همانی بود که هیچ ملاحظه‌ای نداشت!
همانی بود که از قاب و نقابِ پرپرستیژ و جنتلمن مهندس جاوید توتونچی خارج می‌شد!

او حالا یک توتونچی مسموم بود که می‌خواست دست میراثی که به زنش دست زده را قلم کند!

بی‌ملاحظه و بدون فکر کردن به شهرت و اعتبارش، با تمام توان میراث را به عقب پرت کرد!

با قلدری تشر زد:

- بکش کنار ببینم!

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت1347

میراث از فشار دست و هول جاوید تلو خورد.
اما چون که از بارداری ایوا با خبر بود و قبلا یک‌بار از حال رفتنش را دیده بود، بی‌اختیار بی‌توجه به جاویدی که آماده‌ی دریدنش بود، با نگرانی دوباره خودش را به ایوا رساند و آرام روی گونه‌اش کوبید:

- ایوا خانوم؟ صدای منو می‌شنوی؟

با این کار و حرف و حرکت میراث، خون جلوی چشم جاوید را گرفت.
نگران ایوا بود!
نگران ایوا بود و میراث داشت با اعصاب نداشته‌اش بازی می‌کرد.

دیگر خون به مغزش نرسید و دستش از عقلش دستور نگرفت.
مشت محکمی زیر فک میراث کوبید و داد کشید:

- خری یا کری؟ دارم بهت می‌گم بهش دست نزن! برو گمشو اون‌ور!

بلندتر داد کشید:

ایوای جاوید

- دست نزن به زن من! حالیته؟

میراث از مشت محکمش، به عقب و روی زمین پرت شد.
شوکه دستش را روی فکِ دردناکش گرفت و مات و مبهوت به جاوید نگاه کرد.

جاوید اما بی‌تفاوت به میراثِ نقش بر زمین، با نگرانی جلوی ایوا زانو زد.
سرش را درآغوش گرفت و چون که فکر می‌کرد بی‌حالی‌اش ناشی از عادت ماهانه‌ی سختش است، بوسه‌ای روی موهایش نشاند.

کمی خودش را در همان حال که ایوا در آغوشش بود، عقب کشید.
با یک دست بطری آب معدنی را باز کرد و به دستش داد.
ایوا با بی‌حالی جرعه‌ای آب نوشید.
و جاوید بی‌توجه به میراثی که با فک ورم کرده، متحیر به صحنه‌ی مقابلش نگاه می‌کرد، زیر گوشش با لحنی پشیمان گفت:

- می‌دونم تقصیر منه... با این حالت بهت استرس دادم... ببخش... ببخش منو...

° ایو ای جاو ید °

ایوای جاوید

#پارت1348

همه چیز بهم ریخته بود!
نگاه بهت‌زده‌ی میراث از جلوی چشمش کنار نمی‌رفت و بی‌نهایت شرمنده‌اش
بود!

جاویدِ قلدر مدرعامل شرکت آفتاب گردان و شریک کاری‌اش را کتک زده بود!
میراث شرکت را ترک کرده بود و او برایش فقط با یک پیام نوشته بود:

" جناب فاتح من واقعا نمی‌دونم چی بگم... عمیقاً به خاطر اتفاق امروز ازتون عذرمی‌خوام. "

جاوید را با حال بدی ترک کرده بود و تهدیدش کرده بود اگر دوباره به هتل بیاید، آن جلسه‌ی مشاوره با مروتی که قولش را گرفته بود را نمی‌رود.

جاوید ناراضی، علی‌رغم مخالفت‌هایش او را به هتل رسانده بود و قبل از پیاده شدنش اتمام حجت کرده بود که اگر تا آخر هفته دل از هتل لامذهبش نکند و به خانه‌ای که جاوید شش دانگش را به نامش زده بود نرود، به زور متوسل خواهد شد!

گوشی‌اش لرزید.

ایوای جاوید

میراث فاتح پیام داده بود و کوتاه نوشته بود:

" خواهش می‌کنم. نمی‌دونستم همسرتون هستن. امیدوارم سوتفاهم ایجاد نشده باشه. "

و او با شرم چشم بسته بود.
اگر در اتاقش جاوید را پسرعمویش معرفی نمی‌کرد شاید که جاوید آن‌طور حرصش را سر میراث خالی نمی‌کرد و میراث بخت برگشته قربانی دعوای آن دو نمی‌شد!

° ایوای جاوید °
#پارت1349

از آن‌جایی که خودش را به اندازه‌ی جاوید مقصر کتک خوردن میراث می‌دانست دوباره از او با پیام دیگری عذرخواست و میراث دو ایموجی گل برایش فرستاد.

پاکت‌هایی که روز قبل میراث آورده بود را بررسی کرد.
کالکشن جدید همه کت و شلوار و پالتوهای بلند بودند.
لباس‌ها هیچ مغایرتی با ارزش‌هایش نداشت.

دیگر به میراث پیام نداد.
اما سر فرصت وقتی کمی التهاب پاجرای امروز فروکش می‌کرد، گوشه‌ای از ذهنش نگه داشت تا به میراث بگوید با

ایوای جاوید

کالکشن جدید و عکس‌برداری هیچ مشکلی ندارد و نیاز به تغییر ندارد.

جواب‌های دست‌کاری شده‌ی آزمایش بارداری‌اش را پیگ به پذیرش هتل تحویل داده بود و او همان لحظه مدارک را برای ایزدی ارسال کرده بود.

شب قبل از خواب، جاوید پیام داده بود:

" فردا هشت صبح جلو هتلم. "

و او تنها چپ چپ به موبایلش نگاه کرده بود.
جوابی به جاوید نداد و در عوض ساعتش را برای هفت صبح تنظیم کرد.

مجبور بود این یک جلسه مشاوره را هم برود.
به خاطر خودش.
به خاطر جاوید!

حالا دیگر مصمم بود که هرچه سریع‌تر جدا شوند.
نمی‌دانست فردا قرار بود جلسه چطور پیش برود اما، مطمئن بود هیچ چیز نمی‌تواند نظرش را تغییر دهد.

صبح با صدای آلارم موبایلش، بیدار شد.

ایوای جاوید

حالت تهوع‌های صبحگاهی، جزو لاینفک زندگی‌اش شده بود و دیگر برایش چیز جدیدی نبود.

لباس‌هایش را بدون وسواس انتخاب کرد و راس ساعت هشت، از در هتل خارج شد.

کادیلاک سیاه با پلاک گذرموقت جاوید جلوی در پارک شده بود و جاوید در حالی که با انگشتانش روی فرمان ضرب گرفته بود؛ منتظر آمدن ایوا نشسته بود.

° ایوای جاوید °
#پارت1350

بی‌حرف سوار ماشین شد.
با همان نیم‌نگاه اولی که به جاوید انداخته بود، تا ته ماجرا را خوانده بود.

جاوید را بلد بود.
می‌دانست چشمان سرخش، موهایی که علی‌رغم مرتب کردنشان آثار چنگ زدن‌های مدامش درونش خودنمایی می‌کرد؛ عواقب بی‌خوابی شب گذشته‌اش بود.

وقتی که در ماشین را بست، بوی تند سیگار فرانسوی جاوید ترکیب شده با ته بویی از ادکلن گرم همیشگی‌اش زیر بینی‌اش پیچید.

ایوای جاوید

با حرص چشم بست.
از ذهنش گذشت این‌بار که کسی نیست سیگارهایش را دور بریزد ای کاش که جاوید حداقل به خودش رحم کند.

و بعد، دستش نامحسوس روی شکمش لغزید.

جاوید با مکث نسبتا طولانی‌ای لب باز کرد:

- سلام.

از گرفتگی صدایش ایوا بی‌اختیار نفسش را با حسرت بیرون فرستاد.
دلش برای جفتشان می‌سوخت.

نمی‌خواست با جاوید هم‌کلام شود.
هنوز به خاطر دیروز، از او عصبانی بود.

دلش به حالِ آشفته‌ی او سوخت که چیزی شبیه به " سلام " زیرلب زمزمه کرد.

° ایوای جاوید °
#پارت1351

ایوای جاوید

تا مطب دکتر مینا مروتی دیگر هیچ‌کدامشان یک کلام حرف با یک‌دیگر نزدند.

حالِ غریبی بود.
و ایوا می‌دانست بغضی که خرخره‌اش را چنگ زده، هیچ ربطی به هورمون‌های نوسان‌دار بارداری‌اش نداشت!

این‌که کنار یک‌دیگر بودند و فرسنگ‌ها دور از هم...
ساکت و غریبه...
غریب بود!

منشی صدایشان زد و با یک‌دیگر وارد اتاق مینا مروتی شدند.

مینا به احترامشان از جا برخاست.
با دست تعارف زد.

- خیلی خوش اومدید. بفرمایید بشینید.

ایوا لبخند بی‌روحی به چهره‌ی زن زد.
همچنان به جاوید نگاه نمی‌کرد.

جز آن نیم‌نگاه اول که قبل از سوار شدن، سمتش انداخته بود؛ دیگر نگاهش نکرده بود.

ایوای جاوید

جاوید بزاق دهانش را به سختی فرو داد و کنار دست ایوا روی مبل چرمی دو نفره نشست.

کف دستش عرق کرده بود و تپش‌های قلبش گوشش را کیپ کرده بودند.

کف دستش را رفت و برگشتی رو پارچه‌ی شلوارش کشید که حرکتش از دید مینا مروتی دور نماند.

نفس عمیقی کشید و به پشتی مبل تکیه داد.
انگار می‌دانست اگر امروز، دکتر مروتی نتواند نظر ایوا را تغییر دهد، دیگر همه چیز تمام می‌شود!

شبیه به خانواده‌ی مضطری بود که پشت در اتاق عمل ایستاده بود.
بیمارشان بدونِ عمل، مرگش حتمی بود...

° ایوا

ی جاوید °
#پارت1352

عمل جراحی فقط پنج درصد امید زنده ماندن بیمار را تضمین می‌کرد.
پنج درصد، در حالت عادی، درصد کمی بود!

ایوای جاوید

اما برای کسی که آخرین ریسمانش همان پنج درصد بود، تبدیل می‌شد به
امید...
امید...
امیدی که باعث می‌شد، بندِ دلش پاره نشود.
امیدی که باعث می‌شد هنوز پنج شمعِ نیمه‌جان ته دلش روشن بماند و قلبی که می‌رفت یخ بزند را، هنوز گرم و زنده نگه دارد!

و حالا زندگی‌شان، محکوم به مرگی حتمی شده بود.
جفتشان مقصر بودند.
یکی بیشتر، یکی کم‌تر...

حالا، این جلسه، آخرین امیدِ پنج درصدی جاوید برای بازگشتِ نبضِ حیات زندگی‌شان بود...

مینا مروتی با لبخند به ایوا نگاه کرد.

- مشتاق دیدارتون بودیم ایوا خانم.

ایوا دوباره لبخند مرده‌اش را به صورت زن پاشید.
زبانش سنگین بود.
حرفی نداشت که بزند.

ایوای جاوید

مینا مروتی که متوجه اوضاع بود.
نگاهش را از ایوا گرفت و به جاوید دوخت.
با جدیتی که برخلاف لبخند مهربان روی لبش، در کلامش بود؛ خطاب به او گفت:

- جناب پارسا من ترجیحم اینه که اول با ایوا خانوم تنها صحبت کنم اگر امکانش باشه...

جاوید نفس عمیقی کشید.
سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و از جا برخاست.
نگذاشت دکتر مروتی حرفش را تکمیل کند، خودش با صدایی آرام لب زد:

- بیرون منتظر می‌مونم.

° ایوای جاوید °
#پارت1353

تا زمانی که جاوید در را پشت سرش بشت؛ نگاه ایوا از پشت دنبالش بود.
در که بسته شد؛ نگاهش را به مینا مروتی دوخت.

منتظر نگاهش کرد.

دکتر مروتی پرسید:

ایوای جاوید

- من اول می‌تونم بپرسم چی باعث شد راضی بشی امروز توی این جلسه شرکت کنی؟

ایوا لب‌های خشکش را با زبان تر کرد.
نفسی گرفت و نگاهش را دور تا دور اتاق مشاوره چرخاند.

خفه لب زد:

- جاوید خواست.

دکتر مروتی بدون آن‌که واکنش خاصی در چهره‌اش نمایان شود سری برایش تکان داد.

- به خاطر خواست همسرت هم هست که داری ازش جدا می‌شی؟

نگاه ایوا تیز بالا آمد.
نگاهش را متفکر به دکتر مروتی دوخت.

فهمید که دکتر می‌خواست مزه‌ی دهان ایوا را برای طلاق بداند.
می‌خواست بداند نظرش، نظر شخصی‌اش است، یا لج و لج‌بازی، یا مطیع امر جاوید...

ایوای جاوید

لبخند خسته‌ای روی لبش جا گرفت.
لقمه را دور سرشان نچرخاند.
مستقیم سر اصل مطلب رفت.

- دفعه‌ی اول... هیچ مقاومتی نکردم. چون قرارمون از اولش همین بود. تا هجده سالگی من، من عقد جاوید باشم و بعدش منو بفرسته کانادا پیش داداشام. طلاقمون هم غیابی ثبت کنه که من از زندگی عقب نمونم!

° ایوای جاوید °
#پارت1354

دکتر مروتی می‌دانست.
همه‌ی این‌ها را جاوید برخلاف غرورش، بی‌طرف برای دکتر تعریف کرده بود!

حتی از آرزو و حسادت ایوا به آرزو گفته بود.
مدل شدن ایوا را گفته بود.
همه‌چیز را گفته بود...

اما با این وجود، دکتر مروتی با صبوری، سکوت کرد تا ایوا ادامه دهد.

لبخند خسته‌ی ایوا، رنگ باخت.
چشمانش سر د شدند.

ایوای جاوید

- دفعه‌ی دوم اما... من حقیقتا غافلگیر شدم!
همه چیز بینمون خوب بود!
برام مهمونی گرفت...
بهم توجه می‌کرد...

مکثی کرد و تلخ اما صادقانه ادامه داد:

- جاوید همیشه به من توجه می‌کنه!
همه چیز بینمون عالی بود... ما حتی... ما حتی باهم رابطه داشتیم و بعد شبش، حال جاوید بد شد!
من فکر کردم به خاطر فشار کاری و مصرف دود و الکل مدامشه!
اما فردای روزی که از بیمارستان مرخص شد، رفته بود وصیت نامه تنظیم کرده بود.
دادخواست طلاق توافقیش‌و وکیلش از خیلی وقت پیش حاضر کرده بود!
قبل از اون مهمونی حتی...
می‌دونید چیه خانم دکتر؟ من احساس احمق بودن کردم...
وقتی که من داشتم سعی می‌کردم زندگی‌مون‌و بهتر کنم؛ اون داشت زیر گوشم به طلاق دادن من و تموم کردن این زندگی فکر می‌کرد!

° ایوای جاوید °
#بار ت1355

ایوای جاوید

دکتر مروتی با احتیاط گفت:

- می‌دونی گاهی وقت‌ها، دوست داشتن زیاد؛ منجر به ترسِ از دست دادن می‌شه.
ترس هم باعث می‌شه آدم‌ها اشتباه کنن.
می‌دونم این‌و می‌دونی و نیازی به گفتن من نیست اما، لازمه یادآوری کنم که جاوید برای آدم‌های زیادی حامی هست.
آدم‌های باارزش زیادی توی زندگیش داره.
خانواده‌ای که دوستشون داره...
تو اما جایگاهت برایش متفاوته...
تو رو دیوانه‌وار دوست داره!
به حدی که می‌ترسه به واسطه‌ی اون آسیب ببینی و همین ترس، منجر به تصمیمات اشتباهش شده!

ایوا بی‌درنگ جواب داد:

- منم عاشقشم! به خودشم گفتم... روزی که دادخواست طلاق‌و داد. التماسش کردم. به پاش افتادم نکنه... این کارو با خودش‌و و من‌و زندگیمون نکنه اما...

سکوت کرد.
به چشمان دکتر مروتی خیره شد.
خسته لب زد:

ایوای جاوید

- من تا قیامت عاشقش می‌مونم... اما عشق خالی، زندگی نمی‌شه خانم دکتر!
من هیچ امنیتی ندارم!
جاویدی که الان تحت تاثیر حرف شما و تنهاییش دوباره پشیمون شده از طلاق دادن من؛ شبیه همون جاویدی هست که دو سه سال پیش اومد دبی تحت تاثیر غرور جریحه‌دار شده‌ش منو برگردوند ایران و گفت طلاقت نمی‌دم!

بزاق تلخ دهانش را فرو داد.
دستش را از دوطرفش باز کرد و شانه‌ای بالا انداخت.

-چی شد؟ بعد چند سال، همون لحظه‌ای که فکر می‌کردم زندگیم از این بهتر نمی‌شه... دوباره اومد گفت طلاق!
گفت این تصمیمو خیلی وقته که گرفتم!
و حالا دوباره پشیمون شده!
ولی می‌دونید چیه؟ این‌بار این منم که واقعا می‌خوام جدا شم.
این منم که خسته شدم!

° ایوای جاوید °
#پارت1356

دکتر مروتی با دقت به حرف‌های ایوا گوش داد.
سری در تایید حرفش تکان داد.

با احتیاط شروع به صحبت کرد:

ایوای جاوید

- من به عنوان یک سوم شخص، که ماجراهای شما رو شنیدم و در جریانم... حقو هم به تو می‌دم و هم به جاوید.
جفتتون حق دارید!
اختلاف سنیتون... شاید چیز مهمی به نظر نیاد اما عمده‌ی حالِ الانتون به خاطر همون اختلاف سنی هست.
جاوید بیش از یک دهه از تو بزرگتره ایوا...
وقتی که تو دغدغه‌ت حالِ خودت و شرایط و زندگیت بوده اون به واسطه‌ی نحوه‌ی بزرگ شدنش، زندگی و شغلش مجبور بوده علاوه بر این‌ها، دغدغه‌ی صدها نفر دیگه رو هم داشته باشه.
در این بین، این‌که هیچ بزرگتری هم نبوده که درست راهنماییتون کنه، باعث شده کارتون انقدر بیخ پیدا کنه. ای کاش که زودتر به فکر مشاوره رفتن می‌افتادید.
اما حالا که گذشته باید حال و آینده‌تون رو نجات بدید.
اگر تمام ثروت جهانو هم جمع کنیم، ما حتی یک ثانیه هم نمی‌تونیم به عقب برگردیم.

دکتر مروتی مکثی کرد.
به صورت ایوا نگاه کرد.
صرفا شنونده بود.
انگار حرف‌های او را بارها در تنهایی برای خودش واگویه کرده بود و چیز جدیدی نبودند...

دو بار ه حر فش ر ا ادامه داد:

ایوای جاوید

- من نه می‌خوام کارهای جاویدو برای تو توجیح کنم و نه ازش دفاع کنم.
اما اجازه بده با یک قسمت از حرف‌هات مخالفت کنم.
گفتی جاوید تحت تاثیر حرف‌های من و تنهاییش دوباره از طلاق پشیمون شده.
من با این حرف مخالفم!

° ایوای جاوید °
#پارت1357

- جاوید عادت کرده همیشه مراقب بقیه باشه.
از سن کم عادت کرده بزرگتری کنه...
یه عادت اشتباهی که بزرگترهای اون درش مقصر هستن!
حالا... کاری به این ندارم.
بحث ما، زندگی شماست.
جاوید اشتباه کرده.
اوایل، اومده بود این‌جا که فقط مطمئن شه تصمیمش درست بوده.
بعد از گذشت چند ماه، خودش به این نتیجه رسید که یک طرفه تصمیم گرفتن توی زندگی، برای هرکسی اشتباهه.
ولو که اون عزیزترین شخص زندگیش باشه و فکر کنه صلاح و مصلحتش‌و بهتر از بقیه می‌دونه.
ما آدم‌ها حق نداریم فرصت اشتباه کردن‌و از بقیه بگیریم با این دید که نمی‌خوایم آسیب ببینن.

ایوای جاوید

من هیچ حرفی به همسر شما نزدم.
اساس مشاوره اینه که مراجعه کننده با صحبت کردن، غبارهای ذهنیش پاک بشه و خودش به نتیجه‌ی درست برسه.
به ذهن کسی جهت نمی‌دیم چون به قول تو، اون وقت اون تصمیمی که گرفته می‌شه بر اساس حرف و جهتی هست که مشاور به مراجعه کننده داده... نه نتیجه‌ای که خودش بهش رسیده باشه!

ایوا سری در تایید حرفش تکان داد.
لبخند محوی کنج لبش نشست.
صادقانه اقرار کرد:

- جاوید برای اولین بار تو زندگیش فکر کنم به من اعتراف کرد که اشتباه کرده.

چشمان دکتر مروتی برق زد.
ایوا به حرف‌هایش واکنش مثبت نشان داده بود!
کمی روی میز خودش را جلو کشید و دستانش را در هم قلاب کرد.
امیدوار به ایوا چشم دوخت و پرسید:

- الان با وجود همه این چیزهایی که من گفتم و خودت از قبل می‌دونستی... هنوز هم تصمیمت به جدایی هست؟ یا می‌خوای باز بهش فکر کنی؟ مثلا جلسه‌ی دادگاه پس فرداتون و نمی‌خوای یکم عقب‌تر بندازی که بیشتر بهش فکر کنی؟

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت1358

دست ایوا بی‌اراده روی شکمش لغزید.
نفس عمیقی کشید.
او توان پس زده شدن خودش را داشت.
فکر می‌کرد کم آورده اما اگر پایش می‌رسید؛ باز هم توان داشت...
توانش تا وقتی بود که فقط خودش پس زده شود!
نه بچه‌ای که هنوز حتی جنسیتش را هم نمی‌دانست!
اگر جاوید او را نمی‌خواست، می‌مرد!

فکر کردن به این چیزها دیوانه‌اش می‌کرد.

به روزی فکر می‌کرد که جاوید او و بچه‌اش را باهم نخواهد!

دیوانه شده بود یا ترسیده بود را نمی‌دانست!
شاید هم ترسِ زیادش، مغزش را فلج کرده بود...

دکتر مروتی راست می‌گفت.
دوست داشتن زیاد، منجبر به ترسِ از دست دادن می‌شود و ترس، باعث گرفتن تصمیماتی می‌شد که خودش هم هنوز به درست و غلط بودنش واقف نبود!

ایوای جاوید

حرف های دکتر مروتی را قبول داشت اما؛ دیگر به جاوید اعتماد نداشت...
سرش را به چپ و راست تکان داد.

- نه خانم دکتر... من یه اشتباهو دوبار تکرار نمی‌کنم. زندگی ما، دیگه زندگی نمی‌شه... جاوید هیچوقت دیدش به من، دید یه شوهر به زنش نیست و نمی‌شه... اون همیشه یه حامیه! یه بزرگتر... نه یه شوهر!

و در ذهنش ادامه داد:

" نه بابای بچه‌م! وقتی هنوز فکر می‌کنه من بچه‌ش هستم! "

نگاه دکتر مروتی، روی ایوا چرخ خورد.
نگاهش که روی دست ایوا روی شکمش افتاد؛ ایوا هول شده سریع دستش را عقب کشید.
دکتر مروتی تای ابرویی بالا انداخت و نگاه پرسوالش را به چشمان ایوا دوخت.
نامطمئن پرسید:

- چیزی هست که بخوای بهم بگی؟

° ایوای جاوید °
#پارت1359

ایوای جاوید

تمام تن ایوا یخزد.
دستانش کنار خشک شد.
تنها نگاهش را بالا کشید.

به چشمان پر حرف دکتر مروتی نگاه کرد.
به سختی لب گشود و آرام پرسید:

- مثلا چی؟

دکتر مروتی بی‌حرف نگاهش کرد.
ایوا نفس عمیقی کشید و از جا برخاست.
خشک گفت:

- چیزی نیست خانم دکتر. حداقل نه چیزی که نیاز باشه شما بدونید...

دکتر مروتی هم به احترامش بلند شد.
نگاهش ناراحت بود.
امیدوار بود این جلسه کمک کننده باشد اما، فهمیده بود چیزهای بزرگ‌تری درمیان است و این ناامید کننده بود.

نگاه راسخ ایوا، جواب‌گوی سوالش بود اما پرسید:

- نمی‌خوای بیش‌تر فکر کنی عزیزم؟

ایوای جاوید

ایوا سمت در رفت و همزمان حرف آخرش را زد:

- من فکرهامو خیلی وقته کردم خانم دکتر! شما هم جاویدو قانع کنید پس فردا بیاد دادگاه قال قضیه رو بکنیم...

و از در بیرون رفت.

° ایوای جاوید °
#پارت1360

* * * * * * * *

" هنوزم چشمای تو
مثل شبای پرستاره‌ست
هنوزم دیدن تو
برام مثل عمر دوباره‌س
هنوزم وقتی می‌خندی
دلم از شادی می‌لرزه
هنوزم با تو نشستن
به همه دنیا می‌ارزه
اما افسوس
تو رو خواستن
دیگه دیره دیگه دیره
ولی افسوس که نخواستن
دلم آروم نمی‌گیره نمی‌گیره

ایوای جاوید

تا گلی بر سر ایوان تو پژمرد و فرو ریخت
شبنمی غم‌زده از گوشه‌ی چشمان من آویخت
دوری بین من و تو
دوری باغ و تماشاست
دوری بین من و تو
دوری ماهی و دریاست
اما افسوس تو رو خواستن
دیگه دیره دیگه دیره
اما افسوس که نخواستن
دلم آروم نمی‌گیره نمی‌گیره "

شبیه به مرده‌ی متحرک، به نقطه‌ای نامعلوم زل زده بود.
بیست و چهار ساعت بود که جز الکل و سیگار، چیزی وارد معده و ریه‌هایش نشده بود.

کم‌تر از چند ساعت دیگر، باید به دادگاه می‌رفت.
برای امضای نهایی و طلاق رسمی...
کم‌تر از چند ساعت دیگر، ایوا را برای همیشه از دست می‌داد و باعث و بانی حال الانش، خودش بود و بس!

خودش کرده بود و حالا خودش را لعنت می‌کرد...

از وقتی دکتر مروتی با آن نگاه تیره به صورتش خیره شده بود و لب زده بود:

ایوای جاوید

- متاسفم... ایوا خیلی مصمم هست برای تصمیمش. دوست داشتم بتونم کمکی به این شرایط کنم اما...

از همان وقتی که مسخ شده از اتاق دکتر مروتی بیرون زده بود و ایوا را ندیده بود؛ همان پنج درصد امیدِ دل‌گرم کننده‌اش هم، خاموش شده بود!
قلبش که هیچ، زندگی‌اش یخ زده بود!

موسیقی دوباره از اول تکرار شد و او آن بخشی که عمیق به عمق جانش رسوخ کرده بود را به همراه صدای غم‌زده‌ی خواننده لب زد:

- اما افسوس، تو رو خواستن...
دیگه دیره؛ دیگه دیره!
ولی افسوس که نخواستن...
دلم آروم نمی‌گیره
نمی‌گیره...

vip ایوای جاوید:
° ایوای جاوید °
#پارت1361

لیوان پهن نیم‌خورده‌اش را برداشت.
نگاهش را به مایع زرد رنگ ته لیوان دوخت.

ایوای جاوید

لیوان را دورانی میان دستش چرخاند.
یخ قوطه‌ور درونش، غلتی خورد و او یک نفس ته مانده‌ی نوشیدنی را سر کشید.

زبان، لثه، گلو و معده‌اش به ترتیب سوختند و او با سری داغ شده، با انگشت اشاره، لب لیوان کند ریتم گرفت و مست کش‌دار، دوباره لب زد:

- اما افسوس تو رو خواستن... دیگه دیره! دیگه دیره!

زنگ خانه ممتد به صدا در می‌آمد و شاید برای بار پنجاهم بود که کسی به در می‌کوبید.

صورتش بی‌حس شده بود.
اما مغزِ لعنتی‌اش هنوز به قدری هوشیار بود که بداند فردا قرار است ایوا را برای همیشه از دست بدهد!

سرش گیج رفت.
لیوان پهن و سنگین کریستال، از میان انگشتان بی حس شده‌اش سر خورد و کج، پایین پایش افتاد.
یخِ نیمه ذوب شده، از درون لیوانِ افتاده قل خورد و کنار پایش ایستاد.

ایوای جاوید

او اما با بی‌رمقی سری که که برای گردنش سنگینی می‌کرد را به پشتی مبل تکیه داد و چشمان سوزانش را بست.

صداها را دور و گنگ می‌شنید.
صدای باز شدن قفل دیجیتال در.
تشکر کردن.
صدایی آشنا...
و بعد، فریاد امیرعلی بود که شانه‌هایش را بالا پراند اما چشمانش را باز نکرد:

- مرتیکه هیچی نفهم! چه غلطی داری می‌کنی؟ هیچ معلوم هست چه مرگته؟ نه گوشی جواب می‌دی نه درو وا می‌کنی! اون دختر بیچاره از سر شب نصف جون شد بس به من زنگ زد!

° ایوای جاوید °
#پارت1362

صدای زنگ موبایل امیرعلی بلند شد و او همچنان علی‌رغم داد و فریادهای امیرعلی، چشم بسته بود.

امیرعلی نفسی گرفت و گوشی اش را بالا آورد.
ساعت پنج صبح بود و ایوا داشت دوباره به او زنگ می‌زد.

ایوای جاوید

دندان قروچه‌ای کرد و صفحه‌ی موبایلش را جلوی صورت جاوید گرفت.

روی تنش خم شد و یقه‌ی نامرتب پیراهنش را گرفت.
با شدت تکانش داد و غرید:

- چشمای کور شده‌تو وا کن ببین ایوا ساعت پنج صبح داره از شدت نگرانی واسه توی بی‌کله به من زنگ می‌زنه!

با شنیدن نام ایوا، چشمان جاوید آنی باز شد.
بی‌تعادل سر جایش نیم‌خیز شد.
دستش را دراز کرد تا گوشی امیرعلی را بگیرد.

امیرعلی اما با توپی پر، زیر دستش کوبید.

- بکش دستت‌و! اون موقع که خوشحال و شاد و خندان می‌رفتی وصیت نامه تنظیم کنی و دادخواست طلاق توافقی بدی باید به فکر این روزات می‌افتادی!

و بی‌توجه به قیافه‌ی وا رفته‌ی جاوید، پشتش را به او راه کرد و تماس ایوا را پاسخ داد.

- الو؟

ایوای جاوید

صدای ایوا از نگرانی می‌لرزید و امیرعلی در دلش جاوید را به باد فحش گرفت بابت نوسانات خلقی و خودخواهی بی حد و مرزش!

- الو؟ آقا امیرعلی؟ از جاوید خبری نگرفتید؟ من دارم دیوونه می‌شم به خدا!

° ایوای جاوید °
#پارت1363

شناخت بیش از حدش از جاوید و دیوانه بازی‌هایش بود یا خوابی که دیده بود...

نمی‌دانست.
شب ساعت هشت خوابیده بود.
ناراحت بود و کاری جز خواب از دستش برنمی‌آمد.
فردا روزِ تلخی بود!

کمی که خوابش عمیق شده بود، خواب حاج محراب را دیده بود.
کنار دست جاوید نشسته بود.
با نارحتی نگاهش می‌کرد.

جاوید برایش غذا آورده بود.

ایوای جاوید

او غذا را برداشته بود و با همان چهره‌ی گرفته غذای روی میز را روی زمین ریخته بود.
ایوا هم سر میز بود.
در خوابش برای حاج محراب اظهار دل تنگی کرده بود.
حاج محراب اما، او را ندیده بود.
ایوا با جاوید حرف زده بود.
جاوید هم او را نمی‌دید.
جیغ کشیده بود در خواب.
دستش را برایشان تکان می‌داد.
هیچکدامشان او را نمی‌دیدند.

با تنی عرق کرده، از خواب پریده بود.
شماره‌ی جاوید را گرفته بود اماگوشی‌اش خاموش بود.
دو ساعت تمام زنگ زده بود.
جواب نمی‌داد.

دست آخر به امیرعلی زنگ زده بود.
او هم جواب نمی‌داد.
دلش شور می‌زد.
می‌ترسید به عمارت زنگبزند و بی‌خودی آن‌ها را نگران کند.
نمی‌دانست جاوید کجاست و بدتر از آن در چه حالی است...
خوابی که دیده بود حتی جنینش راهم به تب و تاب انداخته بود و برای اولین بار زیر دلش نبضی جدید احساس می‌کرد!
از عجز و ناچاری وسط اتاقش نشسته بود و بلند بلند گریسته بود.

ایوای جاوید

همان وقت بود که خدا دلش برای او به رحم آمده بود و امیرعلی شماره‌اش را گرفته بود.

° ایوای جاوید °
#پارت1364

او هم از جاوید خبر نداشت.
وقتی ایوا گفته بود فردا دادگاه نهایی طلاقشان هست و نگران جاوید است، امیرعلی هم نگران شده بود!

جاوید آب شده و زیر زمین رفته بود.
در عمارت نبود.
شرکت نبود.
در برجش هم نبود.
هرچه‌در می‌زد باز نمی‌کرد.
نگهبان نمی‌دانست آخرین بار کی از برج خارج شده.

و دست آخر دم دم‌های صبح، به ذهن امیرعلی رسیده بود دوربین‌های امنیتی برج را چک کند.

وقتی مطمئن شده بود جاوید از برج بیرون نرفته، از جلوی در پنت‌هاوسش تکان نخورده بود و دست آخر نگهبان در را با کارت یدک برایش باز کرده بود.

ایوا با نگرانی دوباره صدایش زد:

ایوای جاوید

- آقا امیرعلی؟

امیرعلی نفسش را سنگین بیرون فرستاد.

- خوبه ایوا... حالش خوبه... یکم... یکم...

ایوا با نگرانی از جا برخاست.
در طول اتاق قدم‌رو رفت.
با حالی که هر لحظه ممکن بود دوباره به گریه بیفتد پرسید:

- یکم چی؟

امیرعلی کفری گفت:

- چیزیش نیست یکم مسته فقط! تا فردا حالش‌و می‌آرم سر جاش. نگران نباش! به موقع می‌رسونمش دادگاه!

ایوا یکه خورده، سرجایش خشک شد.
چرا کلام امیرعلی انقدر زهر داشت؟

فکر کرده بود نگرانی‌اش برای جاوید از بابت طلاقشان بود؟

° ایوای جاوید °
#بار ت1365

ایوای جاوید

ماتش برد.
با همان حالت مبهوتش، تنها توانست لب بزند:

- ممنون.

و امیرعلی تماس را رویش قطع کرد.
قفسه‌ی سینه‌اش می‌سوخت.

احساس می‌کرد این شب به صبح نمی‌رسد.

گفته بود جاوید مست کرده؟
چشمش را روی هم فشرد.

ای کاش قبل از این‌که کارش به بیمارستان بکشد، بس می‌کرد!
مگر جاوید طلاقش نداده بود که دیگر نگرانی‌اش برای او و سلامتش نباشد؟

پس چرا هنوز بزرگ‌ترین دغدغه‌اش حال جاوید بود؟

جاوید اشتباه کرده بود!
نگرانی، از دوست داشتن تغذیه می‌کرد.
و دوست داشتن با هیچ آیه و قانونی از بین نمی‌رفت!

ایوای جاوید

احساسی که در جانِ ایوا ریشه زده بود، با هیچ طلاقی از بین نمی‌رفت.

دلش آشوب بود.
آشوبی که از حال آشوب شده‌ی جاوید نشات می‌گرفت.

امید داشت فردا که بگذرد، تعلق خاطرش نسبت به جاوید، کمی، تنها کمی کاسته شود.

اما بعد زیر دلش دوباره نبض زده بود!
جنینی که یک روز قبل از طلاقشان داشت خودنمایی می‌کرد!

حتی او هم داشت خودش را به در و دیوار می‌کوبید تا زندگی برباد رفته‌ی پدر و مادرش را نجات دهد...

° ایوای جاوید °
#پارت1366

صبح، رسما روی پایش بند نبود.
امیرعلی یک ماگ بزرگ قهوه به خوردش داده بود.

شربت آبلیمو و عسل هم رویش.
سرش را زیر آب یخ برده بود اما، بندِ جاوید، از اساس پاره شده بود!

ایوای جاوید

هوشیار بود اما، به سختی راه می‌رفت.
در حدی که امیرعلی هم فهمیده بود گیج و منگی‌اش دیگر اثرات الکل نیست!

مجبورش کرده بود با دهان شویه‌ی نعنایی‌اش سه بار دهانش را آب بزند تا بلکه بوی تند الکل، از صد فرسخی به شامه‌ی قاضی پرونده‌اش نرسد!

حالش در یک کلام، افتضاح بود!

کتش را نپوشیده بود.
با همان بلوز و شلوار تیره که به لطف امیرعلی دکمه‌هایش مرتب بسته شده بود، به دادگاه رفتند.

امیرعلی اجازه نداد پشت فرمان بنشیند.
به حالش اعتماد نداشت.
از او بعید نبود پایش را تا انتها روی پدال گاز بفشارد و بعد طی تصمیم آنی، فرمان را بچرخاند!

از این جاوید، دیگر هیچ چیز بعید نبود و همین امیرعلی و حتی ایوای بی‌خبر را می‌ترساند!

امیرعلی در راهرو منتظر ماند.
ایوا زودتر از آن‌ها رسیده بود و در اتاق منتظر بود.

ایوای جاوید

جاوید به محض این‌که پایش را در اتاق گذاشت، با دیدن ایوا، یک‌بار دیگر، تمام غم عالم به جانش سرازیر شد!

این‌جا، واقعا ته خط زندگی مشترکشان بود!

° ایوای جاوید °
#پارت1367

ایوا و جاوید، مانند دو غریبه، به فاصله‌ی یک صندلی فلزی قدیمی با روکش کرم چرک‌تاب، کنار یک‌دیگر، جلوی میز قاضی، نشسته بودند.

قاضی مدارک‌شان را بررسی کرد.
نام و فامیلشان را پرسید و تک تک با صدایی آرام که انگار از قعر چاه بیرون می‌آمد، جواب سوالات قاضی را دادند.

قاضی بعد از تطبیق مدارک و احراز هویت جفتشان، عینک نزدیک بینش را از روی بینی‌اش برداشت.

حین تا زدن دسته‌اش و گذاشتن عینک روی میز؛ نگاهش را به جفتشان دوخت.

- از تصمیمتون برای طلاق مطمئن هستید؟

سنگی در گلوی جاوید، گیر کرد.

ایوای جاوید

مجرای تنفسی‌اش بسته شد.
ایوا اما، کوتاه و بی‌رمق جواب داد:

- بله جناب قاضی...

قاضی نگاهش را از ایوا گرفت و به جاوید و سرِ پایین افتاده‌اش دوخت.

- شما چی پسرم؟

جاوید لب‌هایش را روی هم فشرد.
مطمئن بود؟
نه!
بند بند وجودش کلمه‌ی " نه " را فریاد می‌زدند!

سنگینی نگاه ایوا را روی خودش احساس می‌کرد.
ایوا که تردیدش برای جواب را احساس کرد؛ با صدای گرفته‌ای گفت:

- لطفا بگو که دادخواست طلاق توافقی از سمت خودت بوده! بگو که خیلی وقته فکر کردی بهش!

جاوید چشمش را با درد برهم فشرد.
حرف‌های خودش در آن صبح نفرین شده را داشت به رویش می‌آورد!

ایوای جاوید

نفسش را با جان کندن بیرون فرستاد.
از ارتباط چشمی با قاضی خودداری کرد.
در عوض با زبانی سنگین، لب زد:

- بله... مطمئنیم...

° ایوای جاوید °
#پارت1368

قاضی متفکر نگاهش را بینشان چرخاند.

- چند وقته ازدواج کردید؟

سکوت جاوید به قدری سنگین بود، که ایوا جواب داد:

- حدود پنج سال. پنج سال و نیم.

- بچه دارید؟

این‌بار نفس ایوا بند رفت و جاوید، به اندازه‌ی یک عمر حسرت، نفسش را صدادار بیرون فرستاد.

خفه جواب داد:

ایوای جاوید

- نه جناب قاضی...

قاضی مجدد عینکش را روی صورتش گذاشت و پرونده‌ی مقابلش را ورق زد.

شغل و درآمد جاوید و حتی ایوا، نیاز به پرسیدن سوال نداشت.
علت جداییشان هرچیزی بود جز اخالاف مالی.

قاضی خیره به پرونده‌ی باز مقابلش، پرسید:

- تاحالا به مشاوره خانواده مراجعه کردید؟

ایوا سریع جواب داد:

- بله جناب قاضی.

- دلیل اصلی طلاقتون چیه؟

جاوید زبان بند شده بود!
داشت مرگ را به چشم تجربه می‌کرد.
مرگی‌تدریجی و خودساخته!

° ایوای جاوید °
#پارت1369

ایوای جاوید

ایوا لب زد:

- جناب قاضی ازدواج ما از اولش یه ازدواج معمولی نبود.
پنج ساله باهم ازدواج کردیم، سر جمع یک سال هم مثل زن و شوهرهای معمولی نبودیم.
این ازدواج از ریشه مشکل داره!
اوایل من مخالف نظر ایشون بودم برای طلاق.
اما حالا من هم به این نتیجه رسیدم که حق با ایشونه.
طلاق بهترین راه حل برای زندگی بلاتکلیف ماست.

دست جاوید بی‌اختیار به گلویش چنگ شد.
نفسش بالا نمی‌آمد.

قاضی نگاهش را به جاوید دوخت.
نفسش را با تاسف بیرون فرستاد.
سوال نهایی را پرسید:

- تمایل دارید صلح کنید؟

ایوا قاطعانه و بدون لحظه‌ای فکر پاسخ داد:

- خیر جناب قاضی!

قاضی نگاهش را به جاوید دوخت.
به نظرش می‌رسید این مرد حال طبیعی ندارد.

ایوای جاوید

- شما چی پسرم؟

جاوید منقطع نفسش را بیرون فرستاد.
رگ شقیقه‌اش برجسته شده بود.

چطور می‌توانست وقتی تمام رگ و پی وجودش، یک صدا فریاد می‌کشیدند تمایل به صلح دارد؛ زبانِ زبان نفهمش را راضی کند تا خلافش را بر زبان جاری کند؟

سکوت جاوید، طولانی شد که قاضی مجدد پرسید:

- پسرم؟ شما تمایل به مصالحه داری؟

جاوید بزاق دهانش را فرو داد.
سنگین لب باز کرد:

- ن... نه.

° ایوای جاوید °
#پارت1370

قاضی جعبه‌ی دستمال کاغذی را از جلویش برداشت و سمت جاوید گرفت.

ایوای جاوید

- بینیت داره خون می‌آد. می‌خوای بری بیرون یه هوایی بخوری دوباره برگردی؟ حالت مساعده؟

با حرف قاضی، جاوید تازه متوجه گرمی پشت لب‌هایش شد. چشمش را با درد برهم فشرد.

چند برگ دستمال کاغذی از جعبه بیرون کشید و زیر بینی‌اش گرفت.

سرش را به چپ و راست تکان داد.
با صدایی گرفته گفت:

- ادامه بدیم.

قفسه‌ی سینه‌اش سنگین شده بود.
نفسش بالا نمی‌آمد.

قاضی با تاخیر، سرش را تکان داد.
پرونده دوباره را ورق زد.
طلاق توافقی ثبت شده بود.
توافقات درباره‌ی مهریه‌ی ایوا، نفقه و تقسیم اموال را مرور کرد.

- طلاق، تنها حلالِ مبغوض شده از طرف خداست.

ایوای جاوید

هر عقدی که به طلاق منجر می‌شه، با این‌که حلاله ولی عرش خدا به لرزه درمی‌آد...
اما حالا که تصمیم جفتتون برای این امر قطعیه، دفترچه طلاقتون تشکیل می‌شه؛ نامه می‌دم برید محضر به صورت رسمی با حضور شاهدهاتون، طلاق صورت بگیره.

ایوا بغضش را فرو داد.
خون دماغ شدن جاوید، برایش گران تمام شده بود.
جنینی که از روز گذشته داشت خودنمایی می‌کرد، دوباره نبض زد و او دندان‌هایش را روی هم فشرد تا گریه نکند.
ایزدی در راه‌رو منتظر بود و او از حمید خواسته بود برای یک‌بار هم که شده برادری را در حقش تمام کند و به عنوان شاهد طلاقشان حضور داشته باشد.

° ایوای جاوید °
#پارت1370

سری تکان داد.

قاضی نامه را نوشت و مهر زد.
نامه را به همراه پرونده‌ی طلاق سمتشان گرفت.
جاوید از سر جایش تکان نخورد.
ایوا که بی‌حرکتی‌اش را دید؛ با ناراحتی از جا برخاست پرونده را از قاضی گرفت.

ایوای جاوید

- خیلی ممنون.

قاضی سری برایش تکان داد.

- خیر پیش.

ایوا نیم‌نگاهی به جاوید انداخت.

رسما روی صندلی پخش شده بود.
نگاهش به زیر پایش بود.
چند دقیقه‌ای می‌شد که در همان حال مانده بود و کوچک‌ترین تکانی نمی‌خورد.

ایوا نفسی گرفت و دستش را آرام به شانه‌اش زد.

جاوید گیج نگاهش را از جلوی پایش گرفت و به ایوا چشم دوخت.

ایوا زیر چشمی به قاضی نگاه کرد و معذب لب زد:

- باید بریم.

پرونده‌ی درون دستش را بالا آورد و از جایی که مطمئن بود جاوید یک کلام از حرف‌های قاضی را هم متوجه نشده؛ ادامه داد:

ایوای جاوید

- باید بریم محضر صیغه طلاق جاری بشه.

دیگر منتظر نایستاد.
حرفش که تمام شد؛ خودش جلوتر از جاوید بیرون رفت.

جاوید مسخ شده تنها سری برای قاضی تکان داد.
در حالی که دستمالِ سرخ شده از خونش را همچنان زیر بینی‌اش نگه داشته بود و پاهایش روی زمین کشیده می‌شد؛ پشت سر ایوا از در اتاق خارج شد.

vip ایوای جاوید:
° ایوای جاوید °
#پارت1371

ایوا جلوتر از جاوید از در خارج شد.
امیرعلی را دید که نگران پشت در ایستاده بود.

اشکش بی‌صدا روی صورتش راه گرفته بود و هرلحظه ممکن بود صدای گریه‌اش گل راهرو را بردارد.

با چانه‌ای لرزان، آرام خطاب به امیرعلی گفت:

- خون دماغ شد. قرصش‌و بده بهش حالش بد نشه. فشارش زده بالا.

ایوای جاوید

امیرعلی با غیظ و نگرانی نگاهش را از ایوا گرفت و به جاوید دوخت.

این صحنه برایش تکراری بود!

سال‌ها پیش، در محضر عقدشان هم جاوید خون دماغ شده بود. حین این‌که او شاهد عقدش بود؛ حالا زندگی طوری چرخیده بود که باید شاهد طلاقش هم می‌شد!

دلش برای این پسرخاله‌ی بی‌کله‌اش خون بود و کاری از دستش برنمی‌آمد.

دیدن دستمال کاغذی غرق خونش، عصبانیتش را به اوج خودش رساند.

تیز به ایوا توپید:

- تو که داری طلاق می‌گیری! نگرانیت واسه چیه دیگه؟

هق هق ایوا بلند شد.
جاوید با صدای خش‌داری، هشدارآمیز گفت:

- امیرعلی!

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت1372

با هشدار جاوید، هق هق ایوا بالاتر رفت.
ایزدی جلو نیامد اما او از انتهای سالن، آمدن حمید را دید.

جواب امیرعلی را نداد.
پا تند کرد.
از کنارش گذشت و بی‌توجه به حمید وارد حیاط شد.

پر شالش را جلوی دهانش گرفت و بلند بلند هق زد.

حرف‌های زیادی داشت...
اماچه فایده که هیچوقت نتوانسته بودند باهم حرف بزنند!

جاوید همیشه تصمیم می‌گرفت و او مطیع امر و فرمان بردار؛ اطاعت می‌کرد!

هیچوقت نتوانسته بودند شبیه به دو انسان بالغ کنار یک دیگر بنشینند و حرف بزنند!

فقط حرف بزنند!

و تمام این سکوت ها؛ دست به دست یک دیگر داده بود و کار شان را رسانده بود به این‌جایی که حالا هستند...

ایوای جاوید

یک زندگی مسکوت و راکد و لجن گرفته!

امیرعلی چه می‌دانست از ضجه‌هایی که ایوا برای جاوید زده بود؟

چه می‌دانست از التماس هایی که به جاوید کرده بود تا از طلاق پشیمان شود؟

او هیچ چیز نمی‌دانست!

سخت بود!
برای ایوا هم سخت بود!
حسی شبیه به مرگ داشت اما برای خودش، برای جاوید و برای بچه‌ی نیامده‌شان باید این تصمیم را می‌گرفت!

باید!
باید که دندان لق را می‌کند...
برای این‌که هربار جفتشان این حسِ مرگ‌بار را تجربه نکنند.
باید تمامش می‌کرد.
یک‌بار برای همیشه؛ باید تمامش می‌کردند!

عاشق هم بودند اما، زندگی با عشقِ تنها جریان پیدا نمی‌کرد!
یک زندگی مشترک نیاز به بلوغ داشت.
نیاز به امنیت.

ایوای جاوید

نیاز به گذشت...

و آن‌ها از تمامش، فقط عشقش را داشتند!

° ایوای جاوید °
#پارت1373

شاهدها نشسته بودند.
گواهی عدم سازش، روی میز عاقد بود.

و ایوا و جاوید؛ منتظر بودند تا صیغه‌ی نهایی طلاق جاری شود.

مرد چند کلمه‌ی عربی بر زبان می‌آورد.
و درمیان حرف‌هایش؛ آن قسمتی که باید را ایوا می‌شنود.

وقتی به وکالت از جاوید می‌گوید:

- زَوْجَةُ مُوَکِّلِی ایوا طَالِقٌ.
(همسر موکل من، ایوا، رها و آزاد است.)

و بعد؛ برگه‌ها را امضا می‌زنند و بعد...

دیگر بعدی در کار نیست!
ایوا برای بار دوم مطلقه می‌شود و جاوید، مرده بود.

ایوای جاوید

قبل از آن که ایوا رها و آزاد شود؛ یا بعدش را نمی‌دانست اما...
یک جایی میان آن کلمات جاوید مرده و دفن شده بود!

حمید و امیرعلی هم برگه‌ها را به عنوان شاهد امضا کردند و...

دیگر واقعا تمام شد!

حالت تهوع امان ایوا را بریده بود.
حمید به جاوید نگاه نمی‌کرد و جاوید در آن وادی ها نبود که نگاه حمید برایش مهم باشد یا نباشد!

او ایوا را با دست خودش از دست داده بود...

دیگر چیزی مهم نبود!

امیرعلی قرصش را به همراه لیوان آبی به دستش داد.
هنوز لیوان را بالا نبرده بود؛ که ایوا با شدت عق زد و سمت سرویس بهداشتی دوید.
نگاه جاوید بی‌اختیار؛ نگران دنبالش دوید.
لیوان آب و قرص را به امیرعلی برگرداند و پشت سر ایوا راه افتاد.

° ایو ای جاو ید °

ایوای جاوید

#پارت1374

جلوی در سرویس بهداشتی ایستاد.
در نیمه باز بود و ایوا تا کمر درون سینک روشویی خم شده بود و بالا می‌آورد.

چیزی نخورده بود.
فقط زردآب بالا می‌آورد.

جاوید با نگرانی وارد سرویس شد.
ایوا صورتش را آب زد.
کمرش را صاف کرد.

جاوید پشت سرش ایستاد.
از آینه نگاهش را به صورت رنگ پریده‌اش دوخت.

با نگرانی لب زد:

- چرا داری بالا می‌آری باز؟ سابقه نداشت انقدر طولانی حالت تهوعت خوب نشه...

ایوا خواست دهان باز کند حرفی بزند اما، بوی ضعیف الکلی که از بدن جاوید ساطع می‌شد، ترکیب شده با بوی تند و تلخ سیگار و گرمی عطرش، باعث شد دوباره معده‌اش بهم بپیچد.

ایوای جاوید

یک دستش را جلوی بینی‌اش گرفت و جاویدی که یک قدم به اون نزدیک شده بود را با دست دیگرش پس زد.

سمت روشویی چرخید و با شدت بیشتری بالا آورد.

جاوید مات نگاهش کرد.

ایوا یک لحظه دستش را از جلوی بینی‌اش برنداشت.
فقط بی‌رمق به جاوید اشاره زد و زمزمه کرد:

- برو بیرون...

جاوید با نگاهی گنگ، قدمی عقب رفت.
نگاهش را سر تا پای ایوا چرخاند.
دستی که روی بینی‌اش بود.
بالا آوردنش...

و چیزهایی که نمی‌خواست دوباره مرورش کند.
بزاق دهانش تلخ شد.
سیب گلویش تکان خورد.
قدم دوم را که رو به عقب برداشت؛ تلو خورد!

چیزی در مغزش جولان می‌داد که جرئت نداشت حتی در ذهنش کاملش کند.

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت1375

نگاه ماتش تا لحظه‌ای که در سرویس بهداشتی رویش بسته شد؛ روی ایوا دو دو زد.

رنگ از رخش پریده بود.
کسی در ذهنش داشت با صدای بلند فریاد می‌کشید.

داشت چیزی می‌گفت!
داشت چیزی می‌گفت و جاوید با تمام قدرت گوش‌های عقل و منطقش را گرفته بود.

حتی زمزمه‌ی ناواضحِ فریاد هم آزاردهنده بود!
حتی همان صدای گنگ هم، به تنش رعشه می‌انداخت!

انگار که تا قبل از طلاق، ذهنش درگیر یک غمِ مخرب و ترس از دست دادن بی‌نهایت شده بود.

و حالا که دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت؛ کم کم غبارهای ذهنی‌اش داشتند کنار می‌رفتند.

و قطعه‌های پازل حالا داشتند خودنمایی می‌کردند!

دستش را به گردنش کشید.

ایوای جاوید

در دل دعا کرد آن چیزی که حتی جرئت فکر کردنش در ذهنش را هم ندارد؛ درست نباشد!

درست نباشد وگرنه...
خودش هم دیگر خودش را نمی‌شناخت!

امید داشت صداهای مغزش، در حد همان نشخوار باقی بماند و واقعیت نداشته باشد!

امیدوار داشت این عجله و اتفاقاتی که حالا از نظرش منطقی نمی‌آمد؛ تنها از خستگی ایوا و روحیه‌ی ضعیف شده‌اش نشات گرفته باشد!

در دل آرزو کرد که این‌ها؛ در حد همان فکر بماند...
آرزو کرد که این کارها و این پروسه‌ی چیده شده؛ اتفاقی باشد نه یک بازی کامل از طرف ایوا!

آرزو کرد آن چیزی که در سرش چرخ می‌خورد حتی نزدیک به واقعیت هم نباشد...
آرزو کرد...
چون اگر واقعیت آن چیزِ مسمومِ چرخ خورده درون سرش بود...
آن وقت دیگر فقط خدا باید به ایوا رحم می‌کرد!
خدا باید به خودش هم رحم می‌کرد!

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت1376

انگار که روح دیده باشد.
مردمک چشمش گشاد شده بود و شقیقه‌اش پرشتاب نبض می‌زد!

وحشت‌زده از راهروی سرویس بهداشتی خارج شد.
هوا، کم آمده بود!

نمی‌توانست نفس بکشد.

دستش را به گلویش رساند و با شدت سرفه کرد.
نمی‌توانست نفس بکشد!
نمی‌توانست... نفس بکشد!

امیرعلی با دیدنش، بی‌توجه به حالش، جلو آمد و شناسنامه‌اش را به دستش داد.

- بیا... تموم شد. مهر طلاقو زدن.

گیج به شناسنامه‌ی درون دستش نگاه کرد.
نگاهش روی صفحه‌ی مربوط ازدواجشان لرزید.
مهر قرمز طلاق، رویش جا خوش کرده بود.

ایوای جاوید

به جان کند نصفه و نیمه هوا را به شش هایش فرستاد.

دست دیگرش را سمت امیرعلی دراز کرد.
لب زد:

- سوییچ...

امیرعلی نگاهش روی لرزش خفیف دست جاوید ثابت ماند.
اخمش درهم شد.

- خودم می‌برمت...

جاوید، بی‌اختیار داد کشید:

- سوییچو بده به من!

امیرعلی چشمش را با حرص روی هم فشرد.
با عصبانیت سوییچ ماشین را در دستش انداخت و جاوید دیگر نماند.
نگاه متعجب حمید را هم ندید که کم کم داشت رنگ نگرانی می‌گرفت.

فقط از فضای خفه کننده‌ی محضر بیرون زد و پشت فرمان نشست.

ایوای جاوید

دیوانه‌وار رانندگی کرد و وقتی به خودش آمد که جلوی آن کوچه‌ی تنگ و باریک در آن محله‌ی گم‌نام، ایستاده بود!
پای رفتن نداشت اما، صدای نامفهوم ذهنش هشدار می‌داد که همه چیز از این‌جا عجیب پیش رفت...
مقاومت ایوا و پیچاندنش...
بزاق دهانش را فرو داد و نگاهش را به ساختمان قدیمی و تابلوهای ساختمان، دوخت.

° ایوای جاوید °
#پارت1377

خودش هم نمی‌دانست در آن شرایط، مغزش چطور شبیه به یک ربات برنامه‌ریزی شده، کار کرده بود!

ساختمانی که ایوا از آن بیرون آمده بود را پیدا کرد.
گفته بود در صحافی کار دارد و او تقریبا مطمئن بود تک تک مغازه‌ها را باید بگردد جز آن صحافی نام‌برده!

خودش هم نمی‌دانست چطور کلمات و اتفاقات شکسته‌ی درون ذهنش را به‌هم بند زد.

نمی‌دانست چطور خودش را جمع و جور کرد و با کمی شل کردن سر کیسه و پرس جو، به کافی‌نتی رسید که جعل اسناد انجام می‌داد!

ایوای جاوید

جعل اسناد، دو کلمه‌ای بود که از تاریک‌ترین قسمت مغزش بیرون آمده بود.
دو کلمه‌ای که جرئت نداشت به چرایش فکر کند.

و اولین کلمه‌ای بود که در جستجوهایش دست به دامنش شده بود و وقتی شواهد و مدارک او را به آن کافی‌نت رو به روی صحافی رساند، همه چیز تمام شد!

تمام انکارهای مذبوحانه‌اش، به ته رسید!

پای جلو رفتن نداشت.
چشمان زمردی‌اش، خاموش شده بود.
سردِ سرد!

یقین داشت برای بار دوم از ایوا بازی خورده و نمی‌خواست قبولش کند.

می‌ترسید.
می‌ترسید به کلمه‌اش هم فکر کند اما...
یک چیزی این میان بود.

یک چیزی که توان کامل کردنش در ذهنش را هم نداشت!

ایوای جاوید

و آن چیزی که گنگ و واضح در ذهنش جولان می‌داد و نمی‌توانست به ماهیتش فکر کند، رمقش را به حدی کشیده بود که نگاهش میخ تابلوی کهنه و قدیمی کافی‌نت شده بود و پاهایش توان جلو رفتن نداشتند...

° ایوای جاوید °
#پارت1378

اما بالاخره که باید می‌رفت...
تا ابد که نمی‌توانست آن جا بماند...

تا ابد که نمی‌توانست ماتش ببرد و در دل به خدا التماس تصوراتش اشتباه باشد!

تا کی؟
نفسش را سنگین بیرون فرستاد.

مردی که جلوی در ورودی کافی‌نت ایستاده بود، هیچ شباهتی به جاویدخان توتونچی نداشت!

شبیه هرکسی بود جز خودش!

شبیه مرد بازنده‌ای بود که خودش هم خودش را نمی‌شناخت.

ایوای جاوید

چندبار در دل التماس کرد که ایوا یک‌بار دیگر او را دور نزده باشد؟
صدبار؟
هزاربار؟
صدهزاربار؟

نمی‌دانست...
حسابش از دستش در رفته بود.

با صدای مرد پشت پیش‌خوان از جهنم ذهنی‌اش بیرون کشیده شد:

- بفرمایید آقا؟ در خدمتم.

نفس کشیدم در آن لحظه، برایش سخت‌ترین کار جهان فعلی‌اش بود.
قدم اول را با تردید داخل واحد قدیمی گذاشت و نگاهش را آرام و مرده؛ از سرامیک‌های کدر جلوی پایش گرفت و به مرد جوان پشت پیش‌خوان دوخت.

یک‌بار دیگر در دلش التماس کرد:

" همین یه بار... همین یه بار... همه چی‌و اشتباه فهمیده باشم! فقط همین یه بار... همه‌ش شک منه... تو این کارو نکردی ایوا... تو نمی‌تونی انقدر وحشتناک شده باشی! "

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت1379

کلماتی که از دهانش بیرون آمد را به یاد نداشت.
اما تیری در تاریکی رها کرده بود و روشنایی شبیه به اسید به صورتش پاشیده شده بود.

گفته بود مدرک دولتی‌ای دارد که نیاز به اصلاحش هست.
نمی‌دانست چه کلمات و جملاتی را بهم چسبانده بود تا منطقی به نظر برسد و مرد گفته بود اشتباه آمده.

گفته بود این‌جا همچین کارهایی انجام نمی‌دهند.

دوست داشت ساده‌لوحانه لبخند بزند.
عذرخواهی کند و همان لحظه راهش را کج کند و از در مغازه بیرون بزند...

دوست داشت آن‌قدری ناوارد بود که نمی‌دانست باید اعتماد مرد را به دست بیاورد.

تیرِ درون تاریکی‌اش، نفس خودش را بند آورد اما به زبان آورد:

- معرفم ایوا توتونچیه.

ایوای جاوید

مرد مکثی کرد.
با شک به جاوید نگاه کرد و بعد دفتر سررسیدش را مقابلش باز کرد.

بخش " ت " دفتر را باز کرد و چشمی نگاهش را روی اسامی سراند.
نام ایوا توتونچی را که بین مشتری‌هایش دید، تای ابرویی بالا انداخت.

پرسید:

- برای چه کاری اومده بودن؟

جاوید نفسش را منقطع بیرون فرستاد.
فکش را طوری بهم فشرد که صدای سایش دندان‌های آسیابش در جمجمه‌اش منعکس شد!

لبش چندبار لرزید و در نهایت با صدای خفه‌ای گفت:

- برای تغییر جواب آزمایش بتا.

° ایوای جاوید °
#پارت1380

ایوای جاوید

امید چه بود؟
که تا لحظه‌ی آخر هم سر پا نگهش می‌داشت.

امید...
امید برای انسان، شبیه آب بود برای ماهی!
اگر امید نبود، جهان یک لحظه قابل تحمل نبود.

و امید، بندِ ناف این موجودِ دو پا با جهانِ لجن گرفته‌ی فانی بود.

امید بود که جاوید با وجود مغزی که داشت رو به فروپاشی می‌رفت، همچنان نگاهش را خیره به لب‌های مرد دوخته بود.

منتظر بود.
امید داشت که انتظار می‌کشید مرد تکذیب کند.
مرد بگوید اشتباه شده...

و امید همان‌قدر که می‌توانست نجات‌دهنده باشد، همان‌قدر هم می‌توانست مرگ‌بار باشد!

مثل حالِ جاوید وقتی که مرد لب از لب گشود و گفت:

- درسته. چه کمکی می‌تونم بهتون بکنم؟

ایوای جاوید

دستش بی‌اختیار روی قفسه‌ی سینه‌اش چنگ شد.
امیدهای واهی‌اش به قهقرا رفتند و او ماند و غولِ سیاه تاریکی!

کیش و مات!
بازی خورده بود...
آن هم چه بازی‌ای!

از دختری که تا یک ثانیه‌ی پیش معتقد بود او با آن‌ها فرق دارد.
خونِ او، با خونِ مسموم توتونچی‌ها تومنی هفت صنار فرق داشت.
او نمی‌توانست دورو باشد.
بازی کند.
صفحه بچیند و مهره‌بازی کند.
بازی بدهد.

صدای مالک بود که در پستوی ذهنش پخش می‌شد.
یک‌بار به جاوید با خنده گفته بود:

" گرگ‌زاده، عاقبت گرگ می‌شود! "

و او نمی‌خواست بپذیرد ایوایی که تا اینجا پیش رفته، همان ایوای طفل معصوم و بی‌زبانی است که چند سال پیش پا در خانه‌اش گذاشته بود.

ایوای جاوید

نمی‌خواست بپذیرد ایوای امروز، حاصل دست رنج خودش و کارهایش بود!

° ایوای جاوید °
#پارت1381

احمقانه هنوز در ذهنش می‌ترسید موقعیت را تجسم کند.

از کلمه‌ی آزمایش بتا به جای آزمایش بارداری استفاده کرده بود و دست آخر که چه؟

صدای ترسناکی در تاریکی ذهنش زمزمه کرد:

" ایوا حامله‌اس! "

حامله...
یعنی...
یعنی بچه‌ی او در شکمش بود!
یعنی او با علم بر این ماجرا، با علم بر درخواست جاوید به فرصت خواستن مجدد، جواب آزمایش بارداری‌اش را تغییر داده بود...

بچه‌ی جاوید در بطن او بود و او پنهانش کرده بود.

چند سوال همزمان به مغزش هجوم آورد.

ایوای جاوید

ایوا تا این حد او را نمی‌خواست؟
تا این حد از او بیزار شده بود؟

و سوال بعدی این بود که تا کی...
تا کی می‌خواست بچه‌اش را از او مخفی کند؟

صورتش گر گرفته بود و دست و پایش یخ زده بود.
قفسه‌ی سینه‌اش می‌سوخت.

با سنگینی نگاه منتظر مرد، با جان کندن سوال پرسید:

- مگه آزمایش بتا برای طلاقش نبود؟ مگه سربرگ پزشک قانونی نداشت؟ مگه این مدارک نباید با سربرگ پلمپ از خود پزشک قانونی تحویل دادگاه بشه.. پس... پس چطور...؟

مرد نیشخند زد.

- خانم آشنا داشتن. این چیزاشو ما نمی‌دونیم دیگه. ولی مثل این‌که سیبیل یکی‌و اونجا چرب کرده بود که تونست اسنادو بیاره ما کارشو راه بندازیم.

جاوید شبیه کسی بود که وسط رینگ، ضربه ی هوک را از حریف نوش جان کرده بود.

ایوای جاوید

هنوز هوش و حواسش برنگشته بود که با حرف آخر مرد، آپرکات، درست زیر چانه‌اش خورد و تمام!
او باخته بود!
همه چیزش را در زمین بازی‌ای که خودش بنیان‌گذارش بود؛ باخته بود.
نتیجه را به دست‌پرورده اش واگذار کرده بود و حالا سوت ممتد گوش‌هایش را پر کرده بود.
بازی تمام شده بود!

° ایوای جاوید °
#پارت1382

رمز را با دستی که روی پنل لمسی در سر می‌خورد؛ پس از سه بار اشتباه، بالاخره درست وارد کرد.

الکل درون خونش نبود، اما تلو می‌خورد.

نیاز به الکل داشت.
نیاز به سیگار داشت.

نیاز به چیزی داشت تا به قدری بدنش را سر و بی حس کند که نتوند پشت فرمان بنشیند و راهش را سمت هتل پامچال کج کند.

نیاز داشت به قدری بخورد که عقلش زایل شود و بر سر ایوا آوار نشود.

ایوای جاوید

در را پشت سرش بست و نبست.

مغزش داغ کرده بود.
او این همه راه را دویده بود که ایوا به این‌جا نرسد!

او آن همه خودش و ایوا را زجر داده بود که ایوا آلوده به این لجن‌زار نشود و حالا می‌دید مرض مسری‌شان، خیلی وقت بود که در رگ‌های دخترکش ریشه دوانده بود و بارداری؟

بچه؟

چرا انقدر برایش دور و ناآشنا بود؟

چرا انقدر کلمات به نظرش عجیب و فضایی می‌رسیدند؟

پاهایش را روی زمین سر داد و خودش را روی میز بارش که بعد از رفتن ایوا بیخ تا بیخ پرش کرده بود؛ یله کرد.

یکی از بطری‌ها را برداشت.
کنیاک اصل فرانسوی بود.
حتی بویش هم گیرا بود و او سر بطری کریستال تراش خورده را مستقیم روی لب‌هایش گذاشت و قلپ قلپ سرکشید.

ایوای جاوید

فرسنگ‌ها دور بود از آن بی‌حسی‌ای که دست و پایش را می‌بست و ایوا را امن نگه می‌داشت!
خودش را روی چستر چرم انداخت و بی‌تمرکز دکمه‌های پیراهنش را گشود و در همان حال دوباره سر بطری را روی لبش گذاشت و بی‌توجه به سر شدن لثه و سوزش دستگاه گوارشی‌اش از حلق و نای تا معده‌اش، کنیاک را سر کشید.

تمام تلاش‌هایش به یک هیچ بزرگ منتهی شده بود.
آن‌چه می خواست نشود...
آن‌چه تلاش کرده بود رخ ندهد، رخ داده بود و حالا به پوچی رسیده بود.

° ایوای جاوید °
#پارت1383

آن‌قدر خورد و خورد و نخ به نخ سیگار دود کرد که بالاخره به آن نئشگی‌ای که می‌خواست رسید!

بدنش از فرق سر تا نوک انگشت پا، سوزن سوزن می‌شد.

زبانش سنگین شده بود و او شبیه به مرده‌ی نیمه‌متحرک، چهار طاق رو به سقف روی چستر افتاده بود.

بطری کنیاک از دستش رها شده بود و ته مانده‌اش روی سر امیک کف پخش شده بود.

ایوای جاوید

و او با چشمانی سرخ و خمار، گیج و منگ به طراحی سقف زل زده بود.

او مریض بود!
یک بیمارِ روحی....

خودش می‌دانست.
خودش به دردِ روحش آگاه بود و این را هم خیلی خوب می‌دانست که وقتی به این حال دچار می‌شد، هیولایی افسار گسیخته از درونش، قل و زنجیر پاره می‌کرد و می‌درید!

هرکس که جلویش بود را می‌درید.
جلو می‌رفت و تکه پاره می‌کرد.

جلوی چشمانش را خون می‌گرفت و جنون به عقلش غلبه می‌کرد.

می‌درید و بعد وقتی شب غروب می‌کرد و روز کم کم پدیدار می‌شد، تازه عقلش برمی‌گشت!
عقلِ زایل شده‌اش برمی‌گشت اما عقل چه فایده داشت وقتی که خرابی‌های به بار آورده‌ی تاریکی شب گذشته‌اش، دورش را احاطه کرده بود؟

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش راه گرفت.

ایوای جاوید

می‌دانست باید کاری کند.
می‌دانست از تصمیمش پشیمان می‌شود.
می‌دانست اما، حالا که آب از سرشان گذشته بود؛ یک وجب و ده وجبش هیچ فرقی نداشت!

حالا که دیگر، به لطف خودش و تصمیماتش، چیزی از آن دخترِ معصوم شانزده ساله‌ی صاف و ساده، باقی نمانده بود... دیگرَ او هم نیازی نداشت خودش را مهار کند!
ایوا تاخته بود.
با تمام توان تاخته بود و او...
افسارش را می‌کشید.
امید داشت روشنایی روز که بالا می‌آمد، این‌بار با این تصمیم، برخلاف همیشه، به جای خرابی‌های احاطه کرده‌اش؛ آبادی ببیند!

زیرلب، مست و خراب، با لحنی کش‌دار با خودش واگویه کرد:

- اگه من جاویدم... این‌بار تو رو می‌نشونم سر جات... ایوا توتونچی!

خطاب کردن ایوا با فامیلی‌اش، یک پذیرش ناخودآگاه از واقعه‌های رخ داده بود.
این که بالاخره به نقطه ای رسید که فهمید ایوا هم فرشته نیست.

ایوای جاوید

کاری که جیغ و فریاد و التماس‌های ایوا نتوانسته بود انجامش دهد.
به نقطه‌ای که پذیرفت ایوا هم اگر بخواهد می‌تواند به اندازه‌ی او مسموم باشد!
او هم یک توتونچی است!
درست شبیه به خودش!

° ایوای جاوید °
#پارت1384

جاوید از همان لحظه‌ای که ایوا او را در سرویس بهداشتی محضر پس زده بود؛ طوری رفته بود که انگار هیچوقت نبوده.

یک هفته از طلاقشان می‌گذشت.
هیچ خبری از او نداشت و ایوا در عین حال که دوست داشت شرایط موجود را طبیعی بپندارد؛ تقریبا یقین داشت که چیزی در این میان سر جایش نیست.

یقین داشت که جاوید مردی نبود که آخرین برخورد و خداحافظی‌شان را به آن پس زده شدن جلوی در سرویس بهداشتی؛ بسنده کند.

احساس می‌کرد این ناپدید شدن جاوید، حکم آرامش قبل از طوفان را دارد.

و خوشبینانه خودش را دل‌داری می‌داد.
او طلاق گرفته بود.
از جاوید جدا شده بود و مهر طلاق در شناسنامه‌هایشان حک شده بود.

امیدداشت تا وقتی که امکان سقط جنینش وجود نداشته باشد جاوید بویس از بارداری‌اش نبرد.
بعدش دیگر مهم نبود.

اول و آخر که باید برای شناسنامه‌ی طفلی که هنوز جنسیتش را نمی‌دانست باید دوباره با جاید رو به رو می‌شد....

- عزیزم؟

نگاه گیجش را به دکتر زنان و زایمان دوخت و از درگیری ذهنی‌اش جدا شد.
نفسش را سنگین بیرون فرستاد.

با صدای گرفته‌ای پرسید:

- جان؟ چیزی گفتید خانم دکتر؟

دکتر لبخندی به رویش زد.

ایوای جاوید

- یکم دیر اقدام کردی واسه چکاپ اولیه‌ی بارداری...

به دروغ، کوتاه گفت:

- دیر فهمیدم.

خانم دکتر سری به نشانه‌ی تایید برایش تکان داد.

- سونو برات نوشتم و با آزمایش‌های تکمیلی... هرچه سریع‌تر انجامشون بده جواب‌ها رو برام بیار.

ایوا سری برای دکتر تکان داد و با تشکر و خداحافظی کوتاهی از مطب بیرون آمد.
جلوی ماشین یک هفته‌ایش که ایستاد، سرگیجه باعث شد دستش را بند در ماشینش کند و لحظه‌ای پیشانی‌اش را به سردی فلز تکیه دهد.
رانندگی در این وضعیت به هیچ عنوان ایده‌ی خوبی نبود.

° ایوای جاوید °
#پارت1385

هنوز حالش جا نیامده بود و حالت تهوعش برطرف نشده بود که صدای زنگ موبایلش، معده‌ی رنجورش را بیش از پیش بهم پیچاند.

ایوای جاوید

یک دفعه انگار صدها نفر در دلش چمباتمه زدند و شروع به شستن رخت‌ها در دلش کردند.

نفسی گرفت و در ماشین را باز کرد.
درحالی که هنوز پاهایش پایین و روی آسفالت بود، پشت فرمان نشست.

نفس عمیقی گرفت و با دست لرزان گوشی را بیرون کشید.
با دیدن نام جاوید که روی صفحه‌ی موبایلش نقش بسته بود، دلش هری پایین ریخت.

دلشوره‌اش بی‌جا نبود.
او حس می‌کرد.

او آشوبِ جاوید را کیلومترها دورتر از او احساس می‌کرد!

با تردید تماس را متصل کرد.
موبایل را کنار گوشش گذاشت و با صدای آرامی لب زد:

- الو؟

پس از یک هفته، صدای جاوید، برخلاف توقعش سرحال و محکم در گوشش پیچید.
بی‌هیچ عجله‌ای، گفت:

ایوای جاوید

- سلام.

و منتظر جواب سلامش ماند!

ایوا بزاق دهانش را فرو داد.
با انگشت اشاره، بلاتکلیف شقیقه‌اش را خاراند.
دوست داشت جیغ بکشد " برو سر اصل مطلب! "

دوست داشت بداند پس از یک هفته که از جدایی‌شان می‌گذشت؛ پس از یک هفته سکوتِ مرموز جاوید این تماس یک‌دفعه‌ای را مدیون چه چیزی بود.

و دیگر به این فکر نکرد که صدای سرحال و محکم جاوید که شبیه به همیشه‌اش بود؛ قلبش را شکاند.

نه که دوست داشته باشد او را بیچاره و درمانده ببیند.
نه!
او فقط توقع نداشت که جاوید به این سادگی با نبودش کنار بیاید!
او فقط توقع نداشت وقتی که خودش از درد دوری جاوید شب‌ها مثل مار زخمی به خودش می‌پیچد؛ او صدایش تا این قبراق و پرصلابت باشد!

ایوای جاوید

- الو ایوا؟ صدامو داری؟

چقدر بی‌خیال بود!
چقدر انگار گه هیچ اتفاق خاصی نیفتاده بود...
شکستگی‌اش را مهار کرد تا به صدایش نرسد.
با تک سرفه‌ای صدایش را صاف کرد.

- سلام. آره. صدات‌و دارم. بله؟

° ایوای جاوید °
#پارت1386

جاوید مکث کوتاهی کرد.
سپس پرسید:

- کجایی؟

ایوا نگاهش را به تابلوی بیمارستان زنان و زایمان دوخت.
لب باز کرد جواب دهد که جاوید با تک‌خندی، خودش ادامه داد:

- آ... سوال بی‌خودی بود! یک هفته‌س که دیگه به من ربطی نداره تو کجایی!

آکسانش ر و ی " تو " باعث شد قلب ایوا سنگین شود.

ایوای جاوید

انگار که... خیلی خیلی دور از هم بودند.
جدا از هم...

کلامش زهر داشت، صدایش اما، مفرح بود.
انگار...
انگار که داشت تفریح می‌کرد...

اخم‌هایش بی‌اختیار درهم رفت.

مست بود؟

نتوانست سوالش را در ذهنش نگه دارد.
در گوشی سوالش را پرسید:

- مستی جاوید؟

جاوید کیفور خندید و ایوا با دهان نیمه‌باز به مقابلش خیره شد.

- نه عزیز من! چرا باید مست باشم. کارت داشتم.

پس از اتمام حرف جاوید؛ ایوا دندان قروچه‌ای رفت.
دیگر داشت به تریج قبایش برمی‌خورد!

حتی شک داشت این مرد همانی باشد که در جلسه‌ی آخر دادگاه، حالی شبیه به احتضار داشت.

ایوای جاوید

این جاوید پشت خط، بیشتر شبیه به مردی به نظر می‌رسید که چشم می‌برد و می‌آورد تا هرچه سریع‌تر از زنش جدا شود و با زندگی متاهلی خداحافظی کند.
صدایش شبیه به کسی بود که از بند رها شده!

به سختی لب زد:

- بفرمایید. می‌شنوم.

- آخر هفته، توی برج یه مهمونی شام گرفتم. کل خانواده رو دعوت کردم. غرض از مزاحمت هم این‌که تو هم لطف کن بیا. می‌خوام به همه اعلام کنیم توافقی از هم جدا شدیم. دلم نمی‌خواد حرف و حدیثی پشت طلاقمون باشه.

ایوا گیج و حیران گوشی را پایین آورد و به نام مخاطب نگاه کرد.
نه!
اشتباه نمی‌کرد!
او واقعا " جاوید " بود!
همسرِ سابقش!
او جاوید بود و به زبان بی‌زبانی گفته بود که می‌خواهد جشن طلاق بگیرد و از ایوا درخواست کرده بود تا در این جشن حضور داشته باشد!

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت1387

با گیجی‌ای که از رفتار جاوید نشات می‌گرفت، تنها لب زد:

- چرا؟

جاوید با بدجنسی پرسید:

- چی چرا؟

و سپس با مکث اضافه کرد:

- ایوا!

ایوا بزاق تلخ دهانش را فرو داد.
پاهای بی‌حسش را از آسفالت جدا کرد و داخل ماشین گذاشت.

در را بست و بخاری ماشین را روشن کرد.
لرز کرده بود.

داشت چه اتفاقی می‌افتاد؟

با شناختی که از جاوید داشت، می‌توانست قسم بخورد یک نقشه‌ای پشت این حرف زدن منظور دار و حال سر خوشش

ایوای جاوید

وجود دارد و همین که نمی‌دانست چه خبر است بیشتر حالش را به هم می‌زد!

- چرا می‌خوای مهمونی بگیری؟

جاوید خیلی معمولی گفت:

- چون ما خانواده داریم ایوا! و از تو توقع دارم توی مهمونی شرکت کنی. مثل دوتا انسان بالغ طلاقمونو به همه اعلام کنیم و بعدش...

سکوت کرد.
حرفش را ادامه نداد.
و ایوا پوزخندی روی لبش نقش بست.

خودش حرف جاوید را در ذهنش تکمیل کرد:

" بعدش هرکس بره سمت خودش! بره سر زندگی خودش! "

چانه‌اش لرزید.
بیچاره‌وار از سرش گذشت:

" اصلا هیچوقت دوستم داشته؟ "

نفسی گرفت.

ایوای جاوید

نباید اجازه می‌داد بغضش صدایش را بلرزاند.

محکم گفت:

- جمعه می‌بینمت.

و او هم با مکث، به تقلید از جاوید اضافه کرد:

- برای آخرین بار... جاوید!

° ایوای جاوید °
#پارت1388

آخر هفته، دیرتر از همیشه رسیده بود.
زمان هم انگار که سر لج با او برداشته بود...

او اضطراب داشت برای مهمانی‌ای که احتمال می‌داد جشن طلاقشان باشد.

او اضطراب داشت از دیدن جاوید و جاوید؟

برگشته بود به نسخه‌ی چهار، پنج سالِ پیشش!

دوباره شده بود جاویدخانِ توتونچیِ ترسناک!
جاوید مجرد...

ایوای جاوید

جاویدِ مرموز...
جاویدی که چیزی برای از دست دادن نداشت و همین‌ها بود که ایوا را می‌ترساند.

در میان آشوب‌های او... جاوید یک باکس بزرگ هدیه را برایش ارسال کرده بود.

از پذیرش هتل با او تماس گرفتند و گفتند که بسته‌ای از طرف جاوید توتونچی برایش رسیده.

و وقتی که خدمه باکس بزرگ را برایش تا دم در سوییتش آورده بود؛ او با دیدن جعبه‌ی یک در یک سفید که با روبان بنفش دیزاین شده بود؛ دهانش باز مانده بود.

جعبه را روی تختش گذاشته بود و وقتی درش را باز کرده بود، آه از نهادش برخاسته بود.

یک لباس مجلسی فیت به رنگ آبی کاربنی، و کفش‌های سفید در جعبه بود.

لباس را تن زد و نیم‌رخ مقابل آینه ایستاد.
شکمش، روی قسمت رحم، برجسته شده بودگ

با لبخند تلخی کف دستش را روی شکمش گذاشت و انگشت اشاره‌اش را نوازش‌وار و دورانی، روی شکمش کشید.

ایوای جاوید

با دیدن لباس جذب حداقل از یک چیز خیالش راحت شده بود.
آن هم این‌که جاوید اطلاعی از بارداری‌اش ندارد.

سایز لباسی که برایش فرستاده بود، سایز چند ماه پیشش بود و حالا زیپ پشت لباس تا نیمه‌ی کمرش بیشتر بالا نمی‌آمد.

کمی ورم داشت و دکترش گفته بود از علائم طبیعی بارداری است.

لباس را به سختی بیرون آورد و چشمش به دست‌نویس ته باکس افتاد.
خط جاوید بود.
نوشته بود:

" آخرین هدیه‌ی من باشه، برای تو... دوست دارم جمعه توی تنت ببینمش. "

حتی محبتش هم دستوری بود!

° ایوای جاوید °
#پارت1389

لباس درون دستش را به همراه برگه‌ی دست‌نویس، درون جعبه بر گر داند.

ایوای جاوید

او هم دوست داشت این لباس زیبا را به عنوان آخرین هدیه‌ی جاوید بپوشد اما مشکل این‌جا بود که شکمش نمایان می‌شد و کار را خراب می‌کرد!

پیراهن لطیف مجلسی بلند و آزادی به رنگ سفید پوشید.
دو سر پیراهن با زنجیرهای نقره ای روی شانه اش ثابت می‌ماندند.

موهایش را با همان فرهای حالت‌دار، دورش رها کرد.
آرایشش در عین سادگی، تکمیل بود.
کت چرم آبی آسمانی کوتاهی هم روی لباسش پوشید.
برای این‌که به جاوید هم احترام گذاشته باشد، کفش‌های سفیدی که برایش فرستاده بود را پوشید.

پاشنه‌های بلندش کمی به دل و کمرش فشار می‌آورد اما تصمیم گرفت پی درد را به تنش بمالد و کفش را بپوشد، در عوض تصمیم داشت از اول مهمانی تا آخرش روی یک مبل بنشیند و از جایش تکان نخورد.

نیم‌نگاهی به خودش درون آینه انداخت.
زیادی لباس‌هایش روشن بود.
اما حاضر نبود حتی یک تکه‌اش را هم عوض کند!

وقتی جاوید می‌خواست برای جدایی‌شان سور بدهد...

ایوای جاوید

پس او چرا باید بی‌نقاب می‌رفت؟
چرا باید می گذاشت بقیه شکستنش را ببینند؟
جشن طلاق می‌گرفت؟
زن نبود اگر پا به پایش در جشن پایکوبی نمی‌کرد!
ایوا نبود اگر از کرده اش پشیمانش نمی‌کرد!

با برداشتن کیفش، به پارکینگ هتل رفت.
پشت فرمان نشست و تا خود برج، بی‌وقفه حالت‌های مختلف را بررسی کرد.

اضطراب....
اضطراب....
اضطراب....

این اضطراب بی‌وجود، داشت پدر خودش و جنین درون شکمش را در می‌آورد.

بالاخره به برج جاوید رسید.
سری برای نگهبان تکان داد و سوار آسانسور شد.
حالی به شدت غریب داشت!

او داشت به عنوان مهمان، به خانه‌ای می‌رفت که روزی خانه‌ی او بود!
آن هم به مناسبت جشن طلاقشان!

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت1390

به جای این‌که مثل همیشه رمز در را بزند، زنگ زد.
حالِ غریبی داشت.
طولی نکشید که در باز و او در کسری از ثانیه توانست چیزی که مقابلش می‌بیند را به مغزش انتقال دهد و در همان کسری از ثانیه تحلیل نیم

بندی از شرایط موجود در ذهنش اتفاق افتاد.

مطمئن بود جاوید گفته بود مهمانی شام!
اما چیزی که می‌دید، انگار همه به صرف عصرانه از چند ساعت پیش آمده بودند.

همه بودند....
تمام خانواده‌ی مالک خان، تا دامادها و آهو و نامی...
پادینا، بردیا، امیرعلی و حتی هامونی که نمی‌دانست کی از شیراز برگشته بود.

تمام خانواده‌ی عمه منیرش...
تمام خانواده ی خودش جز حامدی که ایران نبود!

با دیدن جمعیتی که جلوی در منتظرش بودند، یکه خورد.

ایوای جاوید

هنوز نفهمیده بود قضیه از چه قرار است که با صدای ترکیدن چیزی، بی‌اختیار شانه‌اش بالا پرید.
کیف کوچکش از دستش افتاد و دست‌هایش را روی گوشش گذاشت و جیغ خفیفی کشید.

کاغذ رنگی‌های کوچک که در هوا پخش شدند او تازه توانست نگاه گنگش را به پادینا بدوزد که بمب شادی بر سرش ترکانده بود و به محض ترکیدنش همه باهم دست زدند.
کل کشیدند و تبریک گفتند!

و او هاج و واج جلوی در، خشکش زده بود!
نگاهش را مات بین جمعیت می‌چرخاند و هنوز نمی‌فهمید قضیه از چه قرار است...

نفهمیده بود تا وقتی که چشمش در میان جمعیت به جاوید افتاد!

جاویدی که میان جمعیت، با خونسردی و پرستیژ همیشگی‌اش استاده بود.
یک دستش را در جیب شلوارش سر داده بود و با نگاهی تیره و خاموش به ایوا چشم دوخته بود.
نیشخندی گوشه‌ی لبش بود که ابدا به لبخند شباهت نداشت!

بیش‌تر یک حالت اولتیماتوم بود و ایوا از دیدن آن چشمان در نده، لر ز ی بر تنش نشست.

ایوای جاوید

هنور نتوانسته بود شرایط را هضم کند که یکی از کارکنان جشن، میز چرخ‌داری که کیک چند طبقه‌ای رویش بود را جلوی ایوا سراند.
شمع و فشفشه‌های رویش را روشن کرد و ایوا نگاه یخ بسته‌اش را جاوید گرفت و به کیک مقابلش دوخت.

نگاهش میخ متن نوشته شده روی کیک بود.
و ذهنش انگار اولین بار بود با آن کلمات مواجه می‌شد!
چندین و چندبار متن را خواند تا بالاخره متوجه عمق فاجعه‌ای که داشت برایش رخ می‌داد شد.
نگاهش وحشت‌زده شد.
مردمک لرزان چشمانش را از کیک مقابلش بالا کشید و درحالی که هیاهوی اطرافش شبیه به یک سوت ممتد در گوشش کشیده می‌شد؛ نگاهش را به صورت بی‌حس شده‌ی جاوید که دیگر حتی نیشخندش هم محو شده بود؛ دوخت.
به زمردی‌های بی‌روح جاوید.

و درهمان حال متن روی کیک در ذهنش تکرار شد:

" سه نفره شدنمون مبارک! "

° ایوای جاوید °
#پارت1391

ایوای جاوید

تمام علائم حیاتی‌اش، یک به یک رنگ باختند...

باور نمی‌کرد...
باور نمی‌کرد انقدر ساده‌لوحانه در تله‌ی جاوید افتاده و بازی خورده بود!

نگاهش را دوباره به کیک مقابلش دوخت.
کیک سه طبقه‌ی سفید که روی طبقه‌ی آخرش، تصویر خطی از پرتره‌ی زنی باردار بود.

نفسش بند آمد.
زیر دلش تیر کشید.
بی‌اختیار دستش را دور شکمش حلقه کرد و " آخ " کوتاهی از بین لب‌هایش بیرون آمد.

سرش را پایین انداخته بود و تغییر ناگهانی حالت چشمان جاوید را ندید.
نگرانی چشمان زمردی‌اش و نیم قدمی که به سمتش نیم‌خیز شد را ندید..

جیران در عوض به پادینا تشر زد:

- بهت گفتم اون کوفتی‌و نترکون هول می کنه برا بچه‌ش بده!

پادینا با نگرانی نگاهش را به ایوا دوخت.

ایوای جاوید

زبان ریخت:

- هول کردی زن‌دایی؟

زبانش بند آمده بود.

جاوید می‌دانست باردار است!
جاوید نه تنها قصد نداشت خبر طلاقشان را بدهد بلکه، همه را به بهانه‌ی بارداری ایوا دور هم جمع کرده بود.

حمید را چطور راضی کرده بود؟

او که شاهد طلاقشان بود!

جاوید با تک سرفه‌ای دوباره ظاهرش را حفظ کرد.
جمعیت را کنار زد و خودش را به ایوا رساند.
یک دستش را دور شانه‌اش حلقه کرد و دست دیگرش را محتاط روی شکمش گذاشت و خودش هم نفهمید این رولی که برای بازی انتخابش کرده چرا اول از همه عضلایت خودش را به بازی گرفت؟

تپش قلبش بالا رفت و ماهیچه هایش منقبض شد.
حالا که می‌دانست نطفه از از او در رحم ایوا وجود دارد؛ حال عجیبی پیدا کرده بود!

ایوای جاوید

- اجازه بدید... یکم فضا بدید زنم شوکه شده توقع نداشت این‌جوری سوپرایزش کنیم!

و در انتهای حرفش لبخند شرارت‌باری روی لبش جا خوش کرد.
فشار ریزی به شانه ی ایوا وارد کرد و از بالا نگاهش کرد.
با همان چشمان تیره و تاریکش، معنادار نگاهش کرد و لب زد:

- هوم؟ سوپرایزم چطور بود عزیزم؟ دوست داشتی؟

° ایوای جاوید °
#پارت1392

ایوا نگاه ماتش را تا چشمان جاوید بالا کشید.

نگاهش....
امان از نگاهش...

نگاهش بر تن ایوا رعشه می‌انداخت.
آرام بود.
خونسرد.

و همین آرامشش بود که ترسناکش می‌کرد!

ایوای جاوید

خیره به چشمانش، در حدی که فقط خودشان دونفر بفهمند، لب زد:

- تو... وحشتناکی!

نگاه جاوید روی لب‌هایش نشست و حرفش را لب‌خوانی کرد. لبخند تصنعی‌اش، محو شد و با جدیت به ایوا نگاه کرد.

انگار نه انگار که در چه شرایطی هستند، بوسه‌ای روی پیشانی دخترک نشاند و تن ایوا لرز گرفت از سرمای بوسه‌ای که می‌توانست قسم بخورد بیش‌تر از محبت‌آمیز، تهدیدآمیز است!

جاوید رو به جمعیت گفت:

- اجازه بدید بشینه ایوا یکم حالش جا بیاد...

راه را باز کرد و با هدایت ایوا او را سمت

چستر تک نفره‌ای برد.
ایوا تقریبا روی مبل ولو شد.

جمعیت از دورش پراکنده شدند.
هرکس سمتی رفت و همه شاد بودند!

ایوای جاوید

هیچ خبری از جشن طلاق نبود و در عوض جاوید رو دست زده بود.
به جای اعلام خبر طلاق، خبر بارداری‌اش را داده بود و این جشن....

نفسش بالا نمی‌آمد.
جاوید از مقابل چشمش دور شد و زری خانم سمتش آمد.

دخترکش را درآغوش کشید و با بغض گفت:

- خوشبخت بشی مادر.... خوش قدم باشه براتون.

ایوا نگاه بی‌روحش را به مادرش دوخت.
و بعد، نگاه گلایه‌آمیزش را به برادرش داد که با محبت نگاهش می‌کرد.

نمی‌فهمیدند یا خودشان را به نفهمی زده بودند؟

همه برق خاصی در چشمانشان بود جز دو نفر!

هامونی که دورتر از همه نشسته بود و نگاهش میخ شکم ایوا بود.
و امیرعلی!

نگران بود...

ایوای جاوید

نمی‌دانست تصمیمات جاوید تا کجا ادامه دارد...

° ایوای جاوید °
#پارت1393

نامی سمت ایوا دوید و مقابلش ایستاد.
با شعف بچگانه‌ای گفت:

- زن داداش؟

ایوا مسخ شده به نامی نگاه کرد.

نامی سکوتش را که دید ادامه داد:

- بچه به من می‌گه عمو؟

ایوا هوا را با تمام توان بلعید.
رنگ به رویش نمانده بود و هرچه بیشتر جلو می‌رفت انگار داغی از سرش می‌افتاد و او بیشتر متوجه عمق فاجعه‌ای که داشت درونش دست و پا می‌زد؛ می‌شد!

پادینا از کنارشان رد شد.
لپ نامی را کشید و گفت:

- معلومه که بهت می‌گه عمو ؛ دایی کوچولو !

ایوای جاوید

چشمان نامی با غرور برق زد و سرش را بالا گرفت.
پادینا با عذاب وجدان به ایوا نگاه کرد.

حال بدش را به خاطر ترکاندن بمب شادی تلقی کرد و آرام بازویش را نوازش کرد.

- چیزی می‌خوای برات بیارم... زن دایی؟

" زن دایی " گفتنش جدید بود و او عاجزانه چشمش را به پادینا داد.
ملتمس و معترضانه لب زد:

- پادینا!

پادینا غش غش خندید و جفت دستش را به نشانه تسلیم بالا آورد.

- خیلی خب... دیگه نمی‌گم. برم یه لیوان آب واست بیارم تا مامان گوشمو نپیچونده!

پادینا که رفت او چشمش به جاوید افتاد که داشت سمتش می‌آمد.

ایوای جاوید

بی‌توجه به جمعیتی که چشمشان رویشان بود، جلوی پای ایوا زانو زد.
روفرشی‌های راحتی‌اش را جلوی پایش گذاشت و دستش را بند کفش پاشنه بلندش کرد.
آرام و باحوصله کفش‌ها را از پای دخترک بیرون آورد و بعد از جفت کردنشان، دمپایی‌ها را جلویش گذاشت.

از پایین تنها نگاهش را به بالا سر داد و خیره به ایوا گفت:

- اینا رو بپوش. کفشا تنگه پات اذیت می‌شه.

و ایوا چشمش را با درد روی هم فشرد.
جاوید قصد عقب‌نشینی نداشت!

این را خیلی خوب فهمیده بود.

° ایوای جاوید °
#پارت1394

تا زمان شام، تقریبا همه یک‌بار کنارش آمدند و ابراز شادمانی کردند.

حتی هامون هم سر سنگین، تبریک خشک و خالی‌ای گفت و دو بار ه به کنج عز لتش بر گشت.

ایوای جاوید

امیرعلی اما حرفی نمی‌زد.
کنارش ایستاده بود و ایوا برای اولین بار احساس می‌کرد برای او نگران است تا جاوید!

شاید چون او هم به اندازه‌ی ایوا، پسرخاله‌ی بی‌کله‌اش را می‌شناخت!

میجان که به جاوید خبر داد میز چیده شده، جاوید سمت چستر تک نفره‌ای که ایوا رویش نشسته بود رفت.

روی دسته‌ی مبل نشست و با طمانینه موهای ایوا را نوازش کرد.

آرام گفت:

- بریم شام.

ایوا نگاه ترسیده‌اش را از دست جاوید که موهایش را نوازش می‌کرد گرفت و به صورتش دوخت.
مطلقا هیچ احساسی در صورتش مشخص نبود.

و همین به ترسش دامن می‌زد.

آرام از روی دسته‌ی مبل بلند شد.

ایوای جاوید

دستش را سمت ایوا برد و کمکش کرد از جا بلند شود.

رو به جمعیت گفت:

- خانم‌ها، آقایون... بفرمایید شام.

به عنوان میزبان منتظر شدند تا همه وارد سالنی که میز بیست و چهارنفره‌ی مینیمال ناهارخوری وجود داشت شوند.

وقتی دیگر کسی در سالن نبود، جاوید هم در همان حال که دست ایوا را گرفته بود؛ خواست پشت سرشان بروند که ایوا ایستاد.

دستش را بیرون کشید و آرام صدایش زد:

- جاوید!

جاوید با مکث کوتاهی سمتش برگشت.
خبری از لبخند متظاهرانه‌اش نبود.
بی‌حرف و منتظر نگاهش کرد.

ایوا، عاجز از پیش بینی نکردن جاوید، لب زد:

- داری چی‌کار می‌کنی؟

ایوای جاوید

جاوید تای ابروی بالا انداخت.

- معلوم نیست؟

ایوا منتظر نگاهش کرد که جاوید ابرویش را به حالت اولیه‌اش برگرداند و با لحن خشکی گفت:

- دارم سور حاملگی زنمو می‌دم!

° ایوای جاوید °
#پارت1395

دهان ایوا نیمه‌باز ماند.
جاوید بی‌توجه به او چرخید گه دوباره وارد سالن شود که ایوا مجدد دستش را کشید.

- صبر کن!

جاوید کلافه سمتش چرخید و مجدد در سکوت نگاهش کرد.

ایوا به دست و پا زدن افتاده بود.

با دست به اطرافش اشاره زد و ناباور پرسید:

ایوای جاوید

- به نظرت این شرایط طبیعیه؟

به فاصله‌ی میان خودشان اشاره زد و گفت:

- به نظرت وضعیت ما طوریه که تو بخوای سور بدی؟

نگاه جاوید تلخ شد.
کلامش زهر شد.

- چرا طبیعی نیست؟

نمایشی مکثی کرد متفکر " آهان " کش‌داری گفت و ادامه داد:

- طبیعی نیست چون نمی‌دونستم زنم دست هرچی توتونچیه از پشت بسته قراره واسه قاضی و پزشک قانونی زیر و رو بکشه؟

لب‌هایش راروی هم فشرد.
پرده‌ی فلزی از روی چشمانش کمی کنار رفت و ایوا حالا می‌توانست در زمردی‌هایش، عمق دلخوری و آزردگی‌اش را ببیند.

سری به نشانه‌ی تایید برای ایوا تکان داد.

ایوای جاوید

- حق با توئه! من احمق بودم که برای بار دوم از تو رو دست خوردم!
از تویی که منو به یک طرفه تصمیم گرفتن متهم کردی و حالا خودت واسه سه نفر خوش خوشان رفتی تصمیم گرفتی!

دیگر نایستد چرخید تا برود اما، چیزی مثل خوره روی مغزش بود.

از همان لحظه‌ای که خبر بارداری ایوا را شنیده بود.
تا همین حالا....

میان راه خشک شد.
دستی به گردنش کشید و فکش روی هم قفل شد.
نمی‌شد....
اگر نمی‌پرسید؛ خفه می‌شد!

سمت ایوا چرخید و با لحن آزرده‌ای؛ اما محکم پرسید:

- فقط بهم بگو تو چه فکری راجع به من کردی ایوا؟ تو منو آدمی شناختی‌که مسئولیت بچه‌ی خودمو قبول نکنم؟
چی فکر کردی درمورد من؟
یه حیوون؟
چی باعث شد که همچین موضوعی رو ازم پنهون کنی؟
اصلا... اصلا اگه خودم نمی‌فهمیدم تا کی قرار بود بهم چیزی نگی؟ هان؟

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت1396

حالا آن حصار دور زمردی‌هایش کامل پایین ریخته بود و ایوا می‌توانست تکه‌های دردناکی را درون چشمانش ببیند!

جاوید از این‌که ایوا او را یک مرد بی‌مسئولیت شناخته، ناراحت بود.

از به قول خودش زیر و رو کشیدن‌های ایوا، حرص داشت.

و از بارداری بی‌خبرش غمگین بود.

و هنوز ایوا نمی‌دانست قصد جاوید چیست.

دهانش را باز کرد حرفی بزند، که همان موقع امیرعلی با نگرانی خودش را به آن‌ها رساند.

چشمانش بین جفتشان در نوسان بود.

پرسید:

- چی شده؟ چرا نمی‌آید؟

ایوای جاوید

جاوید نفس عمیقی کشید و نگاه زخمی‌اش را از ایوا گرفت.
سری تکان داد.
یک قدم فاصله‌اش با ایوا را پر کرد و دستش را دور کمرش حلقه کرد.

لب زد:

- حق با امیرعلیه... باید بریم مهمونامون منتظرن. الان وقت این حرفا نیست. حرف می‌زنیم. به موقعش!

سر میز شام، ایوا توقع داشت مثل همیشه از ناراحتی، نتواند غذا بخورد اما، معجزه‌ی بودن جاوید کنارش بود شاید.
شاید هم که کودکش پدرش را احساس کرده بود که برخلاف حال ناخوشش، با ولع غذا می‌خورد.
از هرکدام از غذاهای روی میز برای خودش می‌کشید و می‌خورد.
بی‌خبر از جاویدی که علی‌رغم دلخوری‌اش، با محبت نگاهش می‌کرد و در عالمی دیگر سیر می‌کرد...

چشم ایوا به کاسه‌ی تزئین شده‌ی ماست مقابلش افتاد.
خودش را کمی روی میز کش داد که جاوید زودتر از او نیم خیز شد.

- بشین من بهت می‌دم. ماست می‌خوای؟

ایوای جاوید

ایوا خجالت‌زده لب گزید و سری به نشانه تایید تکان داد.
سرجایش برگشت و جاوید با صبر و حوصله، کاسه‌ی جلویش را برایش لب تا لب پر از ماست کرد.

نگاهش را به صورت ایوا داد و حین این که کاسه را روی میز برمی‌گرداند، پرسید:

- دیگه چی می‌خوای؟ بگو برات بیارم.

° ایوای جاوید °
#پارت1397

دوست داشت پشت چشم نازک کند.
طاقچه بالا بگذارد و بگوید چیزی میل ندارد!

اما کودکش، شبیه به پدرش، قلدر بود!
گوشه‌ی چشمش را معذب چین انداخت.

سرش را سمت جاوید برد.
جاوید متوجه شد می‌خواهد در گوشش حرفی بزند.

سرش را خم کرد و گوشش را جلوی دهان ایوا گرفت.

ایوا با مکث، به زور گفت:

ایوای جاوید

- کیک می‌خوام!

جفت ابروی جاوید بالا پرید.
نیم‌نگاهی به باقالی پلو و ماهیچه‌ی درون بشقابش انداخت.
کمی برنج ساده و کمی هم برنجِ زعفرانی گوشه‌ی بشقابش بود.
قورمه سبزی، مرغ و کباب را هم روی برنجش گذاشته بود.

ظرف دسرش پر بود از انواع ژله و شیرینی‌های بند انگشتی.

ظرف نیم‌خورده‌ی سالادش هم به همین منوال.

سه لیوان هم علاوه بر آن‌ها جلوی دستش بود.
یک لیوان دوغ، یک لیوان لیموناد و یک لیوان نوشابه‌ی مشکی!

بی‌اختیار لبش کش‌آمد.
بچه‌اش نیامده، داشت جولان می‌داد!
ایوایی که به زور یک قاشق غذا می‌خورد را وادار به غذا خوردنش کرده بود!

از ذهنش گذشت، اگر کسی زورش به این دختر برسد، بچه‌ی درون شکمش است!

° ایو ای جاو ید °

ایوای جاوید

#پارت1398

سری برای ایوا تکان داد و یکی از خدمه را صدا زد.
زنی جا افتاده کنارش آمد.

- بفرمایید آقا؟

جاوید سرش را سمت زن چرخاند و طوری که فقط خودشان بشنوند گفت:

- بگو کیک‌و بیارن سر میز.

- اما آقا گفتید بعد از شام با چایی سروش کنیم.

سری به نشانه تایید تکان داد و گفت:

- نمی‌خواد. همین الان بیارید.

نیم‌نگاهی به ایوای منتظر انداخت و اضافه کرد:

- سریع‌تر لطفا.

زن چشمی گفت و به آشپزخانه رفت.

ایوای جاوید

با رفتن زن، جاوید سمت ایوا چرخید و یک لحظه از دیدن چشمان گرد و منتظرش، بی‌اختیار تک‌خندی زد.

آرام گفت:

- الان می‌آرن.

ایوا بزاق دهانش را فرو داد.
سری به نشانه‌ی تایید تکان داد.
دوباره مشغول خوردن شد اما...
نمی‌توانست ذهنش را از یک چیز پرت کند!

این ماهیچه را باید با لیمو ترش می‌خورد...
می‌خواست هوسش را نادیده بگیرد اما...
حالش طوری بود که احساس می‌کرد اگر همین حالا، لیمو با ماهیچه نخورد، جانش از دماغش بالا می‌آید.

توانایی این را داشت که بلند بلند به خاطر نبودن لیمو ترش گریه کند

.
خودش هم نمی‌دانست چرا امشب هوس‌هایش سر به فلک کشیده بودند!

از ذهنش گذشت که شاید بچه‌اش، دختر باشد!

ایوای جاوید

دختر باشد که به محض رسیدن به جاوید، این‌طور ادا و اطوار می‌آمد!

° ایوای جاوید °
#پارت1399

با لب‌های برچیده چشمش را روی میز چرخاند.
گردن کشید و از این سر تا آن سر میز را از نظر گذراند.

جاوید قاشقی که داشت سمت دهانش می‌برد را میان راه نگه داشت.
نامطمئن به ایوا نگاه کرد.

قاشق را درون بشقابش برگرداند و سرش را به ایوا نزدیک کرد.

- بگو...

ایوا با اخم‌های درهم چپ چپ نگاهش کرد.

- چی بگم؟

جاوید چشمش را برایش ریز کرد.
با لحن محکمی گفت:

ایوای جاوید

- همونی که می‌خوای! بگو! چی می‌خوای؟

ایوا بی‌اختیار " آه " کشید.
چرخی به چشمش داد.

بدون لیمو ترش که نمی‌مرد؟
می‌مرد؟

دستش را روی شکمش کشید.
با جنینش یک طوری باهم صلاح می‌رفتند.
همان ماست و کیکی که از جاوید خواسته بود هم زیادی بود!

نباید انقدر خودش را شل می‌گرفت.
وگرنه آخر مهمانی، حسابش با کرام الکاتبین بود!

بزاق دهانش را فرو داد.
ماهیچه بدون لیمو ترش هم خوشمزه بود!
بله.
خوشمزه بود!
زیرلب گفت:

- هیچی!

° ایوای جاوید °
#یار ت1400

ایوای جاوید

جاوید بی‌حرف نگاهش کرد.
آن‌قدری از دستش پر بود که برای شنیدن خواسته‌اش منتش را نکشد.

اما می‌دانست اگر چیزی بخواهد، نه نمی‌آورد و به هر قیمتی شده؛ برایش حاضرش می‌کند و این حال برای خودش هم عجیب بود!

سری تکان داد و همان‌طور که هر از گاهی زیر چشمی ایوا را می‌پایید، مشغول غذا خوردن شد.

کیک را سر میز آوردند.
خودش قاچ بزرگی برای ایوا درون بشقاب گذاشت و به دستش داد.

شام که تمام شد.
مهمانان کمی دیگر ماندند.
دوباره شبیه به اول مهمانی، هرکس یک‌بار سمت ایوا رفت.

بعضی حالش را می‌پرسیدند.
بعضی ابراز خوشحالی می‌کردند و بعضی هم شبیه به زری خانم؛ هم نگران بود و هم خوشحال...

و هیچکس خبر از دل ایوا نداشت!

ایوای جاوید

ساعتی بعد از شام، کم کم همه عزم رفتن کردند.
تک تک یا گروهی با خداحافظی و تبریک مجدد از خانه‌شان بیرون می‌رفتند.

و دقایقی بعد، جاوید ماند و ایوا و امیرعلی!

جاوید دست به سینه بالای سرش ایستاده بود.
امیرعلی بی‌خیال خودش را روی مبل انداخته بود و با سر و صدا، خیار نمک می‌زد و می‌خورد.

vip ایوای جاوید:
° ایوای جاوید °
#پارت1401

جاوید با کنار پایش، به پای امیرعلی کوبید.

- هوی!

امیرعلی بی‌خیال، خیار بعدی را از درون میوه خوری برداشت.
حتی خدمه را هم جاویو مرخص کرده بود.

امیرعلی اما با قدرت روی مبل نشسته بود و پنجمین خیارش را نمک می‌زد!

ایوای جاوید

جاوید بار دیگر به پایش کوبید.
کفری و بی‌حوصله گفت:

- با توام امیرعلی! احیانا قصد نداری بری خونتون؟

امیرعلی با خرچ خرچ خیارش را جوید و در همان حال به جاوید نگاه کرد.
ته خیار را هم بی‌حواس درون دهانش انداخت و درحالی که نمگدان را روی میز برمی‌گرداند، روی چستر دراز کشید.
دستش را زیر سینه‌اش قفل کرد و با بی‌خیالی گفت:

- چی‌کار من داری تو؟ من می‌خوام اینجا بخوابم اصلا! به تو چه؟

جاوید لحظه‌ای پلکش را روی هم فشرد.
ایوا که شرایط را به لطف امیرعلی مهیا دید، آرام لباس و کیفش را برداشت.
و کفش به دست سمت در راه افتاد.

هنوز حتی نزدیک پاگرد هم نشده بود، صدای جاوید درست از پشت سرش، باعث شد خشکش بزند!

- کجا عزیزم؟ تشریف داشتی حالا شما!

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت1402

ایوا سمتش چرخید.
مضطرب پوست لبش را با دندان کند و زیر چشمی نیم‌نگاهی به امیرعلی که روی مبل نیم‌خیز شده بود انداخت.

با من و من گفت:

- برم دیگه... مگه مهمونی تموم نشده؟

امیرعلی از جا جهید و قبل از این‌که جاوید چیزی بگوید خودش را بینشان انداخت.

یک دستش را روی سینه‌ی جاوید گذاشت و با دست دیگرش، در حالی که با لبخندش ایوا را برای تصمیمش تشویق می‌کرد گفت:

- چرا دیگه... برو منم دارم می‌رم. اگه‌ماشین نیاوردی می‌رسونمت.

جاوید با جدیت از پشت سر نگاهش کرد.
دستی که روی سینه‌اش بود را گرفت و با یک حرکت پیچاند.

داد امیر علی به هوا رفت و ایوا وحشت‌زده چشم گرد کرد.

ایوای جاوید

همان‌طور که دستش را پیچانده بود، او را سمت در هول داد.

- آی... آی... آی... برادر! آرام... جر خورد دستم!

جاوید با دست دیگرش در را باز کرد و با فشار نسبتا محکمی، امیرعلی را از خانه بیرون انداخت.
به محض این‌که جاوید رهایش کرد، سمت در خیز برداشت که جاوید در را نیم‌کش کرد و خودش را جلویش کشید.
با جدیت نگاهش کرد و هشدار داد:

- تو مسائلی که بهت ربطی نداره، دخالت نکن!

° ایوای جاوید °
#پارت1403

امیرعلی کف دستش را چندبار روی در کوبید و با نگرانی به جاوید نگاه کرد.

صدایش را پایین آورد و ملتمس لب زد:

- تو رو روح خاله قسمت می‌دم. بذار دختره ببرم. برادر من... من تو رو می‌شناسم. آمپرت بچسبه زن حامله و مرد چاله میدون سرت نمی‌شه!

ایوای جاوید

جاوید چشمش را ریز کرد و عصبی از بینی نفسش را بیرون فرستاد.

این که کسی دیگر جز خودش، سنگِ ایوا را به سینه می‌زد، به مذاقش خوش نمی‌آمد!

حتی اگر آن شخص امیرعلی بود!

این‌که می‌خواست ایوا را از دست او نجات دهد، برایش سنگین بود.

چشم‌غره‌ای خرجش کرد و غرید:

- تا دو دقیقه دیگه نری، هیچ تضمینی نمی‌دم حرص و دق دلیمو سر تو خالی نکنم!

در را روی صورتش بست.
و رمز در را عوض کرد و امنیتش را از داخل خانه هم بالا برد.
حالا دیگر در از داخل هم باز نمی‌شد.

صدای در زدن امیرعلی و حرف‌هایش را شنید:

- حداقل سوییچ ماشینمو بده بابا... اه... جاوید... وا کن این بی‌صاحابو !

ایوای جاوید

جاوید بی‌توجه به امیرعلی که پشت در داشت خودش را می‌کشت، با خونسردی سمت ایوا چرخید.
دست به سینه ایستاد و به صورت رنگ پریده و هاج وواجش نگاه کرد.
تای ابرویی بالا انداخت و با آرامش گفت:

- خب... کجا بودیم؟

° ایوای جاوید °
#پارت1404

ایوا ترسیده نگاهش را به در دوخت.
بزاق دهانش را فرو داد و سعی کرد خودش را جمع و جور کند.

نفس عمیقی کشید و کفشش را روی زمین انداخت.
با خونسردی‌ای شبیه به جاوید، که اصلا در آن شرایط طبیعی نبود، کفشش را پوشید.

لباسش را تند زن و صاف سر جایش ایستاد.
سرش را بالا برد و بی‌تفاوت از کنار جاوید رد شد.

در همان حال، جوابش را داد:

ایوای جاوید

- این‌جا که منم دیگه داشتم رفع زحمت می‌کردم جاوید جان!

و به سمت در رفت.
جاوید نیشخند معناداری زد.

با بی‌خیالی سمت اتاق خوابشان به راه افتاد.
در همان حال زمزمه کرد:

- موفق باشی!

ایوا بی‌توجه به جاوید، سمت در رفت.
دیگر صدای امیرعلی از پشت در نمی‌آمد.

دستگیره‌ی در را که پایین کشید، با هشدار امنیتی مواجه شد.

اخم‌هایش از سر دقت در هم رفت.
رمز در را وارد کرد.
وقتی خطا داد، چشمش را با عصبانیت روی هم فشرد و طوری دندان قروچه رفت که تا مغز سرش تیر کشید!

این صحنه زیادی برایش تکراری و ناخوشایند بود!

این صحنه را یک بار دیگر هم در دبی دیده بود!
وقتی جاوید در را رویش قفل کرده بود و با خونسردی، دست به سینه تقلایش را نظاره می کرد!

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت1404

دستگیره‌ی در را میان مشتش فشرد.
به سیم آخر زد!

جاوید مجبورش می‌کرد همیشه به سیم آخر بزند!

با کفش پاشنه بلندش لگدی به در زد.
بلند داد کشید:

- جاوید بیا این در بی‌صاحاب‌و وا کن من گورم‌و گم کنم از این خراب شده برم بیرون!

جاوید بی‌خیال لباس‌هایش را در اتاق خوابشان عوض می‌کرد و توجهی به داد و بی‌داد ایوا نداشت.

ایوا با دیوانگی، مشت و لگدش را به در می‌کوبید و جیغ می‌کشید:

- با توام! بیا این کوفتی‌و وا کن! انقدر جیغ می‌کشم همسایه‌ها بریزن بالا! باز کن جاوید!

جاوید نیشخندی زد.

ایوای جاوید

بی‌خیال خودش را روی تخت انداخت و لپ تاپش را برداشت.

امروز از صبح وقت نکرده بود به کارهایش برسد.

ایوا این‌بار گلدان کریستالی را از روی میز برداشت و با تمام توان به در کوبید.

با جیغ گفت:

- واسه شخصیت جاوید خان توتونچی افت داره مستاجرهای برجش بفهمن یه زن‌و تو خونش زندانی کرده!

° ایوای جاوید °
#پارت1405

دستش روی کیبورد لپ تاپ خشک شد.
می‌دانست ایوا سعی دارد اعصابش را تحریک کند.

هم خودش و هم ایوا می‌دانستند در طبقه‌ی آخر برج، بمب هم بترکانند صدایش به بقیه‌ی همسایه‌ها نمی‌رسد!

نفس عمیقی کشید و سعی کرد به اعصابش مسلط باشد.
دوباره مشغول کارش شد.

طولی نکشید که ایوا با توپ پر وارد اتاق شد.

ایوای جاوید

خم شد و کفش پاشنه بلندش را به ترتیب از پایش بیرون کشید. هرلنگه‌ای را که در می‌آورد سمت جاوید پرتاب می‌کرد و داد می‌کشید:

- بهت می‌گم این درو وا کن!

جاوید هم با خونسردی فقط در مقابل پرتاب شدن کفش به سمتش، جاخالی می‌داد و با دستش حائل لپ تاپ را داشت تا کفش به آن برخورد نکند.

ایوا لنگه‌ی دوم را با حرص سمتش پرتاب کرد و دوباره جیغ کشید:

- باز چه نقشه‌ای ریختی هان؟ باز می‌خوای چطوری منو دیوونه کنی؟ هاان؟

جاوید دوباره سرش را عقب کشید و لنگه‌ی کفش درست از جلوی صورتش رد شد.

پلک بست و نفس عمیق دیگری کشید.
قبل از این‌که مهمانی امشب را بگیرد، قسم خورده بود نگذارد اعصابش به این سادگی‌ها خدشه دار شود و حرصش را سر ایوا خالی کند.

ایوای جاوید

با یک گلدان شکستن و دو لنگه کفش که برای سرش پرت شده بود، نباید قسمش را فراموش می‌کرد!

° ایوای جاوید °
#پارت1406

سعی داشت خودش را کنترل کند که ایوا با حرف بعدی‌اش، آتشش زد:

- من نپرسیدم هدفت از گرفتن این مهمونی احمقانه چی بود! من نپرسیدم چرا به جا اینکه به همه بگی طلاق گرفتیم این نمایش احمقانه رو راه انداختی... تو هم حق نداری بیشتر از این اذیتم کنی!

جاوید چشمش را باز کرد.
چند لحظه به روبه‌رویش خیره شد و بعد آرام سرش را سمت ایوا چرخاند.

با زمردی‌های به خون نشسته، پرسید:

- نپرسیدی؟

با مکث کوتاهی، از بین دندان‌های چفت شده غرید:

ایوای جاوید

- نپرسیدی چون زبونت کوتاهه! نپرسیدی چون خودت هم می‌دونی چه غلطی کردی!

نفس عمیق دیگری کشید و دوباره پلک بست.

حفظ کردن خونسردی‌اش در این شرایط، از هر چیز دیگری سخت‌تر بود!

پلک باز کرد و دوباره خودش را با لپ تامش مشغول کرد با صدای دورگه‌ای، بی‌آن‌که به ایوا نگاه کند، با لحن محکمی گفت:

- من، نمی‌پرسم هدفت از این غلطت چی بود؛ تو هم مثل بچه آدم برو لباستو عوض کن بیا بگیر بخواب! کم‌تر هم جفتک بپرون تا یه کاری دست جفتتون ندادی!

آکسانش روی " من " کاملا موضعش را مشخص کرد.
حرفش اما، ایوا را به جنون رساند!
لباسش را عوض می‌کرد و بی هیچ حرفی کنارش می‌خوابید؟

° ایوای جاوید °
#پارت1407

ایوا حکم گربه‌ی ترسیده‌ای را داشت که از بدو ورودش به مهمانی، تا لحظه‌ای که جاوید در را رویش قفل کرده بود و او

ایوای جاوید

را در خانه زندانی کرده بود؛ تنها از ترس می‌لرزید و جرئت حرکت کردن هم نداشت.

حالا اما احساس می‌کرد دیگر چیزی برای از دست دادن ندارد.

یک زندگی مشترک با جاوید داشت، که آن را خیلی وقت پیش باخته بود!

برگ مخفی‌اش، بارداری‌اش بود، که آن را هن جاوید فهمیده بود!

و حالا از گربه‌ی ترسیده و لرزان، تبدیل شده بود به یک توله گربه‌ی مهاجم که به هر چیزی که جلوی دستش می‌آید چنگ می‌زند تا فقط خودش را نجات دهد!

چانه‌اش لرزید.
با خشم سمت جاوید هجوم برد و مشت‌های بی‌جانش را به سینه‌اش کوبید.

جاوید لپ تاپش را بست و کنار دستش گذاشت.

ایوا به گریه افتاد و مشت و ضربه‌های بی‌جانش شدت گرفت.
جاوید تنها چشم بست و صورتش را برگرداند.

ایوای جاوید

هیچ تلاشی برای متوقف کردن ایوا نمی‌کرد تا وقتی که ایوا با ناخن‌های تیزش گردنش را چنگ زد.
با گریه جیغ کشید:

- ازت متنفرم! وحشی قلدر! زورگوی عوضی!

و با گفتن " عوضی " آخرش، چنگ دیگری به گونه‌ی جاوید زد.

صبر جاوید تمام شد!
نمی‌دانست به خاطر آن ابراز تنفرش بود یا از آن تکان‌ها و تحرک دیوانه وارش که می‌ترسید دست آخر امشب بلایی بر سر جنین درون شکمش بیاورد!

اما می‌دانست هرچه که بود؛ به خاطر چنگی که به گونه‌اش زد و پوست صورتش را سوزاند؛ نبود!

عصبانی، مچ جفت دستش را گرفت و با شتاب روی تخت نشاندش.

کفری نعره کشید:

- بگیر بتمرگ سر جات دیگه! بسه هی هرچی هیچی نمی‌گم بدتر می‌کنی! چته الان؟ چه مرگته؟

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت1408

ایوا یکه خورده نگاهش کرد.
انگار که توقع نداشت جاوید این‌طور سرش داد بکشد!

خیلی وقت بود این روی وحشی و طغیان گرش را ندیده بود!

انگار...
انگار که به جاویدِ آرام خو گرفته بود...

بغض کرد.
بغ کرده سر جایش نشست و دستش را با شدت از دستش جاوید بیرون کشید.
با چانه‌ای لرزان، خیره در زمردی‌های آشوبگرش، نالید:

- ازت متنفرم!

جاوید نفسش را کلافه و عصبانی از بینی بیرون فرستاد.
زبانش را روی دندان آسیابش لغزاند و استخوان فکش از فشار دندان‌هایش برجسته شد.

کمی طول کشید تا به خودش بیاید.
بعد از مکث نسبتا طولانی، خیره به صورت رنگ پریده و گر فته‌ی ایو ا، با صدای گر فته‌ای لب باز کر د:

ایوای جاوید

- متنفر باشی یا نباشی، وضع همینه که هست! باهاش کنار بیا ایوا! تو زنِ منی و اون بچه‌ی تو شکمت، بچه‌ی منه! بچه‌ی من و تو...

نفسی گرفت و چشمش را در صورت بهت زده‌ی ایوا چرخاند. دوباره ادامه داد:

- یه غلطی کردی، خدا رحمت کرد، زود فهمیدم! می‌مونی... کل این نه ماه رو می‌مونی جلو چشمم... تا اون بچه به دنیا بیاد، حق نداری از کنار من جم بخوری! بعدم که اون بچه به دنیا اومد....

ذهنش می‌خواست انتهای جمله‌اش را این‌طور کامل کند:

" بعدش هم که بچه‌م به دنیا اومد، خودت هرگورستونی که خواستی می‌تونی بری! "

اما زبانش نچرخید!

° ایوای جاوید °
#پارت1409

مکثی کرد.

ایوای جاوید

او اول ایوا را می‌خواست.
قبل از این‌که بچه‌ای این میان وجود داشته باشد!

ماجرای طلاقشان یک اشتباه محض بود!
بعد از سختی‌های زیاد، جاوید اشتباهش را پذیرفته بود.

و بعد، به هر دری زده بود تا ایوا را به زندگی برگرداند.
تا ایوا را از طلاق منصرف کند.
اما... نشده بود!

و حالا، این بچه، شبیه به مسیح بود!
شبیه به منجی!

حضورش معجزه‌ی زندگی جاوید شده بود و او قصد نداشت به این سادگی از این تنها فرصت دوباره‌اش، رد شود!

بچه، بهانه‌ای بود برای دوباره داشتن ایوا!
او اول ایوا را می‌خواست، بعد بچه‌ای از وجودشان را...

پس، حرفش را چرخاند و این‌طور ادامه داد:

- بعدش هم... بعدش هم که بچه به دنیا اومد، می‌شینی سر زندگیت بچه‌تو بزرگ می‌کنی!

ایوای جاوید

نفسی گرفت.
آرام‌تر از قبل، به چشمان ایوا خیره شد و با لحن مطمئن و محکمی، لب زد:

- خودت و اون بچه، تا قیامت رو سرم جا دارید!

° ایوای جاوید °
#پارت1410

ایوا یکه خورده نگاهش کرد.

حرف جاوید معادلات ذهنی‌اش را از بیخ و بن برهم زد!

فکر می‌کرد جاویدی که او را نخواسته، بچه‌اش را هم نمی‌خواهد.
دلیل عمده‌ی ترسش از فهمیدن جاوید، همین بود!

اما انگار این جاویدی که مقابلش بود، با جاویدی که سرخورد برای طلاقشان تصمیم گرفته بود؛ زمین تا آسمان متفاوت بود!

حرفی نزد و جاوید خسته از تنش‌هایش با ایوا که فقط مختص امشب نبود...
خسته از تنش‌های چندین و چندساله، از روی تخت پایین رفت.

با سری در دناک، پاکت سیگار و فندکش را بر داشت.

ایوای جاوید

یک نخ بیرون کشید و بین لب‌هایش گذاشت.

سنگینی نگاه معنادار ایوا را احساس می‌کرد.
فندک را روشن کرد و قبل از این‌که آتش را به توتون سیگار برساند، به یاد آورد!

آن‌ها دیگر تنها نبودند...
حالا بی‌گناه‌ترین موجود این جهان هستی، درمیان آن دو بود و تصمیماتشان می‌توانست روی او هم تاثیر بگذارد!

کلافه " پوف " بلندی کشید و سیگارش را میان دستش با پاکتش مچاله کرد و به همراه فندکش، روی پاتختی انداخت.

زیر چشمی به ایوا نگاه کرد.
دخترک خسته و بی‌رمق روی تخت نشسته بود و پاهایش را زیر سینه‌اش جمع کرده بود.
با خودش فکر کرد:

- این‌طور نشسته واسه بچه بد نیست؟

° ایوای جاوید °
#پارت1411

دستی به گردنش کشید.
سمت ایوا ر فت.

ایوای جاوید

زیر بغلش را گرفت و آرام و با ملایمت کمکش کرد از روی تخت بلند شود.

در همان حال با صدای گرفته‌اش توضیح داد:

- لباستو عوض کن، صورتتو بشور بیا بخواب.

ایوا، گیج نگاهش را تا صورت جاوید بالا کشید.
خسته بود!
از زمین و زمان شاکی بود!

و کم آورده بود!

صادقانه از این همه جنگیدن بیهوده، کم آورده بود!

چشمان سیاه و ترش را در صورت جاوید چرخاند.
لب زد:

- ما طلاق گرفتیم جاوید!

جاوید چشمش را با درد، محکم روی هم فشرد.
حرف ایوا، دقیقا چیزی بود که نمی‌خواست به آن فکر کند.

ایو ا اما ادامه داد:

ایوای جاوید

- تو الان فقط پسرعموی منی!

جاوید بلافاصله تیز نگاهش کرد و حرفش را کامل کرد:

- و بابای بچه‌ت!

نفس عمیقی گرفت و در همان حال که به ایوا کمک می‌کرد لباسش را دربیاورد، خیره به شکم برهنه‌اش که کمی برجستگی‌اش مشخص بود، بزاق دهانش را فرو داد و زمزمه کرد:

- اون طلاق از نظر من باطله!

° ایوای جاوید °
#پارت1412

جاوید جلوی پایش زانو زد و پیراهن بلند را از پایین، کاملا از تن ایوا بیرون آورد.
ایوا بی‌خجالت و بی‌حس تنها با لباس زیر جلویش ایستاده بود.
از بالای سرش با دقت کارهایش را نظاره می‌کرد.

جاوید سرش را کمی بالا آورد و نگاهش میخ شکم ایوا شد.
دستش را نامطمئن جلو برد و با احتیاط روی شکمش گذاشت.

ایوای جاوید

انگار که با لمس برجستگی کوچک شکم ایوا، تازه باورش شده باشد دارد پدر می‌شود!

چیزی مثل جریان قوی برق از تنش رد شد.
نگاهش را از دستش گرفت

و به ایوا دوخت.

چیزی کوچک، شبیه به گرمای یک شمع در دلش روشن شده بود.
و چیز دیگری هم شبیه به پروانه در دلش وول می‌خورد.
حس جدیدی بود.
انگار که دانه‌ی دفن شده‌اش داشت در سیاهی، جوانه می‌داد!

با همان حس عجیب و غریش، بی‌اطلاع از مراحل بارداری، خیره به صورت ایوا، ساده پرسید:

- تکون می‌خوره؟

ایوا چشمش را ریز کرد.
جاوید شبیه پسر بچه‌ای هیجان‌زده شده بود!

سخت بود خودش را کنترل کند تا لبخندش از دیدن جاوید در آن حال کش نیاید.
لب‌هایش را روی هم فشرد و حرفی نزد.

ایوای جاوید

جاوید سرش روی گردنش کج کرد و بی‌طاقت پرسید:

- هوم؟ ایوا؟ بچه... تکون می‌خوره؟

° ایوای جاوید °
#پارت1413

حقیقت این بود که ایوا هم هیچ اطلاعی از بارداری نداشت! به خاطر شرایط سخت حاملگی‌اش هم دیر برای دکتر رفتن اقدام کرده بود.

و تاحالا که تقریبا اواخر ماه سوم بارداری‌اش بود، هیچ تکانی از جانب جنینش احساس نکرده بود...

لب باز کرد بگوید:

- نه... تاحالا تکون نخورده.

اما قبل از این کلمه‌ای از میان لب‌هایش خارج شود، نبضی را در شکمش درست زیر دست جاوید احساس کرد.

نبضِ محکمی که جدید بود!
که از زیر پوستش بود!
از داخل شکمش!

ایوای جاوید

حیرت زده سرش را پایین برد.
با دهان نیمه‌باز به شکمش خیره شد.

جنینش داشت ابراز وجود می‌کرد!

از نگاه منتظر جاوید، فهمید او متوجه تحرک جنین نشده.
چشمش از شدت شوق و هیجان به اشک نشست.
او هم بی‌اختیار دستش را روی شکمش و دست جاوید گذاشت.

جاوید از دیدن چشمان به اشک نشسته‌اش، نگران از جایش برخاست.
شانه‌ی ایوا را گرفت و پرسید:

- چرا گریه می‌کنی؟ چیزی شده؟ بچه... بچه...

به سختی ادامه‌ی حرفش را ادا کرد:

- مشکلی... مشکلی داره؟

° ایوای جاوید °
#پارت1414

ایوا لبش را گزید و اشک بی‌اختیار روی گونه‌اش راه گرفت.

ایوای جاوید

سرش را با شدت به چپ و راست تکان داد.

جاوید گیج پرسید:

- چی شده؟ خوبی؟

ایوا به سختی، میان گریه‌اش لب زد:

- تکون خورد!

جفت ابروی جاوید بالا پرید.
چند لحظه گنگ نگاهش کرد.

ایوا بینی‌اش را بالا کشید و لحظه‌ای هرچه بینشان گذشته بود را فراموش کرد.

در آن لحظه، آن‌ها فقط یک زوج معمولی بودند شبیه به بقیه که از تکان خوردن جنینشان خوشحال می‌شدند!

دست جاوید را گرفت و دوباره روی شکمش گذاشت.
کمی دستش را بیشتر به شکمش فشرد.

نفسی گرفت و سعی کرد گریه‌اش را کنترل کند.
لب‌هایش را روی هم فشرد و پس از مکث کوتاهی، رو به جاوید لب زد:

ایوای جاوید

- دستتو بذار رو شکمم... باهاش حرف بزن! می‌فهمه... فهمید... تکون خورد... اولین بار بود تکون می‌خورد!

دهان جاوید نیمه‌باز ماند.
نگاه حیرانش را به دستش که روی شکم ایوا بود، دوخت.

نفس در سینه‌اش حبس شده بود.
حس فوق‌العاده‌ای داشت!
حسی که تا به این سن، مثلش را هم تجربه نکرده بود!
حسی شیرین که زیر پوستش می‌دوید و می‌دوید و رگ‌هایش را شیرین می‌کرد!

° ایوای جاوید °
#پارت1415

دست ایوا را گرفت و سمت تخت‌خواب بردش.
لبه‌ی تخت نشاندش و خودش جلوی پایش زانو زد.

گیج نگاهش را به ایوا دوخت.
سپس دستش را دوباره روی شکمش گذاشت.

می‌خواست حرف بزند.
می‌خواسن با این موجودی که حضورش معجزه‌ی زندگیِ از دست رفته‌ی پدر و مادرش شده بود، حرف بزند!

ایوای جاوید

لبش را لحظه‌ای متفکر زیر دندانش کشید.
چه باید می‌گفت؟

تمام کلمات از ذهنش پر کشیده بودند!
دایره لغاتش کم‌تر از تعداد انگشتان یک دست شده بود و...
انگار که خجالت می‌کشید!

مسخره بود!
اما او خجالت می‌کشید با صدای بلند جلوی ایوا با بچه‌اش صحبت کند.

ذوق داشت.
شعف داشت.
احساساتش درحال دیوانه کردنش بودند...

وقتی از ایوا پرسید:

- دختره یا پسر؟

خودش هم از گرفتگی صدایش ماتش برد.
ایوا با غم نگاهش کرد.
شانه‌ای بالا انداخت.
لب زد:

ایوای جاوید

- نمی‌دونم... تاحالا سونو نرفتم.

جاوید نفس راحتی کشید.
اگر بدون او اولین سونو را می‌رفت، تا آخر عمر حسرتش به دلِ جاوید می‌ماند...

بزاق دهانش را فرو داد و حالا با خیالی نسبتا آسوده‌تر از لحظاتی پیش، سرش را به شکم ایوا نزدیک کرد.
دستش همچنان روی برجستگی شکمش بود.
لبش را کنار دستش، به پوست شکم ایوا چسباند و منقبض شدن تن دخترک زیر دستش را احساس کرد.
او اما بی‌توجه، مماس پوست شکمش لب زد:

- بابایی؟

° ایوای جاوید °
#پارت1416

صدایش به قدری آرام بود که خودش هم سخت شنید، چه رسیده به ایوا.

- دوباره... تکون خورد!

صدای آرام و پر از شعف ایوا، باعث شد، کمی لبش را از پوست شکمش جدا کند.

ایوای جاوید

همان‌طور که صورتش مماس شکم ایوا بود، تنها چشمش را بالا داد و نگاهش کرد.

ایوا هم به چشمانش خیره شد.
برق اشک را در سیاه چشمان ایوا می‌توانست ببیند....

بزاق دهانش را فرو داد.
دوباره مردمک چشمش را روی شکم ایوا برگرداند.
ایوا " بابایی " گفتنش را نشنیده بود.

اما آن کسی که باید، شنیده و جوابش را داده بود!

چیزی شبیه به جریان آب خنک از زیر پوستش حرکت کرد.

لب‌هایش را بهم فشرد اما نتوانست بالا رفتن گوشه‌های لبش را مهار کند.

نفس عمیقی کشید.
بچه شده بود؟
چرا چشمش می‌سوخت؟

سریع از جا برخاست و از ایوا روی برگرداند.
چشمش را گشاد کرد تا آن رطوبتِ موقعیت نشناس، خشک شود.

ایوای جاوید

موهایش را چنگ زد و دست به کمر در همان حالت، پشت به ایوا ایستاد.
دوست داشت ریز و درشت احساساتش را برای ایوا بیان کند.
از آن بادکنکی که درون قلبش ترکیده بود و پروانه هایی که به پرواز درآمده بودند بگوید...
اما...
نه که نخواهد، نمی‌توانست!
از کودکی یاد گرفته بود احساساتش را بروز ندهد، چون کسی نبود که پاسخ احساساتش را بدهد!
پس، یاد گرفته بود احساساتش را برای خودش نگه دارد!
نه که نخواهد به ایوا از حسِ معرکه‌ی پدر بودن بگوید...
نه که نخواهد بگوید چقدر خوشحال است که موجودی از خون او در وجود ایوا در حال رشد است...
نه...
می‌خواست! اما نمی‌توانست احساساتش را بیان کند!

° ایوای جاوید °
#پارت1417

با تک سرفه‌ای صدایش را صاف کرد.
دستی به سیب گلویش کشید.

چندبار پلک زد و سپس با نفس عمیقی، سمت ایوا چرخید.

دو بار ه تک سر فه کر د.

ایوای جاوید

با سر اشاره زد:

- پکیج روشنه اما این‌طوری لخت نشستی سرما می‌خوری... پاشو یه چیزی تنت کن.

لباس‌هایش را از خانه‌ی جاوید برده بود.
لباسی این‌جا نداشت.
بی‌حرف به زمردی‌های سردرگم جاوید نگاه کرد.

جاوید بی‌اختیار نفسش را با حسرت بیرون فرستاد.
پوست لبش را عصبی کند و سری به نشانه فهمیدن تکان داد.

زیرلب با خودش زمزمه کرد:

- درسته... تو این‌جا زندگی نمی‌کنی!

و همین زمزمه‌اش، دوباره داغ قلب جفتشان را تازه کرد!

وارد کلوزت اتاقش شد.
دست به کمر و گیج وسط اتاق لباس‌ها ایستاد.
چه چیزی می‌توانست برای ایوا ببرد که هم سرما نخورد و هم درونش راحت باشد و هم به شکمش فشار نیاورد؟

چقدر هیچ چیز نمی‌دانست!

ایوای جاوید

یکی از تیشرت‌های سفیدش را با شلوارک ورزشی که بلندی اش برای خودش تا میان ران‌هایش می‌آمد را برداشت.

از اتاق لباس‌ها خارج شد.
لباس‌های راحتی را سمت ایوا گرفت.

- بپوش.

° ایوای جاوید °
#پارت1418

ایوا دوباره با یادآوری موقعیتشان، سرش داغ کرد.
چشم غره‌ای به جاوید رفت.

- من چرا باید لباسای تو رو بپوشم؟

و با مکث، تشدیدوار و کنایه‌آمیز اضافه کرد:

- پسرعمو!

جاوید استفهامی نگاهش را سر تا پای ایوا چرخاند و تای ابرویی برایش بالا انداخت.

پوزخندی به صورتش زد و شانه‌ای بالا انداخت.

ایوای جاوید

لباس‌ها را روی تخت، کنار ایوا پرت کرد و خودش را کنارش روی تخت انداخت.

با صفحه‌ی لمسی کنار تخت، چراغ‌های اتاق را خاموش کرد و با صدایی که سعی می‌کرد بی‌تفاوت باشد اما رگه‌های خنده درونش نمایان بود، گفت:

- اگه تو دوست داری لخت کنارم بخوابی حرفش جداست...

و با مکث، درحالی که صدایش علنا از خنده می‌لرزید، تشدیدوار به تقلید از ایوا، تکرار کرد:

- دخترعمو!

نفس ایوا از شوک بند آمد.
یادش رفته بود تا همین حالا تنها با یک دست لباس زیر جلوی چشمان جاوید ایستاده بود!

و آن‌طور لخت و عور جلویش دست به کمر زده بود و غرغر می‌کرد چرا باید لباس‌های او را بپوشد!

دندان‌هایش را روی هم فشرد.
جاوید با لبخند محو و پیروزمندانه‌ی روی لبش، چشمانش را بست و قبل از این‌که از سکوت و تاریکی اتاق آرامش بگیرد،

ایوای جاوید

کوسن تخت با شدت روی صورتش فرود آمد و پشت بندش جیغ ایوا به هوا رفت.

- خیلی پستی جاوید!

و قهقهه‌ی خبیثانه‌ی جاوید بود که به هوا رفت...

° ایوای جاوید °
#پارت1419

ایوا دیگر توان جنگ و جدل نداشت.
به قدر کافی خسته شده بود.

و جفتشان می‌دانستند آرامش‌ها و خنده‌های لحظه‌ای‌شان شبیه زلزله‌ای است که پس لرزه‌ای مخرب در راه دارد!

پوسته‌ای ترک خورده که منتظر وچک‌ترین ضربه بود تا کامل فرو بریزد!

خنده‌های جاوید هم کم کم فروکش کرد.
این‌بار با لحن آرامی گفت:

- لباستو بپوش بیا بخواب.

ایوا نفسش را آه مانند بیرون فرستاد.

ایوای جاوید

هالوژن‌های آبی دور تا دور اتاق را روشن کرد.
لباس‌های جاوید را از روی تخت چنگ زد و در تاریک و روشن اتاق، لباس‌ها را پوشید.

با فاصله از جاوید، روی تخت دراز کشید.
بی‌آن‌که پتوی دونفره‌ای که نیمی از آن ردی جاوید بود را بلند کند و روی خودش بکشد.
چشمش را روی هم گذاشت.
احساساتش شبیه کلافی به‌هم پیچیده بود.
در حال این‌که ذهن و دلش از موقعیت پیش آمده، از کنار جاوید بودن و روی تخت مشترک با او خوابیدن، آشوب بود... عضلات شل و در حال آرامش کامل بدنش چیز دیگری می‌گفتند!

چند لحظه گذشت که احساس کرد جاوید روی تخت نیم‌خیز شد.
سپس سردی ملحفه‌ی دونفره را روی پاهای برهنه‌اش احساس کرد و سپس زمزمه‌ی گرم جاوید زیر گوشش، موهای پشت گردنش را سیخ کرد:

- به خاطر لج کردن با من، تو نباید مریض بشی... ایوا!

° ایوای جاوید °
#پارت1420

ایوای جاوید

صبح با تکان شدید تخت و پشت بندش عق زدن‌های پی در پی و بلند ایوا، چشم باز کرد.

گیج و منگ خودش را روی تخت بالا کشید.
چشمانش خواب‌آلود و نیمه باز بودند.

نیم‌نگاهی به ساعت روی پاختی انداخت.
سه ساعت هم نخوابیده بود.

هنوز محیط اطرافش را کامل

درک نکرده بود که ایوا دوباره عق زد.

کف جفت دستش را با شدت روی صورتش کشید تا خوابش بپرد.
سریع از روی تخت بلند شد و گیج و منگ سمت سرویس بهداشتی اتاق پا تند کرد.

ایوا روی زمین نشسته بود و تنش را روی توالت فرنگی یله کرده بود.
رنگ در صورتش نمانده بود و با صورتی خیس از عرق و موهایی که باز دورش پخش شده بود، سرش را درون کاسه‌ی توالت فرو برده بود و بالا می‌آورد.

این صحنه را در هتل بامجال هم دیده بود!

ایوای جاوید

اما احمقانه فکر کرده بود اثرات عادت ماهانه‌ی ایوا بود...

فکر این‌که چندین ماه است هرروز صبح‌ها این‌طور از خواب بیدار می‌شود، قلبش را مچاله کرد.

دیگر بیش از این صبر نکرد.
وارد سرویس شد.
بی‌حرف موهای ایوا را از پشت سرش جمع کرد و بین دو کتفش را مالید.
ایوا تکان کوچکی از حضور جاوید درست پشت سرش خورد.

° ایوای جاوید °
#پارت1421

توان مخالفت با حضورش را نداشت.
فشارش پایین بود.
تنش عرق سرد نشسته بود.

پیشانی‌اش را به دستش لبه‌ی کاسه‌ی توالت تکیه داد.
لحظه‌ای چشمش را روی هم گذاشت تا کمی بدن متشنجش آرام بگیرد.

جاوید با صبر و حوصله، موهایش را نوازش کرد.
گذاشت کمی آرام بگیرد.
سپس زیر گوشش زمزمه کرد:

ایوای جاوید

- هنوز می‌خوای بالا بیاری؟

هنوز حالت تهوع داشت اما می‌دانست دیگر بالا نمی‌آورد.
حالت تهوع لاینفک صبح‌هایش بود.

بی‌آن‌که چشمش را باز کند، سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد.

جاوید یک لحظه از فکر خودرای بودن و لجبازی ایوا و مخفی کاری‌اش که باعث شده بود چند ماه تمام، تنهایی این حالت‌ها را تجربه کند؛ خونش به جوش آمد.

دندان‌هایش را روی هم فشرد و سعی کرد خودش را کنترل کند.

بی‌حرف به ایوا کمک کرد از جا بلند شود.
در سکوت همراهی‌اش کرد تا دست و صورتش را بشوید و دهانش را آب بزند.

سپس از اتاق بیرونش برد.
درون آشپزخانه، پشت میز نشاندش.
نیم ساعت تا آمدن میجان مانده بود و خودش باید چیزی برایش دست و پا می‌کرد.

ایوای جاوید

- چی می‌خوری برات بیارم؟

° ایوای جاوید °
#پارت1422

ایوا جواب نداد.
تنها سرش روی چوب میز گذاشت و با ضعف چشم بست.
هربار که تنش‌های روانی‌اش بیشتر می‌شد، اوضاع جسمی‌اش هم بیش‌تر به‌هم می‌ریخت.

جاوید چند لحظه بلاتکلیف وسط آشپزخانه ایستاد.

از بالا نگاهش کرد.
امید نداشت جواب بدهد.
خودش سر یخچال رفت و یک لیوان شیر برایش گرم کرد.
یک قاشق عسل هم درونش حل کرد و ماگ سرامیکی را روی میز، مقابل ایوا گذاشت.

کنارش نشست و دستش زیر کتفش برد.
کمکش کرد صاف بنشیند.

- یکم از این شیر عسله بخور...

رنگ و روی پریده‌ی ایوا، می‌ترساندش.
تجربه‌ی مراقبت از زن باردار را نداشت!

ایوای جاوید

و هیچ‌وقت هم هیچ زنِ بارداری در زندگی‌اش به اندازه‌ی ایوا برایش عزیز نبود که ریز احوالاتش را بررسی کند و برایش مهم باشد...

ایوا که هیچ حرکتی نکرد، خودش ماگ را بالا برد و جلوی لب‌هایش گرفت.

دستوری گفت:

- بخور!

° ایوای جاوید °
#پارت1423

ایوا بی‌حال، جرعه‌ای از شیر عسلِ گرم نوشید.
اما هنوز محتوای لیوان وارد معده‌اش نشده بود که احساس کرد دوباره می‌خواهد بالا بیاورد.

بی‌رمق جاوید را پس زد و سپت سرویس بهداشتی دوید.
چهار دست و پا خودش را روی زمین کشید و به توالت فرنگی تکیه داد.

بالا می‌آورد و از شدت ضعف و سر گیجه، به گریه افتاد.

ایوای جاوید

جاوید با اعصابی خراب بالای سرش ایستاده بود.
این‌که نمی‌دانست چه چیزی در این لحظه برای او بهتر است، دیوانه‌اش می‌کرد.

کلافه چنگی به موهایش زد.

مشوش روی پایش، کنار ایوا نشست.

- زنگ بزنم اورژانس؟

ایوا بی‌حال لب زد:

- نمی‌خواد...

بعد از گفتن حرفش، خواست از جا بلند شود، که لحظه‌ای دیدش تار شد و سرش گیج رفت.
تلو خورد.
جاوید هول دخترک را در آغوش کشید.

با یک حرکت از روی زمین بلندش کرد و از سرویس بهداشتی بیرون برد.

در حالی که او را روی نزدیک ترین مبل می‌نشاند، با دستپاچگی مشهودی گفت:

ایوای جاوید

- صبر کن سوییچ ماشینو بردارم الان می‌آم بریم بیمارستان.

° ایوای جاوید °
#پارت1424

هنوز یک قدم از ایوا دور نشده بود که دست ایوا دور مچش حلقه شد.

با ضعف نالید:

- جاوید نمی‌خوام برم دکتر...

جاوید کفری سمتش چرخید.

- مگه دست خودته نری؟ قیافه‌تو من دارم می‌بینم! رنگت شده رنگ گچ دیوار!

ایوا دستش را رها کرد و سرش را به پشتی مبل تکیه داد.

توان بحث کردن نداشت.
تنها لب زد:

- من هیچ جا نمی‌آم!

ایوای جاوید

با این حرفش، کفر جاوید را درآورد!

با غیظ نگاهش کرد و غرید:

- با کی داری لج می‌کنی تو؟ با من لج داری! با خودتم سر جنگ برداشتی؟

اخم‌های ایوا درهم شد.
پلک‌هایش را نیمه‌باز کرد و کمی سرش را از پشتی مبل فاصله داد.

با حرص به جاوید نگاه کرد.

- هرکی کاری که تو می‌خوای‌و نکنه، می‌شه لجباز؟

جاوید چشم غره‌ای خرجش کرد.

° ایوای جاوید °
#پارت1425

تشر زد:

- تو این حالت هم باز زبونت درازه! اسم این کارت اگه لج نیست چیه پس؟

ایوای جاوید

ایوا لحظه‌ای لب‌هایش را روی هم فشرد.
ناچار، با لحن نامفهومی زیر لب غرغر کرد:

-لج ندارم! قرار کاری دارم!

جاوید گوشش را کمی سمتش چرخاند.

- چی می‌گی؟ بلند حرف بزن!

ایوا نفسی گرفت و بلند تکرار کرد:

- می‌گم لج ندارم! قرار کاری دارم!

جاوید با چشم ریز شده نگاهش کرد.
لفظ " قرار کاری " که ایوا به کار برد، ناخودآگاه موتورهای ذهنش را فعال کرد و نام " میراث فاتح " را در صدر لیست بلند بالایش حاضر کرد!

سرش را روی گردنش کج کرد.
مشکوک پرسید:

- چه قراری؟

ایوا پوست لبش را با دندان کند.

ایوای جاوید

نفسش را خسته بیرون فرستاد و با من و من گفت:

- قرار کاری واسه عکس برداری شرکت آفتاب‌گردون.

درست وسط خال زده بود!
مثل همیشه!

نفس عمیقی کشید و سپس نفسش را حبس کرد.
دندان‌هایش را با تمام توان روی هم فشرد.

° ایوای جاوید °
#پارت1426

ثانیه‌ای پلک بست و بعد تیز به ایوا نگاه کرد.

حالِ نزارش، دست و پایش را برای هرگونه دیوانه بازی بسته بود!

با خودش فکر کرد، اگر ایوا در این شرایط نبود...
اگر باردار نبود...
چه واکنشی می‌توانست نشان دهد؟

نفسش را صدادار بیرون فرستاد.
بی‌حرف عقب‌گرد کرد و وارد اتاق‌خوابشان شد.
در را محکم پشت سر ش کوبید.

ایوای جاوید

ایوا نگاهش به راهِ رفته‌ی جاوید ماند.

نفسش را با حسرت، آه مانند بیرون فرستاد.

همان لحظه‌ای که تصمیم گرفت از قرار کاری‌اش بگوید، این واکنش جاوید را پیش‌بینی کرده بود.

حتی بدتر از این‌ها...

طولی نکشید که جاوید درحالی که لباس‌های رسمی‌اش را پوشیده بود، از اتاق بیرون آمد.

سرد به ایوا نگاه کرد و تلخ گفت:

- پاشو لباس بپوش ببرمت دکتر، بعدش هرگورستونی خواستی می‌برمت!

جفت ابروی ایوا بالا پرید!
می‌دانست این انعطاف جاوید، علی‌رغم زهر کلامش، چقدر خویشتن‌داری و کنترل پشتش خوابیده!
آن‌هم در حالی که حتی از چشمانِ پریشانش هم می‌توانست میزان خودخوری‌اش را تشخیص دهد!

° ایو ای جاو ید °

ایوای جاوید

#پارت1427

همان‌طور که خودش حدس می‌زد، دکتر فقط برایش سرم تجویز کرد.
نیم ساعتی درگیر سرم بودند.
در طول تمام این مدت، جاوید کلامی حرف نزده بود.

و بعد که سرمش تمام شد، فقط پرسید می‌خواهد کجا برود و او با آوردن نام " هتل پامچال " باعث شده بود جاوید پلیش را تا آخر با حرص روی پدال گاز بفشارد.

جاوید ماشینش را جلوی ورودی هتل پامچال پارک کرد.

ایوا از ماشین پیاده شد.
جاوید هم بی‌حرف پشت سرش.

ایوا قبل از این‌که وارد هتل شود، مردد به جاوید نگاه کرد.
نامطمئن از واکنشش، آرام گفت:

- تو برو به کارات برس دیگه من خودم می‌رم.

جاوید تنها چپ چپ نگاهش کرد.
جلوتر از او راه افتاد و دکمه‌ی آسانسور را زد.
آسانسور که رسید، منتظر ایستاد اول تیوا سوار شود.
سپس خودش سوار شد و دکمه‌ی طبقه‌ی پازده را زد.

ایوای جاوید

ایوا می‌دانست جاوید حالا انبار باروت است.
تمام انرژی‌اش را صرف خودداری کرده.
پس دیگر حرفی نزد تا کفرش را بیش از این بالا بیاورد...

لباس‌هایش را در سکوت عوض کرد و پاکت‌های لباس‌های کالکشن جدید آفتابگردان را برداشت و سمت در راه افتاد.

° ایوای جاوید °
#پارت1428

جاوید دست به سینه به چهارچوب در تکیه زده بود.
نگاهش را متفکر به درون اتاق دوخته بود.

ایوا از چهارچوب که بیرون آمد، گفت:

- بریم.

جاوید اما بی‌آن‌که تغییری در حالت ایستادنش دهد، تنها کف دستش را مقابلش گرفت.
کوتاه و دستوری گفت:

- کارت!

اخم‌های ایوا در هم شد.

ایوای جاوید

- کارت سوییت منو می‌خوای چی‌کار؟

جاوید لبخند مسخره‌ای به صورتش زد.

- می‌خوام میجانو بفرستم بیاد وسایلتو جمع کنه عزیزم! تو خونه کوفتم نداری بپوشی!

ایوا دهان باز کرد مخالفت کند که جاوید تهدیدآمیز برایش چشم ریز کرد.

ایوا چرخی به چشمش داد و با حرص، کارت را کف دستش کوبید.

غر زد:

- قلدر عوضی!

و راهش را از جلوی جاوید کشید و سمت آسانسور رفت.
جاوید نگاه آخر را به داخل سوییت انداخت و در را بست.
بی‌توجه به ناسزای ایوا، پشت سرش به راه افتاد.

° ایوای جاوید °
#پارت1429

ایوای جاوید

به محض ورودشان به کارگاه عکس‌برداری آفتاب‌گردان، میراث به استقبالشان آمد.

اول ایوا وارد آتلیه شد.
میراث با لبخند گشاده‌ای به استقبالش رفت.

- سلام ایوا خانم... خیلی خوش اومد...

حرفش با دیدن قامت جاوید که پشت سر ایوا، در چهارچوب در، نصفه ماند.
یکه خوردنش واضح بود!

ایوا لبخند تصنعی و معذبی زد.
هرچه کرده بود، هرچه گفته بود؛ در آخر نتوانسته بود حریف جاوید شود!
و او به بهانه‌ی حال بد ایوا، فقط در صورت حضور خودش حین عکس‌برداری اجازه داده بود ایوا به گالری بیاید.

- سلام جناب فاتح.

جاوید با غرور و از بالا به میراث نگاه می کرد.
آخرین برخوردشان، همان مشتی بود که در سالن کنفرانس، بی‌هیچ پشیمانی‌ای حواله‌اش کرده بود.

حالت صورت میراث، از آن خنده‌رویی فاصله گرفت.

ایوای جاوید

با صورتی سخت شده، کوتاه سری برای جاوید تکان داد.
با لحنی که نرمش اولیه‌اش را نداشت، کوتاه گفت:

- خوش اومدید.

با دست به سالن اشاره زد و اضافه کرد:

- بفرمایید از این طرف.

° ایوای جاوید °
#پارت1430

میراث جلوتر راه افتاد.

ایوا تا خواست پشت سرش حرکت کند، جاوید مچ دستش را چسبید.

سرش را زیر گوشش خم کرد و آرام غرید:

- این عکس برداری کوفتیو زود جمع و جور می‌کنی بریم! از این مرتیکه هیچ خوشم نمی‌آد! از زبون بازیش بیشتر!

ایوا دندان قروچه‌ای رفت.
سرش را سمت جاوید چرخاند.
صورت‌هایشان حالا مماس یکدیگر بود.

ایوای جاوید

تیز نگاهش کرد و او هم آرام و با حرص، پچ زد:

- تو دیگه خیلی رو داری جاوید! زدی فک یارو رو پیاده کردی! مردونگی کرده از گالریش نینداختت بیرون، حالا ازش خوشت هم نمی‌آد؟

با هر کلمه‌ای که با حرص و شدت بیان می‌کرد، نفس گرمش در صورت جاوید پخش می‌شد.
نگاه جاوید بی‌اختیار سمت لب‌هایش کشیده شد و نگاهش کمی خمار شد.

ایوا بلافاصله تغییر نگاهش را فهمید.
چشم غره‌ی شدیدی خرجش کرد و یک ضرب مچ دستش را از دست جاوید بیرون کشید.
پشت سر میراث به راه افتاد.

جاوید با همان نگاه تب‌دار، خیره به رفتنش، نامحسوس بزاق دهانش را فرو داد و نیشخند محوی زد.

° ایوای جاوید °
#پارت1431

درون سالن، پرده و فلاش و دوربین و نورپردازی‌های عکس‌برداری وجود داشتند و و سه در دیگر و یک راهرو.
گروه عکاسی مشغول تنظیم موقعیا عکس‌بر داری بودند.

ایوای جاوید

با دیدن ایوا و جاوید لحظه‌ای دست از کار کشیدند و سلام کردند.

ایوا با گرمی جوابشان را داد و جاوید تنها منت گذاشت و سرش را بالا و پایین کرد.

میراث سر سنگین، اتاق پرو را نشانش داد.

- اون‌جا می‌تونید لباس عوض کنید خانم توتونچی.

سپس با دست به راه‌رو اشاره زد.

- اون‌جا هم سرویس بهداشتی و آشپزخونه‌س.

به اتاق کنار اتاق پرو اشاره زد:

- لباستون‌و که پوشیدید، برید داخل اتاق گریم، میکاپ آرتیست‌ها گریمتون کنن.
تیم استایلیست هم داخل اتاق پرو هستن مشکلی بود باهاشون مطرح کنید.

ایوا دوباره لبخند تصنعی دیگری به میراث زد.
سری برایش تکان داد.

- ممنون.

ایوای جاوید

و سپس راه اتاق پرو را در پیش گرفت.
قبل از وارد شدن به اتاق، از گوشه‌ی چشم دید یکی از کارکن‌ها جاوید را سمت مبل‌های راحتی هدایت کرد و وسایل پذیرایی را مقابلش قرار داد.

° ایوای جاوید °
#پارت1432

در طول تمام مدت عکس برداری، جاوید یک لحظه چشمش را از روی ایوا برنداشت.
هربار که میراث نزدیکش می‌شد، سنگینی نگاهش به قدری بود که میراث دیگر ترجیح داده بود به جای ایوا، با عکاس پروژه صحبت کند و او ایده ها را به ایوا منتقل می‌کرد.

هربار که ایوا با لباس جدیدی از اتاق خارج می‌شد، جاوید شبیه به اسکنر، با زمردی‌های تیزش، از فرق سر تا نوک پایش را بررسی می‌کرد.

خوشبختانه کالکشن زمستانه‌ی آفتابگردان، کت و شلوار و پالتوهایی بودند که هیچ مغایرتی با خط قرمزهای جاوید نداشتند و البته که از یک برند ایرانی، آن برند خانوادگی فاتح‌ها، چیز دیگری جز این انتظار نمی‌رفت.

اما جاوید مار گزیده شده بود.

ایوای جاوید

با هر فلش دوربین، عکس ایوا روی بیلبوردهای دبی، جلوی چشمش جولان می‌داد و خودخوری می‌کرد.

آخرین عکس‌برداری را که انجام دادند، عکاس که زن جوانی بود، با لبخند به ایوا گفت:

- خسته نباشی عزیزم... می‌تونی لباس‌هاتو عوض کنی تموم شد.

ایوا هم متقابلا لبخندی به زن زد و خطاب به جمع گفت:

- همگی خسته نباشید.

میراث قدمی سمت ایوا برداشت.
همان لحظه جاوید از جا برخاست و با یک قدم بلند خودش را به ایوا رساند.

دستش را دور کمرش حلقه کرد و بی‌توجه به میراثی که حرف در دهانش ماسیده بود، با دقت صورت ایوا را از نظر گذراند.

° ایوای جاوید °
#پارت1433

بند انگشت اشاره‌اش را نوازش‌وار روی گونه‌اش کشید و بر سید:

ایوای جاوید

- خسته شدی؟

ایوا زیر چشمی به میراث نگاه کرد.
مرد بخت برگشته، چشمش را بی‌هدف به این طرف و آن طرف اتاق می‌چرخاند تا نگاهش روی نمایشِ به راه انداخته‌ی جاوید ننشیند.

معذب دست جاوید را از دور کمرش باز کرد.
کوتاه گفت:

- خوبم.

و سپس سمت میراث قدم برداشت.

- جناب فاتح؟

میراث لبخند جمع و جوری به صورتش زد.

- خسته نباشید خانم توتونچی.

ایوا کوتاه سرش را برایش خم کرد و گفت:

- به همچنین. امیدوارم خروجی پروژه همون چیزی باشه که انتظار دار یم. هم به نفع آفتاب‌گر دان و هم به نفع بر ند ما.

ایوای جاوید

- قطعا که همینطوره... دیدم خیلی نسبت به خروجی و بازخوردهای کالکشن زمستان امسال روشنه.

ایوا به نشانه‌ی تایید سر تکان داد.
میراث با دست به جاویدی که همچنان با نگاهش داشت او را تکه پاره می‌کرد و منتظر ایوا بود، اشاره زد.

محترمانه گفت:

- وقتتونو نمی‌گیرم. آلبوم کالکشن که حاضر شد براتون ارسال می‌کنم.

° ایوای جاوید °
#پارت1434

ایوا با تشکر و خداحافظی کوتاهی از میراث جدا شد.
جاوید همچنان منتظر ایستاده بود.

چپ چپی نگاهش کرد.
جاوید بی‌خیال گفت:

- بریم؟

ایوای جاوید

ایوا چرخی به چشمش داد و بی‌آن‌که جوابش را بدهد سمت اتاق پرو رفت.
دقایقی بعد، لباس پوشیده بیرون آمد.

در سکوت از کارگاه آفتاب گردان بیرون رفتند.

جاوید در ماشین را برای ایوا باز کرد و منتظر ماند سوار شود.
ایوا اول نگاهی به دور و ورش انداخت

.

وقتی مطمئن شد هیچ فرد آشنایی از گروه آفتاب گردان در نزدیکی‌شان نیست، دستش را به کمرش زد.
سرش را بالا گرفت و تخس در چشمان جاوید زل زد.

جاوید متفکر نگاهش کرد و تای ابرویی بالا انداخت.

با سر به ماشین اشاره زد و دستوری گفت:

- سوار شو!

- نمی‌شم!

ایوای جاوید

جاوید نفس عمیقی کشید و آرنجش را به بالای در ماشین تکیه داد.
سرش را بالا برد و خیره به آسمان، درمانده لب زد:

- باز شروع شد!

° ایوای جاوید °
#پارت1435

ایوا حق به جانب گفت:

- تو می‌خوای شروع کنی! وگرنه همه چیز خیلی وقته تموم شده!

جاوید نفسش را صدادار بیرون فرستاد.
لبخند حرصی‌ای روی لبش نشاند و سعی کرد آرامشش را حفظ کند.

تکیه‌اش را از در ماشین گرفت و سمت ایوا رفت.
دستش را پشت کمرش گذاشت و با ملایمت سمت ماشین هدایتش کرد.

- سوار شو عزیزم... سوار شو توی راه هم‌دیگه رو تیکه پاره می‌کنیم. سوار شو... تا الان یه لنگه پا واستاده بودی. بشین با خیال ر احت شر و ع کن. بده و است انقدر سر پا ایستادن.

ایوای جاوید

ایوا پوزخند تمسخرآمیزی زد.

- من با تو بهشتم نمی‌آم!

جاوید لحظه‌ای پلکش را روی هم گذاشت و سپس با آرامش چشم باز کرد.
خیره به ایوا، با لحن آرامی گفت:

- خودت سوار شو قربونت برم... زشته وسط خیابون بندازمت رو کولم سوارت کنم!

ایوا دندان قروچه‌ای رفت.
این آرامش جاوید را خوب از بر بود.
هیچ چیز برایش مهم نبود.

تهدید نمی‌کرد.
صرفا داشت گزینه‌ها را روی میز می‌گذاشت!

° ایوای جاوید °
#پارت1436

چشمش را ریز کرد و با حرص سوار ماشین شد.
قبل از این‌که در را ببندد، خیره به چشمان جاوید، گفت:

ایوای جاوید

- ازت متنفرم!

جاوید خونسرد، لبخند یک طرفی‌اش را حواله‌اش کرد.

- ولی من دوستت دارم!

ایوا با تمام زورش در ماشین را بهم کوبید.

گوشه‌ی چشم جاوید از صدای بهم خوردن در ماشین، جمع شد. نفس عمیق دیگری کشید.

برخودش که مسلط شد، ماشین را دور زد و سوار شد.

ایوا دست به سینه، درحالی که کاملا سمت پنجره‌ی ماشین چرخیده بود و پشتش به جاوید بود، غر زد:

- کجا می‌خوای منو ببری؟

- داریم می‌ریم خونه.

- من خودم خونه دارم!

جاوید تمسخرآمیز در گلو خندید.

- از کی تاحالا هتل یامجال برای تو تو نجی‌ها شده من بی‌خبرم؟

ایوای جاوید

ایوا با حرص سمتش چرخید.

- من نمی‌آم تو اون برج کوفتیت جاوید!

° ایوای جاوید °
#پارت1437

جاوید چند لحظه نگاهش را از رو به رو برداشت و به صورت ایوا خیره شد.
جزء به جزء صورتش را از نظر گذراند و خاطرات مشترکشان طی این چند سال، در برج زئوس از جلوی چشمش رد شد.

لبخند تلخی روی لبش نشست.
نگاهش را از صورت ایوا برداشت و به روبه‌رو خیره شد.

آرام لب زد:

- قبلا که خیلی دوستش داشتی!

کلام ایوا هم زهر دار شد:

- قبلا خیلی چیزهای دیگه هم دوست داشتم!

ایوای جاوید

جاوید سری برایش تکان داد.
زبانش را برحسب عادت روی دندان آسیابش لغزاند.

بحث را عوض کرد:

- چی دوست داری ناهار بخوری؟

- کوفت و زهرمار! داری؟

جاوید لبش را روی هم فشرد.
از حالت تهاجمی ایوا خنده‌اش گرفته بود و نمی‌خواست بگذارد او متوجه خنده‌اش شود.
اگر می‌دید از عصبانیتش خنده‌اش گرفته، شبیه آتشفشان نیمه فعال، دود از سرش بلند می‌شد و فعالیت خطرناکش شروع می‌شد!

آن‌وقت تا اعصاب جفتشان را خرد و خاکشیر نمی‌کرد، دست بردار نبود.

° ایوای جاوید °
#پارت1438

سوالش را این‌بار طور دیگری مطرح کرد:

- به میجان بگم ناهار چی بیزه برات؟

ایوای جاوید

ایوا نگاهش را از پنجره گرفت و با لبخند مضحکی به جاوید خیره شد.

شمرده شمرده، گفت:

- کوفت... و... زهرِ... مار! بلده؟

جاوید زبانش را در لپش هول داد.
کنار آمدن با ایوای غد، کار هرکس نبود!

اما او هم هرکسی نبود... جاوید توتونچی بود!

که البته... ایوا توانایی عاجز کردن او را هم داشت!

تسلیم نشد.
پرسید:

- توی جردن یه رستورانی بود... قبلا می‌رفتیم... یادته؟

ذهن ایوا بی‌اختیار پر کشید به آن روزها...
روزهای اولی که در خانه‌ی جاوید می‌ماند.

آن روزهایی که جاوید پسرعمو بود.
جاوید حامی بود.

ایوای جاوید

آن روزهایی که جاوید هنوز برایش، جاویدخان بود!

آن روزها خیلی باهم به آن رستوران معروف می‌رفتند.
غذاهایش باب طبع جاوید بود و ایوا هم عادت کرده بود به مزه‌ی غذاهای اصیل ایرانی‌اش.

جاوید سکوتش را که دید، محتاط پرسید:

- امروز بریم اون‌جا ناهار بخوریم؟

° ایوای جاوید °
#پارت1439

با زبان مخالفت می‌کرد اما حقیقت این بود که یادآوری جاوید، چیزی را ته دلش قلقلک داده بود.

و بعد از چندین سال زندگی مشترک، جاوید آن‌قدری ایوا را بلد شده بود که حرفِ زبانش را نه، حرفِ دلش را بفهمد.

با لبخند محوی گفت:

- می‌ریم امروز اون‌جا به یاد قدیما ناهار می‌خوریم.

ایوا تنها چرخی به چشمش داد و همچنان ظاهر ناراضی‌اش را تمام قد حفظ کر د.

ایوای جاوید

ساعتی بعد، جاوید ماشین را در پارکینگ رستوران پارک کرد و دوشادوش هم وارد رستوران شدند.

ایوا خیره به دکوری که طی این سالها عوض نشده بود، لبخند تلخی کنج لبش نشست.

به یاد آن روزهایی که او

دخترک هفده ساله‌ی رنج کشیده بود و جاوید سر تا پا، حامی بود...

یک حامی درجه یک که طعم حمایت‌هایش هنوز زیر زبانش مزه می‌داد...

نفسش را با حسرت بیرون فرستاد.
جاوید متوجه حالش شد.
اما سکوت کرد و اجازه داد ایوا در حالِ خودش باشد.

جفتشان بی‌اختیار سمت آن میز دونفره‌ی گوشه‌ی سالن رستوران رفتند.
برحسب عادت هرکدام سر جاهای همیشگی‌شان نشستند.

آن روزهایی که به این‌جا می‌آمدند، صرفا برای صرف یک وعده غذا و کمی گپ و گفت با یک‌دیگر بود.

ایوای جاوید

حالا اما وقتی که سال‌ها از آن روزها می‌گذشت، یک حرکت روتین و معمولی‌شان، تبدیل به خاطرات شیرین و دوری در کنج ذهنشان شده بود!

° ایوای جاوید °
#پارت1440

بوی غذا، معده‌اش را مالش داد.
چشمش روی میزهای کناری دو دو زد.

جاوید فهمید.
خنده‌ی کوتاهی که روی لبش نشست، کاملا بی‌اختیار بود!

دستش را برای پیشخدمت بلند کرد و لحظه‌ای بعد، مردی با خوش‌رویی سر میزشان آمد.

منو را روی میز گذاشت.
حتی منوی سنتی هم هنوز همان بود. برخلاف رستوران‌های دیگر، کدی نبود که اسکن کنند.
جلد چرمی و سنگین قهوه‌ای رنگ که انواع و اقسام غذا و دسر و نوشیدنی‌های رستوران را درونش نوشته بود.

انگار زمان در این رستوران، ایستاده بود...

ایوای جاوید

- خیلی خوش آمدید. منو خدمت شما. انتخاب که کردید زنگ روی میزو بزنید می‌رسم خدمتتون.

سری به نشانه‌ی تشکر برایش تکان دادند و مرد رفت.

جاوید یکی از منوها را جلوی ایوا گذاشت و باز کرد.

- انتخاب کن.

نگاه ایوا روی منو بود و ذهنش داشت انتخاب جاوید را به یاد می‌آورد.
او حتی منوی جلویش را باز نکرده بود و ایوا می‌دانست مثل همیشه شیشلیک سفارش می‌دهد.

جاوید عاشق غذاهای کبابی این رستوران بود!

مرموز نگاهش کرد.
لبش را با زبان تر کرد و با قلدری به جاوید گفت:

- من درباری می‌گیرم، نصفشو می‌دم تو، نصف شیشلیکتو می‌گیرم!

° ایوای جاوید °
#پارت1441

ایوای جاوید

جفت ابروی جاوید از حرف ایوا بالا پرید.
تک خند بلندی زد.

دخترک وزه، چه خوب او را بلد بود!
سفارشش را نگفته می‌دانست و امر و نهی می‌کرد.

مرضِ عشق بود که حتی قلدری‌هایش هم برایش شیرین به نظر می‌رسید.

بلند و کش‌دار گفت:

- چشـــم! شما امر کن!

سپس پیشخدمت را صدا زد و یک پرس شیشلیک و یک پرس درباری با مخلفاتش سفارش داد.

ایوا زیرچشمی نگاهش کرد.
انگار قسم خورده بود نگذارد یک دقیقه با آرامش کنار یک‌دیگر بنشینند.

دست به سینه، به پشتی صندلی تکیه داد و حق به جانب گفت:

- کارت سوییتمو پس بده!

ایوای جاوید

جاوید چشمش را ریز کرد و با حالی که داشت سعی می‌کرد خنده‌اش را مخفی کند، نگاهش کرد.

- باز داری دختر بدی می‌شی!

ایوا تای ابرویی برایش بالا انداخت.

- هنوز دخترِ بد ندیدی عزیزم! من نمی‌آم خونه‌ت!

- قرار هم نیست بیای خونه من!

° ایوای جاوید °
#پارت1442

ایوا گنگ نگاهش کرد و جاوید با سرخوشی ادامه داد:

- شما قراره بیای خونه خودت!

و تازه به یادآورد جاوید برج را به نامش کرده بود!

چشمش را با حرص روی هم فشرد.
نفسش را از بینی با شدت بیرون فرستاد.

سپس چشم باز کرد و مستقیم به چشمان جاوید نگاه کرد.

ایوای جاوید

- جاوید؟

- جونم؟

دندان‌هایش را روی هم فشرد و خودش را روی میز جلو کشید.
شمرده شمرده گفت:

- متوجهی ما طلاق گرفتیم؟

به جاوید باید جایزه‌ی صبر اعظم را می‌دادند!
انقدر که در طول این دو روز خودش را کنترل کرده بود،
برای اخلاق تند و بی‌پرده‌ی او، چیزی شبیه به یک معجزه بود!

بزاق دهانش را فرو داد.
چند ثانیه سکوت کرد تا حرف‌هایش را سبک سنگین کند.
دوست نداشت کوچک‌ترین تنشی برای ایوا ایجاد کند.

این‌بار بی‌لبخند، با جدیت به ایوا نگاه کرد و لب زد:

- اون طلاق، از نظر من، باطله!

° ایوای جاوید °
#پارت1443

ایوا چشم ریز کرد.

ایوای جاوید

- نظر تو مهم نیست!

جاوید تکه‌ای از نان درون سبد جدا کرد و با آن کمی از ماست چکیده‌ی روی میز برداشت و دستش را سمت ایوا دراز کرد.

- نون و ماست بخور قربونت... حرص نخور. برا بچه‌م بده!

ایوا نان را از دستش گرفت و همان‌طور که در دهان می‌گذاشت، با چشم‌غره گفت:

- بچه‌ی منه!

جاوید با خنده، خرسند از این‌که توانسته حواسش را پرت کند، شیطنت کرد و گفت:

- کارای اداریش با من بوده ولی!

ایوا دندان قروچه رفت.
جاوید سریع بحث جدیدی را باز کرد تا نگذارد دخترک دوباره بحث‌های قدیمی را باز کند.

پرسید:

- دکتر ز نانتو انتخاب کر دی؟

ایوای جاوید

ایوا در حالی که سبد نان را جلوی خودش می‌کشد، پشت چشمی برای جاوید نازک کرد و با جمع کردن بند انگشت اشاره‌اش، گفت:

- آره... اون ماست‌و بده به من!

جاوید درحالی که دیوانه‌وار داشت برای این قلدریِ ایوای باردار در دلش غش و ضعف می‌رفت؛ با خنده‌ای کنترل شده ظرف ماست را سمتش سر داد و گفت:

- زودتر نوبت بگیریم برای سونو. صدای قلبش هم می‌شنویم ایوا؟

vip ایوای جاوید:
° ایوای جاوید °
#پارت1444

نوبت سونوی ایوا، برای هفته‌ی جدید بود.
جاوید با وسواس دکتر انتخابی ایوا را بررسی کرده بود.
از خواندن نظرات بیمارهایش در سایت تا چک کردن پیج اینستاگرام دکتر.
و وقتی در مطب بودند، تقریبا از تک تک بیمارهایی که در سالن انتظار نشسته بودند، یک نظرسنجی دررابطه با عملکرد دکتر راه انداخته.

ایوای جاوید

منشی دیگر چپ چپ نگاهشان می‌کرد و دست آخر با تهدید ایوا که گفته بود:

" اگه همین الان این کارت‌و تموم نکنی قسم می‌خورم می‌رم بیرون! "

سر جایش نشسته بود!

اما در همان حال هم شبیه به دستگاه اسکنر، حالات صورت هر مراجعه کننده‌ای که از اتاق دکتر بیرون می‌آمد را بررسی می‌کرد.
در آخر خیالش که راحت شد، اجازه داده بود که ایوا همان جا تشکیل پرونده دهد.

همان موقع تلفنی نوبت سونو را خودش گرفته بود.

رمز در را زد و منتظر ماند اول ایوا وارد شود.

ایوا با نارضایتی وارد خانه شد.
نگاهش به وسایل‌هایش وسط سالن که افتاد، از بین دندان‌های چفت شده، نفسش را بیرون فرستاد.

دست به کمر زده، سمت جاوید چرخید.
میجان وسایل‌هایش را از هتل آورده بود و خودش رفته بود.

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت1445

با سر به وسایلش اشاره زد و طلبکار پرسید:

- اینا چیه؟

جاوید با خونسردی در را پشت سرش بست و در حالی که کفش‌هایش را با روفرشی عوض می‌کرد، بی‌خیال پرسید:

- کدوم‌ها عزیزم؟

ایوا با چشم ریز شده، به چمدان‌هایش وسط سالن اشاره زد و غرید:

- این کوفتیا!

جاوید وارد سالن شد.
با حوصله کیف ایوا را از دستش گرفت و دستش را پشت کمرش گذاشت.

سمت مبل‌ها هدایتش کرد و در همان حین، زبان ریخت:

- اینا کوفت نیستن عزیزم! اینا وسایل خانومم هستن!

ایوای جاوید

ایوا برای نشستن مقاومت کرد.
خفه جیغ کشید:

- جاوید!

جاوید دستش سمت دکمه‌های کت ایوا رفت.
حین این‌که دکمه‌های لباسش را باز می‌کرد، آرام گفت:

- جون جاوید؟

° ایوای جاوید °
#پارت1446

ایوا زیر دستش زد و قدمی عقب رفت.

با چشم غره گفت:

- من دارم با تو حرف می‌زنما!

- منم دارم جواب شما رو می‌دما!

ایوا داشت از حرص منفجر می‌شد!

دوباره جیغ کشید:

ایوای جاوید

- جاوید! اینجوری حرف نزنا!

جاوید به سختی خنده‌اش را کنترل کرد و با همان خونسردی گفت:

- چطوری حرف نزنم عزیزدلم؟

ایوا نفس عمیقی کشید.
تا ته داستان را خواند!

این جاوید را، نمی‌شد عصبانی کرد!
سری به نشانه‌ی تایید تکان داد.

- خیلی خب! من می‌رم.

جاوید با حالتی جدی جلویش ایستاد.
دستش را از دو طرف باز کرد و پرسید:

- کجا؟

° ایوای جاوید °
#پارت1447

ایوا در صورتش براق شد:

ایوای جاوید

- هر قبرستونی جز این‌جا!

شمرده شمرده اما محکم، با لحنی شبیه به جاوید ادامه داد:

- من و شما... طلاق گرفتیم... پسرعمو!

جاوید لبخند کنترل شده‌ای به صورتش زد.
سرش را پایین برد و در حالی که با ادای هرکلمه نفس گرمش در صورت ایوا پخش می‌شد، شمرده شمرده لب زد:

- منم گفتم... اون طلاق... باطله... عزیزدلم!

ایوا عصبی با دو دست تخت سینه‌ی جاوید کوبید و یک قدم فاصله‌ی بینشان را بیش‌تر کرد.

حرصی گفت:

- من نمی‌خوام با تو یه جا زندگی کنم! کجای حرفم واضح نیست که نمی‌خوای بفهمی؟

جاوید لحظه‌ای چشم بست.
سرش را بالا برد و نگاهش را به سقف دوخت.

نفس عمیقی کشید.

ایوای جاوید

حتی ایوا هم فهمید تا چه حد دارد با خودش می‌جنگد که کنترلش را از دست ندهد و همچنان آرام بماند!

° ایوای جاوید °
#پارت1448

این روی جاوید، حتی برای خودش هم جدید بود، ایوا که جای خود داشت!

جاویدی که داشت پدر می‌شد!

با دست به مبل اشاره زد و آرام گفت:

- بشین لطفا. حرف می‌زنیم.

ایوا با چشم ریز شده نگاهش کرد.
آماده بود جاوید مخالفت کند تا دوباره دعوا را از سر بگیرد!
اما جاویدی که داشت محتاط و بدون تنش با او صحبت می‌کرد، هیچ بهانه‌ای برای بحث کردن به دستش نمی‌داد!

بی‌حرف روی مبل نشست و منتظر نگاهش کرد.

جاوید کف دستش را روی صورتش کشید.
لب‌هایش را بهم فشرد و پس از مکث نسبتا طولانی، روی مبل مقابل ایوا نشست.

ایوای جاوید

چند لحظه خیره نگاهش کرد و سپس گفت:

- می‌خوام بهت احترام بذارم. می‌خوام تا جایی که ازم برمی‌آد به تو و خواسته‌هات احترام بذارم ایوا... اما نمی‌تونم اجازه بدم با این وضعیتت بری هتل! نمی‌تونم بذارم بری خونه زن عمو و کل نه ماه حاملگیتو یه طوری رفتار کنم انگار نه انگار که چیز خاصی هست!

ایوا تنها گوش می‌داد.
جاوید نفسی گرفت و ادامه داد:

- تو حامله‌ای! تو زنِ منی و بچه‌ی من تو شکم توئه!

° ایوای جاوید °
#پارت1449

ایوا دهانش را باز کرد تا تهاجمی جوابش را بدهد که جاوید کف دستش را بلند کرد و جلویش گرفت.

- گفتم می‌خوام به خواستهت احترام بذارم! به شرطی که تو هم از سر لجبازی باهام رفتار نکنی! اول گوش کن ببین چی می‌گم بعد مخالفت کن!

ایوا دست به سینه نگاهش کرد.

ایوای جاوید

- می‌شنوم!

جاوید لبخند کجی به حالتش زد.
دست مریزاد داشت!
ایوا رسما تبدیل به یک نسخه‌ی دیگر از خودش شده بود!

- می‌دونم برای این‌که دوباره منو زندگیمونو قبول کنی، نیاز به زمان داری... می‌دونم و برات صبر می‌کنم... من صبر کردنو با تو یاد می‌گیرم! بلدش نیستم! ولی یاد می‌گیرم... چون تو برام مهمی! زندگیم برام مهمه!

با دست به شکم ایوا اشاره زد و سپس با لحنی که برای خودش هم غریب بود، لب زد:

- اون بچه‌ای که از وجود توئه، برای من مهمه! من شماها رو می‌خوام! زندگیمو می‌خوام و انقدر صبر می‌کنم تا تو هم بتونی این‌و قبول کنی... بتونی دوباره بهم اعتماد کنی و اون... اون احساس ناامنی کوفتی‌ای که قبلا با تصمیم‌های یه طرفه‌م بهت دادمو فراموش کنی! صبر می‌کنم...

° ایوای جاوید °
#پارت1450

جیز ی در و ن دل ایو ا فر و ر یخت.

ایوای جاوید

نگفت " بچه‌ی من! "

گفت " بچه‌ای از وجود تو! "

و همین جمله بندی به ظاهر ساده، برای ایوا خیلی معنادار بود...
و این جاویدی که انگار یاد گرفته بود به جای تصمیم گرفتن و امر و نهی کردن، حرف بزند!

حرف بزند و صبر کند!

دروغ چرا؟
توانسته بود ایوا را متاثر کند!

نه به خاطر الفاظ شیرینش...
بلکه به خاطر لحن صادقانه‌اش!
به خاطر اعترافش به بلد نبودن!
و به خاطر تلاشس برای یاد گرفتن!

این‌ها برای ایوا، قابل احترام بود!
از هزاران وعده و وعید، قابل احترام‌تر!

این که می‌دید جاوید حاضر است برای زندگی‌شان تلاش کند!
این‌که می‌دید دارد تلاش می‌کند تصمیم‌هھی او را هم به رسمیت بشناسد!

ایوای جاوید

صبر کرد تا خودش حرفش را ادامه دهد.
پیشنهاد دهد و ببیند و این ادعایش به احترام برای تصمیمات ایوا، تا چه حد صحت دارد!

° ایوای جاوید °
#پارت1451

جاوید، معماله‌گر خوبی بود...

و هین‌طور هم شد!

لحظاتی نسبتا طولانی بینشان سکوت برقرار شد.
سپس، جاوید لب باز کرد:

- دوست نداری با من تو یه خونه زندگی کنی... می‌فهمم...

نفسش را خسته بیرون فرستاد و گفت:

- اگه ازم دور باشی، همه‌ش توی فکرتم... همه‌ش نگرانتم و فقط خدا می‌دونه از وقتی فهمیدم حامله‌ای چندهزاربار به اون وقت‌هایی که توی تنهایی حالت بد می‌شده و کسی پیشت نبوده فکر کردم و به خودم لعنت فرستادم!

ایوای جاوید

اثر بارداری و هورمون‌های به‌هم ریخته‌اش بود یا صداقت و عجز کلام جاوید، نمی‌دانست.
هرچه که بود، باعث شد اشک در چشمانش حلقه بزند.
جاوید واقعا زجر کشیده بود!
و این را از صدایش که موقع ادا کردن کلمات خش برمی‌داشت، می‌توانست بفهمد!

- تو این‌جا بمون... من... من وسایلمو برمی‌دارم... تا وقتی که دوباره بتونی قبولم کنی واحد پایین می‌مونم. پایین خالیه...

ایوا شوکه نگاهش کرد.

° ایوای جاوید °
#پارت1452

کسی در سرش فریاد کشید:

- جاوید واقعا عوض شده!

جاوید، اگر همان جاوید قبلا بود، پیشنهد نمی‌داد!
خودش را درموقعیت سخت قرار نمی‌داد!
و از آن بدتر، اصلا برایش مهم نبود ایوا چه می‌خواهد!

اگر حکم می‌کرد ایوا باید در پنت‌هاوس برج و در کنارش بماند، او باید می‌ماند!

ایوای جاوید

دیگر برایش مهم نبود که ایوا از سرایط راضی است یا نه!

حالا اما داشت می‌گفت تا وقتی که ایوا بتواند او را دوباره قبول کند و حضورش را بپذیرد، در واحد پایینی زندگی می‌کند.

* * * * * *
جاوید همان شب با یک ساکِ کوچک به واحد پایین نقل مکان کرده بود.
و هرروز که می‌گذشت، با کارهایش بیش‌تر و بیش‌تر داشت به ایوا ثابت می‌کرد تصمیمش برای تغییر، جدی‌تر از تصورات ایوا است!

هرروز صبح، قبل از این‌که به شرکت برود، اول سری به ایوا می‌زد.
قبل از این‌که میجان بیاید، خودش صبحانه‌اش را حاضر می‌کرد و شب‌ها وقتی از شرکت خسته برمی‌گشت، دوباره اول به ایوا سر می‌زد و بعد به واحد پایینی می‌رفت.

روتین روزانه‌اش چک کردن ایوا شده بود.

° ایوای جاوید °
#پارت1453

ایوا حالش خوب باشد.
ایوا چیزی نیاز نداشته باشد.

ایوای جاوید

ایوا چیزی هوس نکرده باشد!

ایوا، ایوا، ایوا...

ایوا در تمام زندگی‌اش ریشه دوانده بود، بیش‌تر از قبل و شدیدتر از پیش...

حتی روی خرید مواد غذایی هم خودش نظارت داشت.
برخلاف گذشته که همه چیز را به میجان می‌سپرد.
حالا خودش به خرید می‌رفت.
هرچیزی که احساس می‌کرد ایوا ممکن است نیاز داشته باشد!
به فروشگاه مواد غذایی که می‌رفت، با ایوا تماس می‌گرفت.
می پرسید دلش چیزی هوس کرده یا نه؟
و ایوا بی رودربایستی هرچه که می‌خواست می‌گفت.

و جاوید... خریدن ویارانه‌های ایوا برایش خوشایندتر از چیزی بود که حتی در مخیله‌اش هم بگنجد!

امروز صبح هم طبق روال هرروز، کت و شلوار پوشیده، با آسانسور بالا رفت.
رمز در را زد و وارد شد.
کتش را روی جزیره گذاشت و آستین‌هایش را بالا زد.
سعی کرد بی سر و صدا کار کند تا ایوا اگر خواب است بیدار نشود.

ایوای جاوید

قبل از این‌که مشغول به کار شود، اول آرام وارد اتاق خواب شد.

° ایوای جاوید °
#پارت1454

ایوا خودش را پتو پیچ کرده و خوابیده بود.
به چهارچوب در تکیه زد و با لبخند نظاره‌اش کرد.

این تصویر، بیش‌تر از چیزی که فکر می‌کرد برایش دوست‌داشتنی بود!

شاید هم او از دوست داشتن زیاد داشت عقلش زایل می‌شد...

نه می‌دانست برای این‌که دوباره منو زندگیمونو قبول کنی، نیاز به زمان داری... می‌دونم و برات صبر می‌کنم... من صبر کردنو با تو یاد می‌گیرم! بلدش نیستم! ولی یاد می‌گیرم... چون تو برام مهمی! زندگیم برام مهمه!

با دست به شکم ایوا اشاره زد و سپس با لحنی که برای خودش هم غریب بود، لب زد:

- اون بچه‌ای که از وجود توئه، برای من مهمه! من شماها رو می‌خوام! زندگیمو می‌خوام و انقدر صبر می‌کنم تا تو هم بتونی اینو قبول کنی... بتونی دوباره اعتماد کنی و اون... اون

ایوای جاوید

احساس ناامنی کوفتی‌ای که قبلا با تصمیم‌های یه طرفه‌م بهت دادمو فراموش کنی! صبر می‌کنم...

° ایوای جاوید °
#پارت1450

چیزی درون دل ایوا فرو ریخت.
نگفت " بچه‌ی من! "

گفت " بچه‌ای از وجود تو! "

و همین جمله بندی به ظاهر ساده، برای ایوا خیلی معنادار بود...
و این جاویدی که انگار یاد گرفته بود به جای تصمیم گرفتن و امر و نهی کردن، حرف بزند!

حرف بزند و صبر کند!

دروغ چرا؟
توانسته بود ایوا را متاثر کند!

نه به خاطر الفاظ شیرینش...
بلکه به خاطر لحن صادقانه‌اش!
به خاطر اعترافش به بلد نبودن!
و به خاطر تلاشش برای یاد گرفتن!

ایوای جاوید

این‌ها برای ایوا، قابل احترام بود!
از هزاران وعده و وعید، قابل احترام‌تر!

این که می‌دید جاوید حاضر است برای زندگی‌شان تلاش کند!
این‌که می‌دید دارد تلاش می‌کند تصمیم‌هھی او را هم به رسمیت بشناسد!

صبر کرد تا خودش حرفش را ادامه دهد.
پیشنهاد دهد و ببیند و این ادعایش به احترام برای تصمیمات ایوا، تا چه حد صحت دارد!

° ایوای جاوید °
#پارت1451

جاوید، معمالەگر خوبی بود...

و هین‌طور هم شد!

لحظاتی نسبتا طولانی بینشان سکوت برقرار شد.
سپس، جاوید لب باز کرد:

- دوست نداری با من تو یه خونه زندگی کنی... می‌فهمم...

نفسش را خسته بیرون فرستاد و گفت:

ایوای جاوید

- اگه ازم دور باشی، همه‌ش توی فکرتم... همه‌ش نگرانتم و فقط خدا می‌دونه از وقتی فهمیدم حامله‌ای چندهزاربار به اون وقت‌هایی که توی تنهایی حالت بد می‌شده و کسی پیشت نبوده فکر کردم و به خودم لعنت فرستادم!

اثر بارداری و هورمون‌های به‌هم ریخته‌اش بود یا صداقت و عجز کلام جاوید، نمی‌دانست.
هرچه که بود، باعث شد اشک در چشمانش حلقه بزند.
جاوید واقعا زجر کشیده بود!
و این را از صدایش که موقع ادا کردن کلمات خش برمی‌داشت، می‌توانست بفهمد!

- تو این‌جا بمون... من... من وسایلمو برمی‌دارم... تا وقتی که دوباره بتونی قبولم کنی واحد پایین می‌مونم. پایین خالیه...

ایوا شوکه نگاهش کرد.

° ایوای جاوید °
#پارت1452

کسی در سرش فریاد کشید:

- جاوید واقعا عوض شده!

ایوای جاوید

جاوید، اگر همان جاوید قبلا بود، پیشنهد نمی‌داد!
خودش را درموقعیت سخت قرار نمی‌داد!
و از آن بدتر، اصلا برایش مهم نبود ایوا چه می‌خواهد!

اگر حکم می‌کرد ایوا باید در پنت‌هاوس برج و در کنارش بماند، او باید می‌ماند!
دیگر برایش مهم نبود که ایوا از سرایط راضی است یا نه!

حالا اما داشت می‌گفت تا وقتی که ایوا بتواند او را دوباره قبول کند و حضورش را بپذیرد، در واحد پایینی زندگی می‌کند.

* * * * * *
جاوید همان شب با یک ساکِ کوچک به واحد پایین نقل مکان کرده بود.
و هرروز که می‌گذشت، با کارهایش بیش‌تر و بیش‌تر داشت به ایوا ثابت می‌کرد تصمیمش برای تغییر، جدی‌تر از تصورات ایوا است!

هرروز صبح، قبل از این‌که به شرکت برود، اول سری به ایوا می‌زد.
قبل از این‌که میجان بیاید، خودش صبحانه‌اش را حاضر می‌کرد و شب‌ها وقتی از شرکت خسته برمی‌گشت، دوباره اول به ایوا سر می‌زد و بعد به واحد پایینی می‌رفت.

روتین روزانه‌اش چک کردن ایوا شده بود.

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت1453

ایوا حالش خوب باشد.
ایوا چیزی نیاز نداشته باشد.
ایوا چیزی هوس نکرده باشد!

ایوا، ایوا، ایوا...

ایوا در تمام زندگی‌اش ریشه دوانده بود، بیش‌تر از قبل و شدیدتر از پیش...

حتی روی خرید مواد غذایی هم خودش نظارت داشت.
برخلاف گذشته که همه چیز را به میجان می‌سپرد.
حالا خودش به خرید می‌رفت.
هرچیزی که احساس می‌کرد ایوا ممکن است نیاز داشته باشد!
به فروشگاه مواد غذایی که می‌رفت، با ایوا تماس می‌گرفت.
می پرسید دلش چیزی هوس کرده یا نه؟
و ایوا بی رودربایستی هرچه که می‌خواست می‌گفت.

و جاوید... خریدن ویارانه‌های ایوا برایش خوشایندتر از چیزی بود که حتی در مخیله‌اش هم بگنجد!

ایوای جاوید

امروز صبح هم طبق روال هرروز، کت و شلوار پوشیده، با آسانسور بالا رفت.
رمز در را زد و وارد شد.
کتش را روی جزیره گذاشت و آستین‌هایش را بالا زد.
سعی کرد بی سر و صدا کار کند تا ایوا اگر خواب است بیدار نشود.

قبل از این‌که مشغول به کار شود، اول آرام وارد اتاق خواب شد.

° ایوای جاوید °
#پارت1454

ایوا خودش را پتو پیچ کرده و خوابیده بود.
به چهارچوب در تکیه زد و با لبخند نظاره‌اش کرد.

این تصویر، بیش‌تر از چیزی که فکر می‌کرد برایش دوست‌داشتنی بود!

شاید هم او از دوست داشتن زیاد داشت عقلش زایل می‌شد...

نه می‌دانست و نه برایش مهم بود!

آرام در اتاق‌خواب را بست و به آشپزخانه برگشت.

ایوای جاوید

هرشب در یوتیوب ویدیوهای آشپزی را نگاه می‌کرد تا بتواند برای ایوا غذاهای سبک و خوش‌مزه درست کند.
می‌دانست به خاطر بارداری‌اش معده‌اش حساس‌تر از قبل شده. زیاد غذا نمی‌خورد و یک‌بار که هوس چیزی می‌کرد و تهش را در می‌آورد، صبح حالت تهوع بیچاره‌اش می‌کرد.

پیشبند سورمه‌ای گل‌دار آشپزخانه را دور کمرش بست تا حین درست کردن غذا، لباس سفیدش لک نگیرد.

وقتی داشت بند پیشبند را پشت کمرش گره می‌زد، نگاهش به بازتاب تصویرش درون ویترین دودی آشپزخانه افتاد و خودش خنده‌اش گرفت.

با تاسف سر تکان داد و خدا را شکر کرد که قرار نیست کسی از کارمندهای شرکتش او را در این وضعیت ببینند.
وگرنه برچسب زن ذلیل، تا آخر عمر برپیشانی رئیس آن شرکت غولِ معماری آسیا می‌خورد و دیگر به هیچ عنوان قابل کندن نبود!
اما مهم این بود که خودش از این وضعیت راضی بود!

° ایوای جاوید °
#پارت1455

ایوا بود و چند ماه بعد، قرار بود خانواده‌شان سه نفره شود!

ایوای جاوید

مشغول شکاندن تخم مرغ درون شیر و نشاسته بود که صدای خواب‌آلود ایوا را از پشت سر شنید.

- سلام.

پوست تخم‌مرغ را درون سطل انداخت و با لبخند سمت ایوا چرخید.

- سلام قربونت برم.

ایوا با جفت ابروی بالا پریده، نگاهش کرد و لب‌هایش را جمع کرد تا خنده‌اش به هوا نرود.

این جاویدِ لطیف، پیشبند بسته با آن لبخند و " قربونت برم " گفتنش، آخرین تصویری بود که حتی تخیلاتش هم توانایی تجسمش را داشت!

پشت میز ناهارخوری نشست و دستش را زیر چانه‌اش زد. کنجکاو به جاوید نگاه کرد.

- امروز چی می‌خوای بپزی جناب توتونچی؟

جاوید چپ چپ نگاهش کرد و با تک خنده، درحالی که با همزن داشت محتویات کاسه را هم می‌زد، گفت:

ایوای جاوید

- باشه! مسخره کن! تو مسخره نکنی کی مسخره کنه؟

° ایوای جاوید °
#پارت1456

دل ایوا برای آن لحن بیچاره‌اش غنج رفت غش غش خندید.
تکه انداخت:

- چقدر سرمه‌ای گل‌دار بهتون می‌آید!

جاوید هم دیگر نتوانست خنده‌اش را کنترل کند و مردانه و در گلو خندید.
تنها با تاسف سر تکان می‌داد.
خودش می‌دانست به چه روزی افتاده!
نیاز به یادآوری نبود...

محتویات کاسه را درون تابه ریخت و چند دقیقه بعد وقتی غذا حاضر شد، فرنی تخم مرغ و وانیل را با وسواس خاص خودش، درون ظرف ریخت و با قاشق جلوی ایوا گذاشت.

منتظر و دست به سینه نگاهش کرد.

- بخور ببین چطوره!

ایوای جاوید

ایوا لبش را روی هم فشرد و با شانه‌ای که از خنده می‌لرزید، قاشقش را برداشت.

جاوید چشم‌غره‌ی تصنعی به صورتش رفت و گفت:

- کوفت! فوت کن بخور... داغه!

ایوا قاشقش را از کنار ظرف پر کرد و کوتاه فوتش کرد. اولین قاشق را که در دهانش گذاشت چشمش برق زد و " هووووم " کش‌داری از مزه‌ی فرنی گفت.

° ایوای جاوید °
#پارت1457

جاوید سرش را با غرور بالا گرفت و با پوزخند گفت:

- می‌دونستم! مگه می‌شه من یه کاری انجام بدم و خوب نشه؟

ایوا با خنده قاشق دیگری برداشت و برایش سر تکان داد:

- شف؟ کی قصد افتتاحیه رستوران‌های زنجیره‌ای برادران توتونچی رو دارید خدمت برسیم؟

جاوید خندید و خواست حرفی بزند که صدای وارد کردن رمز در به گوش رسید.

ایوای جاوید

میجان آمده بود!
جاوید هول شده سریع پیشبند را از سرش درآورد و کناری انداخت.
سپس دستی به لباسش کشید حین این‌که صافش می‌کرد با تک سرفه‌ای دوباره به پرستیژ همیشگی‌اش برگشت.

ایوا چند لحظه با دهان نیمه‌باز نگاهش کرد و سپس طوری از خنده ترکید که قاشق از دستش روی میز افتاد.

جاوید با چشم و ابرو اشاره می‌زد نخندد.
و آرام می‌گفت:

- هیس! هیس!

میجان وارد شد و با خوش‌رویی گفت:

- سلام خانم جان.. سلام آقاجان... صبحتون به‌خیر... همیشه به خنده باشه انشالله!

° ایوای جاوید °
#پارت1458

دیگر وضعیت زندگی‌شان طوری بود که میجان حتی سوال هم نمی‌پرسید.

ایوای جاوید

او چیزهایی از این زن و شوهر عجیب و استثنائی دیده بود که دیگر هیچ چیز نمی‌توانست شوکه‌اش کند.

همین که به جای دعوا، اول صبح می‌خندیدند، خودش جای شکر داشت.

ایوا و جاوید جواب سلامش را دادند.

میجان رفت لباس‌هایش را عوض کند تا مشغول کار شود.
در همان حین پرسید:

- خانم جان؟ ناهار چی درست کنم براتون؟

جاوید قاشق جدیدی برای ایوا درون ظرف فرنی‌اش گذاشت و ایوا جواب داد:

- ناهار درست نکن میجان خانم. شرکتم امروز نمی‌آم ظهر.

اخم‌های جاوید درهم شد.
در سکوت نگاهش کرد.

ایوا می‌دانست به خاطر بارداری‌اش، مخالف زیاد کار کردن و ماندنش در شرکت است.
حرفی نزد.

ایوای جاوید

جاوید خودش آرام گفت:

- اگه صلاح می‌دونی یکم کم‌تر توی اون...

° ایوای جاوید °
#پارت1459

" خراب شده " را قورت داد.
حرفش را اصلاح کرد و ادامه‌داد:

- توی اون شرکتت بمون! حامله‌ای زیاد سرپا وایسی و پشت میز بشینی بهت فشار می‌آد.

لبخند ایوا عمق گرفت.
متوجه شد حرفش را عوض کرده.
و حض می‌کرد از این خویشتن‌داری جدیدش!

چون که او داشت تمام تلاشش را می‌کرد، ایوا هم کمی گاردش را باز کرد.
قاشق دیگری از فرنی خورد و برایش سر تکان داد.

- سعی می‌کنم!

جاوید پلکش را روی هم فشرد و نفس عمیقی کشید.

ایوای جاوید

کتش را پوشید و گفت:

- نمی‌شه ناهار نخوری. بگو چی دلت می‌خواد میجان درست کنه می‌گم برات بفرسته شرکت. آت و آشغالای بیرون‌و نخور.

ایوا چند لحظه نگاهش کرد و سپس سر تکان داد.

- خیلی خب! دلم چیزی نکشیده. هرچی درست کنه می‌خورم.

جاوید سری به نشانه فهمیدن تکان داد و بلند گفت:

- میجان؟ لطفا ناهار درست کن ظهر براش بفرست شرکت.

° ایوای جاوید °
#پارت1460

و با مکث کوتاهی ادامه داد:

- یه چیز مقوی درست کن!

ایوا لب گزید.
وسواس جاوید برای بارداری‌اش خیلی بامزه به نظر می‌رسید!

میجان گفت:

ایوای جاوید

- چشم آقا.

و جاوید سمت ایوا چرخید.

- منتظر می‌مونم. صبحانه‌تو خوردی حاضر شو خودم می‌برمت شرکت.

ایوا با دست اشاره زد برود.

- نمی‌خواد خودم می‌رم.

جاوید چند لحظه دست به جیب نگاهش کرد.
پوست لبش را با دندان کند.

دوباره گفت:

- عجله ندارم. می‌رسونمت.

ایوا زیر چشمی نگاهش کرد.
قاشق آخر فرنی را در دهانش گذاشت و از پشت میز برخاست.

vip ایوای جاوید:
° ایوای جاوید °
#پارت1461

ایوای جاوید

- الان حاضر می‌شم.

جاوید لبخند محوی به رفتنش زد.
خوشحال بود!

از این‌که ایوا دیگر مثل روزهای قبل جلویش گارد نداشت!
جبهه نمی‌گرفت و لجبازی نمی‌کرد!

بیش‌تر از همه... خوشحال بود از صبری که داشت ثمر می‌داد!

* * * * * *

شب بلافاصله تا کارش در شرکت تمام شد، سمت برج به راه افتاد.
این روزها دلیل‌های زیادی برای برگشت به خانه داشت.
دوست داشت بیش‌تر در خانه بماند.
بیش‌تر کنار ایوا باشد و بیش‌تر درباره‌ی بچه‌ی نیامده‌شان، رویا ببیند.

یک شب خواب می‌دید دست پسرکی را گرفته و با خودش را می‌رود.
و شبی دیگر خواب می‌دید دختر بچه‌ای لب ساحل با موهای فرفری می‌دود و او را " بابا " صدا می‌کند.

ایوای جاوید

فقط خدا می‌دانست چه حس شیرینی داشت هربار که از خواب بیدار می‌شد.

روزشماری می‌کرد تا هفته‌ی بعد سریع‌تر از راه برسد و جنسیت کودکشان را بفهمد.

° ایوای جاوید °
#پارت1462

در راه خانه، جلوی فروشگاه بزرگ سر خیابان نگه داشت.
طبق عادت، وقتی که داشت وارد فروشگاه می‌شد، شماره‌ی ایوا را گرفت.

می‌دانست بعد از ظهر به خانه برگشته.
نگذاشته بود جاوید به دنبالش برود اما همین که به حرفش احترام گذاشته بود و به خاطر درخواست جاوید مدت زمان ماندنش در شرکت را کم کرده بود برایش دنیایی ارزش داشت!

صدای ایوا در گوشش پیچید:

- الو؟

سری صندوق‌دار تکان داد و چرخ دستی را از جلوی در به دست گرفت.

ایوای جاوید

- سلام.

بین قفسه‌ها به راه افتاد و هرچیزی که از نظرش در خانه رو به اتمام بود یا ایوا نیاز داشت را برمی‌داشت و درون سبد می‌انداخت.

ایوا جواب داد:

- سلام.

دست جاوید که سمت قفسه‌ی دمنوش‌های کیسه‌ای دراز شده بود، میان راه متوقف شد.
صدای ایوا بی‌حال بود؟

° ایوای جاوید °
#پارت1463

یک بسته دمنوش بابونه در سبد انداخت و پرسید:

- خوبی؟ چرا صدات گرفته؟

ایوا خمیازه‌ای کشید و بی‌خیال گفت:

- خوبم... خوابم می‌آد.

ایوای جاوید

جاوید نفسی که تا آن لحظه نمی‌دانست حبس شده را، با خیال راحت بیرون فرستاد.

دوباره شروع کرد بین قفسه قدم رو رفتن.
پرسید:

- فروشگاهم... چیزی نمی‌خوای؟

ایوا با ذوق گفت:

- بستنی!

جاوید در گلو و بی‌صدا خندید.

- دیگه؟

ایوا متفکر گفت:

- دیگه... اوم... دیگه... بستنی های مختلف! شکلاتی، وانیلی، زعفرونی، دبل چاکلت... دبی چاکلت...

جاوید با خنده حرفش را قطع کرد:

- بسه... بسه! چه خبره؟ قند می‌گیری! یه دونه!

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت1464

- دبل چاکلت!

- شکلات زیاد واسه بچه خوب نیست...

- دبی چاکلت پس!

- برات بستنی گاومیش می‌گیرم. پسته‌ای! دوست داری؟

ایوا با حرص گفت:

- چیز دیگه‌ای می‌تونم انتخاب کنم؟

- خیر!

غرولند کرد:

- هرچی می‌خوای بخر!

جاوید دوباره خندید.

- جز بستنی دیگه چیزی نمی‌خوای؟

ایوای جاوید

ایوا ادایش را درآورد:

- خیر!

جاوید با سرخوشی گفت:

- تا چند دقیقه دیگه می‌آم خونه.

- منتظرم.

° ایوای جاوید °
#پارت1465

با خداحافظی کوتاهی تماس را قطع کرد.
این ساعت میجان رفته بود.

وارد خانه شد و بلند صدایش زد:

- ایوا؟

ایوا با لباس‌خواب ساتن بنفشش و آن موهای سیاه پریشانی که دورش ریخته بود از اتاق خواب بیرون آمد.
چشمان سیاهش به خاطر خواب‌آلودگی خمار شده بود.

جاوید با دیدنش، بزاق دهانش را سخت فرو داد.

ایوای جاوید

کیسه‌های خرید از بین انگشتان شل شده‌اش داشت سر می‌خورد که ایوا جلو آمد.
خم شد و خواست کیسه‌ها را از دست جاوید بگیرد که حاویو به خودش آمد.

دستش را دوباره دور کیسه‌های خرید سفت کرد و دستش را عقب کشید.

- چی‌کار می‌کنی؟

ایوا متعجب صاف ایستاد و گفت:

- می‌خوام کمکت کنم!

جاوید آرام کنارش زد.
نفسی از عطر پخش شده‌اش در هوا گرفت و لب زد:

- لازم نکرده! سنگینه.

° ایوای جاوید °
#پارت1466

بوی ادکلن نبود!
لعنتی... بوی تنش بود!

ایوای جاوید

بی‌اختیار پرسید:

- تازه دوش گرفتی؟

ایوا سری تکان داد و پشت سرش وارد آشپزخانه شد.
جاوید گیج دور خودش می‌چرخید.

ایوا با آن شکل و شمایل عقل از سرش پرانده بود!
نمی‌دانست می‌خواهد چه کار کند!
اصلا برای چه کاری وارد آشپزخانه شده بود؟

بوی بدنش...
بله!
عطر تنش با موفقیت تمرکزش را پاره پاره کرده بود!

نفس عمیقی کشید.
پاکت‌های خرید را روی اپن گذاشت.
تنها چیزهایی که باید در یخچال قرار می‌گرفت را جا داد و گفت:

- اینا رو فردا به میجان بگو جا بده.
ایوا سمت پاکت‌ها به راه افتاد.

- خودم جا می‌دم.

ایوای جاوید

جاوید خواست مخالفت کند که ایوا جلوتر از او گفت:

- چیز سنگین بلند نمی‌کنم! حواسم هست... چیزیم نمی‌شه چهارتا دونه موادغذایی رو بذارم توی یخچال و کابینت!

° ایوای جاوید °
#پارت1467

جاوید نفسش را صدادار بیرون فرستاد و دیگر چیزی نگفت.
ایوا مشغول تفکیک پاکت‌ها شد و او آیپدش را در استند جا داد و روی اپن گذاشتش.

آستین‌ها را بالا زد.
این‌بار دیگر آن پیشبند گل‌دار را نپوشید.

سالاد میوه‌ی جدیدی در یوتیوب دیده بود.
می‌خواست به عنوان تنقلات شبانه برای ایوا درستش کند.

شروع کرد به شستن و قاچ کردن میوه‌ها.
توت فرنگی، آناناس، سیب، بلوبری و... هرمیوه‌ی دیگری که برایش خریده بود.
اسپری خامه را از یخچال برداشت و دست آخر چند دور روی میوه‌ها اسپری‌اش کرد.

ر سما نمی‌فهمید دار د چه کار می‌کند!

ایوای جاوید

مغزش تب کرده بود...
ایوا را می‌خواست!

دیوانه‌وار او را می‌خواست!
دلش، تنش را هوس کرده بود!

تقصیر خودش بود که آن‌طور جلویش جولان می‌داد!

نفس داغش را با حسرت بیرون فرستاد.
ایوا کارش تمام شده بود و پشت میز نشسته بود.
با دقت به جاوید نگاه می‌کرد.

° ایوای جاوید °
#پارت1468

فهمیده بود چیزی سرجایش نیست و حال جاوید طبیعی نیست.

جاوید ظرف سالاد را جلویش گذاشت.
آیپد را خاموش کرد و ظرف‌هایی که کثیف کرده بود را شست.

ایوا شروع به خوردن سالاد میوه کرد.
ذائقه‌اش دستِ جاوید بود!
می‌دانست چه چیزهایی برایش درست کند که تا ته بخورد
بی‌آن‌که معده‌اش به‌هم بریزد...

ایوای جاوید

جاوید از آشپزخانه بیرون رفت و روی مبل منتظر نشست تا ایوا سالادش را تمام کند.

ایوا از داخل آشپزخانه، بی‌حاصل گردن کشید اما سالن از این‌جا مشخص نبود.

بلند گفت:

- جاوید؟

جاوید جواب نداد.
دوباره صدایش زد:

- جاوید؟

این‌بار با مکث‌کوتاهی صدای جاوید به گوشش رسید:

- جونم؟

ابروهایش از گرفتگی صدای جاوید بالا پرید.
چه چیزی یک‌دفعه ذهنش را درگیر کرده بود؟

° ایوای جاوید °
#پارت1469

ایوای جاوید

- خودت نمی‌خوری؟

- نه.

دیگر چیزی نگفت.
تا آخر سالاد را خورد.
خودش ظرف سالادش را شست و به سالن رفت.
چشمانش از خستگی باز نمی‌شد اما قیافه‌ی فکریِ جاوید،
ذهنش را درگیر کرده بود.
به محض این‌که کنارش نشست، جاوید تکان محسوسی خورد.
متعجب نگاهش کرد.
جاوید با مکث سرش را سمتش چرخاند.
نگاهش دا در صورت ایوا چرخاند.
سیب گلویش تکان خورد.

پرسید:

- می‌خوای بخوابی؟

سری تکان داد.

- دارم از خستگی بی‌هوش می‌شم.

- می‌مونم پیشت تا بخوابی.

ایوای جاوید

چند دقیقه بعد، ایوا مسواکش را زد و روی تخت‌خواب دراز کشید.

جاوید لبه‌ی تخت کنارش نشست.
دستش درون موهایش رقصید.
در تاریک و روشن اتاق، وجب به وجب پوست روشنش را از نظر گذراند.

° ایوای جاوید °
#پارت1470

هرچه بیش‌تر لمسش می‌کرد، بیش‌تر می‌خواستش!

دستش از درون موهایش، روی سرشانه‌های برهنه‌اش لغزید.
آرام و بی‌هیچ عجله‌ای پوست تنش را با سر انگشتانش نوازش کرد.

ایوا از میان پلک‌های نیمه‌باز نگاهش کرد.
چشمان خمار و تب‌دارِ جاوید، گویای همه‌چیز بود!

جاوید برقِ سیاهی چشمانش را که دید، بی‌طاقت سرش را روی صورتش خم کرد!
مقصد، لب‌های ایوا بود!

ایوا اما سر چرخاند.

ایوای جاوید

لب‌های جاوید در گودی گردنش فرود آمد.
عقب نکشید.
لب هایش را در گودی گردنش نگه داشت و عمیق و طولانی بوسید!

نفسش را با خنده‌ای خسته، در گودی گردن ایوا، بیرون فرستاد.

ایوا با صدایی آرام و هشدارآمیز صدایش زد:

- جاوید!

پیشانی‌اش را به گردن ایوا چسباند.
سرمای پوستش، کمی... تنها کمی التماب صورت گرگرفته‌اش را آرام می‌کرد.

پس از مکثی طولانی، نفسی از عطر تنش گرفت و عقب کشید.
با سر انگشتانش، موهای ایوا را از صورتش کنار زد.
آرام پیشانی‌اش را بوسید و از جا برخاست.

- بخواب. می‌رم پایین.

جاوید از اتاق بیرون رفت اما ایوا تا خود صبح خواب از چشمش فراری شد.
مطمئن بود حال جاوید هم دست کمی از خودش ندارد...

ایوای جاوید

vip ایوای جاوید:
° ایوای جاوید °
#پارت1471

کف دستش را چندبار رفت و برگشتی روی شلوار پارچه‌ای‌اش کشید.
یک نگاهش به ایوا که روی تخت خوابیده بود و پیراهنش بالا بود و یک نگاه دیگرش به مانیتور.

خانم دکتر ابراهیمی، با خنده رو به جاوید گفت:

- شما انگار بیش‌تر از خانومتون هیجان‌زده‌اید!

جاوید لبخند تصنعی به دکتر زد.
دوست داشت بگوید:

" کارت‌و بکن خانم! "

اما ملاحظه کرد.
ایوا هم بیش‌تر از صفحه‌ی مانیتور، واکنش جاوید برایش جالب بود.
هرروز یک چیز جدید از او می‌دید!

ایوای جاوید

و امروز او را شبیه به پسر بچه‌ای می‌دید که هیجان دارد زودتر کادوی جدیدش را باز کند.
چشمانش برق می‌زد و دستش از هیجان، لرزش نامحسوسی داشت که ایوا آن را در هوا شکار کرده بود!

خانم دکتر ژل را روی شکم ایوا ریخت و پروب را روی شکمش چرخاند.
صدای " تاپ تاپ " خفیف که در اتاق پخش شد، ایوا محو لبخند زد و چشم جاوید گرد شد.

- این... این صدای چیه؟

° ایوای جاوید °
#پارت1472

خانم دکتر و ایوا باهم خندیدند.
دکتر ابراهیمی گفت:

- صدای قلب کوچولوتونه!

جاوید با دهان نیمه‌باز نگاهش را بین ایوا و دکتر چرخاند.
زیرلب زمزمه کرد:

- چقدر... چقدر تند می‌زنه!

ایوای جاوید

دکتر خندید و تایید کرد:

- چون کوچولوئه!

سپس رو به ایوا پرسید:

- می‌دونی توی هفته‌ی چندم بارداری هستی؟

ایوا لب گزید و گفت:

- دقیق نه... احتمالا سه ماه، سه ماه و نیمه بارادارم...

دکتر ابراهیمی لبخندی به صورتش زد و گفت:

- دقیق بخوام بگم توی هفته‌ی پونزدهم هستی... ماه چهارمو رد کردی.

جاوید دستش را جلوی دهانش گرفت و ایوا تلخ لبخند زد.

° ایوای جاوید °
#پارت1473

زمزمه کرد:

- نمی‌دونستم...

ایوای جاوید

دکتر ابراهیمی سری برایش تکان داد.

- بارداری ناخواسته بوده؟

هیچ‌کدامشان جوابی ندادند.
دکتر این‌بار با جدیت اول به ایوا و سپس به جاوید نگاه کرد.

- جنین توی وضعیت جالبی نیست. وزنش از حد طبیعی هفته‌ی چهاردهم و پونزدهم بارداری، پایین‌تره.
اگر این وضعیت ادامه پیدا کنه برای جنین و حتی مادر می‌تونه خطرناک باشه.
حتما داروهای مکملی که دکتر برات می‌نویسه رو مصرف کن.
وعده‌های غذایی رو کامل بخور و پرهیزات غذایی رو رعایت کن.

رو به جاوید ادامه داد:

- متوجه شدید جنابِ پدر؟

" جناب پدر " همزمان زیر زبان جاوید را شیرین و سپس تلخ کرد!

شیرین از جانب پدر شدنش...

ایوای جاوید

و تلخ به خاطر وضعیت جنین طفل معصوم!

° ایوای جاوید °
#پارت1474

- تحت نظر دکتری؟

ایوا پاسخ داد:

- بله.

- خوبه... حتما چکاپ‌هاتو منظم برو.

تذکرش را که داد، دوباره با ملایمت پرسید:

- می‌خواید جنسیتشو بدونید؟

جاویدی که زبانش تا این لحظه بند آمده بود، از هیجان روی صندلی کمی نیم‌خیز شد و خودش را سمت تخت ایوا و مانیتور کشید.

- مشخصه الان؟

خانم دکتر نیم‌نگاهی به مانیتور انداخت و از وضعیتی جنینِ ایوا خندید.

ایوای جاوید

- خیلی مشخص! پاهاش کامل بازه...

چشم ایوا از ذوق برقی زد.

- دوست دارم بدونم.

جاوید هم در تایید حرفش سری تکان داد.

- بگید لطفا.

خانم دکتر با خنده نگاهشان کرد و پرسید:

- دوست دارید جنسیتش چی باشه؟

° ایوای جاوید °
#پارت1475

ایوا بلافاصله جواب داد:

- فرقی نداره! سالم باشه...

خانم دکتر نگاهش را به جاوید داد.

- برای شما هم فرقی نداره؟

سپس با خنده ادامه داد:

- آقایون پسر دوست دارن معمولا!

جاوید اما پس از مکث کوتاهی، با قطعیت گفت:

- دختره!

ایوا نگاهش را سمت جاوید سر داد.
خامم دکتر بلند خندید و جاوید با اطمینان سر تکان داد.

- دختره! مطمئنم دختره!

و سپس منتظر به دکتر نگاه کرد.
ایوا هم گفت:

- بگید جنسیتش چیه خانم دکتر.

دکتر ابراهیمی با سر به جاوید اشاره زد و گفت:

- معمولا مامان‌ها حس می‌کنن جنسیت بچه‌شونو... این‌جا انگار جنابِ پدر پیش دستی کرده! بچه‌تون دختره!

ایوای جاوید

#پارت1476

به محض این‌که دکتر جنسیت جنین را تایید کرد؛ جاوید بی‌اختیار مشتش را در هوا به نشانه پیروزی کمی بالا برد و گفت:

- می‌دونستم!

ایوا بلند خندید.
خانم دکتر جعبه‌ی دستمال‌کاغذی را جلوی ایوا گرفت و گفت:

- قدمش مبارک باشه براتون. خودتو تمیز کن عزیزم جواب سونوگرافی رو از بیرون می‌تونی الان تحویل بگیری.
و لطفا...

دوباره با جدیت ادامه داد:

- حواستون به نکاتی که گفتم باشه! تا سن جنین کمه، می‌شه پیش‌گیری کرد. اما اگر ماه‌های بارداری بالاتر بره سخت‌تر وزن می‌گیره.

با تشکر و خداحافظی، جواب سونو را گرفتند و از مطب بیرون زدند.
تمام طول مسیر از مطب تا ماشین را در سکوت طی کردند.

ایوای جاوید

به محض این‌که سوار ماشین شدند، جاوید بلافاصله سمت ایوا چرخید ک دخترک را تنگ در آغوش کشید.

صورتش را غرق بوسه کرد.
هیجاناتش، از اختیارش، خارج شده بود!

چشم راستش...
چشم چپش...

° ایوای جاوید °
#پارت1477

شقیقه‌هایش...
نوک بینی‌اش...
پیشانی‌اش...
گوشه‌ی لبش...
گونه‌اش...
چانه‌اش...

تمام صورتش را غرق بوسه‌های ریز کرد.
در حدی که آخر ایوا

به خنده افتاد و به عقب هولش داد.

- جاوید! وسط خیابو نیم!

ایوای جاوید

جاوید نفس عمیقی کشید و با چشمانی که هنوز ستاره باران بود، لب‌هایش را به‌هم فشرد و با لبخند عمیقی به روبه‌رو خیره شد.

زیرلب گفت:

- خداروشکر...

ایوا با خنده گفت:

- خداروشکر که دختره؟

جاوید با یک دنیا محبت نگاهش کرد.
لبخندی به صورتش زد و با حال غریبی گفت:

- خداروشکر که هستید... خدا رو شکر که دوباره دارمت! دارمتون!

و فقط خدا می‌دانست این شکرگزاری جاوید، به خاطر چه حسرت‌هایی بود که تا این سن تجربه کرده بود...

او حالا... بالاخره خانواده‌ی خودش را داشت!

ایوای جاوید

هرچند که هنوز نقص‌هایی وجود داشت اما... او برای این لحظه و این خانواده‌ی کوچک سه نفره که متعلق به خودش بود، می‌توانست سجده‌ی شکر به جا بیاورد!

vip ایوای جاوید:
° ایوای جاوید °
#پارت1478

تلفن خانه زنگ خورد.
ندیده می‌دانست جاوید است.

از وقتی که دکتر زنان گفته بود دخترکشان وزنش از حالت طبیعی پایین‌تر است، وسواس جاوید شروع شده بود!

انگار هرچقدر هم که می‌خواست خودش را عوض کند، باز در آخر بعضی از خصلت‌هایش را نمی‌توانست تغییر دهد.

انگار جایشان عوض شده بود!
انگار که به تلافی تمام روزهایی که ایوا مراقبش بود.
نگران سر ساعت قرص خوردن‌هایش، سر ساعت غذا خوردنش...
خواب کافی و وعده‌های منظم غذایی‌اش...

حالا این جاوید بود که این‌کارها را می‌کرد.
ها سر ساعت، از شرکت زنگ می‌زد.

ایوای جاوید

برای هرکدام از قرص‌ها و مکمل‌هایش.

روی صبحانه‌اش، خودش شخصا نظارت داشت.
ناهارهایش را از طریق میجان چک می‌کرد تا کامل خورده باشد.
و شامش را دوباره، خودش به عهده داشت!

جاوید همین بود!
هرچقدر هم که کنترلگری‌های آسیب‌زننده‌اش را کم می‌کرد، در مواقعی که کسی برایش عزیز می‌شد، نمی‌توانست دست از این وسواس کنترلش بکشد.
عادت کرده بود مراقب باشد!

° ایوای جاوید °
#پارت1479

مراقبت کند.

با تمام جانش، از کسی که از جان برایش عزیزتر بود...

ظهر بود و ایوا زودتر از شرکت برگشته بود.
گوشی را برداشت.

به محض اتصال تماس، صدای خسته‌ی جاوید در گوشی پیچید:

ایوای جاوید

- سلام... میجان ناهار ایوا رو بردی؟

- علیک سلام!

با شنیدن صدای ایوا، مکثی کرد.
سپس گفت:

- سلام عزیزم... ناهارتو خوردی؟

کفری گفت:

- آره جاوید! قرصامو خوردم، صبحونه‌مو خوردم، مکمل‌هامو خوردم، ناهارمو خوردم... شامم هم می‌خورم! نیاز نیست تک تکشو چک کنی!

جاوید تک خندی زد.

- چی‌کار کنم؟ ذهنم درگیره!

بله!
جایشان عوض شده بود!
و زندگی همین بود...

° ایوای جاوید °
#پارت1480

ایوای جاوید

همین بالا و پایین‌ها...
یک روز ایوا مراقب جاوید بود و یک روز جاوید مراقب ایوا...

زندگی مشترک یک تعامل دوطرفه بود!
گاهی یکی بالا و دیگری پایین بود...
گاهی برعکس...

و آن‌ها بعد از طلاقشان کم کم داشتند این‌ها را یاد می‌گرفتند.
تعامل دوطرفه‌ای که یک زندگی مشترک را معنا می‌کرد...
در همه چیز هم شریک بودند.
در غم و شادی و خوشی و ناخوشی!

این اصل یک زندگی مشترک بود!

ایوا این‌بار با ملایمت گفت:

- بله خوردم!

زری خانم از آن طرف گفت:

- سلام جاوید خان‌و برسون مامان.

ایوای جاوید

و با چشم و ابرو اشاره زد آرام‌تر با جاوید حرف بزند.
خنده‌اش را کنترل‌کرد و گفت:

- مامان سلام می‌رسونه. ممنون مامانم‌و آوردی این‌جا.

° ایوای جاوید °
#پارت1481

- کاری نکردم قربونت...

این هم یکی دیگر از کارهایی بود که در عین کم اهمیت به نظر رسیدن، برای ایوا بسیار ارزش داشت!

وقت‌هایی که در شرکت بود و ایوا تنها در خانه، زری خانم را می‌آورد تا در کنارش باشد.
جاوید صدایش را پایین آورد.
انگار که می‌خواست کسی صدایش را نشنود.

آرام پرسید:

- شام چی دوست داری برات درست کنم؟ برم ویدیوش‌و توی یوتیوب سرچ کنم!

غش غش خنده‌ی ایوا به هوا رفت.

ایوای جاوید

انگار باید حتما آن مهر کذایی طلاق در شناسنامه‌شان می‌خورد تا زندگی کردن یاد بگیرند!
حرف زدن یاد بگیرند...

و گاهی وقت‌ها اگر همه چیز خراب نشود، چیزی درست نمی‌شود!
ایوا و جاوید این را با پوست و گوشت و خونشان، لمس کرده بودند...

آن‌ها سال‌ها زندگی‌ای را زیستند که یک پایه‌اش از بیخ و بن لنگ می‌زد!

هیچ‌گاه مشکلشان را از ریشه و اساسی حل نکرده بودند.

حالا اما همه چیز را ویران کرده بودند.
آن‌ها داشتند از ویرانه‌هایشان، آجر به آجر باهم می‌ساختند و بالا می‌رفتند.

این‌بار اساسی...
مشترک و بدونِ لنگ زدن!
هیچ زندگی‌ای بی عیب نقص نبود اما همین که داشتند به پذیرش نقص‌ها می‌رسیدند؛ خودش بزرگ‌ترین قدم برای ترمیم زندگی‌شان بود!

زندگی‌ای که به لطف دختر کشان، جان تازه گرفته بود!

ایوای جاوید

vip ایوای جاوید:
° ایوای جاوید °
#پارت1482

میجان یک هفته مرخصی گرفته بود.
جاوید شرکت را دست امیرعلی سپرده بود و گفته بود عین یک هفته را قرار نیست به شرکت برود.

و تمام مسخره کردن‌های امیرعلی را نادیده گرفته بود.
ساکش را جمع کرده بود و دوباره به پنت‌هاوس نقل مکان کرده بود.

به ایوا گفته بود:

- این یه هفته رو من تو اتاق کناری می‌مونم!

یکی دیگر از عجایب جهان، این جاویدِ مظلوم شده بود!
از ایوا حساب می‌برد.
این هم خودش یکی دیگر از آن عجایب بود...

پیام امیرعلی را خواند:

" انجمن ز.ذ می‌دونی چیه؟ "

ایوای جاوید

ایوا روی مبل دراز کشیده بود و فیلم نگاه می‌کرد.
برایش نوشت:

" چیه؟ "
نگاهش را به شمارشگر ساعت بالای صفحه موبایلش دوخت.
از دوازده شب رد شده بود.

رو به ایوا گفت:

- نمی‌خوای بخوابی؟

° ایوای جاوید °
#پارت1483

گوشی درون دستش لرزید.
امیرعلی جواب داده بود:

" چطور نمی‌دونی؟ تو الان یکی از اعضای VIP انجمنی! "

ایوا گفت:

- یکم دیگه می‌رم می‌خوابم.

با سر به تلوزیون اشاره زد.

ایوای جاوید

- آخراشه.

سری به نشانه فهمیدن برایش تکان داد.
برای امیرعلی نوشت:

" چرت و پرت بگی فقط! "

امیرعلی بلافاصله جواب داد:

" انجمن زن ذلیل‌ها دیگه! "

و پشت بندش یک خط ایموجی خنده ارسال کرد.
نیشخندی زد و برایش نوشت:

" مرگ! "

" والا یه طوری رفتی توی حالت آماده باش انگار خودت می‌خوای بزایی! "

در گلو خندید و با خودش فکر کرد هرکس جز امیرعلی این حرف‌ها را به او می‌زد چطور سر و ته آویزانش می‌کرد!

° ایوای جاوید °
#پارت1484

ایوای جاوید

امیرعلی دوباره پیام داد:

" جسارتا دکتر به شما استراحت مطلق داده؟ "

تنها برایش نوشت:

" خیلی حرف می‌زنی. "

و دیگر پیام‌های بعدی‌اش را جواب نداد.
فیلم ایوا که تمام شد، از جا برخاست و سمت اتاق خواب به راه افتاد.

جاوید هم از جا بلند شد و پشت سرش رفت.

جلوی در اتاق خواب، ایوا ایستاد و سمتش چرخید.
تای ابرویی برایش بالا انداخت و پرسید:

- تو کجا؟

جاوید قیافه‌اش را مظلوم کرد.

- می‌مونم پیشت تا بخوابی... بعدش می‌رم.

ایوا مشکوک نگاهش کرد و وارد اتاق خواب شد.

ایوای جاوید

روی تخت دراز کشید و جاوید هم بی‌آن‌که چیزی به روی خودش بیاورد؛ آرام کنار دستش خوابید.

ایوا طلبکار نگاهش کرد اما جاوید خودش را به آن راه زد.

تکرار کرد:

- بخوابی رفتم!

° ایوای جاوید °
#پارت1485

ایوا چراغ اتاق را خاموش کردن و تنها هالوژن آبی رنگ کنار تخت را روشن گذاشت.

جاوید سمتش چرخید و دستش را زیر سرش تکیه داد.

ایوا چشمش را روی هم گذاشته بود اما می‌دانست بیدار است.

آرام صدایش زد:

- ایوا؟

ایوا از بین لب‌های بسته‌اش گفت:

ایوای جاوید

- هوم؟

جاوید متفکر پرسید:

- به اسمش هم فکر کردی؟

پلک‌های ایوا از هم باز شد.
در سکوت به برقِ چشمان جاوید خیره شد.

می‌دانست منظورش چیست اما، دوباره پرسید:

- اسم چی؟

جاوید با سر به شکمش اشاره زد.
آرام زمزمه کرد:

- اسم دخترمون...

° ایوای جاوید °
#پارت1486

امشب از آن شب‌ها بود...
شب‌هایی که بی‌هیچ تنشی کنارهم در تخت‌خواب می‌خوابیدند.
حرف نمی‌زدند، پچ پچ می‌کردند.
و در آخر وسط حرف زدن، خوابشان می‌برد.

ایوای جاوید

ایوا لب زد:

- تو پیشنهادی داری؟

جاوید لبخندی به صورتش زد.

- اسم بچه حق توئه... اسم تو رو من انتخاب کردم، بسه!

ایوا خندید و مشت آرامی به سینه‌اش کوبید.

- این نامردیه!

- که اسمتو من انتخاب کردم؟

- دقیقا!

دستش بی‌اجازه دوباره روی موهای ایوا نشست.
مخمل موهایش را نوازش کرد.

- اسم انتخاب کردی؟

ایوا به نشانه تایید برایش سر تکان داد.

جاوید کنجکاو پرسید:

ایوای جاوید

- چی؟

ایوا با مکث نسبتا طولانی، لب باز کرد:

- آبان!

vip ایوای جاوید:
° ایوای جاوید °
#پارت1487

یک هفته مرخصی میجان تمام شد.
او دوباره به برج برگشت و جاوید شبیه به بی‌خانمان‌ها، به واحد پایین نقل مکان کرد.

- خانم با من کاری ندارید؟

جاوید کم کم باید برمی‌گشت.

- نه عزیزم. برو به سلامت.

- خدا نگهدارتون.

از وقتی میجان رفت، در نزدیک‌ترین مبل به در نشست.
منتظر ...

ایوای جاوید

جاوید دیگر کرده بود یا او شرطی‌اش شده بود؟

تا حالا دیگر باید می‌رسید.
کارش در شرکت تمام شده بود.
به خانه می‌آمد.
اول صدای ایستادن آسانسور در طبقه‌ی آخر به گوش می‌رسید.
سپس صدای رمز در.
قدم‌های محکم جاوید...

می‌آمد و سری به ایوا می‌زد.
خوراکی شبانه‌ای برایش حاضر می‌کرد.

پیشانی‌اش را می‌بوسید و موهایش را نوازش می‌کرد.
منتظر می‌ماند او خوابش ببرد و بعد می‌رفت...

° ایوای جاوید °
#پارت1488

جاوید را دوست داشت و حالا شرطیِ این دوست داشتن جدیدش شده بود.

دیر کرده بود!
دل نگران شد.

ایوای جاوید

گوشی‌اش را برداشت.
شماره‌ی جاوید را گرفت.

بوق اول هنوز نخورده بود که آسانسور در طبقه‌ی آخر ایستاد.
همان‌طور که گوشی در دستش بود از در بیرون زد.
هم‌زمان درِ آسانسور باز شد و او جاوید را دید که خسته، دست به سینه به اتاقک شیشه‌ای تکیه داده و سرش را از پشت به دیوار آسانسور چسبانده و پلک بسته.

با مکث کوتاهی، بعد از باز شدن در آسانسور، پلک باز کرد.
با دیدن ایوا، تکیه از آسانسور گرفت و لحظه‌ای نگران شد.

- چی شده؟

ایوا دستش را روی سینه‌اش گذاشت و نفسش را آسوده بیرون فرستاد.
کمی که آرام شد، نفسی گرفت و با دست به داخل اشاره زد.

- چیزی نیست... بیا داخل.

° ایوای جاوید °
#پارت1489

جاوید پشت سرش وارد خانه شد و در را پشت سرش بست.

ایوای جاوید

دستش را دور کمر ایوا حلقه کرد و بوسه‌ای روی موهایش نشاند.

زیر گوشش با صدای گرفته‌ای لب زد:

- چرا اون‌جوری دوییدی بیرون؟

از گرمای نفسش که با پوست گردنش برخورد می‌کرد، بدنش مور مور شد.
گوشش را به شانه‌اش چسباند و ریز خندید.

صادقانه گفت:

- دیر اومدی نگران شدم.

جاوید بی‌حرف نگاهش کرد و تنها عمیق و طولانی شقیقه‌اش را بوسید.
یک لیوان آب‌میوه برایش گرفت و به دستش داد.

از خستگی روی پا بند نبود.
امروز کارهای شرکت به‌هم پیچیده بود.
هیچ چیز خوب پیش نمی‌رفت.
همین یک روز برایش یک سال گذشته بود!

ایوای جاوید

لیوان آب‌میوه را که جلوی ایوا گذاشت، مچش را چرخاند و ساعتش را نگاه کرد.

رو به ایوا گفت:

- تا دیروقت بیدار نمون.

° ایوای جاوید °
#پارت1490

ایوا لیوان آب‌پرتقال را از لبش فاصله داد.

- داری می‌ری؟

جاوید به نشانه تایید برایش سر تکان داد.

- آره... می‌تونم ایستاده بخوابم.

ایوا لب باز کرد بگوید:

" همین‌جا بخواب! "

اما دهانش را بست.
جاوید بوسه‌ی دیگری روی سرش گذاشت و با خداحافظی به طبقه‌ی پایین رفت.

ایوای جاوید

ایوا خیره به مسیر رفتنش، ذهنش شروع به کرد به کار کردن!

از رفتنش کلافه بود.
از این‌که دلیل خستگی‌اش را نمی‌دانست، کلافه‌تر!

گوشه‌ی لبش را متفکر جوید.
و دست آخر یک چراغ ایده بالای سرش روشن شد!

بشکنی در هوا زد و از جا برخاست.

یک لیوان از آب پرتقالی که جاوید گرفته بود را برداشت و درون سینی کوچکی گذاشت.

سریع از در بیرون زد.

° ایوای جاوید °
#پارت1491

این جاویدی که او دیده بود، هرلحظه ممکن بود از هوش برود.

می‌خواست قبل از این‌که بخوابد با او حرف بزند.
دلیل کلافگی و خستگی‌اش را بفهمد.

انقدر ذهنش درگیر بود که با آسانسور نرفت.

ایوای جاوید

با " هن " و " هن " به خاطر شکمی که این روزها از همیشه بزرگ‌تر شده بود، یک طبقه را پایین رفت.

سمت واحد جاوید رفت.
رمز در پایین و بالا یکی بود.
جاوید خودش گفته بود.

گفته بود هروقت چیزی لازم داشت یا با او کار داشت می‌تواند پایین بیاید و رمز در را هم از عمد با بالا یکی گذاشته بود.

دستش اما روی صفحه‌ی کیبورد خشک شد.
پشیمان شد از این‌که خودش وارد خانه شود.
در زد.

کمی طول کشید تا در باز شد.
جاوید با چشمانی سرخ در چهارچوب در جا گرفت.

از دیدن ایوا پشت در، یکه خورد.

استفهامی صدایش زد:

- ایوا؟

vip ایوای جاوید:
° ایو ای جاو ید °

ایوای جاوید

#پارت1492

ایوا سینی آب‌میوه را جلویش گرفت.

- خودت نخوردی... برات آوردم.

جاوید خیره نگاهش کرد.
لیوان را از درون سینی برداشت و قدمی عقب رفت.

با دست به ایوا اشاره زد.

- بیا داخل.

ایوا داخل شد و جاوید در را پشت سرش بست.
ایوا سینی به دست وارد آشپزخانه شد.

در یخچال جاوید را باز کرد.
جز چندتا بطری آب معدنی، چیز دیگری درون یخچال نبود.

جاوید پشت سرش وارد آشپزخانه شد.
لیوان آب میوه را روی میز گذاشت و سمت ایوا رفت.

ایوا غرولند کرد:

- هیچی که این‌جا نیست!

ایوای جاوید

جاوید دستش دور کمر ایوا حلقه کرد و از پشت در آغوشش کشید.
چانه‌اش را به شانه‌ی ایوا تکیه داد و خسته، زیر گوشش لب زد:

- زنم از خونه بیرونم کرده!

ایوا کمی گردنش را عقب کشید و از گوشه‌ی چشم به جاوید نگاه کرد.

° ایوای جاوید °
#پارت1493

حالش طبیعی نبود.
بی‌حال بود.
خسته و بی‌رمق.

پرسید:

- شام چی خوردی؟

جاوید کمی سرش را چرخاند و لبش را به پوست گردن ایوا چسباند.
دل ایوا هری پایین ریخت.

ایوای جاوید

لب‌هایش شبیه به کوره‌ی آجرپزی، داغ بود!

در همان حال، جاوید مماس گردنش، لب زد:

- هیچی...
اخم‌های ایوا درهم شد.

- یعنی چی...

حرکت لب‌های جاوید روی پوست گردنش، تمرکزش را به‌هم می‌زد.
کف دستش را روی گونه‌اش گذاشت و آرام صدایش زد:

- جاوید؟

جاوید گونه‌اش را به گودی گردن ایوا مالید و درحالی که نفسی از عطر تنش می‌گرفت، کش‌دار گفت:

- هوم؟

- تب داری؟

° ایوای جاوید °
#پارت1494

ایوای جاوید

جاوید لحظه‌ای میان شانه و گردن ایوا، دست از شیطنت کشید و متوقف شد.

نفسش را صدادار بیرون فرستاد و نالید:

- حالم خوش نیست!

ایوا نگران سمتش چرخید و تا خواست حرفی بزند، جاوید لب هایش را شکار کرد!

نفس در سینه‌ی ایوا حبس شد.
جاوید ابتدا آرام و با طمانینه شروع به بوسیدنش کرد.

لحظه‌ای عقب کشید.
نگاهش را در صورت ایوا چرخاند.

با صدایی گرفته لب زد:

- منو نمی‌خوای؟

ایوا جواب نداد.
تنها با چشمان خمار و لب‌های نیمه‌باز، نگاهش کرد.
وقتی دید جاوید منتظر جواب اوست، دستش را دور گردن جاوید حلقه کرد.
چشمش را بست و کمی سرش را جلو برد.

ایوای جاوید

جاوید دیگر نتوانست بیش از این خودش را کنترل کند!

ایوا را کامل به سمت خودش چرخاند و صورتش را با دست قاب گرفت.
سرش را روی صورتش خم کرد و با ولع و خشونت مشغول بوسیدن لب‌هایش شد.
همان‌طور که مشغول بوسیدنش بود، آرام و با احتیاط او را به سمت اتاق خواب هدایت کرد.

° ایوای جاوید °
#پارت1495

ایوا را روی تخت خواباند وخودش روی تنش خیمه زد.

با نفس نفس لحظه‌ای دست از بوسیدنش کشید و عقب رفت.
خیره و عمیق به چشمان سیاه دخترک نگاه کرد.

دوباره سرش را خم کرد و قبل از این‌که مشغول بوسیدنش شود، مماس لب‌هایش نفسش را با حسرت بیرون فرستاد.

غرید:

- دلم برات تنگ شده بود بی‌شرف!

ایوا ریز خندید و این‌بار او بود که پیش قدم می‌شد.

ایوای جاوید

حین این‌که یک‌دیگر را می‌بوسیدند دست‌های ایوا مشغول باز کردن دکمه‌های میراهن مردانه‌ی جاوید شد.

و جاوید پیراهن بلند ایوا را از سرش رد کردو بیرون آورد.

با دیدن برآمدگی شکمش، لبخندی زد و روی شکمش خم شده، بوسه‌های ریزش را از شکمش شروع کرد و تا بالا آمد...

* * * *

با نفس نفس خودش را کنار ایوا روی تخت انداخت.
تن برهنه‌ی دخترک را از پشت سخت درآغوش گرفت و ملحفه‌ی تخت را روی جفتشان کشید.

لبش را به سرشانه‌ی برهنه‌ی ایوا چسباند و عمیق و طولانی بوسید.

حین رابطه، برای اولین بار بود که انقدر مراعات می‌کرد.
حالا ایوا را بررسی می‌کرد و مراقب بود درد نکشد.

وکیلش گفته بود بعد از طلاق، ایوا تا زمان زایمان عده دارد.
و اگر قبل از زایمانش به یک‌دیگر رجوع کنند، طلاق خود به خود باطل می‌شود!

و حالا فقط کارهای اداری‌اش می‌ماند که آن هم دست وکیلش را می‌بوسید!

ایوای جاوید

لاله‌ی گوش ایوا را بین لب‌هایش گرفت و آرام فشرد.
زیر گوشش گفت:

- حالا دیگه اگه جرئت داری بگو طلاق گرفتیم!

ایوا ریز خندید و جاوید با لب‌هایش فشار ریز دیگری به لاله‌ی گوشش وارد کرد.
ایوا نمایشی جیغ کشید:

- آی!

جاوید با ملایمت لاله‌ی گوشش را بوسید و زمزمه کرد:

- می‌دونستی جونِ منی؟

vip ایوای جاوید:
° ایوای جاوید °
#پارت1496

اتاقِ آبان را خودشان چیده بودند.
یک اتاق سفید و لیمویی...

هربار باهم بیرون می‌رفتند، تکه‌ای از سیسمونی‌های دختر کشان را می‌خریدند.

ایوای جاوید

تا حالا که ایوا دیگر در ماه‌های آخر بارداری‌اش بود و اتاق آبان تقریبا تکمیل شده بود.

ایوا دستش را با نگرانی محکم دو طرف چهارپایه‌ی جاوید گرفته بود.

غر زد:

- آخه خیلی کوچولویی رفتی روی این ستاره بچسبونی؟ می‌افتی یه جات می‌شکنه!

جاوید بی‌خیال خندید و آخرین برچسب شب‌رنگ ستاره‌ای را در سقف چسباند.

با یک حرکت از روی چهارپایه پایین پرید.
ایوا جیغ خفیفی کشید و مشت نسبتا محکمی به بازویش کوبید.

- روانی!

جاوید برایش فیگور گرفت و عضلات بازویش را به نمایش گذاشت.

- این عضله‌ها که الکی نیستن! مگه الکیه بشکنم؟!

ایوا با بدجنسی پوز خند زد و گفت:

ایوای جاوید

- دیگه به هرحال، سن و سالی ازت گذشته پیرمرد! باید با احتیاطتر رفتار کنی!

° ایوای جاوید °
#پارت1497

جاوید بی‌خیال قهقهه زد.
لپ ایوا را کشید و گفت:

- برو تا نخوردمت بچه!

دیگر پوست کلفت شده بود!
اختلاف سنی‌شان را پذیرفته بود.
درواقع جفتشان یک‌دیگر را همان‌طور که بودند، پذیرفته بودند!

از اتاق آبان بیرون رفتند.
گوشی جاوید روی میز جلو مبلی در حال زنگ خوردن بود.

ایوا گوشی‌اش را برداشت.
با دیدن شماره‌ی عمارت، آه از نهادش برخاست.

جاوید با دیدن قیافه‌اش دوزاری‌اش افتاد.
اخمش درهم رفت.

ایوای جاوید

جانان فهمیده بود که آهو با یک مرد در رابطه است.
بلبشویی راه انداخته بودند، دیدنی!

دو خواهر بسیج شده بودند که آهو و نامی را از عمارت توتونچی‌ها بیرون کنند!
و جاوید با آهو حرف زده بود.
فهمیده بود قصد مرد جدی است.
قصد ازدواج دارد.
اما آهو با گریه گفته بود نمی‌خواهد ازدواج کند.

ترسیده بود خواهرهای جاوید، نامی را طرد کنند.

° ایوای جاوید °
#پارت1498

نام پسرکش را کلا از شجره نامه‌شان حذف کنند.

با ترس و لرز به جاوید گفته بود که دیگر حتی جواب تماس‌های آن مرد را هم نمی‌دهد.

و جاوید تنها تاسف خورده بود...

به حال این چرخه‌ی معیوبِ چند صد ساله‌ی خاندان توتونچی!

ایوای جاوید

نمی‌دانست ریشه‌اش به چند نسل قبل برمی‌گردد اما، می‌دانست جانان و جیران هم تقصیری ندارند.

آن‌ها فقط داشتند تفکراتی که نسل‌های قبل به خوردشان داده بودند را، بالا می‌آوردند...

یک هفته‌ی تمام بحث و جدل بود.
برای جانان و جیران خط و نشان کشیده بود.

گفته بود که آهو زنِ پدرشان بوده.
خدا بیامرزد پدرشان را و دیگر تمام!

احترام آهو واجب است اما او اسیرِ خاندانِ توتونچی‌نیست.
شرع و حکم به او اجازه می‌دهد با هرکس که می‌خواهد ازدواج کند!

و تکلیف نامی هم که مشخص بود!
او پسرِ ته تغاری مالک خان بود!
هرچقدر هم که ناتنی اما باز او هم یک توتونچی بود!

° ایوای جاوید °
#پارت1499

ایوا با ناراحتی گفت:

- باز نری اون‌جا عصبانیت کنن فشارت بالا پایین شه.

سری به نشانه نفی تکان داد و تماس را متصل کرد:

- بله؟

ملوک با صدای آرامی گفت:

- سلام آقا...

- سلام ملوک. چی شده؟

- می‌گم... گفتید هر اتفاقی این‌جا افتادو بگم خدمتتون.

کلافه گفت:

- بگو ملوک!

- آهو خانم وسایلشون‌و جمع کردن می‌خوان برن.

نفس عمیقی کشید.

- گوشی‌و بده آهو.

- چشم.

ایوای جاوید

چندلحظه بعد صدای دور حرف زدن به گوش رسید و سپس صدای آهو در گوشی پیچید:

- سلام جاوید خان.

° ایوای جاوید °
#پارت1500

- سلام. چی می‌گه ملوک؟ داری می‌ری؟

صدای آهو می‌لرزید.
بغض داشت خفه‌اش می‌کرد.

- مگه نگفتی می‌تونم با هرکی می‌خوام ازدواج کنم؟ مگه نگفتی نامی تا قیامت داداشت هست و داداشت می‌مونه؟

جاوید با مکث کوتاهی، محکم گفت:

- گفتم!

آهو تلخ خندید:

- پس من دیگه جام توی عمارت توتونچی‌ها نیست. با نامی می‌رم ولی... تو رو روح بابات قسم... نذار نامی رو تک بنداز ن.

ایوای جاوید

جاوید تیغه‌ی بینی‌اش را با دو انگشت فشرد.
تصمیم آهو عقلانی بود.
اگر می‌خواست ازدواج کند دیگر جایی در عمارت توتونچی‌ها نداشت.

با لحن مطمئنی گفت:

- نیازی به قسم نیست... تا روزی که من زنده‌م، با نامی درخورِ پسر مالک خان رفتار می‌شه! اجازه نمی‌دم کسی خلاف این رفتار کنه...

vip ایوای جاوید:
° ایوای جاوید °
#پارت1501

خواست تماس را قطع کند که آهو صدایش زد:

- جاوید خان؟

گوشی را دوباره به گوشش نزدیک کرد.

- بله؟

ایوای جاوید

آهو با لحنی عمیقا صادقانه گفت:

- تو برای همه‌مون خیلی بیش‌تر از چیزی که وظیفه‌ت بود مایه گذاشتی.

جاوید یکه خورد.

آهو نفسی گرفت و ادامه داد:

- نه فقط من... نه فقط نامی... کل خانواده... خیلی جاها از خودت گذشتی به خاطر ماها... امیدوارم با ایوا خوشبخت بشید.

نگاهش روی ایوا نشست.
ایوایی که صدای آهو را می‌شنید و با لبخند محوی نگاهش می‌کرد.

- ایوا خیلی دختر خوبیه... تو هم همین‌طور... لیاقت همو دارید. تو... تو لیاقت این زندگی‌و داری جاوید. تو خیلی مرد خوبی هستی! براتون آرزو می‌کنم زندگی‌تون به بهترین نحو پیش بره.

صدای آهو را می‌شنید و نگاهش روی ایوا می‌چرخید.
خیره به چشمانش، لبخندی از سر آرامش به صورتش زد.

او هم آرزو داشت زندگی‌شان به بهترین نحو پیش برود...

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت1502

آهو و نامی که از عمارت رفتند، عمارت موروثی توتونچی‌ها خالی ماند!

ایوا و جاوید بعد از صحبت کردن با یک‌دیگر تصمیم گرفتند آن‌ها در آن عمارت زندگی کنند.

عمارت موروثی توتونچی‌ها جدا از موقعیت مکانی و قیمت سندش، از نظر تاریخی ارزش داشت!

این عمارت بیش از پنج نسل از پسران خاندان توتونچی را در خودش دیده بود.
حکم شجره نامه داشت برایشان.
و هیچ‌کس دلش نمی‌آمد نه آن را بفروشد نه تخریب کند.
فقط بازسازی و ترمیمش می‌کردند.

نسل‌های جدیدتر مثل ایوا و جاوید تنها می‌دانستند این عمارت میراث پدربزرگشان است.
همان خانِ اصای توتونچی‌ها...
همان که همه می‌گفتند جاوید همه بیش‌تر به او شبیه است.

اصلان خان! آقامیر عمارت توتونچی‌ها...

ایوای جاوید

و حالا با فوت مالک خان و رفتن آهو دیگر کسی از نسل خونی توتونچی‌ها در عمارت زندگی نمی‌کرد.

ایوا و جاوید وسایل‌هایشان را برداشتند و اتاق آبان را یک‌بار دیگر از اول در عمارت موروثی با همان دکوراسیون چیدند.

اتاق خواب مشترکشان، اتاق خواب قبلی جاوید بود.

° ایوای جاوید °
#پارت1503

ملوک و چند خدمه‌ی دیگر تمام اتاق‌ها را خالی کرده بودند و دیگر در آن عمارت نه اثری از مالک بود، نه آهو و نه هامون!

اتاق نامی را اما جاوید گفته بود کسی حق ندارد دست بزند.

آن اتاق همیشه متعلق به نامی باقی می‌ماند.

* * * *

کنار ایوا روی تخت خواب دراز کشیده بود.
اتاق تاریک بود و نور مهتاب که از پشت پرده‌های سفید پنجره به داخل می‌تابید، کمی فضای اتاق را روشن کرده بود.

ایوای جاوید

جاوید دستش را نوازشگونه روی شکم ایوا کشید.

در همان حال پرسید:

- بعد که آبان به دنیا اومد... شرکتتو چه‌کار می‌کنی؟

ایوا هنوز کمی دررابطه با کارش، گارد داشت.

سمت جاوید، با سختی به پهلو چرخید.

- یعنی چی چه‌کار می‌کنم؟ این همه مادر شاغل هستند... منم یکی دیگه از همونا!

جاوید متوجه جبهه‌ی ایوا شد.

موهایش را نوازش کرد و آرام گفت:

- می‌دونم... منظورم اینه که اگه بخوای می‌تونی تا آبان بزرگ شه...

° ایوای جاوید °
#پارت1504

ایوا حرفش را قطع کرد.

ایوای جاوید

به هیچ عنوان قصد نداشت دست از شرکتی که به سختی به این نقطه رسانده بودش، بکشد!

- بعدا که آبان به دنیا اومد، تو تنها کاری می‌تونی بکنی اینه که ازم حمایت کنی جاوید! من حتی یک درصد هم قصد ندارم شرکتو ول کنم. اگه می‌دونی‌نمی‌تونی و قصد دخالت کردن توی مدیریت شرکتمو داری، سهامتو کلا بکش بیرون! بدم می‌آد زیر منتت باشم!

جاوید لبخند ماتی به توله ببرش زد.
یاد گرفته بود از حقش دفاع کند!
یاد گرفته بود برای مایملکش بجنگد و چنگ و دندان نشان دهد!
حتی اگر طرف حسابش جاوید بود...

بی‌تعارف گفت:

- بذار یه چیزیو همین‌جا برات روشن کنم!
توی دبی، تو واضحا به خاطر پول و قدرت و ارتباطات من پله پله بالا رفتی... این شرکت، همه‌ش حاصل دست رنج خودته! حاصل زحمت و ارتباطات و مدیریت و قدرت مذاکره‌ی خودته!
قرار نیست منتی از طرف من سر تو باشه!
سهام من توی شرکت تو، فقط ارزش کلی سهامو بالاتر برده و این زمین تا آسمون توفیر داره با اون چیزی که توی ذهنت می‌گذره!

ایوای جاوید

تو الان هرچی به دست آوردی، مال خودته!
نه زیر اسم من، به اسم خودت!
به اسم ایوا توتونچی!

vip ایوای جاوید:
° ایوای جاوید °
#پارت1505

سمت آینه خم شد و ژیلت را روی صورتش کشید.

صبح بود و ایوا هنوز خواب بود.
در سرویس بهداشتی اتاق خوابشان سعی داشت با کم‌ترین سر و صدا حاضر شود تا به شرکت برود.

صورتش را آب زد و خمیر ریش را یک‌بار دیگر روی صورتش زد.
ژیلت را تکاند و بالا برد تا صورتش را اصلاح کند که صدای جیغ بلند و دردناک ایوا، باعث شد خشکش بزند.

ژیلت از دستش افتاد.
هنوز به خودش نیامده بود که ایوا دوباره جیغ بلند و از دردی کشید.

حوله‌ی صورت خشک‌کن را چنگ زد و با دو از سرویس بیرون رفت.

ایوای جاوید

وحشت‌زده پرسید:

- چی شده؟

و با دیدن ایوا در آن حال حرف در دهانش ماسید.
ایوا با تنی که خیس از عرق بود با درد به خودش می‌پیچید.
گریه می‌کرد و جیغ می‌کشید.
حوله از دست جاوید افتاد.

ایوا با گریه گفت:

- دارم می‌میرم! وای... جاوید... جاااااویییید! دارم می‌میرم!

° ایوای جاوید °
#پارت1506

نگاه هاج و واج جاوید به ملحفه‌ی خیسِ تخت که افتاد، تازه فهمید چه اتفاقی در حال رخ دادن است!

آبان داشت به دنیا می‌آمد!

رنگ از رخش پرید.
احساس کرد پاهایش شل شد.

ایوای جاوید

حالا دقیقا باید چه کار می‌کرد؟

با جیغ بعدی ایوا به خودش آمد.
سمتش دوید و با احتیاط در آغوشش کشید.

ایوا بلند بلند گریه می‌کرد و از درد به خودش می‌پیچید.

- درد دارم...

نفسش بریده بریده شده بود و جاوید از شوک زبانش بند آمده بود.

ایوا را سوار ماشین کرد و سریع مشت فرمان نشست.

همان‌طور که ماشین را به راه می‌انداخت با جند برگ دستمال کاغذی صورتش را پاک کرد.

با استرس هر چند لحظه یک‌بار به ایوا نگاه می‌کرد و می‌گفت:

- الان می‌رسیم... الان می‌رسیم...

° ایوای جاوید °
#پارت1507

ایوای جاوید

از وقتی که ایوا وارد اتاق زایمان شد تا وقتی که زری خانم و جانان و جیران آمدند و حتی بعدترش... هیچ چیز به یاد نداشت.

فقط می‌دید زری خانم روی صندلی کتاب دعای کوچکش را به دست گرفته و خالصانه دعا می‌خواند.
به خاطر موقعیت آبان، ایوا باید سزارین می‌شد.

جیران از پذیرش سوال می‌کرد و جانان جعبه‌های بزرگ گل و شیرینی را آورده بود.

نمی‌دانست چقدر گذشته بود تا بالاخره گفتند ایوا فارغ شده.

آبان، دخترِ کوچکشان بالاخره به دنیا آمده بود!

درِ اتاق زایمان باز شد.
جاوید جلوتر از همه سمت در هجوم برد و پشت بمدش زری خانم، جانان و جیران.

تخت کوچک چرخ‌دار را از اتاق بیرون آوردند.

پرستار اطلاع داد:

- الان باید کو جو لو تو ن‌و منتقل کنیم بخش کو دکان.

ایوای جاوید

جاوید با نفسی حبس شده و پر از شگفتی به آن حجم کوچک مچاله شده در پتوی صورتی نگاه می‌کرد.
انگار که پروانه‌ها در سینه‌اش آن‌چنان می‌رقصیدند که مجال نفس کشیدن را هم از او صلب کرده بودند!

° ایوای جاوید °
#پارت1508

صدای قربان صدقه رفتن خانواده‌اش شبیه به همهمه‌ای دور به گوشش می‌رسید.

قدمی به تخت نزدیک شد.
بزاق دهانش را فرو داد.
از ذهنش گذشت:

" چقدر کوچولوئه! "

دیگر تا چهل دقیقه الی یک ساعت بعدی که ایوا را از ریکاوری بیرون آوردند، جاوید در این دنیا نبود.
ولوله‌ای در جانش برپا شده بود دیدنی!

می‌گفتند مادرها از وقتی که باردار می‌شوند، کودکشان را احساس می‌کنند.

ایوای جاوید

پدرها اما تا لحظه‌ای که کودک را نبینند، معنی واقعی پدر شدن را نمی‌فهمند!

و حالا احساسش کرده بود.
آن حسی که زیر پوستش، درست جایی درون رگ‌هایش جریان داشت، قابل لمس‌ترین حسی بود که در طول این مدت نسبت به واژه‌ی پدر شدن داشت تجربه می‌کرد!

ایوا را به اتاق خصوصی منتقل کردند و اجازه‌ی ملاقات صادر شد.

جاوید اولین نفر وارد اتاق شد.
با دیدن صورت رنگ‌پریده‌اش دلش ریش شد.

با یک قدم بلند خودش را به ایوا رساند.
دستش را آرام دور شانه‌اش حلقه کرد و پیشانی‌اش را طولانی بوسید.

° ایوای جاوید °
#پارت1509

زیر گوشش لب زد:

- قربونت برم من...

ایوای جاوید

پشت سرش بقیه هم تک تک وارد شدند و تبریک گفتند.

زری خانم هم همان‌طور که ایوا در آغوش جاوید بود، سرش را بوسید.
قدم نو رسیده را تبریک گفتند و چند دقیقه بعد، پرستار تخت چرخ‌دارِ کودک، درحالی که آبان رویش بود را داخل اتاق آورد.

ایوا گردن کشید و با حسی وصف‌ناپذیر برای بار دوم کودکش را دید.
دفعه‌ی اول، وقتی او را از شکمش بیرون آورده بودند، دخترکش را درآغوش گرفته بود و تنش را عمیق بوییده و بوسیده بودش.

حالا اما با هوشیاری بیش‌تری می‌توانست این موجود کوچک و دوست داشتنی‌که از پوست و گوشت خودش و جاوید بود را ببیند.

آبان را در آغوشش گذاشتند.
روی صورتش خم شد و با احتیاط صورتش را بوسید.

جاوید هم با شعف به آبان نگاه می‌کرد.

ایوا با بغض خندید.
بینی‌اش را بالا کشید و رو به جاوید گفت:

ایوای جاوید

- می‌خوای بغلش کنی؟

جاوید تک خندی زد.
جانش پر می‌کشید آن حجم کوچک و دوست داشتنی را در آغوش بکشد.
پوست لبش را با دندان کند و صادقانه گفت:

- می‌ترسم!

و ایوا خندید.

زری خانم کمکش کرد.
حائل آبان را داشت و با احتیاط کودک را در آغوش جاوید گذاشت.

- ترس نداره که زن‌عمو... بابا شدی! بیا جیگر گوشه‌تو بغل کن. انشالله که قدمش براتون مبارکه... برای همه‌مون.

جاوید مات و مبهوت، با ترسی غریزی که باعث می‌شد با تمام وجود بخواهد از دخترکش مراقبت کند، آبان را در آغوش کشید.
سرش را خم کرد و کنار گوشش لب زد:

- خوش اومدی بابایی!

ایوای جاوید

جهانشان حالا، با آمدن آبان، رنگ و بویی دیگر گرفته بود...
° ایوای جاوید °
#پارت1510

(یک سال بعد)

ایوا روی تاب انتهای باغ نشست.
با هر تابی که می‌خورد، لباس فرمالیته‌ی سفیدش در هوا می‌رقصید.
نور ماه، انتهای باغ را روشن کرده بود.
سروهای چندصد ساله‌ی عمارت، همواره استوار و پابرجا ایستاده بودند...

جاوید دست آبان را گرفته بود و کمکش می‌کرد روی برگ‌های ریخته شده‌ی باغ، تاتی تاتی کند.

با پایش تاب را دوباره هول داد و باد در موهای سیاه و فرش، چرخید.
و در امتداد مسیرش، راهش را به حلقه‌های سیاه موهای آبان باز کرد.

موهای آبان هم در هوا رقصد.
جاوید دخترکش را بغلش گرفتو خیره به چشمانِ زمردی همرنگ خودش، گفت:

ایوای جاوید

- بازی بسه بابایی! وقت چیه؟

آبان سرش را روی شانه‌اش کج کرد و با زرنگی جواب داد:

- بادی! (بازی!)

قهقهه‌ی ایوا و جاوید به هوا رفت.

جاوید نوک دماغش را بوسید و همان‌طور که به سمت عمارت به راه می‌افتاد گوش‌زد کرد:

- وقتِ خوابه قربونت برم! بازی باشه برای فردا... باشه؟

vip ایوای جاوید:
° ایوای جاوید °
#پارت1511

آبان سرش را دوباره روی شانه کج کرد و با لحن جاوید تکرار کرد:

- باده! (باشه!)

جاوید بوسه‌ی محکمی روی گونه‌اش نشاند و گفت:

ایوای جاوید

- آبان بابا کیه؟

آبان ذوق‌زده خندید و به خودش اشاره زد.

جاوید صورتش را غرق بوسه کرد.

- آخ من بخورم این دختر خانوم خوشگلمو!
آنقدر محکم بوسیدش که مطمئن بود پوست حساسش تا حداقل یک ساعت سرخ باقی می‌ماند.

پوستش به ایوا رفته بود.
همانقدر حساس!

داد ایوا به هوا رفت:

- جاوید! بسه دیگه انقدر بیرون نگهش ندار... به خدا سرما بخوره خودتو مجبور می‌کنم بالا سرش باشی.

جاوید چیزی درگوش آبان گفت و باهم خندیدند.
ایوا با لبخند محوی نظاره‌شان می‌کرد.

آن‌ها وارد عمارت شدند و ایوا شبی که گذرانده بودند را به یاد آورد.

جاوید همیشه بر دلش مانده بود که برای ایوا عروسی بگیرد!

ایوای جاوید

° ایوای جاوید °
#پارت1512

یک مجلس عروسی، درخورِ زنِ جاوید توتونچی!

ایوا اما مخالف بود...
و دست آخر برای این‌که جفتشان راضی باشند، در تولد یک سالگی آبان، مجلس مختصری گرفته بودند.
به چند منظور.
هم تولد آبان بود و هم به نوعی عروسیِ هرگز نگرفته‌ی خودشان!

از نظر ایوا مسخرخ بود بعد از شش، هفت سال زندگی، با یک بچه‌ی یک ساله بخواهند عروسی بگیرند!
جاوید اما هیچ‌کس برایش مهم نبود.

فقط می‌خواست ایوا کم‌بود یک مجلس عوسی را در زندگی‌اش احساس نکند.

و نتیجه این شد که مراسمشان را با کسانی که دوستشان داشتند ک برایش عزیز بودند، کوتاه و خودمانی گرفتند.

ایوا لباس سفید پوشید و جاوید کت و شلوار سیاه.
یک لباس پرنسسی صورتی رنگ هم بر تن آبان پوشاندند.

ایوای جاوید

- به چی داری این‌جوری می‌خندی؟

ایوا نگاهش را به جاوید دوخت که پشت سرش ایستاده بود.

- به این‌که هرکاری بخوایو باید حتما انجام بدی!

جاوید خندید و کنارش روی تاب نشست.
آرام و بی‌هیچ عجله‌ای تاب را با پاهایشان هول می‌دادند.

vip ایوای جاوید:
° ایوای جاوید °
#پارت1513

ایوا با سر به دست جاوید اشاره زد.

- اونا چیه دستت؟

آلبوم‌ها و یک دفتر قدیمی را روی پای ایوا گذاشت.
در همان حال توضیح داد:

- ملوک امروز داشت انباری رو راست و ریست می‌کرد، اینا رو پیدا کرده...

ایوا با دقت آلبوم را ورق زد.

ایوای جاوید

قدیمی بود.
کمِ کم برای بیش از پنج دهه قبل!

- چی هست؟

- آلبوم عکس...

دفتر قدیمی و پوسیده با کاغذهای کاهی را از روی پای ایوا برداشت و گفت:

- دفتر خاطرات مامان بزرگمونه... حیا!

همان که اسمش را روی ایوا گذاشته بودند.
ایوا مشتاق نگاهش کرد.

جاوید ادامه داد:

- می‌دونستی ادبیات می‌خونده؟

ایوا سری به نشانه‌ی تایید تکان داد.

- آره... حاج بابا یه چیزایی تعریف می‌کرد.

° ایوای جاوید °
#بار ت1514

ایوای جاوید

ایوا آلبوم را باز کرد.
با دیدن اولین عکس، یکه خورده به جاوید نگاه کرد.

- این عکس توئه؟

جاوید بلند خندید.

- اصلان خانه... بابابزرگمون.

ایوا با دهان نیمه‌باز گفت:

- همیشه می‌گفتن تو از همه بیش‌تر به آقامیر رفتی... من فکر می‌کردم اخلاقتو می‌گن!

جاوید آلبوم را سمت خودش کشید و با لبخند خیره نگاهش کرد.
انگار که داشت به عکس خودش در پنجاه سالِ پیش نگاه می‌کرد!

زیرلب گفت:

- خیلی شبیه همیم... خودمم اولین بار که عکس آقامیر رو دیدم شوکه شدم.

ایوای جاوید

ایوا آلبوم را با دقت ورق زد و جاوید دفتر خاطرات مادربزگشان، حیا را از روی پای ایوا برداشت.

با شیطنت به ایوا نگاه کرد.

- بخونیمش؟

ایوا در حالی که وسوسه شده بود، از روی آداب گفت:

- دفتر خاطرات یه چیز شخصیه!

جاوید خندید.

- خدا بیامرزه مامان بزرگـو... پنجاه سال گذشته ازش... دیگه فکر نکنم اونقدرهام شخصی باشه!

ایوا که منتظر کوچک‌ترین دلیل بود تا خودش را قانع کند دفتر خاطرات را باز کند، با شیطنت به جاوید گفت:

- بخونیمش؟

- بخونیم!

و دفتر خاطرات را باز کردند...

ایوای جاوید

" (زمستان ۱۳۵۳ _ طهران _ لاله‌زار)

او امشب برمی‌گردد... "

پایان فصل اول
21 شهریورماه 1405
ساعت '23:15
مشهد